دیوان کامل جامی

با مقدمه‌ای وسیع در تاریخ ادبی، علمی و سیاسی قرن نهم

و بحثی انتقادی در احوال و آثار و نقد سروده‌های جامی

ویراسته

هاشم رضی





طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

دیوان کامل جامی

شامل: قصیده‌ها، ترجیع‌ها، ترکیب‌ها، مثنوی‌ها، قطعه‌ها، رباعی‌ها، معماها

با مقدمه‌یی وسیع در تاریخ ادبی، فلسفی و سیاسی قرن نهم
و بحثی انتقادی در احوال و آثار و نقد سروده‌های جامی

و پیوستی از بیست و پنج فهرست

ویراسته

هاشم رضی



این کتاب در دوهزار نسخه درچاپخانهٔ پیروز به‌چاپ رسید



تصویر جامی به نقل از مرقع گلشن به‌قلم دولت جهانگیر شاهی نقاش اکبرشاه ، پادشاه نامی هندوستان که در کاخ گلستان تهران موجود است انجام شده .

جهانگیر شاهی تصویر مذکوررا از روی کار کمال‌الدین بهزاد که درزمان حیات جامی به‌دستور ظهیرالدین بابر کشیده شده برگردان نموده است . وتصویر فراهم شده دراین دیوان به وسیلهٔ آقای محمد تجویدی اصلاح و به‌شکل حاضر فراهم آمده است .

زدم عمری از بی مثالان مثل
سرودم به وصف غزالان غزل
دم از ساده رویان رعنا زدم
غزل را ز مه خیمه بالا زدم
به قصد قصاید شدم تیز گام
برآمد به نظم معمام نام
ز بیچارگی‌ها درین چارسوی
به نظم رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده‌ام پشت همت قوی
دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنوی های پیران کار
که‌ماندست از آن رفتگان یادگار
اگرچه روان‌بخش‌وجان‌پرور است
در اشعار نو لذت دیگر است

چنان به‌شعر شدم شهره دربسیط جهان
که شد محیط فلک زین ترانه مالامال
عروس‌دهر پی‌زیب گوش‌و گردن خویش
ز سلک گوهر نظمم گرفت عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب
ره سماع ز اشعار من زند قوال
اگر به فارس رود کاروان اشعارم
روان سعدی و حافظ کنندش استقبال
وگر به‌هند رسد خسرو وحسن گویند
که ای غریب جهان مرحبا تعال تعال



گر کسی پرسد ز تو کز شهرها خوشتر کدام
گر جواب راست خواهی داد او را گوهری
این جهان چون بحردان دروی خراسان چون صدف
در میان آن صدف شهر هرا چون گوهری

۱ ــ هرات

وضع طبیعی ، چگونگی شهربندها ، وسعت هرات ، سابقهٔ تاریخی
لطافت آب و هوا ، ازدیاد جمعیت ، بیماری طاعون

هرات یکی از شهرهای بزرگ ، آبادان و خوش آب وهوای **ایران** است که در قرن نهم ، یعنی قرنی که **جامی** شاعروسخن پرداز و عارف نامی دردامنهٔ آن زندگی می گذاشت به اوج عظمت وزیبایی وفرّ وشکوه خود رسیده بود این شهر که جایگاه زندگی و آرامگاه جاودانیِ پیکر جامی است در قرن نهم آن چنان بلند آوازه و نامش زبانزد بود که تاریخ ادبیِ ایران کمتر نظیرش را به یاد دارد .

هرات نزدیك به یك قرن ونیم تخت گاه سلاطین وپادشاهان تیموری بوده که همواره درمجد وعظمتش کوشا بودند تا بدانجا که درزمان **شاهرخ بن تیمور** مرکز تمام ممالك **ایران** ، **ترکستان** ، **ماوراءالنّهر** ، **افغانستان** و مغرب **هندوستان** گردید. این مجد و بزرگی باسوابق تاریخی که مشحون ازافسانه‌ها وروایات دربارهٔ قدمت وسابقهٔ تاریخی هرات می‌بود،[1]

---

۱ ــ باستانی‌ترین نوشته‌یی که نام شهر **هرات** آنجا آمده و به ما نیز رسیده است ←

موجب آن گشته بود تا ازاین شهرهمواره به عنوان جایگاهی آسمانی و مورد تأییدالطاف خدایی یاد شود .

بخش **وندیداد Vandidad** از **اوستا** می‌باشد

در**فرگرد Fargard** [فصل] یکم از این کتاب به دوموردی که از هرات نامبرده شده برمیخوریم :

من که **اهورامزدا** هستم دربهترین مکانها و شهرهایی که آفریدم ، ششم **هرات** دارای بسیاررودخانه است ...

وندیداد ـ فرگرد یکم ـ بند نهم

من که اهورا مزدا هستم دربهترین مکانها وشهرهایی که آفریدم ، هشتم **اوروای** [= هرات] پرازسبزه است ...

وندیداد ـ فرگرد یکم ـ بند یازدهم

برخی از مورخین و تاریخ گزاران ایرانی **هرات** را از بناهای **اردشیرپاپکان** میدانند ، ازجمله: **اسفزاری** در**روضات‌الجنات** و **تاریخ هرات** ؛ **خواند میر** در **حبیب‌السیر** ؛ **میرخواند** در **روضة‌الصفا** وغیره .

اما آنچه مورد شك نیست اینکه وجود نام **هرات** در **اوستا** دلیل قاطعی است برقدمت آن از زمان **اردشیرپاپکان** . تنها برای اینگونه توجیه می‌توان اندیشید که اردشیر ممکن است به تعمیروتجدید بنای این شهرپرداخته باشد .

ربیعی پوشنگی پسرخطیب پوشنگ هرات درحماسهٔ تاریخیِ خود به‌نام **کرت‌نامه** که دراوضاع واوصاف شهرهرات پرداخته شده بنیاد وبنای شهر مزبوررا ازکارهای **هوشنگ** که ازسلسلهٔ **پیشدادیان** است معرفی نموده واین قول را از موبد دانشورهرات که آگاهی از تاریخ باستان داشته چنین سروده است :

شنیدم ز دانش پژوهی به راز	که بد موبد و بخرد و کار ساز
که**هوشنگ‌پوشنگ**راساخته است	چه خرم بهشتش بر آراسته است
همه باغ و راغش پر از بوی ورنگ	به آرایش او را ز فردوس ننگ
به هر گوشه کاخی و کاشانه یی	بهشت برین پیشش افسانه‌یی
در و دشت او سبز و آب روان	به هرسوی سر و و گل و ارغوان
چپ و راستش باغ وبستان و کشت	به سد پایه بهتر ز خرم بهشت
برخاك او مشکه را او زنی	به گیتی از و خوبتر مر زنی

←

هرات درقرن نهم پایتخت شاهان بزرگ وادب دوست و جمعگاه شعرا و هنرمندان ونویسندگان بزرگ بوده است ـ این مرکزیت را چند انگیزه‌یاری می‌داده که ازجمله موقعیت طبیعی ، یعنی آب وهوای خوش و معتدل ، نزدیکی به شهرهای بزرگ و پرجمعیت وازهمه مهم‌تر جنبهٔ مرکزیت داشتن و پایتخت بودن آن بوده است .

شاید بهترین وصف و مستندترین تعریف در بارهٔ هرات همان باشد که **معین‌الدین اسفزاری** در پایان همان قرن [۸۹۹ ـ ۸۹۷ ﻫ] در کتاب مشهورش به نام : **روضات‌الجنّات فی اوصاف مدینة هرات** نوشته است و نمودن آبادی و

اسفزاری مأخذی دیگرذکرمی کندکه دال برقدمت **هرات** استومی گوید درعهد **هارون‌الرشید** اعراب قسمتی از **قلعهٔ شمیران** راکه از بلوك کوهستانی حومهٔ نزدیك **شهر هرات** است ویران نمودند ودرزیریکی‌ازستونها صندوقچه‌یی فلزی یافته وسربه‌مهر آنرا بـه **بغداد** نـزد **هارون** فرستادند. به دستور **هارون** صندوقچه راگشوده ودرآن لوحی فلزی یافتند به خط های مختلف‌که قسمتی ازآن‌به سریانی بود و توسط **جاثلیق بغداد** ترجمه شد «وآنچه راکه ازخطوط آن لوح ترجمه کرد مطالبی‌بود زاجع به‌موقعیت جغرافیایی وطول وعرض وارتفاع شهر**هرات** وخطهٔ **پوشنگ** که بنیادکنندهٔ آنشهرآنرا درین لوح به یادگارگذاشته بوده است ، نگاه کنید به

اسفزاری : روضات‌الجنات ـ روضهٔ سوم ـ چمن دوم

ازاین‌گذشته مواردی دیگردال برقدمت و باستانی بودن این شهربه دست است از آن جمله برلوحه‌یی که ازداریوش به دست آمده واین شاه درآن لوحه اشاره به‌شهرهایی که‌گشوده وفتح نموده استکرده ودرضمن از **هرات** نیزنام می‌برد .

مورد دیگر اقدامات **اسکندر** استکه در آخرین سالهای زندگی برای تقسیم **ایران** از لحاظ اصولی اعمال می‌نمود و ازجمله مـوارد ثبت در تاریخ مأمور نـمودن پارسیانی است برای نگاهداری شهرهایی چون: **هرات** ، **شوش** ، **مادو** و ...

Grichman: iran des origines a l'islam

برای‌آگاهی ازچگونگی اوضاع واحوال هرات ازآغاز اسلام تا اواخر قرن نهم رجوع‌کنید بمقدمهٔ جلد دوم روضات‌الجنات به قلم : **سید محمدکاظم امام**

عظمت آن شهر بزرگ ووضع طبیعی‌اش ازهمان کتاب نقل قول می‌شود :

«دراندرون شهربند[2] چهار بازاراست که ازهردرآن تا به چهارسویك بازار است که به‌نام همان دروازه منسوب است ، الاّ «دروازهٔ قیچاق» که تا به چهار سو رسته بازار ندارد . و«بازارملك» را ازپای حصارتا چهار سو به خشت پخته ساخته‌اند وچندین تیم[3]ها دارد که هریك موازی یك بازار دیگراست . واز بیرون هردروازه نیزبازاری است که تاانتهای سواد شهرمی کشد که قریب‌به‌یك فرسنگ است ، و درسرهر کوی ومحله بـازارچه دیگراست مشتمل بـر انواع دکاکین ـ ومشتمل است این شهربند بره وفصیل[4] میان هردوده گزفرجه .

ودروقت تحریرمؤلف بعضی ازتلامذه را فرستاده که تقدیروتخمین وتحقیق وتعیین دورشهربند وبروج واقطارآن نمایند ، چنین تقدیر کرده‌ند که : بروج سد وچهل ونه است ؛ ودورشهربند هفت هزاروسی‌سد قدم[5] ؛ وقطرشهر از «درب ملك» تا «فیروزآباد» واز «درب خوش» تا «درب عراق» هزارونه سد درهزارونه سد قدم پیموده‌اند وخندق گرد شهربند بیست گزعرض دارد و«مسجد جامع» که شمّه‌یی از میامن و برکات او مذکورشد در مابین «دوازهٔ خوش» و «قیچاق» است وچنان مسموع شده که‌آن موضع درآن محل جهت آن اتفاق افتاده که به سبب آب‌روان ولطف هوا بهترین مواضع درون بلده است. وچنان به امتحان معلوم کرده‌اند که درهرجانب شهریک کله[6] گذاشته بودند ودرموضع چهارسوی ودرمقامی که حالا مسجد جامع است کله دیگر کلهای مواضع دیگربه چهار روزبیشترازکله موضع مسجد جامع منتن[7] وضایع شده ، والاّ مناسب آن بود که‌جامع درمیان شهربودی

۲ـ شهربند : حصارشهر ۳ـ تیم: کاروانسرا ٤ـ فصیل : دیوار قلعه

۵ـ هفت هزاروسی‌سد قدم : به تقریب چهار کیلومتر

٦ـ کله : خیمهٔ کوچك ونوعی‌سایبان ۷ـ مُنْتِن : گنده وبد بو

وآب جوجهٔ نیز درجوار مسجد است ودراندرون شهرجای دیگرآب روان نیست.»

روضهٔ دوم ـ چمن اول

اسفزاری در همان کتاب دربارهٔ ابنیه و لطافت هوا و فراخی شهر به طور اجمال در«چمن دوم» می گوید :

« و از بدایع عمارات جنت امارات که درین ایّام خجسته فرجام درین مدینةالاسلام بانورونظام ازمستبدعات معمارعالی همّت معالی‌رتبت حضرت‌سلطنت شعاری عاطفت آثاری‌مرحمت دثاری معدلت پناهی ـ شعر:

اجلّ ملوک الملک قدراورتبة		مبید الاعادی بالحسام المهنّد

سمّی حبیب‌اله ناصر دینه		ملیک عظیم‌القدر یدعی باحمد

زبدهٔ سلاطین نامدار ، عمدهٔ خواتین عالی تبار ، نظام السّلطنة والدنیا والدین ، **سلطان احمد مرزا** ـ احداث یافته منزلی است که بربالای «برج علی اسد» که مابین درب «قیچاق» و « دروازهٔ خوش » است به اتمام رسیده ـ والحق آن بقعه بیست که در رفعت شأن وعلوّ مکان زبان شرفات آن از فحوای : **والسماء ذات‌البروج** ، خبر میدهد ، و ساکنان حوالی فردوس آیینش از مضمون : **وهم فی‌الغرفات آمنون** ، نشان میدهد ـ لانوری ر ح :

اوجش فلکی است کز بلندی		معمار عیار آسمان است

در حافظه از خیال نقشش		بشکفته هزار بوستان است

هر کس را سعادتی رفیق گشته به عروج آن منزل عالی مشرّف شود بر- تمامی‌ریاض‌وحیاض[۸] بیرون ودرون شهر، بلک برملک وملکوت مشرف گردد .

و ذکر بعضی دیگر از بقاع فردوس اثر و مبانی خیرات و معالم مبرّات این سلطان فرشته مخبردرروضهٔ دیگرمذکورخواهد شد .

۸ـ حیاض : جمع حوض ـ آبگیرها

وشهر بندی که **ملك معزالدین حسین کرت** ساخته بودبه غایت وسیع است ، چنانکه قطر اوازسرپل انجیل است تا « دربند شیخ خرم » وازنواحی ملاسیان تا سر«پل خیمه دوزان» که قریب به یك فرسنگ در دو فرسنگ است که حضرت امیربزرك قطب السلطنة والدین **امیرتیمورگورگانی** نورالله مضجعه به مشاعل الغفران بعد ازفتح**هرات** آنرا ویران ساخته ، چه ازغایت سعت ضبط و محافظت اومتعذربوده ، وحالاسعت شهر بهمراتب زیاده ازآن شده چرا که در عرض ازدرهٔ «دوبرادران» تا «پل مالان» که دوفرسنگ مسافت دارد تأسیس بقاع و ترصیص عمارات وارباع است ، بلکه ازدرهٔ مذکوره تا« کوه اسکلجه» و « کلبرخان» که چهارفرسخ است و از «اوبه» تا « کوسوبه» که سی فرسخ است عمارات وباغات و قرا و بلوکات **هرات** است که به یکدیگراتصال دارد . و بنده ازجناب مغفرت مآب سلطنت پناه غیاث السلطنة والدین **ابوالفتح محمد سلطان** انارالله مرقده که بـه **کجیک مرزا** مشهور بودودرسفرمبارك مکه دونوبت به **مصر** رسیده شنیدم که فرمود که **مصر** که آوازهٔ وسعت وعظمت اودرهمه اقطارربع مسکون سایراست ربع هرات باشد اما ضمایم مصر بیشتراست .

و **رودهرات** که به رود «مالان» اشتهار دارد درمیان قرا و بلوکات میرود وازدوطرف خود تمامی مواضع ومزارع راآب میدهد و درایام بهار دوهزاروسه هزارسنگ آب سیل دراین رود می آید وتمام به باغات ومزروعات میرود. چنانکه از سرخس وخاشاك می گذرد واز «سرخس» نمی گذرد و ازقرای این شهر چندین قریه هست که بـا شهرها وولایت هـا برابری می کند و از آن جمله دارالعباده «زیارتگاه» است که همیشه مجمع اولیای عظام ومنشأ علمای اعلام بوده وهست . دروی قریب دوهزاردکان است ازهمه نوع واکثرساکنان اواصحاب علم وانتباه اند،

۹ـ ترصیص . استوار کردن چیزی به وجه کمال و به ارزیز گرفتن چیزی را

و : اهل القری اهل‌الله . چنانچه شنوده می‌شود که در هرشبانروزی هفت سد ختم کلام‌الله درآن بقعهٔ مدینه اشتباه اززن ومردآنجا خوانده می‌شود و روزهای جمعه که مردم اجتماع می‌نمایند از غلبه و ازدحام حکم مصرجامع می کرد و بیشتر چنان بود که مردم درمسجد نمی گنجیدند و درمیان کوی وبازار صفوف جماعت متصل به‌صف مسجد می آراستند، تادراین فرصت ازفواصل مبرّات حضرت سلطانی مسجد جامعی درغایت سعت ونزاهت ساخته وپرداخته‌اند.

روضهٔ دوم ـ چمن دوم

ودیگر ازقرای «سیاوشان»است که دربعضی ازسنوات سی‌هزار خروارانگور دروی به تحریر آمده وسایرالاجناس علی هذالقیاس . »

بدان گونه که ملاحظه می‌شود نویسنده در خلال ذکروتعریف وضع طبیعی هرات به‌جمعیت آن اشاره می‌نماید و: «برای آنکه از کثرت نفوس این شهردر آن قرن اطّلاع اجمالی حاصل گردد به واقعهٔ بروزطاعونی که به سال ۸۳۸ اتفاق افتاده وعدد مردمی که در آن واقعه هلاك شدند اشاره می‌شود که در آن واقعه که مدت بروزمرض چهارماه وهشت روز به طول انجامید همه روزه چند هزار نفراز بلده وبلوکات بدین علت ازعالم رحلت می کردند :

« آنچه از محاسبان معلوم شده عدد آنها که گور و کفن یافته اند درنفس بلدهٔ هرات شش‌سد هزارنفراست بی‌آنانکه درمغاکها انداخته‌اند و یادرخانه‌ها دفن کرده‌اند، وپدراین مؤلف درشرح این حادثه قصیده‌یی نظم کرده است واین‌دو بیت ازآن قصیده است :

شش سد هزار درقلم آمد که رفته‌اند — زانها که یافت گورو کفن‌مردم‌خیار
باقی ز بیکسی همه درخانه ماندند — خوردندجسمشان‌همه‌درخانه‌موررومار »

اسفزاری در کتاب سابق‌الذکر

عجب این است که بعد ازاین واقعه وهلاك این همه نفوس ابداً دلایلی در دست نیست که‌آن شهررونق وعظمت خود را ازدست داده باشد واین حادثه اندك تزلزلی یا انحطاطی درآن شهرایجاد نموده باشد.[10]

۱۰ـ علی اصغرحکمت : جامی

این بیماری‌که درزمان شاهرخ درهرات حادث شد ازبزرگترین وقایع اسف انگیز قرن نهم می‌باشد. **عبدالرزاق سمرقندی** در **مطلع‌السعدین** می‌گوید :

گویند یك روزدرشهرشمردند ـ چهارسد هزاروهفت‌سد تابوت ازدروازه‌ها بیرون بردند ، غیرآنکه حمالان بی‌تابوت برداشتند ، و بسیاری برالاغان بارکرده به دربردند ودرمغاکه انداختند وخاك برایشان ریخته نهان ساختند :

عبدالرزاق سمرقندی : مطلع‌السعدین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ
مللك ـ به شمارهٔ ۹۷۹

عبدالرزاق سمرقندی و **خواند امیر** صاحب **حبیب‌السیر** هردوذکر می‌کنند که بسیاری ازدانشمندان ، نویسندگان وشعرا دراثراین بیماری درگذشتند و آثاراین فاجعه وبروزاین مرض را درآثاربعضی شعرای این دوره می‌توان مشاهده نمود .

یکسال بعد ازبروزاین واقعه در **هرات** ، بیماری باو در**استرآباد** شیوع یافت و درآن شهرنیزعدهٔ بسیاری قربانی این مرض شدندکه ازجمله بایستی از بسیاری فضلا و هنرمندان نام بردکه مـولانا **کاتبی ترشیزی** ازشعرای معروف این دوره نیز جزء آنها بوده است . گویند درمرض موت این قطعه را ساخت :

زآتش قهر وبا گردید ناگاهان خراب — **استرآبادی** که‌خاکش‌بود خوشبوترزمشك
واندرواز پیر وبر ناهیچ‌کس باقی نماند — آتش اندربیشه‌چون‌افتد نه‌ترماند نه‌خشك

۲ـ بناهای هرات

قول حافظ ابرو ، اصلاحات شاهرخ ، بناهای عظیم و شگرف این سلطان . خانقاهها و مدرسه‌ها ، موضوع قصیده های جامی ، وصف بناها وشعرجامی ، ساخته‌های امیر تیمور، ملکه گوهرشاد، بناهای بزرگ، آثار باقی‌مانده بناهای از بین رفته

شهرهرات با این آبادانی ، آب وهوای خوش ، فراخی و گشادگی و داشتن جنبهٔ تخت گاهی وشاه نشینی‌وازدیاد نفوس وجمعیت ازبزرگترین مراکز علمی ، ادبی ، هنری و سیاسی قرن نهم بوده است . این همه زیبایی و ظرافت ، آبادانی و وسعت ، مرکزیت و وجهه داشتن آنرا نخست بایستی از مجاهدات و کوشش‌ها و بخردی‌های **شاهرخ** دانست که تا پایان سلطنت **سلطان‌حسین بایقرا** همچنان بردوام ودرتزاید بود . این معنا را **حافظ ابرو** نویسندهٔ فاضل و دانشمند دربارشاهرخ در کتاب جغرافیایی خود درسروده یی چنین گفته :

درخراسان - هرا بهشت برین شد به عهدمعین دولت و دین
شاهرخ پادشاه هفت اقلیم خلد الله ملکه آمین

حافظ ابرو شرح می‌دهد که پیش از شاهرخ ـ هرات را چگونه خرابی و بی‌بنایی فراگرفته بوده وراهها آن چنان بوده است که همواره مراکز تجارت و داه وستد پر گرد وغبارمی گشته، لیکن بنابردستوراین شاه بزرگ بازارهایی از آجرو گچ پی افگندند وآنها را با سر پوش‌هایی شکیل زینت دادند و درهرمحل

و مکانی جهت تسهیل تردد ورفت آمد چهارسوها و چهار راههایی ابداع کردند و چهاردروازه را به شکلی بنا نمودند که به چهار بازار شهر که محل سوداگری و تجمّع عمومی بود آغاز می گشت :

مانند چهارسویش درچهارسوی عالم نه دیده دیده هرگز نه گوش کس شنیده

دربارهٔ بناها وبرپا داشتن دو منارهٔ شگرف و مدرسه ها وخانقاهها نویسندهٔ فوق الذکر می گوید :

«.. وبرطرف شمال شهرتحت قلعه مدرسه وخانقاه بنا فرمود ودربرابریک دیگر مسافت مابین صحن سرای بزرگ و صفّهٔ عالی دو منار برابر یکدیگر دو طرف در درآمد ، چنانکه مهندسان و مقدّران بنی آدم اجماع و اتفاق دارند برآنکه کشیده تربه قد وتمامتربه مد وباریک تربه عمل ومحکم تر به تفصیل واجمال برروی زمین ازآن بنایی نکرده‌اند، ازپای تا به سر سنگ مرمر .. یکی را استاد **قوام‌الدین** که درصنعت طیانی[۱۱] واحد ماله‌ثانی است؛ ودیگری را**حافظ کلام‌الله خواجه علی حافظ التبریزی** غایت استادی ونهایت پیشه کاری ازلطف استدارت وحسن استقامت درابداع واحداث آن شکل بدیع و قدر شیق[۱۲] حقایق خوردکاری وچابک دستی به تقدیم رسانیده‌اند ، وهیچ دقیقه‌یی ازدقایق‌صنعت فرو نگذاشته ، وامروزدرعرصهٔ بسیط زمین درس وفتوا را موضعی به نزاهت و موقعی به طراوت آن نشان نمی‌دهند . . . و درچهارصفّهٔ مدرسه چهاردانشمند معتبر به نشرعلم و افاده ، و طلبهٔ مستعد به کسب فضایل و استفاده مشغول، و درخانقاه

۱۱ـ طیانی : گل کاری

۱۲ـ شیق ـ باالکسر: سرکوه وسخت ترین جای‌ها درآن ، یاناحیهٔ هموارودشوار گذار ... وشکاف تنگ درکوه یا درمیان دوسنگ بزرگ وکوه دراز ...

فرهنگ آنند راج

حفاظ به‌قرائت کلام‌الله مداومت نموده ، ودرویشان وفقرا شبانه روزی ازسفرهٔ آن محفوظ .»

به شکلی که درقسمت **تصوف جامی** خواهیم دید **هرات** مسکن و مأوای درویشان وصوفیان واهل سیروسلوك گشته بود ودرهر گوشه و کناری کسی بساط قطبی گسترده وداعیهٔ ارشاد داشت . پادشاهان ، امرا وحکام وقت نیز بسی بدانان ارج وحرمت می‌نهادند واینکه نویسندهٔ نامبرده **هرات** را به‌واسطهٔ توطن حضرت سلطنت شعاری [=**شاهرخ بن تیمور**] جمعگاه ارباب یقین وقبلهٔ احراروابرار و کعبهٔ اشراف واخیارومر کزاهل تقوا ومأمن زهاد وعباد ومسکن‌اقطاب و اوتاد معرفی می‌نماید برهمین پایهٔ احترام زیاده ازروش سلاطین تیموری به اهل علم و ادب وزهد وتقوا بایستی دانست .

ازسویی دیگربایستی ازنهضت وجنبش بنا سازی وعمارت پردازی و ایجاد واحداث باغهای فراوان هرات نام برد . به شکلی که درتاریخ مشاهده می‌شود ، در هیچ دوره یی نهضتی بدین ژرفی و پی گیری در ایجاد بناهای عالی و باغهای روح افزا و خیال انگیز و خانقاههای‌بزرگ ومسجدها و مدرسه‌های با شکوه درنگرفته است. اعیان ورجال ، ملك داران وشاهزادگان بر‌پیروی کسانی‌چون: **شاهرخ ، میرزا ابوالقاسم بابر، میرزا ابوسعیدگورکان وسلطان حسین بایقرا** دست به ایجاد وبنیان بناهای فراوان و با شکوهی می یازیدند که هنوز به خیال انگیزی وشکوه و جلال مشهورند و این شعر ابهت و جلال شهر **هرات** را درآن زمان باز گومی کند :

گر کسی پرسد ز تو کز شهرها خوشتر کدام
گر جواب راست خواهی داد او را گوهری
این‌جهان‌چون بحرودان، دروی‌خراسان‌چون‌صدف
در میان آن صدف شهر هرا چون گوهری

ازهمین‌روی است که شعرای آن زمان‌این قصوروباغها را موضوع قصیده‌های خـود قرارداده وتا بدان اندازه دروصف وجلوه دادنش پیش رفته‌اند که امروزه جز اغراق و زیاده پردازی نمودی نمی‌نماید . در **دیوان جامی** به بیش از بیست قصیده بر می‌خوریم که دروصف عمارات وقصور وباغها سروده شده ودرقصیده هایی دیگر گهگاهی درخلال موضوع به عظمت و شکوه این ساخته ها گریزی زده است .[۱۳]

وازجمله قصوروکاخها وباغهای مشهور وتاریخی این عصر بایستی از : باغ جهان آرای باغ زبیده ، باغ دلگشای ، باغ چمن آرای ، باغ سفید ، باغ زاغان ، باغ قرنفل ، باغ‌خیابان ، باغ نظر گاه ، باغ مختار ، باغچهٔ تخت عزیزان ، باغچهٔ گازر گاه ؛ تخت بابا سوخته وغیره نام برد .

ویلبر در کتاب‌خود به‌نام «**ایران**»[۱۴] درفصل **تیموریان** ازبسیاری از بناهای این پادشاهان خوش ذوق وهنردوست نام می‌برد که مایهٔ آثارهنری پرارزشی گشته است **تیمور**خود در **سمرقند** بناهای زیبایی به یاد گار گذاشت که هم اکنون از بقایا وبازمانده‌های آن می‌توان به ارزش وشکوه اولـیه‌اش پی‌برد ؛ ازجمله مدرسهٔ عالی‌یی بود که به نام زن چینی خود **بی‌بی‌خانم** بنا نهاد ، دیگر بنای مقبره و آرامگاه او که به دستور خودش آغاز یافت وبه سال ۸۰۷ هجری مطابق با ۱۴۰۴ میلادی که سال‌مر گش‌بود پایان یافت وبه «گورمیر» مشهورشد وهم‌اکنون این بنا که تقریباً ازآفات وحوادث مصون مانده نمونه‌یی ازمعماری و هنربناسازی آن عصر درمعرض اعجاب بینند گان است .

۱۳ـ به قسمت شرح قصیده‌ها نگاه کنید :

14– Iran , past and present : donald – Wilber

همسر **شاهرخ** که مادردوپسراین سلطان نامآوریعنی: **الغ بیک و بایسنقر** می‌باشد نیز اززنان شایستهٔ این دوران است که به کوشش و همت او **قوام‌الدین شیرازی** بناهایی عالی طرح ریزی‌نموده که «مسجد گوهرشاد» به‌نام خود او، یعنی **گوهرشاد آغا** مشهورشد وهم اکنون یکی ازآثارسالم وهنری ایران در **مشهد** می‌باشد. **قوام‌الدین** معماروهنرمند بزرگ این عصر در**هرات** بناهایی دیگرنیز به تشویق این بانوی هنر پرور بنا نهاد که از جمله بنای مسجدی معروف ویک مصلاّ ویك مقبره برای همین ملکه می‌باشد ولی متأسفانه از این بنای عظیم جز قسمت مقبره چیزی باقی نمانده است .

متأسفانه بایستی گفته شود با این زمینهٔ وسیع و آثاروابنیهٔ گوناگونی که در**هرات** واطراف این شهر وجود داشته امروزه چیزقابل توجهی برجای نمانده و ازآنچه که بنابر گفتهٔ تاریخ گزاران و وقایع نگاران موجود بوده ، همچون : مسجد بزرگ **سمرقند** وقصرافسانه‌یی **تیمور** که بنا برقول تاریخ بیست سال در بنای‌آن زمان گذاشته بودند چیزی نمایان نیست . ازآثاری که ازآن قرن‌برجای مانده یکی‌بقعهٔ **خواجه ابونصر پارسا** است در**بلخ** ودیگربقعهٔ **خواجه عبدالله انصاری** است در خارج هرات و تربت **شیخ جام** ومقبرهٔ **زین‌الدین** که این زمان کمابیش می‌توان معیاروحد سنجشی‌ازسبک وشیوهٔ معماری‌آن عصر به‌دست آورد

از مساجد و بناهای خیریّهٔ هرات می‌توان چنین نام برد : مسجد جامع هرات ، مسجد گوهرشاد ، دارالشفای **شاهرخ میرزا** ، خانقاه **مولاناشمس‌الدین محمدآبشارکانی، خانقاه سر خیابان** ، عمارت‌سرمزار **شیخ زین‌الدین خوافی**، خانقاه جدید ، مسجد شمع ریزان ، خانقاه پیر هرات یا خانقاه **خواجه عبدالله انصاری** ، خانقاه **ملک حسین‌کرت** ، مسجد گنبد ، دارالسیّاده ـ از بناهای **سلطان حسین بایقرا**، دارالصفا وبسیاری دیگرازبناهای خیریه ومساجد بزرگ وتعداد زیادی خانقاه .

۳ـ مرکزیت علمی ، ادبی وهنری

اهمیت شهرهرات درقرن نهم، محیط پرورشگرجامی، نقش سلاطین، امرا وصدور، مراکز ادبی وهنری ، مدرسه ودانشگاهها، مدرسهٔ شاهرخ میرزا، کتابخانه ها ، کتابخانهٔ شاهرخ مبرزا ، کتابخانهٔ امیر علیشیرنوایی ، کتابخانهٔ سلطنتی هرات ، نقش بایسنقر والغ بیک در ترویج علم و هنر، نویسندگان ، شعرا فقها ، هنرمندان نامی این عصر

شهرهرات از دورهٔ سلطنت شاهرخ شروع به گسترش، ترقی و تعالی نمود . واین امـر همچنان تا پایان تخت داری **سلطان حسین بایقرا** بر دوام و درتزاید بود. مدت چهل‌وسه‌سال «۸۰۷ـ۸۵۰» سلطنت **شاهرخ**، ودوازده سال «۸۶۱ـ۸۷۳» سلطنت **میرزا ابوسعیدگورکان** و سی و چهارسال پادشاهی **سلطان حسین** «۹۱۲ـ۸۷۷» این شهر مرکزعلم وادب وهنربود و پایتخت هایی دیگردر آن زمان همچون **شیراز** ، **تبریز** و دربار پادشاهان عثمانی نمودی دربرابراین شهر بزرك نداشتند. **براون** می گوید :

« شهرهـرات در زمان سلطنت سلطان **ابوالغازی حسین** «۸۷۸ه ./ـ۹۱۲ه ./۱٤۷۳م ـ /۱۵۰٦م» ازحیث رونق ادب و هنر به‌منتهای عظمت رسید ، ودورهٔ سلطنت اواوج ترقی ادبی‌آن عصردرخشان می‌باشد .»[۱۵]

درچنین موقعیت وزمانی‌بود که **جامی** شاعربزرگ ونویسندهٔ توانا وعارف

۱۵ـ **ادوارد براون** Edward – browne : ازسعدی تا جامی ـ ترجمه : علی اصغرحکمت

نامی ایران پرورش یافت ونبوغ خویش‌را آشکارساخت . هشتاد ویك سال سن این شاعر«۸۱۷_۸۹۸» مصادف بود بامدت سی‌وسه سال«۸۱۷_۸۵۰» ازسلطنت شاهرخ، وپنج سال یعنی‌تمام دورهٔ میرزابوالقاسم بابر ، «۸۵۶_۸۶۱» ودوازده سال‌سلطنت میرزا ابوسعید گورکان «۸۶۱_۸۷۳» وقسمت اعظم سلطنت سلطان‌حسین بایقرا «۸۷۵_۸۹۸» .

دراین دوران یعنی مدت یك قرن هرات مرکز علم وادب و هنر ایران و قسمتی از هندوستان وترکستان به شمارمیرفت و ازاین دوران ، نیم قرن جامی همچون شمع فروزانی دراین‌محفل بزرگ درخشش داشت وآثارارزنده وجهانی خویش‌را به‌تشویق وترغیب میرعلیشیر نوایی وزیردانشمند وادب دوست سلطان حسین بایقرا به وجود می‌آورد. درچنین دوران خجسته‌یی به مقتضای مرکزیت، مساجد، مدرسه‌ها ، خانقهاهها و کتابخانه های بسیاری جهت دانش پروری و هنر دوستی ازجانب سلاطین، امرا وشاهزادگان برپا می‌گشت و چنان که درصفحات گذشته ملاحظه شد بنا سازی تنها منحصر به احداث و ایجاد باغها و کاخها و قصورنبوده است .

پادشاهان وفرمانروایان آل‌کرت و گورگانیان خود اکثراً اهل علم وهنر بوده‌اند و درنشرورواج ادب وهنرازهیچ گونه کوشش وسعی‌ورزی دریغ نداشتند . ثروت وپول سرشاری ازخزانه‌های دولتی به امورادبی و هنری اختصاص داشته و صرف تعلیم ، تربیت ومعاش ادبا وفضلا می‌شده است . ازاطراف واکناف شعرا و نویسندگان وادبا به این مرکزروی می‌آوردند تاکالای خویش‌عرضه دارند . در هرگوشه و کناردرخانقاهها ، مدارس وحوضه‌های علمیّه مجالس بحث، درس وهنر دایربود. این رواج ورونق ازاواخرقرن هشتم شروع ودر بامداد قرن دهم باسلطنت سلطان حسین بایقرا به اوج و عظمت خودرسید . بایسنقر خود از ادب دوستان و

قریحه داران برجسته به شماربود ومقدمهٔ **شاهنامه** که به نام او مشهورشده از کارهایی است که به‌دستوراین شاهزادهٔ هنردوست انجام یافته[۱۶] هم چنین **الغ بیگ**

۱۶– **بایسنقر** پسر**شاهرخ** به سال «۷۹۹» متولدگشت ودراوان جوانی آثارهوش و ذکاوت وشجایت ازسیمایش آشکاربود . این شاهزاده برای **شاهرخ** مشاوری صادق وبا ارزش ویاری هوا خواه وشایسته بود. درجنگ‌ها بی‌باکانه شرکت می‌نمود ودرتنظیم امور کشوری ودیوانی دست داشت. درسال «۸۱۸» ازجانب پدربه حکومت : **توس** ، **مشهد**، **ابیورد** ، **جرجان** ، **نساو** و **باورد** گماشته شد وبه سال «۸۲۰» برای رسیدگی به امور کشوری به عنوان معاونت پدرانتخاب شد .

بایسنقر به سال «۸۳۷» درسن سی وهفت سالگی بر اثرافراط درشرابخواری که خصیصهٔ عمومی گورکانیان بود درگذشت . سوگواری وعزایی بس با شکوه برایش بر پا داشتندکه **عبدالرزاق سمرقندی** ودیگروقایع نگاران آن زمان به تفصیل ازآن سخن گفته‌اند .

بایسنقر شاهزاده‌یی هنردوست وهنرپروروهنرمندبودوخود ازخطاطان وخوشنویسان نامی به‌شمارمیرفت . مسکن او در **هرات** ـ کاخ باغ سفید مجمع دانشمندان ، ادبا ، نویسندگان ونقاشان بزرگ بود . **براون** در باره‌اش می‌گوید : مؤسس وبانی زیباترین فن‌کتاب نویسی در **ایران** می‌باشد ، وجا داردکه اورا یکی ازبزرگترین‌کتاب دوستهای جهان بشمارند . درتحت حمایت اودایماً چهل تن‌کاتب وخطاط به‌راهنمایی **مولاناجعفر تبریزی** که خود او نیز شاگرد **عبدالله بن میرعلی** است ، بـه استنساخ کتب مشغول بودند وی‌به‌وسیلهٔ پرداخت‌دستمزدهای گزاف واعطای انعام‌های شاهانه هنرمندترین‌استادان خط وتذهیب را درنزد خود نگاهداری می‌کرد وآنان برای وی ظریف‌ترین آثار صنعتی را درخط وتذهیب وجلد بندی وصحافی به ظهورمی‌آوردند .

ازکارهای مهم آدبی اوترتیب **شاهنامهٔ فردوسی** ومقدمه‌یی است‌که بنابراشارهٔ او برشاهنامه نوشته‌اند وبه‌**مقدمهٔ بایسنقری** معروف است. تاریخ‌نگاران هرکدام صفحات زیادی در بارهٔ زندگانی و صفات او نگاشته‌اند . **دولتشاه** در تذکرهٔ خود می‌نویسد : هنرمندان را عنایت‌ها کردی وشعررا دوست داشتی ، ودرتجمل کوشیدی، وندیمان وجلیسان با ظرافت داشتی، وازسلاطین روزگاربعد از**خسروپرویز**ـ چون **بایسنقر** سلطان‌کس به عشرت وتجمل معاش نکرد... شعرفارسی وترکی را نیکوگفتی وفهمیدی وبه شش قلم‌خط نوشتی...» **امیرعلیشیر** در**مجالس النفایس** اورا دریك‌جمله‌چنین وصف‌نموده «: پادشاهی خوش طبع وسخی وهنرپروروعیاش بود .»

که بیش ازهرچیز به نجوم وریاضیات علاقه داشت ورصد خانه‌یی در سمرقند بنا نهاد که هنوز باقی است .

۱۷ـ **محمدترغای یا الغ بیگ** پسر بزرگ شاهرخ به سال «۷۹۶» در**سلطانیه** تولد یافت ، به سال «۸۱۰» **شاهرخ** حکومت قسمتی از **خراسان ومازندران** را به او واگذار کرد واندکی نگذشت که به حکومت **ماوراء النهر** منصوب گشت . این شاهزاده **سمرقند** را مرکزحکومت‌خود قرارداد وتاسال مرگ پدر[= ۸۵۰]چهل سال به‌استقلال حکومت کرد ، لیکن پس ازمرگ شاهرخ ازاداره و ضبط قلمرو وسیع حکومتی عاجز ماند . پسران **بایسنقر** ، **میرزا علاء الدوله** در**مازندران** و **سلطان محمد** در**عراق** و **میرزابابر** در **هرات** همه مدعی‌سلطنت بودند. الغ بیك به سال«۸۵۱» باکمك **میرزا عبداللطیف** یعنی پسرش هرات را فتح کرد و به تخت نشست . **اما اندکی نگذشت که یارعلی ترکمان** شورش نمود وبراثراین شورش سپاه الغ بیک منهزم شده و**بابرمیرزا** خراسان را فتح نمود . به سال «۸۵۳» میان **الغ بیک** وپسرش **میرزا عبداللطیف** که به‌برادر خود **عبدالعزیز** کـه مورد مهرپدربود جنگ درگرفت و به تحریك عبداللطیف الغ بیك به دست **عباس** نامی کشته شد واین واقعه دررمضان «۸۵۳» اتفاق افتاد . تاریخ وفات اوچنین است :

الغ بیك بحر علوم و حکم	که دین نبی را ازوبود پشت
ز عباس شهد شهادت چشید	شدش‌حرف‌تاریخ«عباس کشت»

دونالد ویلبر donald-willber درکتاب خود ازاین شاهزاده اینگونه یاد می‌نماید : وی نیزچون برادرش **بایسنقر** مشوق هنروادبیات وخود نیزدرسلك این‌گروه جای داشت . علاوه برهنروادبیات به چینی سازی نیزعلاقه‌یی وافر داشت ، لیکن شوق و شور اصلی اومعطوف به ریاضیات وعلم نجوم بود .

پروفسور بارتلد Professeur barthold درکتابی‌که به نام این شاهزادهٔ تیموری پرداخته به بهترین وجهی دربار‌ه‌اش قضاوت نموده وشخصیتش را نشان داده‌است. **براون** در بارهٔ «زیج» این شاهزاده ورصد خانه‌اش چنین می‌گوید : درسال «۸۲۴» بود که در**سمرقند** رصد خانهٔ معروف را به‌نام خود آغازکرد ودرآنجا به معاضدت چهارنفر ازدانشمندان زمان ، یعنی: **صلاح‌الدین موسا، قاضی زادهٔ رومی ، مولانا علاء الدین علی قوشچی ، غیاث‌الدین جمشیدکاشانی ومعین‌الدین‌کاشانی** جدولهای نجومی شایان توجهی تألیف فرمود که معروف است به **«زیج الغ بیگی»** با **«زیج جدید سلطانی»** :

همان گونه که گفته شد دراین قرن مدرسه‌های بسیاری بنا شده است که :

حافظ ابرو ، اسفزاری ، عبدالرزاق سمرقندی ، ویلبر ، بارتلد [۱۸] و

کتاب بارتلد barthold به نام «الغ بیگ» ـ تاریخ ایران ـ تألیف : کلمان مارکهام Clements mar kham . مقالهٔ لوسین بوات L . bouvat درروزنامهٔ آسیایی پاریس » .

donald wilber : iran ، past and present ...

Rieu : AC atalogue of persian mss . in the britich museum

درزمان **الغ بیگ** ـ **سمرقند** مرکزعلم وادب به‌شمارمی‌آمد. همان محیطی راکه برادرش در**هرات** ـ باغ سفید به‌وجود آورده‌بود، الغ‌بیگ درسمرقند بنیان نهاده بود. عدهٔ زیادی ازدانشمندان واهل علم وهنردردربار الغ بیك جمع بودند ودرحمایت اوبه‌کار مشغول . ازآن جمله می‌توان علاوه برمنجمین وریاضی دانانی‌که نام رفت از : **مولانا علاء شاشی ، مولانا نفیس طبیب ، مولانا محمد عالم ، خواجه حسام‌الدین، خواجه افضل‌الدین کنی، سید عاشق ، مولانا محمد اردستانی ، قاضی‌شمس الدین مسکین و خواجه ابواللیثی** ـ واز شعرا: **مولانا خیالی، مولانا بدخشی، خواجه عصمت بخارایی ، مولانا برندق ومولانا طاهرابیوردی** نام برد.

جای داشت‌که از این دو شاهزاده اندکی به‌تفصیل نسبی سخن رفت، چون این دو شاهزاده، یعنی: **بایسنقر والغ بیگ** با **سلطان حسین بایقرا** ارکان سه‌گانهٔ ، علم وادب وهنرگورکانیان‌بوده‌اندکه می‌توان گفت‌نظیرشان درتاریخ ادبیات وهنرایران‌کمیاب ونادرمی‌باشد .

18- Barthold . donald wilber

۱۹ ـ برای آگاهی‌های گسترده‌تری علاوه برتاریخ‌های مربوط به آن عصر همچون: **زبدة التواریخ ، مطلع السعدین ، حبیب‌السیر ، روضة‌الصفا** و دیگر کتب رجوع کنید به **روضات الجنات فی‌اوصاف مدینة هرات** نوشتهٔ **معین‌الدین اسفزاری** با تصحیح ، حواشی و تعلیقات سید **محمدکاظم امام** معلم دانشگاه تهران . به ویژه مقدمهٔ جلد دوم .

وبسیاری دیگرازخاورشناسان ووقایع نگاران ایرانی ازآنهاوعظمت وشکوهشان به‌تفصیل سخن رانده‌اند، وازجمله مدرسه‌های مشهوراین‌زمان‌درهرات عبارتنداز:

مدرسهٔ نظامیّه ـ که ازآثار **خواجه نظام‌الملك توسی** بوده و به دستور **سلطان حسین بایقرا** تجدید بنا یافت. مدرسه و خانقاه شاهرخ میرزا، مدرسهٔ خواجه‌آفرین، مدرسهٔ غیاثیّه که به دستور**ملك غیاث‌الدین کرت** به سال «۷۲۰» بنا شد، مدرسهٔ سلطانی، مدرسهٔ‌سلطان حسین‌میرزا بایقرا، مدرسهٔ خواجه‌اسماعیل حصاری، مدرسهٔ جمالیه، مدرسهٔ بدیمیه، مدرسهٔ خواجه جلال‌الدین، مدرسهٔ فصیحیه وبسیاری دیگر که ازلحاظ شمارش موجب شگفتی است.

پس ازذکرمدرسه‌ها، کتابخانه‌ها را بایستی‌نام برد. از مدرسه‌های مشهور هرات مدرسهٔ **شاهرخ میرزا** می‌باشد که دروصف وچگونگی بنای‌آن، در تواریخ آن زمان صفحاتی پرداخته آمده. بنای این مدرسه از سنگ مرمر و مناره‌هایی لاجوردین وزراندود برزیباییش می‌افزوده است. دراین مدرسه کتابخانهٔ بزرگی که دارای انواع واقسام کتب دررشته‌های علمی، ادبی، فقه واصول، کلام‌وفلسفه بوده، انبوه مراجعین، مدرسین و طلاّب را ارضا می‌نموده است. ازجمله مدرّسین مشهور وبه نام این مدرسه بایستی از: **مولانا جلال‌الدین‌اوبهی، مولاناجلال‌الدین یوسف حلاج، نظام‌الدین عبدالرحیم و مولانا خواجه ناصرالدین لطف‌الله** را بایستی نام برد که تحت نظر شیخ‌الاسلام **خواجه علاء الدین علی چشتی** انجام وظیفه می‌کرده اند.

یکی دیگراز کتابخانه‌های بزرگ وغنیِ این‌عصر، کتابخانهٔ **امیر علیشیر نوایی** است. این کتابخانه دارای معتبرترین کتب گوناگون بوده که به دست ماهرترین خطاطان وخوش‌نویسان تحریریافته وهنرمندان تذهیب‌کارجلدهای آنرا می‌پرداخته اند. به طور کلّی جمعی انبوه ازنویسندگان وجلد پردازان شایسته به‌طورمستمرودایم برای این کتابخانه کارمی کرده اند.

پس ازاین دو کتابخانه بایستی از بزرگترین کتابخانهٔ جهان در آن عصر ، یعنی «کتابخانهٔ همایونی» ، یا «کتابخانهٔ سلطنتی‌هرات» نام برده شده که به سرپرستی نقاش‌نامی جهان استاد **کمال‌الدین بهزاد** اداره می‌شود است و این هنرمند بی‌همتا سرپرستی: خوشنویسان، تذهیب‌کاران، نقاشان ودیگرهنرمندان آن کتابخانه را به عهده داشته است

پس از کمال‌الدین بهزاد که به حق نامدارترین و شایسته ترین نقاش آن عصر بوده ، بایستی از کسانی همچون : **مولانا حاجی محمد نقاش و شاه مظفر** نام برد. حاج محمد نقاش ازجمله بزرگترین هنرمندان آن زمان‌است که درفنون صنایع مستظرفه دستی‌شگرف داشته است .

ازجمله موسیقیدانان نامی آن عصر: **خواجه رضوان شاه، حسین عودی، خواجه قل محمد ، شیخ نایی** وموسیقیدان برجسته **خواجه عبدالقادر بن حافظ عینی** بوده که متأسفانه به قول **اسفزاری** در طاعون سال «۸۳۸» درهرات به آن بیماری در گذشته است .

از خوشنویسان وخطاطان مشهورقرن نهم از : شاهزاده **بایسنقر** ، **مولانا معروف ، مولانا شمس‌الدین‌الهروی ، مولانا شیخ محمود ، مولانا اظهر ، مولانا جعفر تبریزی ، مولانا شهاب‌الدین عبدالله ، مولانا پیرعلی هروی** و **مولانا عبدالله** پسراورا بایستی نام برد . پیرعلی هروی واضع و مبتکر خط نستعلیق بوده . این هنرمند شایسته شاگرد **سلطان علی مشهدی** بوده که‌از استاد خود بسی برتری و تفوق جسته است . پیرعلی به سال «۹۳۵» در **هرات** درگذشت .

دیگربایستی ازبزرگان فقه وحکما و عربی نویسان وادبای این زمان نام برد، که عبارتند از : **مولانا سعدالدین مسعود بن عمر التفتازانی ، قطب‌الدین مودود چشتی، ابوتراب نخشبی هروی، ومحمدبن علی الحکیم الترمذی الهروی**

نویسندگان وادبا وتاریخ نویسان بزرگ: **شهاب‌الدین لطف‌الله حافظ ابرو، معین‌الدین محمد فراهی ، حسین کاشفی ، معین‌الدین بالاصیل الواعظ، خواجه معین‌الدین جامی ، یوسف اهل ، محمد توسی ، محمد خاوند شاه ، و خواند میر .**

شعرا، سخنوران و گویندگان : **ربیعی پوشنگی، سیفی هروی ، امیرسید حسینی ، امامی هروی ، ابن حسام ، سلمانی ، فراهی ، مولانا شمس‌الدین محمد اسفزاری هروی ، مولانا عبدالواسع هروی ، عصمت بخاری ، عارف، کابتی ، ریاضی ، نظام‌الدین استرآبادی ، هلالی ، اثیری ، اهلی ، بدخشی، شاه حسین کامی ، جلالی ، آهی ، آصفی ، خالدی ، شیخ احمد سهیلی ، مولانا وجیه‌الدین نسفی .**

وازز نان شاعر نامی این عصر که شایستهٔ نام بردن است بایستی از : **مهری هروی** نام برد . مهری هروی همسر **خواجه عبدالعزیز** پزشک مخصوص **شاهرخ میرزا** بوده که درشعروشاعری مقامی بس بلند دارد . این زن هنرمند اکثر اشعار وغزلیات **حافظ** را تتبع نموده وطبعی درنهایت قدرت وروانی داشته است .

بخش دوم :

اوضاع اجتماعی

تاریخ قرن نهم ، مرگ تیمور آغاز قرن ، پیروزی اسماعیل ، ادب دوستی تیموریان ،
صفوی و پایان حکومت تیموریان ، نقش تمدن ایرانی ، تربیت تیمور
درماوراء النهر ، قوانین تیموری ، یاسای چنگیزی، زبان و ادب

برهمان نهج که درمورد بخش اوّل [= هرات] ملاحظ شد ، منظور نمودن چگونگیِ اوضاع واحوال : طبیعی ، اجتماعی ، فرهنگی ، سیاسی ، اقتصادی ، علمی وادبیِ شهر هرات درطول قرن نهم ، به ویژه نیمهٔ دوم این قرن که دوران شکفتگی وباروریِ شاعرنامیِ ایران جامی است می‌باشد .

قرن نهم نیزچون قرون دیگر، ایران مرکزتاخت و تازهای اقوام وحشی وبی تمدن بوده است که یکی پس ازدیگری به ایران هجوم وتاخت آورده و چندگاهی پهنهٔ شاهی گسترده وکام رانده و آنگاه به تدریج درتمدن و فرهنگ ایران تحلیل رفته‌اند . قرن مورد نظربه مرگ تیمور «۸۰۷» سردار خونخوار تاتار آغاز وبه فتح وپیروزی اسماعیل صفوی «۹۰۷» برتر کمانهای آق قوینلو و گشودن تبریز پایان می‌پذیرد .

ممکن‌است درنخستین وحله با غلبهٔ نظامیِ کامل تیمور برایران این پندار پدید آید که دنبالهٔ این غلبهٔ نظامی برچگونگی اوضاع اجتماعی و فرهنگی هم رخنه‌یی‌سلطه ورزداشته است، لیکن‌بایستی گفته شود که تسلط تیمور تنهاتسلّطی نظامی‌بوده وازلحاظ موقعیت‌هایی خاص که اسکندر واعراب درایران پیدانمودند

بهره‌یی نداشت. تغییراتی که حکومت تیموریان دربعضی از سازمانهای اداری و دستگاههای حکومتی دراوان استیلا به وجود آورد آن قدرعمیق و پایگیر نبود که دوامی داشته باشد، بلکه به زودی خود به خود رنگ ایرانی می گرفت. می‌توان به طورکلی گفت که وضع اجتماعی و فرهنگی همان بود که در زمان خوارزمشاهیان و مغول سازمان داشت‌وتمدن‌این قرن‌دنبالهٔ تمدن خوارزمشاهیان ومغول است که اساس آن نیزبرمبنای تمدن سلجوقیان و سامانیان بوده است..

ازسویی دیگرعلت بی‌تأثیری تمدن وفرهنگ تیموریان را بایستی درضعف وبدوی بودن تمدن وفرهنگشان به شمار آورد. قوم غالب خود تمدنی نداشتند، درحالیکه ملّت مغلوب ازتمدن وفرهنگی‌درخشان وپرمایه برخوردار بود. اصولا تحلیل رفتن و محوشدن ملل غالبی که برایران سلطه می‌ورزیدند معلول تمدن قوی وتشکیلات نظامی واداری وسازمان حکومت نیرومندی بوده که آنان خود فاقد چنان مظاهری بوده‌اند. برخورد وتصادم دوتمدن منجر به دادن و گرفتن فرهنگ می گردد، لیکن قوم صحرا نشین وجنگجویی که تمدنی ندارد تابه‌قوم مغلوب به دهد وقوم مغلوب نیزازتمدن درخشان وزرینی برخوردار است، قهری است که شروع به اهلی شدن و اخذ تمدن قوم مغلوب می‌نماید. همین مورد در سرزمین ایران مصداق‌های بسیاری دارد: اهلی شدن درندگان و خونخوارگان عرب، رام شدن مغول‌های وحشی وخونریز، اهلی‌شدن تیمور باآن‌خوی درندگی که داشت نمونه‌هایی‌است که بسیاردرتاریخ یافت می‌شود.

امّا تیموریان که این سان متمدن گشتند وبرخی ازامرایشان تحت لوای سلطنت‌ازهنرمندان ارزنده وادیبان چیره دست وحامیان بزرگ علم وادب گشتند دارای زمینه‌یی قبلی بودند؛ به این معنی که آنها قبلاً خود تحت تأثیر تمدن ایرانی قرار گرفته بودند، چه تیمور درماوراء النهر تربیت یافته وخود و دست

نشاندگانش مسلمان بودند و به‌فرهنگ و تمدن ایرانی که آنروز تحت عنوان اسلامی خوانده میشد آشنایی داشتند.

تیمور ازجنبهٔ تشریفاتی واعتقادی که به **چنگیز** داشت ومبنای این اعتقاد نیز گفتهٔ چنگیز بود که بایستی شاهان ازنسل اوباشند، خود را از اعقاب چنگیز شمرده و **«یاسای چنگیز»**[۱] را با کمی اصلاح والفت دادن با قوانین اسلامی ترتیب

۱ـ یاسای چنگیزی عبارت ازمجموعهٔ قوانین عمومی ازاصول: حقوقی، جزایی و کشوری ولشکری ونظامی بود که درزمان **چنگیز** تدوین یافته وبدان عمل می‌شد. آن گونه که **بووا bouvat** درقسمت تمدن تیموری ازاین قانون نامه گفتگو می‌کند، موارداصلی واساسی آن به این قراراست:

۱ـ آزادی عقیده ومذهب درصورت مراعات اصل یکتا پرستی.

۲ـ لزوم اینکه شاه ازنسل چنگیز بوده باشد وسلطنت نیز بایستی از جانب مجمع شاهزادگان تصویب شود.

۳ـ عدم صلح درهیچ شرایطی با دشمن مگرپس ازپیروزی براو.

۴ـ ممنوع بودن شکارازفروردین تا مهرماه.

۵ـ جایز بودن خوردن خون واحشای حیوانات.

۶ـ ملزم بودن کسانیکه درکادرلشکری خدمت نمی کنند به‌بیکاری‌نمودن درمواقع مورد لزوم وکارکردن درهرهفته یك روز برای سلطان بدون هیچ دستمزدی.

۷ـ مجازات دزدی ازهفت ضربه تا هفت سد ضربهٔ چوب که دربرابرپرداخت‌هفت برابرپول مال دزدیده شده قابل خریداری است، درمواقعی نیز کیفردزدی اعدام می‌باشد.

۸ـ کیفرکسیکه موجب فراردادن غلامی ویا پناه دادن آن شود اعدام است.

۹ـ یك فرد مغول مجازاست تاازهرقوم وملیتی برده وغلام به‌گیرد، درصورتی‌که هیچ فردی ازمغول نبایستی غلام وبردهٔ دیگران گردد.

۱۰ـ ازدواج با هرزنی ازنزدیکان وخویشانی که طبقهٔ اول ودوم نباشندآزاد است. تعدد زوجات وچند همسری نیز به شرطی مجاز است که کسی از عهده مخارج و هزینه‌اش برآید.

۱۱ـ هرکسی مجازاست درصورت مشاهدهٔ زانی وزانیه درحین ارتکاب عمل آنهارا

←

داده واین قوانین به «تزوك تیموری» معروف شد. برحسب موقعیت اجتماعی و نیرومندی قوانین و سازمانها وتشکیلات ایرانی و اسلامی «تزوك تیموری» به دو بخش نامساوی تقسیم شد: قسمتی‌ازاین قانوننامه اجرا میشد که درامورلشکری ونظامی تدوین شده بود والبته این قسمت برابر آن مقدار قابل توجهی که جنبهٔ کلی داشت واجرا نمی‌شد ناچیزمی‌نمود، چون درامور کشوری به طورکلی قوانین ورسوم ایرانی عملاً رسمی وقابل اجرا شمرده میگشت

زبان این **تاتارهای** متمدن شده نیزفارسی بود. فارسی می گفتند، فارسی می‌نوشتند ودربزرگداشت وترویج‌آن نیزبسی کوشا بودند. اینان اغلب خود نیز به فارسی شعرمی گفتند وبعضی‌شان چون **بایسنقر**، **الغ بیک** و **سلطان حسین بایقرا** گذشته ازاینکه طبع لطیفی درشعرداشتند: ریاضی دان، نویسنده و خوش نویسان چیره دستی نیزبه‌شمارمیرفتند.

به کشد. کیفرزنا برای دوطرف اعدام است.

۱۲ـ کیفر: جاسوسی، هم جنس بازی، شهادت دروغ وجادوگری مرگ‌است.

۱۳ـ مجازات مباشرخیانتکارمرگ‌است ودرصورت ناچیزبودن‌بزه، کیفربسته به‌نظر خان است.

۱٤ـ ترخانها (طبقه‌یی ازبزرگان مغول) ازپرداخت مالیات وخدمات عمومی‌معاف بوده وتا نه بارمی‌توانند بدون مجازات مرتکب جرم شوند.

L. bouvat : essai sur la civilization timouride,
Jour. asiatique, avril – juin, 1920

۲ـ شکل حکومت

شاه وقدرت مطلقه، قوریلتای یا شورای شاهزادگان ، سلسله مراتب لشکری ، نشان رسمی کشوری ، سازمان حکومتی در ولایت ، فئودالیسم، قدرت فرمانروایان‌محلی ، عدم تمرکزقدرت

حکومت جنبهٔ سلطنت داشت که به شکل استبداد مطلق ، قدرت در دست سلطان می‌بود . اما سلطنت مطلقهٔ **تیموریان** تا حدودی ازحکومت مطلقهٔ **صفویه وقاجاریه** متمایزبود ؛ متمایزازلحاظ اینکه معتدل‌تربود ـ چون‌دردستگاه‌سلطنت وحکومت، مجمع یا شورای شاهزادگان قرارداشت که **«قوریلتای»** نامیده‌می‌شد وانتخاب سلطان یا تصمیمات نهایی او بایستی به تصویب این مجمع شورای شاهزادگان از ارزش عملی فروافتد و یا اینکه این مجمع ورسم ، مشی قبیله‌یی وسنتّی باستانی بوده که بدینوسیله میخواسته‌اند برحسب جبر قومی آنرا حفظ کرده باشند .

بنابر «یاسای چنگیزی» که **تیمور** نیز کم و بیش آنرا قبول نموده بود ، سلطان بایستی ازخاندان **چنگیز** باشد وبه همین سبب تیمور به‌نام فردی ازخاندان **جغتای** فرزند چنگیزسلطنت می‌نمود .

بعد ازسلطان که در رأس حکومت قرارداشت امرا و بیگ ها قرارداشتند که شاهزادگان را نیزشامل می‌شدند ، و پس از آن مشاوران سلطان ، امرای لشکری ، وزرا ، صدور وقضات به ترتیب مقامی داشتند . بایستی به این نکته توجه داشت که طبقات اجتماعی شکل و حدّ شاخص معینّی را دارا نبودند و

تنها می‌توان به‌طورقطع رایی دربارهٔ طبقات درباری وصاحب قدرتان صادرنمود.[۲]

نشان رسمی سلطنت بعد از تصویب مجمع شاهزادگان خواندن خطبه و ضرب سکه بود. فرامین رسمی تنها با «تمغا» یا مُهر رمزی ویژه دارای اعتبار بود که درمواقع گوناگون بنابراهمیت فرمان با مرکب: طلایی، سرخ یا سیاه زده می‌شد. نشان رسمی کشوری نیزشیر وخورشید ویا سه دایره به عنوان سه ربع مسکون زمین شناخته می‌گشت.

سازمان حکومت ولایت‌ها ونواحی بسیار آشفته ودرهم بود. این آشفتگی معلول وسعت قلمرو، فقدان شیوه‌یی صحیح درشکل حکومت، بی‌کفایتی امرا و سلطان وجنگ های خانوادگی میان خانوادهٔ سلطنتی محسوب می‌شد. جنگ‌ها با حساب اکثریت قابل توجهی داخلی بود: یا میان افراد خانوادهٔ سلطنتی که داعیهٔ شاهی به سرداشتند ویا میان حکومت مرکزی وقدرت ولایات و حکومت نشین‌ها که بازهم اکثراً دررأس آنها یکی ازافراد خاندان سلطنتی قرارداشت.

اصولاً سیستم حکومتی، جدا ازقدرت مرکزی شیوهٔ **فئودالیسم**[۳] بود. سازمان حکومت وقدرت مرکزی‌آن قدرتواتمند نبود تاحکومت نشین‌ها وقلمرو ولایت‌های اشراف نشین‌ها را با قدرت نگاهداری کند، اصولاً و به طور کلی اقوامی که به ایران می‌تاختند، تنها نظرجهانگشایی وتاراج داشتند نه استقرار وساختن وبرپا داشتن حکومت‌هایی طویل‌المدت؛ واین اصل نیزبنابر نیرومندی ازلحاظ تمدن دریک طرف وضعف تمدن از جانبی دیگربود. قدرت نظامی و لشکری هم بالطبع پس از گشایش‌وفتح بیکاره مانده وپس ازاندک مدتی‌خصلت جنگجویی وخوی وحشیگریش دراثرمحیطی متمدن تلطیف می‌گشت به ویژه

۲ـ به همین بخش، بند «طبقات اجتماعی» رجوع کنید.

3– Feudalisme

که این اقوام به زودی در کشورهای گشوده شده شروع به اختلاط و آمیزش نموده ونسلی نو به وجود می‌آوردند. به هرحال خوی صحراگردی چادرنشینان **تاتار** نیزهمچون خصلت بیابانگردان **مغول** بود، اینکه نه چنگیز سازمان درست و صحیحی برای ادارهٔ همهٔ کشور داشت ونه بازماندگانش. **تیمور و شاهرخ** پس ازفتح هر کشوروولایتی پس از تاراج وضبط غنایم وتعیین نمودن خراج ومالیاتی، آنجا را به حاکم بیشین سپرده و میگذشتند. اینکه دراکثر مواقع به ویژه در قرن نهم وزمان **تیموریان**، کشور ایران کاملاً مبتنی برشیوهٔ **فئودالیسم** بود. حکام و فرمانروایان محلی برای خود بارگاه و دستگاهی سلطنتی داشتند و در برابرپرداخت خراج وتجهیزداشتن تعدادی معیّن سپاهی برای کمك به سلطان درمواقع ضرور، هر کار که مایل بودند انجام میدادند. گاه اتفاق می‌افتاد که این فرمانروایان محلی قدرت ونیرومندیِ زیادی می‌یافتند و آن هنگام بود که داعیهٔ سلطنت پروریده ومی‌شوریدند ویا به عنوان مباشروناظری در کارحکومت دست می‌انداختند، چنانکه درنیمه اول قرن نهم کسانی چون:

امیرشاه ملك، امیر سید خواجه، امیرشیخ نورالدین، امیر علیکه کوکلتاش، بایسنقر و امیر جلال الدین فیروز شاه از این عنوان استفاده نمودند.

۳ـ مالیات و انتظامات

مالیات مستقیم ، شکل اخذ مالیات ، مقدارمالیات، محکمه‌ها
ونوع داد رسی ، صدوروقضات ، محاکم شرعی وعرفی،
تشکیلات انتظامی ، مأمورین امنیت

نوع‌مالیات تنها مستقیم بود ومالیات غیر مستقیم‌وجود نداشت . مالیات‌جز برا‌ملاك مزروعی برچیزهایی دیگرقرارنمی گرفت .[٤] برای اخذ مالیات مأمورین هرحکومت وولایتی راساً اقدام می‌نمودندواکثراوقات اتفاقی رخ می‌داد که مردم و کشاورزان را مورد تعدی و بیداد قرارمی‌دادند. حکام وفرمانروایان ولایات بعضی‌اوقات رسماً ازپرداخت مالیات گرفته شده به‌خزینهٔ دولتی امتناع می کردند واین بستگی داشت به چگونگی قدرت آنها و یا پشتیبانی‌هایی که ازخارج از آنها به عمل می‌آمد . برحسب قدرت وسازمان مرکزی ، ویا لااقل برقرار بودن

٤ـ با اینکه در کاوشهایی دراین موضوع کمتر به این مسأله توجه شده است و مالیات را برحسب موقعیت طبیعی و وضع کشاورزی سنجیده‌اند ، لیکن بایستی توجه داشت‌که اززمان **چنگیز** چند نوع مالیات برحسب چگونگی تجارت و سازمان مغولی برقرارشده بود که می‌توان ازآن جمله از مالیات تمغا نام بردکه اززمان **چنگیز** تا دوران **تیموریان** معمول ورایج بود . مالیات تمغا یك نوع مالیاتی مانند عشوره بوده که ازاجناس وارده وصادره به شهرهامی گرفته‌اند ودرزمان **سلطان ابوسعید** به‌خواهش **خواجه عبیدالله** لغو وبه کلی منسوخ شد . رجوع شود به :
معین‌الدین اسفزاری : روضات‌الجنات ـ فی اوصاف مدینة هرات‌جمن دوم ـ روضهٔ بیستم

تشکیلات وسازمان صحیحی ، مالیات ازجانب حکومت مرکزی و یا با نظارت مستقیم نمایندگان حکومت مرکزی اخذ می‌شد .

اغلب از ولایت‌ها شکایت‌هایی ازبیدادگری فرمانروایان در مورد مالیات به حکومت مرکزی میرسید وازاین موارد درتواریخ آن زمان بسیاریاد شده‌است به‌همین جهت **تیمور** و **شاهرخ** که ازسلسلهٔ **تیموریان** ازقدرتی نسبی برخوردار بودند در این امراهتمام ورزیده ومی کوشیدند تا دراین مورد مردم مورد ستم و اجحاف قرارنگیرند . وحد نسبیِ مالیات مزروعی درحد میانهٔ خود از یک‌سوم تا یک چهارم محصول ترقی می کرد .

دونوع دادگاه وجود داشت و دونوع دادرسی به عمل می‌آمد : دادگاه یا محکمهٔ عرفی که قوانینش را همان قانون نامه یا یاسای چنگیزی شامل می‌شد ومحکمهٔ شرعی که مبتنی برفقه اسلامی بود . دررأس این محکمه‌ها به ترتیب : صدوروقضّات ومأمورین اجرا قرارداشتند . صدوربه انتخاب شاه مصدر کارشده و کارشان رسیدگی به جنایات بزرگ بود . قضات ازجانب صدور تعیین می‌شدند و جرایم وجنایات معمولی به وسیلهٔ آنان رسیدگی می گشت. به‌طورکلی‌این‌دستگاه دادرسی‌جنبهٔ دینی داشت وجمعاً زیرنظر«شیخ‌الاسلام» که نمایندهٔ بزرگترین‌سمت مذهبی بود اداره می‌شد

حفظ انتظامات وامنیت به‌وسیلهٔ مأمورین‌مختلف لشکری وغیرنظامی‌سازمان داشت . دررأس امورانتظامی «کوتوال» قرارداشت که عده‌یی به‌نام «قورچی» از او فرمان‌می‌بردند واینان مأمورحفظ امنیت هرمحله‌یی‌بودند. مأمورین دیگری‌به‌نام «شحنه» و«داروغه» و«عسس» وجود داشتند که هر کدام مأمورقسمتی ازانتظامات وحفظ امنیت به‌شمارمی‌رفتند. دسته‌یی دیگرنیزبه‌نام «قره‌سواران» درحفظ امنیت می کوشیدند که جنبهٔ لشکری ونظامی داشتند، اینان مأموربازرسی وحفظ راهها وکاروان‌های مسافری وتجارتی بودند.

۴ـ طبقات اجتماعی

عدم وجود طبقات از لحاظ شناخت ، تأثیر وضع سیاسی در اجتماع ، ناآرامی و شورش گری، سه طبقهٔ اصلی ، تیموروتقسیمات صنفی درتزوکات، بخش بندی صنفی امیر علیشیرنوایی، نتیجه گیری از این دو ، وضع اجتماعی ، رواج موسیقی وضع زنها، محدویت آنها ، فحشا وروسپی گری

طبقات اجتماعی بدان معنای شناخته شده و خاصّی که امروزه می‌شناسیم ، درقرن نهم وسازمان اجتماعی تیموریان وجود نداشت. آنچه امروزه ما می‌تولنیم بدان سنجش و مقیاسی به دست‌آوریم ـ همان شیوهٔ تقسیم عمومی و گسترده و وسیعی است که درداخل هراجتماعی ازلحاظ غیرفنی و غیر علمی می‌توان اعمال نمود. برای مثال گفته می‌شود که هرگاه دراین زمان به‌خواهیم درایران‌تقسیمی طبقاتی ازلحاظ غیرعلمی به عمل آوریم ، این تقسیم تقریباً نوعی جدا اندازی میان تودهٔ مردم ازجنبهٔ صف می‌شود نه تقسیم طبقات ـ واین کاری است که امیر علی شیرنوایی وزیر خردمند سلطان حسین بایقرا و مشوق جامی وپرورندهٔ هنرمندان وشاعران ونویسندگان به عمل آورده است .

به هرانجام هرنویسنده وپژوهشگری برای تقسیمی طبقاتی از دورهٔ مورد نظربایستی‌چگونگی وضع‌سیاسی‌را نیزمطمح‌نظرداشته باشد. حکومت تیموردر ایران که با غارت و کشتارهای دسته جمعی وفجیع آغاز گشت تا پایان مستمراً همراه باجنگ وخونریزی‌ادامه داشت. کشورمرکزی نداشت وهرگاه‌مرکزیتی دردورانهای کوتاه دوسه ساله به وجود می‌آمد عمری بس کوتاه داشت ، ولایات

وبخش‌های کشوری همواره دراثرهجوم وتاخت‌وتازانبوه سپاهیان شیرازه گسیخته وبی دستگاه رهبری اداره می‌شد. وضع اقتصادی، بازرگانی، کشاورزی وسایر رشته‌های تولیدی راکد وکاسد بود. مردم ازهستی فروافتاده وخانواده‌ها متلاشی شده بودند... این است اوضاع اجتماعی که پس ازمرگ **تیمور** در **ایران** وجود داشت.

پس ا **تیمور** دودورهٔ آرامش ورونق نسبی به وجود آمد که مابین آن دو دو ه با جنگ‌های خانگی وآشوب های دیگری پرمی‌شود: دوران اول سلطنت چهل وهفت سالهٔ **شاهرخ** «۸۵۰ ۸۰۷» است که هرچند باز از جنگها وستیزها کشور **ایران** فرغ نبود، امّا آرامش و ونق داخلی، به ویژه درشهرها وولایات شرقی استقرار یافت ووضع تجارت، کشاورزی و تولیدات، صادرات و واردات و بازار سمرقند و هرات رواج یافت وبه سرعت رو به تجدید وعظمت پیش‌رفت دوران دوم سلطنت **سلطان حسین بایقرا** می‌باشد که نزدیک به چهل سال «۹۱۱-۸۷۲» با قدرت سلطنت نمود وبه دوران اوقسمت شرقی ایران به منتهای عظمت و رونق رسید. دراین دودوره بود که خرابیها ترمیم گشت، بازار آشفته و درهم ریختهٔ هنروادبیات سامان یافت و وضع اجتماعی به انتظام گرایید و بهبودی در تمام شئون کشوری مشهود افتاد.

گفته شد که در قرن نهم همچون دورانهای دیگر درتاریخ بعد از اسلام ایران طبقات به معنای واقعی آن وجود نداشت وگذشته ازمواردی که از آنها یاد شد بایستی تأثیر آیین اسلام را نیز از نظر دورنداشت، چه یکی از تأثیرات مهم‌اسلام درایران درهم نوردیدن‌شیوهٔ طبقاتی بود. به‌همین‌جهت آن مفهوم که از طبقات در**ایران** باستان و **هندوستان** و **اروپای** قرون میانه به دست می‌آید در زمان **تیموریان** وجود نداشت وهمچون **چین** باستانی هر کس ازهرطبقه وصنفی که

بود می‌توانست دراثر لیاقت واستعداد وپشتکار به عالی‌ترین مناصب دست یابد.

اما سرانجام ازلحاظ وضع کلی وچگونگی قدرتهای بزرگ و تقسیم افراد میان این قدرتها می‌توان سه طبقهٔ اصلی درسازمان اجتماعی قرن نهم تشخیص داد به این ترتیب :

۱ـ طبقهٔ لشکری ونظامی که اغلب ازاقوام ترکستان وماوراء النهر تشکیل شده بودند .

۲ـ طبقهٔ زارع وپیشه ور که تودهٔ مردم را نیزمی‌توان درآن محسوب داشت.

۳ـ طبقهٔ روحانیون وارباب مذهب که طبقهٔ دیوانیان را نیزشامل می‌شوند.

ازوضع صنف‌های اجتماعی که درنیمهٔ اول این قرن ازسویی و نیمه دوّم از سویی دیگرشده است به گروههای مختلف اجتماعی واشتغالات واهمیت شغلها و نوع آنها تا اندازه‌یی می‌توان آگاهی یافت ، به ویژه که این دو تقسیم بندی و یادگذاری ازطرف امیرتیمورگورکان در اوایل قرن و امیرعلیشیرنوایی صدر اعظم سلطان حسین بایقرا دراواخراین‌سده‌انجام شده باشد. بخش‌های‌دوازده گانهٔ صنفی که تیمور منظورداشته ودر«تزوکات» نیزمذکوراست خودنموداری ازعقاید اوبه شمارمیرود ومتضمن قدرت صنفی که خود وابسته به چگونگیِ وضع‌طبقاتی است نیزمی‌باشد. تقسیم تیمور که ازاطرافیان خود نموده وتا حدی جنبهٔ محدود وخصوصی دارد عبارت است از :

۱ـ سادات ، علما وشیوخ ومشاورین نزدیک سلطان .

۲ـ گروه هوشمندان واصحاب رأی وتدبیر که درامورمختلف متخصّص وبا تجربه بودند . این گروه اغلب ازمیان تودهٔ مردم انتخاب می‌شدند .

۳ـ پارسایان ، زهّاد وعبّاد .

٤ـ سران برجستهٔ نظامی که درامورلشکری مشاورسلطان بودند .

۵ـ سپاه

۶ـ ندما ومعتمدین سلطان

۷ـ مسئولین امور انتظام شهری ، وزرا ومنشیان .

۸ـ پزشکان ، ستاره شناسان ومهندس‌ها .

۹ـ تاریخ گزاران ووقایع نگاران .

۱۰ـ ارباب مذهب ، متکلمین ومتشر عین .

۱۱ ـ صنعت گران وارباب صنایع و حِرَف که به اسلحه سازی، بنا سازی و کارهای دیگر اشتغال داشتند .

۱۲ـ جهانگردان ومسافرهای خارجی که تیمور را درجریان وقایع گذاشته وازحال کشورهای دیگر با خبرش می‌نمودند .

این تقسیمی است که مطابق با «تزوک تیموری» انجام یافته و همانگونه که ذکرشد بیشتر جنبهٔ خصوصی و تشریفاتی دارد و عبارت است از طبقات و صنف‌هایی که به‌ترتیب جزودستگاه سلطنتی‌قرارداشته وبه‌اصطلاح‌ندما و مشاورین وارباب نیازسلطان می‌باشند . اما تقسیم **امیرعلی‌شیر نوایی** ، بخش بندیِ کاملی است که نمودار صنف‌ها ودسته‌های اجتماعی می‌باشند وبدین قرار است : ـ سلطان، ۲ـ امرا و شاهزادگان ، ۳ـ مشاورین و نواب سلطان ، ٤ ـ وزراء ، ۵ـ صدور ، ۶ـ مأمورین تشریفات‌وچاووشان، ۷ـقره‌چریك، ۸ـقضّات، ۹ـمفتیان، ۱۰ـمدرسین، ۱۱ـ پزشك‌ها ، ۱۲ـ شاعرها ، ۱۳ـ کُتّاب و خوشنویسان ، ۱٤ـ مکتب داران ، ۱۵ـ ارباب و ائمّهٔ مساجد، ۱۶ـ مقریان، ۱۷ـ حافظان قرآن ، ۱۸ ـ نقل گوها ، ۱۹ـ وعاظ ، ۲۰ـ خوانندگان ونوازندگان، ۲۱ـ ستاره شناسان، ۲۲ـ بازرگانها، ۲۳ـ پیشه‌وران‌وخرده‌کاسب‌ها، ۲٤ـ شحنگان وارباب‌امور انتظامی،۲۵ـداروغگان، ۲۶ـ شبگردان‌یاعسس‌ها، ۲۷ـ سارقین وقاتلین، ۲۸ـمعرکه‌گیران وشعبده‌بازان

(غریب زادگان)، ۲۹ـ سائلین یا گدایان، ۳۰ـ شکارچیان وقوشچیان، ۳۱ـ خدام، ۳۲ـ شیوخ ، ۳۳ ـ دراویش ، ۳٤ـ کدخدایان و کد بانوها (ازواج وزوجات)

هرچند این تقسیم وفهرست هم چون بخش بندی‌تیمور نشان دهندهٔ وضع طبقاتیِ خاصّی نمی‌باشد ، امّا همان سان که گفته شد درروشنیِ وضع زندگیِ مردم تا حدودی پرده برمی‌بردارد . ترس ودلهره ازحمله‌های ناگهانی و احساس نا ایمنی درشهروجود راهزنان با وجود ازدیاد دستهٔ داروغگان و شحنگانِ و مأمورین انتظامی آشکارمی‌شود . ازسویی دیگرعقیده همراه با تعصّب و خرافات ازوجود دسته‌های مختلف مذهبی روشن است ومی‌نماید که طبقهٔ ارباب مذهب و روحانیون تا چه‌حد وسیع وبا نفوذ بوده است. معرکه گیری ، فال گیری وشعبده بازی وافسونگری وجادوکاری معرف سرگرمی‌ها وخرافه پرستیِ مردم‌آن عصر است . وازجانبی دیگربسط و گسترش وتقریباً جنبهٔ عمومی داشتن موسیقی است که دلیل آن نیزدستهٔ خوانندگان ونوازندگان می‌باشد شیوع نوازندگی هم مابین تودهٔ مردم وخواص وهم ارباب مذهب وصوفیان قابل توجه است .

رضی‌الدین عبدالغفور لاری در تکلمهٔ **نفحات الانس** که درشرح احوال **جامی** استادش می‌باشد نمونه‌هایی ازاین دوگونگی به دست داده است وموسیقیِ بزرگان و **خواجگان** را نوعی ونوازندگی وخوانندگیِ تودهٔ مردم و عامیان‌را نوعی دیگرذکر کرده است . **فخرالدین علی‌بن حسین‌کاشفی** در کتاب **رشحات عین‌الحیات** که درشرح احوال بزرگان **نقشبندیه** است حکایت‌هایی بسیارآورده من جمله :

«روزی حضرت مولانا سیف‌الدین احمد شیخ‌الاسلام هرات با سایر اصحاب تدریس به‌صحبت‌شریف‌ایشان[= جامی] آمده‌اند وایشان بعدازتقدیم‌مراسم‌ضیافت خوانندگان وسازندگان را فرمودند تا درآن مجلس غزلها خوانده اند ونقشها

پرداخته وسازها نواخته . اتفاقاً بعد از آن صحبت به دوسه روز حضرت مخدوم [= جامی] به جانب زیارتگاه به رسم سیری بیرون رفته‌اند و آنجا با **شیخ شاه** که ازمشایخ متورعین بوده است ملاقات کرده‌اند ، و کیفیت صحبت شیخ‌الاسلام وخوانندگی وسازندگی آن مجلس پیش ازرفتن ایشان به **شیخ شاه** رسیده بوده است درضمن صحبت **شیخ شاه** گفته است که شما مقتدای عالم وپیشوای عرفای عرب وعجم باشید چگونه است که درمجلس‌شریف شمانی‌واسباب طرب می‌نوازند واصول دائره وامثال‌آن می‌سازند .....

البته بااین‌وصف‌جنبهٔ‌عمومی موسیقی‌آشکارمی‌شود ومی‌نماید که‌خوانندگی ونوازندگی‌درطبقهٔ ارباب مذهب، عرفا ومتصوفین، شعرا وهنرمندان، امرا ووزرا وتودهٔ مردم تاچه پایه بوده‌است .

ازوضع زندگی زنان و حدود فعالیت و آزاد بود نشان نمی‌توان از تاریخ‌ها ووقایع نامه‌ها چیزی درک کرد چون با سبک و روش ویژه‌یی که در تاریخ نویسی آن زمان مرسوم بوده است ، جایی برای شرح و بسط زندگی توده و عموم مردم وشرح‌احوال زنان وحدود وظایفشان‌بازنبوده است، اما جسته‌و گریخته درخلال تاریخ به نام زنان برجسته‌یی دراین‌دوره برمی‌خوریم که شایستگی‌بسیار داشته‌اند . از **مهری هروی** شاعرهٔ ارزنده ونامی آن زمان در صفحات گذشته سخن گفته آمد وهم چنین ازاهتمام**گوهرشادآغا** همسر**شاهرخ** در ساختن ابنیه ومعاونت با **شاهرخ میرزا** درامرسلطنت وحکمرانی یاد کرده شد . **سرای ملک خانم** زوجهٔ **تیمور** نیزهمچون**گوهرشادآغا** زنی‌بانفوذودرامرحکمرانی‌مشترکی نیرومند بود . درتذکره‌ها وتواریخ کم وبیش نام زنهایی این چنین نظر گیراست که البته ازجنبهٔ عمومی به شماری نمی‌آید .

جنبهٔ عمومیِ زنان همراه با همان محدویت‌های گذشته می‌باشد. در نظر قوم **تاتار** ارزش هرزنی وابسته به زیبایی و کاری بودنش می‌باشد. **کلاویخو**[۴] گزارش می‌دهد که تا چه اندازه دربزمها وجشن‌های خصوصی از وجود زنان در این مجلس‌ها استفاده می‌شده است وبه قول **بووا**[۵] هرگاه به خواهیم در اجتماع آنروز ازلحاظ طبقاتی، طبقه‌یی بیفزاییم این طبقه بی شك طبقهٔ «زنهای بزم افروز» می‌باشند. به هر حال زن فرودست مرد و دارای هیچ گونه حقّی نه از لحاظ آزادی دراختیاروارده ونه ازجنبهٔ سود بری وبهره برداری از مال شخصی نمی‌باشد. دریاسای چنگیزی هیچ ماده وتبصره‌یی دربارهٔ زنان مشاهده نمی‌شود وتنها موردی که ازآنان یاد شده برای مرگ و کیفر دربارهٔ زنا دادن می‌باشد. اما با تمام این احوال فحشا امری رایج می‌نماید. از **رشیدالدین فضل‌الله**[۶] در

4– Clavigo : embassy to tamerelane

5– bouvat : essai sur la civilization timouride

۶ـ همواره درشهرهای بزرگ زنان فاحشه رادرپهلوی مساجدوخانقاهها وخانه‌های هرکس می‌نشاندند، ونیز کنیزکان راکه از اطراف می‌آوردند چون جماعت خراباتیان به‌بهای موافق‌ترازدیگران می‌خزند ـ اکثر تجار درفروختن ایشان میل به معاملهٔ آن جمعیت می‌کردند وبعضی‌ازکنیزکان که حمیتی وقوتی داشتند، درنفس خود نمی‌خواستند که ایشان را به‌خرابات فروشند وبه اجباروا کراه می‌فروختند وبه‌کارهای بد می‌نشاندند. پادشاه اسلام خلد ملکه فرمودکه خرابات نهادن وزنان فاحشه نشاندن اصلا کار محظور ومذموم است ودفع آن ازواجبات ولوازم.

لیکن چون ازقدیم‌الایام بازجهت بعضی مصالح درآن باب اهمال نموده‌اند وآن قاعده مستمرگشته، دفعة واحدة منع آن متمشی نگردد به تدریج سعی باید نمود تا به تأنی مرتفع گردد. خالی عورتانی که ایشان را میل آن کارنباشد وبه الزام فرمایند: ازآن ورطه خلاص باید داد، چه جهد بسیاربایدکرد تا ناقص را کامل‌گردانند. آنرا که به خصلتی بد میل نبود ـ اورا به اکراه برآن داشتن ظلمی صریح باشد وعظیم بد.

←

جامع التواریخ تا آخرین وقایع نگاران دورهٔ تیموری از این مورد ـ مواردی یاد شده که دلیل بروجود فحشای رسمی می‌باشد. [۷]

نالایق است. بدان سبب یرلیغ اصدارافتاد که هرکنیزك که اورامیل به خرابات نباشد، اورا باآن جماعت نفروشند وآنچه درخراباتند، هرکدام که به خواهند بیرون آیند او را مانع نشوند وایشان را درهرپایه وهرجنس قیمتی معین فرمود ـ تابدان بها ایشان را به خرند وازخرابات بیرون آرند وبه شوهری که اختیار کنند بدهند:

رشیدالدین فضل‌الله : جامع التواریخ قسمت مغول

۷ـ شدت وضع فحشا را تا بدان جاکه به‌اشارهٔ **رشیدالدین فضل‌الله** درجامع التواریخ، ملاحظه می‌نماییم بایستی ازارمغانها وره آوردهـای مغولها وتاتارها دانست ویا هرگاه باخوشبینی بیشتری به‌آن بنگریم بایستی فحشارا ازپدیده‌هایی دانست که این اقوام به عمد ویا ناخواهانه آنرا دامن زده ووسعت بخشیدند. امری است مسلم که همواره فحشا درجنگ وپس ازآن گسترش یافته وبسیارشدت می‌یابد، به ویژه هنگامی که فاتحین اقوامی وحشی وبیابان‌گرد ودورازتمدن باشند. نتایج وخیم واسف انگیز حملهٔ مغول و تاراج وکشتار **تیمور** وتاتارها همه چیزهای انسانی‌را دگرگون نمود. اینان نیزهمچون وحشی‌های عرب مردان راکشتند، آثارتمدن، بناها، آثارهنری، کتابخانه‌های بزرگ وشهرهای عظیم وپرثروت را خراب‌کردند وآتش زدند، کودکان را ستمگرانه سربریدند ودختران وزنان را به‌بی‌ناموسی وخود فروشی سوق‌دادند وآنها را به عنوان کنیز به‌خاصه داران وخارجی‌ها دربازارهای برده فروشی فروختند. درفرهنگ و ناموس این بدویان بیابان‌گرد زن تنها دافع شهوت بودکه ازاوبه عنوان حیوان بارکش کارمی‌کشیدند. اثر این فکرمنحط وروش ناپسند بهزودی درجامعهٔ ایرانی آشکارگشت. رواج تصوف وعرفان وقلندری ودرویشی که جنبهٔ پسیکولوژیکه Psychologique این شکستها بود همراه با طرد زن، دوری ازاووتحقیرمقام وی بود. ادبیات دورهٔ مغول وتیموری سراسرپوشیده ازاین امراست وبرهمین مبناست‌که شعرایی: چون **سعدی** و **اوحدی مراغه‌یی** که به عنوان استاد اخلاق ودرس زندگی معرفی‌شده‌اند این‌گونه بهزشتی‌ازژن نام می‌برند.

گفته‌های **اوحدی** در **جام جم** دربارهٔ زن و ازدواج و خانواده به راستی تأثر انگیزاست. **جامی** شاعرقرن مورد نظرنیزازاین امرتأثرناپذیر نمانده ودرقسمت‌های مربوطه ازاین امرگفتگوخواهد شد وبا این توضیحی که شد تا اندازه‌یی بدبینی اینان علت یابی می‌شود.

هـ ـ وضع اقتصادی

اقدام های تیمور، اهتمام تیمور درروابط با چین ، نقش شاهرخ و موافقت خاقان چین ، چگونگی صادرات و واردات ، مراکز تجارتی ، بازارها ، وضع تجارتی

همانگونه که درمورد اموروضع اجتماعی مشاهده و ملاحظه شد که پس از تیمور دورهٔ امنیتی نسبی پدید آمد ، به همان نسبت امورافتصادی و تجارتی نیز رونقی یافت . تیمورخود نیزدراین‌کار کوشا بود ودرترویج تجارت با چین سعی و کوشش می‌نمود. البته‌باحکومت خاندان «مینگ»[8] درچین که نسبت به‌خارجی‌ها تمایلی نشان نمیدادند امرمشکلی‌می‌نمود ولی‌سرانجام پسرش شاهرخ درسلطنت نسبتاً بلند وآرام خود که همراه باقدرت ومهابت بود توانست بامکاتبه‌درحکومت خاندان مینگ نفوذ کرده وآنانرا به تجارت با ایرانیان ترغیب وتحریص‌نماید. حافظ ابرو[9] موارد ونکاتی‌ازاین قسمت راشرح داده و عبدالرزاق سمرقندی[10] نیزبا روشنی ووضوحی که درتشریح اوضاع دارد دراین باب سخن رانده است . شاهرخ درنامه‌های خود خاقان چین را تشویق نموده وازسودها وبهره‌های‌تجارت سخن می گوید. بامتن نامه‌هایی که میان شاهرخ وخاقان رد وبدل شده و بلوشه[11] آنهارا در کتاب خودآورده‌است‌تمایل‌خاقان چین‌نیز به‌این امردرك می‌شودچنانکه می گوید ازاین به‌بعد راهها گشوده ونمایندگان وبازرگانان به‌کارتجارت مشغول خواهند بود .

8– ming 11– blochet : introduction á l'histoire des mongols

۹ـ زبدت‌التواریخ : حافظ ابرو ۱۰ـ مطلع‌السعدین : عبدالرزاق سمرقندی

البته هرگاه‌سنجشی میان واردات وصادرات به‌عمل‌آوریم به‌وضع‌نابه‌سامان واسفناك صادرات به‌خوبی‌آشنایی می‌یابیم وملاحظه خواهیم‌نمود که‌کاررد وبدل‌کالا دربین‌نبوده ووضع تااندازهٔ زیادی یك طرفه می‌باشد. بازرگانان وتاجرهای‌ایرانی به‌آزادی به‌کشورهایی همچون: **مصر**، **شام**، **روم**، **آذربایجان**، **عراق**، و **ترکستان** و ... مسافرت نموده ودرشهرهایی دیگرنیزچون: **هندوستان**، **حبشه**، **زنگبار**، **عدن**، **جده** و جاهایی دیگر پایگاههای مهم تجارتی ایجاد نمودند. پایگاههای‌مهم‌تجارتی‌چون: **تبریز**، **سلطانیه**، **سمرقند**، **قندهار**، **ری** و **بندرهرمز** به‌شکل شهرهاوجاهای پرجمعیتی درآمده بود به ویژه **بندرهرمز** موافق باگفتهٔ عبدالرزاق سمرقندی همچون مکانی بین‌المللی وکاملاآزاد دراین میان معرفی و به‌صورت بزرگترین مرکزتجارتی رونق به‌سزایی‌داشت.

درداخل شهرهامرکزتجارت ودادوستدبازارها وسرپوشیده‌هایی که‌به‌تفاوت برحسب اهمیت ومرکزیت داشتن دارای باراندازها و کاروانسراهایی بودند که بازرگان خارجی‌کالاهای خود را درآنها فروکشیده وخود نیزدرآن مکانها خانه می‌کردند. خرید وفروش مستقیماً میان خودبازرگانان انجام می‌گرفت ومعاوضه یا معاملهٔ سرانه به نسبت بسیارکمی انجام می‌شد.

۱ـ اوضاع علمی

نا‌آرامی و آشوب زمان، وضع عمومی ، اوضاع علمی ، مدرسه‌ها ونقش
شاهرخ وحسین بایقرا، جامی وامیرعلی‌شیرنوایی، علم ودین،
علوم دینی ، ریاضیات، الغ بیگ چهرهٔ علمی این‌زمان،
ریاضی دانهای این عصر

دربخش یکم ضمن گفتاردربارهٔهرات شمه‌یی‌ازوضع علمی واشاراتی‌به‌علوم آن زمان‌شد. البته بدواً چنین‌به‌نظرمی‌آید که درهمچوزمانی باآن همه‌شورشگری وجنگ ونا‌آرامی وخرابی وبیدادگری ـ وجود علم وهنر وادب آن چنانکه در خور گفتگویی باشد وجود خارجی ندارد لیکن شگفت دراین مسأله و آنچه که شاید به حق موجب اعجاب باشد این است که‌کاملاً باژگونه وار بدان صورت که تصورمی‌آید قرن‌نهم یکی‌ازادوارپرشکوه: علمی، ادبی وهنری ایران‌است. سلاطین تیموری نه بر آنکه از شعروادب وعلم وهنر بیگانه نبودند ، بلکه خود در زمرهٔ علما، هنرمندان وشعر گویان قرارداشته‌اند واین گونه تلطیف شدن خو دراین مردمان به راستی از لحاظ کاوشهای روانکاوانه و روانشناسی بسی در خور توجه تواند بود .

به هرحال همانگونه که شعروادب گسترش یافت ودارای ارج شد ، علوم نیزرونقی یافت . مهم‌ترین رشته‌های علمی که جنبه‌یی تقریباً عمومی داشت و در خورتوجه عموم می‌بود ودربسط وانتشارش کوشش میرفت، علوم دینی بود . همان

1- Psychanalytique - psychologique

گونه که در بخش یکم ملاحظه شد تعداد وشمارهٔ مدرسه‌ها وخانقاهها دراین عصر افزون‌تر ازسایر بناهایی که ساخته‌می‌شدبود. تنها کافی‌است که مدرسه‌هاوخانقاههایی را درنظر گیریم که به دستور کسانی چون **شاهرخ** و **حسین بایقرا** بنا یافته‌اند. لیکن این امری ویژه وخصوصی نمی‌بوده ، چون بازرگانان وصدوروقضات وامرا وشاهزادگان نیزازاین نیت وکاربری نبوده‌اند هرگاه به تاریخ‌ها وشرح حال‌های آن زمان نظری افکنیم خواهیم دید که این امرازموضوع‌های درخورتوجه تواند بود . در قصیده‌های **جامی** وصف این مدرسه‌ها وخانقاهها دیده می‌شود.[۲] ونگهی جامی خود نیزمدرسه‌هایی چند که مجد وبزرگی‌یی داشته‌اند ساخته و پرداخته است . امیرعلی‌شیرنوایی نیزشوری دراین راه داشته وبناهایی که به امراوصورت هستی گرفته ووقف‌نامه‌هایی که هنوزباقی است شکوه وعظمت آنهارامی‌نمایاند.

دراین‌مدرسه‌ها علوم دینی ومذهبی تدریس می‌شد. اساس این رشته‌بحث‌های مذهبی و کلامی‌برابربا عقاید ومذهب اهل سنت وجماعت بود. درمداراین بحث‌ها عقل را راهی نبود. فرقی چون معتزله واصحاب فلسفه و متکلمین فلسفی مورد قبول عامه نبودند. دردین ومذهب [illegible] حکمروا بود و این مسأله را در اشعار **جامی** بدان تندی وپرخاشجویی نسبت به‌اصحاب فلسفه وبی‌دین‌ها می‌توان مشاهده نمود.[۳] البته‌زبان عربی نیزازلحاظ اهمیت‌خودواصالتی که داشت درقسمت رشته‌های علمی‌تدریس‌می‌شد وعلما ودانشمندان بسیاری به‌این‌زبان‌چیزمی‌نوشتند.

ریاضیات ونجوم بزرگترین مسألهٔ علمی روزبود وهنوزجنبهٔ اصلیِ خودرا که ازادوار گذشته مایه می گرفت ازدست نه هشته بود. بزرگترین چهرهٔ علمیِ این زمان **الغ بیک** واصیل‌ترین وارزنده‌ترین اثرعلمی «زیج‌الغ‌بیکی» می‌باشد که دربخش گذشته ازآن یاد نمودیم. ازریاضی دانهای نامداراین عصر که در ضمن از همکاران **الغ بیک** نیزبوده‌اند بایستی از: **غیاث‌الدین‌جمشید کاشانی**، **معین‌الدین کاشانی**، **ملاعلی قوشچی**، **قاضی‌زاده رومی** واستاد **قوام‌الدین** معمارنام‌برد

۲ـ به‌بخش یکم این مقدمه وقسمت شرح قصیده‌ها رجوع کنید .
۳ـ درصفحات بعدی وبخش‌ویژهٔ عقاید جامی وتصوف ومذهب اواین مواردذکرشده.

۲ـ چگونگی اوضاع ادبی

انحطاط وفرازروی : نقد آثاراین دوره ، فقدان حس وپدیدهٔ ابتکار و تازه جویی ، تقلید از شعرا ونویسندگان پیشین ، نقد آثار جامی ، تاریخ نویسی ، ازدیاد شعرا ورونق علم وادب، وجه امتیاز قرن در رواج و انتشار ، شعرا و هنرمندان و دانشمندان این قرن

هرگاه بر آن باشیم وسر آن داشته باشیم تا دربارهٔ کیفیت و ماهیت ادبی این زمان سخن گوییم ، هرچند هم که به اختصار به کوشیم باز کتابی جداگانه را بایسته‌است. همان گونه که درنخستین بخش ملاحظه شد، قرن‌نهم ازپرهنگامه‌ترین ادوارادبی ایران به‌شمارمیرود. برخی را نظرآنست که این دوره گذشته از کمیت وتعداد شاعران،نویسندگان وهنرمندان، ازلحاظ کیفیت وارزش نیزازپرمایه‌ترین ادوارمحسوب می‌شود درحالیکه بعضی‌نیزبرآنند که رکودوانحطاط ادبی ایران مقدماتش درهمین عصرفراهم آمده وباکثرت شاعران ونویسندگان وهنرمندان اثری‌اصیل ومستقل وقابل توجه نمی‌توان‌نشان کرد. البته نه بدان سان که گروه نخست گمان می‌برند قرن‌نهم قرن درخشان ادبی به‌شمار بوده ونه این‌دوره،مرحلهٔ انحطاط وفرومردگی ادب وهنربوده‌است . نه شعر وادب دراین قرن‌آغازیافته و نه پایان گرفته است که به نادرستی جامی چهرهٔ درخشان این زمان رابوالهوسانه خاتم‌الشّعرا نام نهیم .

پس براین شیوه شایسته می‌نماید تابه پی‌جویی و علت یابی پرداخته ودر جاهایی به کوتاهی واختصار ودر مواقعی که سخن مربوط به مباحث مورد نظر و پیوستگی با شناخت آثار، عقاید وافکاروشیوهٔ شاعری ونویسندگی شاعرموردنظر است بسط مقال‌دهیم. یکی‌ازعللی که بدان دست آویزساخته وانتخاذ قول به‌انحطاط می‌نمایند، فقدان‌آثاراصیل وابتکارادبی‌ونوپردازی است واین به‌حق انتقادی درست است که بایستی باژرفکاوی به نقدش پرداخت. شاعران این زمان جمله به‌تتبع، استقبال، جوابگویی وتضمین شعرای نامی گذشته چون: **حافظ، سعدی، انوری، خاقانی، ظهیرفاریابی، نظامی گنجوی، امیرخسرودهلوی، امیرحسن دهلوی کمال خجندی** و ... همت گماشته و کمتردرپی نوآوری وتازه پردازی وابتکار رفته‌اند. برخی اوقات تا بدانجا دراین امرغلو ورزیده وپیش می‌رفتند که تمام دیوان شاعری را جواب می گفته‌اند. این امررا همراه با تقلید و دنباله روی در آثارمنظوم **جامی** مشاهده می‌نماییم ومی‌توان گفت **جامی** که بزرگترین شاعراین زمان است نیزازابتکارومضمون سازی بهره‌یی چنان که بتوان بر آن تکیه نمود نداشته است. ازجانبی دیگردرآثارمنثوری که درزمینه‌هایی چون تصوف و کلام وفقه و حتا تاریخ نویسی برجای مانده اثری مستقل و اصیل نمی‌توان یافت، هرچه هست شرح‌وتفسیروحاشیه می‌باشد وجزآن هیچ. این امررا درروش‌نامداران این زمان چون: **تفتازانی، میرسید شریف جرجانی و صاین‌الدین علی ترکه اسفهانی** نیزمی‌توان مشاهده نمود وبه همین روی است که درآثار منثور **جامی** با تمام وسعت و گسترد گیش نمی‌توان اثری مستقل واصیل را نشان نمود، هرچه هست شرح‌وتفسیروحاشیه: **«نفحات الانس»** ترجمه‌وشرح کتاب **«طبقاالصوفیه»** اثر **ابوعبدالرحمان محمدبن حسین‌السلمی‌النیشابوری** است که **خواجه عبدالله**

انصاری ازروی آن درس می گفته . رسالهٔ **«حلیهٔ حلل»** درمعمّا تلخیصی است از کتاب **« حلل مطرز در معما ولغز »** تـألیف **شرف الدین علی یزدی** . کتاب **« نقدالنصوص فی‌شرح نقش‌الفصوص »** شـرح و تفسیری است بـر کتـاب **«فصوص الحکم»** تألیف **محی‌الدین محمدبن‌العربی** . کتاب **«اشعةاللمعات»** شرح کتاب **«لمعات»** تألیف **فخرالدین ابراهیم عراقی** است و **«بهارستان»** به تقلید **«گلستان»** سعدی نوشته شده‌است .

بااین‌ترتیب متوجه می‌شویم که چگونگی آثار وادبیات قـرن نهم چگونه بوده است . اصولا وقایع نگاری وتاریخ نویسی نیز دنباله‌یی ازکار کسانی چون : **حمدالله مستوفی** ، **رشیدالدین فضل‌الله** ، **عطاملك جوینی** و دیگـران است ، لیکن نه بدان گونه که درشعر مصداق‌دارد . چون‌کارهای **عبدالرزاق‌سمرقندی** ، **معین‌الدین اسفزاری** و **حافظ ابرو** در شیوهٔ وقایع نگاری دارای اسلـوب وروش نوی است که درشیوهٔ نویسندگان پیشین مشاهده نمی‌شود ـ همچنین **خواندامیر** تاریخ را به‌سبك‌نوی‌پرداخته که‌تاآن‌زمان سابقه نداشته است . البته به‌نمونه‌های دیگری نیز چون **«ظفرنامه»** اثـر **شرف‌الدین علی‌یزدی** و **«منتخب التواریخ»** تألیف **معینی** و **«معزالانساب»** و **«زبدةالتواریخ»** و **«مجمع‌التواریخ»** **فصیحی خوافی** برمی‌خوریم که ازلحاظ ارزش با تألیفات ذکرشده برابری ندارند .

پس موجب اصلی رکورد یا فراروی چیست ؟ دربرابر این‌پرسش بی‌آنکه به طور کلّی تألیفات وآثار این‌قرن‌را بی‌ارزش دانسته وردّ نماییم ، بایستی گفته شود موجب فراروی ورونق ودرخشندگی این زمان در گسترش وتوسعه ورواج و انتشار ادبیات است به‌طور کلی، نه کیفیت آن . درهواداری‌سلاطین وامرا ازشعرا ونویسندگان وهنرمندان و کثرت‌این گروه‌می‌باشد . هرگاه به‌تاریخ‌ها، تذکره‌ها

وتراجم احوال قرن نهم نظری افکنیم مشاهده‌خواهیم نمود که تنها در دوران سه‌سلطان یعنی : تیمور، شاهرخ ، حسین بایقرا که در این قرن می‌زیستند چه دانشمندان وشعرا وهنرمندان وپارسایان‌نامداری‌وجودداشته‌اند که ازلحاظ کثرت نفرات درتاریخ ادبی ایران بی‌نظیر می‌باشد . دردستگاه وزمان تیمور :

مولانا جلال‌الدین محمود زاهد مرغابی «۷۷۸» ، امیر سید علی‌بن محمد الهمدانی «۷۸٦» ، باباسنکو زین‌الدین ابوبکر تایبادی «۷۹۱» ، خواجه‌بهاءالدین نقشبند «۷۹۱» خواجه علاءِ الدین عطار «۸۰۲» ، مولانا سعدالدین مسعود بن عمرالتفتازانی «۸۳۸ - ۷۲۲» ، سید شریف علی‌الجرجانی «۸۱٦-۷٤۰» ، مولانا عبدالله‌بن‌مولانالسان‌الدین‌محمد ، نظام‌الدین شامی ، شیخ‌شمس‌الدین‌محمدالجزری «۸۳۳» ، قاضی قطب‌الدین عبدالله‌الامامی ، سید برهان‌الدین اشراف‌بن مبارك شاه «۸۰۳» ، کمال خجندی «۸۰۳» ، مولانا محمد شیرین مشهور به‌مغربی «۸۰۹» ، مولانا صفی‌الدین‌ختلانی ، شیخ‌محمود زنگی‌عجمی کرمانی، مولاناعلی‌بدر، عصمت بخاری ، نجم‌الدین‌الطارمی ، خواجه علی تبریزی شترنجی ....

در دستگاه وزمان شاهرخ : خواجه محمد پارسا ، ابونصر پارسا «۸٦۵» ، خواجه‌لطف‌الله «۸۲۳»، امیرغیاث‌الدین‌محمد «۸۲٦»، شیخ‌محی‌الدین‌محمدالغزالی توسی«۸۳٤» مولانا نورالدین لطف‌الله مشهور به‌حافظ‌ابرو«۸۳٤» مولانارکن‌الدین محمد خوافی «۸۳٤» ، خواجه ابوالوفای خوارزمی «۸۳۵»، کمال‌الدین حسین خوارزمی «۸۳۰» ، سید صدرالدین یونس‌الحسینی «۸۳۰» ، شاه قاسم‌انوار، خواجه محمداصفر «۸۳۳» ، شیخ زین‌الدین ابوبکرخوافی، قاضی‌صدرالدین‌محمد«۸۳۸»، ضیاءالدین نورالله خوارزمی «۸۳۸» ، جلال‌الدین‌محمد قایینی «۸۳۸» ، شمس‌الدین محمد اوحد «۸۳۸» ، شیخ ابوسعید «۸۳۸» ، خواجه عبدالقادر گوینده «۸۳۸»[1] ،

۱ـ شش‌نفر مذکور متوفا بسال ۸۳۸ جملگی براثر ابتلا به‌بیماری طاعون که در آن سال به هرات پنجه انداخته بود ووصفش دربخش اول گذشت درگذشتند .

سیدنورالدین محمد مشهور به شریف الدین علی جرجانی «۸۳۸» ، مولاناشمس الدین محمد «۸۴۲»، قوام الدین معمار شیرازی «۸۴۴» ، مولانا عمادالدین عبدالعزیز ابهری «۸۴۳» ، مولانا یحیاسیبک «۸۵۲» ، شرف الدین علی یزدی «۸۳۴» ، شهاب الدین عبدالرحمان لسان «۸۵۸» ، جلال الدین عبدالرحیم صدر «۸۴۹» ، باباسودایی، مولانا محمود عارفی ، امیرشاهی مشهور به آق ملك «۸۵۷» ، شمس الدین هروی ، جعفر تبریزی .....

شعرا وعرفا و نویسندگان معاصر دربار **حسین بایقرا** که معاصر **جامی** بوده‌اند :

سیدغیاث الدین افضل بن سیدحسین ، سیدکاظمی، امیرسید اصیل الدین عبدالله حسینی ، شمس الدین محمدبتاه کانی «۹۱۷» ، کمال الدین عبدالرزاق «۸۸۷-۸۱۶» امیرمحمدبن امیرهاشم ، قاضی نورالدین محمد امامی ، مولانا محمدبن حسام الدین «۸۹۳» ، قاضی مسعود قمی ، قاضی شمس الدین عبدالله ، مولانا یوسف بدیعی «۸۹۷» حافظ غیاث «۸۹۷» ، خواجه رضی الدین احمد جامی ، ناصرالدین عبدالعزیز جامی «۹۲۰» ، کمال الدین عبدالواسع نظامی، قاضی نظام الدین محمد «۹۰۰» معین الدین فراهی «۹۰۷» ، شمس الدین محمداسفراینی «۹۰۰» ، شمس الدین محمدبن شرف الدین عثمان «۹۰۱» ، برهان الدین عطاءالله رازی «۹۰۲» ، امیرخواندمحمد «۹۰۳» ، نظام الدین عبدالحی طبیب ، شمس الدین محمد روجی «۹۰۴» ، میرحسین معمایی «۹۰۴» ، کمال الدین مسعود شروانی «۹۰۵» ، مولاناخلیل الله ، مسیح الدین حبیب الله «۹۰۵» ، مولانا حسن شاه «۹۰۵» ، کمال الدین حسین واعظ ، مولانا عبدالجمیل «۹۱۱» ، نظام الدین عبدالحق ، مولانا سیفی ، مولانا ریاضی ، شیخ صوفی علی، خواجه منصور تبکچی ، نظام الدین استرآبادی ، مولانا محمد بدخشی ، نورالدین محمد زیارتگاهی «۹۱۳» ، معین الدین محمد اسفزاری ، حاج محمد نقاش ، خواجه میرك نقاش ، مولانا بنایی ، مولانا سیف الدین احمد ، امیر مرتاض ، مولانا زاده ابهری ،

فصیح‌الدین صاحب‌دارا «۹۱۷» ، مولانا محمدطالب «۹۱۸» ، امیر کمال‌الدین حسین ابیوردی «۹۲۰» ، خواجه‌ناصرالدین ابونصر مهنه ، سلطان‌علی‌مشهدی ، صدرالدین یونس‌حسینی ، صدرالدین ابراهیم مشهدی ، فصیح‌الدین‌محمدنظامی «۹۱۹»، امیر برهان‌الدین عطاءالله ، مولانا هاتفی «۹۲۷» ، خواجه ضیاءالدین‌میرم ، کمال‌الدین شاه‌حسین‌کامی ، جلال‌الدین‌محمدآکهی ، حافظ علی ، مولانا حسنعلی،شهاب‌الدین احمدالحقیری ، نورالدین هلالی جغتایی ، مولانا زلالی ، مولانا مجنون ، استاد کمال‌الدین بهزاد ، سلطان محمدبن مولانا نورالله[۲] ...

البته اگرسرآن داشته‌باشیم تافهرستی جامع ارائه نماییم ، بایستی کتابی جداگانه پرداخته‌اید ، لیك این‌خود نمونه ونموداری ناچیز از دریایی بی‌کران وبارور است . درفهرست فوق به‌شاعران‌برجسته وموسیقی‌دانهایی ورزیده و تاریخ نگارانی کارآگاه ونوپرداز وریاضی‌دانها ومهندسینی چیره دست وخوشنویسان و تذهیب‌کارانی درنهایت مهارت ونقاشها وپیکرنگاران وریزه پردازانی ظریف کار وخیال‌پرداز برمیخوریم که ازچهره‌های درخشان علم وادب وهنر می‌توانند بود .

دراین‌قسمت گفته شد که نه بدان‌سان اغراق‌انگیز که به‌این دوره ـ دوران رکورد وانحطاط نسبت می‌دهند ، عصر فرومردگی‌وپایین‌افتادگی ادبی‌محسوب می‌شود ونه بدانگونه که احساس گرایان ، قرن‌مجد وعظمت وسرفصل‌نو ادبیاتش می‌شمرند ، دوران رستاخیز وفرازگیری می‌باشد . انحطاط را ازآن روی باور

۲ـ فهرستی که ازاسامی شعرا ودانشمندان وعلما وهنرمندان‌ذکرشده برمبنای‌کار **خواندامیر** در «**حبیب‌السیر**» می‌باشد ، برای آگاهی بدان‌کتاب رجوع شود . ضمناً کتابهای «**مجالس‌النفایس**» تألیف **امیرعلی‌شیرنوایی** و « **روضة‌الصفا** » تألیف **میرخواند** و « **تذکرت الشعرا** » تألیف **دولتشاه** و « **روضات الجنات** » و «**مطلع‌السعدین**» و «**رشحات‌عین‌الحیات**» و «**نفحات‌الانس**» وبسیاری دیگراز کتابهای تراجم احوال وتواریخ وتذکره‌ها که دراین‌زمان تألیف‌شد وحاوی شرح احوال کسان نامبرده می‌باشد .

می‌دارند و گردان می‌نهند که نیرویی دال برنوپردازی ونوآوری وتازه جویی در این زمان نظر گیر نمی‌باشد و سیطره وقدرت قرنهای ششم وهفتم وهشتم بر آن سایه گسترده است ؛ وعصر مجد وعظمت از آن‌روی می‌شناسند که ازلحاظ توسعه و رواج و انتشار وفراوانی شعرا وهنرمندان ودانشمندان در سایر ادوار بی‌همتا شناخته شده .

فقدان مضامین بکر، نبودن پدیده ونیروی نوپردازی وبه اقتفا ودنباله‌روی گرایش‌داشتن وتتبّع وجویایی در دیوان دیگران یاجوابگویی وتضمین اشعار ؛ وسرانجام شرح وتفسیر وحاشیه نویسی دلیلی برانحطاط نمی‌تواند بود ـ بایستی به‌نقد آثار شرح‌شده وشروح پرداخته‌آمده پرداخت ، بایستی به‌چگونگی مضامین تضمین‌شده ورونوشت‌نخستین روی نمود ، لازم است تاسنجشی میان قوالب وقوافی وصنعت گری‌ها واشکال فنّی به‌عمل‌آورد ـ تاهویدا گردد که‌آیا این دنباله روی و تقلید ، پیروی کورانه وبی‌ارزش‌بوده ، یااقتفایی‌انتظام یافته وبرتر. هر گاه بدین اندیشه وبااین‌برنامه به‌کاوش وپژوهشگری پرداخته‌آید ، اندیشه‌ها وقضاوت‌های عجولانه وشتابکارانه باشرم آگینی بازپس‌می‌روند وزمینه برای تحقیقی‌بی‌غرضانه گشاده می‌شود .

۳ـ هنر

اصالت هنر در این زمان ، شکل‌های فرآوردهٔ هنر ، خصایص نقاشی
وریزه نگاری ، شرح «ویلبر» از هنر ایران در عهد تیموری ،
مکتب هرات ، مکتب‌شیراز ، بهزاد وتأثیر او درنقاشی
ومینیاتور ، شرح ظهیرالدین‌بابر ازشیوهٔ کاربهزاد
وخطاطان وهنرمندان

به هرانجام هر گاه گفتگوهایی آن چنان که گذشت دربارهٔ ادبیات : شعر و نثر ، شاعری ونویسندگی‌وجودداشته است، مصداق وشمولش به‌هیچ‌روی بر هنرهای زیبا گسترده وسیطره یافته نمی‌توانداستدبود . هنرخط‌نویسی، تذهیب‌کاری ، مینیاتور[۳] یا ریزه نگاری ، نقاشی ، کاشی‌سازی وجلدسازی آن گونه دراین قرن ارج یافت و فراز گرفت که درهیچ زمانی بدان‌پایه باز نرسیده‌بود . هنرکاملا جنبهٔ اصالت‌دارد. مایه ومفهوم ومضمون بدیع ، گویا وجاندار است . نقاشی وپیکرنگاری باآن شکل ساده وبی‌حواشی وزمینه‌های پرشکوفه وخط های منحنی ونازك بسی خیال پردازانه ووهم‌انگیز می‌نماید .

« با بازیافته‌هایی که از پرتوکار باستانشناسان به‌ما رسیده مستفاد می‌شود که‌صنعت سفال‌کاری درعهدتیموریان رواج ورونقی‌نداشته ، لیکن تذهیب وتجلید ونقاشی از خصایص ویژهٔ این دوره است ... مراکز مهم نقاشی در **شیراز و هرات** بود . در واقع می‌توان مکتب نقاشی شیراز را تحت تأثیر مکتب وروش **تبریز** و

3_ Minature

بغداد به شمار آورد، اما سبك وروش هراتی بااینکه مایه‌یی ازمکتب شیرازی داشت وجوه دگرگون ونمودگی‌های بسیاری را نیز دارا بود که آنرا سبکی کاملا نو می‌نمایاند. **مکتب هرات** تا حد زیادی از پیکرنگاری و صورت سازی‌های رسمی که ویژهٔ **مکتب شیراز** بود دور شده و به طبیعت نگاری پرداخته بود. هم چنین مینیاتوردراین عهد به اوج تعالی وارزندگی خود رسیده بود. اغلب موضوعها و مضامین تزیینی است نه واقع نگاری. درواقع نمونه‌های واقع گرایی[4] دراین‌زمان به نظر نمی‌آید. مفاهیم اصلی برداشته از مکتب رومانتیسم[5] است که رنگی از کنایه‌پردازی و پیچیده گویی یا سمبولیسم[6] دارد. در نقاشی و مینیاتورهای عهد تیموری توجه به جزییات بناها، لباس‌ها وچیزهای دیگرشده است. رسوم بادقت نمایانده شده ومناظرطبیعی از کوه‌وباغ، چمن‌وغیره تقریباً قسمت اصلی‌راتشکیل می‌دهد که همراه با نوعی و هم وخیال‌بوده و گیرایی خاصی را نشان می‌دهد. این گونه که هویداست هنرمندان‌ازمرایا وسایه‌زدن پرهیزداشته‌اند ودرحقیقت‌هرگاه واقع نگرانه نظربیفکنیم در زمینه‌هایی وسیع ازرنگهای درخشان ویکنواخت و ملایم، سایه کمترمورد استعمال می‌تواند داشت.

بزرگترین‌مینیاتوریست این‌عصر **بهزاد** است که درهمین دوره میزیست و تا زمان **شاه تهماسب صفوی** زندگانی داشت. نفوذ این هنرمند در سراسر ایران تا پایان دوران **صفویه** حیرت‌آوراست ازشاگردان ارزندهٔ اومی‌توان **قاسم‌علی** و**محمودمذهب** وبسیاری دیگر را نام برد که آثارشان هنوزدراین زمان باهمان درخشندگی مورد ستایش هنردوستان وهنرمندان می‌باشد ...[7]»

4- Realisme 5- Romantisme 6- Symbolisme

7- Donald Wilbert : iran past and present ...

ظهیرالدین بابر[8] در کتاب نفیس و گران ارج خود به نام **«بابرنامه»**[9]

۸ ـ **ظهیرالدین محمدبابر** یکی‌ازسلاطین‌بزرگ و نامدارسلسلهٔ **تیموری**است. هرچند وی هیچگاه درکشور **ایران** فرمانرایی نداشته ، لیکن سلطنت جدید تیموری را که ازامپراتوریهای بزرگ **هندوستان** است وی بنیاد نهاد واین خاندان در**اروپا** به **مغول‌کبیر** great-moguls موسوم است ، وسلاطین عالی‌مقداری مانند : **همایون**، **اکبر** ، **جهانگیر** ، **شاه جهان** و **اورنگ زیب** ملقب به **عالم‌گیر** متوالیاً در این خاندان به ظهوررسیده‌اند.

ادواردبراون : ازسعدی تا جامی ـ ترجمهٔ علی‌اصغرحکمت

«**بابر**، بنیان‌گزارسلسلهٔ مغول مردی بود همچون **اسکندر** شجاع وپرتوان . اواز اعقاب **تیموروچنگیز** بود توانایی این هردوررا باهم‌داشت‌وازدرنده خویی آنان بهره‌یی نداشت . وجودش لبریزازنیرووحرارت بودواین‌نیرورا درجنگ‌وشکارواسب‌سواری‌مصروف می‌داشت . کاربرایش ازضروریات بود وهمچون قدرتی داشت وآن‌گونه جنگاوری بود که دریك نوبت پنج تن ازقوی‌پنجه‌ترین دشمنانش را به خاك انداخت .»

محمد قاسم فرشته : تاریخ هندوستان [اقتباس ازترجمهٔ انگلیسی این کتاب] .

muhammad - qasim، firishtah : history of hindostan Tr. alex.dow

«جنگاوری توانا ومردی پرتاب‌وتوان‌بود. درنده‌خویی‌تیمور وچنگیزرا نداشت ونه چندان نرم‌خوبود تابه‌قدرت ومهابت وسلطنتش گزندی رسد . دریك نوبت سد وشست‌میل یك نفس اسب‌راندودرهمین هنگامه دوبارازرود**گنگ** باشنا بگذشت . وهمواره در سفرو برخانهٔ زین بود ومی‌گفت : از یازده سالگی تا به این هنگام دورمضان را به یك جا سرنکرده‌ام .»

Elphinstone ، mountstuart : history of india

۹ ـ ازتاریخ حیات**بابر** مجموعهٔ‌کامل وصحیحی به‌قلم خود اوبه‌نام **«یادداشتهای بابر»** که به دست ما رسیده‌به **«بابرنامه»** یا **«تزوك بابری»** معروف است ، وی‌درآن شرح‌زندگانی‌خود رابه‌زبان‌ترکی جغتایی‌به‌قلم‌آورده . اصل این کتاب توسط**ایلمنسکی** ilminsky در**غازان** kazan به سال ۱۸۵۷ به چاپ رسیده وچاپ دیگری ازآن‌به وسیلهٔ خانم **بوریج** beveridge در**حیدرآباد** چاپ‌شده‌است. ترجمهٔ فرانسهٔ‌آن‌توسط **پاوه‌دوکورتی** pavet de Courteille در **پاریس** ۱۸۷۱ و ترجمهٔ انگلیسی آن توسط**جان‌لیدن** John leyden و**ویلیام‌ارسکین** W . erskine ازترجمهٔ‌فارسی‌اش به سال ۱۸۲۶ در**لندن** چاپ شده است . ترجمهٔ فارسی **«بابرنامه»** به سال «۱۳۰۸ه»

وصف شایان توجهی ازهمهٔ شئون ادبی وهنری ونقش وحالات رجال وهنرمندان ونویسندگان وشاعران به دست‌داده‌است که درمواقع‌خود ازآن سود خواهیم‌برد.
بابر در بارهٔ هنرومنرمندان ، به ویژه نحوهٔکار بهزادکه همراه با انتقادی خاص است چنین یاد می‌نماید : بعد از اینکه دربارهٔ خوشنویسان و خطاطان هرات سخن گفته از **سلطان علی مشهدی** که برای **سلطان حسین** و **میرعلی‌شیر** استنساخ کرده چنین‌نام می‌برد «هرروزسی‌بیت‌برای **میرزا** وبیست بیت برای**علی‌شیر بگ** می‌نوشته» .

ازنقاشان ومصوّران بهزاد وشاه مظفررا که شاعر بوده ذکرمی کند ، و در بارهٔ بهزاد می گوید : کار تصویر را بسیار نازك کرده اما چهره‌های بی‌ریش را بد می کشید ، غبغب او را کلان می‌کشید . آدم ریشدار را خوب چهره گشایی می کرد.[۱۰]» .

توسط **میرزامحمدملك‌الکتاب** به نام**«تجارب‌الملوك»** در**بمبایی** به‌چاپ‌رسیده‌است .
ادوارد براون : ازسعدی تا جامی - ترجمهٔ علی‌اصغرحکمت .
۱۰ ــ نقل ازکتاب ذکرشده .

۴ ـ شعروشاعری در این قرن

وفورشاعران بزرگ دراین دوره ، شاعری پدیده‌یی همگانی ، فرادستان و
فرودستان شعرگو ، نظردولتشاه در بارهٔ فزونی شاعران و انحطاط،
تقلید، ازشعرای گذشته وشاعران معاصر ، دزدی ادبی وهجو و
هجا ، علل مهم‌رواج شعروتصوف ، نقش سلاطین ، علل
روانی ، علل دیگررواج وانتشارشعر ، دربارهای
پراکنده ، شاهزادگان و سلاطین شاعر ،
بیان موارد و نمونه‌ها شعری .

دربخش‌های گذشته گفته‌شد که تاچه اندازه دراین‌زمان شعروشاعری رواج داشته‌وتعدادشعراتاچه‌حدفزونی‌داشته‌است **میرعلی‌شیر نوایی** در**«مجالس النفایس»** تنها از سد و سی ودو شاعر نام می برد که در ربع آخرقرن نهم وجود داشته‌اند . **دولتشاه‌سمرقندی** که تنهاشعرای مشهورزمان‌فوق‌الذکررا ترجمانی‌نموده‌ازچهل ودو گویندهٔزبده‌نام‌می‌برد. درصفحات گذشته‌نیزملاحظه شد که‌دراین‌زمان تاچه‌حد گوینده ونویسنده‌فراوان‌بوده‌اند. نکته‌یی که‌دراین‌مقام‌یاد کردنش‌موجب‌روشنی‌و کمك‌به‌شناخت‌شایسته‌تراین موضوع‌است اینکه‌شعروشاعری دراین‌زمان‌منحصر به طبقه‌یی خاص نبوده ویااینها درچارچوب دستگاههای شاهی ودر حیطهٔ نامجویی اشراف و امرا قرارندشته است ؛ بلکه پدیده‌یی بود ، همگانی که هر کس در هر شغل ومقامی ـ خواه فرادست‌وخواه فرودست بدان اشتغال می‌ورزیده است .

در تاریخ شعروشاعری این زمان به نام کسانی برمی‌خوریم که پیشه‌ورانی

جزء ، کارگرانی کوچك وسپاهیانی خشن بوده‌اند ، و یـا کسانی که‌به کارهای دیوانی اشتغال‌داشته‌ودر امورقضایی ودیوانی‌منصبی‌داشته‌اند، ویاشاهان وشاهزادگان و امرایی بزرگ بوده‌اند : مثلا **مولانا مشرقی** و **مولانا سعدی** کاسه‌گربودند ، **مولانا قبولی** غزال ، و **میرارغون** خیمه‌دوز، ومولانا **قدیمی** نقاره‌چی ، **ومولانا زین** کیسه‌دوز ، و **مولانامیرقرشی** صحاف،و **سیدکاظمی** ، و **میرزابیك** ، **ومولانا ترخانی** سپاهی . **مولانانازنینی**، **ومولانا قنبری** رانیز **میرعلی شیر** به‌صفت‌عامی یاد می‌نماید .

امیر اسلام غزالی طبیب و حکیم ، و **قاضی محمدامامی** قـاضی‌القضات **خراسان** و **قاضی عبدالوهاب مشهدی** و **خواجه اوحد مستوفی** حکیم وعارف و **خواجه‌افضل ابوالليثی** [فقیه ، معروف‌به‌ابوحنیفهٔ‌ثانی] **وشیخ‌صدرالدین رواسی** عارف [**از خلفای شیخ زین‌الدین**] ، **و مولانا عبدالوهاب اسفراینی** قاضی **سبزوار** ، ومولانا **علاءالدین شاشی** ، ومولانا **محمدنعمت آبادی** فقیه‌همه‌نامشان‌در زمرهٔ شعرای این عصرثبت است ، از امرا و حکام و شاهان و شاهزادگـان نیز می‌توان امیر **یادگاربیگ** وشاه **بدخشان** وپسرش **ابن‌لعلی** **وامیرحسین‌اردشیر** و **بایسنقر** و **الغ‌بیگ** وحتا سلاطین‌بزرگ چون : **شاهرخ** و **تیمور** **وحسین‌بایقرا** ودیگران‌نام‌برد که‌جملگی‌طبع‌شعرداشته وبه‌زبان‌ترکی وفارسی‌شعرمی‌سروده‌اند.

این شیوع وهمگانی‌بودن البته همان‌سان که **دولتشاه** تذکر می‌دهد موجب انحطاط شعرشد : « هرجا گوش کنی زمزمهٔ شاعری است ، وهرجا نظر کنی‌لطیفی وظریفی وناظری است ... گفته‌اند که هرچیزبسیـار شود خوارشود .» نه‌بر آنکه شعرای این دوره اکثراً درراه تقلید از شاعران بزرگ متقدّم گام می‌سپردند ، بلکه هم را مورد تقلید قرار می‌دادند ، دزدی ادبی امری رایج بود ، یـکدیگر را هجومی کردندواین نیزوسیلهٔ انتقام ومسخرگی بود واین بیان را درقسمت‌عقاید

وافکار جامی وداستانهایی دربارهٔ ظرافت طبع اوملاحظه خواهیم نمود. کارمردم عموماً گفتگودرشعربود ودرصددآن بودند تاهجوومطایبه‌یی‌را برزبانها اندازند و یا شعری را زبانزد نمایند.

حال بایستی مشاهده نمود علت این رواج وشیوع چگونه بوده است. جهت دلیل‌یابی درمورد اصلی می‌توان ذکر کرد که هردونیزدراین زمان مصداق داشته وبا وضع عمومی هماهنگی داشته است.

۱ ـ نقش امراوشاهزادگان وسلاطین. اینان خود مردانی‌بودند شاعرپیشه ودارای ذوق وطبع شاعری. وآنچه مهم است دوستداری شعر وحس‌قوی تشخیص هنرپروری‌واحترام وبزرگداشت که مضمردروجودشان بوده[۱۱]

---

۱۱ ـ گفته شدسلاطین‌تیموری اغلب شاعروشعرگووجمله‌هنردوست وهنرپروربودند. دراین بازگویی کوتاه ازبرخی‌آنان ونمونه‌یی ازسروده‌هایشان نقل می‌شود:

تیمور که جهت مرگ فرزندش **میرانشاه** که به سبب زیاده روی درشرابخوری و باده‌گساری فوت شده بود دستوربه قتل ملازمان فرزندش دادکه درکار او کوتاهی نموده بودند. ازآن جمله خواجه **عبدالقادر** که‌آوازی خوش‌داشت‌وخودگوینده بود بگریخت، اما پس ازچندی‌گرفتارشد ومقابل سریر **تیمور** خواستند سیاستش‌کنند. خواجه باصدایی رسا وآوازی خوش اندکی قرآن خواند: «.. غضب‌آن حضرت به لطف مبدل شد وروی‌به طرف اهل فضل وکمال‌کرده این مصراع خواند: ابدال زبیم چنگ در مصحف زد. بعد از آن خواجه را تربیت‌کرده ندیم مجلس عالی ساخت..».

دولتشاه می‌گوید چون **عمرشیخ** فرزند تیموربه تیری‌کشته شد، امیراین رباعی می‌گفت وزارمی‌گریست:

ای‌رانده به میدان قضا ازمن پیش بوریش دلم زده ز محنت سدریش
گفتم‌که تووارثم شوی در هرکیش رفتی و مرا گذاشتی وارث خویش

میرانشاه فرزند تیمورنیزذوق شعرداشت. درتبریزانجمنی ازشعراونویسندگان و هنرمندان‌گردآورده بود وچون در اثرافراط در باده‌گساری مرد، تیمورکسانی راکه ملازمش بودند امربه‌کشتن داد وازاین ملازمین می‌توان فهمیدکه اوچه طبع وذوق در چه ←

۲ـ اثرشدید وشکست روحی که دراثرشکست‌های پیاپی ومصایب ورنجهای

اموری داشته‌است ، این‌ملازمان عبارت‌بودند از: **مولانا محمد کاخکی** نویسنده و شاعـر ، **قطب‌الدین‌نایی** ، **حبیب‌عودی** ، **عبدالمومن** یا **عبدالقادر** «گوینده» این شاهزاده به‌عرفان نیزعشق می‌ورزید وازمریدان **شیخ‌کمال خجندی** بود و به تاریخ نیزعلاقه‌یی سرشارداشت وبه‌دستوراو **مولانا نجم‌الدین‌الطارمی** که نویسنده ونامه پردازی بی‌مانند بود **«کامل‌التواریخ» ابن‌اثیر** را به فارسی گرداند .

شاهرخ نیزازذوق شعر بی بهره نبود. به‌جهتی از **قوام‌الدین** معمار آزرده گشت و طردش نمود . استاد پس ازیك سال تقویم نجوم استخراج کرد وبه وسیلهٔ امرا به **شاهرخ** عرضه نمود . شاه را دل‌گرم گشت واین بیت خوانند :

تو کار زمین را نکو ساختی   که با آسمان نیز پرداختی

خلیل سلطان فرزند **میرانشاه** دارای طبعی قوی وروان درشعرپردازی بوده وبه زبان فارسی وترکی‌شعرمی گفته‌ودیوانی نیزترتیب داده‌بود. این شاهزاده که عشق‌تراژیك وافسانه وارش‌به‌**شادملك آغا**مشهوراست‌سخنی‌بس سوزناك وتأثرانگیزدارد . **ابن‌عربشاه** در **«عجایب‌المقدور»** شرح جالبی ازسوزوگداز و شاعری اوبه‌دست داده است .

دولتشاه می‌نویسد هنگامی‌که درقلعهٔشاهرخیه محبوس‌بود ، معشوق اوراگوش‌ودماغ بریدند واواین رباعی را سرود :

دیروزچنان‌وصال‌جان‌افروزی   امروزچنین‌فراق‌عالم‌سوزی
افسوس که برد فتر عمر ایام   آنراروزی‌نویسداینراروزی

برای شرح احوال اووچگونگی این دلدادگی رجوع‌کنید به :
ابن‌عربشاه: عجایب‌المقدورفی‌اخبارتیمور [زندگی‌شگفت‌آورتیمور] ترجمهٔارزشمند محمدعلی نجاتی . صفحه ۲۸۲ .

الغ‌بیك که نمونهٔ بزرگترین علما وریاضی‌دانان آن عصراست سخت به‌شعروشاعری عشق می‌ورزیده ودرباری ازشعرا ترتیب داده بوده است . این مطلع ازاوست :

هرچند ملك‌حسن بزیرنگین تست   شوخی‌مکن که‌چشم‌بدان‌درکمین‌تست

بایسنقر نیز نمونهٔ هنرمندان این زمان است‌که شرح حال اوگذشت واین مطلع ازاوست :

ندیدم‌روی‌اواکنون‌دوماهست   ولی‌مهرش‌بسی‌درجان‌ماهست

ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ نیزکه درشیرازحکومت داشت درباری ازشعرا برپا

←

زمان روح اجتماعی را در خود فرومرده کرده بود. در **روانشناسی فردی و روانشناسی اجتماعی**[12] این امری‌است بدیهی که‌هر گاه فرد یا گروه‌وجامعه‌یی مواجه با شکست‌هایی شوند وروح آزادگی واستقلالشان دستخوش شکست و ناکامیابی گردد وتتوانند به شکل طبیعی تمایلات خود را ارضا نمایند و از طریق متعارف **برون‌گرایی**[13] ارضانکردندبه‌**درون‌گروی**[14] پرداخته‌ودرخیال‌پروری ووهم‌انگیزی فرمی‌روند ازاعمال مستقیم ومثبت خارجی که مقدورشان نیست دست فروهشته و دردرون خود دنیایی خیالی موافق با خواستهایشان برپامی‌دارند. از بحث‌های اجتماعی وفعالیت‌های همگانی‌به گفتگوهای عارفانه وریاضت وتصوف رومی‌برند ودرصومعه‌ها وخانقاهها متمکن‌می‌شوند. حال هرگاه وضع سیاسی واجتماع درهم پاشیدهٔ آنروزومصایب وشکست‌هایش رادرنظر گیریم، آنگاه رواج تصوف وعرفان وشعروشاعری را نیز برآن نهج به سنجیم ـ موجبات این رواج شعر و تصوف را به روشنی درخواهیم یافت.

داشته بود وخود شعرنیکو می‌سرود واین بیت ازاواست:

ما یوسف خود نمی فروشیم — توسیم سیاه خود نگهدار

ازجمله شاهزادگان دیگربایستی از: **محمد جوکی‌میرزا** پسرشاهرخ، **میرزا اسکندر، سلطان احمدمیرزا، سیداحمد مـرزا** فرزندان **عمرشیخ‌بن تیمور ابوالقاسم‌بابر**فرزند **بایسنقر** وفرزندان دیگرش **سلطان محمد ومیرزاعلاءالدوله عبداللطیف‌پسر الغ بیگ، کیجیک‌میرزا، بدیع‌الزمان‌میرزا، فریدون‌حسین‌میرزا**، وبسیاری‌دیگرنام بردکه جملگی‌حامی شعروخود شاعروهنرمند بوده‌اند. رجوع‌کنید به:

دولتشاه سمرقندی : تذکرة‌الشعرا

میرعلی شیرنوایی : مجالس‌النفایس

دکتراحسان‌یارشاطر : شعرفارسی درعهد شاهرخ

12– Psychologie individuell – Psychologie social

13– Extroversion 14– Introversion

ونگهی هر گاه با تیزبینی بیشتری به اوضاع واحوال بنگریم وقدرت‌های موضعی ودربارهای پراکنده درایران ، ترکستان ، و هندوستان را نیزمطمح‌نظر قراردهیم که هردستگاه یا درباروسلطانی چون دستگاه ودربارِیا سلطان هرات و سمرقند دستگاهی شاعرپروروهنرآفرین داشته است کمك بیشتری به موضوع مورد نظرمی‌نماید .

۵ـ شعر دراین زمان

شعرای مورد تقلید این زمان ، دونوع تقلید ، تقلید فزونی نیافتهٔ شاعران این قرن ، مفاخره وخود نمایی ، علل دیگر انحطاط ، فقداق شاعر بزرگ ، عدم وجود سبك وروش ، تقلید بی بار وبر ، شیوهٔ دنباله روی ادوارپیشین وسدهٔ نهم، ارزش مثنوی سرایی جامی ، عدم سادگی و روانی در شعـر ، گفتار دولتشاه و نظامی سمرقندی

ازمواردی که ذکری ازآن رفت‌ومورد بازگویی‌قرارنگرفت شعرایی‌هستند که مورد تقلید واقع شده وبه‌طور کلی نقد پیروی و تقلید است . البته تقلید و پیروی و به اقتفای شعرای سلف و گذشته رفتن جنبه‌یی عمومی درشعروشاعری و تاریخ ادبیات ایران است ونمی‌توان آنرا به زمانی خاص محدود نمود . امّا آنچه قابل ذکروژرفکاوی است این است که نحوه و کیفیت جوابگویی ودنباله روی یا تقلید چگونه باشد. شاعرانی‌چون سعدی و حافظ را که ازبزرگترین گویندگان ایران می‌باشند مشاهده می‌نماییم که به اقتفای شاعرانی چون ظهیر فاریابی ،

کمال‌الدین اسماعیل، **خواجوی کرمانی** ودیگران میروند و شاعرانی چون **خواجه مؤید دیوانه**، و **مولانا ملک** و **کابتی** و **شاه نعمت‌الله ولی** و **طالب جاجرمی** ودیگرشعرای این زمان را مشاهده می‌نماییم که به جوابگویی کسانی چون: **حافظ**، **سعدی**، وخاقانی برمی‌خیزند. با دقت نظروژرف بینی وکاوش در دواوین این شاعران وحاصلی ازسنجش که به دست می‌آید متوجه خواهیم شد که جوابگویی شعرایی چون **ظهیرفاریابی** و **سعدی** و **حافظ** و**خاقانی** تا چه حد از اشعارمورد جواب برتری یافته وارزشمندی پیدا نموده؛ و جوابگویی شاعرانی همچون: خواجه مؤید دیوانه، مولانا ملک، کابتی، شاه نعمت‌الله ولی و **طالب جاجرمی** انحطاط یافته ویا لااقل چه تفاوت فاحشی با اصل دارد.[۱۴]

۱۴ـ

حافظ:

مزرع سبزفلک دیدم وداس مه نو یادم‌از کشتهٔ خویش‌آمدوهنگام‌درو

خواجه مؤیدالدین دیوانه:

چشم داریم ازآن شمع سعادت‌پرتو که جهانرا بدهد روشنی‌یی‌ازسرنو

این غزل **حافظ** را بسیاری ازشعرای این زمان چون: مولانا ملک، مولانابنایی، امیرمحمد صالح، حافظ حلوایی جواب گفته‌اندکه ازنیکوترشان یاد نمودیم. ازشاعران مشهور این زمان چون: **شاه نعمت‌الله ولی**، **قاسم انوار**، تا **جامی** از **حافظ** پیروی وتقلید نموده‌اندکه نمی‌توان موردی را نشان کردکه ازاوپیشی گرفته باشند.

این عزل‌که مطلعش از **سعدی** نگاشته می‌آید مورد جوابگویی بسیاری ازشاعران قرارگرفته:

سعدی:

دیده ازدیدار خوبان برگرفتن مشکل است هرکه مارااین نصیحت می‌کندبی‌حاصل‌است

طالب جاجرمی:

ایکه بی‌روی‌تومارازندگانی‌مشکل است تلخی‌داغ‌فراقت همچو زهر قاتل است

خاقانی:

درکام صبح‌ازناف شب مشك‌است‌عمداً ریخته گردون هزاران نرگسه ازسقف مینا ریخته

←

به طور کلی شعرایی که در این دوره مورد توجه بوده‌اند و شاعران به مقابله وجوابگویی در برابرشان بر می‌خواسته‌اند عبارت بوده‌اند از :**امیرخسرودهلوی سعدی ، حافظ ، انوری ، خاقانی ، ظهیرفاریابی ، فردوسی ، سلمان ساوجی، کمال خجندی ، کمال اسماعیل ، نظامی ، جمال عبدالرزاق ، مولوی** . امیر خسرو ، نظامی وفردوسی ازلحاظ مثنوی مورد جوابگویی بوده‌اند . ظهیر، کمال اسماعیل وپدرش جمال عبدالرزاق ، خاقانی ، انوری سلمان ساوجی ازجنبهٔ قصیده مورد نظربودند . سعدی ، حافظ ، مولوی ، کمال خجندی ، امیرخسرو و حسن

کاتبی :

ازناف مغرب نافه بین‌بیدا به بیدا ریخته　　وان نافه‌راازنیفه بین‌سدچین به‌صحرا ریخته

منوچهری :

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست　　باد خنك از جانب **خوارزم** وزانست

کاتبی :

تاتخت رزان مسکن سلطان خزانست　　ازخیل خزان خازن فردوس خزانست

اینك برای نمونه از شعرایی‌که در جوابگویی پیشی گرفته اند چند نمونه ذکر می‌کنیم :

ظهیرفاریابی :

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش　　کجا به چشم درآید شکست حال‌منش

سعدی :

رها نمی‌کند ایام در کنار منش　　که داد خود بستانم‌به‌بوسه ازدهنش

خواجو :

ایکه گفتی گردلعلش‌خطمشکین‌ازچه روست　　خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب

حافظ :

بس‌غریب افتاده استآن مور خط گردرخت　　گرچه نبود درنگارستان خط مشکین غریب

خواجو :

سحر به گوش صبوحی کشان باده پرست　　خروش بلبله خوشترزبانگ بلبل مست

حافظ :

شکفته شدگل حمرا و گشت بلبل مست　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

دهلوی نیزازقسمت غزل مورد تقلید قرار گرفته‌اند .[۱۵]

جنبه‌یی دیگردرتاریخ شاعری ِ این زمان ، خصلت مفاخره وخود نمایی شاعران است . البته این امرنیزهمچون خصیصه وغریزهٔ همانندی و جوابگویی ، موضوعی خاص این زمان نیست ـ لیکن دراین زمان شدیدتر از هردوره‌یی خود نمایی می کند . از **کمال خجندی** شاعرآغازاین قرن «متوفا۸۰۳» تا **جامی** شاعر ارزنده وبزرگی که این قرن با زندگانی ِ اوبه پایان می‌رسد «۸۹۸» جملگی در راه مفاخره وخود برترنمودن داد سخن داده‌اند ، والبته هرگاه به این نکته در روانشناسی و روانکاوی[۱۶] ایمان داشته باشیم که اکثراً افراد درآن مواردی راه مبالغه می‌پویند وبدان چیزهایی تظاهرومفاخره می کنند که تا اندازه‌یی فاقد آنند به **انحطاط** نسبی درشاعری ِ این زمان دست خواهیم یافت . لیکن بایستی به‌این پدیدهٔ روانکاوانه جامعیّت وکلیت نداد چه اصولی اساسی وتحلیلی به‌برداره که به وسیله به‌کاربردن آنها می‌توان نتیجه‌یی‌کلی به دست آورد .

عللی دیگر که موجب‌آمده ادبیات و شعر در این زمان بـا تمام وسعت و گسترد گیش آن سان که بایستی مورد قبول نیفتد فقدان شعرای بزرگ وسبك برجسته ومتمایزی می‌باشد. نیمهٔ دوم قرن هشتم را می‌توان برابرسراسرسدهٔ نهم، دورانی شکوفان به شمارآورد . درثلث آخرقرن هشتم شاعرانی چون : **امیرخسرو دهلوی** «۷۵۳» ، **حافظ** «۷۹۱» ، **ابن یمین فریومدی** « ۷۶۹ » ، **سلمان ساوجی** «۷۷۸» **عماد فقیه‌کرمانی** «۷۷۳» ، **وعبید زاکانی** وجود داشته‌اند ؛ در صورتی که به قرن نهم جز **جامی** شاعربرجسته‌یی را نمی‌توان نشان نمود . البته شاعرانی‌در

۱۵ـ برای‌آگاهی ازشعرای مورد نظر**جامی** به بخش‌های آینده [جامی واستادان شعر] رجوع نمایید .

16– Psychana lyse

نیمهٔ اوّل این قرن وجود داشته‌اند چون: **قاسم انوار** و **شاه نعمت‌الله ولی** که شهرتشان به سبب چیره دستی درشاعری یا زبان‌آوری وسرایندگی نبوده است، بلکه به موجب مقام تصوف وعرفانی که داشته واشعارعرفانی که داشته و اشعار عرفانی که می‌سروده‌اند شهرتی دراین زمینه حاصل نموده بودند. شعرایی دیگر نیزچون: **کاتبی ترشیزی**، **لطف‌الله نشابوری**، **امیرشاهی سبزواری** به گونه‌یی که آشکاراست ازشعرای درجه دووبلکه سه محسوب می‌شوند.

موضوع طرح شدهٔ نخست، یعنی فقدان شاعرنامی و بزرگ کاملا بستگی با نبودن سبکی خاصّ وممتازدراین زمان دارد. داشتن سبک شناخته و ممتازی مستلزم ابتکارونوآوری است ـ و هنگامیکه درعصری شعرا جمله دنباله رو و تقلیدگرباشند آشکاراست که ابتکارمیدان خود آوری نمی‌یابد. علاوه برنابودن سبکی جدا ازآیین‌های پیشین، مضامین ومعانی‌نیزبه نوی و گونه گونی‌نگراییده است. اصولا برخی شعرا تنها با گرداندن و تغییر دادن جای کلمات ومفهوم اصطلاحات، سرودهٔ پیشینیان را به نام خود درج می کردند، اینکه بازار نسبت دهی سخت رواج داشت. هم راهجونموده ودزد سخنوران نامی می‌خواندند و حتّا **جامی** نیزازاین نسبت مصون نبود. اینکه گفته می‌شود سبکی ویژه وجود نداشت ویا مضمون آوری ونوآفرینی وتازه پردازی بازاری‌کاسد وبی رواج داشت نبایستی این سان مفهوم گردد که اصولاً وبه طور کلّی ابتکارونوجویی را به این دوران راهی بازنبوده است، بلکه کما بیش به تلاشهایی برمی‌خوریم و تازه جویی‌ها و ابتکارات وپیشرویهایی را می‌یابیم. **جامی** درسرایش مثنوی های هفت گانه یا **«هفت اورنگ»** شکلی جدید درداستان پردازی بازنمود. این شاعر ارزنده و نام آوراز **«رمانتیسم»**[17] **امیر خسرو** راهی به‌سوی واقع‌پردازی و **رئالیسم**[18] گشود.

17- Romantitme 18- Realisme

ونگهی پیشرفتگی سبک جامی را در مثنوی گویی حتا می‌توان با آثار کسانی چون **نظامی** و **فردوسی** در مقام تعارض قرارداد والبته‌مسألهٔ قالب وسلاست شعری مطرح نیست، بلکه موضوع سبک ازلحاظ ارزندگی‌وواقعیت مورد گفتگواست. هرچه **خسرو** درداستانسرایی به اغراق وتخیل می‌پردازد، **جامی** ازجنبهٔ واقعیت وامانت شکل اصیل داستان راه می‌سپرد. هرچه **خسرو** درراه خیال پردازی به داستانهای فرعی وخارج از مدارداستان می‌پردازد، **جامی** همچون واقع گرایی ازلحاظ طرح فنّی رئالیستی تنها داستان اصلی را می‌پروراند و آنچه که جنبهٔ فرعی‌پیدا می‌نماید نیزازدوحال خارج نیست یا بداشکال مختلف به‌اصل وتم اساسی برمی‌گردد ویا براثرمایه‌های اصلی داستان، اصالت حفظ می‌شود. آنچه قابل ژرف بینی است نقش اساسی محیط است که در آثار **جامی** همچون واقع گرایان نخستین اروپایی بدان توجهی شایان شده است.

البته درمورد سبک وروش **جامی** درقسمت‌های گوناگون شعرونثر ونقد آثارش گفتگوخواهیم نمود، لیکن ازلحاظ طرح مسأله و نشان دادن سبک‌های محدود این گفتگومطرح گشت. ازسویی دیگرشیوهٔ خاص وسبک نمایان**فتاحی نیشابوری** درمنظومهٔ «**حسن ودل**» که داستانی‌سمبولیک است وهمچنین‌منظومهٔ «**گوی وچوگان**» سرودهٔ **عارفی** قابل‌توجه‌می‌باشد. ازاین گونه موارد که‌به‌نسبت اندک می‌نمایدنیزدرغزلها وقصیده‌ها می‌توان‌نشان کرد ولی‌بدان وسعت وفراخی نیستند که سبکی‌نمایان را شامل شوند، بلکه تکاپوهایی است که جسته و گریخته درآثاربعضی شعرای انگشت شماردیده می‌شود.

به شکلی که گفته شد درادوارپیشین بسیاری از شعرا را می‌بینیم که از سرایندگان پیش ازخود مایه گرفته وتأثیربرداشته‌اند، اما کلام وسخنشان بسیار پیشرفته تروارزشمندتر ازسروده‌های مورد تأثیرمی‌باشد. **سعدی**، **حافظ**، **نظامی**

ظهیر، **کمال اسماعیل**، **خاقانی**، **انوری** وسرایندگان بزرگ دیگر هریک دنباله روی کرده‌اند، جمله به جوابگویی مبادرت ورزیده وبه گویندگان بزرگ قبل ازخود نظر داشته‌اند اما بدان گونه که ملاحظه شد اینان هر کدام موجد سبکی نوو ممتاز درادبیات پارسی بوده‌اند.

شیوهٔ گویندگی وپردازندگی هر کدام ازدیگری مستقل وابتکارها ومضامین وشیوهٔ مضمون سازی و مفهوم سازی ومفهوم آفرینی شان بسیار برجسته و مورد توجه است، درحالیکه دراین دوره هیچ یك ازسرایندگان براستادان خود پیشی نگرفته‌اند.

نکتهٔ دیگری که دراین‌دوره پا گرفته‌ودرادوار بعدی اثرش‌نمایان می گردد، پیچیده گویی ومغلق پردازی است. سلاست وروانی، مفهوم بودن و درك مستقیم شعر بدانگونه که درقرنهای چهارم وپنجم وششم رکن‌نخستین شعرشناخته می‌شد دراین زمان ازنقایص شعری شناخته می‌شود. این‌امرجدا ازسروده‌های آن عصرو دیوانهای شعرای قرن نهم، ازروی ذوق وشعرایی که مورد تقلید بوده‌اند به‌خوبی آشکارمی‌شود. شعرای این دوره به‌سروده‌های: **فرخی**، **سعدی**، **عنصری** ودیگران ازلحاظ قصیده کمتر ویاهیچ توجهی ندارند، درحالیکه: **خاقانی**، **انوری** و**سلمان** سخت موردتوجهشان می‌باشد. درمثنوی نیز بیش‌ازهرچیزوهر کس به‌خیال‌پردازی **خسرو** وسروده‌های اودرزمینهٔ مثنوی روی دارند. در غزل به: **نظامی**، **حافظ**، **خسرو**، **حسن دهلوی**، **سلمان ساوجی**، **کمال خجندی**، **کاتبی ترشیزی**، و **عصمت بخارایی** توجه دارند. با این وصف ملاحظه می‌شود که شعرای ساده زبان واستادان نظم مورد نظر نیستند، بلکه شعرایی جلب توجه دارند که سبك وشعرشان جنبهٔ رمزی [19] وپیچیدگی داشته وازروانی و پیراستگی به دور است

---

19 _ Symbolisme

درسبک **جامی** خواهیم دید که تا چه حد ازاین موارد زیاد است . اصولاشعرای این زمان راهی به سوی **سبک هندی** درادبیات پارسی گشودند .

نمونه‌یی که‌می‌توان ذوق شعرونقدآن عهد را سنجید، قضاوت **دولتشاه** است دربارهٔ قصیده معروف **رودکی** که با این مطلع شروع می‌شود :

بوی جوی‌مولیان‌آید همی یاد یارمهربان آید همی...

دولتشاه پس ازذکرموجب سرودن این‌قصیده واینکه **امیر نصر** ازتأثیراین اشعار موزه برپای ناکرده سوارشد و به جانب **بخارا** رهسپار گردید چنین می گوید :

عقلا را این حالت عجیب می‌نماید که این نظمی است ساده و ازصنایع و بدایع عاری . چه اگردراین روزگارسخنوری مثل این سخن درمجلس سلاطین و امرا عرض کند مستوجب انکارهمگنان شود » وصورتیکه **نظامی عروضی** در بارهٔ همین قصیده در « **چهار مقاله** » می گوید :

هنوزاین قصیده را کس جواب نگفته است، که مجال آن ندیده‌اند که ازاین مضایق آزاد توانند بیرون‌آمد» . **نظامی عروضی** دربارهٔ این قصیده می گوید که **معزی** با الحاح واصرار **زین‌الملک اسفهانی** این قصیده را جواب گفت اما:«همه خردمندان دانند که میان این سخن‌وآن سخن چه تفاوت است، و که تواند گفتن بدین عذبی که اودرمدح همی گوید دراین قصیده :

آفرین و مدح سود آید همی گربه گنج اندرزیان‌آید همی

وانDراین بیت ازمحاسن هفت صنعت است : اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم مرادف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ؛ هفتم جزالت . وهر استادی که اورا درعلم شعرتبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من در این مصیبم .»

۶ـ شکل‌های شعر

انواع شعرازلحاظ تقدم وتأخر ، دوسبک متمایزاین زمان ، ساده‌گرایی
پیچیده‌گویی ، پیروان این دوسبک ، غزل ، شکل عمومی ، دونوع
غزل ، مضامین غزل ، عدم وحدت معانی ، انحراف اخلاقی،
عشق به هم جنس ، انواع غزل ، روانشناسی هم جنس
دوستی، مثنوی ومضامین‌آن، نقد مثنوی، قصیده،
شکل قصیده، موضوع‌های قصیده، رباعی ،
مضامین رباعی، ترکیب بند وترجیع‌بند

منظورازاین‌بند نه‌آن‌است که دراین زمان صورت هایی دیگرازشعر به‌وجود آمده باشد ، بلکه هدف نمودن صورت‌های شعری ازلحاظ تقدّم وتأخّر آنهاست؛ ومضامین‌ومفاهیمی که درهرشکل شعری جای می‌گرفته است. انواع شهر به‌روش اقبال شعرا به‌آنهاوبیشتررایج بود نشان‌به‌ترتیب عبارتند از:غزل، مثنوی، قصیده، رباعی، قطعه ، ترجیع بند ، ترکیب بند .

قبل ازبحث کوتاهی دربارهٔ هر کدام ازانواع شعری در این زمان ، بایستی گفته شود که اصولا طریقهٔ ادا وروش سرایندگی دردوشیوه ویا اگربتوان گفت دوسبک مشخص وجدا ازهم تقسیم می‌شود : نخست سبک وروشی در گویندگی که دنبالهٔ کار کسانی چون ظهیر و سعدی و سنایی و خاقانی است. دراین روش سادگی سخن‌وپیراستگی شعر از تشبیهات نامأنوس‌ودورازذهن ومضامین‌پیچیده وتعیقدات‌مشکل نظرگیراست. سروده ساده‌وروان وذهن‌نشین می‌باشد، وشاعرانی چون : قاسم انوار، لطف‌الله نیشابوری و مغربی تبریزی معرّف این شیوه سخن

می‌باشند لیکن روشی دیگر دراین دوره دراکثریت قابل توجهی قرار دارد و انعکاسی است ازروح زمان وآن سبک شعرایی است که به‌باریک اندیشی، خیال پردازی، پیچیده گویی وبه‌کاربستن مضامین غریب وبی‌توجهی به سلاست وسادگی وروانی شعر گرایش دارند وتحت تأثیرشدید **امیرخسرو** و **حسن دهلوی** می‌باشند. ازکسانی چون: **کمال خجندی**، **کاتبی ترشیزی**، **شیخ آذری** و **امیر همایون اسفراینی** به عنوان گروندگان این‌سبک می‌توان یاد نمود.

البته این دوسبک عمومی که نام برده شد هریك به تنهایی پیروانی‌مستقل رشناخته شده ندارد، بلکه درسروده‌های هر شاعری دراین عصرمی‌توان ازدونوع رایج نمونه‌های بسیاری یافت. همچنان که این‌مسأله درسروده های **کمال‌خجندی** **لطف‌الله نیشابوری**، **قاسم انوار**، **کاتبی**، **شیخ آذری**، ودیگران مشهود است وبه شکلی که خواهیم دیداین‌مسأله به‌شیوهٔ نمایانی دراشعار **جامی** به‌نظرمی‌آید.

غزل: - بیش از هرشکل شعری در این زمان غزل مورد توجه می‌باشد. شاید اگرهرگاه برآن باشیم تا هردوره‌یی را برمبنای رواج یکی از شکل های شعری نام‌گزاری نماییم، دورهٔ تیموری «عصرغزل» نام گیرد. اکنون بایستی ژرف‌کاوی نمود تا مبنای درست این امرآشکار گردد و براین علت یابی می‌توان چند دلیل اقامه نمود:

نخست گریزازمدح گویی و سروده‌های ستایش آمیز. در عهد تیموری و اصولاً قبل ازآن، یعنی ازآغازحملهٔ مغول قصیده بدان گونه که در قرنهای پنجم وششم مفهوم داشت دیگرمعنا وشکلی ندارد. با رواج تصوف و بدبینی و درون گروی وخود پردازی که معلول شکست های پیاپی و نابه سامانی و اغتشاش ایران است شعرا را دیگرسر ستایش آمیزی و مدح گویی نبوده است. فلسفهٔ عارفانه، انزوا گزینی صوفیانه وتوجه به مضامین واشتغالات درونی و انتظامات

خانقاهی و بی‌نیازیهای غنایی حاصل ازاین فلسفه، شعرا را گوشه نشین و بی‌اعتنا به مادیات نموده است وانگهی بایستی‌بد بینی وتنفر به بیگانگان واصل نظامات مذهبی جدید را نیزدراین امرذی مدخل ومؤثردانست .

ازطریقی‌دیگرعلل روانشناسی حاصل ازشکست‌ها، رنجها، بی‌خان‌ومانی‌ها وتحقیرها رادرروح شعرا بایستی‌درنظر گرفت. می‌دانیم که مفاهیم درون گروانه، عاشقانه ، و ناله‌های اندوه ورنج را جز درقالب غزل نمی‌توان سرود . شاعران در این زمان نیازی شدید به تخلیهٔ روانی داشته‌اند، می‌بایست واکنشهای خود رااز محیط سخت وغم انگیزخارجی به وسیلهٔ سروده‌های خویش تخفیف دهند و این عکس‌العملهای درونی نیزدرقالب غزل قابل بیان بود . پس همانگونه که ازلحاظ عکس‌العملهای روانی وعلل‌روانشناسی‌دراین دوره تصوف وعرفان ومذهب وشعر وشاعری رواج‌یافت، بنابرهمان علل شکل غزل ازلحاظ جنبهٔ قابل بیانی که‌برای ناراحتی‌های درونی داشت همه گیر گشت .

طرزبیان و گنجایی مفهوم دریک غزل از موارد مهم بحث و شناخت در سیرتکاملی غزل درهمهٔ ادوار، به ویژه دورهٔ مورد نظرمی‌باشد . بدواً به‌نظرمی‌آید که شاعرهدفش ازسرودن یك غزل، بیان احساس، واکنش روحی، تغزلی‌عاشقانه، وصفی ازمعشوق یاشوریدگی وسرگردانی وامثال آن درقالبی واحد وبه‌هم‌پیوسته باشد ؛ به‌این معنا که شاعرپدیده‌یی‌فکری را که دارای وحدت‌است درقالب غزلی گنجایی دهد . امّا به‌هیچ شکلی این گونه نیست، ساختمان غزل، واصولاً به‌طور کلی غزل‌کاملاً انعطاف پذیراست ازلحاظ نمایاندن افکار واحساسات مختلف و گوناگون . هرگاه برآن باشیم تا از نقطه نظرسبک‌های اروپایی مقایسه‌یی در شعرفارسی انجام دهیم بایستی غزل را دراین دوره به خصوص و در ادواری دیگر

به تفاوت فاقد اصول کلاسی سیسم [۲۰] به شمار آوریم؛ چون فقدان اصولی شرایط این سبک، یعنی: وحدت زمان، وحدت مکان ووحدت معنی رابه‌آشکاری می‌نمایاند. بعضی اوقات درغزلی به تعداد بیت‌های آن معانیِ مختلفی گنجانیده شده که گاه نیزمفهوم بیتی متضاد با بیت زبرین یا زیرین می‌باشد. حال هرگاه به اصطلاح تنگی قافیه ویا محدودیت وقلّت معانی و مضامین غزل را ملاحظه نماییم- متوجه خواهیم شد که تاچه اندازه این محدودیت معانی بابه‌کاررفتن معانیِ گوناگونی دریک غزل ناهماهنگ وشگفت می‌باشد.

ازلحاظ مضمون، هسته ومایهٔ اصلیِ غزل «عشق» است. عشق با تمام مفاهیم گوناگون وتعاریف متضادش. گاه عشق به الوهیت و مبدأ اعلا، زمانی عشق به معشوقی که جنبهٔ مادی دارد وآن ازدوحال خارج نیست: یا معشوق موافق با عرف وعادت زن است واین بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد و به طور کلّی در حال دوم عشق به جنس موافق [۲۱] مطرح است که خصیصهٔ اصلی ونمایان زمان است.

تعشق با مردان همانگونه که درآغاز شعرفارسی درایران وجود داشت تا قرن نهم وپس‌ازآن نیزهمچنان امتدادیافت. البته عللی که موجباتِ این‌انحراف را پدیدآورده وعللی که‌درتشدیدش مؤثربوده است ازاین بحث خارج است وهمین قدربرای‌فهم وشناخت غزل دراین زمان‌کافی است که گفته شودکلمهٔ «ترک» درزبان شعرمرادف با معشوق است. اززمان سامانیان که درایران زمینهٔ شدید هم جنس دوستی‌رواج داشت ترکانی که برای خدمات لشکری‌ازترکستان به‌ایران می‌آمدند ودردستگاههای: سامانیان، غزنویان وسلجوقیان پراکنده بودند باکم سالی و زیبایی که دارا بودند مورد نیازعاشقانهٔ امرا وشعرا و دیگران قرار می‌گرفتند. همان‌گونه که گفته شد این ترکان ازجمله سپاهیان وجنگاوران بودند که با

20- Classicisme 21- Homosexualisme

جنگ افزارهایی چون: تیرو کمان، تیغ وسپروسایرسلاحها مجهز بودند. پس با توجه به این امرمتوجه خواهیم گشت که این شور وعشق ورزی درغزل نسبت به«ترک» شوخ چشم، بلند بالاوعنبرین خط چگونه می‌باشد. درغزلها که‌بایستی جولانگه اصطلاحات بزمی باشد، همچون حماسه‌های فردوسی محل استعمال اصطلاحات رزمی می گردد وملاحظه می‌شود که معشوق درغزل کمانداروتیرانداز وسلحشوری چابک سواراست که دایماً درحال سفروحضرمی‌باشد درتشبیهات و همانندیهای شاعرانه ابروان‌معشوق تشبیه به‌کمان وبرق نگاهش به‌تیغ وتیرها شده وزلفش به کمان وناوک وپیکان وغیره می‌شود، و کمترغزلی را خالی ازاین گونه الفاظ می‌یابیم.

درسدهٔ نهم با رواج تصوف امرد بازی وهم جنس دوستی بسی رواج یافت. دراین زمان تعلق خاطربه جوانان خوبرو وساده عذارهمچون محیط یونان‌باستان امری‌کاملاً رایج وعمومی بود. درخانقاهها این امر بسی رواج داشت و صوفیان یکسره دل اززن بریده وهم جنس خود را هدف نیازهای عاشقانه قرار می‌دادند. دراحوال شعرا ومتصوفین این زمان مشاهده می‌شود که تذکره نگارمی‌نویسد ... به عشق فلان پسر گرفتاربود واین جمله باصبغه‌یی‌کاملا عادی همچون که درزمان ما در شرح حال بزرگان از همسرشان یاد می‌شود همراه بود. میرعلی شیر در مورد کاتبی می گوید: «.. مولاناکابتی به‌پسری عاشق بود، چنانکه عادت آن بلاده است ...». نمودار روشن و کامل این مورد کتاب «مجالس‌العشاق[22]» می‌باشد که

۲۲ـ کتاب «مجالس‌العشاق» منسوب به سلطان حسین بایقرا می‌باشد. سام میرزا نویسندهٔ «تحفهٔ سامی» [پسرشاه اسماعیل‌صفوی] این‌کتاب را برهانی قاطع برمواهب ادبی‌مؤلف آن می‌شمارد. ادوارد براون می گوید آنرا نمی‌توان در عداد سیروتراجم قابل توجه قرارداد. این‌کتاب درهفتاد وشش مجلس تدوین وهرمجلسی شرح و سرگذشت یکی از بزرگان است. ریو می گوید پنجاه و پنج مقالهٔ این کتاب ←

نویسندهٔ آن این خصوصیت عشقی وشهوی را از **اسکندرذوالقرنین** تا **امام جعفر صادق** و **جامی** که شاعرمعاصر اوست تعمیم داده و مواردی برای هریک نیز ذکرمی کند.

نوعی دیگرازغزل- غزلهای عرفانی است که رواج کلی دارد. البته آشکار است که زمینه وهستهٔ اصلی این نوع غزلها همان عشق است، منتها جنبهٔ مجردی را می‌نمایاند. این نوع غزلها عموماً گویای آداب و روش و فلسفه‌های صوفیانه می‌باشد وعموماً آنقدر رواج یافته که شعرای غیرعارف ومتصوف نیز ندانسته از اصطلاحات آن درسروده‌های غیرعرفانی خود استعمال می کنند، لیکن به‌طورکلی شعرا جمله متصوف وعارفند وبه همین روی مضمون سروده‌هایشان اشعارعرفانی و

به‌ترتیب تاریخی است وشروع می‌شود از **امام جعفرصادق** «متوفا۱۵۱» وپایان می‌یابد به شرح حال «**عبدالرحمان جامی**» شاعر بزرگ معاصر مؤلف آن «متوفا ۸۹۸» و آخرین مقالهٔ کتاب به شرح احوال مؤلف، یعنی **سلطان حسین بن منصوربن بایقرا بن عمرشیخ بن تیمورگورکان** اختصاص دارد. ونام کتاب دراین شعرذکرشده است:

بود چون پر ز حرف عشق اوراق نام کردش «**مجالس العشاق**»

بابر در «**بابر نامه**» صحت انتساب این کتاب را به **سلطان حسین** به سختی مورد انتقاد قرارداده واظهارمی‌دارد مؤلف آن **کمال‌الدین حسین گازرگاهی** است که ادعای تصوف داشته ودرمجمع ادبی **میرعلی شیر** آمد وشدی می کرده است:

« دیگر **کمال‌الدین حسین گازرگاهی** بود. اگرچه صوفی نبود، متصوف بود ودرپیش **علی شیر بیگ** این چنین متصوفان جمع شده وجد وسماع می کرده‌اند. اورا تصنیفی که توان گفت نبود؛ یک تصنیفی دارد « **مجالس العشاق** » نام، به نام **سلطان حسین** نوشته است. بسیارسست واکثردروغ بیمزه. وبی ادبانه حرفها نوشته که ازبعضی سخنان بوی کفرمی‌شنوند. چنانچه خیلی ازانبیاء وبسیاری ازاولیاء را به عشق مجازی منسوب ساخته وازبرای هرکدام معشوقی و محبوبی پیداکرده واین عجب گولانه امری است که دردیباچه **سلطان حسین میرزا** گفته ونوشته که تصنیف وتحریرمن‌است ...»

صوفیانه می‌باشد. مضامین عمدهٔ غزلهای صوفیانه اصل وحدت وجود است وپس ازآن مضامینی همچون توحید حق‌ونعت خالق واهمیت پیرومقام درویشی و گدایی شطحیاتی چون: برآمدن ازجسم، تعظیم وبزرگداشت عشق و انقطاع ازدنیا و خوارشمردن ثروت وتشکیل خانواده وپیوستن به‌حق وستایش مستی و شیدایی و مدح دردمندی واندوه وغیره قراردارد.

نوع سوم غزلهای قلندرانه است که درآن مضامینی چون: وصف رندی و مستی‌وطعن زهاد وصوفیان موردبحث است. آزادگی ازجملهٔ علایق‌ودلبستگیهای مادّی ومعنوی، وصف باده پرستی وبی‌خیالی و به هیچ شمردن دنیا و هرچه در اوست ازخصایص این نوع غزل می‌باشد.

انواعی دیگرازغزل نیزدراین زمان کم وبیش دیده می‌شود که در اقلیت و بی‌توجهی بسیارواقع است وآن غزلهایی که گویای پند ومواعظ حکیمانه و یا به ندرت مدح وستایش خدا ورسول ویامقدسین است می‌باشد و گاه غزلهایی‌فلسفی که باچاشنی‌های‌عشق‌واصطلاحات معمول همراه نبوده وتنها موردآن بیان‌نکته‌یی فلسفی است همراه با اصطلاحات ویژهٔ آن.

مثنوی: ـ پس از غزل رایج‌ترین شکل شعرمثنوی است. شاعران عموماً به مثنوی اقبال وتوجه داشته‌اند. مثنوی نیز همچون غزل می‌تواند جولانگاه خیال پردازی‌های شاعرانه باشد ـ با این تفاوت که درمثنوی شاعرزمینه‌یی بسیار وسیع‌تربرای ابرازاندیشه‌ها وعقده‌های درونی دارد. زمینه و مضامین مثنوی در این زمان گذشته از جوابگویی های «**خمسهٔ نظامی**» و توجه به مثنوی گویانی چون **فردوسی** و **امیرخسرودهلوی** عبارت است از مضامین عارفانه، داستانهای تمثیلی، مایه‌های عشقی، یعنی منظومه‌هایی حاکی از عشق به پسران ومردان و مفاهیم فلسفی وافکارودستورهای اخلاقی وپندیات. البته گاهگاهی مثنوی برای

ستایش ومدح گویی نیربر گزیده می‌شود.

مثنوی‌ها اغلب کوتاه ومضامین بی‌ابتکارومایه‌های داستانی عبارت ازعرفان وتصوف و عشق می‌باشد. شاعر به حواشی و کناره روی نمی‌پردازد. مثنوی های «**انیس العارفین**» سرودهٔ **شاه قاسم انوار** و «**شبستان خیال**» از **فتاحی نشابوری** و «**گوی و چوگان**» از**عارفی هراتی** و «**ناظرومنظور**» و«**بهرام وگلندام**» سرودهٔ**کاتبی** ازاین جمله‌اند.

درمضامین ومایه‌های دیگر که شاید بتوان آنهارا حماسه‌های مذهبی‌خواند مثنویهایی همچون «**خاورنامه**» سرودهٔ **ابن حسام** به وجود آمد که از لحاظ کمیّت اندک وازجنبهٔ کیفیت فاقد ارزش ادبی وداستانی می‌باشند.

واما کسانی که به‌پیروی‌وتتبع **خمسهٔ نظامی** یامثنویهای **امیرخسرو** روی بردند و داستانهای عشقی وحماسی پنجگانه یا هفت گانه پرداختند عبارتند از : **مولانا شرف خیابانی** ، **مولانا آسی مشهدی** ، **هاتفی** ، **جامی** . البته در این میان مثنویهای **جامی** بسیاردرخور توجه است ودرصفحات گذشته اند کی از آن گفتگوشد وبه‌جای‌خود، یعنی‌درنقداشعار **جامی** از**هفت اورنگ** اویاد خواهدشد.

به‌طور کلی‌درزمینهٔ مثنوی‌نیزهمچون اشکال دیگرشعری ابتکار، پیشرفتگی ویا به‌نحوی که مبین نوعی برتری نسبت به‌استادان گذشته باشد مشهود نیست .

نوع مثنوی‌هایی مستقل خارج ازمایه‌های داستانی وتمثیلی همچون **حدیقه** سرودهٔ **سنایی** و **جام جم** منظومهٔ **اوحدی مراغه‌یی**، **مصباح‌الارواح**[۲۳] اثر**اوحدی کرمانی** که حاکی ازنوعی استقلال وبرتری جویی است به نظرنمی‌رسد .

۲۳ـ نسخه‌یی دستنویس ازاین مثنوی در کتابخانهٔ آستان قدس در پایان دیوان اوحدی مراغه‌یی موجود می‌باشد .

قصیده : - می توان گفت قصیده بهترین نوع شعر دراین زمان است . البته همان گونه که ملاحظه شد قصیده دراین زمان همچون غزل ومثنوی موجب گرایندگی سرایندگان نیست وشاید به‌همین علت نیزمزایا وقالب وشکل خود را تا اندازه یی حفظ کرده است . درقصیده‌ها به تغزّل برنمی خوریم ، مدح و ستایشگری نیز همچون قرنهای گذشته جایی در قصیده ندارد ، بلکه اغراق گویی‌ها و چاپلوسی ها و تملق ها بدل به ستایشهایی عادی و اصیل وبدون گزافه گویی شده است . سرایندگان به جای‌آن گونه دروغ پردازی‌ها و اغراق بافی‌ها به ستایشهایی عادی واصیل همراه با انتقاد وپند و حِکَم پرداخته‌اند. موضوع مدح برحسب مقتضیات‌زمان‌ازسلاطین‌وشاهان وامرا - به مقدسین، خلفا وامامان واولیاءِ الله گراییده است . با آزادی و وفوری که شعرای شیعه مذهب داشته‌اند و گرایشی که سرایندگان اهل سنّت و جماعت به **علی بن ابی طالب** نشان می‌دادند ، نعت ومدح مذهبی سخت رواج یافته بود. دیوان شاعری را کمتردراین عصرازمدح های مذهبی ونعت پیامبرتهی می‌بینیم.

مضامینی که درقصیده به ترتیب اهمیت رواج داشته است عبارت است از : نعت و منقبت ، مدح ، وصف ، عرفان و تصوّف ، موعظه وپند ، رثاءِ و تغزّل ، شکوائیه .

درقصیده‌های عرفانی به‌آن گونه لطافت ونرم سایی که در غزل هست کمتر برمی‌خوریم واین نوع شعرها . آن روح روانی وسلاست وشور اشعار قرون گذشته را نیز فاقد است . امّا به طور کلی قصیده دراین عصرروح وجانی داشته و کمتر ازانواع دیگرشعرازلحاظ قالب وچگونگی‌فنّی مورد دگرگونی واقع شده‌است. قصیده‌های شکوائیه یکی‌ازبهترین‌شکل هایی‌است که سروده شده و دراین شعرها

احساس ، رقت کلام ، شوریدگی واثر انگیزی همراه با کلام ساده وروان بسیار جالب توجه است . لیکن تغزّل چنانکه گفته شد با فراوانی و رواج غزل دیگر درقصیده مقامی ندارد وبسیار کم وانگشت شمارمشاهده می‌شود .

قطعه : - **ابن یمین** سراینده‌ٔ چیره دست قطعه از این زمان چندان دور نیست «متوفا ۷۶۹» ونفوذ اودر کسانی‌چون **کمال خجندی** و **کاتبی** که قطعه‌های خوبی به یادگار گذاشته اند هویداست . قطعه‌هایی که در قرن نهم و به وسیله سرایندگان این عصرپرداخته آمده روان و بی تکلّف و ساده است ، اما ازلحاظ مضمون ومفهوم شعری ناهماهنگ می‌باشد . همان طور که درقصیده‌های این زمان ازمدح ها وستایشگری های قرنهای پنجم و ششم و هفتم اثری چندان نمی‌توان یافت ، در قطعه‌های این زمان نیز به در یوزه گری و دست تکدّی پیش شاه و ممدوحان داشتن نشانی کمترمی‌یابیم . برحسب اوضاع و مقتضیات زمان، مضامین بیشتر گردانتقاد ازمحیط وشکوا ازناراحتی‌های زمان است،مضامینی که به‌ترتیب اهمیت در قطعه‌ها مورد توجه است عبارتند از : ـ شرح وبیان حالات شخصی ، تهنیت ومناظره ، هجو ومطایبه ، وصف عشق وعرفان ، پند و موعظه که اغلب آمیخته با بیانی تلخ وآکنده از بد بینی است . رثاء و بث‌الشکوی، ذکرحوادث تاریخی وماده‌های زمان نما .

رباعی : رباعی نیزرواج‌فراوانی داشته ودرتمام موارد و حوادث جولانگاه بیان بوده است . اما دررباعی‌ها مضامین مدح وتقاضا اندک وسایرمضامین‌بیشتر مورد توجه است ، آنچه که نظر گیراست نفوذ رثاء و شکوا در رباعی این عصر است و مضامین خاص قطعه در رباعی جایی فراخ برای خود گشوده اند . مضامین متنوع وفراوانی همچون : نعت ومنقبت ، رثاء و شکوا ، عشق ، وصف ، عرفان و تصوف ، موعظه وپند ، درمقام عشق و معشوق ، درحالات درونی وشخصی، افسوس

برعمر گذشته ، وصف طبیعت وهجووانتقاد درر باعی‌های این‌دوره فراوان ملاحظه می‌شود .

ترجیع‌بند وترکیب‌بندهاروان وساده وبی‌تکلّف ومضامین محدودمی‌باشد. درقالب ترجیع اغلب مسایل عرفانی وعشق وهمراه با بلند پروازیهای قلندرانه و بی پروایانه مورد اقبال است ومدح ، به ویژه مدح مذهبی نیز درترجیع‌های این عصر کم‌نیست ، درترکیب بند نیزوصف طبیعت ، عرفان وتصوف و رثاءِ مضامینی رایج می‌باشند .

بخش چهارم:

۱ـ مذهب وتصوف

علل تقویت وتشدید مبانی دینی ومذهبی ، سلاطین تیموری ومسألهٔ مذهب، مذهب و تصوف ، کشمکش و ستیزهای مذهبی ، تسامح و تساهل ، اهل سنت وجماعت ، مذهب شیعه وعلل رواج آن، کناره‌روان دیگر، نوربخشیه ، حروفیه وتاریخ وسرنوشت‌آن

دربخش گذشته اندکی درباره وعلل پیدایش وتقویت مذهب وتصوف سخن گفته شد. البته تعلیل این مطلب بدان سان که گفته شد تنها متکی بـرعلل و موجباتی که روانشناسی اجتماعی بیان می‌دارد نیست ، اما بایستی توجه داشت که این دانش نوتنها راهی است که به وسیلهٔ آن می‌توان نتیجه‌یی درست دراین مسأله به دست آورد . به طورکلی حوادث سیاسی ایران ، سلطنت های جابرانه و مطلقه ، شکست‌های پیاپی ایرانیان ، به ویژه حملهٔ مغول دلایل عمدهٔ تقویت روح مذهبی ورواج تصوف را فراهم آورده است . درزمان ما این مسأله‌یی بس روشن وغیرقابل تردید است و بـه خصوص درمحیط خود به خوبی درعصرحاضردرایـن باره تجربه داریم که هنگامی که مردم و ملتی* از آزادی های اجتماعی و بحث وانتقاد دربارهٔ سیاست ووضع موجود خود و امور اجتماعی محروم بوده و تحت فشارحکومت جابرانه‌یی قرارداشته باشند ، نیرویشان خود به خود جهت دفـع راههایی دیگرمی‌جوید واینکه نـاچاربحث‌های مذهبی ، فوق طبیعی ، بـاریک

اندیشی های شاعرانه ، تخیل وافسانه گرایی وتتبع و تدقیق در ادبیات و فلسفه رواج می گیرد. بدبینی، گوشه نشینی ، درویش بازی و گفته‌های قلندرمآبانه‌خاص این چنین موقعیت‌هایی می‌باشد .

ازجانبی‌دیگر تدین وتعصب وسخت کوشی سلاطین‌را دراین زمان درقسمت دین ومذهب بایستی عامل تعیین کنندهٔ مورد توجهی به شمار آورد . اینان مردمی بودند تازه پا دردین ولبریزازتعصب . به دین وپیشوایان دینی ومذهبی وبه‌تصوف وعرفان وعرفا ومتصوفین سخت احترام گذارده ودربزرگداشتشان می کوشیدند . تیمورمسلمی راسخ وتند بود که در یورشهای‌خود تبلیغ اسلام می کرد واز کشتار کسانی که اسلام می‌پذیرفتند صرفنظرمی نمود بەمشایخ وعلمای مذهبی‌ومقدسین احترام می گذاشت وغالباً درشهرهای گشوده شده به دیدارمشایخ و زیارت مقابر اولیاءالله می‌شتافت . به‌همین ترتیب سایرسلاطین زمان همچون : **سلطان ابوسعید شاهرخ** ، **بایسنقر** ، **الغ بیگ** ، **سلطان حسین میرزا** و دیگران از همین روش پیروی می کردند .

کشمکش‌میان‌مذاهب‌مختلف که در کمال تندی‌انجام می گرفت ازخصایص این زمان است . دوفرقهٔ مهم اسلام ، یعنی مذهب سنت وشیعه دوقطب و محور این کشمکش وستیز قرار داشتند . مذهب رسمی سلاطین تیموری روش اهل سنت و جماعت است وتعلیل وتوجیه مباحث ومسایل کلامی برمبنای شیوهٔ اشاعره قرار دارد که کسانی همچون : **قاضی‌عضدایجی**، **سعدالدین تفتازانی** ومیرسیدشریف جرجانی و دیگر علما اشاعه دهندهٔ آن می‌باشند. با تمام این احوال که روش اهل سنت وجماعت با استواری تمام مذهب رسمی سلاطین تیموری درشرق **ایران** می‌باشد ، شیوهٔ شیعه گری نیزرواجی داشته ودارای پیروانی دراین منطقه بوده است . به طور کلی در دورهٔ ایلخانان مغول تشیع سلطان محمد خدا بنده و

ابوسعید موجب تقویت این مسلک گشت و تا پایان دوران **تیموریان** همچنان روبه گسترش بود تا سرانجام دراوایل قرن دهم وبا ظهورسلسلهٔ **صفویه** مذهب رسمی وعمومی ایران گشت . دراواخرعهد **تیموریان** آخرین سلطان بزرگ این سلسله یعنی **سلطان حسین بایقرا** تمایلی شدید به تشیّع داشت و هنگامی نیز بر آن شد که آن روش را پذیره شود، اما وزیربزرگ او **میرعلی شیر** مانعش گردید بازپسین شاعر نامدار وبزرگ این عصریعنی **نورالدین عبدالرحمان جامی** نیز متمایل به مذهب شیعه بود و با تمام نوسان ولرزندگی‌یی که میان دو روش سنّت وشیعه داشته دربخش «مذهب جامی» ملاحظه خواهد شد که با تمایلی فزون نسبت به‌این روش نسبت داشته است. ازجمله شاعران دیگراین عهد که درنیمهٔ نخستین این قرن می‌زیسته وشیعه بوده‌اند بایستی از : **شاه نعمت الله ولی**، **کاتبی ترشیزی** **لطف‌الله نشابوری** ، **قاسم انوارتبریزی** و **ابن حسام** نام برد .

درهمین زمان مذهب رسمی سلاطین غرب **ایران** تشیّع بود . سلاطین **قراقوینلو** در **تبریز** پیرومذهب شیعه بودند واین روش در**عراق** نیز رواجی تمام داشت . عقاید مذهبی شیعهٔ امامیه دراین عصرهمان بود که درقرون سابق **خواجهٔ توسی** و **علامه حلی** و **شهید اول** بنیان کرده بودند . اما همان طور که گفته شد تشیّع درشرق **ایران** نیز کمترازغرب نبوده ودرشهرهایی همچون : **سبزوار**، **مشهد** و **غور** کانونهای نیرومند تشیّع وجود داشته است .

وضع تسامح وتساهل ازجانبی وستیزوخصومت ازسویی میان فِرَق مذهبی همچون شیعه‌وسنّی و فِرَق صوفیه‌درنظرهرکاوشگری نوعی‌شگفتی‌به‌بارمی‌آورد. شگفتی ازاین روی که اکثرشعرا و علما با دیدی فیلسوف مآبانه به اختلاف می‌نگرند واین نیزازتعالیم تصوف ووحدت مذاهب وادیان ناشی‌می‌شود ؛ وازسویی دیگرفقها وارباب شرع ودین ازسرتعصّب برآنند تاجنگهای مذهبی به پا دارند.

شاید این خود نوعی از بی‌ثباتی افکاروعقاید در آن زمان باشد که شاعری همچون **جامی** گاه ازسرتعصب ، قتل عام بی‌دینان ونا باوران مذهب را تجویزمی کند و گاه ازروی رندی وقلندرانه ازجنگ مذاهب اظهار تنفر کرده وازسنی وشیعه هر دو بد می گوید :

ای مغبچهٔ دهر به ده جام میم   کآمد ز نزاع سنّی و شیعه قیم
گویند که **جامیا** چه مذهب داری؟   صدشکر کەسگ‌سنّی‌وخرشیعه‌نیم

ازسویی دیگر ستیزی مخفیانه وبی پیکار خونریزانه میان این دو جماعت درگیراست ومی‌توان گفت تاریخ مذهبی قرن نهم عبارت است ازجنگ بین شیعه وسنی که در پایان قرن به پیروزی شیعیان پایان یافته و مذهب رسمی **ایران** شناخته شد .

آثاروعقاید جامی گویاترین وموثق‌ترین مواردی است که چگونگی این امررا به روشنی می‌نمایاند ودرقسمت‌های آینده که در بارهٔ عقاید این شاعرنامی کاوش وبحث می‌شود به نکات برجسته وروشن کننده‌یی درمسأله‌های مذهبی این عصردست خواهیم یافت.

در کنارهٔ دومذهب **شیعه** و **سنّت** ، بایستی به دوطریقهٔ مذهبی **نوربخشیه و حروفیه** نیزتوجهی داشت ؛ چه این دوشیوهٔ مذهبی نیزدراین زمان ریشه‌یی قابل توجه ونقشی‌درخورتعمق‌داشته‌اند ، به‌ویژه طریقهٔ نوربخشیه که سخت موردتوجه **سلطان‌حسین‌بایقرا** قرار گرفت. نوربخشیه‌پیروان **سید محمدنوربخش** می‌باشند سید محمد نوربخش دراوایل حکومت **شاهرخ** دعوی مهدویت کرد وازجانب‌این سلطان به تندی مورد سخت گیری قرار گرفت تا جایی که بر منبررفته و ترک مهدویت ودعوی خود را اعلام داشت . لیکن اندکی بعد سراز **خوزستان** به در آورده وتجدید دعوی‌نمود وپیروانی یافت. راه اوبه وسیلهٔ‌پسرانش:**جعفر نوربخش**

شاه قاسم نوربخش، و **بهاء الدین نوربخش** دنبال شد و اینان دارای وجهه و اعتبار و مقامی گشتند. در آخرین سالهای سلطه ورزی تیموریان، **سلطان حسین** در بزرگداشتشان جهد نمود و اوایل قرن دهم نیز مریدان بسیاری یافتند.[۱]

حروفیه پیروان **فضل‌الله استرآبادی** یا به قول **ابن حجر عسقلانی**[۲] – **فضل‌الله بن ابومحمد تبریزی** می‌باشند. **فضل‌الله** در زمان **امیر تیمور گورکانی** می‌زیسته و ابداع گر مذهبی رمزی است که بدان وسیله همان گونه که **فیثاغورس** برای اعداد جنبه‌یی سمبولیک و خدایی و مجرد قایل بود او نیز برای حروف جنبه‌هایی مجرد و رمزی می‌شناخت. فرقهٔ حروفیه یکی از فرق انقلابی بزرگ قرن نهم به شمار میرود که زیر پوشش و پناه شیوه‌یی مذهبی و رمزی برعلیه اشغالگران خارجی و تسلّط آنان به مبارزه برخاست. تسمیه و نسبت آنان به حروفیه از این روی است که این فرقه به حروف بسیار اهمیّت داده و در آنها اسراری می‌جسته‌اند و بعضی حروف را منتسب به بعضی اشخاص می‌دانستند.

۱– به کتاب **«مجالس النفایس»** و **«حبیب السیر»** جلد چهارم رجوع شود.

۲– **حاجی خلیفه** در **«کشف الظنون»** از قول **ابن حجر** دربارهٔ **«جاودان نامه»** وطایفهٔ حروفیه چنین می گوید:

قال العلامة **ابن حجر العسقلانی** فی تاریخه المسمی به **[الابناء]**: – **فضل‌الله بن ابی محمد التبریزی** احد المتقشفین فی المبتدعة، کان سن الالحادیة ثم ابتدع النحلة التی عرفت باالحروفیة، یزعم الحروف هی عین الآدمیین الی خرافات کثیرة لااصل لها، ودعا الامیر **تیمور** الاعرج الی بدعته، فاراد قتلة فبلغ ذلک ولده لانه من مستجیریه فضرب عنقه بیده، فبلغ ذلک **تیمور** فاستدعی برأسه وجثته، فاحرقهما فی هذه السنة یعنی ۸۰٤ اربع وثمانمایه. نگاه کنید به کتابهای: –

ادوار براون : از سعدی تا جامی
نصرالله فلسفی : تاریخ شاه عباس کبیر
اسکندربیک منشی : عالم آرای عباسی
میرخواند : حبیب السیر
معین الدین اسفزاری : روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات

تیمور که با شمّ تیز گامش در پس این فلسفهٔ نو ظهور عصیان و قیام خشمگینانه‌یی را به وسیلهٔ آزاد مردان ایرانی تشخیص می‌داد درصدد قتل **مولانا فضل الله** بر آمد. فضل‌الله ازبیم جان به **تبریز** گریخته وبه **میرانشاه** پناه برد اما درآنجا به تحریک وتکفیرعلمای مذهبی که‌جمله ریزه خوار خوان خون رنگ تیموری بودند مورد غضب **میرانشاه** پسر **تیمور** قرار گرفت واین سلطان برای خاطرخشنودی پدروارباب مذهب با دست خود سر فضل‌الله را ازتن جدا نمود.

درزمان **شاهرخ** نیز واقعه‌یی روی داد که خشم تیموریان را هرچه بیشتر به‌این طایفه و گروه برانگیزاند ؛ وآن حادثهٔ سوء قصد نسبت به **شاهرخ** بود که به وسیلهٔ **احمد لر** به مرحلهٔ اجرا درآمد واین شخص نیز از پیروان **فضل‌الله استر آبادی** مؤسس حروفیه به شمار بود . در نتیجهٔ این حادثه خشم تیموریان هر چه بیشترنسبت به‌این گروه برانگیخته‌شد وبسیاری ازبزرگان ومعاریف‌وپیروان آنان مورد قتل وشکنجه وآزارقرار گرفتند . ازاین زمان به بعد، یعنی ازاواسط نیمهٔ اوّل قرن نهم پیروان این طریقه رو به بسیاری نهادند و در **ماوراء النهر وخراسان** دارای مجامع زیادی گشتند . هرچند در قرن دهم دیگراثری قابل ذکرازاین گروه نمی‌یابیم لیکن در **ترکیه** رواج قابل توجهی پیدا کردند .

اثر مهم حروفیه « **جاویدان نامه** » است که حاوی شش قسمت می‌باشد و ویکی ازآنها موسوم به « **جاویدان کبیر** » است که نزد حروفیه ارجی تمام‌داشته وآنرا به‌منزلهٔ‌الواح سماوی تلقی می‌نموده‌اند. بر«جاویدان نامه» شرح وتفسیری به نام «**مفتاح الحیات**» نوشته‌شده که‌حاوی آگاهیهایی‌درباره رمزحروف‌می‌باشد.

ادوارد براون ازدواثردیگربه نام « **استوار نامه** » که مثنوی‌یی است به‌نام **امیر غیاث‌الدین** نامی‌ومنظومه‌یی به نام « **محبت نامه** » که احتمالا ازآثار خود **فضل‌الله استر آبادی** می‌باشد نام می‌برد که فعلا در کتابخانهٔ موزهٔ ملی فرانسه موجود است

۱

۲ـ تصوف وعرفان

تصوف سنگر شکست های اجتماعی و ملی ، گسترش تصوف دراین زمان ،
نقش سلاطین تیموری ، تیمورروعرفا ، سلاطین دیگر ، مذهب ، جنگ
تسنن وتشیع، شعرای شیعه ، مراکز تشیع وتسنن درایران ،
دو فرقهٔ دیگر : حروفیه ونقشبندیه ،کانون شاه‌نعمت‌الله
ولی ، کانون شیخ صفی‌الدین اردبیلی، نقشبندیه
سلسلهٔ بزرگ ، جامی مرشد این فرقه

شکست‌های روحی وواکنش‌های روانی حاصله ازآن ، تنها درقسمت‌های شعر وشاعری ، هنر وخیال پردازی جلوه گری نمی‌نماید ؛ بلکه بزرگترین و قاطع‌ترین‌اثرشکست‌های متوالی درتاریخ ایران که فشارهای بسیاره‌توانفرسایش برقرن نهم بسی سنگین می‌نماید درجلوه گاه تصوف وعرفان نمایان می گردد سدهٔ نهم همان گونه که عصرشعروشاعری شناخته شده ، دوران رواج صوفیگری ودرویش گرایی می‌باشد ، اصولا نقش تصوف درقرن نهم ازوجوه شناخت و تمایز آن دوران است . هر گوشه و کناری بساط فقرو درویشی گسترده شده و مراد و مریدانی گرد گشته ، وپای درقبا کشیده ، وبه ریاضت ونفس کشتن پرداخته ؛ و اززندگانی و مردم یکسره روی برتافته‌اند . تصوف و عرفان در جمله شهرها ، مراکز و سلطان نشین های **ایران و ماوراء النهر** سخت رایج بود و انبساط و گستردگی افکار و تعالیم صوفیانه درجملهٔ ممالك اسلامی رواجی بلیغ داشته

است . دراین قسمت نیز سلاطین تیموری دستی اثرانگیز داشتند و خواسته یا نا خواسته در ترویج این مسلک سخت کوشا و جهد ورز می‌بودند خانقاههایی بزرگ بنا می کردند ودرآن خانقاهها جمعی مرید گرد شیخی جمع آمده و از جانب امرا وسلاطین معاش می‌یافتند . **تیمور وشاهرخ** پس از گشودن هر شهری نخست به دیدارصوفیان و ازدنیا پای کشیدگان آن دیاررفته وسر ارادت نزدشان فرود می‌آورده‌اند . داستان **تیمورو بابا سنگو**[۳] وشیخ **زین‌الدین ابوبکرخوافی**[۴]

۳ـ **بابا سنگو** درویشی مجذوب بود ، و از وی‌کرامات و خوارق عادت ظهور می‌نمود . درسنهٔ «۷۸۲» که صاحبقران مغفور [= **تیمور**] به عزیمت فتح **خراسان** ازآب **آمویه** عبور فرموده درقصبهٔ **اند خود** با وی ملاقات‌کرد . درویش از سرجذبه سینهٔ‌گوشت به طرف **امیرتیمورگورکان** انداخت . صاحبقران به این معنی تفأل نموده گفت : خدای تعالا سینهٔ روی زمین راکه **خراسان** است به ما ارزانی داشت؛ وهمچنان شد . . . **خواند امیر** : حبیب‌السیر ـ جلد سوم ، جزء سوم

٤ـ گویندکه **تیمور** دریکی ازسفرهای خود به**خراسان** شنیدکه درقصبهٔ **خواف** مردی است بزرگواربه نام **شیخ زین‌الدین ابوبکر** ..... **تیمور** زیارت وی واجب شمرد وراه سرایش به پای ارادت سپرد ، شیخ را خبر دادندکه **تیمور** را به درگاه تو روی نیازست ـ دیدارتوخواهد وبرکت توجوید ؛ وی لب به‌سخن نگشود واشارتی‌نفرمود **تیمور** برسید وازاسب پیاده شده به حضرت شیخ پیوست ، درحالیکه وی به‌سجادهٔ عبادت نشسته به حال خود سرگرم بود . چون ازآن حال به پرداخت برخاست ، **تیمور** سر تعظیم فرود آورد وخویشتن برپای وی افکند . شیخ دست برپشت او نهاد ؛ **تیمور گفته** استکه هرگاه به زودی دست ازپشتم برنگرفته بود آنرا شکسته می‌پنداشتم وگمان‌بردم که آسمان به زمین پیوسته است . من درمیان فشرده وکوفته مانده‌ام . آنگاه هر برابر وی به دوزانوی ادب بنشست وبه نرمی چنانکه پرسش را مانست نه احتجاج را، سخن آغازکردکه : ای شیخ بزرگوار چگونه استکه پادشاهان را نفرمودید تا عدل وانصاف گزینند وبه جانب‌آزاروستم نگرایند ؟

←

مشهوراست . اعقاب ونوادگان تیمور نیزهر کدام به‌ترتیب به همین شیوه باعرفا و متصوفین و درویشان سلوک می کرده اند تا **سلطان حسین بایقرا** که در این مقوله ازحد در گذشت ومی‌توان گفت با پشتیبانی‌های بی‌شمار وبنای خانقاههای متعدد، **هرات** را به صورت خانقاهی بزرگ درآورد .

درمیان فرق مذهبی این زمان‌کاربدانگونه بود که ازاباحت نیزمی گذشت افراط وغلورا همان سان که گذشت دردوفرقهٔ نوربخشیه وحروفیه می‌توان‌مشاهده نمود. فرق متصوفین نیز به دسته‌هایی مختلف تقسیم می‌شدند که روش آنان از دیدگاه طرحی کلی ازدوحال خارج نبود: یابرمبنای مذهب سنت وجماعت اساسی داشت ویا ازچشمه‌گاه تشیع توشه برمی گرفت . ازمهم‌ترین فرق صوفیه که به تشیع منسوب بودند می‌توان از دوکانون که یکی در **کرمان** و دیگری در **آذربایجان** دایربود نام برد .

کانون **کرمان** گردگاه پیروان **شاه نعمت‌الله ولی** قطب نامور زمان بود . کانونی‌محسوب می گشت گرم وپروجد وحال‌وخالی ازتعصب. اینان جمله‌شاعرانی بودند که احوال وحالات درونی خود را درقالب غزلهای قلندرانه بیان می‌داشتند وشعروشاعری زبان مسلک ودلشان می‌بود. امرای کرمان **شاه‌نعمت‌الله** را بسی اکرام وتعظیم کرده وبزرگش می‌داشتند وسالکان فراوان طریقش پویندگانی پایمرد وآزاده بودند .

در **آذربایجان** کانون تصوفی دیگر براساس تشیع وجود داشت که

شیخ فرمود: ما آنانرا به‌داد ودهش خواندیم ولی سرباززدند، پس‌ترا برگماشتیم وبدیشان مسلط داشتیم . **تیمور** درحال ازحضرت شیخ برخاست وقد بیاراست وگفت : به خدای کعبه که دارای روی زمین‌شدم ! ...:

ابن عربشاه : زندگانی شگفت‌آورتیمور- ترجمهٔ : محمد علی نجاتی

گردانندگانش ازخوان **شیخ صفی الدین اردبیلی** بودند. وازهمین خاندان بود که **شاه اسماعیل صفوی** درقرن‌دهم بنیان دودمان صفویه را استوار گذاشت. دراین زمان صوفیان صفوی رادوقطب وپیربود: **خواجه علی** «متوفا ۸۳۰»، و **شیخ شاه** «متوفا ۸۱۵».

شیوهٔ سلوك این گروه خشك وبرخلاف‌کانون **شاه نعمت‌الله** اهل غمض عین‌وچشم پوشی ووجد وحال نبود. اینان سالکینی‌بودند سرشارازتعصّب مذهبی، ودرترویج مذهب تشیّع کوششی بسیار نمودند وهمین سخت کوشی در مذهب که همراه با ایمان وعقیده‌یی خلل ناپذیربود موجب برقراری آرمانشان به قرن دهم گشت وآنگونه سخت گیری واعمالی ازسرتعصب نسبت به اهل سنّت و جماعت مرعی داشتند و به شکلی که خواهیم دید **جامی**شاعر نامی پایان این سده نیز از جمله کسانی بود که به تندی دربارهاش داوری نموده ودر کوچك نمودن ورافضی نشان‌دادنش کوششی بسیار به‌عمل آوردند. پیروان و سالکین این‌طریق درقرن نهم به‌نواحی‌غربی وشمالی **ایران** ودرقسمت **آسیای صغیر** انبوهی‌پراکنده بودند که به‌زودی متشکل‌شده وجلوه گاهی سیاسی پیدا نمودند.

ازاینان که بگذریم **نقشبندیه** با نفوذترین ومعتبرترین فرق متصوّفهٔ این زمان است. مؤسّس و بنیان نهندهٔ این طریق **خواجه بهاء الدین عمر بخاری** «متوفا ۷۹۱» می‌باشد. این فرقه، گروهی معتدل دراصول مکتبی وجماعتی‌متعصب درمذهب بودند که ازشیوهٔ تسنّن سرچشمه داشت واین نیز درتصوّف که مذهبی التقاطی شناخته شده بعید می‌نماید که گروهی چون نقشبندیه این گونه در تسنن متعصب‌بوده وجماعتی نیزچون صوفیان **صفوی**آن گونه درتشیع تندگیری کنند. لیکن هرگاه به‌گذشته توجهی کرده شود وتضاد وجنگ دومذهب تسنن وتشیع درنظرگرفته آید این‌بعید بودن تعدیل می‌شود؛ به هرحال نقشبندیه بزرگترین

فرقه درشرق وصفویه پرنفوذ ترین فرقهٔ صوفي مسلك در غرب **ایران** بود آن یکی قدرتش تا دستگاههای سلطنتی گسترده بود واین تلاش می کرد تا آنرا به دست آورد، تلاشی که نقش‌واقعیت یافت واین دوفرقه درفاصلهٔ بسیار کمی‌یکی ازقدرت فروافتاد ودیگری مصدرقدرت گشت .

«شیوهٔ نقشبندیه در **بخارا** و **سمرقند** وبعدها تا اقصای **خراسان وهندوستان** رواجی عظیم حاصل نمود . سلاطین بعد از**تیمور** ، یعنی **شاهرخ ومیرزا ابوسعید و سلطان حسین میرزا بایقرا** همه سرارادت وتکریم به آستان مشایخ‌این‌سلسله نهاده وفوزوفلاح دو دنیا را ازانفاس قدسیهٔ ایشان چشم می‌داشتند ودرامورمعاش ومعاد ازایشان رهنمایی و هدایت می‌جستند . ازاین رو درسراسرقلمرو شاهرخی مشایخ متعدد به‌وجود آمدند ولنگرها وخانقاههای بی‌شماردایر گردید واز گوشه و کنارخلایق برای کسب فیض‌ودرك تبرك باهدایا وتحف نفیسه به‌نزدایشان می‌شتافتند. [۵]»

جامی به‌هنگام آموزشهای نخستین در **سمرقند** وهرات با تعالیم وطریقه وبزرگان این فرقه آشنایی پیدا نموده وسرارادت نزد **مولانا سعدالدین کاشغری** فرود آورد «متوفا ۸۶۰» واین ارادت وقبول را پس از**کاشغری** نسبت به **خواجه ناصرالدین عبیدالله** ملقب به **خواجهٔ احرار** «متوفا ۸۹۵» همچنان ادامه داد تا درسالهای‌پایان زندگانی‌خودخواه ناخواه مرشد وقطب **نقشبندیه** شناخته گشت.[۶] **جامی** ازمشایخ نقشبندیه درآثارمنظوم خود بسیارنام برده وبه بزرگی و اعزاز

۵ــ علی اصغرحکمت : جامی

۶ــ برای آگاهی ازاصول اعتقادات فرقهٔ نقشبندیه وشناخت مشایخ این سلسله و چگونگی تصوف جامی به بخش‌های‌آینده رجوع نمایید .

دربزرگداشتشان کوشیده‌است. « **مثنوی تحفة‌الاحرار** » را به‌نام **خواجه‌عبیدالله** به نظم کشیده وانتساب خود را آشکارا به این طریقه بیان داشته است . درابیاتی ازمثنوی ذکرشده‌از**خواجه بهاء الدین عمر بخاری** مؤسس نقشبندیه ، **وخواجه عبیدالله** مرشد وقت وانتساب خود چنین یاد می‌نماید :

سکه که در **یثرب وبطحا** زدند		نوبت آخر به **بخارا** زدند
ازخطرآن سکه نشد بهره مند		جز دل بی نقش شهِ نقشبند

زد به جهان نوبت شاهنشهی		کوکبهٔ فقر عبید اللّهی
آنکه ز حریت فقر آگه است		خواجهٔ احرار عبیدالله است

جامی درچنین محیط سرشارازاندیشه‌های صوفیانه وشعروشاعری نشوونما یافت. ازهمان ابتدا به فرقهٔ نقشبندیه گروید وبدان دل داد تا بدان مقامی رسید که سرسلسلهٔ مشایخ این طایفه گشت . آثارونوشته های او از موثق ترین آثار نقشبندیه می‌باشد وبه شکلی که درقسمت مربوط به «تصوف جامی» خواهیم دید رساله‌ها ، کتاب ها و منظومه هایش عنوان دایرت المعارف و فرهنگ نامهٔ این گروه محسوب می شود .

نقشبندیه در ایران بیش از یک قرن ، یعنی تمام سدهٔ نهم دوام نیاوردند ودر این یک قرن نیز تنها درشرق **ایران** ، آنهم درحدود محدودی باقی بودند. درولایات شیعه نشین به سبب داشتن مذهب تسنّن و بد بینیِ آشکار به تشیّع مود قبول نبوده بلکه تحقیر وتهدید می‌شدند . لیکن در **هندوستان و ترکستان** رواج و انتشار عظیمی حاصل نمودند ، بدان سان که تا این زمان دوام آورده و **جامی** وآثاراورا بسی گرامی میدارند . [۷]

۷ـ دراین قسمت که به واقع بازگویی کوتاه ومجملی از چگونگی محیط جامی واوضاع : ادبی ، علمی ، انتظامی ومذهبی و اجتماعی زمان او می‌باشد گفتگویی انجام شدکه برای درک مستقیم وشناخت درست وعمیق شخص و آثار وافکار و عقاید این شاعر بزرگ ضروری می‌نمود . البته فقدان بحثی در اوضاع و احوال سیاسی نظرگیراست که هرگاه دقتشو درقسمت‌های گوناگون بخش‌هایی که گذشت‌ازآن نیزسخن‌رفته‌استودرقسمت هایی نیزکه مربوط به سلاطین‌هم زمان جامی می‌باشدبه‌جای خود سخنی گفته خواهدشد.

بخش پنجم :

١

گفتارمعاصرین جامی در باره‌اش

موضوع سخن

دراین‌بخش ودوبخش دیگری کـه درپی دارد از چگونگی حالات ، افکار ، اندیشه‌ها ، سیروسلوك ، روش زندگانی ، افکار وعقاید ، آثار وشهرت ، دانش‌ها و معلومات ، صفات و کمالات ؛ وسرانجام ازاحوال درونی وبیرونی جامی از دیدگاه نویسندگان وشرح حال نویسان وتاریخ گزاران وتذکره‌نویسان ونقادان وارباب قلم که درزمانهای مختلف از **جامی** سخن گفته‌اند صحبت وبحث خواهیم نمود . این کندوکاو که‌به‌شکل باز و گسترده‌یی انجام می‌یابد ، همراه باانتقاده‌های مورد لزوم درهرمورد می‌باشد تاآشکار گـردد چهرهٔ واقعی شاعر چگونه نمایان آید و مطلبی‌ساخته وپرداخته درشیوه‌یی انتقادی دربخشی مستقل شامل شرح حال،آثار وافکارش شود .

مطالب این سه‌بخش به‌ترتیب عبارتند از نوشته‌های زمان شاعر، نوشته‌های بعدی ونوشته‌های معاصرین ؛ که درهرموردی بنابراهمیت ومستندبودن نوشته‌یی بیشتر دربارهٔ آن بحث کرده ودرمورد بی‌اهمیت‌بودن یامکررات ویا نقل‌قولهای بیهوده ازآن نوشته‌ها به کوتاهی واختصار یاد کرده خواهد شد .

١ ـ روضات‌الجنات[1]

مدح حضرت حقایق پناهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی : ـ از

١ـ **معین‌الدین‌محمد زمچی اسفزاری** ازدانشمندان ونویسندگان بزرگ سدهٔ نهم وازمنشیان زبردست دربار **سلطان حسین‌میرزا بایقرا** می‌باشد . اسفزاری ازجمله ←

احسن‌صفات وایمن‌برکات این‌سواد نورانی وخطهٔ مسلمانی که عقل ازآن اعراض نمی‌نماید وهیچ‌کس را برآن اعتراض نمی‌رسد آنست که چون تارم چهارم مقام **مسیح** وقت ومنزل خورشید حقایق است . اعنی‌حضرت ارشاد پناه ، مرجع طوایف اهل‌اله ؛ سرحلقهٔ اصحاب سلسله : **نحشر المتقین الی الرحمن وفدا** ، صاحب‌اسرار : **الامن اتخذ عندالرحمن عهدا**. غوث‌الانامی ، ملاذالاسلامی، مولانا نورالحق‌والحقیقة‌والدین**عبدالرحمان‌الجامی** اسبغ‌الله‌تعالی ظلّه‌الوارق علی‌مفارق‌اصحاب‌المعارف‌والعوارف ، که ازرشك‌آب‌حیوات‌معانی رنگینش که‌درظلمات‌خطوط حروفش مندرج است . زلال **خضر** سردربیابان نهاده، برخاك سیاه می‌غلتد ، ودرجست‌وجوی جرعه‌یی ازبحر بسیط ضمیر برجیس تأثیرش دریای محیط چون متعطشان به‌وادی بالب خشك ودهان تلخ‌گرد عالم می‌گردد .

لامیرخسرو ـ رح :

اگر نه بیم قیامت بود فرو افتد | به‌عشق بوسهٔ پای‌وی ازسپهر اجرام
شود سیاهی دلها زدوده از نظرش | چنانکه حك شود ازتیغ‌آفتاب ظلام
نماند برصفحات قضاش مشکل هیچ | ازآن علوم که علاّمهٔ ساختش علاّم
زعشق عهد وی ایام رفته پس ماند | که بارگردد وداخل‌شود دراین‌ایّام

نسایم **نفحات‌انس** از**بهارستان** کمالاتش دروزیدن، **ولوامع** انوارخورشیدهدایت از **لوایح** مقاماتش در درخشیدن ، **سبحة‌الابرار** معارفش **تحفهٔ احرار** روزگارشده ، و **سلسلة‌الذهب** حقایقش که به **شواهد نبوت** ترتیب‌یافته وشاخ‌گردن ابرار اُدوارآمده. ازکمال‌کلام حکمت انجامش **خردنامهٔ اسکندری** کنایتی، وازجمال عرایس ابکارمعانی الفاظ معجز نظامش قصهٔ **یوسف وزلیخا** حکایتی .

لمؤلفه :

عروسان معانی چون **زلیخا** عاشق رویش | جوانان‌امل **یوسف** صفت محبوس زندانش
یدالله تاکند نقل کـلام وحی آثارش | فلك چون صفحهٔ‌کاغذشد وانجم زرافشانش
قضا برآتش خورشید سوزد بهرچشم بد | زانجم هرسحر در مجمرگردون سپندانش

کسانی‌است که‌تاریخ **هرات** را بەرشتهٔ‌تحریر کشیده ودراین‌کار ازکسانی دیگر بسی‌پیشی جسته است . **اسفزاری** تاریخ‌هرات یا : [روضات‌الجنات فی‌اوصاف مدینة هرات] را در طی دوسال ؛ یعنی میان‌سالهای [۸۹۷ـ۸۹۹] نگاشته است . پس‌بااشاره‌یی که‌خودمی‌نماید یكسال قبل ازمرگ **جامی** کتاب را شروع نموده وپس‌ازتحریر دوسوم‌آن ، یعنی درسال ۸۹۸ که مرگ جامی رخ داده وخود صریح ازآن‌حادثه یاد می‌کند مشغول نوشتن؛ وسالی پس ازوفات **مولانا جامی** آنرا به اتمام رسانیده است .

صاحب ولایتی که گردنکشان اقالیم علم وعرفان از اقصا بلاد **هند** تاانتهای **ممالك روم و فلسطین** وازسرحد **ختای و چین و ماچین** تانواحی **بلغار وسقسین** سربرخط ارادتش نهاده‌اند ؛ ودرتمامی اقسام علوم وحقایق وجمیع قوانین وآداب وفضایل واسالیب معارف وعوارف حضرتش را امام وپیشوا ومقدم ومقتدا می‌دانند ومی‌دارند :

شعر :

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی‌واحد

عیسا نفسی که ازدم جان‌بخش : **وابری‌الاکمه‌والابرص واحی‌الموتی** . روح درعظام افاضل عظام می‌دمد ، **موسا** کفی که قلم سحرآثار ثعبان‌کردارش به‌معجز : **فاذا حیة تسعی**، سامری‌را گوشمال : **لامساس**‌می‌دهد . جواهرمنظوماتش : **کانهن‌الیاقوت والمرجان** ، وشاخ صباح ملاح : **حور مقصورات فی‌الخیام** - می‌شاید ؛ ولطایف منثوراتش : کامثال اللؤلؤالمکنون زیور گوش و گردن : **ولدان مخلدون اذا رایتهم حسبتهم لؤلؤامنثورا** می‌زیبد .

شعر : لا ادری قائله :

الا یا ثالث العمرین قدرا ویا من ماله فی‌الناس ثانی
فما اثنی علیك ولیس لفظی یقوم بماحویت من المعانی

قائدالطالبین الی‌منهاج‌الهدایه. جامع‌فصول‌العلم من‌البدایة الی‌النهایه. مبین‌النظریات بالبدیهه‌الکافیه والفطنةالشافیه ، مطالع‌کلامه‌شمسیه‌الشعاع . وطوالع بیانه بدریةالالتماع. الفایق علی‌مراقف‌التجرید، ملاذ اهل‌التوحید ، الواقف علی‌اسرارالتنزیل وانوارالتاویل، حاوی کلیات‌الاعراض علی قانون‌الشفاء طایف منازل‌المروة والصفا بقدم‌المروةوالصفا زایر بیت‌الله تعالی وروضةالمصطفی صلی‌الله علیه وسلم .

لامیرخسرو رح :

روشن اندردل چو مصاحبش کشف کشاف وفتح مفتاحش



آن شهاب تن و دل اخیار نیرین مشارق الانوار
راستی ساکن‌اندروبه‌صواب راستی چون الف میان‌شهاب
چون ازو موج زدکلام احد نفد البحر قبل آن تنفد
گاه تحریر اگر به بیت‌عتیق یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر اوراکه مطلع نوراست جای تعلیق بیت معمور است

انوارمصابیح کلامش مشکات صدور عارفانرا منور ساخته ، ومنبع خاطر دریاماثرش مشرع قلوب طالبان را از زلال حقایق مالامال گردانیده ، هرچند ایراد اینکلمات کمال

نقصان این بی‌بضاعت ونقصان کمال ذات یا برکات آن حضرت است اما برای زینت کتاب واظهار حسن‌عقیده به‌ملازمان سدهٔ فردوس جناب طوبالهم وحسن مآب این چندکلمه که از دریا قطره‌ای و ازآفتاب ذره‌ایست به‌قلم انکسار رقم زده صحیفهٔ مسکنت وافتقار گشت :

لابن‌الرومی رح :

ولست احب المدیح یخشی حصوله لقول علی قدرالعقیدة زاید
ولا المدح الا باالقلوب و انما یتمم حسن‌القول حسن العقاید

ذات مطهرش که مظهر جمیع کمالات است کمالایخفی لایـزال سبب رحمت عالمیان و واسطهٔ هدایت آدمیان باد ، انه رئوف باالعباد .

گفتار اسفزاری که درنخستین‌صفحات کتاب پرارجش‌نگاشته آمده باجملهٔ فوق پایان می گیرد ؛ لیکن در « چمن دوم از روضـهٔ پنجم » تحت نام ولایت **جام** نیز ذکری از **جامی** نموده واین ذکر ونام بری نیز به‌مناسبت مرگ شاعر است واین‌خود نیز شاهد ونموداری است که **اسفزاری** ازتاریخ تألیف کتاب تاریخ‌خود سندی به‌دست می‌دهد . مطالبی که نویسندهٔ «روضات‌الجنات» درچمن دوم از روضهٔ پنجم ازآن یاد می کند ، چون دربارهٔ مرگ **جامی** است به جای خود ازآن‌یاد نموده می‌آید . در واپسین قسمت این بند از نکاتی نقل قـول می‌شود که به‌عنوان مکمّلی برای قسمت نقل شده تلقی گردد :

و الحق هرگز ارباب فضل واصحاب کمال را مثل او [= جامی] امام ومهتدا و مرشد ورهنما متصور نیست ومن‌بنده [= اسفزاری] را همه‌وقت امدادفیض ازباطن میامنش متوافرمی‌بود خصوصاً درین‌وقت شروع به‌تحریر این‌کتاب ، ازجمله‌آنکه روزی‌که اتفاق ابتدای این سواد افتاد چهارشنبه بود ازخاطر فیاض آن‌حضرت درمقام استمدادآمده به کتابت این اوراق اشتغال رفت . شب پنج‌شنبه که ردیف روز مذکور بود درخواب‌دیدم‌که حضرت حقایق‌پناهی دوهندوانهٔ بزرگ‌دوبغله به‌من‌داد ویك‌نصف هندوانهٔ دیگر برسردستم نهاد وبه‌سر سه‌انگشت مبارك خود ازین‌نصف هندوانه دردهان من می‌نهاد تااجرام‌آن‌تمام گشت واین نصف هندوانه همچنان ازآب لبالب بود ، فرمودکه این آبها را درکش.پس درهفتهٔ دیگرهم روز چهارشنبه بودکه دیباچهٔ‌کتاب به‌نام والقاب‌آن‌حضرت رسید درهمان شب پنج‌شنبه درواقعه چنان دیدم‌که چون به‌ملازمت ایشان رسیدم ، چون لحظه‌یی‌بنشستم برخاسته به جانب خانه روان شد ــ دیدم‌که چـون به میان سرای رسیدند بامردم سرای

گفتند که : کیپا داشتید جهت فلانکس بیاورید . پس‌ازآنکه چندجزو ازاین‌کتاب تحریر یافته بود ودوجزو او را به‌خدمت مولانا بردم به‌تأمل هردوجزو را تمام خوانده تشریف تحسین ارزانی فرمود وبنده را دراتمام آن ترغیب وتحریص بسیار نمود[۲] . »

اسفزاری درتاریخ خود هیچ مورد قابل توجهی را ارائه نمی‌دهد آنچه به قلم‌آورده درمدح وبزرگداشت است ودربارهٔ کیفیت زندگانی ، حالات نفسانی ، طریقه ومسلك ، آثار وحوادث زندگی او هیچ نشانه‌یی به‌دست نداده است البته چون درنگارش کتاب ، جامی هنوز درقید حیات بوده این براو چندان انتقادی نمی‌تواندباشد . امّا درقسمت‌های دیگر کتاب ، یعنی‌ازحادثهٔ‌مرگ‌به‌بعد مختصراً اندکی‌ازاویادنموده وازجمله درمقام بزرگی واحترامش نزد**سلطان‌حسین بایقرا** ودرجواب‌هم شعر گفتن موردی‌آورده که خالی‌ازارزش نیست ودرقسمت‌های‌دیگر ازآن یاد خواهد شد .

آنچه ازنوشتهٔ این‌تاریخ‌نگار برمی‌آید مقام بلند وارزش فوق‌العادهٔ **جامی** می‌باشد که همراه باالقاب وعناوینی که درگزارش‌های بعدی نیز به‌چشم می‌خورد ازاو یاد شده‌است . **اسفزاری** باسبك خاص‌خودش‌ازنوشته‌های‌استاد نیزنام‌برده وده کتاب که ازجمله‌آثارمستقل‌ومشهوراوست نام می‌برد که‌عبارتنداز: نفحات‌الانس، بهارستان ، لوامع [= اشعة اللمعات] ، لوایح ، سبحة الابرار ، تحفة الاحرار ، سلسلة‌الذهب ، شواهدالنبوت ، خردنامهٔ اسکندری ، یوسف وزلیخا .

دومین‌نکته همانا شهرت‌شگرف **جامی** است که‌درسراسرخطّهٔ‌فرمانروایی تیموریان و کشورهایی چون : **ترکیه** ، **هندوستان وعراق‌عرب** وجاهایی دیگر پراگنده بوده است . درضمن اشاره‌یی به‌نفس قدسی ودم جان‌بخش عیسایی از او شده که شواهدی معتبر نیزآنرا تأیید می‌نماید ودرقسمت‌هایی دیگر ازاین مورد گفت وگو خواهد گشت وهم چنین مقام او در تصوف وعرفان وسرسلسلهٔ گروه **نقشبندیه**بودن نیز ازمواردی‌است که ایجاب بحث وکاوشی‌خواهدنمود .

۲ـ روضات‌الجنات‌فی‌اوصاف‌مدینةهرات ـ تألیف : معین‌الدین‌محمدزمچی‌اسفزاری
باتصحیح : سید محمد کاظم امام
بخش یکم ـ صفحهٔ ۲۹ـ۲۵ بخش دوم ـ صفحهٔ ۲۳۵ـ۲۴۱

۱

۲ـ مجالس‌النفایس

میرعلی‌شیر نوایی متخلص به **«فانی»** ادیب‌وشاعر بزرگ‌ قرن‌نهم ومعاصر جامی‌بوده که سمت صدراعظمی‌**سلطان‌حسین بایقرا** را نیز داشته است. **نوایی** در کتاب نفیس خود به‌نام **«مجالس‌النفایس»** که به‌سال ۸۹٦، یعنی دوسال قبل از فوت **جامی** [-۸۹۸] نوشته و آن شرح حال شاعران آن‌قرن است از **جامی** چنین یاد نموده :

ذکرلطایف مخادیمی‌کرده است‌که بعضی را به‌ملازمت رسیده و به‌شرف قدوم بعضی از ایشان مشرف می‌گردیده، ازآن‌جمله : ـ آفتابی‌که زمان بارای عالم‌آرایش مباهی‌و اهل زمان را شرف نامتناهی میسر است، ومحیطی‌که ازلطایف طبع‌گوهرزایش جیب اهل دوران‌پرازلؤلؤی مکنون و دُرّ اظهراست: حضرت‌مخدومی‌شیخ‌الاسلامی **مولانانورالدین عبدالرحمان جامی** است‌که تاجهان باشد نتایج خاطر انورآن حضرت ازجهانیان کم نگردد، وچون سروسرور جماعتی‌که دراین مختصر مذکورمی‌گردد وبهتر ومهتر گروهی که دراین رسالهٔ محقر مسطور می‌شود آن جناب است، ازنوشتن اسم مبارك ایشان گزیر ندیده بدین‌گستاخی‌نمود. وچون اشعار ایشان سراسر زیبا ودلکش، وصفحهٔ‌خاطر اهل عالم ازنظر روح‌پرور ایشان مزین ومنقش است، دراین اوراق چندبیتی‌ثبت‌کردن‌مناسب نبود؛ دراین رباعی به دعا ختم می‌کند :

یارب بومعانی دری ننیك عمانی بودانش و فضل وگهری ننیك کانی
کیم ایلاد نیك انی اهل‌عالم جانی عالم ایلیکا بوجانی توت ارزانی[۳] »

میرعلی‌شیر کتابی به‌نام **«خمسة‌المتحرین»** نیز به زبان ترکی درشرح احوال **جامی** نوشته است که درشرح حال او ازآن یاد خواهد شد.

۳ـ «مجالس‌النفایس» : تصحیح ـ علی‌اصغر حکمت . مجلس سوم ـ صفحهٔ ٥٦

۳ ـ حبیب‌السیر

خواندامیر مؤرخ ووقایع نگار بزرگ قرن نهم ودهم در «حبیب‌السیر» به‌شکل مدونی از **جامی** یاد کرده است ، بدین‌نحو : ـ

مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی لمعات فضایل وکمالات آن جناب مانند فروغ آفتاب جهان‌تاب منور عرصه ربع مسکون است ، ورشحات اقلام فیض انجام ایـن زبدهٔ شیخ وشاب به‌سان قطرات سحاب خضرت‌بخش فضای جهان بوقلمون ازجواهر نظمش صدف افلاك‌پرور شب‌افروز وازلآلی نثرش عرصهٔ عالم خاك‌جواهراندوز . تصانیف آن‌حضرت دراقسام علوم بی‌حد ودرهر تصنیف‌خزاین معانی بی‌عد ؛ لاجرم حاجت به‌آن‌نیست که‌خامهٔ دوزبان درتعریف آن مرجع ارباب دانش وعرفان شروع نماید وبه انامل سعی واجتهاد و ابواب مناقب ومفاخر آن ملاذ اصحاب بینش وایقان بر گشاید . نظم :

چه حاجت‌که کلك بلاغت مآب　　　نویسد که عام است فیض سحاب
چه حاجت‌که گویند ازنور مهر　　　منور بود عـرصهٔ نـه سپهر

ولادت باسعادت آن جناب در شب بیست وسوم شعبان سنهٔ سبع وعشرین وثمان مائه [۸۱۷] به‌قصبهٔ «**خرجرد**» جام اتفاق افتاد . وپس‌ازوصول بسن رشد وتمیز آغاز تحصیل علوم نموده ، قدم برمدارج زهد وتقوا نهاد . به واسطهٔ مناسبت اصلی وملایمت جبلی در مبادی تنسیم صباء صبی از نفحات انفاس فضایل اقتباس ریـاض نظـم را خضرت ونضارت بخشید ومهارتش درآن فن به‌مرتبه‌یی رسید کـه دیوان اشعار متقدمین ومتأخرین را از درجهٔ اعتبار ساقط گردانید . ودرزمان **میرزاابوالقاسم‌بابر** به‌نام نامی‌آن پادشاه وافر تهور «**حلیهٔ حلل**» را درفن معما مرقـوم قلم بدایع آثـار ساخت . ودرزمان **سلطان ابوسعید** به‌ترتیب دیوان اول وتألیف بعضی از رسایل تصوف پرداخت ، وسایرمؤلفات و منظومات لطایف‌آیاتش درزمان خاقان منصور تحریر یافت ، ولوایح‌آن‌کتب افادت آثار ورسایل اعجازکردار برصحایف روزگار واوراق لیل ونهار تافت .

میان جناب مولوی و **امیرنظام‌الدین علی‌شیر** قاعدهٔ مودت وارادت ارتباط و استحکام مالاکلام داشت ؛ لاجرم آن‌جناب دراکثر تصانیف منظوم ومنثور خویش مدح و

ثنای آن امیر نیکوکیش را برلوح بیان نگاشت ومصنفات مقرب حضرت سلطانی نیز به تعریف وتوصیف آن‌حاوی کمالات انسانی اشتمال دارد ، وهرکس به‌مطالعهٔ کتب آن‌دو بزرگ فایض شده ـ راقم حروف را دراین دعوی راست‌گوی می‌شمارد .

وفات **مولانا عبدالرحمان** در روز جمعه هیجدهم محرم‌الحرام ، سنهٔ : ثمان و تسعین وثمان مائه [۸۹۸] روی نمود . مدت حیات آن جناب هشتاد ویکسال بود وصباح روز شنبه خاقان منصور و **امیر نظام‌الدین علی‌شیر** وسایر امرا وارکان دولت وتمامی اعیان ملك وملت به‌منزل شریف آن‌جناب تشریف‌آورده در اقامت لوازم تجهیز وتکفین برنهج سیدالمرسلین سعی‌نمودند ، ونعش آن افاضل‌مآب را به عیدگاه برده ونماز گزارده به‌تخت **مولاناسعدالدین کاشغری** بازآوردند ودرپیش‌رویش‌دفن کردند. حضرت‌خاقانی[4] وجناب‌مقرب‌سلطانی متعاقب یکدیگر اکابر واشراف‌وسادات وعلمای‌اطراف، را در**عیدگاه هرات** جمع ساخته ، جهت ترویح روح خدمت مولوی به اطعام وختمات کلام قیام و اقدام نمودند ، و **امیرعلی‌شیر** در مرثیهٔ مولانا **نورالدین عبدالرحمان** ترکیبی غرا درسلك انشا کشید ، مطلعش برخاطر بود ثبت گردید .

مطلع ـ :

هردم از انجمن چرخ جفای دگراست هریك ازانجم او داغ بلای دگراست.

وتاریخ وفات **مولانا عبدالرحمان** را افاضل آن زمان به‌عبارات مختلفه درسلك نظم انتظام دادند؛ ازآن‌جمله **مولانا انوری** که شاعری‌شیرین گوی‌بود ونظم دلکش‌داشت این قطعه را برلوح بیان نگاشت ، **قطعه** : ـ

جامی که بود مایل جنت مقیم گشت فی روضة مخلدة ارضها السماء
کلك قضا نوشت روان بردر بهشت تاریخه و من دخله کان آمنا[5] ،

چنان که‌مشاهده می‌شود **خواندامیر** مختصرومفید شرح حالی درتاریخ‌خود آورده ، اما این شرح بسیاری به اختصار گراییده ونکات روشنی را در بارهٔ حالات آثار وافکاروشیوه‌های سلوکی ارائه‌نداده است . دربارهٔ روابط **جامی وامیرعلی‌شیر** به‌شرح حال مختصر شخص اخیر وشرح آثارجامی مراجعه‌نمایید . درقسمت‌مراسم باشکوه تشییع جنازه نیز به‌صفحات آینده رجوع کنید ودرهمان‌قسمت‌ترکیب‌بند مشهور **امیرعلی‌شیر** نیز نقل شده است .

۴ـ منظور سلطان‌حسین میرزای بایقرا می‌باشد .

۵ـ تاریخ حبیب‌السیر ـ جلد چهارم ، جزء سوم ـ صفحهٔ۳۳۸ـ۳۳۷

۴ـ تذکرة الشعرا

دولتشاه سمرقندی این تذکرهٔ نفیس وعمومی شعرا را بـه سال «۸۹۲ه» به‌پایان رسانیده وبه **امیرعلی‌شیرنوایی** اهدا نموده‌است . دولت‌شاه درخاتمهٔ کتاب خود که ویژهٔ شعرای بزرگ آن زمان است ، ازنخستین شاعری که یاد می‌نماید **جامی** است : ـ

« ذکر عارف معارف حقیقت ، سالك مسالـك طریقت ؛ مولانا نورالحق والدیـن **عبدالرحمان جامی**

ساقی جان ، جام معنی پـر شراب ناب ساخت

بعد ازآن **جامی** حریفان را زمی سیراب ساخت

درمصطبهٔ **جامی** تاگشاده شد ، مجلس رندان نامی درهم شکست ؛ وعروس بکرفکر تا نامزد این‌مرد معنی شد ، مخدرات حجرات دعوی عقیم وسقیم شدند . توتیان‌شکرشکن هند را سواد دیوان ومنشآتش خاموش ساخت ، وشیرین زبانان وفارسان میدان فارس شهد اشعارش نوشیدند ؛ دیگر انگشت برنمکدان کلام ملیح‌گویان نزدند: ـ

جام جان افزای جامی جرعهٔ توفیق یافت   شورش او بـرد ذوق از شعر شیرین **کمال**

کوکب سعد وی آمد ثانی **سعدی** به نور   کرد نجم طالعش با سهم **خسرو** اتصال

حالیا اوٰخسرو فضل است وماضی دیگران   پیش دانایان زماضی هست واضح فضل حال

اصل ومولد بندگی مولانا ..... ودست ارادت بـه جناب عرفان مآب شیخ الاسلام قبلة‌المحققین وسیدالواصلین سعدالملة والدین **محمدالکاشغری** قدس‌الله سره‌العزیز داد که‌آن‌مرد معنی ازمریدان وخلفای خاندان مبارك حضرت شیخ‌الشیوخ سالك مسالك دین و عارف یقین شیخ‌الاسلام والمسلمین ، خواجهٔ‌بزرگ بهاءالحق والدین‌المعروف به**نقشبند** قدس‌الله تعالی روحه وارسل‌الینافتوحه بوده است ؛ وبندگـی مولانا مدتی درقدم مولانـا سعدالملة والـدین به سربرد ، و خدمات پسندیده نمود و ریاضـات و مجاهدات فقر وسلوك حاصل ساخت ، وبه برکت خدمت میمون آن بزرگوار مولانا را مقام عالی‌در

تصوف وفقر پیدا شد ، هرآینه نظرکیمیا اثر مردان خدا برکت احمر است ؛ **بیت**

تا نیفتد برتو مردی را نظر از وجود خویش کی یابی‌خبر

وبعد از روزگار مولانا سعدالملة والدین‌الکاشغری، خدمت مولانا نورالملةوالدین، **عبدالرحمان جامی** خلف‌الصدق وجانشین مسند طریق آن بزرگوار است ، وبه‌برکت انفاس شریف مردان طریقت ، جناب‌مولانا امروزمقصد طلاب‌معانی ومقر سعادات‌جاودانی است ، وسلاطین اطراف عالم ازدعا وهمت بندگی مولانا استفاده می‌گیرند ، وفضلای‌اقالیم به مجلس رفیع او توسل می‌جویند ، و **دیوان** شریفش زیور مجالس فضلای **روم** است ، و **منشآت** لطیفش دیباچهٔ بدایع اهل **شام** . از اشعار لطیف‌آن‌حضرت چندی ایرادکنیم: تازیور این‌کتاب‌گردد : ـ

. . . .

ودرآخر حال ، که جهان را دبدبهٔ چاووش سلطان عشق پرشورگردانید ، دماغش ازبوی‌ریاحین‌گلزار حقایق ومعارف معطر ، وچشم جانش ازنورعالم ملکوت منورگردید؛ پیش ذوق گفتُ‌وگوی غیر نماند وقلمش ازتحریر حروف مجازیه به‌تفسیرآیات‌حقایق‌جاری گشت ، ودر این باب می‌فرماید : ـ

جامی دم گفت‌وگو فروبند دگر دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر

درشعر مده عمرگران‌مایه به باد انکار سیه شده ورقی چند دگر

وبندگی‌مولانا اشعاروقصاید اکابررا درحقایق‌ومعارف ، اجوبهٔ شافیه بسیارفرموده، وایراد آن مجموع درین تذکره مشکل است ، مصراع : ـ

بحر اعظم چون به‌گنجد در غدیر

حالا بندگی‌مولانا مستغرق بحرمعانی‌است ، وهرچندگاهی تصنیفی همچوعقدگوهر شاهوار منظوم و منثور ازآن بحر لایتناهی به‌ساحل وجود می‌رسد و جوابی‌که مولانا **قصیدهٔ بحرالابرار امیرخسرو** را فرموده به تمامی برخواهیم آورد ، این است آن قصیده : ـ

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست رخنه‌هادان‌کش‌به‌دیوارحصاردین‌درست..

آن‌چه از مصنفات بندگی مولانا ، که حالا ازقوت به فعل آمده ومحبوب ومطلوب اکابر وافاضل است : **نفحات‌الانس** است دربیان حالات ومقامات اولیاءالله‌العظام درنثر، وجواب چندنسخهٔ منظوم **شیخ نظامی** ، مثل : ـ **مخزن‌الاسرار** وغیره ؛ ونسخهٔ **معما** وچندکتاب در تصوف ، وبه هدایت ازلی وعنایت لم‌یزلی بعدالیوم همواره از امواج این بحر حکمت ومعرفت در دانه‌ها به ساحل وجود خواهدریخت ، ان شاءالله وحده‌العزیز .

بیت :

ای نیرحقایق دین قرن‌ها به تاب وی عنصر کمال یقین سالها به‌مان[۶]»

آن طور که ملاحظه می‌شود ، گذشته از **میرعلی شیر - دولتشاه** نخستین کسی است که در زمان زندگی **جامی** شرح حال نسبتاً کامل‌تری از او در تذکرهٔ خود آورده‌است؛ لیکن این اسناد کامل‌بودن کاملا نسبی‌است، چه‌لااقل حتاازسروده‌ها ونوشته‌های‌شاعرهم به‌شکل‌فهرست‌واریادآوری کوتاهی گردیده است ، اما تاهمین حد به‌شهرت فزون از اندازهٔ مولانا وپذیرش وقبول آثارش ونشرآن دراطراف پی می‌بریم ، ودرضمن متوجهٔ این سنت وروش پیشین نیز می‌شویم که خود شاعر وبه سائقهٔ او کسانی دیگر نیز درمقام مقایسه وبرتری جویی او بـاسخنوران متقدم برآمده ومطابق معمول سمت برتـری را به **جامی** داده‌اند . ودراین قسمت نیز در صفحات آینده سخن خواهیم گفت .

۶ـ تذکرة‌الشعرا : ـ صفحهٔ ۵٤٦ تا ۵۸۸ .

بخش ششم :

نقادی وگفتار تذکره‌نویسان و تاریخ‌نگاران

۱ - مجالس العشاق

درنخستین کلامی که دراین بخش آورده‌می‌شود . ازتذکرهٔ **شگفت وعجیب سلطان حسین بایقرا** به نام **مجالس‌العشاق** یاد گردیده‌است . البته بایستی‌تذکر داده شود که در درستی انتساب این کتاب به **سلطان حسین** شک و تردید وجود دارد ؛ هرچند **سام‌میرزا** با فاصله اندکی این کتاب را برهانی قاطع بر مواهب ادبی مؤلف آن قرارداده است ، لیکن **بابر** در **بابرنامه** صحت انتساب این تألیف را به‌سلطان حسین منکر شده و از آن به‌سختی انتقاد کرده ومیگوید که : ـ مؤلف آن **کمال‌الدین حسین گازرگاهی** است که شخصی از مدعیان تصوف بوده و در انجمن فضلایی که در ظل حمایت **میرعلی‌شیر** جمع می‌شده‌اند ، آمد شدی می کرده است .

در کتاب فوق نویسنده و مؤلف کوشیده تا تعاریفی ازعشق حقیقی وعشق مجازی به دست داده وثابت نماید که عشق مجازی‌هم چون پلی است که به‌وسیلهٔ آن‌می‌توان به پرتوعشق حقیقی باز رسید . مؤلف درمجلس پنجاه وپنجم از**جامی** گفت‌وگونموده است ، اما با توجه به‌اینکه از **جامی** به عنوان فرد درقید حیاتی سخن نمی گوید ، برخلاف نظر **دکترریو**[1] و **ادوارد براون**[2] بایستی تاریخ تألیف کتاب را اوایل قرن دهم دانست نه اواخرقرن نهم ، یعنی سال ۹۰۸ هـ/۱۵۰۲ م :

1- Rieu : Catalogue of mss . in the britich museum

۲ ـ ازسعدی تا جامی ، ترجمهٔ : علی‌اصغرحکمت

« مجلس پنجاه‌وپنجم : من‌لایفی بوصف کماله کلامی **مولاناعبدالرحمان جامی** . درعلوم ظاهروباطن‌یگانهٔ عصربود . ازآن حضرت مصنفات بسیاربرصفحهٔ روزگارمانده‌و اقسام شعراز : قصیده وغزل ومثنوی‌وقطعه ورباعی ومعماهمه خوب واقع شده. درتألیفات برطریق اهل تصوف تتبع‌حضرت **شیخ محی‌الدین عربی** و **شیخ صدرالدین قونوی** کرده‌اند ؛ و در طریق اعجازیدبیضا نموده . کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی [۳] ... »

مؤلف **مجالس‌العشاق** ازاین‌پس موافق‌باروش وسبك ویژهٔ خود که گرایشی به طرح عشق مجازی به خصوص ازجنبهٔ انحرافی‌آن ، یعنی نظربازی ، امردوستی وعشق به جنس‌موافق دارد ، به‌آوردن شواهد ومواردی دست می‌یازد که درهنگام مخصوص به‌خود ، درقسمت گفت‌وگو از احوال وصفات جامی ازآن سخن خواهم گفت . بایستی به این مطلب نیز توجه داشت که مؤلف **خزینة‌الاصفیا** در شرح احوال جامی گفته‌هایی‌آورده که نفی‌نظربازی وامردوستی مولانا را می‌رساند . اما باکاوش‌هایی که شده و گفته‌های کسانی مورد اطمینان هم چون : **عبدالغفور لاری** در **تکلمهٔ نفحات الانس** و **مولانا فخرالدین علی صفی** در **رشحات عین‌الحیات** آن‌ها را تأیید نموده است ، **مولاناجامی** ازاین روش وشیوه که درآن دوران جنبه‌یی همه گیرداشته بر کنارنبوده است .

---

۳ ــ مجالس‌العشاق ، نسخهٔ چاپ سنگی به سال «۱۳۱۳ ه» در مطبعهٔ **نولکشور** واقع در **لکنهو** به طبع رسیده است : ۱۷۷ ــ ۱۸۱

۴ ـ تحفهٔ سامی

تحفهٔ سامی را که بنا به گفتهٔ **اته**[4] می‌توان دنبالهٔ **تذکرة‌الشعرای دولت شاه** پنداشت، **سام میرزا** پسر **شاه اسماعیل صفوی** بنابر تحقیق **ریو** به سال «۹۵۷ه» تألیف نموده . درحقیقت **سام میرزا** رامی‌توان نخستین کسی دانست که **دردوران صفویه**، یعنی به هنگامی که موج خشم حکومت و عامهٔ مردم نسبت **به جامی** و آثارش برانگیخته شده بود، از این شاعر و نویسندهٔ گران قدر به بزرگی یاد کرده است :

«**جامی**، آن که ازغایت علّو فطرت ونهایت حدت احتیاج به تقریرحال و تبیین مقال ندارد ؛ چه پرتوفضایل‌اوازشرق تا به اقصای غرب رسیده ، وخوان نوال افضالش‌از کران تاکران کشیده ، بیت

نه‌دیوان شعراست این ، بلکه **جامی** کشیدست خوانی به رسم کریمان
ز الوان نعمت درو هرچه خواهی بیابی مگر مدح وذم لئیمان

مخالف وموالف را درباب جهات محسناتش سخنی ، ودرافراط استعدادش قیلی‌نه. صاحب **تکلمه** گوید که پدرش **مولانا محمد** از محلهٔ **دردشت اسفهان** است ، بنابر حوادث زمان ازآن‌جابه‌خراسان افتاده ودرقصبهٔ **خرجرد** متأهل‌شده ، ووی دربیست‌وسیم شعبان سنهٔ سبع عشروثمان مائهٔ۸۱۷دروقت عشادرآن‌جامتولدگردید.... درعنفوان‌جوانی روی توجه به‌جانب اکتساب فضایل نفسانی‌آورده ودراندك زمانی سرآمد فضلای‌آن زمان گشت ودرایام **سلطان ابوسعید** صیت دانشش به همه‌جا رسیده ، سلطان به غایت درباب احترامش کوشید؛ چنانچه مشهوراست‌که وی یك نوبتی متوجه مجلس او شد، چون خبر انعقاد صحبت عشرت‌بدورسید معاودت نمود ، چون‌پرتواین خبربه‌پیشگاه شعورآن پادشاه تافت ادوات وآلات مناهی رارفع نموده وشخصی به طلب اوروانه نمود : اودربدیهه‌غزلی

4- hermann ethé

که این دوبیت از آن است به ملازمان سلطان فرستاده عذرخواست ، بیت : ـ

نه‌زهدآمد مرا مانع زبزم‌عشرت‌اندیشان   غم خود دورمی‌دارم زبزم عشرت ایشان
به‌جایی‌کاطلس‌شاهان نشاید فرش‌ره حاشا   که راه قرب یابد دلق‌گردآلود ایشان

درزمان سلطان حسین میرزا بیشتر از پیش‌تر مرتبهٔ قبول یافته ، پـادشاه و سایر شاهزادگان‌وامرا وسایرارکان‌دولت‌موردش‌را به اعزازواکرام‌تلقی نمودند . **میرعلی‌شیر** که مطاع پادشاه وسپاه بود ، غاشیهٔ مطاوعتش بردوش‌کشیده بود شمه‌یی از آن رعایت و تربیت‌که اودرآن دولت یافت مناسب سیاق این‌کلام نیست. عمرش به هشتاد ویك رسیده، درشهرمحرم الحرام سنهٔ ثمان وتسعین وثمان مائه ۸۹۸ متوفا شد . در ایام عمرهمواره اوقات خود را به تصنیف وتألیف می‌گذرانید ومصنفاتش بدین موجب است : ـ

۱ـ **تفسیر** تا به آیهٔ **وایای فارهبون**
۲ـ **شواهد النبوت**
۳ـ **اشعة اللمعات**
۴ـ **شرح فصوص الحکم**
۵ـ **لوامع**
۶ـ **شرح بعضی ابیات تائیهٔ فارضیه**
۷ـ **شرح رباعیات**
۸ـ **لوایح**
۹ـ **شرح بیتی چند ازمثنوی مولوی**
۱۰ـ **شرح حدیث ابی ذرغفاری**
۱۱ـ **رساله فی‌الوجود**
۱۲ـ **ترجمهٔ اربعین حدیث**
۱۳ـ **رسالهٔ لااله الااله**
۱۴ـ **مناقب خواجه عبدالله انصاری**
۱۵ـ **رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی و متکلم وحکیم**
۱۶ـ **رسالهٔ سو آل وجواب هندوستان**
۱۷ـ **رسالهٔ مناسک حج**
۱۸ـ **هفت اورنگ** که مشتمل برهفت‌کتاب، اول : ـ **سلسلة الذهب** ، دوم ـ **سلامان وابسال** ، سیم **تحفة الاحرار** ، چهارم ـ **سبحة‌الابرار** ، پنجم ـ **یوسف وزلیخا** ، ششم ـ **لیلی ومجنون** ، هفتم ـ **خرد نامهٔ اسکندری** .
۱۹ـ **رساله درقافیه**
۲۰ـ **دیوان اول**
۲۱ـ **دیوان ثانی**
۲۲ـ **دیوان ثالث**
۲۳ـ **رسالهٔ منظومه بهارستان**
۲۴ـ **رسالهٔ‌کبیردرمعما**
۲۵ـ **رسالهٔ متوسط**
۲۶ـ **رسالهٔ صغیر**
۲۷ـ **رسالهٔ اصغردرمعما**
۲۸ـ **رسالهٔ عروض**
۲۹ـ **رسالهٔ موسیقی**
۳۰ـ **منشآت**
۳۱ـ **فوایدالضیاییه فی‌شرح الکافیه**
۳۲ـ **شرح بعضی ازمفتاح‌الغیب‌منظوم ومنثور**
۳۳ـ **نقدالنصوص**

۳۴ـ نفحات الانس
۳۵ـ رسالهٔ طریق صوفیان
۳۶ـ شرح بیت خسرودهلوی
۳۷ـ مناقب مولوی
۳۸ـ سخنان خواجه پارسا

اشعار آب دارش زیاده ازآن است‌که احتیاج به ایراد داشته باشد ، به همه حال این دوسه غزل وچند بیت ازمثنویات اوآورده شد ....۵ »

بدان گونه که ملاحظه‌می‌شود سام‌میرزا تمجید وبزرگداشتی درخورتوجه از جامی به عمل آورده ، یعنی تعریف وتمجیدی که در آن زمان از شاعری همچو جامی بعید می‌نموده . دربارهٔ فهرستی ازآثار که در تحفه آمد است جای گفت وگویی خواهد بود که به قسمت بحث درآثاراحاله خواهیم کرد ، ازجانبی دیگر سام‌میرزا اشتباهی درمورد جامی مرتکب شده که می‌توان آنرا مربوط به تاریخ دانست . سام‌میرزا می‌نویسد در زمان سلطان ابوسعید جامی برای وساطتی به درگاهش روی می‌برد ، اما این درست نیست و حکایتی که در تحفهٔ سامی به سلطان ابوسعید اسناد شده ، درزمان سلطان حسین بایقرا اتفاق افتاده و بدو منسوب است .

اسفزاری این حکایت را درروضات الجنات بیان داشته و قسمتی از آن را به واسطهٔ مفید بودنش نقل می‌نماییم . این واقعه نفوذ و تقرب جامی را نزد سلطان حسین ، ونیروی قریحه وشیوهٔ بدیهه گویی این امیررا که ادبیات ربع آخر قرن نهم مدیون پرورش وپشتیبانی وتأیید اوست به خوبی می‌رساند .

« ... مقارن این حال جناب ولایت پناه خواجه ناصرالدین عبیدالله طیب‌الله مثواه به جانب حقایق‌پناهی‌مولانانورالدین عبدالرحمان جامی نورالله مرقده‌السامی مکتوبی فرستاد مضمون‌آن‌که : جمعی ازامرای سمرقند بی اجازت حضرت اعلا بدین جانب‌آمده، وکوچها ومتعلقان ایشان درخراسان مانده ومشوش اوقات این فقیرمی‌شوند

۵ـ تحفهٔ سامی : ۹۰ـ۸۵

که دراین باب جهت ایشان چیزی نویسد، هرچند به حسب عرف این صورت مستحسن نیست، چون بی رخصت آمده‌اند، التماس از خدمت مولوی آن‌که چون حضرت اعلا [= سلطان حسین میرزا] را نسبت بدیشان کمال ارادت و اعتقاد حاصل است، اهتمام فرمایند که نظر بر قصور وتقصیر آن جماعت نکنند. وچون خدمت مولانا را نسبت به جناب خواجه صدق اخلاص وحسن اعتقاد درجهٔ اعلا داشت، از ارادت به نفس شریف متوجه اردوی همایون گشت؛ چون نزدیک به معسکر فیروزی اثررسید ازالسنه و افواه استماع نمود که حضرت اعلا با حریفان مجلس انس به مباشرت و معاشرت مشغولند، و اطراف مجلس به خوبان خورشید سیما و ساقیان ماه طلعت زهره جبین مزین است، وهرچه از اسباب طرب ومواد عشرت باشد مهیا ومعین. جناب مولوی توقفی فرمود، وامرای عظام واعیان درگاه استقبال نموده بعد از شرایط تعظیم وتکریم مقصود معلوم کرده با غزلی که خدمت مولانا مناسب مقام ومقتضی حال بدیهتاً فرموده بود به مجلس همایون بازگشتند، واین دوبیت ازآن غزل است: -

لحضرت مخدوم مولانا عبدالرحمان جامی نورالله مرقده

نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور می‌دارم ز بزم عشرت ایشان
به جایی کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا
که راه قرب یابد دلق گرد آلود ایشان

چون این سلک دُر شاهوار از بحر محیط ضمیر منیر حضرت مولوی به صدف گوش حضرت اعلا رسید که: «سخن درست وتعلق به گوش شه دارد»، محیط خاطر سلطانی موج گوهر برآورد وتمام غزل را به جواب موشح ساخته به مجلس فیض آثار جناب مولوی فرستاد؛ این سه گوهر گران مایه که گوشوارهٔ عروسان معانی وتمیمهٔ وشاح حورای بهشتی می‌زیبد ازآن سلک منظوم است: -

لحضرت اعلا -

نشاید مجمعی را گفت بزم عشرت اندیشان که نبود پرتو رویت چراغ مجلس ایشان
به‌جز تشویش نبود تخت جاه واطلس شاهی خوشا کنج فراغ ودلق گرد آلود درویشان
حسینی[6] واراز پیرمغان جویم قدح باشد ز دُرد جام جامی باده لعل جگر ریشان

چون قاصد جواب غزل وجواب پیغام برطبق مرام باز رسانید، جناب مولانا از لجهٔ طبع گوهر بار چند دُر آبدار دیگر سلک نظم کشیده نثار مجلس دریا نوال سلطانی گردانید. این دو گوهر ازآن نظم است: -

---

۶- «حسینی» تخلص سلطان حسین بایقرا درشعر بوده است.

رسید قاصد و دُرجی مشك ناب آورد　　چه جای دَرج که دُرج خوشاب آورد
سخن درست به گویم زشاه مسند ناز　　نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد.[۷] »

پس ازنوشته‌های فوق ، مابقی تذکره نویس‌ها وشرح احوال نگاران و تاریخ گزاران کما بیش مطالب و گفته‌های گذشتگان را مورد سود جویی و بهره بری قرارداده‌اند . مهم‌ترین شرح حال مولانا جامی به قلم **رضی‌الدین‌عبدالغفور لاری** است که به‌عنوان **تکلمه‌یی** بر نفحات‌الانس‌نوشته وازلحاظ اهمیت‌این‌رساله، دربخش‌های بعدی‌از آن نقل‌قول‌های بسیاری‌نموده‌ایم. ازمنابعی‌مهم که درصفحات گذشته یادی ازآن نشد ، بایستی از کتاب **رشحات عین‌الحیات** نوشتهٔ **علی بن حسین کاشفی** که با **جامی** نسبتی نیرداشته است نام برد؛ چون این شرح حال متضمن نکاتی جالب است که درمنابعی دیگراز آنها کمتریاد شده ، ودرعین حال مفصل نیز می باشد ـ به جای خود به شکل نقل قول ازآن سود گیری خواهیم نمود. دیگراز کتاب مستقل‌میرعلی‌شیر به‌نام **خمسة المتحیرین** که به‌زبان‌ترکی جغتایی نگارش یافته لازم است یاد کرده آید

اینک ازاین‌پس‌به‌نقد وکاوش ونکته‌آوری ازنوشته‌های نویسندگان‌اواخر قرن دهم وبعد ازآن می‌نماییم وبه موجب آن‌ها به شاعر مورد نظربیشتر آشنایی یافته ونقادی‌یی نیز در نویسه‌های دیگران به عمل آورده واین بخش را پایان می‌بخشیم[۸] .

آن چه **امین احمد رازی** درتذکرهٔ **هفت اقلیم** می‌نویسد، برداشتی است از **رشحات** و **تکلمه** ، وخود به‌آشکارایی‌ازاین دو کتاب نقل قول می‌نماید. گفتار **امین احمد** بسیارمختصروموجزونسبت به نقل اشعاربسی ناچیزمی‌نماید . قبل‌از

۷ـ روضات‌الجنات ، روضه بیست وچهارم ـ　　چمن دوم : ۳۴۰ـ۳۳۴
۸ـ دراین موارد تقدم وتأخرتاریخ نویسه ها درنظر گرفته نمی‌شود .

نقل شعرهایی ازدیوان مولانا چنین می گوید :«... اگرچه کلیاتش بحری است مملوبه دررغریبه وسپهری است مشحون بدری عجیبه ، اما بنابراختصار به‌قلیلی ازبسیارا کتفا کرده آمد[۸] » ...

این تنها اظهارنظرسرسری وتعارف آمیزی است که در این تذکره به‌نظر می‌آید وبه طورکلی فاقد هرگونه‌آگاهی تازه ونوی محسوب می گردد.

والهٔ داغستانی درریاض الشعرا به‌شکل شایسته‌تری‌ازشاعرسخن می گوید، هرچند از دیدگاه ارزیابی و نقادی و یا آگاهی‌هایی نا نوشته در جاهایی دیگر ، **واله** کاری چندان انجام نداده ، لیکن به نسبت از لحاظ عمومی نوشته‌اش سود رسان است : ـ

« **ملا عبدالرحمان جامی** : اصل وی ازاسفهان ومولدش بلدهٔ **جام** است ... شرح فضایل وکمالاتش دراین مختصرنگنجد ، علومنزلتش به سرحدکمال رسیده ، درعهد خویش مرجع خاص وعام بوده وپادشاه ذی‌جاه ابوالبقا **سلطان حسین میرزا** درخدمت مولوی‌کمال عقیدت و اخلاص داشته ، و **نظام‌الدین امیرعلی شیر** که مطاع پادشاه مزبور بود، از معتقدان ، بلکه مریدان اوست ؛ درمثنویات خویش ستایش مولوی بسیار فرموده والحق وی لایق ستایش دانشمندان‌آفاق است. تصانیف‌عالیه دراکثرعلوم برصفحهٔ روزگار ازوی به‌یادگارمانده‌که عددآنها پنجاه و چهاراست، موافق عدد اسمش . خلاصه جناب مولوی‌را درفن‌سخن وری‌قدرتی بوده که به تقریرنگنجد. منظومات بسیار دارد، از جمله : چهاردیوان ومثنویات سبعه ونیز مثنوی دیگری در تعریف **کعبهٔ معظمه گفته** وی درغدوبت‌کلام وشیرین سخنی و صفای تقریروشکستگی نفس وپختگی بیان وحسن ادا ونزاکت معانی وملاحت الفاظ وفصاحت گفتگوو بلاغت طرزعدیم‌المثل است . تاریخ‌وفاتش را **امیرعلی شیر** چنین یافته : ـ

کاشف سر الاهی بود زان سبب گشت‌تاریخ‌وفاتش‌کاشف سراله.[۹]»

۸ـ هفت اقلیم ـ نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ ملک به شمارهٔ «۴۲۱۳» ص ۲۶۵ـ۲۶۲

۹ـ تذکرهٔ ریاض‌الشعرا ـ تألیف : والهٔ داغستانی ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملک به شماره ۴۳۰۱ :

محمدبن محمدالدارابی [= عارف] مؤلف تذکرهٔ «**لطایف‌الخیال**»[۱۰] به سال [۱۰۶۷ هـ] از **مولانا جامی** بدان شکل یاد می‌نماید که مورد نظر **قاضی نورالله شوشتری** مؤلف «**مجالس المؤمنین**» بوده است. گرد آورندهٔ تذکرهٔ فوق که گویا شیعی مذهب متعصبی نیزبوده؛ ازقصیده‌هایی که در دواوین سه‌گانهٔ شاعربه‌نظرمی‌آید، اورا شاعری پاك دین برمی‌شمارد: ـ

«... ازجمله تصانیف پنجاه وچهارمجلد درمیان اهل‌کمال متداول است، و اشعار آب دارحقایق‌آثارش زیاده برپنجاه هزاربیت است ـ وازآن جمله سه دیوان غزل وقصیده وترجیع است ... درمجلس **سلطان حسین میرزا بایقرا** مقتدای علماوفضلا وظرفابود. ازعقیده‌اش خدا عالم است، اما قصیدهٔ خورشید صفحه‌ایست که اززرنوشته‌اند، بروی همه مناقب حیدرنوشته‌اند، دلالت برپاکی اعتقاد دارد.

ولادتش سنهٔ «۸۱۷هـ» بود، ودرسنهٔ «۸۹۸» درگذشته. لفظ «**اشعاردل‌فریب**»[۱۱] موافق تاریخ فوْت اوست.»

چنان‌که مشاهده می‌شود انتساب پنجاه و چهار کتاب بنابر سوائقی تعداد نوشته‌ها وسروده‌های شاعربه‌شمار آمده، درصورتی که‌به‌گمان نزدیك به‌یقین‌تعداد تألیفات ازاین عدد کمتربوده است. ازسویی دیگر گمان می‌رود که‌گرد آورندهٔ تذکرهٔ موردبحث دربارهٔ تعداد ابیات وسروده‌های **جامی** به‌اشتباه دچارآمده باشد ودراین باره درقسمت آثارشاعرسخن خواهیم گفت.

تقی‌بن معین‌الدین اوحدی به سال «۱۰۲۲هـ» شرح رسا و جالبی از احوال وآثار **جامی** درتذکرهٔ نفیس خود به نام «**عرفات العاشقین**» آورده است که از جنبهٔ ارزش واهمیت‌آن به باز گوییش دست می‌یازیم.

۱۰ـ تذکرهٔ لطایف‌الخیال ـ به شمارهٔ ۴۳۲۵ کتابخانهٔ ملك.

۱۱ـ **جامی** که آفتاب سپهر کمال بود / زانرونوشت نسخه بهرعلم‌بی‌حسیب
رفت ازجهان‌و ماندمیان سخن‌وران / تاریخ‌فوق‌خویشتن«**اشعاردل‌فریب**»
عرفات‌العاشقین

عرفات العاشقین

«بلبل خوش آهنگ گلشن بلند نامی، توتی شکرسخن باغ درست کلامی ، **مجموعهٔ** مایدات پختگی وخامی ، عماد الدنیا والدین- **مولانانورالدین‌عبدالرحمان الجامی** افضل فضلای زمان واعلم علمای دوران بوده . به جامعیت او از اهل کمال کم کسی **گذشته** چه آن چه سالك را از رطب ویابس باید درنوشتن هم درهم نوشته ووی درجرگهٔ **فضلااز** زیورشعرممتاز ودرسلك شعرا ازجوهرفضل بی‌نیازست . چاشنی شهد حقیقت به **کام** جانش رسیده ودرمجلس زهرنوشان جام معرفت درکشیده. اگرچه حالش مرتبهٔ قال ندارد، اما قالش همه بیان حال است و درهمه حالات ثقه است ، و سخنانش در جمیع مراتب سند . اکثرفاضلین به حال وبیان او اقتدا نمایند . بلند و پست در سخنان وی ، خصوص در مثنویات کمتراست. به غایت روان وسلس حرف می‌گوید. اگرچه تلاش معانی تازه کمتر می‌نماید، اما آن چه به قید عبارت درمی‌آورد، آن چنان که می‌شاید ومی‌باید؛ والحق جامع جمیع علوم ورسوم است .

به عدد اسم‌خویش که جامی است : پنجاه وچهارتصنیف وتألیف عربی وفارسی دارد همه برزبان‌ها است ، احتیاج به بیان تعداد ندارد ودرهرفن که نسخه نوشته دیگرنسخ را درنوشته ونسخ نموده .

گویند دست ارادت در غنفون مراتب حال و هدایت احوال به **شیخ سعدالدین کاشغری** داده که ازخلفای **شیخ بهاءالدین نقشبند** است وسایل تصوف وتحقیق را که بیان حال اولیاء واصفیا واشارات‌عبارات‌ازوصف‌آن قاصراست خواسته به زودی الانام‌مدلل سازد وهمیشه ملك‌الفضلای والشعرا بوده ،کمال جلال وبهای دهای اواز حدوعد بیرون و افزون است .

ووی راازفرزندزادگان **امام محمدالشیبانی** دانند . وهو **محمدبن‌عبدالله‌بن تاووس‌بن هرمزالشیبانی** که از **سفاهان** به‌**جام** آمد وبه قضا وفتوا مشغول شد و در سجلات **دشتی** رقم می‌زد چه از **باب‌الدشت** - سفاهان بوده. اما ولادت **مولانا جامی** درعشای ثالث‌عشرین شعبان سنهٔ عشروثمان مائه در **خرجرد - جام** است ؛ لهذافرموده

به دومعنی تخلص **جامی** است ، ومنشأ ومضجع وی **هرات** است :

جامی که آفتاب سپهر کمال بود　　زانرو نوشت نسخه بهرعلم بی حسیب
رفت ازجهان‌وماندمیان سخن وران　　تاریخ‌فوت‌خویشتن«**اشعار دل‌فریب**»

تصانیف **مولانا جامی** پنجاه وچهاراست ـ چنان چه گفته شد موافق اسم اوست وکلیات وی به نظربنده رسیده ؛ اسامی بعضی ازآن‌ها است : ـ

منثورانه : ـ **نفحات‌الانس ، نقدالنصوص ، شواهدالنبوت ، تفسیرنامه، رسالهٔ طریق ، اشعة‌اللمعات ، شرح فصوص الحکم ، لوامع ، شرح ابیات ، شرح رباعیات ، لوایح ، شرح بیتین مثنوی مولوی ، شرح بیت امیرخسرو ، شرح حدیث ابی‌ذربن عقیل ، جمع سخنان خواجه پارسا ، ترجمهٔ اربعین حدیث ، مناقب مولوی ، مناقب خواجه عبدالله انصاری ، رسالهٔ تحقیق منهب صوفی و متکلم و حکیم ، رساله فی‌الوجود ، رسالهٔ سوآل وجواب هندوستان ، رسالهٔلااله‌الاالله ، رسالهٔمناسک حج ، رسالهٔ منشآت ، شرح کافه، صرف ومنطق، رسالهٔ متوسط ، رسالهٔ قافیه ، شرح بعضی از مفتاح‌الغیب ، رسالهٔ عروه ، رسالهٔ صغیر ، رساله منظومه درحج ؛**

منظومات : ـ **هفت اورنگ** مشتمل بر هفت کتاب : **سلسلة الذهب ، سلامان وابسال، تحفة‌الاحرار ، سبحة‌الابرار، یوسف‌وزلیخا، لیلی ومجنون، خردنامهٔ اسکندری ، دیوان اول ، دیوان ثانی ، دیوان ثالث ، بهارستان ؛ منظومهٔ اصغر**[12] ، »

صاحب **تذکرهٔ عرفات** علاوه بر ذکر آثار و مؤلفات شاعر، اشاره به سبک شعر گویی اونیزمی‌نماید . این گفتهٔاو که درمضمون یابی وابداع معانی تازه‌تلاشی نکرده و نوی نیاورده است تا اندازه‌یی درست می‌باشد ، لیکن بایستی این نکته را نیز از نظردورنداشت که **جامی** یکی از پیشروان **سبک هندی** در شعر پارسی است و هرگاه به دقت ملاحظه وکاوش در سروده‌هایش به انجام‌آید ، نمودارهایی ازاین نوع شعر گویی قابل تمیزویابش می‌باشد ودرقسمت سبک ونقدسروده‌های شاعر از این نکته به تفصیل بیشتری سخن خواهیم گفت .

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی صاحب تذکرهٔ با ارزش **میخانه** که‌به

۱۲ـعرفات‌العاشقین، نسخهٔعکسی‌متعلق به‌آقای‌سهیلی‌خوانساری:صفحه۹۳۳ـ۹۲۲

سال «۱۰۲۸ه» تألیف یافته ، مبسوط تر و گسترده از حالات **جامی** سخن گفته است . البته آن‌چه ارخامهٔ **ملاعبدالنبی** تراویده ، گرفته‌ها و اقتباس‌هایی است از **رشحات** و **تکلمه** ، لیکن آن همه را به شکلی مختصر و رسا در تذکرهٔ خود ذیل شرح احوال **جامی** گرد وفراهم آورده است .

میخانه

« ذکر اعلم العلما ، افضل الفضلا ، مولوی نامی گرامی مولانا **عبدالرحمان جامی** . جامع علوم ظاهر و باطن بوده‌اند ، وازغایت علو فطرت و نهایت حدت طبع احتیاج به تقریر حال وتحریر مقال ندارند ، چه پرتو فضایل ایشان ازشرق تا غرب رسیده و ....

دراخبار آمده است که جد بزرگوار آن معدن علوم ازشهر **سفاهان** است ، در ایام سلطنت خوارزمشاهیه جلای وطن کرده به خراسان آمده درقصبهٔ **خرجرد جام** توطن نمودند ، **قاضی اسحاق** که پرسش دارالقضا موضع مذکور متعلق به او بود ونسبش به **عمر فاروق** می‌رسید سه دختر داشت ، دختر خرد خود را درحبالهٔ نکاح جد مولوی **قوام‌الدین حسین** درآورد ، واز آن دختر پدر عبدالرحمان به وجود آمد ، چون به‌سن رشد وتمیز رسید فتوای شهر بدو مفوّض داشتند ، بعد ازمدت‌ها به‌جهت امرضروری از آن‌جا به هرات آمد . گویند که هنگام مداخلت ایشان به شهر مذکور تولد مولوی واقع شده بود و به‌سن پنج‌سالگی رسیده ، اسم او را **نورالدین** کرده همراه گرفته به شهر **هرات** آورده بودند ؛ چون آن معدن فضیلت را درآن بلده استقراری به هم رسید ، به درس خواندن مشغول گردید . از پنج سالگی تا پانزده آن قدر کسب کمال نمود که شرح آن باعث طول کلام می‌شود . بـه تحقیق پیوسته که اول درخدمت مولانا **جنید اصولی** صرف ونحو و معانی بیان خوانده ، بعد از آن در **مدرسهٔ نظامیه** به‌درس مولانا علی‌سمرقندی که شاگرد اعلم **میرسیدشریف علامه** بود حاضر می‌شده ، اکثرعلوم عقلی را درخدمت ایشان می‌گذرانده‌اند ودراندك ایامی از عنایت بی‌غایت ایزد سبحان والطاف بی‌نهایت خدای جهان استعداد ایشان به مرتبه‌یی رسید که مافوقی برآن متصور نباشد ، بعد ازچندگاه آن معدن علوم عقلی و نقلی را هوای سیر **سمرقند** در سرافتاد ، چون به مطلب رسید ، خود را به تقریبی در مجلس درس **مولانا فتح‌الله تبریزی** که استاد **میرزا الغ بیگ** بود رسانید ، بعد ازصحبت و شناخت استاد

میرزا را به ایشان محبت تمامی پیدا شد ، زبان به تحسین آن یگانهٔ زمان گشود ، واز روی ادب باآن نادرهٔ جهان پیش آمد ، غلغه درشهر **سمرقند** افتاد که این قسم جوانی به این شهر آمده و در هیچ زمانی این نوع جوان مستعدی از **خراسان** برنخاسته وبه این جانب کسی به این استعداد نیامده . اکثر علما را ذوق دیـدن ایشان شد ، **قاضی‌زادهٔ روم** به دیدن آن سروجویبارفضیلت آمد ؛ بعد ازملاقات سخنان مشکل ازایشان پرسید ،هرچه استفسارنمود جواب شافی شنید القصه علمای **سمرقند** همگی معتقد مولوی شدند ؛ و این مقدمه را به **میرزا الغ بیگ** رسانیدند ، **میرزا** ایشان را طلبید ، صحبت‌ها داشت‌وعالم عالم فیض ازصحبت آن قطب مرکز فضیلت کسب نمود .

درخبر آمده که **عبدالرحمان جامی** ۸سال درسمرقند استقرار گرفته‌اند، وبعداز اتمام این مدت از آن‌جا مراجعت نموده در ایام سلطنت **سلطان حسین میرزا بایقرا** دیگرباره به **هرات** آمدند . فضلای شهررا از آمدن مولوی جانی جدید به تن و روحی تازه دربدن آمد ، گویندکه دیگردرمدرسهٔ **میرزا شاهرخ** به درس وبحث اشتغال نمود، **میرزا** را میل دیدن ایشان به‌هم رسید ، خود برخاسته درمدرسه به دیدن **عبدالرحمان** آمد . بعد از واقع شدن ملاقات میرزا را محبت تمامی به‌آن منبع فصاحت به هم رسیده درمقام تربیت ایشان‌شد ، همیشه ازروی‌رغبت ایشان را به‌مجلس بهشت‌آیین‌خودمی‌طلبید، **امیرعلی‌شیر** که سپه‌سالارلشکرظفراثر**میرزا** بود . دربندگی و خدمت‌گاری **نورالدین** مبالغهٔ بی‌حد می‌نمود وخودرا ازمخلصان آن‌یگانهٔ زمان می‌شمرد. درهرعلمی آن بحردانش را قدرت تمام عیاری بوده ، چنان چه‌تصنیفات دلپذیروتأسیسات بی‌نظیردرهرباب‌ازایشان یادگاربرصحفهٔ روزگارمانده : به تخصیص در علم تصوف‌کـه اهل تمیز ایشان را قرینهٔ **محی‌الدین عربی** می‌خوانند وعلمای **ماوراءالنهر** اورا دراین علم ازشیخ مذکوربهتر می‌دانند . **شرح فصوص ونقد نصوص** و **لوایح** را در آن علم نوشته‌اند ، تـا غایت کسی کتابی به‌آن‌رعونت‌درتصوف تصنیف نکرده . درعلم نحومثل **شرح کافیه** کتابی‌مشهور به **شرح جامی** مرقوم نموده‌اند . درهرعلمی ازآن بزرگوارتصنیف دل پذیری یادگار مانده است. درعصرخود اعلم‌العلما شده‌اند و **سلطان حسین میرزا** با اولاد واتباع بـه وجود ایشان می‌نازیده‌اند . درشعرگفتن سرآمد روزگـارخویش گشته‌اند . اشعار ایشان همگی ازقصاید وغزل ومقطعات ومثنوی و رباعیات قریب به سد هزار [۱۰۰/۰۰۰] بیت می‌شود . چندکتاب مرغوب‌ازمنظومات خوب ایشان درمیان است ، چون : **سلسلة‌الذهب** که درراه **مکه معظمه** به نام **سلطان بایزید** پادشاه **روم** تمام کرده‌اند ؛ و **تحفه** و **سبحه** و **یوسف وزلیخا** که الحال اشتهارسرشاری دارد .

چون سن شریف آن مطلع الفضلا به شست وچهارمی رسد عزم زیارت **بیت‌الله** و **مدینهٔ رسول‌الله** جزم می‌نماید ، بعد ازسعادت دریافت‌کعبهٔ مقصود ازراه **شام ومصر**

عازم شهر **عراق** می‌گردد، درراه **سلطان بایزید** پادشاه **روم** و **قایتبای چرکس** پادشاه **مصر وشام** کمال عزت وحرمت ایشان به جای آورده‌اند ، وخود را از جملۀ مخلصان آن یگانۀ دهرشمرده . چون ازآن جا به **عراقین** می رسند ، سلاطین آن صوب همگی با اودرمقام خدمت ومردمی می‌شوند ؛ به تخصیص **امیرحسن بیگ ترکمان** که پادشاه **عراقین و آذربایجان** بوده ، آن چه لازمۀ بزرگی بود با ایشان به جای می‌آورد . القصه مولوی بعد ازسیاحت دیگرباره به **هرات** آمد، **سلطان حسین میرزا و میرعلی شیر** ازآمدن ایشان مسرور ومبتهج گردیدند . چون سن شریفش به هشتاد ویك رسید در سنۀ ثمان وتسعین وثمانمائه [= ۸۹۸] ودیعت حیات به موکلان قضا وقدرسپرد؛ مدفنش درشهر**هرات** است ......»[۱۳]

به شکلی که ملاحظه می‌شود **ملاعبدالنبی** بیش ازدیگرتذکره نویسان به شرح‌احوال‌پرداخته است، البته مواردی‌نیزدرنوشته‌های‌اویافت می‌شود که درمنابع با اهمیت دیگریاذکری دربار‌ه‌اش به عمل نیامده ویا درصورت گفت‌وگو ، ازآن مواردنفی به‌انجام رسیده‌است. ازمواردی که صاحب **تذکرۀمیخانه** به اشتباه ازآن یاد نموده ، وکسانی دیگر نیز ازشرح حال نویسان بدان اشتباه راه پیموده‌اند ، شمارۀبیت‌های شعرهای**جامی** میباشد. به‌هر گونه‌آن چه که‌درست به‌نظر می‌رسدآن که قید سدهزاربیت درمورد اشعارشاعرمورد نظرنادرست به‌نظر می‌آید ودرقسمت آثارونوشته‌ها به‌چگونگی این نادرستی‌آگاهی خواهیم یافت .

موردی دیگرذکرلقب شاعراست که اغلب تذکره نویسان **نورالدین** یاد کرده‌اند ، درصورتی که‌لقب اصلی مولانا به‌تصریح **فخرالدین علی‌صفی** در**رشحات** و **عبدالغفورلاری** در **تکلمه** وبرخی دیگر ازتاریخ گزاران **عمادالدین** می‌باشد . درنوشتۀ **ملاعبدالنبی** از کتابی منتسب به شاعرنام برده می‌شود که به نام **شرح کافیه** مشهور به **شرح جامی** از آن یاد شده ؛ البته منظور همان **فوایدالضیائیه فی شرح‌الکافیه** می‌باشد ، لیکن درجایی دیگربدان‌سان که مشهور باشد از این

۱۳ــ تذکرۀ میخانه ــ با تصحیح وتنقیح وتکمیل تراجم، به اهتمام احمدگلچین معانی : ــ۱۱۱ــ ۱۰۰

کتاب به نام **شرح جامی** یاد نیامده. از کتابی نیز به‌نام **شرح فصوص ونقدنصوص** یادآوری گشته که همان نقدالنصوص فی‌شرح نقش‌النصوص می‌باشد وبرای آگاهی بیشتری از آن به مبحث آثارونوشته‌ها رجوع گردد.

ازاشتباهات‌دیگرصاحب **تذکرهٔمیخانه**، مورد سفر **جامی** به **مکه** می‌باشد. دراین تذکره سال این سفردرشست وچهارسالگی شاعرذکرشده، در صورتی که این سفردرسن شست‌سالگی مولانا اتفاق افتاده؛ چون وی به‌سال «۸۱۷هـ» زاده‌شده و بـه سال «۸۷۷هـ» به سفر **حجاز** رفته و**فخرالدین علی‌صفی** در **رشحات** آورده که: «.. دراواسط ماه ربیع‌الاول سنهٔ سبع وسبعین و ثمانمائه [=۸۷۷] متوجه سفرمبارك حجازشده‌اند و ...» برای آگاهی‌ازچگونگی‌این‌سفربه قسمت زندگانی شاعررجوع نمایید.

لطف علی‌بگ‌آذراسفهانی که **تذکرهٔ آتشکده**رابه‌سال‌های«۹۳-۱۱۷٤هـ» تألیف نموده ازشاعربه‌هیچ گونه‌آگاهی تازه‌یی به دست نمی‌دهد، گفتارش بسیار کوتاه وسطحی‌است، دربارهٔ تألیفات وتصنیف‌ها وسروده‌های **جامی** نیز چند اثری را نـام می‌برد. **هفت‌اورنگ** را پس از **خمسهٔ نظامی** برترین نـوع این گونه سخن گویی برشمرده وازدیگر آثارمولاناچنین برشماری می کند: «...**شواهد-النبوت، نفحات‌الانس، اشعةالمعات، لوایح، شرح‌قصیدهٔ‌ابن‌فارض، شرح ابیات‌امیرخسرو، سخنان‌خواجهٔ پارسا، ترجمهٔ چهل حدیث، مناقب‌مولوی وخواجه‌انصاری، بهارستان، شرح رسالهٔ مناسك حج، رسالهٔ عروض وقافیه، رسالهٔ موسیقی، فواید ضیائیه فی‌شرح مشکلات‌الکافیه، رسالهٔ معما، دیوان قصاید وغزلیات و رباعیات ومقطعات وترجیعات**، و **منشآت**، و اسامی کتب **سبعه** بدین موجب است ...»[١٤].

حاج‌زین‌العابدین شیروانی در کتاب **بستان‌السیاحه** که به سال «۱۲٤۸هـ»

---

١٤ - تذکرهٔ‌آتشکده، به‌کوشش: حسن سادات ناصری ۳۷۵ - ۲۹٤

و **ریاض السیاحه** که در سال «۱۳۳۷ه» تألیف نموده در بارهٔ **جامی** گفت و گو و بحثی نموده که زیاده اش در مورد مذهب **جامی** می باشد. در مواردی جدا از کاوش های مذهبی هیچ نقد و مطلب تازه یی که در بردارندهٔ نکاتی باشد ارائه نمی دهد، لیکن گفت و گوی او در قسمت تشیّع و تسنّن مولانا چون دارای نکاتی چند است از آن در قسمت عقاید جامی بحث خواهیم کرد.[15]

رضا قلی خان هدایت در دو کتاب خود به نام **مجمع الفصحا**[16] و **ریاض العارفین**[17] ضمن گفتاری کوتاه در زندگانی شاعر که بسی مختصر و بی بر است هیچ نوع مطلب و نظری دربارهٔ شیوهٔ سخن و یا لااقل سوانح مورد توجه و یا عقاید و افکار مولانا ذکر نکرده است. **شیرخان لودی** در **مرآت الخیال** پس از ذکر نام و لقب و مسکن، تنها از آثار مولانا یاد نموده است.[18] **میرحسین دوست سنبهلی** در **تذکرهٔ حسینی** از موارد و سوانحی یاد کرده که پس از مرگ شاعر روی داده و تنفّر صفویه، به ویژه **شاه اسماعیل** را نسبت به **جامی** می نمایاند و در ضمن برخورد **شاه اسماعیل** را با **هاتفی** شرح داده است. در تذکره هایی دیگر نیز کم و بیش از حالات جامی شرح هایی آمده که هیچ گونه آگاهی هایی خارج و زیاده از موارد ذکر شده به دست نمی دهد و خواهندگان می توانند به آن مراجع نگاه کنند.[19]

۱۵ـ ریاض السیاحه و بستان السیاحه ـ چاپ سنگی

۱۶ـ مجمع الفصحا . ج ۲ـ ص ۱۱

۱۷ ریاض العارفین ـ ۷۹

۱۸ـ مرآت الخیال ـ ۷۳ـ۷۴

۱۹ـ نتایج الافکار: محمد قدرت الله گوپاموی ـ ۱۴۵. تذکرهٔ خیر البیان: شاه حسین بن ملک غیاث الدین محمود. خلاصة الافکار: ابوطالب تبریزی اسفهانی [نسخهٔ خطی به شمارهٔ ۴۳۰۳ کتابخانهٔ ملک]. خلاصة الاشعار و زبدة الافکار: تقی کاشی. خزینهٔ گنج: الاهی حسینی. روضات الجنات: ملامحمد باقر خوانساری. صحف ابراهیم: علی ابراهیم خان خلیل. مرآت جهان نما: محمد بقا. شمع انجمن: نواب صدیق حسن خان. طرایق الحقایق: معصوم علی شاه. سفینة الشعرا. سفینة الاولیاء ...

بخش هفتم

نقادی نویسندگان هم زمان ما

۱ـ گفتار نویسندگان هم زمان ما

البته این بخش، که درواقع خود پاره‌یی ازبخشی گسترده تر به‌شمارمی‌رود، دنبالهٔ دو بخش گذشته بوده وشامل نقد وبررسی و حاصل پژوهش‌های کاوشگران زمان ما دربارهٔ احوال و نوشته های **مولاناجامی** می گردد. در این قسمت نیز کوشش می‌شود تا هرچه کوتاه‌تر به نوشته‌های صاحب نظران معاصرپرداخته آید، واین کوتاه نویسی نیزبدان سان نیست که ازموارد قابل گفت و گوو گزینش‌های مورد سود بری دریغ شود. دراین قسمت سخت کوشی می‌شود تا از تمام کسانی که دربارهٔ شاعرمورد نظر، پژوهش هایی نموده‌اند؛ از ایرانی وغیرایرانی یك جا بهره بری وسود جویی شود.

۲ـ سبک شناسی

ملك‌الشعرا **محمد تقی بهار** در کتاب جالبش به‌نام **سبك‌شناسی**، باز گویی کوتاه وارزنده‌یی از **جامی** به عمل‌آورده. **بهار** درضمن اشاره به زادگاه شاعر؛ یعنی **خرجرد جام** ـ ازنام دیگرآن جای به‌نام **لنگر** [1] یاد می کند. ودربارهٔ وجه

۱ـ «شاه **قاسم انوار** پس‌ازآن که **شاهرخ** را درهرات ـ **احمد لر** زخم‌کاردزد، از هرات رنجیده خاطر بیرون شد و در **خرجرد جام** لنگرانداخت وآن جا به **لنگر** نامیده شد ...»

تسمیهٔ تخلص جامی چنین می‌نگارد :ـ

«.. **جام** تخلص شعری **احمد جام** عارف معروف بـه‌زنده **پیل‌العرفا** بوده است، وابن مرد در بلوك **خرجرد** متوطن ودرمحلی‌که اکنون به‌**تربت شیخ جام** معروف است مدفون گردید واین‌قصبه ازآن به‌بعد به‌**تربت شیخ جام** شهرت‌گرفت و به‌تدریج مخفف شده به‌**جام** معروف شد وجامی تخلص خود را ازاین قصبه برداشته است ...»

مختصری که **بهار** درقسمت انتقاد شعروبرای شناخت سبك شاعر آورده، بدان گونه نیست که ادعا شده است . **ملك الشعرا** این قسمت را چنین نگاشته:ـ

« ... یکی ازبزرگ‌ترین عیبی که شعرشناسان وادبای معاصردراشعارجامی‌یافته‌اند عدم صراحت وشجاعت ادبی است: می‌گویند آن طور که ماازغزلیات **خواجه** و **اوحدی مراغه‌یی** می‌توانیم مقاصد ونیات و عقاید فلسفی یا عرفانی یا اجتماعی و سیاسی‌گوینده را به دست بیاوریم ، وبه احوال درونی وبرونی این‌گویندگان ازراه سخنان ایشان پی برده وبی‌پرده دربارهٔ آنان قضاوت بنماییم ـ دربارهٔ غزلیات **مولانا جامی** نمی‌توانیم ؛ چه مولانا یا درسخنان خود مانند استادان پیشین پنهان نبوده ویاطوری پنهان شده‌است که با هیچ ذره بینی دیده نمی‌شود!

خلاصه می‌گویند از غزلیات جامی با آن همه طول وتفصیل نه به حالات اجتماعی وسیاسی معاصراومی‌توان راه برد نه به‌حالات اجتماعی ومعتقدات فلسفی وعرفانی‌شخصی او– زیرا طوری اشعار مزبورپای بند به تخیلات شعریه و علاقه مند به مضامین متداولهٔ شاعرانه است‌که جای‌اظهارفکروعقیده وشجاعت ادبی‌وصراحت‌گفتار برایش باقی‌نمی‌ماند، وهمین اصول: یعنی‌علاقهٔ شاعر به‌یافتن مضمون نووتدارك قافیه وتوجه به‌صنعت وهنرنمایی موجب پیدا شدن سبك پیچیدهٔ **هندی** گردید واین‌شیوه از**هرات** توسط **جامی وفغانی** به **دهلی** و **دکن** و **اسفهان** سرایت نمود .

این ایرادات به‌نظرمن وارد است؛ ولی نبایدآن راگناه جامی ومعاصرین اودانست بلکه این شیوه تقصیرمحیطی است‌که **جامی** را ازمهد صباوت به‌وجودآورده‌است...[۲]»

مابقی و ماندهٔ گفته‌های **بهار** دربارهٔ مذهب و نسبت شاعر به فرقهٔ شیعه یا سنی است که درقسمت « مذهب جامی» ازآن سخن خواهیم گفت ، درمورد سبك

۲ـ سبك شناسی ـ جلد سوم : ۲۲۸ـ۲۲۳

شاعر درشعرومضامین اشعار وسایر ویژه های سرایندگیش نیز به صفحات آینده رجوع نمایید .

ذبیح‌الله صفا درسرایش مثنوی‌های هفت گانه ، **جامی** را دنباله رو**نظامی** معرفی نموده ودرغزل اورا پیرو **سعدی** و **حافظ** دانسته است ودرقصیده تابع‌سبك شعرای قصیده گوی‌عراق : « با این حال نبایستی‌جامی را ازابتکار مضامین تازه و قدرت بیان ولطف معانی درپاره‌یی ازاشعارش بی‌بهره دانست، واواگرچه به‌مرتبهٔ استادان بزرگ پیش ازخود نمی‌رسد، لیکن ازآن جهت که خاتم شعرای‌بزرگ فارسی زبان است دارای اهمیت ومقامی خاص می‌باشد[۳]...»

حسن سادات ناصری درحواشی **تذکرهٔ آتشکده**[۴] ازاحول وآثار وسبك شاعر به شکل کامل وسود رسانی یاد کرده است که به‌جای خود از آن‌بهره بری خواهیم نمود .

علی اصغرحکمت در کتاب **جامی** باروشی گسترده‌وسبکی گیراوکاوشگرانه زندگی وعقاید وآثارجامی را معرفی و شناسانیده است ، واین تنها و معتبرترین نوشته‌یی است که درزمان ما ازاحوال وآثاراین‌شاعرفراهم‌آمده ودرمواردبسیاری ازاین کتاب ارزشمند سود جویی گشته وخواهد شد .

از کتاب دیگر **حکمت** نیزبه نام **رومئووژولیت** که از**لیلی ومجنون** شاعر بحث و گفت و گوشده نیزبایستی نام برد که از آن درقسمت نقد اشعار و معرفی آثارمولانا یاد خواهیم کرد. مقاله‌یی نیزازمحقق فوق درمجلهٔ **آموزش و پرورش** سال هزاروسی وسد وبیست وسه منتشر گشته است .

مهدی توحیدی پور درمقدمه‌یی که‌بر **نفحات‌الانس** افزوده، دربارهٔ تصوف

۳ـ مختصری درتاریخ تحول نظم ونثرپارسی : ٦٧ـ وگنج سخن ـ جلد دوم
٤ـ تذکرهٔ آتشکده آذر ـ جلد اول : ۳۷۵ـ۲۹٤

وشیوهٔ عرفان واحوال و آثاراوسخن بسیار گفته است، لیکن متأسفانه نوشتهٔ دراز وطولانیش دربارهٔ تاریخ تصوف می‌باشد که اغلب برداشت هایی از **تاریخ تصوف** تألیف **دکترغنی** و **تاریخ کلیسای قدیم** نوشتهٔ **« و ـ . میلر »** است ودرباره سبک واحوال ونقدآثارشاعر کمترموردی دراین **مقدمه** آمده است.

رضا زاده شفق در **تاریخ ادبیات ایران**[۵] پس از ذکرزادگاه و آموزش و تحصیل نخستین، ازسفر **جامی** به **مکه** ودل‌آزردگیش ازبغدادیان سخن را به‌تأثر شاعرازشاعری کشانیده و :ـ

« ... **جامی** مسافرتی دیگرکرد و زیارت حج بـه جـای آورده وازراه **دمشق** به **تبریز** برگشت ودر«۸۷۸ه» به **هرات** وارد شد. دراین سفرجمعی از بغدادیان اورا آزردند وشاعرازآن شهردل شکسته بازآمد، ودرقصیده‌یی [غزلی] نسبت به‌نادانی‌آنان لب به‌شکایت بازکردکه ، مطلع آن این است :

بکشای ساقیا به لب شط سر سبوی — وزخاطرم کدورت بغدادیان به‌شوی...

بنا به روایت **دولت شاه** که معاصر**جامی** بود وی در اواخرعمر پیشهٔ شاعری را ترك نمود وازآن به‌بعد جزبه ندرت شعری نسرود و دل به تحقیق مسایل دینی‌گماشت و چنین گفت :

جامی دم گفتگو فرو بند دگر — دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه به باد — انگار سیه شد ورقی چند دگر

... توان گفت **جامی** بزرگ‌ترین شاعر وادیب قرن نهم وآخرین شعرای بزرگ متصوفه است که اسم اورا می‌توان ردیف : **انوری** و **سعدی** و **جلال‌الدین** و **حافظ** و**خیام** و **فردوسی** برد وبعد ازاوشعرای بزرگ درایران به ندرت ظهورنموده‌اند.

جامی نه تنها شعرسروده، بلکه درفنون علوم دین وادب وتاریخ نیزمهارتی‌به‌سزا داشته وازاین حیث درمیان دیگرشعرا دارای مقام مخصوصی بوده است . **امیرعلی شیر نوایی** که خود ازفضلای عصربوده دروصف کمالات جامی گفته :

عاجز ازتعداد اوصاف‌کمال اوست عقل — انجم گردون شمردن کی‌طریق‌اعوراست

در اشعارش تأثیر شعرای سلف پیداست، مخصوصاً شعرای متصوفه را اقتفا نموده و سبك آنها را به کار برده ؛ با این همه مقتدای خاص **جامی** در نظم **هفت اورنگ** ،

۵ـ تاریخ ادبیات ایران : ۳۲۹ـ ۲۲۰ .

نظامی است و درغزلیات **سعدی**، گرچه **حافظ** و **خاقانی** و **امیرخسرو** نیزطرف توجه او بوده است.

جامی هم مانند امیر خسرو با سخای قریحه موصوف و باکثرت تصانیف معروف است، به قول بعضی‌ها تألیف اوازنظم ونثرموافق شمارهٔ حروف تخلص او «جامی» پنجاه وچهاردفترورساله است...»

دکترشفق پس ازاین به‌چگونگی تأثر وپیروی شاعرازسرایندگان پیشین پرداخته وبعد ازآن به شرح آثار و نوشته ها و شهرت **جامی** درزمان خودش پرداخته است.

مدرس گیلانی نیز مقدمه یی بر **هفت اورنگ** افزوده است که نه مطلب تازه‌یی‌را رسانیده ونه به‌مشکلی که کاریك‌کاوش گرایجاب می‌نماید، به‌نقدونکته‌یابی گفته‌های دیگران دست یازیده است. دراین مقدمهٔ سی وشش صفحه یی که بر **مثنوی هفت اورنگ** پیوست گشته، اززایش ومرگ، آموزش ومذهب ونوشته‌ها وسروده‌های شاعر، که خود برداشت‌هایی غیرمستقیم ازرساله‌ها و کتاب‌های اصلی است بحث و گفت و گوشده، بی‌آن که لااقل به‌اختصارو کوتاهی‌هم که شده باشد، نکاتی را برای شناخت مثنوی‌های هفت‌گانه ذکرنماید.

پژمان بختیاری در مقدمه‌یی که بر **دیوان جامی** نگاشته بیشتر به سوانح زندگانی‌شاعرپرداخته ودربارهٔ مذهب **جامی** نیزمطالبی به نقل ازتذکره‌ها آورده است. دربارهٔ مقام شاعروارجمندی اودرزمان خود ومورد نظرشاهان مختلف‌بودن که همراه با ستایشی به‌جاست، **پژمان**چنین اظهارنظرمی‌نماید: -

« در تاریخ ادبیات **ایران** سخن وری را نمی شناسم که مانند **جامی** در دوران زندگانی خود هموار مورد توجه وستایش خاص وعام بوده وبه قدر او در نظر سلاطین و فرماندهان‌ووزرا ورجال ووجوه اهالی کشور**ایران** وممالك مجاور قدرومنزلت یافته‌باشد. برای احدی ازگویندگان ونویسندگان ایران اتفاق نیفتاده بود که دریك زمان طرف توجه دویا چندنفرازسلاطین واقع گشته ودراثرمحبت یکی ازآنان طرف بی‌میلی دیگران نشود، این توفیق‌تنها شامل‌حال **جامی**بوده‌است که دریك عهد، مطلوب ومحبوب‌پادشاهان **ایران** و **روم** و **مصر**، وفرمان روایان **شام** و **آذربایجان** و **عراق** و **حجاز** بود،

ودر نظرهمگان مرتبتی عالی ورفیع داشت ـ و علت این توفیق نبوده است مگر داشتن **فضل** و علم کافی ، بی اعتنایی به مال ومنال دنیا وی، آلوده نشدن به مدح وذم عالی ودانی ، خضوع نفس وفروتنی بی‌اندازه . وبالاخره قوت ناطقه که گاه با نصایح وحکم مردمان‌را به راه راست‌کشاند؛ وگاه بالطایف شیرین هم نفسان را به خنداند .

با جمع این وسایل بودکه جامی توانست درتمام دوران زندگـی معزز ومحترم زیسته ومردمان زمان خویش را به‌شاگردی وارادت خود مفتخرسازد ؛ به‌طوری‌که شاهان وشه زادگان ووزرا مانند : **سلطان حسین‌بایقرا، سام میرزا** فرزند **شاه تهماسب**[۶] **علی شیرنوایی** وغیره شرح حال اورا به تفصیل نگاشته و باقی‌گذارند . خلاصه آن‌که احدی ازدانشمندان وسخن بندان فارسی زبان مانند جامی‌به‌درجه ومقام عالی‌نرسیدند..

البته مقدمه‌یی‌که بر**دیوان جامی** توسط **پژمان بختیاری** نوشته شده ، مقدمه‌یی درخورتوجه ومحققانه نیست. اغلب نقل روایت‌شده بی‌آن که لااقل اندکی دقت به عمل آید تا نادرستی‌های دیگران تکرارنشود ؛ ونگهی دیوان نیزازروی چاپ نادرست وناقص **هندوستان** با اندکی پس و پیش به چاپ رسیده است ، درحالی که چند قصیده یی‌که درهمان چاپ ناقص موجود بوده نیز حذف شده . گویا آقای پژمان با تذکر این‌که از قصیده های معدود جامی درچاپ چشم پوشی به عمل آمده ، براین بوده که قصیده های شاعرتنها همان چند تکهٔ نادرست چاپ **هندوستان** بوده‌است .

رشید یاسمی مقدمه‌یی مفید ودرخورتوجه بر**سلامان و ابسال** نـگاشته است و مقدمهٔ **محیط طباطبایی** نیزمتضمن نکاتی ناگفته در بارهٔ زندگانی شاعر است که در قسمت‌های مربوط ازاین دویادکرده‌خواهدشدواین مقدمه را محیط **طباطبایی‌بربهارستان** نوشته است . **محمد علی تبریزی خیابانی** در **ریحانةالادب** بنابروش خود تحقیقی انتقادی ازدیدگاه احوال جامی به عمل‌آورده و **زین العابدین مؤتمن نیزدر تحول شعرفارسی**مطالبی دربارهٔ چگونگی سروده‌های شاعرآورده که درمورد **قصیده‌های مولانا** بدون ژرف‌کاوی ومطالعهٔ‌کافی نظراتی ابرازداشته‌که به هنگام خود ازآن یاد خواهدشد.
دکترعیسا صدیق نیزدرتاریخ فرهنگ ایران ازدیدگاه تعلیم وتربیت و نظرات **مولانا** تحقیقاتی درخورتوجه نموده‌که درقسمت وبخش عقاید جامی ازآن یادکرده خواهد شد.
علی اصغرحکمت ارزنده‌ترین تحقیق را درحالات وآثار وزمان شاعر درکتابی به‌نام

۶ـ **سام میرزا** پسرشاه **تهماسب** نیست ، بلکه فرزند **شاه اسماعیل صفوی** می‌باشد. هم چنین **پژمان** روایت‌نادرست واشتباه **سام میرزا** را دربارهٔ **جامی وسلطان ابوسعید** درمقدمهٔ خودآورده است ، درصورتی‌که داستان ارتبـاط جامی وسلطان حسین بایقرا درمیان بوده و **اسفزاری** این داستان را درتاریخ خود به نام **«روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هرات»** آورده وما آن را درقسمت نقد نویسه‌های **سام میرزا** مورد بحث قراردادیم .

جامی ارائه داده است که درموارد گوناگون ازآن نام برده وسود جویی شده است.

درمجله‌ها وکتاب نامه‌هاوجاهایی دیگرنیزجسته وگریخته مطالبی درشرح احوال ویا آثارمولانا ذکرشده.که خواهندگان می‌توانند به‌آن مراجع نگاه کنند .[۷]

کاوشهایی نیز که به وسیلهٔ خاور شناسان به انجام آمده به ترتیب اهمیت عبارتند از : **ادوارد براون ، ریو، استوری ، بریکتو ،**[۸] **و نوشته های کوتاه و پراکندهٔ دیگری ازدیگران که حاوی موارد ومطالبی درخورتوجه نمی‌تواندبود.**

۷ـ رومئووژولیت: علی‌اصغرحکمت. تقویم‌تربیت: محمد علی تربیت . تحفةالابرار- چاپ : فوربز فالکونر . فرهنگ ایران زمین - سال ۱۳۳۳- ج ۲ ، فهرست‌کتابخانهٔ مسجد سپهسالار ج ۲ـ۵۷۷ : **ابن یوسف شیرازی**

فهرست‌کتابخانهٔ مجلس: **یوسف اعتصامی**. مجلهٔ آموزش وپرورش سال۱۳۲۳ . مجلهٔ ارمغان - سال ۱۷ شمارهٔ ۸ . مجلهٔ مهر - سال هفتم شماره های ۵ و ۶ . مقدمهٔ ناسولیس بر نفحات‌الانس ....

8– **Edward browne . Rieu . C . storey. Auguste bricteux ....**

بخش هشتم

زندگانی از آغاز تا انجام

۱ـ نام و تخلص

آن چه به آشکارایی وروشنی می‌توان بدان پشت داشت ، این که لقب اصلی وراستین مولانا **عمادالدین** می‌باشد . ایـن مـورد را **عبد الغفور لاری و مولانا فخرالدین علی و میرعلی شیرنوایی** که هرسه تن ازهم نشینان شاعر بوده اند ، یاد آوری نموده اند . نام مولانا نیز **عبدالرحمان** بوده است . لیکن لقب شایع و رایج مولانا ـ **نورالدین** بوده واغلب تذکره نویسان بعدی تنها برهمین اصل رایج نورالدین را لقب نخستین واصلی شاعربرآورد کرده اند .

امّا وجه تسمیهٔ تخلّص و گزینش کلمهٔ «جامی» به موجب دوانگیزه بوده است که شاعرازآن درقطعه‌یی دوبیتی چنین یاد می کند :ـ

مولدم **جام** و رشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ‌الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار به دومعنی تخلصم **جامی** است

گروهی از تـذکره نویسان وکاوشگران گذشته و هم زمان مـا جای زایش مولانا را ولایت **جام** [1] ذکر کرده وبیشتربه پندارتخلص مولانا براین امرتکیه

۱ـ **جام** از اقلیم چهارم است، طولش از جزایرخالدات وعرضش از خط استوا . شهری وسط است وقریب دویست پاره دیه ازتوابع‌آن جا است. باغستان بسیارومیوه بسیار دارد وآب شهروولایت مجموع ازقنوات است واز مزاراکابر ترتب **زنده پیل احمد جام** آنجا است، وبرآن جاعمارتی وگنبدی عالی **خواجه علاء الدین محمد** ساخته ودیگر مزارات متبرکه بسیاراست .

حمدالله مستوفی : نزهةالقلوب ـ ۱۸۹

ورزیده‌اند، درصورتی که زایش گاه شاعردرقصبه‌یی از **جام** به‌نام **خرجرد** بوده است. به‌هرحال چون اقامت گاه بعدی مولانادرجام‌بوده ودرآن ولایت نیز آرامگاه ومولد **شیخ‌الاسلام احمد جام**[۲] قرارداشته است، بدین جهت «**جامی**» تخلص نموده.[۳]

پژمان بختیاری درمقدمهٔ دیوان نگاشته‌اند که: «.. **جامی** دربدایت حال، یعنی درنخستین مراحل سخن وری به مناسبت آن که اجدادش ازمردم «**دشت**» **اسفهان** بودند «**دشتی**» تخلص می‌کرد؛ ولی بعدها به واسطهٔ آن که تولدش در ولایت **جام** اتفاق افتاده وآن ولایت ... »؛ لیکن با تفحصی که به انجام آمد، از این رهگذر در تذکره ها و نوشته های پیشینیان و معاصرین اثری دیده نشد، ونگهی درتمام دیوان هم سروده یی که در بردارندهٔ چنین تخلصی باشد نظر گیر نگشت، وتنها کسی که از این مورد یاد نموده **رضا قلی‌خان هدایت** است که در **ریاض العارفین** ضمن شرح احوال **جامی** به این مورد بدون‌آوردن مأخذ وشاهدی اشاره نموده است.

۲ـ **شیخ‌الاسلام ابونصراحمدبن ابی‌الحسین النامقی‌الجامی**، مشهور به **ژنده پیل** «زنده پیل». درکتب اهل عرفان کرامات بسیارازوی نقل کرده‌اند. ولادتش در«٤٤١» ووفاتش در«٥٣٦» بوده است.

۳ـ **جامی** درموارد بسیاری‌ازارادت خود نسبت به **شیخ جام** سخن گفته ازجمله:

١٠٥٩٦ شیخی‌چوجام‌نیست مریدان عشق را — خوش‌آنکه‌داددست ارادت‌به**شیخ جام**

١٠٥٩٧ **جامی**زشیخ‌جام‌طلب کن‌دوام‌فیض — کزفیض‌اوست‌عشرت‌می خوارگان مدام

برای‌آگاهی‌های بیشتری نگاه‌کنید به‌قسمت «جامی ویادی از گذشتگان وعرفا»

۲ـ سال زادن ومرگ

هم‌چنان که دربارهٔ نام وتخلّص وزادگاه مولانا کمتر اختلاف نظری موجود است ، درمورد سال تولد ومرگ اونیز برخلاف اغلب سرایندگان نا هماهنگی‌یی نظرگیر نیست واصولا این مورد کمتر پیش می‌آید تا این گونه آگاهی های سود آوروبی‌خدشه‌یی درمورد شاعری دردست باشد؛ واین نیست مگرشهرت ونام‌آوری شگرف **جامی** ونوشته‌های کسانی هم چون : **عبدالغفورلاری** ، **مولانا فخرالدین علی**، **دولت شاه سمرقندی** ، **معین‌الدین اسفزاری** ودیگران که جملگی هم‌زمان شاعربوده وازشاگردان ومصاحبین اوبه شمارمی‌رفته‌اند .

ازآن گذشته مولانا درقصیده‌یی بدیع وارزنده به‌نام « **رشح بال‌به‌شرح‌حال**» اززندگانی خویش به شکل مدونی سخن گفته : ازجمله درمورد سال تولدخود:ـ

به‌سال هشت سد و هفده ز هجرت نبوی که زد ز **مکه** به **یثرب** سرادقات جلال

ز اوج قلهٔ پروازگاه عـزّ و قـدم بدین حضیض هوان‌ست کرده‌ام پروبال

عبدالغفور لاری وبرخی دیگرازتذکره نویسان‌هم زمان شاعر تولد دقیق مولانا راشب بیست وسوم شعبان سال هشت سد وهفده ذکر کرده‌اند وموردمرست واطمینان‌انگیز نیزهمین‌است. امّا معدودی نیزازجمله **مولاناعبیدالله‌بن ابوسعید الهروی** دررسالهٔ **مزارات هرات** شب بیستم شعبان رایاد کرده‌اند که اشتباه است.

به‌هرانجام مولانا پس ازهشتاد ویك سال زندگانی درسپیده دم روزهجدهم محرم‌الحرام که مصادف باروزجمعه بودچشم ازاین جهان فروبست. مرگ شاعر در**هرات** اتفاق افتاد ودر **تخت مزار** مقابل مدفن **مولانا سعدالدین کاشغری** به‌خاك سپرده شد .

۳ـ خاندان وکسان

شمس‌الدین محمد دشتی پدربزرگ **جامی** ازمحلهٔ **«دشت»** **اسفهان** به‌موجب بیدادگری ترکان وآشوب زمان رخت سفر به **خراسان** کشیده ودردیه **خرجرد جام** توطن گزید. شمس‌الدین محمد دشتی درآن دیه به‌کارقضا و فتوا سرگرم شده وبا دختریك نفرازاعقاب **امام محمد شیبانی**[٤] ازدواج نمود. ثمراین همسری کودکی **احمد** نام بود که به هنگام خود درهمان مکان ازدواج نموده و ازاوپسری به‌دنیا آمد که عبدالرحمان نام گرفت وبعدها به‌نام « **جامی** » شهرهٔ آفاق گشت.

عبدالغفورلاری دربارهٔ همسروفرزندان مولانا شرحی نیاورده، لیکن **مولانا فخرالدین علی** متخلص به **صفی** در **رشحات عین‌الحیات** شرحی در بارهٔ همسرو فرزندان شاعرآورده که به روشنی ورسایی ازاین مورد پرده برمی گیرد :ـ

«... مخفی نماند که خدمت خواجهٔ کلان ولد بزرگوارحضرت **مولانا سعدالدین کاشغری** قدس‌الله تعالی‌سره‌دوصبیه‌داشتند که یکی به‌حبالهٔ حضرت مخدوم درآمد ودیگری حوالهٔ راقم این حروف شد ودراین معنی گفته شده بود ؛ قطعه : ـ

دو کوکب شرف از برج سعد ملت و دین طلوع کرد و بر آمد به سان دُر زصدف
ازآن یکی به ضیاگشت بیت **عارف جام** وزین حضیض وبال **صفی** شد اوج شرف

وحضرت مخدوم را ازآن صبیه چهارپسرسعادت اثر به وجود آمده است ، و فرزند نخستین ایشان‌یك روزبیش زنده نبود وبه اسمی مسما نشده، امافرزند دوم ایشان **خواجه صفی‌الدین محمد** بوده است ووی بعد ازیك سال فوت شده وایشان ازوفات وی‌به‌غایت

٤ـ **امام محمد شیبانی** یکی از شاگردان **امام ابی حنیفه نعمان بن ثابت فاری** است منسوب به **قبیلهٔ شیبان** که به سال «۱۸۹هـ» درگذشته .

متأثر شده‌اند ، چنان‌که ازمرثیه‌یی‌که برای وی نظم کرده‌اند[5] ودردیوان اول مرقوم است معلوم می‌شود

و ازاتفاقات عجیبه که لقب وی راکه **صفی** است بعد ازوفات وی تخلص این فقیر ساخته بودند ولقب این فقیراکه **فخر** است تاریخ ولادت وی‌کرده بودند ؛ چنان‌که در این رباعی‌که ازخط مبارك ایشان نقل افتاده نظم فرموده‌اند : ـ

فرزند **صفی دین محمد** که جهان — شد زنده به او چنان‌که تن زنده به جان
چون شد به وجود او جهان فخر کنان — شد سال ولادت وی از **فخر** عیان

وبعد ازنقل وی **امیر نظام‌الدین علی شیر** در تاریخ وفات وی این فقره مشتمل برچهار کلمه‌را مرتب‌ساخته وپیش‌حضرت مخدوم فرستاده است‌که: «بقای حیات شما باد».

اما فرزند سیم ایشان خواجه **ضیاء الدین یوسف** بود وتاریخ ولادت وی چنان چه به‌خط مبارك ایشان دیده شده برین وجه است‌که: «ولادت فرزند ارجمند **ضیاءالدین یوسف** انبته‌الله نباتاً حسنافی‌النصف الاخیرمن‌لیلةالاربعاء التاسع من شهرشوال سنه‌اثنین وثمانین وثمانمائه» .

روزی حضرت مخدوم بر کنارحوض‌آب‌که درشمال **مسجد قدیم** واقع است نشسته بودند ، یکی ازخدام خواجه ضیاء الدین را بردوش‌گرفته ازحرم بیرون آورد و تخمیناً خواجه درآن وقت پنج ساله بود وچون نزدیك رسیدگفت : بابا من **خواجه عبیدالله** را ندیده ام ـ ایشان متبسم شدند وفرمودند‌که تو خواجه را دیده‌یی . اما به خاطر من نمی‌آید . پس‌گفتند‌که در این اوقات شبی چنان به خواب دیدم‌که حضرت **خواجه عبیدالله** دراین موقع حاضرشدند واشارت به رواقی‌کردند‌که برشمال مسجد واقع است ومن **ضیاء الدین** را برروی دست‌گرفته پیش ایشان آوردم‌که : نظر عنایتی به حال این طفل اندازید ووی را به‌شرف التفات وقبول مشرف سازید ، حضرت خواجه اورا ازروی دست من فراگرفتند و دهان مبارك بردهان او نهادند وچیزی به غایت سفید از دهان مبارك خود دردهان او ریختند چنان‌که دهان اوازآن پرشد وچیزی ازآن زیاد آمد وبعد از آن او را به‌دست من دادند ومن از خواب درآمدم. ومضمون این واقعه را در دیباچهٔ **خرد نامهٔ اسکندری** دراثنای منقبت حضرت ایشان نظم‌کرده‌اند .[6]

۵ـ این مرثیه‌که به‌شکل ترکیبی هفت بندی است ازسوزناك‌ترین سروده‌های شاعر است‌که بسیارلطیف ورقت انگیزمی‌باشد وشروع می‌شود به‌این بیت : ـ

این‌کهن باغ که گل پهلوی خارست درو — نیست یك دل‌که نه زان خار فگارست درو

دیوان ۱۲۱ـ۱۱۹ ۲۴۳۸ـ۲۳۸٤

۶ـ **فخرالداین علی** به این ابیات در نخستین صفحات **خرد نامهٔ اسکندری** اشاره می کند : ـ

و اما فرزند چهارم ایشان **خواجه ظهیرالدین عیسا** بود ، که بعد از ولادت **خواجه ضیاء الدین یوسف** به مدت نه‌سال متولد شد وتاریخ ولادت وی چنان‌چه از خط مبارك ایشان نقل افتاده این است‌که : «ولادت فرزند ارجمند **ظهیرالدین عیسا** وقت الظهرمن یوم‌الخمسین خامس محرم‌سنهٔ احدیٰ وتسعین وثمانمائه اِنبته‌الله نباتاً حسنا ورزقه سعادت الدارین به محمد وآله الطیبین‌الطاهرین» ، و بعد از چهل روز کما بیش وفات یافت وایشان درتاریخ ولادت ووفات وی این دوقطعه [را] نظم‌کردند:ـ

فرزند**ظهیرالدین** پنجم زمحرم　　در منتصف ظهر شد آرام دل ما
جزذلك عیسی‌نشد ازغیب اشارت　　جستیم چو نامش زرقم نامهٔ اسما
ملفوظ‌زعیسی‌چوشمارند، نه‌مکتوب　　تاریخ ولادت بودش «ذلك عیسی»

نور دیده **ظهیر دین** که فتاد　　دادن و بردنش به هم نزدیك
بود برقی از آسمان کرم　　زادن ومردنش به هم نزدیك. »

جامی نیز برادری داشته موسوم به **مولانامحمد** که شرح حال مختصراو در **مجالس النفایس** وتاریخ **حبیب‌السیر** وبرخی‌ازتذکره‌ها آمده‌است. **خواندمیر** دربارهٔ او می‌نویسد : ـ

«**مولانا محمدجامی** برادرافضل الانامی مولانا **نورالدین عبدالرحمان جامی** بود ودرنزدبعضی ازعلمای‌آن زمان درمطالعه ازعلوم برآن جانب فایق می‌نمود ، ومع‌ذلك درغایت تواضع و کسرنفس‌اوقات می‌گذرانیدو گاهی به‌نظم اشعارآب دارمشغول می‌گردید. وفاتش درسنهٔ ... اتفاق افتاد جناب افضل الانامی مرثیه‌یی در غایت بلاغت در سلك نظم انتظام داده ؛ دوبیت ازآن این است : ـ

به شکرت شوم مرغ شکر شکن　　به هر حلقهٔ گوش گوهر فکن
نهالی زآب و گلم خاسته است　　کزو باغ طبع من آراسته است
نهالی نه طفل نو آورده یی　　به شیر ولای تو پرورده یی
یکی‌شب‌به‌خواب‌آن‌چنان‌دیدمش　　که چون‌غنچه‌درخرقه پیچدمش
به پیش تو آوردم امیدوار　　به رحمت‌گرفتی سرش برکنار
نهادی به لطفش دهان بر دهان　　فرو ریختش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دل پذیر　　به‌شیرینی‌ورنگ چون‌شهد وشیر
چنان پر برآمد از آن کام او　　که لبریز شدگوهرین جام او
زتوچشم‌آن دارم ای بحر جود　　که هرچند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا　　کنی راست تعبیرخواب مرا ..

من بودم از جهان و گرامی برادری — در سلك اهل فضل گران مایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل — چون او نزاده مادر ایام دیگری ...۷»

مولانامحمد از آن چه برمی‌آید فاضل و دانشمندی بوده کناره گیر که در علوم ظاهر دستی شایسته داشته و علم ادوار و موسیقی را خوب می‌دانسته‌است. **میر علی شیر** این رباعی را از او نقل کرده : ـ

این باده که من بی‌تو به‌لب می‌آرم — نی از پی شادی و طرب می‌آرم
زلف سیه تو روز من کرد سیاه — روز سیه خویش به شب می‌آرم

ارادت و محبت عمیق **جامی** را به **مولانامحمد** در خلال مرثیه‌یی که به‌قالب ترکیبی ریخته شده به خوبی می‌توان درك و ملاحظه نمود . از گفته و سروده‌های شاعر برمی‌آید که مولانا محمد شاعری چیره دست نیز بوده و مولانا در بند ششم از ترکیب بند خود غزلی از مولانا محمد را تضمین نموده :

رفتی و درد و داغ توام یاد گار ماند — سد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و از او بهره خار ماند
دریا شد از سرشك کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان به کرم دستگیر یی — کز دست رفت کارم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بی قراری دل برقرار ماند
آن کس که بود آرزوی جان ز دست شد — وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند
حرفی که یابم از قلم مشك بار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

پس از برادر بایستی از دو کس دیگر از خویشان شاعر سخن به میان آورد که یکی **مولاناهاتفی** خواهر زاده و دیگری **مولانا فخرالدین علی** ـ متخلص به **صفی** هم داماد مولانا می‌باشد .

سام‌میرزا در **تحفهٔ سامی** شرح احوال و چگونگی مراوده‌اش را با **جامی** نقل نموده که به نهایت کوتاه و سود رسان است : ـ

۷ـ حبیب السیر ـ ۱۰۲
دیوان ـ ۱۱۸ـ۱۱۵

« **ملاهاتفی** زبدهٔ شعرا وافصح فصحا بوده ودرشعرخصوصاً مثنوی، گوی‌مسابقت از امثال واقرانربوده. مولد او جام است وخواهرزادهٔ **مولاناجامی** است ، درتتبع**خمسهٔ نظامی** چهار کتاب دررشتهٔ نظم‌کشیده؛ گویند : اورا دغدغهٔ تتبع خمسه، شد ـ با مولانا جامی مطارحه‌کرد ، اوگفت : جواب سه‌بیت **حکیم فردوسی توسی** را به‌گوی :ـ

درختی که تلخ است ویرا سرشت　　گرش برنشانی به باغ بهشت
وراز جوی خلدش به هنگام آب　　به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد　　همان میوهٔ تلخ بار آورد

اگرجواب این‌سه‌بیت‌گفتی سایر ابیات را نیز جواب توانی‌گفت.**مولاناعبدالله** این چهاربیت را گفت :ـ

اگر بیضهٔ **زاغ** ظلمت سرشت　　نهی زیر**تاووس** ـ **باغ** بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش　　ز انجیر **جنت** دهی ارزنش
دهد آبش از **چشمهٔ سلسبیل**　　درآن بیضه دم دردهد **جبرییل**
شود عاقبت بیضهٔ **زاغ ، زاغ**　　برد رنج بیهوده **تاووس** باغ

هرچند این ابیات دربرابر اشعار **فردوسی** وسعی ندارد اما **جامی** تحسین کرده رخصت **خمسه**‌گفتن داد ودیگربار **مولاناعبدالله** استدعای این‌نمودکه افتتاح **لیلی و مجنون** شما به‌کنید ؛ **مولانا جامی** این بیت‌گفت : ـ

این نامه که خامه کرد بنیاد　　توقیع قبول روزیش باد

این دعا درحق او مستجاب شده به اتمام آن توفیق یافت والحق بسیارخوب گفته، این دوبیت ازآن است . . .

مولانا عبدالله در **خرجردجام** که یکی ازقصبات **خراسان** است ومولد اوست چهارباغی‌ساخته ودرآن‌جا متوطن شده‌بود ، اکثر اوقات درآن را بسته به‌مردم کم‌اختلاط می‌نمود ودرشهور سنهٔ سبع عشروتسع‌مائه «۹۱۷» که‌صاحب‌قرآن منفور[= **شاه اسماعیل صفوی**] بعدازفتح بلاد **خراسان** متوجهٔ **عراق** بودند درحوالی قصبهٔ مذکورجهت‌زیارت منظورآفریدگار **شاه‌قاسم‌انوار** قدس‌سره نزول فرموده برسبیل‌گشت به در باغ مذکور رسیدند ، در بسته یافتند از شاخ درختی‌که از دیوار باغ بیرون آمده بود چندکس بالا رفته و مولانا را خبرکردند ؛ به استقبال آن حضرت شتافته روی نیاز برزمین نهاد واز آن حضرت احوال مولانا پرسیده بعدازوقوف براحوال ، قدم برکلبهٔ او رنجه فرمودند و ازکمال مکارم اخلاق برگلیم درویشانهٔ او نشست واز ماحضری‌که‌آوردند تناول فرمودند واو را به نظم فتوحات شاهی نامورگردانیدند ، مولانا انگشت قبول بردیده نهاد ومنظور عنایت بلاغایت شده وموازی هزاربیت ازآن‌کتاب را به‌نظم‌آورد ـ اما به اتمام‌آن توفیق

...مافت والحق اگر آن مثنوی تمام می‌شد ناسخ تمام مثنویات او می‌شد.

وفات مولانا درقصبهٔ **خرجرد** اتفاق افتاده در چهارباغ مذکور مدفون شد[۸]. تاریخ ...و را «جامی تابی جهشد = ۹۲۷» یافتند[۹].

بازپسین فردی که از خویشان شاعر از او سخن می‌رود، **مولانا فخرالدین علی** متخلص به **صفی** است. پدرش **مولانا کمال‌الدین حسین واعظ** می‌باشد که: «درعلم نجوم وانشابی مثل زمان خود بود. ودرسایر علوم نیز باامثال واقران دعوی برابری می‌نمود وبه آوازخوش وصوت دلکش به‌امروعظ ونصیحت می‌پرداخت وبه عبارات لایقه واشارات رایقه معانی آیات بینات کلام الاهی وغوامض اسرار احادیث حضرت رسالت‌پناهی را مبین می‌ساخت ...» **خواندامیر** دربارهٔ فرزندش می‌نویسد: «... فرزند **مولانا کمال‌الدین حسین، مولانا فخرالدین علی** قایم‌مقام والد بزرگوار خویش بوده، صباح روز جمعه در **مسجد جامع هرات** که جامع اصناف فیوضات است به‌نصیحت وارشاد فرق عباد می‌پردازند والحق درآن‌امر به احسن وجهی وابلغ صورتی رایت تفوق براماثل وافاضل می‌افرازند وازسایر اقسام فضایل نیز بهرهٔ تمام دارند وهمواره نقش تتبع سنن سنیه مصطفویه برلوح خاطر عاطر می‌نگارند.

۸ ــ **عبدالعلی‌خان** رییس انجمن ادبی **هرات** مزار **هاتفی** را در **هرات** و جانب پایین مدفن‌جامی ذکرمی‌کند، «**مولاناهاتفی** ــ: درطرف پای مولاناسعدالدین کاشغری مدفن مولانا **عبدالله هاتفی** است. مرقد آن لوح ندارد ولی رسالهٔ **مزارات هرات** حصّهٔدوم وهم **وسیلة‌الشفاعات** مدفن موصوف را دراین‌جا توضیح می‌کند؛ گرچه صاحب **آتشکده** و**تحفهٔ سامی** قبر مولانا هاتفی را در**جام** معرفی می‌کنند ولی‌شهرت وتواتری‌که در **هرات** دارد موجودیت آن را دراین‌جا تأیید می‌کند.

علی‌اصغر حکمت: جامی ۲۲۳ــ۲۲۲

به قسمت مدفن ومزار جامی نگاه کنید

۹ ــ تحفهٔ سامی ــ ۹۷ــ۹۴

حبیب‌السیر ۳۵۵ــ۳۵٤

ازمنظومات مولانا فخرالدین‌علی- **محمود وایاز** که بروزن **لیلی ومجنون** درسلك تحریر کشیده‌اند درمیان مـردم مشهور است وبسیاری ازمعانی دقیقه در آن رساله مندرج ومذکور . »

سام میرزا نیز به‌کوتاهی از او سخن می گوید و گفته‌اش رسانندهٔ مشرب مسلك صفی است .

« مولانا فخرالدین علی پسر مولانا حسین واعظ است واو نیزهم چون پدر به وعظ مردم می‌پرداخت ؛ روزی دراثنای وعظ گفت : —

تو نه رندی نه زاهدی **حافظ** — من ندانم ترا چه نام کنم

***

مذهب عاشق ز مذهبها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

حاصل که مذهب این‌حال‌داشت ، اما مشربش عالی‌بود . **محمود وایاز** ازمنظومات اوست . وفات وی درسنهٔ تسع وتسع مائه «۹۰۹» بود...[۱۰]»

۱۰—**سام‌میرزا** درمورد وفات‌وی دچاراشتباه‌شده، به‌تصریح تمام تذکره‌ها وموارد روشن تاریخی وفات وی به سال «۹۳۹» اتفاق افتاده . برای‌آگاهی ازشرح حال وآثارو عقایدش نگاه‌کنید به :

لطایف‌الطوایف ـ ویراستهٔ ـ گلچین معانی

۴ـ تحصیلات

درمورد دانش اندوزی و کسب علم **جامی** بسیار سخن رفته است و کسانی چون **فخرالدین علی** ، **عبدالغفورلاری** ، **ملاعبدالنبی فخرالزمانی** و صاحب **خزینةالاصفیا** از چگونگی و آغاز تحصیل مولانا تا دوران کمال وبالندگی او بسیار نوشته‌اند .

ازآن‌چه که برمی‌آید مقدمات را نزد پدرخود **نظام‌الدین احمد** آموخت. **عبدالغفور** دربارهٔ این‌آموزش نخستین می گوید : ـ

« روزی سخن از اساتذه و معلمان حضرت ایشان درمیان افتاد ـ فرمودندکه : ما باالحقیقت شاگرد پدر خودیم‌که زبان از وی آموختیم ؛ چنین معلوم شدکه نحو وصرف پیش پدرخود گذرانیده‌بودند ، وبعد ازآن درعلوم عقلی ومعارف یقینی حضرت ایشان را چندان به غیر احتیاج نمی‌شده...»

این بی‌نیازی را درواقع می‌توان هم‌چون حقیقتی نسبی پذیرا شد ، چون جریان‌های بعدی وی درآموزندگی ودریافت دانش‌ها نزد دانشمندان آن زمان مؤید همین نظر می‌باشد .

به هرانجام پس از همین‌آموزش‌های نخستین ، به‌همراه پدرخود دراولین سفرش به **هرات** آمده واز این زمان است که دانش‌اندوزی‌ها و کسب علوم را آغازیده ودر محافل علمی وادبی انگشت‌نما شده است . **فخرالدین علی** جریان تحصیلات استاد را رساتر وکامل‌تر از **عبدالغفور** نگاشته و با توجه به این که نوشتهٔ او رساتر وکامل‌تر است از گفته‌های او سودجویی می‌نماییم :

« چون ایشان درصغر سن همراه والد شریف خود به**هرات** آمده‌اند ، در **مدرسهٔ نظامیه** اقامت کرده‌اند وبه‌درس **مولانا جنید اصولی** که درعلم عربیت ماهر بوده است ودرآن فن شهرت تمام داشته درآمده‌اند ، ومیل مطالعهٔ مختصر تلخیص کرده‌اند . چون به‌آن درس حاضر شده‌اند جمعی به‌قرائت **شرح مفتاح ومطول** مشغول بوده‌اند ـ ایشان باآن‌که هنوز به حد بلوغ شرعی نرسیده بوده‌اند درخود استعداد فهم آن یافته‌اند وبه مطالعهٔ **مطول** وشرح‌آن پرداخته‌اند . بعدازآن به‌درس **مولانا خواجه‌علی‌سمرقندی** که ازاعاظم مدققان روزگار بوده وازکمل تلامذهٔ حضرت **سیدشریف جرجانی** رحمه‌الله تعالی درآمده‌اندکه وی درطریق مطالعه بی‌مثل بود اما به‌قریب چهل‌روز ازوی مستغنی شده . بعد ازآن به درس **مولانا شهاب‌الدین محمد جاجرمی** که از افاضل مباحثان زمان خود بوده واز سلسلهٔ تلمذ به حضرت **مولانا سعدالدین تفتازانی** رحمه‌الله تعالی می‌رسیده‌اند می‌فرموده‌اندکه : « چندگاه به‌درس او می‌رفتیم ، از وی دوسخن‌شنیدیم که به‌کارمی‌آید: یکی در **کتاب تلویح** کـه بعضی از اعتراضات **مولانازادهٔ‌ختایی** را دفع می‌کرد ـ روزاول که برای دفع‌آن اعتراض دوسه‌مقدمه القاکرد آن را باطل‌ساختیم ، در مجلس دیگر بعد از تأمل وافی صورت جوابی بیان‌کرد که فی‌الجمله وجهی‌داشت؛ وسخن دیگر وی درفنِ بیان از **مطول** تلخیص اندك مناقشه می‌نمود ، واگرچه آن‌سخن را در اصل زیاده دفعی نبود وتعلق به لفظ وعبارت کتاب می‌داشت اما درتوجیه وی استقامتی‌بود» وبعد ازآن در **سمرقند** به درس **قاضی‌زادهٔ روم** [= مولانا صلاح‌الدین موسا] کـه از محققان عصر بوده می‌رفته‌اند ، در ملاقات اول مباحثه واقـع شده بوده است وبه طول انجامیده، بالاخره **قاضی** به‌سخن‌ایشان‌آمده ـ **مولانا فتح‌الله‌تبریزی** که ازدانشمندان متبحر بوده وپیش میرزا **الغ‌بیك** مرتبهٔ صدارت داشته حکایت می‌کرده است‌کـه درآن مجلس حاضر بودند **قاضی‌زادهٔ روم** را در مدرسهٔ خود در **سمرقند** اجلاس کرد ، همه اکابر وافاضل جهان درآن مجلس حاضر بودند ـ قاضی روم درآن مجلس به‌تقریب ذکر مستعدان وخوش‌طبعان می‌کرد ؛ درصفت **مولانا عبدالرحمان جامی** چنین‌فرمود که « تابنای سمرقند است هرگز به جودت طبع وقوت تصرف این جوان کسی ازآب **آمویه** عبور نکرده[11] » **مولانا ابویوسف سمرقندی** از شاگردان مقرر قاضی روم نقل‌کرده است‌که چون حضرت **مولانا عبدالرحمان جامی** به **سمرقند** آمدند اتفاقاً به‌شرح تذکره‌یی درفن هیأت اشتغال نمودند وتصرفات برچیدهٔ معدوده‌یی که قاضی برحواشی‌آن کتاب‌ثبت‌کرده‌بود وسال‌ها قرار یافته هرروز درهرمجلس ازآن سخنان مقرر یك‌دوسخن به‌مقام حك واصلاح می‌رسید و **قاضی** به‌غایت ازآن ممنون می‌شد ودرآن اوقـات **شرح ملخص‌چغمینی** راکه نتیجهٔ افکاروی بود درمیان‌آورد وایشان درآن تصرفات‌می‌کردند

۱۱ـ **عبدالنبی فخرالزمانی** این قسمت را گسترده‌تر بازگویی‌کرده وحوادثی را شرح می‌دهد که منجر به ملاقات مولانا و **الغ‌بیگ** گشت . برای‌آگاهی ازاین‌مورد به بخش « جامی وشاهان تیموری » نگاه کنید

که هرگز بهخاطر قاضی نرسیده بود

روزی در **هرات ــ مولانا علی‌قوشچی** به هیأت و رسم ترکان . جمتای عجیب برمیان بسته به‌مجلس شریف ایشان درآمده است و به تقریب شبهه‌یی‌چند به‌غایت مشکل از دقایق فن هیأت القا نموده ، ایشان بدیهتاً عریکی را جوابی شافی فرموده‌اند چنان که **مولانا علی** ساکت‌شده وحیران مانده وایشان برسبیل مطایبه فرموده‌اند . درجمتای‌شما بهتر از این چیزی نبود ؟» ومولانا علی بعد از آن به‌شاگردان خود می‌گفته است: که از آن روز باز مرا معلوم شد که نفس قدسی دراین عالم موجود بوده است. بعضی از مخادیم می‌فرمودند که این‌قوت بنابر آن‌است که‌مشغولی به‌طریق خواجگان قدس‌الله‌تعالی ارواحهم ممد به عقل ومقوی قوت مدرکه است ، وکیفیت وقوت مباحثهٔ ایشان وغلبه واستیلا برهم سبقان ، بلکه براستادان امر مشهور ومقرر بوده است »

هـ ـ نیروی دراکه وتیزهوشی

به‌همان گونه که‌ملاحظه گشت مولانا دارای قریحه‌یی‌تند ونیروی ادراکی شگفت بوده است . البته گفتار کسانی همچون صاحب **رشحات و تکلمه** خالی از زیاده‌پردازی‌نمی‌باشد واین‌هم‌به‌موجب‌ارادت واحترام وبزرگداشت فوق‌العاده‌یی است که نسبت به‌استاد خود داشته‌اند ، لیکن بااین‌احوال می‌توان برداشتی‌نسبی از این نوشته‌ها وکاوش‌ها وشرح احوالات به دست آورد . در تذکره‌ها ورسالاتی هم‌چون : خزینة‌الاصفیا ، تکلمه ، رشحات ، میخانه وروضات‌الجنات ـ این امررا به روشنی درمی‌یابیم . **فخرالدین علی** دردنبالهٔ نوشته‌های فوق چنین ادامه‌می‌دهد:ـ

«ایام تعطیل ایشان به فراغت بال وآسودگی حال می‌گذشته وطبع دراك ایشان به اندیشه‌های‌دیگر می‌پرداخته . وقتی که به‌درس می‌رفته‌اند بسیار می‌بوده که جزوی ازیکی ازهم‌سبقان می‌گرفته‌اند ولحظه‌یی‌مطالعه‌می‌فرموده وچون به‌درس حاضر می‌شده‌اند برهمه غالب می‌بوده‌اند .

مولانامعین‌تونیمی‌گفته‌است که ایشان چون‌به‌درس مولاناخواجه‌علی‌درمی‌آمدند، هرشبهه که از نتایج طبع مستعدان درمیان می‌افتاد بدیهتاً ایشان آنرا دفع می‌کردند؛ و هرروز دوسه شبهه وارد واعتراض خاص درآن‌مجلس ازآثار مطالعهٔ خود می‌گذاشتند و می‌رفتند وایشان بنا بربعضی رسوم علوم که باز بسته به‌سماع بوده است به‌مجلس‌درس‌اهالی

روزگار حاضر می‌شده‌اند واگرنه درنفس‌الامر ایشان را احتیاج به‌تلمذ کسی نبوده‌است ، بلکه برمدرسان حوزهٔ عالم غالب می‌بوده‌اند .

روزی سخن ازاستادان ومعلمان ایشان درمیان افتاده بوده است ، ایشان فرموده‌اند که:ما پیش هیچ‌کدام ازاستادان چنان سبقی نگذرانده‌ایم‌که ایشان‌را برما غلبه واستیلایی بوده باشد ، بلکه همیشه بریکی دربحث غالب بودیم ـ احیاناً به‌ما سربه‌سری می‌کردند وهیچ یك را در ذمهٔ ماحق استادی ثابت نیست[۱۲]...»

گفته‌های **فخرالدین علی** در **رشحات** برداشت‌ها وبعضی‌اوقات نقل‌قول‌های مستقیمی است که از **تکلمه** ونویسه‌های عبدالغفور برداشته است . اما بـه هرحال آن‌چه که از این نوشته‌ها برمی‌آید به روشنی جریـان تحصیل و اسامی استـادان مولانا را روشن وآشکار می‌سازد . البته برای آگاهی‌های بیشتری از این مبحث لازم است به قسمت « استادان معنوی » و «جامی‌وشاعران» رجوع گردد.

٦ ـ سیر وگشت وگذار

گشت و گذار **جامی** وسفرهای‌او، جدا ازبازپسین‌سفرش که به‌سال«۸۷۷هـ» رخ داد ، جملگی کوتاه ، محدود وبی‌اهمیت بوده است . به‌شکلی کوتاه ازسفرهای محدودش می‌توان چنین یاد نمود :

به هنگامی که پنج سال بیش نداشت به‌همراهی پدرش **نظام‌الدین احمد** به **هرات** رخت کشید وپس‌ازآموزش‌مقدماتی‌درصرف‌ونحو نزد **مولانا جنید اصولی** در **مدرسهٔ نظامیه** سرگرم تحصیل گشت واین‌بار نزداستادی هم‌چون **مولانا علی سمرقندی** تلمذ می‌نمود . به‌هرانجام این سفر موجب دوام وبقای جاودانی او در **هرات** شد وبدان‌جا نیز رخت سفر بربست .

سفر دوم او از **هرات** به **سمرقند** درمدت زمانی پس ازآن اتفاق افتاد . در

۱۲ـ رشحات عین‌الحیات ـ لکنهو : ۱۶۳ـ۱۳۳

سمرقند چنان استقبال وبزرگداشتی ازاو به‌عمل‌آمد که **الغ بیگ** به‌دیدارش‌شایق و **قاضی‌زادهٔ روم** در تحسینش سخن‌ها گفت . دراین سفر ازمحضر **مولانا فتح‌الله تبریزی** استفاضه واستفاده نمود وبا **میرزا الغ‌بیگ** صحبت‌ها وهم‌نشینی‌ها کرد. صاحب **تذکرهٔ میخانه** درمدت این‌سفر می‌گوید : .. **عبدالرحمان جامی** نه‌سال در **سمرقند** استقرار گرفته‌اند ، وبعد از اتمام این مدت ازآن‌جا مراجعت نموده و درایام سلطنت **سلطان‌حسین میرزا بایقرا** دیگرباره به‌هرات آمدند .

سفرسوم مولانا عزیمت از **سمرقند** ومراجعت به **هرات** بوده‌است . این‌بار درهرات با **علاءالدین علی قوشچی** ملاقات ونزد او به‌تحصیل سر گرم شد ، وهم دراین‌سفر ودوران‌بود که‌دست‌ارادت به‌دامان **مولانا سعدالدین کاشغری** درانداخت وبه شیوهٔ او درتصوف گرایید ؛ شیوه وارادتی که تا بازپسین لحظات زندگانی از آن دست فرونهشت .

سفر چهارم ازهرات به **مرو** اتفاق افتاد ومولانا را ازاین‌سفر ، قصد ونیت ، دیدار وزیارت **خواجه عبیدالله احرار** بوده است . دراین سفربود که **جامی** روش **نقشبندیه** را پذیرا گشت تا بدان‌جا کـه به‌مقام قطبی وپیشوایی رسید . صاحب **خزینةالاصفیا** می‌نویسد : ـ « من بعد بـه سعادت مـلازمت **خواجه ناصرالدین عبیدالله احرار نقشبند** مستفید شده تکمیل یافت ؛ ودرظاهروباطن‌کامل ومکمل گشت وتا دوازده سال به‌خدمت آن اهل کمال حاضر ماند[۱۳].»

درپنجمین‌سفربرای‌باردوم به **سمرقند** برای دیدارمجدد **خواجه عبیدالله** رخت کشید واین‌سفر به‌سال «۸۷۰ه» رخ داد .

ششمین‌سفرش مصادف باسفر سوم سمرقند گشت واین‌بار نیز رنـج سفر را برای دیدار **خواجهٔ احرار** به خود هموار نمود ، وایـن نیز به‌سال «۸۸٤ه» سه‌سال پیش از بازپسین سفرش اتفاق افتاد .

۱۳ ـ خزینةالاصفیا ـ جلد یکم ـ چاپ‌کانپور : ۵۹۰ـ۵۸۶

هفتمین و بازپسین سفر مولانا که از لحاظ مطالعه در زندگانی و سیر حالات او بسی شایستهٔ ارزش است سفر **حجاز** می‌باشد. تذکره نویسان جملگی از این سفر و حوادث آن به‌تناوب سخن گفته‌اند. در این سفر که به‌سال «۸۷۷» از **خراسان** اتفاق افتاد، مولانا از: **همدان، کردستان، بغداد، کربلا، نجف، مدینه، مکه، دمشق، حلب** و **تبریز** دیدن نموده و به‌خراسان بازگشت نمود.

در **دیوان جامی** موارد بسیاری یافت می‌شود که تمامی اشاره به این سفر، حوادث و زیارت‌ها و شهرهای مختلف و دل‌آزردگی‌ها و ملالت‌ها و نیایش‌های او در این گشت و گذار می‌باشد. **عبدالغفور** صاحب **تکلمه** در این مورد، یعنی اصولا سفرهای استاد قلمی نزده است، لیکن در **رشحات عین‌الحیات** جریان مشروح این سفر نگارش یافته که نقل می‌شود:ـ

«... ایشان در اواسط ماه ربیع‌الاول سنهٔ سبع وسبعین وثمان‌مائه [=۸۷۷] متوجهٔ سفر حجاز شده‌اند، وتاریخ رفتن وآمدن ایشان برسبیل تفصیل درآخر این فصل ازخط شریف ایشان نقل خواهد افتاد. ووقتی که به‌تهیهٔ اسباب آن راه شغل می‌نمودند جمعی‌از اعیان خراسان التماس فسخ آن عزیمت کرده؛ گفتند که: هرروز به‌واسطهٔ التفات‌شما بسی مهمات درویشان ساخته وپرداخته‌می‌شود وهرمهمی که به یمن همت شما بردرخانهٔ سلاطین کفایت می‌شود بایك حج پیاده برابراست. ایشان برسبیل طیبت فرمودند: ازبس که‌حج پیاده گذارده‌ایم کوفته ومانده شده‌ایم، بعد از این می‌خواهیم که حج سواره‌هم بگذاریم.

وچون از **هرات** متوجه شدند بر: **نیشابور وسبزوار وبستام ودامغان وسمنان وقزوین وهمدان** عبور فرمودند، وحاکم همدان **شاه منوچهر** نام اخلاص ونیازمندی تمام ظاهر کرد وسه‌شبانه‌روز ایشانرا بااهل‌قافله نگاه‌داشت وضیافت‌های پادشاهانه به‌جای آورد ودرملازمت ایشان با جمعی کثیر ازمتعلقان وچاکران‌خودطریق‌همراهی مسلوك‌داشت وقافلهٔ ایشانرا از **کردستان** به‌سلامت گذرانیدوبه‌سرحد **بغداد** رسانید، وایشان‌دراول **جمادی الآخر** به‌**بغداد** نزول فرمودند، وبعدازچندروز به‌نیت‌زیارت روضهٔ‌مقدسهٔ **امیرالمؤمنین حسین** علیه‌السلام متوجهٔ **حله** شدند [۱۴] وچون به‌**کربلا** رسیدند این‌غزل نظم‌فرمودند:ـ

کردم ز دیده پای سوی مشهد **حسین**		هست این‌سفر به‌مذهب‌عشاق فرض‌عین[۱۴]

۱۴ـ کجا شد آنکه ز**بغداد** مستقر سلف		به حله روی نهادم، زحله رو به‌نجف
نجف مگوی که‌آن بارگاه مجد وعلا		نجف مگوی که‌آن قبله گاه عزوشرف...

دیوان ۴۷۹/۹۱۱۳ـ۹۱۲۱

وبعد از زیارت مشهد مقدس ومرقد منور حضرت امیر علیه‌السلام ، قصیده‌یی‌غرا درمنقبت آن حضرت به‌سلك نظم درآوردند که مطلعش این است : ـ

اصحبت زائراً لك یا شحنةالنجف بهرنثار مرقد تو نقدجان به کف[۱۵]

و سید شرف‌الدین محمد لیث نقیب که درآن وقت سیدالسادات ونقیب‌النقبای آن دیار بود بااولاد و احفاد وسایر اکابر اقبال واستقبال ایشان نمودند وشرایط تعظیم و توقیر به‌تقدیم رسانیدند وسه‌شبانه روز ایشان را مهمانداری بزرگانه کردند وخدمت‌های شایسته به‌جای‌آوردند ، ودر اثنای آن راه قصیده‌یی انشا کردند مشتمل براکثر معجزات ومطلع اول آن قصیده این است : ـ

بانگ رحیل ازقافله برخاست‌خیزای‌ساربان رختم‌بنه برراحله آهنگ‌رحلت کن‌روان[۱۶]...

ومطلع دیگر این‌که : ـ

یارب‌مدینه‌است این‌حرم کزخاکش‌آید بوی‌جان

یا ساحت باغ ارم ، یا عرصهٔ روض‌الجنان ...

وبعد از بیست ودوروز به مدینه رسیدند وشرایط روضهٔ مقدسهٔ آن‌حضرت صلی‌الله علیه وسلم به‌جا آورده متوجهٔ مکهٔ مبارکه شدند ، وبعد از ده روز در اوایل ذی‌الحجه آن‌جا رسیدند ومدت اقامت ایشان درحرم پانزده‌روز بود وبعد از ادای مناسك حج اسلام وشرایط وآداب آن به‌تمام ، باز متوجهٔ مدینه شدند ودراثنای توجه به‌زیارت حضرت رسالت این غزل فرمودندکه : ـ

به‌کعبه رفتم وزآن‌جا هوای کوی‌تو کردم جمال‌کعبه تماشا به‌یاد روی‌تو کردم[۱۷]...

وبعد از ملازمت روضهٔ پیغمبر توجه به‌جانب شام‌کردند ودر دمشق چهل‌وپنج‌روز اقامت‌فرمودند وبه قاضی‌محمد حیصری که اقضی‌القضات آن دیار بود واکمل‌محدثان روزگارودرحدیث به‌غایت سندعالی داشت صحبت‌ها داشتند وازوی حدیث استماع‌فرمودند وسند حدیث گرفتند و قاضی در مدت اقامت ایشان آن‌جا به وظایف خدمت‌گاری و مهمان‌داری چنان‌چه باید وشاید قیام نمود . بعد ازآن ایشان متوجهٔ حلب شدند وچون به «حلب» رسیدند ، سادات وائمه وقضات آن‌جا انواع تحف و هدایا مبذول داشتند ودر آن ولا قیصرروم توجه ایشان را ازخراسان به‌جانب حجاز شنیده بود ـ بعضی‌کسان خاصهٔ خود را همراه خواجه عطاءالله کرمانی از دیرباز ملازمت ایشان می‌کرد و بازگشت به این‌آستان‌می‌داشت مصحوب پنج‌هزاراشرفی‌منقود وسدهزار دیگر موعود پامزد خدام ایشان‌کرد ، به‌زبان مسکنت ونیاز التماس نمودکه ایشان را چندروزی پرتوالتفات

۱۵ـ ۱۱۸۰ـ۱۱۶۰/۵۵ دیوان

۱۶ـ ۱۷۹۳ـ۱۷۴۰/۸۲ دیوان

۱۷ـ غزل ۹۴۸ دیوان

برساحت **مملکت روم** اندازند وساکنان آن‌مرزوبوم را به قدوم شریف خود به‌نوازند، وازجمله اتفاقات حسنه آن بود که ایشان پیش‌ازرسیدن رسولان **قیصر** به‌چندروز برحسب الهام آسمانی از **دمشق** متوجهٔ **حلب** شده بودند وچون رسولان به دمشق رسیدند ایشان را ندیدند ـ تأسف‌بسیار ورزیدند وایشان هنوز در**حلب** بودندکه خبرآمدن مردم**قیصر** به‌طلب ایشان ازدمشق رسید؛ بی‌توقف از حلب روی به تبریز نهادندکه مبادا آن‌رسولان از دمشق به‌حلب آیند وایشان را به ابرام والحاح طلب نمایند وچون به‌آن دیار رسیدند درخلال آن‌راهها به‌واسطهٔ حرب‌وضرب لشکرهای **روم** و **آذربایجان** درانقلاب واضطراب بود. حاکم آن‌جا **محمدبیگ** نام که از اعیان تراکمه بود وبا **حسن بیگ** قرابت داشت بنابرحسن‌اعتقاد وکمال اخلاصی‌که وی را به‌حضرت مخدوم[۱۸] بود با سی‌سد[سه‌سد] سوار مکمل از اقربا واتباع خود به‌قافلهٔ ایشان همراهی نمود وآن‌قافله را از**کردستان** ومواضع خطرناك به‌سلامت گذرانید وبه ولایت **تبریز** رسانید، و **قاضی حسن ومولانا ابوبکر تهرانی ودرویش قاسم‌شغاول** که اعظم صدور واقرب ندمای‌مجلس**حسن‌بیگ** بودند باسایر امرای‌کبار واعیان آن دیار استقبال ایشان کردند وبه اعزاز واکرام تمام ایشان‌را درمنازل‌خوب ومواضع‌مرغوب‌فرودآوردند وباعث‌گشته ایشان را **باحسن‌بیگ**[۱۹] ملاقات فرمودند وحسن بیگ غایت احترام واکرام به‌تقدیم رسانید، تحف وهدایای پادشاهانه‌گذرانید وبه ابرام تمام التماس باشیدن کرد ـ ایشان ملازمت والدهٔ مسنهٔ خود را بهانه ساخته متوجه **خراسان** شدند وچون به **هرات** رسیدند **میرزاسلطان‌حسین** در **مرو** بود، خبر مقدم شریف ایشان به‌وی رسید ـ بعضی از معتمدان خاص را باتحفه‌های لایق مصحوب مکتوبی مشتمل بروفور اخلاص ونیاز برای ایشان فرستاد ودر اول مکتوب این بیت نوشته بودکه: ـ

اهلا به مقدمك الشریف فانه فرح القلوب ونزهة الارواح.»

میرعلی شیر نیز به‌هنگام بازگشت‌مولانا ازسفر **حجاز** ودورباعی که‌میان او و **جامی** رد وبدل شده است در **خمسة‌المتحیرین** چنین نگاشته است: ـ

«وقتی که‌آن‌حضرت از سفر **مکه** مراجعت فرمودند پادشاه در **بلخ** بود، رقعهٔ تهنیت‌آمیزی نوشته وبه واسطهٔ قاصدی فرستادندکه خبر سلامتی ایشان را بیاورد ـ واین رباعی قید شده بود: ـ

۱۸ـ «مخدوم» دراین‌جا منظور از **مولانا جامی** می‌باشد، لیکن بایستی درنظر داشت‌که «مخدوم ومخدومی» اصطلاحی است درطایفهٔ **نقشبندیه** که مراد ازآن مرشد و معلم وراهنما می‌باشد.

۱۹ـ **حسن‌بیگ** همان **اوزن‌حسن آق‌قوینلو** می‌باشد «۸۷۳-۸۰۱»

انصاف به ده ای فلك مینافام زین هردو کدام خوب‌تر کرد خرام
خورشید جهان‌تاب تو ازجانب صبح یاماه جهانگرد من ازجانب شام

درجواب نامهٔ مفصلی نوشته واین رباعی را درج فرموده بودند[۲۰]:ـ

باکلك توگفت نامه‌ای گاه خرام سد تحفه‌خوش به‌روم آورده زشام
گرپای تو در میان نباشد نرسد مهجوران را زجانب‌دوست پیام[۲۱].»

دراین‌سفر بزرگ وپرحادثه، رویدادی رخ داد که نزدیك‌بود به‌زندگانی مولانا پایان بخشد واین حادثه درمراجعت ازمکه ودربغداد اتفاق افتـاد. صاحب **خزینة‌الاصفیا** این حادثه را چنین شرح می‌دهد:ـ

«... وبعد اززیارت روضهٔ مطهرهٔ سیدالکونین **امام‌حسین** ودیگر شهدای **کربلا** رضی‌الله تعالی‌عنهما ـ باز در **بغداد** درآمد. درآن چندتن از علمای مذهب شیعه برچند بیت ازابیات کتاب **سلسلة‌الذهب** که تصنیف **مولانا جامی** بود اعتراض‌آورده وبه‌مولانا مستعد بحث شدند وبرای مجادله ومباحثه مجلس عالی ترتیب یافت، وعلما وصلحا وحکام وقت حاضرآمدند وازطرف علمای **شیعه** شخصی **نعمت حیدری** نام‌که اشد ایشان بود به مقابلهٔ مولانا درمحفل حاضرشد. مولانا اول از وی سوآل کردکه:ـ

تو باما سخن از شریعت می‌کنی یااز طریقت؟

گفت: از هردو،

فرمود: اول موی سبلت خودکه دراز وازحد شرع تجاوزکرده است درست‌کن تا باتو سخن گویم، وتا وقتی که‌موی سبلت تو درست‌نشود سخن شریعت باتوگفتن‌حرام‌است.

حاکم **بغداد** که حاضرالوقت بود ـ حکم‌کردکه مقراض بیاورند؛ مگر مردمان حاضرین انتظارمقراض نکردند وقبل‌ازآن‌که مقراض بیاورند موی سبلت **نعمت‌حیدری** را نعمت عظما وتبرك‌کبرا دانسته، به‌دست‌ها کندیدند. ازوقوع این‌حال نعمت حیدری‌را تاب سخن نماند، آخرخایب وخاسر ازمحفل به‌رفت وحضرت مولانا ازبغداد به‌**مدینهٔ**مقدسه تشریف برد...»

در دیوان مولانا غزل‌های فراوانی یـافت می‌شود کـه دل‌آزردگی او را از بغدادیان واین جریان وبه ویژه حوادث این سفر وعـکس‌العمل‌هـا و واکنش‌های حادثه‌یی می‌رساند[۲۲].

۲۰ـ برای آگاهی ازاین‌نامه نگاه کنیدبه: دست‌نویس شمارهٔ «۵۹۹۷» کتابخانهٔ‌ملك.
۲۱ـ علی‌اصغرحکمت: جامی ـ ۸۶
۲۲ـ برای‌آگاهی به‌این موارد به‌غزل‌های شماره: ٦٦٤ـ٨٠٢ـ٨٠٤ـ٨١٥ـ٨٣٤ـ٩٤٨... نگاه‌کنید.

دریغا که بی‌ما بسی روزگار
به روید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه و اردی‌بهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

۸ ـ مرگ شاعر

رضی‌الدین عبدالغفور لاری نگارندهٔ شرح احوال وزندگانی مولانا و گرد برجسته‌اش در پایان **تکلمه** به‌شکل باز و گسترده‌یی حادثهٔ مرگ مولانا نگاریده است که[۲۳]: ـ

«... مدت حیات حضرت ایشان به‌هشتادویک که عدد حروف «کاس» است رسیده‌بود که ساقی دور درهژدهم محرم المکرم سنهٔ ثمان وتسعین مائه [=۸۹۸] از خمخانهٔ: **انا لله وانا الیه راجعون** جام زلال لقای حضرت ذوالجلال والافضال برکف گرفت و معاشر عشرت‌سرای عشق ومحبت را مژد؛ رستگاری ازتنگنای غربت کرامت کرد. شاهباز اوج احدی‌را رشتهٔ تعلق‌جسدی‌مانع‌بود، چون‌صفیر: **یاایتهاالنفس المطمئنه ارجعی** شنید رشتهٔ تعلق گسسته وبه مبدأ اصلی بازگشت.

ازحضرت‌ایشان درسال‌آخر آثار اطلاع برظهورواقعه‌یی انقطاع ظاهرمی‌شد وسخنان مبنی اززمان هجر سربرمی‌زد وتوطین نفوس به‌مفارقت‌می‌فرمودند، واین‌دوبیت به‌تکرار برزبان مبارک حضرت ایشان می‌گذشت: ـ

دریغا که بی‌ما بسی روزگار   به روید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی‌ماه واردی‌بهشت   برآید که ما خاک باشیم وخشت

وچند روز پیش‌ازظهور مرض ازمسکن مألوف به‌بعضی نواحی دیگر ازحوالی شهر عزیمت سیر کردند ودرقریه‌یی که تعلق به‌حضرت ایشان می‌داشت فرصتی برخلاف عادت توقف‌فرمودند وچون توقف‌حضرت‌ایشان درقریهٔ‌مذکور ازطریقهٔ معهود درگذشت اصحاب واحباب مضطرب حال شدند واز حضرت ایشان التماس مراجعت نمودند؛ حضرت ایشان فرمودند که دل از یک‌دیگر می‌باید کند، وچون مراجعت نمودند بایکی ازفقیران خطاب کردند پیش‌ازعروض‌مرض به‌سه‌روز: ـ گواه باشید که مارا باهیچ کس وبه‌هیچ‌وجه‌دل‌بستگی نمانده است.

۲۳ـ نگاه کنید به‌شرح **نفحات‌الانس** ـ دست‌نویس شمارهٔ «۹۱٤»، کتابخانهٔ‌مجلس

بعد از آن‌که به‌منزل تشریف معاودت فرمودند مرض پیدا شد ودرصباح جمعه که ششم عروض مرض بود وهژدهم شهر محرم‌الحرام حرکت نبض حضرت ایشان ساقط شد و چاشتگاه آثارارتحال به دارالقرار ظاهر گشت . دراثنای این حال چشم مبارك ایشان به طاق خانه افتاد ـ فرمودند:ـ که منزل‌ما روشن شد . می‌فرمودند پیش‌ازفوت به‌دوسال که خود را درحالت نزع دیدیم ودرآن‌حالت مجلسی بود عظیم وشایبهٔ کدورتی دراحوال‌خود مشاهده کردیم به تلاوت **آیة‌الکرسی** مشغول گشتیم، از نورانیت آن آیت کدورت رفع شد و فقیر را دراین زمان آن سخن درخاطر آمد که همانا نورانیت آیة‌الکرسی ظاهر گشته است زیرا که تلاوت آیت ورد حضرت ایشان بود وبعدازصلوت فریضه می‌خواندند ـ چنان‌چه مشهوراست فی‌الحال به‌تلاوت آیة‌الکرسی مشغول شدم وبعضی از مخادیم به‌قرائت **سورهٔ یاسین** مشغول گشتند .

چون لحظه‌یی بر آمد ناگاه حضرت ایشان فرمودند که : «هم‌چنین» ، بروجهی که گویا ایشان را کسی ازچیزی خبر داد ـ این لفظ فرمودند وفی‌الحال احرام نمازبستند ودست‌ها برسینه نهاده ابتدا به‌دعای « وجهت وجهی للذی‌فطرالسموات والارض حنیفا وما ان‌المشرکین ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب‌العالمین لاشریك له وبذلك امرت وان اول‌المسلمین » وبرسبیل جهر چنان‌چه طریقهٔ حضرت ایشان می‌بود دورکعت نماز گزاردند بی‌تفاوت میان حال مرض وحـال صحت . دورکعت اول « قل یاایهاالکافرون » خواندند ودر دوم « فاتحه وقل هوالله » وهیچ‌نوع اضطرابی به ایشان راه نیافت ومضمون « المؤمنون ینقلبون من دار الی‌دار » درحق ایشان مشاهده می‌افتاد .

روزی می‌فرمودند که اگر کسی را درحالت نزع مرض متوجهٔ دماغ باشد غالب آن است که چون نسبت حال این طایفه ملکهٔ وی شده باشد ودر ذرات وی متجوهر گشته بـه عروض این عوارض زایل نشود ومتغیر نگردد وبعد از مفارقت نفس ازبدن حکم وی ظاهر شود چه‌تغیر وتشویش عارض‌مزاج دماغ است نه‌عارض حقیقت شخص ـ تحصیل این‌ملکه‌در چنین روزی نفع رساند .

حال براین‌منوال بود تاوقتی که بانگ سنت نمازجمعه دادند ، مردم جهت گزاردن مشغول‌شدند، حضرت ایشان علیه‌الرحمة والرضوان ازمقام فنا به دار بقا رحلت‌فرمودند. هرذره ازذرات کون ازسمك تاسماك زبان مقال ولسان حال به‌مضمون این ابیات گشودند، مرثیه : ـ

دردا که پاك باز جهان از جهان به رفت   پاك آن چنان که آمده‌بودچنان به‌رفت[۲۴]...

صباح شنبه خلق ازهرطرف ، ازشهر وولایت متوجهٔ آن منزل شدند . سلطان‌وقت،

۲۴ـ بندسوم ازتر کیب‌بند شمارهٔ«۱» درمرثیهٔ شیخ‌سعدالدین ۲۳۰۳ـ۲۲۹۶/۱۱۳ دیوان

افتخار ارباب تاج وتخت ، وشاه روشن دل صافی ضمیرکه او مقام فقر قدم همت برسریر سلطنت نهاد وبرمسندشاهی‌داد عدالت ومرحمت بداد وبه مقتضای علو : ـ الهمت‌من‌الایمان چشم اعتبار برمنصب تاج وتخت نگشاد ـ مدحت وی ازما فقیران نیاید ونشاید حضرت ایشان علیه‌الرحمة‌والرضوان درجمیع اشعارخود چه قصیده وچه غزل وچه معما وچه‌رباعی وقطعه‌ومثنوی ازمحبت‌وخلوص‌اعتقاد ، طریق مدح وثنای وی سروده‌اند ودعای بقای‌دولت ودولت بقای وی کرده ایشان را شاید ازفقیران جزدعا گویی نیاید : اعنی‌قطب ... سلطان حسین بهادرخان .. درآن‌روزجهان‌سوزوساعت جان‌گدازقدم اهتمام ازمقام صدق‌وارادت، نه ازطریق رسم وعادت‌باوجود مرض‌وضعف به غایت‌برداشته به حوالی منزل ومقام‌حضرت ایشان علیه‌الرحمة والرضوان شتافت با دل بریان وچشم گریان . شاهزادگان عالی‌مقدار وامراووزرای نامداروبزرگان‌روزگاروصغاروکباردرآن تیره‌روزمحنت اندوزجنازهٔ‌حضرت ایشان به دوش‌ادب برگرفتند وچون به دشت عیدگاه رسید خلق از هرطرف هجوم‌کردند که خود را به جنازهٔ حضرت ایشان برسانند ، اما ازغایت‌کثرت وشدت ازدحام‌گنجایش این معنی نبود ـ غوغای‌عظیم وشورش قوی برخاست ، بعضی از امرای عظام سوارشدند و چوب‌ها کشیده به صعوبت تمام جنازهٔ حضرت ایشان به محل نماز رسانیدند و چون نماز گزاردند ایشان را به جوارحضرت مخدوم‌قدس‌الله تعالی سره‌آوردند ـ زمین صدف‌وارلب به خنده بگشاد وآن‌درگران مایه را درسینه جای داد .

حضرت پادشاه را به سبب دردپاآرزوی شرف جنازهٔ حضرت ایشان علیه‌الرحمة و الرضوان دردل ماند واین را به زبان می‌آوردند و تأسف وتحسرمی‌بردند .

شعرای عصرمرثیه وتاریخ گفتن‌آغازکردند وحضرت امیرکبیر [=امیرعلی‌شیر]آن روشن ضمیر معارف پذیرکه برخاطر خطیروضمیرمنیر حضرت ایشان علیه‌الرحمة‌والرضوان بدین عنوان شرف عبوریافته که محبت‌معتقد درویشان‌بلکه محبوب و معتقد ایشان ؛ بیت:ـ

آن تافته‌دی بردل اوزودنه دیر — رازفردا چه‌جای‌دی بلکه پریر

نظام‌الملة‌والدین علی‌شیر... آن مراثی وتواریخ‌را اصغا نمودند وهریك را ازشعرا به‌شرف التفات وانعام واکرام‌مشرف‌ساختند وخود نیزمرثیه فرمودند[۲۰] ـ ودربیستم وفات

مرثیهٔ مخدوم نورالله مرقده

۲۵ ـ هردم‌ازانجمن‌چرخ‌جفای دگراست — هریك از انجم اوداغ بلای دگراست

روز و شب راکه‌کبودست و سیه‌جامه دروو — شب عزایی دگر و روز عزایی دگراست

بلکه هرلحظه عزایی است‌که ازدشت عدم — هردم از خیل اجل گرد فنای دگراست

هست ماتم کدهٔ دهر که از هر طرفش — دود آهی دگر و ناله و آهی دگر است

آه او هست به دل تیرگی افزاینده — وای اونیز به جان یاس وفرایی‌دگراست

گل این باغ‌که سدپاره زماتم زدگی است — هر یکی سوخته جامه قبایی دگراست

حضرت ایشان صلای عام دردادند و خلق را به عیدگاه دعوت کردند ؛ حضرت پادشاه و جمیع اکابرواهالی‌ومشایخ وموالی‌وجمیع‌خواص وعوام حاضر گشتند وآن مرثیه که‌حضرت

آب او زهر و هوایش متعفن چه عجب — که درین مرحله هرروز و بای دگراست
اهل دل میل سوی گلشن قدس ار دارند — هست از آن رو که‌درو آب وهوای دگراست
نزد ارباب یقین دار فنا جایی نیست — وطن اصلی این طایفه جایی دگراست

زان سبب مست می‌جام ازل عارف جام
سرخوش‌ازدارفنا سوی وطن کرد خرام

ای حریم حرم قرب الاهی جایت — طرف جنت فردوس کجا پروایت
چون شدی از حرم ملك به سیر ملکوت — بود در انجمن خیل ملك غوغایت
توتیان حرم قدس به دل مشتاقت — بلبلان چمن انس به جان شیدایت
سیمیا کار قضا مهر دگر داد طلوع — چرخ را از اثر روشنی سیمایت
نه فلك چرخ زنان آمده بر اطرافت — بوده گویا به سر هر یك از آن سودایت
شور در عالم ارواح بیفتاد ازان — که به نوشند به جان نکتهٔ روح‌افزایت
روح اقطاب رسیدند به استقبالت — جان اوتاد فتادند. به خاك پایت
دست بردست ربودند ترا تا جایی — که درین غمکده هم خواستی آنرا رایت
تو شدی واصل مقصود حقیقی و بماند — تا قیامت به جهان شیون و واویلایت

در فراق تو غمی ماند دل غمزدگان
تیره زین گوشهٔ ماتمکده ماتم زدگان

تو برفتی ودل خلق جهان زاربماند — تا قیامت به فراق توگرفتار بماند
ز آتش دل سوختگان تا به ابد — دودها در خم این گنبد دوار بماند
اهل توحیدکه بی مرشدکامل گشتند — سدنشان مشکل حل ناشده درکار بماند
سالکان‌را که کمال ازتورسیدی به‌سلوك — عجزهادرروش ونقص دراطوار بماند
سرحق‌رفت پس‌پردهٔ کتمان که زاشك — به گل اندوده در مخزن‌اسرار بماند
نه که سد خار الم دردل احرارخلید — که دوسد بارستم برتن ابرار بماند
طالبان را روش راه فنا رفت ز دست — هر یکی در پس پردهٔ پندار بماند

چه تزلزل که زفوت تو در ایام افتاد
زان‌تزلزل چه خلل‌ها که‌دراسلام‌افتاد

زین عزادر همه عالم نه گدا ماندنه شاه — که کشیدند به سوگ تو دو سدناله وآه
ابرسان، گریه کنان، نعره‌زنان سایه فکند — بر سر نعش تو خورشید کرم ظل‌اله
گر میسر شدیش نعش کشیدی بر دوش — چون من سوخته‌دل جانب مدفن همه‌راه

←

امیر فرموده بودند واعظ بر سر منبر خواند . وچون چهل روز گذشت حضرت پادشاه برهمین منوال صلای عام دردادندوخلق را به‌عیدگاه خواندند و کثرت وازدحام تمام‌شد وبعداز آن

شهریاران جهان چاك زده جامه به تن　　پیش تابوت تو پوینده به احوال تباه
سربلندان زمان در ته نعشت شده پست　　همه گریان و کشان بارتو باپشت دوتاه
شده هر پایهٔ مهد تو به دوش یکی قطب　　لیك هر چار شده ندبه گـر واسفاه
عالمی را به سوی عالم دیگر بردن　　نتوان جز به‌چنین بارکشان آگاه
عالمی را به سوی عالم دیگر بردن　　نتوان جز به چنین بارکشان آگاه
جزع اکبر افتاد که با این‌همه چشم　　چرخ گردون نتوانست بدان سوی نگاه
گرچه شام تو شد از نورچو مهتاب سفید　　هیچ‌کس لیك ندیدست چنان روز سیاه

به نمازت‌که هزاران زبشر پیوستند
سدهزاران ز ملایك‌به هواصف‌بستند

همه بردند به افغان و دل چاك ترا　　جای‌کردند چوگنجی به دل خاك ترا
خیل ارباب ارادت همه راخاك به‌دل　　هریکی خواست‌کشیدن به دل چاك‌ترا
غرقهٔ بحر وصالی که به چشم همت　　روضه‌چون گلخن‌وطوباست‌چوخاشاك‌ترا
روح‌پاکت چوبه‌بالای نهم چرخ‌شتافت　　زین‌که تن زیرزمین رفت کجاباك ترا
همه پاکان جهان‌را به تن باك رسید　　آنچه بر پیکر پاك آمد ازافلاك ترا
چون تو گنجی که‌فلك‌داشت‌نهان کردبه‌خاك　　نه پی حفظ که از غایت امساك ترا
عقل‌کل بودی از ادراك معانی زان‌رو　　نتواند که تعقل کند ادراك ترا
قسم یاران زتوگر زاری و غمناکی‌شد　　لیك زاری نبود چون من غمناك ترا

زده‌صف‌خیل اکابرکه برآ ای مخدوم
مخلصان رامکن ازدیدن رویت‌محروم

دوستان در همه فن نادرهٔ عالم کو　　افضل و اعلم اولاد بنی آدم کو
در بیابان تمناش خلایق مردند　　به دوای همه آن خضر مسیحا دم کو
دل اصحاب شد ازتیغ فراقش سدزخم　　آنکه‌بودی به همه خلق‌خوشش‌مرهم کو
حجره‌خالی وپریشان‌شده اوراق‌وکتب　　صاحب حجره کجا ناظم آنها هم کو
درسرا نیست به‌جزخود کشی غمزدگان　　آنکه‌تسکین دهداین وخوردشان غم‌کو
جامه روکرده سیه‌سینهٔ خودرازده‌چاك　　که خداوند من آن برعلما اعلم کو
درخراسان بتوان گفت که‌کس خرم نیست　　کس که در روی زمین یافت شود خرم کو
نه‌که در خانقه زهد فتاد این ماتم　　در خرابات فنا نیز به‌جز ماتم کو
گذراندن به فنا عهد کنم باقی عمر　　کاندرین دیر کهن عهد بقا محکم کو

حضرت امیرعمارت عالی برقبلهٔ مقبرهٔ حضرت ایشان علیه‌الرحمةوالرضوان بنیاد نهادندو جمعی ازحفاظ تعیین نمودند .... قطعه : ـ

حضرت مخدوم جامی مقتدای‌اهل فضل — آن که مثل او ندیده هیچ‌کس درکاینات
قطب دوران بودوچون شدفوت‌نزداهل دل — فات مناقطب دوره گشت تاریخ وفات

***

جامی که بود مایل جنت مقیم شد — فی روضة مکرمة ارضها السما
کلك قضا نوشت روان بردربهشت — تاریخ او و من دخل کان آمنا .»

اسفزاری معاصر **جامی** نیزدرتاریخ‌خود رویداد مرگ مولانا راشرح داده است ، لیکن مطلب و گفتهٔ ناگفته‌یی رانیاورده ـ تنها درپایان گفتارخود شرحی ازملاقاتش را با مولانا وخوابی را که دیده است شرح می‌دهد [26]

صاحب روضات‌الجنات ماده تاریخ مرگ شاعر را چنین آورده :ـ
این قطعه درتاریخ وفات‌آن حضرت مؤلف را اتفاق‌افتاده :

روز جمعه از محرم هژدهم — رفت جامی سوی‌حق شوقاً الیه
باخرد گفتم که ای از کاینات — یافته تقدیم خلقت؛ من لدیه
یادکن‌تاریخ او با خلق‌گفت : — « یاد جامی رحمةالله علیه »

عشق بازان ز غم آتش به دل افروخته‌اند
جان‌گدازان هم ازین آتش دل سوخته‌اند

ای‌که در پیش‌گرفتی سفر دور و دراز — که بدین نوع سفر هرکه بشد نامد باز
نه‌که از نوك قلم باز به بستی ره سحر — بلکه از بند زبان بردی ازآفاق اعجاز
نفس قدسی است ازکس نتوان یافت دگر — وحی را بعد نبی زانکه نشد کس ممتاز
شاه را ماندبه جان زآتش هجران‌توسوز — بنده رادر دل سد پاره ز داغ تو گداز
نه شه و بنده که تا روز قیامت در دهر — هرکه باشد بود از ماتم تو نوحه طراز
گرچه رو درتتق وصل نهفتی که شوی — تا ابد جلوه کنان در حرم عزت و ناز
مدد از روح پر انوار خودت نیز رسان — که خرابند ز هجر تو بسی اهل نیاز
هرکه سر قرن بماند به‌جهان هم‌به‌فسون — بربایذ ز جهانش فلك شعبده باز
ای رفیقان همه را عاقبت کار اینست — فکر انجام کسی به کند از آغاز

شاه معنی را اگر صورتی افتاد چنین
باد تا حشر شه‌صورت و معنی آمین

دیوان فانی ـ دست‌نویس کتاب‌خانهٔ مجلس شورای ملی
به شمارهٔ ۱۰۳۵ ـ صفحات ۲۹۰ تا ۲۹۴

۲۶ ـ نگاه کنید به روضات‌الجنات . ۲۴۰ ـ ۲۳۵

۹ ـ مرقد ومزار

پس ازشکست تیموریان و روی نمودن قدرت به صفویان چگونگی وضع مذهبی ایران نیزبه یك بارگی دگرگون گشت ، بدین‌سان که شکل مذهب در ایران بااین تغییر وتبدیل سلسله‌یی، ازتسنّن به تشیّع گشت . اسماعیل صفوی که به شیّادی خود را منسوب به سیادت وسیدی می‌نمود در مذهب تشیّع سخت متعصب و سخت کوش بود ، به همین جهت پس از به‌دست گرفتن قدرت و سلطنت مزارومرقد جامی راکه درهرات قرارداشت دستورداد تا خراب ومنهدم ساختند .

البته دربارهٔ مرقد مولانا اختلافی جزیی میان بعضی‌ازتذکره نویسان نظر گیراست که برخی مزاراورا درخرجرد می‌دانند ـ اما به طوریقین خاك کامشاعر در هرات وواقع در تخت مزار می‌باشد : ـ

« ... ولادت با سعادتش درشب بیستم شعبان‌المعظم سال «۸۱۷» هجری ومدت عمر ایشان به هشادویك رسیده . وفاتش بعد ازفوت حضرت خواجهٔ احرار سه‌سال ، درسال «۸۹۸» ازهجرت روزپنجشنبه هیجدهم محرالحرام دروقت اذان صبح وفات نمودند .

خاقان‌کبیر سلطان حسین‌میرزا و امیرعلی شیر وسایرارکان دولت‌وازسادات وعلما ومشایخ به منزل‌آن جناب که قریب «پل‌تولکی» بوده و مشهور است به «دولت‌خانه» تشریف برده‌ودرپیش‌روی پیربزرگوارایشان مولاناسعدالدین کاشغری دفن نمودندومزار آن حضرت قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مراداتاست واکثرمردم هرات روزشنبه به زیارت‌ایشان می‌روند وفیض فتوح می‌برند [۲۷] ...»

پس ملاحظه می‌شود که مزار مولانا درمکانی به نام «تخت مزار» می‌باشد .

لوح کتیبهٔ مرقد مولانا جامی قدس سرّه چنین است : ـ

هوالباقی ـ کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام .

---

۲۷ ـ مزارات هرات ـ تألیف : مولانا عبیدالله‌بن‌ابوسعیدالهروی

قداجاب دعوة‌الحق‌واتی‌بقلب سلیم . به فحوای ندای یا ایتها‌النفس‌المطمئنه ارجعی‌الی ربك‌راضیة مرضیه . تـاووس روح مقدس عنقای قاف‌لاهوت ، و شاهباز پروازاوج جبروت،مهبط‌انوارقدم ، کاشف‌اسرارعلوم‌وحکم، مسند کعبهٔ‌عالی‌مقامی، بلبل خوش‌آهنگ‌بهارستان بلندنامی ، عارف نامی وقطب گرامی ، مولانانورالحق والملة والدین‌عبدالرحمان‌الجامی قدس‌الله‌تعالی سره‌السامی ازمضیق دامگاه‌غرور به وسعت سرای سرورپروازنمود

جامی که بودمایل‌جنت‌مقیم گشت — فی روضة مخلدة ارضها‌السما
کلك قضا نوشت روان بردربهشت — تاریخه و من دخل کان آمنا

در داخل مشبکـهٔ آجری مرقد مولانا و خارج ازآن ، آرامگاه این کسان قرار دارد : **مولاناسعدالدین‌کاشغری** که استاد طریقت و پیرمولانا به شمار بود ، خاك گاه **مولانا هاتفی** خواهرزادهٔ شاعر ، مرقد مولانـا عبدالغفورلاری شاگرد برجستهٔ مولانا ، مزار **مولانا** محمد برادرجامی .

بخش نهم

اخلاق وصفات

۱ـ اخلاق وصفات

بررسی اخلاق وصفات وحالات **جامی**، سیر در زندگانی معنوی اوست که مستلزم بررسی نوشته‌ها وسروده‌هایش می‌شود. از دوسومی توان بـه مشی سلوك اخلاقی وچگونگی صفات کسی آگاهی به‌دست آورد: نخست بررسی نوشته‌های دیگران دربارهٔ آن کس، دوم جست‌وجووکاوش در آثارونوشته‌های او که شخصیتش را درپشت خود نگاه داشته است. ما دراین‌قسمت از هردو این روش‌ها سودجویی ونکته گیری می‌نماییم؛ باشد تا شناخت عمیق‌تر وشایسته‌تری درمـورد این مرد بزرگ وچهرهٔ درخشان قرن نهم دست گیرآیند

ازبهترین وشایسته‌ترین منابعی که‌دراین‌قسمت ازنوشته‌های‌دیگران‌می‌توان سود جـویی نمود، عبارتند از: **تکلمه**، یعنی نویسه‌یی کـه حاوی شرح احـوال **مولاناجامی** به قلم **عبدالغفورلاری** است ویکی از گران‌بهاترین نوشته‌هایی است که به‌ما بازرسیده وبیشتر شامل‌احوال درونی ومعنوی شاعرمی‌باشد، دیگرشرح حال مولانا **در رشحات** به قلم **فخرالدین‌علی** است که ازآن زیاد یادنموده ونقل قول کرده‌ایم، بازپسین شرح مفصل وقابل اعتماد **کتاب جامی** است که حـاصل تحقیق‌های **علی‌اصغرحکمت** می‌باشد.

اما ازنوشته‌های مولانا هیچ‌موردی سودرسان‌تر از سروده‌هایش نمی‌باشد وبا تحقیق وپژوهش دراین سروده‌های فراوان است کـه هرچه بیشتر باقیافهٔ معنوی وصورت حقیقی‌سراینده‌آشنایی‌پیدا می‌نماییم. اینك این‌قسمت را باپژوهشی‌دربارهٔ قصیدهٔ مشهورمولانا که موسوم به: «رشح بال به‌شرح حال» می‌باشد وشاعر درآن اشاره به‌چگونگی مراحل زندگی خود نموده شروع می‌نماییم.

۲ـ رشح بال به شرح حال

قصیده‌یی باعنوان فوق دردیوان دوم مقام دارد وهشتاد وسه‌بیت می‌باشد که مولانا آن را به‌سال هشت سد ونود وسه ، یعنی درحـدود پنج سال پیش از مرگ سراییده . دراین قصیده که‌حاوی آگاهی‌هایی دربارهٔ زندگی درونی وبرونی‌شاعر است به‌نکات جالبی‌برمی‌خوریم : نخست پس‌ازاولین‌بیت که:

منم چو گوی به‌میدان فسحت مه‌وسال　　به صولجان قضا منقلب ز حال به‌حال

اشاره به‌سال زاده شدن خود می‌نماید :

به‌سال هشت سد وهفده زهجرت نبوی　　که زد ز **مکه** به‌**یثرب** سرادقات جلال

ز اوج قلّهٔ پروازگاه عزّ و قدم　　بدین حضیض‌هوان‌سست کرده‌ام‌پروبال

آنـگاه سال‌سرایش‌قصیده‌را عیان می‌سازد :

به هشت‌سد و نود وسه کشیده‌ام امـروز　　زمام عمر درین‌تنگنای‌حسّ وخیال

ازآن‌پس با بیانی لطیف به‌دوران کـودکی وبی‌تمیزی خود اشاره نموده و از مرحمت مادر وشفقت پدر حمیده خصالش گفت و گو می کند وبیان می‌دارد که نخستین معلم وآموزنده‌اش پدری مشفق وباتدبیر بوده که پس‌از درك مقدمـات و آموزش مبانی او را به‌نزد استادان می‌سپرد :

درآمدم ازآن‌پس درمقام کسب علوم　　ممارسان فنون را فتاده در دنبال

آن‌گاه درجات‌آموزش خودرا ازمبادی صرفـونحو تاموارد فلسفه‌وحکمت بیان می‌دارد واین موضوع برای دست‌یابی وآگاهی به‌مراتب‌آموزش ودانسته‌های او بسی شایان‌نظرمی‌باشد . آموخته‌های او به‌ترتیب بیان عبارتند از : نحوصرف، منطق ، حکمت مشّایی ، حکمت اشراقی ، حکمت طبیعی ، ریـاضی ، علم فقه و

اصول ، علم قرائت وتفسیر قرآن .

پس‌از شرح آموزش‌ها وفراگیری علوم ودانش‌های متداول ، نیروی نهادی و سرشتش او را ارضا وکامیاب نمی‌کند . دامنهٔ علوم ودانش‌ها را برای دست‌یابی و درك آن‌چه که درپی‌اش می‌باشد کافی ندانسته وبه همین‌جهت روی به‌صف صوفیان می‌کند :

نشد ز علم مجرد چوکام من حاصل — بر آن‌شدم که کنم آن‌علوم‌را اعمال

زدم قدم به صف صوفیان صافی دل — که‌نیست‌مقصدشان ازعلوم‌جز اعمال

ازاین پس درمراتب سیر وسلوك خود واقناع وارضایش سخن می‌گوید و درجات ومراحل سلوك خود را دروادی عرفان برمی‌شمرد تا به‌مرحلهٔ سرایش و فارغ‌نبودن از این پدیدهٔ ذاتی وشعردوستی خود گفت‌وگو می‌نماید :

ز طور طور گذشتم بسی ولی هرگز — ز فکر شعر نشد حاصلم فراغت بال

هزاربار از این شغل توبه کردم لیك — ازآن نبود گریزم چو سایر اشغال ...

چنان به‌شعرشدم شهره دربسیط جهان — که شد محیط فلك زین ترانه مالامال[1]

پس‌ازذکرخود درشعروشاعری ومقایسه‌وبرتری‌جویی‌خودباشاعران‌بزرگ گذشته، به‌شکل‌پراکنده وجای‌به‌جای ازچگونگی‌شعر وساختمان‌آن وچگونگی قصیده صحبت می‌دارد وسخن از درستی واخلاق می‌راند . در بازپسین ابیات این قصیده دربیتی **عثمان** را نکوهش نموده وبلافاصله دربیت بعد ازآن در مدح **علی** شعر می‌گوید[2]

۱ـ ۱۳۳۱ـ۹۱۲۴۹/۳۸ـ5911 دیوان

۲ـ برای دومورد اشاره شده ؛ یعنی عقایدی دربارهٔ شعروشاعری وموضوع مذهب و اعتقادات به بخش‌های مربوطه نگاه کنید .

۳ـ نفس قدسی

نویسندگان شرح حال جامی، وی را برخوردار از نفس قدسی و نیروی درکی درونی دانسته‌اند. به شکلی که گذشت در قسمت فوق و شرح قصیدهٔ «رشح بال به شرح حال» از درجات آموزش مولانا و موارد آگاهی او شناخت و فهمی حاصل آمد؛ و هم‌چنین متوجه‌شدیم که صاحب **رشحات** از داشتن نفس‌قدسی در شاعر یادمی‌نماید. در تذکره‌ها و تاریخ‌ها موارد بسیاری موجود است که هوش فطری و نیروی درآکهٔ شگفت مولانا را می‌رساند. درشرح احوال این نابغهٔ قرن نهم بامردی روبه‌رو می‌آییم که باسخت کوشی و دور از غرور همواره در راه کسب دانش جهد ورز و کوشا می‌باشد. **عبدالغفور** دربارهٔ علت وجودی نفس‌قدسی چنین توضیح می‌دهد:ـ

«یکی از دانشمندان **ماوراءالنهر** را مسأله‌یی مشکل بوده است درعلم هیأت که‌وی به‌آن مشهور بود و در وی مهارتی تمام داشته ـ مدتی براین منوال بوده است و ازهیچ‌ممر مشکل‌وی حل نمی‌گشته تا اتفاق به‌شرف‌صحبت حضرت‌ایشان رسیده است و از ایشان استفسار نموده و ایشان حل‌شبههٔ وی کرده‌اند. آن بزرگ می‌گفته است که: مارا از آن روزمعلوم شد که نفس قدسی موجود بوده است ...»

۴ ـ برتری وهوشمندی

اصولا این موضوع ، یعنی جهش‌های شگفت فکری وهوش عجیب و نیروی دراکهٔ قوی را در جامی می‌توان با مطالعه‌یی زودگذر بر آثارش فهم نمود دنبال گیری برای آموزش هردانش وعلمی در او باشور وعشقی فزون‌مایه پی گیری می‌گشت تا به‌ثمر برسد : ـ

حضرت ایشان را تحصیل علوم وکسب معارف دراثنای سوزش عشق وشغل خاطر به شعر وشاعری می‌بوده‌است . کیفیت مطالعه وقوت مباحثه وغلبهٔ ایشان برموالی وهم‌سبقان، بلکه استادان امر مشهود ومقرربوده است . ایام تعطیل ایشان به‌فراغ‌بال وآسودگی‌حال می‌گذشته است وطبع دراك به‌اندیشه‌های دیگر می‌پرداخته . می‌فرمودندکه : درهرحال که بوده بی‌اندیشه‌یی نبوده‌ایم . ودر ایام تحصیل که متوجهٔ درس وسبق می‌شده‌اند بسیار می‌بوده استکه جزوی از یکی از هم‌سبقان می‌گرفته‌اند ولحظه‌یی مطالعه می‌فرموده و چون به‌درس حاضر می‌شده‌اند برهمه غالب‌می‌بوده‌اند . جمیع اوقات تحصیل ایشان اندك ومحصور بوده است وصفت دانشمندی وتبحر ایشان درعلوم حقیقی ورسمی ازاصول وفروع معروف ومشهور . درنهایت حال‌که مدت سی‌سال تارك بوده‌اند چون دراین‌باب سخنی در میان آمدی به‌مقدمات آن حاضر می‌بودند و تصرفات می‌فرمودند بروجهی که توهم می‌شد که این مرتبه ازحد بشر خارج است .

۱

۵ ـ مطالعه و کتاب دوستی

روش مطالعه نیز درفهم و کمك به تیزهوشی‌وتندفهمی عاملی بس‌مؤثراست که توجه ودقت وتمرکز نیروی اندیشه‌گری در آن نقش بسیار مهمی را دارا می‌باشد. درهرحالی مطالعه وخواندن کتابی‌بایستی‌محدود ودرحیطه‌یی‌معین‌باشد تا نتیجه‌یی نیکو بار آورد : ـ

به‌مطالعهٔ هر کتاب که‌شغل می‌فرمودند به‌غیر آن رجوع نمی‌فرمودند و به‌حکم : العلم نقطة کثره الجاهلون ـ اولا آن‌چه مقصوداست انتقال‌می‌فرمودند وهرمسأله‌یی به‌نظرحقیقت ثمر حضرت ایشان درمی‌آمد تا به‌تحقیق نمی‌انجامید وخاطر به آن نمی‌آرامید نقل بـه مسألهٔ دیگر نمی‌کردند ، ومی‌فرمودند که تاسخن به‌مقطع ومنتها نمی‌رسانیم به‌جای‌دیگر نقل نمی‌توانیم کرد .

وهم‌چنین دربارهٔ داشتن مایه‌یی نخستین وتمرکز حواس وبه‌کاربستن‌نیروی دقت در کتاب‌خوانی‌ومطالعه‌رسانندهٔ حقایقی قابل‌ملاحظه‌می‌باشد . اماعبدالغفور درجایی دیگر دربارهٔ روش مطالعه از **جامی** موردی نقل می‌کند کـه بـا رباعی شاهدش چندان سازشی ندارد ، لیکن دید عرفان مآبانهٔ اورا می‌نمایاند : ـ

... وازبعضی اکابر نقل می‌فرمودند که بهترین‌حجابی‌صورت طالب علمی‌است چشم بر کتاب داشتن وخاطر به محبوبی برگماشتن ؛ رباعی :

خوش ز کتاب در جهان یاری نیست　　　در غمکدهٔ زمانه غـم خواری نیست
سد راحت هست وهرگز آزاری نیست　　　هرلحظه ازو به‌گوشه‌یی تنهایی نیست

درمثنوی **یوسف وزلیخا** ـ درپایان‌سخن وقسمتی که درپند فرزندش‌می‌باشد، او را چنین به کسب علم و کمال تحریص می کند : ـ

به‌کن کاری که سودی دارد آخر　　　به سرباران جودی بـارد آخر
نخست ازکسب دانش بهره ور شو　　　ز جهل آباد نادانان به در شو
بود معلوم هـرآزاد و بنده　　　که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن پا به دانش نه درین راه — که علم آمد فراوان عمر کوتاه

جایی دیگر در مثنوی **تحفة الاحرار** درمدح علم و کسب دانش چنین سراییده است : ـ

تاج سر جمله هنرهاست علم — قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن — دست زاشغال دگر سست کن
باتو پس از علم چه گویم سخن — علم چو آید به تو گوید چه کن
علم کثیر آمد وعمرت حقیر — آنچه ضروری است به آن شغل گیر
هرچه ضروری است چو حاصل کنی — به که عمارت گری دل کنی

همچنین درقسمت آخر یوسف وزلیخا درپند پسر وارزش کتاب چنین گفته:ـ

به کن زین کارخانه در کتب روی — خیال خویش را ده باکتب خوی
زدانایان بود این نکته مشهور : — که دانش درکتب داناست درگور
انیس کنج تنهایی کتاب است — فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی‌مزد و منت اوستادی — ز دانش بخشدت هردم گشادی
ندیمی ، مغز داری ، پوست‌پوشی — به سر کار گویای خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر — به قیمت هرورق زان یك طبق در
عماری کرده از رنگین ادیم است — دوسد گل پیرهن در وی مقیم است
همه مشکین عذاران توی برتوی — ز بس رقت نهاده روی بر روی
زیك رنگی همه روی و همه پشت — گرایشان را زند کس برلب انگشت
به تقریر لطایف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند — گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان — به انوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات — به حکمت‌های یونانی اشارات
گهت از رفتگان تاریخ خوانند — گه از آینده اخبارت رسانند
گهت ریزند از دریای اشعار — به جیب عقل گوهرهای اسرار
به هریك زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود به کلی سوی آن روی — مکن خالی از آن باری تك و پوی[۳]

۳ـ برای آگاهی افزونتری از این قسمت به بخش عقاید جامی رجوع نمایید .

۶ـ درون‌گروی وتنهاخواهی

صفاتی هم‌چون تجرّد وتك روی ، گوشه نشینی وفراغت جویی ودر ضمن محفوظ داشتن روش سلوك اجتماعی ومقام صحبت مردم داشتن از جمله صفات و نهادیاتی است که به‌هم‌آمدنشان جمع اضداد است ؛ اما مولانا در عین تك روی و درون گروی شگرفش که لازمهٔ شاعری است ازصحبت وپـاس معاشرت مردم نیز فارغ نبود . حوادث‌خارجی ، پدیده‌های اتفاقی وررویدادهای زود گذر هیچ‌یك‌توان ونیروی‌آن را نداشتند که ازنیایش درونی وتوجهٔ عمیق به‌باطن ووارستگی صرف او به کاهند : ـ

حضرت ایشان هرگز در هیچ نفس ازشغل باطن خالی نمی‌بودند ـ رجال لاتلهیهم تجارة ولابیع عن ذکرالله ـ موافق ایشان بود ؛ به ظاهر باخلق وبه باطن باحق سبحانه . هیچ‌چیزازحوادث‌ایام ووقایع شهور واعوام درحضرت‌ایشان تصرف نتوانستی‌کرد . ارباب تفرقه سخنان شورانگیز به‌مجلس شریف می‌آوردند ـ درتحت اعتبار وملاحظه درنمی‌آمد واگر درآمدی کالبرق‌الخاطف می گذشت .

روزی‌جماعتی گفت‌وگوی‌اسباب‌می کردند ـ حضرت‌ایشان‌فی‌الجمله به‌آن‌می‌پرداختند ـ عده‌یی فرمودندکه دراثناء مثل این سخنان حاضر می‌باید بود زیرا که ازاین‌جا انتقال به‌مقصودحقیقی‌می‌توان‌کرد . می‌فرمودند که‌طریق خواجگان یك زیبایی دارد که درهمه‌جا با همه‌کس ورزش می‌توان‌کرد : ـ

رباعی :

سررشتهٔ دولت ای برادر به‌کف‌آر	وین عمر گرامی به‌خسارت مگذار
دایم همه‌جا باهمه‌کس در همه‌کار	می‌دار نهفته چشم دل جانب یار

عبدالغفور به‌مطلب و گفته‌یی‌دیگر نیز اشاره می کند که ازدوسو گرایش مولانا را به‌سخن‌ناگویی ودوری‌جویی از خلق وآمیزش باآنها می‌رساند : ـ

فقیر روزی پیش حضرت‌ایشان درآمدم وازاختلاط خلق شکایت‌آغاز کردم ، فرمودند

که : خلق خدای را از عالم بیرون نمی‌توان‌کرد ، چنان می‌باید زیست‌که خلق را براین کس دست تصرف نباشد . ودرآن حین به‌کتابت **نفحات‌الانس** مشغول بودند وفرمودند که : یك‌صفحه یا دوصفحه نوشته می‌شودکه وقوف وشعور به‌نوشتن آن نیست ، بلکه قلم به‌طریق عادت جاری می‌شود . وفرمودندکه : بعضی اکابر قدس‌الله تعالی اسرارهم‌گفته‌اند که تکلم باشغل باطنی جمع نمی‌شود ـ واین سخن از ایشان بسیار غریب است !

البته درزندگانی مولانا واصولا هرشاعری دیگر ، به ویژه شعرای متصوف وعارف‌مسلك این گونه موارد ازشگفتی‌ها وروش‌های دور ازآیین به‌شمارنمی‌رود. درزندگانی جامی اتفاق می‌افتاده کـه چه بسا دوران‌هایی دراز وطولانی انزوا و بی‌سخنی گزیده ودرحالتی‌خاص به‌سر می‌برده‌است واین‌معنارا درخلال سروده‌های او به‌آشکار می‌توان بازیافت .

۷ ـ رعایت سنن شرع وعرف

مولانا را همواره عادت برآن بوده است تا از اعمال وافعالی که از هرلحاظ مخالف باشرع وعرف است خودداری داشته باشد ورعایت شرع وعـرف را یك‌جا به‌جا آورند . البته این رعایت ازآن‌گونه نبوده که به‌تظاهر وریا کشیده گردد ، چون به‌شکلی که ملاحظه خواهد شد باآن که راه مقامات ودرجات عالیهٔ دنیاوی برایش باز و گسترده بود ودرهرطـریق ومقامی می‌توانست صاحب جاه وشکوه و جلال گردد ، دست‌ازآن فروهشت . اعمال وافعالش دورازریاکاریها وتظاهرات اهل ظاهر انجام می‌گرفت ودرپوشیدگی ودوری‌جویی ازتظاهر اهتمام می‌ورزید : ـ

... ودررعایت سنن واحکام شریعت ورسوم وآداب طـریقت مستقیم‌الحـال بودند به الطف وجهی چنان چه کسی برآن اطلاع نمی‌یافت .

۸ـ سلوک شبانه روزی

درقسمتی از **تکمله** شرحی است در امور زندگانی دربارهٔ مواردی همچون: خوراك، خواب، شیوهٔ عبادت، لباس، نشستن وبرخاستن وسایر پدیده‌ها و امور روزمرهٔ زندگانی که جمله معرّف وارستگی وصفات دور از نکوهیدگی وصفای باطن شاعر است: ـ

ازاحوال واخلاق‌این‌طایفه به‌خلاصه و لُب‌آن متحقق‌بودند وازشبهه محترزمی‌بودند، واگردرمجلس‌سلاطین وحکام ازشبهه چیزی حاضرمی‌شد به‌قدر ضرورت دستی‌می‌رساندند. می‌فرمودند هرگاه به‌ضرورت مثل‌این‌امری واقع می‌شد کدورت‌آن چندروزی‌باقی‌می‌ماند. اگر درمجلس حضرت ایشان ازآن‌جنس چیزی حاضرمی‌شد دراکثر اوقات ازبرای ایشان طعامی دیگر می‌آوردند بروجهی‌که اهل مجلس برآن آگاه نمی‌شدند وگمان نمی‌بردند.

شخصی درمجلس حضرت ایشان می‌گفته‌که فلان‌درویش از اهل‌الله بوده است وروزه می‌خورده، فرمودندکه‌کسی از اهل‌الله باشد چون توان گفت‌که روزه می‌خورده‌ـ آن‌عزیز اعدم طعام می‌کرده است.

سلوك شبانه روزی حضرت ایشان آن بودکه چون نمازخفتن می‌گذاردند، ساعتی باجماعتی مجالست می‌کردند وچون ازمجلس برمی‌خاستند ساعتی به‌طریقهٔ معهودهٔ ایـن طایفه شغل‌می‌نمودند ومی‌فرمودندکه‌پیش‌ازخواب‌کردن شغل‌به‌این‌طریق مهم‌است تابرکت آن به‌تمام شب به‌رسد وبعداز فراغ آن‌شغل به‌استراحت می‌پرداختند. دراوایل‌حال‌زمان استراحت اندك بوده است وچون بیدار می‌گشتند به نماز ومـراقبه مشغول می‌بوده‌اند تـا صباح. اما دراوقات بیداری در ثلث اخیر شب لازم داشته بودند وبه نماز ومراقبه مشغول می‌بودند. می‌فرمودندکه‌برکت شغل سحر به‌تمام روز می‌رسد وازبرای‌نمازبامداد تجدید وضو می‌کردند وچون از نماز فارغ می‌شدند مراقب‌می‌بودند تاهنگامی که‌آفتاب‌نیزه‌واری بلند می‌شد ودراوقات دیگر به مراقبه وتصنیف شغل می‌نمودند وگاه ازبرای‌تشحیذخاطر وآمدوشد مردم به‌مردم می‌پرداختند.

طریق نشستن حضرت ایشان برهیأت تشهد می‌بود ـ تعظیماً للحق سبحانـه وتعالی ولخلقه ـ وسعی می‌کردندکه متوجه قبله نشینند و اکثر اوقات به روی خاك می‌نشستند و غالباً قبای‌آستین‌گشاده‌می‌پوشیدند ودرزینت‌لباس متنفرمی‌بودند. به‌هرصورت‌که‌برمی‌آمدند دلکش بود؛ گاه قبا پوشیدندی وگاه جبه وگاه علاقه عمامه گذاشتندی وگاه نی.

۹ ـ خوش‌کلامی وفروتنی

بیش ازهرچیز در تواریخ و تذکره‌ها دربارهٔ خوش‌سخنی و حاضرجوابی و شوخ‌طبعی وبذله گویی مولاناداد سخن رفته است . درهرتذکره وجایی که دربارهٔ مولانـا اندکی قلم رفته و سخنی چند به هم پیوسته است ـ داستان وحکایتی از بذله گویی و حاضرجوابی او نیز درج آمده است . در این بند نیزهم چون بندهای دیگر این بخش از گفتار **مولانا عبدالغفور لاری** دربارهٔادب وفروتنی وخوش کلامی مولانا اندکی نقل گشته وازآن پس دربندی دیگر از بذله گویی وشوخ طبعی او یاد خواهیم کرد : ـ

صحبت حضرت ایشان را خاصیتی بودعام که هرکس به صحبت‌حضرت ایشان‌می‌رسید ازهرممرقبض و اندوهی‌که داشت‌آن قبض واندوه مرتفع می‌شد وبه فرح و انبساط مبدل می‌گشت . هرکس بـه ملازمت حضرت ایشان می‌آمد خواه وضیع و خواه شریف با وی می‌نشستند وتوقف می‌نمودند تا اول وی برخیزد ـ چنان چه بالاخره مداومت براین‌معنی مؤدی به‌بعضی امراض شد . وسعی داشتند که درمجلس‌فروترنشینندوتا میسرشدی برآستان می‌نشستندی‌وبافروترین‌مردم درطعام‌خوردن‌شریك‌می‌شدند . درخوردنیها به‌غایت‌بی‌تکلف می‌بودند وبه طعام‌های بی‌تکلف میل بیشترمی‌داشتند .

۱۰ ـ ظرافت و بذله‌گویی

قسمت‌های قابل توجهی از برخی‌تذکره‌ها وتواریخی را که راجع به **جامی** بحث و گفت و گوی‌بیشتری شده ، موضوع فوق ؛ یعنی ظرافت نفس وبذله‌گویی وخوش‌کلامی اوشامل می‌شود . این ظرافت وطبع شوخ ولطیفه پرداز ، گذشته از آن که‌به‌شکل داستان‌ها ومثل‌های بی‌شماروزیادی درنوشته‌های‌دیگران نقل‌شده ، درآثارمولانا نیز کمابیش به‌چشم می‌خورد ، واین نیز موضوعی است که در مورد کمترشاعری هم چون **جامی** درآن مقام وعظمت شأن دیده می‌شود .

ازجمله کسانی که‌ازاین‌لطایف‌یاد کرده‌اندمی‌توان ازصاحب **تذکرهٔ کرمی** و **خزینةالاصفیا** و **لطایف‌الطوایف** نام برد کـه در کتاب اخیر **فخرالدین علی کاشفی** نزدیك به سی حکایت ازمولانا روایت کرده که تحت عنوان : «لطایف‌عارف جام» قرارداشته ومشحون است برطبع شوح ومزّاح صاحب‌آن وموقع‌شناسی وبه جای گویی‌مولانا .

عبدالغفور دراین‌مورد توضیح‌می‌دهد که : ملاحت تکلّم برایشان به‌غایت غالب بود . لطایف وسخنان شوق‌انگیزبسیارمی گفتند ومطایبه بسیارمی کردند . نظمی که‌برزبان‌مبارك خواجه بهاءالحق‌والدین قدس‌الله تعالی سره می گذشته‌بیان حال حضرت ایشان بوده ؛ قطعه : ـ

سه‌نشان‌بودولی رازنخست‌دان به‌معنی　　که چوروی اوبه بینی دل توبدو گراید
دوم‌آن که‌درمجالس‌چوسخن کند بمعنی　　همه رازهستی‌ِ خـود به حدیث می‌رباید
سوم آن بود به معنی ولی اخصّ عالم　　که زهیچ عضو او را حرکات بد نیاید

صاحب **تذکرهٔ کرمی** ازجمله حکایاتی که نقل می کند ، یکی این است:ـ

حکایت ـ دروقت نزع **جامی** رندان **خراسان** برسراوجمع شده وازبیم مفارقت‌او افغان بیشتری می کردند وبعد از وقوع واقعه رندان این غزل را به تحریرات و ترکیبات غیرمکرر رمی‌خواندند :

از بزم طرب باده‌گساران همه رفتند　　ما با که نشینیم چو یاران همه رفتند
نی کوهکن بی‌سروپا ماند نه‌مجنون　　از کوی جنون سلسله‌داران‌همه‌رفتند

اتفاقاً دروقت نزع او حافظی چند بدآوازبنیاد **«یاسین»** خواندن کردند و عذابش می‌دادند ، چون چند آیتی خواندند جامی بی‌تاب شد و چشم‌ها را گشاده گفت : «آه بس کنید که مردم !!»[٤]

جامی خود در **مثنوی‌سبحة‌احرار** فصلی مخصوص در این موضوع سروده و آن «عقدسی و دوم» است ازآن مثنوی ـ تحت عنوان : **در طلافت وجه‌و مزاح** که چین‌انقباض درجبین نینداختن است وبه زبان انبساط سخان شیرین‌پرداختن.این عقد جمله چهل وپنج بیت است که شامل یك بخش و یـك داستان ویك مناجات می‌باشد وبرای‌آگاهی وشاهد ، آن داستان وابیاتی ازآن بخش را نقل می کنیم:ـ

...ازگره چهره‌پرآژنگ‌مکن　　کار برخسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش رویی چیست　　چندخواهی‌به ترش رویی‌زیست
به‌که چون‌برق درخشان باشی　　تاکه باشی‌خوش وخندان باشی
در رخ تنگ دلی خندین　　بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید　　وز شکر خنده روان افزاید
پرگره رو چوشب از انجم چند　　بی‌گره شو چو دم صبح به‌خند
باغ خندان ز گل خندان است　　خنده آیین خردمندان است
خنده هرچندکه ازجددوراست　　جد پیوسته نه از مقدور است
دل شود رنجه ز جدشام‌وصباح　　می‌کن اصلاح مزاجش به مزاح
جد بود پا به سفر فرسودن　　هزل یك لحظه به راه آسودن
گرنه آسودگیت رنج زدای　　شود از رنج در افتی از پای

---

٤ ـ علی‌اصغرحکمت : جامی ـ ١٠٩

لیك هزلی که نه از دود دروغ / بۀد از چهرۀ قدر تو فروغ
تخم کین در دل دانا کارد / خوی خجلت به جبین‌ها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست‌گولیك‌خوش‌وشیرین گوی.

آنگاه ازپس این ابیات :

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید : ـ

کرد آن زال کهن سال سوآل / ازنبی :کای‌شه فرخنده خصال ،
روز محشر که بهشت آرایند / رستکاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیر زنان ؟
گفت : حاشاکه‌چنان‌خوش‌وطنی / گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه‌اش تنگ دهانان باشند .
پیرزن چون زنبی قصه شنید / ناله از سینۀ پر غصه کشید
از فغان زمزمۀ غم برداشت / وز مژه گریۀ ماتم برداشت
شدنبی مژده‌دهش چابك‌وچست / که نه‌گر کهنه‌عجوزان زنخست
یك به‌یك دختر دوشیزه شوند / کی درآن روضۀپاکیزه شوند ؟
اول کار جوانی بخشند / وانکه آمال و امانی بخشند .

درمثنوی فوق وهم‌چنین **مثنوی سلسلة‌الذهب** و جای جایی از **مثنوی‌تحفة الاحرار** ازاین گونه‌داستانهادیده‌می‌شود که‌اشاره‌بدانها موجب اطالۀ کلام‌می‌شود .

گفته شد که **مولانا فخرالدین علی کاشفی در لطایف‌الطوایف** فکاهیات و لطایفی چند، دربارۀ مولاناآورده است که به نقل پاره‌یی از آن‌ها مبادرت‌می‌شود:ـ

وقتی‌که **ایشان** [جامی] درسفر **حجاز** به **بغداد** رسیدند ، **پیرجمال عراقی**[۵] باجمعی ازمریدان به دیدن ایشان آمد ، و وی شیخی معظم بود و معتقد فیه اکثرخواص وعوام ، وپوشش اوومریدان ازسرتاپای همه‌پشم شتری‌بود ، چون چشم پیربه ایشان افتاد گفت : َجمال‌الاهی دیدیم ،ایشان گفتند مانیز : ِجمال‌الاهی‌دیدیم؛ یعنی شتران‌خدای‌را.

درزمان **میرزابابر** ، فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا **مزید** نام‌به **هرات**آمده‌بود، روزی **ایشان** درمجلس میرزا بودند ومولانا مزید نیزحاضربود . میرزا ازاوپرسید که‌در

---

۵ ــ پیرجمال‌الدین احمد اردستانی ــ متوفابه‌سال «۸۷۹هـ» از اکابر عرفای قرن نهم‌است وسلسلۀ طریقت اوبه **معروف کرخی** می‌پیوندد :«ریحانة‌الادب»

لعن **یزید** چه می‌گویی؟ گفت روا نیست ، زیرا که از اهل **قبله** بوده ، میرزا روی به ایشان کرد و گفت مولانا مزید خود این می‌گوید شما چه‌می‌گویید ؟ گفتند ما می‌گوییم : سد لعنت بریزید وسد دیگر برمزید[6].

روزی **شیخ صدرالدین رواسی**[7] که از جملهٔ خلفای **شیخ زین‌الدین خوافی** بود ، به‌سر مزار شیخ زین‌الدین آمده بود و پیش ایشان در رنگ کرامات ا می‌گفت که در نیمهٔ ماه مبارك رمضان این‌سال امکان دارد که وبا شود ، یکی از اکابر در آن مجلس گفت امکان دارد که نشود ، شیخ گفت امکان عقلی ندارد ، حضرت‌مخدوم [جامی] گفتند امکان بی‌عقلی دارد .

روزی **حافظ غیاث**[8] محدث که ازمشاهیر علمای زمان بود بیمارشد ، وایشان به عیادت وی‌آمدند ، حافظ سخن ازحقایق ومعارف صوفیه درمیان‌آورد ، وچون تتبع آن‌علم کم‌کرده بود واصطلاحات ایشان‌کم ورزیده ، بعضی مسایل مخالف اصطلاح گفت ، وایشان مقابل آن گفتگو سکوت‌کردند ، چون از پیش حافظ رفتند ، حافظ به جمعی از علما و فضلاکه بعد ازآن به‌عیادت اوآمده بودند، گفت مولانا **عبدالرحمان جامی** امروزاین‌جا بود ، چندان مسایل غامضهٔ صوفیه گفتم که گوش گرفت ، این‌خبر به‌ایشان رسید فرمودند: ازآن سخنان که او گفت گوش می‌بایست گرفت .

پیری از اکابر **سمرقند**، که ریشی دراز داشت روزی بادوپسرخود پیش ایشان آمده بود وپسران او به‌تقریبی صفت انگورهای‌دیارخود می‌کردند ، درآن اثنا گفتند درولایت

۶ـ **شیخ‌نعمت‌الله جزایری** رحمة‌الله‌علیه متوفا به‌سال«۱۱۱۲ه» . درزهر**الربیع** آورده است که حاکم **بغداد** مردم را ازلعن یزید منع نمود ، اتفاقاً شاعر ادیب **صائب** به عزم زیارت عتبات وارد بغداد شده بود پس این شعر گفت : ـ

حاکم **بغداد** حکمی کرده می‌باید شنید   تا که او باشد نباید کرد لعنت **بریزید**

« ترجمهٔ زهرالربیع ص ۲۵۰ »

۷ـ **شیخ صدرالدین رواسی اسفراینی** حاوی علوم ظاهری وجامع فنون باطنی بود . درزمان **سلطان ابوسعید** به **هرات** رفت ودر دهم رمضان «۸۷۱ه» **وفات یافت** ، سلطان برجنازهٔ او نمازگزارد و **شیخ قطب‌الدین‌محمد** پسر **شیخ صدرالدین** جنازهٔ پدر را به **جوین** برده درخانقاهی‌که ساختهٔ او بود **مدفون‌گردانید** .

« حبیب‌السیر ج ٤ ص ۱۰۳ »

۸ـ **حافظ غیاث** قدوهٔ ارباب علم وعرفان وعمدهٔ **محدثان** زمان خود بود.وفاتش در «۸۹۷ ه» بوده وقبرش درشمال خیابـان در مقبرهٔ **شیخ بهاءالدین عمر جغارگی** «۸۵۷» واقع است .

« مزارات هرات . ص ۳٤ »

ما انگوری‌می‌باشد سیاه وبالیده وپرشیره که‌آن را ریش‌بابا می‌گویند ودر خراسان شما مثل‌آن انگور نیست ، ایشان فرمودندکه ما نیز انگوری سیاه وبالیده وشیرین داریم‌که آن را خایهٔ غلامان می‌گویند وخایهٔ غلامان ما به از ریش‌بابای شما است .

ازجملهٔ لطایف منظومهٔ ایشان است این‌قطعه که درهیچ دیوان درج نکرده‌اند :ـ

دزدکی قفل خانه‌ام بگشاد تا ره ورسم خویشتن ورزد
گردآن‌خانه به زقفل نیافت هیچ چیزی که حبه‌یی‌ارزد
ناگهان‌بانگی‌ازدرون‌برخاست قفل‌را برگرفت وبردر زد

مردی بخیل‌که دعوی ظرافت می‌کرد ، روزی پیش ایشان نشسته بود واز روی ظرافت می‌گفت :

سه‌آقچه[۹] دارم می‌خواهم‌که به‌آن چیزی به‌خرم وازآن چندان به‌خورم‌که‌سیرشوم، وآن‌چه باقی‌ماند بفروشم وهمان سه‌آقچه حاصل‌کنم . ایشان فرمودند به دارالسلخ[۱۰] رو شکمبه‌یی به‌سه‌آقچه به‌خر وآن‌چه درون‌اوست به‌خور ، وشکنبه را باز به‌سه‌آقچه‌بفروش.

چون ایشان درسفر حجاز به سمنان رسیدند راه داران وتمغاچیان[۱۱] قافلهٔ ایشان را بسی تشویش‌دادند ، که شما بعضی از متاع‌ها را از تمغاچیان‌گریزانیده‌اید ، چه‌خیال دارید ؟ ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست . ایشان فرمودند آن‌چه در شلوارهای ما بیابید ازآن شما .

یکی از شیخ‌زاده‌های شهرکه خالی ازبلادتی نبود ودعوی شعروشاعری‌می‌کرد، این غزل ایشان را تتبع‌کرده بود وپیش ایشان آورده :

بس که درجان فکار و چشم بیدارم تویی هرکه پیدا می‌شود ازدور پندارم تویی

بعد ازآن‌که غزل خود را تمام گذرانید ، برمطلع ایشان اعتراض‌کرد وگفت‌شما دراین مطلع فرموده‌اید : هرکه پیدا می‌شود از دور پندارم تویی ، شاید خری یاگاوی پیدا شود ، ایشان‌گفتند : پندارم تویی .

۹ـ آقچه : به مد وسکون قاف وجیم فارسی ـ زر وتنکه «معروف‌اللغات» . تنکه به‌فتح اول وثالث وسکون ثانی ـ مقداری اززر وپول باشد به‌اصطلاح‌هرجایی «برهان قاطع»

۱۰ـ دارالسلخ: کشتارگاه .

۱۱ـ تمغاچی: کسی‌که ازجانب‌کوتوال براجناس مهرکرده ومحصول وباج‌آن گیرد «غیاث‌اللغات»

مولانا ساغری[۱۲] شاعری بود که به‌ایشان بازگشت تمام داشت، وایشان گاه‌گاه باوی مطایبه‌می‌کردند، روزی به‌عمارتی مشغول‌بودند وهریکی ازاصحاب‌کاری‌می‌کردند، مولانا ساغری برپای‌ایستاده بود ویك‌پا وزانو به‌بغل‌گرفته وتکیه برآن‌کرده. یکی اورا گفت چرا توکاری نمی‌کنی؟ ایشان فرمودند او درنگاه می‌دارد.

و **ایشان** درشأن **مولانا ساغری** این قطعه فرموده‌اند:

ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند   هرکجا درشعرمن یك‌معنی خوش‌دیده‌اند
دیده‌ام‌اکثرشعرهایش‌رایکی‌معنی‌نداشت   راستمی‌گفت‌آن‌که‌معنی‌هاش‌رادزدیده‌اند

این‌قطعه شهرت‌کرد، چون برمولانا ساغری خواندند، پیش ایشان‌آمد وگله‌آغاز کرد وگفت من خادم دیرینهٔ این‌آستانم وشما قطعه‌یی فرموده‌ایدکه درتمام شهر شهرت کرده وهرجا می‌رسم برمن می‌خوانند ومی‌خندند واین قطعه مرا رسوای عالم ساخته، ایشان فرمودندکه ما گفته بودیم «شاعری» می‌گفت ـ وکاتبان وظـریفان شهر، آنرا بـه تصحیف ساغری ساخته‌اند[۱۳].

۱۲ـ **ساغری** ازولایت **ساغر** است [ساغر نام قصبه‌ایست از ملك **دکن** قریب بـه **بیدر**]

بدیعی:

شکر خدا که نیست چو ارباب حرص وآز   گاهی هوای **بیدر** وگـه فکر **ساغرم**

انجمن آرای ناصری

ودرسلك شعرای **هرات** بود، ودرهمان‌جا فوت شد وقبرش درنواحی‌حیابان‌است: این بیت از اوست:

چشم دربار من وابر بهارست یکی   نالهٔ زار من وصورت هزارست‌یکی

« مجالس‌النفایس ص ۳۲ و ۲۰۵.

۱۳ـ لطایف‌الطوایف ـ ویراستهٔ: احمدگلچین معانی‌ـ۲۳۹ـ۲۳۱

۱۱ـ بخشندگی ونیکوکاری

دست بازی و بخشندگی ، خرسندی وقناعت ، تحریص بزرگان وسلاطین به دادپروری ورعایت فرودستان نمودن از خصیصه‌های مولاناست که درآثار و سروده‌هایش به خوبی منعکس می‌باشد . هرگاه تنها در دواوین سه‌گانهٔ مولانا جست‌وجو کرده مواردی‌بسیار دراین‌مفهوم ومعنا به‌دست می‌آید که درهرموردی مسألهٔ مورد نظر را به‌شکلی توجیه کرده است . در نامه‌یی که خطاب به یکی از وزرای زمان است چنین در شیوهٔ پندآموزی ونصیحت‌گری قلم زده است : ـ

« بعدازعرض اخلاص به لسان محبت واختصاص ، معروض‌آن‌که قرب‌سلطان صاحب قدرت ومجال قبول سخن درآن حضرت نعمتی بزرگ است وشکرآن نعمت صرف اوقات وانفاس است به‌مصالح مسلمانان ورفع مفاسد ظالمان وعوانان . اگر ناگاه عیاذباالله طبع لطیف را ازممرآن‌شغل گرانی حاصل‌آید وخاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل‌آن گرانی را درکفهٔ حسنات وزنی عظیم خواهد بود ومصابرت برآن پریشانی را درجمعیت اسباب سعادت دخلی تمام :

راحت و رنج چون بود گذران　　　رنج‌کش بهر راحت دگران
زانکه باشد به مزرع امید　　　رنج تو تخم راحت جاوید

حق‌سبحانه وتعالا توفیق دستگیری ازپای افتادگان وپایمردی عنان ازدست‌دادگان زیادت‌گرداناد ، والسلام والاکرام[۱۴].»

عبدالغفور نیزدرقسمتی که‌ویژهٔ این موضوع است ، سخن گفته وازاهتمام و کوشش مولانا دربارهٔ ساختن و احداث بناهای عام‌المنفعه ورسهدگی وبخشش به فقرا ونااداران دور ازهرنوع شایبهٔ ریاکارانه وتظاهر گرانه‌یی‌چنین‌نوشته : ـ

۱۴ـ جامی ـ ص ۱۰۲ ـ برای‌آگاهی ازمتن‌کامل نامه رجوع کنید به : دست‌نویس شمارهٔ «۵۹۹۷» کتابخانهٔ ملك .

«عملی که دروی شایبه‌یی ازریا بودی ازحضرت ایشان صادر نمی‌شد . اگر کسی‌را به اموردنیوی محتاج دانستند، احتیاجی که نه ازمحض طبیعت ووایهٔ نفس بودی،مایحتاج وی را ازطریق خفیه کفایت می کردند ، واگر ازاین‌قبیل نبودی اصلا تکلف نمی کردند و ریا برایشان دست نمی‌یافت ، وازاعتقاد وانکار مردم باالکلیه فارغ بودند . وازبرای‌جهت جذب خواطر وصیت ارتکاب این امر نمی‌فرمودند واز امـور دنیویه‌آن‌چه فاضل می‌آمد ازجمعی که‌درمؤنت‌ایشان بودند به‌بقاع خیر مصرف می گشت. ودرون شهرهرات مدرسه‌یی ساخته‌اند ودرخیابان مدرسه‌یی وخانقاهی‌دیگر. ودرولایت جام مسجدجامع ساخته‌اند . اکثر املاك را وقف مدرسهٔ خیابان که درجوار حضرت ایشان است کرده‌اند .

روزی درمجلس حضرت ایشان می گذشت که فلان‌شخص می گفت که من فلان‌کار را. خالصانه کرده‌ام ، فرمودند که غالباً آن‌شخص معنی‌اخلاص را تصورنکرده است،وفرمودند که حقیقت اخلاص گاهی وجودگیرد کـه در عمل وعبادت الف وعادت ازمیان برخیزد و جذب نفع ودفع خیر باالکلیه ازنظر مرتفع شود ودرترغیب نتیجه نظر به‌فضل وکرم حق سبحانه باشد ...»

۱۳ــ جمال‌دوستی

درواقع موضوع فوق ازجملهٔ مسایل ومواردی است که نمی‌توان به شیوه‌یی قانع کننده ورسا ازآن گفت‌وگونموده وسخن‌داشت ؛ به این معنا که عللی‌منطقی برای‌آن نمی‌توان اقامه نمود ودرجهتی مثبت مسأله را دنبال کرد . آیا بـایستی به‌آشکاری وصراحت جمال‌دوستی وعشق‌به‌نوخطان وپسران شیرین‌وش را درردیف امردبازی ووجه شهوانی هم‌جنس دوستی تلقی نمود ویا کوشید تا مستمسك‌ها و دست‌آویزهایی ازبعضی لحاظ برای نفی‌آن اقامه نمود ؟ . به هر گونه دنبال‌نمودن این موضوع ازاین مبحث خارج می‌باشد وبایستی بـه کتاب‌های مخصوص رجوع کردد[۱۵]

---

۱۵ ـ به‌کتابهای : اصول روانکاوی وبیماریهای‌جنسی‌وطرح روان‌شناسی درادبیات پارسی ـ نگاه کنید .

عشق وشوریدگی ، علاقه والفت داغ وعنان گسیخته ، عشق‌وعاشقی،دوستی وتأثر شگفت وفوق‌العاده‌یی که‌درغزل‌های مولانا مشاهده می‌شود واکثراً هدف‌آن پسران‌زیبا وتازه‌خط ونوخیزمی‌باشندباعث‌آمده که‌بعدها نویسندگان وکاوشگران باموارد‌ی که ازحب جمال درمولانا وجود داشته است داستانهایی به‌پردازند که وهم وتوهم جنبهٔ منحط این‌نوع عشق را درادهان برانگیزد .

عبدالغفورلاری شاگرد برجستهٔ جامی به‌واقع اثری بدیع در زبان پارسی به‌وجودآورده که‌حاوی روشی کاملانو واصیل درشرح‌حال نگاری محسوب‌می‌شود. این شاگرد برجسته که درحقیقت بانگارش **تکلمه** حق استاد را کاملا ادا نموده است دراین‌مورد نبوغ ذاتی واستعداد خود را به‌سرحد تکامل بازرسانیده است : ـ

« حضرت ایشان از ابتدای حال تامرتبهٔ‌کمال از دغدغهٔ عشق خالی‌نبوده‌اند، کشش عشق وجذب محبت غالب براحوال ایشان بوده وکتمان سر عشق ازلوازم فطرت وطبیعت ایشان . ایشان دراوایل حال به‌حکم‌محبت صوری به‌صور جمیلهٔ انسانی صورت‌گرفتاری می‌داشته‌اند واز افشای این معنی محترز می‌بوده‌اند وعفت ونزاهت ایشان دراین‌معنی در نهایت‌کمال وخارج از اندیشهٔ وهم وخیال بوده است :

آنم که به‌ملك عاشقی بی‌بدلم   درشهر وفا به‌پاك‌بازی مثلم
پاك‌آمده زآلایش علم و عملم   بنهاده نظر به‌قبله‌گاه ازلم

واگر بنا برغلبه‌یی معنی عشق واستیلای سر محبت از جویبار زلال شوق رشحه‌یی ظاهر شدی از ملامت خلق وانکار مردم غبار وحشت بدیشان نرسیدی وازشغل خاطربه‌آن نهراسیدی : ـ

کار جامی عشق خوبان است وهرسو عالمی   درپی انکار او ، او همچنان درکارخویش

ومنشأ محبت درامثال این‌مردم دغدغهٔ فیض روحانی‌است نه‌وسوسهٔ حظوظ‌نفسانی، و مقصود حصول دردومحنت است نه اندیشهٔ خوش‌دلی وراحت : ـ

غرض از عشق توام چاشنی دردوغم است   ورنه زیر فلك اسباب تنعم چه‌کم است

اما طایفه‌یی‌که اسیر نفس وهوا گشته‌اند کام دل از مقتضیات قوای شهوانی جویند وحظ نفسانی را فیض روحانی گویند وازمبحث عشق وعاشقی بیرونند ؛ رباعی : ـ

عشق ارنه کمال نفس آدم بودی   آوازهٔ عشق در جهان‌کم‌بودی
ورشهوت نفس‌عشق‌بودی خروگاو   سر دفتر عاشقان عالم بودی

***

قومی که نیامدند در عشق تمام خوانند هوای نفس‌را عشق به‌نام
کی شایدشان درحرم عشق مقام خودهست‌برایشان‌سخن‌عشق‌حرام

وعلامت این عشق سوختن وگداختن وازحظوظ نفس واپرداختن‌است ، طلب‌مرحمت واندیشهٔ حصول آسودگی ازمحبوب ازهوای نفس است ...»

سلطان حسین بایقرا در کتاب شگـرف وعجیبش به نام **مجالس‌العشاق**[۱۶] دربارهٔ نظربازی وجمال دوستی وسرانجام عشق به‌هم‌جنس از **مولانـا** داستان‌ها و مواردی نقل کرده است : ـ

« ... کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی . در ایـام سلطنت حضرت **شاهرخ میرزا** ـ امیرزاده **ملک‌محمد** بسیار خوشگل بود وبسی اشعار در **دیوان اول** آن‌حضرت برای او فرمود . درکبرسن تغییرفاحش درصورت او واقع شده بود، چنان‌که آن‌حضرت واشخاص‌دیگررا شرم می‌آمد که می‌گفته‌اند که برای این‌عزیزآن‌بزرگ غزلیات ومعمیات دارد . نوبتی **قاضی‌خرجرد** به ملازمت آن حضرت رفته‌بود **وامیرملک‌محمد** بدان هیأت که گفته شد درمجلس‌آن‌حضرت نشسته‌بود ، قاضی مشارالیه پرسیدکه این‌عزیز چه‌کس است ؟ ایشان فرمودندکه این‌کسی است کـه وقتی از بی‌التفاتی ایشان به‌تنگ بودیم واین زمان از التفات وازجمله غزلیات‌که جهت اوگفته بودند یکی این است : ـ

آن‌کیست سواره که بلای دل ودین است سد خانه برانداخته درخانهٔ زین است...

ودرزمان حضرت **بابرمیرزا ـ مولانا عطاءالله** پسر **مولانا شهاب** خواننده و جوانی درغایت حسن وجمال بود وملاحت بسیار داشت و قدی به اعتدال و،برگـوشهٔ لب ورخسار خال‌های پرحال وآواز ملایم باهزار غنج ودلال ـ شعر بسیار از برای او دارند و ازآن‌جمله دروقتی که‌پدرش را عزیمت **بدخشان** درخاطرگردید واورا همراه‌خودمی‌برد، این غزل فرمودند : ـ

بازم ز دیده ای گل خندان چه می‌روی چاکم چوگل‌فکنده‌به‌دامان‌چه‌می‌روی...

واین رباعی را درمکتوبی نوشته برای او فرستاده بودند : ـ

ای باد اگر سوی **بدخشان** گذری زنهار بر آن ماه درخشان گذری
گویی چه شود گرچه خودآسان‌آسان یك بار دگر سوی **خراسان** گذری

ودرهمان زمان بازرگان‌پسری تبریزی‌که صباحتی غریب داشت واثرزلف‌بررخسار اوظاهرگشته **شمس‌الدین**نام پیش ایشان رساله‌یی‌درمعما می‌خواند ، این غزل را برای اوگفته‌اند : ـ

۱۶ـ به‌بخش ششم ، بند یك نگاه کنید .

خطت فتنه استولب‌ها فتنه‌انگیز دلم‌زان‌فتنه‌خون‌ودیده‌خون‌ریز...

در همان زمان جوانی بود **شیخ عمرو** نام ملازم حضرت **میرزابابر**، جهت او گفته. رباعی: ـ

زهی مهرازرخت‌شرمنده، مه‌نیز ز خیل عشق سلطان و سپه نیز
زدست عشق تو داد از که خواهم که دارد داغ عشقت پادشه نیز

ودرزمان **سلطان‌ابوسعید میرزا - علی‌خان** نام جوانی بود ملازم همان سلطان درسن چهارده سالگی ـ این غزل درآن محل گفته‌اند: ـ

گربه نالم زدل خاره‌برآید نالهٔ وربه گریم‌زگل‌تیره‌برآیدلاله...

سبزی ملیح، قدی‌کشیده و ابروان خمیده ـ تاجی سیاه بر سرودرگوش حلقه‌های بسیار. به‌غایت شیفتهٔ اوبودند چنان‌که می‌گفتند: با خود نیستم چون نشسته‌ام و تصور می‌کنم‌که درهوا می‌روم چون برمی‌خیزم؛ واین غزل هم برای اوگفته: ـ

آن‌که ازحلقهٔزرگوش‌گران است‌اورا چه‌غم‌ازنالهٔ خونین‌جگران‌است‌اورا...

ودیگراین غزل را برحسب وحال اوگفته‌اند: ـ

شنیده‌ام‌که به‌گل‌چهره‌بی‌نظرداری زشوق لاله رخی داغ برجگرداری...

مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آن حضرت بود می‌گفت کـه برای‌آن جوان بی طاقت بودند ـ به‌هیچ وجه ملاقات میسرنمی‌شد و اونیز اشتیاق ملاقات حضرت ایشان داشت اما فرصتی نمی‌یافت، نـاگاه‌در آن‌اثنا ازآن جریمه‌آمد و موجب غضب پادشاه شد گریخته به خانهٔ ایشان آمد. نیم‌شبی که ایشان مغموم و محزون نشسته بودند به منزل ایشان درآمده عرض‌حال‌خودکرد. ایشان صباح‌گناه اورادرخواست‌کردند ودرآن‌روزاین غزل فرمودند:

خیالی بود یارب دوش یا درخواب می‌دیدم که رویش‌درنظربرکفش‌راب‌ناب‌می‌دیدم...

و از جوانانی‌کـه دراین زمان به ملازمت ایشان می‌رسید **مولانا میرعلی** بود و غزل‌های بسیاربرای اوگفته‌اند ـ مطلع یك غزل این است: ـ

زهی نهال قد توعصای پیری ما به‌راستی که‌مکش‌سرزدستگیری‌ما

مولانا فضلی سمرقندی‌که از اشخاص **خواجه عبدالله** بود و ملازمت ایشان بسیار می‌کرد ـ می‌گفت، **مولانا میرعلی** را چون اثرخط پیدا شد به من‌گفت‌که مرا توهم آن شدکه حسن من‌کم شده این غزل را برخط خود نوشته به من داد.

ای سنبل مشکین زده سر ازگل رویت ندهم‌به‌همه‌ساده‌رخان‌یك‌سرمویت[۱۷]...»

عبدالغفور مواردی‌ازچگونگی عشق به ساده رویان وعلل‌آن درباره‌مولانا بیان می‌دارد که جملگی جنبهٔمجرد بودن وبی‌آلایشی این نوع عشق را می‌رساند

---

۱۷ ـ مجالس‌العشاق. ص ۱۸۱ـ۱۷۷

ونهایت تعریف وتعلیل آن که جمال ازلی وصورت حق بنابر اصل وحدت منعکس درهرچیز زیبا ونیکومی باشد.

صاحب **خزینة الاصفیا** داستانی نقل می‌نماید که هرچند زیاده روشن نیست ومنظوررا نمی‌نماید. لیکن تااندازه‌یی گفتهٔ صاحب **تکلمه** را می‌رساند که هردو ناسخ عشق‌ورزی مولانـا نسبت به ساده رخان و خوب چهرگـان می‌شود، در خزینة الاصفیا آمده: ـ

«... دانشمندی از شاگردان مولانا جامی در سفر **حجاز** همراه بود، روزی در طواف **بیت‌الله** مصروف بود که ناگاه شخصی صاحب‌حسن وجمال از پیش اودر گذشت، او به‌رغبت دروی نظر کرد؛ به مجرد نظر کردن چنان صدمه‌یی سخت برچشم اورسید که گویا تیری در چشم اوزده باشندوهردوچشم وی آب شده اشك بررخساره‌های وی جاری گشتند. وبه‌سبب دردوالم همان جا نشست وبعد ازساعتی چون آب‌چشم وی خشك شدوبه حال خود بازآمد، به خدمت مولانا رسید، چون نظرمولانا بروی افتاد فرمودکه بعضی کسان ازشاگردان ما درعین‌طواف کعبه برمردمان خوب‌رو نظرمی کنند؛ پس فرشته‌یی مأمورمی‌شود وچنان تپانچه برروی ایشان می‌زندکه هردوچشم ایشان آب‌شده، آب بررخساره‌ها جاری می‌شود وهمان‌جا ازغایت درد والم‌می‌نشینند وچون آب چشم ایشان خشك می‌شود وبه‌حال خود باز می‌آیند نزد ما می‌آیند ـ شخصی که بروی این‌حالت گذشته بود ازاستماع این نهایت شرمنده‌شده ودرپای آن حضرت افتاده ومعذرت کرد.»

در **تکلمه** نیزموردی‌ذکرشده که‌دلالت برمکروه‌شمردن‌این‌امراست‌و آن:ـ

«... ودرمجالس چشم‌ازنظر کردن به ساده‌رویان نگاه می‌داشتند، چه‌هرچندعارف کامل واصل بعد ازتحقق به‌حب ازلی واتصاف به‌محبوب لم‌یزلی درهرچه‌نگرد جزیك‌چیز نبیند وبه‌هرچه درآویزد جزیك‌چیزنجوید، اما شك‌نیست که‌مشاهدهٔ جمال مطلق بی‌حجاب وپردهٔ صورت‌الذوالطف خواهد؛ رباعی: ـ

رفت آن که به قبلهٔ بتان روی‌آرم	حرف غمشان به لوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم	حسنی که نه‌جاودان، ازوبیزارم»

فخرالدین علی کاشفی نیزدرداستانها و حکایت‌هایی کـه در **لطایف** نقل نموده، دویا سه داستان از جمله گفته‌هایش دال برجمـال دوستی مولانامی‌باشد و برای آگاهی ازآن بدان کتاب نگاه کنید.

۱۳ ـ شور بیخودی وسماع

فرقهٔ **نقشبندیه** ازجمله فرقی درتصوف‌وسلوك وعرفـان محسوب می‌شده‌اند که سماع را روا می‌داشتندودرآن بسی اهتمام می‌ورزیده‌اند . درمواردی‌ازدیوان، چه درقصیده‌ها وچه درغزل‌ها وقطعه‌ها ورباعی‌ها مولانا اشاراتی دربارهٔ چگونگی آوازوموسیقی وتأثیرآن دروجود وحالت نموده است که سعی شگفت او را دراین امرمی‌نماید ، ونکهی ازهمه جالب‌ترقسمتی است دراین مورد و نمایاندن کوشش ، مداومت ورغبت بیش‌ازاندازهٔ مولانا درسماع که‌عبدالغفوربدان‌اشاره کرده‌است : ـ

«... در نهایت احوال و آخراوقات که به نظم **یوسف وزلیخا** شغل می‌نمودند ، می‌فرمودندکه ، خاطررا انجذاب عظیم به‌صورتی است خیالی‌که وی را درخارج وجودی گمان نمی‌بریم . ودرآن اوقات‌آثارحراقت‌وحرارت باطنی‌ازایشان ظاهرشد چنان چه‌چند نوبت سماع فرمودند به‌طریق حرکت دوریه ودرآن مبالغه نمودند وبه امتداد می‌انجامید چنان چه سازنده و مغنی بی مجال می‌شدند و ایشان ازآن حال باز نمی‌آمدند ، آخر چون به درد پای انجامید متقاعدگشتند باوجودآن‌که قبل ازآن درسماع مترددمی‌بودندو می‌فرمودندکه‌تاکسی خودرا بازنگذارد وازآن حال که‌داردبازنه‌پردازدچگونه سماع‌تواند کرد . وفقیردراین معنی‌که ازحضرت ایشان مشاهده می‌کردم‌متعجب و متحیرمی‌بودم تا روزی فرمودند که ما را حالتی‌دست داد وکیفیتی روی نمودکـه دفع آن جز به سماع میسرنبود ...»

با توجه به برجستگی ومقام مثنوی **یوسف‌وزلیخا** میان سروده‌های **جامی** و امتیازآن به مثنویهای همانندآن متوجه به‌حالت ویژه و خاص مولانا به هنگام سرایش‌آن می‌شویم . «یوسف و زلیخا» ازپرحالت‌ترین وشورانگیزترین آثارجامی است که شوروحالت‌آن ویژهٔ خود می‌باشد و به مصداق‌آنچه ازدل خیزد به دل نیز نشیند ، صداقت وحالت بی‌خودی وانجذاب مولانا را می‌نمایاند .

درآغاز این مثنوی بندی است تحت عنوان « نخل بیان فضیلت عشق بستن وشاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب به‌آن پیوستن» که شوریدگی مولانا را نشان می‌دهد ومقام عشق را می‌نمایاند و آن درواقع اشاره به‌بینش خود دربارهٔ عشق وبرگشتی به احوال خویشتن است : ـ

دل فارغ ز درد عشق نیست		تن بی‌درد جز آب و گل نیست
زعالم رویت آورد رغم عشق		که‌باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق ازدل کس کم مبادا		دل بی‌عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته‌ازسودای عشق است		جهان‌پرفتنه‌ازغوغای عشق است

. . . .

بحمدالله که تابودم در این دیر		براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشك من بی‌نافه دیده		به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر برلبم پستان نهادست		ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه‌موی‌من‌اکنون چوشیراست		هنوز آن ذوق شیرم درضمیراست
به‌پیری وجوانی‌نیست چون‌عشق		دمد برمن دمادم این‌فسون عشق
که‌**جامی** چون‌شدی درعاشقی‌پیر		سبك‌روحی کن ودرعاشقی میر..

۱۴ ـ بی‌نیازی ، قناعت ، عزت نفس

یکی از مواردی که حاوی ودربردارندهٔ انتقاداتی بـه **عارف‌جام** می‌باشد ، موضوع ومسألهٔ ستایش گری وآلودگی او به مدح وبه زعم برخی کسان مبرایی ودوری وی، از این مطلب است . البته چون این‌مـورد بستگی مستقیمی به قسمت قصیده‌هادارد ، از آن‌درهمان‌قسمت‌سخن گفته خواهدآمد . لیکن دربارهٔ عزت‌نفس وبی‌نیازی واستغنای مولانا آن‌قدرشواهد واشارات از سروده‌ها و گفته‌های خوداو ودیگر کسان به‌دست‌است تادورنمایی راستین وبی‌خدشه را ازاین مطلب بنمایاند.

فخرالدین علی در **رشحات** موردی را نقل می کند که بازگوگر استغنای طبع و عزت نفس مولانا است : ـ

« روزی دراوایل‌حال‌خدمت**مولانا شیخ‌حسین ومولانا داوود ومولانامعین** که اصحاب‌المشارکین فی‌البحث بوده‌اند اتفاق‌کرده به‌جهت تحصیل وظیفه به در خانهٔ بعضی از امرای بزرگ **شاهرخ** می‌رفته‌اند ، آستین ایشان نیزگرفته‌کشان‌کشان برده‌اند وبه در خانهٔ امیرزمانی انتظارکشیده‌اند ـ بعدازملاقات چون بیرون‌آمده‌اند ایشان‌فرموده‌اند که موافقت واتفاق من همین بود دیگر این صورت ازمن امکان ندارد ، وبعد ازآن دیگر هرگز به در خانهٔ هیچ‌کس ازاهل جاه وارباب دنیا بازگشت وتردد نکردند وهمیشه در زاویهٔ فقر وفاقه پـای همت در دامن صبر وقناعت‌کشیدند تامضمون سخن **شیخ نظامی** قدس‌سره درحق ایشان به‌ظهورآمد که : ـ

چون به عهد جوانی ازبر تو ‌‌ ‌ به درکس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی ‌ ‌ ‌ من نمی‌خواستم تو می‌دادی

می‌فرموده‌اند که ما درایام شباب هرگز تـن به‌مذلت وخواری درندادیم چنان‌چه اکثر مستعدان وافاضل **سمرقند وهرات** پیاده در رکاب **قاضی روم ومولانا خواجه علی‌سمرقندی** می‌رفتند وما هرگز به‌ایشان موافقت‌ننمودیم ، بلکه هرگز برعادت‌ارباب درس به‌ملازمت در خانهٔ ایشان رغبت نکردیم وبه واسطهٔ آن تنقیص تمام به‌وصول وظیفهٔما راه می‌یافت . »

همان‌سان که گفته شد درخلال سروده‌ها و گفته‌های مولانا مـوارد بسیاری نظرگیراست که به بهترین وجهی رسانندهٔ این معنی می‌باشد . قناعت وخرسندی واستغنای او را دراین‌قطعه مشاهده می کنیم که :

پی لقمه و خرقه هرلحظه‌یی   نشاید کشیدن زخلقی گزند
به‌روزی‌بود خشك‌نانی کفاف   به‌عمری بود کهنه دلقی‌پسند

۷۸۵/۱٤۲٤۰ دیوان

ودیگر این‌قطعه : ـ

برای نعمت دنیا که خاك برسرآن   منه ز منّت هرسفله بار بر گردن
به یك دو روزه رود نعمتش زدست   بماندت ابدالدّهر عار بر گردن

۷۸٦/۱٤۲٤٥ دیوان

ویا دراین قطعهٔ زیبا که‌آراسته به التزام جمع محالات است :

به دندان رخنه در پولاد کردن   به ناخن راه در خارا بریدن
فرورفتن به‌آتشدان نگون‌سار   به پلك دیده آتش پاره چیدن
به‌فرق سر نهادن سد شتر بار   ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید   که بار منّت دونان کشیدن

۷۹۱/۱٤۳۱۲ دیوان

این موضوع بیش از هرقسمتی دربخش قطعه‌ها به‌چشم می‌آیـد . درقصیدهٔ «لجة‌الاسرار» که‌درجواب امیرخسرو واقع شده ویکی ازعمیق‌ترین وانسانی‌ترین قصیده‌ها واصولا سروده‌های مولانا است درقسمت مدح قناعت ونکوهش حرص‌وآز ودوری از اهل ریا چنین آمده : ـ

ازریاپیشه مجوحاجت که‌وجودش‌عارضی‌است   میوه کی‌آرد درخت خشك‌کز باران تراست
لب نیالایند اهل همّت از خوان خسان   درخور دندان انجم گردهٔ ماه وخور است
طامعان از بهرطمعه پیش هرخس سر نهند   قانعان را خنده برشاه و وزیر کشور است
ماکیان از بهر دانه می‌برد سر زیر کاه   قهقهه برکوه و بردر شیوهٔ کبك نر است

۲۰/٤۰۲۵ دیوان

درمثنوی خردنامهٔ اسکندری نیز سروده :ـ

طلب را نمی‌گویم انکار کن طلب کن ولیکن به‌هنجار کن
به‌مردارجویی چوکرکس مباش گرفتار هرناکس‌وکس‌مباش
پی لقمه چون‌سگ‌تملق‌مکن به فتراك دونان تعلق مکن
رهان‌گردن از بار غل طمع فشان دامن از خار ذل طمع

درغزلها نیز بسیار از این مورد یاد نموده وبرای دست‌یابی نگاه کنید به غزلهایی به شماره‌های : ۳۵۵ ، ۴۰۲ ، ٤٥١ ، ٤٦٥ ، ٥٨٠ ، ٥٦٩ ، ٥٩٠ ، ٧١٥، ٧٦٢ ، ٨٠٤ ، ١٤٩٥ ، ١٠٥٥ .

۱۵ ـ کرامات

درتاریخ ادبی ایران کمترشاعرعارف مسلك وصوفی منشی به دیده‌می‌آید که دربسترزمان و گذشت تاریخ دارای کرامات و معجزات وکارهای دوراز آیینی نشده باشد، و جامی شاعرونویسنده وصوفی بزرگ قرن نهم نیز از این اسنادها واین نهج بر کنار نمانده است . لیکن عبدالغفور در گفتاری بس کوتاه وروشن به قاطعیت از دیدگاه استاد در این مورد اسناد کرده و با بـاز گویی منطقی‌یی ، کراماتی همچون درهوا پریدن وبرآب راه رفتن و ناپدید گشتن را بس بی‌ارج و ناراست به‌شمارآورده است : ـ

... پریدن درهوا ورفتن برروی‌آب وامثال این‌ها کرامت عامه است ، ونزد این طایفه‌آنها را اعتباری نیست ، اما صاحب تـکلمه چند موردی دیگر نیر ذکر می کند که توجیه‌وتفسیرش‌را گونه‌یی‌دیگرمی‌توان بازگو کردو آن چندمورد : ـ

یکی از سالکان راه و زاهدان‌آگاه ازساکنان زیارتگاه مشهور به مشهد شیخ‌شاه رحمه‌الله ویرا با حضرت ایشان نقاری دردل وشایبهٔ غباری درخاطر می‌بوده است ـ تاآنکه

روزی‌حضرت ایشان به دیدن وی رفته‌اند وچون به‌صحبت‌نشسته‌اند‌آن عزیزطریق‌وعظ‌آغاز نموده استوازحضرت ایشان درآن اثناسوآلی کرده ، حضرت ایشان یك لفظ درجواب‌وی فرموده‌اند ــ در حال به روی غلتیده است . بعد آن صورت نقاری که با حضرت ایشان داشته محوگشته .

روزی فقیر به حجرهٔ حضرت ایشان در آمدم هماناکه وقت حضرت ایشان مقتضی‌آن نبود ــ چون این معنی دریافتم اندوهی عظیم مستولی شده ثقلی قوی درجمیع اعضا ظاهر گشت چنانچه طاقت نشستن نماند ، برخاستم وبیرون رفتم ــ این حالت مفضی به‌مرض گشت وبه صعوبت انجامید چنانچه اطبا مأیوس گشتند ، درروزهفتم قلق واضطرابی عظیم دست داد و حال مبدل گشت ، چنانچه جزم شد به رفتن . آرزوی دیدار مبارك حضرت ایشان‌کردم ــ حضرت ایشان به بالین این فقیر آمدند در حالی که هیچ عضورا مجال حرکت نبود . به‌تشویش تمام عرض حلال‌کردم‌واستدعای تلقین شغل‌نمودم، به‌آنچه‌اشارت فرمودند مشغول شدم واحضارصورت مبارك ایشان هم به امرحضرت ایشان‌کردم و حضرت ایشان‌نیزمتوجه‌گشتند. بعدازلحظه‌یی‌آن کیفیت روی درتنزل نهاد وبه حالتی خوش‌متبدل گشت ولذت‌آن حالت به جمیع قوا واعضا رسید چنانچه برخاستم وبه دوزانونشستم.چون حضرت ایشان سرمبارك برآوردند مرا نشسته دیدند ، فرمودندکه تشویشی نخواهدبود، فاتحه‌خواندند وروان‌گشتند ــ فقیرتا درحجره به مشایعت حضرت ایشان رفتم وآن‌مرض به صحت انجامید و به خیرگذشت . وچون ازین قصه‌سالی چند بگذشت یکی ازاصحاب حضرت **خواجه عبیدالله** قدس‌الله سره ازتصرفات‌آن حضرت حکایت می‌کرد و فقیر این قصه را به وی بازگفتم همانا که وی رفته و به حضرت ایشان‌گفته واستدعای تفصیل‌آن نموده . فرموده‌اندکه چون صورت حال و غلبهٔ مرض وی را شنیدیم متألم شدیم ــ مشغول شدیم‌که بارازوی برداریم ، دیدیم که‌مرض ازوی برخاسته وبه ما متوجه گشته تضرع‌نمودیم که ما را تحمل‌آن بارنیست ازما نیزدرگذشت بایدکه درغلط نیفتی وظن‌نبری‌که حضرت ایشان درحین این حکایت نظردرخود داشتند ، **رباعی** :

زآمیزش جان‌وتن تویی‌مقصودم　　وزمردن وزیستن تویی مقصودم
تودیربه‌زی‌که من برفتم زمیان　　گرمن‌گویم زمن تویی مقصودم

رباعی :

گاهی که‌فتدبه‌جانب خود نظرم　　تاظن‌نبری‌که من زخودبهره‌ورم
درظلمت خود جمال‌حق‌می‌نگرم　　وزنسخهٔ خودکمال حق‌می‌شمرم

یکی ازخواجه‌زادگان **گیلان** را مرضی عظیم واقع شده بوده است واورا در آن مرض یأسی تمام دست داده بود . شبی حضرت ایشان را درواقعه دیده که‌آن مرض از وی برگرفتند ، چون ازخواب سربرآورده‌صحیح وسالم بوده ــ این واقعه را به عرض‌ایشان

فرستاده وازحضرت ایشان التماس تلقین طریقی کرده . حضرت ایشان درطریق حضرات خواجگان قدس‌الله تعالی اسرارهم رساله‌یی نوشته به جهت وی فرستاده‌اند . از حضرت ایشان درین باب و امثال این . واقعات و حکایات ازمردم منقول است . خدمت **مولانا علاءالدین علی‌رحمه‌الله** تعالی‌که یکی ازاصحاب حضرت مخدوم قدس‌الله تعالی‌روحه بوده‌اند ، اما ازحضرت ایشان مجازشده‌اند به تلقین این طریق درباب تصرفات واشراف حضرت ایشان برخواطرحکایات نقل می‌کردند ، **رباعی** :

آنان که‌ره عشق به‌مردی سپرند هریك به شفادهی مسیح دگرند
آنجا که به‌چشم‌لطف‌ورحمت‌نگرند بیماری سدساله به‌یکدم به‌برند

عزیزی ازفرزندان **مولانا جلال‌الدین رومی** قدس‌الله تعالی سره مدتی درجوار حضرت ایشان ساکن بود وایشان را با وی صورت‌التفاتی می‌بود . روزی می‌گفت‌که‌درین چند شب ایشان به منزل ما تشریف آوردند ـ نمازخفتن گذاردیم و بـا ایشان به صحبت بنشستیم تا وقت صبح به‌طریق سکوت ، آن شب برمن چون یك نفس گذشت . می‌گفت‌که همانا‌که طریق حضرات خواجگان قدس‌الله تعالی اسرارهم چنین است‌که تا به حال‌کسی التفات نکنند وی راچیزی حاصل نشود . وهم وی می‌گفت‌که شبی به راهی افتادم‌به‌غایت تاریك وباران نیزبود ـ درحین اضطرار توجه به حضرت ایشان‌کردم،راه روشن شده واز تشویش ظلمت رستم . این سخن پیش حضرت ایشان مدکور شد فرمودند‌که شیخ صورت عقیدهٔ خود دیده است . »

به شکلی‌که ملاحظه شد‌کراماتی نیزبرای **جامی** که‌ازاین‌گونه اسناده‌ا گریزان می‌بود قایل شده‌اند ، امـّا این موارد ازجمله‌کرامات و اسنادهایی است که در برابر ساخته‌هایی دیگرشاید منطقی بنماید وبرای روشنی مبحث و نمودن پیرایه‌بندیهایی بدان‌سان کـه به **شمس تبریزی** و **ابوسعیدابوالخیر** و دیگران اسناد می‌دهند ساخته‌یی را از **خزینة‌الاصفیا** نقلا می کنیم : ـ

« **مولانا شمس‌الدین محمدروجی** کـه از کبار اصحاب **خواجه سعدالدین کاشغری** استمی‌فرماید‌که روزی **مولاناجامی** و من برکنار دریا نشسته بودیم . ناگاه خارپشتی مرده بروی‌آب ظاهر شد ، مولانا جامی او را از روی‌آب برگرفت وبر زمین نهاد وبعد ازساعتی دست مبارك برپشت اومالید ـ فی‌الحال به حرکت آمد وچشم بگشاد وخلاف عادت‌ازرمین برجسته بر زانوی خواجه برآمد وبنشست ، چون مولانا ازکناردریا برخاسته ومتوجه شهرشد خار پشت را برزمین نهاد وروان شد ، خار پشت هم از عقب مولانا روان‌گردیدوبه‌هزارحیله خودرا برابروی می‌رسانید ، آخرکارسوارانی‌چندورمیان ماوخارپشت حایل شدند ، ازاین سبب خارپشت ازنظرغایب شد . »

البته این‌گونه مواردواشارات جزداستان پردازی‌ها وپیرایه‌بندیهایی‌نیست که درطول زمان به‌کسان برجسته اسناد می‌دهند و برخی اوقات نیز بنابر مثل معروف‌کاهی راکوهی می‌نمایانند .

بخش دهم :

مذهب عقاید . تصوف

۱ ـ دین ومبانی اعتقادات

مبحث و قسمت مذهب **جامی** را به جرأت می‌توان یکی ازپرسروصداترین وهنگامه‌آمیزترین مباحث دانست که درمورد شاعری درمی گیرد . ربع پایان‌قرن نهم وربع نخستین قرن دهم [۸۷۵-۹۲۵] یکی ازبحرانی‌ترین ادوارتاریخی‌ایران ازلحاظ مذهب ازآغازاسلام می‌باشد . درطی همین‌سالیان بود که مدارمذهبی‌ایران ازفرقهٔ سنّت وجماعت به‌گروه شیعه گردید و تشیع به جای تسنّن مذهب رسمی ایران گشت . مهم‌ترین قسمتی که دامن زنندهٔ اختلاف‌هایی دربارهٔ **جامی** می‌باشد نیزهمین مذهب وتشیّع‌یا تسنّن او می‌باشد وبه همین جهت لازم است تابه شکل گسترده‌تری ازاین موضوع سخن به‌میان‌آید .

آن‌چه که‌بی‌تردید می‌توان دربارهٔ‌آن اظهارنظر نمود، تسنّن مولانا می‌باشد اما اوسنی‌یی است عارف مسلك وآزاد ازقیودبندهای سختی کش و متعصبانه . حالی که فردی است ازاهل سنت وجماعت ، به مبادی اعتقادات وائمهٔ شیعیاز ارج واحترام می گذارد . وانگهی بایستی به اصلی اجتماعی وموردی از نیمهٔ قرن نهم درقسمت **خراسان** وحوالی‌آن نیزنظرداشت . شهر **هرات** در ربع قرن‌نهم مرکزبرخورد وتلاقی افکارمذهبی ، به ویژه دوفرقهٔ سنت وجماعت، می‌باشد . در این شهرمابین سال‌های « ۸۷۰ تا ۹۱۰ » شیعیان **خراسان** و ع سنیان **افغانستان** و **ترکستان** برخوردآراء و اصطکاك عقاید داشته‌اند و جا پرورده شدهٔ همین‌محیط بوده‌وبااین‌تحولات وبرخوردآرانیزهماهنگی‌داشت

پس بنابراصل تأثیرمحیط از هردوفرقه اثر برداشته و گرایشی نسبت به تسنّن و تشیع هردودراو به‌نظر می‌رسد که قسمت کهن وسنت گیر آن ؛ یعنی تسنّن غلبه‌دارد.

سروده و کتابی که بیش‌ازهرچیزخشم شیعیان را نسبت به مولانا دامن‌زده ومی‌زند - مثنوی ِ **سلسلة الذهب** می‌باشدو به‌شکلی که‌دربخش‌های گذشته‌ملاحظه شد به‌دست‌آویزهمین‌سروده‌بود که درسفر **حجاز** نزدیك بودجان به‌بازد . بـه هر انجام جامی درپایان دفتراول این مثنوی‌درقسمتی به نام «اعتقادنامه» اصول‌عقاید خود را که مبتنی برروش اهل سنت وجماعت است شرح و باز گونموده . مطالبی که دراین سروده‌آمده به ترتیب عبارتند از : -

بیان وجود حق : بیان وحدت حق ، صفات الاهی ، اشاره بـه حیات ، اشاره به علم، اشاره به ارادت ، اشاره به قدرت ، اشاره به کلام ، اشاره بـه سمع وبصر اشاره به افعال ، اشاره به وجود ملایکه ، اشاره به ایمان نسبت به انبیاء ، اشاره به فضیلت پیامبراسلام ، اشاره به ختمیت نبی‌اسلام ، بیان شریعت او ، اشاره بـه معراج ، اشاره به معجزات انبیا ، اشاره به کتابهای خدای تعالا ، اشاره به آنکه کتاب‌الله قدیم است ، اشاره به فضیلت امت وشرف آل وفضیلت اصحاب او ، اشاره‌به آنکه تکفیراهل قبله جایز نیست ، اشاره به‌عذاب قبروسوآل نکیرومنکر، اشاره به نفختین ، اشاره به تطایرصحایف ، اشاره به میزان ،اشاره به صراط ، اشاره بـه مواقف عرصات ، اشاره به‌خلود کفاردرنار وخروج بعضی به‌شفاعت ، اشاره به‌حوض کوثر ، اشاره به درجات بهشت وخلود درآن ورؤیت حق .

این اعتقادنامه ظاهراًازآن چه کـه برمی‌آید به درخواست «خواجه‌زاده» ، یعنی فرزند **خواجه عبیدالله احرار** به نظم‌آمده ودرپایان‌آن می گوید : -

چون شد این‌اعتقاد نامه درست	باز گردم به کار و بـار نخست
. . . . .	. . . . .
ور بماند جواد عمر از سیر	ختم‌الله لی بما هو خیر

بدان‌سان که ملاحظه می‌شود اصول اعتقادات اهل سنت وجماعت را دراین سروده‌ها که اعتقادنامه‌اش نام کرده گردآورده وخود دربارهٔ آن می گوید : ـ

در بیان عقاید اسلام کافی اندر بیان او و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان است واندرآن خاص‌وعام یکسان است
هر که هست اهل‌سنّت و دین‌دار باشد او راز حفظ آن ناچار

۲ ـ مذهب جامی

همان گونه که تذکر داده شد تقریباً تمامی تذکره نویسان وتاریخ‌نگاران ونگارندگان علم‌الرجال جامی را اهل سنت و جماعت دانسته‌اند. **قاضی نورالله شوشتری** وجمعی ازعلمای‌دوازده امامی‌نسبت طریقت مولانا را به **ابوبکر** خلیفهٔ اول می‌رسانند که به طریقهٔ **ابوحنیفهٔ کوفی** عمل می‌نموده.

کسانی هم‌چون : قاضی‌نورالله ، ملامحمد تقی‌مجلسی ، محمدباقر مجلسی ، میرحسین‌میبدی ، حاج‌زین‌العابدین شیروانی ، ملامحمدباقرخوانساری‌ودیگران چه از متقدمین و چه از معاصرین مولانا را اهـل سنت و جماعت دانسته‌اند ؛ امّا جای‌به‌جا نیزحکایات وداستان‌هایی نقل نموده‌اند که علاقهٔ اورا به طریقهٔ تشیّع باز گو می کند.

حاج زین‌العابدین شیروانی در کتاب **ریض‌السیّاحه** به شکل کوتـاه و گویایی دراین‌باره چنین سخن گفته : ـ

قاضی نورالله شوشتری [۱] و جمعی از علمای اثنا عشری نسبت طریقت مولانارا

۱ ـ قـاضی نورالله شوشتری صاحب **مجالس المؤمنین** متخلص به نـوری بعدازتألیف‌مجالس و **احقاق‌الحق** به‌فرمان**جهانگیر پادشاه** از ضربت‌چوب‌خاردارجان

←

به **ابوبکر** خلیفهٔ اول می‌رسانند و همواره زبان طعن وتشنیع برمولانا می‌گشایند و این سخن رااصلی‌نیست ومأخذی ندارد؛ زیرا که مسود اوراق ازفقرای نقشبندیه نشنیده و در کتاب نیزندیده ومولانا سلسلهٔ خویش را در**نفحات** مذکورنموده .

اگرچه مولانا اظهارعرفان فرموده ، مصرع : سدشکرکه سگ سنی و خرشیعه نیم اما ازاهل سنت وجماعت‌بوده وبه طریقهٔ **ابوحنیفهٔ کوفی** عمل می‌نموده واین **قول** به‌چند وجه صحیح‌است: اول آن که‌سلسلهٔ‌مولوی‌تا شیخ‌بهاءالدین نقشبند بی‌شك اهل سنت‌وجماعت بوده‌اند ، چنان‌که درنفحات‌بدین مطلب اشاره نموده، بیت :

هرکه‌اوهم‌رنگ یارخویش نیست　　عشق اوجزرنگ وبویی‌بیش نیست

دوم آن‌که مشایخی‌که تشیع ایشان کاالشمس فی‌وسط‌السماءآشکار بوده در **نفحات** هیچ‌گونه بر ذکر احوال‌آن طایفه‌التفات ننموده و بنیاد کتاب‌را به ذکرطایفهٔ نقشبندیه فرموده ، بیت :

منع‌مهرغیرنتوان‌کرد یارخویش را　　هرکه‌بینی‌دوست داردوستدارخویش‌را

سیم‌آن‌که درکتاب **شواهدالنبوّت** درکشف وکرامات وخارق عادات خلفای‌ثلاثه شرحی وبسطی‌داده ودرکفر**ابوطالب** زبان مبالغه بیرون ازحدگشاده ، در**سلسلة‌الذهب** نیزبدین مطلب اشاره نموده :-

بود **بوطالب** آن تهی زطلب　　مر **نبی** را عم و**علی** را اب
خویش نزدیك بود باایشان　　نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش　　شد مقر در سقر چه بولهبش

وامثال این سخنان دلالت برتسنّن وی می‌کند ، چنان‌که **شاه اسماعیل صفوی** قریب‌العهد مولوی بوده ، هنگام تسخیر **بلدهٔ هرات** بنا بر تعصب مذهب

سپرده، در**اکبرآباد** متصل به «باغ‌قندهاری» مدفون است‌ومعتقدانش‌گنبدی رفیع‌وبقعه‌یی منیع برمزارش ساخته‌اند :　　**صبح‌گلشن**

تاریخ وفاتش دراین قطعه مذکوراست : ـ

سر اکابر آفاق **میرنورالله**　　سپهر فضل و وحید زمانه پاك سرشت
به‌نیمه شب بیست و شش از ربیع اخیر　　ازاین‌خرابه‌روان‌شد به‌سوی قصربهشت
چودل ز فکر طلب‌کرد سال تاریخش　　خردبه صفحهٔ دهر **افضل‌العباد**نوشت۱۰۱۹

وپسرش میرسید شریف دررثاء پدر چنین گفت :

گرخون تو ریخت خصم بدگوهر تو　　شد خون تو سرخ رویی محشر تو
سوزد دل‌ازآنکه کشته‌گشتی وچوشمع　　جز دشمن تو نبود کس بر سر تو

«تذکرهٔ لطایف‌الخیال . تألیف : محمدعارف شیرازی

[illegible] را منهدم ساخت و آثارعمارت ومزاررا بالتمام برانداخت.

جمعی از اهل تشیّع که برحال مولوی اطلاع ندارند، او را برمذهب تشیّع مسلّم دانند و بعضی برآنند که مولوی نخست به طریق سنت وجماعت بوده ودراواخرعمر مذهب تشیع اختیار نموده و قصیده‌یی که درحین ورود به **نجف** درمدح **امیرالمؤمنین گفته** که دو چند آن [illegible] مذکور می‌نماید شاهد آرند: -

اصبحت زائر لك یا شحنة‌النجف	بهر نثار مقدم تو نقد جان به‌کف
می‌بوسم آستانهٔ قصر جلال تو	دردیده اشك عذرزتقصیر ما سلف ۲

این قول ازدوجهت سقیم است: نخست‌آن‌که **صفی** دخترزاده مولوی احوال سفر حج اورا جمع نموده وهرچه درآن سفراتفاق افتاده ضبط فرموده، در آن‌کتاب مسطور است که چون مولوی به دارالسلام **بغداد** رسید جمعی ازاهل تشیع اعتقاد مولوی‌رادانسته نسبت به وی‌کمال فضیحت‌به‌ظهوررسانیده واورا به غایت رنجانیده وغوغای عظیمی برپاشده نزدیك بودكه مولوی باده پیمای دیارعدم‌گردد، وجمعی دیگرحمایت مولوی نموده ازآن مهلکه نجات یافت وهم درآن اوان به زیارت **مشهدحسین و نجف اشرف** شتافت.

دوم‌آن‌که مذکورشد مولوی اهل سنت وجماعت بوده نه منکرولایت وخلافت‌حضرت **امیرالمؤمنین**، زیرا که اهل سنت‌آن حضرت را خلیفهٔ برحق دانند وآن جناب را امیرالمؤمنین وغوث‌الموحدین خوانند.

سوم ارباب طریقت‌که تمامی سلسلهٔ ایشان به آن زبدهٔ اهل ایقان می‌رسد چگونه مدح‌آن حضرت را ننمایند وزبان به ثنای‌آن جناب نگشایند و حال‌آن‌که هرفرقه‌یی به زبان خویش‌آن خلاصهٔ امکان را ستوده‌اند و جمیع فرق اسلام به بزرگی آن زبدهٔ انام اعتراف نموده‌اند...»

بدان‌گونه که‌ملاحظه‌می‌شودصاحب ریاض‌السیاحه بسیارنیکوحق مطلب را ادا نموده‌وچگونگی تسنّن جامی را شرح‌داده است. جامی درمذهب سنی‌یی‌بوده که تمایلی به شیعه داشته ومخالف باولایت‌وبرخی ازاصول تشیع نیزنبوده‌است شواهدالنبوت اومصداقی براین نظراست وآن کتابی است که‌درآن‌شواهدی که‌بر اثبات نبوت پیامبراسلام ایراد شده گردآوری آمده است. فصل ششم کتاب ذکر شده شامل شرح‌احوال صحابهٔ‌پیغمبرواهل‌بیت‌اومی‌باشد که‌درآن‌به‌مناقب‌ومعجزات

---

۲ - ۱۱۸۰ - ۱۱۶۰ - ۳۳/۵۵ - I - دیوان

و کرامات ایشان پرداخته آمده است .

جمع دوحس مذهبی را با مطالعهٔ کتاب فوق می‌توان در **جامی** که سمبول ونشانهٔ نوسان‌های مذهبی دراین دوران است مشاهده نمود . چگونگی تدوین و بخش‌بندی‌این کتاب مؤلف‌ونویسندهٔ‌آن را مردی سنی مذهب وخالی ازتعصب‌نشان می‌دهد که گرایشی به عقاید امامیه دارد . کتاب آغاز می‌شود از گفتارهایی در بارهٔ خلفای چهار گانه واحادیثی که ازپیامبر دربارهٔ مقام وفضایل آنان نقل شده ، ازآن پس به ذکرفضایل ومناقب امامان دوازده گانه ـ یعنی از **علی‌بن‌ابی‌طالب** تا **حجةبن الحسن** پرداخته شده است .

لیکن با تمام این احوال شاعرازطعن وطنزمتعصبین بر کنار نمانده است **قاضی نورالله** قطعه‌یی در هجای **جامی** از **میرحسین میبدی** شافعی‌شارح دیوان **علی‌بن‌ابی‌طالب** نقل کرده گوید : ـ

آن امام به حق ولی خدا اسدالله غایبش نامی
دو کس‌اورابه‌جان بیازردند یکی از ابلهی دگر خامی
هر دورانام عبدرحمان بود آن‌یکی**ملجم**این‌دگر**جامی**

کسانی‌نیز کوشیده‌اندتامولانارااهل تقیه‌برشمارند . **محمدحسین‌الحسینی خاتون‌آبادی** می گوید **مولانا عبدالرحمان جامی** را باتمام دلایلی که شاهد برناصبی بودن اوست می‌توان اهل تقیّه شمرد وآن گاه حکایتی برای تأیید این مدعا نقل می کند ازقول **علی‌بن‌عبدالعال** به چند روایت که وی گوید : ـ

« درسفر **نجف** با **جامی** هم‌سفر بودم ومن تقیه‌کرده از وی عقیدهٔ خود را پنهان می‌داشتم تا وارد **بغداد** شدیم وروزی به ساحل شط بیرون شده برای تفریح برلب دجله نشستیم ، درین وقت درویشی قلندردرآمده وقصیدهٔ غرّایی بسیاربلیغ‌درمدح امیرالمؤمنین **علی** علیه‌السلام برخواند ، چون فاضل جامی بشنید بگریست و سر به سجده نهاد و در سجود نیزگریستن‌آغازکرد ، سپس سربرداشت و قلندر را پیش خواند و او را جایزه‌یی کرامند بخشود ـ پس‌به من‌گفت : چرا سبب گریه وسجدهٔ من نپرسیدی ونگفتی که چرا به درویش جایزه دادم ؟ من گفتم زیرا سبب‌آشکار بود وعلی خلیفت چهارم است و تعظیم وی واجب .

جامی گفت نه که علی نخستین خلفاست، وچارمین نیست والآن شایسته است که حجاب همه را برداریم و من و تو از یکدیگر نپرهیزیم، زیرا میان ما و تو خلوص مودت به حد کافی رسیده و بیمی از اظهار راز نزد مخالفان باقی نیست. و گفت: بدان که من از شیعیان خلّص امامیه ام ولی تقیه واجب است و از این رو آن چه در دل دارم پنهان می‌داشتم همانا که این قصیده از آن من است که ذکر نام خود را نهفته و تخلص خویش را در آخر اشعار نگفته‌ام و به وسیلت بعضی دوستان آن را انتشار داده‌ام والحمدلله که مرضی طباع شده و مقبول اسماع آمده است و مردم آن را از بر کرده‌اند...

و نیز بعضی از افاضل ثقات گفتند که ما از خدم و حواشی اوشنیده‌ایم که همه اهل بیت و از خدم وعیال وعشیرت بر مذهب امامیه بوده‌اند و گویند که وی درامر تقیه بسیار مبالغه می‌نمودی و به اهل و عشیرت خویش دراین باب توصیه‌ها نمودی، خاصه هرگاه که قصد سفری داشتی آنان را به استتار در مذهب بیشتر اشارت کردی.»

۰۷۵ پس آن چه که بدیهی و مسلّم می‌باشد این است که **جامی** درمذهب اهل سنت و جماعت بوده است، منتها سنّی مذهبی که تمایلاتی نسبت به شیعهٔ امامیه داشته است. البته مواردی می‌باشد که به موجب آنها اورا از مذهب شیعه بری و متنفر نشان داده‌اند، لیکن این دلایل بسی سست پایه و مغرضانه می‌باشد، هم چون مسألة الحادو امر **ابوطالب** وقرار ندادن و نام نبردن از عرفا و متصوفین شیعی مذهب **نفحات** وغیره. مسأله بس روشن و آشکار است که با سفسطه‌هایی بر مدار این دست آویزها نه می‌توان اورا معاند و مخالف طریقهٔ شیعه به شمار آورد و نه می‌توان به مستمسك قرار دادن ستایش‌هایی از ائمهٔ شیعیان اورا شیعی مذهب و اهل تقیه شمرد. البته ممکن است برخی‌ها این نسبت را در پایان زندگانی بدو اسناد دهند، کما این که چنین نسبتی‌را نیز به اوبربسته و گفته‌اند مولانا مذهب شیعه در اواخر عمر اختیار نموده است، لیکن در مثنوی **خردنامهٔ اسکندری** که از واپسین سروده‌های او در پایان زندگانی می‌باشد تسنّن او را به آشکارایی چنین می‌یابیم:

«به تخصیص آنان که بی تخت و تاج | گرفتند از تاج داران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار | که چون مارشد ناوك جان شكار

دوم آن که از سکّهٔ عدل اوست کزین گونه دنیاودین سرخ‌روست
سوم شرم گیتی که شد بی‌قصور زشمع نبوّت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار نم او کرم برق او ذوالفقار
چو عنصرچهارند زیشان به پای ترا قالب دین درین تنگنای
ره اعتدال ار نداری نگاه میانشان ، شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی‌اعتدالی مکن دل‌ازمهراین چارخالی‌مکن...»

درمثنوی‌های هفت گانه مدح وستایش خلفای چهارگانه به نظر می‌رسد که قطعه‌هایی از آنها راذیلا می‌آوریم : ـ

« خاصه آل پیمبر و اصحاب کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه نبود حقیق به خلافت کسی به از **صدیق**
وزپی او نبود از ان احرار کس چو **فاروق** لایق این کار
بعد فاروق جزبه ذی النورین کار ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه به علم و وفا **اسدالله** خاتم الخلفاءِ ...
همه آثار وحی دیده از او همه اسرار دین شنیده از او
رضی‌الله عنهم از سوی حق بهر ایشان بشارت مطلق
وز رضو اعنه منصب ایشان برتری از همه رضاکیشان
چون همه مرضی خداوندند چه غم ار عمرو زید نپسندند
لعن کز رافضی شود واقع شودآن لعن هم بدو راجع ...»

«سلسلة الذهب»

« پرده بکشا زرخ صدیقی به دران پردهٔ هر زند یقی
در ره عدل ز دست عمری زن به فرق سر هر خیره‌سری
خون فشان کن ز حیا عثمانی ریز بر کشت وفا بارانی
پنجه درکن اسد اللهی را پوست‌بر کن‌دوسه‌روباهی‌را ...»

«سبحة الابرار»

شادیم به آل نامدارت یاریم به هر چهار یارت
آن چار ستون خانهٔ دین وان چار چراغ بزم تمکین
هر یك به خلافتت سزاوار هرچار یکی ، وهر یکی چار
ایشان به یگانگی بهم راست بیگانگی از فضول ما خاست

شاهان به صفا موافق آهنگ　　وز سنگدلی سیاه در جنگ . . .»

« لیلی ومجنون »

حال هرگاه به مولانا از دیدگاه **عرفان و** تصوف که مذهب را جز روشی ظاهری نمی‌دانند وتنها ازماورای **گفت و گوها** ومناقشات و قال وقیل‌ها به مذهب می‌نگرند ، نظر افکنیم باوارسته‌یی **هم‌چون حافظ** روبرومی‌آییم که :

جنگ هفتاد ودوملت همه‌را عذربنه　　**چون** ندیدند **حقیقت** ره‌افسانه زدند

مولانا درموردی که آشکاراست ازجنگ وستیزوبیهودگی این اموربه‌تنگ آمده ، درمقام عرفان چنین می‌گوید : ـ

« هفتادودومذهب کردجامی روبه‌عشق‌تو　　بلی‌عاشق‌نداند مذهبی‌جز ترك مذهب‌ها

ویا دراین رباعی بدیع

« ای مغ‌بچهٔ دهر به ده جام میم　　کآمد ز نزاع **سنّی** و **شیعه** قیّم

گویند که **جامیا**چه‌داری مذهب　　سدشکر که‌سگ‌سنی‌وخر شیعه‌نیم»

درغزل‌ها به ویژه این عرفان اووِ اعراض از جنبه‌های ظاهری دین به خوبی مشاهده می‌شود :

به‌شوی‌دل‌زقوانین‌عقل‌ودین **جامی**　　که سرعشق‌بدینها نمی‌شود مدرك

۸۲۰ ـ ۴۷۶ دیوان

جایی دیگر از همه‌رنگی خود ، یعنی مذهب تصوف یا روش التقاطی سخن می‌گوید :

با همه روی زمین متفقم در همه دین　　مشرب‌عشق‌تو شُست‌ازدل‌من‌نقش‌خلاف

۸۰۱ ـ ۴۷۹ دیوان

درغزلی دیگرسخن را چنین شروع کرده : ـ

من‌آن‌نیم که پی حفظ‌اعتقاد عوام　　کشم عنان ارادت زُ نقل‌وبادەوجام

وچنین پایان می‌دهد :

بسرّ این سخن آن زنده پی برد جامی — که هم ز کفر مبرّا بود هم ز اسلام

۱۰۰۹ ـ ۵۵۹ دیوان

به هرانجام این گونه موارد دردیوان بسیار بـه چشم می‌رسد، به ویژه در قسمت‌هایی که مسأله وحدت وجود مطرح می‌باشد ودرصفحه‌های آینده از آن نیز سخن گفته می‌آید.

۳ ـ ستایش ائمهٔ شیعه

موجب این همه اسنادها به مولانا درمذهب تشیع ومنسوب داشتن او را به روش امامیه می‌توان ستایش‌ها ومدح‌هایی دانست که ازائمهٔ شیعه به طور مستقلی کرده است ودراین مواردستایش‌ها ومدایحی که از امیرالمؤمنین علی نموده بسی شگفت می‌نماید، ازآن جمله قصیدهٔ معروف اوست که به‌هنگام سفرحجار وتوجه‌به مدینه سروده شده است: ـ

اصبحت زایر آلك یا شحنة النجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان به کف

۵۵/۳۳ دیوان

در این قصیده ابیات و مواردی است کـه ممکن است موجب قبول تشیع را برای جامی درانهان پدیدآورده باشد، همچون:

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده اشك عذر تقصیرما سلف....

خوش حالم ازتلافی خدّام روضه‌ات — باشد، کنم تلافی عمری که شد تلف

جز گوهر ولای تو پرورش نداد — هر کس که باصفای درون زاد چون صدف

مولانا غزل‌هایی چند نیز مستقیم درستایش امیرالمؤمنین علی سروده است که ازآن جمله: ـ

کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف — به حلّه روی نهادم ز حلّه رو به نجف

نجف مگوی که آن بارگاه مجد وعلا　　نجف مگوی که آن قبله گاه عزّوشرف
نهاده اهل وفا برآستانهٔ او روی　　کشیده اهل صفا بر حوالی او صف
بر آن آستان ریختم ز جیب نیاز　　زعجز وضعف هدایاز فقرو فاقه تحف...

۸۰۲/۴۷۹ دیوان

درغزلی دیگرنیزاین گونه سروده : ــ

قد بدا مشهد مولای اینخوا جملی　　که مشاهد شداز آن مشهدم انوار جلی
چشم ازپرتورویش به خدا بینا شد　　جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
دعوی عشق وتولّا مکن ای سیرت تو　　بعض ارباب دل از بی خردی و دغلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا　　گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی ...

در **تحفة الاحرار** نیزجایی درستایش **علی** سروده یی دارد و آن ازمقالهٔ چهارم ودرباب نمازهای پنج گانه می باشد که در حین نمازپیکانی راازپای حضرت بیرون می کشند بی آنکه آگاهی یابد واین مورد تمثیلی است از حضورقلب وترک هستی درهنگام نماز : ــ

شیرخدا شاه ولایت **علی**　　صیقلی شرك خفی و جلی
روزاحدچون صف هیجا گرفت　　تیرمخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت　　سد گل راحت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد　　پشت به دردسر اصحاب کرد
خنجر الماس بدو آختند　　چاك به تن چون گلش انداختند
غرقه به خون غنچهٔ زنگار گون　　آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بدمصلا چکید　　گشت چوفارغ زنماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من　　ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چونمودند باز　　گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر　　گرچه زمن نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باك　　گرشودم تن چوقفس چاك چاك
جامی ز آلایش تن پاك شو　　در قدم پاك روان خاك شو
باشد از آن خاك به گردی رسی　　گرد شکافی وبه مردی رسی

پس ازاین مواردی که دربارهٔ **امیرالمؤمنین علی** درسروده های **جامی** به چشم می رسد ، به موردی برمی خوریم دربارهٔ دومین امام ، یعنی **حسن بن علی** ــ وآن

درمثنوی **سبحةالابرار** - عقدسی وهشتم وتحت عنوان [حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی‌الله‌عنه به آن جوان مبروری] : -

حسن آن سبط نبی سر ولی　　طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان　　در ره اهل دل از گرم روان
دید برخلق خدا در بسته　　وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست　　مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آن کس که مقیم دلم اوست　　تخم دل کشته در آب و گلم اوست...

به هنگام سفر **حجاز** و توجه به **کربلا** و شهادت گاه **حسین‌بن‌علی** نیز سروده‌یی دارد : -

کردم زدیده پای سوی **مشهد حسین**　　هست این سفر به مذهب عشاق فرض عین
دیوان ۷۸ - I/۵۲

وهم چنین درمنقبت **علی‌بن موسی‌الرضا** چنین سروده

سلام علی آل طاها و یاسین　　سلام علی آل خیرالنبیین
سلام علی روضة حل فیها　　امام یباهی به الملك والدین
امام به حق شاه مطلق که آمد　　حریم درش قبله‌گاه سلاطین
شه کاخ عرفان ، گل شاخ احسان　　در درج امکان، مه برج تمکین
علی‌بن‌موسی‌الرضا کز خدایش　　**رضا** شد لقب چون رضا بودش آیین...
چو **جامی** چشد لذّت تیغ مهرش　　چه غم گر مخالف کشد خنجر کین .

دیوان ۷۸ - I/۵۱

جامی ازجمله شاعرانی است که ازستایش گری کسان و ناکسان خود را بری داشته ودرذم مدح گویی بسی سخنان گفته است . البته ازاین مطلب درضمن شعر وشاعری مولانا یاد خواهیم نمود. ازجمله دردفتر اول **سلسلة الذهب** دراین باره و چگونگی ستایش گری داد سخن داده و از آن پس حکایت **فَرَزْدَق** شاعر نامی عرب و ترجمهٔ قصیدهٔ اورا که درمدح **زین‌العابدین علی بن حسین** سروده آورده است . حکایت **فرزدق** و **هشام بن عبدالملك اموی** داستانی بس دلکش است که اصل آن حکایت درجلد دوم **وفیات‌اعیان** - تألیف **قاضی احمدبن‌خلکان** آمده و ترجمهٔ **جامی** از

آن قصیده ورزیدگی وتبحّر اورا در ترجمه وامانت می‌رساند و این خود موردی است که احاطه وتسلط مولانا را بر ادب وزبان وشعرعربی به‌آشکارایی می‌نماید ، وآن حکایت چنین شروع می‌شود :

« **هشام بن عبدالملك** درطواف **کعبه** بود ، هرچند خواست‌که **حجرالاسود** را استلام‌کند به واسطهٔ ازدحام طایفان میسرنشد ـ به جانبی نشست ومردم را نظاره می‌کرد ناگاه حضرت امام **زین‌العابدین علی‌بن‌حسین‌بن‌علی** رضی‌الله عنهم حاضر شد و به طواف‌خانه اشتغال نمود ـ چون به حجرالاسود رسید همه مردمان به‌یك جانب شدند تا تقبیل حجرالاسود کرد . یکی از اعیان **شام** که همراه **هشام** بود پرسید که این چه‌کس است ؟ **هشام** گفت نمی‌شناسم از ترس‌آن‌که مبادا اهل شام به‌وی رغبت نمایند **فرزدق** شاعرآن جا حاضربود ، **گفت** : من می‌شناسمش ودرجواب سایل قصیده‌یی انشاءکرد بیست بیت درتعریف ومدح **امام‌زین‌العابدین** رضی‌الله عنه : ـ

پور **عبدالملك** به نام **هشام** — در حرم بود با اهالی **شام**
می‌زد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام **حجر** ندادش دست — بهر نظاره گوشه‌یی بنشست
ناگهان نجنهٔ نبی و ولی — **زین عبادبن حسین علی**
در کسای بها و حلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هرطرف می‌گذشت بهر طواف — در صف خلق می فتاد شکاف
رد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه وگذر
شامی‌یی کرد از **هشام** سوآل — کیست‌امن‌باچنین‌جمال‌وجلال ؟
از جهالت در آن تعلّل کرد — وز شناساییش تجاهل کرد
گفت : نشناسمش ندانم‌کیست ، — مدنی ، یایمانی ، یامکی است!
بوفراس آن سخن‌ور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت : من شناسمش نیکو ، — وزچه‌پرسی ؟ به‌سوی‌من‌کن‌رو؛
آن‌کس‌است‌این‌که‌**مکه** و**بطحا** — **زمزم** و**بوقبیس** و**خیف** و**منا**
حرم وحل وبیت ورکن وحطیم — ناودان و **مقام ابراهیم**
مروه مسعی صفا حجر عرفات — طیبهٔ کوفه کربلا و فرات
هر یك آمد به قدر او عارف — بر علو مقام او واقف
قرت‌العین **سیدالشهداست** — غنچهٔ شاخ دوحهٔ **زهراست**
میوهٔ باغ **احمد مختار** — لالهٔ راغ **حیدرکرّار**
چون‌کند جای در میان **قریش** — رود از فخر بر زبان قریش

که بدین سرور ستوده شیم / به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزّت است منزل او / حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را به مسند تمکین / **خاتم‌الانبیا** است نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدا / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
از حیا بایدش پسندیده / که گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / گو مدانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری ندید ازاو چه‌ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك / بوم اگرزان نیافت بهره‌چه‌باك
بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر به ریزد نمی‌گردد کم
هست از آن معشر بلند آیین / که گذشته ز اوج علیّین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
گر شمارند اهل تقوا را / طالبان رضای مولا را
اندر آن قوم مقتدا باشند / واندر آن خیل پیشوا باشند
گر به پرسند زآسمان بالفرض / سایلی : من خیار اهل‌الارض ؟
به زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الاّ هم،
هم غیوث‌النّدی اذا وهبوا / هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکرالله
سر هر نامه را رواج فزای / نام آنهاست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق

دنبالهٔ داستان ـ آن که هشام را ازاین‌مدح‌خشم‌سختی پدیدآمده وپس‌ازحبس ساختن وخفیف‌نمودن **فرزدق** نزد شامیان، به‌بند کشیدن‌وزندان کردنش دستور می‌دهد. آنگاه **زین العابدین** را از این ماجرا خبرمی‌رود و در ازای آن محبت بی‌شایبه دوازده هزار درم به نزد شاعر می‌فرستد، لیکن شاعر آزاده و خرسند

بی‌طمع آن را قبول ننموده‌ودرجواب صدق وصفا ومحبت وارادت خودرا به‌خاندان رسول واهل بیت‌او اظهارداشته‌ومی گوید مدح را برای حق وحقیقت انجام‌داده‌ام نه برای درم و زر ـ لیکن سرانجام پس از اصرارو دلیل آوری امام آن عطا را قبول می کند .

به هرانجام‌این موارد صفای قلب وعدم تعصب **جامی** را درمذهب ،و محبت بی‌شایبه وخالی ازریای اورا به اهل بیت و خاندان رسالت بیان می کند و برهمین أصل است که کسانی نیزهم چون نویسندگان فوق که ازآنها سخن رفت ، برخی جامی رااهل‌تشیّع‌وبرخی‌اهل‌تقیه می‌پندارند .ملامحمّد تقی‌در **شرح‌من‌لایحضره الفقیه** حکایتی نقل‌می کند که بستگی با حکایت **فرزدق و جامی** می‌نمایدوآن‌ـ:

«شخصی درمجلس **جامی** نقل کرد که زنی **فرزدق**شاعررا درخواب دید وازحال‌وی پرسید ، **فرزدق** گفت که ؛ حق‌تعالامرا آمرزید به سبب قصیده‌یی که درحضور**هشام‌بن عبدالملك** درمدح **علی‌بن‌حسین** گفته‌ام ؛ ومرحوم **مجلسی** گفته است که‌ملاجامی با وجود همه ناصبیتی که داشت گفت که سزاوار است حق تعالا جمیع‌عالمیان را به برکت آن قصیده بیامرزد . »

وانگهی مولانا با آوردن قسمتی در پایان ترجمهٔ حکایت **فرزدق** مدح اهل بیت را ستوده است ـ وآن قسمت چنین است : ـ

« در بیان مدح اهل بیت رسول صلی‌الله علیه وعلی آله و سلّم در حقیقت مدح مادح است به محبت ومناسبت با ایشان :

مادح اهل بیت در معنی	مدحت خویش کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای شناس	وز خدایم بود امید هراس
از کجی‌ها در اعتقادم پاك	نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم	دشمن خصم بدخصال ویم
جوهرمن ز کان ایشان است	رخت من از دکان ایشان است
هم‌چو **سلمان** شدم ز اهل‌البیت	گشت روشن‌چراغ من‌زان‌زیت
انا مولی لهم و مولی القوم	کلن منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم لایخافون لومة اللایم
چون بود عشق عاشقان درسم کی ز کید منافقان ترسم
این نه فض استمحض‌ایمان‌است رسم معروف اهل ایمان است
رفض اگر هست حُبّ آل‌نبی رفض فرض است برذکی و غبی

وللشافعی رضی‌الله عنه

«لوکان رفضاً حبّ آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی»

شافعی آن که سنّت نبوی ز اجتهاد قویم اوست قوی
به زبان فصیح و لفظ متین گفت در طی شعر سحرآیین
گر بود رفض حُبّ آل رسول یا تولا به خاندان بتول
گوگوا باش آدمی و پری که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من‌رفض ودین‌من‌رفض است رفع‌من‌رفض‌ومابقی‌خفض‌است...

برای آگاهی ازتمام قسمت فوق وهم چنین جریان کامل حکایت **فرزدق** به پایان دفتراول **سلسلة الذهب** رجوع کنید.

۴ ـ تصوف جامی

دربارهٔ تصوف جامی وشیوه وروش اودرسلوك و عرفان ، **علی اصغرحکمت** بخشی در کمال‌سادگی ورسایی وداشتن جهات عمومی‌در کتاب خود به نام **جامی** نوشته‌است که بانقل‌وبازگویی‌آن ازمراجعه به منابع ومراجعی دیگروکاوش‌هایی نومارابی‌نیازی می گرداند واین قسمت در کتاب ذکرشده از صفحهٔ سد وچهل و چهارتاسدوشست راشامل می‌شود ، به همین جهت با توجه به آن قسمت مبادرت به تدوین این بخش نموده وآن گاه به‌استنباط‌ها وبه‌دست‌آمده‌هایی که ازدیوان‌مولانا حاصل‌آمده مبادرت می‌ورزیم :

جامی درمراحل تصوف درعالم علم عرفان پیرو رویه و اسلوبی است که **شیخ محی‌الدین بن‌العربی** وضع کرده وازاین‌رو آثارو کلمات شیخ و شاگردان او را شرح‌وبیان‌فرموده ، و کتاب **نقدالنصوص درشرح فصوص**و کتاب **اشعه**درشرح **لمعات** ازآن جمله است .

درشرح لمعات همه‌جا استشهاد به‌سخنان شیخ در **فصوص** یا **فتوحات** نموده ومعتقد است که عشق حقیقی موصل انسان به سعادت سرمدی می‌باشد و سلطان عشق است که درعالم وجود درمجاری ومظاهرتعینات جلوه گری گردد ، وعاشق ومعشوق وعشق‌همه مظاهرومجاری یك‌وجود مطلق‌اند ومعشوق ومحبوب ، بلکه عاشق محبّ درهمه مراتب حضرت حق است واختلاف درتفاوت ظهور محبوب و تجلیات شهودی اوست ، وهریك‌ازمحبوب ومحبّ آیینهٔ یکدیگرند ، وعشق‌مطلق درجمیع مظاهرظاهر گشته وبرهمه مدارك و مشاعرآشکارشده وبر ارباب سلوك به تجلیات گوناگون منجلی می‌شود مانند تجلیاتْ صوری که درصورهمه موجودات می‌باشد و تجلیات ذوقی که آن درعلوم و اذواق معارف می‌باشد و تجلیات ذاتی اختصاصی که ارباب نهایات راست .

وظهورحق رادرعبد به ظهورصورت مریی درمرآت تمثیل می کند بی‌شایبهٔ حلول واتحاد، و بی‌شایبهٔ زندقه والحاد . وسیرسالکان حق به تمامی ازسیرالی‌الله شروع می‌شود و پس ازآن برمرحلهٔ سیرفی‌الله می‌رسد ودراین سیر و سلوك حجب نورانی وظلمانی بسیارند و«سفر» عبارت ازرفع‌آن حجب است ، ودرآن دو قوس است : قوس وجوب وقوس امکان ، که قاب قوسین اوادنی اشاره بدان است .

وافعال محبّ منتسب به محبوب است ، و هرچیزعاشق مضاف به معشوق ، و کثرت اشکال مختلفه دروحدت واحد حقیقی اثرنکند ودرعین کثرت واحد به همان وحدت حقیقی‌خود باشد ، ومعشوق راتجلیاتی‌است‌متنوع‌وعاشق رااستعداداتی است گوناگون ، وعاشق را برحسب‌آن تجلیات ترقیات حاصل می‌شود ، وراه در سیرفی‌الله بی‌نهایت‌است ، وحرکت عاشق وطلب اوابدالابدین ادامه دارد تابه‌جایی

که گوید: عاشق را دلی است منزّه ازتعیّن کهٔ مخیم قباب عزت است و مجتمع بحرغیب وشهادت، واین دل را همتی است که:

اگربه‌ساغردریاهزارباده کشد هنوزهمت‌اوساغرد گرخواهد

وبرسبیل تمثیل گفته است: یکی ازیخ که آبی است منجمد کوزه ساخت و پرآب کرد، شك نیست که آن کوزه به صفت انجماد وصورت کوزگی‌ازآب‌ممتاز بود؛ اماآفتاب به تافت و کوزه به گداختن شتافت، کوزه راآب یافت؛ هم‌چنین چون حقیقت مطلقه به صورت تعینّات ظاهرشد و مظاهر متکثر پیداآمد، تا گاه آفتاب احدیت بردل صاحب دولتی تافتن گرفت و صورتعینات را ازنظر شهود وی مضمحل گردانید وهمه را یکی دید و گفت، لیس فی‌الدّارغیره دیّار:

صیادهم‌او،صیدهم‌او،دانه‌هم او ساقی‌وحریف ومی‌وپیمانه‌هم‌او

و صفات بردو گونه‌اند: وجودی و عدمی. آن چه وجودی است اضافه به معشوق دارد وآن چه عدمی است‌اضافه به عاشق. پس غنا صفت معشوق‌آمد وفقر صفت عاشق، وفقررا فضایل ومراحلی است، وعاشق باید که ازغرض پاك شود، و طلب وارادت خود را ازمیان بردارد، وبه مراد معشوق نگرد، و میان مرضی و نامرضی اوفرق کند واین جاست که عاشق سالك مکلف است به اشتغال به اعمال و اعمال از مجاهدات صوری و معنوی؛ و صفات وجودی که عاشق راست در حقیقت‌آن صفات معشوق است که پیش عاشق امانت است.

و مراحل وصول عاشق به معشوق بـه سرمرتبه است؛ و آن: علم‌الیقین و عین‌الیقین وحق‌الیقین می‌باشد. و این بدان ماند که چون کسی چشم به پوشاند علم وی به وجودآتش به دلالت حرارت علم‌الیقین است، و چون چشم بگشاید و وآتش را معاینه بیندعین‌الیقین‌است وچون‌درآتش افتد وناچیزشود وصفات‌آتش ازوی ظاهرشود چون احراق واشراق حق‌الیقین باشد.

ومابین محبّ ومحبوب علاقهٔ احتیاج است وعاشق چون به کمال تجرید و

تفرید رسید از همه‌حتا از معشوق منقطع گردد، ووحدت ذاتی عشق حاصل کند، ولباس کثرت، یعنی محبّی ومحبوبی ازهردو برافتد، وشاهد عین مشهود گردد، وصفات‌عاشق تبدّل‌یافته بقای بعدالفنا حاصل‌نماید وبه‌مقام فرق بعدالجمع‌واصل گردد وبه‌سرمنزل تکمیل وارشادبه‌رسد، ودرخودنگرد، وهمگی خود اورا یابد وگوید، انا من اهوی ومن اهوی انا؛ یعنی:

جانا ز میان ما منی رفت و تویی چون‌من‌توشدم‌تومن‌مکن‌ذ کردویی

درهرچه‌نظر کند وجه دوست‌بیند، معلوم کند که کل‌شیئی هالك الاّ وجهه چه وجه دارد وچرا نشاید که ضمیر وجهه اگر مفسّران عاید به حق داشته‌اند عاید به شیأ باشد، یعنی هر چیز هالك است مگر وجه که حقیقت او وعین ثابتهٔ اوست.

این است وصول مبادی عرفانی که مولانا در کتب عرفانیهٔ خویش به شرح وبسط آن به‌عبارات گونا گون وسخنان‌آمیخته به‌نظم ونثر همّت گماشته ونیزدر این مناجات شیرین که دراول کتاب لوایح آورده است غایت مقصود خویش را از مراحل سیر وسلوك به‌عبارتی نغز وفصیح خلاصه کرده،آن‌جا که گوید: ـ

«الاهی الاهی خلّصنا مِنَ الاِشتغال بِالمناهی وَ اَرِنا حقایق الأشیا کماهی، غشاوهٔ غفلت ازبصربصیرت ما بگشای، وهرچیز را چنان که‌هست به‌ما بنمای، نیستی را درصورت هستی جلوه مده، از نیستی برجمال هستی پرده‌منه، این‌صور خیالی را آیینهٔ تجلیات جمال خود گردان نه‌علت حجاب ودوری، واین نقوش وهمی‌را سرمایهٔ دانایی وبینایی‌ما گردان نه‌آلت جهالت و کوری محرومی ومهجوری‌ما، همه‌ازماست مارا به‌ما مگذار ـ مارا ازمارهایی کرامت کن وباخود آشنایی ارزانی دار.

یارب دل پاك وجان آگاهم ده آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده
درراه‌خوداول‌زخودم‌بی‌خود کن آن که‌بی‌خودبه‌سوی‌خود راهم‌ده[۳]»

۳ـ علی‌اصغرحکمت: جامی ۱۴۷ـ۱۴۴

۵ ـ برتری روش تصوف واعراض ازعقل‌گرایی

ازمسایلی که‌نزد متصوفین ازاصولی اساسی محسوب گشته وبه‌شمارمی‌رود، ودرحقیقت اساس تصوف وعرفان را تعیین نموده ومرز مشخص‌آن از فلسفه وعلم کلام می گردد اعراض از عقل گرایی وتوجه‌به کشف وشهود ودرون‌بینی‌می‌باشد؛ واین مسأله‌یی است که جامی بسی برآن ارج نهاده ودرتمام نوشته‌ها وسروده‌های خویش ازآن یاد نموده است . در مجموعهٔ نوشته‌ها وسروده‌های مولانا رساله‌یی است به‌نام **محاکمهٔ بین صوفی ومتکلم وحکیم** که متأسفانه باجست‌وجویی که انجام شد بدان دست‌یازی ممکن نگشت ، امّا بی‌شك مضمون ومحتوی‌آن رساله نمودن برتری وافضلیت شیوهٔ تصوف بردوروش کلام وفلسفه می‌باشد ـ لیکن در مثنوی‌سبحة‌الابرار به‌قطعه‌یی برمی‌خوریم که درآن برتری‌وفضیلت تصوف را نسبت به‌علم کلام نمایانیده است ، وآن قطعه : ـ

فاضلی وادی برهان پیمای — در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث وجدل طی کرده — پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری — نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفی‌یی دید ز آلایش پاك — زده در چهرهٔ آسایش خاك
از ریاضت شده چون موی، تنش — سر مویی نه سر خویشتنش
شد به جنگ آوریش شیرمصاف — زخم زن گشت به شمشیر خلاف
گفت کای‌روی‌تو چون خوی‌درشت — کرده برصحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته‌یی — گو خدا را به چه بشناخته‌یی؟
گفت: ازآن‌فیض که‌هرلحظه‌زغیب — ریزدم بردل وجان پاك ز عیب
فاضلش گفت : بدین کشف نهان — چون شوی قایدکوران جهان ؟
گفت : من غرق شناساوریم — نیست کاری به شناسا گریم
هرکه پی برپی من بشتابد — هرچه من یافتم اوهم یابد
کارمن نیست که‌کس را به‌جدال — رو نمایم به خدای متعال

درقصیدهٔ **لجة‌الاسرار** که یکی ازعمیق‌ترین وپرمعناترین قصیده‌های مولانا می‌باشد صریحاً به‌فلسفه ومنطق وحکمت شایع یونانی حمله شده است ، به ویژه آن که هدف حملهٔ مولانا به **بوعلی‌سینا** وکتابهای او می گسترد : ـ

فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن / هم‌سفه باشد که‌دارد حکم‌کل‌آن چه‌اکثرست
فلسفی ازگنج‌حکمت چون به‌فلسی‌ره‌نیافت / می‌ندانم دیگری را سوی‌آن چون‌رهبرست
حکم حال منطقی خواهی زحال فلسفی / کن‌قیاس‌آن‌راکه‌اصغرمندرج‌دراکبرست.
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا / حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبرست ..
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا / از**علی**جو بوکه بوی **بوعلی** مستقذرست
دست بگسل از **شفای** اوکه دستور شقاست / پای یکسو نه ز **قانون**‌اش که‌کانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط ولفظ / صفحهٔ‌دل‌مصحف‌است‌آن‌راکه‌**قرآن**‌ازبرست

۱۴ـI/۲۳ دیوان

ودرجایی دیگر درمقام بی‌ارزشی فلسفه وروش فلسفیان می گوید : ـ

شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز / گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

در پایان مثنوی **لیلی ومجنون** نیز بخشی مندرج است در پند فرزندش **ضیاءالدین یوسف** که اورا از پیروی روش فلسفیان نهی‌نموده ودرمذهب‌ترغیبش نموده است : ـ

چون فلسفیان دین براندازی / ازفلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو رموز آسمانی / افسون زمینیان چه‌خوانی ؟
یثرب این‌جا،مشوچودونان / اکسیر طلب ز خاك **یونان**
گرحرف‌شناس‌دین‌زبون‌نیست / ازسور**مدینه**‌دین‌برون‌نیست..
ره‌نیست جز آن که**مصطفا**رفت / تا مقصد قدس راست پا رفت
می‌کن به‌رهش نگاه ومی‌رو / می‌بین پی او به‌راه ومی‌رو
زان‌ره که زپای او نشان نیست / بر گرد، که‌جزهلاك‌جان‌نیست

درغزل‌ها نیز مولانا جای به‌جا ازاین مبحث وروش سخن گفته : ـ

فیلسوف عقل را آداب‌بحث‌عشق‌نیست / خالی ازحکمت‌بود باآودرین‌معنی‌جدل

غزل ۸٤۵ دیوان

علَم به عالم اطلاق زن ز بادهٔ لعل / مشو چوفلسفیان قید علّت ومعلول
فقیه وزاهد وعابد نه‌مرد این‌کارند / به‌بندبرزخ اینان در خروج‌ودخول

غزل ۸۵۸ دیوان

به‌شیوه‌یی‌کلی عقل‌اندیشی و گرایش به‌سوی فلسفه و کلام که محلّی برای چون وچرایی در اصول دینی ومذهبی وروش سلوك عارفانه باز می‌گشاید بسی نکوهیده ومذموم است . تصوف راه کشف وشهود وبینش درونی‌است ، حقیقت همه درروجود اوست وبایستی با عشق‌ورزی ، ریاضت ، تهذیب وتزکیهٔ نفس بدان دست یافت نه از طریق کاوش‌هایی برمبنای علت ومعلول ومبتنی برپایه‌های عقلی : -

چند دردسر کشد جامی زگفت‌وگوی‌عقل ای‌حریفان بازش‌ازیك‌جرعه‌لایعقل کنید
غزل ۳۹۸ دیوان

صحبتی‌تنگ‌است جامی‌جان‌ودل‌راباغمش عقل‌محرم‌نیست گوتایك‌زمان‌بیرون‌رود
غزل ٤۳۷ دیوان

طریق‌عقل رها کن که‌هیچ کس‌ننشست به صدر قرب به تدبیر عقل دوراندیش
غزل ۷٦۷ دیوان

تانمایدآن دهان کشف‌حجاب زلف کن جز به‌نور کشف نتوان یافت برغیب‌اطلاع
غزل ۷۹۲ دیوان

به‌شوی زدل‌قوانین عقل‌ودین‌جامی کەسرّ عشق بدین‌هانمی‌شود مدرك
غزل ۸۲۰ دیوان

بگذرازطورخرد کاندرطرق عشق هست عاقلی دیوانگی ، دیوانگی فرزانگی
غزل ۱٤۰۰ دیوان

۶ـ جبر واختیار

درفلسفه، مذهب ، دین‌وتصوف مسألۀجبر واختیار همواره یکی‌ازمبهم‌ترین مسایل بوده است واکثراً متکلمین ، فلاسفه ، متصوفین و ارباب ادیان ومذاهب و عرفا نوع و گونه‌یی ازاین‌مبحث یادکرد نموده‌اند که شامل اعتقاد وباور به‌هردو جانب می‌شود؛ بدین‌معنا که گاه بنا برمقتضیات جبر را برحق نشان داده وزمانی نیز از در ِ قبول اختیار را قبول نموده‌اند و**جامی** نیز ازاین‌نهج بر کنار نیست . دردیوان به‌نمونه‌هایی ازاین دوروش وباور همسانانه به‌جبر واختیار برمی‌خوریم ، درجاهایی دربارۀ جبر چنین می‌یابیم : ـ

جامی مکن اندیشه که تغییرنیابد   درحکم ازل هرچه مقدّر شده باشد

غزل ۴۳۹ دیوان

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش   سر نه پیچد ز خط این دایرۀ زنگارش

غزل ۷۳۳ دیوان

روزی که می‌نوشت قضا نامۀ اجل   قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

غزل ۸۷۴ دیوان

جامی به‌عیش کوش که کس‌را زجام‌دور   کم زآن چه‌قسمت‌است‌نیاید ، زیاده‌هم

غزل ۹۳۸ دیوان

لب فروبند که جزرزق تونازل‌نشود   گر به‌فریادوفغان سقف‌فلک‌بشکافی

غزل ۱۳۹۶ دیوان

درقصیدۀ **لجة الاسرار** به‌آشکارایی اصل جبر را چنین می‌یابیم :

اختیاری‌نیست‌اورا اختیار ازوی‌مپرس   اختیار جمله کم در اختیار داور است

چرخ وانجم،جن ومردم هریك این جامضطرند		اختیار جمله پیش من یجیب المضطر است

صفحهٔ ۲۳ دیوان

آنگاه دربارهٔ اختیار آدمی پس‌ازعقایدی که‌درفوق ازجبر نقل شد به‌مطالب بدیع وجالبی بر می‌خوریم ، وآن‌چنان‌است که ازعالمی‌اخلاقی دربارهٔ روش‌انسانیت مطالبی شنویده واز دیدگاه عقل‌اندیش وواقع‌گرای بصیری دربـارهٔ نظام طبیعت روانی وروش راستین جبر واختیار ، یاسر نوشت نیك‌وزشت مسایل وموارد؛ درك می‌نماییم : ـ

هرظلمتی که هست ز ناراستی تست		خوررا کم‌است‌سایه‌چودرحد استواست

نفس‌تو از گنه‌تهی ازدست کوتهی‌است		از دست نارساست که بدکاره پارساست

صفحهٔ ۲۵ دیوان

ازفلك‌جامی چراناله که‌باأوهرچه کرد		دور خورشید جمالت کرد نی دورفلك

غزل ۸۱۸ دیوان

دردفتراول **سلسلة الذهب** به‌موردی دربارهٔ مسألهٔ جبر واختیار برمی‌خوریم که مولانا بنا برروش **اشاعره** به‌توجیه وتأویل‌آن دست یازیده است . دراین دفتر پس‌ازبحثی وسیع ومقدماتی ،به‌داستانی‌تمثیلی از**محمود غزنوی** وغلامان او اشاره شده که بااین بیت شروع می‌شود : ـ

داشت **پورسبکتکین** دوغـلام		گلرخ ولاله‌روی وسرو اندام

وچکیدهٔ عقاید او دراین‌قسمت چنین خلاصه می‌شود : ـ

ای مکاشف شده به سرّ قدر		پردهٔ جدّ و اجتهاد مدر
بگذرازخویش‌ودرخدای گریز		بگسل‌ازخویش‌ودرخدای‌آویز
گرچه تو زاختیار معموری		لیك در اختیار مجبوری
غالبی ز اختیار خود عاری		گشته افعال حق برآن‌جاری
هرچه‌جاری‌شود برآن‌افعال		بنگر کزدو نیست بیرون حال
یا زاسباب‌قرب ورضوان‌است		یا زآثار بعد و خذلان است
گر ز قسم نخست باشد کار		نعمت حق‌شناس وشکر گزار
ور ز قسم دوم بود کارت		شمر از نفس زشت‌کردارت
جرم‌وعصیان‌بسوی‌خویش‌فکن		سرشرمندگی به‌پیش‌فکن...

۷ـ شیوه و روش نقشبندیه و نقش جامی

مولاناجامی درمسلك و طریقت نقشبندیان دارای مقامی بس بلند و رفیع است تا بدان جای که سرانجام در پایان زندگانی خواه ناخواه به عنوان مرشد، پیشوا و قطب این گروه بر گزیده شد . مولانابه‌این‌روش و شیوه علاقه و گرایشی خاص داشته و در آثار خود بزرگان این مسلك را بسی ستوده و گفتارهایشان را شرح‌وتفسیر نموده وجاهایی‌نیزخود،شیوه‌هایی دراین طریقت برنهاده است .

دراین‌بندنخست‌ازشیوهٔفوق‌سخن گفته وازآن پس دربندی دیگر گروندگی مولانا رابه‌این‌دبستان درتصوف ومدح بزرگان این سلسله راباز گوخواهیم‌نمود .

درشرح عقاید وتاریخ نقشبندیه دو کس رساترکاوش نموده‌اند واین دو **فخرالدین علی** دررشحات و **حاج زین‌العابدین‌شیروانی** در **ریاض‌السیاحه** می‌باشد که از آن دویاد خواهیم کرد .

اصول عقاید این گروه‌را که‌به‌نقشبندیه معروفند و شیوهٔ آنان راه «طریقهٔ خواجگان» نیز می گویند صاحب **رشحات** چنین‌به‌باز گویی‌نوبسه کرده : ـ

« هوش‌دردم ، نظربرقدم ، سفردروطن ، خلوت درانجمن ، یادکرد ؛ بازگشت ، نگاه داشت ، یادداشت وغیرازاین همه پنداشت .

[۱] **هوش دردم** : آن است‌که هرنفسی ازدرون برآید بایدکه از حضوروآگاهی باشد وغفلت به‌آن راه نیابد .

[۲] **نظربرقدم** : آن است‌که سالك را دررفتن وآمدن درشهروصحرا نظربرپشت پای باشد ، تا نظراوپراکنده نشود وبه جایی‌که نباید نیفتد .

[۳] **سفردروطن** : آن است‌که سالك درطبیعت بشری سفرکند ؛ یعنی از صفات بشری به صفات ملکی وازصفات‌ذمیمه به‌صفات حمیده انتقال فرماید .

[٤] **خلوت درانجمن** · چنان که **خواجه بهاءالدین** گفته است یعنی‌به ظاهر

با خلق و به باطن با حق، و آن چه خداوند فرموده است: «رجال لاتلهیهم تجارة ولابیع عن ذکرالله» اشارت بدین مقام است.

[۵] **یادکرد**: وآن‌عبارت‌ازذکرلسانی یاقلبی‌است ـ ومولانا **سعدالدین کاشغری** فرموده است که طریق تعلیم ذکر آن است که اول شیخ به دل گوید لااله‌الاالله محمّدرسوالله ومرید دل خود حاضر کند ودرمقابل دل شیخ بدارد، و چشم فرازکند و دهان را استوار دارد وزبان را برکام به‌چسباند ودندان‌را برهم نهد ونفس را به‌گیرد وبا تعظیم وباقوت تمام درذکرشروع کند بر موافقت شیخ، وبه دل گوید نه به زبان، ودرحبس نفس صبر کند و در یك نفس سه بار گوید چنان‌که اثر حلاوت آن به دل برسد .... و طریقی که نگاه داشت‌آن آسان‌تر بودآن است که‌دم را زیرناف‌حبس‌کرده ولب را برلب چسباندوزبان را برکام، بروجهی‌که نفس در درون بسیار تنگ نشود وحقیقت دل را از همه اندیشه‌ها بیزارسازد، ووی را متوجه‌گوشت پارچه‌یی‌که به صورت صنوبری است، و اورا مشغول به ذکرگفتن‌کند به این طریق‌که کلمهٔ «لا» رااز‌سرناف به طرف‌بالاکشد وکلمهٔ«اله»را به طرف دست راست حرکت کرده وکلمهٔ «الاالله» را سخت بردل صنوبری زند چنان که حرارت اوبرتمام اعضا به‌رسد.

[٦] **بازگشت**: آن است که هرباری که ذاکربه زبان کلمهٔ طیبه را به‌گوید در عقب‌آن به همان زبان گوید که خداوندا مقصود من‌تویی و رضای تو، زیراکه این‌کلمه بازگشت نفی کننده است هر خاطری را که بیاید از نیك وبد، تا ذکراو خالص ماند و سرّاوازما سوا فارغ ماند.

[۷] **نگاه داشت**: عبارت ازمراقبت خاطراست، چنان‌که دریك دم چندبارکلمهٔ طیبّه را به‌گوید، و خاطراورا به غیرنرود؛ و **مولانا سعدالدین** در معنی این کلمه فرموده بایدیك ساعت ودوساعت وزیاده گذرد ـ آن مقدارکه میسرشود، خاطرخودرانگاه داردکه غیری به خاطراوراه نیابد.

[۸] **یادداشت** که مقصود ازاین همه‌آن است ـ عبارت از دوام‌آگاهی است به حق سبحانه برسبیل ذوق، وآن را حضوربی‌غیبت واستیلای شهود حق نیز گفته‌اند.»

هرگاه بر آن باشیم تا به شیوهٔ نقشبندیه شناخت وآگاهی‌کامل‌تری حاصل نماییم، بایستی ازنوشته‌هایی که غیرمستقیم از این دبستان سخن رانده نقل‌قول نماییم وسودرسان‌تروآشکارترازاین نوشته‌ها ازرسالهٔ «شرح‌رباعیات» که درآن ازسخنان پیرومرشد خود سعدالدین کاشغری نقل‌قول نموده و کتاب‌نفحات‌الانس می‌توان نام برد، درمقدمهٔ نفحات‌الانس علاوه بربیان شیوه و دبستان نقشبندیه،

از فرق دیگر متصوفه نیزنام برده شده که در قرن نهم کم وبیش ریشه‌یی داشته و پیروانی فراهم داشته‌اند .

مقدمهٔ نخست بابیانی بی‌پیرایه وساده از «ولی» و «ولایت» آغاز می‌شود . این بیان ونویسه‌ها اکثر متکی به شواهدی از عرفای متقدم می‌باشد وچکیدهٔ بازگویی وتفسیر وی ازولایت این است : « فناءالعبد فی‌الحق وبقائه به ، فالولی هوالفانی فیه والباقی به » ، وفنا را نهایت سیر الی‌الله وبقا را بدایة سیر فی‌الله برمی‌شمارد .

قسمت دوم این مقدمه در « المعرفة والمعارف والمعترف والجاهل است ، وقسمت سوم که مبسوط‌تر است درمعرفت « الصوفی والمتصوف والفقیر والفرق بینهم » می‌باشد . دراین فصل **جامی** مردم را بانظر به‌قول صاحب **عوارف‌المعارف** به سه طبقه تقسیم می‌کند : ۱ـ واصلان وکاملان . ۲ـ سالکان طریق کمال . ۳. مقیمان ، که خود به درجات برتر ، میانگین وپست تقسیم می‌شوند .

اهل‌وصول‌دوطایفه‌اند : ۱ـ مشایخ صوفیه که پس‌ازمرتبهٔ وصول «دررجوع برای دعوت خلق به‌طریق متابعت مأذون ومأمور شده‌اند » . ۲ـ جماعتی که « بعدازوصول به‌درجهٔ کمال حوالهٔ‌تکمیل ورجوع خلق به ایشان‌نرفت وغرقهٔ بحر جمیع گشتند » .

اما اهل سلوك نیز دوقسمند : ۱ـ طالبان مقصد اعلا ومریدان وجه‌الله که خود دوطایفه‌اند : متصوفه وملامتیه . ۲ـ طالبان بهشت‌وآخرت که چهارطایفه‌اند: زهاد وفقرا وخدام وعباد .

اما «متصوفه»آن‌جماعتند که « ازبعضی صفات نفوس خلاصی‌یافته وبه‌بعضی احوال صوفیان (کاملان) متصف گشته‌اند ؛ ولیکن هنوز به‌اذیال بقایای‌صفات‌نفوس متصف مانده باشند . »

«ملامتیه» جماعتی‌اند « که‌دررعایت معنی‌اخلاص ... واخفای طاعات و کتم خیرات ازنظر خلق مبالغت واجب دانند » ؛ وبه گفتهٔ بعضی « الملامتی هوالذی

لایظهر خیراً ولایضمر شراً » ، واین‌طایفه هنوز ازقید نفس خلاصی نیافته‌اند .

واما «زهاد» کسانی‌هستند که « هنوز ایمان وایقان جمال آخـرت مشاهده کنند» و « از زینت مزخرف فانی رغبت به‌گردانند » وتفاوت آنان باصوفیه آن است که زهاد به‌حظ نفس و « طلب بهشت‌وآخرت » ازحق محجوبند ، اما متصوفه « به‌مشاهدهٔ جمال ازلی از هردو کون محجوب » .

و «فقرا» جماعتی‌اند که « درطلب‌فضل ورضوان الاهی ترك همه کرده‌باشند» ومالك هیچ‌چیز نباشند ، وباعث این طایفه برترك یاخوف عقاب است یاتوقع‌فضل وثواب ویا جلب جمعیت خاطر .

و «خدام» آن طایفه‌اند که خدمت فقرا وطالبان حـق اختیار کنند (برای طلب ثواب اخروی) . و «عباد» آنانند که‌پیوسته به‌وظایف عبادت وفنون ونوافل مواظبت نمایند (از برای نیل به ثواب اخروی) ؛ وفرق زهاد وعباد آن که عدم رغبت به‌دنیا برای عابد ضروری نیست ، وفرق فقر وعبادت آن که عبادت با غنـا نیز ممـکن است .

جامی دردنبالهٔ این فصل ذکر فِرَقی را می کند که «متشبه» به‌این فـرق هشت‌گانه‌اند ، واینان مبطلند یامحق . به‌ویژه این‌قسمت ازاین لحاظ جالب توجه است که لزوم رعایت فرایض واحکام شریعت را درنظر وازدیدگاه نقشبندیه آشکار می‌نماید ودوری‌جویی آن را از اباحت وبی‌دینی وخرق مراسم مذهبی ومعجزات و کرامات‌می‌نمایاند، وعقیدهٔ آنان را تااندازه‌یی ازفرق دیگر متمایزوجدامی کند:ـ

واما متشبه مبطل به‌ایشان [= صوفیان] جماعتی باشند که خود را درزمرهٔ صوفیان اظهار کنند واز حلیت عقاید واعمال واحوال ایشان عاطل وخالی باشند ، وربقهٔ طاعت از گردن برداشته خلیع‌العذاردرمرتع اباحت می‌چرند ومی گویند تقید به‌احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر ایشان برظواهر اشیاء مقصور بود .» و « متشبه مبطل به‌مخدومان واصل طایفه‌یی باشند که دعوی استغراق دربحر فنا ... کنند وحرکات وسکنات خود را هیچ‌به خود اضافت نکنند ، وگویند حرکات‌ما چون حرکت ابواب‌است که بی‌محرك ممکن‌نبود. واین‌معنی هرچند صحیح است ولیکن نه‌حال آن جماعت بود زیراکه مراد ایشان ازاین سخن تمهید عذر معاصی ومناهی بود وحوالت آن به ارادت حق ودفع ملامت ازخود ... و

این طایفه را زنادقه‌خوانند . **سهل‌بن‌عبدالله** ... را گفتند شخصی می گوید نسبت فعل من به ارادت حق هم‌چنان‌است‌که‌نسبت حرکت ابواب بامحرك آن . گفت این قایل اگر کسی‌بودکه مراعات اصول شریعت ومحافظت حدود احکام عبودیت‌کند ازجمله صدیقان باشد، واگر کسی‌باشد که ازتورط وانهماك درمخالفات احکام شرع باكِ ندارد ... ازجملهٔ زندیقان بود .

واماطایفه‌یی که‌دراین‌زمان به‌نام «قلندری» موسوم‌اند وربقهٔ اسلام ازگردن‌برداشته واز این اوصاف‌که شمرده شد خالی‌اند ، این اسم برایشان عاریت است واگر ایشان را «حشویه» خوانند لایق‌تر .

واما منشبه مبطل ملامتیه طایفه‌یی‌باشند هم اززنادقه که‌دعوی اخلاص کنند وبراظهار فسق وفجور مبالغت نمایند وگویند مراد ما ازاین ملامت خلق اسقاط نظر مردم است

سپس **جامی** از « توحید ومراتبها وار بابها » یاد می کند وبه عقیدهٔ وحدت وجود که معمول این زمان بوده اشاره می‌نماید ؛ آن گـاه درفرق میان معجزه و کرامت واستدراج واثبات کرامت اولیا سخن می گوید ومقدمه به‌این‌قسمت‌خاتمه می‌پذیرد .

به‌هرحال‌صوفیهٔ‌نقشبندی که‌به‌حقیقت پیروعقاید **شیخ محی‌الدین‌بن‌العربی** وتابعین او مانند **شیخ عراقی** هستند از جنبه‌های افراطی به‌دور بوده‌اند[٤]

گذشته ازمقدمهٔ نفحات‌الانس که ازآن یاد وتحلیلی انجام شد ، **جامی** در پایان **شرح رباعیات** نیز درتفسیر این رباعی : ـ

خوش‌آن که‌دلت زذکرپرنورشود		در پرتوآن نفس تو مقهور شود
انـدیشهٔ کثرت ز میان دور شود		ذاکرهمه‌ذکروذکرمذکورشود

خلاصه‌یی ازسخنان **سعدالدین کاشغری** مرشدخود نقل‌می‌نماید که‌باز گویی آن برای روشنی شیوه وروش ذکر صوفیان نقشبندی پرارج وسودآورمی‌باشد : ـ

مولانا ومخدومنا سعدالملة والدین‌الکاشغری قدس‌الله تعالی‌سره ـ به التماس بعضی‌از اجلهٔ اصحاب واعزّهٔ احباب کلمه‌یی‌چند دربیان‌کیفیت اشتغال این عزیزان به‌ذکر وتوجه نوشته بودند . اکنون آن نوشته‌هم به‌عبارات شریفهٔ ایشان برسبیل تیمّن واسترشاد درقید

٤ـ شعر فارسی درعهد شاهرخ ـ تألیف : دکتر احسان یارشاطر
نفحات‌الانس ـ قسمت مقدمه

کنند . و «یادکرد» که عبارت از تکرار اسم مبارك یاکلمهٔ طیّبه است . و «نگاه داشت» که مراد از او مراقبهٔ دل است تاخواطر پراکنده استیلا نیابد هم ازبرای حصول ویادداشت است . هیچ کس نیست که گاهی، خاطر او به حضرت حـق سبحانه وتعالا حاضر نمی گردد و همه کس به حسب اصل فطرت به‌چهارمقدمه متفطن‌اند :

اول آن که حقیقت وی از عدم به وجود آمده است .

دوم آن که این وجود وبقا به‌قدرت واختیاروی نیست ، زیرا اگرچنین‌بودی خود را باقی داشتی وفانی نشدی .

سوم آن که جمیع موجودات ممکنه را حال این است .

چهارم آن که هرچه از عدم به وجود آمده وی را ناچار است از موجدی .

در بازپسین قسمت این بند از نـوشتهٔ **فخرالدین‌علی کاشفی** اندکـی نقل می‌نمـاییم کـه نمایانندهٔ ارادت وتعلق قلبی مولانا به طریقهٔ نقشبندیـه است ، وآن : ـ

می‌فرمودند که درطریق‌خواجگان قدس‌سرهم کم کسی دیده‌ایم که‌دروی یك‌نوع‌چاشنی وقبولی نبوده باشد بدایت این طایفه است ونهایت مشایخ دیگر ، هر کـه را این طایفه قبول کردند نادراست که‌دست ازوی‌باز گیرند ـ هرچند بنا برغلبهٔ‌احکام نفس وهوا بر کناری افتد باز او را درمیان می کشند .

۸ـ وارستگی

یکی ازصفات شایسته‌یی کـه درمولانا به‌شیوه‌یی شگرف ریشه داشته است دوری‌جویی او ازگشودن دستگاه شیخی وقطبی وادعـای ارشاد ومـرشدی بوده است . عدم‌تظاهروخودنمایی، کناره‌جویی ازمقامات وسمت‌ها ، فروتنی‌وآزاده‌منشی؛ وسرانجام این گونه خصلت‌ها بوده است که مقام معنوی اورا بسی‌تثبیت وتحکیم گردانید . درنوشته‌هایی که گذشت ملاحظه‌شد که مولانا دربارهٔ کرامـات دارای دیدی خاص وواقع بینانه می‌باشد که بر کنار ازکارهای شگفت ومعجزات نابـاور می گردد . **عبدالغفور** این معنا را اززبان مولانا چنین نقل می‌نماید : ـ

کنایت آورده می‌شود تا این رساله به کلمات قدسیه تمام شود و به آن انفاس متبرک که مسکیة الختام گردد ، وهي هذه : ـ

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم بنای طریق مشغول این‌عزیزان آن است که می گویند: هوش دردم ، خلوت درانجمن . معنی هوش دردم آن است که ... وطریقهٔ توجه ایشان آن است که دل خود را به‌آن جناب مقدس تعالی وتقدس حاضر می‌دارند مجرد از لباس حرف و صوت وعربي وفارسی ، ومجرد ازجمیع جهات ، ودل خود را ازمحل اوکه قلب صنوبری است دورنمی‌دارندچه‌مقصود مجرد ازجهات‌هم آن‌جا است . حق‌تعالا درکلام‌مجید فرموده است ـ ونحن اقرب الیه من حبل‌الورید .

ای کمان و تیرها برساخته صید نزدیك وتودورانداخته
هرکه دوراندازتر او دورتر ازچنین‌صیدی‌است‌اومهجورتر

اما به واسطهٔ ضعفی که بصیرت راست دریافت این‌معنی تمام میسر نمی‌شود، ولیکن به‌تدریج این معنی پرتو می‌اندازد وچنان می‌شود که غیر این معنی درنظر بصیرت چیزی نمی‌ماند هرچند به‌خواهد ازخود تعبیر کند نتواند ، مانندکسی که دربحر فرورفته است تاگردن وچشم او به‌غیر بحر نمی‌افتد وبه‌تدریج چنان می‌شود که این‌ها درنظر اوآیند و لیکن‌هم چون آن شبح ضعیف که از دور دورمریی شود ونمی‌تواند باطن آن‌شخص را نیك مشغول گرداند اما اگر دراین توجه که مذکور شد تعسّری باشد ایـن معنی را به‌آن اسم مقدّس که اسم ذات است بردل خود تازه می‌کند ومراقب این‌معنی می‌باشد مانندکسی کـه چشم برچیزی گذاشته است ومی‌بیند وازدیدن به‌تعقل نمی‌پردازد والله اعلم باالصواب .

وحضرت مخدومی قدس‌الله تعالی روحه در ذیل این‌کلمات قدسیه این دوبیت مثنوی که موافق حال ومطابق قیل‌وقال این‌کمینه است نوشته بودند : ـ

حرف درویشان به دزدد مرد دون تا به خواند برسلیمی آن فسون
کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حیله و بی‌شرمی‌است

عبدالغفورلاری نیز در تکلمه قسمت کوتاهی را نقل می‌نماید که نمایانندهٔ روش فلسفی وشیوهٔ مولانا درسیروسلوك می‌باشد . دراین‌قسمت برابرآوری‌نیزمیان چند اصطلاح صوفیه و گروه نقشبندیه به عمل‌آمده که به‌جای خود دربردارنـده سودهایی می‌باشد : ـ

... هیچ‌کس نیست که گاهی خاطر او به‌حضرت حق سبحانه تعالا حاضر نمی‌گردد حضور خاطر به‌آن حضرت ذکر ومقرآن است . اگر دولت‌مندی به‌دوام‌آن حضور ورسوخ ملکهٔ آن دردل مستعد گردد آن را دراصطلاح صوفیه «مشاهده» گویند ودر عـرف حضرات خواجگان ماوراءالنهر [نقشبندیان] قدس‌الله تعالا روحهم ازآن بـه «یادداشت» تعبیر

می فرمودند بر کشف و کرامات اعتمادی نیست وهیچ کرامت به از آن نیست که فقیری را درصحبت دولتمندی تأثروجذبی دست دهد وازخود زمانی وارهد ، رباعی :

یاری که به دیدار وی ازدست شوی　　آن به کـه به زیرپای اوپست شوی
گرمی نخوری ز جام لعلش باری　　از شیوهٔ چشم مست او مست شوی

ازسویی دیگر باآن که ازهر لحاظ وسایل و موفقیت فراهم بود تا به‌عنوان پیرو رهبر نقشبندیـان و خواجگان برگزیده شود ، از این امر متحرز بوده و ازقبول‌آن استنکاف می‌ورزید تا سرانجام خواه ناخواه درسال‌های پایان‌زندگانی او را بدین سمت علی‌رغم میلش برگزیدند ، این صفت را عبدالغفور کوتـاه و بی‌پیرایه چنین می‌نگارد : ـ

ایشان کسی را تلقین این طـریق نمی‌کردند . بـا آن که از حضرت مخدوم [سعدالدین کاشغری] مجاز بودند و از جانب غیب ماذون ، و اگر ناگاه فقیری پیدا شدی ویرا خفیه براین طریق آگاه می‌ساخته و منشأ این کمال لطافت ونازکی بود و در این طریق می‌فرمودند که «تحمل بارشیخی نداریم » ولیکن در اواخر حال ارباب طلب را طالب بودند و می‌فرمودند که : دریغا که طالب یافت نیست ، طالب بسیارند امّا طالب حظّ خودند :

قومی که کام دل طلبند از شکرلبان　　شك نیست عاشقند ولی‌عاشق خودند

۹ ـ انتقاد ازصوفی نمایان

بی‌شك و از روی اطمینانی نسبی می‌توان موضوع کتاب **نفحات‌الانس** را نسبت به تعصب مولانادرطریقت ومذهب خود داد . واین که درآن کتاب ازعارفان و صوفیان شیعی مذهب که در آن زمان وعصرنزدیك به دورهٔ **جامی** می‌زیسته‌اند نامی برده نشده است مولانـا را بسی هدف تیرملامت وخرده گیری و انتقاد قرار داده‌اند . اما لازم است برای‌تخفیفی دراین‌ملامت گری‌ها وروشی راستین‌درانتقاد ، به عقاید **جامی** دربارهٔ این گروه وعقاید مذهبی او نیز عطف توجهی کرده شود

تذکر داده شد که نقشبندیان ، بویژه خواجگان ماوراالنهر وهم کروان مولانـا و کاشغری درمورد شرع پای مردی نشان داده ودردین بسی سخت کوشی می‌ورزیدند ، درصورتی که بعضی کسان هم چون **شاه قاسم انوار** ومریدان او که : «ا کثر ایشان ازربقهٔ دین اسلام خارج بودند ودردایرهٔ اباحت و تهاون به شرع وسنت داخل . » مورد انتقاد مولانا قرار می گرفتند . مولانا در **نفحات** از بی‌بند و باری دستگاه مریدی ووضع خانقاه و گردآمدن به خانقاه شاه قاسم چنین سخن می گوید :

به مقتضای کرم ذاتی که‌داشته فتوحات ونذوری که می‌رسیده همه صرف لنگرمی‌بوده واصحاب نفس وهوا را مقصودآن‌جا حاصل بوده‌ومانعی نه ، جماعتی ازاهل طمع مجتمع شده بودندوازمعارف وی سخنان می‌شنیده‌اند وازسر نفس وهوا درآن تصرف می کرده وآن را مقدمهٔ اشتغال به مشتهیات نفس واعراض ازمخالفات هوا می‌ساخته ، ودروادی اباحت وتهاون به‌شریعت وسنت افتاده ، ووی ازهمه پاك . »

دردفتر اوّل سلسلة‌الذهب چندمورداست که درضمن سروده‌هایی ازصوفیاق ظاهر آرای ودام‌پردازان شیخ نمـای سخت انتقاد شده وخود رسانندهٔ وضع وچگونگی اوضاع خانقاهها در آن زمان می‌باشد . ابیاتی تحت‌عنوان : « درمذمت آنان که به جهت اجتماع و عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و برسبیل جهرواعلان به‌ذکرحق سبحانه‌وتعالا اشتغال‌نمایند» وسروده‌هایی دیگرتحت‌عنوان : « درمذمت صوفی‌نمایان ظاهر آرای‌ومعنی گدازان صورت پیرای» ومواردی دیگر درمثنوی سلسلة‌الذهب‌می‌باشد که‌جمله درانتقادازبساط گستران ودکان‌داران‌تصوف وعرفان است : ـ

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردمند و مردم خوار
هرچه دادی به‌دستشان خوردند / هرچه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیرخواب وخوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره وآش / فکرشان صرف دروجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
فرشهای لطیف افکنده / ظرف‌های نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بردر که کیست کزده وشهر / یافته از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد دوسه من — تا نشیند به صدر شیخ ز من
سرانبان لاف بگشاید — بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهمل و قلماش — تا به آن دم‌که پخته گردد آش
هرگز اسباب آش نادیده — نگشاده بر آشنا دیده
هرکجا مفسدی مجالی یافت — کامردی راز شهر سر بر تافت
کرد یاد حضور درویشان — که سرم خاك مقدم ایشان
سفره پرنان و فوطه پرخرما — کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا به منزل وی — امردك هم دوان دوان در پی
سر درون زد که السلام علیك — لیتنی دایما اعیش لدیك
شیخ برجست در جواب سلام — که علیك السلام والاکرام
درهم اویختند هر دو دغل — به تمنای دست بوس و بغل !

. . . .

این‌نه صوفی‌گری و آزادی است — بلکه کیدی‌گری و قوادی است
شیخ و صوفی که گفتمت سدبار — می‌کنم زان حدیث استغفار
آن فرمایه را چه استحقاق — کاین اسامی بر او شود اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند — حیف باشد بر این دغایی چند

درقسمت غزل‌ها نیز بسیاری اززاهدان ریایی ، صوفیان دام گستر ، واعظان نافهم وملایان خودنمای و ظاهربین انتقاد و خرده گیره نموده است . در غزلی از واعظان چنین یاد کرده : ـ

واعظ خراست وانجمن‌وعظ خر کله — گرخررودبه‌خر کله‌نتوان‌زخر کله.
آسودگی مجوی ز واعظ که‌خلق‌را — جز دردسر نمی‌دهد از بانگ و مشغله
روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی — کی کرم شب چراغ کندکار مشعله ..

غزل ۱۳۱۳ دیوان

شیخان نارسیده چه دانندقدر عشق — کم جوی طعم پختگی زمیوه‌های‌خام
از زرق وحیله دام به هرسونهاده‌اند — تاآورند مرغ دل جاهلی به دام ...

غزل ۱۰۰۷ دیوان

و گاه ازدام گستران ریاپیشه فرو کوتاهیده واز مردم وعوام‌الناس به‌عنوان

خران بی‌دم و گوشی یاد می‌نماید که آنان را در ریاپیشگی و فریب کاری یـاری می‌دهند : ـ

فغان زابلهیِ این خران بی ُدم و گوش که‌جمله شیخ تراش آمدند وشیخ‌فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی تهی‌زدین‌وخرد،خالی‌ازبصیرت‌وهوش...

غزل ۷۲۹ دیوان

برای چنین مواردی به غزل‌هایی تحت شماره‌های : ۷۳۹ ـ ۷٤۹ ـ ۱٤۹۵ ـ ۱۱۰۷ ـ ۱۳٤٤ ـ ۱۳٦٤ ـ ۱۳۹۲ و ... نگاه کنید .

بخش یازدهم :

سبک وشعر وشاعری جامی

سخنی دراین‌بخش

دراین‌بخش بسیار سخن می‌توان گفت : سبک شاعری وشیوهٔ سرایندگی، مضامین شعری ، نوع شعرها وچگونگی آنها ازدیدگاه اقسام شعر ، نقدسروده‌ها، نوآوری و کهنه‌پردازی ، مضامین‌عرفانی ودیگر محتویات ، ارزش مثنوی‌ها ونقد ادبی وشعری‌آنها ، ملاحظات اجتماعی وانتقادهای مولانا اززمان ووضع شعر و شاعری ، ارزش ومقام راستین سروده‌های‌جامی، کش‌مکش وجدال دیگران دربارهٔ مولانا ، ظهور سبک هندی ، طبع شعر ودغدغهٔ سراییدن وبسیاری دیگر ازجهات است که شامل بحث‌ها و گفت و گوهایی دراین بخش را فراهم می‌آورد وما تا بدان‌جا که بتوان دراین بخش سخن گفت ، درکادر این مقدمه وبه تناسب‌کاوش و تحقیقی انجام خواهیم داد .

۱ـ طبع ونهاد شعر وشاعری

نویسندگان ، تاریخ‌نویسان ، وقایع‌نگاران ، شرح پردازان ودیگران جمله به‌طبع شاعری وذوق نهادی مولانا اشاراتی صریح با بیان ادلّه وشواهد کرده‌اند و گزارش‌داده‌اند که مولانا را درسرایندگی طبعی‌خداداد بوده است ، وبی‌شك این صفت را می‌توان یکی از متمایزترین صفات اصیل مولانا به‌شمارآورد . **جامی** را غریزه‌یی قوی درشاعری بوده است ودراین راه شهرت بسیاری ازاین ممر عایدش

گشته که از اوایل قرن نهم تاقرن سیزدهم نصیب شاعری نشده است . لیکن به ثمر آمدن وباربرداران این طبع بسیاری به‌عهدهٔ تعویق افتاد واز دیدگاه تاریخ و سالیان‌زندگی‌شاعر هرگاه‌بنگریم متوجه‌خواهیم گشت که اکثروزیادهٔ سروده‌ها و آثار مولانا دراواخر زندگانیش فراهم آمده ؛ یعنی مابین سال‌های «۸۷۳-۸۹۸» ودرحدود پانزده سال وربع پایان قرن نهم[1] .

عبدالغفور دربارهٔ رغبت‌مولانا به‌شاعری وطبع روان وذوق آن‌شاعربزرگ در رسالهٔ خود جا به‌جا گفته‌هایی دارد ، وآنها : -

ساتر احوال وحجاب سرّ وحال حضرت‌ایشان برعامهٔ خلایق صفت شعروشاعری‌بود. باخواص اگر اتفاق صحبت افتادی‌گاه درپناه شعرگریختی وبه صورت شاعری برآمده و گاه از صفت علم پرده ساختی ودرلباس طالب علمی درآمدی ، وباالجمله به هرطریق که این معنی میسّر شدی دست درآن زدی .

درجایی‌دیگر « صاحب‌تکمله» اشاره به‌چگونگی‌وسبب‌سرایندگی‌وشعرگویی مولانا نموده وبه شیوه‌یی لطیف ازعلت شاعری ورغبت وشوق مولانا به این هنر چنین یاد می‌کند : -

حضرت ایشان دایم‌الاوقات شغل شعروشاعری می‌داشتند واندیشه برآن می‌گماشتند. چه دراوایل کار وچه دراوقات‌کمال اما اندکی از اوقات بدان مصروف می‌گشت . چون عشق غالب شود وشوق مستولی‌گردد ، عاشق را تاب صبر وطاقت شکیب‌نماند - قدم ازمقام شکیب بردارد وروی در زاویهٔ نهیب‌آرد ، پس شوق برخیزد وآتش دل شعله انگیزد ، به آب‌دیدهٔ‌گریان نمیرد وازتراوش دل بریان تسکین‌نگیرد ، نه وی را اندیشهٔ قرب ووصال باشد ونه‌آرزوی مشاهدهٔ جمال ، نه دیدار محبوبش‌آرامی ونه ازوی تمنّای کامی . بی‌قرار درمقام تحیّر واضطرار قرارگیرد . تسکین این حال ورفـع چنین ملال به‌حسن مقال و وگفت‌وگوی احوال میسّر نگردد ، واین‌جا است‌که نشأه ودغدغهٔ شوق عاشق را در وادی اندیشهٔ شعروخیال عرض‌حال اندازد وتاازرموزعشق ومودّت واسرارشوق ومحبّت‌قصّه‌بردازد از خدنگ خود چونی سوراخ‌ها کن‌سینه‌ام تادهم یك دم برون درددل افکار خویش

وهم‌چنین مولاناخود ازرغبت‌به شاعری وذوق فزون از اندازهٔ شعرگویی و

۱- به‌بخش آثار ونقد ومعرفی نوشته‌های مولانا نگاه کنید

سرشت ونهاد شاعری خویش در مقدمهٔ دیوان اول اشاراتی نموده است : ـ

چنین گوید فقیر ـ شکسته از ظلمت هستی نـرسنه **عبدالرحمان جامی** خلصه‌الله تعالی‌منه که چون خاطر حکیم تعالا شأنه درمبدأ فطرت استعداد شعر درجبلت من نهـاده بود وخاطر مرا فی‌الجمله تعلقی بدان داده هرگز نتوانستم که‌آن حرف را به تمامی از صفحهٔ احوال خود تراشم ؛ لاجرم ازعنوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگی‌است تاامروز که سنین عمر از ستین [۶۰] گذشته ومشرف برحدود سبعین [۷۰] گشته هرگز ازآن به کلی خالی نبوده‌ام[۲]...

۲ـ مقام جامی درشاعری

جامی ازجملهٔ شاعران وسرایندگانی است که هم‌چون **ظهیرفاریابی** میان کهنگی سبکی وبه‌وجودآمدن شیوه‌یی جدید درشاعری مقام دارد وهم‌چون **ظهیر** نیز درمرز دوقرن‌قرار گرفته‌است . اغلب درمورد این گونه سرایندگان‌سخن‌های بسیاری دربزرگ داشت وفروداشت درمی گیرد ، بدان‌سان که‌گروندگان هردو نظر ازراه راستین بینش وداوری به‌کنار افتاده وبه زیاده روی گرفتار می‌آیند . **جامی** را گروهی یکی‌ازبزرگ‌ترین‌سرایندگان‌ایران دانسته ودربرابرشاعرانی هم‌چون : **سعدی** ، **حافظ** ، **فردوسی** و **نظامی** ... قرارش می‌دهند ـ درصورتی کـه کسانی نیز او را شاعری متوسط وریزه‌خوار خوان دیگران ومقلد یا دزد ادبـی می‌شناسندش ! . این‌نوع بینش تااندازه‌یی همان گونه کـه اشاره شد زاییدهٔ وضع و وچگونگی اوضاع ادبی‌زمان‌می‌باشد . ازربع پایان قرن‌نهم دگرگونیِ محسوسی درسبک‌شاعری وسرایندگی به‌وجودآمد که‌درسروده‌های **جامی** بیش‌ازهرسرایندهٔ دیگری به چشم می‌آید وهمین سبک بود که بعدها به‌شیوهٔ هندی نامور گشته ودر تمام قرن دهم گسترش پیدا نموده ودرقرنهایی دیگر به‌ثمر رسید .

۲ـ به مقدمه‌های سه گانهٔ دیوان‌ها نگاه کنید .

حال هر گاه به‌این‌ده گر گونیِ ادبی توجه‌داشته‌باشیم بی‌شك متوجه‌خواهیم گشت دو گروه از دیدگاه داوری دربارهٔ شاعری که میانگاه چنین مرزی قرار گرفته به افراط کشیده می‌شوند : نخست گروهی که هوادارسنت‌های‌پیشین‌واصل کلاسیك می‌باشند وازهر نوع نوآوری ودوری‌جویی ازسنن گذشته به‌عنوان‌انحطاط وبی‌ذوقی یاد می‌نمایند ودوم گروهی که از شیوه‌های پیشین به‌تنگ آمده وبرای هنرنمایی وبیان امیال وجوشش‌های درونی خود درجست‌وجوی مضامینی تازه و سبك‌هایی نو می‌باشند ـ گروه اوّل به مخالفت و گروه دوم به بزرگ‌داشت و تمجید می‌پردازند .

از جملهٔ این ستایش‌ها ، گفتهٔ **شیری سیالکویی** دربارهٔ **جامی** است وآن هم‌چون اتفاق افتاده است که **غزالی‌مشهدی** قطعه‌یی درستایش‌خود درمقام‌شاعری سروده وبه نزد **شیری** گسیل داشت که چنین است :

شیری اگرچه در فن اشعار دل‌فریب　　هر کس رسید ازدل وجان اهتمام کرد
لیك از برای اهل سخن کاخ فضل را　　**سعدی** بنا نهاد و **غزالی** تمام کرد

شیری پس‌ازخواندن‌قطعهٔ‌فوق‌نه‌بر آن که درضمن‌قطعه‌یی‌جامی‌را خاتم‌الشعرا لقب نهاد ، بلکه او را در زمرهٔ اولیاء نیز برشمرد : ـ

سعدی نهاد کاخ سخن را ولی　　**جامی** به‌یمن همت عالی تمام‌کرد
درفن‌شعرا گرچه‌**غزالی**‌است‌بی‌نظیر　　در سلك اولیا نتواند مقام کرد

درپیِ این گفت وشنود باردیگر **غزالی** وشاعریِ دیگر به‌نام **قاسم کاهی** زبان به‌طعن وملامت جامی گشوده و **سنایی** را نیز هدف این‌ملامت وطعن قرار دادند ، واین‌بار نیز شاعری به‌نام **بیاضی استرآبادی** درمقام تعارض برآمده و رباعی‌یی به این مضمون سرود : ـ

کاهی و**غزالی** آن دولایعقل مست　　در غیبت **جامی** و**سنایی**‌زده دست
در دهر کسی به مثل ایشان نگذشت　　**کاهی**‌چه‌خس‌است‌یا**غزالی**‌چه‌سگ‌است

ازسویی‌دیگر نسبت‌دزدیِ ادبی به‌مولانا داده‌اند واین‌نیز ازآن‌روی‌می‌باشد که مولانا به استقبال شاعرانی هم‌چون **انوری** ، **سعدی** ، **حافظ** ، **امیرخسرو** ، **خاقانی** ، **ظهیرفاریابی** ، **کمال اسفهانی** ، **نظامی** ، **کمال خجندی** و دیگر

شاعران نامی بسیار رفته وبسیاری از غزل‌های شاعران نام بـرده را جواب گفته یا تضمین نموده است ودربارهٔ این موضوع در قسمت‌هایی دیگر سخن گفته آمده

اینك برای نمودن شاهدی دربارهٔ این‌روش وعقیده در بارهٔ **جامی** ابیاتی را که یکی ازشاعران هم‌عصر مولانا به‌هنگام سفر **حجاز** اوسروده نقل می کنیم :ـ

ای باد صبا به‌گو به **جامی** آن دزد سخن وران نامی
دزدیدی اشعار کهنه ونـو ازسعدی و انوری وخسرو

جامی دردومورد دردیوان وضمن غزل‌ها به‌این موضوع اشاره کرده که این یك را بی‌تردید می‌توان درجواب آن‌کسانی به‌شمار برد که او را متهم بـه دزدی نموده بودند : ـ

چو از تن تیر تو جان را بـه دزدد ز تیرت سینه پیکان را به دزدد...
چوخواند شهر **جامی** را سخن‌دان نـه تنها شعر دیـوان را ندزدد
دیوان ـ غزل ٦٤٨

ودرجایی نیز اشاره به دزدان معانی می کند کـه مترصد پیدایش و ظهـور معانیِ نو وبکر می‌باشند تاآنها را به‌یغما برده وبراسم خود سکـه‌اش زنند :ـ

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد کم افتادست ازین سان دزد بردزد...
سرِ دُرج گهـر مکشای **جامی** مبادا در کمین باشد گهـر دزد
دیوان ـ غزل ٦٠٢

بادقت درمضامین وسروده‌های‌جامی به‌این اصل بازخواهیم رسید که‌درهمان زمان حیات وزندگانی تاچه اندازه مولانا هـدف انتقادهای منتقدین ودر جـایی حسودان ومغرضین بوده است : ـ

جامی چونیست معنی رنگین حسود را تذهیب شعر خود به زر ولاجوردکرد
دیوان ـ غزل ۳٦۲

درجایی نیز برای حسودان خود که عرصهٔ شاعری را برایشان تنگ آمده بود این‌چنین می‌خواهد : ـ

جامی به ساز مرهم دل‌ها به شعر خویش کوریش شود ز نیش حسد سینه حسود
دیوان ـ غزل ٦١٥

جایی دیگر ازعیب‌جویان سخن خود به نفرینی چنین یاد می‌کند : ـ

نیی است نایژهٔ فیض خامهٔ **جامی** بر آن نی ازنفس عیب‌جوی بند مباد

دیوان ـ غزل ۵۵۹

ودرجایی دیگر برای تحریض خود ، ونادیده گرفتن عیب‌جویان ومنکران می‌سراید : ـ

طی بکن طرز غزل **جامی** واندیشه مدار گر زند طعنه دغایی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن که ازآن رشك بردکوری وزین‌غصّه کلی

دیوان ـ غزل ۱۴۰۱

از این گونه موارد که همراه باشکوه‌ها ودل‌آزردگی‌هایی از حسودان و عیب‌جویان وتنگ‌نظران می‌باشد دردیوان واشعار مولانا بسیار به‌نظر می‌آید که غلب همراه بامفاخره‌ها وبرتری‌جویی‌هایی می‌باشد که ازآن درقسمت وبندبعدی سخن خواهیم گفت .

۳ـ مفاخره وبرتری جویی

از دیگر مواردی که اکثر سرایندگان پارسی‌زبان بدان خو داشته‌اند ، برتری‌جویی ، مفاخره وتفوق‌طلبی بوده است ودراین‌راه ازگنجانیدن ابیات و سروده‌هایی‌میان‌آثارخود، دال‌برمطلب ومبحث‌فوق‌به‌هیچ‌روی دریغ‌نمی‌ورزیده‌اند. **جامی** ، شاعر ونابغهٔ نامی قرن نهم نیز باتمام فروتنی وبرکناری از تکبّر و خودبینی‌یی که درمواردی‌دیگر داشت ، دراین‌مورد ویژه ازاین‌نهج بر کنار نیست ودراین بند با سود جویی از سروده‌های مولانا که جملگی برداشته وموارد‌ی از دیوان‌های‌سه گانهٔاوست، کوشش می‌بریم‌تاازاین مفاخره‌ها و کیفیت آن‌ها آگاهی یافته ودرضمن وصف شهرت ومقامات شاعر را از زبان خود اودریابیم .

درضمن قصیده‌یی که به دنباله روی **خاقانی** سروده از شعر ونظم خویش

چنین یاد می کند : ـ

چه گوهر بخش دریایی‌است طبع دورغورمن — که لفظ ومعنی‌پاك‌است ورنگین ُدر ّومرجانش
بود ازخوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه — که پیچیدست بهرقوت جان‌ها دست لقمانش
خوش‌آیددرسخن‌صنعت‌زشاعرلیک‌نی‌چندان — که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
جودیبایی است از نقش تکلّف ساده نظم من — چه‌غم‌کزسادگی‌خواند فلان بی‌نقش‌وبهمانش

صفحهٔ ٥٤ ـ دیوان

جایی دیگر نیز درقصیدهٔ « رشح بال به‌شرح حال » ازمقام خود در شاعری با چنین لحن شهره‌آمیزی سخن می گوید : ـ

چنان به شعر شدم شهره در بسیط جهان — که شد محیط فلك زین ترانه مالامال
عروس دهر پی ِ زیب و گردن خویش — ز سلك گوهر نظمم گرفت ِ عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب — ره ِ سماع ز اشنال من زند قوال

دراین قصیده وابیاتی که به‌دنبال بیت‌های فوق نقل شد ، شاعر از برابری ، همانندی وتا اندازه‌یی مقایسه وبرتری خود درلفافه نسبت به شاعرانی هم‌چون **سعدی** ، **حافظ** ، **خسرو دهلوی** و **حسن دهلوی** سخن گفته‌و آن گاه‌ازمقام‌جهانی وشهرت شکرفش یاد می‌نماید که گفت و گویش به هراقلیمی زبانزد بوده وشاهان جهان از **روم** تا **هند** به زیارت وجویاییش سبقت می‌جسته‌اند : ـ

نیست دلکش‌تر سرودی جامی از نظم خوشت — وقت‌خوش‌می کن‌بدین‌دلکش‌سرود احباب‌را

غزل ٤٥ ـ دیوان

جایی‌نیز اشاره به شهرت شاعری خود تابدان‌جا می‌نماید که از شاعری به ساحری درسخن‌سازی دست یافته است : ـ

آن پرّی‌رو را به افسون‌سخن تسخیر کرد — زان‌سبب گوینده‌شاعرنیست **جامی**‌ساحراست

غزل ۱۷۱ ـ دیوان

کلام تو وحی است جامی بلند — که نازل شده ز آسمان دل است

غزل ۲۹٤ ـ دیوان

لب‌گشا ای‌گل رعنا به سخن **جامی**‌را — که‌درین‌باغ‌جزاو بلبل خوش گوی‌نماند

غزل ٥۰۷ ـ دیوان

هزارآفرین برتو **جامی** که طبعت — درین شعر سحر آفرینی می‌نماید

غزل ٦۲٤ ـ دیوان

جامی اشعار دلاویز تو جنسی‌است نفیس پود آن حسن ادا ، لطف معانی تارش
غزل ۷۳۳ ـ دیوان

جامی احسنت که این طرز غزل نتوان یافت به دیوان کسی
غزل ۱٤٤۲ ـ دیوان

به هرانجام به اندازه‌یی ازاین موارد در دیوان فراوان به چشم می‌آید که بحث و گفت و گو در بارهٔ چگونگی آنها وتقادیش مستلزم رساله‌یی می‌باشد که از اندازه ومقام این قسمت بیرون می‌باشد . بـرای تسهیل در پیدایی ایـن موارد خواهندگان به غزل‌هایی تحت‌شماره‌های : ۱۲٦ ، ۱٤۹ ، ۲۰۲ ، ۲۳٦ ، ۲۹۳، ۱۷۱، ۱۹۱ ، ۲۲۳ ، ۲۵۸ ، ۲۸۷ ، ۵۵۵ ، ۵٦۵ ، ۵۳۹ ، ۵٤۸ ، ٦۵۱ ، ٦۷۹ ، ٦۸۰ ، ۷۰۰، ۷۲٦ ، ۷۳۳ ، ۷۷۱ ، ۸۰۱ ، ۸۱۱ ، ۸٤۱ ، ۱۰۷۲ ، ۱۰۰۸ ، ۱۰۹۱ ، ۱۳۲۰ ، ..... رجوع نمایند .

۴ ـ جامی وشکل‌های شعری

جامی گاه گاه درضمن سروده‌هایی روش گزینش قالب‌های شعری خـود را باز گو می‌نماید ومی گوید که تحول شعر و شاعری در او چگونه و چه سان از ازغزل‌سرایی به‌قصیده پردازی وازآن‌پس به‌رباعی‌سازی وسرانجام به‌مثنوی گویی گراییده است . یکی از رساترین ودرعین‌حال زیباترین سروده‌هایی که **جامی** در آن اشاره‌هایی به موضوع فوق نموده درآغاز **مثنوی خردنامهٔ اسکندری** است که درکمال فصاحت وبلاغت پرداخته‌آمده :ـ

سخن ز آسمان‌ها فرودآمدست براقلیم جان‌ها فرودآمدست،..
سخن گر نبودی ، نبودی قلم به‌لوح بیان سر نسودی قلم ...
سخن مایهٔ سحر و افسون بود به تخصیص وقتی که موزون بود
ازآن سحر بستم زبان چند بار وزان نادر افسون شدم تو به‌کار
ولیکن چوبودآن مرا درسرشت نگشت‌ازسرم حرف آن سرنوشت

دگرباره گشتم به‌آن حرف باز / وزان نادر افسون شدم توبه‌کار
زدم عمری از بی مثالان مثل / سرودم به وصف غزالان **غزل**
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین ختا نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را ز مه خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را
به قصد **قصاید** شدم تیز گام / بر آمد به نظم **معمام** نام
ز بیچارگی‌ها درین چار سوی / به نظم **رباعی** شدم چاره جوی
کنون کرده‌ام پشت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنوی های پیران کار / که‌ماندست از آن‌رفتگان‌یادگار
اگرچه‌روان‌بخش‌وجان‌پروراست / در اشعار نو لذت دیگر است

در دیوان ، قصیده‌ها ، رباعی‌ها ، مثنوی‌ها و غزل‌ها نیز جا به جا اشاره به قالب‌های شعری ، به‌ویژه غزل نموده‌است ودر بسیاری موارد اشاراتی فراوان دال بر نوسرایی خودوشیوهٔ نو درسخن آوردن نموده‌است که به‌جای‌خود از آن‌موارد یاد کرده خواهد شد .

هـ دغدغهٔ شاعری

ارج ناشناسی مردمان ، قدر هنر نشناختن ، حسد ورزی هم‌کامان و انتقاد بی‌خردان‌و کم‌مایگان‌وسرانجام‌موجبات وعللی‌دیگرموجب‌آن‌می‌شوند که‌هنرمند ازهنرخودملول‌شده و بالاخره تابدان جا کشد که پای به دامان تنهایی وناگویی کشیده وبدین وسیله اعتراض ونارضایی خویش‌را بنمایاند. این امر درشاعری و سرایندگی چه‌بسیار به‌چشم می‌آید ، به ویژه درتاریخ شعر ونظم پارسی .

برعللی که بدان‌اشاره‌شد ، بایستی انگیزه‌یی دیگررا نیزافزود وآن‌مدموم داشتن شعر وشاعری درحد و مقامی میان عرفا وحکما و دانشمندان پارسی زبان می‌باشد. درشرح‌حال بسیاری ازسرایندگان می‌خوانیم که : به‌پایان زندگانی‌دست

از شغل شاعری فروهشته و پای به‌دامان تجرّد اندر کشیده به‌حکمت یاعرفان و تصوف مشغول گشته است .

بنا به‌روایت **دولتشاه** که معاصر **جامی** بوده ، وی درپایان زندگانی شیوهٔ شاعری راترك نموده وازآن پس‌جز به‌ندرت شعری نسروده ودل به‌تحقیق مسایل دینی در داده ودررباعی‌یی این معنارا چنین رسانیده :ــ

جامی دم‌گفت وگو فروبند دگر　　دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه به‌باد　　انگار سیه شد ورقی چند دگر

رباعی۹۵ ــ دیوان ۸۲۰

جایی دیگر در مثنوی **سلسلة الذهب** این معنا را به‌تلخ‌ترین وجهی باز ــ می‌رساند :ــ

شعر لهو است بگسل ازوی خو　　لیث شعری الی متی تلهو
چون‌زنی‌درردیف وقافیه‌چنگ　　کار برخود کنی چوقافیه‌تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف　　کش‌مرض‌قافیه‌استومرك ردیف
دل گرو کرده‌یی به‌نظم سخن　　فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادی‌است‌کش‌کنند ابداع　　از مفاعیل و فاعلات و ذراع
می‌کنی ز ابلهی و خود رایی　　صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون دُر سخن سفتند　　اعذب الشعر اکذبه گفتند
آن چه‌باشد جمال او ز دروغ　　پیش اهل بصیرتش چه فروغ

سلسلةالذهب ــ دفتراول

به هرانجام این لب فروبندی واعراض یك‌جانبه نیست وشاعر تحت تأثیر حوادث خارجی وعوامل‌روانی ـ زمانی به‌شعراقبال نموده‌وآن‌را مایهٔ قوام‌زندگانی برشمرده و زمانی نیز ازآن روی گردانده ودر مذمتش بسی سخن گفته‌است . در قصیده‌ها ، ازجمله دو قصیده‌یی که یکی درجواب « جلاء الروح خاقانی » و دیگر قصیدهٔ «رشح‌بال به‌شرح‌حال» است این‌تحریص وترغیب‌و کناره‌جویی ولب‌فروبندی به‌شایستگی نشان داده شده‌است ، ودرغزل‌ها ومثنوی‌ها وسروده‌هایی دیگر نیزچه فزون دراین‌مطلب سخن‌آمده ـ واینك برای نمایانی ازمعدودی‌نام‌برده می‌شود:ــ

بلبل به‌گفت و گوی غم گل می‌برد به‌سر ‌ ‌ ‌ جامیٌ چو غنچه با دل خون دم فرومبند
غزل ۵۹۱ ـ دیوان

در جایی نیز اشاره به‌لب از سخن فرو بستن و ادامهٔ بدگویی بدگویان می‌نماید : ـ

لب زسخن‌بسته‌ام غنچه‌وش اما چوخار ‌ ‌ ‌ نشترریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی ‌ ‌ ‌ سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز
غزل ۷۰۰ ـ دیوان

چومرغان‌خزان‌دیده‌زبان‌بست ازسخن‌جامی ‌ ‌ ‌ کجاآن غنچهٔ خندان‌که بازآرد به‌گفتارش
غزل ۷۳٤ ـ دیوان

نمودی‌رخ‌مکن منع از سرود شوق جامی‌را ‌ ‌ ‌ چوبلبل‌جلوهٔ‌گل دیدنتوان ساخت‌خاموشش
غزل ۷۳۵ ـ دیوان

رخ‌نمودی جامی‌ازوصف‌تو چون بنددزبان ‌ ‌ ‌ کار بلبل نیست وقت‌گل که بنشیند خموش
غزل ۷٦۸ ـ دیوان

جامی ازنطق زبان‌بست چو نشناسد کس ‌ ‌ ‌ ~~نکتهٔ توتی~~ شکر شکن از لاغ کلاغ
غزل ۷۹٦ ـ دیوان

قدر شناس گوهرت نیست زمانه گوییا ‌ ‌ ‌ درکف سفله تابه‌کی دُر ثمین خود نهی
غزل ۱٤۹۲ ـ دیوان

این‌گونه موارد دردیوان‌بسیار به‌نظرمی‌آید وتاحد افزونی‌نیز باتأثرمولانا ازوضع شعر وشاعری وانحطاط سخن دراین عصربستگی دارد ودربندی که اینك ازآن دربارهٔ تأثر جامی ازشعر وشاعری گفت و گوخواهیم نمود ، مسأله روشن‌تر خواهد شد .

٦ـ افسوس از بی ارجی سخن وانحطاط شعر وشاعری

دربخش‌های‌نخستین که‌مباحثی تحت عنوان چگونگی ادب وشعروشاعری درقرن نهم مطرح گشت ، علل انحطاط و کیفیت درهم‌پاشیدگی ادبیات ، به‌ویژه شعررا نمایاندیم ـ واینك این معنا را از دیدگاه استاد جام موردکاوش و تحقیق قرارداده ودرضمن به‌عقاید مولانا دربارهٔ شعر وشاعری دست خواهیم یافت . البته این آگاهی مستلزم دقت دربندهای بعدی می گردد که مباحث وموارد‌ی‌هم چون: جامی وشاعران ، عقایدی دربارهٔشعر ، اصل ستایش گری ومداحی،عقایداجتماعی ووظیفهٔ شاعروقسمت‌هایی دیگرموردتحقیق ونقد وکاوش قرار گرفته است .

به طور کلی شعر دوستی وشاعرپروری فزون مایهٔ شاهزادگان تیموری ، و اهمیت و مقامی که سرایندگان در دستگاههای درباری وامیر نشین‌های مختلف پیدا می‌نمودند ، دامن حرص وآز ، نام‌آوری وشهرت جویی بی‌مایگان راتحریك کرده وبرمبنای این‌انگیزه‌ها ، هریك سخنی چند به هم بربافته و نام شعر به‌آن وشاعر به‌خود می‌نهاده‌اند . ستایش‌های نابه‌جایی که از برخی کسان بوسیلهٔ این شاعران تنها برای تسکین حرص وآزوزرپرستی‌انجام می‌شده ومدح‌های گزافه‌یی که برای سفلگان و ستم‌گران و مشتی عوان ودون همت در قالب شعری عرضه می‌گشته ، روح آزاده وطبع بلند مولانا را آزرده و از این که شعر وسخن دست آویزی برای زر گردآوری ودروغ بافی وبی‌شرمی شده بودسخت‌متأثرمی گشت.

همان‌گونه که در بخش‌های پیشین گفته شد ، فقدان معانی ومضامین نو و ابتکاری‌درشعر یکی‌ازموارد انحطاط درشاعری این‌زمان‌است. مولانا در گفته‌های گوناگونی این منظوررا باز می‌رساند که شاعران بی‌مایه از کیفیت واساس شعر

دست داشته و به کمیت پرداخته‌اند ـ تا بدین‌وسیله فقدان راستین را پوشیده دارند:ـ

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را تذهیب شعر خود به زر و لاجورد کرد

غزل ۳۶۲ ـ دیوان

نابودن فهم شعری وزبان شاعری نیز ازمواردی‌است که مولانا مردم زمان خود را بدان متهم می کند. از معنی رو به‌صورت آوردن وغفلت از فهم رمـز و کنایت واصل راستین سخن‌سنجی ازجمله عللی است که سرایندگان اصیل وپرمایه را به تأسف وتحسّر وا می‌داشت، تا جایی که: ـ

جامی لب به‌بندکه حریف سخن‌نیوش ادراك رمـز و فهم کنایت نمی‌کند

غزل ۳۹۶ ـ دیوان

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید طبع‌موزون‌چو نبودش‌سوی‌موزون نکشید

غزل ٤٧٣ ـ دیوان

شاعر را سرانجام جایی از این همه بی‌ذوقی ودورویی ونافهمی‌عصیان‌می‌آید ودژم ناك بالحنی تلخ وبرنده فریاد اعتراض برمی‌دارد که: ـ

فغان ز ابلهی این خران بی‌دم وگوش که جمله شیخ‌تراش‌آمدندوشیخ‌فروش...

گهی که در سخن آید هوس کند سامع که‌کاش ازین‌هذیان زودترشودخاموش.

غزل ۷۲۹ ـ دیوان

این نافهمی مردم، انحطاط شاعـری وشعرسرایی وبی‌ارجی سخن همچنان از خلال سروده‌های مولانا به‌گوش می‌آید تابه‌جایی که خود را از گفتاروسرایش منع می کند.ـ

جامی سخن نادر کی فهم‌کند هرکس آن به‌که به‌دوزی لب ازنادره‌پردازی

غزل ١٥٩٦ ـ دیوان

اما تأثر شاعر به‌همین‌جا پایان نمی‌گیرد، بلکه تابدانجا گسترش یافته و دامن می گیرد که ازعلم وهنرخود نیز به‌تنگ آمده وملول می‌شود: ـ

ساقیا زین فضل وهنر ملولیم ملول ساغری ده که به‌شوییم زدل نقش‌فضول

غزل ۸۵۵ ـ دیوان

به‌فکر ونطق‌وشعروخط‌وبال خودشد جامی تهی کن‌دل، فروخوردم، شکن‌خامه، فکن‌دفتر

غزل ٦٨٣ ـ دیوان

بیاساقی بیاکه‌دیگرزین گفتوگوبه‌جانم | یك دم ز ساغر می نه مهر بر زبانم
تنگ آمدم زدانش درده شراب صافی | تا لوح خاطرم را شوید ز هرچه‌دانم

غزل ۱۰۵٦ دیوان

مولانا درمثنوی‌های‌خود نیزازمقولات فوق سخن بسیار گفته‌است . حسرت بردن ودریغ ورزیدن به گذشتهٔ شعروپاد ازشاعران آزاده وغنی طبع و متقدم‌وروش پسندیدهٔ آنان کردن و مقایسهٔ آن با روش زمان خود و انحطاط شعر و شاعـری ، نمایانندهٔ تأثرشدید مولانا ازروش نابه‌هنجارزمان است : درمثنوی **سلسلة الذهب** درجایی که بیتی از **ظهیرفاریابی** را تضمین نموده : ـ

شعردر نفس خویشتن بدنیست | نالهٔ من ز خسّت شرکا است

وقت را مغتنم‌شمرده‌ودرستایش روش‌پیشین‌ونکوهش وضع‌زمان‌چنین گفته :

«شعردر نفس‌خویشتن‌بدنیست» : | پیش اهل دل‌این سخن ردنیست
« نالهٔمن زخسّت شرکا است » : | تن چو نالم ز شرّ ایشان کاست
پیش از این فاضلان شعر شعار | کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته به فضل و هنر | بودی آزاده از فضول سیر
حکمت واصل و فرع ورزیده | به تراز وی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق | مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاسشان مروّح روح | جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل زهمت عالی | از قناعت پر از طمع خالی
وه‌کز ایشان به جزفسانه‌نماند | جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر | که نداند ز جهل هرّ از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر | راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم | همه‌آفاق را حریف و ندیم ...
ژاژ خـاید ظرافت انکارد | هرزه گوید لطیفه پندارد ...
گشته زین گونه خست و ابرام | شعر مذموم و شاعران بدنام
هرکه مذموم وخاسرش خوانند | خوش‌تر آید که شاعرش دانند
لفظ شاعر اگر چه مختصر است | جامع سد هزار شور و شر است
نیست یك خلق و سیرت مذموم | که نگردد از این لقب معلوم

به‌تلخیص ازدفتراول : سلسلة‌الذهب

۷ ـ درنکوهش مدح، وطبع جامی

بحثی درین بند پیوسته ومرتبط با قسمت عقاید جامی دربارهٔ شعروشاعری می‌شود . دربندی که گذشت ملاحظه شد که تا چه اندازه مولانـا ازوضع شعر و شاعری درزمان خود وانحطاط سخن ملول ومتأثروافسرده بوده است . آن‌جا که ازفن شریف سخن گویی وهنرسرایندگی به‌عنوان وسیله ودست افزاری برای جمع مال و منال وشهرت‌جویی سودجویی کردد وبه وسیلهٔ شعر و سحر کلمات ، مشتی سفله ودون‌همت وفرومایه ستایش کردند ، باالطبع هرمردآزاده ووارسته‌یی رادچار تأثرواندوه می‌سازد ـ به ویژه که طرف خود شاعری هنرمند و عارفی بلنداندیش ونویسنده‌یی متبحربوده باشد . برهمین مبناواثراین وضع وحال است که مولانادر مذمت شعروشاعری برآمده وپسرخویش **ضیاءالدین یوسف** را ازاین فن برحذر می دارد که گرد این روش نگشته وطبع به فنونی دیگرمصروف دارد : ـ

حیف که این قوم گهر ناشناس / مُهره‌کش سلك امید و هراس
هرچه برآن نام گهر بسته‌اند / مهره صفت بر دم خربسته‌اند
چند ز تار طمع و پود لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم
آن‌که به‌سدنیش‌یکی‌قطره خون / ناید از امساك ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف به بحر گهر افشان کنی
وانکه به تعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چوازگربه‌برآید خروش / رونهد از بیم به سوراخ موش
شیر ژیان ببر بیان کوییش / بلکه دلاور تر از آن کوییش
در لقب طبع کژ اندیش خویش / چون‌شوی‌آسوده نهی‌پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تاروتنگ / کاغذچون تیره رُخت ساده‌رنگ

خامه چو نظم سخنت سخت وسست | املی ناراست و خط نادرست
در سر دستار ارزنی صبح گاه | قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه به رویی که مبیناد کس | منتظر او منشیناد کس
چون به در آید پس سد انتظار | بر ر بر بهتری از خود سوار
پیش روی بوسه به پایش دهی | ند به کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون | سد رقم ازحرص وطمع دردرون
آریش آن رقعه که سدپاره باد | نامهٔ عصیان قیامت به باد . . .

تحفةالاحرار

لیکن با تمام این احوال و انتقادها و خرده گیری‌ها جـامی خود نیز در ستایش گری ومداّحی‌داد سخن داده است وحقیقت عینی رابه هیچ روی‌نمی‌توان نادیده گذاشته وازآن غفلت‌ورزید . دردیوان‌های سه گانهٔ مولانا ـ ومثنوی‌های‌او از شاهان وامرا و امیرزادگانی‌هم‌چون : **میرزا ابوالقاسم بابر** فرزند**بایسنقر بن شاهرخ و میرزا ابوسعیدگورگان و سلطان حسین بایقرا و میرعلی‌شیرنوایی و جهان‌شاه قراقوینلو** ، و **اوزن حسن آق‌قوینلو وسلطان یعقوب بیگ وسلطان بایزید دوم** و کسانی دیگر مدح شده است که در خلال برخی از آن سروده‌ها از کسانـی هم چون : **سلطان محمد** [ملقب به فاتح] ، **سلطان‌بوسعید و جهان‌شاه** به سبك مداحانی که مورد انتقاد خودش بوده‌اند ستایش گری شده است .

اینك در این مقال شایسته است تا قسمتی از کتاب «جامی» نوشته و تألیف **علی‌اصغر حکمت** را دراین باره نقل قول نماییم :ـ

اگر ناقدی عیب جوبراستاد جام نـکته گیری کند و به گوید که بااین همه فضایل صوری و معنوی وظرافت طبع و عزت نفس واستغنایی که حاصل دقت آن دانشمند بوده است چگونه قلم را به مدح سلاطین زمان جولان داده وقصایدی به سبك شاعران مدیحه پرداز که غایت جهدایشان کسب دیناری چند زروسیم بوده است منظوم فرموده‌وچنین شاهبازي که ازقاف تعلقات این دنیای خاکی بال‌همّت کشاده واوج‌قلهٔ عزّت نشسته است به‌چنین دامگاه چرا افتاده است ؟ درجواب‌این اعتراض‌بی‌فایده نیست که عقیدهٔ **پرفسوراگوست بریکتو Auguste bricteux**

استاد «دانشگاه لیژ» را در مقدمهٔ ترجمهٔ نفیسی که از **مثنوی سلامان و ابسال** به زبان فرانسه نموده و به سال «۱۹۱۱ م» درپاریس به طبع رسیده است نقل نماییم.

آنان که **جامی** را برانشاء قصیده‌های پرآب و تاب که خطاب به ممدوحین خویش سروده است سرزنش می‌کنند به غلط می‌روند، آن‌ها خودنیز تصدیق دارند که دراین گونه اشعارجرهنرنمایی وصنعت‌گری شاعررا چیزدیگرنیست. شعرای مشرق زمین به‌عینه‌مانند ادبای اروپا همیشه تا این اواخرنمی‌توانسته‌اندکه ازمحصول قلم خویش؛ یعنی ازآن‌چه که دراین زمان به حق‌قانونی مؤلفین ومصنفین تعبیر می‌شود معیشت نمایند. نویسندگان آن اعصاروقرون ناگزیربوده‌اندکه درآثارقلمی خویش امراوسلاطین را به‌عزّت واحترام یادکنند تا ازسخاوت وکرم‌آنان‌پاداشی به‌سزا یابند، ونیزناچاربوده‌اند لطف‌پادشاهی‌قاهر را به‌یاری خامه به سوی خود معطوف سازند و البته در این امر ایشان بسی راحت‌تر از نویسندگان عصر حاضربودند، چه اینان می‌باید اهریمنی راکه سدهزار سردارد و به نام «عوام» نامیده‌می‌شود به قلم ستایش‌آمیزخودجلب نمایند. ازطرف دیگرشعراونویسندگان قدیم با یکی ازاین قصیده‌ها وخطبه‌های مدیحت‌آمیزکه برای یك‌بارتقدیم پیشگاه امیری می‌نمودند می‌توانستند بقیهٔ عمرافکارلطیفهٔ خود را باآزادی و فراغت خاطر درسایرآثار و مؤلفات خود بیان‌کنند...

دردیوان سوم، ضمن قطعه‌ها، مولانا سروده‌یی دارد که مشی وروش اورادر ستایش ومدح بازگوگری می‌نماید ودر حقیقت درضمن این قطعه عذری در مورد مدیحه‌های خود می‌آورد:

هست دیوان شعر من اکثر	غزل عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم	منبعث از شعور دانایی
ذکر دونان نیابی اندروی	کان بود نقد عمر فرسایی
مدح‌شاهان‌دراوبه استدعاست	نه‌زخوش خاطری وخودرایی
امتحان را اگر زسرتا پاش	بر روی سد ره و فرودآیی
زان مدیح به خاطرت نرسد	معنی حرص و آزپیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را	در عقب قطعهٔ تقاضایی

صفحهٔ ۸۰۲ ــ دیوان

ضمن غزلی که ازلحاظ کاوش وتحقیق دراحوال وروش وروحیهٔ مولانابسیار نکته رسان می‌باشد، می‌توان معانی بسیاری به دست آورد وآن غزل: ــ

من آن نیم که زبان را به هرزه آلایم　　به مدح و ذم خسان نوك خامه‌فرسایم
حدیث‌سفله‌خزف‌عقد گوهر است سخن　　زهی سفه که‌من این را به‌آن بیارایم
بـه ژاژ خاییم ازدست رفته مایهٔ‌عمر　　کنون زحسرت‌آن پشت دست‌می‌خایم
ز شعر شعر کزین بیش بافتم امروز　　جز آب دیده وخون جگر نپالایم...

غزل ۹۱۵ ــ دیوان

دردیوان اول نیزقصیده‌یی است تحت عنوان: «در موعظه است این قصیده» که چنان چه ازعنوان آن برمی‌آید حاوی ودربردارندهٔ نصایح، حکم و پندهایی می‌باشد. دراین قصیده پس از ذکرمواردی هم چون نکوهش زندگانی و ستایش دنیا گسستی، ومذمت عشق وجفت‌جویی چنین سراییده می‌شود: ــ

گرازشعراشعارسازی شعاری　　بودیکسر ازحلیهٔ صدق‌عاطل
گهی مدخلی‌را نهی‌نام‌حاتم　　گهی خاتمی وصف مدخل
وگرخامه دردست گیری‌زخامی　　نویسی سراسرسخن‌های‌نازل
کنی‌نامهٔ خودسیه‌چون‌لئیمان　　به مدح ادانی ووصف ارازل
قلم باد دستی که از جنبش‌او　　بود بهرهٔ مرد عض انامل[۳]

صفحه ٦٥ ــ ٦٤ ــ دیوان

---

۳ ــ برای آگاهی‌دربارهٔاین مطلب وفهم بیشتری ازعقاید جامی دربارهٔ مدح رجوع شود به«دفتراول‌سلسلة‌الذهب» مبحثی تحت‌عنوان: «قال‌رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌احثوا‌التراب فی‌وجوه‌المداحین کذا فی صحیح‌المسلم رحمة‌الله علیه وفیه‌ایضاً مدح رجل رجلاعندالنبی صلی‌الله علیه وسلم قال صل‌الله علیه وسلم ویحك قطعت عنق صاحبك.

۸ ـ سبك وروش شاعری

بی‌شك **جامی** رامی‌توان ازبزرگ‌ترین شاعران قرن نهم دانست . بسیاری ازتذکره‌نویسان وشرح احوال نگاران اورا خاتم‌شعرای پارسی زبان می‌شمارند . لیکن چنان که دربخش‌های گذشته‌ملاحظه شد، شعرپارسی‌بامولاناپایان‌نمی‌پذیرد ، لیکن درطول قرنهای بعد از نهم نیزجامی همواره بـه عنوان یکی از چهره‌های درخشان شعرتابندگی داشته‌است . اغلب جامی را یکی ازبنیان گزاران‌سبك‌هندی و روش پیچیده گویی برمی‌شمارند و این تا اندازه‌یی درست می‌تواند بود ، لیکن جنبهٔ قاطعیت ندارد ، چه درسروده‌های مولانا بسیاری موارد از سبك و روش اصیل وقدیم خراسانی وهم مضامین عمومی ورایج سبك عراقی را می‌توان بازیافت البته این امر ، یعنی اغتشاش ودرهم‌ریختگی‌سبك وفقدان روش وشیوه‌یی نمایان درشعر جامی ـ تنها ویژهٔ این سراینده نمی‌باشد ، بلکه یکی از اختصاصات تـاریخ ادبی قرن نهم می‌باشد . همان گونه که دربخش‌های گذشته ملاحظه شد ، این قرن‌دوران تقلید بوده است وجامی نیزازاین روش بر کنار نه .

به هرانجام‌آن چه‌آشکاراست وبا یقین بیشتری می‌توان برآن تکیه‌داشت این که جامی یکی از بنیان گزاران شیوهٔ هندی یا سبك اصفهانی است که بعدها این سبك توسط اوو **بابافغانی** « متوفابه سال ۹۵۲ » به **دهلی** ، **دکن** و **اسفهان** و سایر جاها گسترش و نفوذ یـافت . زبان شعری مولانا بیشتر ساده و خـالی از پیرایه‌بندیهای لفظی و یا مراعات اصول راستین سرایش گری می‌باشد . اهتمام افزونی در به کاربردن کلمات ، ترکیبها ، و واژه‌های رایج و عامیانه می‌ورزد .

اصطلاحهای علمی را کمتر به کار گرفته ودرغزلسرایی شیوهٔ غزلهای عاشقانه را برگزیده است :ـ

« ازمیان اشعارجامی مثنویات وغزلیات اوامتیازبیشتری دارد . مثنویهای جامی از حیث لفظ به پایهٔ شعرای قدیم نمی‌رسد واستحکام وجزالت را تا حدی فاقد است ، ولی از حیث پیداکردن مضمون ومعنی ولطف ترجمه وروانی و لطیفه‌پردازی طبع گوینده واحاطهٔ او برعلوم وفنون مختلف کم‌نظیر می‌نماید . جامی در ترجمهٔ مطالب باحفظ اصل معنی ، مفهوم را لباس فارسی به اندام پوشانیده است ، ولی شرح وبسط فوق‌العاده‌یی که برسخن خود داده ، اورا دربسیاری ازموارد گرفتار اطناب وتفصیل کرده است . غزلیاتش برسرهم بی‌نمك نیست ، لیکن ازمطالب عالی‌عرفانی چندان مایه‌ورنشده وعدم صراحت ازخواص بارزآنهاست . وعلت این امرهم روشن است وآن این که درزمان جامی ومدتی پیش ازآن تفتیش عقاید در **خراسان** ـ علی‌الخصوص در **هرات** که پایتخت خراسان بود ، رواجی تمام داشت وحتا متصوفه‌وارباب عرفان نیزدربیان عقاید خودآزاد نبودند ؛ وعدم صراحت جامی ازاین بابت است . درغزلهای جامی غالباً فصاحت لفظ و شیرینی مضمون ودیگر مختصات‌غزل ازدست گذاشته نشده است ، لکن حقیقت‌گویی وبیان احساسات حقیقی‌واظهار هیجانات درونی به‌سبب فقدان‌آزادی ونفوذ روحانیت قشری وخشونت دولت و دلمردگی مردم ازمیان رفته است .

ازمیان غزلیات جامی یك غزل سیاسی یا مطلبی که حکایت ازحقیقت اندیشه واعتقاد شاعر کند . نمی‌توان جُست . گویی‌مولانا ازآتش عشق گرم ناشده غزل عاشقانه‌ساخته‌است وتاب وتب حسرت ندیده‌آه‌کشیده ؛ مثلا دراین غزل :

آن‌ترك‌شوخ بین‌که چه مستانه می‌رود شهری‌اسیر کرده‌سوی‌خانه‌می‌رود...

[غزل ۴۸۷ ـ دیوان]

صنعت شاعری ازسوزوحالش به چشم می‌زند .

مولانا جامی دربه‌کاربردن جملات وابیات تازی دراشعارخویش ذوقی تمام داشته و ملمّعاتی سخت بدیع ولطیف دربحورغیرمعروف ولی مطبوع به نظم‌آورده است ، وچون دیگرآثاروی درجهٔ وسعت اطلاّع اورا برادب‌عرب می‌رساند وعجب این که‌ملمعاتش راحال وسوزی دیگراست :

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی الحشا زغمت به‌سینه کم آتشی که نزد زمانه کماتشا

[غزل ۲۴ ـ دیوان]

این غزل را چندتن ازشعرا استقبال کرده‌اند و مشهورترین آنها از**صحبت لاری** و **قرت‌العین** است و استاد سخن آقای **پژمان بختیاری** استقبال **صحبت** راه بر

«قرت‌العین» ترجیح نهاده‌اند .

جامی ازاین گونه غزلیات مخترع ومبتکرعالی کُم ندارد واغلب آنها ازحیث‌وزن یا قافیه وردیف بی‌سابقه است ومورد استقبال شعرای بعدازوی قرار گرفته است ، غزل ملمع ذیل یکی دیگرازجملهٔ اوزان تازه‌ای است که اوبه دست داده :

احن شوقاًالی دیارلقیت فیهاجمال سلمی کهٔ می‌رساندازآن نواحی نویدلطفی به‌جانب‌ما

[غزل ۱۱ ــ دیوان]

مشتاق اسفهانی ازاین غزل استقبالی نیکوکرده ، به مطلع ·

مخوان زدیرم به کعبه زاهدکه برده از کف دل من‌آن جا

به‌ناله مطرب ، به‌عشوه ساقی ، به‌خنده‌ساغر، به‌گریه‌مینا

[دیوان مشتاق ــ ویراستهٔ **حسین مکی** ، صفحهٔ ۲]

جامی نسبت به یافتن مضامین باریك نیزگاهی شیفته می‌نموده است و در استعمال لغات عامیانه وتازه پربی‌میل نبوده است وگاهی هم بی‌پروایی کرده است . وی در صنعت سازی نیزپای افشرده وبه تکلف افتاده است ودرحقیقت ازموجدین **سبك هندی** به‌شمار می‌رود . ازاوست :

به دیده سوی توآیم که از سر پاکان به رهگذر تو جا نیستِ برزمین پا را

***

زجانم‌یك‌رمق ماندست وتیغش‌آرزودارم به قتل من دریغ آن مسلمان دیر می‌آید
برو ای زاهدخودبین مجوسامان‌کارازما که رسوا گشتهٔ به سامان دیر می‌آید

***

دوچشم کرده‌ام از شیشهٔ فرنگ چهار هنوز بس نبود در تلاوت صورم
زضعف تن شده‌ام‌آن چنان‌که گربه مثل گران شود سرم ازخواب ، بشکند کمرم

. . . .

درقطعهٔ ذیل مولانا صنعتی خاص به‌کاربرده ، و آن چنان است که بیت اول را از حرف مفرد وبیت‌دوم را باکلمات دوحرفی وبیت‌سوم‌را ازکلمات سه‌حرفی وبیت چهارم و پنجم را ازکلمات چهارحرفی وپنج حرفی ساخته است :

رخ زرد دارم ز دوری آن در زده داغ ودردم درون دل آذر
چو نی‌کاست‌گویی شب فرقت تو مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر،جعدکجت‌مشك‌تبت تنت سیم ، لعل‌لبت تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

چنان‌که پیداست این شیوه از **هرات** به توسط او و **باباففانی** «متوفا به‌سال۹۵۲»

ودیگرشعرای این زمان به **دهلی** و **دکن** و **اسفهان** رسیده است .

انشاء فارسی استاد جام یك دست نیست و برحسب موضوعات مختلف تألیفات وی فرق می‌کند . گاهی ساده ومنسجم وبی‌تکلف وخالی ازصناعات وتعقیدات لفظی و گاهی دستخوش سجع‌پردازی وقرینه‌سازی وصنعت‌گری شده است ولی درهمه حال به‌فراخورمقام دربه‌کارداشتن لطایف‌کوتاه نیامده . ٤ »

۹ ــ چگونگی سروده‌های جامی

دیوان‌های سه‌گانهٔ مولانا حاوی انواع وشکل‌های متعارف شعرمی‌باشد، واجمالا وبه‌شکل کوتاهی‌کاوش وبحثی دراین شعرها می‌نماییم ، واین بحث‌وکاوش برمدارترتیب فراهم‌آمدهٔ دیوان حاضرمی‌باشد .

منتشر ازنثر من هزار صحیفه — منتظم از نظم‌من هزار جریده
زادهٔ‌طبع من‌است وسخرهٔ کلکم — فردوغزل، قطعه ــ مثنوی‌وقصیده
سلك رباعی ز من گرفته نظام — فن معما زمن به نام رسیده
در چمن فضل‌وبوستان فصاحت — نخل روانی چو خامه‌ام نچمیده

دیوان ــ صفحهٔ ۸۷

درشیوهٔ قصیده گویی جامی به شاعرانی هم چون : **خاقانی** ، **انوری** ، **ظهیر فاریابی** ، **امیرخسرو** و کسانی معدود ازمتأخرین‌خود نظرداشته است‌ودربندهای بعدی‌ازاین‌موضوع، ضمن گفتاری‌تحت‌عنوان«جامی وشاعران» سخن‌خواهیم گفت بطور کلی قصیده‌های مولانا پخته ، رساوروان وبی تکلف است ، البته اند کی‌در معدودی ار قصیده‌ها نیز در به کاربردن صنعت‌های شعری وتقیّد به قرینه‌سازی و ردیف پردازی به‌افراط رفته است .

این قصیده‌ها که نزدیك به دو هزار بیت می‌شوند ، به طور کلّی از لحاظ

٤ ــ تذکره‌آتشکدهٔ‌آذر ــ ویرا ستهٔ سادات ناصری ــ ۳۲٤ ــ ۳۲۱

موضوعی به چهار بخش تقسیم می‌شوند که ازلحاظِ تقدّم وتأخر واهمیت به‌ترتیب ذیل می‌باشند :

۱ ـ وصف‌بناهاوعمارات که شامل : مسجدها ، خانقاهها ، باغها ومدرسه‌ها می‌باشد .

۲ ـ مدح پادشاهان که اغلب ازسلاطین تیموری بوده‌اند . ۳ ـ مدح عرفا : بزرگان دین وائمهٔ مذهب .

٤ ـ شکواییه‌ها ، قصیده‌هایی درپند وحکمت وعزلت وشرح احوال خود

دومین قسمت از دیوان شامل ترجیع بندها می‌باشد که شامل چهار ترجیع می‌شود به عناوین :

۱ـ نعت رسول‌خدا . ۲ ـ بیان معرفت صوفیان . ۳ـ ترجیعی است درعشق الاهی ومبادی تصوف و . . . ٤ ـ ترجیعی است به‌غایت لطیف درمضامین‌عاشقانه

سومین‌قسمت شامل ترکیب بندها می‌باشد که شش‌ترکیب را شامل‌می‌شود این ترکیب‌ها اکثردرموضوع مرثیه ساخته و پرداخته شده‌اند و به ترتیب شامل مضمون‌های ذیل می‌باشند :

۱ ـ در مرثیهٔ **شیخ سعدالدین کاشغری** . ـ در مرثیهٔ بـرادر [**مولانامحمد جامی**] . ۳ ـ درمرثیهٔ فرزند [**صفی‌الدین محمد**] . ٤ ـ مرثیهٔ **خواجه‌عبیدالله** ٥ ـ دروصف‌بنایی که به‌وسیلهٔ سلطان‌حسین بایقرا بنا شده . ٦ـ ترکیبی که‌هنگام سفر به **مدینه** سروده ودرمدح پیامبرواحوال درونی خود مولانا می‌باشد .

ترکیب‌ها وترجیع‌های مولانا بیش ازهرشکل شعری دیگرش ساده‌وروان‌و دلنشین می‌باشند : درترجیع بیش ازهرشاعری به **سعدی** نظرداشته ودرترکیب‌ها درچند مورد ابیات ومصرع‌هایی از **حافظ** تضمین نموده است .

قسمت اعظم دیوان را غزل‌هـا شامل می‌شوند ، همان گونه کـه مولانا خود می گوید :

هست دیوان شعر من اکثر   غزل عاشقان شیدایی

به‌طور کلّی اهمیت دیوان مولانا جامی مبتنی برغزل‌های اومی‌باشد واین غزل‌ها جمله عاشقانه می‌باشد . از مضامین خشك عرفانی وفلسفی در دیوان وطی غزل‌ها بسیار نادروانگشت‌شماریادشده‌وهمه‌جا تصوف‌وعرفان بارنگ عشق‌وعاشقی شوروهیجانی برانگیخته است . در غزل مولانا اغلب به استقبال و تضمین و تتبع غزل‌سرایانی هم‌چون : **حافظ** ، **سعدی** ، **اوحدی مراغدیی** ، **امیرخسرو** ، **حسن دهلوی** ، **کمال خجندی** ودیگران رفته است و از این موضوع دربندهـای بعدی سخن خواهیم گفت .

جامی غالباً غزل‌های خود را درهفت بیت سروده وعجب‌این‌جا است کسانی را هم که درانتخاب غزل‌های اوبه‌حذف بیت یا ابیاتی مبادرت کنند ضمن قطعه‌یی نفرین کرده است : ـ

به بوستان سخن مرغ طبع من اکثر　　به‌هفت بیت‌شودنغمه‌سازوقافیه سنج ...
ز هفت عضو یکی یا دوکم آن را　　که هفت بیت مرا شش زند رقم یاپنج

دیوان ـ صفحهٔ ۷۹۰

وهم‌چنین درغزلی ازهفت بیت‌های خود چنین یاد می کند :

هفت‌بیت‌های **جامی** چوبه **شیراز** اوفتاد　　خواند **حافظ** درمزارسعدیش‌سبعاً‌شداد

غزل ۳۵۷ ـ دیوان

مثنوی‌های‌مولانا معدود واغلب درمدح می‌باشد . قطعه‌هایش جالب ، پرمعنا وعمیق بوده‌ومضامین اخلاقی درضمن‌آنها بسیاربه نظرمی‌رسد . دربازپسین قسمت دیوان رباعی‌ها وازآن پس معماها جای دارد . ربـاعی‌ها نه محتوی مضامین نوی می‌باشند ونه موجد سبك وروشی نو . معماها نیزازلحاظ ساختمان فنی استادانه ، لیکن فاقد ظرافت ولطافت شعری می‌باشند .

۱۰ ـ عقایدی دربارهٔ شعر

دراین بند عقـاید مولانا دربارهٔ شعروشاعری ، و چگونـگی سروده‌های او وروش شاعریش‌را ازدیدگاه خود اومورد بررسی‌وجست وجوقرارمی‌دهیم . مولانا درآغازروضهٔهفتم از کتاب **بهارستان** که ویژهٔشرح‌حال‌شاعران می‌باشد ، تعریفی کوتاه وجامع وعـامیانه ازشعربه‌دست داده است : ـ

... پس شعر کلامی باشد موزون و مقفا تخییل وعدم تحنییل وصدق و عدم را درآن اعتبارنی . والله درالشعرما اعظم شأنه‌ومماارفع مکانه ، ولیت شعری ایة‌فضیلةاجلّ من‌الشعر وای سحراجزل من‌هذاالسحر .

هیچ‌شاهد چوسخن موزون‌نیست — سرّخوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل — خاصه وقتی که پی بردن دل
کشد از وزن به بر خلعت ناز — کند از قیافیه دامانش طراز
پا به خلخال ردیف آراید — برجبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چوماه — به برد عقل سدافتاده زراه
مو به تجنیس ز هم بشکافد — خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند
چشم ز ابهام کند چشمك زن — فتنه در انجمن و هم افگن
بر سر چهره زند لاف مجاز — شود از پرده حقیقت پرداز

واین‌که حضرت حق سبحانه تعالاکلام معجزنظام قرآن را بهماء نفی و ماهوبقول شاعرازآلایش تهمت شعرمطهرساخت وعلم بلاغت موردش را ازحضیض تدنّس بل‌هو شاعر به اوج تقدس وماعلمناه‌الشعروماینبغی‌له افراخت نه اثبات این معنی راست‌که شعرفی‌حدذاته امری مذموم است وشاعربه‌سبب ایرادکلام منظوم معاتب بلکه بنابرآن است‌که قاصران‌نظم آن‌را مستند به‌سلیقه شعرندارند ومعاندان متصدی تحدی به‌آن را صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم از زمرهٔ شعرا نشمارند واین واضح‌ترین دلیل است بررفعت مقام شعروشعرا و علو منزلت سحرآفرینان شعرآرا :

مایهٔ شعر بین که چون زنبی — نفی نعمت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن — تهمت او به شاعری کردند[۵]

مولانا درضمن سروده‌های خویش جای به جای در بارهٔ شعر ، چه از لحاظ شکل ووضع فنی آن وچه از نظرغالب و مضمون اشاراتی مفید وجالب نموده است که به اندکی از آن‌ها بسنده خواهد گشت واین‌یادآوری و مضمون گیری به‌ترتیب دیوان خواهد بود . درضمن قصیده‌یی دروغ‌پردازی و ناروایی را درشعر ضرورتی بر می‌شمارد : ـ

درسخن آن‌جا که باشدطبع**سحبان**سحرساز — کی پسندد عاقل از**طیان** که گردد **ژاژخا**
درضرورت باشد این معنی طریق شعرگیر — تا روای غیر شاعر هست شاعر را روا

دیوان ـ صفحهٔ ۵

ضمن همان قصیده ، جایی دیگردر بارهٔ شعروو ظیفهٔ شاعران درمدح گویی و ستایش گری چنین سخن می گوید :

مدح‌تو خواهم نه‌هم‌چون‌شاعران‌ومنشیان — دارد از آوای زاغان توتی طبعم ابا
چیست شغل‌شاعران‌تنسیق‌اوصاف‌ونعوت — چیست داب منشیان تلفیق‌القاب و ثنا
وین‌تکلف گرچه‌زرده دهی‌باشدبه‌فرض — کم عیار آید به معیار قبول اذکیا
خودثنای‌خویش‌کن یعنی‌سوی‌معنی‌گرای — وز حد موج گرفتاران صورت برترا
پای جایی نه‌که دون پایهٔ قدرت بود — ور بود برترزگردون پایهٔ مدح و ثنا

دیوان ـ صفحهٔ ۷

جامی پندآموزی ونصیحت گری را وظیفهٔ حکیمان می‌داند نه کار شعرا ؛ پس به این نسبت معنای واقعی شعردرنفس‌خود وهدف‌آن زیبایی است ودامنهٔ‌آن پهنه‌گاه تخیل واغراق واندیشه‌های شاعرانه ـ وهرگاه‌جنبهٔ پندآموزی درشعری راه پیدا کند ، آن شعری‌است برخلاف رویهٔ راستین شاعری : ـ

اگرچه‌سوق‌سخن‌بر مساق‌حکمت وپند — نه مذهب شعرا ، بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب‌شعر — به وفق امرتوکانرا نفاذ حکم قضاست
وگرنه هم‌چومنی را به مجلسی که‌رود — مرا نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست

دیوان ـ صفحهٔ ۱۹

۵ ـ بهارستان ـ چاپ هندوستان : ۸۵ ـ ۸۴

درقصیدهٔ شگرف وارزنده‌یی که درجواب **خاقانی** و **امیرخسرو** سروده ، در قسمتی پس ازتعریف ومدح‌طبع وشعرخود ، دربارهٔ شعرخوب وشاعرشایسته‌چنین سخن می گوید :

خوش آیددرسخن‌صنعت زشاعرلیك نی‌چندان که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی چوخال اندك‌فتدبر رُخ‌دهد حُسن‌فراوانش
وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش

۱۱ - جامی بنیانگر سبکی نو

درموارد متعدد وفراوانی جامی خودرا بنیان گزارسبك نوی درشعرمی‌داند ودرمفاهیم ومضامین گوناگون این موضوع را یادآوری کرده است : -

دروصف‌خطت‌نوکردآیین‌سخن‌جامی ذوق دگر است آری اشعارمجددرا
غزل ۴۷ - دیوان

درآغاز**خردنامهٔ‌اسکندری** نیزآن جا که‌وصف کمالات‌شعری‌خودرا می کند این موضوع را ؛ یعنی نوسرایی خودرا درزمینهٔ مثنوی تذ کرداده است : -

کنون کرده‌ام پشت همت قوی دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنوی‌های پیران کار که‌ماندست ازآن‌رفتگان‌یادگار
اگرچه‌روان‌بخش وجان‌پروراست در اشعار نو لذت دیگر است

دل بستگی او به‌آوردن مضامین نووپیچیده که نمودارپیدایش سبکی‌نو در ادبیات پارسی‌به‌نام **سبك هندی** است‌جابه‌جا ازاظهارات وگفته‌هایش آشکاراست :-

جامی آن‌مه به‌غریبان ننهدگوش مکن بیش ازین درسخن‌انگیز خیالات غریب
غزل ۱۲۹ - دیوان

اقبال واهتمام اودرآوردن ردیف‌های ابتکاری وبحورغریب ولی مأنوس نیز ازروش‌های سهل وممتنع این شاعربزرگ قرن نهم است : -

به‌سجع‌وقافیه‌جامی‌همیشه‌مایل‌بود — زبهر بستن زیور عروس معنا را
غزل ۸۹ ـ دیوان

درشیوۀ غزل سرایی ابتکارها ونوآوری‌های مولانا بیش از دیگرشکل‌های شعری است وخودنیزبه‌این موضوع واقف وآگاه بوده : ـ

زدم عمری اربی مثالان مثل — سرودم به وصف عزالان غزل
دم از ساده رویان رعنا زدم — غزل را زمه خیمه بالا زدم
خردنامۀاسکندری

جامی خموش کم‌شوازگفت‌وگوچوشدنو — ذوق غـزل‌سرایی از ذوق آن غزالت
غزل ۱۵۰ ـ دیوان

ذوق‌دگراست این‌باراشعارتراجامی — هرگزز نی کلکت‌این‌زمزمه نشنیدم
غزل ۸۸۸ ـ دیوان

جامی فسانه‌های کهن ذوق ده‌نماند — اسرار عشق تازه‌کن ازگفتهای نو
غزل ۱۱۹۶ ـ دیوان

جامی‌احسنت‌که این‌طرزغزل — نتوان یافت به دیوان کسی
غزل ۱٤٤۲ ـ دیوان

زین‌شعرنوشدپرشکرجامی‌خراسان گوییا — ازکلک‌سعدی نکتۀ شیرین‌زشیراز آمده
غزل ۱۳۲۰ ـ دیوان

چون ساحت املزکهن‌طرح‌هاتهی‌است — شد وقت آن‌که طرح نواندازیی کنم[6]
غزل ۱۰۳۲ ـ دیوان

برای‌آگاهی ازمواردفوق وعقایدی دربارۀشعروروش‌فنی‌ومضمون سازی‌وسخن‌پردازی به غزل‌های : ۱٦۲ ، ۳۸۹ ، ٥٤٥ ، ۳۸۷ ، ۳۱٦ ، ٥٧٤ ، ۱٦۱ ، ۱۳۱ ، ۸۸٤ ، ۷۸٦ ، ٥۲۱ ، ۱۱٦۳ ، و .... نگاه‌کنید .

---

٦ ـ برای ارزش واهمیت ومقام جامی درموفقیت سبك‌نوبه غزل‌های فوق در دیوان نگاه‌کنید .

۱۲ - جامی و شاعران

کاوشی در بارهٔ نظرات جامی دربارهٔ استادان سخن و چگونگی یاد کرد و داوریش دربارهٔ آنان ، وسرانجام این که کدام را ستاییده و کدامین را به‌نکوهش نام برده وتا چه حد پاس آنان داشته وسبك وروش آنان را بر گزیده است ازجمله مباحثی است که شیوه وسبك شاعری و بینش شعری این استاد سخن را بسی‌روشن وآشکارمی‌سازد. در حقیقت شاید بتوان گفت جامی تنها سراینده‌یی باشد که به فراوانی ازشاعران یاد کرده وداوریهایی دربارهٔ آنان به انجام آورده‌است .

درمثنوی **سلسلة الذهب** دفترسوم قطعه‌یی است بس شگفت واعجاب‌انگیز که شروع می‌شود با تعریفی دربارهٔ شعرخوب و نکوهشی ازشعر بد که پس ازآن به ذکر داستان‌هایی در بارهٔ برخی از سرایندگان گذشته و روش شاعری آنان و **ملوری و نقد گفته‌هایشان پرداخته‌است و ما از این قطعهٔ مفصل ـ بیت‌هایی نقل می‌نماییم :ـ**

شعر چه بود ؟ نوای مرغ خرد — شعر چه بود ؟ مثال ملك ابد
می‌شود قدر مرغ ازو روشن — که به گلخن درست یا گلشن
می‌سراید ز گلشن ملکوت — می‌کشد زان حریم قوت وقوت
مستمع راز فتح باب فتوح — می‌دهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا وهوس — می‌زند دم ز دودناك نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ — محنت خاطر است و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم — این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت آن راه آسمان گیرد — نام شاعر همه جهان گیرد
وربپهد از طبیعت تاریك — معنی آن کثیف و لفظ رکیك
نرود از بروت آن بالا — پیش ریشش به ماند آن کالا

حبذا شاعران مدحت سنج ... برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام ... ثبت کرده به دفتر ایام

رودکی آن‌که دُر همی سُفتی ... مدح **سامانیان** همی‌گفتی ...
عنصری آن‌که داشت عنصر پاك ... کم‌چواویی فتد زعنصرخاك ...
وان **معزی** که‌خاص **سنجر** بود ... درفصاحت‌زبان‌چوخنجربود ...
انوری هم‌چومدح **سنجر** گفت ... واین گران‌مایه‌در به‌مدحش‌سفت ...
با همه طمطراق **خاقانی** ... بهر تاج آوران شروانی
رفت **سعدی** و دم ز یکرنگی ... زدن او به **سعدبن زنگی**
به ز **سعد** و سراو ایوانش ... ذکر سعدی است در گلستانش
از **سنایی** واز **نظامی** دان ... که به دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند ... زان دو **بهرام‌شاه** یاد آرند
کوظ**هیر** آن به‌مدح‌نغمه‌سرای ... کرده نه کرسی فلك ته پای
تا به‌بوسد رکاب ممدوحش ... گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او ... جز حدیث رکاب بوسی او
از **کمال** و گروه صاعدیان ... نیست‌چیزی به‌جزسخن به‌میان
بود **سلمان** دراین خراب‌آباد ... مدح گوی **اویس** با **دلشاد**
برزبان آن‌چه‌مانده زایشان‌است ... چند بیتی ز نظم **سلمان** است
ای‌بس ایوان برکشیده به‌چرخ ... وی بسا کاخ سرکشیده به‌چرخ
که برافراختند تاج وران ... یادگاری به عالم گذران
تا از این کوچ‌گه چودر گذرند ... جمع آیندگان در آن نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس ... به ثناشان برآورند نفس ...

گذشته ازاین‌مورد وموارد دیگر که مولانا درضمن مثنوی‌های خویش از اساتید سخن و شاعران بزرك یادی نموده است ، در دیوان‌های خویش نیز دربارهٔ آن‌ها عقاید ونام‌بری‌هایی نموده که ازآنها یادمی‌شود .

حافظ ازجمله شاعرانی‌است که بسیارطرف‌توجه **جامی** قرار داشته ومولانا بسیاری ازغزلهای خواجه را جواب گفته وتضمین نموده است ، بهویژه درآوردن ترکیب‌ها،قافیه‌هاواوزان خواجه نیزاهتمام ورزیده‌است . اینك‌اندکی ازآن‌موارد درذیل آورده‌می‌شود :

جامی	حافظ
نمی‌چه‌شد کز ترکش آن **ترك عاشق کش** به جانم تیر زهر آلود پیکان دیر می‌آید	**ترك عاشق کش** من مست برون رفت امروز تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
در ده **زلال خضر** که رفت آن که گفتمی زهد مرا اساس چو سد سکندر است	راهم مزن به وصف **زلال خضر** که من از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
می شبانه خمار سحر نمی‌ارزد خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است	به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است
منشور دولتم که ز عشقت میسر است طغرایش آن خط است که بردور ساغر است	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است
ساقی بیا که دور فلك شد به کام ما خورشید را فروغ ده از عکس جام ما آورد آب رفته به جو باغ جسن را سرو بلند قامت طوبا خرام ما تاووس وار توتی جان جلوه می کند از فر این همای که آمد به دام ما	ساقی به نور باده برافروز جام ما مطرب به گو که کار جهان شد به کام ما چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کآید به جلوه سرو صنوبر خرام ما حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
یار نازك دل که بی‌موجب زمن آزار داشت عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت	بلبلی برگ گلی خوش رنگ درمنقار داشت وندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
دهنت را که خرد جوهر فروش خواند جز به منطق لبت اثبات وجودی نکند	بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است
گر شعر خوشت باید، خوش کن دل جامی را **خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد**	**کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد** یك نکته دراین معنی گفتیم و همین باشد
باز خون دلم از دیده روان خواهد شد چشم از هرمژه خونابه فشان خواهد شد	ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز **تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود**
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را **گفت: کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد**	نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

تا کی کشم به‌صومعه حرمان زبخت خویش　　ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
خرم کسی که برد به میخانه رحت خویش　　بیرون کشیدباید ازین ورطه رخت‌خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان　　وقت است کز فراق تو و سوز اندرون
در وجه نقل‌وباده کند **رخت وپحت‌خویش**　　آتش‌درافگنم‌به‌همه **رخت وپخت خویش**

جامی به شهر عشق مشو رهنمون ما　　**ما آزموده‌ایم‌درین‌شهر بخت‌خویش**
ما آزموده‌ایم‌درین‌شهر بخت خویش　　بیرون کشید باید ازین‌ورطه رخت خویش

جامی‌درغزل به مطلع :

مراکه خال لبت‌تخم مزرع‌امل‌است　　خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل‌است

دومصراع خواجه‌را ازغزل به مطلع :

دراین‌زمانه رفیقی که خالی‌ازخلل‌است　　صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

تضمین کرده است :

به غیر نی که تهی شد ز خود نمی‌بینم　　«درین‌زمانه‌حریفی که‌خالی‌ازخلل‌است»
حریف باده‌گسار و ندیم **نکته‌گزار**　　«صراحی می ناب و سفینهٔ غزل‌است»

وهم درغزل به‌مطلع

قدم به‌طرف‌چمن نه‌که‌سبزه نوخیزاست　　شکوفه در قدم دوستان درم ریز است

مطلع غزل مشهورخواجه راچنین تضمین کرده‌است

مده به باد گران مایه عمر بی باده　　«کنون که باده فرح‌بخش وبادگل بیزاست»
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس‌است　　«به‌بانگ چنگ‌مخورمی که‌محتسب‌تیزاست»[۸]

درسه‌دیوان خود مولانادرچندمورد از**حافظ** درموارد مختلفی‌یاد کرده‌است

جایی درمقام مفاخره ومقام بلند خویش درشاعری :ـ

اگر به **فارس** رود کاروان اشعارم　　روان**سعدی** و**حافظ** کند استقبال

دیوان ـ صفحه ٦١

جایی دیگر درغزلی به‌مطلع :

هلال الکاس کم تکمل به‌شمس‌الراح کملها　　که گرددچون‌شود پراین مه‌نو بدرمحفل‌ها

که مصرع مشهور حافظ راتضمین نموده‌است :

چوافتدمشکلی‌جامی‌به‌ساقی گوی‌چون**حافظ**: **«الا یاایهاالساقی ادر کاسا وناولها»**

غزل ۳۸ ـ دیوان

۸ـ مواردفوق ازپانویس‌های‌سادات‌ناصری برآتشکده آذر نقل قول شده: ۳۱٦ـ۳۱۳

در غزلی دیگر مصرع فوق از **حافظ** را به شیوهٔ برازنده‌یی دریک بیت چنین آورده : ـ

الا یاایهاالساقی می‌آمد حل مشکلها زمی مشکل بود تو به**ادر کاساً وناولها**

غزل ۳۹ ـ دیوان

درغزلی نیزاز **حافظ وسعدی** چنین نام برده : ـ

هفت بیت‌های جامی‌چون به**شیراز** اوفتاد خواند**حافظ** در مزار**سعدی**اش‌سبعاً شداد

غزل ۳۵۷ ـ دیوان

در غزلی آشکارا خود را دنباله رو حافظ معرفی کرده : ـ

هرجاکه رفت زورق **حافظ** به بحر شعر **جامی** سفینهٔ تـو ز دنباله می‌رود
نظم تو می‌رود زخ**راسان** به شاه **فارس** گر شعر او ز فارس به بنگاله می‌رود

غزل ٤۹۵ ـ دیوان

وزمانی شعر خود را درپایهٔ نظم حافظ می‌داند :

جامی‌این نظم‌حسن‌گر به‌فرستد سوی **فارس** حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان

غزل ۱۰۹۶ ـ دیوان

سعدی نیز از جمله شاعرانی است که جامی بسیار به استقبال او رفته و بسیاری ازغزل‌هایش را تضمین و جواب گفته است و برای نمونه چند موردی نقل می‌شود : ـ

سعدی	**جامی**
ترسم نرسی به**کعبه** ای اعرابی	جامی ازخاك **خراسان**چه کنی قصدحجاز
کاین‌ره که تومی‌روی‌به**ترکستان** است	چون تراکعبهٔ مقصود به **ترکستان** است
عاشقان کشتگان معشوقند	جدا ماند از تو جامی وننالید
بر نیاید ز کشتگان آواز	ز کشته بر نیاید هرگز آواز

درديوان ، مولانا از **سعدی** بسیار یاد کرده و مواردی از یاد کردها نقل می‌شود . نخست موردی که از **حافظ** نیز نام برده شد و در فوق نقل شد به این مضمون : ـ

اگر به‌فارس رودکاوان اشعارم روان**سعدی** وحافظ کنداستقبال

درجایی نه بر آن که امتیاز وتفاوتی میان خود وسعدی نمی‌بیند ، بلکه با

استناد به‌این که شعرش جمله طیبات است خود را ازخواجه فراتر می‌بیند : ـ

زسعدی نیست تا **جامی** جزین فرق　که یك سر شعر جامی **طیبات** است

غزل ۱٦۷ ـ دیوان

در موردی که از هفت بیت‌های خود نام می‌برد و اشاره‌یی به‌سعدی وحافظ می‌نماید نیز درقسمت حافظ یاد شد ، به‌آن نگاه کنید .

در غزلی که درجواب یکی از غزل های سعدی سروده وبا این بیت شروع می‌شود :

دل دید لبت وز دوجهان بی خبرافتاد　بین مستی‌این می که عجب‌کارگر افتاد

مولانا سر آن دارد که نیکوتر از کسانی دیگر که به استقبال خواجه رفته‌اند ، سعدی را جواب گفته : ـ

جامی غزل **سعدی** وآنان‌که جوابش　گفتند چو بشنید به این نظم درافتاد

غزل ٤۹۸ ـ دیوان

جایی نیز چندان پیش می‌رود ، که اهتمام می‌ورزد تا از دیدگاه همسانی و یك‌سویی غزل وسرودهٔ خویش را بانظم سعدی غیرقابل امتیاز برشمارد واین‌مورد پیروی اورا ازخواجه نیز می‌رساند : ـ

این نظم تست **جامی** یا تازه دستهٔ گل　کز **بوستان سعدی** طبع‌کمال بسته

غزل ۱۲۹٦ ـ دیوان

موردی دیگر نیزهست که مفهوم ذکرشده را می‌رساند ، وآن غزلی است به مطلع :

گل را فراز شاخ بین در جلوهٔ نازآمده　شرح نیاز خویش را بلبل نوا سازآمده

وبه این بیت پایان می‌یابد : ـ

زین**شعر نو**شدپرشکرجامی**خراسان**گوییا　ازکلك**سعدی** نکتهٔشیرین ز**شیراز آمده**

غزل ۱۳۲۰ ـ دیوان

در مثنوی **سبحةالابرار** نیز حکایت **سعدی** را در آن شبی که بیت معروف خود را گفت بسی دلکش به نظم کشیده :

برگ درختان سبز در نظر هوشیار　هرورقش دفتری‌استه‌معرفت‌کردگار

سعدی آن بلبل شیراز چمن　در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدای   از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع به هم   هر یکی مطلع انوار قدم
سبحة الابرار ـ عقد سوم

کمال خجندی نیز از جمله شاعران و غزل گویانی است که مورد توجه مولانا بوده است. در غزلی خود را شاعری می‌داند که به **خجند** از لحاظ اسلوب غزل گویی هم‌چون **کمال** است. بیت نخست و پایان غزل نام برده شده چنین است:ـ

قامتت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند   آفتابی‌است که گشته‌است یکی نیزه بلند...
جامی از لطف ترنم به غزل‌های **کمال**   عندلیبی‌است خوش‌الحان به‌چمن‌های **خجند**
غزل ۳۵۸ ـ دیوان

جایی دیگر نیز درغزل خودرا **پیرو شیوهٔ کمال** می‌داند:ـ

هر آفتاب که از مطلع جمال برآید   چوماه‌روی‌تو بیند به‌انفعال برآید...
بودبه‌طور **کمال** این‌غزل‌ز **گفتهٔ جامی**   سزدکه نام وی اززمره کمال برآید
غزل ۴۲۳ ـ دیوان

درغزلی دیگر نیزسخن و اسلوب سراییدهٔ خود را به روش **کمال خجندی** بر می‌بندد:ـ

چشم توصاد است وسرزلف دال   باخوداز آن‌هردومراسدخیال...
جامی ازآن لب سخن‌آغاز کرد   شد لقبش توتی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت   چاشنی‌یی از سخنان **کمال**
غزل ۸۵۳ ـ دیوان

در جایی نیزشکوه گرانه شعر خود را کمال یافته می‌نمایاند و به تعریض از این که **خجندی** یا **سپاهانی** نیست از **کمال اسفهانی** و **کمال خجندی** چنین یاد می کند:ـ

یافت **جامی** کمال شعر چه باك   **گرسپاهانی وخجندی** نیست

در دیوان چند موردی هست که از **مولانا جلال‌الدین محمد بلخی** نام برده شده است:ـ

تا به نور طلعت ای **مه‌شمس‌تبریز** آمدی   **قبلهٔ جامی** چو**مولانا** به‌جز **تبریز** نیست
غزل ۳۰۱ ـ دیوان

مضمون‌عاشقانهٔ فوق را درغزلی‌دیگر نیز تکرار کرده واز **شمس تبریزی** و **مولانا** درردیف عاشقان تاریخی وافسانه‌یی یادبری نموده : ـ

الا ای ماه تبریزی‌که چون خور | نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو **مولاناست جامی** مست عشقت | تو با رخساررخشان **شمس تبریز**

غزل ٦٩٦ ـ دیوان

در جایی نیز تمثیل وتشابهی میان خود و **شمس تبریزی** و **مولانا** ودیوان مولانا که به نام شمس است آورده وچنین می گوید : ـ

مجموعهٔ لطافت **جامی** سفینه نیست | بحری است پر جواهراسرارمعنوی
تبریزرا تو**شمس**ابدپرتوی‌وهست | گفتار او به نام تو اشعار **مولوی**

غزل ۱٤۸۳ ـ دیوان

در دیوان موردی دیگر نیزهست به صفحهٔ « ۷۷۹ » بدان جا نگاه کنید .

در مثنوی **سلامان و ابسال** جامی را بی‌شك نظری به مثنوی مولوی بوده و هم آن مثنوی را به وزن مثنوی مولانا سروده است . درمقدمهٔ همان مثنوی نیز بیتی دو از مولانا به تضمین آورده : ـ

نسبتی دارد به حال من قوی | این دوبیت از **مثنوی مولوی**
کیف یاتی النظم لی و القافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من

و در همان مثنوی ضمن تضمینی دیگر بزرگداشتی از **جلال الدین محمد** نموده است : ـ

وصف خاصان به زعام اندر نهفت | باد صافی وقت‌آن **عارف** که گفت ،
« خوش‌تر آن‌باشد که‌وصف دلبران ، | گفته آید در حدیث دیگران »

جامی درغزلی نیز به **مطلع** :

جان ازآن لب ها حکایت می‌کند | توتی از شکر روایت می‌کند

بیت اول مثنوی مولوی را چنین تضمین کرده : ـ

دور ازآن لب جان یکی نالان نی است | « بشنو از نی چون حکایت می‌کند »
زان لب هم چون شکر مانده جدا | « از جدایی ها شکایت می‌کند »

غزل ۳۹۰ ـ دیوان

از **عطّار** وعظمت او ، ومثنوی **منطق الطیر** چنین یاد می کند : ـ

سرّ وحدت **منطق الطیر** است **جامی** لب به بند جز سلیمانـی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از گفتهٔ **عطار** عالم را گرفت خواجه مزکومست ازآن منکر بود عطار را
غزل ٥٠ ـ دیوان

حسن دهلوی نیزازجمله شاعران مورد نظرمولانا جامی می‌باشد . درجایی خود را دراوج کمال شعر دانسته وخود را از تقلید روش شاعری **حسن و خسرو دهلوی** اعراض می‌دهد : ـ

جامی‌ترا کمال بس‌است‌این‌طریق خاص در طور شعر **خسرو** ونظم **حسن** مپیچ
غزل ۳۱٦ ـ دیوان

جایی دیگر نیز تجلیل **حسن** را برای‌خود جلوه‌یی نمایشی می‌دهد وبه‌نوعی خودنوازی تشفی گری می کند : ـ

گفت‌در**هند** ـ **حسن** گفتهٔ**جامی** چوشنید کز عدم خسرو شیرین سخنان باز آمد
غزل ٦٩١ ـ دیوان

یکی ازقصیده‌های مشهورمولانا که به راستی دریایی است از رازوسروده‌یی است بس پرعمق‌وژرف در جواب وبه اقتفای قصیدهٔ مشهور**خاقانی** و**خسرو** می‌باشد ودرآن قصیده ازخاقانی به‌بزرگی وادب یاد کرده است : ـ

سخن آن بود کزاول نهاد استاد **خاقانی** به مهمانخانهٔ گیتی پی‌دانشوران خوانش
چودرسیرمعانی‌یافت**خسرو** سوی‌آن‌خوان ره ملاحت‌های وی افگند شوری درنمکدانش
گر امروزآرد این خادم زبحرشعرتر آبی پی دست‌ودهان شستن‌ازآنها چیست‌تاوانش
به خاقانی ازآن‌بحرارسدرشحی برانگیزد چوسوسن‌تر زبان‌تحسین کنان ازخاك‌شروانش
دیوان ـ صفحهٔ ٥٤

درجایی‌نیز از کوس‌همسری زدن دراقلیم سخن با **خاقانی** دم درمی‌زند :

کوس **خاقانی** زند**جامی** دراقلیم‌سخن گرفتد نظمش‌قبول طبع**شراونشاه** را
غزل ٦۳ ، دیوان

در دیوان سوم ضمن قصیده‌یی که درستایش **سلطان بـایزید عثمانی** است ، قصیدهٔ مشهور **انوری** را که مطلع وتخلصش چنین است :

گــردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان بـاشد
شاه **سنجر** که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد

بدین گونه اقتباس کرده است :ـ

هر کرا در دهان زبان باشد		در ثنای شهِ جهان باشد
بایزیدالدرم که تاج‌سران		بردرش خاك آستان باشد

دیوان ـ صفحه ۳۱

امیرخسرو دهلوی را مولانا زیاده اقبال داشته وبه‌تفاوت و موقعیت‌ها و شیوه‌های گوناگون ازاونام‌برده‌است . دردیوان‌اول یکی ازمشهورترین قصیده‌های امیرخسرورا جواب گفته است که مطلعش چنین است :ـ

کنگر ایوان شه کزکاخ‌کیوان برترست		رخنه هادان‌کش به‌دیوارحصاردین‌درست

و در پایان این قصیده در تعریف شعر خود و چگونگیِ سرودهٔ خسرو چنین می گوید .

جامیاحسنت!این‌نه‌شعر،ازباغ‌رضوان‌روضه‌ایست		کاندروهر حرف ظرفیٔ پرشراب کوثر است
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است		چون شب تاریك آبستن به صبح انور است
همچوبکرفکر **خسرو** زاده‌است‌ازلطف طبع		در کمال‌خوبی‌این‌یك‌خواهر آن‌یك‌خواهراست
ای‌بساخواهرکه باخواهرچوگرددجلوه گر		درجمال‌اکبر بودهرچنددرسال‌اصغراست . . .

دیوان ـ صفحهٔ ۲۵ ـ ۲۰

قصیده‌یی دیگر دردیوان اول هست که درجواب **خسرو** و **خاقانی** می‌باشد ؛

قصیدهٔ خاقانی به مطلع .

دل‌من‌پیر تعلیم‌است‌ومن طفل‌زباندانش		دم تسلیم سرعشروسرزانو دبستانش ،

وقصیدهٔ خسرو به مطلع :

دلم طفل‌است وپیرعشق‌استادزباندانش		سواد لوحه سبق‌ومسکنت کنج‌دبستانش

وقصیدهٔ جوابیهٔ جامی به مطلع :ـ

معلّم کیست‌عشق‌وکُنج‌خاموشی دبستانش		سبق نادانی و دانا دلم طفل‌سبق خوانش

آنگاه درپایان قصیده ازدوشاعرچنین یادمی کند :ـ

به **خاقانی** ازآن‌بحراررسدرشحی‌برانگیزد		چوسوسن‌ترزبان‌تحسین‌کنان‌ازخاك‌شروانش
وگر**خسرو** سقاه‌الله نمی‌یابد از آن رشحه		شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
به شکرمن چوتوتی روح اوشکرشکن گردد		چوبفرستم به‌هند این‌تنگ‌شکرازخراسانش

دیوان ـ صفحهٔ ۵٤ ـ ٤۹

جایی پایهٔ شعر خود را آن حد کمال یافته می‌بیند که ازشیوه و تقلید شاعری **خسرو** بی‌نیاز می‌باشد : ـ

جامی ترا کمال بس است این طریق خاص در طور شعر **خسرو** و نظم **حسن** مپیچ
غزل ۳۱۶ ـ دیوان

وجایی پایهٔ نظم خسرو راآن اندازه بلند می‌بیند که جوابگویی ِ او را بیهوده می‌پندارد : ـ

دید چو **جامی** بلندپایهٔ **خسرو** بیهده در معرض جواب درآمد
غزل ٤٠٦ ـ دیوان

وقتی خود را نیز جامی ندانسته ؛ بلکه **خسرو** وقت برمی‌شمارد : ـ

جامی نیم که **خسرو** وقتم به‌ملك‌عشق منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام
غزل ۹۲۱ ـ دیوان

سرانجام جایی نیز خود را درغزل عاشقانه پیرو **خسرو** معرفی می کند : ـ

جامی از **خسرو** همی گیرد طریق‌سوزودرد طور او نبود خیالات محال انگیختن
غزل ۱۱۵۰ ـ دیوان

از **ظهیرفاریابی** در قصیده‌ها مضامین بسیاری اقتباس کرده ، و هم‌چنین بعضی جاها بیت یامصرفی از شاعر نام‌برده را تضمین نموده است ـ ازجمله درغزلی به مطلع : ـ

قربان شدن به تیغ جفای توعیدماست جان می‌دهم زبهر چنین عید عمرهاست

مصرعی ازظهیر را چنین تضمین نموده : ـ

تا برافروختست‌رخ‌آن‌شمع دلفروز : «درهر که بنگری به‌همین داغ مبتلاست»

از **قطران تبریزی** درمثنوی **سلامان وابسال** ضمن حکایتی دربارهٔ شرمسار شدن قطران ازممدوح خویش **فضلون** و گریختن اوچنین یاد می کند :

بودقطران‌نکته‌دانی‌سحرساز قطره‌یی‌ازکلك اودریای راز

درعقدسی ونهم ازمثنوی **سبحة‌الابرار** قطعه‌ای است که از شاعران بزرگ هم چون **فردوسی** و **سنایی** و **معزّی** ودیگران به‌بزرگی وعظمت یادمی کند . در پایان ِ عقد فوق درابیاتی ازحکایت معزّی و**سلطان سنجر** یاد می کند :

شنیده‌یی که **معزّی** چه گفت باسنجر چوذکر جودت‌اشعار ومنّت‌صله‌رفت
عطیهٔ تو که وافی به جوع آز نبود زحبس‌معده چوآزادشدبه‌مزبله رفت
مدیح من پی‌نشرفضایلی که تراست به شرق وغرب‌رفیق‌هزارقافله رفت

در بارهٔ شیوهٔ اشعار ، غزلها و مضامین شعری جامی بیش از این گفته‌ها می‌توان سخن به‌میان‌آورد ودر حقیقت بااین مختصر حق این شاعرنامی وصوفی و دانشمند و ارسته و نویسندهٔ بزرگ قرن نهم گزارده نشده است . هرگاه بر آن باشیم تا تنها دربارهٔ غزلهای این نابغهٔ بزرگ تحقیق و کاوشی بنماییم ، خود رساله‌یی پربرگ وبزرگ را شامل می‌شود ودراین زمینه با مراجعه به‌پژوهش‌ها وتحقیقات کسانی‌چون **فن‌روزنزویك و ویکرهوزر Wicherhauser** در کتاب **بلوتن‌کرانز Bluten kranz** متوجه می‌شویم که تا چه اندازه دربارهٔ این شاعر موارد تحقیقی وتاریك فراوان است .

به هرانجام تاآن جایی که صفحات‌چنین مقدمه‌یی اجازه می‌داد کوشش‌رفت تا مطالب را هرچه فشرده‌تر و رساتر عرضه داریم ، لیکن بدان گونه که شایستهٔ این شاعرباشد بایستی کتابی کامل درشرح احوال وآثاراونگاشته‌آید .

بخش دوازدهم :

استادان معنوی ، ممدوحین ، آثار

۱ ـ استادان معنوی

دراین بخش به کوتاهی دربارهٔستایش شدگان‌واستادان معنوی مولاناسخن می گوییم . ازنخستین استاد معنوی‌مولانا بایستی مولانا **سعدالدین کاشغری** رانام برد . نحوهٔارادت مولانا جامی به‌این‌عارف‌بزرگ قرن‌نهم را شاگردش‌عبدالغفور لاری به نحودلکشی چنین بازگووشرح کرده : ـ

حضرت ایشان را درآن اثناازتفرقهٔ دل وتعلق به صورت‌آب و گل انحراف‌خاطری دست داده وعنان عزیمت از جانب **هرات** به‌صوب **سمرقند** تافته‌اند ـ چندی ساکن‌آنجا بوده‌اند ودرآن‌جاکسب فضیلت و کمال می‌نموده‌اندتاآن‌که شبی نه شب بلکه صبح سعادت واقبال ... که حضرت ایشان را خاطرازمفارقت صوری ومزاحمت داغ‌دوری متألم بوده است درخدمت ... سعدالملةوالدین‌الکاشغری ... درواقعه دیده‌اندو به‌گوش هوش شنیده که فرموده‌اند ؛ رودادر [= برادر] یاری‌گیر که‌ناگزیرتوبود :

معشوقه‌زد ازمیکده‌ام‌بانگ‌تعال داد از می عشقم قدح مالا مال
ازدرد سرخرد شدم فارغ بال بر داشتم افغان‌به تفاضای وصال

... حضرت ایشان را ازاین واقعه تأثیربلیغ ودغدغهٔ عظیم درافتاده است . ازصدق و شوق قدم ارادت برگرفته عنان توجه به **خراسان** تافته‌اند و صحبت حضرت مخدوم [سعدالدین‌کاشغری] را قدس‌الله سرّه دریافته‌اند :

دیدم پیری زیر این چرخ کبود چون اودگری‌زبودخود پاك‌نبود
بودآیینه‌یی که‌عکس‌خورشیدوجود جاوید در او به صورت اهل نمود

.... به‌اندك‌فرصتی که به‌قدم صدق نیت وخلوص طویت ارادت‌آن حضرت‌سپرده‌اند ایشان را شوقی قوی درربوده وربودگی عظیم دست داده ، چنان‌که یکی ازبزرگان که‌در آن طریق رفیق ایشان بوده متحیرومتعجب بوده ومی‌فرموده که : طریق خواجگان[روش

نقشبندیه] قدس‌الله سرهم العزیزحضرت ایشان را عجب زودر بود [۱]

سعدالدین کاشغری و **خواجه عبیدالله‌احرار** از بزرگان و اقطاب سلسلهٔ نقشبندیه درقرن نهم می‌باشند که جامی به هردوآنان سخت ارادت می‌ورزید ودر سروده‌های خویش در بزرگداشت آنها سخن بسیار گفته است. **مونا کاشغری** در هفتم جمادی‌الاخرسال «۸۶۰» وفات یافت وجامی را مرثیه‌ای است درمرگ او که شروع می‌شود به این بیت :ـ

صاحت دلان که‌پیش‌ترازمرگ‌مرده‌اند　　آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند

دیوان ـ صفحهٔ۱۱۳

پس‌از**سعدالدین کاشغری** بایستی‌از**خواجه ناصرالدین‌عبیدالله** که ازرجال بزرگ قرن نهم وپیشوای طایفهٔ نقشبندیه می‌باشد نام‌برد. **سلطان‌ابوسعید** نسبت به وی بزرگداشتی افزون داشته و درکارها باوی مشورت می‌نموده است. جامی نسبت به‌این عارف برجسته ارادتی خاص داشته وبارها برای دیداراورنج سفررا به خویش هموار کرده است وهم‌چنین‌در آثارخوددرجاهایی گوناگون ازوی یادنموده واین یادکرده‌ها شدت علاقهٔ مولانا را به اوبازمی‌رساند.

زد به جهان نوبت شاهنشهی　　کوکبهٔ فقر عبیداللهی

آن‌که ز حرّیت فقر اگه است　　خواجهٔ احرار عبیدالله است

تحفةالاحرار

دردفتر اول‌سلسلةالذهب نیزدرچند مورد ازخواجه احرار نام برده وسخت ستاییده‌اش. **خواجه‌عبیدالله** به سال « ۸۹۵ »، یعنی سه سال قبل از مرگ مولانا وفات یافت ومولانا را درمرثیه‌اش‌ترکیب‌بندی است که به‌این‌بیت شروع می‌شود:

موج‌زن می‌بینم‌زهردیده‌توفان غمی　　می‌رسد در گوشم‌ازهرلب‌صدای‌ماتمی

دیوان ـ صفحهٔ ۱۲۱

درقطعه‌یی‌نیزمولانا ازتاریخ وفات خواجه عبیدالله چنین یاد کرده: ـ

---

۱ . برای شرح احوال اونگاه کنید به: نفحات‌الانس ورشحات عین‌الحیات.

به هشت سد ونود و پنج درشب شنبه — که بوَد سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجهٔ دنیا و دین عبیدالله — شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
قرارگاه دلش باد در مدارج قرب — معارج درجات مشاهد مُکمل

دیوان ــ صفحهٔ ٥٦

فخرالدین علی کاشفی جدا از دو عارف بزرگ نام برده شده که در **رشحات** به تفصیل از آنان سخن گفته از سایر استادان معنوی مولانا چنین یاد می کند: ــ

مخفی نماند که غیر **مولانا سعدالدین** قدس سره از جمله اکابر که دیده بودند و ملاقات کرده اول همه حضرت **خواجه محمد پارسا** است قدس الله تعالی سره. درکتاب **نفحات الانس** نوشته‌اند که چون حضرت خواجه به‌عزم سفر حجاز از **ولایت جام** می گذشتند و قیاس چنان می‌نماید که در اواخر جمادی الاولی یا اواخر جمادی الآخر سنهٔ اثنین وعشرین وثمانمایه بوده باشد واین فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان ومخلصان به‌قصد زیارت ایشان بیرون‌آمده بودند و هنوز عمرمن پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفّه محفوف به انوار ایشان داشت التفات فرمودند ویك سیر نبات کرمانی عطا نمودند و امروز ازآن شست سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم من است و لذت دیدار مبارك ایشان در دل من ، و همانا که رابطهٔ اخلاص و اعتقاد وارادت ومحبتی که این فقیررا نسبت به خاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم واقع است به برکت نظرایشان بوده باشد و امید می‌دارم که به یمن همین رابطه درزمرهٔ محبان ومخلصان ایشان محشور شوم بمنه وجوده .

دیگر مولانا **فخرالدین لورستانی** بوده رحمه‌الله تعالی که ازکبار مشایخ زمان بوده‌اند . هم در **نفحات الانس**نوشته‌اند که به‌خاطر می‌آید که خدمت مولانا فخرالدین لورستانی رحمه‌الله تعالا در **خرجرد جام** درسرایی که تعلق به والدین فقیر داشت نزول فرموده بود ومن چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود وبه انگشت‌مبارك خود نام‌هـای مشهور چون **عمر و علی** برروی هوا می‌نوشت و من آن را می‌خواندم تبسم می‌نمود وتعجب می‌فرمود ــآن شفقت ولطف وی دردل من تخم محبت وارادت این طایفه شد وازآن وقت باز هـرروز نشو ونمای دیگر می‌یابد ، امید می‌دارم که بر محبت ایشان زیم ودرمحبت ایشان میرم واززمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم ...

دیگر **خواجه برهان الدین ابونصر پارسا** قدس سره است وایشان را اتفاق صحبت به‌خدمت خواجه ابونصر بسیار افتاده بوده است. درنفحات نوشته‌اند که روزی در مجلس شریف ایشان ذکر **شیخ محیی‌الدین بن العربی** قدس‌الله تعالی سره و مصنفات

ایشان می‌رفت ـ از والد بزرگوارخود نقل‌کردندکه ایشان می‌فرمودند **فصوص** جان است **وفتوحات** دل و این نیز فرمودندکه هرکه فصوص را نیك می‌داند وی را داعیهٔ متابعت حضرت رسالت صلی‌الله علیه وسلم قوی می‌گردد .

دیگر حضرت **شیخ بهاء الدین عمر** بود قدس الله تعالی روحه . می‌فرموده‌اندکه حضرت شیخ را استغراق واستهلاك بوده عظیم و بسیار بودکه درهوا تیز تیز می‌نگریستند هماناکه ملایکه مخلوق از انفاس خلایق راکه مقرایشان هواست ملاحظه می‌کردند . و می‌فرموده‌اندکه روزی به ملازمت حضرت شیخ به ده **جفاره** رفته بودم و جمعی نیز از شهررسیدند ودأب ایشان‌آن بودکه هرکه از شهر می‌آمد می‌پرسیدند که خبر چیست ـ به همان قاعده از هریك جدا جدا پرسیدندکه از شهر چه خبرداری ! هرکس چیزی گفت ـ آخر از من پرسیدندکه تو چه خبرداری‌گفتم هیچ خبری ندارم ـ فرمودندکه‌در راه چه دیدی‌گفتم هیچ ندیدم ، فرمودندکه هرکس‌پیش فقیری می‌رود بایدکه همچنین رودکه نه ازشهر خبری داشته باشد ونه درراه چیزی دیده ، پس این بیت خواندند :

دلارامی‌که داری دل در اوبند دگرچشم ازهمه عالم فروبند

دیگر **خواجه شمس الدین محمدکوسویی** بود قدس الله تعالی روحه . می فرموده‌اند که حضرت خواجه وعظ می‌گفتند و حضرت مولانای ما **سعدالدین و مولانا شمس‌الدین محمد اسد ومولانا جلال‌الدین ابویزید پورانی** و غیر ایشان از عزیزانی‌که درآن وقت بودند به مجلس ایشان حاضر می‌شدند ومعارف ولطایف ایشان را استحسان می‌کردند خدمت مولانا **شرف الدین علی یزدی** رحمه‌الله تعالی علیه ما را نیزترغیب می‌کردند به‌مجلس وعظ ایشان. ازبعضی عزیزان استماع افتاده‌که هرروزی‌که حضرت مخدوم به‌مجلس حضرت **خواجه‌کوسویی** قدس سره در می‌آمدند خواجه می فرمودندکه امروز شمعی درمجلس ما افروختند ودر حقایق ومعارف بیش‌تر از پیش‌تربر زبان‌ایشان می‌رفت ، حضرت مخدوم می‌فرموده‌اندکه خواجه‌کوسویی‌علیه الرحمه‌مصنفات **شیخ محیی‌الدین بن‌العربی** را قدس سره معتقد بودند و مسألهٔ توحید را موافق وی تقریر می‌کردند وآن را برسر منبر درحضور علمای ظاهرچنان بیان می‌فرمودندکه هیچ کس را برآن مجال انکار نبود ودر اسرار وحقایق قرآن وحدیث نبوی و کلمات مشایخ به‌غایت تیزفهم بودند وبه اندك توجهی معانی بسیار برایشان فایض می‌شدکه بعداز تأمل بسیار به‌خاطر دیگران‌کم رسیدی دراثنای وعظ ومجلس سماع ایشان را وجدی عظیم می رسید وصحبت‌های بسیار می‌زدند واثرآن به‌همهٔ مجلسیان سرایت می‌کرد وخدمت خواجه دربعضی اوقات مردمان را در صور صفات غالبه برنفوس ایشان می‌دیدند.روزی می‌گفتند که اصحاب ماگاهگاهی از صورت انسانی بیرون می‌روند اما زود به‌آن باز می‌گردند ویك دوکس را نام می‌بردند ومی‌گفتندکه هرگاه پیش من می‌آیند درصورت سگان چار

چشم می‌نمایند بسیار بودی که درصحبت‌ایشان چیزی برخاطر گذشتی خواجه‌آن رااظهار کردندی بروجهی که غیرآن کس ندانستندی .

دیگر مولانا **جلال‌الدین پورانی** رحمه‌الله تعالی‌به ده **پوران** برای خدمت‌ایشان بسیار می‌رفته‌اند ، در**نفحات** نوشته‌اند که یك‌بار درپهلوی وی نمازمی‌گزاردم چنان وی را مغلوب ومستهلك یافتم که گویی به خود شعوری نداشت ، درقیام که می‌ایستاد گاهی‌دست راست بربالای دست چپ می‌نهاد و گاهی دست چپ بربالای دست راست .

دیگر **مولانا شمس‌الدین محمد اسد**بود رحمه‌الله تعالی‌که ایشان با وی صحبت بسیار داشته‌اند ، هم درنفحات نوشته‌اند که یك‌بار درراهی با وی می‌رفتم به تقریب‌سخن وی به‌آن جا رسید که گفت مرا دراین چند روز امری واقع شد که هرگز به خودگمان آن نمی‌بود وتوقع‌آن نمی داشتم و برسبیل اجمال اشاراتی به‌آن‌کرد بر وجهی که من از آن تحقق وی به‌مقام جمع فهم‌کردم .

۲ـ ستایش شدگان

ممدوحین وستایش شدگان جامی از دیدگـاه شماره و افراد تا اندازه‌یی زیاد و ازلحاظ کیفیت وقصیده‌ها یا سروده‌هایی دیگر که از این ستایش شدگان شده است درکمی قرار دارند . در این قسمت با در نظرگرفتن ترتیب تاریخ از آنان یاد خواهیم نمود :

میرزا ابوالقاسم بابر

فرزند **بایسنقربن شاهرخ** می باشد که نخست از جانب **شاهرخ** حکومت **استرآباد** و **خراسان** را داشت وپس ازآن به استقلال به‌تمام ممالك **افغانستان** و **عراق** و **فارس** و **خراسان** فرمانروایی کرد.این‌شاه را به‌درویش وشی وبخشندگی بزرگداشت بسیار نموده و در **مطالعهٔ** تصوف شایقش خوانده‌اند . **میر علی شیر** ازطبع شعر اویاد نموده واین رباعی را از اوآورده است : ـ

چون باده و جام را بههم پیوستی   میدان به یقین که رند بالا دستی
جام است شریعت و حقیقت باده   چون جام شکستی بهیقین بدمستی

کتاب **حلیۀ حلل** را مولانا به نام این شاه نوشته و معماهایی چند نیز به نام اوساخته است (رجوع شود به معماها).

در دیوان، نیز غزلی به نام این شاه به نظر آمده که بیت اول و پایان آن نگاشته می‌آید: ـ

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان   بهروی‌شاه**ابوالقاسم‌معز الدوله‌بابرخان...**
زنظم دلکش **جامی** سرود بزم او بادا   نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان
غزل ۱۰۸۳ ـ دیوان

این‌پادشاه درروزبیست وپنجم ربیع‌الآخر سال « ۸٦۱ هـ » وفات یافته است.

میرزا ابوسعید گورکان

مولانا برای نخستین بار در زمان سلطنت این سلطان دیوان خود را جمع آوری نمود « ۸۸٤ هـ » لیکن چنان که از قراین بر می‌آید مولانا را به دربار این شاه راه وشناسایی نبوده است.

میرزا ابوسعید پس ازمرگ **شاهرخ** از ماوراء النهر که‌مرکزحکومتش بود، به **خراسان** حمله برد و **هرات** را پس از وفات میرزا ابوالقاسم بابر فتح کرد واین حادثه به‌سال «۸٦۳» اتفاق افتاد. میرزا ابوسعید مدت دوازده سال با قدرت سلطنت کرد و درزمان او **هرات** به شکوه وعظمت پرمایه‌یی رسیده بود.

مولانا در دیوان چند موردی ازاین سلطان یاد ومدح کرده، بدین قرار:

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید   می‌ده به‌فردولت**سلطان‌ابوسعید ...**
جامی شکرلبان سمرقندی راشدی   از جان مرید یسرك الله ماترید
غزل ۳٤۰ ـ دیوان

دیگرغزلی در دیوان اول که دوبیت پایان‌آن این است:

سپهر مرتبه **سلطان ابوسعید** که شد   سرای ملك ز معمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه و جلال او بادا   درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور
غزل ٦٦۸ ـ دیوان

ودیگر مثنوی‌یی است که به این بیت شروع می‌شود :

دوش چون برد سرز گردش مهر ظلّ مخروطی زمین به سپهر

ودر آن ازسلطان مذکورچنین مدح است است :ـ

شاه سلطان **ابوسعید** که هست آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت برپشت شاه و شاه نشان چاو و شانش زجاه شاه و شان
داده شاهان تاجور با جش خان حانان کشیده تاراجش ...

دیوان‌صفحه ـ ٤ ـ ۷۷۳

این سلطان به سال «۸۷۳ هـ» در **آذربایجان** به فرمان **اوزن‌حسن ترکمان** به قتل رسید .

سلطان حسین بایقرا

سلطان حسین بایقرا آخرین فردی است کـه با قدرت از سلسلهٔ تیموریان حکومت کرد . دربار‌اوازدرخشان‌ترین مجامع ادبی وهنری بود که درتاریخ قرن نهم بی‌نظیربوده است .

در سال «۸٦۲هـ» شهر **استرآباد** را که پایتخت ولایت **گرگان** است تسخیر کرد ودر آن‌جابه‌شاهی نشست . لیکن به سلطنت **ابوسعید** تمکین داشته‌ودرتحت اوامراوبود . سال بعد **ابوسعید** وی را ناگزیر ساخت که به **خوارزم** بگریزد و خود **استرآباد** را بگرفت ، معذلك اندکی پس ازآن **سلطان حسین** باز آمده آن شهررابه‌انضمام بقیهٔ نواحی **گرگان** ومازندران مجدداًفتح کرد . درهنگام‌مرگ **ابوسعید** ، **سلطان حسین ـ هرات** را گرفته‌در آن‌جا به تاریخ دهم رمضان«۸۷۲هـ» به تخت نشست . چنان که منجم‌باشی درتاریخ خود نوشته آن روز آغـاز سلطنت سی‌وهشت سالهٔ اوبود که برمر گ‌وی درهفتادسالگی ، دردوشنبهٔ یازده ذی‌الحجه «۹۱۱هـ» به‌پایان رسید .

این‌سلطان علاوه برادب‌پروری، خود ادیب وشاعرنیزبوده ودرشعر **حسینی** تخلص می کرده است . کتاب **مجالس العشاق** که درصفحات وبخش‌های گذشته

ازآن‌بسیارسخن رفت منسوب‌به‌این‌سلطان است و **میرعلی‌شیر** در**مجالس النفایس** این غزل را ازوی ثبت کرده است :

از غم‌عشقت مرا نه‌تن‌نه‌جانی‌مانده است آن‌خیالی گشته‌واین‌یك گمانی‌مانده است
ای که می‌جویی نشانم روبه‌کوی‌یار بین خاك گشته جسم‌وسربرآستانی مانده است
باقد خم‌گشته‌ام درهجرآن ابرو کمان چون کمانم پی‌به‌روی‌استخوانی‌مانده است
داغ‌های استخوانم بین چوخال کعبتین هر یکی ازناوك آن‌مه‌نشانی مانده است
چون**حسینی**بازخواهم خویش‌راپیرانه‌سر مست سربرسجدهٔ زیبا جوانی مانده است

جامی تمام مدت **سلطنت** این سلطان را درك کرده «۸۹۹ تا ۸۷۵» و در سروده‌های **خویش** بیش ازهرکسی اورا مدح کرده است وبرخی ازآثارخودرانیز به‌نام این پادشاه سروده ونوشته است برای موارد مدح شده به فهرست **نامهای** کسان و کتاب‌های اهداء شده به قسمت آثارونوشته‌های مولانا نگاه کنید .

ازشاهزادگان تیموری ، نیز **سلطان مظفرحسین میرزا** پسر سلطان حسین را درمقدمهٔ یوسف وزلیخا یاد کرده ومدح گفته است : ـ

دگرشه زاده کز بخت **مظفر** به طفلی شد طفیلش تخت‌وافسر
خرد چون دید جاه واحترامش همی کرد آرزوی نقش نامش

مولانا با **الغ‌بیگ** نیزهنگام اقامت‌در **سمرقند** به ظاهرروابطی‌داشته‌است **عبدالنبی فخرالزمانی** صاحب **تذکرهٔ میخانه** جریان سفرجامی را به‌سمرقند و شهرت یافتن وی را چنین شرح می‌دهد : « .. القصه علمای سمرقند همگی معتقد مولوی | = جامی | شدند ، و این مقدمه را به میرزا **الغ بیگ** | = بن‌شاهرخ | رسانیدند، میرزاایشان‌راطلبیده‌وصحبت‌ها داشت‌وعالم عالم‌فیض‌ازصحبت آن‌مرکز فضیلت کسب نمود . » و مولانا را تنها چند معما به نام این شاهزاده در دیوان به‌نظرمی‌رسد .

میرعلی شیرنوایی

امیرنظام‌الدین علی‌شیر بن‌غیاث‌الدین محمد «۸٤٤ـ۹۰٦» وزیرخردمندو با تدبیر **سلطان حسین بایقرا** یکی‌ازچهره‌های درخشان ادب قرن نهم می‌باشد . اغلب آثارارزندهٔ جامی با تشویق وترغیب این مردبزرگ به رشتهٔ تحریر کشیده

شده است و یکی از علل این که اکثر و بلکه تمامی آثار مولانا میان سالهای «۷۷۵ ـ ۸۹۸» به وجود آمده مبتنی بر همین امر است .

این مرد بزرگ به سال ۸٤٤ در **هرات** متولد و به سال ۹۰۵ درهمان شهر وفات یافت . درشعر فارسی به**فانی** و در شعر ترکی به **نوایی** تخلص می‌نمود ودر حدود بیست وشش کتاب از تألیف وتصنیف وترجمه دارد. در تاریخ وفات وی گفته‌اند:ـ

آن میر بلند قدر عالی رتبت چون کرد ازین جهان به جنت رحلت
از سال وفات و جای او پرسیدم دادند جواب من که **جنت جنت**[=۹۰٦]

علی شیر ترکیب‌بندی مفصل و غرّا در مرثیهٔ مولانا سروده که در قسمت مرگ شاعر به تمامی آن را نقل کردیم و کتابی مفصل در شرح احوال مولانا نیز به زبان ترکی جغتایی به نام **خمسة المتحیرین** نوشته است .

جهانشاه قراقوینلو

مولانا گذشته از روابط ومدایحی که در بارهٔ سلاطین تیموری داشته ، باسلاطین ترکمان **عراق و آذربایجان** نیز روابطی در کمال مودت داشته و سلاطین فوق نهایت احترام را نسبت به وی مرعی داشته‌اند وشگفتی این جا است که خانوادهٔ قراقوینلو وتیموریان دشمنی سخت وعمیقی نسبت به هم داشته‌اند وبااین حال هردو خانواده نیز نسبت به این شاعر بزرگ احترام نهاده و در نهایت کمال پاسش می‌داشته‌اند . خانوادهٔ قراقوینلو درمذهب تشیع سخت متعصب بوده و در فضایل و مناقب اهل بیت افراط می کرده‌اند . از جملهٔ این سلاطین **جهانشاه قراقوینلو** «۸٤۱ ـ ۸۷۲» می‌باشد که جامی اورا مدح کرده است وظاهراً مولانا مثنوی ذیل را هنگامی سروده که آن پادشاه که طبع شعر نیز داشته دیوان خود را نزد وی گسیل داشته وجامی درجواب مثنوی‌یی سروده که به این بیت شروع می‌شود :

به ده ساقی آن جام گیتی نمای که هستی ربایست و مستی فزای

دیوان صفحه ـ ۷۷۸

درضمن منشآت مولانا نیز مکتوبی است به این سلطان مشعر بر رسید هدایایی

که از فرآورده‌های آذربایجان بوده و در حقیقت به عنوان رسیدآن منسوجات محسوب می‌شود .

اوزن حسن آق‌قوینلو

دیگر بایستی از **اوزن حسن آق‌قوینلو** نام برد که از سال «۸۷۱» تا سال « ۸۸۳ » سلطنت داشت و تا پایان سلطنت پسرش **سلطان یعقوب بیگ** مابین استاد جام‌ودربار **آذربایجان** روابط حسنه ومودت‌آمیزومحکمی‌وجود داشته‌است. میان مکتوبات مولانا نامه‌یی خطاب به این سلطان در بارهٔ امنیت راه **حجاز** و جواب‌آن پادشاه موجوداست که روابط صمیمانهٔ آنان رامی‌رساند . وهم‌چنین‌مولانا درجمادی‌الآخرسال «۸۷۸» درضمن مراجعت از سفر حجاز با این سلطان ملاقاتی نموده که شرح‌آن‌را صاحب **رشحات** نگاشته است .

سلطان یعقوب بیگ

سلطان یعقوب بیگ پسر **اوزن حسن آق‌قوینلو** می‌باشد که پس از پدر بلافاصله‌به تخت سلطنت‌نشست واز «۸۸٤ تا ۸۹٦» ؛ یعنی دوسال قبل ازوفات‌جامی سلطنت وفرمان‌روایی نمود . مولانا دردیوان درمواردی مختلف وهم درمثنوی‌های خود ازاین سلطان نام برده است . در دیوان قصیده‌یی است مشحون از پندوحکم که درجواب نامهٔ سلطان یعقوب بیگ به نظم کشیده شده ودرآن صراحت لهجهٔ مولانا وپندهای‌اورا که خطاب به سلطان نام برده می‌باشد ملاحظه می کنیم این قصیده شروع می‌شود به این بیت : ـ

قاصدرسیدوساخت‌معطرمشام من درچین‌نامه‌داشت‌مگرنافهٔ‌ختن . .

دیوان ـ صفحهٔ ۷۹

دردفترسوم‌مثنوی‌**سلسلة الذهب** که مولاناآن‌را به‌نام **سلطان‌بایزیدعثمانی** سروده ، قطعه‌یی است که‌پس ازمرگ سلطان یعقوب سروده شده ودرآن‌جاتأسف مولانا را ازمرگ‌آن سلطان ملاحظه می‌نماییم : ـ

بود **یعقوب‌بن حسن** شاهی ‌ ‌ آسمان جمال را ماهی
نو جوانی که نارسیده بسی ‌ ‌ بود کارش به غور کار رسی
ملکی‌از**شام** تا **خراسان** داشت ‌ ‌ وز بدیها دل هراسان داشت ..

وهم‌چنین مثنوی **سلامان وابسال** به نام این‌سلطان می‌باشدودر آغازوانجام آن مثنوی مولانا با احترام وتکریم ازسلطان جوان یاد کرده است .

در دیوان‌سوم نیزچند قصیده‌درمدح وبه‌نام **یعقوب بیگ** می‌باشد که‌بلندترین وزیباترین آنها قصیده‌یی است دروصف‌قصر **هشت بهشت** که به‌دستور سلطان نام برده درتبریزبنایافته وشهرتی بسیار پیدا نموده بوده است ، و این قصیده شروع می‌شود به این بیت : ـ

این‌نه‌قصراست‌همانا که‌بهشت دگرست ‌ ‌ که گشاده به‌رخ‌اهل‌صفاهشت‌درست . . .
دیوان ـ صفحهٔ ۱۱

مولانارا سروده‌های‌بسیاری‌است که درضمن آن‌هاازاین‌سلطان‌یاد کرده‌است، ازجمله‌غزل‌شمارهٔشش‌سدوپنج‌وقطعهٔ‌شمارهٔهشتادوسه‌وموردی درصفحهٔ هفت‌سدونود وهشت دیوان ـ وهم‌چنین معماهایی به‌نام این سلطان در دیوان مشاهده می‌شود و برای آگاهی ازآنها به فهرست نامهای کسان ومعمّاها نگاه کنید .

سلاطین عثمانی

ازسلاطین‌عثمانی نیزدوسلطان نسبت به جامی بسیارارادت ورزیده و مولانا نیزآثاری به‌نام‌آنان مصدرساخته‌ودرضمن‌منشآتش نیزنامه‌هایی به‌نام وخطاب‌آنها ملاحظه می‌شود، واین‌دوعبارتند ار : **سلطان محمد فاتح** که از «۸۵۵ تا ۸۸٦» و **سلطان‌بایزید دوم** که از «۸۸٦ تا ۹۱۸» سلطنت داشته‌اند . در دیوان مثنوی‌یی است درمدح **سلطان محمد** که به‌این بیت شروع می‌شود :ـ

طالب ریاك ای نسیم شمال ‌ ‌ قم و سر نحو قبلةالآمال
دیوان ـ صفحهٔ ۷۷۷

دردیوان سوم نیزچندقصیده به‌نام و در مدح **سلطان بایزید** به‌نظرمی‌آید .
دردیوان سوم قصیده‌یی است‌به‌استقبال قصیدهٔ **انوری** درمدح سلطان **فوق‌الذکر** که

به این بیت شروع می‌شود :

هر کرا در دهان زبان باشد   در ثنای شه جهان باشد

دیوان ـ صفحهٔ ۳۱

دیگر قصیده‌یی است که درجواب مکتوب منشورسلطان که به این بیت شروع می‌شود . ـ

چو از تنوع اوضاع گنبد دایر   بیاض صبح نمود از سوادشب ظاهر

دیوان ـ صفحهٔ ۳٦

برای آگاهی کامل به فهرست نامهای کسان و آثارمولانا نگاه کنید .

در دیوان از **ملك‌التجار** نامی نیز سخن می‌رود که مولانا با او و پسرش که ساکن **هندوستان** بوده‌اند مکاتبات فراوانی داشته‌است و آن‌چه که ازفحوای این مکاتیب که به وسیلهٔ شخص نام برده و پسرش **خواجه علی** نوشته شده برمی‌آید نمایانده می‌شود که **ملك‌التجار** شخصی عالی مقام وبس محترم بوده که سرعرفان وتصوف داشته است نامه‌های مفصل وبلندی که مابین اوومولانا ردوبدل می‌شده بسی مفصل و متضمن دقایق و لطایفی در عرفان و تصوف می‌باشد . چنان که تذکر داده شد در دیوان غزلی است که ازملك‌التجارنام برده شده وآن غزل : ـ

گردش جام که زدصنع ازل پرگارش   سر نه پیچدزخط این دایرهٔ زنگارش ...

همره قافلهٔ **هند** روان کن که رسد   شرف مُهر قبول از **ملك‌التجارش**

غزل ـ ۷۳۳ دیوان

این معماها از نسخه‌هایی دیگر به دست‌آمده که
ثبت می‌شود .

عبداللطیف

ای کرده نهان رسایلت خوان عطا   دریوزهٔ احسان و تمنّای عطا
چون‌هست‌دلت به‌مرکزعدل‌محیط   زان‌صورت حیف راخط خواندخطا

شاه بابر

درشهر دو جا گرفته احباب مقر   یك‌جای‌یکی‌ودیگر آن‌جای دگر
حاسدزمیانشان‌چو گیرد سرخویش   با یکدیگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد برم آن نگار برقع بسته   وز نام خودم سوآل کرد آهسته
گفتم که‌سه‌حرف‌است‌زتسبیح سجود   ز اغیار جدا به یکدیگر پیوسته

حسن

هرچند که در دل غم هجران افگند   جان پرتو حُسن به جانب آن افگند
حسن‌را چوفزون‌نمودیك‌نقطه دگر   از خون جگر قطره به دامان افگند

بابر

آن نام که دل در طلبش می‌پوید   گاهی‌زعرب ، که زعجم می‌جوید
دور ازلب یاقوت تو بیمار فراق   ما را به زبان فارسی می‌گوید

اسحاق

آن‌ها که درآفاق به هم پیوستند   آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان پی نام   بر وضع دگر جایشان بنشستند

صفی

ای بوالهوس ازعشق خبریعنی چه	وی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
برساحل دریا صدف دیده تهی	لاف از تك دریا و گهر یعنی چه

عبداللطیف

زرباچنان‌دست چوکان چون‌فیل بالاگشت از آن	در روی رخ آرند ازطمع پیوسته شاهان جهان

عبداللطیف

چه‌جویی‌چاره‌درعالم‌زدامانش‌یکی‌بگسل	دردل گیردبس‌کانجانیابی‌چاره‌غیر ازدل

سلطان‌عبداللطیف

یکی‌درسلطنت‌تابنده‌بین‌خورشیدفرمایی	که مه‌طی‌دیده	درروی‌چومهرش‌حسن‌هرشاهی

میرزا ملك محمد

میرمن‌بازآ که‌تابرروی گل گیریم می	همچوخُم‌درخون‌دل‌زینگونه‌بودن‌تابه‌کی

ملك محمد

اگرچه بر رخ گل‌باده نیکوست	مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملك محمد

در ملاحت یکی کمست چو دوست	تا نهان روی ما به جانب اوست

ملك محمد

نیم بسمل برسر آن کوی دارم‌متصل	گوشه‌های‌چشم گوهر بارغرق‌خون‌دل

ملك محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه	ز دُرد می مدارم بر کرانه

ملك محمد

باد آمد و مژدهٔ گل و ریحان داد	بر من در شادمانی و عیش گشاد
چون‌هست مراددر گل‌اکنون به مراد	راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خرمی آخر به‌شب‌رسید   وز تلخی فراق مرا جان به لب رسید

عبدالقادر

درعشق تو آه سردم ازحد بگذشت   خونابه به‌روی زردم ازحدبگذشت
ای‌آمده از تو چشم بیدار به درد   بنمای لقا که دردم ازحد بگذشت

عبدالقادر

غزالم‌خال‌لب‌بنهفت‌وان زیبد زوی‌امّا   اگر باشد بقادریا بمش‌آخر من شیدا

نوح

ماه لیلی صفتم تابه سفر بیرون شد   سوخت‌ازغم‌دل‌مجروح من‌ومجنون شد

صفی‌صدر

به هر بـوی ز صحبت احباب   می رود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران وز شوق   بر سر سوختـگی می‌جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تـازه شد بحمدالله   نهال‌عیش که‌بوداز‌سموم‌هجران‌خشك

کمال

داغی که زدهراست مرا بردل‌بیمار   یابد به وصال قد وزلف تو مداوا

میرمظهر

می‌برم‌بر‌طرّهٔ‌آشفته‌ات‌رشك ای‌پری   گرچه اوهمسایه شدباآفتاب دلبری

ایاز

ازمن به یکی دوگانه یاد آر   در یاری کوش یا در آزار

میرعلی

هر کرابینم‌به‌مهرو‌ماه‌رویت مایل‌است   بلکه‌ماه ومهرهم‌بیرون زمیلی نیستند

؟

آن کمان ابرو چه دشمن شد که می‌سازد تیر — دوست را تارك دو نیم آنکه ز پا می‌افکند

؟

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو — ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام در خواه وانگه — بکش ناز جانان که نامی برآری

روح‌الله

گر چه روح‌القدس از شکل قدس هیچ ندید — گفت طوبی‌له و فی‌الحال ز طوبی ببرید

فتح‌الله

در صورت قبلهٔ جمالش — خالیست که سجده می‌برندش

شکرالله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته — تلطفی کن و طنم کن کنار بهر خدا

ملك

ما خیمه از ممالك هستی برون زدیم — در عالم وجود همین دوست ماند و بس

ملك

مکن فراز فلك جلوه دم به دم ای ماه — که از رُخش به تو کسری تمام یا بدر اه

شجاع

چون ز شب پاسی شد آمد شکل بالایش به چشم — ریختم سد گوهر سیراب در پایش به چشم

سرّالله

جان ز پا فتاده برون آید از سرور — گاهی که هر دو زلف تو در های دل زنند

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو خطاست گفتن ز شکر — در حسن تو را مشتری آمد خرد و کاست ز بن رشك قمر
درجمع سخنوران بر آورد کنون جامی نامی — چون طبع وی از گوهر نامت آراست این عقد گهر

علی

ای آنکه همیشه برسر آزاری — یك دم ستم وجور و جفا نگذاری
بربیدلی منت اگر افتد چشم — حقا که خلاف از میان برداری

شیخ موسا

ای بهر تو گویایی و جویایی ما — مصروف به وصف تو توانایی ما
گوییدخموشی‌است بسی‌خوش لیکن — برتر ز خموشی است گویایی ما

باقر

گرچه دل ما بود به سد حیرانی — دادیم به ماهی که ندارد ثانی

ملك

مسا بر عارض مه زلف مشکین — که شد سالك از آن ز نـّار بی دین

ملك

نـام یارم بود سه حرف و از آن — هرچه لایق بده ز سابق کم
آخر اولست اوسط آن — قد اشرناك با سمه فافهم

زبیر

هرلحظه دهند جلوهٔزیبایی را — گزره به برند بی‌سروپایی‌را

شیخ‌احمد

به کوی‌میکده گفتندیك‌حرف‌لبش گویا — که‌می درخم زسر بیرون‌شد وخم‌درفتادازپا

بها

ای یافته دریاها ما طلبیم — یك‌قطره‌برافشان که قوی‌تشنه‌لبیم

عمرامین

مهی که پرسش‌نامش نمی‌توانستم — همین که‌زلف‌زرخ بر گرفت‌دانستم

حسن

رسته‌دندان‌چوازلب‌های‌خندانش‌به‌تافت — زان لب گوهرفشان‌جامی گوهر مقصودیافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گمشده را که جست گمشدهٔ خویش را گل از همه‌جا

خواجهن

یارب چه‌دارد در دل آن خودکام کز عیارگی که راست سازد زلف را گاهی دهان پنهان کند

مغیث

گر بامه خود که رونق از گل به‌برد گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر بردست وفارغ نشین به‌جای قدش پای سروی گزین

طاهر

ای رود نام آن بت از خاطر کز یکی نقطه می‌شود ظاهر

لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما جا کرد چوجان وجان نمی‌یابد جا

محمد

خم چو نگون گشت ویکی قطره بریخت هوش ز مدهوش محبت گریخت

عماد

بت من راه عقل وصبر وجان زد چو عمدا دامن خود درمیان زد

جنید

خرده زر جو که هردولت که هست خرده داران جهان را داد دست

جامی

جامی که به‌مهر کرده بودی خُویش بردار دل از جفا و می‌بین سویش

طاهر

شمع کز سودای او می‌سوخت شب‌ها تاسحر چون به‌شب دید آن رخ خوب از خجالت بیش سوخت

طاهر

طاق بی‌جفت دوابرو بنما ای‌بت مهوش که‌دل‌ازهجرچنان‌شد که‌شودموم‌درآتش

نعمت‌الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه وی خال وخط تو فتنه‌انگیز همه

شد روزتنعم‌آخرای‌دوست تمام از بلبله صاف می فرو ریز همه

نعمت‌الله

بالای خورآن هلال ابرو چه‌خوش‌است برطرف‌مه‌آن دوخال‌هندوچه‌خوش‌است

آن سرو نگر که همچو گل برسنبل زلفین خمیده بررخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب بگشا گره از کمر به گردان می ناب

تاج

ای که‌هرساعت‌چوجامی‌نام‌آن‌شیرین‌لقب جوی ازمحتاج‌جان‌آنرا زمحتاجان‌طلب

الغ بیگ

زگل دامن کشم درباغ بی‌دوست که بی‌بر گی، دل از دوری ِ اوست

بابر

شاهد گل‌می کندبرطرف‌جودامن‌دونیم زین‌هوس‌کان‌سرودرداما‌ن او گرددمقیم

بابر

تشنه جامی به سوی بحر شتافت آن چه در بحر جست دربر یافت

بابر

به‌هوای قد ورخسار تو رفتم درباغ سرورا بی‌سروپادیدم‌و گل‌بی‌سروپا

سلطان بابر

مهرومهراطلب‌این‌است که‌جا کردمدرین‌در ماه رخسار تو بینند زهی‌ماه وزهی‌خور

بابر بهادر

مادر بر یار وزاهد بی‌سروپا | ازدرد فراق در به‌در می گردد

سلطان بابر

میل بی‌حد که نشد یافت زسلمی‌طلبان | درنگر باری وازجانب سلمی طلب آن

خواجه‌کلان

سروی که‌زسنبل‌خطش‌ریحان‌شدصدبارخجل | دردا که زعاشقان بی‌سامان‌شدپیوند گسل
دل‌خواست به‌جهدآرداورابه‌کنارچون‌دست نیافت | افتاد زپای آخر ونالان‌شد ای‌مسکین‌دل

شاه جمشید

چون ازسر مهرماه من لب بگشود | درجمع بتان به‌جای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شکوفه نام یار | حاصل آمد از شکوفه نوبهار

بها

ازبوسه آن‌طلب که‌لب‌ازوی به‌لب‌رسد | این‌هاخوش‌است جامی‌اگربی‌طلب‌رسد

ملك شاه‌حسین

عکسی‌زشکل‌خوب‌تو گردردل ماه اوفتد | بامهردرگاه تومه چون سایه راه اوفتد

لطیف

بسی گفتم لطایف بهرنامش | ولیکن لیس‌ماقد قلت یکفیه

حسام

آن رند باده‌نوشم کزنیم ساغرم شد | خم‌فلك‌چنان پر کزلب‌چکیده‌قطره

مقصود

نیست ازضعف‌زاهد کم‌خوار | نصف صوفی شهر در مقدار

مقصود

خواهدبه‌زیباصورتی بردن‌دل‌ازخلق‌جهان | تاسروخورشیدافسرم‌زد طرف‌دامن‌درمیان

نویان

دوش داره دلم از دیدهٔ دوست زهرجانب عیان‌مغزی‌است بی‌پوست

نویان

ای‌دل دریاب وباز دریاب ای‌دل نامهٔ من که مشکل آمد مشکل

بهادر

دربه‌درجستم زهرسویاردامن‌چاک‌را یافتم سدچاک دردامن‌ازوسدچاک را

آثارونوشته‌ها

جامی ازجمله شاعران ونویسندگانی است که به ازیاد وفراوانی سروده‌ها ونوشته‌هاشهرت‌بسیاردارد، ونیزازآن گروه سرایندگانی است که‌آثارش‌هم‌درزمان خودبسی‌نفوذ وگسترش پیدا نموده‌ودرمنطقهٔپارسی‌زبان‌وسیع‌آن روزمورد قبولیت عام یافته است. دراین‌بخش پس‌ازآوردن چند سطری ازنوشتهٔ شاگرد برجسته‌اش **عبدالغفورلاری** اجمالاً شرحی دربارهٔ نوشته‌ها وسروده‌هایش می‌آید: ـ

هرثمره که ازشجرات فضایل وکمالات حضرت ایشان سرزدی، وهرنکته که‌ازکلک دررنثارایشان‌لایح گشتی، وهردقیقه که‌ازخامهٔحقیقت‌نگارایشان‌صادرشدی، برصفحهٔروزگار آمده وبرصحیفهٔ دورفلک می‌ماند واهل‌روزگاربه تصانیف ایشان شغلی تمام می‌نمودند... حضرت ایشان به‌تصنیف هرکتابی وترتیب هررساله‌یی که شغل می‌فرمودند به اندک فرصتی به اتمام می‌رسانیدند.

۱ ـ دیواهای سه‌گانه

جامی دیوان اشعار جامع و کامل خویش را که مرکب از : قصیده‌ها ،ترجیع‌ها، غزل‌ها ، مثنوی‌ها ، قطعه‌ها ، رباعی‌ها و معماها می‌باشد به سه بخش تقسیم نموده است و این تقسیم با نظر به‌بخش‌گری **امیرخسرودهلوی** انجام گرفته است : دیوان نخست به‌نام «فاتحة‌الشباب» می‌باشد که به‌سال «۸۸٤» تدوین و مرتب شده ودارای مقدمه‌یی بلیغ وفصیح‌می‌باشد ، دیوان دوم موسوم به «واسطة‌العقد» نامیده شده که به‌سال «۸۸۵» به‌سلك ترتیب کشیده شده‌است؛ ودیوان سوم مسمّا است به «خاتمة‌الحیات» که درسال «۸۹٦» مدون گشته است گفته شد که این تقسیم با نظر به شیوهٔ کار **امیر خسرو** انجام گشته ، لیکن بایستی نقش **امیرعلی‌شیرنوایی** را نیز در این قسمت فرونگذاشت ، چون این تقاضا ازجانب این وزیرادب‌پرورودانش دوست به تصریح خودش در**خمسة‌المتحیرین** انجام گرفته است. همان گونه که از عناوین دیوان‌های سه گانه برمی‌آید دیوان‌نخست شامل اشعارجوانی ودومین دیوان‌حاوی سروده‌های دوران میانگین زندگانی و دیوان سوم دربردارندهٔ شعرهای پایان زندگی می‌باشد . این هرسه دیوان هریك جداگانه دارای‌مقدمه‌یی است که‌اینك به ترتیب نقل می‌شود :

مقدمهٔ دیوان اول

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم . بعد ازتیمن به‌ادای ثنای جمیلی جلیل‌که باعث غزل‌سرایی قافیه سنجان نغز گفتاربرحسن خوبان وجمال محبوبان اگر دانند واگرنه جز مطالعهٔ طوالع حسن‌وجمال‌اونیست وداعی به‌قصیده‌پردازی شاعران مدحت‌گزاربرجاه شاهان وجلال گیتی پناهان اگرشناسند واگرنه جزمشاهدهٔ‌جاه‌وجلال‌اونی، رباعیه:

گر سرّجمالش نشدی‌رهزن عاشق — در وصف‌غزالان‌غزل‌خوش که‌سرودی
ور نعت جلالش نشدی رهبر مادح — شاهان جهانرا بمدایح که ستودی

وپس از تبرك به انشاء درودحبیبی واجب‌الترجیب که‌هم مطلع‌دیوان نبوّت‌وصف‌کمال اوست که : ـ کُنْتُ نبیّا وآدَمُ بینَ‌الماءِوالطّینِ‌وهم‌مقطع‌داستان‌رسالت‌نعت جلال او که : ـ ولکن رَسُولَ‌الله وخاتَم‌النبیّینَ :

نظم‌بدیع‌سلك‌جهان خوش‌قصیده‌ایست — بیت‌القصیده نعت جلال محمدّیست
هر کس که‌دردهان‌بوداورازبان صدق — ممدوح او محمدّ و آل محمدّست

عَلَیْهِ‌وَعَلیٰ‌آله العظام الاطْهار وَاصْحابه‌الْکِرام الاَخْیارشرایف‌الصلوات‌وکرایم‌التحیّات

نموده می‌آید که چون این کمینه به‌حسب فطرت اصلی وقابلیتّ جبلیّ هدف سهام احکـام خجسته فرجام صفت کلام‌افتاده‌بود وصدف جواهراسرار اسم‌بزرگوار المتکلم آمده ، هر گز نتوانست که اوقات خود را باالکلیّه ازابداع نظمی یا اختراع نثری فارغ یابد وخـالی گرداند . لاجرم ، از توالی اعوام و شهور وتمادی اعصار و دهوررسایل وکتب متعدّده از منثورات ودفاتر متنوعه ازمثنویات ودواوین متفرقه ازقصاید وغـزلیات جمع‌آمده بود و درین ولاکه تاریخ هجرت نبویّه تا تکمیل مائه‌تاسعه سه‌سال پیش باقی نمانده است محبّ ومعتقد درویشان بلکه محبوب ومعتقد ایشان :

آن تافته دی بردل او زودنه‌دیر — راز فردا چه جای دی بلکه پریر

نظام‌الملة والدّین علیشیراَلَّذی هومُسْتَغنٍ باسمه‌العالی عَنِ‌المُبالغة فِی‌الاَلْقاب فنعرض بالاشْتغال بدلدَّعاء عَنْ مُزاوَلة الاَطْناب وفقّه‌الله لمایحُبهّ ویَرضْاه وجعل‌اخراه خیرمن‌اولاه.

همتّ شریف به‌آن‌آورده‌است که‌دواوین قصایدوغزلیاترا که‌را که‌عدد آن به‌سه‌رسیده‌است‌دریك جلد فراهم‌آوردوچون سه‌مغزتازه بسته دریك پوست به‌پرورد. ازاین‌فقیراستدعای‌آن کرد که هریك به‌اسمی‌خاصّ سمت اختصاص گیردوازوصمت‌ابهام‌واشتراك صورت‌استخلاص‌پذیرد. لاجرم ، به ملاحظهٔ اوقات و قوعشان دیوان اول که دراوان جوانی واوایل زمان‌آمال وامانی به‌وقوع پیوسته به [فاتحة‌الشباب] اتسام می‌یابد؛ ودیوان ثانی که در اواسط عقود ایام زندگانی انتظام‌یافته‌به [واسطة‌العقد] نامزد میشود ؛ ودیوان ثالث که دراواخرحیات آغازترتیب‌آن شده است به [خاتمة‌الحیات] موسوم میگردد . امیدواری به کرم حضرت پروردگاری عزّشأنه واثق‌است که نام همه‌عزیزان به‌صوالح اعمال‌ولطایف اقوال برصفحات روزگاربماند وآنرا واسطهٔ دعای خیرووسیلهٔ سعادت‌آخرت گرداند ، رباعیه :

هرگز مکناد این فلك پر ستم　　نام ما را ز نامهٔ هستی کم
زیرا که بقای آن پس ازمرگ نخست　　گویند حکیمان که حیاتیست دوم

والله تعالی یقول الحق ویهدی السبیل وهوسبحانه حسبنا ونعم الوکیل .

الدّیوان الاوّل المسمّیٰ بفاتحة الشباب شرّفه الله تعالی بقبول قلوب ذوی الالباب

بسم الله الرحمن الرحیم　　هست صلای سر خوان کریم
خوان کرم کرده کریم آشکار　　گوید بسم الله دستی بیار

پاکا پروردگاری که زبان سخن گزار در دهان سخن وران شیرین کارشکر گفتار نواله ایست ازخوان نوال او والوان نعم ازمعانی و عبارات رنگین براطباق اوراق دواوین جادوطبعان بحرآفرین ما حضری از مائده مَنّ وافضال او : عمّت موایدُ انعامه و عوایدُ احسانه . وحبّذا خوانسالاری که نعمت‌خوارگان خوان بیان‌را به ندای : انّ مِنَ البیان لَسِحراً به‌سرآن خوان خوانده است . ولذت یافتگان‌مایدهٔ شعررا به‌صلای : اِنّ مِنَ الشعر لحِکمَه برکنارآن مایده نشانده ــ صلّی‌الله علیه وعلی آله واصحاب واعوانه .

اما بعد : نموده می‌آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش ، بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش و بینش سخن است ، واستادان صناعت سخن که به‌دقّت فکرت موی‌شکافته‌اند ؛ آن‌جنس گرانمایه را بردومنوال‌یافته‌اندیکی: نظم ومتکفّل امرآن‌شعرایند ــ ویکی‌نثرومتصدّی شغل‌آن‌ارباب انشاء . وهرچندقادرحکیم جلّ ذکره درکریمه : وَالشُّعَرَاء یَتَّبِعُهُمُ الْغاوُن الَم‌تَرَاَنَّهم‌فی کلِّ وادٍیَهیمُونْ شعرا راکه سیّاحان بحرشعرند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گــردن انداخته ــ گاه درغرقاب بی‌حدّ وغایت غوایت می‌اندازد وگاه تشنه لب‌درواد یهای حیرت وضلالت سرگشته می‌سازد . امّا بسیاری‌ازایشان به‌واسطه‌صلاح عمل وصدق ایمان درزورق امان الاّالّذین آمَنو وعَمَلُوالصالحات‌نشسته‌اندوبه‌وسیله بادبان وذَکَرُوالله کثیرا به‌ساحل‌خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین اگر چــه طایفه‌ای را برحسب فرموده احْثُواالةّآبَ فی وُجوه المَداحین خاك مذلّت درچهره عــزّت افشانده‌اند . گروهی دیگر را به کلیدداری گنجینه‌ی‌الاهی‌وقفل گشایی‌خزینه‌های‌نامتناهی‌ـ للهِ کُنوزتَحْتَ‌العَرش مَفاتیحَهاالسنَةُالشُعَراء درپیشگاه قربت نشانده‌اند . وبه‌همین طریقه اگــرچه اشعارزمرهٔ نفاق وتلبیس در مقوله الشّعرُمِزمارٌ مِن‌مَزامیرِابلیسْ داخل شده است . گفتار ارباب وفاووفاق از اقتضای دعــای

اللّهمّ ایّده بروح‌القدس ازآسمان تأیید وتقدیس نازل‌گشته وبالجمله کلمهٔ جامعه در شأن شعرآنست‌که صاحب جوامع الکلم صلّی‌اللهٌ‌علیه وسلّم فرموده است‌که : هو کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح اگررشحه‌ایست‌که ازکهن ریش مادهٔ شهوت وغضب‌که دردرون ناپاکان بی‌ادب خانه‌کرده است تراویده لأنْ یمتلی جوف احدکم قیحاً خیرٌله‌اَنْ یمتلی شعراً عبارتیست در شأن اوواگرنفحه‌ایست‌که ازمهبّ لطف‌ورأفت وزیده وبرممرّزبان اهل‌عشق ومحبت‌به‌مشام جـان مشتاقان رسیده انّ فی ایامّ دهرکم نفحات الافتعرضوالها اشارتیست به‌شرح و بیان او ، رباعیه :

در دل سخنی که نو بنو می‌زاید بادیست‌که از جهان جان می‌آید
برجیفه وزد دماغ ازو آلاید بر گل گذرد مشام ازو آساید

پس فضیلت شعررافی حدّ ذاته بازنتوان داد ، ودست رد برسینهٔ شعرا علی‌اطلاقهم نتوان نهاد . فکیف‌که صاحب لوای اَنااَفصَح وصاحب ردای انا اَملح علیه من‌الصلوة افضلها ومن‌التسلیمات اکملها شعررا دوست‌داشتی . درکشاف ازخلیل‌بن‌احمدکه واضع میزان نظم ورافع معیارشعرست روایت‌آمده‌است‌که : به‌نزدیك آن حضرت صلّی‌الله علیه و سلّم سخنان منظوم موزون دوست‌تربودی ازبسیاری‌ازسخنان ازکفهٔ وزن بیرون . یکی ازصحابهٔ‌کرام رضوان‌الله تعالی‌علیهم اجمعین گویدکه : روزی درراهی پس‌نشین‌آن‌پیشوای اوّلین‌وآخرین بودم ، یکی ازشعرای‌ما تقدّم را نام برد وفرمودکه : ازشعروی هیچ یادداری ؟ . یك‌بیت بخواندم پس گفت دیگر-دیگری‌بخواندم، پس گفت‌دیگر تاغایتی که سدبیت‌خوانده شد، وبا وجود آنکه به‌قفل مشکل‌گشای وما علّمناه‌الشعروماینبغی‌له‌در این‌کاربروی‌بسته بـودند و بایست این شغل از وی برده دفع تهمت‌آنراکه مبادا کلام معجزنظام قرآن را مستند بـه سلیقه شعردارند واین قوی‌ترین دلیلی است برفضیلت شعر. گاه‌گاه‌آن معنی ازسعت‌قابلیت وکمال جامعیّت وی سرمی‌زد وسخنان موزون‌برزبان معجزبیان وی میگذشت . دربعضی غزوات درمخاطبه انگشت هلال‌آسای قمرشکاف خودکه ازآلایش خون شفق‌گون شده بود این‌کلام برزبان مبارك میراند :

هل انتِ الاّ اصبعٌ دمیتِ وَ فی سَبیل‌الله ما لقیتِ

و در روز حفر خندق که تن پاك وی ازنقل خاك غبارناك شده بـود این‌کلمات طیبات میخواند :

وَاللهِ لَوْ لَا اللهُ مَا اهْتَدَیْنَا وَلا تَصَدَّقْنا وَلا صَلَّیْنا
فَاَنْزِلَنْ سَکِینَةً عَلَیْنا وثَبِّتِ الاَقْدام اِنْ لاقَیْنا
اِنَّ الا ولی قَدْ بغوا عَلَیْنا اذا آرادوا فِتْنَةً اَبَیْنا

ودرغزوه حُنین چنین فرموده است : اَنَا النَبیُ لاکَذِبْ اَنَا ابْنُ عَبدالْمُطَّلِبْ وهمچنین از اجلهٔ آل واصحاب وی صلّی‌الله علیه‌ورضی‌الله عنهم‌اشعاربسیار منقول‌است به‌تخصیص از بیت‌القصیده نظم سلسله ولایت کرّم‌الله تعالیٰ وجهه‌که ویرا دیوانیست مشهور . وهمچنین از اولیای اُمّت‌قدس‌الله‌تعالی اسرارهم آشعار روایت‌کرده‌اند، وبسیاری‌ازایشان‌رادیوان‌شعر هست چه عربی وچه فارسی . پیرهری زبدهٔ انصاریان روحه‌الله بروح‌العیان فرموده است که : مرا شش‌هزاربیت عربی بیش است دردست مردمان وبرپشت اجزای من . وهم وی فرموده‌است‌که : من سدهزاربیت عربی ازشعرای عرب چه‌متقدّمان وچه متأخّرین‌به‌تفاریق یاد دارم وهم وی فرموده است وقتی‌که از اوایل حال خود حکایت میکرده است‌که کودکی بود در دبیرستان نیکوروی ابواحمد نام . یکی گفت‌که برای وی چیزی بگوی ، من ایـن بیت بگفتم :

لاَبی اَحْمَدْ وَجْهُ قمرُ اللَّیلِ غُلامُه وَلَهُ لَحْظُ غزالٍ رَشَقَ‌القلْبَ سَهامُه

ویکی ازفضایل شعرآنست‌که سماع درویشان که ازاجلّ احوال ایشانست دراغلب اوقات مبتنی براستماع شعرست وشك‌نیست‌که چون ایشانرا وقت خوش شود شاعر را ازآن فیضی شامل وحظّی‌کامل خواهدبود وبسیارباشدکه به‌دعای خیر یادکنند: می‌آرندکه‌روزی قوّالی خراسانی در مجلس شیخ رکن‌الدین علاءالدوله سمنانی قدس‌الله تعالی روحه شعری خواند وصوتی‌گفت ؛ شیخ را وقت خوش‌شد ، قوّال را وشاعر را وسازندهٔ آن صوت را دعا کرد . ودرمقامات سلطان‌الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس‌الله تعالی‌سرّه مذکوراست‌که روزی قوّال درپیش وی این بیت بخواند :

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا برلب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد ، پرسیدکه : این شعر کیست ؟ گفتند : ازآن‌عماره ــ گفت برخیزید تا به‌زیارت وی‌رویم . شیخ باجمع مریدان به زیارت وی رفتند. وچون به‌فضل بعض شعرا وفضیلت بعض اشعار ، اشعار واقع شد می‌گوید : فقیر شکسته ازظلمت‌هستی نرسته عبدالرحمان‌الجامی خلصه‌الله تعالی‌منه کـه چون فاطر حکیم تعالی شأنه در مبدأ فطرت استعداد شعر درجبلت من نهاده بود وخاطر مرا فی‌الجمله تعلّقی به‌آن‌داده هرگز

نتوانستم که آن حرف را به‌تمامی ازصفحهٔ احوال خود بتراشم وازآن معنی بالکلیه فارغ باشم . لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفهٔ زندگانی است تاامروز که سنین عمر از ستّین گذشته است ومشرف برحدود سبعین گشته هرگز ازآن به‌کلّی خالی‌نبوده‌ام، وازکلفت اندیشهٔ آن به‌یکبارگی نیاسوده‌ام. چه آن زمان که درزمین دل تخم آمال وامانی کاشتمی، و دیده درمشاهدهٔ نورسیدگان بهارستان جمال وجوانی داشتمی ، وچه درآن‌حال کـه میان به‌ملازمت أهل‌فضل وکمال بسته بودم ودرمدارس افاده ومجالس‌استفادهٔ ایشان درصف‌نعال نشسته ، وچه درآن‌هنگام که درمسافرت بلدان ومهاجرت اوطان گام می‌زدم و ازمفارقت اخوان ومباعدت خلاّن تلخ‌کام می‌بودم ، وچه درآن وقت که درخدمت درویشان دلق ترک وتجرید پوشیدم وبه‌اشارت ایشان درتصفیه سرّ وجمع خواطر می‌کوشیدم، وچه امروز که اکثر اوقات برخود درخروج ودخول بسته‌ام ودرزاویهٔ خمول به‌وقت خود مشغول نشسته. القصّه درهروقت سخنی که مناسب آن وقت روی میداد سواد می‌کردم ودرهرحال نکته‌ای که برحسب مقتضای‌آن‌حال درخاطرمی‌افتاد به‌بیاض می‌آوردم تابه‌تفاریق مجموعه‌یی‌جمع آمد جمیع‌معانی‌را جامع ولوامع سرّ جامعیّت از مطاوی‌آن لامع الاّآنکه دروی ازاستیلای طمع خام‌وحرص براخذ حطام به‌مدح وقدح لئام زبان نیالوده‌ام وقلم نفرسوده : والحمدُ لله علی ذالك ودرین‌معنی گفته شده است ،قطعه :

نه دیوان شعرست این بلکه جامی — کشیده است خوانی به‌رسم کریمان
زالوان معنی درو هرچه خواهی — بیابی مگر مـدح و ذمّ لئیمان

وچون آن دراوقات‌مختلف واحوال متفاوت دست داده‌بود ، درآن ترتیبی جزوضع آن برنهج حروف تهجّی مرعی نیفتاده‌بود . دروی تقدیم ماحقّهُ التأخیر بسیار بود وتاخیر ماحقّهُ التقدیم بی‌شمار. لاجرم درین‌وقت چنان درخاطر افتاد که‌آن ترتیب را تغییری دهم وبه‌تجدید ترتیبی‌نهم تاهرشعری درمقر خود قرارگیرد وهرغزلی در مستقر خود استقرار پذیرد .وچون مولد این فقیر ولایت جام است کـه مرقد مطهّر ومشهد معطّر شیخ‌الاسلام احمدالجامی قدس‌الله سرهُ‌السّامی آنجاست واین معنی را رشحه‌یی ازجام ولایت وی‌میدانم- تحقیق نسبت را بوَلایت جام وجام ولایت شیخ‌الاسلام جامی تخلّص کرده شده، قطعه :

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعه جام شیخ‌الاسلامی‌است
لاجرم در جریـدهٔ اشعار — بدو معنی تخلّصم جامی است

وشروع درین‌ترتیب درتاریخی‌بود که واقفان قواعد معمّا از این ربـاعی استخراج توانند نمود ، رباعی :

بادل گفتم: کای به‌صفا گشته سَمَرْ　　هستی صدفی پراز گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد درو　　برروی **صدف** نهاد یك دانه گوهر
وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ وَالصَّلوٰةُ وَالسَّلَامْ عَلیٰ محمّدٍ وَآله اجْمَعِینْ

الدیوان الثانی الموسوم بواسطة العقد

بسم الله الرّحمن الرّحیم　　اُملی حَمْدَ المَنّان الکریم
آنکه به‌این نکتهٔ سنجیده گشت　　فاتحه آرای کلام قدیم

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بماء نفی وَمَاهُوَ بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهّر ساخته وعلم بلاغت موردش را ازحضیض تدنس بَلْهُوَ شاعر به‌اوج تقدس وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا یَنْبَغِی لَه افراخته و بااین همه نخستین مرکب تام را ازآن کلام رفیع‌الشأن بلکه از هرسوره‌ای از آن در قالب شعر ریخته و برهیأت نظم انگیخته تا ایمانی باشد به آنکه نفی این معنی نه اثبات آن صورت راست که شعر فی‌حدّ ذاته امری‌مذمومست وشاعر به‌سبب‌ایراد کلام منظوم‌معاتب وملوم بلکه بنابرآنستکه قاصران نظم‌قرآن را مستند به‌سلیقهٔ شعر ندارند ومعاندان متصدی تحدّی به‌آنراصلّی الله علیه وسلّم اززمرهٔ شعرا نشمارند واین واضح‌ترین دلیلیست به‌رفعت مقام شعروشعرا وعلّو منزلت شعرآفرینان شعر را

قطعه

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی　　نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن　　تهمت او به‌شاعری کردند

وپس از املاء حمد :

تحیّات من الله السّلام　　علی خیرالکرام من الا نام
فلك‌فرشی که ازذوالعرش‌بردل　　به‌جای شعر شرعش **گشت‌نازل**
وعلی‌الله مطالع نظم الوجود　　واصحابه مواقع نجم **الشّهود**

امابعد ، نموده میاید که درتاریخ سنه اربع وثمانین وثمانمایه که **مدت عمر ازشست** گذشته بود وبه‌هفتاد نزدیك گشته‌قریب به‌ده‌هزاربیت ازشعرهای **پراکنده که اوقات شریف** به‌آن ضایع شده‌بود وبرآن متأسف می‌بودم دفع دغدغهٔ جمع **وترتیبرا جمع وترتیب‌کرده** شد همت برآنکه اگر بقیهٔ حیاتی‌باشد به‌تلافی آن **مصروف گردد . اماچون گاهگاه‌به‌حکم** وقت بی‌سابقهٔ تکلّفی بیتی یا بیشتر ازخاطر سرمیزد **وبه‌موجب اشارت بعضی از درویشان ،**

مصرع : که بادا وقت ایشان خوش چووقت دیگران زیشان ؛ صورت تکمیل می‌یافت ودر قیدکتابت میآمد وادراج آن درسلك‌آنچه پیشترسمت انتظام یافته‌بود مظنّهٔ اخلال به‌ترتیب آن می‌بود جداگانه درین اوراق ثبت افتاده امیدست که اگر موجب اجری نباشد مفضی به‌وزری نیز نگردد‌ــ قطعه :

درآغاز تصویر این تازه‌نقش — چو تمّمته گفتم از بهر فال
خردمند دانا بهسرّ حروف — ازآن گفته دریافت‌تاریخ‌سال

ومن‌الله سبحانه المبداء والیه المال

الدیوان الثالث المتسم به خاتمة الحیات جعله‌الله سبحانه وسیلةالنجاح وذریعةالنجات

بسم الله الـرّحمن الـرّحیم — طرفه خطابیست زسِفْر قدیم
کرده ازین‌حرز ستایشگران — نقش نگین خاتم پیغمبران

صلّی‌الله علیه علی‌الخاتم وعلی‌آله وصحبه وسلّم ، اما بعد :

دیوان ثالث است این ازگفتهای جامی — باشد براهل بینش پیدا سمینش ازغث
یارب چه‌نیك گفتست‌آن‌نکته‌دان که گفتست — الشیئی مـا تَثَنّی الّا و قد تثلّث

* * *

آنچه ازنیك وبد براهل جهان — در جهان آشکاره خواهد شد
هرچه گردد دوباره آخر کار — آن دوباره سه‌باره خواهد شد

آغازتسوید این‌بیاض، وبنیادتر شیح این‌ریاض ، درشهور سنهٔ ستّ وتسعین وثمانمائه اتفاق افتاد . ومن‌الله سبحانه‌المبداء والیه‌المعاد:

رباعی

هرمرغ درین باغ نوایی بگذاشت — هرجند درین‌کاخ صدایی بگذاشت
جامی ز قفایشان زسر ساخته پای — مانند قلم کلاغ پایی بگذاشت

پس‌ازشرحی دربارهٔ دیوان‌های سه گانهٔ مولانا ، نوشته‌ها و آثار وسروده‌های وی را برابر بافهرستی که **سام میرزا** در **تذکرهٔ سامی** آورده وتعدادآن تألیفات نیز برحسب فهرست او چهل وپنج تـألیف می‌شود شرح می‌دهیم : (برای آ گاهی از این فهرست که سام‌میرزا به‌دست داده به‌صفحهٔ سدودوازدهٔ مقدمه نگاه کنید).

۱- **تفسیر تا به آیهٔ وایای فارهبون**: سورهٔ بقره - آیـهٔ چهل . این تفسیر حزب اول قرآن است ومولانا دراین‌باره زیاده براین چیزی ننوشته است .

۲- **شواهد النبوت**: این کتاب درحقیقت جلد اول نفحات‌الانس می‌باشد و مولانا آن را بنا به درخواست **امیرعلی‌شیرنوایی** به رشتهٔ تحریر کشیده وشروع می‌شود به خطبهٔ عربی : -

الحمدالله‌الذی ارسل رسلا مبشرین ومنذرین لئلا یکون للنّاس علی‌الله‌حجة بعدالرسل . . .

این کتاب شامل یك‌مقدمه وهفت‌رکن‌می‌باشد که‌به‌خاتمه‌یی پایان‌می‌پذیرد: رکن نخستین دربیان شواهد ودلایلی‌است که پیش‌ازولادت پیامبر ظاهر شده‌است، ازآن‌پس سه‌رکن‌دیگر شامل‌آنچه ازولادت تا بعثت وازبعثت تاهجرت وازهجرت تاوفات رخ داده است ، رکن پنجم در بیانِ حوادثی که بعد از وفات حادث شده ، رکن ششم دربیان آنچه ازاصحاب واهل بیت به‌ظهورپیوسته ، رکن هفتم دربیان شواهدی از تابعین تاطبقهٔ صوفیه‌می‌باشد . درمقدمه بیان معنی نبی ورسول می‌شود وخاتمه دربیان عقوبت اعداست .

این کتاب به‌سال «۸۸۵» تألیف یافته وکلمهٔ «تممته» ماده تاریخ آن است که درپایان کتاب چنین آمده : -

درآن‌وقت اتمام‌آن دست داد　　　که «تممته» بود تاریخ سال

۳- **اشعةاللمعات** : این کتاب شرح **لمعات** بیست وپنج گـانهٔ **فخرالدین ابراهیم همدانی** مشهور به **عراقی** است که نخست جامی به‌درخواست **امیر علی شیرنوایی** به‌تصحیح ومقابلهٔ آن همت گمارده ودرآن ضمن شیفتهٔ حقایـق عرفانی آن گشته وبه شرحش می‌پردازد واین شرح متضمن ودربردارندهٔ موارد وشواهدی ازگفته‌هـای کسانی هم چـون **شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی** وشـاگرد برجستهٔ او **صدرالدین‌محمدالقونیوی** ودیگر کسان ازاین طایفه می‌باشد ، این کتاب به‌سال «۸۸۶» تألیف یافته است .

٤- **کتاب نقدالنصوص فی‌شرح‌نقش‌الفصوص**: این کتاب به‌نثر فارسی و عربی وشواهدی شعریه ازبزرگان صوفیه نگاشته شده است وشامل مقدمه‌یی است درمعانی اصطلاحات وبیان‌مقدمات وازآن‌پس فصول کتاب **فصوص** به‌ترتیب شرح وتفسیر شده است.

٥- **لوامع فی‌شرح‌الخمریه**: این رساله شرحی است برشرح قصیدهٔ خمریهٔ **ابن‌فارض** شاعر بزرگ ونامی عرب [٥٧٦-٦٣٢]. مولانا هریك از فصول کتاب را لامعه ومجموع آن را لوامع نامیده است وتاریخ تألیف آن سال «٨٧٥» می‌باشد.

٦- **شرح بعضی ابیات تائیه فارضیه**.

٧- **شرح رباعیات**: - رساله‌یی‌است درشرح چهل‌وچهار رباعی‌جامی. مولانا دراین رساله رباعیاتی دربیان وحدت وجود واثبات حق ومسایلی وابسته به‌آن را بااستناد به‌کلمات وسخنان بزرگان صوفیه وعرفا شرح کرده است.

٨- **لوایح**: رساله‌یی‌است مختصر به‌نثرفارسی مسجّع، که مشتمل‌بر مقالاتی کوتاه ومفید است دربیان حقایق عرفان که هریك به یك یا چند رباعی پایان می‌پذیرد. تألیف این رساله درحدود سال «٨٧٠» می‌باشد که بنا برقراین به **جهانشاه قره‌قوینلو** که پادشاهی **عراق**، **همدان** و **آذربایجان** را داشته اهدا شده است

٩- **شرح بیتی چند ازمثنوی مولوی**: مولانا جامی دوبیت اول مثنوی را دررساله‌یی به‌نام **نی‌نامه** یا **الرسالةالنائیه** شرحی‌استادانه وپرذوق کرده **است**، این شرح شامل نظم‌ونثری‌به‌هم‌آمیخته وبس دل‌انگیز می‌باشد. شمارهٔ ابیات **نی‌نامه** پنج سد بیت می‌باشد که شروع می‌شود به: -

بشنو از نی چون حکایت می‌کند — وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کیست‌آن‌کس که‌به‌گویددم به‌دم — من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خود چونی گشتم تهی — نیست از غیر خدایم آگهی...

١٠- **شرح حدیث ابی‌ذر غفاری**.

۱۱ - **رسالة فی الوجود** .

۱۲ - **شرح اربعین حدیث** : که به تبعیت از حدیث مشهور نبوی : « **من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً ینتفعون به بعثه‌الله یوم‌القیامة فقیهاً عالماً** » چهل حدیث نبوی را درچهل قطعه به بحر رمل سروده وتاریخ آن «۸۸٦» می باشد .

۱۳ - **رسالهٔ لااله الا الله** - به‌نام : رسالهٔ تهلیلیه درشرح لااله‌الاالله .

۱٤ - **مناقب خواجه عبدالله انصاری** .

۱۵ - **رسالهٔ تحقیق مذهب صوفی ومتکلم وحکیم** : این رساله به نامی دیگر نیز خوانده‌شده و آن « الدرةالفاخرة فی‌تفصیل‌مذاهب‌الحکماء والمتکلمین والصوفیه » است .

۱٦ - **رسالهٔ سوآل وجواب هندوستان** .

۱۷ - **رسالهٔ ارکان الحج** یا مناسك حج : رساله‌یی است به‌پارسی وآمیخته باعبارات‌تازی درفرایض ومناسك ومستحبات‌ارکان حج وعمره وزیارت قبر پیغمبر وقبور ائمه دربقیع که مطابق بافقه ائمهٔ اربعه ومذاهب ایشان تدوین شده است .

محمدعلی تربیت می‌نویسد . « مولانا یـك مثنوی‌هم درمناسك حج منظوم ساخته که‌آن نیز مانند **تحفة الاحرار** از مزاحفات بحرسریع مسدس‌است ودوبیت ذیل ازآن‌جا است :

ای زگلت تازه سر حب دل | ماند زحب وطنت پا به گل
خیز که‌شدپرده کش‌وپرده‌ساز | مطرب عشاق به راه **حجاز**

۱۸ -**شرح فصوص الحکم**:این کتاب‌درحاشیهٔ**جواهر النصوص** - عبدالغنی نابلسی درمصر به طبع رسیده است .

هفت اورنگ : شامل هفت مثنوی است که جامی دراوقات مختلف سروده است وبه‌سبعه یا هفت‌اورنگ مشهور گشته است . مولانا خود درمقدمه‌یی براین مثنوی‌های هفت گانه چنین می گوید :-

چون این مثنویات هفت گانه به‌منزلهٔ هفت‌برادرانندکه از پشت پدر خامهٔ واسطی نهاد ، وشکم مادر دوات چینی نزاد ، به‌سعادت ولادت رسیده‌اند واز مطمورهٔ غیب متاع

ظهور به‌معمورهٔ شهادت کشیده ، می‌شاید که به‌هفت‌اورنگ که به‌لغت فرس قدیم عبارت از هفت برادران که هفت کوکبند درجهت شمال ظاهر وبُرحوالی قطب دائر، نامزد شوند :

این هفت سفینه درسخن یک رنگ‌اند وین هفت خزینه درگهر هم سنگ‌اند
چون هفت برادران برین چرخ بلند نامی شده در زمین به هفت‌اورنگ‌اند

این هفت‌مثنوی عبارت‌اند از :

۱۹- **سلسلة الذهب** : وآن مثنویی است به بحر خفیف « فاعلاتن مفاعلن فعلن» که درسه‌دفتر تدوین ومرتب شده است وجمعاً درحدود هفت‌هزارودویست بیت‌می‌شود . دفتر اول میان سال‌های «۸۷۳ـ۸۷۷» سروده شده وبه‌نام **سلطان‌حسین بایقرا** می‌باشد . دفتر دوم به سال «۸۹۰» سروده شده وآن نیز به‌نام سلطان فوق مصدر گشته است . دفتر سوم بسی مختصر ودرحدود پنج‌سدبیت می‌شود که به‌نام **سلطان‌بایزید دوم** پادشاه عثمانی سروده شده است .

۲۰- **سلامان وابسال** : این مثنوی به‌بحر رمل مسدس سروده شده وبه نام **سلطان یعقوب ترکمن آق‌قونیلو** می‌باشد . سال سرودن این مثنوی به‌تقریب «۸۸۵» می‌باشد :

۲۱- **تحفة الاحرار** : این مثنوی دربحر سریع مطوی مکشوف « مفتعلن مفتعلن فاعلن » به نظم کشیده شده واقتباسی است از **مخزن‌الاسرار- نظامی و مطلع‌الانوار - امیرخسرودهلوی** . تحفة‌الاحرار شامل بیست‌مقالهٔ دینی، عرفانی وتربیتی است که سروده‌شدن‌آن به‌سال ۸۸٦ به‌نام **خواجه عبیدالله احرار** پایان پذیرفته است .

۲۲- **سبحة‌الابرار** : یکی از استادانه‌ترین وزیباترین مثنوی‌های‌مولاناست که به‌بحررمل مسدس مخبون مقصور « **فاعلاتن فعلاتن فعلات** » **سروده** شده . این مثنوی که مشتمل‌است برچهل عقد دربیان معانی تصوف واخلاق وتربیت وعرفان بامقدمه‌یی به‌نثر مسجوع ومتکلف شروع می‌شود وجامی‌آن را به‌نام **سلطان‌حسین بایقرا مصدر داشته است** .

۲۳ - **یوسف وزلیخا** : یوسف وزلیخای جامی از معروف‌ترین‌ومشهورترین

یوسف وزلیخاهای سرایندگان وازجملهٔ شورانگیزترین سروده‌های مولانامی‌باشد. این مثنوی به‌بحر هزج مسدّس « مفاعیلن مفاعیلن فعولن » ساخته‌شده وبروزن واسلوب **ویس ورامین فخرالدین‌گرگانی** و **خسروشیرین‌نظامی** و **شیرین‌خسرو امیرخسرو** و **گل‌ونوروزخواجوی‌کرمانی** می‌باشد . این مثنوی شروع می‌شود به خطبه ونعت پیغمبر ص وبیان معراج وتبرك جستن به‌نام پیر طریقت مولانا ؛ یعنی **خواجه عبیدالله احرارنقشبند** ، ومدحی از **سلطان‌حسین بایقرا** . این مثنوی در چهارهزاربیت وبه‌سال‌هشت‌سدوهشتادوهشت سروده‌شده‌است، ودرپایان آن ازدوست عزیز خود **امیرعلی‌شیرنوایی** نام برده و گفته است : ــ

ز بس در بیشهٔ مردی دلیر است	زمردان جهان نامش دوشیراست
به‌رسم تعمیه زان بردمش نام	که ماند دور ازآن اندیشهٔ عام

۲۴ ــ **لیلی ومجنون** : مثنویی است عشقی وشورانگیز به‌بحر هزج مسدس « مفعول مفاعلن فعولن » که به‌وزن واسلوب **لیلی‌ومجنون‌نظامی** و **لیلی‌ومجنون امیر خسرو** ساخته شده‌است . این‌مثنوی‌پس‌ازایرادخطبه وبیان‌معراج ومنظومه‌یی درمعنای عاشقی وعشق به‌نام **خواجه عبیدالله نقشبند** مسمّا گشته وپس ازآن از سلطان زمان مدح‌شده‌است. تاریخ‌سروده‌شدن‌این‌مثنوی‌سال«۸۸۹» ومدت‌سروده‌شدن آن چهارماه بوده است .

۲۵ ــ **خردنامهٔ اسکندری** : این‌مثنوی به‌بحر متقارب مثمن «فعولن‌فعولن فعولن‌فعول » ساخته شده وبرروزن واسلوب **اسکندرنامه نظامی** و **آیینه‌اسکندری امیرخسرو دهلوی** می‌باشد . درمقدمهٔ خردنامه پس‌ازخطبه‌یی درمناجات وتوحید وسخنی دراظهار پیری خویش وستایش پیغمبر و وصف معراج ، خواجه **عبیدالله احرار**را ستوده ومدح**سلطان‌حسین بایقرا** گفته و کتاب‌را به‌نام این‌شهریار کرده است . تاریخ سروده‌شدن این مثنوی به‌تقریب سال «۸۹۰» می‌باشد .

۲۶ ــ **بهارستان** : جامی این کتاب را برای فرزندش **ضیاءالدین یوسف** درهنگام ده‌سالگی که به‌آموختن مقدمات زبان عربی و خواندن **گلستان سعدی**

بود تألیف کرد : این کتاب درهشت روضه به تقلید از گلستان فراهم آمده وقسمت منظوم آن از منثورش فزون می‌باشد وروضه‌های هشت گانه عبارتند از :ـ

روضهٔ اول در حکایـاتی ازاولیاءالله وبزرگان صوفیه ، روضهٔ دوم در سخنان حکما ، روضه سوم درعدالت سلاطین . روضهٔ چهارم درسخا و کرم ، روضهٔ پنجم در تقریرحالات عشق ، روضهٔ ششم در مطایبات ، روضهٔ هفتم در احوال شعرا ؛ روضهٔ هشتم حکایات وامثال منقول ازحیوانات .

این کتاب به سال «۸۹۲» تألیف وبه نام **سلطان حسین بایقرا** می‌باشد .

۲۷ ـ **رسالهٔ کبیر درمعمّا** : موسوم به **حلیهٔ حلل** کتابی است به‌نثرفارسی‌در اصول‌وقواعد معماسازی . این کتاب تلخیصی‌است از کتاب **حلل مطرز درمعماولغز** تألیف **شرف الدین علی یزدی** متوفابه‌سال «۸۵۸» چنان که‌ازقراین برمی آیداین کتاب قدیمی‌ترین تألیف جامی‌است که به‌سال «۸۵٦» به‌نام **میرزاابوالقاسم بابر** نوشته شده است .

۲۸ ـ **رساله درقافیه** که در بعضی فهرست‌ها نام آن : **الرسالة الوافیه فی علم القافیه** آمده است .

۲۹ ـ **رسالهٔ متوسط درمعمّا**

۳۰ ـ **رسالهٔ صغیر درمعما** : رساله‌یی‌است که سال تألیف آن نامعلوم وبه‌نام **سلطان حسین بایقرا** نوشته شده است .

۳۱ ـ **رسالهٔ اصغر درمعما** : رساله‌یی است منظوم درفن معما .

۳۲ ـ **رسالهٔ عروض** .

۳۳ ـ **رسالهٔ موسیقی** .

۳٤ ـ **منشآت** : رساله‌یی‌است مشتمل برنامه‌ها ورقعه‌ها که‌مولانا خودآنها را جمع‌آوری کرده است .

۳۵ ـ **فوایدالضیائیه فی‌شرح‌الکافیه** : این کتاب در شرح‌کافیهٔ **ابن‌حاجب**

است درنحو وبه **شرح جامی** معروف ، وجامی آن را برای تلمذ فرزندش **ضیاءالدین یوسف** تألیف کرده است

۳۶ - **شرح بعضی ازمفتاح‌الغیب منظوم‌ومنثور** .

۳۷ - **شرح فصوص‌الحکم** .

۳۸ - **نفحات‌الانس من‌حضرات‌القدس** : اصل‌این کتاب ، کتاب **طبقات الصوفیه** تألیف **ابی‌عبدالرحمان محمدبن‌سلمی‌نیشابوری** متوفا به سال «۴۱۲» بوده است ، به زبان تازی ؛ و **خواجه عبدالله انصاری** متوفا به سال «۴۸۱» آن را به زبان هروی در آورده و سپس مولانا جامی به خواهش **امیرعلی** شیر آن را به زبان پارسی دری بر گردانیده وترجمهٔ احوال مشایخ صوفیه را تا زمان خودبدان افزوده است .

۳۹ - **رسالهٔ طریق صوفیان** : یا تحقیق مذهب صوفیان کـه بنابر **فهرست عبدالغفور** ازآن به عنوان رساله درطریق خواجگان نیزیاد شده است .

۴۰ - **شرح بیت خسرودهلوی** : جامی بیت ذیل از **امیرخسرو** را کـه در **قران‌السعدین** آمده شرح کرده است :

ماه نوی کاصل وی از سال خاست گشت یکی ماه به ده‌سال راست

۴۱ - **مناقب‌مولوی** .

۴۲ - **سخنان خواجهٔ پارسا** : رساله‌یی است کوچك مشتمل برسخنان‌پارسی وتازی **خواجه محمد پارسا** متوفا به سال «۸۲۲» که ازبزرگان سلسلهٔ نقشبندیه بوده است .

۴۳ - **رسالهٔ منظومه** : شاید همان **اعتقادنامه** باشد کـه به خواهش فرزند **خواجه عبدالله‌الاحرار** سروده ودرپایان دفتراول **سلسلة‌الذهب** آورده است .

مولانا **عبدالغفور** درتکلمه جزو فهرست آثار مولانا تعدادی بر آن چه کـه **سام میرزا** فهرست داده افزوده است ، به این شرح :

۴۴ - **شرح ابی‌ذر بن عقیلی**

۴۵ - **رسالة‌فی‌الواحد**

۴۶ - **صرف فارسی منظوم ومنثور**

۴۷ - **تجنیس‌الخط** : **حکمت** در« کتاب‌جامی»می‌نویسد: «منظومهٔ‌دیگری به نظر نویسندهٔ این سطوررسیده است منسوب به‌جامی ، موسوم به **تجنیس اللغات** یا **تجنیس‌الخط** که این مصرع از آن کتاب است :

مصرشهروشهرماه وماءآب وخوف‌سهم [سهم‌تیرواجنحه چه بال‌باشد بال‌جان]

۴۸ - **منتخب مثنوی مولوی** : **ایرج افشار** درمجلهٔ‌مهرسال هشتم شمارهٔ‌دهم ازاین کتاب نام‌می‌برد که نسخه‌یی‌از آن به‌شمارهٔ «۱۵۸» در کتابخانهٔ دولتی‌مدراس موجود می‌باشد .

محمدعلی تربیت و محمدعلی‌تبریزی (مدرس) در « تقویم تـربیت » و «ریحانة‌الادب» ازچند کتاب دیگرمولانا نام می‌برند :

۴۹ - **رسالهٔ منطق** .

۵۰ - **الحاشیة‌القدسیه** .

۵۱ - **تاریخ هرات** : صحت انتساب این کتاب به جـامی مولود و زاییدهٔ اشتباهی است . **کاتب چلپی** در **کشف‌الظنون** ازنویسندهٔ این کتاب‌به‌نام- **ابونصر عبدالجباربن عبدالرحمان الفامی** نام می‌برد ومدارکی دیگرنیزاین مورد رابه اثبات‌میرساند وبه طورقطع ازلحاظ تشابهی میان دونام فوق ؛ یعنی **عبدالرحمان فامی و عبدالرحمان جامی** اشتباهی رخ داده و کتاب فوق رآ به جـامی منسوب کرده‌اند .

۵۲ - **النفحة‌المسکیه** .

۵۳ - **ترجمهٔ میمیهٔ فرزدق** : که دردفتراول سلسلة‌الذهب آمده است .

۵۴ - **شرح خاقانی**: رساله‌یی که‌تا کنون درهیچیك ازمدارك موجود پارسی ازآن نامی به میان نیامده است **مینورسکی** Minorski از نسخهٔ نـادر و شاید

منحصر به فرد این کتاب که در کتابخانهٔ آصفیهٔ استانبول موجود است نام می‌برد :
V. minorski : khaqani and Comnenus

هر گاه سه دیوان جامی را که درشماره گذاری دریك شماره به حساب آوریم برشمارهٔ فوق بیفزاییم شمارهٔ آثارمولانا بالغ بر«٥٦» اثرمی‌شود .

نسخه‌های مورد استفاده

دست نویس‌هایی که درفراهم آمدن دیوان حاضرمورد بهره‌بری و سودجویی بوده است ـ عبارتند از : ـ

۱ ـ دست نویس شمارهٔ «٤٨۱۷» کتاب خانهٔ ملّی ملك . تاریخ کتابت این نسخه اوایل‌قرن‌دهم ونسخهٔ بسیار نفیسی است‌مشتمل برسه‌دیوان مولانا به‌انضمام هفت اورنگ ، این نسخه متن قرار گرفته است .

۲ ـ دست‌نویس شمارهٔ «٥٠٥۹» کتاب‌خانه ملّی ملك . این نسخه نیز شامل سه دیوان مدون مولانا وهفت اورنگ می‌باشد که رسالهٔ شرح بیتی چند ازمثنوی مولوی نیز به آن افزوده آمده است . درحاشیه این نسخه دیوان **مولانا کمال محتشم** نوشته شده است .

۳ ـ دست‌نویس شمارهٔ «۷۲۲۷» که نسخهٔ بسیارنفیسی‌است ازهمان کتاب‌خانه وشامل منتخباتی ازسه دیوان می‌باشد . سال تألیف این نسخه «۸۹٤» است .

٤ ـ دست‌نویس شمارهٔ «٥۹۸٥» ازهمان کتاب‌خانه که سال تحریر آن«۹۳۸» وشامل منتخباتی ازاشعارمولانا جامی است .

٥ ـ دست‌نویس شماره «۱۱۷۲» کتاب‌خانهٔ ملّی . این نسخه شامل دیـوان سوم ، یعنی اشعاراواخرزندگانی می‌باشد ورقم تحریر آن اواخرقرن دهم است .

٦ ـ دست‌نویس شمارهٔ «۲۳۲۰» کتاب‌خانهٔ ملّی . این دیوان نزدیك به‌هشت هزاربیت بوده ودرپایان آن چنین آمده : «تمت‌الدیوان المحققین اکمل المدققین مولانا عبدالرحمان‌الجامی‌سلمه‌الله‌تعالی وابقاه‌فی‌یوم‌الاثنین ثالث‌شهر جمادی‌الآخر سنهٔ سته وثمانین وثمان مایه ۸۸٦

۷ ـ دست‌نویس شمارهٔ «۳٥۷» کتاب‌خانهٔ مجلس شورای ملی . این دیـوان

متضمن منتخباتی از اشعار مولانا است که تاریخ کتابت آن سال «۹۹۶» می‌باشد.

۸ ـ دست نویس شمارهٔ «۳۵۸» کتاب‌خانهٔ مجلس شورای ملی که دارای «۲۴۲» ورق و بدون تاریخ است.

۹ ـ دست نویس شمارهٔ «۳۵۹» همان کتاب‌خانه

۱۰ ـ دست‌نویس منتخباتی ازسه دیوان که تاریخ کتابت آن به تقریب‌ اوایل قرن دهم می‌باشد متعلق به‌آقای دولت پرتوی.

علاوه بر دست نویس‌های فوق از دست نویس‌هایی دیگر نیز که متعلق به کتابخانهٔ ملی ملك بوده استفاده شده است. در متن دیوان حاضر شماره‌های «I ـ II ـ III» معرف ونمایانندهٔ دیوانهای اول، دوم وسوم می‌باشد.

مقدمه‌یی که با این سطور پایان می‌پذیرد البته نمی‌تواند مقدمه‌یی جامع و کامل درزندگانی، احوال، افکار، آثارونقدنوشته‌ها و سروده‌های مولانا گردد. دراین مقدمه کوشش رفت تا با توجه به‌تمام کاوش‌ها ونوشته‌هایی که دربارهٔ‌جامی به‌عمل‌آمده سودجویی گردد ومقدمهٔ تهیه شده نیزبیش از این‌ها می‌بود، لیکن با توجه وبه موقعیت وحدود مقدمه دراختصار آن، به‌ویژه بخش‌های آخرین کوشش رفت. اما این اختصار در کتاب جامعی که‌دربارهٔ‌آثارواحوال وزمان وزندگانی‌این شاعربزرگ ونابغهٔ نامی ایران دردست تألیف است جبران خواهد شد.

دراین بازپسین‌سخن وظیفه‌خود می‌دانم تاازراهنمایی‌ها وتسهیلاتی که‌آقای احمدسهیلی‌خوانساری رییس کتاب‌خانهٔ‌ملی‌ملك برایم فراهم‌آوردند سپاس گزاری نمایم و درحقیقت هرگاه کمك‌ها وتسهیلات ایشان نمی‌بود دیوانی به این جامعی فراهم نمی‌آمد ونیزازدوستم‌آقای پرویزدولت خانی که فهرست‌های مقدمهٔ‌دیوان رامرتب‌ومدون‌نمودند صمیمانه تشکرمی کنم. هم‌چنین‌ازآقای مصطفامیرمحمدی ناشران دیوان و مدیرمؤسسهٔ انتشارات پیروز که درچاپ و کاغذ وتجلیدازلحاظ مرغوبیت وزیبایی دریغی نورزیدند سپاس گزارم.

اردیبهشت ماه ۱۳۴۱
هاشم رضی

قصیده‌ها

فی توحید سبحانه وتعالی

III-۱

آنکه‌تسبیح حصا برصدق‌او آمد گوا گاه احصای ثنایت گفته لا احصی ثنا
چون‌درین‌احصاحصاآسانیم گویابصدق بکه بندم راه گویایی چوصدیق‌ازحصا
عدّ نعمایت‌چه‌حدّ من‌چوحکمت‌درازل ساخت شرط ان‌تعدّوا زلاتحصوا جزا
تاج استغنا و نعلین سلوك راه فقر دادیم غرقم در انعام تو از سر تا بپا
هرسرمو بر من‌ارگردد زبانی شکرگوی کی توانم کردن ازشکرت‌سرمویی‌ادا
شکرهر نعمت‌چوباشدنعمت‌دیگرخرد غیرعجزاین‌راه‌را مشکل که‌یابدمنتها
باشد از ادراك ما تاذات توسدسال راه وآنقدر دیگر بوداز نطق تا ادراك ما
چون‌بود ازنطق‌ما تاذات توراه‌این‌همه وصف ذاتت حدّ نطق‌ما کجا باشد کجا
گر زبان‌خود بکام اندر کشدجامی رواست چون‌نگردداززبان‌در وصف‌توکامش‌روا

فی توحید باری عزّ اسمه

II - ۲

درین صحیفه چوآغاز کردم املی را گرفتم از همه اولی ثنای مولی را
زهرچه هست طریق ثنای او اولیست بپای صدق سپردم طریق اولی را
مقدری که بصنع بدیع خود پوشید لباس حسن عبارت عروس معنی را
چوخوان‌نهاد بخلوت‌سرای‌جودنشاند بصدر مجلس فطرت عقول اولی را
نشان‌زجلوهٔ خود داد درمجالی کون چو در کشید بقید صور هیولی را
اگرشرارهٔ قهرش رسد بسدره کند درخت میوهٔ زقوم شاخ طوبی را
وگر شمامهٔ لطفش نفس زند سازد ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را

پی هدایت فرعونیان ظلمت رو / بنور خویش قوی داشت دست موسی را
نمود فضل تجرد بجا کیان روشن / به آفتاب چو همسایه ساخت عیسی را
بسر حکمت او کس نمیرسد و رنی / زمرد از چه کند کور چشم افعی را
و گرنه نوروی از روی نیکوان پیداست / چراغ دیدهٔ مجنون که ساخت لیلی را
برای دایرهٔ گل بباغ بی پرگار / دهد به نامیه هر سال طبع مانی را
زنار لاله و نور شکوفه تازه کند / بجلوه گاه چمن شیوهٔ تجلی را
به پیش مسند گل گوشه ریاحین است / به بلبلان دهد انشاء شعر و انشی را
خرد ز کنه کمالش بذره یی نرسید / بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را
اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی / در آ بمکتب طفلان بخوان الف بی را
بت است هرچه بود بعد وحدتش یعنی / پس از الف که رقم کرده اند بی تی را
بسنگ لا بشکن جام عزت همه را / بدین شکسته مکن خاص لات و عزی را
بزرگوار خدایا بآن ستوده که کرد / بجنب هستی تو طی بساط دعوی را
زبس که بردل او ریخت حب ذاتی تو / زهم نکردند جدا طبع خوف و بشری را
که روی خاطر جامی چنان سوی خود دار / که پشت پای زند خط دین و دنیی را
مبر ز سلك رفیقان اسفلش بیرون / نکرده قبلهٔ همت رفیق اعلی را

این نامه خواجهٔ جهان راست جواب

۱-۳

مرحبا ای قاصد ملك معالی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامهٔ سربسته آوردی که گر چون نافه اش / سر شکافی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچهٔ نشکفته است از گلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصایی پیش ازین در کف که خورد / سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست / در کف دانشوران یك شبر مانده زان عصا
لف آنرا گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجهٔ بین السطور او بود / نهر سیمین راز هر سو خاسته مشکین گیا

سوی‌معراج حقایق‌عقل وجان‌را سلّمست شکل ترتیب سطورش کامده سُلّم نما
سلم‌است امّا دراوغیر ازتنزّل‌نیست دَأب طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل ازآن سلم چو می‌آید فرو می نهد گویی زهر پایه فراز عرش پا
نظم‌ونثرش‌بین که‌پنداری دبیرچرخ کرد عقد پروین را دراثنای بنات النعش جا
یا خود افتادست مخزونات گنج پر گهر بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
فقرهای نثر او قوت قوّت دهٔ پشت هنر نکته های نظم او روشن کُن تیغ ذکا
خواستم گیرم‌دوات ازمه، سیاهی از ظلام خامه ازتیر وبیاض‌ازصفحهٔ شمس‌الضّحا
تا جواب آن کنم انشاء دبیر عقل گفت برمدار از چهرهٔ اندیشه چلباب حیا
زآسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب درمقابل سهو باشد بخشش نور از سُها
در ریاض فضل چون بالا کشد سر وسهی ازبنفشه نیست لایق جلوه باپشت دو تا
درسخن‌آنجا که‌باشدطبع‌سحبان‌سحرساز کی‌پسندد‌عاقل ازطبّان که گردد ژاژخا
درضرورت باشد این‌معنی‌طریق‌شعر گیر نا روای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون‌دبیرعقل‌زدبهرمن این‌سنجیده رای سرزد ازخاطربوفق رایش این‌مطلع مرا

جز تو نبود قاصد بی‌قاصدانرا ای‌صبا
خیزوبگذرسوی‌آن‌مقصودجانهاقاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب بلکه چون اسم سلام آفاقیان را ملتجا
سینش‌ازدندانهاپیوسته دندان کرده تیز تا کشایدازرگ جان عقدهٔ رنج و عَنا
لام او بار دل ما دیده و خم کرده پشت تا بپشت خم کشد آنرا بسرحد ادا
وان الف دال‌آمده دروی که پا ننهاده‌ایم بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود برآن معنی که کرد سر اخلاص ومحبت‌حلقه‌یی در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن گر مجال گفتگوباشد درآن‌حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کامل ترست ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را دربادیه روزی که‌باشد از سموم گرم‌چون‌اخگرزمین،سوزنده‌چون‌آتش‌هوا
میل‌دل‌دانی چسان باشدبسوی‌آب ازآن شوق من افزون بودسوی تو ای‌بحر عطا
غرق بحر شوقم ازسویت نویسم شرح آن نیست آن جنبش دستی بقصد آشنا

نیست در شهرترا از بهر منع ز ایران   شهر بی‌دررا چه‌سان دربست بر رویم‌قضا
از گران‌جانی نیارم سویت آمد ورنه‌هست   جذب شوق ازپیش‌روی‌ودافع اضداد ازقفا
هست جنبانیدن ازجا کوه‌آهن‌را محال   گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا
شد فضای ملك هستی بردلم‌چون نای‌تنك   می‌رسد هردم نفیرم برفلك زین تنگنا
برجبین داغ‌نفاق ازیك‌طرف‌جمعی دغل   برزبان لاف وفاق ازیك طرف مشتی دغا
دوستان این‌دشمنان‌آن می‌ندانم در میان   تا بکی باشم مذبذب لا الی و لا الا
چند گردم گردشهروروستادردا که‌نیست   هم زبانی یافت نی درشهر نی‌در روستا
دردتنهایی گربانگیر من شد تا ربود   دهر خوان از کفم دامان اخوان‌الصّفا
پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود   لیك سرّ جانشان مستغرق موج فنا
مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت   مرتقای همت ایشان حریم کبریا
گم‌شود چون‌قطره‌دردریا اگریابد گذر   بردل ایشان ز اوج عرش تا تحت‌الثرا
ازنوازش‌های شیرین‌وزنصیحت‌های نرم   خستگانرا مرهم وآزردگانرا مومیا
تاج وتخت سلطنت‌را خواب بینند وخیال   شب چوآسایند سربر خشت‌وتن بربوریا
یك نفس زاوقاتشان‌عیش مخلد را سبب   یك گهر زانفاسشان ملك مؤبّد را بها
رویشان در دفع ظلمتها مصابیح‌الظّلم   رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدا
آه و واویلا من هجرانهم بعد الوصال   آه و واویلا من فقدانهم بعد اللّقا
کیف لااشکو و قد زادت تصاریف المحن   کیف لاابکی وقد طالت بتاریخ الجوا
مانده‌زایشان‌دور ازاصحاب‌صورت کرده‌ام   اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیك باجمعی برون ازکسوت‌نوع بشر   عقد صحبت بسته‌ام‌هم درخلا هم در ملا
فیض ایشان‌چون‌رسیدست‌ازقلم‌بی واسطه   مانده محفوظند لوح آسا زنقش هر خطا
وحشیان حرف‌را کزهم گریزان آمدند   قیدگرد ستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی‌فروبسته لب ازگفتارلیك   بر طلب کاران بتأیید نظر مشکل گشا
آن یکی برتر ز جمله در علوّ مرتبه   چون پیمبر با حق او مهبط وحی خدا
وان دگراز بهردور افتادگان او رادلی   پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا
آن یکی زاسرارقرآن‌برقع‌شبهت گشای   واندگر ز آیینه سنّت ظلام شك زدا
آن یکی ازجنبش مشّائیان در وی اثر   وان دگر از تابش اشراقیان بروی ضیا

آن یکی دوشیزگان سرّ وحدت‌را زرخ   بر گرفته در حضور بالغان ستر خفا
واند گرتشحیذ خاطر را نهاده درمیان   گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا
ازفرنگی‌شیشه‌چشم‌خویشتن کرده چهار   کرده رو در روی ایشانم نشسته دایما
گر شود ابر سآمت بررخ معنی حجاب   یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از سرسازم و کرسی ز زانو پس نهم   پای بر کرسی لکی ارقی الی روض العلا
سر زجیب تن بر آرم دیدهٔ جان افکنم   برجهانی همچو صحرای امل بی‌منتها
ملکی‌از نور وظلم‌برتر که‌هرکانجارسید   گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا
نی‌دروبغض و عداوت‌نی دروحرص وامل   نی درو کبر و رعونت نی‌درو زرق و ریا
لالهٔ راغ وی از باران صفوت در نمو   آهوی دشت وی از ریحان حیرت درچرا
داده هواآهویش جانرا نشان‌از کنه غیب   خوانده لای لاله‌اش دل را بنفی ما سوا
شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان   قیدآب وگل کشد بازم‌باین وحشت سرا
زان شکارستان هزاران صید معنی آورم   بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
لیک‌غرق حیرتم من کین‌یهودی سیرتان   میکنند از منّ و سلوا میل سیر کندنا
نیست‌مقبول‌جعل‌جزآنکه‌خود گردآورد   گوی عنبر زنهی‌پیشش کجا بوید کجا
محرمی‌چون‌نیست پیدااز آنچه‌دارم درضمیر   جز دهان بستن دوات‌آسا نمی بینم دوا
ور شود مضطر ز خامه برتراشم‌محرمی   وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
سر بچسبانم بخوناب جگر و ز داغ دل   برنهم مهر و فرستم سوی خدّام شما
ازجوانمردان کهفم‌معرض‌ازاغیارونیست   راز دار من و رای کهف یا کهف الورا
هم جهان راخواجه‌یی هم فقررادیباچه‌یی   نلت سرّ الفقر لکن تحت استار الغنا
مدح‌توخواهم‌نه‌همچون‌شاعران ومنشیان   دارد از آوای زاغان توتی طبعم ابا
چیست‌شغل‌شاعران‌تنسیق‌اوصاف ونعوت   چیست داب منشیان تلفیق القاب و کنا
وین تکلف گرچه ز رده‌دهی باشدبفرض   کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خودثنای‌خویش کن‌یعنی‌سوی‌معنی گرای   وز حد مدح گرفتاران صورت برترا
پای جایی نه که دون پایهٔ قدرت بود   ور بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا
غرقه شودرلجّهٔ بحری کش‌افتاده بروی   نیست بیش ازبرگی از نیلوفر این وطا
قطره بیش‌ازبحر گنجدمرانالیکن‌چوشد   متحّد با بحر تاب وی کجا آرد انا

این‌چنین‌مدحی که گفتم‌چون‌نه‌حدغیر تست — مدح گو را اختصار اولا نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل‌سود تو گنج بقا
تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتی — کش‌ترقی‌ممتنع باشد پس از کشف عطا

در خطاب عمارتست این مدح

I – ۴

ای از علّو قدر بکرسی نهاده پا — فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
مشکل رسد بدولت تقبیل سدره‌ات — گردون اگرچه راست کند قامت‌دوتا
ازطرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر — در چشمش آفتاب نماید کم از سها
در نیمه ره به سد ره برآساید از عروج — مرغی که سوی کنگرقصرت کند هوا
برآسمان اگرنکنی سایه چون زمین — تنها زمین بسایهٔ تو کی کند وفا
ظلّ زمین بساحت فرشت نمی رسد — فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
سنگ اساس تو زتصلّب حیل مثل — سقف رواق تو ز ترفع سما نما
زان کنگر زمینی اذابست الجبال — زین قبله دعایی اذا شقت السما
روی توجهٔ همه آفاقیان به تست — هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر — آب تو جانفزای و هوای تودلگشا
هرجای تو که می‌نگرم به ز دیگرست — با تو نمی رسد سفت من بهیچ جا
جهد بلیغ کرد بوصفت زبان نطق — اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خود را برآستان تو اندازد آفتاب — دارد ز شمسهای تو در یوزه ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوّران — از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید زر ناب و فلك لاژود گشت — کردند جا درون تو خود را بنقشها
نقاش چین چه‌کار کند در توغیر آنکه — برنقش کلك خویش کشد خامهٔ خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او — ما بر کنار او خوش و اودرمیان ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف — جاریست گرد حوض تو انهار دایما
حوضی عجب ز سیم که بر دیدهٔ خیال — تمثیل مثل آن نبود حد سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر — سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
سربر کشیده طرفه درختی از آن میان — وین طرفه‌تر که نیست درو فوت نما

ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان | جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان بشاخ و برگ وی آن سان گرفته انس | کزوی نمی‌شوند به‌سدهای وهوجدا
جز منتهای همت مرغان عرش نیست | نبود درخت سد ره بدین گونه منتها
فواره در ترانه ز منقار مرغ او | درباغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
ننهاده در حریم تو سایل هنوز پای | گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی ذلت سوآل | حاجات سایلان ز در ما شود روا
ازظلمت کسوف شود ایمن آفتاب | گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا
لیك از فروغ شمسهٔ درون وبرون تو | امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا
ذالجود والمکارم والفضل والمنن | ذوالمجد والمفاخر والعز والعلا
سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم | کالغیث فی‌العطیه واللیث فی‌الوغا
شاه غزا شعار که دارد غزای او | برروزگار دشمن دین صورت غزا
مشکین زطیب نافهٔ حلقش مشام گل | روشن زگرد مرکب او چشم توتیا
یابد زکیمیا صفت زر وجود مس | وز التفات همت او فعل کیمیا
گر یافتی بخدمت او رخصت قیام | از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا
نبود بروزهای ربیع آن مطر که خور | با دست زرفشانش عرق ریزد ازحیا
شد خصم سفله از اثر تیغ او دو نیم | چون ارض سفلا از رقم خط استوا
هرکس که روبمهر وی آرد چه باك ازآن | کافتد چوسایه‌خصم نگونسارش ازقفا
خواهد فلك بسایهٔ اوخواب ورنه چیست | بر مهد اطلسش زمه مهر متکا
عالم پناه شاها چون می‌کشد دلت | از شاهدان سر قدر برقع خفا
پوشیده نیست برتو که در عرصه فناست | معموری که هست درین عرصه فنا
آن به که از اشارت معمار عقل و دین | درباغ ملك قصر عدالت کنی بنا
هرجا روان کنی ز درون و برونش آب | از جویبار دانش و سرچشمهٔ ذکا
بنشانیش بصحن درختی که باشدش | شاخ ازوفا و گل زکرم میوه ازسخا
برگش بود هوا زدهٔ نفس را علاج | شاخش بود ز من شدهٔ عجز راعصا
مرغان بر آن نشسته ز آثار پر تو | افکنده در رواق فلك غلغل ثنا
ازمیوه‌خودچه گویم کزطعم وبوی خوش | جان ترا شود ابدالآبدین غذا

بفروش کام نفس و بخر دولت ابد — اینك ستاده مشتری ان الله اشترا
حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پای — آنجا که سر کشد علم دولت گدا
نگشایدت ز ساختن این سرای کار — گرکار آن سرای نسازی درین سرا
ازفیض ابر لطف و سحاب نوال تست — هر نکته‌یی که زاد ازین طبع نکته‌زا
ورنی در آن محیط که هرقطره هست ازو — بحر گهرچه قدر صدف ریزهٔ مرا
تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند — هرصبح وشام اهل صفا دامی ازدعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو — دامش دعای رام لكَ العزّ والبقا

ایضاً له
۵ ـ ۱۱

صبح ازل بخانهٔ زرین آفتاب — برلوح سیم چرخ نوشتند این خطاب
کین سبزخشت مدرسهٔ زرنگارچیست — جزبهر هرهنر طلب دانش اکتساب
بتراش حرفهای جهالت زدل که هست — خطهای نادرست سیه رویی کتاب
باشد لباب عالمیان نوع آدمی — هستند زمرهٔ علما لُبّ آن لباب
خوابت شود عبادت اگرزانکه چندشب — برخود کنی حرام درین مهدجهدخواب
از نورصبح شیب کجا بهره ور شوی — دود چراغ اگرنخوری درشب شباب
باشد مجامع علما روضه‌های قدس — خود راباآن ریاض کش ازمرتع دواب
نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است — ازرشح ابرمحو سواد از پر غراب
جانرا حجاب جهل عذابیست سخت تلخ — ازانحراف طبع بود عذبت این عذاب
شاید ببینی آنچه ببینند اهل دل — بگشازپیش دیدهٔ جان خود این حجاب
در کسب علم کوش که کلب از معلمی — آید برون ز منقصت سایر کلاب
بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه — زین دهر پرحوادث وچرخ پر انقلاب
مست شراب کبر شدی از خیال علم — تا درتوعاقبت چه خمار آرد این شراب
گم کرده یی بمسئله‌یی چند خویش را — در کش بجیب فکر سرخویش رابیاب
خواهی که توسن فلك آری بزیر ران — عیسا صفت بر آرخرخودرا ازین خلاب
خردی بفضل جای بزرگان مکن طلب — بس طفل تیزدو که بروی افتد ازشتاب

منطق کند بفکر صواب از خطا جدا — دارد نتیجه منطق توفکر نا صواب
اشکال علم هیات باطن نکرده حل — زاشکال هندسیست چو گیرد کسی حساب
دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی — کین باشد از کتاب هدایت نخست باب
از آخر حضیض طمع باز کش عنان — تا شهسوار اوج فلك بوسدت رکاب
ازمرجع و مآب خودی مانده بی‌خبر — زان میکنی زبی خبران مرجع ومآب
سازی رفیع از در دونان جناب خویش — ای خاك برسر تو از ین رفعت جناب
پیش آر غیرتی که ز خوان نوالشان — ان ذبُ آب نیست مگرسیرت ذباب
صیت کمال تو زریاضت شود بلند — از کاسهٔ تهی بود آوازهٔ رباب
ازطوق حکم کلك تو گردن نمیکشد — هرچند تیغ ملك بود مالك رقاب
معمور باطنی که پی کسب و کار علم — این کارخانه ساخت درین عالم خراب
از جلوه های شاهد اقبال سرمدی — بادش همیشه وقت خوش وعیش مستطاب
هستم امید وار ز احسان کردگار — کش عاجلاً ثنا بود و آجلاً ثواب

دروصف عمارت یعقوب سلطان
٦ـ III

این نه قصرست همانا که بهشت دگرست — که گشاده به رخ اهل صفا هشت درست
جای آن دارد اگر هشت بهشتش خوانند — چون زهر نقش دروحوروشی جلوه گرست
تا بدانش پی نظارهٔ آن حور وشان — همه تن چشم شده بین که چه صاحب نظرست
هرچه برصفحهٔ اندیشه کشد کلك خیال — نقشهای درودیوارش از آن خوبترست
هیچ نقشی بدل اهل هنر نگذشتست — که در آنجا نه رقم کردهٔ کلك هنرست
حسن معنی که نهان بودپس پردهٔ غیب — بظهور آمده در وی بلباس صورست
شمشهای زر او بهر مقیم حرمش — هریك ازبهرحوادث شده زرین سپرست
چه عجب باشد ازاین طرفه درختان که دروست — که چوباغ ارم امروز به عالم سمرست
هر درختی که بدیواروی افراخته سر — به هوایش زده مرغ دل بیننده پرست
شکل محرابی هرطاق که بستند درو — از پی طاعت شه قبلهٔ هر تا جورست

کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند   لایق زمزمهٔ مطربش این شعر ترست

تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ورست
ماه‌نو غرقه از آن رشك به‌خون جگرست

تا گشادی کمر ای شمع شکرلب ز قصب   یك کمر بسته پی خدمت تو نیشکرست
کفش تو تاج سرم باد که این افسر جاه   برسر تخت نشینان نه کم از تاج زرست
نیست جز طوف دیارت غرض از کعبه مرا   باعث سیر همه کعبه روان این سفرست
صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی   ز آتش شوق تو درسینهٔ من یك شررست
شب دوری رخت را سحر آید روزی   که دعای سحر و یارب شب را اثرست
داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی   گرچه مستغرق الطاف شه بحر و برست

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن
قاف تا قاف جهان وارث ملك پدرست

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک   بسته جوزا صفت از دور معدل کمرست
سهم تیرش فکند چون شود از شست جدا   چین در ابروی سپر گر بمثل ماه خورست
صورت پستی افلاك بود با قدرش   این که بینی که زمین زیر فلك زبر فلك برزبرست
کفش آن لجهٔ جو دست که با بخشش آن   هفت دریا که شنیدی بمثل یك شمرست
طشت زریك تنه خورمی برد از شرق به‌غرب   بس که از خوف وی اطراف جهان بی خطرست
رمحش آن تازه نهالیست که از خون عدو   چون خورد آب هلاکش برو مرگش ثمرست
رو بهر ملك که آرند سپهدارانش   رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست
هرگز از برد یقین دفع عطش نتواند   خصم جاهش که جگر تشنهٔ بوك و مگرست
خسروا نیست ترا حاجت خیر آموزی   چون بهر خیر ترا نور خرد راهبرست
این عمارت که درین منزل دلکش کردی   با عمارتگری عدل تو بس مختصرست
عدل کن عدل که معماری عدل تو کند   سد هر رخنهٔ ظلمی که به آفاق درست
تا درین کارگه بوقلمون هرچه قلم   می‌کند ثبت همه حکم قضا و قدرست
برتو ازحکم قضا باد مسجل شب و روز   آن قدر عدل که اندازهٔ طبع بشرست

ایضا له

II_۷

اینخانه‌چه‌خانه‌است‌پری‌خانهٔ‌چین‌است — پرحوریکی غرفه ز فردوس برینست
درآب و گل‌این‌لطف‌تصور نتوان کرد — از تارم چرخ آمده برجی بزمینست
قصر ارم آن کش بجهان مثل نیابند — گویندچنین‌است ولیکن نه چنینست
این بقعه نگین دُور افق حلقهٔ خاتم — وین‌خانه پرنقش درو نقش نگینست
پیداست درو صورت هر معنیِ پنهان — گویا دل روشن شدهٔ اهل یقینست
از نور درون حاجت خورشید ندارد — خورشیدبرون وی ازآن خاك‌نشینست
برصف‌نعالش فلك‌ازبس که زمین‌سود — تابان‌شده چون نعل هلالش ز جبینست
در فرش وی از سقف‌نیاید همه نقشی — هر کس که‌درآن‌آیینه‌بیند همه بینست

ایضا له

I- ۸

منزلی‌خوش‌خانه‌یی دلکش‌مقامی دلگشاست — ساقی گلچهره کوومطرب خوش گو کجاست
تا دهد آن با خیال لعل جانان جام می — تا کند این بر سرود بزم شاه آهنك راست
خسرو غازی معزّ ملك ودین سلطان‌حسین — آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سُهاست
روشن است اسرار گیتی بر ضمیر اوبلی — ساغر می بر کفش آیینهٔ گیتی نماست
ساقیِ بزم وی آمد آسمان کز آفتاب — ایستاده جام زر بر دست پیش او دو تاست
از سوآل سایلش هر لحظه ذوقی دیگرست — بزم جودش را مغنّی آری آواز گداست
از قدوم اوست کین فرّخ نشیمن روز و شب — بر مثال کعبه گشته قبلهٔ اهل صفاست
حبّذابیتی تمام ارکان که هر کامد درون — غیرآب حوض اوبیرون شدن دیگرنخواست
آب کز فوارهٔ حوضش جهد هر کس که دید — گفت شاخی از بلور تر ز لوح سیم خاست
این‌همه نقش عجب برسقف و دیوارش پدید — وصف‌صورتخانهٔ‌چین‌بعدازین کردن خطاست
هر که در صف نعالش پا نهاد از بس علّو — ماه نوبر آسمان‌چون نعل کفشش زیرپاست
چون صریر فتح ابوابش همی آید بگوش — زایرانرا خیر مقدم سایلانرا مرحباست

سایهٔ یزدان دروتازد قدم هر بامداد　　　مهر گردون برحریم آستانش چهره ساست
دیده‌چرخ این‌دولت‌ازوی‌بردرش‌زان تاسحر　　　دوختهٔ سد دیده هرشب برامید توتیاست
جای ازحد رفت‌اطناب سخن‌بگسل‌طناب　　　خیمهٔ نطق آوری را زانکه هنگام دعاست
تا ز زرین دایره جرم منیر آفتاب　　　شمسهٔ ایوان نیلی گنبد عالی بناست
باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او　　　خاصه آن کین منزل ازتدبیر اوعشرت‌سراست
مستجابست این دعا دانم که ازآفات دهر　　　سایهٔ اقبالشان درماندگانرا ملتجاست
نیست تنها بهرایشان این دعای مستجاب　　　التماس رحمتی بهر همه خلق خداست

ایضاً له
II-۹

مرا دل از همه عالم گرفتست　　　چه جای عالم از خود هم گرفتست
ز دلگیری کم هرکس گرفتم　　　کسی را دل بدین سان کم گرفتست
چنان از هستی خود زیر بارم　　　که پشت طاقت من خم گرفتست
ز خورشید طرب کی گرم گردم　　　چو عالم را غمام غم گرفتست
از آن محروم دارم محرمان را　　　که محرم خوی نا محرم گرفتست
چوعم با خال و عم باشد عجب‌نیست　　　که طبع من ز خال و عم گرفتست
چو عیسا را درین بیغولهٔ تنگ　　　زگفت و گوی غولان دم گرفتست
پی دمسازی عالی نهادان　　　ره این بر شده تارم گرفتست
سر آمد مدت ارباب دولت　　　فلك زان جامهٔ ماتم گرفتست
بود تابنده خور رخشنده جامی　　　که دورانش ز دست جم گرفتست
بود قوس و قزح رنگین کمانی　　　که چرخ از بازوی رستم گرفتست
ثریا باشد آن گردنده تسبیح　　　که گردون از کف مریم گرفتست
سلیمان را چه امکان دست بردیو　　　چودیو از دست او خاتم گرفتست
بسرکش توسنان داده است ایام　　　عنان ملك کز ادهم گرفتست
حریم نیستی را کعبه یی دان　　　که خاکش خرده برزمزم گرفتست
براهش فاقه آمد ناقه زانست　　　که جامی فاقه را محکم گرفتست

ایضاً له
II-۱۰

رخشنده‌جرم‌خور که‌برین‌سبز تارم است   قندیل کورخانهٔ شاهان عالم است
کردند روشنان فلک را کبود پوش   یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
سختست بار فرقت آزادگان دهر   آری بهرزه نیست که پشت فلک خم است
ایمن مزی ززخم که‌این‌پرستاره چرخ   پیرامن تو حلقه زده مار ارقم است
گیرد قرار در رَحِم خاک عاقبت   هر نطفه یی که آمده ازصلب آدم است
کاخ فلک پرست ز ذکر گذشتگان   لیکن کسی که گوش کنداین‌صدا کم است
بگشای گوش‌هوش که‌این‌طشت‌راطنین   آوازهٔ سکندر و افسانهٔ جم است
محکم‌اساس قصرمعیشت چه سود چون   بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
زین یك دوروزدولت ازآغازعمرخویش   خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
بس تازه وترست ریاض امل ولی   بادش همه سموم وزلالش همه سم‌است
درحیز زمانه زشادی نشان مجوی   چیزی که وافرست درین تنگناغم‌است
خون دل است بهرهٔ ماچون شفق مدام   زین جام لاجورد که دورش دما دم‌است
برتشنگان وادیِ کعبه است نوحه‌گر   گردونچها که‌زمزمه‌زن گردِ زمزم‌است
دست کرم گشاکه ز کنج فرامشی   دست گشاده پرده کش نام حاتم است
هرکس بلند تر فکند آخرش بتر   گردون که پایه پایه نمودار سُلّم‌است
بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست   مانده‌بزیرسنگ‌دراکنون‌چوخاتم‌است
بگریز ازکشاکش این زال گوژ پشت   زیرا که این کمان‌نه ببازوی رستم‌است
داناکه دید دادن جانرا خلاص خویش   دایم دلش زآمدن مرگ خرم است
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت   پیوسته سینه پرالم و دیده پر نم است
از ماندگان بزیر فلک خوی باز کن   بهجت‌سرای‌انس برون زمین‌مخیم است
تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی   بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
فردای او موافق دی خواهد اوفتاد   عنوان ما تأخر او ما تقدم است
خواهی صفای سینه، فرو شوی لوح دل   زان نقشها که بررخ دنیا رودرهم است

میدان ملك و مال عجب تنگ عرصه است — جستن برون ز تنگی او کار ادهم است
خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او — این وضع باژ گونه به عالم مسلّم است
باشد بفرقشان رقم خا و میم — یعنی که آن مؤخّر ازین و این مقدم است
جامی شعار شعر تو فرخنده خلعتی است — کز ساحری مطرّز از اعجاز معلم است
دوشیزه ییست فکر تو کز نفخ روح قدس — مریم صفت بزادن عیسا مکرم است
آن زاده را چو پردهٔ دلها شود قماط — نقش قماط ذلك عیسی بن مریم است
ازشعر رو بفقر کن اکنون که تیغ فقر — برزخم خوردهٔ طمع و حرص مرهم است
غرّه مشو بعلم که نپذیرد انفکاك — حرفی که در جبلّت ازجهل مدغم است
گردون ندوخت خلعت علمی بقد کس — کانرا طراز ذیل نه واللّه اعلم است

اززبان عمارتست این وصف
I_۱۱

منم که تاج سر چرخ خاك پای منست — چو ذرّه رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه و نوری — ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست
به آفتاب کجا سر در آورم که چو او — هزار خشت زر افتاده در فضای منست
ز ماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا — فلك طواف کنان گرد در گدای منست
نه شب بماه بود حاجت و نه روز بمهر — چنین که روی زمین روشن از ضیای منست
ز یُمن بزم شه و ساقیان حور نژاد — حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست
کند نزول زمن هرزمان بجای دگر — چه لطفها که ز هرمنزلش بجای منست

باشد بهمان طریقه این نیز
I_۱۲

حبّذا قصری که ایوانش ز کیوان برترست — قبّهٔ والای او بالای چرخ اخضرست
سر کشیدست آن چنان بالا که گویی چرخ را — کنگر اطراف بامش شرفهای افسرست
کعبه از سنك است و هر سنگی که در بنیاد اوست — کعبه آسا مقبلان را قبله گاه دیگرست
چرخ برمعمار او گاه عمارت عرضه کرد — خشت مهر و مه که این از سیم ناب آن از زرست
گفت خشت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ — برزمین افکن که فرش ساحتش را در خورست

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
خاکش از خلد برین، آبش زحوض کوثرست

بهر استاد مقرنس کار او هر بامداد
گچ سرشته مهر زاسفیداج صبح انورست

شاخ و برگ نقشهای صفحهٔ دیوار او
در علّو منزلت با شاخ طوبا همسرست

زآنچه فاضل مانده ازنقاش رنگ آمیز او
یك سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست

شب ز نورشمسهٔ او ذرّه در چشم ضریر
زآفتاب چاشت براهل بصر روشن ترست

میکنم دعوی که هست افزون زعالم فسحتش
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست

حجّتم این بس که آن شاهی که درعالم زجاه
می نگنجد در حریمش مهد عزّت گسترست

شاه ابوالغازی معزّ ملك ودین سلطان حسین
کز سرابستان جاهش نه فلك یك منظرست

سقف قصرش با ملمّع نقشها بالای چرخ
همچو بالای زمین این تارم پر اخترست

چون ز خلوت سرا برروی خاصان کرده باز
ازسر ان سد حلقه اش چون حلقه بیرون درست

چون بود در سایهٔ دیوار او جا یافته
گر نهد درقصر خود پای از قصور قیصرست

ملك ازوشد دلبر زیبا و این فیروزه طاق
پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبرست

شب سراید ز هره بهر پاسبانانش سرود
گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیا گرست

ازد ر دهلیز جاه او که باب دولتست
قیمت هر تخته تخت هزار اسکندرست

آفتاب و چرخ را با او همی کردم قیاس
درمحیط همت اواین صدف آن گوهرست

عرصهٔ هیجا که باشد پردلانرا روضه یی
کش سر گل غنچه ها پیکان وسوسن خنجرست

هر که آنجا زابر تیغ افشانده باران ضریر
رسته از خوان اعادی لا لهای احمرست

مدحت جاه وجلالش را چه حاجت نظم من
حسن مادرزاد مستغنی ززیب و زیورست

تا فلك کرده زخورشید آتش ازانجم سپند
گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمرست

باد دور ازچشم بد دروی گرفته جام عیش
آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغرست

درمدح شه و عمارت اوست

I - ۱۳

درین سراچه که چرخش کمینه طاق نماست
همیشه قامتم از بار دل چوطاق دو تاست

چگونه شادزید آنکه بهر مردن زاد   بخانه‌یی که انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر   که‌هر نظر که‌نه ازروی اعتبارخطاست
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی   رخام و مرمرش آیینه‌های‌داده جلاست
چرا چوسنگ اساسش به پستی مانده   که برتو از در ودیوار بارنج و عناست
عروج ده‌دل خود را که روزن بامش   دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بفخرهر که‌سرافراخت‌همچو کنگره‌اش   فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست
بنطع خاك مربع نشین نشد بفراغ   جز آن‌فتاده که‌چون‌خشت‌فرش‌اوته‌پاست
کمانی‌هرخم طاقش که‌هست درخورزه   کشیده برهدف دین‌ودل‌خدنگ بلاست
فروغ شمهٔ او آفتاب تابانست   ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته   به‌تیرگی‌درون‌هر که در ببست سزاست
گشای برهمه کس درا گرصفا خواهی   که‌صفه‌را چودر بسته‌نیست‌جمله‌صفاست
چوتابه دان بریاضت لطیف سازحجاب   که چون کثیف‌نماندحجاب‌امیدضیاست
نفیر درد جدایی رسد بگوش آخر   زمطربی که درین‌بزمگاه نغمه سراست
زبی نوایی خود پردهٔ دگر گیرد   مغنیی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بهٔ سرپس پرده راه نگشاید   جزاین قصیده که ازسرکارپرده گشاست
گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری   برین کنایه که معراج گفتهٔ شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش   فرود منزلت مدح خسرو والاست
سپهرمرتبه سلطان‌حسین کز کف جود   زده تپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان را   نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی وسبزه   صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
بکوه‌آن همه‌کان چیست دانی و گوهر   فلك خصایص جودش نموده در خاراست
اگر چه درنظر آبیست بس‌تنگ‌تیغش   گذشته‌که زمیان که ز گردن اعداست
زگردن آب گذشتست وتشنه می‌میرد   بلی چنین‌بود آنرا که علت استقساست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد   که‌روز معرکه درچشم‌خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد … چنین که همّت اودر مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای همّت تو … زهرچه عقل تصوّر کند از آن اعلاست
تنزّلیست ز اوج جلال و جاه ترا … که منزل تو درین خاك توده غبراست
قیاس ملك جهان با حریم عزت تو … حدیث خانه جغد و نشیمن عنقاست
تو برزمین به تواضع نشسته‌یی لیکن … رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی … غرض نه‌حظّ‌خود، آسودگی‌خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار پناه آرند … که چرخ کینه وروروزگارحادثه‌زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود … چنان حقیر که درجنب آفتاب سهاست
زخسروان تو کس را قیاس نتوان کرد … درین قضیّه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز … بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید بریدن … برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری … زهر رهی که شریعت بآن نه راهنماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد … ظلام تو ره ویرغو زراه دین برخاست
مهارت تو بحدیست در دقایق فقر … که مبدعات ضمیر توحیرت انفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق … رسوم کج که نه باحکم‌شرع باشدراست
نشان نماند ز تمغا بغیرآن که داغی … که در درونهٔ تمغاچی از غم تمغاست
اگرچه سوق‌سخن‌بر مساق‌حکمت‌وپند … نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر … بوفق امر توکانرا نفاذ حکم قضاست
وگرنه همچومنی را بمجلسی که رود … مرا نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست
سخن نه برنهج اختصار رفت آن به … که‌طی کنم‌دگراین‌نامه‌راکه‌وقت دعاست
همیشه تا زفلك داند این قدر دانا … که هرعمارت اورا خرابی ز قفاست
مباد شغل تو الّا عمارت دلها … که در عمارت دلها عمارت دوسراست

لجة الاسرار وارد درجواب خسرواست

I - ۱۴

کنگرایوان شه کزکاخ کیوان برترست — رخنه‌ها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت ماند از تاراج نقد این حصار — پاسبان‌درخواب‌وبرهررخنه دزدی دیگرست
چیست زرناب،رنگین گشته‌خاکی‌زآفتاب — هرکه کرد افسرزرناب، خاکش برسرست
گرندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا — دربرش دل بحردانش واو شه بحروبرست
زن نیی مردی کن ودست کرم‌بگشاکه‌زر — مرد را بهر کرم، زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهررفعت یوم الحساب — صفر چون خالیست زارقام عدد بالاترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن زبذل — حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل گوهرتنگهٔ زرگوییا — بهرداغ بخل کیشان کرده سرخ از آذرست
زر بود درجیب مال ومیل او درجان و بال — لعل‌آتش‌رنگ بر کف لعل‌ودردل‌اخگرست
بگذراز ویرانهٔ گیتی سلامت گرچه هست — گنجهادروی که برهریك‌طلسمی‌منکرست
هرکجا بینی در گنجی و بر درحلقه یی — حلقه ماری حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص‌کار مور باشد گر روی با او بگور — حشو گور خویشتن بینی که مور بی‌مرست
شد دهان حرص منجر پرولی ازخاك مرو — این سخن‌بشنو که مروی ازدهان منجرست
معنی زر اترك آمد مقبلی کو برد بو — زامتثال امر زر در ترك دنیا بودرست
زر بده و ز فحش اولاد الزّنا را لب ببند — دیده باشی قفل زرکز بهر فرج استرست
گرچه‌باشدزرخوش‌ا برا کن‌زرزکابراست‌تاج — بهر ابراهیم وزر نعلین پای آزرست
ازریاپیشه‌مجوحاجت که‌وجودش‌عارضی‌است — میوه کی‌آرد درخت خشك کزباران ترست
لب نیالایند اهل همّت از خوان خسان — در خور دندان انجم گردهٔ ماه و خورست
طامعان از بهرطعمه پیش هرخس سرنهند — قانعان را خنده برشاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر دانه می‌برد سر زیر کاه — قهقهه برکوه و بر درشیوهٔ کبك نرست
نفی عامه عامه را اولیست آری دم خر — خوش‌مگس‌رانیست لیکن کون‌خررادرخورست

مردکاسب کزمشقّت میکند کف را درشت
بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گرست

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله
وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست

فرج را بند از گلو کن کز زنان شعتری
فارغست آنکس که قوت اوزنان وسعترست

هر کرا خرساخت شهوت نیم خردل کو بعقل
خود بفهم خرده بینان نیم خردل هم خرست

سفله را منظور نتوان ساختن کوخوبروست
میخ را دردیده نتوان کوفتن کان از زرست

شاهدان زرطلب را عارض پر خطّ و خال
در کف طامع بقصد مال مردم محضرست

روز کارت تیره دستت خالی ودل پر هوس
شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر کرست

دست ده باراستان درقطع پستی های طبع
بی‌عصامگذر که درراه‌توسد جوی وجرست

باش دردین ثابت ارترسی‌زقهرحق که پای
کرده محکم‌درزمین عرعرزبیم‌صرصرست

نیکی‌آموز ازهمه از کم‌زخودآخرچه عیب
راستی در جدول زر گرز چوبین مسطرست

نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر
قصرشه را پاسبان بربام و دربان بردرست

حکمت اندررنج تن تهذیب‌عقل‌وجان‌تست
قصد واعظ زجر اصحاب ولگد برمنبرست

کامل و ناقص نه یکسانند درقطع امور
آنچه از شمشیر می‌آید نه حدّ خنجرست

چون کنند اهل حسدتوفان، طریق‌حلم گیر
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست

با حسودان لطف‌خوش‌باشدولی نتوان بآب
کشتن‌آن‌آتش که‌اندرسنگ‌آتش‌مضمرست

گر نیی همکاربانیکان زهم نامی چه سود
یك مسیح ابراءِ اکمه کرد ودیگراعورست

خوی نیکو گیردآن کزنیك یا بد تربیت
شیرحکمت نوشدآن‌کام الکتابش مادرست

فعل‌نیك‌ازنیك خویان‌جو که‌درتصریف‌دهر
مشتق اندرصورت و معنی بوفق مصدرست

خار خارشك درون دل بود جان را چو کر
معنی این کزبرای شك بودزان رو کرست

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
آن زن هندو که ازجنس سفیدس چادرست

هرخلل کاندر عمل بینی زنقصان دلست
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نفس ظلمت روبه حبل‌الله زجنبش باز ماند
رشتهٔ خورشید بند بال مرغ شب پرست

بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
سرزنش کردن نه رسم عاقل دانش ورست

کرم‌را کش‌میتوان‌عین کرم‌خواندن‌چه عیب
گربرغم مردمش ام الخبایث دخترست

هرچه‌می‌یابی‌زوی‌آن‌خاصیت کش‌ممکن‌است   طعن او بر فقد هر نا ممکنی مستنکرست
نیست کوه‌از بهر همراهی که گویی‌مزمن‌است   نیست‌شیر از بهر هم‌خوابی که گویی‌انجرست
سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد   گلخنی را روسیاه از دود یا خاکسترست
گوش‌حکمت کش‌طلب‌نی‌دیدهٔ‌صورت‌پرست   حظّ کور از شاهدان خوش نوابیش از کرست
چون فتدز آهنگ‌صحّت تار رگ بر عود تن   زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشترست
نقش پهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب بس است   جامه‌چاکی‌را که‌تاصبح‌از حصیرش بسترست
خوش‌بودخوش‌خوبهرصورت که‌باشدچون‌عبیر   کش بسهو ار غافلی تصحیف‌خواندن‌عنبرست
کوس ناموس ارزنی ازچرخ وانجم بر گذر   چون دف رسواییت‌این پر جلاجل چنبرست
سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند   کی کنددفع گزند آن نقطه‌کاندرمجمرست
کم نشین زامثال خودایمن که باشد دررقم   مثل خنجر خنجر اما بهر قطع حنجرست
طعنه‌از کس‌خوش‌نباشد گرچه‌شیرین گوبود   زخم نی‌بردیده سختست ار همه نیشکرست
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم   رشحهٔ کلك عوانان گرچه بس‌مستحقرست
گرعروج نفس خواهی بال‌همّت بر گشای   کآنچه در پروازدارد اعتبار اوّل پرست
نیست ازمردی عجوز دهر را کشتن زبون   زن که فایق گشت‌بر شوهر به معنی‌شوهرست
راه عزلت پوی‌وخرم زی که چندین قهقهه   کبك‌از آن‌دارد که‌دور از خلق‌بر کوه‌ودرست
حبس نیلی گنبدی، از گریه می‌شو غرق آب   شب چومرغی کاشیانش غنچهٔ نیلوفرست
منکرانرا واردات عارفان نبود قبول   کافرانرا معجزات انبیا کی باورست
فقره فقره از کلام شیرمردان گوش کن   زانك بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدرست
نکته‌های پست کامل هست طالب را بلند   نقطه‌های پای حیدر تاج قاف قنبرست
خاك یاران شو که‌پشت کبرو کینت‌بشکند   کحل انبر چشم نصرت را غبار لشکرست
لشکرانعام نادیده ببانگی تفرقه است   دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابترست
ناپسندی گررسد از یار روشن دل چه باك   نیست عیبی آب صافی را که خاشاك آورست
دل بپروربهرفیض نو بنو کز نخل خشك   می خوردخرمای ترمریم که عیسا پرورست
کافری دان نفس سر کش را که لازم یابیش   سر کشی چون سر کش کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از نخست راز دار سرّ عفّت آخر از ساغر غرست
بهره از جنسیّت افزاید که چون در فصل دی مهر عریان باشد از وی خطّ عریان او فرست
دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکرست
چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست
جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی خضر از آن خضرست کز وی سبزهٔ خشك اخضرست
بوی درویشی نداری خرقهٔ پشمین چه سود چند پیچی پشك در نافه که مشك اذفرست
ناز پرورد هوا با نفس نتواند غزا زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست
در جوانی سعی کن کز بی خلل خواهی عمل میوه بی‌نقصان بود چون از درخت نوبرست
عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علوّ چون علا کش معنی استعلا و کار او جرست
مفتی‌تر دامن از مستی نوازد همچو دف دفتر خود را دف تر دامن آری دفترست
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کلّ آن هم‌سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
فلسفی از گنج حکمت چون به فلسی ره نیافت می‌ندانم دیگری راسوی آن چون رهبرست
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست
آن بداختر کش منجّم گفته یی چون هر اثر پیش او مسند باختر شد خدایش اخترست
اختیاری نیست اورا اختیار از وی مپرس اختیار جمله گم در اختیار داورست
چرخ و انجم جنّ و مردم هریك اینجا مضطرند اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشعر ادراك حق معشر اخترپرستان را کجا آن مشعرست
معنی معشر معیت با شر آمد زان سبب نیست زین معشر کسی بی‌شر اگر بومعشرست
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا حکمت ایمانیان فرمودهٔ پیغمبرست
نامه کش عنوان نه قال الله یاقال النبیّ است حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا از علی جو بو که بوی بوعلی مستقدرست
دست بگسل از شفای او که دستور شقاست پای یکسو نه ز قانونش که کانون شرست
صاحب علم لدنّی را چه حاجت خطّ ولفظ صفحهٔ دل مصحفست آنرا که قرآن ازبرست
جامی احسنت این نه شعر، از باغ رضوان روضه‌ییست کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست

درسواد خطّ آن انوار حکمت مختفی است | چون شب تاریك آبستن بصبح انورست
همچو بکر فکر خسروزاده است از لطف طبع | در کمال خوبی این یك خواهر آن یك خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر | درجمال اکبر بود هرچند در سال اصغرست
لجّة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست | زانك از اسرار دین بحری لباب گوهرست
حجّة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست | زانك برمطلوب هر آزاده حجّت گسترست
مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن | درصفا ومحکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست | زانك سال از دولت تاریخ او فرّخ فرست

درمعنی فقر و دعای خواجه

I-۱۵

کنجی است نقد فقر که آنرا طلسمهاست | مشکل ترین طلسم، طلسم وجود ماست
آسان مگیر کار که درسین این طلسم | دندانه یی که بینی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم | آنرا که نی بدست ارادت کلید لاست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید | که هرگز گشادن این قفل مدّعاست
۴۹۰ تصویر لا بصورت مقراض بهر چیست | یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست
نورقدم ز رخنهٔ لا میکند طلوع | خوش خانه دلی که ازآن رخنه پرضیاست
یا بدره برون شد از آن رخنه عاقبت | هر کس بچنین هستی خود مانده مبتلاست
هست آن عصای شق شده از بس که دل بدو | با نفس در محاربه با دیو درغزاست
زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم | فرعون توزبون شده آخر بدان عصاست
۴۹۵ پهلوی هم دو دار بود شکل لا کزان | مقصود زجر هردغل و قهرهر دغاست
دانی که آن دغا و دغل کیست نفس ودیو | کین سر کشیده زامرحق آن سخرهٔ هواست

آمد دوشاخ لا چو دوانگشت و متّصل　　سالك بآن زرشتهٔ وحدت گره گشاست
زان رشته چون گره بگشاید بداند آنك　　جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی　　گر ازحضیض هستیت آهنگ ارتقاست
فقرست راحت دوجهان زینهار ازآن　　میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین بقاف قناعت بود بلی　　عنقا همه عناست چو ازقاف خودجداست
عاریت است هرچه دهد گردش سپهر　　عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
بی‌تخت چون نشیند وبی‌تاج چون زید　　آن کو به تخت خسروو ازتاج پادشاست
گو تخت وتاج زیروزبر شو که باك نیست　　درویش را که تاج نمد وتخت بوریاست
فرمانروا مگوی کسی را که تیر حکم　　برموروپشه گرفگند فی المثل خطاست
فرمانروا کسی است که منشور قدرتش　　یفعل کمایرید و یحکم کمایشاست
تکوین هرمراد که خواهد بقول کن　　قول کن و وجود مکون معاً معاست
هرظلمتی که هست ز ناراستی تست　　خوررا کم است سایه چودرحدّ استواست
نفس تواز گنه تهی ازدست کوتهی است　　ازدست نارساست که بدکاره پارساست
تیریست کج شده که بآتش بود سزا　　آنرا که قدبخدمت همچون خودی دوتاست
درطاعت خدای دوتا شو که تا کمان　　کج نیست نیست درنظر اعتبار راست
نفس ترا خرید حقّ از بهر بندگی　　تصدیق این معامله انّ الله اشتراست
غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم　　بربندهٔ خدای نه داب اولی النهی است
خوش دار حال را بخلاصی زقید خویش　　کاینده و گذشته غم افزا و غصّه زاست
حاشا که حال خوش دهدت رو چوکارتو　　که فکرمابجی و گهی ذکرمامضی است
بگذرزخود که پرنشود از هوای هو　　هر کس که نی انای دلش خالی ازاناست
گرارّهات نهند بسرسپرمکش که آن　　بر فرق فقر کنگرهٔ تاج کبریاست
ور خنجرت زنند بدل ، دل بنه که آن　　درها گشاده بردلت از عالم بقاست
درهرقدم مپای که مقصد نه منتهی است　　درهر گذر مایست که ره را نه منتهاست
گرنی رهسیت این که نهایت پذیر نیست　　آنرا که مهتدیست چه حاجت باهداست

ایمن مزی که کُند شود بارگی سعی   گر زانکه زجر سابق خوفش نه‌ازقفاست
نومیدهم مباش که بیرون رود ز راه   گرنی زمام لو بکف قاید رجاست
ره رامیان خوف ورجا رو که در خبر   خیر الامورِ اوسطها قول مصطفاست
آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر   ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست
می‌ترسی ازفنای خود آخر زصوفیان   بشنو که گفته اند بقا از پیِ فناست
نی ازقیامت ترس‌توازز‌نگ هستی‌است   کایینهٔ حقیقت آنرا زخود نکاست
اخلاق نیك وبد همه تخم‌است وتوزمین   احوال آخرت زتو روینده چون گیاست
تخم که درزمین بود آخر همان دمد   گرارغوان ولاله وگرسیرو گندناست
باشد هوای نفس عفن زو فرار کن   چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست
کسر بتان ملّت کفر آید از خلیل   قهر قوای نفس قوی کار اقویاست
آزار جو عزیز بود ، لطف خوی خوار   اینست طبع‌دهر، دلت‌مضطرب چراست
مستلزم ممات بود زهر وقیمتی است   سرمایهٔ حیات بود آب وکم بهاست
جوع‌است‌وعزلت‌وسهروصمت چارر کن   زین چارر کن قصر ولایت قوی بناست
زین چارچاره نیست کسی را که‌همّتش   درساحت زمین دل‌این طرفه‌قصر خاست
خواهی صدای فقرتو گیرد همه جهان   کم‌خور که‌ازدرونِ تهی کوس‌پرصداست
معتاد شو بحکم تجوع تری اگر   در دل ترا مطالعهٔ دولت لقاست
بهر فراغ دل طلب گنج میکنی   آن گنج را که می‌طلبی کنج انزواست
خلق اژدها و صحبتشان کام اژدها   ازکام اژدها به حیل رستن اردهاست
دردیده میل خواب بود میل چشم دل   چشم دلت زآفت این میل بی‌جلاست
کردی بدیده از رهِ بی‌خوابی ارکشی   روشن شود بچشم دلت‌کان چه توتیاست
در صمت جونجات که‌حکمی که‌عاقبت   برشرط من صمت مرتب شود نجاست
نقشی‌است بی‌ثبات سخن کش پی هوس   کلك زبان رقم زده برصفحهٔ هواست
برتر ازین همه‌چه‌بود جست‌وجوی پیر   پیری که‌پای بر پی پیران پیشواست
پیری که درافاضه نور آفتاب و ماه   پیش ضمیرانور او کمتر از سهاست

پیری که در جان برون از زمان او … نه پرتو صباح ونه تاریکی مَساست
پیری که چون زپستی هستی کند عروج … نعلین پای همّت اوتاج عرش ساست
پیری که چون زنکتهٔ اخلاص دم زند … اخلاص مخلصان همه درجنب آن ریاست
پیری که جذب همّت او در کشد ترا … یکسر بعالمی که نه ارض است ونی سماست
درقید طینتی چه کند با تو جذب پیر … که راز گل کشیدن نه طبع کهرباست
نی‌نی قیاس را بهل اینجا که جذب پیر … اول کشیدنت ز گل و آبش اقتضاست
چون زآب و گل خلاص شدی می‌برد ترا … دراوج لامکان که دروعرش زیر پاست
جامی بگفت و گومکن اثبات فقر زانك … اثبات آن اقامت برهان انتقاست
پهلوبس است لوح ولی بویار قلم … درشرح رنج شب که زبی بستری تراست
دردی که شب سرِ توزبی بالشی کشد … زیر سرِ توسنگ بران دردسر گواست
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل … برهان مستقیم برین دعوی انحناست
قول زبان وفکر خرد صورتست وبس … آنجا که سرّفقر بود این همه هباست
گر سرّ فقربایدت ازخواجه طلب … کز سرّفقر سرزده از کسوت غناست
آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است … هرجا شهیست بردرِ دهلیزاو گداست
نبود ز شرع جنبش و آرام او برون … اومقتدی و خواجهٔ کونین مقتداست
چون در زمانه نصرت دین محمّدی … او کرده است ناصردینش لقب سزاست
گویم بوجه تعمیه نامش نه آشکار … زیرا که طبع اهل ادب را ازآن اباست
چون شست دل زعجب دمد زوشمیم فقر … زان روشمامه سان به یدالله گرفته جاست
همچون شمامه برسردستش گرفته است … فضل ازل چوازنفسش بوی فقر خاست
چشم امیدخلق همه گرچه سوی اوست … چشم شهود او زهمه خلق بر خداست
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر … با بحربی حجاب چوجان وی آشناست
دهقان این سراست ولی از کمان حزم … انبار کرده حاصل خودرا درآن سراست
کارش حراثتست اگرنغلطم خوداوست … آن حارثی که داد نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوك ز باران فیض او … تخم ارادت همه در نشو و در نماست

چون کلك او متاع ختا آورد بەروم　　منقار خط او ز درِ روم تا ختاست
بس نارواست برخطش انگشت چون‌ازو　　حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من نه ادای ثنای اوست　　بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست
گوید نشان پرتو خورشید شب پره　　یعنی کەرسته چشم من‌ازظلمت عماست
ورنی درآن مقام که خورشید انورست　　آن قوتش که چشم ببالا کند کجاست
زاطناب درسخن چو میسّر نمی شود　　عدّ شمایلش که مبرّا از انتهاست
شد وقت آن که ختم کنم بردعای او　　زیرا دعای اوهمه آفاق را دعاست
تا برمس وجود مرید کمال جوی　　فرّ حضور پیر مکمّل چو کیمیاست
ممدود باد سایهٔ فرّ حضور او　　برفرق‌هر که روی‌دلش درره هدی‌است

نعت رسول است علیه‌السلام

۱۶ـI

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست　　سر در رهِ محمّد وآل محمّدست
فرزند کاف و نون اند افراد کاینات　　احمد میان ایشان فرزند امجدست
مدّی که هست بر سر آدم علامتی　　زآن میم‌ودال دان که‌قدمگاه احمدست
آن مد زچتردولت سرمد نشانه ییست　　آدم سرآمد همه عالم از آن مدست
هر کس نه مرتدی بردای ولای اوست　　درراه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در گلیم فاقه و تن برحصیر فقر　　شاه هزار صاحب دیهیم ومسندست
خاك رهش جلادهٔ چشم خرد بود　　آنرا بنقد جان بخرد هر که بخردست
سرویست قد او چمن آرای فاستقم　　طوبا بباغ سدره هوا دار آن قدست
بس تلخ کام کفر که برخوان دعوتش　　شیرین دهان زچاشنی شهد اشهدست
بس سالخورد دهر کز آغاز بعثتش　　رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست
بدرا شفیع و پایهٔ نیکان ازو رفیع　　محتاج‌لطف‌اوست اگرنیك اگربدست

حال سپاه اهل ضلالت بدست ازو   تا برسپاه اهل هدایت سپهبدست
مشکات انورست دل اوخوش آن حدیث   کز راوی صحیح بدو گشته مسندست
یابد ز جامه خانهٔ او خلعت قبول   هرتن که‌ازلباس رعونت مجرّدست
جاه و جلال بین که براقش که عروج   ازنعل خویش تاج نه فرق فرقدست
با اوچه دست برد عدوی راکه جاودان   بازوی مکنتش به یدالله مؤیّدست
پیوسته از تشدّد او مدعی دین   خم گشته زیرا رهٔ چودال مشدّدست
جانش مقیم مقعد صدقست ازآن چه باك   کش تنگنای حجره صدیقه مرقدست
انکاروشك زخاطر ارباب شرك برد   حکم نبوتش که طالب فیض مجدّدست
ورد جمال از عرق عارضش دمید   زان ورد خدّ شاهد گیتی مورّدست
آنجا که جاودانه بود جای باش او   عقل و خیال را چه مجال شد آمدست
دندان سین سنت و شین شریعتش   داندانهٔ کلید بهشت مخلّدست
شد طی بساط کفروغوایت زمانه را   زاندم کزو رمها هدایت ممهدست
خضرای دمنهٔ حرم شرع ودین او   افعی نفس کور دلانرا زبرجدست
یا خاتم النبیّین یا سیّد الرسل   نعت تو فتح نامه ملك مؤبّدست
جامی که هست خاطر او بحر نعت تو   زان بحر برلب آمده درّ منضّدست
عمریست رو بکعبهٔ فقرست ونیستی   راهش نما که گم شده درهستی خودست
بگشای قفل بند طبیعت زباطنش   چون ظاهرش بقید شریعت مقیدست

III_۱۷

انما الله واحد و احد   صمد لم یلد و لم یولد
لایضاهیه فی‌الوجود سوی   لایکافیه فی البقاء احد
الّذی یمسك السماء الی   امد شائه بغیر عمد

عزّه دایم الی الآباد ملکهٔ قایم الی السرمد
نقش پیوند بارگاه ازل کار پرداز کارگاه ابد
دفتر صنع او نخواسته است ازورق رونق ازمداد مدد
نورسان ریاض قدرت او همه حوراجبین وطوباقد
تازه خیزان باغ حکمت او . همه سنبل عذارو نسرین خد
ما همه طالبیم و او مطلوب ماهمه قاصدیم و او مقصد
اوقدیم است و مابقی محدث اومحیط است وکاینات زبد
وحدت صرف دان حقیقت او لیك بنموده ازلباس عدد
فهوراضٍ کما هوالمرضی وهوهادٍ کما هوالمهتد
برتر آمد سپهر معرفتش ازعروج مهندسان برصد
بنده جامی که ازتحول حال می‌شود گه مریدو گه مرتد
همتی بایدش خلاص شده ز احترام قبول وذلّت رد
دیدهٔ لایزال نا دیده از غبار وجود غیر رهد

فی تاریخ وفات قدس سره
III-۱۸

به بوستان ولایت کهن درخت بلند که عمرها به اهل فقر سایه فگند
چون شاخ سدره نه درسر بلندیش همتا چوباغ روضه نه درمیوه بخشیش مانند
فروغ آن به فیوض کرم گرانمایه اصول اوبه صفات قدم قوی پیوند
به بذل میوه غذای هزارروزی خواه به بسط سایه پناه هزار حاجتمند
ستوده خواجه عبیدالله آنکه درهمه عمر جزازشهود حقیقت نشد دلش خرسند
به هشت سد و نودوپنج صرصر اجلش نکرده رحم براهل جهان زبیخ بکند
گذشته پاسی ازآخرین شب از ماهی که شمع جمع رسل را درورسید گزند
نبود رفتن او همچودیگران جامی زدهرحادثه زای و سپهر فتنه پسند

چوجذب‌معنی ِ وحدت‌به‌عارف‌آردروی   نه ممکنست که ماندبه‌قید صورت‌بند

درجواب انوری واقع شده است
III_۱۹

هر کرا در دهان زبان باشد   در ثنای شه ِ جهان باشد
کام بخشی‌یکه چون ثناش دعاش   ورد جان جهانیان باشد
آنکه سلطانش ارلقب ننهند   فرّ سلطانیش عیان باشد

با یزید الدرم که تاج سران
بردرش خاك آستان باشد

بحروکان چیست تا کسی گوید   که دلش این ودستش آن باشد
هریکی گاه گوهر افشانی   غیرت بحرو رشك کان باشد
تابع بخت اوست چرخ کهن   داند این هر که نکته دان باشد
پیر را از متابعت چاره   نیست چون عاشق جوان باشد
همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل   خلق را مایهٔ امان باشد
سلك عالم زهم فرو ریزد   که نه حرمش نگاهبان باشد
درجهان گرچه پادشاه‌بسی‌است   نه چو اوپادشه نشان باشد
هر که فرمان‌روایی ازوی یافت   کار فرمای انس و جان باشد
پرتو روی او ز راه یقین   رافع ظلمت گمان باشد
نسبت آسمان و دولت او   نسبت کوی و صولجان باشد
روزهیجا که از غبار سپاه   طلعت مهر و مه نهان باشد
متخلخل زمین ز سم ستور   شاغل جوف آسمان باشد
آسمان دگر هوا گیرد   کش‌فرود از همه‌مکان باشد
واندرآن آسمان شده‌رخشان   برق تیغ و شهب سنان باشد
شاه را چتر زر به سمت‌الرّاس   گشته خورشید خاوران باشد

زان طرف نای در نفیر بود — زین طرف کوس در فغان باشد
تیز پر تیرسوی سینهٔ مرد — طایر رو در آشیان باشد
تیغ ها راز چشمه سار زره — دم بدم جوی خون روان باشد
گرز سنگین ز کاسهٔ سرخصم — جرعه‌هاخورده سر گران باشد
غرق خون نیزه باغمعر که را — طیره شاخ ارغوان باشد
تا درآید جهان به خندهٔ فتح — روی اعدا چو زعفران باشد
کوههای بلا دلیران را — سنگ میزان امتحان باشد
آورد زور چون کمان برتیر — هر کرا پی بر استخوان باشد
ای خوش آن باد پای آتش سم — کش درآن روز زیرران باشد
سم او مر هلال و پروین را — داده با یکدیگر قران باشد
دم او برقفای باد صبا — دسته دسته ز خیز ران باشد
گر ز امروز بازپس گردد — پیش وی مطلق العنان باشد
گردد از وی‌پریر پس فردا — سوی فردا چوتك زنان باشد
روزمیدان برابلق شب و روز — سابق حلبهٔ رهان باشد
حد میدان یك دویدن او — قیروان تا به قیروان باشد
پیش‌پایش بودچویك کف‌دست — گردو سد دشت بی کران باشد
بازماند نعامه زو هرچند — هم به پا هم به پردوان باشد
حرب تو با عدو دین شاها — نه چو شاهان کامران باشد
کزپی ملك این جهان تیغت — کشته اورا هلاك جان باشد
بلکه تا از سعادت ایمان — از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که مردلش کاری — برآن روضهٔ جنان باشد
دیگدان مطبخ نوال ترا — صحن این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ — آسمان صورت دخان باشد
که شود میهمان خوان وجود — کش نه جود تو میزبان باشد

که کشد خوان احتیاج و نیاز   کش نه لطف تو مهمان باشد
که بود مرکز سپهر کرم   گرنه ذات تو در میان باشد
که دهد شرح سرملك و ملل   گرنه کلك تو ترجمان باشد
که کند سرخ روی دین و دول   گرنه تیغ‌تو خون فشان باشد
گل که از باغ دولتت چینند   که ایمن از آفت خزان باشد
گشته زان پر چو آستین امل   دامـن آخـرالزمان باشد
نیست زین شعر قصد جامی آن   که‌ثنا گوی و مدح‌خوان باشد
خواست کز نام شه به دیوانش   همچو دیگر شهان نشان باشد
تا به انشای شکر موهبتش   بعد از امروز داستان باشد
ورنه وقتی که از گذشتن عمر   سود عالـم همه زیان باشد
شایدآن به که مرد اگر به‌مثل   فـارس عرصـهٔ بیـان باشد
که آنچه نبوددعای‌خالص ازآن   مُهر بنهاده بر دهان باشد
آن چنان که اتّصال جاویدان   لازم ذات فـرقـدان باشد
باد فرق ترا به افسر ملك   اتصالی که جاودان باشد

ایضاً له

II ـ٣٠

انّمـا اللّهُ آلهُ واحـد   فهُوَ الغایب وَ هـو الشاهد
میکند در همه اضداد ظهور   نیست باهیچ یك‌زاشیاء ضد
سرّ وحدت به‌بطونش راجع   نقش کثرت بظهورش عاید
اوست درصومعه‌ها آدم‌مسجود   اوست‌درسلك ملایك ساجد
گرچه درصومعه‌هامشهورست   وارداز صوفی و ورد ازعابد
عاشق‌مست به‌میخانه‌خوش‌است   لا یری الواحد الّا الواحد

ایضاً له
II-۲۱

خاك این‌عالی بنا برخاك گردون‌سر کشید　　تابنای عالم است این سان‌عمارت کس ندید
بیمنش پاك‌ازسرشت آب و گل گویاخدای　　همچوقصر خلدش ازیك دانه گوهر آفرید
بین در ودیوارش از نقاش پر نقش لطیف　　کلك او آمد مگر گنج لطایف را کلید
شاهد معنی ز صورتهاش ازبس جلوه کرد　　خاطر ناظر زهر صورت به‌سد معنی رسید
بر سر شاخ درختانش نگر هر مرغ را　　آنچنان چابك که گویی دم‌بدم‌خواهدپرید
بر مشام جان زند بوی گلاب از فرش او　　بس که آب لطف از گلهای‌سقف‌اوچکید
شه چوجانست وجهان‌چون‌تن مبارك‌منزلی　　کاندرو جان جهان خواهد بدولت آرمید
زنده باد این‌تن‌بآن جان جاودان‌مرغ‌سحر　　دوش‌میخواند این دعا وصبح سادق میدمید

تحمید خداوند تعالی وتقدس
I-۲۲

زان پیش کز مداد دهم‌خامه را مدد　　جویم مدد ز فضل توای مفضل احد
باشد که طی شود ورق‌علم وفضل من　　حمد ترا بفضل تو نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو　　درباغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای‌ثبت ثنایت صحیفه‌ایست　　کآغاز آن ازل بود انجام آن ابد
درجنب آن‌صحیفه‌چه‌باشداگربفرض　　سد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذّات واحدی تو واعداد کون را　　نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمال دگر گرفت　　در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی　　بحر حقیقتی تو وعالم همه زبد
بر آفتاب سایه نیفتاد اگرچه شد　　ممدود بر سر الفش سایبان مد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست　　خوش آنکه شدبنامه ونام‌تو نامزد
سد کم یکیست نام تولیکن‌چنانکه هست　　احصای آن‌عدد نتواند یکی ز سد

هر کس نگشت محصی سد کم یکت چه سود ... کز هشت و نه رسید به هشتاد یا نود
نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت ... احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث ... کش تا بصنع تو نه مسلسل بود سند
تولید کاینات کنی از دو حرف کن ... نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد
کس چون شناسدت که بینم درین شناخت ... ادراك عقل معتبر و کشف معتمد
هر گونه کاعتقاد کنندت نیی چنان ... ما را درین قضیه جزین نیست معتقد
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر ... طوبی لمن تهیا للقرب و استعد
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست ... تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر ... درجان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
نورت فروخت مشعل انجم بلادخان ... صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد
درربقه قضای تو باشد ذلیل دیو ... در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم ... الوان نعمت تو مبرا ز حسر و حد
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت ... امساك باد در قفس و آب در سبد
کار تو جمله نیکی صرفست و خیر محض ... درکارگاه ماست دو رنگی نیك و بد
ردی که میرسد ز تو مارا ز دست ماست ... نبود ببارگاه قبول تو دست رد
لبیك گفت لطف تو هر جا برممتنی ... برجای یا صنم به خطا گفت صمد
بس طفل ساده دل که نگشتست هرگزش ... تعلیم گوی تخته ابجد نه اب نه جد
زارشاد تورشیدشد آن سان کز و رسید ... دانشوران گم شده ره را ره رشد
نشو و نما ز شبنم فضل تو یافتست ... گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمتت نرسد کس بهیچ جای ... گرسد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود نفور ز نور حضور تو ... آری ز آفتاب رمد صاحب رمد
رقاص جوش عشق تو جز بیخودان نبیند ... هر خودپسند کی سزد آن دیك را نخود
بس دل که چشمهٔ حکم از وی کنی روان ... گر فی المثل حجاره بود بل کز ان اشد
باشد زمیخ و نعل نشان انجم و هلال ... خورده فلك ز توسن قهرت مگر لگد

هر کس کمر بعشق وولای تو بسته است — کی باشد از کمند بلای تو در کمد
باعشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی — روباهٔ را چه طاقت سر پنجهٔ اسد
جان بر کفم بنقد لقایم بگیر دست — سودای عاشقان تو باشد یداً ابید
مستغرق شهود تو کز دست نقد وقت — مستخلص ازفسانهٔ امس و امید غد
دارد بکعبهٔ طلبت روی اهتمام — هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
هر بولهب شرر که چون حمالة الحطب — در راه دوستانت نهد خاری از حسد
تا بر کشد زمانه بدار سیاستش — گردد بگردنش رك جان حبلی ازمسد
برهر که موش حرص ذخارف گماشتی — زدحفره سوی موقد نیرانش ازلحد
هر کس که دررضای تو کدعمل کشید — شد کدخدای خانهٔ رضوان بقدر کد
تعداد لطفهای تو باخودچه سان کنم — برك درخت وریگ بیابان که کرد عدد
جامی که شرطبع مصر بر معاصیش — بست از فساد پیش صلاح و سدادسد
بس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال — از نفس سحر پیشه نفاس فی العقد
هر گز یکی زسد نتواند سپاس تو — سدبار بیش اگر چه در آید بدین صدد
عجزوی از سپاس بجای ثناش دار — یا غایت الامانی یا منتهی الا مد

قصیده

III - ۲۳

چو از تنوع اوضاع گنبد دایر — بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر
طلوع نیر خور رونق نجوم به برد — هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر
شدند گمشدگان در نشیمن غیبت — بمقتضای طبیعت بحال خود حاضر
جنود وحش شدند ازمنام خودبیدار — وفود طیر شدند از مقام خود طایر
درین صباح خجسته هنوز بودم من — نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
که ناگه از درخلوت به کام ابتعجال — سلام گوی درآمد غلامکی شاطر
رساند مژده که ازبارگاه جاه وجلال — رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر

برهنه پای دویدم به‌سنگ ترك وقار　　بتان نخوت و ناموس و نام را کاسر
برون خانه گرانمایه تاجری دیدم　　به تاج فخر مُتوّج چو صیغهٔ تاجر
سلام کردم و دستش به‌بوسه فرسودم　　بدان مثابه که دست مزور را زایر
لطیف نامهٔیی از آستین برون آورد　　چو ز آستین درختان شکوفهٔ زاهر
گرفتم از وی و جا کردمش پس از بوسه　　به‌سر به‌عزت بسیار و حرمت وافر
سرش به‌دست تواضع گشادم وخواندم　　سه چار بار ز اول تمام تا آخر
یکی صحیفهٔ خوش دیدمش ز سر تا پای　　چو وجه ناظر دیدار ایزدی ناضر
مبانیش چو مقالات منشیان شایع　　معانیش چو خیالات شاعران نادر
ز لفظهاش یقین لطف لهجهٔ لاقط　　ز سطرهاش مبین حُسن صنعت ساطر
چنین که می کند از مثل خود زبان‌بندی　　سزد که منشی او را لقب شود ساحر
چو دیدم آن نسق نظم‌ونثر دانستم　　که مشکل است شدن برجواب آن ظافر
گهی ز حرص شدم برجواب آن عازم　　گهی ز حزم شدم ز ارتکاب آن حاذر
میان جرأت اقدام و دهشتِ احجام　　همین که دید مرا منهی خرد حایر
زبان گشاد که جامی تو در سلیقهٔ نثر　　چنان نیی که شوی بر جواب آن قادر
ز فکر نثر بگردان عنان به‌فتوای من　　به‌شعر کوش نه آخر یجوز للشاعر
دو سه دقیقه پسندم ز خاطر ناظم　　که یك دقیقه نیفتد پسندم از ناثر
به‌حکم عقل کشیدم به‌کارخانهٔ نظم　　به‌دست فکر گریبان خاطر فاتر
به‌لفظ لفظ از آن کارنامه‌یی میمون　　به‌حرف حرف از آن بار نامه‌یی فاخر
هزار تحفهٔ مدح از زبان دل واقع　　هزار حرز دعا از میان جان صادر
زدم رقم سوی شاهی که عدل او چو عمر　　بود خرابهٔ کون و فساد را عامر
دلاوری که به‌حرب حسام روز غزا　　شود شکافته چون کاف ازو سر کافر
به‌زور بازوی دین پروری فرو بندد　　در فجور بانفاذ شرع بر فاجر
بلند مرتبه سلطان ابویزید که هست　　به ذات خویش صفات کمال را حاصر
ز قصر قدر رفیع وی اولین پایه　　روان تاسع افلاك را بود عاشر

کند بهرای اثر در خلاف حکم فلک ... چو در طبیعت مقسور قوّت قاسر
چنان رهیده زضیق زمان که در نظرش ... به حلّ متحد افتاده ماضی و غابر
به عدل و جود ثنایش چنان بود که آرند ... به قصد نعت غدو امس قابل و دابر
زند زرشك ایادیش دم به دم برروی ... کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود مضطربش را چه تاب سطوت او ... میان آتش زیبق چه سان بود صابر
جهان پناها آنی تو فی المثل که بود ... محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین و خداوندگار ملك تویی ... به جز تو کیست درین هردو ناهی و آمر
نتابد از رخ بیضا مثالت الّا نور ... نیاید از کف دریا نوالت الّا بر
چه حاجتست دلت را به کدّ فکر و نظر ... زنور غیب شود بر تو آشکارا سر
مهارتت بود آنگونه در فنون حکم ... که در همه چو حکیمان یك فنی ماهر
زهر خبث که نیفتد پسند دین و خرد ... ردای عزّ تو از لوث آن بود طاهر
کسی زسنگ جفای سپهر جان نبرد ... اگر نه لطف تو گردد کسی را جابر
ظلام ظلم جهانرا همه فرو گیرد ... اگر نه قهر تو گردد زمانه را زاجر
به عهد عد تو اینش بس است رفعت قدر ... که جای دارد بر نوك رمح تو جایر
زکنه مدح تو ازمن نه ممکنست سخن ... که کنه آنرا غوری بود عجب غایر
به غور آن نرسم گرچه رخش فکرت من ... زسنگ چشمه برآرد به ضربت حافر
چو قاصرم زثنایت به آن بود که شوم ... پی دعایت قریب مجیب را ذاکر
نه طامعم به ثنا و دعات بلکه بدان ... شوم نعیم نوال گذشته را شاکر
بلی همیشه بود طبع صاحب همت ... به عزّ شاکری از ذلّ طامعی نافر
همیشه تا که بود در مجاری افعال ... ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر
چو در صوالح اعمال رو کنی بادت ... قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر
ولیّ جاه تو در کسب و کار خود رابح ... عدوّ ملك تو در گیرودار خود خاسر

قصیده
III - ۲۴

سحر چو بر دل من تافت نور صبر نشور / صدای صیحهٔ قوموا شنیدم از دم صور
زخواب جستم از آن صیحه و در آن جستن / مرا به خیمهٔ ابداعیان افتاد عبور
به هم نشسته گروهی مقدسان دیدم / زقید صورت و بی قیدی هیولی دور
نه از وظیفهٔ تسبیحشان رسیده ملال / نه در طریقهٔ تقدیسشان فتاده فتور
در آن میانه یکی دیدم از همه ممتاز / که انس و جن همه زو کرده‌ی استفاضهٔ نور
خطاب کرد که جامی ترا چه افتادست / که مست و بی خبر افتاده‌یی زجام غرور
خوشی، به لذت مستی همی نیندیشی / که هر که مست شد افتد به عاقبت مخمور
گریزی ازخطر این جهان ولی هرگز / به خاطرت خطر آن جهان نکرده خطور
به خود تصوّر آن بیمنت که روضهٔ خلد / پُرست بهر مراعات تو ز حور، قصور
برون کن از دل خود این تصور باطل / نبرده رنج عمل مزد کی برد مزدور
مثال همت والای تست رفعت قصر / جزای خوبی اعمال تست صورت حور
زکار و کشت تو هست ازهر که هست ملول / زخوی زشت تو هست از تو هر چه هست نفور
به کوه و در نتواند چریدن از تو وحوش / ببال و پر نتواند رهیدن از تو طیور
ز دست تو همه خایف مهلّلان هوا / زشست تو همه هارب مسبّحان بحور
رود به غارت تو دهان کنی شیرین / ذخیره‌یی که کند از برای دی زنبور
به‌قصد قوت شهوت که خاك بر سر آن / بر آوری به جفا مغز از سر عصفور
به‌شرب باده چه خسبیده‌یی مدام مشد / بدین مثابه شلایین شیرهٔ انگور
خوشی به‌نغمهٔ تنبور گویمت رمزی / که ازشنیدن آن ماتم تو گردد سور
تن تو هست چوتنبور و تار آن رگ جان / بزودیت شود این تار پاره زان تنبور
غریب‌تر زهمه این که هرگزت نبود / ز غیر شعر شعار و به غیر شعر شعور
به‌فکر قافیه روزی که سر به‌جیب کشی / کنی ز تیرگی آن‌روز را شب دیجور

گهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم ‌ ‌ گهی زجهل نهی نام سفله‌یی فغفور
گهی ز کتم عدم دلبری خیال کنی ‌ ‌ که بالمد ازنظر حسن وجود اومستور
به‌هرزه گویی خودحسن‌او دهی شهرت ‌ ‌ به‌عشق‌بازی او نام خود کنی مذکور
دو سد غزل به زبان مغنّی و قوّال ‌ ‌ به‌شرح عشق‌خود وحسن‌او کنی‌مشهور
نه‌عاشق‌است‌درین گفت‌و گوی‌نی‌معشوق ‌ ‌ نه‌ناظرست درین‌جست وجوی‌نی‌منظور
درین تصور کاذب که خواندت صادق ‌ ‌ درین تخیل فاسد که داردت معذور
فرو گرفت ترا ضعف‌شیب سر تا پای ‌ ‌ چرا به قوّت و حول جوانیی مغرور
هوای وصل جوانان و مهر روی بتان ‌ ‌ نکرد بردل تو سرد موی چون کافور
گذشت عمروبحیرت درم که‌چون‌دل‌تو ‌ ‌ نشد ملول ز آمد شد سنین و شهور
چو نیست‌روی در افزونیت چه‌سودترا ‌ ‌ ازین تمادی اعصار و امتداد دهور
ازین‌جواهر حکمت‌چو گوش‌من‌پر گشت ‌ ‌ شدم خزاین اسرار غیب را گنجور
گشاده‌شد به‌دلم روزنی‌ز روضهٔ صدق ‌ ‌ به‌نور گشت بدل تیر گی عالم زور
نمود پرتو آن نورم از صحیفهٔ عمر ‌ ‌ شرور نا متناهی ، ذنوب نا محصور
زکاروبار خودم خوار و شرمسار چنان ‌ ‌ که‌نیست شمّه‌یی از شرح‌آن‌مرامقدور
به‌شرمساری و خواری فتاده‌ام اینك ‌ ‌ دلی‌شکسته، تنی‌خسته ، خاطری رنجور
علاج رنج خود اکنون جزین نمیدانم ‌ ‌ که معتذر ز گناهان و معترف به‌قصور
برم پناه به درگاه کردگار کریم ‌ ‌ فانّه لرئوف و للعباد غفور
چو افتدم به‌دل ازحسن ظن به‌فضل‌ازل ‌ ‌ که شد ذمایم اعمال من همه مغفور
کنم وظیفهٔ اوقات خالی از اکدار ‌ ‌ دعای دولت شاهی مظفر منصور
سپهرمرتبه یعقوب‌بن‌حسن که‌بروست ‌ ‌ رسوم شاهی وآثار سلطنت مفضور
شهنشهی که چو نوشیروان به دورانش ‌ ‌ زیمن عدل ، جهانِ خراب شد معمور
زفرش مجلس او قطعه‌یی بساط نشاط ‌ ‌ زقصرعشرت او غرفه یی سرای سرور
کجاست تا نکرد در کمند او بهرام ‌ ‌ هرآرزو که ازاین‌صید گاه برد به گور
به گوش دهر نوای ثنای او کم نیست ‌ ‌ ز طیب لهجهٔ داوود در ادای زبور

بود عواقب او در ره هدی محمود بود مساعی او در طریق دین مشکور
بر ارتکاب مآثر جبلّتش مجبول بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور
عروس ملک چوشیرینش آمده به‌کنار نجسته جارهٔ وصلش چو خسرو از شاپور
قیاس همت او با محیط گردون هست فضای ملک جم و تنگنای دیدهٔ مور
سیاستش نه بحکم طبیعت است آری مصون زمنقصت دود باشد آتش طور
کمر به‌خدمت او بستن است خوبان را نتیجه‌یی که شود ظاهر از اناث و ذکور
بود زمانم بی‌سور حاسدش مجروح به‌جان خطر بودش زین جراحت ناسور
به‌جز کرم نبود مقتضای همت او بر اختیار کرم هست گوییا مجبور
به‌صورت عمل و اعتقاد چون فردا بر آورند سر از خاک خفتگان قبور
نیافت هر که ز حُبّش کمال انسانی عجب نباشد اگر دیو ودد شود محشور
جهان پناها هرچند بیش ازین شده است به‌دفتر سخنم مدح خسروان مسطور
برفت قوّت طبع جوانیم امروز ز عقل پیر به مدّاحی توام مأمور
چوبر جواهر منظومم اقتدار نماند فشاندم از خوی خجلت لآلی منثور
بود وظیفهٔ پیران دعای شاه جوان پی مصالح ملک و منابع جمهور
نه دست شغل زدن درمدیح اوزان سان که هست دستخوش حرص و آز را دستور
همیشه تا که درین کوچ گه نیارامند وفود غیب ز آمد شد ودود و صدور
مقر عزّ تو بخت جلالتی بادا که دم بدم رسدش تازه‌دولتی به‌ظهور

مناجات

III-۲۵

ایا کاشف‌الاسرار و یا فایض الانوار و یا مقصد الابرار و یامونس‌الاحرار
منم مانده گرفتار بدین نفس خطاکار به‌رحمت نگهم دار ازین دشمن غدّار
ایا غافر من تاب و یا مؤیل من آب ویا حاضر من غاب و یا جابرمن‌خاب
منم روی در اسباب،زغفلت‌شده‌بی‌تاب کرم کن که ازین خواب برهم بادل بیدار

لك الرّحمة والجودبكالعالم موجود بنورك مشهود له وجهك مسجود
دل من که نپیمود به جزراه توتا بود ندارد زتو مقصود بهجز دولت دیدار
ایا مبدع‌الارواح و یا خالق الاشباح و یا فالق الاصباح فوادی بك یرتاح
بود لطف تو مفتاح‌پی‌مخزن افراح سزد نور تومصباح درین موطن‌اکدار
فوادی‌بك مسرور علی حبّك مفطور ودادی لك موفور ولا کذب و لازور
خوش آن‌عاشق‌مهجور که‌همچون‌من‌رنجور زپندار خودی دور کشدبر در تو بار
ایا ماحی الاثام و یا شافی الاسقام احاطت پی آلا لام و ضافت لی الایّام
ندارم زتو آرام دلم ده چو زنم گام که‌آسان‌سوی‌انجام برم این ره دشوار
ایا اجود من جاد و یا اجید الاجیاد لك‌الوعدو الایعاد و بالاذماء والابعاد
درین معصیت آباد زهر معصیت آزاد مبادم به دل شاد بهجز طاعت تو کار
ایا منحج الآمال و یا مصدر الافعال ویا مجری الاقوال‌علی‌احسن‌الاحوال
زهرجاه و ز هرمال بود بر توام اقبال جزین سایر اعمال بود مایهٔ ادبار
زمن بندهٔ محتاج مبر عمر بهتاراج درین لجهٔ موّاج درین قلزم زخّار
ایا خالق الافلاك اطاعت لك الاملاك بلا وصمة اشراك فحاشای و حاشاك
که با نفس هوسناك‌دل‌ازنقش‌خردپاك چوجامی شده بی‌باك رسانم به‌تو آزار

ایضاً له

II-۳۶

بنامیزد این منزل روح پرور که‌ذات‌البروج‌است‌چون‌چرخ‌اخضر
دروبرجها سر بگردون کشیده بهربرج گردان یکی‌روشن اختر
درونش بود روشن ازاختران شب چو بیرون او روز از مشعل خور
به‌دل گردهی‌جای هر کشوری را نیابی چنین جای در هیچ کشور
نظیرش نبینند هر چند انجم نظرها گشایند از این سبز منظر
نه‌خانه است‌این‌بلکه‌باغیست‌خرم ز ازهار نو خیز و اشجار نوبر

زمینش بهفرش بهشتی مُزیّن   هوایش ز مشك تتاری معطّر
درو لاله ها ساقیان قدح ده   درو بلبلان مطربان نواگر
به هر جایش از صنعت نقشبندان   دمیده است گلها چه‌احمرچه‌اصفر
گل احمر واصفرش را نبینی   جز از سونش لعل یا خردهٔ زر
همانا که ایزد نمودار عقبا   به‌دنیا فرستاد فردوس دیگر
رود آب زنجیر برروی در روی   چو بر روی معشوق جعد معنبر
اگرنیست‌فردوس‌این چیست‌دروی   مصفا یکی‌حوض چون حوض کوثر
به زنجیر بیرونش آرند آری   ندیدست هرگزازین جای‌خوشتر
چوآب اندرویافت راه از تفاخر   ز فوّاره‌هایش به‌گردون کشد سر
تپدحوت گردون‌زحسرت چوبیند   که ماهی درآن حوض‌باشد شناور
چو مسند نهد بر کنارش به‌عشرت   خداوند دین پرور عدل گستر
ز عکس غلامان شیرین شمایل   شود همچو بتخانهٔ چین مصوّر
جهانگیر شاهی که‌از زخم تیغش   چو سین رخنه‌رخنه است‌سدسکندر

هنربر غزا پیشه سلطان حسین آن
کزو زنده شد در غزا نام حیدر

سپرگرشود قرص مه‌پیش خصمش   چو جوراکندتیغش آنرا دوپیکر
زبس پرتو عدل ظالم گدازش   بود شامل حال مظلوم مضطر
زید ایمن از پنجهٔ شیر آهو   شود فارغ از چنگ شاهین کبوتر
عزیزست دینار در چشم مردم   برخ تاز نامش نهادست زیور
به‌القاب او خطبه تا شد مکرّم   بلندست از آن پایهٔ قدر منبر
چه حاجت به‌آنش که‌خاطر گمارد   پی دفع اعدا بترتیب لشکر
بدین شوکت‌وجاه و اقبال ودولت   به هر جانهد روی آید مظفّر
دلش چشمهٔ نور عدل است و عالم   از آن چشمهٔ نور باشد منوّر
گدایان لطفش چه‌معن‌وچه حاتم   اسیران قهرش چه خاقان چه قیصر
بود خاك در راه او تاج دارا   سزد خاك درگاه او تخت سنجر

خلافت پناها تویی آنکه دارد   به خاك درت روی خورشید انور
ترا پایه برتر بود زانکه جامی   به مدح آوری آیدت در برابر
چه لایق که بر آستانت فشاند   اگر دُرج نظمش شود دُرج گوهر
ولی چشم دارد که یابد تمامی   زحسن قبول تو این شعر ابتر
الا تا درین کارگاه حوادث   مدار فلك هست بر قطب ومحور
مدار فلك بر مراد تو بادا   که نبود ازین به مرادیش درخور
ترا باد ملکی که داری مؤبّد   ترا باد کامی که خواهی میسّر

ایضاً له

II ـ ۲۷

زین مُروّح خانه بادی میوزد بس دلپذیر   بر مشام جانت ای دل قوت جان زین باد گیر
زین معطّر باد هر کس شمّه یی چون گل شنید   میرود دامان پر از مشك و گریبان پر عبیر
بین مشبّکها درو هر سو به صد بند و گره   تا کند آیندگانرا دل بدام خود اسیر
از صفا دیوار او بنموده بی رنج قلم   هر چه گشته نقشبندانرا مصور در ضمیر
تا به دانش را بود سد چشم بر در تا درو   پا نهد جمشید خورشید افسر گردون سریر
شاه ابوالغازی معز سلطنت سلطان حسین   آنکه باشد ملك و ملت را معین دین را نصیر
بگذرد از مجد و رفعت سرز چرخ این برج را   گر فتد آن آفتاب ملك را بروی مسیر
تا گزیر خلق باشد سایهٔ اقبال او   گرچه دارند از فروغ مهر و نور مه گزیر
تازیند اندر پناه دولتش پیر و جوان   یاور او باد هم بخت جوان هم عقل پیر

ایضا له

II ـ ۲۸

بنامیزد این منزل روح پرور   بهشتی است رو کرده در حوض کوثر
نه دو نر پر از نجم سیّاره چرخی   ز گردنده مرغابیان شناور

زغوطه زدن در غروب وطلوعی — که آید پیاپی ز رخشنده اختر
نه‌چرخی که بحریست‌ماهی زآبش — نمایان چو از خنجر شاه جوهر
جوانبخت مقبل جهان‌بخش مفضل — جهاندار عادل جهانگیر صفدر
هنربرظفر پیشه سلطان حسین آن — که برشیر دل‌خسروان شد مظفر
به‌حکمت‌چولقمان به‌حشمت‌سلیمان — به‌صولت فریدون به‌دولت سکندر
الا تا جهانرا بقاهست بادش — پس از بودن تخت و افسر میسر
مقاصد مهیا مطالب محصل — عساکر مرتب ممالك مسخر

ایضا له

II -۲۹

چیست آن شاهد سفید عذار — رو برهنه روان بهٔ هر بازار
بس که‌بروی‌رسیده کوب‌زدهر — مانده بر پشت وروی او آثار
صورت او بافضل الاشکال — میربابد دل از صغار و کبار
اختر روشن است لیك او را — بخل ثابت کند کرم سیار
چون منافق دو رو ولی زاسلام — رکن اول نوشته بر رخسار
کاسبانرا وصال او آسان — ممسکان را فراق او دشوار
بهر اندوه دیدگان آرد — مایهٔ عشرت از خم خمار
سوی هجران رسیدگان آید — بتلطف گرفته دامن یار
در ندادست بی میانجی او — هیچ معشوق تن به‌بوس و کنار
چون گرانی کند هنر گیرند — سبکی عیب‌باشد از وی و عار
داغها بی شمار آید ازو — بر تن مدخلان بروز شمار
اصل‌اوسیم‌ناب و چون سیماب — نیستش در کف جواد قرار
پختگان گرچه خام خوانندش — هست ازو پخته مفلسان را کار
هست تا غایتی‌عزیز که نیست — جز به چشم بلند همت خوار

سال و مه در تردد او دزد — روز و شب در کمین او طرّار

نام او نکته‌یی پریشانست — لیك جمعیّت آورد بسیار

آمد امسال آنقدر ز عراق — که کف جود شاه جم مقدار

۹۵۵ گر کند سال دیگرش تضعیف — عدد آن رسد به بیست هزار

شاه یعقوب بن حسن که گرفت — جود را طبع او چو عدل شعار

جود او فیض لطف را منبع — عدل او قصر ملك را معمار

تا بود در محاورات عرب — نام شب لیل و نام روز نهار

شب او همچو روز روشن باد — روز اعداش تیره چون شب تار

این هم به همان طریقه و اسلوبست ؟

I ـ ۴۰

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار — خیر دارٍ حلّ فیها. خیراً رباب الدار

فرّخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست — روشن آن منزل که ماهی را فتد بروی گذار

بی قرارانرا پدید آید قرار دل درو — جای آن دارد که باشد نام وی دارالقرار

از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذرّه را — دیدهٔ اعشا تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورت چین بنگرد — رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

ازمنبّت نقشها دیوار و سقفش فصل دی — همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

بین نگارین خط ز قرطاس مقطّع کرد او — نیست ممکن مثل آن قطعا زکللك خط نگار

باشد ازهر رنك خط بر کاغذ آیین وین بعکس — کرده ازکاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار

چون دل صوفی دروپیداست صورتهای غیب — بس که مصقولست دیوار و درش آیینه‌وار

کی بود هرچوب باب آن کهویرا درشود — گو درآین آرزو و طوبا بروی خود بر آر

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در — تابه دانرا مانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است درباغ جهان آرای دهر — کزورقهای ملوّن باشدش سقف و جدار

کاغذین خانه است چون فانوس تادروی زید — شمع ملك ایمن زباد حادثات روزگار

مأمن عیش است چون فردوس تا در وی کشد ‌ ‌ ‌ نوعروس ملك در بر شاه جمشید اقتدار
خسرو غازی معزّ ملك و دین سلطان حسین ‌ ‌ ‌ شهریار کامیاب کام بخش کامکار
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه ‌ ‌ ‌ بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیك نیست ‌ ‌ ‌ پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار
نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح ‌ ‌ ‌ مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند ‌ ‌ ‌ عدل وجود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان ‌ ‌ ‌ باشد اورا جاودان منشور عزّ و افتخار
خیزد از عدلش درختی میوه امید پر ‌ ‌ ‌ روید از جودش نهالی دولتی جاوید بار
شه چو باشد عادل ارچه کس به آن نستایدش ‌ ‌ ‌ روز حشر از راستی عدل گردد رستگار
ورنباشد عادل و خوانند خلقی عادلش ‌ ‌ ‌ در شمار ذم بر آید مدحشان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریانرا که کرد ‌ ‌ ‌ ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیك چشم اعتبار امروز ازآن برداشتست ‌ ‌ ‌ عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
شهریارا کامکارا می کنم پیش تو عرض ‌ ‌ ‌ چند نکته برزبان نیك خواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت بیش ازین منما که هست ‌ ‌ ‌ پیش معماران دارالملك معنی عیب و عار
خانهٔ دل در تنزّل خانهٔ گل سر بلند ‌ ‌ ‌ خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در ‌ ‌ ‌ بالغانرا زینهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان ‌ ‌ ‌ تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل ‌ ‌ ‌ کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی به غار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز ‌ ‌ ‌ خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
خرقه اش یك نیمه ماندی خشك و نیمی ترشدی ‌ ‌ ‌ چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار
بهر قیلوله در آن بیغوله چون گفتی به خاك ‌ ‌ ‌ بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار
کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع ‌ ‌ ‌ چون در آن کاشانهٔ محنت شدی طاعت گزار
بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی ‌ ‌ ‌ تارك او سربسر زآسیب آن بودی فگار
بوالفضولی گفتش آن به کز پی آسودگی ‌ ‌ ‌ منزل بافسحت و نزهت نمایی اختیار

گفت آنکس را که بایدباربستن زین سرا
فسحت خانه ازین افزون نمی آید به‌کار

راحت خانه چه‌سوداینجاچوخواهدعاقبت
محنت هم خانگی‌پیش آمدن بامار و مور

زین‌مغاك‌پای همت سوی بالانه که‌چرخ
نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست وهرشبی‌از بهرپاس
چشم برتو دیده‌بانان‌را ازین نیلی حصار

ازغبار تن‌بیفشان دامن جان پیش ازآن
کزوجودت باد استغنا بر انگیزد غبار

در کنار کس‌چو ننهند آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی‌این‌جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب، طبع شاه گیرد ملال
بردعا خواهم سخن‌رابعدازین کرداختصار

نی‌دعایی کز خدا خواهم محالی بهر او
چون هزارش سال در عالم بقایا سد هزار

نی‌دعایی کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بربقایش باد ملك و دین وملّت را مدار

دولتی بادش قرین در مسند شاهی کزان
پایهٔ ادنا نماید تخت ملك پایدار

قصیده

III - ۴۱

وه این‌چه بار گی‌است که بهر تجملش
زیبد ز زرکش اطلس چرخ فلك جلش

منشکلی‌است بس‌بدیع که‌نتوان نگاشتن
بر صفحهٔ ضمیر به کلك تخیلش

۱۰۱۰ پوینده استری که‌چوصرصربه‌پای سعی
ننهاده دست طبع شکال تکاسلش

آهن سمی که گر به‌مثل‌بگذرد به کوه
حالی ز زخم سم فکند در تزلزلش

در گل‌رودچوآب‌وبه‌خشکی‌جهدچوباد
درهیچ جوی و جر نبود حاجت پُلش

گرراکبش نهند شود عازم از هرات
یك روز در میان برساند به کابلش

ورزانك وقت صبح ز آمو شود سوار
پیش از حلول شب گذراند ز آملش

۱۰۱۵ دُلدل اگر نبودی همچون بنات نوع
مقطوع نسل گفتمی از نسل دُلدلش

بودش اَب آن مگر که‌برای‌رکوب‌خویش
یك چند لطف مسیحا تکفّلش

اُمّ وی آنکه قاید فرعون شد به‌نیل
تا اوفتد به ورطهٔ خذلان تحوّلش

مرهون امتناع بود مثل او که بست — گردون به قفل عقم ممرّ تناسلش
بین یال و گردنش که همانادمیده‌است — از دوش تا به گوش ریاحین و سنبلش
زینش نه زر ولیك به‌پشتش ز سیم و زر — چندان که تنگ بود مجال تنقلش
عیبی درو نبینم اگر پای تا به‌سر — سد ره کنم نگاه به‌چشم تأملش
غیر از وجود خویش که‌هستم‌به‌پشت او — عیبی گران که کوه نیارد تحمّلش
و این‌عیب را گرفته هنر فضل مفضلی — که آمد نمی محیط ز موج تفضلش
دریا دلی که حین کراهت ندیده جود — در جبههٔ طلاقت وجه از تعلّلش

یعقوب بن‌حسن که‌به کنه امل رسید
هر کس که هم‌به‌جود وی آمد توسلش

معمور داشت ملك‌جهان را عمر به‌عدل — با او درین معامله باشد تعادلش
حلمش بکوه اگر فکندسایه‌چون فلك — ایمن کند تصلّب جرم از تخلخلش
دورش مدام باد به‌بزم طرب چنان — که افتد از آن گمان چون‌ازتسلسلش

جوابست این جلاء الرّوح خاقانی و خسرو را

I ـ ۴۲

معلّم کیست عشق‌و کُنج خاموشی‌دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
زهر کس‌نایداین‌استادشاگردی‌نه هر کوهی — بدخشان باشد و هرسنك‌پاره‌لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این‌نادرمعلّم‌را — دریغا درهمه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا درجمع‌نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کزفکر دانایی بودخاطر پریشانش
ولی کو ذوق نادانی چشدهردفتر دانش — که بندد نقش کلك عقل‌شویدزآب‌نسیانش
طویل‌الذّیل طوماریست شرح علم‌نادانی — که درعمر ابد نتوان رسانیدن‌به‌پایانش
شُهودالحق فی‌الکونین‌یك‌نکته‌زمضمونش — سوادُ الوجهِ فی‌الدّارین‌یك‌نقطه زعنوانش
تصوّر کی‌توان کرداز کسی‌تصدیق‌این‌معنی — اگربود مُعرّف کشف‌وحجّت‌ذوق‌و وجدانش
زخاك فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم‌خواری‌و کم‌خوابی‌و کم‌گویی‌است ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش
نبینی صفهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آ از درو دهلیز طی کن تا عیان بینی
زبام و روزن اندر تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بستانیست سرتاسر گل وریحان
رضای دل گل خندان وطیب خلق ریحانش

زهر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت
خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش

خسانرا نیست در وی ره که بر دیوارها پرچین
نهاد از خار حفت بالمکاره دست دهقانش

بیابانیست هایل کعبهٔ مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چوریگ گرم زیر پا
سپردن بایدت سد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی به قصد جذب جان از تن
اگر دل خسته یی بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی
که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی
که یابی زاختصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگی محنتی کز شست فقر آید نهال آسا
بکن سینه به زخم ناخن اندوه و بنشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور زان سان
که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد بر تارم وحدت
گریبانی کند دوش فلك را عطف دامانش

و گر در جنت وجوی قربت آرد در گریبان سر
فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش دردی جمادی دان
که داده نقش پرداز طبیعت شکل انسانش

بود هر درد درا درمان عجب دردیست بی دردی
که ننهاده خرد در حقه‌های چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالك
چو نگشایند در الا به وحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یك الف فرقست ور نبود
در الا آن الف بالا شمارد عقل یکسانش

خواطر چون مگس کردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را
نگشته آستین صولت پران مگس رانش

زمرد کوری افعی بود و افعی نفست را
زمرد نیست جز پیری که باخضر ست پیمانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی
که دارد درطلب نبود گزیر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع اورا
نماید نه فلك سر گشته گویی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آنکس — که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سرّ فقر از ناجوانمردی که دست دل — بود گاه نثار حاصل کونین لرزانش
سر این رشته گر خواهی ز دوك پیر زالی جو — که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش
زجانان لعن عاشق باژگون نعلیست تا نا که — نگردد پرده دیده خیال قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت — شود دید فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
به عصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان زاول — ولی آخر همان آمد بریشان وجه رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی — جمال عزّ مسجودی ز خال ذلّ عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند — بخار پارگین هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبّب دیده صاحب دل چه بیم از قوت اسبابش — زدریا رُسته نیلوفر چه باك از قحط بارانش
رسد سد تیر کی از بارتوشه مرد این ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش
حریص از بهر یك لب نان نهاده کوه غم بردل — چه حاصل گفت و گوی از قانعان کوه لبنانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نیی کورا — تو کل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش
زمنّان بهره کی یابد گدا طبعی که در منّان — اگر نی نام نان باشد نیاید یاد منّانش
چه پیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم — که یابی ماری اندر جیب خود برخویش پیچانش
زچاه طبع بالا چون رود زر دوست کز هر سو — سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
زحرص گنج، گنج حرص شد دنیا پرست اینك — به گرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی به دریوزه گره بست از در آنکس — که تا زر نیست نگشاید گره ز ابروی دربانش
به زیر خانهٔ طینت ترا گنجی است پنهانی — که پر کرده ز کان کنت کنز أفضل یزدانش
مزن از مشتهای دل آنرا مشتهای گل — که ناید حاصل گنجت به کف تا کرده ویرانش
نشاید رخ به پیش هر عوان دستار خوان کردن — ز مرغ و میوه برخوان گرچه هست انواع والوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه — که هر گز دل به مرك خود نرفت از مرك اقرانش
به خلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد — زهی رسوایی آن ساعت کسازد مرك عریانش
به تکفینش مزن کافور بر کتان که نرهاند — ز گرمای قیامت هر گز آن کافور و کتانش

بسیمن ساعد شاهدمبر دست هوس چندین   که ترسم پیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش

نظرمگشا بچشم او مبادا موی افزونی   دهد چشم دلت را خیال موی مژگانش

بهی کم جو زسیب غبغب او کاخر اندر دل   هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت   زشهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گویداز مهرت سپندانیست بر آتش   مشو غره که سندان درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور   جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دلرا جاودان ز آیینهٔ هستی   وزآن اندک نموداری بهشت وحور وغلمانش

بهشت اربایدت از نفس رو در عالم دل کن   که دوزخ نفس تست وخویهای زشت نیرانش

چرا ازخویشتن بیرون رود عارف تماشارا   شکفته در درون ازغنچهٔ دل سد گلستانش

زنزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت   بود آب روان زنجیر وصحن باغ زندانش

درخت علم کم نه ازجهالت نام آن بی دین   که تیغ ونیزه باشد در خلاف اوراق واغصانش

بدین داری بنساط افگنده هر جادین بر اندازی   که ازدین ودیانت بهره کم دادست دیانش

چه داند رخنهٔ اسلام بستن نا مسلمانی   که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد   که مرغ انس می پرد زهای وهوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد ره رو از آن خوشتر   که باشد درهوا زیر قدم تخت سلیمانش

اسیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده   اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش

شه آتش دان و آتش گیره این مشتی عوان خس   که بهر خان ومانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم واشک او   که می ترسم کند کار دعای نوح وتوفانش

بترس ازناوک آهی که نابیزد بلا بر تو   کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

رود نقب دعای ظلم کش تا ظلم جو ورخود   بود خندق محیط چرخ وقلعه اوج کیوانش

شه از سنگی که دارد کوه هش ار خوانی چه سوداورا   چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فلاخانش

زهر سو کامدی کسرا درایوان ساختی منزل   بیا کامروز کسرا بینی از در ایوانش

چو نبود چشم نصرت بی رمه شاه سپه کش را   بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مزبله است وسیمش سنگ استنجا   که از کون خران سد بار بیش آلوده شیطانش

مجو بی‌فاقه کام دل که محنت دیدهٔ کنعان ... جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آیینهٔ رنگ آمده کن عصیان که می‌ترسم ... نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سرشك افشان که از بهر نثار مجلس قربت ... به‌چشم خویش بینی عاقبت دُرهای غلطانش
ریاپیشه‌چو از شوق و محبت لافد و گرید ... به‌بین جز چشمه‌سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود سفله‌سفال خشك مشکل زندگی یابد ... وگر بیازی زعلم و معرفت پر آب حیوانش
چوحکم کل سرّ جاوز الاثنین میدانی ... میاور بردولب سرّی که‌ناچارست کتمانش
کس از کتمان راز پشیمان کم‌شود لیکن ... بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان ... درشتیهای دور چرخ را کانست سوهانش
مکن در هر هوس انفاس خود ضایع که‌هر گوهر ... که‌باشد قیمتی جز بی‌خرد نفروشد ارزانش
ترش‌رو باش با بدخو نه‌شیرین‌لب که‌صفرایی ... به از سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار مردم‌خوی‌تو ناکشته‌زان بگسل ... چو بیخ‌خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاسق نادار خُسر دنیا و عقبا ... بود خُسر مثنّا چون کنند اثبات خسرانش
نکویی کن که‌از راه ضعیفان گر کسی سنگی ... نهد یکسو شود فردا گران زان سنك میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق ... چو بینی در برون چالاك و اندر خانه کسلانش
چه باك آنرا که‌از آب وضو در پاشکاف افتد ... که‌باشد جویباری هر شکاف از بحر غفرانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد ... چو آن شیشه که‌باشد جا میان پتك وسندانش
کمان‌شد پشت‌توای پیر و هرگز پی نمی‌افتی ... که‌خواهند از دیم خاك روزی ساخت قربانش
کی ایمن ماند از دزد اجل نقد روان آنرا ... که‌باشد رخنه‌ها در شهر بند تن ز دندانش
بحق کی راه‌یابد خودپرست این‌سان که‌راه دل ... زنداکنون زن و فرزند و فردا حور وولدانش
شکم‌پرور بود نی‌بارکش کاهل نهاد آری ... کم‌افتد خر که‌نایدتوبره خوش‌تر زپالانش
حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا ... که باشد خرده الماس در لوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری نکند از هر ناپسندیده ... پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش
عیال زیرکی با خود مبر پیش خدا دانان ... نه‌بندد بار زیره آنك باشد عزم کرمانش
چوحکم عقل نافذ نیست نی آزاه کی باشد ... که‌داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقل است و پای شرع ور درمعرض دعوی — کشد سر عقل ازین دعوی بسر کش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل — که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
ازوشد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا — که خوانند ابجد ابراهیم و آدم درد بستانش
قلم نبسوده انگشتش ولی برلوح ختمیت — خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش
به یثرب کن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه — ز موج غیرت افلاتون یونانی و یونانش
ابوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی باری — که از بهر خلاص خویش پویی راه طغیانش
مشو قید نجات او مدخولست قانونش — مکش رنج شفای او که معلومست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا به هر گامی — گلی چون شافعی یا لاله‌یی بینی چو نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه — که باشد سر زده در هرقدم سد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریاییست طبع دورغور من — که لفظ و معنی پاکست ورنگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه — که پیچیدست بهر قوت جانها دست لقمانش
چو دیباییست ازنقش تکلف ساده نظم من — چه غم کز سادگی خواند فلان بی نقش و بهمانش
خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیك نی چندان — که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی — چو خال اندك فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را — میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی — به مهمانخانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره — ملاحت های وی افگند شوری در نمکدانش
گرامروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی — پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش
به خاقانی از آن بحر ار رسد رشحی بر انگیزد — چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاك شروانش
وگر خسرو سقاه الله نمی یابد از آن رشحه — شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
بشکر من چو توتی روح او شکر شکن گردد — چو بفرستم به هند این تنك شکر از خراسانش
اگرچه نام مرآت الصفا شد گفتهٔ او را — چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی — ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش
فضولی می کنم کی زاژ طیان قدر آن دارد — که آرد در مقابل نکته دان باسحر سبحانش

چرااز‌شعر لاف‌د‌کس خصوصاً قالبی‌شعری	که درقالب‌نباشد از دم روح‌القدس‌جانش
خدایا ریز بر جامی زابر فضل بارانی	که‌ازهرچه‌آن نه‌بهرتست‌شودپاك دیوانش

دروقت توجه به‌نجف گفته‌شده است

I - ۴۴

۱۱۶۰ اصبحت‌ز ایراً لك یا شحنة النجف	بهرنثار مرقد تو نقد جان به کف
تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را	روی امید سوی توباشد ز هر طرف
می‌بوسم آستانهٔ قصر جلال تو	دردیده اشك عذر زتقصیر ما سلف
گرپرده‌های‌چشم مرصّع‌به‌گوهرم	فرش حریم قبر تو گردد زهی‌شرف
خوشحالم از تلافی خدام روضه‌ات	باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
۱۱۶۵ رو کرده‌ام زجمله اکناف سوی تو	تا گریم ز حادثهٔ دهر در کنف
دارم توقّع این که مثال رجای من	یابد ز کلك فضل تو توقیع لاتخف
مه‌بی‌کلف‌ندیده کسی‌وین‌عجب که هست	خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
برروی‌عارفان‌زتومفتوح گشته‌است	ابواب کنت کنز به‌مفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا پرورش نداد	هر کس که‌باصفای‌درون‌زادچون‌صدف
۱۱۷۰ خصم‌توسوخت‌در تب تبت‌چو بولهب	نا دیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف
نسبت کنند گان کف جودترا‌به‌بحر	از بحر جود تو نشناسد غیر کف
رفت‌ازجهان کسی که نه‌بی بربی تورفت	لب پرنفیر یا اسفا دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در مخالفت	سرّ پدر که یافت زفرزند نا خلف
زان‌پایه برتری تو که کنه کمال تو	داند شدن سهام خیالات را هدف
۱۱۷۵ ناجنس راچه‌حد که‌زندلاف حبّ تو	اورا بود به‌جانب موهوم خود شعف
جنسیّت‌است‌عشق وموالات را سبب	حاشا که‌جنس گوهر رخشان‌بودخزف

مشکل بودزخوان‌نوالت نواله یاب — خرسیرتی که‌دیده بر آبست یا علف
بر کشف‌سرّلو کشف آنرا کجاست‌دست — کزپوست‌پابرون ننهادست چون کشف
جامی ز آستان تو کانجا پی سجود — هرصبح و شام اهل‌صفامی کشندصف
گردی‌به‌دیده رفت‌وبه‌جیب‌صبانهفت — أهدی الی أحبّة أشرف التّحف

فی نعت‌النبی علیه‌الصلوة والسلام

II - ٣٥

ای برده ز آفتاب‌به‌وجه حسن سبق — قرص قمربه‌معجز حسن تو گشته‌شق
تابی‌زعکس‌طلعت‌و تاری ز طرّهات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
برهر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ‌روی درهمه‌آفاق چون شفق
جسمت‌رانداشت‌سایه‌والحق‌چنین‌سزد — زیرا که‌بود جوهر پاکت ز نور حق
زین‌سان که‌شد کلام‌تو دیباچهٔ کمال — بامنطق تو ناطقه را کی رسد نطق
دربزم احتشام تو سیّاره هفت جام — وزمطبخ نوال تو افلاك شد نه طبق
بر دفتر جلال تو توریت یك رقم — وزمصحف کمال تو انجیل یك ورق
گل‌رازمانه‌از عرق عارضت گرفت — برعکس آن که گیرنداکنون‌زگل‌عرق
جامی کجا ونعت‌تواما بەکلك‌شوق — برلوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

فی‌تاریخ وفات‌قدس‌سره

III - ٣٥

به‌هشت سد ونود پنج در شب شنبه — که‌بود سلخ مه فوت احمد مرسل
کشید خواجهٔ دنیاودین عبیدالله — شراب صافی عیش ابد زجام اجل
قرار گاه دلش باد درمدارج قرب — معارج درجات مشاهد کمّل

ایضاً له

II ـ ۳۶

اَتَتنی مِن لَدی نَجمِ الاَ فاضل — صَحیفةٌ اَحتَوت کُلَّ الفضا یل

اِلی نیل العُلی اجلی الذ رایع — اِلی درك المُنی اَجدی الوسا یل

ازوخوش بو چومشك انفاس راوی — وزو شیرین چو شهد الفاظ ناقل

همانا ثانی سبع المثانی است — شده از آسمان فضل نازل

دهد خاصیت حرز یمانی — چو گردد گردن جان را حمایل

همی خواهم به کلك صدق واخلاص — نویسم چند حرفش در مقابل

دگر گویم چرا با سحر سحبان — کند عاقل مقابل ژاژ باقل

سَلام الله ما حَقّ القماری — سَلام الله ما اَنّ البَلابل

عَلی تِلكَ المَکارِمِ وَ المَعالی — عَلی تِلكَ المَناقب وَ الشمایل

نرانم خامه را در شرح اشواق — که طی نامه آنرا نیست قابل

دعا می گویمش اما نه ز آنسان — که باشد مقتصر بر خط عاجل

به‌کامش‌هر چه عقل آن را شناسد — صلاح دین و دنیا باد حاصل

جواب نامهٔ یعقوب سلطان

II ـ ۳۷

تبارك الله ازین طایر همایون فال — خجسته نامهٔ اقبال بسته‌برپرو بال

نه‌نامه‌نافه‌یی‌ازمشك‌خالص‌آمده پُر — نه‌نامه‌طبله‌یی از عطر ناب مالامال

منصه‌ییست‌زکافور کرده ساز و برو — نموده جلوه عروسان عنبرین سربال

نه‌شاهدیست که‌مشاطگان‌کلك‌وبنان — زحرف‌ونقطه‌نهادندبررخش‌خط‌وخال

زتار پود شب و روز بافتست بهم — ندیده چرخ نسیجی‌عجب‌بدین‌منوال

فراز لوح بیاضش سلسله هاست — که کرده بادعیان ازتموّج سلسال

ز گوشوارهٔ خودحورعین‌فرستادست به‌عاشقان بهشت برین عقود لآل
سخن درست بگویم دبیر شاه جهان به‌دستگیری افتادگان نوشته مثال
ترشحیست زدریای لطف ورأفت او که داده تشنه لبان‌راخواص آب زلال

مطلع ثانی

زهی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال زشرح سرّ دهانت زبان ناطقه لال
خیال موی‌میان تومیکنم‌شب وروز چونیست دولت‌وصل‌توساختم‌به‌خیال
بده ز لعل لبت بی‌سوآل کام دلم که‌نیست کشتهٔ عشق‌ترازبان سوآل
کجا به‌بزم‌تو گنجاییم بود هر چند زمویه‌بی‌توچومویی‌شدم‌زناله چو نال
مرا چه‌راه گذشتن‌به‌سوی‌تواین بس که‌بگذرم‌به‌دل محرمان بزم وصال
زشوق آن که‌نهم‌رو به‌پای‌توچو رکاب به‌چهره خون‌دلم‌بسته‌ازدودیده دوال
به‌مجلسی که بر آیی به‌صدرچون‌خورشید نهند روی هلال ابروان به‌صف نعال
نیایدم کف‌راحت بسرزکس کین کوی گرفته‌خوی‌به‌چوگان‌تست‌درهمه‌حال
گریزی‌ازمن‌بیدل‌درین کرشمه‌به‌تو نمیرسدبه‌تك تیز تو نو رسیده غزال
خصال خویشتن‌نکو کن گر نه‌خواهم برد شکایت ازتو به‌درگاه شاه نیك خصال
مغیث‌دولت‌ودین شهریار روی زمین سپهرجودو کرم آفتاب عزّ و جلال

بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
عدیل یوسف کنعان‌به‌مصرجاه وجمال

شهنشهی که کند نکهت شمایل او پر از عبیر کنار صبا و جیب شمال
جنیبتی‌است همانا زجیش نصرت او که بست رخش فلك‌رازمانه‌نعل‌هلال
ز استدارت چترسپهر رفعت اوست که مستدیر علم شد بافضل الاشکال
فسیح‌تر ز جهانست ساحت کرمش که شد قوافل آمال را محطّ رحال
به‌قدرجودخود از سیم و زربه‌پیماید به‌عرض‌ارض وسماوات بایدش مکیال
حسودصولت‌قهرش‌چودیدساخت‌تهی دل از تصوّرباطل‌سراز خیال محال

به‌ضبط ملك‌بودفارغ‌ازمشیر و وزیر   بس‌است‌رای‌وی‌این‌شغل‌را به‌استقلال
به‌جنب کوموقار زمین قرارش‌هست   همه جبال رواسی بقدر یك مثقال
خمیده شد تن‌اعداچو دال ونیزهٔ او   گرفت جای بسان الف میانهٔ دال
نوال او نشد ازپی نوا جدا هرگز   بدان مثابه که‌نبود جدا نوا ز نوال
به‌نقص‌جهل کجادل‌نهد که کرد خدای   به‌سینه ازدم عیسیش نفخ‌علم‌و کمال
چگونه‌راه ضلالت رود که ایزدازو   به نور نجم هدی کردرجم دیوضلال
جهان‌پناها ای اهل ملك و ملت را   در تو قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
تو آفتابی‌ومشحون‌به‌مهرمرمرسله‌یی   به‌سوی ذرّهٔ ناچیز کرده‌یی ارسال
صحیفه‌یی که‌چوم‌شکین‌خطان نوشین لب   ربود هوش‌من‌ازحسن‌خطولطف مقال
جواب آن‌چه‌حدمن که‌ازخرددورست   به‌پیش‌عقد گهرعرض مُهره‌های‌سفال
شکسته نظمی مصحوب قاصدت کردم   که‌بسط‌عذر کندپیش‌تو‌به‌وقت‌مجال
زخُلقهای گرانمایهٔ تو می‌دارم   امید آن‌که کنی بر قبول آن اقبال
سخن گذاریم‌ازحد گذشت‌از آن‌ترسم   کهٔ درجبین قبولت‌فتد شکنج ملال
دعای جاه تو که نا رسیده هنوز   به‌آسمان کندآن را اجابت استقبال
همیشه‌تا که‌درین‌غم سرای‌حادثه‌زای   بود زسیرمه‌و مهر گردش مه وسال
علوّنیّر اقبال تو بر اوج شرف   ز آفتاب فزون باد بی گزند زوال
قضا معاون تو بالعشیّ و الاشراق   قدر موافق تو بالغدو و الآصال

رشح‌بال به‌شرح‌حال

II -۳۸

منم‌چو گوی‌به‌میدان‌فسحت مه‌وسال   به‌صولجان قضا منقلب ز حال به‌حال
به‌سال هشت‌سدوهفده زهجرت‌نبوی   که‌زد زمکّه‌به‌یثرب‌سرادقات جلال
ز اوج قلّه پروازگاه عزّ قدم   بدین‌حضیض‌هوان سست کرده‌ام پرو بال
به‌هشت‌سدونودوسه کشیده‌ام امروز   زمام‌عمردرین تنگنای حسّ و خیال

میان این دو حد از مدّت بقابرمن   چەورطەها که گذشت ازتحوّل احوال
بەپشت باز فتادم نخست یك چندی   بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال
نکردەهیچ گنه بود چون گنهکاران   بەمهد تربیتم بسته دست وپا بەدوال
قدم زرفتن لنك و کف از گرفتن شل   دهن ز خوردن بندوزبان ز گفتن لال
زنوك هر مژه خون جگر نیفشانده   نیامده به گلو شیر صافیم چو زلال
وزان پسم نرسیده هنوز قوت عقل   بەپایەیی که یمین راجدا کنم ز شمال
زحجرۀ مرحمت مادرم کشیده بەجبر   عنایت پدر مشفق حمیده خصال
بەدست صنع معلّم سپرد دست مرا   بەپای طبع من ازعقل او نهاد عقال
فشاند جان مرا در زمین استعداد   زحرفهای هجا تخم علم وفضل و کمال
گشاد با صره را ازنقوش خطیشان   ره نظر بەعروسان عنبرین سربال
رساند ناطقه را در وجود لفظیشان   بەمنتهای بیان در مجاری اقوال
زحرف حرف کلامم هجی کنان گذراند   چورهروی که بەپایش بودنهاده شکال
وزان سپس چوزپایم شکال رابرداشت   شدم روانه بەمقصد به گام استعجال
زباء بسمله تا سین ختم ناس مرا   عبور داد بدین منهج و برین منوال
درآمدم پس ازآن درمقام کسب علوم   ممارسان فنون را فتاده در دنبال
ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب   ز صرفیان شنویدم ضوابط اعلال
زفول شارح هر منطقم چوشد ملکه   طریق کسب مطالب بەفکرواستدلال
پی دخول به بیت فواید حکمی   زدم بەدرس حکیمان درجواب وسوآل
گهی بەبرزن مشّائیان نهادم پای   گهی بەدامان اشراقیان زدم چنگال
بەدست فکرت مشکل گشای بگشادم   ز شاهدان طبیعی براقع اشکال
بەکلك صورت معنی نمای بنهادم   برای فهم ریاضی بدایع اشکال
نمود روی الاهی ز پردۀ دل روی   شدم زپرتو آن مشکلات را حلّال
زعلم فقه و اصولش تمام دانستم   کەچیست مستند حکم هر حرام و حلال
چو درسرایر قرآن شدم مجاهده کش   درآن مجاهده جایز نداشتم اهمال

شد از رُوات حدیث واثرمرا روشن   ره پیمبر و ایین صحبت‌وسیرت آل
زحدّمطلع و ظهر و بطن او کردم   به‌قدر حوصله رفع غیاهب اجمال
نشد زعلم مجرّدچوکام من حاصل   بر آن‌شدم که کنم آن علوم‌را اعمال
زدم قدم به‌صف صوفیان صافی دل   که‌نیست مقصدشان‌ازعلوم‌جز اعمال
صفیر ذکر زدم بالعشی والاشراق   ندیم فکر شدم بالغدوّ والاصال
زذکروفکررسیدم‌به‌مشهدی که گرفت   حباب کون زموجه‌حقیقت‌اضمحلال
وجود واحد و نور بسیط را دیدم   عیان به‌صورت اضواء و هیبت اظلال
نمود کثرت‌ظاهر ز وحدت باطن   بسان دورهٔ آتش ز شعلهٔ جوّال
بود بقادر صفت او و درمراتب‌خلق   نیافت نام بقا جز تعاقب امثال
زطور طور گذشتم بسی ولی هرگز   زفکر شعر نشد حاصلم فراغت بال
هزار بار از این‌شغل‌توبه کردم‌لیك   ازآن نبود گزیرم چو سایر اشغال
بلی گزیر چه امکان‌زهرچه‌کلك قضا   نوشت بر سر کس در منادی آزال
چنان به‌شعرشدم‌شهره‌دربسیط‌جهان   که‌شدمحیط‌فلك‌زین ترا نه مالا مال
عروس‌دهر پی‌زیب گوش‌وگردن‌خویش   زسلك گوهرنظمم گرفت عقد لآل
سرود عیش زگفتار من کند مطرب   ره سماع ز اشغال من زند قوال
اگر به‌فارس رود کاروان اشعارم   روان سعدی و حافظ کند استقبال
وگربه‌هندرسد،خسرووحسن گویند   که ای‌غریب جهان‌مرحبا تعال‌تعال
زبس که‌سوی‌هراقلیم گفت‌وگویم رفت   شدم سخرهٔ اقوال من همه اقیال
گهی ز روم نویسد سلام من قیصر   گهی زهند فرستد پیام من چیپال
رسد زوالی ملك عراق و تبریزم   عواطف متواتر منایح متوال
چه‌دم زنم‌زخراسان واهل احسانش   که‌هستم‌ازکفشان‌غریق‌بحربرّ ونوال
فضایلی که‌شمردم‌درین‌قصیده‌زخویش   گزافهای‌خطا بود و لافهای محال
دروغ‌ظلمت‌محض‌است‌وناقدان سخن   ازآن کنند عروسان‌شعررا خطوخال
سد انفعال رسد عاقبت عروسان را   زمویهای دروغین به‌روزعرض جمال

جمال حجله نشینان حیّ نیافت جمل
اگر چه بست شتربان به پای او خلخال

زعلم وفضل چه لافد به آن بود که زبند
رقم بحدیث مرا در صحیفهٔ جهّال

درم خریدهٔ حرص ستم رسیدهٔ آز
مطیع حکم امانی مسخّر آمال

بسان کوه گران جنبشم به راه هدی
بسان گوی سبك گردشم به کوی ضلال

هزار گنج گهر در ضمیر من پنهان
زسفله طبعیِ خودغرّه گشته‌ام به سفال

ززخم حادثه خط خط بود پیِ درمی
غبار ناك رخ من چو تختهٔ رمّال

زبس که بی‌خردم روز وشب همی گردم
زدست بی‌خردان سو به سو چو قرعهٔ فال

بزیر بار غمم بهر شادیِ فرزند
تهی ز شغل معادم پیِ معاش عیال

به حکم حرص وطمع میکنم به هر کشور
قصیده‌ها ابلاغ و رساله‌ها ارسال

مُهیمنا به تعالیِ ذات اقدس تو
که نعت خاص وی آمد مُهیمن متعال

به حق حکم عظیمت که کوههای گناه
به جنب آن نبود در عدادیك مثقال

به حق صفوت آدم که بود طینت او
سلالهٔ گل فخّار لاذب صلصال

به حق شیث وعلوم و مواهبی که برو
نزول یافت ز فیضی سحایب افضال

به حق نوحهٔ نوح و صدای نالهٔ او
کزان فتاد در ارکان زلتش زلال

به بت‌شکن پدر ملّت آن که صولت او
هیاکل صنمی را ز سنك داد زوال

به پیر کرده پسر گم که همتش افروخت
زظلمت شب هجران فروغ صبح وصال

به معجزات شبانی که اژدهای عصاش
درون کشید برون ازعدو عصی حبال

به نفخ کردهٔ جبریل آنکه نفخهٔ روح
دمید در تن مقتول خنجر آجال

به حق احمد مرسل که ازمساعی اوست
سعود اوج هدی رسته ازحضیض وبال

به صدق صدیق آن شاه دین که بازآورد
به راه معذرت اصحاب ردّه را به قتال

به فرّ طلعت فاروق و ظلّ او که از آن
فرار کردی شیطان مارد محتال

به شرمگینی عثمان که جیش عسرت را
جهاز ساخت به بذل ذخایر اموال

به ذوالفقار علی آن دلاور عالی
که بود روز دغا قامع صف ابطال

به سرّ سینهٔ سلمان و درد بودردا
به نور جان صُهیب و ندای صبح بلال

۱۳۲۵ به‌تابعین و به‌اتباع تابعین یعنی — متابعان نبی در موارد افعال
به‌رهروان ره دین که چون شمال وصبا — همی‌روندبه‌یك‌حال‌در سهول وجبال
به‌واصلان که به‌نزهت‌سرای‌قدس قدم — زعالم حدثان کرده‌اند حط رحال
که‌جامی آنکه‌نهادی به‌پای‌و گردن‌او — زوایهای طبیعت سلاسل و اغلال
از آن‌سلاسل واغلال مطلقش گردان — کزین قیود زبودخودش گرفت‌ملال
۱۳۳۰ به‌راه‌بندگیش جنبشی‌بده که در آن — به‌غیرتو دگری نبودش مآب ومآل
چودادیش‌شرف گفت‌و گوبر آن‌دارش — که‌صرف‌شکرتوسازدلسان‌حال‌ومقال

این‌هم به‌همان طریقه منظوم شده است

I ـ ۳۹

نسیم جان شنوم گوییا زعالم دل — گشاده‌اند دری درحریم این‌منزل
ززندگی در و دیوار او اثر دارد — سرشته‌اند همانا زآب‌خضرش گل
دهد بقای مخلد هوای او کویی — فروشده به گلش‌پای عمرمستعجل
۱۳۳۵ چوخانهٔ دل اهل قلوب مقبولست — ره قبول دروهر که یافت‌شد مقبل
ندیده صفحهٔ دیوار اوخراش قلم — نموده نقش‌ضمیر مصور آن چگل
حجاب‌ذره نگرددزبس‌ضیا که دروست — نه شب نقاب‌ظلام‌و نه‌روزپردهٔ ظل
دلی که‌دیده گشایدبه‌طاق ایوانش — به‌طاق ابروی‌جانان کجاشود مایل
دهدصریر درش بیشتر زذل سوال — به‌فتح باب امانی بشارت سایل
۱۳۴۰ بجای‌خودبودارسا کنان‌سدره نهند — پی دعای شه کامران درو محفل
بلندمرتبه‌سلطان‌حسین کزره لطف — کند نزول درین خاك تودهٔ نازل
وگرنه‌پست بود پیش پایهٔ قدرش — جهات عالم اگرعالیست‌اگرسافل
به‌غورجود کفش‌چون رسم که‌دریاییست — محیط وارنه قعرش پدید نی ساحل
سجال‌بروونوال وی ازبسیط زمین — بساط‌حاتم‌طی‌ساخت طی لطی‌سجل
۱۳۴۵ شود خراب‌زیأجوج‌فتنه گیتی اگر — نه در میانه‌بودسد تیغ او حایل

مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد　　چنان کز وست مراد جهانیان حاصل

فزوده ماضیش از خسروان به خوبی و باد　　فزونْ ز ماضی حال وز حال مستقبل

در موعظه است این قصیده

۱۰۴۰

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل　　زچیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را　　درین وحشت آباد آلوده از گل

ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن　　تو خوش کرده درمرکز خاك منزل

ز آمیزش جسم و آویزش او　　چنان گشتی از جوهر خویش غافل

که جانرا به‌سد فکرت ازتن ندانی　　زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات و همی وراحات حسّی　　میان تو و مقصد افتاد حایل

بود غبن فاحش اگر مانع آید　　زلّذات آجل ترا حظّ عاجل

براطراف گلشن کشی جام روشن　　به‌سجع قماری و صوت عنادل

مخور قند اُلفت که در کام عیشت　　دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

به‌نظاره روی شاهد گشایی　　نظر کین بود مهر ومه را مشاکل

یکی پوست درخلطو درخون کشیده　　برد صبرت از جان و آرامت از دل

کنی عیش خود تلخ درجست و جویش　　که‌شکر دهانست و شیرین شمایل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش　　نهی دست و پای خرد را سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه بینی　　ازو گشته آن خوبی و لطف زایل

گر اول پری بود آخر نماید　　به‌چشم تو چون پیکر دیو هایل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی　　ترا از فضولی کند نام فاضل

چه خیزد زفضلی که محروم دارد　　ترا از شناسایی فضل مفضّل

گر از شعر اشعار سازی شعاری　　بود یکسر از حلیه صدق عاطل

گهی مدخلی را نهی نام حاتم　　گهی حاتمی را کنی وصف مدخل

و گرخامه در دست گیری ز خامی / نویسی سراسر سخن های نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان / به‌مدح ادانی و وصف ارازل
قلم باد دستی که از جنبش او / بود بهرهٔ مرد عضّ انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی / نشینی ز تصریف ایام ذاهل
مگوحال ماضی که هرگز نبودی / یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه‌جویی زافعال خود رسم صحت / چو درحد معتل بود جمله داخل
زخردان نه‌نیکوست لاف بلاغت / مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند در بیان معانی / کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر به‌میزان دُوران دوران / بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلّم شد امّا / نگشتی به‌اصل خود ازفرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت / حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردن / ولی نیست دأب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری / به‌جز عدم اوضاع و نقص دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی / نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبیّن نگشت از حدود و رسومش / نه اجناس عالی نه انواع سافل
زحکمت نبود این که میل طبیعی / ز وحی الاهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو درریاضت / ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین‌هیات چرخ گردان که باشد / نجومش گهی با زغ و گاه آفل
فلک‌را چه گیری حساب مدارج / قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا به‌تأیید فطرت / جز آیات فاطرمخوان‌زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یک‌طرف نه / به‌بین‌نور فاعل عیان در قوابل
به‌نیروی همّت بزن‌دست و پایی / بهم در شکن دام و بند شواغل
زاجرام و اجسام سفلا چه‌جویی / به‌صوب اعالی گرای از اسافل
برآورسراز جیب گردون گردان / به‌بین‌عرش را قدسیان گشته‌حامل

ز هر سو فرستاده صفوف ملایك　　گروهی مسبّح گروهی مهلّل
یکی فوج را دراوج قربت مهیم　　ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق‌در طوق عزّت مکرّم　　در ایصال افضال واهب وسایل
چوطی گشت تیه حوادث از آنجا　　به‌ملك قدم زان بیك حمله‌محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن　　فروشوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین　　به‌وادی امکان هزاران جداول
بود بحروجدول یکی فی‌الحقیقه　　دویی خاست از احولان سواحل
یکی‌خوان‌یکی‌دان‌یکی گویکی‌جو　　سوی الله والله زور و باطل
به‌سرّ حقیقت کشد شعر جامی　　فیا خیر قول و یا شر قایل

ایضاً

III - ۴۱

ای ماه نوت ترانهٔ سم　　بر سنبله داسه بسته ازدم
بر سم‌تو آن‌نه‌نعل‌ومیخ‌است　　شد پی سپرت هلال‌وانجم
باپویهٔ تو چو گوی کرده　　چوگانی‌چرخ‌دست‌وپا گم
درپیکرتو ز بس فراست　　شکل فرسی لباس مردم
تاساخت فضافضیم‌تو جو　　سینه زحسد شکافت گندم
هرجا که‌تك‌فتد نگاهت　　کام تو کند برآن تقدّم
پیچیده سهیل‌تو در افلاك　　چون‌صوت‌ترانه گوی درخم
گرواهمهٔ ضرب تازیانه　　بر تو کند از قفا توهّم
سم‌ناشده‌ترجهی‌زهر جوی　　ور خود باشدبه‌عرض‌قلزم
تو کام زنان بهراه و دایم　　می‌آید ازین بلند تارم
مشتق ز دوابر راکبت را　　چون کوس‌سحردعای‌دمدم
یعنی شهٔ غازی آنکه دارد　　برملك و ملك ره‌تحکّم

هر صبح ز کوس شاه جامی   قانون دعا کند تعلّم
مقبول طبیعتش نیفتد   الاّ به همین دعا ترنّم

ایضاً له
II-۴۲

بیمنت ای خرده‌کار تو کم   کارگه چرخ و کارگر انجم
جست عالم ز خوابگاه عدم   چون زامرت رسید بانگ که قُم
کی شناسد ترا ای اسیر جهات   چه خبر پشه را ز خارج خُم
بی تو دهقان چه‌سان برون آرد   گندم از خوشه ، خوشه از گندم
درجودت پی دوام آن کس   که‌زد آمد خطاب او دُم دُم
هستی غیر تو به‌فکرت عقل   دیدهٔ احول است و نقش دوم
شکل پروین و صورت مه نو   چیست ظاهر شده برین تارم
دارد از زخم توسن قهرت   هم زدندان نشان و هم از سُم
خالی از لطفت امتداد حیات   زهرناک افعی است سر تا دُم
جان جامی فدای مردانی   کز ملکشان گزیدی و مردم
زندهٔ جاودان شدند همه   حیث ما توا بحبّ مولاهم

نعت رسول است علیه السّلام
II - ۴۳

ای نامزد به‌نام تو در نامهٔ قبول   یا ایها النّبی و یا ایها الرّسول
باران رحمتی تو که از آسمان جود   بر عاشقان تشنه‌جگر کرده‌یی نزول
کی در حریم حرمت جاه و جمال تو   هر یاوه گرد را رسد اندیشهٔ دخول
حاشا که‌از تو روی نتابم خلیل‌وار   چون نیست آفتاب ترا آفت افول
هرچندرفت طاقتم ازجان و جان زتن   و الله لیس حبك عن مهجتی نزول
گرکاذبست دعوی عشق تو بهرچیست   فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
در سر هوای عشق تو جامی کشیده است   سر در گلیم فقر به بیغولهٔ خمول

غزل
I-۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم اعظمُ اسماء علیهم حکیم
محترمان حرم اُنس را تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم‌سه حرفست که گوید بسم حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم‌نیست زدو بین دو کَوْن نقطه صفت در کنف او مقیم
ارهٔ سینش‌به‌سه دندانه کرد فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را پی جادو وشان شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو زلامش نهاد طُرهٔ شبرنك به روی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت شانه آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که باهای‌هویت یکی‌است فهم ذوالنهیة فیها بهیم
هست دوی روی وهریك دری حقهٔ آن دُر دل عرش عظیم
غنچهٔ خایش نگشاده دهان باتو کند عهد ریاض نعیم
بهر تو نون دامن‌رحمان گرفت می‌طلبد رحمت و فضل جسیم
یاش که‌عشرست دروعرش‌وشرع دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود سا لك َره بر نهج مستقیم
بسم سکون از سکناتش برد هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت ز نقطهاش هریك از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بررحمتست بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم

هم درمعنی ظاهر بود هم تعمیه
I -۴۵

جامه‌داری جاهل آسا درسرای کامل مدام جاهلت خوانم‌نه‌کامل چون‌تراجاه‌است‌کام
نام خاص‌خویش عالم کردی امّا عالمی کش‌بود روی‌از لئیمی دایماً بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذار و روی همت خود از همه
آردر اتمام کار دین که این است اهتمام

گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت
آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نفست ظلام است ازپریشانی خویش
دردل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بندفرمان شو که گردد خام گاه بندگی
چون به‌جای‌غل کلاه‌خواجگی بیند غلام

گر بدیها بینی‌اندر بادیه صبری به کن
تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامت غیرلا در کم نشد حرف دگر
ازتو با سایل‌تهی‌زین‌حرف کم باشد کلام

خوست بانقد کمال دلتراهمچون خواص
چند داری چشم بروام‌لئیمان چون عوام

یادمی کن از اجل‌وزانقلاب او که هست
انقلابش مرد توسن نفس را بر لجام

عاقبت از همدمان بینی به‌چشم‌خود همان
خون ایشان‌را اگر ریزی به‌تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دینند ، ارتوان آن‌قوم‌را
جمع سازوسربیفکن کین‌بوددین‌را قوام

نام حیدر خواهی آزادی‌طلب چون مصطفا
درمیانش‌زن‌چو حیدرسخت‌دست اعتصام

چند بهرخوان‌زاخوان گوشه گیری‌شام‌وچاشت
طعم‌اطعام‌ارشناسی کی چشی طعم طعام

رو زمردان‌مجرد‌جوره‌ای‌فقر از آنك
عروه وثقی است هرتاری ازآن‌بی‌انفصام

فقربی‌فر تفرد نیست جز قاف نفاق
همچوسیمرغ ازعما آن‌قاف را کم کن‌مقام

آن که‌میخوانی اقارب جزعقارب‌نیستند
خاصه کز زرشان بود برفرق تاج احتشام

آخ که‌خودرادراخوت‌پخته‌گویدچون دلش
برسرمالست لرزان‌با توخامش گوی‌خام

روبتاب‌ازخالوعم‌چون‌خالوعم‌باهم غمند
غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام

دیدهٔ دل گو مهیا دار شاه از بهر عدل
کز ستون عدل برپایند این نیلی خیام

ازمشاهیر جهان گر شاه‌رفت ومیرماند
میرراهم نام وی آید ز حق روزی پیام

بهرمعنی‌دارد ار صورت دل عارف فراغ
گرچه مایل می‌نماند ازنگونساری لیام

حال گرم وآتش وجدارنمایدهر دو روی
صوفی ارآرام گیرد باشد آن از وی حرام

هست در کوی‌فناهرجا ز مستان مجمعی
هر که‌بگذشت از سروپازان‌مجامع یافت‌جام

زاول صبح ازل تا آخـر شام ابد
دل ز یاد غیر لب شستست برقصد صیام

صد کرم کرده مرا بی بیش وز ترك ریا
گر بر آن حرفی دو افزاید شود صدر کرام

نیمی از هنگامهٔ گیتی رود ازسلك جمع
گر نهد یك اهل دل بیرون از آن هنگامه گام

مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست
زان انامل بر کنار لجّهٔ جودند انام

مدّعی را سازد انفاس صلاح آموز دوست
مار را گرداند افسون فسون پرداز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان
دیدهٔ نا عاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن
می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام

فرق عذرا را چو در بایست باشد تاج زر
وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر وام

چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل
نیست جز غافل چو یابد آن گهرها انقسام

بندها بگسسته است از هم دوات فضل را
دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این قصیده چیست قید دلربا کز روی هوش
دل ز خاصان یافته درسلك آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقده بی عد درو
هست دام جمله دلها صید افتاده به دام

کرده دل ازظنّ وتخمین منتظم ارکان نظم
جامی آن را سازطی ور خود بود معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در شر دوختن
چشم عقل ارجاهلی در شر چه دوزی بر دوام

آفت از خویش است بس باشد درین غربت سرا
گوشهٔ بی خویشی و کنج سلامت و السلام

شرح ضعف پیری است

I-۳۶

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
وزین درخت همین* میوهٔ غم است برم

بهم شکوفه ومیوه که دید طرفه که من
شکوفه را نگرم بر درخت ومیوه خورم

شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم
که دم بدم ز زمانه شکوفه ناك ترم

زشیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع
کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

زبس که آیینه ام عیب شیب موی به موی
بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بیمنش آخر که گاه دیدن او
بیاض گیرد یك سر سیاهی بصرم

بیاض وموی بود آفت بصر چه عیب
اگر بود ز نظر در بیاض موخدرم

اگرچه نیست مرا درقصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بهشب کرد می بهپرتو ماه — بروز می‌ندهد دست در فروغ خورم
دوچشم کرده‌ام ازشیشهٔ فرنك چهار — هنوز بس نبود در تلاوت سورم
برفت گوهر بینش زچشم وطفل صفت — دهد فریب بهشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف‌رازمخرج آن — چوبودسی ودو گوهر نهان بهحقه‌درم
گهرفشانیم امروز مشکل است که داد — جفای چرخ بهتاراج حُقّه گهرم
زتیز گوشی بودم چنان که ازره سمع — حدیث نفس کسان‌داشتی بهدل گذرم
زدست‌رفته کنون گوش بی‌اشارت‌دست — نمی‌شود ز مقالات دوستان خبرم
رهِ حواس اگرچند بسته شد حاشا — که درصفای درایت ازآن فتد کدرم
چه احتیاج بهامدادحسن چوروی‌نمود — عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم ازقی زنبور کام و لب شیرین — چوباحلاوت خود رسته‌همچونیشکرم
خمیده گشت قدم همچولام وتاچوالف — عصا نگیرم سستست پای ره سپرم
چولای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی می‌شود از تختهٔ بقا اثرم
زضعف تن‌شده‌ام آن‌چنان که گربه‌مثل — گران شودسرم‌ازخواب‌بشکند کمرم
اگر نه‌دست شودیار پای‌ممکن‌نیست — که‌برنشستن و برخاستن بود ظفرم
چوسبحه‌ساخت‌مراحلقه‌دهر وگرخواهم — زپشت حلقه‌شده مُهره مُهره را شمرم
بهم‌بود سروپا حلقه را ازآن سرخود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جداچگونه کنم چهرهٔ خود از زانو — که‌بست هردو بهم از تراوش جگرم
اگرچه‌حلقه شدم‌آن گمان‌مبر زنهاد — که‌همچون حلقه بود بربرون‌در مقرم
چه‌وحلقه‌بردَرِ خلوت‌سرای اُنس‌زنم — بسان حلقه بماند فلك برون درم
محیط کون نماید کحلقهٔ بغلات — بهجنب عرصهٔ همّت حقیرو مختصرم
فرازکنگر وحدت نشسته آن مرغم — که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بهعدم — غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا — وگرزچشمهٔ خورشید باشد آب خورم
من‌آن‌نیم که کنم‌بال سست‌زاوج بلند — سوی‌حضیض کزین آب‌ودانه بهره ورم

به‌قصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم | چو باتوانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته‌سنگیست زر زتابش خور | اگر به‌سنگ کنم روی عابد الحجرم
عجوزه‌ییست جهان سحرساز و افسونگر | که‌ساخت سحر وی از سرّ کار کور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت ارچه شود | قضا به‌فرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون اوچه‌شوم | بروچوقهقهه‌زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا رسدزحسود | بس است ترك خودی خود و نیستی سپرم
چنین که‌مهبط خیر و کمال شد دل من | چه‌منقصت رسدازطعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحهٔ ملك چومسیح | کجا مشوّش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینهٔ راز | گزاف فلسفیان کی بینم فلس خرم
پر فرشته مگس ران من شود چو نهند | زخوان علم لدنّی چو خضر ماحضرم
به‌بحر شعر اگر فکر من شود غوّاص | بهای یك گهر آید خراج بحر و برم
به‌باغ نثر اگر کلك من کند جنبش | زنخل خشك دهد بار میوه‌های ترم
به‌بوستان ارادت اگر بود شجری | که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه‌سود که در کام ذوق تیره‌دلان | همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که‌به‌دعوی کشیدسوق کلام | به‌غیردعوی خود نیست معنی دگرم
چونیست لاف هنر جزدلیل بی‌هنری | چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم
زبان زبانیه آمد به‌برمش ورنی | کشد زهرزه درایی به‌جانب سقرم
چو کرد بردلم ابواب فیض را مسمار | چه‌سود از آنك کند درسخنوری سمرم
بزرگوار خدا به‌حرمت نفری | که دل نفیر کش آمدزشوق آن نفرم
به‌حق پاك روانی که‌پای کرده ز سر | طریق پی روی پی روانشان سپرم
که باش یاور من تا به نیروی همت | لباس هستی موهوم خویشتن به‌درم
رهی‌نمای که چون جامی ازمضیق وجود | فتد به‌فسحت اقلیم نیستی سفرم
در آن‌سفر خطری‌جز خیال‌هستی نیست | به‌فضل شامل خوددوردار از آن خطرم

سلامی است بر روضهٔ پاك او

I -۴۷

سلامٌ علیك ای نبیّ مکرّم — مکرّم ترا از آدم و نسل آدم
سلام عیك ای ز آباء علوی — به‌صورت مؤخّر به‌معنی مقدمْ
سلام علیك ای ز آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیك ای ز اسماءِ حسنی — جمال تو آیینهٔ اسم اعظم
سلام علیك ای به‌ملك رسالت — ترا خاتم‌المرسلین نقش خاتم
سلام علیك ای شناسا به‌سد سر — که‌روح‌الامین‌در یکی نیست‌محرم
سلام علیك ای ز ابر نوالت — مرا کشت زار اَمل سبزو خرّم
هزاران تحیّت زحق بادفایض — به‌روح تووآل وصحب تو هر دم
به‌تخصیص آنان که هستند باتو — به‌یك جا ز جنسیت تام منضم
اگرفیض نورت نبودی نمودی — یکی ملّت کفر و اسلام با هم
وگرراه‌خلدازتوروشن نگشتی — که‌رستی ز ظلمت قعر جهنّم
زسعی تو شد فتح ابواب مغلق — زنطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاك الّذ عمّ جوداً وبرّا — و اَرضاكَ عنّا وصلّی و سلّم
تویی یارسول‌الله آن‌بحررحمت — که‌باشد محیط‌ازعطای‌تویك نم
بگر تشنگانیم از ره رسیده — تَرَحّمْ علینا بماءِ ترحّم
درونهافگاریم و دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم
کشادیم بار سفر در دیارت — چو جامی ز بار گنه پشتها خم
رجا واثق آمد بفضل تو مارا — که‌این‌بارها گردد‌از‌پشت‌ما کم
کشایتی‌به‌تخلیص‌مالب که‌آمد — ترا فتح باب شفاعت مسلّم

فی نعت سیدالمرسلین علیه السلام

III - ۴۸

زهی از دورخ شاه دنیا و دین   به مُهر کتف خاتم المرسلین
ز خاتم سلیمان از آن ملك یافت   که نام تواش بود نقش نگین
یسارست دنیا ، یمین آخرت   بزیر نگینت یسار و یمین
چو طوبا به نعلین تو سوده سر   رسیده سر او به عرش برین
بود حاصل چشم حق بین تو   چه عین الیقین و چه حق الیقین
تویی آفرین گو بر ایزد که کرد   ترا از همه آفرینش گزین
هزار آفرین باد بر جان تو   به هر آفرین از جهان آفرین
سك بندگان تو جامی که هست   سگان ترا بنده یی کمترین
بسر دررهت گر تواند شتافت   نیاید دگر پای او برزمین

شتر و حجره

III-۴۹

نگار من شتر انگیخت رو به حجرهٔ من   پذیرهٔ شترش رفت جان ز حجرهٔ تن
ز حجره چون شترش دیده شد قطار سرشك   چو سرخ موشتران قطره زن ز حجرهٔ من
زند ز حجره مرا سیل خون دل شترك   ز حجره کی شترك را رسم به پیرامن
چگونه پی برم از حجره راست تا شترش   که تاویم بود از حجره سد شتر گردن
زدن به حجره درون زان شتر سوار نفس   به بام حجره بود از شتر نشان جُستن
گر او شتر به در حجره ام بخواباند   شتر صفت شوم او را ز حجره زانو زن
بسوی حجرهٔ من تافت چون زمام شتر   به حجره ام شتر صبر کرد پاره رسن
ربود حلم شتر حجره کرد کربهٔ غم   ز حجره ام ز شتر گر بهای دور زمن
ز حجره تا به شتر شد سوار گشت غمش   مقیم حجرهٔ جان از شتر سرای بدن

شکاف حجرهٔ دل در شتر سراش زنم   شتر سراش سزد حجرهٔ مرا گلشن

اگر دهد به‌من حجره کی مهار شتر   به‌پیش اشترش از حجره بر زنم دامن

چو کف زنان‌شترش سر زندبه‌حجره‌مرا   شود به حجره تنم زان شتر سفید کفن

به‌حجره از شترش صبح دولتم تابد   چو از کف شترش حجره‌ام شود روشن

به‌حجره‌ام شترش را اگر بود سر وصل   کنم‌زخار شتر حجره را پر از سو زن

زدیده زد شتر غم به حجرهٔ دل چوك   شتر که دید که در حجره آید از روزن

شتربزرك ومرا حجره نیك تنك به بین   که‌چون‌به‌حجرهٔ‌تنك‌آن‌شتر گرفت وطن

به‌زیرران شترم عنکبوت حجره بسست   به‌حجره‌آن شترم کو چو عنکبوت متن

به‌حجره زان شترم دل گرفت‌به که شوم   ز حجره بر شتر از بهر کعبه بار فکن

زحجره بار به‌پشت شتر نهم که بود   شتر نشیمن شادی و حجره بیت حزن

بنای حجره کنم بر شتر که می نبرم   زحجره جز به‌شترره به هیچ ربع و دِمن

کجاوه حجرهٔ دلکش بود به پشت شتر   خوش آنکه‌برشتر آن‌حجره‌را کندمسکن

شتر چوقصرو کجاوه‌چوحجره‌است‌زقصر   به‌حجره کی‌شتر حجره گشته آبستن

چوبار حمل بود حجره را به پشت شتر   به‌جای حجره چرا می کند شتر شیون

دهد ز حجره به پشت شتر گل طربم   چوحجره‌کش شتر من شود مغیلان کن

به‌قصد حجره حرامی‌شتر جهانده‌چو تیر   شترنموده بهره بهر پاس حجره مجن

برای حجره درای شتر کشیده فغان   شتربه‌حجره چورانده غرابی از مکمن

زبارحجره شتر کرده‌پشت و پهلو ریش   به‌بام حجره به بوی شتر نشسته زغن

ز استخوان‌شتر حجره کرده مور به راه   شتر به‌کام بر آن‌مور گشته‌حجره شکن

شتر به‌حجرهٔ کعبه رسید کو رو کن   به‌حجره گاه شتر مرکب مدینه عطن

شتربه‌حجرهٔ اوران که از زمام سخط   شتر دلان کنه راست حجره‌اش مأمن

شتر به‌حجرهٔ او ران که بسته‌اند دهان   به‌پیش حجره‌اش از مستی اشتران فتن

شتر به‌حجرهٔ او کشان چنان که کلیم   شتر کشیده ز حجره به وادی ایمن

زحجره کن شتران بلا پناه آرش   به‌حجره که آنجا اشتر رود به پرویزن

به طیب خُلق به‌هر حجره که راند شتر   توان باشتر از آن حجره‌برد مشك ختن
شتر شتر برکاتش به حجره گاه رسید   شترُ به‌حجرهٔ او زان نراند ویس قرن
زحجره گشت عفش عفوسد شتر عصیان   به‌حجره در چو شترشد پی حسین‌وحسن
اگربه‌حجره وگر برشتر بود سزدش   پلاس‌حجره و حله‌اش شتر زُبرد یمن
به‌برزن از شتر اوچو حجره یابدپی   برد پی شترش حجره رشك بر برزن
سخن‌چه‌حدّ تو جامی ز حجره و شترش   زحجره و شترش بازکش زمام سخن
مکش‌درون شتر نعت او به‌حجرهٔ نطق   که حجره تنك نماید شتر عظیم بدن
زحجره و شترش دم مزن تو گلخنی‌یی   رواستخوان شتر کش به حجرهٔ گلخن
به‌سوی حجرهٔ خود روبهی کشید شتر   که تابه حجره‌در آرد‌شتر به حیله و فن
شتر زحجرهٔ او با هزار حلم و سکون   رمید چون شتران یقین ز حجرهٔ ظن
نه‌خردشد شتر از‌مکر او نه حجره‌بزرك   شتر گرفت شتربان و حجره را دشمن
حدیث‌این شتروحجره‌راچو کردی گوش   زقصهٔ شتر و حجره‌اش به‌بندد دهن
بزرگوار خدایا به‌حجره و شترش   که‌حجره سدره و شست وشتر براق سنن
که زیر سد شتر راحتم به حجرهٔ روح   زحجره دار و شتربان‌اوبه سرّ و علن

ایضا له

II- ۵۰

حبّذا منزلی که چرخ برین   به‌تماشای اوست رو به زمین
میکشاید بدیدنش شبها   ز اختران چشمهای عالم بین
دورها شد که با هزاران چشم   هیچ جا منزلی ندیده چنین
بر برون روضه‌ها بهشت آسا   دردرون برجها سپهر آیین
برجهایش ز اختران روشن   چون دل عارفان به‌نور یقین
پاسبان چون نهد به‌بامش پای   سرِ او بگذرد ز علّیین
روی دیوار اوچوصحن چمن   پر گل و سرو ولاله و نسرین

تخت‌های درِ منقّش او — لوح تعلیم کارخانهٔ چین
تابه‌دندانهاش روشنان با هم — جمع کرده به‌صورت پروین
بسته بر آب وخاك نقش اورا — نقشبند خلقة من طین
کوس رحلت زند زدار الخلد — گر رسد صیت اوبه‌حور العین
حوض و فواره‌هاش جای به‌جا — موج زن چشمه سار ماءِ معین
سوده گشت آستانش بس که‌سران — در سجودش همی نهند جبین
زانك آنجا رسیده گاه‌به‌گاه — قدم شهریار دنیا و دین

شاه سلطان حسین آنکه سپهر
حکم او را بود رهی و رهین

درصف خیل خسروان ننشست — شهسواری چو او به‌خانهٔ زین
هست میراث او اباعن جد — تخت شاهیش و تاج و نگین
میگریزد ز رمح او دشمن — آنچنان کز شهاب دیو لعین
تا نهد سر به‌خاك پاش نخست — سرنگون آید از مشیمه جنین
خصم نامرد او چه لایق آن — کش به‌شاهی‌فلك کند تعیین
نوعروسیست‌ملك‌چابك‌وچُست — کی سزد در حبالهٔ عنیّن
شعله افتد به‌عالمی چو زند — آتش تیغ او زبانهٔ کین
جامیا گر چه مدح شاه ترا — مُلهم غیب میکند تلقین
ورچه ارباب دین و اهل خرد — میکنند اندر آن ترا تحسین
به که از تو دعا رود به‌فلك — آنچنان کز جهانیان آمین
تازهم نگلسد ز گردش دهر — سلك دور شهور و سیر سنین
مگسلاد آنچنان ز یکدیگرش — هر گز اسباب عزّت و تمکین
فضل حق ناصر و معینش باد — اِنّهُ خیر ناصرٍ و معین

فی منقبة الامام علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما

I ـ۵۱

سَلامٌ علیٰ آل طه و یاسین　　سلام علی آل خیر النّبیین
سلام علی روضةٍ حل فیها　　امام یباهی به الملك والدّین
امام به‌حق شاه مطلق که آمد　　حریم درش قبله گاه سلاطین
شهِ کاخ عرفان، گل شاخ احسان　　دُرِ دُرجِ امکان مهِ برج تمکین
علی بن موسی الرضا کز خدایش　　رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
زفضل و شرف بینی اوراجهانی　　اگر نبودت تیره چشم جهان‌بین
پی عطر روبند حوران جنّت　　غبار دیارش به گیسوی مشکین
اگر خواهی آری به کف دامن او　　برو دامن از هر چه جز اوست درچین
چو جامی چشد لذّت تیغ مهرش　　چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

فی منقبة سیدالشهدا سلام‌الله علیه

I ـ ۵۲

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین　　هست این سفر به‌مذهب عشاق فرض عین
خدّام مرقدش به‌سرم گر نهند پای　　حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه به گرد روضهٔ او می‌کند طواف　　رَکبُ الحجیج این‌تر و حون این این
ازفاف تا به‌قاف پرست از کرامتش　　آن ِبه که حیله‌جوی کند ترك شید و شین
آن را که بر عذار بود جعد مشکبار　　ازموی مستعار چه حاجت به زیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود　　باراحت وصال مبدل عذاب بین
میران ز دیده سیل که درمشرب کریم　　باشد قضای حاجت سایل ادای دین

در جواب نامهٔ یعقوب سلطان واقع است

I ـ ۵۳

قاصد رسید و ساخت معطّر مشام من / در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان / چید از چمن بنفشه و پیچد در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی به باغ دهر / زین سان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
نشکفته غنچه ییست چو پیچیده بینمش / همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
عنبرفشان گلی است چو بگشاده خوانیش / بر سبزهٔ تر و گل سیراب خنده زن
نسرین بری گرفته ببر زلف پر گره / گلچهره‌یی نهاده به‌رخ جعد پر شکن
تختی است خوش‌زعاج که صف‌صف نشسته‌اند / بر روی به‌ناز هندوگان برهنه تن
اینها کنایتست بگویم سخن صریح / وز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ییست به اخلاص پیشه / از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که حدّ من نبود مدحش آنچنان / کو خود به‌عدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصر است کلک زبانم ز مدحتش / آن به که چون دوات نهم مُهر بر دهن
پاکیزه گوهرا پی گوش تو سفته‌ام / دُرهای شاهوار به از لؤلؤی عدن
آویزه ییست در خور تو دارم آن قدر / چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی به مصر جلالت نهاده تخت / من غایب از جناب تو سد بیت حزن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی / من دارم از برای تو سد بیت حزن
دادت عطیّه ملکی لا بلکه چند مُلک / بی منّت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد به شُکر گویی این فضل مرتهن
نوبردرختی از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن زظلم و به‌آن بیخ خود مکن
باش از شکوفهٔ کرم و عدل زیب باغ / باش از شمار وجود و عطا رونق چمن
تازان شکوفه روح فزایند شیخ و شاب / تازین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود / عدلت گره‌گشای نه ظلمت گره فکن
زانصاف مُلک را طرب آباد کن چنان / کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالِم که نور علم فشاند کن استوار / پایش به زر چو شمع کش از زر کنی لگن
بی نورِ علم او شود از تیرگیِ جهل / زان سان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحبِ علم و عمل که هست / زان مُفتیِ شرایع وزین مُحییِ سنن
نی آن سفیه را که زتلبیس نفس و دیو / بتخانه‌های حرص و هوا راست برهمن
هر کج‌قلم که راست کند خویش را بر آن / کاردبه‌دست مال فقیری به مَکر و فن
دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند / آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زَمن
بر نفس و مال خَلق کسی را مکن امین / کو در رعایت دِرَمی نیست مؤتمن
در جامه خانه ره مده آنرا که می‌کُند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده ز ایمنی / کاُزرده مردنش به از آسوده زیستن
آنرا که ستر عیب دریدن بود هنر / بروی برای ستر کفن به که پیرهن
یك خُلق خوش ز هر که به بینی پسند کن / یُمن سهیل شد سندِ دولت یمن
یك لحظه هر که نیك شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب رونق قرن
چیزی که میکنی طلب، از اهل آن طلب / کز ناربن به نار رسی نی ز نارون
نیکان فرشته خوی و بدست اهرمن صفت / مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کژ دست را بکش رگ جان از بدن که هست / ازبهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشو که نه پاکست اصل او / چندان طراوتی ندهد سبزه دمن
عالی شود لئیم و لیکن نه چون کریم / بالا پرند مرغان امّا نه تا پرن
معمور خانه‌ییست مثمن سرای خلد / آنرا عمارت دل ویران بود ثمن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا / خود کار من دعاست چه در سرّ چه در عَلن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان / گاهی مُفیض راحت و گَه مثمر محن
بادا ز اهل صدق دعاهای مستجاب / بر خصم تو سهام و بر احباب تو مِجن
برخصم تو مباد پی آن سهامِ درع / جز آن که چشمه‌چشمه‌چو درعش بود بدن
بادا آن مجن چنان که رساند به جان خصم / زاحباب تو چو صرف کند ناوك فتن

این هم به‌همان طریقه ومنوال است

I – ۵۴

این‌همایون خانه کامدخانهٔ چشم جهان روشنایی باد ازو چشم جهان را جاودان
خانهٔ چشمش چرا گویم چوروشن‌دیده‌ام درسیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
سبزپوشان صف زده ازدور گرد اومگر بیت معمورست کامد بر زمین از آسمان
درصفاچون‌خانهٔ کعبه‌است‌لیک‌افتاده‌است زمزم‌آنجا بر کران ازخانه‌اینجا درمیان
از درِ تحسین بود نجار کز درهای او بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
درنیابد خرده کاریهای نقشش عقل پیر بی‌فرنگی چشمها از شیشه‌های تابه دان
برلب‌حوض زمرمر بسته‌اش بنشین دمی تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
می‌جهد رقصان به‌بالا آب از فوّاره‌اش در هوای بزم شاه کام بخش کامران
شاه‌ابوالغازی‌معزّ‌ملك‌ودین‌سلطان‌حسین آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان
آنکه گرسازد بقدر حشمت خود منزلی تنك آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان
تابوداز گردش پرگار نقش آرای صُنع شمهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
از زمین بوس سرافرازان زرّین تاج باد این سعادت‌خانه‌را پرزیب و زیور داستان

این‌هم به‌همان طریقه واقع شده است

I –۵۵

برتر آمددرعلّو این منزل از چرخ برین نیست با این منزلت یك‌خانه‌درروی زمین
بس نه‌طرح‌ووضع‌شیرین آمده‌است‌این‌خانه‌را همچوبیت نحل پنداری پرست از انگبین
هست‌طاق غرفه‌اش‌ابرو وشه‌دروی‌چوچشم نیست‌خوبان جهان‌راچشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود جان فردوسی زخلداین‌نکته‌گوید آفرین
نقش بندان روی در دیوار آرند ار رسد نسخه‌یی از نقشهای روی دیوارش به چین
بوی اگر بردی زرنك آمیزی نقاش او خامه‌ازمژگان‌ورنك ازچهره‌دادی‌حورعین

مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازکست
هست برج سعدو خورشیدی درو مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا ودین

بانی کاخ جهانبانی کز آغاز وجود
ذات او مقصود بود از امتزاج ما وطین

مهرانورکز طلوعش کرده انجم ناپدید
گرد بام قصر قدرش مرغی آمد دانه چین

پاسبان از کنگر ایوانش اربیند بزیر
شرفهای سدره را بیند کم از اسنان سین

یك نگین ازخاتمش فیروزهٔچرخ است وهست
خاتمش را قاف تاقاف جهان جهان زیر نگین

عدل او تابست دست ظلم را دیگر نشد
رنجه مویی بر گوزن از پنجهٔ شیر غرین

فتنهٔ ایام را سدّیست تیغ او سدید
حوزهٔ اسلام را حصنی است حفظ او حصین

چون گذر بر روضهٔ لطفش کنند اهل نیاز
باهزاران آرزو و آز جانهاشان قرین

آید از گلهاش بوی هذه جنات عدن
خیزد ازمرغانش بانگی فادخلوها خالدین

مهراو در شاهد و غایب اثر کرد آن چنان
کز رحم آید جنین داغ ولایش برجبین

تابنای ملك را زیر سپهر بیستون
غیر عدل و راستی نبود ستون راستین

از ستون عدل او بادا بنای ملك راست
وین دعا را باد آمین ازدم روح الامین

نعتی است جمع کرده درو جمله معجزات

I ـ ۵۶

بانك رحیل ازقافله برخاست خیز ای ساربان
رختم بنه بر راحله آهنك رحلت کن روان

بندش ززانو بر گشا بهر حدا بر کش نوا
ساز ازنوای جان فزا بر روی سبك بار گران

ناقه زالحان عرب آسوده از رنج و تعب
طی می کندباسد طرب یك روزه ره دریك زمان

جز قصهٔ سلمی مگو تازه شود از ذکر او
کوته که آمد پیش رو پیدای ناپیدا کران

تیهی به غایت پرخطر خالی زراه و راهبر
نی دروی ازجنّی اثر نی دروی ازانسی نشان

دور افق ارجای او عرض فلك پهنای او
گم گشته درصحرای او مسّاحی وهم و گمان

بس ریست پرحرای عجبدو زخ صفت ذات اللّهب
برریك او یربوع ضب افتاده چون ماهی تپان

گر آب جویی سال ومه ناری سوی یك قطره ره
جز آنکه گرید گه به گه بر تشنگانش آسمان

هست ازسراب‌تو بتو بحری شگرف‌وسو به‌سو — سد کشتی ازناقه‌درو گشته‌روان بی بادبان
بسته به‌هریك‌محملی‌بنشسته‌در وی‌مقبلی — وزپی‌حُدا کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان
من‌هم‌به‌فقر وفاقه‌خوش‌درخیل ایشان ناقه کش — ناقه کش‌اما ناقه‌وش داده به‌دست دل عنان
نی هیچ جا منزل‌مرا نی‌دل به کس‌مایل‌مرا — من ناقه راودل مراسوی حریم جان کشان
یارب‌مدینه‌است این‌حرم کزخاکش‌آیدبوی‌جان — ساحت باغ ارَم یا عرصهٔ روض الجنان
بادش نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا — خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
چون کعبه‌آمدقبله که‌برطایفان‌بگشاده‌ره — هرسنك‌ازوسنك‌سیه‌هر کنج‌بامش ناودان
جانها قدم کرده زسر بهرطوافش ره سپر — فرش مطافش کرده‌پرمرغان قدسی‌آشیان
اطلال او خیرالطلل‌ربعش‌دل‌جان‌را محل — هردامنه‌اش‌ضرب‌المثل‌درخرمی‌چون بوستان
خرّم ازآن باران‌ونم‌کاید ز دریای قدَم — رویاند از خاك دژم گلهای حسن جاودان
گلهای حُسن‌معنوی‌عشق کهن‌رازان نوی — گرشمه‌یی‌زان‌بشنوی‌چون‌بلبل‌آیی درفغان
حُسنی که‌برمه‌تافته مه‌جیب خودبشکافته — درجنّت‌ازوی یافته‌سرمایه خیرات حسان
سرچشمهٔ آن‌حسن‌اگرخواهی که یابی زودتر — تاروضهٔ‌خیرالبشرمرکب‌زهمت کن بران
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سردفتر صدق وصفا سرمایهٔ امن و امان
کافی‌الوری هادی السُبُل‌ختم‌اولوالعزم‌ازرسل — مشکل‌گشای جزووکل فرمان‌روای انس‌وجان
دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم — او در میانشان از کرم شد برزخ لایبغیان
بحرست‌جان انورش ساحل‌لب‌جان پرورش — باشد طفیل گوهرش‌محصول کان‌کن فکان
قرآن که باآی‌وسور دارد ز اعجازش اثر — ازمثل‌آن‌عاجز شمر فکر همه اهل بیان
هرحرف‌ازآن‌خوش‌زمزمه‌شدبهرتلقین‌همه — سرّ ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
ازرشك‌آن‌بگسیخته‌برخاك خذلان ریخته — نظمی که بود آویخته‌در کعبه بهر امتحان
می‌ساخت‌روشن‌رامرادعوت کنان‌بدخواه‌را — بشکست‌قرص‌ماه‌رابر گوشهٔ‌این گرد خوان
چون فوت‌شدعصر ازعلی‌ازبهروی‌ترکاهلی — گشت‌ازدعایش‌منجلی‌ازغرب‌شمس خاوران
روزی که باخصم‌دغاشدلطف او برهان نما — الزام‌حجّت راحصاشددر کفش‌تسبیح‌خوان
حنّانه‌آمد درحنین از فرقت آن نازنین — آن‌دم کشدمنبرنشین‌برسامعان گوهرفشان

اشجاررا بهر کنف آواز داد از هر طرف — پیشش زدندازدورصف شد درقفای آن نهان
شد سوی اعدا از کرم زدپیش اوازحال سم — بزغالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید دهان
شد بر در غارمحن بهرش عنا کب پرده تن — تا از حسود پرفتن بر جان او ناید زیان
بررغم بدخواهان دین شدپیش تیروتیغ کین — چون بیضه‌های آهنین بیض حمامش پاسبان
بافرقهٔ از دین بری در معنی پیغمبری — چون زددم ازدعوی گری شد ذیب وضب شاهدبران
می‌شد به‌وفق رای اودرره کمین مولای او — در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان
کف بر بزی کش از کبر پستان نبودازشیرتر — مالیدو شدپرشیرترپستانش از میش جوان
زاندك طعامی دردمی اطعام کرده عالمی — وآن طعمه بی‌بیش و کمی باقی به‌جایش همچنان
سدتشنه‌بی‌راه‌ورو بود از کف اوآب جو — ازفرجهٔ انگشت اوشد آب جوشان چشمه‌سان
میرفت یارش تیره‌شب دادش به کف چوبی عجب — شدچوب شمع بی‌لهب یاخود چراغ بی دخان
سایه‌نبودش همچوخودوین طرفه‌تر اندرسفر — از تاب خودبالای سر بودی سحابش سایه‌بان
درحرب خصم بدنهاد ایزد پی‌دفع فساد — ازمارمیتش تیر داد از قاب قوسینش کمان
هر که نهاده‌پابرون ازتنگنای چند و چون — یك گام اوبوده‌فزون از عرصهٔ کون ومکان
آن‌شب که میزد ازحرم برمسجد اقصا علم — میراند تا ملك قدم یکران همت زیر ران
میشد قرین جان وتن تا بارگاه ذوالمنن — نی جان رهین ماومن نی‌تن اسیر خان و مان
گفتش به گوش هوش دراسرارغیبی سربه‌سر — دانای بی‌فکر و نظر گویای بی کام و زبان
برامت گستاخ‌وی کرده بساط لطف طی — گرننهد آن‌فرخنده پی‌پای شفاعت درمیان
ازرفتگان خفته‌خوش کی‌حشر گردد پرده کش — تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان
هرخرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آنراجدا ازمعجزات او مدان
اوصاف او پیش خردبیرون بودازحد و عد — حاشا که‌درعمرابد آخر شوی این داستان
نبود درین دیر کهن ازنعت اوخوشتر سخن — زین نکته‌جامی بس‌مکن تاتاب داری وتوان
نعتش زبس‌فرخندگی جانرا دهد پایندگی — هست آن‌زلال‌زندگی می‌باش از آن رطب‌اللسان

ایضاً له

II ـ ۵۷

طوبی لروضةٍ سجدت ارضها الجباه
بشری لسدّةٍ لثمت تربها الشفاه

این آستانه‌ییست که از خاك او برند
شاهان ملك افسر عزّ و سریر جاه

رخ چون نهد بهسد ره و آلایش آفتاب
چرخ ارنه زیرپاش کشد قامت دو تاه

چون‌ابر اگر زسقف رواقش‌چکدمطر
سر بر زند ز تارم چرخ برین گیاه

گیرد جهان ز شمسهٔ ایوان او فروغ
برصدق این‌سخن دو گواهند مهروماه

بندد بروی خود همه درهای حادثه
هر کس که آوردبه‌حریم درش پناه

واین‌منقبت زدولت صاحب دلی گرفت
کزمهد خاك کرده‌درین بقعه خوابگاه

پیر هرات زبدهٔ انصاریان که سود
بر طاق چرخ قبّه دهلیز او کلاه

تصنیف اوست درس مقیمان مدرسه
تلقین اوست ذکر مریدان خانقاه

گازرگهی است تربت او کابر مغفرت
در ساحتش سفید کند نامهٔ سیاه

میل سرِ مزار پُر انوار او کشد
زوّار را به‌دیدهٔ دل کحل انتباه

دلو زرست صورت قندیل مرقدش
کزوی‌رهیده یوسف دلها زحبس چاه

نورولایتش که جهان را فرو گرفت
تا حشر باد هادیِ افتادگان ز راه

جامی‌حریم کعبهٔ حاجت این درست
روی دعابه‌کعبه کن و حاجتی به‌خواه

توفیق توبه جوز گناه وجود خویش
تا وارهی ز دغدغهٔ توبه و گناه

ایضاً له

II ـ ۵۸

طوبی لبقعة خضعت عندها الجباه
خاکش‌سران دین‌ودول‌راست سجده‌گاه

قدر زمین ز دولت پا بوس او بلند
پشت فلك ز سجدهٔ تعظیم او دوتاه

آب لطافتش که ز دریای رحمت است
شوید ز طبع داخلش اندیشهٔ گناه

زانم عجب مدار که از تخم سوخته — درخشت پخته‌اش بدمد فصل دی گیاه
هرروزنش گشاده دو سد چشم‌تا به‌خلق — زان دیده‌بان لطف الاهی کند نگاه
بین ارتفاع قدر که می‌ساید از علّو — هر قبّه‌اش به‌تارك چرخ برین کلاه
وین‌فضل‌از آن گرفت کش‌افراخت‌مفضلی — از فاضل مواهب شاه جهان پناه
سلطان‌حسین کز زرخالص دوشمسه‌اند — زایوان کبریاش درخشنده مهر و ماه
معمورعدل اوست چه‌مسجد چه مدرسه — معمور فضل او چه رباط وچه خانقاه
خواهدزدست بخشش اوبحرداد و نیست — درعهدعدل‌او به‌جز این بانك داد خواه
چندان نوال‌یافت که‌دریا به‌گرد رفت — هر کس رسید بر در بارش ز گرد راه
كلك‌قضا به‌دعوی ملکش سجل نوشت — زیرا که‌بود عدل برین دعویش گواه
بی منّت سپاه شد از تاج سر بلند — باشد هزار منّت ازو بر سر سپاه
شه سایهٔ الاه وزو هست عالمی — آسوده دل به‌مسند عزّ و سریر جاه
هر کس فکند سایه به تأسیس این بنا — جاوید باد در کنف سایهٔ الاه

ایضاً له

L_ ۵۹

برخوان لاجورد درین طرفه خانقاه — ازبهرشام‌و چاشت‌دو قرصند مهروماه
۱۸ بهر قدوم صادر ووارد علی الدّوام — ازدر نهاده پنجره‌اش چشمها براه
برروی ز ایران زکرم طاقهاش را — ابرو گشاده پشت تواضع بود دوتاه
جایی کشید گنبداوسر که‌ساخت چرخ — از کوی‌زرنگار خورش تکمهٔ کلاه
قایم‌به‌جایگاه‌خوش‌است‌این‌بنای‌خیر — خیری چنین نبوده‌جهانرا به‌جایگاه
زین‌سان که‌آب‌لطف‌چکدزابرسقف او — ازسنك فرش‌اوچه‌عجب گردمد گیاه
۱۸ روی‌برون او ودرون هم چو بنگری — چون‌روی‌دوستانست‌فرح بخش‌وغصه کاه
هرشام چرخ ازرقیك‌چشم گوژپشت — کاسه تهی‌به‌مطبخ او میکند نگاه
نوخیزشاهدیست که داردبه‌فرق‌سر — پیچان زدود مطبخ خود کاکل سیاه

توفیق حق پناه کریمی سزد که یافت　　از بهر بی پناهان توفیق این پناه
باشد دعای دولت او ورد صادقان　　برصدق این حدیث بود صبحدم گواه
بادا چنان بلند که در چشم همتش　　آیدحقیر مسند عزّ و سریر جاه

فی العزلة
II - ٦۰

من کیم از دام حرص و آز رهیده　　پای به‌دامان فقر و فاقه کشیده
عِرق تمنّا زهرچه نیست گسسته　　تار تعلق ز هر چه هست بریده
بسته زبان‌هم زخوانده هم ز نوشته　　شسته ورق هم ز گفته هم زشنیده
نامهٔ نامم به‌بَرّ و بحر گذشته　　طایر صیتم به شرق و غرب پریده
خانه‌یی از آب وخاك صبروقناعت　　کرده بنا و به کنج خانه خزیده
ساخته بزمی چنان که چشم زمان　　هیچگه آن بزم را نظیر ندیده
باده‌ام آن لایهای خُم که نگیرد　　راه گلو بی تراوش دل و دیده
یافته گم‌خویش را چوقطره به‌دریا　　قطره‌یی‌از وی به کام‌هر که‌چکیده
ساقیم آن دُرد کش که طبع‌بلندش　　خرمن هستی به‌نیم جو نخریده
ساغر من کاسهٔ کنار شکسته　　مطرب من لولیِ رباب دریده
شاهد من دفتری که بر رخ ساده　　ازخط کج‌مج نهاده زلف خمیده
شمع شبم آه آتشین که ز دودش　　خواب شب ازچشم‌انجم‌است‌رمیده
من به‌چنین شب‌اسیر ونور ضمیرم　　بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
منتشر ازنثر من هزار صحیفه　　منتظم از نظم من هزار جریده
زادهٔ طبع منست و سخرهٔ کلکم　　فرد وغزل، قطعه- مثنوی و قصیده
سلك رباعی ز من گرفته نظام　　فن معما ز من به‌نام رسیده
درچمن فضل و بوستان فصاحت　　نخل روانی چو خامه‌ام نچمیده
میوهٔ آن نخل را به کام تأمل　　هر که‌مکیده است شهدناب مکیده
میوهٔ نخل من این و چاشنیش را　　کام کسان جز به‌امتحان‌نچشیده
هر نفسم گفته پیر عقل که جامی　　ای ز دمت نفخهٔ مسیح وزیده

چند فشانی رطب بر آن که ز خلقش — درجگرت سد هزار خار خلیده
لذت خرمای تر چگونه شناسد — ناقهٔ طبعی که خار خشك چریده
به که ازین پس به گوش کس نرسانی — نکتهٔ ناخواه و شعر نا طلبیده
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان — بر سر و پایش عناکبند تنیده
چون مگس صید گشته بهر خلاصی — گرچه بسی زیر آن تنیده تپیده
عاقبت الامر از منادیِ دوران — نعمت خمولی بر اشتهار گزیده

فی نعت النبّی علیه الصلوت والسّلام
۶۱- II

ماییم که چون لالهٔ صحرای مدینه — داریم به دل داغ تمنّای مدینه
سودای بهشت ازسردانابرود لیك — ممکن نبود رفتن سودای مدینه
هرگز به تماشای بهشتت نکشد دل — گر چشم گشایی به تماشای مدینه
بگشای چو گل گوش که از وحی الاهی است — گلبانك زنان مرغ خوش آوای مدینه
کعبه که بود بادیه پیماش جهانی — خواهد که شود بادیه پیمای مدینه
طوبا که سر افراختهٔ بر ذروهٔ عرش است — شاخی است ز نخل چمن آرای مدینه
مرغان اولی اجنحه را نیست نشیمن — جز کنگرهٔ سور فلك سای مدینه
نبود گهری در صدف بحر ارادت — پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه
حلوای نبات است ز مصر آمده خرماش — بی زحمت دود آمده* حلوای مدینه
خرما چو خوری دانه همی بوس که باشد — تسبیح ملك دانهٔ خرمای مدینه
دیده است مدینه به مثل شخص جهان را — چون مردم دیده همه ابنای مدینه
پاکرده ز سر کن ز مدینه طلب دین — کز سر همه دین آمده تا پای مدینه
از میم مدینه نگر اینك که چگونه — دین است مرتّب شده تا های مدینه
کوثر که شنیدی نبود تشنه دلان را — جز ساغر آب از کف سقّای مدینه
شد جای کسی خاك مدینه که نشاید — جز قمه عرش از شرفش جای مدینه

مرغ ازلی‌لحن که اززمزمهٔ اوست   در رقص ابد صخره صمای مدینه
کالای مدینه چو بود خاك ره او   ملك دو جهان قیمت کالای مدینه
تا خاك مدینه شده دریا ز وجودش   عقل کل و غوّاصی دریای مدینه
نایافته خضرت زنم چشمهٔ جودش   نزهتگه خضر آمده‌خضرای مدینه
سقف حرم‌اوست به‌سو مشعلهٔ نور   این گنبد فیروزه به‌بالای مدینه
آفاق همه منتظر مقدم اویند   واو پردگی مهد معلّای مدینه
هرچند که‌در خاك‌خراسان‌شده محبوس   جامی که‌بود عاشق شیدای مدینه
دارد به‌خود امید که‌فردای قیامت   سربرزند از شُقّهٔ خارای مدینه

فی توحیدالباری عزّ اسمه
I-۶۲

سبحان من تحیّر فی‌ذاتـه‌من‌سواه   فهم خرد به کُنه کمالش نبرده راه
از ماقیاس‌ساحت قدسش‌بودچنانك   موری کندمساحت گردون‌زقعرچاه
بروحدتش صحیفه‌لاریب‌حجتی‌است   اینك نوشته از شهدالله بران گواه
عُمری‌خردچوچشمه‌هاچشمها گشاد   تا بر کمال کُنه اله افگند نگاه
لیکن کشیده‌عاقبتش‌دردودیده‌میل   شکل‌الف که‌حرف‌نخست‌است‌ازالاه
طوبا که‌هشت روضه پراز شاخ وبرك اوست   هست از ریاض مکرمتش دستهٔ گیاه
شبهای تار درلگن‌نقره کوب‌چرخ   روشن کند زمشعل‌خورشیدشمع‌ماه
قهّار بی منازع و غفّار بی ملال   دیّـان‌بی‌معاون و سلطان بی سپاه
باغیر او اضافت شاهی بود چنانك   بریك دوچوب پاره شترنج نام شاه
آنرا که سرافراز کنداز کلاه فقر   ازفرق‌سرکشان‌جهان‌در کشد کلاه
وآنرا که‌قامت‌از کشش‌اوشود کمان   سد صید دولت افگنداز یك خدنك‌آه
زامید بردباری اوپشت ما به کوه   وزبیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده   عنوان‌به‌غیر مظلمه‌مضمون‌بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید   روی سفید را از گنه میکند سیاه

حالش تب خجالت و آه و ندامت است   هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق   اور امباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او به فضل کار کن ای مفضل کریم   کز عدل تو به فضل تو می آورند پناه
زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر   ز آنجا که لطف تست تو خود عذر او به خواه

این هم به همان طریقه افتاد

I-۶۳

ای سر از قدر بر فلک سوده   عالمی در پناهت آسوده
اززمین بوس سر کشان جهان   آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل به جز صدای کرم   از صریر درِ تو نشنوده
هرچه پنهان ز وصفهای بدیع   در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد   همه را آشکار بنموده
هر که دیده فروغ شمهٔ تو   دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود   صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر   نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی   هر زمان چیز دیگر افزوده
وز همه بهتر آن که موکب شاه   در تو گاهی نزول فرموده

ایضاً له

II-۶۴

چیست خوردر خم این دایرهٔ خرگاهی   عکسی از شعشعهٔ طلعت شاهنشاهی
آنکه خورشید ازل دوخته از رشتهٔ نور   بر قدِ دولت او خلعت ظلّ اللّهی
بردر بار جلالش به تواضع باشند   سروران طوق کش ربقهٔ دولتخواهی
ماه و ماهی شده زو صاحب دینار و درم   فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی

حاجتش نیست در اسرار ممالك به‌وزیر　　می‌دهد منهی غیبش ز همه آگاهی
محمل آنکس که نه برراه سلامت راند　　میکشد باز زمام وی از آن بی راهی
جون جهد از کف شیران مصاف او راد　　خصم ملکش که‌زبس حیله کند روباهی
مدّت دولت فرماندهیش ایمن باد　　همچو دور فلك از منقصت کوتاهی

ایضاله

II-٦٥

سقاك الله یا خیر المعانی　　و لا اخلاك عنه وصل الغوانی
تویی آن آسمانی بیت معمور　　که‌درروی ز مینت نیست ثانی
زخورشید جهانسوز حوادث　　کند سقف رفیعت سایه بانی
بزیرپا فکنده فرش صحنت　　حریفان را بساط کامرانی
در و دیوار تو باشد منقّش　　به‌نقش جمله آمال و امانی
فروغ‌شمسه‌است چون‌روزروشن　　نموده در شب اسرار نهانی
بود حوضت بسان چشمهٔ خضر　　لبالب از زلال زندگانی
زفوّاره چو ریزی آب صافی　　به‌فصّادی غریب اندیشه مانی
که‌بر جای عقیق تر ز نشتر　　سوی بالا بلور حل فشانی
ز لحن صوت ابوابت رسیده　　به‌هر گوشی نوای شادمانی
وزینهاجمله بهترآنکه که گاه　　مکان خسرو عالی مکانی
به‌نورروی و ظلمت سوزی رای　　چراغ دیدهٔ تیمور خانی

شه صاحب قران سلطان حسین آن
که بروی ختم شد صاحب قرانی

به‌یك لحظه ستاند کشوری را　　همین باشد حد کشور ستانی
به‌هر کشور که‌راند رخش‌دولت　　کند با او سعادت هم عنانی
کندجودش‌زخوان‌نعمت‌خویش　　به‌هر دم عالمی را میهمانی

چودر قانون دانش نکته راند خرد عاجز شود از نکته دانی
چوبرتخت جهانداری نهد پای سر افرازد بدو تاج کیانی
زیمن تیغ او روشن شد آفاق چنان کز لمعهٔ برق یمانی
به سترغیب هرسرّی که مخفی است کند آنرا زبانش ترجمانی
ز آهن تیغ او بستست سدی به پیشش فتنهٔ آخر زمانی
نیارد شادی انفاس حسودش نخندد غنچه از باد خزانی
پی پابوس او هست آسمان را به‌درگاهش هوای آستانی
زبان کوتاه کن جامی ز گفتار مشو غرّه بدین شیرین زبانی
در آن‌حضرت که پُر گویی ادب نیست دعا گوئی بهست از مدح خوانی
الا تا باشد احکام زمینی به‌وفق وضعهای آسمانی
همیشه آسمان را باد وضعی که باشد دولت شه را نشانی
فضا دوزد به‌قد دولت او قبایی از بقای جاودانی
رودزان گونه ملك این جهانش که گردد اصل ملك آن جهانی

فی منقبة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله تعالی

I- ٦٦

قد بدا مشهد مولای اینخوا جملی که مشاهد شد از آن مشهدم انوارجلی
رویش آن مظهر صافیست که برصورت اهل آشکاراست درو عکس جمال ازلی
چشمم ازپرتو رویش به‌خدا بینا شد جای آن دارداگر کور شود معتزلی
زندهٔ عشق نمُردست ونمیرد هرگز لایزالی بود این زندگی و لم یزلی
درجهان نیست متاعی که‌ندارد بدلی خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
دعوی عشق وتولاّ مکن‌ای‌سیرت تو بغض ارباب دل از بی‌خردی و دغلی
مشك بر جامه زدن‌سود ندارد چندان چون تو در جامه گرفتاربه کند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی
جامی از قافله سالار رهِ عشق ترا گربه‌پرسند که‌آن کیست‌علی گوی‌علی

پایان قصیده ها

ترجیع بندها

ترجیع بند

نعت رسول خداست صلی و سلم علیه

بند ۱

ماء معین چیست خاک‌پای محمّد — حبل متین ربقهٔ ولای محمّد
خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت — برته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی‌بس است دین و دول زا — ریشه‌یی از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ‌نیست ز عشقش — جان من وسدچو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست — نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش به‌جز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند ۲

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن‌نور خاک و آب محمّد
بست نقابی زآب و خاک و گرنه — رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین به‌جز خدای نبیند — چون ز میان بر فتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشیدسرمهٔمازاغ — نقش‌سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا به‌هیچ باب نیابد — هر که شد امروز ردّ باب محمد
هرچه بود دُرج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند۳

گر نبود پردهٔ صفات محمد　　خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاهخوانش که کج‌رو بست چوفرزین　　هر که‌دراین‌عرصه‌نیست‌مات محمد

ساخته چون‌زر ناب ناسره مس را　　پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی　　مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت　　تافت عیان از همه جهات محمد

درصف هیجا به‌وقت صولت اعدا　　کوه خجل ماند از ثبات محمد

من که‌زنم‌درسخن‌وری دم اعجاز　　عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند۴

چرخ که خم شد پی سجود محمد　　هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را　　نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملایك　　باهمه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس　　نامده در دیده شهود محمد

بولهب آسا آتش تب تبت　　سوخته بادا تن حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت　　عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درك هبوط مخالف　　فوق سعود فلك صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی‌النبی و آله

بند۵

حق شب اسری چو داد بار محمد　　از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما   کرده درآن‌تیره شب نثار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش   لیك به‌فقر آمد افتخار محمد
بعدحق آن‌دم که کس نبودبه‌صورت   غیر علی یار غار محمد
شددو سه تاری که عنکبوت‌تنیدش   بر در آن غار پرده دار محمد
گرپی ارباب شوق باد بهاری   خار و خسی آرد از دیار محمد
همچومژه بردو دیده تادم محشر   جا کنم آنرا به‌یادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبیّ و آله

بند ٦

ای شده طافح ز فیض کاس محمد   زآدم وعالم مکن قیاس محمّد
وحدت مستور در مطاوی کثرت   بارد گر سر زد از لباس محمد
یك سرمو از حقش خدا نشناسد   هر که شد امروزحق‌شناس محمد
تا به‌قیامت مصون بود ز تزلزل   دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلادت   منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسخ عناکب   داشته از بأس ختم پاس محمد
هرچه کند التماس در حق امّت   حق نکند ردّ التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبیّ و آله

بند ٧

ماه بود عکسی از جمال محمد   مُشك‌شمیمی‌ززلف وخال محمّد
در چمن فاستقم قدم ننهاده   سرو روانی به‌اعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلك قدم را   سد مدد آمد زمیم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر   دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت   محتجب از نیّر کمال محمد

روز نه بگشا که تافت برهمه عالم   پرتو خورشید بی زوال محمد
دست به‌دامان آل زن که نباشد   جز بهٔ محمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند۸

حرز امان چیست نعت ونام محمد   صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب‌مستان   تا نچشی جرعه‌یی ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت   هست کمین پایه از مقام محمد
پیك نسیم شمال ای شده محرم   در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون‌به‌عز عرض رسانی   از قبل بی دلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی مرا   با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم بدین وسیلهٔ دولت   در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند۹

مهبط وحی خداست جان محمد   کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند   خاك نشینان آستان محمد
کشته نشان مند هر نبی به‌نشانی   محو نشانها بود نشان محمد
هست به‌میهمان‌سرای نعمت هستی   عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضهٔ جنت   چند نهالی ز بوستان محمد
گر به‌مراحل ز عرش دارمش اعلا   نیست غلو در علو شان محمد
شد صدف گوش‌وهوش عارف وعامی   پر گهر از لعل در فشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بند ۱۰

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصهٔ دنیا گرفت دین محمّد
گشت بفحوای مارمیت هویدا — سرّ یدالله ز آستین محمد
ازپس‌وازپیش هر چه بوده و باشد — دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق ِ نه گردن سران جهانست — حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد
غیر خدا آفرین کسی نشناسد — در دو جهان حدّ آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

بند ۱۱

هر که نه رو آورد براه محمد — کی بودش راه در پناه محمّد
هست برون‌ازدو کون‌اگرچه‌بظاهر — خاك مدینه‌است تکیه گاه محمد
داد ز خیل مسومین مددش حق — ضعف چوشد لا حق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکستست — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی — بوده حجر تا شجر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلّ الهی علی النبیّ و آله

بند ۱۲

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست — جزشکن زلف مشك بوی محمد
بادصبا ای رسول یثرب و بطحا — خیزوقدم نه‌به جست‌وجوی محمد

بررخم ازخون دل دورودروان بین　　تحفه‌رسان این‌دورودسوی محمد
چشم رمد دیده‌بررهست کرم کن　　کحل جلایی زخاك کوی محمد
دولت جامی بس این که‌میگذراند　　عمر گرامی به گفت‌و کوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

۲

بیان معرفت صوفیان

بند ۱

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم　　ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه‌خم گشت‌قدماچون کمان　　تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست　　خاك در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم　　غوطه در بحر بی‌کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه　　نقب سوی شرابخانه زدیم
و ز حریم شرابخانه علم　　بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهریك جرعه می ز ساغر او　　سر خدمت بر آستانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم　　باده خوردیم و این‌ترانه زدیم

که‌می عشق‌را تویی ساقی
کاسه شمس و جهك الباقی

بند۲

همه عالم خیال می‌بینم　　پرتو آن جمال می‌بینم
دفتر مجمل و مفصل کون　　نسخهٔ آن کمال می‌بینم
هر کجا دانه‌ییست یادامی　　نقش آن خط و خال می‌بینم

عارفان ز لعل نوشینش غرق آب زلال می‌بینم
منکران را ز جعد مشکینش در کمند وبال می‌بینم
قوت جانم مباد جزمیِ عشق توبه زین می محال می‌بینم
می به‌فتوای شرع گشته‌حرام وز کف او حلال می‌بینم
گرچه پیش لب شکر بارش طوطیِ نطق لال می‌بینم
سخنی غیر ازین نمی‌گویم تا سخن را مجال می‌بینم

که می‌عشق‌را تویی ساقی
کاسه شمس وجهك الباقی

بند۳

حبّذا اوستاد چابك دست که پس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان وان دگر در تحرك پیوست
کُنه ذاتش نگنجد اندر عقل تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید وانچه ما ساختیم اوبشکست
غیر او هر چه در جهان بینی نیست‌دان گرچه مینماید هست
کی برد ره درون پرده کسی کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بر دار بیش‌ازاین نقش پرده رامپرست
درکش‌ازجام حُسن‌اومیِ عشق پیش رویش به‌نال عاشق‌و مست

که می‌عشق‌را تویی‌ساقی
کاسه شمس وجهك الباقی

بند۴

شاهد عشق از نشیمن بود زد سرا پرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناك کشید حلقه از جعد تابدار گشود
برمه‌از عقد زلف سلسله‌بست بر گل از خط سبز غالیه سود

طرّه را صید بیدلان آموخت　　غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر که را هرچه بود در بایست　　نه از آن کاست ذرّه یی نه فزود
ساخت آنرا به‌پرسشی خرسند　　کرد این‌را به‌بوسه‌یی خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد　　هوشم از سر به‌جرعه‌یی بربود
آن‌چنان بیخودم از آن جرعه　　که ندارم مجال گفت وشنود
از زبان مَنَش به‌نغمهٔ چنك　　گوبه گومطرب‌این‌خجسته‌سرود

که می‌عشق‌را تویی ساقی
کاسه شمس وجهك الباقی

بند۵

نقطه را از تصرّف اوهام　　طول گشت آشکار وخط شد نام
حرکت کرد خطبه‌جانب عرض　　یافت از وی وجود سطح نظام
سطح‌برسمت‌سمك جنبش یافت　　امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوّع اشکال　　وصف کثرت گرفت‌وشد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار　　تا چو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبّات شئون　　چند برخط وسطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن　　که حباب و یست ساغر وجام
آفتاب رُخت دریغ بود　　در حجاب ظلام و ظلّ غمام
پرده بردار و بیخودم گردان　　تابه‌بینند عیان چه‌خاص وچه‌عام

که می عشق راتویی‌ساقی
کاسه شمس وجهك الباقی

بند ٦

آن کجا شد که عرصهٔ امکان　　بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یك رنك　　همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل　　لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار　　نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود　　گشت از مشرق ازل تابان

هر کس ازبدخویش یافت خبر　　هر یك از نام‌خویش‌یافت نشان
ان یکی در کمال او واله　　و ین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را　　روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش‌بدین لطیفه ضمیر　　همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق راتویی‌ساقی
کاسه‌شمس وجهك الباقی

بند۷

ای بسر برده عُمر درتك‌ودو　　یار نزدیك تست دور مرو
هر که تخم دویی ودوری کاشت　　برهمان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندمت نیارد بار　　چون فشانی به‌خاك دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا　　به‌مقامات عاشقان مگرو
جامهٔ زهد کُن به‌جام بدل　　خرقهٔ زرق نه به باده گرو
آن‌می ناب جو که‌جرعهٔ اوست　　جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد برتو پرتو ساقی　　خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان　　کای کماندار ابرویت مه نو
رخت بست‌ازمیان‌حجاب دویی　　خودبه‌گو این‌حدیث‌وخودبشنو

که می عشق‌راتویی ساقی
کاسه شمس وجهك االباقی

بند۸

وه که بازم زنو گلی بشکفت　　یار چون غنچه‌روی خودبنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید　　حال من همچوموی خود آشفت
گر کنم گریه نیست‌جای‌عتاب　　ور کنم ناله نیست‌جای شگفت
سیل اشکم‌چنین که زدره‌خواب　　بعدازین چشم من نخواهدخفت
به‌دو گَوْنش خریدمام نتوان　　دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشك و عذر خواهی را　　غرقهٔ خون به‌خاك پاش بیفت

مستی جام و شوق دیدارش — ازدل من غبار هستی رُفت
میروم مست بر سرِ کویش — دلیَ از صبر طاق و باغم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم — پیش‌اوپوست کرده خواهم گفت

کەمی‌عشق را تویی ساقی
کاسه شمس وجهك الباقی

بند۹

فهم بس قاصرست ونقش جهول — طبع‌بس‌سر کشست‌وعمر عجول
آه ازین گفت‌و گوی‌اگر نشود — سرّمقصود ازآن‌قرین به‌حصول
بگذر ازلاف‌عقل‌وفضل که‌هست — عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت به‌پای عشق سپر — که‌بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین و به‌شوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آیینه یی به‌دست آور — که ز رنگ هوا بود مصقول
وندر آن آیینه به چشم شهود — خالی ازوهم اتحّاد و حلول
طلعت دوست بین و دم در کش — شاد بنشین به‌بزمگاه وصول
کشف این‌راز گو به‌نغمهٔ عشق — چون نهد جانب تو سمع قبول

کەمی عشق‌راتویی ساقی
کاسه شمس وجهك الباقی

بند۱۰

جامی این‌زهد و خودنمایی‌چند — زهد دامست و خود نمایی بند
دام بگسل به‌دوست گیر آرام — بند بشکن به عشق جو پیوند
ره چنان رو که برنباید گشت — دل برآن نه که بر نباید کند
صید آن شو که می کشد زلفش — گردن سر کشان به‌خم کمند
جان فشان بهر آنکه می‌بخشد — کشته را جان زلعل شکرخند
هر بلایی کزو رسد بپذیر — هرجفایی که او کند بپسند
همه ذرّات مست بادهٔ اوست — توبه‌بویی چه‌کشته‌یی خرسند

چند بیهوده باده پیمایی — باده پیما بروی او یك چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش — به‌سرا این نوا به‌بانك بلند

که‌می‌عشق راتویی ساقی
کاسه شمس وجهك الباقی

ترجیع بند

۳

بند ۱

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رُخت جهان روشن
رخ به‌راه توسوده مه که‌چنین — تابد از اوج آسمان روشن
هرشب از شعله‌های آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود — جز بدان خاك آستان روشن
سوخت جان ازغم و هنوز نشد — برتو این آتش نهان روشن
زخم تیرتو روز نیست که هست — خانهٔ جان و دل به‌آن روشن
پرده از پیش چهره یك سو نه — تا شود پیش همگنان روشن

کزدوعالم همین وصال‌توبس
بلکه یك پرتوازجمال‌توبس

بند ۲

لاحَ برق یُهَیِّجُ الاَشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت‌مرك اگرچه‌جان‌سوزست — نیست چون فرقت توتلخ مذاق
من که‌وخندهٔ نشاط ای صبح — خلّ عینی و دمعی المهراق
تو به‌لب جان نازنینی و من — کمترین بندهٔ به جان مشتاق
سّرعشق از کتاب نتوان یافت — لیس تلك الرموز فی‌الاَوراق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید ازعشّاق

چون متاع دو کون عرضه دهند — ای به‌خوبی میان خوبان طاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

بند ۳

می‌کشد غمزهٔ تو خنجر کین — می‌کند نرگس تو غارت دین

روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین

بی‌تو هر جا سرشك خون ریزم — لالهٔ خون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد به دولت وصل — چون غم هجر دشمنی ز کمین

برده خواب عدم مرا ای کاش — خاك کوی تو بودیم بالین

من که و جست و جوی عیش جهان — من که و آرزوی خلد برین

از من این شیوه‌ها نمی‌آید — زانك من دیده‌ام به‌چشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

بند ۴

طال شوقی الیك یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم به‌درد حرمان آه — سوخت جانم به‌داغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی ربقة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف — روی اخلاص ما و آن کف پای

گر به‌تن دورم از برت چه غمست — چون تو داری درون جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست ای دوست — تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

بند ۵

عاشقان بی صبر نتوانند — روی بنما که جان بر افشانند

این‌چه حُسنست‌واین‌چه‌زیبایی — که درو کاینات حیرانند
چشم‌چو گویم‌آن‌دو‌خون‌خوارند — کز پی خون سد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یك‌دو روزه میهمانند
دردمندان عشق با اَلَمت — فارغ از جُست‌وجوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور می‌مانند
باچنین رخ گذر به‌صومعه کن — باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دوعالم‌همین وصال‌تو‌بس
بلکه یك‌پرتوازجمال توبس

بند ٦

جان فرسوده شد براه توخاك — و مِن القلب لایزول هواك
نتوان دوخت جزبه‌رشتهٔ وصل — جگری کز فراق گردد چاك
بر ندارم ز خاك پای تو سر — گر چه آمد هزار تیغ هلاك
من وسودای جز تویی هیهات — تو و پروای چون منی حاشاك
نتوان طعنه بر گل رعنا — گر کشد دامن ازخس وخاشاك
دامن وصلت ار به‌دست آید — دوجهان گر رودز دست چه‌باك
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خوددانی ای بت چالاك

کزدو عالم‌همین وصال‌تو‌بس
بلکهٔ یك‌پرتوازجمال توبس

بند ۷

چشم گریان‌حدیث‌شوق‌تو گفت — راستی دُر چکاندو گوهر سُفت
باغ حسن و جمال را هرگز — از رُخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس — که شبی سربرآستان تو خفت
گرتوان یك نظر خرید ازتو — به دو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم — دلی ازصبر طاق و باغم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم　　　هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازاین گر نهفته می‌گفتم　　　بعدازِ این آشکار خواهم گفت

کزدو عالم همین وصال تو بس
بلکه‌یك پرتو ازجمال تو بس

بند ۸

ای ز قد تو قدر طوبا پست　　　رونق مه ز عارض تو شکست
گرتو سد بار دامن افشانی　　　کی گذاریم دامن تو زدست
رفت عقل از حریم خلوت دل　　　عشقت آمد به‌جای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام　　　کیست کامروز از کمندتو جست
هست لوح ساده‌یی که بر او　　　جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی ز سر زنش که فلان　　　رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت　　　من که‌دانسته‌ام ز عهد الست

کز دوعالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو ازجمال تو بس

بند ۹

هرقدح کز می تو کردم نوش　　　آفت عقل بود و غارت هوش
شد به‌دور لب می آلودت　　　پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو زور و شب دارم　　　دل‌پر از گفت‌و گوی‌ولب‌خاموش
وه چه اقبال بود آنك مرا　　　رخ‌نمودی به‌خواب نوشین‌دوش
مشك‌ریزان دو زلف عنبر پاش　　　دُر فشان آن دولعل گوهرپوش
گفتی ازوصل من چه برخیزد　　　خیز جامی به‌فکر دیگر کوش
برزبان بود این حدیث هنوز　　　که‌بر آمد زمن فغان و خروش

کزدوعالم همین وصال تو بس
بلکه‌یك پرتوازجمال تو بس

ترجیع بند
۴

بند ۱

ای روی تو ماه عالم آرای ‌ ‌ ‌ چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرّهٔ تو شکسته حالیم ‌ ‌ ‌ بر حال شکستگان به‌بخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی ‌ ‌ ‌ توتی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان پسندست ‌ ‌ ‌ برلب خطِ عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم ‌ ‌ ‌ شیرین لب خود به‌خنده بگشای
تو جای درون جان گرفته ‌ ‌ ‌ من می‌جویم ترا به هر جای
تا پای بود ره تو پویم ‌ ‌ ‌ ور در ره تو درآیم از پای

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان زتو باتوعشق بازم

بند ۲

مویی شدم از غم میانت ‌ ‌ ‌ مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم به‌لب آمد و ندیدم ‌ ‌ ‌ کامی ز لب شکر فشانت
کشتم زتو بی نشان چو ذرّه ‌ ‌ ‌ یك ذرّه نیافتم نشانت
گفتم به‌سخن ز من میانتك ‌ ‌ ‌ تنك آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی به‌جانم ‌ ‌ ‌ سوگند همی خورم به‌جانت
از خاك در تو گرچه امروز ‌ ‌ ‌ دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود به‌باد خاکم ‌ ‌ ‌ چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو باتوعشق‌بازم

بند ۳

ای مانده زوصل تو جدا من ‌ ‌ ‌ هجر تو به‌بین چه کردبا من

رانده ز برون در مرا تو　　جا کرده درون جان ترا من
خلقی‌چو صبا به‌بوی تو خوش　　بویی نشنیده از صبا من
من ذره، تو آفتاب تابان　　هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست　　جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز　　ورنی کشمت به سد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را　　بنشان به زلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو باتوعشق بازم

بند ۴

از ناز به‌سوی ما نبینی　　سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق　　کو بر فلك و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت　　خرسند شده به‌خوشه چینی
ایام به‌خون من کمر بست　　بسم‌الله اگر تو هم برینی
تیر مژه در کمان ابرو　　پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی　　و زعشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز　　با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با توعشق‌بازم

بند ۵

دل جستم ازآن دو چشم جادو　　دادند نشان مرا به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت　　یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجسته آن خال　　می‌گفت کدام دل کجا کو
گرخال تو نقد دل ز من برد　　دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خویش خوب و از خال　　دل را بستان به‌وجه نیکو
زین سان که ره امید بستست　　بر من غم عشق تو زهر سو
آن به که به کنج نا امیدی　　پا در دامان و سر به زانو

بنشینم و باغم تو سازم
پنهان زتوبا توعشق بازم

بند ٦

ای قد تو سرو ناز پرورد   دلدادهٔ قامتت صنوبر
گیرم که‌به سدره‌سر کشد سرو   با قد تو کی شود برابر
عمری به‌غمت نشسته بودم   با اشك چو سیم‌وروی چون زر
می بود به‌سینه راز عشقت   ازهر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید وآن راز   از پرده برون فتاد یکسر
نگرفته به‌بر نهال قدت   از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد   دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو باتوعشق بازم

بند٧

هر صبح سرود غم کنم ساز   با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل   چون غنچه درون پردهٔ ناز
خوان پیش خودم درون پرده   یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست   چون شمع مرا به‌سوز و بگداز
گفتی که به کنج صبریك‌چند   بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من   دیده به نظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت   در خلوت انس وپردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو باتوعشق بازم

پایان ترجیع بندها

ترکیب‌بندها

ترکیب بند

بند ۱

درمرثیهٔ حضرت مخدوم مکرم شیخ سعدالدین

بند ۱-I

صاحب‌دلان که پیش‌تر ازمرك‌مرده‌اند — آب حیات از قدح مرك خورده‌اند
اوّل کشیدمرخت به سر منزل فنا — آنگه به دار مُلك بقا راه برده‌اند
یابندی بوی فیض بهار از نسیمشان — آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدایشان که براه طلب هنوز — نسپرده یك دوگام دلوجان سپرده‌اند
برحرفشان‌چه‌سان نهدانگشت‌هرفضول — چون حرف خود زتختهٔ‌هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه — چون کوه پیش صدمت آن پافشرده‌اند
باخاکیان عطیّهٔ محضند از خدای — اهل دل این عطیّه غنیمت شمرده‌اند

هرنعمت ونوال که حدّ کمال‌یافت
داند زمانه قیمت آن‌چون‌زوال‌یافت

بند ۲

روح، مرغ سدره نشین است وتن قفس — مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن‌نوع‌زی که‌چون قفست‌بشکند اجل — تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد — واینجا توشادمان به‌تماشای خار وخس
سردست‌هرنفس که‌نه‌ازبهردوست‌خاست — جزصبح کیست‌شاهد صادق برین نفس
منشین زپای جهد درین مهد پر فریب — نا یافته بر آنچه مُرادست دست رس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله — کافلاك محمل آمدو انجم برآن جرس
کس‌را درین‌خرابهٔ امید خُلود نیست — اینك وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملّت‌و دین پیرراه فقر
کافراخت بر فلك ز تواضع کلاه‌فقر

بند ۳

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت / پاک آن چنان که آمده بود برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنود وروان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران / کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بهبر غمین کدامین زمین نماند / جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
ازوی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو / دربی نشان نشان خود و بی‌نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / ازبس که آبم از مژهٔ خون فشان برفت
گفتم برم به شرح غمش زندگی به‌سر / غم زور کردو قوت نطق از زبان برفت

هرموی برتنم شود ای‌کاش سد زبان
تا من به‌هرزبان غم دیگر کنم بیان

بند ۴

زین ماتم ار سپهر به‌قانون گریستی / ازچشم اختران همه‌شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی / تامن درین غم از همه افزون گریستی
گردود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم زضعف اگرشدی پست قدسیان / برحالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خودبه‌همه‌عمر تر ندید / تا دردمن به‌دیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی‌چون گریستی
باران حسرت آمدی وسیل غم نه اشک / بر جای دیده گردل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گوخرقه‌ها کبود کنید اهل خانقاه

بند ۵

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش / بر طالبان جواهر عرفان نشاندنش
کو آن پی نزول به‌خلوت سرای قدس / رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کوآن رموز شوق چو یعقوب گفتنش / کوآن زبور عشق چوداوود خواندنش

کوبردنش به فسحت معنی مریـد را وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گـاهی طریق صدق ارادت نمودنش گاهی رحیق مهر ومحبّت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سویی که‌نیست سوی‌بدانسو کشیدنش جایی که نیست جا بدانجا رساندنش

هرسالکی که رَخت‌طلب سوی او کشید
اوّل قدم به‌غایت مقـصود رسید

بند ٦

هربامداد که بر در خلوت سرای او اصحاب صف زده به‌هوای لقای او
هریك به‌جای خود متمکّن نشسته‌اند یا رب چه‌حال شد که تهی‌ماندجای او
اونیست زان قبیل که‌دست جفای چرخ چاك افگند به‌جیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدّس فنای محض بـادا بـقای جمله فدای‌فنای او
شکرخدا که‌بردل‌اصحاب‌اگرچه هست سد گونه غم ز واقعهٔ غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند هریك گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادا عروج روح به‌حدّی که بگذرد از حدّ لامـکان درج ارتقـای او

خاك ارنهفت برصفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

درمرثیهٔ برادراست این

II-۲

بند ۱

تاکی زمانه داغ غمم بر جگر نهد یك داغ نیك نا شده داغی دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیرهزار کوه غمم بست و کر دهد دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
برخوان میهمانی او حاضر ار شوم پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

سدزهر ناب تعبیه باشد در آن میان　　درکام عیش من به‌مثل گر شکر نهد
چون در نیایداز در احسان‌ولطف‌کاش　　رختم ازین سراچهٔ حرمان‌به درنهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا　　خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد

ازبیم‌مرگ‌اگرچه‌دل‌وجان‌جراحتست
دروی امیدواری سد گونه‌راحتست

بند ۲

مرغی به‌تنگنای قفس بود پای‌بست　　دست قضا به‌لطف قفس را برو شکست
بگشاد بال صدق وصفا درصفای‌قدس　　جولان‌کنان‌به کنگر قصربقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جاندیده‌بود　　در ماتمش به‌ناخن اندوه چهره خست
دانا که‌داشت آگهی ازفسحت چمن　　شکرخدای گفت که‌مرغ‌ازقفس‌برست
مرغست جان‌پاک‌وقفس این‌طلسم‌خاک　　این‌مرغ‌بس بلند وقفس‌نیک‌تنگ‌وپست
مرغ‌تو گر نه بسته‌پرست‌این‌قفس‌چرا　　برخویشتن نمی‌شکنی‌ای قفس‌پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا　　گرجلوه گاه‌مرغ به‌بینی‌چنانکه‌هست

بیرون این قفس همه‌باغست ونوبهار
مرغان‌صفیرزن که گذشت‌ازحدانتظار

بند ۳

خرم دلی که روضهٔ‌قدسش‌نشیمن‌است　　فارغ‌زرنج‌ومحنش‌این‌تیره گلخن‌است
منشین درین سرای مسدس که‌عاقبت　　جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل　　وآزاده‌یی کجا که‌زبان‌دان‌سوسن‌است
تا بنگرد که‌هست گلی سرزده‌ز گل　　گلچهره‌یی که‌در ته گل کرده‌مسکن‌است
تا بشنود که سوسن آزاد ده زبان　　پرفن‌سخنوریست کش‌ازخاک‌مدفن‌است
جامی‌نظرسوی‌چمن‌افکن‌به‌بین که‌گل　　زین‌سان‌چرابه‌خون‌دل‌آلوده دامن‌است
گل‌رابرفت دامن هم صحبتی زدست　　گویا غلطهمی کنم‌آن دامن من است

گلهاشکفت و گلرخ ما زیر خاك خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

بند ۴

خیزای‌نسیم‌وره به‌حریم چمن به‌پرس　　وزهر گل‌و گیاه‌چمن‌یك سخن به‌پرس
زان گل که‌میرسد‌بکفن‌سبز کرده‌چاك　　حال‌حریف خفته درون کفن به‌پرس
بنگر به‌تازه رویی نورستگان باغ　　پژمردگی عارضش از نسترن به‌پرس
چون شمع‌لالهٔ بزم فرو ز چمن شود　　زان‌شمع نوربخش‌به‌هر انجمن به‌پرس
سروی به‌جوی‌بر لب آب روان وزو　　احوال ناروانی آن نارون به‌پرس
فرش حریر سبزه چو آری به زیرپای　　چون‌است‌زیرخاره‌وخار آن‌بدن‌به‌پرس
سوسن‌چو با زبان نباتی کند حدیث　　از خامشی آن لب‌شکرشکن به‌پرس

آید پس ازبهار چمن را خزان پدید
فصل‌بهاروباغ مراچون خزان رسید

بند۵

من بودم از جهان و گرامی برادری　　درسلك نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که‌در‌اطوارفضل‌وعلم　　چون او نزاد مادر ایّام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی　　بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بردوام　　پیش قدم زنور قدم داشت رهبری
یك شمه از شمایل او گربیان کنم　　جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
دردا و حسرتا که زباغ جهان برفت　　ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیدهٔ ایّام قرن‌ها　　روشن دلی دقیقه شناسی سخن وری

این‌نکته گوش دار که دُر گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

بند ٦

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند — سد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشك کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان به کرم دستگیریی — کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بی قراری دل برقرار ماند
آن کس که بود آرزوی جان ز دست شد — وین جان زار مانده ندانم چه کار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

بند ۷

یارب به روح پاك امینی که بر درش — روح الامین سزد ز گدایان کمترش
یارب به نفس ذاکیهٔ او که کرده‌یی — ز آلودگی هر چه نباید مطهرش
یارب به صفوت دل پاکش که ساختست — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران ز خشت بالش و از خاك بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی — پوشان ز جامه خامهٔ افضال در برش
از آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران ز فیض رحمت جاوید برسرش
گستاخیی ز غفلت اگر کرد این زمان — کاورد رو به سوی تو بارو میاورش

چون نام شد محمّدش از فضل سرمدی *
سازش مقام زیر لوای محمّدی

واقع شده در مرثیهٔ فرزند است

ترکیب بند

I-۴

بند ۱

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو — نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی   برگ بی برگی و میوه غم وبارست درو
نافهٔ مشک که با این همه عطرافشانی است   خون افسردهٔ آهوی تتارست درو
بررگ عود که در دامن مطرب خفتست   منه انگشت که سد نالهٔ زارست درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است   نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه   خط مشکین بتان بین که غبارست درو

* بی قراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

بند ۲

بنگر گردش این چرخ جفاآیین را   که چه سان زیر وزبر کرد من مسکین را
ریخت سد گوهرم ازچشم چو از سلک وجود   برد دُر صدف لطف صفی الدّین را
از حریم چمنم شاخ گلی تازه شکست   تا بیاراید ازآن روضهٔ حورالعین را
سیم در خاک شود سوده ندانم ز چه روی   ساخت درخاک نهان آن بدن سیمین را
بی رُخش دیدن عالم نخواهد دل من   بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم او بود ندانم به چه چیز   شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او می زند از سینه علم   دم بهدم می کشم آهی طلب تسکین را

همره آه دلا راه به علییّن جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدّین گوی

بند ۳

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز   گوش یك نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نو رسته ترا   یك گل ازشاخ امل دست تو ناچیده هنوز
برتن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج   زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی بهفرقت ز بلا شد تیغی   فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلك در کامت   شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاك کشادست دهان   دهن تنگ تو یك لقمه نه خاییده هنوز

بر سردست خرامان سوی خاکت بردند　　نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیك شد ازشست به هفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

بند۴

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر　　رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
سد ره‌از دست قضا سینه به‌ناخن کندی　　گر نیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمدو گلها همه رستند ز خاك　　توهم از خاك برآی ای گل خندان پدر
جان‌خود بدهد و جان تو عوض بستاند　　گر بود قابض ارواح به‌فرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست　　بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر نزنند چاك گریبان حیات　　دست خار سر خاك تو و دامان پدر
خواب دیدت که دلجمع پریشان کردی　　راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کزو صورت‌حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

بند ۵

زیر گل تنگ دل‌ای غنچهٔ رعنا چو نی　　بی توما غرقه به‌خونیم تو بی ما چونی
سلك جمعیت ما بی تو گسستست زهم　　ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
برسر خاك توام ای که ازین بیش مرا　　بوده‌یی تاج سر امروز ته پا چونی
بی توبرروی زمین تنگ شده برمن‌جای　　تو که در زیر زمین ساخته‌یی جا چونی
می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره　　زیر خاك آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی　　می نپرسد که‌درین خوردن غمها چونی
رو به‌صحرای عدم تافتی از شهروجود　　من‌ازین شهر ملولم‌تو به‌صحرا چونی

گرچه جان ودلم از ناوك هجران خستی
به سبك روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی

بند ۶

حیف بودی چو تو دُرّی به کف بدگهران — یا چو تو آیینه‌یی در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعی ز سراپردهٔ قدس — رخ بر افروخته در انجمن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی درخور مهر — تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه‌وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
ای خوش آن دلبر گلچرهٔ خوش لهجه که رخت — زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کار فلک محکمی‌یی کاش قضا — افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چون کند پیر جهان دیده تمنّای بقا — بار رفتن چو به‌بستند ازو خرد تران
جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
که زمرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

بند ۷

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه به‌ناکام ترا
دام تلبیس بود هرچه درین صید که است — جز فنا وا نرهاند کس ازاین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر — خاک سازد به‌ته پای سر انجام ترا
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش — کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
به فراموشی خود نام برآور زان پیش — که فراموش کند گردش ایّام ترا
میکنی آرزوی پختگی از هر خامی — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه دنیا مطلب دولت فانی بگذار — جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو به دیوار کن و سر به گریبان درکش
هرچه جز هستی حق ازهمه دامان درکش

ترکیب بند

III - ۴

مرثیهٔ خواجه عبیدالله قدّس سره

بند ۱

موج زن می‌بینم ز هردیده توفان غمی — می‌رسد در گوشم ازهرلب صدای ماتمی

اهل عالم را نمی دانم چه کار افتاده است   این قدر دانم که درهم رفته کار عالمی
زاشك محتاجان به هر سو سایلی بین غرق خون   کز بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی
راستی را بود پشت ازدوری او دور نیست   گر به پشت راستان افتد زبار دل خمی
تا به ماهی رفت آب چشم محنت دیدگان   زابر محنت هر گز این سان بر زمین نامد نمی
گشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان   بعد ازین مشکل بر آید صبح عرفان را دمی
هر کجا داغیست از مرهم بر آرد روی لیك   داغ هجر اهل دل را نیست روی مرهمی

خواجه رفت و ما به داغ فرقتش ماندیم اسیر
کم مبادا هر گز از فرق مریدان ظلّ پیر

بند ۲

آنکه بودی آفتاب آسا جهان پر نور ازو   روز شادی بر جهانی شد شب غم دور ازو
بود عالم چون تن و او جان، چو جان از تن به رفت   بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور ازو
گر چه شد از فرقت او عالم صورت خراب   ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو
در قباب عزّتش هر چند پنهان داشتند   سد کرامت بین به هر شهری کنون مشهور ازو
گر نه تمکین شریعت دادیش تسکین حال   سر زدی در دار دنیا حالت منصور ازو
چون به ذاکر داشتی همت که تلقین ذکر   صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو
بود عیسا دم که هردم یافتی از وی شفا   سد دل رنجور، یك دل نا شده رنجور ازو

خواجه یی کش معنی فقر از ازل همراه بود
ناصر الدین نصرت الدنیا عبیدالله بود

بند ۳

گو در ادراك حقایق نکته دانیهای او   در بیان نکته ها شیرین زبانیهای او
همت او گنج کنت کنز را مفتاح بود   بود از آن گنج این همه گوهرفشانیهای او
بود شاه فقر لیك اصحاب را میداشت پاس   از خطور غیر بر دل پاسبانیهای او
در طریقت بود سلطان وز دل ارباب فقر   کامهای نفس راندن کامرانیهای او
ای که میگویی بگوی ازوی نشانی روشنم   هست روشن تر نشانی بی نشانیهای او

زندگانی چو مسیحا کرد باهر مرده دل — ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او
بود شمع جمع پیران جهان نا تافته — پرتو الشّیب نوری بر جوانیهای او
در جوانی بود و پیری هم ممد رهروان
کوچو او نی در جوانی پیر و در پیری جوان

بند ۴

نیست باران اینکه می‌باره ز ابر نو بهار — گوییا افلاکیان بر خاکیانند اشکبار
زین مصیبت که او فتاد اهل زمین را می‌سزد — گر به گرید آسمان بر حال ایشان زارزار
این همه خون کز دل پرداغ ما بر خاک ریخت — جای آن دارد که گل چون لاله رویند داغدار
کرده است این غم‌سرایت در همه مرغان باغ — بر چمن بگذر که تا در نوحه بینی سد هزار
باد گویی داد بستانرا خبر زین حادثه — کز درختان از دم او رفت آرام و قرار
از خروش بلبلان بین غنچه را سد چاک جیب — وز سرشك ارغوان بین جوی را پر خون کنار
پاره‌پاره چیست گل را سینهٔ غرقه به خون — گر نه زین ماتم خراشیده به ناخنهای خار
سر به زانو حلقه حلقه پشت درویشان دوتاست
مانده در فکرند تا سر حلقهٔ ایشان کجاست

بند ۵

شد بساط خرّمی طی درجهان زین واقعه — زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق — خون همی‌آید زچشم روشنان زین واقعه
بود پنهان فتنه پیدا ایمنی دردا که شد — آن نهان پیدا و این پیدا نهان زین واقعه
داده بود او گرگ را خوی شبانان دور نیست — گر کند اندیشهٔ گرگی شبان زین واقعه
ذوق ارباب یقین برحال خود باقی نماند — هرگز این حالم نبود اندر گمان زین واقعه
فتنهٔ آخر زمان را گفتندی عظیم — شد محقر فتنهٔ آخر زمان زین واقعه
من که لالم کی توانم شرح این دادن تمام — لال می‌گردد فصیحان را زبان زین واقعه
این مصیبت نیست خاص ماوراء النّهریان
تیره شد هر شهر ازین ناخوش خبر بر شهریان

بند۶

ماتم او رخنه در سور سمرقند او فگند   گویی امروز از بخارا رفت شاه نقشبند
از سمرقند و بخارا بس که سیل اشك رفت   کشتی خوارزمیانرا رخت در جیحون فگند
دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت   شد جهان تار یك بر بادام چشمان خجند
اهل ترمذ هر حصاری کز صبوری داشتند   سیل زد این سیل اندوه آن حصار از بیخ کند
چون چشید این چاشنی را بلخ چون تصحیف خویش   تلخ شد بر عیش سازان تلخی یی بس ناپسند
تیز گوشان هری را از سماع این خبر   سینه‌ها شد چاك و دلها ریش و جانها دردمند
در عراق و فارس هم چون فاش گردد این حدیث   محنت و اندوهشان خواهد گذشت از چون و چند

خود عراق و فارس چه بود بلکه گردد زین نظام
رومیان را روم، هندو مصریان را صبح شام

بند۷

چون خطاب ارجعی را نفس پاکش کرد گوش   خفت در آغوش جانان بی‌لباس عقل و هوش
شد چنان همراه بامقصود خود که اندر میان   نی حدیث نفس می گنجد نه الهام سروش
حال او بر سرّ وحدت دال و لب خاموش از آن   سرّ عرفان بشنو ای عارف ز گویای خموش
بزم عشرت برد ازین کاشانهٔ صورت برون   همچنان از ساغر او اهل معنی جرعه نوش
هر که را باشد چو او ذوق بقای جاودان   گو ره او گیر و در نفی وجود خویش کوش
داغ شوق و زخم عشقش می‌برم با خود به حشر   تاز خیل او شمارندم بدین داغ و دروش
جامی از حد شد خروش آن به که جانی پر خراش   بر دعای پیروان او کنی ختم این خروش

ظلّ اخلاق کرامش جاودان ممدود باد
شاهد او در همه ذراتشان مشهود باد

ترکیب بند

II-۵

بند۱

این ملمّع پیکر فیروزه رنك زرنگار   چون فلك بی خشت و گل دارد بنایی استوار

لاژ وردی‌ساخت‌خود راچرخ تا دروی‌برند | نقشبندان بر کمان لاژ ورد آنرا به کار
نقش دیوار و درش کر بنکرد نقاش‌چین | در زمین روهمچو سقف او بماند شرمسار
چون‌درخت‌اصل‌وی‌ازچوبست وین‌طرفه کزو | رسته چندین‌شاخ‌و برك‌و کل نه در فصل‌بهار
بس که زرّین‌شمسهایش میدرخشد گوییا | لمعهٔ نورا ز درخت طور کشتست آشکار
تیشهٔ نوحش ترا شیده است تا کشتی‌صفت | غرفهٔ توفان محنت را برد سوی کنار
کشتی‌است آری‌ولی جز خاك‌خشکش نیست‌جای | کشتی‌بی‌بر خشکی کم‌رانده‌است‌ازین‌سان‌روزگار
بر مقرّ جود دارد جای نی بر خاك‌خشك | کشتی نوح‌است کویی کرده بر جودی‌قرار
آن مقرّ‌جود کز جودی‌فزون آمد به‌قدر | نیست جز خاك جناب شاه جمشید اقتدار

آنك از معماری عدلش جهان معمور شد
زین خراب آباد آیین خزانی دور شد

بند۲

قبّه‌بر کیوان رساند‌این‌کاخ کردون آستان | کو کلاه انداز از این شادی زمین‌بر آسمان
دورها میکشت در دل آرزویی چرخ را | تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان
بیت معمور از سپهرای کاش‌میآمد فرود | تا درون نُه صدف باشند با هم توامان
تا نسوزد قد سیانرا پَر فروغ شمسه‌اش | درمیان فراش صنع افراخت نیلی سایه بان
در درونش ساکنانراحاجت کفتار نیست | کز صفایش راز کس در دل نمی ماند نهان
آشیان از چوب‌خواهد مرغ شاید کر کنند | این بنای چوب را مرغان عرشی آشیان
تابه‌روز جشنش ازکو هر بیا راینند‌صحن | بر سر او پر نثار کوهرست این سبزخوان
هر که چون رنکین کمان بیند‌مقوس‌طاقهاش | جز زهی چون تیرناید در دهانش‌زان کمان
غرفه‌اش‌چشم‌است‌وطاقش‌ابروان بالای‌چشم | باد روشن چشم او از طلعت شه جاودان

خسرو غازی معزّ الدوله کهف الخا فقین
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین

بند۳

این چنین عالی‌بنا در عرصهٔ عالم کم است | کس‌نکرد این سان بنایی‌تا بنای عالم است

تا پی بوسه به‌خاك آستانش لب نهند　　پشت گردون زیر پای خاکبوسانش خم است
آب لطفش می چکداز سقف بر دیوارودر　　این درختانش که‌بینی‌سبزوخرم زان‌نم‌است
کی زتصریف‌زمان فلك گردد از وی‌تا ابد　　دال دولت کز ازل در سدهٔ او مد غم‌است
از فروغ روزن او صبح دولت میدمد　　خوش بودبا صبح‌اوهمدم‌شدن گر یکدم‌است
در حریمش محرمانرا کامرانیها بود　　مانده محروم از حریم‌او همین‌نامحرم‌است
شانه شکل کنگر بامش زند مشاطه وار　　زلف عشرت را که از حوادث درهم است
میزندهم دور وهم نزدیك‌را گلبانك عیش　　شاهد این نکته در وی نغمهٔ زیر و بم است
تاجداران پاز سر کرده در وی چون‌روند　　کاستان او قدمگاه خدیو اعظم است

شاه قیصر قصر اسکندر در فغفور فر
عدل ورز ظلم کاه دین پناه دادگر

بند ۴

کی‌برین عشرت‌سرا خاطر نهندارباب راز　　زانك از رنك بقا خالیست این نقش مجاز
ساختند از بهرتو زین پیش منزل دیگران　　ساز با آن وز برای دیگران منزل مساز
نام خود از دفتر صورت پرستان محو کن　　تا شود القاب تو منشور معنی را طراز
کعبه آساخانهٔ دل را به‌پرداز از بتان　　تا نهندت راستان بر آستان روی نیاز
کار گیری پیش پیش از مدت ایام عمر　　عمر کوتاه و تو برخود کار را سازی دراز
بار شغل این سرا سازد خمیده پشت مرد　　آه اگر گیری ز دیوار فراغت پشت باز
همچو آتش کی هوای عالم علوا کنی　　تابود سوی نشیبت میل چون آب از فراز
از گدازش فارغی چون شمع روززندگی　　چون رسدروزت‌به‌شب‌ترسم که‌افتی در گداز
گر نیاری تاب‌آن کز سلك‌مسکینان‌شوی　　جهد کن‌تابهرمسکینان شوی مسکین نواز

همچون شاه کامران مسکین نوازی کس نکرد
جان فدای او که از مسکین نوازی بس نکرد

بند ۵

گر به‌گستاخی گرفتم‌برزبان اوصاف شاه　　حکم المأمور معذور مرا بس عذر خواه

طبع تیره فهم خیره عمر برعزم رحیل — نیست شغلی زان ضروری ترکه سازم‌زادراه
میکنم تسوید شعر وشعر من بیهوده است — نامهٔ خود را به‌بیهوده همی سازم سیاه
چون‌نمی‌آیدسخن‌زان‌سان که‌خواهم‌برزبان — به که‌چون سوسن زبانرا ازسخن‌دارم‌نگاه
همچوتیرم‌راست‌چون‌آیدسخن‌زین‌سان که‌ساخت — از کشاکش‌دردپاهمچون کمان پشتم دوتاه
لنگ لنگان میروم راه سخن وزدردپای — میکشم در هر قدم از دل فغان وزسینه آه
هرچه میگویم کنون برمن بود تا وان‌همه — جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه
تا شوددر صبحهای خور مشعل گیتی‌فروز — تابود در شامها مه خسرو انجم سپاه
همچو ماه وخور که باشدجایشان‌اوج‌سپهر — باد جای او سریر دولت واورنگ جاه

این دعا را باد آمین از لب روح الامین
سد اجابت بهر هر آمین ز ربّ العالمین

منظوم شد این وقت توجه به مدینه

I-٦

بند ۱

محمل‌رحلت به‌بندای ساربان کزشوق یار — میکشد هردم به رویم قطره‌های خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کار زوی او مرا — برده‌است‌ازدیده‌خواب،ازسینه‌صبر،ازدل‌قرار
قطع این وادی به‌ترك اختیار خود توان — می‌نهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشتر مستم که‌به‌خود می روم در راه او — نیست در بینی مرا جزرشته مهرش مهار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر و گل‌بود خارا و خار
هر کسی برناقه بهر تحفه باری می‌نهد — بارمن فاقه است ومن‌زین تحفه هستم‌زیربار
هر نشان پا که می بینم زناقه در رهش — می نماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار

محمل امشب دیر می‌جنبد حُدا آغاز کن
بی نوایان را نوایی دیگر از نو ساز کن

بند ۲

یك طرف بانگ حدا یك جانب‌آوازدرای — ازگران جانی بود آنرا که ماند‌دل به‌جای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای
لیلی اندرحی چو گل بگشاد گویی پیرهن کز نسیم نجد می‌آید شمیم جان فزای
حال و وجد من‌فزودازبوی جان افزای‌نجد سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان وکان لطف و احسانست نجد آب‌اوخوش، خاك‌اودلکش،هوایش‌دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گلی داغ نه سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشك سای
وایه آن دارم که بینم‌نجد رامأوای‌خویش گرنیابم وایهٔ خود وای من سد بار وای

نجد میگویم وزان قصدم زمین یثرب‌است
کآفتاب جود و خورشید کرم رامغرب است

بند ۸

بر کنار دجله‌ام افتاد، دور از خان و مان وز دودیده دجلهٔ خون در کنار من روان
پا برون کی کردمی برخاك بغداد از رکاب گر نپیچیدی هوای یثربم آن سو عنان
حبذا یثرب که‌تا یك دم کنم آنجا وطن عمرها ترك اقامت در وطن کردن توان
مرغ‌جانرا آشیان‌اصلی است آن ای خدای رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گربودی‌به‌فرض مرقد پاکش چو مهد عیسا اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش صرف کردن عمررا در جست وجوی نردبان
مرقد اودرزمین پیدا زهی حرمان که من پا زسرنا کرده بنشینم ز طوفش یك زمان

کی بود یارت که دل‌از فکرعالم کرده صاف
گرد آن خرم‌حرم گویم‌خروشان درطواف

بند۹

السلام ای قیمتی‌تر گوهر دریای جود السلام ای تازه‌تر گلبرك صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم نتافت نورپاکت، کس‌نبرد از قدسیان اورا سجود
السلام ای‌آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی ز دود
السلام ای آنکه ناید درهمه کون و مکان تیز بینان را به‌جز نور تو در چشم شهود
السلام ای‌آنکه بهر فرش راحت بافت دهر اطلسی‌را کش زشب کردندتارازروز پود

السّلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا — در سرم سودا و در جانم تمنّای تو بود

سد سلامت می رسانم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یك علیکم در جواب سد سلام

بند ۵

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام — بر درت این بار با پشت دوتاه آورده‌ام
چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر — گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو — هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده‌ام
عجز و بی‌خویشی و درویشی و دلریشی و درد — این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام
دیو ره‌زن در کمین نفس و هوا اعدای دین — زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا — کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده‌ام
بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع — سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

بند ۶

یا رسول‌الله نمی گویم که مهمان توام — یا فقیری طعمه جوی از ریزهٔ خوان توام
برلب افتاده زبان گرگین سگی‌ام تشنه جان — آرزومند نمی از بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی به‌سر این بس که هست — گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزّت نهم بر صدر ایوان قبول — گر نیاید سنك رد از دست دربان توام
شد گلستان از خوی رخسار تو خاك حجاز — من به‌بویی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت‌وگوی زاغ طبعانم که من — عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من — گر شفاعت نامه‌یی ناید ز دیوان توام

چون بود عزّ شفاعت را حمایتی بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می‌آرم شفیع

بند ۷

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند وین زمان در ساحت قرب‌توخوش آسوده‌اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده یی پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را جزبه‌صوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند
کز گدای بی‌نوا جامی عنایت وا مگیر کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خودرشحی بریز بردل و جانش که از لوث گناه آلوده‌اند
کحل بیناییش‌ده زین‌در که‌عمری‌زین‌هوس مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند
کن‌قبول‌اوراطفیل آن کسان کز گفت‌وگوی هم تن و هم‌جان براهت سوده و فرسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ ازخلد و جحیم
برطراط سنت وشرع تو ماند مستقیم

پایان ترکیب‌بندها

غزلها

حرف الف

١ـ I

یا من بدا جمالك فی كلّ ما بدا   بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می‌نالم از جدایی تودم بدم چو نی   ویز طرفه‌تر که از تونیم یك نفس جدا
عشق است و بس که دردو جهان جلومیکند   گاه از لباس شاه که از کسوت گدا
یك صوت بر دو گونه همی آیدت به گوش   گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌یی بریز   بر عاشقان غم زده جام غم زدا
زآن جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص   در دیدهٔ شهود نماند به‌جز خدا

جامی ره هدی به‌خدا غیرعشق نیست
گفتیم و السّلام علی تابع الهدا

I-٢

حرز جانهاست نام دلبر ما   ما اعزّ اسمه و ما اعلا
نام او گنج نامهٔ لاهوت   گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند   همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الّا هو   محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است و وحدت صرف   این هو این انت این انا
من واو و تو از میان برخاست   سرّ وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

I-٣

خلیلی لاحتّ لنا دورّ سلمی   نشان‌های سلمی شد از دور پیدا
کهن ناشده داغ او گشت تازه   قفا نبك من ذکر من لیس نیسا
ازین ربع و اطلال هر جا گیاهی   که بینیم گویا زبانیست گویا
جز افسون سلمی و افسانهٔ او   نخوانند بر ما نگویند با ما

خدا را روای باد واز من بنه رخ
به‌خاك رهش مرّةً بعد اخرا

به‌عرضش‌رسان‌کای درین دیر کرده
لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بندهٔ جامی
زلعل تو در یوزه و الاَمر اعلا

I-۴

هرچه اسباب‌جمالست‌رخ خوب‌ترا
همه بر وجه کمالست کمالا یخفا

بعدعمری کشمت گفتی‌ومن میمیرم
هردم از غم که مبادانکندعمر وفا

بس که‌زاهدبه‌ریاسبحهٔ‌سدد‌انه‌شمرد
در همه‌شهربدین شیوه شد انگشت نما

گر به‌تیغ‌تو جداشدسرم‌ازتن‌چه‌غم است
غم از آنست که‌ازتیغ تو افتاد جدا

خواستم‌خواهم‌از آن‌لب‌به‌دعادشنامی
حاجت‌من‌چوروا گشت‌چه‌حاجت‌به‌دعا

طلب‌بوسه‌از آن لب نبودحدّ کسی
در سرما هوسی‌هست‌ولی‌زان کف‌پا

جامی آخر به‌سرزلف‌توزددست‌امید
خصّه الله تعالی به مزید الزلفا

I-۵

چند سوی‌چمن‌آیم به‌هوایت چوصبا
یك ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما

بته کرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام
تا گل‌ازشوق کند خرقهٔ فیروزه قبا

باغبان‌کاش کندسوسن‌و گل‌فرش رهت
زآنکه‌برروی‌زمین‌حیف بود آن کف‌پا

سروراجالب‌جویست‌وترا گوشهٔ‌چشم
الله‌الله چه تفاوت‌تو کجا سرو کجا

همچو بلبل به‌هوای گل رویت نالم
نیست این ناله‌وفریاد من‌ازباد هوا

زآب‌صافی‌نگرآن روی چوگل تادانی
کزچه‌رواین‌همه‌جویان‌تواند‌اهل‌صفا

باتو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیك چون همرهی سرو کند شاخ گیا

I-۶

شرف کعبه بود کوی ترا
زاده‌الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت — سرِ کویِ تو کجا کعبه کجا
سرِ من غرقه به‌خون افتادست — تا ز تیغ تو فتادست جدا
بی‌تو بر جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچو مهِ نوناشده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
هر کجا درد، دوا نیز بود — چون بی درد فتادی؛ چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
چاره منک بشیرٌ فنجا

I-۷

زو به‌رفتار خوش قدت ره ما — رَفَعَ الله قَدَمَهُم اَبَدا
تو همایی و نیست ظلِ همای — جز دو زلف تو دام ظلم‌ها
گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده‌ام جدا دردی — تا ز رویِ تو مانده‌اند جدا
تو بلای خدایی و خلقی — به‌دعا خواهد این بلا ز خدا
آیینه از تو رخ نمی‌تابد — به‌تو دارند روی اهل صفا

هر که دُرهای نظم جامی دید
گفت لله دُرّ ناظمها

I-۸

گاه دردل ساز و که در دیده جا — هر دو جای تست ید بدرالدجا
طوبا آمد قدّ تو وقت خرام — گر خرامد سوی ما طوبا لنا
تا به‌هرچشمی زراهت سُرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
می‌نگویم بندهٔ خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف — تا رُخت بینم بعد از عمرها

گرسر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

I-۹

لب لعل تو کام اهل وفا — لعلیل الفراق فیه شفا
دُرد نوشان جام درد تواند — صف نشینان بارگاه صفا
کی به روی توخوش توانم زیست — همچو موی تو فتنه ز قفا
به جفا داغ دیگران مپسند — چند می‌سوزیم به داغ جفا
گر چویوسف شوی ز ما غایب — همچو یعقوب ما و یا اَسفا
جُرم جامی هوای خوبانست
غفرالله ذنبه و عفا

I-۱۰

اگر هردم زنی سد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم قطعا
پزم با آه دل زان لب خیالی — بلی بی درد نتوان پخت حلوا
جفاها خواهمت فرمود، گفتی — خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم — به مردم گفته‌ام این نکته سدجا
به گوشت می‌برد سرزلف مشکین — دگر زاندازه بیرون می‌نهد پا
سرِ بی‌مغز زاهد را توان کرد — برابر با کدو حاشا و کلّا
به قتل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جزاکَ الله خیراً

I-۱۱

اَحنّ شوقاً الی دیارٍ لَقیت فیها جمال سلمی — که میرساند از آن نواحی نوید لطفی به جانب ما
به وادی غم منم فتاده، زمام فکرت زدست داده — نه بخت یار و نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل — فَاِن سَجَدنا لَدیکَ نسجد و ان سَعینا اِلَیکَ نسعا
زسرعشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — زبی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولاابالی   که دانم آخر طبیب وصلت مریض خودرا کند مداوا

اگر به جورم بر آوری جان و گر به تیغم بیفکنی سر   قسم به جانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

به ناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی   مرضت شوقاً ومت هجراً فکیف اشکو الیك شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آنرو
به کنج فرقت نشست محزون به کوی محنت گرفت مأوا

I-۱۲

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا   سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی زغم سود وزیان رنجه توان بود   ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی   با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ارفهم کنی جمله سماعیست   لایمکن وان یدرکها العقل و قیاسا

راهیست نهانی، ز تو تا دیر معانی   جز پیر مغان نیست بر آن راه شناسا

خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد   رخساره به خاک ره هر بی سر و پاسا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
من صارف من راه مصافاتك کاسا

I-۱۳

عمری ز رخت بودم باخاطر خوش جانا   ودعت و او دعت فی قلبی اشجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه   صید تو شود دانم مرغ دل سد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا   قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

ازمیکده برگشتی برمدرسه بگذشتی   شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

گفتم که به هجر ازدل شوق تو شود زایل   فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

سد کشتهٔ هجر احیا یابد به دمی هرجا   کز گلشن وصل تو بویی رسد احیانا

آن سرو سهی قدرا شد خاك قدم طوبا
ما ارفعه قد را ما اعظمه شانا

I-۱۴

چو اشك خویشتن غلطم میان خاك و خون شبها زرشك آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آن سان که همچو سورهٔ یوسف همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت به مکتبها
به خاك ار بر درت یابند جا، جانهای مشتاقان به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
زتو هر شب زبس یا رب رود بر آسمان افتد ملایك را غلط در سبحه از غوغای یا ربها
تنم را زآتش دل هر دم افزاید تبی دیگر خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت زاشك خود نشد آری مرا هرگز سعادتمندی روزی این سیاره کوکبها
زهفتاد و دو ملت کرد جامی رو به عشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترك مذهبها

I-۱۵

ریزم زمژه کوکب بی ماه رخت شبها تاریك شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنك تو از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها
ازبس که گرفتاران مرده ندبه کوی تو بادش همه جان باشد، خاکش همه قالبها
ازتاب وتف هجران گفتم سخن وصلت بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی زان غمزه به خونریزی برچرخ رود هر دم از دست تو یا ربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان تعلیم خط از لعلت گیرند به مکتبها
جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
بامذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

I-۱۶

از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
ازبس فغان و شیونم چنگیست خم گشته اشك آمده تا دامنم ازهر مژه چون تارها
ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل درچمن سدچاك کرده پیرهن شسته به خون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر رانگر عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد به مسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی آنجا که کار نقل و می بیکاریست این کارها
هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هرخسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

I-۱۷

تجلی‌الرّاح من کاس تصفی الرّوح فاقبلها — که می بخشد صفای‌می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساعةً عنّی — که ماندازظلمت هستی درون‌پرده مشکلها
به‌جان شو ساکن کعبه‌بیابان چند پیمایی — چونبود قرب‌روحانی چه‌سودازقطع‌منزلها
برآرای بحربی‌پایان زجودبی کران‌موجی — که خلق‌تشنه لب‌مردند براطراف‌ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد — که باشد برق استغنا زند آتش به‌محملها
توسلطان فلك‌قدری چه باشی با گداطبعان — توخورشیدجهان‌تابی‌چه گردی‌شمع‌محفلها

صفای جام می‌جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من هم فحا دلها و ناولها

I-۱۸

نسیم الصّبح زرمنی ربی نجد و اقبلها — که‌بوی دوست‌می‌آید ازاین‌فرسود منزلها
چوگرددشوق وصل‌افزون چه جای‌طعن اگرمجنون — به بوی هودج لیلی فقد دنبال محملها
دل من پر زمهریار واوفارغ نبودست آن — که میگویند راهی هست دلهاراسوی دلها
رسیداینك‌زره‌سلمی‌ومن‌ازضعف‌تن‌زین‌سان — فخذ یا راح روحی تحفةً منّی واقبلها
مریزای ابردیده ابر حسرت برسرراهش — که دوراولی سم اسبش زآسیب چنین گلها
مراازهجراودردل گره می‌بود سد مشکل — چودیدم‌شکل‌اوفی‌الحال‌حل‌شدجمله‌مشکلها

۲۷۷۵ زجور دورغم‌فرجام جامی قصّه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندا می‌لم یطولها

I-۱۹

هرشب افروخته ز آتش دل مشعله‌ها — رود از کوی غمت سوی عدم قافله‌ها
دلم‌ازپرتوخورشید رخت‌قندیلی‌است — از سر زلف تو آویخته با سلسله‌ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگرپیرمغان‌حل کند این مسأله‌ها

در رهِ فقروفنا بی مدد عشق مرو　　که کمین گاه حوادث بوداین مرحله‌ها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی　　باده در ده که ندارم سرِ این مشغله‌ها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه　　کامشب ازدست توهم پیش تودارم گله‌ها

واقف ازسرّ خرابات جز آن‌مست نشد
که به میخانه بر آورد چوجامی چله‌ها

I-۲۰

تا برورق گل زدی از مشك رقمها　　دروصف تو بشکست سرِ جمله‌قلمها
هرگزدل من‌بی‌توجدا ازالمی نیست　　ای قاعدهٔ لطف تو تسکین المها
درلشکرعشق تواسیران همه کردند　　وز آتش دلهاست در آن گرد علمها
نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو　　با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین بیش غم جمله بتان بردل‌من‌بود　　آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه زخون‌دگران‌یافت　　باعاشق خود تا کی ازاین گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند به جامی
زان روز که درراه توشد خاك قدمها

I-۲۱

ای برده رُخت رونق گلها و سمنها　　دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
کرسرونه با قد تو ماند نتوان بُرد　　چون آب بهزنجیر مرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله‌ستان‌شدچوشهیدان　　با داغ تو رفتند به خون غرقه کفنها
گفتست‌به‌هرغنچه صبا لطف دهانت　　ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
مشکل که بود روی خلاصی‌دل مارا　　از زلف توبا این همه خمها و شکنها
با لذّت آوارگی وادی عشقت　　غربت زده کانرا نشود میل وطنها

چون خامه‌به‌وصف خط توخشك فروماند
جامی که شد انکشت نما در همه فنها

I-۲۲

ای غمت تخم شادمانیها   وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام گم به کوی عشق دلی   بروی از داغ تونشانیها
میروم کوههای غم بر دل   از درت می برم گرانیها
به‌هوای قد تو از سر سرو   کرده مرغان بلند خوانیها
نکته‌جویان عشق را شرط است   ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر   لیسَ فیِ الکاینات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است
طیَّبَ الله عیش بانیها

II-۲۳

دی گذشتیم بر آن دلبر و گفتیم دعا   قالَ مَن انتُم قُلنا فُقَراءٌ غُرَبا
فقرا ییم وعجب آنکه نخواهیم زتو   هیچ‌حاجت که‌تویی‌دردوجهان‌حاجت‌ما
غربا ییم و نداریم به‌جز تو وطنی   چند باشیم چنین از وطن خویش جدا
به‌فقیران نظری کن که به‌تأیید نظر   به رُمس‌فقر فقیران تویی اکسیرغنا
برغریبان گذری کن که‌به‌تشریف‌قدوم   از دل تنگ غریبان تو بری بار عَنا
گرچه تامیکدهٔ عشق هزاران راه است   هست نزدیکترین راه رهِ فقر وفنا

جامی این راه سبکباران نیست
دامن ازخویش بیفشان‌ودرین راه درا

II-۲۴

نفحات‌وصلك‌اوقدت‌جمرات‌شوقك‌فیِ‌الحشا   زغمت‌به‌سینه‌کم‌آتشی‌که‌نزد‌زبانه‌کماتشا
توچه‌مظهری‌که‌زجلوهٔ توصدای‌صیحهٔ‌صوفیان   گذرد زذروهٔ‌لامکان که‌خوشا‌جمال‌ازل‌خوشا
همه‌اهل‌مسجدوصومعه‌پیِ‌وردصبح‌ودعای‌شب   من وذکرطلعت وطرّهٔ‌تومن‌الغداة‌الیَ‌العشا

ز کمند زلف تو مرشکن گرهی فکنده به کار من   به گره گشایی لعل خود که ز کار من گرهی گشا
دل من به عشق تو می نهد قدم وفا به ره طلب   فلئن سعا فبه سعا ولئن مشا فبه مشا
به تو داشت خو دل کشته خون ز تو بود جان مرا سکون   فهجرتنی و جعلتنی متحیّراً متوّحشا

چه جفا که جامی خسته دل زجدایی تو نمیکشد
قدم از طریق جفا بکش سوی عاشقان جفا کش آ

II-۲۵

خط دمید ازلب نوشین تو شیرین دهنا   خضر خواند انبته الله نباتاً حسنا
خامهٔ صنع ثنای تو رقم کرد به حسن   بر گل از سبزهٔ نوخیزه زهی حسن و ثنا
در ازل سرّ دهانت زملك خواست حکیم   نعره برداشت که سبحانك لاعلم لنا
سست بنیاد بود وعدهٔ وصل از تو بسی   کی توان خانهٔ امید بران کرد بنا
عمرها پیش تو در ظلّ عنایت بودم   داغ هجر تو بدل کرد عنایت به عنا
از قفس چند زند لاف تکلّم طوطی   یکنفس لعل شکر ریز تو گو در سخن آ
مرد کو دست به زر بخشی رندان نگشاد   به بود بسته کف او چو عروسان به حنا
گر به خروار بریشم نبود تاری چند   بس بود بر خرك عود ز اسباب غنا

می پرستان همه ازصاف بقادر طربند
کام جامی چه بود جرعه‌یی از جام فنا

II-۲۶

از لعل تو عمّت العطایا   وز زلف تو دامت البلایا
بی پیروی سگان کویت   صارت خطواتنا خطایا
بی روشنی فروغ رویت   اضحت غد و اتنا عشایا
شهرت طلبان نام جورا   یاد تو نشانده در زوایا
پای طلبم بره شکستی   مطلوب توزین چه بود آیا
یاپای مرا درست گردان   یا سوی من شکسته پا آ

دادِ دل جامی از جدایی است
دادِ دل او بده خدا یا

II-۲۷

گرنیابم بویی از وصل تو در گلزارها … همچو اشك خود به‌خون غلطم میان خارها
چون‌نقاب افگنده‌دیدت شاهد گل‌درچمن … کند ناخن ناخن از رشك رخت رخسارها
پیش‌خورشیدم‌چودیواریست‌حایل‌هررقیب … باد چون سایه ز پا افتاده این دیوارها
مستم و دریوزه دارم وجه می کومحتسب … تا بگرداند مرا گرد همه بازارها
کارمن میخواری‌وبارم سبوی‌می کشیست … بارمن باشد دگر کار آزمودم بارها
گرنه با زلفت رساند سلسله پشمینه‌پوش … تار و پود خرقه‌اش باشد همه زنّارها
۲۸۴ گر به‌دست راست جامی سبحه دارد جام می
بر کفش نه کو به‌دست چپ کند این کارها

II-۲۸

بندم به‌سینه دم بدم ازسیم مژگان تارها … و زدل برین قانون زغم بیرون دهم آزارها
تا لعل شکرخای توشد قیمت کالای تو … درهر سر ازسودای تو شوریست دربازارها
باشد که‌یك گلبرك‌تر آیدچورویت درنظر … چون باد گردم هرسحر گرد همه گلزارها
بی رویت‌ای رشك سمن گل نیست‌اینهادرچمن … دور ازتو برق آه من آتش زد اندر خارها
باضعف تن پشت دوتا تاایستم پیشت به‌پا … در کوی تونبود مرا پشتی جز از دیوارها
پندارزهدم‌داده‌خوبا کردن‌از خودگفت و کو … می ده که یابد شست وشونقش همه‌پندارها
جامی چه غم گرخون خورد تا شعر رنگین آورد
برخاطرت گر بگذرد روزی بدین گفتارها

II-۲۹

چرخ کبود هرشب ورخشان ستاره‌ها … دودیست ز آتش من ودروی شراره‌ها
لاغرتنم‌زگریه پراز قطره‌های‌خون … باریك رشته‌ییست درو لعل پاره‌ها
۲۸۵ یك چنددرنظاره‌رویت گذشت‌ونیست … جزآب دیده حاصل من زان نظاره‌ها

در باغ لطف چون خط و رخسار تو که دید — یک گل که مشك تر دمدش بر کنارهها
بیچارهییست لایق وصلت که در فراق — دست هوس گسست ز دامان چارهها
مستی بهمهد نازچهدانی که در غمت — پهلو به خارهاست شبم یا بهخارهها

گردست جامی از گهر وصف لعل تو
در گوش شاهدان سخن گوشوارهها

II_۳۰

کؤوس الراح دارت خذ یدالساقی و قبلها — که باشد در کف او قوت جانها قوت دلها
رسد سالك سوی مقصد یکی ره بردو باقی را — شد اندر راه دامنگیر آب وخاك منزلها
بهجان اندرخطر در بحر غواصان پی گوهر — نشسته از خطر ایمن صدف چینان ساحلها
چه گویم وصف آن شاهد که تا باشد جهان باشد — حدیثش نقل مجلسها جمالش شمع محفلها
شتر رقاص گردد بر مغیلان چون شود حادی — بهوصف کعبهٔ وصلش جرس جنبان محملها
بهریز ای دیده بر خاك مذلت گریهٔ حسرت — که گلهای کرامت بردمد روزی ازاین گلها

رخ خدمت متاب ازصحبت پیر مغان جامی
که آنجا میشود دفع بلا حل مشکلها

II_۳۱

شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها — «الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها»
چو زاول عشق مشکل بود آخر هم چرا گویم — «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»
خوشا مستی که هشیار ازحرم خیزد از آن فارغ — که بود اندرمیان راهی و اندر راه منزلها
ندانم کز کدامین پرده زد حادی نوا کامشب — ز گلبانگ حدا سیر دگر دارند محملها
مزن بر کهنه دلق دردنوشان زاهدا طعنه — که در کوی مغان هستند صدر آرای محفلها
شدم در لایهای خم فرو هرچند میدانم — که روزی بردمد گلهای رسوایی ازین گلها

درین گرداب غم کشتی می از کف منه جامی
که نتوان جزبدین کشتی گرفتن راه ساحلها

II-۳۲

رفیقان خاك نجد ست این نگهدارید محملها — که آرد شوق یاران گریه بر آثار منزلها
به هر منزل بتان دلگسل بودی نمیدانم — ازین فرخنده منزلها چرا بستند محملها
ز اشك عاشقان بودست پر گل راهشان اینك — نشان دست و پای ناقه‌هاشان مانده در گلها
به هر جایی که بنماید نشانی از کف پایی — فروریزید اشك از دیدها، خونابه از دلها
چرد کور و گوزن امروز هر جا ساز کردندی — میان سبزه و گل آهوان شوخ محفلها
خوش آن کز گریه بودی گرد من دریا و بر حالم — زدندی قهقهه آن نازنین لبکان ساحلها
چرا شد کوف و کرکس کبك و تیهو را خلاف یارب — ز تصریف قضا دارم بسی زینگونه مشکلها

نویس از من به ایشان نامه‌یی از صدق دل جامی
وَ ضَمِّنها صَفاءَ الوُدِّ فاختِمها وَ أرسِلها

II-۳۳

قومی به هوای حج درقطع بیابانها — جمعی ز نشاط می در طوف گلستانها
وین طایفهٔ دیگر با داغ غمت فارغ — هم از طرب اینها هم از طلب آنها
تا دل به تو شد بسته وز غیر تو بگسسته — خوردیم بسی خونها کندیم بسی جانها
تا دامن وصلت را آریم به کف روزی — ماییم و سر فکرت شبها به گریبانها
بودی پی هر دردی اندیشهٔ درمانی — بر داز دل من دردت اندیشهٔ درمانها
چندان به دلم تیرت جا کرد که بر سینه — چون سنك زنم خیزد آواز ز پیکانها

بر راه تو هر پیمان سدیست جدا جامی
پیمانهٔ می بستان بشکن همه پیمانها

II-۳۴

مجلس پیر مغانست و پر از باده سبوها — طَیِّبَ اللهُ بِها وقتَ کِرامٍ شَرِبوها
هر طرف باده به کف درد کشانند نشسته — أحسَنَ النّاسِ نُفوساً وَ قُلوباً وَ وُجوها
عشق بحریست عجب ژرف که از موج پیاپی — کرده جوهای شکرفست روان از همه سوها
به جز از جوی و درین بحر فکن کشتی خود را — که درین بحر شود متحد آخر همه جوها
ما عجب تشنه جگر رطل گران باده فراوان — زان به تنگیم که تنگست دهانها و گلوها

عاشقان روی کی آرند به خوبان نکوروی گر نه بینندعیان روی ترا در همه روها

ما گدایان درمیکده‌هاییم چو جامی
بارها کرده به دریوزه پر از باده کدوها

III ۳۵

بر آمد شاه عشق از طور سینا وز آنجا زد علم بر دیر مینا
رخ اندر وادی بطحا برافروخت به‌نور خود جهانی ساخت بینا
به‌روی هر کس ابواب فتوحات به‌آن مفتوح شد فتحاً مبینا
به‌آن فتح مبین بینا نگشتیم فمن هذا لقینا ما لقینا
جنون عشق را جامی میامیز به تدبیر شفای پور سینا
زیکدیگر بهل زنجیر تدبیر و قل هذا جنون العاشقینا

بوند تدبیر رو در وادی اشك
ازآن وادی به سرحد یقین آ

III-۳۶

عاشقم اما نمی‌گویم کجا بی‌خودم لیکن نمی‌دانم چرا
بی‌خودم زان می که آنرا نیست جام عاشقم جایی که آنجا نیست جا
حبذا زان می که از یك جرعه ساخت از وجود خویشتن فانی مرا
ساقیا یك جرعهٔ دیگر به‌بخش تا شوم فانی ز پندار فنا
چون ز پندار فنا فانی شوم بر زنم سر از گریبان بقا
عشقبازم با تو فارغ آمده از خیال غیر و پندار فنا

بلکه منهم از میان بیرون روم
جامی آسا با تو بگذارم ترا

III-۳۷

به اسرار حقیقت نیست پیرمغان دانا له فضلٌ علی أهل النهی علماً و عرفانا

زمانی گوش بر گفتار او نه تا یقین دانی — که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا
اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی — چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و نا خوانا
بیا ای کرده احیای موات هر دل مرده — چه باشد سایه بر ما مردگان اندازی احیانا
تویی فیاض و ما قابل، قبول از ما و فیض از تو — فلولاك و لولانا لما کان الذی کانا
۲۹۱ نهان بودیم ما در تو، کنون گشتی عیان در ما — فکنّا فیك اعیانا و فینا صرت اکوانا

به یک رنگی کشید از نور وحدت وقت ما جامی
فاخر انا کا و لا نا وا و لا نا کاخر انا

III_۳۸

هلال الکاس لم تکمل به شمس الراح کمّلها — که گردد چون شود پر این مه نو بدر محفلها
دلم آن موج زن دریاست ز اوصاف جمال تو — که افتد صد صدف گوهر زهر موجش به ساحلها
به عزّت باش با دلهای عالی همّت ای خواجه — که گر افتی ز بام آسمان بهتر گزین دلها
چو هر منزل که لیلی کرده جا کعبه است مجنون را — به قصد کعبه مجنون را چه حاجت قطع منزلها
چو محمل را درون خالی بود از محمل آرایی — به زیورها چه سود آراستن بیرون محملها
کجا گردد به فکر عقل مشکلهای عاشق حل — که صد مشکل دیگر پیش آیدش از حل مشکلها

چو افتد مشکلی جامی به ساقی گوی چون حافظ:
«الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها»

III_۳۹

الایا ایها السّاقی ز می آمد حل مشکلها — ز می مشکل بود توبه ادر کاساً و ناولها
چو گردد کعبه رو لیلی زمجنون بیش ازین ناید — که ریزد خون دل از دیده بر آثار منزلها
زهر محمل چو یابد بوی لیلی جای آن دارد — که گردد اشك مجنون قطره زن دنبال محملها
به میر از خویش اگر زین موج خیز غم امان خواهی — که شخص مرده را زود افگند دریا به ساحلها
نه لاله است آن دمیده گرد کویت ز اشك محرومان — حبابی چند گویی خاست از خونابهٔ دلها
به صد ذلت سر من و آستان پیر میخانه — به شیخ محترم بادا مسلّم صدر محفلها

به‌خواب ازشعله‌های نور گردد گرد تو جامی
به‌شمس الرّاح عبرها و دور الکاس اولها

III-۴۰

نأت سلمی ولکن لاح برق من مغانیها — بلی منزلگه معشوق را باشد نشانیها
نسیم کوی او بخشد دل امید واران را — امید کامگاریها نوید شادمانیها
کجاشد آن ز روی او شبم را روشناییها — کجا رفت آن ز لعل او لبم را کامرانیها
جوانی در سر و کار جوانان شد نمی‌دانم — کجایند آن جوانان، یا کجا رفت آن جوانیها
خضر ازتوست زنده، عیسا ازتو زنده‌سازنده — تویی آری به لبها چشمه سار زندگانیها
نه اززخم تو میرند آهوان در صیدگه لیکن — کنند ازذوق برتیرو کمانت جان فشانیها
زبان‌مالی به‌لب هردم کش ازلب میکنم شیرین — کنی کامم زحسرت تلخ ازین شیرین زبانیها
بود کوه غمت بردل گران ودل گران برتن — کویت رفتم اینک، وزدرت بردم گرانیها

رموزعشق را جامی درون‌ساده می‌باید
به‌آب می به‌شو لوح ضمیر ازخرده‌دانیها

I-۴۱

به کعبه گر ننمایی جمال خود ما را — زخون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
به‌دور حُسن تو ازمهرهٔ وفا پرداخت — مشعبد قدر این حُقه‌های مینا را
زشوق طوق سگان در تو گردانند — مُسبّحان فلك سبحه ثریّا را
به‌ترك عشرت امروزچون کنم که کسی — ضمان‌نمی‌شود ازمن حیات فردا را
مریض آن لبم‌ای‌ناله چون‌رسی به‌فلك — به‌پرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن زجهان‌تا رسی به‌مامن‌عشق — به کوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
زداغ زرق به‌شو خرقه و مصلّا را

I-۴۲

شد سحر قاید اقبال من شیدا را — آتش انس من جانب طور نارا

ای‌خوش آن آتش رخشنده کز آیینهٔ صبح   می‌برد شعله آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم زسر کوی تو در کعبه نشان   از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم به گرفت   تا صبا شانه زند آن طرهٔ عنبر سارا
توتی ناطقه را قوت حدیث لب تست   به‌حدیثی بگشا آن لب شکر خارا
بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم   لاله‌ها غرقه به‌خون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین عهد کسی کم‌خرد این کالا را

I-۴۳

سیمین ذقنا سنك دلا ساده عذارا   خوش کن به‌نگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است   القلب علی مایك لیلاً و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازك   ازبهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم ازسر کوی تو کز آنجا   یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه ‌ز می‌مست شوی بی‌خبر افتی   پنهان زتو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست به‌مجمر به‌قسم کرم عجب نیست   از حبك قد او قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
درحضرت سلطان که دهد بار گدا را

I-۴۴

خدا خیر دهاد آن جوان رعنا را   که وارهاند به‌پیرانه سرزما ما را
کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد   فراغت از دوجهان عاشقان شیدا را
چه‌سود پند کسان چون نمی‌برد زدلم   هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی   کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاك در هت بردنم تمنا بود   به‌خاك می‌برم امرور این تمنا را
به‌دیده سوی تو آیم که‌ازسر پاکان   به‌رهگذار توجا نیست برزمین پا را

هلاك جامی دلخسته خواست آن کار است
به‌شکل و شیوه سواران سرو بالا را

I-۴۵

زلف‌تو برمه پریشان کرده مشك ناب را　　شاخ شاخ افگنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ باآن دو ابروو به‌بین　　پشت سوی قبله رو در روی خودمحراب را
۲۹۶۵ پسته را تازان‌دهان ولب‌رساندی دل‌به‌کام　　دل به‌تنك آمد ازین معنی او لوالالباب را
باد شبها خاك پایت زیر سر خوابم حرام　　گرندانم دولت‌بیدار خود این خواب را
نیست‌ازقتل محبّان غمزه‌ات‌هرگز ملول　　نی‌ملالت خیزد از خون ریختن قصّاب را
در نمی‌آید دلم را راحتی از هیچ باب　　بروی از پیکان دری‌بگشای فتح‌الباب را
نیست دلکش ترسرودی جامی از نظم‌خوشت
وقت خوش‌میکن بدین‌دلکش سروداحباب را

I-۴۶

۲۹۷۰ من‌نه شها خواهم این‌خوبان شهرآشوب‌را　　کیست‌درشهر آنکه‌خواهان‌نیست روی‌خوب‌را
دیر می‌جنبد بشیرای باد بر کنعان گذر　　مژدهٔ پیراهن یوسف به‌بر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند　　بردرخت آن‌به که‌بیندمرد عاقل چوب را
گومکن درد دل کاتب اندرنامه درج　　طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون‌صف‌دلهاشکستی‌زین‌مکن‌رخش جفا　　شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
۲۹۷۵ خواب ناید چشم تر رابی تو شبها اغلبی　　گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را
دی به‌خاك پاش با سد ذوق‌می‌سودم مژه
گفت جامی گردشدآهسته‌زن‌جاروب‌را

I-۴۷

شد خاك قدم طوبا آن سرو سهی قدرا　　ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی　　در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم‌روزی که قلم‌باخود　　میزد رقم هستی این لوح زبرجد را

مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد   یك تیغ زن از غمزه خون‌ریزچومن سدرا
من زنده و تو خیزی‌خون‌دیگران ریزی   هرلحظه ازین‌غصه خواهم به کشم خود را
دردت ز ازل آید تا روز ابد پاید   چون‌شکر گذارد کس‌این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن‌جامی
ذوق دگر است آری اشعار مجدد را

I_۴۸

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را   ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده‌ام پیش‌ازنماز صبح می بهر خدا   ای امام امروز با مطرب گذار او راد را
چنگ‌استادیست‌درس‌عشق گومطرب‌کجاست   تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش   گر رود غم نیست یك زنبیل بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است   نیست زادی چون توکل حاجی بی‌زاد را
از دم نی کی گردد دل سخت فقیه   گرچه‌سازد فی‌المثل‌نرم این فسون‌فولاد را

جامیا خشت ازسر خم گیرو گل ازلای می
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

I_۴۹

عشق باید گردو عالم فرو سازد مرد را   درد این معنی نباشد مردم بی درد را
وعدهٔ غم میدهد یارو نداند این قدر   کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد زرویش حسن‌راهنگام گرم   گرد گشتن کی‌رسدخورشیدعالم گرد را
بیخود افتادم چوخوردم شربت‌هجران‌بلی   جزچنان‌خوابی کجا لایق‌بود این خوردرا
گرچه گشتم‌خاك ره او بحمدالله که باد   ازسر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی رابه کویش‌سیل‌اشك‌اماچه‌قدر   درچنان بستانی این خاشاك آب آورد را

لاله نیمی سرخ ونیمی زرد روید از گلم
چون برم با خاك‌اشك‌سرخ‌وروی زرد را

I-۵۰

یا رب انصافی بده این شیخ دعوی دار را تا به خواری ننگرد رندان دُردی‌خوار را
شیخ را آزار اهل دل تصوّر کرده است زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع طبع نگشاید به‌رویش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست نیست جز جهل جبلّی موجب این انکار را
سرّ وحدت منطق الطیّر است جامی لب به‌بند جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بود عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه‌مز کومست از آن منکر بود عطار را

I-۵۱

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را فرّخ آن ساعت که یابم دولت دیدا را
یارا گر طعن فرا مشکاریم زد دور نیست زانکه با یارش فرامش کرده‌ام اغیار را
خواندمی تومار غم بی او ولی چون شد مرا نامه‌اش تعویذ جان طی کردم آن تومار را
دیده‌ام آزار از آن رخ دور و میخواهد دلم تا دهد بیرون به‌شرح دوری آن آزار را
لیك نازك باشد آن خاطر ندانم چون کنم دَرْج در گفتار که درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست خدمتی زین به دعا گویان خدمتگار را
چون مرا نامرادان آمد او همواره باد
بر مراد او مدار این گنبد دوّار را

I-۵۲

کیست کز عشّاق پیغامی رساند یار را وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
زاشك خونین سرخ روییهاست پیش مردمم حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
پار گفت آن مه بر آیم باتو خوش سال دگر شد چنـان امسال کاندر خاك جویم پاررا
بهر خود نام سك آن در نخواهم عاریت چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر به‌بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

I-۵۳

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را   پا مال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یك نظاره در آن رو که اهل دل   گیرند کیمیا نظری پاك باز را
خوش آن که تو نشینی و من پیش روی تو   سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند   محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداختی   پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین زما   بگذار شهسوار من این ترك تاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دورو دراز را

I-۵۴

بر کش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را   جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاك خورد   بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاووس را
حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت   زیب و فر آری ز پر خود بود تاووس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب   نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد مه فراز چرخ بگشا روی خویش   بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سوداییان   بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی‌آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

I-۵۵

من که جا کردم به‌دل آن کافر بد کیش را   گوش کردن کی توانم قول نیك اندیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین می داردم   ورنه کس هر گز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یارب آن سلطان حسن   یا نمی گوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد به کین بی دلان   از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش   با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فگارتست کار او میفگن با طبیب   زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد از تو نتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش می گذارد نیش را

I-56

هردم افروزی چو گل رخسار آتش ناک را   شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر   پردهٔ حیرت نه بندد دیدهٔ ادراک را
جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا   سد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فگن   گر نیم لایق که آلایی به من فتراک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن به بخش   کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافگن ای مه خرگه نشین   ورنه خواهد سوخت آهم خیمهٔ افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

I-57

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را   آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل   دل به درد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک   ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق   چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان   اندکی آهسته تر بند آن تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان به دل لطفی نمای   تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی به کش منشور نام و ننگ را

I-۵۸

منکه خدمت کرده‌ام رندان دُردآشام را کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تاشدم فارغ به استغنای عشق ازهر مراد بر مراد خویش یابم گردش ایّام را
رندوصوفی عارف‌وعامی مخوانیدم که‌من گم شدم در شاهد و می برنتابم نام را
شیخ‌شهرت‌جوی‌رعنارا تماشاکن که‌چون در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
می کشد دامی‌پی‌صیدمگس‌چون‌عنکبوت شاهبازی کو که ازهم بر کند این دام را
محتسب درمنع می از حد تجاوز میکند می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسّام فطرت قسمت خود یافتند
زهد ورزان جامه سالوس وجامی جام را

I-۵۹

میفزای خط مشکین عارض چون سیم را میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو دراحسن تقویم اگردیدی حکیم کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشورخوبی مسلّم شد ترا در گوش کش حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقانراخاك پای خود کنی هردم خطاب با فرو دستان ز حد بیرون مبرتعظیم را
گرحسود ازفتنه آتش‌زدجهانرا باك‌نیست اتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموزدل پاکت سروش غیب بس گو معلّم برشکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمایی به جان استاده ام تسلیم را

I-۶۰

رحمی بده خدا یا آن سنگ دل جوان را یا طاقتی و صبری این پیر نا توان را
بختم جوان و عقلم پیرست لیك عشقش آورده زیر فرمان هم پیر وهم جوان را
گرزرد شد گیاهی درخشکسال هجران پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود زچشمم آن بخت کو که بینم سروی نشسته برلب این چشمهٔ روان را
زاهد به کُنج محراب آورده‌روی طاعت عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو ازمن زنهار مشنو آن را

I_۶۱

گذشت ازحدخروش و گریه ابر نوبهاران را کجا دانست یارب دردوداغ دلفگاران را
مبارای ابر روز گشت آن چابك سوار آخر که دیده بر رهست ازدیرباز امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی که برداده به باد نیستی چون من هزاران را
زجام نیم خورد او کجا یك جرعه تابینی چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیز گاران را
چنین کز بادهٔ عشرت به خواب مستی شبها چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را
سزد کز بی کسی چون من عنان دوستی پیچد بتی کو بسته فتراك بیند شهریاران را
سمند ناز جولان ده به ره گو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

I_۶۲

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بد خو چه دانستم که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را
رقیبا چون به ره می بینم افتاده رحمی کن یکی زین سو خرامان بگذر آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه که من روزی به کوی آشنایی دیده ام اورا
به جای هر مویی به تن من باد صد نشتر اگر خواهم زدرد دوست خالی یك سرمو را
نیفتادی میان خاك و خون هر دم اگر بودی به راهش روی افتادن سرشك بی ره ورو را
چنین آشفته ورسوا به کوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

I_۶۳

گوشهٔ برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را کشف شد نور تجلّی عارف آگاه را
سایهٔ طوبا نخواهد مایل سرو قدت منصب عالی چه لایق همّت کوتاه را

درد عاجز دولت وصلت نمی خواهد دلم   یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم را رشته‌های اشك زه   تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را
بارهجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه   طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را
راه در بندست با کوی تو چون رو آورم   گرنه لطف بـرمن بیدل گشایـد راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن
گرفتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

I_۶۴

ای مه خرگه‌نشین ازرخ برافکن پرده‌را   شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر به گورستان مشتاقان سواره بگذری   جان دهد درتن صدای سم اسبت مرده را
جان به‌لب آوردیم لب برلبم نه یك نفس   تا به توبسپارم این جان به‌لب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی‌دهد   دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه‌سود   چون امید زیست باشد زهرقاتل خورده‌را
گربه‌خون غلطم چه‌باك اورا که‌طفل خردسال   رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بریاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

I_۶۵

رخنه کردی‌دل به‌قصد جان من دیوانه را   دزد آری بهر کالا می‌شکافد خانه را
تخم مهرخال او در دل میفکن ای رقیب   بیش ازین ضایع مکن درسنگ خارا دانه‌را
خیز گو مشاطه کاندرزلف مشکینت نماند   بس که دلهاشد گره راه گذشتن شانه را
می کنم سینه به‌ناخن کرده رودر کوی تو   می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم زتوبیگانه گشتن چون کنم   ز آشنا پیش توقدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضامیکندوین روشن است   ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه‌را
جامی ازخود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق
مستمع درخواب شد کوتاه کن افسانه را

I-٦٦

دوهفته شد که ندیدم مه دوهفتهٔ خود را   کجا رُوم به که گویم غم نهفتهٔ خود را
درازخواب‌خوش ای‌بخت‌بد مگر بگشایم   به‌روی‌همچومهش چشم شب نخفتهٔ خود را
خدای را مکن‌ای باغبان مضایقه چندان   که یك نظاره کنم باغ نوشکفتهٔ خود را
رمید دل زمن از زلف دام نه که نخواهم   به‌جزشکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را
زهرچه غیر توخالیست دل بیا و بیارا   حریم منزل از گرد غیر رفته خود را
مریز اشك من‌ای‌چشم‌خون گرفته که‌خواهم   کنم نثاررهش آن دُرِ نسفتهٔ خود را

همین بس است به اونامه جامیا که نویسی
به‌خون دل سویش‌این دردناك گفتهٔ خودرا

I-٦٧

منم زجان شده بنده مه یگانهٔ خود را   که ساخت جلوه‌گه نازبنده‌خانه‌خود را
قدم به خانه ام‌آن سروتا نهاده به هردم   هزاربوسه زنم خاك آستانهٔ خود را
نداد دست جزینم که ریختم ز دو دیده   به پای او گهر اشك دانه دانهٔ خود را
کبوترحرم او به شاخ سدره و طوبا   نمیدهد خس وخاشاك که اشیانهٔ خود را
گرفت قصهٔ دردم درازی از غم هجران   کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی‌چو به‌پرسد   چه کارآمده یی کم کنم بهانهٔ خود را

چوپیش یار نگفتند شرح عشق توجامی
رسان به عرض وی‌این‌شعرعاشقانهٔ خودرا

I-٦٨

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را   مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
با همه میرسد غمت‌قسمت‌بنده هم بده   خاص به دیگران مکن رحمت‌عام‌خویش‌را
بخت ز تف غم دلم خام هنوزکار من   پیش تو عرضه میکنم پخته‌وخام‌خویش‌را
شد به غلامی درت صرف جوانیم همه   بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتم   با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بُرد متاع هستیش زود به کشور عدم — هر که به‌دست عشق تو داد زمام خویش را
دروَرقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم — زیر ترك نوشته‌ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه به‌مهر نیکوان — صید کسی دیگر مخوان آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاك ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعهٔ جام خویش را

I ـ ٦٩

زان دمی ریزم سرشك لاله رنگ خویش را — تا زخون دیگران شویی خدنگ خویش را
می‌چنین گلبوی و گلرنگ است یا گُل پیش تو — شُست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
می‌گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم — می‌فروزم کلبهٔ تاریك و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌یی — در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طُرّه از دستم مکش — بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن — آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسواییست جامی یا به‌خوبان دل مده
یا به کلّی یك طرف نه نام و ننگ خویش را

I ـ ۷۰

گر بدانی قیمت یك تار موی خویش را — کی دهی برباد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم به‌خواب — تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گِل ز اشکم زین همه دل کز بتان — می ربایی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول — یك دو کاسه دُرد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوی از آن بت می‌توانی باز کرد — رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاك کویت آب روی
گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

II-۷۱

بساط سبزه فکندند کوه و صحرا را   زلاله آرزوی جام تازه شد ما را
کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد   به بزم گل ز می لعل جام مینا را
از آن میی که فروغش اگر رسد به سهیل   عقیق ناب کند سبحهٔ ثریّا را
بطرف باغ نه امروز بزم عیش که هست   ترانهای عجب بلبلان شیدا را
می مروّق وفصل بهار وصوت هزار   کجا به توبه شود میل طبع دانارا
دماغ عقل زفکر زمانه سودایی است   پیاله‌یی دوسه درده علاج سودا را

به باده وقت خود امروز صرف کن جامی
گذار با کرم دوست کار فردا را

II - ۷۲

جز شمع کافوری مخوان آن سر و سیم اندام را   کز تن چو پیراهن کشد روشن کند حمّام را
گیسوی مشکین بر تنش گویی نهاده باغبان   بهر شکار بلبلان بر خرمن گل دام را
نبود شب میهمانیش حاجت به شمع افروختن   کز رخ فروغ صحبدم بخشد نماز شام را
از عام دین ودل بردوز خاص زهد و معرفت   گسترده دام خط اوتاراج خاص وعام را
طوق سیه بختی، شده در گردن جان لازمم   تا گرد رویش دیده‌ام آن خط عنبر فام را
آرام جانم میبرد رفتار او کو یك زمان   بنشین و آرامی بده آن جان بی‌آرام را

گفتار جامی را نشان وصف جمالش بس چه غم
گر راوی شعرش کند محو از تخلّص نام را

II - ۷۳

ای خط تو کرده رقم از مشك لوح سیم را   سر بر خط توچون قلم خوبان هفت اقلیم را
تعظیم قبله تا به کی بنمای طاق ابروان   تا سجدهٔ طاعت برم آن قبلهٔ تعظیم را
امسال اگر درطالعم ننهد منجّم وصل تو   ازدیده جوی خون کنم هرجدول تقویم را
چون حرف دانا نراوود زاسرار قرآنی سخن   نقش خم ابروی تو تأویل بس حا ـ میم را
با داغ ابراهیمیم تاخاست از گل آتشت   زان سان کز آتش پیش ازین گل خاست ابراهیم را

زامید وبیم عقبیم شد تیره‌دل ، ساقی بیا   می ده که شویم زین ورق حرف امیدوبیم‌را

تسلیم حکم عقل را جامی چه سان گردن نهد
زین سان که تیغ عشق تو گردن زند تسلیم را

II-۷۴

بنازم آن سوار نازنین را   که بُرد از کف‌عنان عقل ودین‌را
اگر سلطان جمالش را به‌بیند   کند تسلیم او تاج نگین را
چونتوانم که‌بوسم‌نعل‌ِرخشش   به‌هرجا بگذرد بوسم زمین را
مرا آن‌لطف‌ساعد کُشت‌نی تیغ   چوبر زد بهر قتلم آستین را
برآرد صوفی انگشت شهادت   چوبیند آن لب چون انگبین را
زچین زلف چون بنمایدم‌روی   بیاد آرم نگارستان چین را

چوجامی جزرُخش را سجده آرد
به‌شوید از خوی خجلت جبین را

II-۷۵

بی تو ازجان ملالتست مرا   با تو بنگر چه حالتست مرا
بی جمال تو گر بهمه نگرم   از خیالت خجالتست مرا
کرده ام درصف سگانت جای   بین چه جاه و جلالتست مرا
عشق گفتی ضلالتیست قدیم   از تو رو در ضلالتست مرا
هرچه جزفن عشق و علم نظر   در حساب جهالتست مرا
منم آن‌آیینه که از هر رنگ   داده ـ مهرت صقالتست مرا

دال زلفت کشید جامی و گفت
کین به‌دولت دلالتست مرا

II- ۷۶بند

ای کرده نهان شرم جمال تو پری را   روی توخجل ساخته گلبرگ طری‌را
بی‌توبه‌چمن ریختم ازدیده بسی خون   اینست سبب سرخی بید طری را

همه عالم درهم‌شد از آن روز که داند
مشاطگی زلف تو باد سحری را

هر گه که خرامان‌شده‌یی برزده‌دامان
پا آمده درسنگ ز تو کبك دری را

از بس که زتو شهر پر از دام بلا شد
امکان گذشتن نبود رهگذری را

حوری‌نه که‌روح‌القدسی کز پی‌روپوش
کرده است به‌رخ پرده لباس‌بشری را

یکرنگی جامی چه شناسی چو ندیدی
برچهرهٔ کاهیش سرشك جگری را

II-۷۷

بر آستان تو عزیست خاکسارانرا
که نیست تخت نشینان و تاجدارانرا

به‌بیقراری زلفت گرفته ایم قرار
قرارگاه جزین نیست بیقرارانرا

زباغ لطف تو بینیم تازه گلبرگی
جمال غنچه دهانان و گل‌عذارانرا

گناه آیینه فضل و رحمتست ای شیخ
مبین به‌چشم حقارت گناهکارانرا

میاربی خردانرا بروی عیب نهان
که تاب‌حکم‌محك‌نیست کم عیارانرا

سپه به‌مصطبه بردندی ارخبر بودی
ز ذوق سلطنت فقر شهریارانرا

زفیض خاطرجامی نجست بهره حسود
گیاه خشك ندانست قدر بارانرا

III-۷۸

به افسون گر گشایی مُهراین لعل‌شکرخارا
فرود آری ازاین فیروزه گون منظرمسیحارا

بیا ساقی که گر اقبال گردون را بقا بودی
نکردی پایهٔ تخت سکندر تاج دارا را

سفال دردی اندرده که بهر نقل این‌مجلس
سزد کز آسمان ریزد فرو عقد ثریا را

مجو ازعقل شرح دل که دُرد آشام میخانه
به جام می حوالت کرد حلّ این معمّا را

سوادوصف‌خطش‌می کشی‌ای‌خامه صبری کن
که تا بهر مدادآرم برون از دل سویدا را

قیاس سیل چشم اشکبار ما کجا داند
جز آن کز مشت پیمودن تواندآب دریا را

زدست ما نمی آید شمار سنگ بیدادت
نه مقدورست زانگشتان‌شمردن‌ریك صحرارا

مرا تو چشم بینایی و یاران جمله اغیارم
عجب نبود گر از اغیارپوشم چشم بینا را

عجب شوخی ورعناوزهمه کس دوستردارم   بیاد شوخی و رعناییت شوخان رعنا را
گشادم نامهٔ اسرار وخون اندرجگر کردم   حسد ورزان پنهانرا غرض گویان پیدا را

زعکس اشك خویش ازبس که‌ریزد خون دلجامی
کندرنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را

III - ۷۹

برطرف رخ نهادی آن جعد مشك سارا   چون شب سیاه کردی روز سفید مارا
بویت به‌هرمشامی حیف است‌اگرتوانم   سوی تو ره به‌بندم آمد شد صبا را
بعد از هجوم هجران‌بی دولت وصالت   باز آمدن چه امکان صبر گریز پا را
از لعل تو ز چشمم شد خون‌دل روانه   بس رازها که گردد از باده آشکارا
داردرقیب با من دندان زنی به‌کویت   با هم نزاع دیرین باشد سك و گدا را
باشد بنای دولت بر همت گدایان   اینست بر کتابه ایوان پادشاه را
باصحبت که گیرم‌اُنس‌این‌چنین که‌عشقت   سگانه ساخت با من یاران آشنا را
فریاد ازآن‌معلم که آموخت در دبستان   تاراج دین پیران طفلان دلربا را

جامی زسفله طبعان کم‌شد صفای حالت
کردی‌صفای تیره جام جهان نما را

III - ۸۰

سرچو زجیب بر زنی جلوهٔ بامداد را   صبح‌دمد به‌روی تو حرز وان‌یکاد را
زادهٔ خاك این‌درم بردرهر کسم‌مران   داغ مفارقت منه بندهٔ خانه زاد را
تا به‌سواد دیده کس جانکند به‌غیرتو   گریه‌به‌سیل خون‌دهدمردم‌این‌سواد را
نامه‌رسد چوازمنت روی‌رقیب‌سنگدل   کن‌به‌سواد آن سیه تجربت المداد را
دادند ادیم چودین‌بردی ودادخواستم   وه که فرو گذاشتی‌شیوهٔ‌دین و داد را
راه‌سفر گرفتی وآ گه ازآن نکردیم   آه که‌در نیافتم دولت خیر باد را

هست‌مرادهر کسی‌چیز دگر درین جهان
نیست مراد غیرتو جامی نامراد را

III-۸۱

کوقاصدی که شرح غم اشتیاق را سازم پر ازغزل چو خراسان عراق را
هرشب به‌صورت‌شفق ازعکس‌خون دل رنگین کنم کتابهٔ این سبز تاق را
بابخت من زمانه کند اتفاق نیست جزهجردوست خاصیت این اتفاق را
جزبرق صبح‌وصل ز سر منزل امید زایل نساخت ظلمت شام فراق را
جانم به‌لب‌رسیدچوبختم به کام‌ریخت این‌زهر ناك شربت مُرّ المذاق را
عمرم‌چوبرتلافی هجران امان نداد بستم کمر تلافی یوم التّلاق را
جامی نمونه‌ییست ز ایوان قدر شاه
ایزد که‌سر به‌عرش کشیداین‌رواق را

III-۸۲

عارض زخط آراسته شد نوش لبم را برهم زد ازآن عارض وخط روزو شبم را
آن‌نخل طربرا چو گزیدم‌لب‌شیرین گفتا که‌مکن‌خسته زدندان رطبم را
دل داشت نوای طربی فرقت آن ماه با ناله بدل کرده نوای طربم را
دارم‌به‌توروی‌ازهمه‌زان‌دم که نهادند در قبضهٔ عشق تو زمام طلبم را
تب‌لرزه‌ام ازآه خود اززلف کرم کن تاری که به‌آن رشته به‌بندند تبم را
محجوبم‌ازآن‌عارض‌خوب‌از سبب‌زلف یارب بکش از پیش حجاب سببم را
گفت ازلب میگون تو جامی سخنی چند
بفروخت به می دفتر فضل و ادبم را

I–۸۴

بس که‌می‌آیم‌به‌کویت شرم‌می‌آیدمرا چون کنم جای‌دیگرخاطر نیاساید مرا
ازسر کویت من‌بی‌صبرودل‌هرجا روم گرچه باغ خلدباشد دل‌فرو نایدمرا
هرطرف‌صدخوب‌رودرجلوهٔ نازندلیك ازهمه نظّارهٔ روی تو می‌باید مرا
وه‌چه گفتم من که بینم گاه‌گاهی‌روی‌تو دیگری راخوب رو گفتن نمی‌شایدمرا
بیخودی من زعشقت گرچه از حددرگذشت هر که بیندروی تو معذورفرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان نیست غم گر جان و دل از غم به فرساید مرا

گفتهٔ جامی کم است از خاک پای مابسی
زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

I-۸۴

چه بخت بود که ناگه به سر رسید مرا که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا که آن رمیده به دیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور به یک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم به دیده بسی منّت از نسیم صبا که کحل دیده زخاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورد در ریاض امید به دل ز هجر تو خاری که می خلید مرا

همه ولایت عشقم بود به زیر نگین زقطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

I-۸۵

خوش است ناز تو ای سرو گل عذار مرا نیاز پرور عشقم به ناز دار مرا

مگو به طرف چمن جلوهٔ ریاحین بین دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف توام بند می نهد بر پای وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

ز جام لعل لبت جرعه‌یی کرم فرمای که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

به درد غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

I-۸٦

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا چو نیست هیچ اثر کز گریه‌های زار مرا

بر هگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی‌برم‌زغم این‌بار جان‌برای خدای　　خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کهی که‌خاك‌شود قالبم به باد دهید　　بود که جانب کویش برد غبار مرا
به‌بین‌خرابیم‌ازعشق ای که‌داری یاد　　به‌عهد عافیت آسوده روزگار مرا
به‌پیش‌زخم‌خدنك‌تو ذکر مرهم رفت　　ز تیر سخت‌تر آمد دل فکار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن
که‌جز شراب لبت نشکند خمار مرا

I-۸۷

فروغ‌روی توخورشیدو مه‌بس‌است‌مرا　　جبینت آینهٔ صبحگه بس است مرا
مراچه‌حدکه شود ابروی تو محرابم　　نشان نعل سمندت بره بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد نداد　　دلم که‌بسته‌زخون‌ته‌بته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت　　همین علامت بخت سیه بس است مرا
به‌عشق کهنه که‌نوشد اگر گنه کارم　　خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
نگویمت که‌وبیگه دلم نگه میدار　　کهی‌زچشم خوشت‌یك‌نگه‌بس‌است‌مرا

کنم به‌باده‌چوجامی دلالت صوفی
همین‌معامله‌در خانقه‌بس‌است‌مرا

I-۸۸

باتو یك‌دم بخت‌من‌همدم نمی‌سازدمرا　　در حریم وصل محرم نمی‌سازد مرا
باغم‌مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم　　خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیگرانرا‌شاد دارای‌جان به‌وصل‌خود که من　　عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا
خواهم‌اندرعالمی‌دیگرزهجرت‌خانه ساخت　　دیگر آب‌وخاك‌این عالم نمی‌سازد مرا
بهرتسکین‌دل‌افکارمن‌مسکین‌طبیب　　ساخت سدمرهم‌ولی‌مرهم نمی‌سازد مرا
نیست‌سوزعشق‌راجزصبرخبری‌سازکار　　آزموده‌ام بارها آن هم نمی‌سازد مرا

هرنفس جامی به دم‌بر من‌فسون‌عافیت
بابلا خو کرده‌ام این دم‌نمی‌سازد مرا

III ـ ٨٩

نبرد کعبه‌ام از خاطر این تمنّا را   که قبله گاه کنم خیمه گاه سلما را
چو نیست روی‌توجه به‌خیمه گاه‌ویم   به‌سوی کعبه کنم روی خود تسلّا را
خیال قامت او کار سر بلندانست   حریم سدره بود جا درخت طوبا را
گشاد گوشهٔ برقع‌زرویش ای صوفی   بیا مشاهده کن معنی تجلا را
به‌آستانهٔ میخانه کی توان زد دست   به زیر پای نکرده سپهر اعلا را
به‌سجع‌وقافیه جامی همیشه مایل بود   زبهر بستن زیور عروس معنا را
هجوم عشق تو ناگه رسید ویکسر برد
ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشا را

III ـ ٩٠

جز هوای وصل‌تو در سرهوس نبود مرا   گر کنی‌پروای من‌پروای کس نبود مرا
بسته‌جان‌احرام کوی‌تست وقالب‌محملش   جزدل نالان درین محمل جرس نبود مرا
مست می گردم‌به‌دورلعل تودرشهرو کوی   هیچ‌باك‌ازشحنه وبیم از عسس نبود مرا
دست‌میخواهم‌به‌پایت سایم ومالم به روی   بیش ازین چیزی‌زلطفت‌ملتمس نبود مرا
یك نفس می‌خواهم‌ازلعل‌لبت‌درکارخویش   لیك‌هرگزبا تو حدّ این نفس نبود مرا
بعددیرم گردهی دشنام حالی بس مکن   زآنکه‌سد چندین‌به‌هردم ازتوبس‌نبود مرا
گیته‌یی‌هردم رسد از جامیم شعری‌به‌دست
چون کنم زین خدمتی به‌دست‌رس نبودمرا

III ـ ٩١

پاره پاره دل حزین مرا   بین شرار آه آتشین مرا
پاك‌می کردم‌اشك‌خویش زرخ   غرق‌خون ساخت آستین مرا
چشم تو گردلم ربود چه باك   چون سلامت گذاشت‌دین‌مرا
بس که سودم به راه ناقهٔ‌تو   بین چو زانوی او جبین مرا
رخ زدوورم نمودی اندر راه   زد ره عقل دوربین مرا

خط توصف کشیده مو رانند / که کمر بسته‌اند کین مرا

بی تو می‌مرد جامی و می‌گفت
که بقا باد نازنین مرا

III_ ۹۲

عیدشد و عالمی کشتهٔ جولان ترا / تا که قبول اوفتد زین همه قربان ترا

نعل سم توسنت حیف بود بر زمین / دیدهٔ عشاق باد عرصهٔ میدان ترا

بردن دلهات کار ، غارت دینها شعار / به که نیفتد دچار هیچ مسلمان ترا

تیغ سیاست بکش خون اسیران بریز / دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا

می‌فگنی تیر و من رنجه که ناگه برد / این جگر آتشین آب ز پیکان ترا

ابر سیه گو سحر روزن مشرق ببند / مطلع خورشید بس چاك گریبان ترا

راحله را جامیا ریك حرم سازجا
چندبود بند پا خاك خراسان ترا

I_ ۹۳

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را / وز سینه برون بر غم دیرینهٔ ما را

چون ناوك دلدوز تو راحت نرساند / هرمرهم ناراحت که رسد سینهٔ ما را

ماییم ودل صاف چو آیینه چه داری / محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

توشاهی و ما عور گداییم چه نسبت / با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

مارا اگر از کینه به پهلو ندهی راهی / این بس که به دل جای دهی کینهٔ مارا

گرجلوه کنان بگذری آدینه به مسجد / بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

I-۹۴

جدایی می‌کند بنیاد ما را / خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ماه ما عالیست ای هجر / بلند آهنك کن فریاد ما را

بەماجز عشق آن بدخو نیاموخت   خدا نیکی دهد استاد ما را
زخوبان منع ما چند ای برادر   چو دانی خوی مادر زاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن   بگوی آن نازنین شمشاد ما را
کەجز پا بوس تو اسباب شادی   نباشد خاطر ناشاد ما را
به تشریف قدوم خود زمانی   مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد
به میده خرقهٔ ارشاد ما را

I-۹۵

ای با تو زگل فراغ ما را   گل بی تو بەسینه داغ ما را
درباغ گل از تو میبرد بوی   بوی تو برد به باغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه   در عشق تو بر چراغ ما را
گنجی و ز مفلسی خیالت   جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت ونشان ز هر که پرسم   سوی تو دهد سراغ ما را
ماییم و صفیر عندلیبان   خوش نیست نفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

III-۹۶

چنان محروم خواهد یارازدیدارخودمارا   که نپسندد نظردرروی خودیك چشم زدمارا
به کف داریم از بهرقبول ساعدش جانی   زهی دولت اگرننهدبەسینه دست رد مارا
دلی پرچاکها داریم در بحرامید ازوی   مباد آن روز کەآیدز آب خالی این سبدمارا
زما مشت خسان دورست پابوس سمند او   چنین کەاین بخت توسن میزندهردم لگدمارا
به جزآواز پیکانهای اوازخاك ما ناید   گرافشارد پس ازمردن معاذالله لحد مارا
جسد افتد بزیرپاوجان گردسرش گردد   چوسازد زخم تیغ اوجدا جان ازجسد مارا

نه حدّ ماست با این لطف وشرینی سخن جامی
بیاد آن دهان از غیب می‌آید مدد ما را

III-۹۷

خار غم بیخ فرو برده در آب و گل ما غنچه کم خاسته زین خار چوپرخون دل ما
بس که در راه توای کعبهٔ جان گریانم برسر آب چو کشتی‌است روان محمل ما
شب برد نالهٔ ما خواب رفیقان سحر به که از منزلشان دور بود منزل ما
دل نهادیم به بی حاصلی خود چه کنیم حاصلی نیست ز سعی دل بی حاصل ما
کشتهٔ خنجر تسلیم بود عاشق تو نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل ما
شغل مرغان اولی اجنحه پروانگی است تا ز شمع رخت افروخته شد محفل ما
جامی ازمشکل خود پرده کجا بگشاییم
گرنه رشح قلمت شرح کند مشکل ما

III-۹۸

به سبز خطی یارو سفید مویی ما که جزبه خون‌جگرنیست‌سرخ‌رویی‌ما
چه‌غم که‌نافه‌به‌صحراافگند آهوی‌چین خطاست پیش خط یار نافه بویی ما
ز دوستان خدا جسته ییم چارهٔ عشق نکرده هیچ خدا دوست چاره جویی ما
به فرق ما قدح باده ریز که این باشد زرنگ دعوی پرهیز خرقه شویی ما
به صفحهٔ دل ما مهر نیکوانست رقم به حشر بس بود این دفتر نکویی ما
گرفته ییم به فکردهان‌تنگ توخوی به بین که‌تا به چه‌حدست تنگ خویی‌ما
چو شعررا نبود چاره جامیا ز دروغ
به‌وصف راست قدان به دروغ گویی ما

III-۹۹

ای خسته دل شکستهٔ ما از طالع نا خجستهٔ ما
جز تیغ تو آرزو ندارد مرغ دل بال بستهٔ ما
ما دام هوس نهاد کانیم تو آهوی دام جستهٔ ما

گفتی ز بنفشه دست بردست   از سنبل دسته دستهٔ ما
دردستهٔ سنبل تو بسته است   جانها ز غم نرستهٔ ما
گفتیم چوجام می شکستست   دلهای به خون نشستهٔ ما

گفتی جامی درستیِ دل
این بس که بود شکستهٔ ما

III-۱۰۰

هرشبی ازتو درین گوشهٔ کاشانه جدا   ز آتشم شمع جدا سوزه و پروانه جدا
مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب   هست دیرین مثلی گور جداخانه جدا
چون‌زبیگانگیت گریه کنم‌برغم‌خویش   ازغمم خویش جدا گرید و بیگانه جدا
دل که‌محروم‌نشستست‌از آن‌عارض‌وخال   مانده‌مرغیست‌هم ازآب‌وهم‌ازدانه جدا
چون‌تومشاطه‌صفت چهره وزلف‌آرایی   کشد از غیرتم آیینه جدا شانه جدا
ای خوش‌آن‌مفلس که‌ازپای‌فتاده‌زخمار   کش سبودست‌جدا گیرد وپیمانه جدا

نظم جامی دگر و گفتهٔ واعظ دگر است
سرّ توحید جدا باشد و افسانه جدا

I-۱۰۱

ای در ابرو گره افگنده چه حالست ترا   گویی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن توتنها نه خط و خال فتاد   عشق‌ما نیز زاسباب جمالست ترا
تشنگان را به دمی آب تفقد میکن   ای که منزل به لب آب زلالست ترا
بردل از غصه مرا رنج ملالیست عظیم   تا به هر سفله سرغنج و دلالست ترا
بی‌تو گشتم چو خیالی وبه خاطرنگذشت   هرگز این‌نکته‌ات آخرچه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز به‌پرو بال امید   مشکن بال و پرم را که و بالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن ازلجّهٔ عشق
که‌برون رفتن‌ازاین ورطه محالست ترا

I-۱۰۲

با اسیران نظری نیست ترا　　بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر　　گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو درحق من　　که زمن‌دوست تری نیست ترا
سرم از خاك درت دور مکن　　گرزمن درد سری نیست ترا
خون دل بر مژه‌ام بست جگر　　چند گویی جگری نیست ترا
دردلت نالهٔ ما را چه اثر　　از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار
غیرازاین خود هنری نیست ترا

I-۱۰۳

گرچه هرروزی زسدره کم نمی بینم ترا　　خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا
هربنامحکم‌زسنگست‌ای‌دلت‌چون‌سنك‌سخت　　چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عشق شد دردل مقیم‌ای عقل دردسر به بر　　کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا
بهر قتل عاشقان می‌دیدمت زین بیش غم　　چون به بخت ما رسیدآن‌هم نمی‌بینم ترا
طینت پاك تو گویی‌ز آب وخاك دیگرست　　جنس‌آب و خاك این عالم نمی‌بینم ترا
از خم محراب ابرویت همانا غافلی　　ای که هرگزپشت طاعت خم نمی‌بینم ترا
از توهر موبرتن جامی غمی دارد جدا
وز غم اویك سر موغم نمی‌بینم ترا

I-۱۰۴

آنکه از حلقهٔ زرگوش گرانست او را　　چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
کوکله برشکن ازناز که درمسند حسن　　منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زان گهرپاك که جای　　صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
شدمرا حال دگر از غم آن شوخ ولی　　نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت ازمن بدروزود گر بازنگشت　　وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاك شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز　　چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی‌نگرفت
زانکه‌دل در کف شیرین پسرانست اورا

I–۱۰۵

کیست آن مه که در آمد زدرخلوت ما　　که‌شدازعکس رُخش نورهمه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که ازطلعت او　　رفت برچرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می‌سرشتیم گل محنت‌ازآب مژه شکر　　که‌برآمد گل ِ راحت‌ز ِ گل محنت‌ما
جان زلف رفت چه سازیم نثار قدمش　　که پس ازمرگ خرامد به‌سرتربت ما
سگ ِ اوخواندرقیب‌ازسر ِ خواری‌مارا　　این لقب دردوجهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم‌به‌خاك قدمش‌لیك‌چه‌سود　　که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که‌کاری بکند همت ما

I–۱۰۶

ساقی به جدل حل نشود مسألهٔ ما　　می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد　　سد بادیهٔ کعبه و یك مرحلهٔ ما
این هرزه درایان همه درراه درایند　　گر بانگ درایی رسد از قافلهٔ ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم　　درخرقه به زلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلك آتش　　شد نور ِ ده بزم ملك مشعلهٔ ما
مارا ِ گله ِ ازخوی‌تواینست که‌هرچند　　کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

I–۱۰۷

ای مهر تو از صبح ازل هم نفس ما　　کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست　　سرتاسر ِ آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دوراز گل رویت   این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذرای شعلهٔ شوقت   آتش زده در خرمن خاشاك و خس ما
خواهیم به‌یك جرعهٔ می‌ازخویش‌خلاصی   از پیرمغان نیست جزین ملتمس ما
درپای خم آلوده لب‌ازمی چونیفتیم   رانند ملایك به پر خود مگس ما

جامی به درت جان به کف دست نهادست
یعنی، که همین تحفه بود دست رس ما

L-۱۰۸

کارما جزفکر مردن نیست دور از یارما   وه که یار ما ندارد هیچ فکر کارما
روی درودیوارغم‌شبهابه‌سر بردن چه‌سود   گر نه آن مه برزندیك‌شب سرازدیوارما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای‌پارسا   خود فروشی را رواجی نیست در بازارما
میکند پاك ازسرشك سرخ روی مارقیب   از حسد دیدن نیارد رنگ بررخسار ما
گرچه شدسرحلقه‌اهل‌معرفت‌راشیخ‌شهر   سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنار ما
گوشه کن گوطره‌دستارخودزاهد که‌شد   دُرد پالای حریفان گوشهٔ دستارما

گفتم از بوی توشد باد صبا عطار گفت
جامی ازانفاس‌خوش اکنون‌تویی عطارما

L-۱۰۹

ساقی بیا که دور فلك شد به کام ما   خورشید را فروغ ده ازعکس‌جام ما
گلگون‌می‌در آربه‌میدان کنون که‌هست   رخش سپهر و توسن‌ایام رام ما
آن ترك‌را به‌یك‌دوقدح‌مست کن‌چنان   کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته به جو باغ حسن را   سرو بلند قامت طوبا خرام ما
تاووس وار توتی جان جلوه میکند   ازفر این همای که آمد به دام ما
گاهی می شبانه و که بادهٔ صبوح   بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی به‌وصف آن‌لب شیرین شکرشکست
خامش مباد توتی شیرین کلام ما

I-۱۱۰

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما تا کشد گنج بقا به ویرانهٔ ما
چرخ فیروز که بینی ز شفق گلگونش دُرد آلوده سفالیست زُخم خانهٔ ما
ما وپیمان می ای زاهد پیمانه شکن دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که به یك حرف زبان نگشادیم قاف تا قاف جهان پرشد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد به رندان چه فروشیم که نیست نرخ یك جرعهٔ می سبحهٔ سد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل افتادست بال و پرسوخته درپای تو پروانهٔ ما
جامی این نافه گشایی ز که آموخته یی
که معطّر شد ز انفاس تو کاشانهٔ ما

I-۱۱۱

هر کجا جلوه کند آن بت چالاك آنجا خواهم ازشوق کنم جامهٔ جان صدچاك آنجا
مبریدم زسر راهش اگر میرم زار بگذارید خدا را که شوم خاك آنجا
مزن آتش به من ای آه در آن کوی مباد دود خیزد زسرِ این خس وخاشاك آنجا
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل که زخون ریز غریبان نبود پاك آنجا
پای جایی که نهد کاش گذارد اوّل که به مژگان زخس وخاك کنم پاك آنجا
دور از آن در گذرانم زفلك ناوك آه تا چه سان میگذراند دل غمناك آنجا
جامی ازخون دل آلوده مکن صید گهش
که نه بندند چنین صید به فتراك آنجا

I-۱۱۲

طرف باغ ولب جوی ولب جامیست اینجا ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ درصومعه گر مست شد ازذوق سماع من ومیخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی به لب جام وندانم مَنِ مست که لب لعل تویا باده کدام است اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست هر کجا مرغ دل بستهٔ دام است اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را به دونیم تیغ بگذار که یك غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق   نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی ازبوی توشد مست نه می دیده نه جام
بزم عشق است چه جای می وجام است اینجا

I_۱۱۳

صبرازدل ودل ازمن ومن ازوطن جدا   سهل است اگرنباشم ازآن سیم تن جدا
سازدزغصه همچو قباجیب خویش چاك   گریك زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گرصدا افتد   نالد زدرد کوه جدا کوه کن جدا
هرصبحدم زشوق توپیش گل و سمن   مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو   مردن بر تو به که زتوزیستن جدا
زان خالها که پیش من آمد جدا ز تو   اکنون فسانه ایست به هر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازاین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

I _ ۱۱۴

ترا ای نازنین هر سوز دلها سد سپه بادا   به هرجا بگذری سدجان پاکت خاك ره بادا
همی ترسم شودآزرده آن تن ورنه می گفتم   ترا هرشب درون دیدهٔ من خوابگه بادا
زحکم عقل می بخشد فراغت عشق تومارا   همیشه خوی تو درکشور دل پادشه بادا
سیه روخواندیم وآن موجب سدسرخ رویی شد   سرمویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت   همیشه خوی تو خونریزی من بی گنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند وخلق میگویند   خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکرمسجد نه هوای خانقه بادا

I_۱۱۵

برفت عقل و دین و ماند جان تنها   چوآن غریب که ماند زکاروان تنها
چوخوان دردنهادی خیالرابفرست   که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی‌میانان‌چو در میان آید   تودرخیال من آیی‌ازآن میان تنها
زلف‌وخال‌وخطت‌چون‌رهم‌به‌حیلهٔ‌عقل   گرفت ازهمه‌سو دزد و پاسبان تنها
به‌سان‌خامه دوبودی زبان‌من ای‌کاش   که‌شرح‌شوق تونتوان‌به‌یك‌زبان‌تنها
چونی جلونه‌بنالم که شد زناوك تو   هزار روزنه‌ام در هراستخوان تنها

مرو به‌خلد برین بی خیال اوجامی
که‌لذتی ندهد گشت بوستان تنها

I-۱۱۶

خال و خط جان فزاست اینها   یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی   در دورتو خود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت   ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها
از جور و جفای تو ننالم   کزهمچون‌تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد   یا رب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

I-۱۱۷

روحی فداك ای صنم ابطحی لقب   آشوب ترك و شور عجم فتنهٔ عرب
کس‌نیست‌درجهان که‌زحسنت‌عجب‌نماند   ای‌در کمال حسن عجب‌تر زهر عجب
هر کس‌نیافت جرعه‌یی‌ازجام وصل تو   زین‌بزمگاه تشنه‌جگررفت‌وخشك‌لب
تازلف‌تو شبست‌و رخت آفتاب چاشت   واللیل والضحااست‌مرا ورد روزوشب
کامی زلب به‌بخش که‌عشاق‌خسته را   سدخار خار درجگرافتاد ازآن رطب
رفتن به‌سرطریق ادب نیست دررهت   ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم وسر خاك مقدمت   کین موجب‌شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب‌جامی از طلبم گفته‌ای که‌چیست
مطلوب اوهمین که‌دهد جان درین طلب

I-۱۱۸

بد ابرق بطحاء والدمع ساکب　　زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان　　درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنت　　غبار دیارش به مشکین دوایب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم　　خیال رخش هست با جان مصاحب
از آن منزل خوش وزآن ربع دلکش　　کزو نیست یك دم دل خسته غایب
مکن حسبةالله ار می‌توانی　　ازین بیش صرف زمام نجایب
سلامٌ من‌الله مولی العوارف　　سلامٌ من‌الله معطی المواهب
علی روضة حلّ فیها حبیب　　رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمع است دربزم وصلش　　فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درج است در درج لعلش　　رموز نوادر نکات غرایب

به اقبال درد وغمش رست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

I-۱۱۹

به گوش مه رسد آواز یا ربم هرشب　　مهی تو نیز به گوش تو میرسد یارب
زهجر روی تو روزم شبست وین شب را　　پدید نیست به غیر از سرشك من کوکب
رخت به چارده سال این جمال وخوبی یافت　　کجا رسد به تو ماه فلك به چارده شب
سرم چه لایق فتراك بستن است این بس　　که در رهت شود آزرده سم مرکب
کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را　　به جان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به نبض جستن من ای طبیب دست میار　　که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

I-۱۲۰

به مەمن که رساند که من‌دلشده هر شب — ز غم هجر رسانم به فلك نالهٔ یا رب
نتوان بوسه زدآن لب کنم امّا هوس آن — که‌به‌بوسم لب‌جامی که‌رسد گاه به‌آن لب
سرِ من گرچه‌نشاید که به‌فتراك به‌بندی — چه‌شود گر بگذاری که نهم بر سُم اسب
چومرا مذهب‌وملّت همه شد در سرکارت — چه‌زنم لاف‌زملّت چه کنم دعوی مذهب
سخن‌ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند — که‌در آن‌حضرت‌عالی‌چو تو کس نیست‌مقرب
نه اگر داشت معلّم هوس کشتن خلقی — به‌تواین نازو کرشمه‌زچه‌آموخت‌به‌مکتب
نشود مهر تو ازدل به جفاهاي پیاپی — نرود سوز تو از جان به‌دعاهای مجرّب
تب‌هجران تو یارب چه‌جگر سوز تبی شد — که‌طبیب‌ار‌تو‌نباشی‌نبرد‌جان کس‌ازین‌تب

به شراب ار نفروشم سرو دستار جامی
نکنم‌درصف رندان پس‌ازین‌دعوی‌مشرب

I-۱۲۱

چندای معلّم هرروز تا شب — باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا ازسبزه صحرا — ارسله معنایرتـع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت — او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یا رب
دردور لعلش منع از شرابم — ای‌خواجه دورست‌ازلطف‌مشرب
دمی ترك‌عشقش‌مذهب گرفتم — چون‌دیدم آن‌رخ گشتم‌زمذهب

جامی‌از آن‌لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

I-۱۲۲

نا نمودی لب و چه غبغب — دل من درچه است و جان برلب
شب من روز کن‌زطلعت خویش — ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب نا پیداست — روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت زیارب من — من دل خسته چون کنم یا رب

پیش لعل لب تو بر لب جام　　لب نهم بین کمال حُسن طلب

فال نیکو بدید هر که بدید　　همچوُ مصحف رخ تو درمکتب

کلك جامی کشید خوان سخن
زد صریرش صلای من یرغب

۱۲۳-I

آفتاب حُسن طالع شد چو افکندی نقاب　　حُسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم　　دم بدم چشم ترما میزنند نقشی بر آب

خاك آن درزیر سر شبها غنودن دولتست　　عمر بگذشت وندیدم هر گز این دولت بخواب

میکند هردم دل بیهوشم آن لبها هوس　　مست رفت ازدست ودارد همچنان ذوق سراب

داغ دلرا آههای آتشین باشد نشان　　دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

من که درمیخانه با دردی کشان هم خانه ام　　خانه ام خواهدشد آخر در سرمی چون حُباب

گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز به اکسیر قبول طبع شاه کامیاب

۱۲۴-I

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب　　بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب

بس که درهرمنزلی آید زچشمم سیل خون　　خیمه‌ها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب

تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان　　پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند ومن در آن غم کز چه رو　　دست او گیرد عنان یاپای او بوسد رکاب

پیش ازین گو آفتاب آن عارض نازك مسوز　　وزنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب

زآفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی　　تاب می‌نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی ازغم مُردچون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

I-۱۲۵

ای تراقد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش به‌چوب
با تو هر کس را هوای دولت هم‌خانگی‌است — خانه را اوّل ز گرد هستی خود گو بروب
با دهانت در میان دار دولم سرّ نهان — لیس یدری سرّ قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق — تب الی مولی جمیل العفو غفّار الذنوب
گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم — توبه امّا من هوی لیلی فانّی لا اتوب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سَماع
رغم زاهد را تو هم دستی بزن پایی به‌کوب

I-۱۲۶

ای روز تو اختر جهان تاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه — من تاب من‌الجیب ما طاب
عُمریست که بر در توام من — یکبار به پرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد — من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناك مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد به‌خیال آن دو ابرو — سر برده فرو به کُنج محراب
در وصف رُخت ز نظم جامی
ازبس که ترست می‌چکد آب

I-۱۲۷

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب — گر من چو صبح چاك زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن — گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی زره فکند — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
برما رقم به‌عشق زد آن دم که ساز کرد — اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشك من از عقیق یمن میدهد نشان — مُد خیّمت سُعاد علی ایمن العُذیب
سیراب کن ز بهر یقین جان تشنه را — زین بیش خشك لب‌منشین بر سَراب ریب

جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای به دامان وسر بهجیب

I-۱۲۸

چون نصیب ما نشد وصل حبیب   ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری ز آن‌در از من پرس و بس   محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیك خوبست آن‌دو رخ   دور بهتر باشد از چشم رقیب
نی توان سودای عاشق را علاج   ترك این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه‌را گر درد دین بودی زدی   گردن واعظ به‌شمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور   کاش بودی این سعادت عنقریب
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانك تو برك گلی او عندلیب

I-۱۲۹

میزند مشت برویم که‌مبین‌سوی‌حبیب   هیچکس نیست‌چو من‌مشتکی‌از دست‌رقیب
گر نهد دست به نبض من محرور زند   شعله چون‌شمع ز تاب تبم انگشت‌طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد   نیست ممکن که‌مودب شود‌از‌پند‌ادیب
روز آدینه به مقصوره در آ تا خواند   خطبهٔ سلطنت حُسن به نام تو خطیب
برچمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت   پرشود دامن وجیب‌سمن‌وغنچه زطیب
هر که‌با‌صورت‌شیرین‌پسران‌عشق نباخت   نیست ازمعنی پیران رهش هیچ نصیب
جامی آن مه به غریبان ننهد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

I-۱۳۰

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب   حال‌خود‌مشروح گفتم‌وقت‌لطفست ای‌طبیب
هرشفا درحقّهٔ‌غیب‌است‌و‌آن‌در دست تست   حُقّه‌بگشا‌و کرامت کن شفایی عن قریب
جوشش دریای فضلت نیك‌و‌بد‌را شامل است   گرچه ازبدبدترم حاشا که مانم بی‌نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج　　زآستانت‌چون روم‌چون‌هم طبیبی هم حبیب
باتودست‌آویز من تنهایی و غربت بس‌است　　باغریبان‌لطف ورحمت نیست از خویت‌غریب
عمرشیرین عیش‌خوش‌ازدولت وصل توبود　　لابقایی بعـده یحلـو و لاعیشی یطیب

بنده جامی را به‌مسکینان این درگاه بخش
استجب هـذالدّعا فی شانه یا مستجیب

III ـ ۱۳۱

دستم ازجور رقیبست ز دامان حبیب　　کوته‌ای کاش رسیدی به گریبان رقیب
خرد سالی و رقیبان ادب آموز تواند　　وای ما گر تو کنی کار به‌فرمان ادیب
زن‌خدنك‌د گرم‌برجگرریش که‌نیست　　جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
بی‌تو درشهرغریبم‌به‌خدابرتو که باش　　باچنین روی‌شبی شمع شبستان غریب
جمعه‌جمعیت دل کی‌دهد آنرا که بود　　گوش برانکراصوات ز الحان خطیب
چشمهٔ آب حیاتی تو و عالم ظلمات　　نیست‌جزخضروشبان‌راز توامکان نصیب

نفرت طبع‌زجامی مکن اظهار که هست
اوغزل‌گوی غریب وتوغزل‌خوان عجیب

III ـ ۱۳۲

زلف معشوق‌به‌دست دگرانست امشب　　نوبت دولت کوته نظرانست امشب
همدمی‌نیست که‌باشدبه‌قدش خلعت عشق　　که‌نه‌چون‌صبح‌زغم‌جامه‌درانست امشب
که‌به‌غم‌گاه به‌ماتم گذرد شکر خدای　　که‌به‌هرحال‌بزودی گذرانست امشب
باشد آن ماه به سر منزل ما آرد روی　　چشم امید به‌هر سو نگرانست امشب
نیست‌جزخون‌جگراز مژه دورازلب او　　آنچه‌درساغرخونین‌جگرانست امشب
دود آهم که به انجم شده بر راز شبم　　پردهٔ دیدهٔ روشن بصرانست امشب

باشد از دوست خبر مایهٔ شادی و طرب
جامیِ غم زده از بی خبرانست امشب

III-۱۲۳

ای سیه‌تر دل‌سنگین تو از روی رقیب   در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
گردن اندر خم بازوی رقیبست ترا   چندبرخسته دلان‌زور به بازوی رقیب
هرچه‌او راست پسندیده، پسندیدهٔ تست   چند سنجیدن یاران‌بتر از روی رقیب
بس که آزار به‌رویم زرقیب آمده است   هیچگه‌روی‌نخواهم که کنم‌سوی‌رقیب
عمرها رفت به‌هرسوی و به‌جایی‌نرسید   بعد ازاین‌سوی عدم‌باد‌تك‌وپوی رقیب
سد گره‌بررگ‌جان‌می کشم‌از‌موی‌تو‌لیك   طاقت‌یك گره‌هم نیست ز ابروی‌رقیب

از خدا مرگ رقیبان به دعا می‌خواهد
کس‌چوجامی‌به‌جهان نیست دعا گوی‌رقیب

III-۱۲۴

ای دل به بوسه برلب هر نازنین مچسب   خوی کس گرفته به هر انگبین مچسب
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی   زآلوده طبع خویش بر آن وبرین مچسب
هر سو گذشت سرو قدی تیز پا مشو   هر جا نشست نوش لبی بر زمین مچسب
درسیم ساق و ساعد هر بت که بنگری   دستش مزن به دامن و بر آستین مچسب
وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی   دیدار جوی و بر طمع حور عین مچسب
تاج تو خاك فقرونگین‌خون‌دل بس است   بر آرزوی تاج و امید نگین مچسب

خواهی رسی به منزل مقصود جامیا
جز بر سبك‌روان رهِ عقل و دین مچسب

I-۱۲۵

دلا به‌طرف‌چمن جام خوشگوار طلب   حریف سرو قد ویا گل عذار طلب
طفیل صحبت یارست‌نقل وباده و جام   چوبرگ عیش‌بسازی نخست یار طلب
زموج حادثه‌کز اوج‌آسمان بگذشت   به‌کشتی می گلگون رهِ کنار طلب
سخن زصفوت صوفی و زهد زاهد چند   صفای مشرب رندان دُرد خوار طلب
فلك بهرشتهٔ امیدت ارزند گرهی   گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب

به‌هردیار که‌روزی گذشت‌محمل‌دوست   دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

زجام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

I-۱۳۶

ای درهوای مهر تو ذرّات کاینـات   واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل   حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات
هرخشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر   گر پرتو جمال تو افتد به سومنات
هرجا که تافت پرتو انوار عزّتت   عزّی ندید عزّا و قدری نیافت لات
دربحر کبریای تو آنکس که شد فنا   چون خضر راه برد به‌سرچشمهٔ حیات
هر کس به کعبهٔ طلبت رو نهد نخست   از کلّ کاینات کند قطع التفات

جامی به‌بخش جامی لب‌تشنه را به‌لطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

I-۱۳۷

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات   ظاهرززلف وخال وخطت کثرت‌صفات
زیرنقاب جعد مسلسل رخ تو کرد   شرح بطون ذات و ظهور تعیّنات
چشمت به‌عشوه‌لب‌به‌شکرخنده‌میکند   تفسیر آیت خلق الموت و الحیات
زان تیغ غمزه می‌برم ازجان‌ودل امید   درویش را چه چاره رفع تعلّقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت   قرّت بنور وجهك عینای فی‌الصّلوت
زان خارها که دردل من کشتی‌ازجفا   خواهد گل وفات دمیدن پس ازوفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس از این دام ترهات

I-۱۳۸

ای صفات تونهان‌در تتق وحدت ذات   جلوه‌گرذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتارجهت‌ازتو نشان چون یابیم   ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون زجهات

از ندای تو در افتاد صدایی به حرم   خاست سد نعرهٔ لبیك ز اهل عرفات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا   آن یکی ملح اجاج آمد واین عذب فرات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید   ورنه هردم رسد از گلشن وصلت نفحات
بهوفای تو درآمیخت چنان آب و گلم   که دمد بعدوفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بهسر تربت او بنویسید
هذه روضه من حل به العشق فمات

I-۱۳۹

صلای باده زد پیر خرابات   بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من ومستی وذوق ومی پرستی   چه کار آیدمرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز   بنامیزد زهی او را دو اوقات
سلوك راه عشق ازخودرهایی است   نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست   فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی ازعادت گذر کن   که ترك عادتست اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان القاشین لهم علامات

I-۱۴۰

ای درت کعبهٔ ارباب نجات   قبلتی و جهك فی کل صفات
برسر کوی تونا کرده وقوف   حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو به مصر   کوزهٔ خود زده بر سنك نبات
غم عشاق تو آخر نشود   انزل الله علیهم برکات
گرعبارت کند از میم دهانت   آید از چشمهٔ میم آب حیات
می کشی هرطرف آن حلقهٔ زلف   بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

I-۱۴۱

به درت جا کنند اهل نجات   رفع الله قد رهم درجات
گر توخواهی زکات خوبی داد   ما فقیریم و مستحق زکات
هر که داردوقوف‌ازین‌سر کوی   لایرید الوقوف بالعرفات
تا تو شویی ز می لب چو شکر   آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف   خضر حام حوله ظلمات
هردم از لعل تو به طالع من   خاصیت بین که داد آب‌حیات

توبه کردی شراب خورجامی
اتبع السیّات بالحسنات

I-۱۴۲

سد خارم‌ازفراق تو در پای‌دل‌شکست   وز گلشن وصال تونامد گلی به‌دست
پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود   ازشوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که‌هست‌جرعه کش جام‌لعل‌تست   گرشیخ پارساست و گر رند می‌پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت   خواهم نهاد رهن می‌لعل‌هر چه هست
وارست‌می‌پرست به‌یك جرعهٔ می زخود   بیچاره‌خودپرست که‌هر گز زخودنرست
ما ز آستان میکده گشتیم سر بلند   یا ربّ زموج فتنه مبادش اساس پست

جامی به‌پای خم چوسبو سر بنه که چرخ
خواهدبه‌سنك‌حادثه این کاسه را شکست

I-۱۴۳

گرآن بیوفا عهد یاری شکست   خدایار او باد هر جا که هست
نه‌زین شهر بار سفربست و رفت   که‌از کوی مهرو وفارخت بست
میفشان سرشك از مژه دم بدم   که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه   که‌پیوند نتوان‌چو شیشه‌شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ   مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی از آن جام شد می پرست

I-۱۴۴

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از نخست گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی مار ندیم و بی با کیم و مست گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه می‌پاشم ز اشک گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را به باغ این سرخ رویی از کجاست گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سر رشته خواهم به کف سویت کشان گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست تست

گفتم از سنك جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنك کی ماند درست

I-۱۴۵

پیش از آن روزی که گردون خاك آدم می‌سرشت عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی گویی استاد ازل طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا به طاق ابرویت آرند روی طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ بهر قبر کشتگانت خاك من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای چون بساط عمرم آخر چرخ درخواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

I-۱۴۶

گر بود در خاك پیش رویم از کوی تو خشت به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندرپا کشان روزی برون آ تا شود   چون بهشت ای حور روشن خاك درت عنبرسرشت
رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند   وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را زدل سر بر زند نور یقین   گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا درتو تخم مهر رست   خانه ویران شد زباران گرچه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش دردل می کنم تومار عیش   چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوقست از جامی به جانان این غزل
نام خود اینك به خون دیده در پایان نوشت

L_۱۴۷

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت   ریك حرمش نیست به جز سنك ملامت
شهری که نه جای تو؛ دروخانه نگیریم   دربادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم   گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر به فلك برده علم بین   بر خاك شهید غمت اینست علامت
تا جسته دهد پیرمغان باده به رندان   با معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن   قد قامت اوپست شود زین قد و قامت

هر نقش که جامی نه به سودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشك ندامت

L_۱۴۸

بحمدالله که بازم دیده روشن شد به دیدارت   گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکر بارت
غبار آلوده می آیی وچرخ این آرزو دارد   کز آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند نازجولان ده   که باشد همت نیکان زچشم بد نگهدارت
کمند خم در خم گر این سان افکنی بینی   همه گردن کشان ملك را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرددروبام تو گردیدن   چو روز روشنست از شعلهٔ آهم شب تارت
اگرچون آفتابم نیست ره در روزنت این بس   که روزی سایه وار از پادرافتم زیر دیوارت

چومرغان خزان‌دیده‌خمش بود ازسخن‌جامی
ولی‌در گفت و گوآورد بازش بوی گلزارت

I-۱۴۹

چشم‌بگشادم پس‌ازهجران به‌ ابروی‌خوشت ماه عید وصل نو کردم بروی مهوشت
خط نمودی پرتوی نا یافته زان رخ هنوز سوختم از دود تو ناگشته گرم از آتشت
یك نهال آرزو در باغ جان ما نشان کوخدنگی‌باش گم‌ای‌ترك‌شوخ‌ازترکشت
یك دو بوسه کرم کن چارهٔ درد مرا نازکست آن لب‌نمی‌آزارم از پنج و شست
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا به‌کی چون خلاف دانش آمد وضع دستار و فشت
در تمنّای تو پیوند از همه بگسسته‌ایم بعد ازاین دست امید ما و جعد دلکشت
هرچه گویی جامی‌ازدل گونه ازوسواس‌طبع
تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

I-۱۵۰

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که‌سوزیم جان‌هردم‌به‌داغ‌هجران من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم به فرق راندی وز فرقتم رهاندی جان باد دست مزدت تن باد پای مالت
دور ازلب تو مردم لب تشنه جان سپردم هرگز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت
بودن به کنج‌فرقت با سد حلال حسرت به‌زانك با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی‌بگیر و هردم زخمی بزن که کردم هم جان‌خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شوازگفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرایی از ذوق آن غزالت

I-۱۵۱

پیش ازآن دم که‌دهم‌جان‌من بیدل زغمت قدمی نه که شوم خاك بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش برآن رخش که‌درجلوه‌که‌حشمت‌وناز پادشاهی تو وخوبان‌همه خیل و حشمت

چون‌شوم‌پیش‌تو محرم‌من‌محروم که‌نیست   باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت
هرچه خواهی‌بکن‌ای‌دوست که‌من‌می‌یابم   لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا   دوسه حرفی‌رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی
جای‌آن داردا گرخون به‌چکداز قلمت

I-۱۵۲

گذر فتاد به سر وقت کشتگان‌غمت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سروقدت بر من از کرم سایه   مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
به‌یك‌نگاه‌تورستم‌زننگ‌هستی‌خویش   خوش‌آنکه‌سوی‌وی‌افتدنگاه دم‌بدمت
نیاید از تو ستم و رستم کنی به‌مثل   زرحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر به‌خدمت توبسته‌اند کج‌کلهان   شکست شوکت‌شاهان‌ز حشمت حشمت
حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم   هنوز رشك برد بر کبوتر حرمت

به‌نامه درج مکن‌شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

I-۱۵۳

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت   خون‌ریزم‌ازدودیده که‌خونم‌به گردنت
جای تونیست سینهٔ تاریك‌وتنك من   تشریف ده که‌جای کنم‌چشم روشنت
دارم ز بهرتو هرسر موییهزار درد   دردا که نیست یکسرمورحم برمنت
آهسته ران که‌میزند آتش‌به‌جان‌من   هرشعله‌که می‌جهد از نعل توسنت
گوباغبان مخوان به‌تماشای گل‌ترا   ناکرده فرش راه زسوری وسوسنت
می‌بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن   کزتار و پود پیرهن آزرده شدتنت

دامن کشان به‌جامی‌اگربگذری‌شود
چون گل زخون‌دیدهٔ او سرخ دامنت

I ـ ۱۵۴

بوی جان یافتم ز پیرهنت   گوییی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم   من که مُردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف   در لطافت نمی‌رسد به تنت
میوه‌های بهشت اگرچه خوش است   از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آن دم که گوش میکردم   نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت   ذوق آواز و لذّت سخنت

داد جامی به تلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

I ـ ۱۵۵

پیرانه‌سر کشیدم سر در رهِ سگانت   موی سپید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان   مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم‌زن گره میان را بر قصد من که ترسم   تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی   بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجو زیانم   یا رب خدا به‌بخشد صبری برین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو   کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت
یك بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد   خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
خوی پاك کن خدا را از رخ که شست ما را   لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

I ـ ۱۵۶

تو حور جنتّی امّا ز چشم فتانت   زبس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر به باغ گذشتی گشاد غنچه دهان   که بوسه‌ای برباید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسد   که هست بازوی من یاره گریبانت

شد آفریده لبت زآن زلال آب حیات — که برلب آمده است از چه زنخدانت
زشاخ‌وصل‌تو‌چون‌برخورم‌که‌آن‌مژه‌کرد — ز تیرهای بلا خاربست بستانت
مکش ز اشك نیازم به‌عشوه دامن ناز — که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق‌وغم‌ودرد جامی‌این‌همه‌چیست
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

I ـ۱۵۷

ای واضح والضحا جبینت — واللیل نقاب عنبرینت
طاها ورقی ز داستانت — یاسین علمی بر آستینت
جنت اثری زفیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی — دیده نظر خدای بینت
پیش‌تو سپهر چون‌زمین‌پست — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزاً — اعیان رسل قراضه جبینت

چون‌برخدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

I ـ۱۵۸

سدشاخ گل تازه نشاندم به‌هوایت — بازآ که یکی زان‌همه‌ننشست به‌جایت
بی‌نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاك — ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر زپس مرك به‌سازند — جایی نپرد جز به در و بام و سرایت
سایم‌به‌ته کفش تو رخ بهر تسلا — چون دست‌رسم نیست که بوسم کف‌پایت
هرچند به‌هر روی قفا میخورم از تو — هر جا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس به‌دعا دفع‌بلامیکند ازخویش — یا رب‌چه‌بلایی تو که جویم به دعایت

زان سان که گل ازخار دمد دردل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

I-۱۵۹

مرا چو قبله نگردد بعید که رویت … زعید گه کنم آهنگ کعبهٔ رویت
توعید خلقی وقربانت آنکه مردم‌را … کشد به‌غمزه خونریز چشم جادویت
اگرچه نیست درین عهد رسم مه‌دیدن … نمی‌رود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم … همین بس است مراحج که بگذرم سویت
زتاب هجر تو می سوختم بحمدالله … که‌سایه برسرم انداخت سرو دلجویت
به‌ضبط مملکت دلبری گشادی دست … دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام و مترس از گزند کز هرسو
هزار بنده چو جامی بود دعا گویت

I-۱۶۰

فرمان شدن به‌تیغ جفای توعید ماست … جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید … پروای عید وذوق تماشای او کجاست
صدجان فدای قدتو کز جویبار حسن … هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو گرز آنکه هست حیف … برما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فروریخت اشك من … لعلش به‌خنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه‌صفت تنگدل مباش … کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست
تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز
درهر که بنگری به همین داغ مبتلاست

I-۱۶۱

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست … گلبانك زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی وطرب را … بی‌سعی تو و من همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست … نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته … خاری که‌شکسته‌ز دی اندر جگر ماست
برصورت نرگس بگشا چشم که گویی … پیراهن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن   کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
بهرقبسی ز آتش گل شاخ شکوفه   ازجیب برون کرده چو مو ساعد بیضاست
سر کرده فروخرقه کبودیست بنفشه   کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلّاست
این ابر بهارست که در سایهٔ جودش   پُر گوهر و دُر گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سرا پردهٔ عشرت   شاه ازپی بخشش زده بر تارم میناست

جامی که زد از نورقم این شعربهاری
ازبرگ گیاهی چمن مدح شه آراست

I-۱۶۲

عاشق تو شهید تیغ بلاست   سر کوی تو روضةالشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست   دررهت جان پاك خاك بهاست
هست ارنیست گفت و گوی محال   آن دهان هست لیك نیست نماست
بهمیافت که سرّ غیب آمد   نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشّاق را وجودی نیست   ذرّه بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو به کس نگیرد انس   در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی زشوق سروقدت
وحی نازل ز عالم بالاست

I-۱۶۳

ترا صباحت تُرك و فصاحت عربست   ملاحتی که میان عجم چنان عجب است
صحیفه ایست وجود پرلطیفهٔ حُسن   که ازاصول صفات کمال منتخب است
مهت پدرشد وخورشید جد تعالی الله   ترا میان بتان اینچه رفعت نسب است
کجارسد به تو کس چون ترا بههر سرموی   هزارخوبی موروث ولطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتی که داده جان ازشوق   بهوادی طلبت سدهزار تشنه لب است
نه ایم با سك تو در مقام تَرك ادب   اگرچه ترك ادب پیش دوستان ادب است

زشوق لعل تو سد خُم و جام را جامی
زباده ساخت تهی و هنوز در طلب است

I-۱۶۴

این چه رخسار و چه خط و این چه لب است   وین چه چشم خوش و خال عجب است
زیر لب نقطه بود رسم چرا   نقطهٔ خال تو بالای لب است
طلب حُسن عنایت ز رُخت   بنده را غایت حُسن طلب است
شکل بالای تو شیرین تحلی است   که زنوشین لبت آنرا رطب است
بی تو نه‌تنها شب ماست سیاه   روز ما بین که سیه‌تر ز شب است
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق   مذهب عشق سراسر ادب است

سك این در نه کنون شد جامی
عُمرها شد که همینش لقب است

I-۱۶۵

وادی عشق که‌جز تشنه درو نایابست   ریگش ازخون دل تشنه‌لبان سیرابست
خواب‌مرگست‌در آن‌وادی‌و بیدار دلی   شده درسایهٔ هرخار بنش در خوابست
سر بنه‌یا سَرِ خود گیر که‌این‌وادی را   قوت زاغان همه از مغز اولوالالبابست
خارها خَم شده برخار مغیلان گویی   جذب جانرا زتن خسته دلان قلابست
جمع‌خواهی‌دلت اسباب‌جهان تفرقه کن   تخم جمعیّت دل تفرقهٔ اسبابست
صوت ابواب فتوحست‌صدای نی‌وچنك   کو مُغنّی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بندزبیگانه که از دور سَماع   دور بِه‌هر که نه از دایرهٔ اصحابست

منع جامی مکن ازچاشنی مشرب عشق
که‌مگس‌وار فرو رفته درین جلابست

I-۱۶۶

ساقی بیا و باده‌دها کنون که فرصت است   مطرب بزن ترانه که‌فرصت‌غنیمت است
چشم‌بروی شاهد و گوشم به‌بانك چنك   ای پندگو برو که نه‌جای‌نصیحت است

جان مرا زمرهم راحت نشان مپرس　　کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است
زان دم که سر فگند برآن آستان مرا　　بر گردنم ز تیغ تو سد بار منّت است
هرشعله پی به گنج قناعت کجا برد　　این نقد در خزینهٔ ارباب همّت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود　　خوش‌وقت آنکه مُعتکفِ کُنج عزلت است
جامی به جُست وجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

I-۱۶۷

خطت گرد لب آن مشکین نباتست　　که رُسته بر لب آب حیاتست
به هر کس دارد آن چشم التفاتی　　به حال ما چرا بی‌التفاتست
براه کعبهٔ وصلت دو چشمم　　یکی چون دجله وان دیگر فُراتست
زکات لب بده ای نا مسلمان　　که یك رکن از مسلمانی زکاتست
به‌قتل من براتی دارد از مشك　　رُخت کز وی نه امکان نجاتست
لبت آمد نگینی لعل کز خط　　سیه کرده پیِ مُهر براتست
زسعدی نیست تا جامی جزین فرق
که یکسر شعر جامی طیّباتست

I-۱۶۸

اَبروی خوشت که ماه عیدست　　اَنگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را　　صبحی به مبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه　　ما را همه روزه از تو عیدست
شد عید از رخت خجسته　　زین عید خجسته‌تر که دیدست
گفتی ز غمت به جان رسانم　　عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف　　بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته‌دل وعیدست

I-۱۶۹

تارك درویش تارك فارغ از تاج زرست   کمترین ترك از کلاه تارکش ترك سرست
کی مکمل گردد از ترك دو عالم آن کلاه   زانك ترك دیدن آن ترك ترکی دیگرست
سخرهٔ نفس بهیمی را نزیبد تاج فقر   سر که هست افسار را درخورد نه جای افسرست
زن بود گر زر کند زیور برای دست خویش   دست مردانرا همین افشاندن زر زیورست
تا نماید رو مریدان را چو خامه راه راست   پیررا از اشك بر رو تا رها چون مسطرست
پیر خواهد نقد عمر گم شده در خاك جست   کز پی غربال کرده قامت خود چنبرست
ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز سوز   عود باشد حاضران را دود کان از مجمرست
حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا
روی دل پر خط گوناگون چو پشت دفترست

I-۱۷۰

منشور دولتی که ز عشقم میسّرست   طغرایش آن خطیست که بر دور ساغرست
بامن ز سعد و نحس مزن دم که خط جام   حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم به خواب خوش که دمید از حریم دیر   پیری که رشحهٔ قدحش رشك کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی   در دست آن حریف که مرگش برادرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش   بیرون ز مهد نه پدر چار مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره نبرد   آنرا که نشأهٔ می لعل تو در سرست
درده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی   زهد مرا اساس چو سدّ سکندرست
جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت   چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظلّ آن گریز که عنقای همتّش
برباز زر جناح فلك سایه گسترست

I-۱۷۱

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست   گر به صورت غایبست امّا به معنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست   پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

درحضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست   یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق   پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر   برجفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است
آن دهان را سرّ غیب الغیب دان کز شرح آن   هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رو را به افسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

I-۱۷۲

بگذر از توبه و تقوا که همه پندارست   درپی مطرب و می باش که کار این کاراست
صف زده دُرد کشان پیش دَر میکده اند   زاهد صومعه را وقت پس دیوارست
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است   مُهره اش گرچه هزاراست کم از زُنّارست
مُحتسب را که نهد پا ز حد شرع برون   مردم آزار چه گویی که خدا آزارست
جز به تجرید منه پا که درین راه دراز   سوزنی در قدم همّت عیسا خارست
هرچه برفرق تو بارست اگر مرد رهی   بنه از سر که نه مردی به سر و دستارست

دلق و سجادهٔ جامی نه پی زرق و ریاست
هرچه دارد همه بهر گرو خمّارست

I-۱۷۳

مرا کار از غم عشق تو زارست   دلم رفتست و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناک است   وگر از دیده گویم اشکبارست
به عذر عشق وامق را خطی بس   که عذرا را زخوبی بر عذارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشک   کز آن چابک سوارم یادگاراست
درون سد خار خار از محنت هجر   کرا پروای گلگشت بهارست

به دُردِ دَرد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوارست

I-۱۷۴

شاهدبستان که‌چشمش نرگس‌ورویش گل است — سایه‌بر ُبرك گل او کرده شاخ سنبل است

مجمری فیروزه دان هرغنچه‌را کز گل درآن — آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است

کوه‌وصحرا بس که‌می‌خورندازجام سحاب — لاله‌ها بر رویشان افتاده‌ز آن‌می گل‌گل است

بس که‌ازسبزه‌زمینها سبز شد هر پشته را — چوك کرده‌پختی‌یی دان کز سقرلاطش جل است

ُطرّه شمشاد کش بسته گره دست صبا — آمده‌برسرز خوبان چمن چون کاکل است

تاکند بلبل به‌بزم گل مکرّر قول خویش — ازصراحی آن نه قلقل‌بلکه‌تکرار قل است

بر سماع شعرجامی بس که دروجدند و حال
درچمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است

I-۱۷۵

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است — وز نم نیم شبی راه نه گردونه گل است

تختهٔ خاك زبس ُگل که دمیدمست‌ز گل — لوح صورت گری خامه زنان چگل است

ابر گو سایه میفداز که گرد لب جوی — سایهٔ نارون و بید بهم متصّل است

بسته درشاخ گلی‌خرم وخندان دل خویش — هر که چون غنچه‌درین‌فصل‌زارباب‌دل است

بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله — گر نه دردور ُگل ازساغرخالی‌خجل است

محتسب گر نزند بر ُخم می‌سنك ستم — هر جفایی که کند درحق مستان بحل است

بوستان دلکش‌ومی بی‌غش و یاران سرخوش
جامی اززهد خود امروز عجب منفعل است

I-۱۷۶

غرض ازچاشنی عشق‌توام‌درد وغم‌است — ورنه زیرفلك اسباب تنعم چه کم است

هست‌برمایدهٔ ُحسن بسی نعمت و ناز — قوت عاشق زمیان همه رنج و الم است

می‌زیم شاد دمی با تو دمی با یادت — حاصل ُعمر گرانمایه‌همین‌یك‌دودم است

وعدهٔلطف‌و کرم‌را مکن‌ای‌دوست‌خلاف — کز کریمان‌نسزد آنچه‌خلاف کرم‌است

قد من گرز غم عشق توخم چه عجب — بارعشق‌است کزان قامت‌افلاك‌ خم است

پاکبازان‌همه درمیکده محرم گشتند　　غیرجامی که به‌تقوا و ورَع متهم است

خوش بود مدت وصل تو چه‌بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنم است

I-۱۷۷

لطافتی که رُخت رازجعدِ خم‌به‌خم است　　هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است
به‌زلف عُمر و به لبها حیات اهل دلی　　بیا که عُمر عزیز و مغتنم است
دلم نیافت نشان‌زان دهان‌به مُلك‌وجود　　نهاده روی کنون در ولایت عدم است
ز صحبتم تو ملولی و من مشتاق　　مراست‌غم که جدایم زتوترا چه غم است
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل　　نصیب عاشق مسکین جراحت والم است
لبت زلطف عبارت ز عالمی دل برد　　نه‌درعرب‌چوتوشیرین‌زبان‌نه در عجم است

حریم خاك درت را مقیم شد جامی
مزن‌به‌تیغ‌جفایش که‌آهوی حرم است

I-۱۷۸

هلال عید جُستن کار عام است　　هلال‌عید خاصان دور جام است
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما　　زمی‌چون روزهٔ فردا حرام است
بر افروز آتشی دیگر ز باده　　که‌دیك ماه روزه نیم خام است
ز روزه رخنه شد ایّام عیشم　　خوشارندی که‌عیش‌اومدام است
ز بس بیهوشی و مستی نداند　　که ماه روزه درعالم کدام است
کرم کن یك دوجام دیگرم‌ده　　که‌ازمن‌تابه‌مستی‌یك‌دو گام‌است

به میخانه چوخاك افتاده جامی
به‌بوی جرعهٔ جام کرام است

I-۱۷۹

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است　　گرفته برك سمن را به‌بر که پیرهن است

به‌بین ز پیرهن اندام نازکش که مگر　　در آب گشته عیان‌عکس لاله وسمن است
اگر کنند به گُل نازنین تنش را باد　　رود زتاب تعالی‌الله این چه لطف تن است
کله‌شکسته کمر بسته بر گذشت از من　　گذشت عُمری و آن‌شکل‌پیش‌چشم‌من است
چو در نظارهٔ آن روی می‌توان مردن　　مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز　　که‌شرم داردنه آخر ازین لب ودهن است

اگر به کوی تو جامی کشدفغان ای سرو
مگیرخرده که‌اوعندلیب این چمن است

I-۱۸۰

آتش اندرخرمن ما زد رُخت‌وین‌روشنست　　خال مشکین‌تو بررخ‌دانه‌یی‌زین خرمنست
آن رخ‌نازك چوآب‌ازدیده رفت امّا هنوز　　نقش خالت‌چون‌سیاهی مانده درچشم منست
تو مرا چشمی و تا بربام و روزن آمدی　　چشم‌من گه بر کنار بام و گه بر روزنست
گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن　　کی‌توان پوشیدن آن‌لطفی که‌در پیراهنست
شب نهانی رخ به پایت سوده‌ام اینك هنوز　　قطره‌های خون زاشك من ترا بر دامنست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست　　داغ حرمان‌و غم هجران سراسر بر تنست

بی رُخت گفتم نکوُ پر میکنم دامن زاشك
گفت: جامی‌کار نیکو کردن‌از پُـر کردنست

I-۱۸۱

یاقوت لب تو قوت جانست　　وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان　　از شَعر سیاه سایه بانست
بستی به لباس کج کلاهان　　بر موی کمر که این میانست
راندی به لب شکر دهانان　　در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تویی و شأنی　　ما اعظم شأنك این چه شأنست
هرچند به هر زبان ز عشقت　　هرلحظه هزار داستانست

زان‌دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

I-۱۸۲

مگو که قطع بیابان عشق آسانست — که کوههای بلاریك آن بیابانست
حدیث‌چتر مرصع به‌میرقافله گوی — که سایه‌بان زره ماندگان مغیلانست
فراز وشیب‌ره‌ازرهروان کرم مپرس — که‌پیش مرغ‌هوا کوه‌ودشت‌یکسانست
زنازچون‌نکشیدی‌به کعبه‌دامن وصل — چه‌چا کها که‌ازین‌حسرتش‌به‌دامانست
به‌بند دیده گرت نیست قوت مجنون — که‌برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه‌سود قافله مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو داری از برای افغانست

I-۱۸۳

دلم ز هجرخراسان ازآن هراسانست — که‌بحر فقر و محیط فنا خراسانست
نخست گوهرازآن‌بحرشاه بستامی است — که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
به کش‌لباس رعونت که‌شیخ خرقانی — ستاده خرقه به کف بهر بی‌لباسانست
بگوسپاس مهین‌عارفی که‌درمهنه‌است — که عشق در پی آزار ناسپاسانست
به گوش جان بشنونکته‌های پیرهرات — که‌مشکلات طریق از بیانش آسانست
چوکاس‌خویش‌شکستی‌بیا که‌ساقی جام — نهاده باده به‌دست شکسته کاسانست
گدایی در شان پیشه کرده‌یی جامی
به‌جز تو کیست گدایی که پادشاسانست

I-۱۸۴

کیست آن‌شوخ که‌میهمان‌تهی دستانست — که زسر تا به قدم شعبده ودستانست
مجلس ازرشك رخش داغ نه گلزارست — خانه از سر و قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنیی در قدح باده فکند — رفته بر چرخ برین عربدهٔ مستانست

عیش را داد بده کام دل ازمی بستان   که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
نگسلم طفل‌وش از دایهٔ لطفش هر چند   که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست
خضر وسرچشمهٔ اومی‌طلبی خیز وبه‌جوی   آن خط سبزولب‌لعل که گر هست آنست
جامی از خاك خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

I-۱۸۵

آن کیست سواره که بلای دل‌ودین است   سد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده‌چوبرپشت‌سمندست   سرویست‌خرامنده‌چوبرروی‌زمین است
آشوب‌جهان‌است اگراسب سوار است   آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم زدل و دیده چو دیدم   کافروخته‌رخسار و عرق گرد جبین است
برتافت زمن‌رو، گره افکند درابرو   اینك سروشمشیر اگربرسر کین است
گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش‌نتوان کرد   سدشکر خداگوهمه‌دان‌وهمه‌بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
ازپسته شکر ریخت که آری سخن‌این است

I-۱۸۶

روی‌خودرامکوشریك مه است   در نکویی که لاشریك له است
تا رسیده به چارده سالت   رویت افزون زماه چارده است
ملك هستی تمام طی کردم   تا به وصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو   بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد زشمع و مشعله نور   هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدارد   حشمت پادشاه از سپه است
خانقه‌میکده است‌جامی‌را
بادهٔ کهنه پیر خانقه است

I-۱۸۷

ای که جان ودل آگاه‌تراهمراه است
بی‌توآ که‌نیم‌ازخویش خدا آگاه است

مدّت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
آه‌ازین‌عمر گرانمایه که‌بس کوتاه‌است

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
راستیست‌این که‌زدلها‌سوی‌دلهاراه‌است

دل نمیخواست جدایی‌زتواما چه‌کنیم
دور ایام نه‌بر قاعدهٔ دلخواه است

واقعاً‌نیست‌زمن غمزده‌تر کس به‌جهان
شاهدحال من این واقعهٔ ناگاه است

رفت برباد چوکاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که‌فراق توفوی‌جان‌کاه است

جامی ازدست‌بشدکار ز تأثیر قضا
چارهٔ کاررضینا به قضا الله است

I-۱۸۸

مه‌شمع‌شب‌افروزو رخت‌نورتجلی است
او را به‌جمال تو زهره دعویست

رضوان‌به‌هوای‌قد رعنای تو ای سرو
جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوباست

منمابه‌کس‌آن‌روی ودرآیینه نظر کن
زان‌رو که تماشای رخت‌هم‌به‌تو اولاست

هرجا نفسی میگذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال‌دم جان‌پرور عیساست

گفتی پس عمریت تسلا دهم از وصل
عمریست که‌مارابه‌همین‌وعده تسلاست

هر گل که‌برآیدز گل‌تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته بانکهت‌لیلی‌ست

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به‌زان حیل وزرق که در خرقهٔ تقواست

I-۱۸۹

سینهٔ تنگم نه جای چون توزیبا دلبریست
خوش‌بیا‌برچشم‌من‌بنشین که‌روشن منظریست

بررخ زردم‌به‌بین‌خطهای خونین‌از سرشك
کین‌ورق درحسب حال‌دردمندان دفتریست

هرشبی چندان زدرد هجر بگذارم که روز
در گمان افتند مردم کین‌منم یا دیگریست

بی رخت درباغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش‌پاره‌یی‌هرلاله‌سوزان‌اخگریست

دوستداران سوخت جانم‌تا بکی دارم نهان
دوزخی دردل که‌این‌عشق‌بهشتی‌پیکریست

من که‌سودای جنّت کز سگان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگونت به‌کام خویش ما
دیدهٔ جامی‌زرشك آن پر ازخون ساغریست

I_۱۹۰

مرا از درد تو برسینه داغی است　　که با آن داغم ازمرهم فراغی است
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت　　به‌داغ خویشتن کین نیز داغی است
من و ویرانهٔ هجرای خوش آنکس　　که با چون تو گلی بر طرف باغی است
بنال ای عندلیب هجر دیده　　که باغ وصل عشرتگاه زاغی است
به‌خوش لحنی زبان مگشای کامروز　　سرود بزم گل بانك كلاغی است
تو جویان نیستی ای خواجه ورنی　　از آن کم ناشده هر سو چراغی است
مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغی است

I_۱۹۱

دلم پیرانه سر با خرد سالیست　　که باغ حسن را نازك نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست　　به‌صحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا به‌چشمم جای کردست　　همه‌عالم به چشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست　　برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان قصرش　　خوشا آن مرغ کورا پرو بالیست
به‌هر پهلو که گردد دل چو قرعه　　برو حرف غم فرخنده فالیست
نه‌شعرست این که جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب و حالیست

I_۱۹

چرخ را جامی نگون دان کز می عشرت تهی است　　باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد　　همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهی است
از بقا گردون قبایی برقدیك تن ندوخت　　خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهی است

نیست شاخ میوه‌دار ایمن زسنك ناگهان خوش تهی‌دستی که‌او آزاده‌چون‌سروسهی‌است
خوش برا با قطع‌ووصل باغبان همچونهال گرترا زین باغ پر آسیب امید بهی است
راه بس باریك‌وشب‌تاریك ودزدان‌در کمین بی‌دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است
هر که‌چون‌جامی‌درین ره شد زماومن‌تهی
گر به‌صورت‌مبتدی‌باشدبه‌معنی‌منتهی‌است

I-۱۹۳

ای شهسوار حسن جانم فدای تست هرجا سریست خاك رہ بادپای تست
خوش جلوه‌ده سمند که دفع گزند را هرسو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل‌را که‌زهجران‌به‌جان‌رسید سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار شد دررهت غبار وهنوزش هوای تست
یك خنده کردی‌ودل ماشد از آن تو باری دگر به‌خند که‌جان‌هم برای تست
دل چون‌توانم ازتو بریدن که در ازل آب و گلم سرشته به مهرووفای تست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که‌سگش‌آشنای تست

I_۱۹۴

در همه‌شهردلی کو که نه خون کردهٔ تست یا درونی که نه‌از زخم غم آزردهٔ تست
جان‌زمژگان‌توریش‌است‌ودل‌ازغمزه‌فگار هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلك آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص‌نرگس‌نگر‌ای‌غنچه که‌بااین زروسیم روزوشب چشم طمع‌دوخته برخردهٔ تست
از نسیم گل و مل دین ودلم رفت به باد آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض‌توچمن‌چون کند ای ابربهار که‌اگر خاك و گر گل همه پرودهٔ تست
گر رود ناوك آهی ز دل سوخته‌یی
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

I-۱۹۵

صبح دولت رافروغ‌ازآفتاب‌روی تست   قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه مده خوبان‌شهر آشوب‌را   کزهمه عالم‌همین‌میل‌دل‌من‌سوی تست
روی نیکو ازمن بدروز پوشیدی ولی   چشم‌نیکویی‌هنوزم ازرخ نیکوی تست
ازهمه‌سیمین‌بران‌بردی‌بزورپنجه‌دست   ناتوانی را چه‌تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی‌چون گویمت آزارجان‌من‌مجوی   جان‌من‌آزارجان‌جستن‌هماناخوی‌تست
دل به‌صد شاخ‌است‌در بستان صنوبررا چومن   گوییا دلدادهٔ سر و قد دلجوی تست
یك‌زمان‌پهلوی‌مایك‌لحظه‌پهلوی‌رقیب   راحت‌ورنجی که‌ماراهست‌از پهلوی تست

نیست جامی را نوایی جزسرود عشق تو
تو گلی نورسته‌یی‌و او بلبل خوش گوی تست

I-۱۹۶

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست   یا رب چه رقمهای عجب درقلم اوست
خاك قدم دوست شدم نیست کسی را   آن عیش که امروز مرا درقدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت   هردل که‌نه در طرهٔ پرپیچ‌و خم اوست
تن گرچه‌به‌صد مرحله دورست ز کعبه   جان طوف کنان گردحریم‌حرم اوست
آن کز کرمش‌بود که میخانه‌بنا کرد   می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زندنی همه وقتی   خوش‌وقت حریفی که‌شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویشست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

I-۱۹۷

جفای‌تو که‌بسی‌خوشتر ازوفای منست   همه‌عنایت ولطفست چون‌به‌جای منست
وفا که باهمه کس میکنی نمی‌خواهم   من‌و جفای توکان خاصه‌ازبرای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم   به‌داغ هجر که می‌سوزیم سزای منست
گهی که‌تیغ کشی‌دست‌ده که بوسه‌زنم   که‌دست‌بوس‌تو آن‌لحظه‌خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی — مرانش از سر این کو که مبتلای منست
مرا به مهر تو هست روی سایه صفت — رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مکو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

I-۱۹۸

تویی که درد و غمت یار نا گزیر منست — جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست
زخون دل چه نویسم به لوح چهرهٔ خویش — چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی — به خاطرت گذرد کین گدا اسیر منست
چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
به خار و خس[1] که در آن کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

I-۱۹۹

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری — قاصد جانان مگو که قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست
میشوم خاک رهت ای خاک گرد من به بر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست میهمان منست

I-۲۰۰

زدل زبانهٔ آتش که در دهان منست — به شرح داغ دل آتشین زبان منست

بسان ارّه بنه تیغ خویش بر فرقم　　به‌جرم آنکه به‌سدرخنا استخوان منست
کنی به‌داغ‌نشان سگان‌خود وین داغ　　که سوزئی ازغم بی داغیم نشان منست
تو در میانه وجان درمیان مرا با تو　　به‌بین چه فرق میان تو و میان منست
بدیدهٔ غیرترا راه کی توانم داد　　خیال تو چو شب و روز دیدبان منست
زبار دل چو کمانم به جز رقیب مباد　　نشان تیر دعایی که از کمان منست
چه‌شد که‌خط توراجان‌خویشتن‌خوانم　　چرارسیده چنین برلب‌ازتوجان منست
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند　　خوشم که گوش رقیبان کراز فغان منست

خمید قامت جامی چو طوق دیدی و گفت
چه عار کز تو نه بر گردن سگان منست

I-۲۰۱

هر نشان کزخون‌دل بردامن چاك منست　　پیش اهل دل دلیل دامن پاك منست
دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام　　کین‌چمن را آب‌ورنك‌ازچشم‌نمناك‌منست
عشق تونگرفت‌بالا تا دل وجانم نسوخت　　آری این آتش بلند از خاروخاشاك‌منست
چاشنیٔ شربت مرگم رهاند از داغ‌هجر　　آنچه درکام‌کسان زهرست تریاك منست
شد تنم فرسوده زیر سنك بیداد بتان　　کشتهٔ‌عشقم من این سنگها خاك منست
ترك مرهم کوطبیبا کین جراحت بر دلم　　یادگار از ناوك بدخوی بی‌باك منست

گفتمش بردی زجامی‌دل‌به‌زلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق به‌فتراك منست

I-۲۰۲

نامه کزجانان‌رسد منشور اقبال منست　　مهر اوبرنامه نقش لوح آمال منست
درّه‌سان‌حالم‌هواداریست آن‌خورشیدرا　　یك‌به‌یك ذرّات عالم شاهد حال منست
هرزمان‌فال غمی گیرم ز دل در حیرتم　　کین‌دل غلتان به‌خون‌یاقرعهٔ‌فال‌منست
بادفریادمن افتاده با آن گل رساند　　گفت کین گلبانك‌مرغ‌بی‌پر وبال منست
فکرمرهم‌بهرچاك‌سینه‌ام‌چندای طبیب　　این‌جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده‌ام سربارها بر پای تو   گفت یك‌سر کو درین ره کان نه پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

I_۲۰۳

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست   خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم   به فرق سنك ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سر وقدان فرش سبزه را در باغ   بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلانرا به جز غم تو نساخت   علاج ما به غم اولا اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی   ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری   که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

به بزم ما سخن از جام و جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

I_۲۰۴

لاله بی روی تو داغ دل ماست   داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما   رشح خونابهٔ داغ دل ماست

دل ما خاك درت گشتهٔ و غم   دربدر کرده سراغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت   سیه از دود چراغ دل ماست

چون به سوزد جگر از شعلهٔ شوق   بوی آن عطر دماغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی   وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

I-۲۰۵

ای ترك شوخ این همه ناز و عتاب چیست   با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تظلمی به تو آهسته ران سمند   ای سنك دل برغم دلت این شتاب چیست

گفتی شبی به خواب تو آیم ولی چه سود چون من به عمر خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو وین سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه به کعبه روم یا به میکده ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاک دامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

I-۲۰۶

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت نبود هیچ اثر ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسهٔ ترا میدهیم نقد وجود درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
به هر شکسته دلی میکنی به لطف نگاه به بخت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که به خونریز جامی آمده یی
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

I-۲۰۷

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست تا نگویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را مرغوبتر ز باده و نقل، آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعهٔ ز دست در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد به تازگی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

I-۲۰۸

بازاین خمار در سرم ازچشم مست کیست　　وین ناوکی که خست دلم را زشست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا　　آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را　　توتیغ را مبین بنگر کان زدست کیست
عمری سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت　　کین سرچو خاك کشته دراین راه پست کیست
دردل خیال دوست وطن ساخت بنگرید　　کین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه چه گویم که دل درو　　ازبخت تیره هندوی آتش پرست کیست
مستست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد زحریفان که مست کیست

I-۲۰۹

بازچشمم درفشان ازلعل گوهر بار کیست　　اشك من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر　　برلب بام آ شبی کین ناله‌های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت به خواب　　تا خوداین دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمی گویم تو کردی چاکها درجان من　　هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی توسدجا به خون آغشته شد آخر به پرس　　کین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
کشته‌ام بیمارچون چشمت چه باشد گر گهی　　گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدارا زین غزل
ترسم آن مه نشنود گرداند این گفتار کیست

I-۲۱۰

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست　　خاطرمن سوی اوتا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش　　تا کنون آن ماه چون آیینه رودرروی کیست
میرسدهرلحظه مشك آمیز باد صبح خیز　　گرنه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان　　نقش بسته دردلم شکل خم ابروی کیست
گرنه شب در خواب آن سرورانرا دیده‌ام　　مانده درچشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که‌فارغ گوییم‌زان سنك دل باری به‌بین   کامشبم‌باخویشتن تا روز گفت‌وگوی کیست

شدسك کوی توجامی‌چون‌سگانش داغ کن
تابداند هر که‌بیند کز سگان کوی کیست

I-۲۱۱

آن‌سروناز برلب بادم‌ایستاده کیست   برطرف آفتاب کُله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او   بالای قصرآمده‌آن حور زاده کیست

گویند دل برای چه دادی ِمهر او   آنکس که دیده‌شکل‌وی‌ودل‌نداده کیست

هرجا گهی‌پیاده کند گشت و گه سوار   آنجا گُل سواره وسرو پیاده کیست

ای‌شیخ شهر چند ملامت کنی مرا   بی ذوق جام‌باده ومعشوق‌ساده کیست

تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه   آن کونکرده‌خرقهٔخودرهن‌باده کیست

از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
هرگزنگفت‌بر سرِ این کوفتاده کیست

I-۲۱۲

برد شوخی‌دل‌زمن‌امّانخواهم گفت کیست   گربرَندازتن‌سرم‌قطعاًنخواهم گفت کیست

آنکه مارادرجدایی‌سوخت‌سرتاپاچو شمع   گرمراسوزند سرتاپا نخواهم گفت کیست

گرچه‌درباشدکنارازاشك‌واین‌هرجا رسید   گوهرمقصودازین‌دریانخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند   آنکه دارد دردل‌وجان‌جانخواهم گفت کیست

سروبالایان بسی می‌بینم امّا آنکه نیست   کس‌به‌حُسن‌ولطف‌ازوبالا نخواهم گفت کیست

دارم ازشیرین لبی شوری ندانم چون کنم   کین‌نخواهدیافت‌تسکین تانخواهم گفت کیست

یار بی ِمهر و وفا میخواند جامی را به طعن
گفت‌خود را دان که‌من‌اینهانخواهم گفت کیست

I-۲۱۳

روز میدانست تُرك شهسوار من کجاست   چشم‌هرکس‌بررخ‌یاریست‌یار من کجاست

عاشقان‌هرکس‌بروی‌یار خودخندان‌وخوش   من‌چنین‌غمگین چرایم غمگزار من کجاست

چند کردم بی‌قرار وصبر هرسو این چنین   آن‌شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان   نیم جولانی ز سر و گلعذار من کجاست
داد کردم‌راغمش برباد و آن‌بد خو نگفت   آنکه‌عمری بوده‌خاك‌رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش‌غبارچون‌منی   بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی‌دور از آن درره چه‌باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

I - ۲۱۴

وه که‌بازاز کف‌من دامن‌مقصودبرفت   یاردیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند   جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگرنروم راه‌فراق   تاچه کردم که‌نه‌برموجب‌موعود برفت
دل که‌ازخون‌رخم‌اندوده‌برو گوکه خوشم   که به‌بازار غم‌آن قلب زراندود برفت
بود خشنودیش آن کزغم اوجان بدهم   لله الحمد کزین غمزده‌خشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب   زدبه ویرانهٔ ما آتش‌وچون دود برفت

جگری‌شد رخ‌جامی که ز غم کامی بود
بس کش ازدیده‌سرشك‌جگر آلوده‌برفت

I-۲۱۵

به‌هرمنزل که جانان‌من‌آنجاست   تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمدالله که باری   دل‌بی صبروسامان من آنجاست
مرا گرنیست جا برطرف بامش   خوشم کو از فغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجویید   که‌شوخ‌نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری   که خورشیدرخشان من آنجاست
به‌تیغ آن مه دلم را میکند چاك   بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

I - ۲۱۶

از آن دُرج گوهر تکلم خوش است — وز آن غنچهٔ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پای مال جفا — که بر زیردستان ترحم خوش است
چه میخواهی از من نشان رقیب — نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخواهم جدا از سگان درت — جهان را که دینی به مردم خوش است
منه گو فلك بالش زر کشم — سر من به خشت سر خم خوش است
به درد و غم عشق خوش می‌زیم — چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن با رخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

I-۲۱۷

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست — وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست
یك دانه نقل از کف رندان دُرد نوش — در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب به می — پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفت و گو به گوشهٔ کاشانه خوشترست
دیوانه چه خوش سخن گفت کز غمش — دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس به کوی تو — کز آشنا به پیش بیگانه خوشترست
جامی غمت به سینهٔ صد چاك خود نهفت
یعنی مقام گنج به ویرانه خوشترست

I-۲۱۸

درویش را سراسر کوی فنا بس است — ترك متاع و خانه متاع سرا بس است
گو هر گزم ز فرش منقش مباش رنك — پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درای — از اشتران قافله بانك درا بس است
نتوان نشستن از تك و پو در طریق عشق — آنرا که بادپا ندهد دست پا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت   مارا قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی به ملك و مال چو هر سفله دل مبند
گنج فراق و گنج قناعت ترا بس است

I-۲۱۹

غمت تا در دلم منزل گرفتست   ز شادیِ جهانم دل گرفتست
مپرس ازمن شمار عقد آن زلف   که عقل آن عقده را مشکل گرفتست
تو دریایی و زاهد خشك از آن ماند   کزین دریا ره ساحل گرفتست
مبندای ساربان محمل که امروز   سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز صیدیست   که صیادش پی بسمل گرفتست
به کوی عشق از آن کس حاصلی نیست   که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعه‌یی ناخورده جامی
چه خود را مست لایعقل گرفتست

I-۲۲۰

تا عشق توام زبون گرفتست   دل قاعدهٔ جنون گرفتست
چون لاله مرا ز داغ عشقت   آتش به همه درون گرفتست
گل راز بنفشه نیست آن حسن   کز خط رخ تو کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را   لعل تو خطی به خون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم   دست از می لاله گون گرفتست
ز آن سان که بود سکون الف را   در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

I-۲۲۱

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفتست   در پای سرو دست سویی گرفتست
جعد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست   بر بوی زلف غالیه بویی گرفتست

از جنك و آشتی کسان میرمد دلم   تا خوبه مهر عربده جویی گرفتست
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ   جز گل که ازتورنگی وبویی گرفتست
چون تابم ازتو روی که برمن بلای عشق   راه خلاصی از همه سویی گرفتست
جانرا خجسته باد به شهر عدم سفر   کز طلعت تو فال نکویی گرفتست
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کویی گرفتست

I-۲۲۲

گرچه خلقی زتو در دام بلا افتادست   هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم ازجا تنم از پای فتادست به بین   که مرا در غم عشق تو چه ها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی   شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن ازشوق تو آهی زده ایم   بال و پرسوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو برده گران آمده من مرده ز رشك   ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاك جگر ریش چه داند شوخی   کش همین چاك به دامان قبا افتادست
گفته یی جامی محنت زده بی ما چونست
چون بود حال کسی کز توجدا افتادست

I-۲۲۳

روی خوب تو مهوش افتادست   خال مشکین برو خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو   چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشك   ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پندگو مشوش ما   حال ما خود مشوش افتادست
هر که درمی فتاد جام کشید
بنده جامی سبو کش افتادست

I-۲۲۴

باز هوای چمنم آرزوست   جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای‌نسیم   بویی از آن پیرهنم آرزوست

توبه زمی کردم و آمد بهار   ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا   کز دهنت یك سخنم آرزوست

من کیم وبزم تو لیکن ز دور   دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسّر مباد   بی تو اگر زیستنم آرزوست

بیش مگو جامی از آن لب سخن
کین سخنان زان دهنم آرزوست

I-۲۲۵

چو یار دورچه سود اربهار نزدیك است   جدا از صحبت او گل به‌خار نزدیك است

دیارم آن سر کویست‌ویارم‌آن‌سك‌کوی   خوشا کسی که‌به‌یار و دیار نزدیك است

خدایرا ز سرم سایه دور دار ای هجر   که‌روزم از تو به‌شبهای تار نزدیك است

نماند صبر ولی موعد وصال رسید   شکست کشتیم امّا کنار نزدیك است

به‌سوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم   به‌این خیال تسلّا که یار نزدیك است

به‌کار شاهد و می شغل جو دلا و مترس   ز شیخ شهر که او هم به‌کار نزدیك است

رسید نظم تو جامی به‌گوش یار آری
به‌گوش شاه دُرِ شاهوار نزدیك است

I-۲۲۶

به‌جانب سفر آن تُرك تند خو رفتست   خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

به‌گردش ارچه رسیدن نمی‌توان باری   کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره   به‌هردیار که با آن رخ نکو رفتست

چه‌آب برجگرم‌باشد این‌چنین که‌مرا   هم آب دیده‌زهجرش هم‌آب‌رو رفتست

به‌گشت‌باغ‌مخوان‌باغبان‌مرا‌زین‌بیش   که‌بی‌جمال وی ازباغ‌رنك‌وبو رفتست

نداده کس خبر از عُمر رفتهٔ خویشم   اگرچه‌عمرعزیزم‌به‌جُست‌وجو رفتست

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی
چنین که ازغم هجران به خود فرو رفتست

I_۲۲۷

با خیال آن دوابرو هر گهم خواب آمدست　　خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام　　زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره به توحید مسبب کی برد عقل از رخت　　چون ز زلف بستهٔ زنجیر اسباب آمدست
گر ترا حسن ووفا باید به شهر عشق جوی　　کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت　　کز درودیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرمم به بالا تف خون　　از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر که افشردست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

I_۲۲۸

کس از خوبان وفا هر گز ندیدست　　جز آیین جفا هر گز ندیدست
کند تا دیده آن بد خو چنانم　　که پنداری مرا هر گز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید　　کز آهوی ختا هر گز ندیدست
خراش دل چه گویم کان گل اندام　　ز خار آزار پا هر گز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم　　که آب چشم ما هر گز ندیدست
جدا زان که چه سانم که تن را　　کسی بی جان بقا هر گز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هر گز ندیدست

I – ۲۲۹

خوی تو بسی نازك و ما را ادبی نیست　　گر زانك بگیرد دلت ا ز ما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان　　کافتاده چو من غرقه به خون تشنه لبی نیست
هر تار ززلفت سبب جذبهٔ عشق است　　سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحر   کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر ‌در ِ تو خواب غنیمت بود امشب   کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق   گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سك این کوی
در مجمع یاران ِ به از اینش لقبی نیست

I-٢٣٠

عید شد یك دل نمی‌بینم کاکنون شاد نیست   جز دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود   چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان   چون کنم جانا که جز نامم هیچم یاد نیست

ای فلك اندوه شیرین بر دل خسرو منه   کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از وی بر جان دلا افغان مکن   زآنك خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

گرمی می‌بینم به ِمهر خود دل آن مه ولی   ِمهر خوبانرا چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد ِ من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

I-٢٣١

مذهب عشق خود پسندی نیست   جز فقیری و دردمندی نیست

عشق جادوست لیك شیوهٔ او   چشم‌بخشی است چشم‌بندی نیست

بپسند آنچه میرسد کاینجا   ناپسندی چو ناپسندی نیست

بگذر از چند و چون که جانان را   سر ِ چونی و برك چندی نیست

گر لوندی است طوف آن سر ِ کوی   که درو پستی و بلندی نیست

هیچ یاری به از لوندان نه   هیچ کاری ِ به از لوندی نیست

یافت جامی کمال شعر چه باك
گر سپاهانی و خجندی نیست

I-۲۲۲

دربر سیمین دلت گرسخت‌تر ازسنك نیست — هر گزت رحمی چرا برعاشق دلتنك نیست

از خروش دل خراش‌ما طلب کن سرّ عشق — زانك این سرّ درصدای عودوصوت چنك نیست

ماند زاشك‌ما چوخر در گل رقیب سنك دل — در رهِ عشق توما راغیرازین خرسنك نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون به باغ — جام گلرنك وحریف عندلیب آهنك نیست

بی سرِ سر گشتهٔ یا خاك خون آغشتهٔ — دربیابان غمت یك سنك ویك فرسنك نیست

چون به‌نام ما زتو یك نامه نامد عمرهاست — گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننك نیست

بی‌لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
ازسرشك لعل پُر کن گر می گلرنك نیست

I-۲۲۳

گردل ازعشق توام چاك بود باکی نیست — نیست یك دل که زعشق تودرو چاکی نیست

مکسل ازمن که درین باغ گلی نشکفته است — که به‌دامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراك توام گشت ولی رخش ترا — بی سرِ به زمنی فتراکی نیست

خوب رویان همه در بردن دل چالاکند — درمیان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاك و تو از عار بر آن پا ننهی — خوارتر برسر کوی تو زمن خاکی نیست

درهمه شهر یکی خانه نه‌بینم که درو — سربه‌زانوی غم از دست توغمناکی نیست

اهل ادراك همه بستهٔ فتراك تواند
جامی دلشده هم خالی ازادراکی نیست

I-۲۲۴

مؤثر در وجود الا یکی نیست — درین حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند — دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان ورنه ربودن — دل ازمردان حدّ هر کودکی نیست

زخم چوفیض وساغرهم که پی‌فیض — به‌میخانه بزرك و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست دردا — کزان بسیار ما را اندکی نیست

ز ارباب عمامه معنی فقر مجو کین تاج برهر تارکی نیست

به کوی نیستی جامی فرو رو

که سالك را ازین به مسلکی نیست

I-۲۲۵

غزالی چون تو در صحرای چین نیست چه جای چین که در روی زمین نیست

نه‌بینم لاله رخساری درین باغ که داغ عشقت او را بر جبین نیست

دهانت را وجود خرده بینان تصوّر کرده اما یقین نیست

بنفشد راست چون زلف کج تست همین رسته ز طرف یاسیمین نیست

نرفت از جان تمنّای لب تو مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای زاهد از دلق ملمّع چو از عشقش علم بر آستین نیست

شدی بر رغم جامی یار اغیار

من جانا که شرط یاری این نیست

I-۲۲۶

به‌خوبی‌خم ابروی تو مهِ نو نیست چو شمع روی تو آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن بردلم زتیغ تو هست بیا که‌مرهم‌آن جزجراحت‌نو نیست

قلم به‌نسخ مهوشان بکش کامروز به حُسن‌خط‌توماهی دراین‌قلمرو نیست

دوم براه غمت کزغبار غیر تهی است به جُست‌وجوی‌توچومن کسی‌تهی‌دو نیست

چه‌شد که مه‌زده‌خرمن‌توروی گندم گون نما که‌خرمن‌اودرحساب‌یك‌جو نیست

چو روی او نتوان باحجاب هستی دید دلا به‌بین‌دهنش‌وز وجود خود شو نیست

به‌نکته‌های حُسن‌جامی‌این کمالت بس

که سازنظم ترا نوای خسرو نیست

I-۲۲۷

بی تومرا خانه جز گوشهٔ‌ویرانه نیست خانه‌چه‌کار آیدم یارچو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانهٔ در دست قوت حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست

گرچه‌زشعله کشد خنجر بیداد شمع — روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقهٔ پشمین به‌بر می‌طلبم سیم و زر — کسوت‌مردان‌چه‌سود کارچومردانه نیست

حاجی وسنگ‌سیاه زانکه مرابوسه گاه — جزلب معشوق‌مست‌یالب‌پیمانه نیست

عرضهٔ رندان مکن واقعهٔ شیخ شهر — صحبت‌صاحب‌دلان‌مجلس‌افسانه‌نیست

چند به‌دیوانگی طعنهٔ جامی زنی
ارغم‌توای‌پری کیست که‌دیوانه نیست

I-۲۳۸

صاحب دلی که‌نرد وفا عاشقانه باخت — نقددو کون در ره یار یگانه باخت

کوی‌فنا و فقر عجب کارخانه‌ایست — خوش آنکه‌هرچه داشت‌دربن‌کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح‌وخرقه درره‌چنگ و چغانه باخت

دل زآرزوی خال تودردام‌غصه مرد — بیچاره مرغ جان به‌تمنای دانه باخت

شد زان‌عذارساده منقش رخم به خون — این‌نقش‌بین که‌بامن بیدل زمانه باخت

باخاك آستان توعشاق را سریست — مسکین کسی که‌سرنه‌بربن‌آستانه باخت

چون بربساط وصل تو جامی‌نیافت دست
شترنج عشق بارخ تو غایبانه باخت

I-۲۳۹

لبت قوت جان‌ازشکر خنده ساخت — به‌یك‌خنده سد کشته رازنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود — درآن زلف بادش پراکنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را — که‌عشق تو سد شاه را بنده ساخت

زیك تار مویت که تا پا رسید — پی ما توان عمر پاینده ساخت

برازنده نبود قبای بقا — جزآن زنده دل راکه بازنده ساخت

نبودم به‌یك بوسه شرمنده‌ات — به‌خوابم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

I-۲۴۰

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت   که‌یارکار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کار سازی نیست   برغم اخترمن بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد   که قوت‌جان شهیدخودازمشاهده ساخت
به‌صبر کوش دلا روز هجر فایده چیست   طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
به‌دور آن لب میگون نشاند زاهد شهر   حریم صومعه‌را تاك‌ووقف میکده ساخت
به‌جنگجویی چشمت خوشم که می‌باید   حریف مردم بدمست را به‌عربده ساخت

چونقش خط و رُخت بست درغزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

I-۲۴۱

چشمت‌زغمزه تیغ وزمژگان‌خدنك‌ساخت   با عاشقان غمزده اسباب‌جنك ساخت
برمن زجورت این همه سختی که میرسد   می‌بایدم تنی چو دل تو ز سنك ساخت
پی چون به‌شهر وصل بردبارگی صبر   کش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنك ساخت
عیبم مکن به‌تنگی دل چون غمت فزود   استادفطرت ازازل این‌خانه تنك ساخت
مجموعه‌ایست هر ورق گل زحُسن تو   مرغ‌چمن چرا به‌همین بوی‌ورنك ساخت
سنك جفای عشق تو در یکدگر شکست   هرچند عقل شیشهٔ ناموس وننك ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهدبه‌بزم دُرد کشان‌تارچنك‌ساخت

I-۲۴۲

سودای عشقت از دوجهانم‌بیگانه ساخت   واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست   دستش‌مباد هر که ازآن‌چوب‌شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پَر   کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر ساخت شه‌زخشت زرایوان کاخ عیش   خواهیم ما به خشتی ازاین آستانه ساخت
چون سوخت‌شرح سوز دلم شمع را زبان   ازبهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

آه چو برقم از عقب آن سوار بس | بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

I_۲۴۳

بیا که شاهد بستان زرخ نقاب انداخت | نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد | مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم | به صحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه | گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بر ابر خروشنده طعنه زد به جنون | ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشك آلود | اگر نه مشك پی طیب در شراب انداخت

چه دیدنم ز هوا یا ز نظم تر جامی
به گوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

I-۲۴۴

پرتو شمع رخت عکس بر افلاك انداخت | قرص خورشید شد و سایه برین خاك انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست | شعله درخرمن مشتی خس و خاشاك انداخت
خوش بر آن رخش که عشقت فلك سر کش را | طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراك انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید | صبح دراطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند | ای خوش آن پاك که سر دره این پاك انداخت
توتی ناطقه را سرّ خط و عارض تو | زنك تشویر در آیینهٔ ادراك انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناك انداخت

I_۲۴۵

برفلك دوش از خروش من دل اختر بسوخت | شعلهٔ آهم چو پروانه ملك را پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت | خانه را ز آتش آهم چو بام و در بسوخت

زاهد ازسوزغمت لب خشك وصوفی دیده تر　　آه ازین آتش که چون شعله زد خشك وتر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقانرا منکرست　　خواهمش روزی زبرق آه با منبر بسوخت

هر کرادل سوختی تنها نه او را سوختی　　بلك از سوزدلش صدبیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم ودل　　شدمرا بالین به خون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدایی حسب وحالی می نوشت
ازقلم آتش علم بیرون زد ودفتر بسوخت

I-۳۴۶

غمت روز مرا رسم شب آموخت　　دلم را تاب و جانم را تب آموخت

مکن در گریه هردم عیب چشمم　　که این کوکب فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق　　خوشا آن راهرو کین مذهب آموخت

فرو شوی ای معلّم لوح بیداد　　که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

ستادن نیست اشکم را ندانم　　که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رُخت تا صبحدم دوش　　به ماه و زُهره آه و یارب آموخت

به جوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

I-۳۴۷

لب گشادی تاسخن گویی دُر سیراب ریخت　　طُرّه افشاندی که ریزد گرد مشکناب ریخت

باد گلبو باده گلگونست یا از رشك تو　　بوی گُل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت　　گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ازبس کز دیده خون　　باخیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

درتن پاکت دل سخت از سپهر بی وفاست　　سیم با پولاد در یك قالب آن قلاب ریخت

وقت من ازچاشنی شربت دردت خوش است　　وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت

کلك جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه وتر میوه ها پیرامن احباب ریخت

L-۲۴۸

خط تو در دامن گل سنبل سیراب‌ریخت
بر بیاض صفحهٔ خورشید مشك ناب ریخت

یك ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل درچمن
دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانه‌هاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خون بارم به دامانت چکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته و بادام سوی لب مبر کان چشم مست
نقل بزم امشب زدلهای اولوالالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار درت ز اوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنك و آن جلاب ریخت

L-۲۴۹

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشك از دیدهٔ پر نم فرو ریخت

صبا آن زلف پر خم را برافشاند
دل‌سد بی دل از هر خم فرو ریخت

ز دردم هر که دم زد شرح آنرا
سرشك لعل من دردم فرو ریخت

دل چا کم کز و پیکانت افتاد
چو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت

ملایك را چه‌سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دل محرم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

I-۲۵۰

درماندهٔ به‌حکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون ازقضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب به سبب التجا روا
خیر بشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب‌اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیرمی‌فروش که رو در در تو کرد		هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب وریای خویش
زآن عجب هم که در تو ز عجب ریا گریخت

I_۲۵۱

دل رخت را ز روشنی مه گفت		سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت		عقلش از سر غیب اگه گفت
پیش قد بلند تو طوبا		سخنی سدره گفت کوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید		هر که دید اَلهلال والله گفت
وعده یك بوسه بود و ده دشنام		لبت آن یك‌نداد وین ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر		سخنی کعبه گر نه دره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاول شام تا سحر که گفت

I_۲۵۲

دی که آن نازنین سخن میگفت		با رفیقان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه		گرچه با دیگران سخن میگفت
نمك ریش دل فکاران بود		هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب		نکته‌ای چند در چمن میگفت
لطف آن قد زسر و می‌پرسید		وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن		گاه از آن بوی پیرهن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

I_۲۵۳

باده تاچاشنی‌یی زان لب‌چون نوش گرفت		آتش از رشك به‌جان من مدهوش گرفت
همت من که فلك غاشیه‌اش داشت به‌دوش		عاقبت غاشیهٔ عشق تو بردوش گرفت

لاف با لطف بنا گوش توچون سیم زدست | زرپی عذر چرا حلقه شدو گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم | امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشك قبا جامهٔ جان چاك زدن | كه‌چرا قد ترا تنك در آغوش گرفت
عشقت از دردسرهوش وخرد بود به‌تنك | دل من ترك خرد كرد و كم‌هوش گرفت

۴۴۵۰ جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد
دامن‌شاه عطا پاش خطا پوش گرفت

I-۲۵۴

آن‌سفر كرده كش‌ازما دل گرفت | جان‌فدایش‌هر كجا منزل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه رو | رفت وخوی‌عمرمستعجل گرفت
تن فتاد ازپای چون محمل براند | جان بریدازتن‌پی محمل گرفت
تا دلش ناید به درد از حال ما | خویش را ازحال‌ما غافل گرفت
۴۴۵۵ گرد مادریا شد از سیل سرشك | یار از آن‌دریا ره ساحل گرفت
من‌قتیل یارم ای خوش آن قتیل | كو تواند دامن قاتل گرفت

كی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

I -۲۵۵

دل كه روزچندبا دیدار جانان خو گرفت | عمرها جان كندتا بادردهجران‌خو گرفت
نیست میل بزم‌وصل‌ازكلبهٔ‌هجرم چوجغد | كم‌رودسوی‌عمارت‌چون‌بهویران‌خو گرفت
۴۴۶۰ یاد مرهم بردل من سخت می‌آید چو تیر | تاازآن‌ابرو كمان‌بازخم پیكان خو گرفت
قامتم چو كان‌سرم گویست‌درمیدان عشق | تاسوارشوخ‌من با گوی وچوكان‌خو گرفت
بی‌رخ‌لیلی‌مخوان‌مجنون حیرانرا به حی | زانكه‌آن سر گشته با كوه‌وبیابان‌خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم‌نمنا كم چه‌باك | فكرباران كی كندآن كوبه‌توفان‌خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند زبالین حریر
هر كراسر بردرت‌باسنك‌دربان‌خو گرفت

I-۲۵۶

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت　　دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
توتیانند فرو برده به شکر منقار　　یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
نقش پابوس ویم نیست همین بس که چو شد　　در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت
نه دلست این به برم بلکه دلم از غم عشق　　شد ز جا قطره بی از خون جگر جاش گرفت
گفت دامان وصالت بنهم در کف ورفت　　اشك من گوشهٔ دامان به تقاضاش گرفت
ساقی امروز به نقدم قدحی چند بده　　رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی از و
برحذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

I-۲۵۷

ما امید از دوست ببریدم و رفت　　هجر را بر وصل بگزیدم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی　　آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که به سر　　گرد کوی دوست گردیدم و رفت
دست بوس دوست برنامد ز دست　　پاسبانرا پای بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را　　روی خود بر خاك مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد　　آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

I-۲۵۸

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست　　رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر توتی طبعم مزن از کم سخنی　　که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست　　گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده به خواب　　چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آنروز بر انداخت فلك　　که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه کز خون جگر پروردش آهوی چین　　دردلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظامی که به وصف قد دلجوی تو بست

I–۲۵۹

ابر نیسان سایه‌بان بر تارم گردون زدست　　لاله چتر لعل بر فرش زمرّد گون زدست
شاعد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن　　یادم قتل محبّان دامن اندر خون زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاك بعد از مدتی　　آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست
کرده یاقوتی طبق‌ها را ز زرّ ناب پُر　　گوییا ضحّاك گُل بر گنج افریدون زدست
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد　　سدهزاران آزده بی‌دست و سوزن چون زدست
گرچه عکس سبزه در جوزنك بر آیینه‌است　　زنك غم را صیقل از سد خاطر محزون زدست
بهر تاب خور فکند امروز برسرهای شاخ　　شب شکوفه چادری کز قرص مه صابون زدست
چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنك بار　　کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده درمیزان لطف
حاسد ار طعنی زدست از طبع ناموزون زدست

I–۲٦۰

این زمینی‌است که سرمنزل جانان بودست　　مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی‌است که هرشیب وفرازی که دروست　　جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هرجا خس‌وخاری بینی　　پیش ازاین رسته به‌جایش گل و ریحان بودست
دامن نازکشان رفته به هر جانب ازو　　آنکه سد دست تمنّاش به دامان بودست
میدهد خاك رهش خاصیت آن آبم　　که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند زهر نوك مژه خون جگر　　هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی به‌حقیقت ز همین باد و هواست
گر به‌صورت گلش از خاك خراسان بودست

I-۲۶۱

دلم از خم صفا جام مصفّا زده است — همتم سنگ برین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلّد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است — مشت خاکی است که در دیدهٔ بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجرید است — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن — بس مصلا که رهش نقش مصلا زده است
پی غباری به حرم کعبه روی پی بود است — کاب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه شکست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه به صحرا زده است

I-۲۶۲

ترک گلچهرهٔ من خیمه به صحرا زده است — در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند — که سراپرده برین تارم مینا زده است
بهر قتلم کمر بست ندانم که مرا — میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است
هرغمی کز صنمی خسته دلی خورده فرو — همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات — بس که هر نوش لبی بوسه بر آنجا زده است

جامی افتاد ز پا زیر لگد کوب جفا
تا به فتراک بتی دست تمنا زده است

I-۲۶۳

مرا عشق عزیزی خوار کردست — چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری — مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق — شب هجرش چنین دشوار کردست
نمی‌جنبد رقیب زین سر کوی — ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم — فلک بخت مرا بیدار کردست

عیادت میکنی بیمار خود را　　مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین در یوزهٔ دیدار کردست

I-۲۶۴

چشمم خیال قد تو جز نخل‌تر نبست　　نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کآتشین دلم　　از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت‌وصلت ازسرماسایه‌وه که بخت　　آن مرغ رام نا شده رابال وپر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می　　صوفی که جز عمامهٔ تقوا به‌سر نبست

لعلت‌چودیداشك‌من‌ازخنده بس نکرد　　بر سایلان کریم درِ لطف در نبست

جزباغمت نرفت ز تن جان بیدلان　　بی زاد راه قافلـه بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

I-۲۶۵

کس شیوهٔ آن دلبر چالاك ندانست　　خونخواریِ آن کافر بی باك ندانست

افتاد سرم در رهِ خونخواره سواری　　کز سر کشیش لایق فتراك ندانست

چون‌سایه‌به‌خاك‌افگند آن‌سر ونه‌برمن　　گرقدر مرا پست‌تر از خاك ندانست

زانکس که‌مرادوخت گریبان‌چه گشاید　　چون دوختن این جگر چاك ندانست

آن سرو که پاکست چو گل‌دامن‌حسنش　　افسوس که قدر نظر پاك ندانست

هردرد وغمی‌کامدازین‌چرخ جفاکیش　　منزل به‌جز این سینهٔ غمناك ندانست

جامی که ِ خونریزیِ آن شوخ دعایی
جز سلمك الله و ابقاك ندانست

I-۲۶۶

ای هر گزنشود زلف کجت‌باما راست　　کار ماراست‌شودچون‌تو کنی‌بالا راست

ما نتابیم زروی تونظر گر چه گرفت　　ازمژهٔ چشم تو سد تیر بلا باما راست

خلعت لطف به قد تو بریدن ای سرو   ناید این جامه به‌قد دگری قطعا راست
راستم با تو علیرغم همه کج نظران   گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می‌نیارد بزبان خامه به‌جز وصف قدت   راستانرا بزبان کی گذرد الا راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام چو تویی   رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خواست جامی که رسد بردل او ناوك تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

I-۲۶۷

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست   جگر پردرد و دل پرخونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست   رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه   زره بردی به‌یك افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم   که فارغ از می گلگونم ای دوست
زنقد عشق اگر خالی بود جیب   چه‌سودا از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت   و لیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سك این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

I-۲۶۸

دور از رخ تو چنانم ای دوست   کز هستی خود به جانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم   لیك از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت   غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست   از کار فتد زبانم ای دوست
پیش تو هنوز نا رسیده   دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم   جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بردر
یعنی سك آستانم ای دوست

I-۲۶۹

دوش بریاد توچشمم‌دم‌بدم خون‌میگریست
روزمن‌میدید شمع وازمن‌افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی‌چیزی نبود
غالباًاز شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یا رب کواکب‌بودمریزان از سپهر
یا نه‌بردرد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید درد‌من‌برید ازمن امید
ورنه‌بی موجب‌چرا هنگام‌افسون میگریست

آن نه‌باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل برحال‌مجنون میگریست

وآن روان تامنزل‌شیرین نه‌جوی شیر بود
بلکه‌فرهادمسکین کوه‌وهامون‌میگریست

شدچنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل‌اشك‌ازخانه‌می بردش برون چون میگریست

I-۲۷۰

یار خطی که برعذار نوشت
یُولِجُ اللَّیلَ فی النَّهار نوشت

والضّحارا که‌واضحش‌رخ‌اوست
سورتِ اللَّیلْ بر کنار نوشت

به‌خط‌سبز وصف خط و رُخش
سبزه برطرف لاله زار نوشت

لب‌اوپر شکر به مشك وگلاب
مرهم سینه فگار نوشت

بر بیاض رخم محرّر اشك
قصّهٔ درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را
کین همه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دل
نکته‌یی چند یادگار نوشت

I-۲۷۱

یار نازك دلی که‌بی‌موجب‌زمن‌آزار داشت
عمری ازتیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او
بامن آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار اوآن‌بود کارَدْ عاشقانرا دل به‌دست
چون مرا افتادباوکار دست از کار داشت

دیدن بخت من از نادیدن او تیره بود
روشن‌آن چشمی که‌بینایی‌ازآن‌رخسار داشت

آگه‌ازبیداری شبهای‌من‌دانی که کیست
آنکه‌بی‌روی‌چنان‌ماهی شبی بیدار داشت

می گذشت آن سرو و می مردم زغیرت گرچه رو ... باوجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی باسگانش یارلیک آن سنگدل
که گهی گر التفاتی داشت باغیار داشت

I-۲۷۲

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت ... ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
۴۵۸۰ دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین بیش ... آن بخت کجاشد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای ... خود را نتوانم گر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان ... با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی ... ازهر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم ... گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
۴۵۸۵ جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

I-۲۷۳

دردا که یار جانب مارا نگه نداشت ... آیین مهرورسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره اوسد خداشناس ... فارغ گذشت وراه خدارا نگه نداشت
چشم حوادثش مرساد ارچه غمزه اش ... ازسینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
درغیرتم زباد که از چشم مردمان ... چون سرمه خاک آن کف پارا نگه نداشت
۴۵۹۰ صوفی صفای دلم به غم غیر تیره ساخت ... آیینه خدای نما را نگه نداشت
هرجا که شد مقیم درت حرمتی نیافت ... چون درصف سگان توجارا نگه نداشت

جامی بس ازدعای وصالت ز هجرسوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

I-۲۷۴

صبا زچشم من آن خاک در دریغ نداشت ... چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
به ناز برهمه خوبان که هیچ نکتهٔ حسن ... ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانه به عشق بتان و غمزهٔ تو ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت
مگیر سایه ز من ای که سر به سر لطفی که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید
به وقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

I-۲۷۵

برسر کویی که روزی سرو ناز من گذشت درزمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی ناز آن بد خوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی کوشبی از کوی یار دلنواز من گذشت
شاه غزنین جان همی داد از غم و می گفت نیست عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش چون به مجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین به معنی راه برد
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

I-۲۷۶

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت طاقت صحبت نداشت خانه به مهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود دل به عدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم به کشت گرمی دل همچنان آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت
تُرک دلا شوب من گر خرد و صبر پاک بُرد به غارت چه باک شکر که ایمان گذاشت
طرف کله برشکست رَخش جفا تند راند هر قدمی سد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

I– ۲۷۷

باز بر شکل دگر می‌بینمت   زانچه بودی خوبتر می‌بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی   چون گُل اکنون پرده در می‌بینمت
جز کمر چیزی نه‌بینم درمیان   زان میان کاندر کمر می‌بینمت
چون نمی‌آیی چو جان اندر برم   همچو عمر اندر گذر می‌بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من   همچنان پیش نظر می‌بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باك   سینهٔ پاکان سپر می‌بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بی خبر می‌بینمت

I–۲۷۸

گفتم به‌قامتت که ز کج خوشترست راست   کرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست
مایل به ابروی تو شدم قد هلالکشت   گفتا زراست میل تو سوی کجی چراست
کج آنِ تست وراست هم ای شاه نیکوان   گر خاست فتنه‌یی ز کج وراست از توخاست
گر دارد ابرویت کجی‌یی عین راستی است   با راستی قامت تو خود کجی کجاست
من نی کجم نه راست مرا هر صفت که هست   عاریتست و آن به‌حقیقت همه تراست
پشت من از تخیل ابروی تست کج   طبع من از تصوّر بالای تست راست

جامی چو راستی و کجی جمله از تو دید
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست

I–۲۷۹

بی‌جمالت صوت مطرب مایهٔ درد وغم است   بی رخ گل نغمهٔ بلبل نفیر ماتم است
کی به‌قانون طرب گردد مرا آهنك راست   این‌چنین کز باردل چون چنك پشت من خم است
بر رُخت خوی هست عکس قطره‌های اشك من   یا چکیده بر سمن باران و بر گُل شبنم است
درد هجران را نباشد نسبتی با رنج مرك   در هجران روز گاران، رنج مردن یکدم است
هر طبیبی را که پرسیدم علاج عشق گفت   درد عاشق بی مداوا، داغ او بی مرهم است

خانه‌ام را سقف غم،دیوار محنت ، در بلاست کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است

عاشقان بسیار داری گر چه جامی از همه
کم بوددردام‌توچون‌او گرفتاری کم است

I-۲۸۰

چشم منی‌بر همه کس روشنست خانهٔ تو خانهٔ چشم منست
سینهٔ تو روزن و چشم دلم بهر تماشای تو بر روزنست
دل بدرت محرم و جان نیز هم محنت هجر تو همه بر تنست
زاد دو سد غم شب هجر توام راست بود آنك شب آبستنست
سوختهٔ هجر تو و کنج غم زاویهٔ گلخنیان گلخنست
زآتش تو خرمن‌خوبان‌بسوخت خال‌تویکدانه ازآن خرمنست

قاعدهٔ عشق ز جامی طلب
زانکه‌درین‌مسألەصاحب فنست

I-۲۸۱

رخت روز طرب را بامدادست سر زلفت شب غم را سوادست
تویی کعبه به‌هرشهری که باشی چو مکّه نام او خیرالبلادست
ز آه چون غمود آتشم چرخ به‌هرشب چون ارم‌ذات العمادست
نکودار اعتقاد ایدل به‌خوبان که رأس‌المال صوفی اعتقادست
در اقلیم عدم رو کرده جانم ز تو در آرزوی خیر بادست
درافسون خوانی‌دل خال و زلفت یکی شاگردو دیگر اوستادست

سکت‌بگذار کو رسم دویی را
که جامی در مقام اتحادست

I-۲۸۲

بیا دل زغمت خون و دیده پرخونست به‌بین‌زدیدهٔ‌پرخون که‌حال‌دل چونست
نبود عاشق لیلی به‌غیر یك مجنون ترا به‌هر سر مویی هزار مجنونست

مرا حاله کرگون شد از کشاکش هجر عجب مدار اگر اشك من جگر گونست
سخن زحد مبر ای محتسب که مستی من نه از پیالهٔ خورشید و خُم گردونست
بریخت شوق توخون دلم ز دیده بلی رود شراب زسرچون زساغر افزونست
چسان روم ره معنی که خون گرفته دلم خراب صورت مطبوع وشکل موزونست

به عشق طعنهٔ جامی مزن که عاشق را
عنان دل ز کف اختیار بیرونست

II-۲۸۳

گوهر عشق ترا دل صدفست ناوك درد ترا جان هدفست
بحر اسرار شناسد خود را شیخ مغرور که بادش به کفست
رخنهٔ تیغ جفایت به سرم کنگر افسر جاه و شرفست
میرسد راحتم از سیلیِ فقر ناله از دست تهی کار دفست
عیش سازان و شراب و لب کشت چشم عارف نه بر آب و علفست
جامی از اهل ولا همت خواه گرد تو گرچه بلا بسته صفست
کار هر کس نبود صف شکنی
شیر این معرکه شاه نجف است

II-۲۸۴

آنچه درعشق توام دم بدم است رنج بر رنج و الم بر الم است
شاد باد از تو دل بوالهوسان گرمن ازغصّه بمیرم چه غم است
نیست برمن ستم از تیغ تو زخم میزنی بر دگران آن ستم است
گر کنی میل به دینار و درم آنم ازدولت عشقت چه کم است
دلم از داغ غمت پر دینار جیبم از سیم مژه پردرم است
در حریم تو دل سخت بتان زیر پا بیش ز ریك حرم است

سر نپیچد زسگانت جامی
خدمت اهل وفا مغتنم است

II-۲۸۵

دلم را با کس آرامی نماندست   به‌جز ناکامیم کامی نماندست
براه کام پای همتم را   مجال رفتن گامی نماندست
اگرمن‌بی‌سرانجامم‌عجب‌نیست   جهانراهم‌سرانجامی نماندست
به شاخ آدمیت میوهٔ انس   چه‌جای‌پخته‌چون‌خامی نماندست
مه نو میکند بر چرخ اشارت   کزین‌خمخانه‌جزجامی نماندست
زباده‌خالی است آن جام یعنی   حریف باده آشامی نماندست

مبر در سلك هستی نام جامی
کزان مسکین‌به‌جزنامی نماندست

II-۲۸۶

خانهٔ دل خراب کردهٔ تست   چشمهٔ جان سراب کردهٔ تست
ز اشك نومیدی و نم حسرت   دیدهٔ تر پر آب کردهٔ تست
خوردرا چشم اوندیده به‌خواب   هر که‌بی‌خوردوخواب کردهٔ تست
گرچه‌مویم سفید گشت‌چوشیر   چهره‌ازخون‌خضاب کردهٔ تست
تا تو رند وشراب خواره شدی   دل خلقی کباب کردهٔ تست
چشم گریان‌من ز عکس لبت   ساغر پر شراب کردهٔ تست

جامی و شعر خوش ، تو و دشنام
شعرهایش جواب کردهٔ تست

II-۲۸۷

لاله بین‌در بیستون‌چون‌غرق‌خون‌افتاده‌است   گوییازکان آتشین لعلی برون افتاده است
نی غلط کردم که از سوز درون کوه کن   شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
چون‌رهم اززلف‌مشکینت که درهرحلقه‌اش   سددل دانا به زنجیر جنون افتاده است
روزم ازبی‌مهریت‌شب گشت‌وآن‌شب راشفق   بررخ زردم سرشك لاله گون افتاده است
بار هجران توچون سنجم که این‌بار گران   از ترازوی قیاس من فزون افتاده است

دل که می‌تابد برو رویت ز راه دیده هست — خانه‌یی گر روزن آن مه درون افتاده است

طوق داران غمت گردنکشان عالمند
درمیان آنهمه جامی زبون افتاده است

II-۲۸۸

مشکین‌خطی که روز رخش راشب آمدست — جان منست خطش از آن بر لب آمدست
حرفی که کلك حُسن برویش نوشته بود — از مشك ناب و عنبرتر مُعرب آمدست
شاید که جان نهم لقب قالبش ز لطف — جانی ولی که جان منش قالب آمدست
یوسف چه‌خوانمش که به‌هر جا نموده‌روی — سد یوسفش اسیر چه غبغب آمدست
درچشم پرسرشك چو رویش فگنده عکس — خورشید را مقارنه با کوکب آمدست
طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته‌اند — هر که جبین گشاده سوی مکتب آمدست
چوگان به کف سواره به‌میدان چو کرده‌عزم — سد سرچو گوی زیر سُم مرکب آمدست
هر که زباد برقع زلفش شود نگون — گویدفلك که‌منزل مه، عقرب آمدست

جامی مدام مشربهٔ از شراب پر
بررغم‌مدعی که‌تنك مشرب آمدست

II-۲۸۹

طره عنوان جمال توچو جیم‌افتادست — دهن تنك توزان چشمهٔ میم افتادست
زان‌قد وزلف که گویی‌الف ولام و بند — لام الف‌وار دل خسته دو نیم افتادست
قدت آن‌نخل بلندست‌ولب‌آن تازه رطب — که درین باغچه از باغ نعیم افتادست
یدبیضا که شنیدی بود از طلعت تو — لمعهٔ نور که در دست کلیم افتادست
چمن‌ازنافهٔ چین عطر فشان شد گویی — چین زلف تو گذرگاه نسیم افتادست
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق توام — شعله درخرمن و آتش به گلم افتادست
شهرعشق است مقام‌همه‌صاحب نظران — فرخ آنکس که‌درین‌شهر مقیم افتادست
نیم جان گربدهی سد به‌عوض بستانی — بخل بگذارکه دلداده کریم افتادست

جامیا شاهد نو گیر که از گردش دهر
رخنه در صحبت یاران قدیم افتادست

II-۲۹۰

جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتادست — دلم از تیغ فراق تو دونیم افتادست
جیب گل نافهٔ چین شد به گلستان کویی — دامن اززلف تودردست نسیم افتادست
حاصلا خویش به جز رنج سفر هیچ ندید — هرمسافر که برین درنه مقیم افتادست
شاهد ملك چه بینی که کند زیور گوش — زان دُر اشك که ازچشم یتیم افتادست
وجه خود دره می نه که باشد غم دزد — هر کرا کیسه تهی اززرو سیم افتادست
می خورد صوفی پرخوار پی هضم طعام — باهمه جهل بینیش چه حکیم افتادست

نشکند جز به می و ساقی مطبوع وسماع
طبع جامی که ز آفات سلیم افتادست

II-۲۹۱

ساقی بیا که قصر بقا در تزلزل است — درده شراب لعل چه جای تعلل است
دردور جام می به تسلسل کشد رواست — بررغم آنکه منکر دوروتسلسل است
داری هوای میکده ترك سبب بگوی — زاد طریق اهل ارادت توکل است
کردند شرح عشق حریفان ولی هنوز — این سرّ سر به مهر محل تأمل است
آگاهی از کماهی حالات عاشقان — با ما جفای تو نه زجهل ازتجاهل است
صوفی که ذوق عشق تو می آردش به رقص — مستست کزسرایت می در تمایل است

جامی کند تحمّل هر رنج و غم ولی
درمحنت فراق تو بس بی تحمّل است

II-۲۹۲

اینهمه خونخواریم زان نرگس خونخواره چیست — چون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست
گرنه برمن دستبرد هجر زور آورده است — دردرونم جان و دربیرون گریبان پاره چیست
ایستادن را نمیداند سرشکم ای حکیم — دربیان طالع من حکم این سیّاره چیست

گر نمیخواهد شکست جام عیش عاشقان — دربرسیمین او دل همچو سنك خاره چیست
گرنه باغش ز آب میامروز درنشو و نماست — هردمش ازنو گلی بشگفته بررخساره چیست
رنج من خواهد فلك ورنی جداازآن مه مرا — عیش ناهموار با این محنت همواره چیست
هر که باشد درجهان میرد همین یکبار وبس — بی رخ جانان مرااین مردن صدباره چیست
خط قرب ودولت تشریف خاصان را بود — بهرهٔ عام از جمال شاه جز نظاره چیست

جامی ازهول رقیب آورد رودرراه هجر
تا درین هایل بیابان حال آواره چیست

II-۲۹۳

بی توشبم را اثر روز نیست — شمع شبم انجمن افروز نیست
جز خط فیروزهٔ تو بر دو لب — برصف جانها شده فیروز نیست
وعدهٔ لطف ز ازل آمدست — قاعدهٔ این کرم امروز نیست
مصلحت آموزی رسوای عشق — مصلحت مصلحت آموز نیست
شب بهجهدهمچو شهاب از دلم — ناوك آهی که فلك دوز نیست
صید کمند تو نخواهد نجات — مرد بلا عافیت اندوز نیست

گفتهٔ جامی همه سوزست ودرد
جان فسرد هرچه درو سوز نیست

II-۲۹۴

زبان در دهان ترجمان دل است — سخن بر زبان از زبان دل است
جهان وآنچه میبینی اندر جهان — کم اندر فضای جهان دل است
قلم هرچه بر لوح هستی نوشت — یکی نکته از داستان دل است
خدنگی که از قبضهٔ مارمیت — رسد برنشان از کمال دل است
غذایی که از عِندَ رَبّی اَبیت — خورد جان عارف زخوان دل است
فراوان نوا که از قطع و منع — مبرّاست از بوستان دل است

کلام تو وحی است جامی بلند
که نازل شده ز آسمان دل است

II-۲۹۵

دل خطت رارقم صنع الاهی دانست   بر سر مشك خطان حجت شاهی دانست
ماه را آیینهٔ روی چو خورشید تو گفت   هر که ماهیّت حسن تو کماهی دانست
صبح را خواند فروغ رُخت اندر شب زلف   صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
شاید ارشه کندت منع ز جولان چو ترا   فتنهٔ شهری و آشوب سپاهی دانست
عقل چون خیمهٔ فکر از دو جهان بیرون زد   عشق را بادیهٔ نا متناهی دانست
ساده دل شو که درین مدرسهٔ وسوسه خیز   به ز نادانی خود هیچ نخواهی دانست

جامی و پیر خرابات که اسرار وجود
همه از همّت ارشاد پناهی دانست

II-۲۹۶

ساقی ما که دی به کف مَی داشت   جام می مستی از لب وی داشت
هستی ما به یاد مستی رفت   بس که می زان دو لب پیاپی داشت
گل ندارد ز شبنم سحری   آن لطافت که رویش از خوی داشت
از مؤذن نشد دلی زنده   همه شب گرچه بانك یا حی داشت
ماند شیخ از جواب بانك نماز   صبحدم بس که گوش بر نی داشت
کی به مقصد رسد چو زاهد را   لاشهٔ سعی حکم لاشی داشت

سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت
کز کی آن داغ بود و تا کی داشت

II-۹۲۷

زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت   رُخت آتش زده در جان زردشت
بود روشن ز رخسار و جبینت   که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت
به وصف زلف تو کرده دبیران   سیاهی و قلم را انگشت و انگشت

به‌افسون‌باز نتوان رستن‌ازعشق   نشد مشعل‌صبح از نفس کُشت

به‌آن غمزه مشو جامی مقابل
مزن‌با آن‌درفش‌ازسادگی مشت

II-۲۹۸

طوبا که به‌سدره سر بلندست   پیش قد تو نیازمندست
باخط تو سبزه گر زند لاف   ازغنچه سزای ریشخندست
عُمری توو زلف باتو همسر   پیمودن عمر را کمندست
تا دیده لبت سرِ تواضع   پیشت به‌زمین نهاده قندست
الطاف تو نشمرم که داند   انفاس حیات‌را که چندست
در گوش نماند جامی پندم   ای‌هم‌نفسان چه‌جای پندست

ازهرقدمی به‌دوست راهی است
جامی منشین که راه بندست

II-۲۹۹

پشتم از بار بلا خم شده است   قومی از دایرهٔ غم شده است
بس که گریم‌صف ارباب طرب   گردمن‌حلقهٔ ماتم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست   چشم‌من چشمهٔ زمزم شده است
در ضعیفی تنم از مویی کم   چون‌من‌ازضعف کسی کم شده است
نیست برخشك لبان رحم ترا   چشمهٔلطف تو بی نم شده است
شحنه‌درسلك سگانت جا کرد   سفله‌را بین چه معظم شده است

جامی از سلك سگانت محروم
با رقیبان تو همدم شده است

II-۳۰۰

دولتم‌نیست که باشم به‌سخن دمسازت   گو سخن با دگران تا شنوم آوازت
شاهباز حرم قدسی و در ملك وجود   نیست‌جز بهر شکار دل وجان پروازت

رفتی و رشتهٔ پیوند مرا با تو قوی　　روزی آرم به همین رشته سوی خود بازت
همچو گل گرچه به صد پاره شود پردهٔ دل　　حاش لله که شوم پرده گشای از رازت
تا شدی ناز کنان ساقی خونین جگران　　همه مستند ز جام می و من از نازت
برسرم تاجی و بر تاج گهر کی باشد　　که کنم جا به سر خویش به صد اعزازت
چون زند دم زسخن پیش تو جامی زین سان
که دهد خامشیش لعل سخن پردازت

II-۳۰۱

برلبم آهی نمی‌آید که دود آمیز نیست　　وزدلم دودی نمی‌خیزد که آتش ریز نیست
هر شب آیم بر درت دست تهی آویخته　　مفلس عشق ترا زین بیش دست آویز نیست
کوهکن را مرغ دل آهنگ اوج عشق کرد　　زور این پرواز در مرغ دل پرویز نیست
خوبرو در شهر بسیارست لیکن هیچ یك　　چون تو خوش گفتار و شیرین کار و شورانگیز نیست
غمزه‌ات تیرست و چشمت تیغ و مژگانت سنان　　هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست
درحریم باغ کم یابند چون رویت گلی　　ور گلی یابند گردش سنبل نوخیز نیست
گو به چشم خود که پرهیزد زخون مردمان　　مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست
هیچ بادی چون صبا کز زلف افشاند غبار　　درمشام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست
تا به نور طلعت ای مه شمس تبریز آمدی
قبلهٔ جامی چو مولانا بجز تبریز نیست

II-۳۰۲

به کوی عزلتم ویرانه‌یی هست　　زنقد فقر درویشانه‌یی هست
به دستم تا ز هستی دست شویم　　زخم نیستی پیمانه‌یی هست
مکن دورم که دارد ذوق دیگر　　به گرد شمع چون پروانه‌یی هست
چو بر دیوانگان می‌افکنی سنگ　　نمیگویی مرا دیوانه‌یی هست
چه خوبست این که سوی آشنایان　　نیاری روی تا بیگانه‌یی هست
اگر خانه نباشد خوب غم نیست　　چو ازخوبان ترا همخانه‌یی هست

مخمور جامی فریب سبحه خوانان
که دامی‌هست‌هر جادانه‌یی هست

II_۳۰۳

غنچه همچو دهان‌تنك تونیست　　گل‌چورخسارلاله رنك تو نیست
سینه‌ام را به‌غمزه ریش مکن　　کین هدف‌لایق خدنك تو نیست
جنك تو صاح با رقیبان است　　هیچ عاشق‌حریف جنك تو نیست
تا به سنك ستم کشـادی دست　　نیست‌دستی که‌زیرسنك‌تو نیست
چون کنی قصد قتل منتظـران　　هیچ‌تعجیل‌چون درنك‌تو نیست
باسگان تو نا نشستن مـا　　جزمراعات نام وننك تو نیست

جامی از بار دل چو چنك شدی
این غزل جز نوای چنك تو نیست

II_۳۰۴

ازتوبردلها کمین‌ها نیك‌نیست　　وز کمین‌تاراج‌دینها نیك نیست
کرده نیکان‌چشمهافرش رهت　　پانهادن بر زمینها نیك نیست
در خم ابروی تو با راستان　　بی‌خطاافتاده چینها نیك نیست
هرزمان‌این کیست گویی‌بردرم　　ترك‌اینها گو که‌اینهانیك‌نیست
بارقیبان‌مهر و باعاشقان کین　　مهرهای‌توچو کینهانیك نیست
آستـانت‌سجده گاه هر سرست　　دوراز آن‌ماراجبینهانیك نیست

دست تو جامی به جام مَی دراز
کوتهی در آستینها و نیك نیست

II_۳۰۵

ای که‌سلطان‌خیالت کرده‌درجان منزل‌است　　منزلت را منزلت بالاتر ازآب و گل است
بس که‌جان و دل درآمد از در و دیوار تو　　خانه‌ات گویی‌نه‌زآب‌و گل‌ازجان‌ودل است
این‌چنین کین‌خانه‌را بینم فروغ ازروی تو　　بیدلانرا رازدل در وی نهفتن مشکل است

دل میان گریه دارد از تو امید کنار غرقه را از موج دریا آرزوی ساحل است
رحم کن بر حال تنها ماندهٔ تاریک رو ای که مهر هودج و خورشیدت اندر محمل است
ارتنم پیوند جان بگسل چو راندی ناقه تیز زانکه تن را پای فرسوده است وجان مستعجل است
میکند جامی روان سوی تو شعر ترچو آب
زانکه با آب روان طبع لطیفت مایل است

II ـ ۳۰۶

ز آهم آتش به خانه افتادست وزدل این یك زبانه افتادست
اشکم از خانه بس که بیرون ریخت رخنه در آستانه افتادست
از دو چشمت که شوخ و فتنه گرند فتنه‌ها در زمانه افتادست
قصد تو آزمودن تیغ است قتل عاشق بهانه افتادست
زان میان در کمر نشانی نیست سخنی در میان افتادست
لایق دلبر یگانه دلیست کز دو عالم یگانه افتادست
بی لب و خال تو دلم مرغیست که جدا ز آب و دانه افتادست
نیست آن شاخ گل که بلبل را شعله در آشیانه افتادست
جامی از بادهٔ صبوح بماند
بس که مست شبانه افتادست

II ـ ۳۰۷

ترا ز دوست بگویم حکایتی بی‌پوست همه ازوست و گر نیك بنگری همه اوست
جمالش ازهمه ذرّات کون مکشوفست حجاب تو همه پندارهای تو برتوست
ازوست جمله بدونیك ولیك هرچه بدست ازآن بدست که ازماست چون ازوست نکوست
بهسیل خیز حوادث کجا شود غرقه کسیکه لجّهٔ بحرش فروتر اززانوست
چه شد که قبله معیّن بود به فتوای شرع چودوست باتوز کل جهات روی بروست
زدست تفرقه شد چاك خرقه سان دل من ولی زرشتهٔ وحدت هنوز امید رفوست

حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی
هر آن جریمه که‌ازعشق‌سرزند معفوست

II_۳۰۸

زهی به‌نسخ گل آورده خط بناگوشت   دمیده سبزهٔ تر گرد چشمهٔ نوشت
ترا چوزد به‌بناگوش‌حلقه سنبل زلف   بنفشه شد ز غلامان حلقه درگوشت
فروغ روی تو آتش‌زند به‌خرمن عقل   اگرنه پرده کشد سنبل سمن پوشت
هجوم عشق تو نگذاردم به‌دل نقشی   مرو زدیده که ترسم کنم فراموشت
چوتو کمربگشایی من از میان بروم   مرا چه طاقت آن تا کشم درآغوشت
چگونه‌برخورم‌از تو چنین که می‌بینم   هلاك جان تلف عقل و آفت هوشت

هزارگونه سخن داشت از رُخت جامی
نهاد بر لب او مُهر لعل خاموشت

II_۳۰۹

مقام عارف عالیمقام بی‌وطنی است   طراز کسوت‌فقر وفنا برهنه تنی است
به‌گوش‌دهرازین‌راست‌تر سخن نرسید   که‌گوهرصدف بحرصدق کم سخنی است
چو نیست بندهٔ آن شاه مکّی و مدنی   از آن‌چه سود که‌مکیست‌خواجه‌یامدنی است
گرفت گوشه‌چو‌خُم‌شیخ‌پرشراب غرور   به‌محتسب کەرساند که‌وقت خم شکنی است
به‌قبله‌روی‌وبتان‌دردرون زحرص وهوا   نه‌این‌خدای‌پرستیست‌بلکه‌برهمنی‌است
هوای‌عشق کنی‌همّت‌از دو کون به‌بر   که‌این‌عروج نیاید زهمتی که‌دنی‌است

خجالتیست عظیم از رخ تـوجـامی را
که‌زخم‌تیغ‌فراق‌توخورد و زیستنی است

II_۳۱۰

بستان ز شکوفه پراز اسرار تجلی است   بشکفته گل‌ازشاخ‌شجر آتش موسا است
برداشته سد مرده سر از خاكِ همانا   ظاهر شده از باد صبا معجز عیسا است
بینیم‌ْزنرگس که به‌خودچشم گشاست   کان‌چشم که‌بینا نه‌به‌جانان‌بود اعما است

لاله کند ایما که می‌عشق کشیدن — زان جام که نبود به میان دست کس اولا است

هر کس می از آن جام کشد خاطر پاکش — فارغ ز غم توبه و اندیشهٔ تقوا است

زاهد گر از آن می به مشامش نرسد بوی — باتوبه و تقوایش چه امکان تسلّا است

از صورت و معنی بگذر جامی و درکش
زان می که برون از قدح صورت و معنا است

II-۳۱۱

تا از گل تو سبزه برون آمدن گرفت — حسن تو ز آنچه بود فزون آمدن گرفت

زنجیر بست طرّهٔ تو گرد آفتاب — سد ذوفنون به قید جنون آمدن گرفت

زآب زلال خواست دل تشنه قطره‌یی — پیکان تو به سینه درون آمدن گرفت

در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود — بار دگر به دام تو چون آمدن گرفت

زافسونگری چه سود مرا چون تو نامدی — هرچند سد پری به فسون آمدن گرفت

رفتی و دل ز صبر و سکون نیز بازماند — چون آمدی به صبر و سکون آمدن گرفت

گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق — این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت

چشمت ز غمزه تیغ برین بی زبان کشید — ترکی به قصد صید زبون آمدن گرفت

هر گه که جامی از دل خون گشته قصّه راند
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت

II-۳۱۲

پا نه به طرف باغ که گلی زیردست تست — بالا نما که سر و سرافراز پست تست

آن باغ نوبری که رسیدست میوه‌اش — گرد تو تیرهای جفا خار بست تست

تیری به دل خلید که ذوقش به جان رسید — این ذوق چیست گر نه گشادش ز شست تست

روی تو هست آتش و پیشش دوتا شده — زلف سیاه هندوی آتش پرست تست

کردی برهنه ساعد سیمین به قصد ما — امروز در جفا و ستم دست دست تست

غم نیست زانکه خاطر ما راشکسته‌یی — ما را همه درستی کار از شکست تست

باشد مدام مستی رندان جام می
جامی نه جام‌دیده‌نه می‌خورده‌مست تست

II-۳۱۳

جانم ز غمت به لب رسیدست　　روزم ز خطت به‌شب رسیدست
دل خسته مکن به زخم خارم　　چون نخل ترا رطب رسیدست
راهی است مرا به کنج‌مطلوب　　هر رنج که از طلب رسیدست
گویند ادب مده ادیبم　　کش عشق مرا ادب رسیدست
دربی سبب از سبب کنم روی　　چون محنتم از سبب رسیدست
در چنك غمت به‌گوش جانم　　سد زمزمهٔ طرب رسیدست

جامی به‌عجم نثار کردست
هرنقد کش‌ازعرب رسیدست

II-۳۱۴

از می‌تلخ‌سبویی که به‌دست آمده است　　جان شیرین من‌باده پرست آمده است
توبهٔ زهدچو با شیشهٔ می کرده مصاف　　لله‌الحمد که‌بر‌توبه‌شکست آمده است
سرو بالای تو تا خاسته از مسند ناز　　سدبلابر سر ارباب نشست آمده است
چه کشی ساعد سیمین‌ز کفم کین‌ماهی　　بعدچل‌سالم‌ازین‌بحر به‌شست آمده‌است
دل که در کنج‌عدم بادهنت‌خوش میبود　　درهوای رُخت‌ازنیست به‌هست آمده‌است
خاك‌رو‌بی‌درت‌خواست به‌عرشی پَرخویش　　مرغ‌جانم که‌بدین‌پایهٔ‌پست آمده است

طعن می‌خواری جامی چه زنی کوزازل
بی‌می‌ومیکده‌ازعشق‌تو مست آمده است

II-۳۱۵

چندم ازخویش‌جداخواهی داشت　　بر من این روا خواهی داشت
همچو مورم به‌سر راه وفا　　درلگد کوب جفا خواهی داشت
میکنی بی‌سپرم جان بدفدات　　اگر این رسم بپا خواهی داشت

دل من کاخ طرب خواهد بود   تا درین غمکده جاخواهی داشت
تا قبا بندی ازین سان سد دل   بسته در بند قبا خواهی داشت
صاف کردی دل خود آیینه وار   روی در اهل صفا خواهی داشت

هر قضایی که رود بر جامی
نیست‌غم گرتورضاخواهی‌داشت

II-۳۱۶

به‌بزم زنده دلان‌ذکردی وفردا نیست   صفای وقت جزاز بادهٔ مصفّا نیست
عجب به‌عشق تو مستغرقم نمیدانم   که‌غیرتوبه‌جهان‌هست‌دیگری‌یانیست
جهان‌چوفرع‌وتواصلی‌وگربه‌چشم‌یقین   نظرکنم‌همه اصلست‌وفرع‌اصلا نیست
چوموج هرکه به دریا فرو رود داند   که موج‌اگرچه نه‌دریاست غیر دریا نیست
به کنج‌صومعه‌خوان‌وردصبح وشام ای‌شیخ   حریم‌مجلس‌ماجای‌شور و غوغا نیست
هزارقافله پی‌برپی است در ره عشق   عجب‌ترآنکه‌پی یك‌رونده‌پیدا نیست

به زخم سنك ملامت گرفت خو جامی
حریف صحبت نازك دلان رعنا نیست

II-۳۱۷

دردلم زآتش تو داغ بس است   خانه‌تنگست‌یك‌چراغ بس‌است
گرنیامد دلم به‌کف به سراغ   این که‌آمد به‌تو سراغ بس‌است
مشك گو رو به‌باد وعود به‌سوز   بوی تو مانده‌در دماغ بس‌است
باغبان را چه کار با عطّار   عطر جبینش‌نسیم باغ بس‌است
محضر رندیم ز درد کشان   دلقی ازجرعه داغ‌داغ بس‌است
چتر فرق شهید وادی عشق   گرد گشته سپاه زاغ بس‌است

سود جامی ز شغل غمهایت
ازغم دیگران فراغ بس است

II-۳۱۸

نه دل بی‌تو زجانی دورماندست — که‌از جان جهانی دورماندست
به‌کشتن لایق است آنکس که زنده — زچون تو دلستانی دورماندست
جدا افتاد از بالین راحت — سرم کز آستانی دورماندست
زفرهاد آنکه‌کم گوید فسانه — ز شیرین داستانی دورماندست
مدان دور از جوانی حالت پیر — بترزان کز جوانی دورماندست
سگت بگذاشته لاغرتنم را — همایی زاستخوانی دورماندست

ز جامی دور باشد نکته‌رانی
چنین کز نکته‌دانی دورماندست

II-۳۱۹

نکرد لطف‌تو کاری ووقت کار گذشت — نشد وصال توروزی و روزگار گذشت
شب انتظار برم روز را و روز ترا — بیا که روز وشب من در انتظار گذشت
به‌هردلی که‌زدی ناوکی زغمزهٔ خویش — خدنك حسرتم از سینهٔ فگار گذشت
به‌باغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید — خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت
نشان غبارمرا کوسرشك دیده که‌خاست — جنون‌عشق به‌هرجا که این‌غبار گذشت
به‌خنده‌در رخم‌ای‌غنچه پیش‌از آنکه به‌باغ — رسد خبر که‌خزان آمد و بهار گذشت

مگو که کشتن‌خویش اختیار کن جامی
که‌پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

II-۳۲۰

یار بر دیده راه کرد و گذشت — دیده را جلوه گاه کردو گذشت
بودم افتاده خوار بر راهش — به حقارت نگاه کردو گذشت
برقع زلف پیش روی کشید — روزگارم سیاه کرد و گذشت
آهم ازوی‌هوای کیوان داشت — رخنه درمهروماه کردو گذشت
خواستم‌داد خویش ازو گریان — خنده‌برداد خواه کردو گذشت

دید صوفی صفای میخانه
پشت بر خانقاه کرد و گذشت

II-۴۲۱

آنچه درچشم زیار و طلعت زیبای اوست   جای آن دارد اگر جان ودلم شیدای اوست
دارد از نور رُخش شمع شبستان پرتوی   ورنه پروانه چرا زین گونه ناپروای اوست
او بهٔ کس ننموده روی وشهر ازو پر گفت و گوی   او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست
خیمه زد سلطان حُسن او به صحرای ظهور   گنبد نیلوفری یك خیمه از صحرای اوست
درحریم این چمن هر جا نشان راستی   دیده ام بالای او یا سایهٔ بالای اوست
هر کجا آن عارض ولب ایمنی در ایمنی است   فتنه وشوری که هست از نرگس شهلای اوست

هست بر هر حرف جامی سد رقم از داغ عشق
شرح این داغ است هر حرفی که بر اجزای اوست

II-۴۲۲

باداغ تو چون لاله دلم خوش بر آمده است   داغ توام از باغ کسان خوشتر آمده است
افسون بی غمی چکنم کز رخ تو در   یك غم زدل نرفته سد دیگر آمده است
کردی به خانه ام ز درِ رحمت گذر   امروز بختم ار درِ دیگر آمده است
مشکل کدایستد زمژه خونم این چنین   کز غمزهٔ تو بر رگ جان نشتر آمده است
فرموده قالبم که دل آتشین دروست   خاکستری نهفته درو اخگر آمده است
گو هر خوش است ولعل خوش اما زدست تو   سنگی که میرسد زهمه برسر آمده است
روشن دلم که مهبط ارواح قدس بود   از صورت تو بتکدهٔ آزر آمده است
در دفتر محاسب اوصاف دلبری   وصف خط عذار تو سر دفتر آمده است

خط لبت که در دل جامی است بسته نقش
ایمن زشست وشو چو خط ساغر آمده است

II-۴۲۳

به خدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست   بی نشانست همه نام ونشان چیزی نیست

چند محجوب نشین به گمان دگران   خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
بی زبان شو چکنی سرّ غم عشق بیان   که درین مسأله تقریر زبان چیزی نیست
هستی تست حجاب تو و گرنی پیداست   که به جز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
تا کی از صومعه آرای پی دعوت خلق   بانگ بیهوده چو در سفره و خوان چیزی نیست
گر ز عشقت خبری هست بگوای واعظ   ور نه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست

بندهٔ عشق شدی ترك نسب گو جامی
که درین راه فلان بن فلان چیزی نیست

II-۳۲۴

یار اگر شب رود عیّار بود باکی نیست   شوخ و بی باك و دلازار بود باکی نیست
گرچه غمخانهٔ عشاق روی ویرانست   تا که همخانهٔ اغیار بود باکی نیست
دامن گل چو به دست تو نهد باد صبا   گر ز پی سرزنش خار بود باکی نیست
عمر بگذشت به محرومی اگر روز پسین   ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
پاسبان گر فگند بردر شه بستر خواب   دیدهٔ بخت چو بیدار بود باکی نیست
هر کرا عشق کند سبحه و زنّار یکی   گر میان بسته به زنّار بود باکی نیست

جامی آنرا که به آن جان وجهان اقرارست
با تو گر بر سر انکار بود باکی نیست

II-۳۲۵

چون کمر بسته مه من به سفر بیرون رفت   سد دل آویخته از طرف کمر بیرون رفت
او قدم میزد و مردم همه درخون بودند   که بدان شکل خوش از پیش نظر بیرون رفت
نیست این خون روانم ز سر هر مژه اشك   جوش زد در دل من خون وز سر بیرون رفت
منع ناصح ز غم عشق ویم بادی بود   کز یك گوش در آمد به دگر بیرون رفت
نیست در حلقهٔ عشاق زبان حیرانم   کز زبانی که از آن حلقه خبر بیرون رفت
قطرهٔ آب که آمد به دل از پیکانش   حرقت از جان و حرارت ز جگر بیرون رفت

دوش در کلبهٔ جامی زنم دیده و آه
آتش‌ازروزنه و آب ز در بیرون رفت

II-۳۲۶

آن ترکمان‌پسر که‌دل‌ما نشان اوست   زابرو و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
صاحب‌دلان براه وفا خاك گشته‌اند   گوخوش‌بران که رخش‌جفا زیر ران اوست
مادرمیان‌غصه چو موییم از آن کمر   خوش‌آنکه‌دست کرده کمر در میان اوست
دامن نشان‌چو گل‌به‌سرسبزه تا گذشت   دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا بهره مند شد ز کف او عنان برخ   خونم دوال بسته ز رشك عنان اوست
باشد چوجام دیده‌پر از اشك حسرتم   تا دیده‌ام که‌جام‌دهان بردهان اوست
یك جامه نیست برتن جامی زغم درست
جزخشك گشته‌پوست‌که براستخوان اوست

II-۳۲۷

مردم چشمم زتو خالی بس است   مونس جان از تو خیالی بس است
ماه فروشد بنما ابروان   نایب ماه از تو هلالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر   بر رخ من بسته دوالی بس است
خوان چه حد من که نهم پیش تو   خدمت درویش خلالی بس است
مایل طوبا نشوم در بهشت   باغ مرا چون تو نهالی بس است
نیست سپه شرط جهان گیریت   از تو همین عرض جمالی بس است
ساغر زر پر چه کنی بهر من   بر کفم آلوده سفالی بس است
مزد غزلهای تو جامی نهاد
نیم قبولی ز غزالی بس است

II-۳۲۸

ای‌سنبل مشکین زده سر از گل رویت   ندهند به همه ساده رخان یکسر مویت
ازمشك کشم دردسر این بس که دهد باد   بویی به مشامم ز خط غالیه بویت

هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم   بنشین که زمانی نگرم سیر برویت
خوش آنکه نشینم به تو تنها ز رقیبان   تو حال بدم بینی و من روی نکویت
خونین کفنان بس که بهدل داغ تو خیزند   در حشر شود لاله ستانی سر کویت
گرزانکه بهجویی دلما را نه غریبست   هر چند که آزار غریبان شده خویت

شد هر شکن زلف تو قلاب محبت
چون خاطر جامی نکند میل بهسویت

II-۳۲۹

آنچنان گرفت خانه به دل من آرزویت   که دگر بهخانه رفتن کنم آرزو ز کویت
بههوای رنگ و بویت چهروم بهطوف بستان   نهشکوفهراست رنگت نه بنفشهراست بویت
نهخوش آیدازنکورو که بود بهجور بدخو   بگذار خوی بدرا که عجب نکوست رویت
نرسم به اوج وصل تو بیا زهی سعادت   کهچومرغ پربر آرم بههوای جست و جویت
مگشاد کوب چوگان کف ناز کت همین بس   که فتد میان میدان سر من بسان گویت
زغمت شدم خیالی و بدین خیال شادم   که خیالوار گاهی گذرم نهفته سویت

ز غزل سرایی خود نبود مراد جامی
بهجز این کهروز کارش گذرد به گفتوگویت

II-۳۳۰

سبزهٔ نو کهز گلزار رخت سرزده است   رقم نسخ گل از غالیهٔتر زده است
چون خطسبز تویک حرف ندیدست صبا   عمرها دفتر گل گرچهبههم برزده است
خطمشکین تودودیست کز آتش برخاست   آهازین دود که آتش بهجهان درزده است
داشت مقصود هواداری سرو تو صبا   زان همهمشت که برفرق صنوبر زده است
دستمشاطه جدا به که کنند از شانه   کهچرا شانه درآن جعدمعنبر زده است
گرنه نایابی کام دل ما خواست لبت   قفل یاقوت چهبر حقهٔ گوهر زده است

جامی ازلعل توهرگز نزده ساغر عیش
کش نهسنگین دل توسنگ بهساغر زده است

II-۳۳۱

چون تو ماهی در همه آفاق نیست / بی تو بودن طاقت عشاق نیست
شوق خود را چون دهم تسکین صبر / صبر کار عاشق مشتاق نیست
هیچ شکلی زیر این نیلی رواق / چون مقوس ابروانت طاق نیست
دفتر گل را زدم بر هم چو باد / حرفی از حسنت در آن اوراق نیست
مستحق وصلم و محروم از آن / موجب حرمان جز استحقاق نیست
هجر فرسوده نخواهد جز وصال / چارهٔ مسموم جز تریاق نیست

عشق را تا نام دریا کرده‌اند
کام جامی زو جز استغراق نیست

II-۳۳۲

هیچکس نیست که حیران شدهٔ روی تو نیست / روی در سجدهٔ محراب دو ابروی تو نیست
هر که بر طرف بنا گوش تو آن طره بدید / گفت نقد دو جهان قیمت یك موی تو نیست
تو بهر جا که چنین جلوه کنان میگذری / نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست
ز آنچه در وصف قد سدره و طوبا گویند / نکته‌یی نیست که در قامت دلجوی تو نیست
گو مده دامن گل را به کفم باد صبا / چکنم پیرهنی را که درو بوی تو نیست
گرچه سد مانعم از دولت دیدار تو هست / هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست

گشته هر موی زبانی به دعا جامی را
بر تنش نیست زبانی که دعا گوی تو نیست

II-۳۳۳

بلبل چو مطربان به غزل خوانی آمدست / بر روی شکوفه در درم افشانی آمدست
همچون شکوفه شو درم افشان که جمع آن / هرجا که هست تخم پریشانی آمدست
پژمرده بودم از دی باغ وین زمان / آبی برویش از نم نیسانی آمدست
هر شاخ گل ز غنچه نشکفته با دلی / چون عاشقان پر آتش پنهانی آمدست
زآلوده دامنان بگسل کز گل و سمن / هر سو هزار شاهد روحانی آمدست

می‌نوش‌ومست‌زی که‌جزین‌نیست‌فصل‌گل   کاری که ختم آن نه پشیمانی آمدست
جامی که و بهار سمرقند ووصف آن
کو مست گلرخان خراسانی آمدست

II-۴۴۴

رنك رخت‌زتاب‌تب‌ای سیمبر شکست   رنك‌شکسته‌ات دل اهل نظر شکست
هنگامه‌ساخت‌مه‌شب‌ازانجم‌ولی چودید   هنگام صبح‌روی‌توهنگامه‌بر شکست
بستی به‌قصد فرقت من بر میان کمر   بنشین که پشت طاقت‌من‌از کمر شکست
رخسار خوی فشان‌به‌گلستان‌در آمدی   لطف رخ تو رونق گلهای‌تر شکست
هرشیشهٔ امید که تدبیر عقل ساخت   سنك جفای‌عشق‌تودریکدگر شکست
رفتم که گل به باغ شود مرهم دلم   صدنشترم زخارغمت‌درجگر شکست
قدرشکر شکست خط سبز بر لبت   توتی ندیده کس که‌بدین‌سان‌شکر شکست
جامی چو یافت خانهٔ خود را تهی ز تو
دیوار کند و بام بیفگند و در شکست

II-۴۴۵

سرو گل‌اندام‌من‌طرف کله برشکست   کاکل او بر سمن غالیهٔ تر شکست
نافه‌گشا شد نسیم از گرهٔ زلف او   رونق سنبل ببرد قیمت عنبر شکست
بررخ پر کردم اشك ازدل‌آزرده رفت   بادهٔ گلگون‌به‌خاك‌ریخت‌چوساغرشکست
رشتهٔ جان‌زاستخوان‌سبحهٔ‌پر مهره‌گشت   بس که زسنك‌جفاش‌این تن لاغر شکست
بست بروی بتان شیخ در صومعه   سنك دل‌من‌رسیدصومعه را در شکست
بس که ز سروقدش بار به دلها رسید   درچمن ازبار دل پشت صنوبر شکست
شرح غمش می نوشت جامی بیدل فتاد
در دل خامه شکاف در رخ دفتر شکست

II-۴۴۶

وقت گل‌شدبزم‌عشرت‌برلب‌جوخوشترست   جام‌عیش‌ازدست گلرویان گلبوخوشترست

خوش بود ساقی چو نیکوروی و نیکوخو بود　　ور بود با این همه خوش خوان و خوش گو خوشترست
پا به صحرای که بی خواری ننك باغبان　　سبزهٔ خود رسته و گلهای خودرو خوشترست
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع　　بر سر سبزه زمستان رقص پهلو خوشترست
گومزن از دور زانو خوبرو چون میدهد　　گز بتان ساقی گری زانو به زانو خوشترست
خوش بود طوق زر امّا گردن عشاق را　　طوق سیم از ساعد جانان و بازو خوشترست

روی درمیخانه‌یی جامی به می کن خرقه رنك
مرد درهرشیوهٔ یکرنك و یك رو خوشترست

II-۲۳۷

دودم از سینه که گرد آمده بالای سرست　　قدسیانرا شده از ناوك آهم سپرست
چون شوم خاك ، شود لاله‌ستان تربت من　　زین همه داغ که زان لاله رخم بر جگرست
حلقه در گوش همه ساده‌رخان خواهم کرد　　بر بنا گوش وی آن حلقه که از مشك ترست
ساخت دریا رهم از رهگذر دیده سرشك　　دررهم گر خطری هست ازین رهگذرست
ای خدا مرحمتی کز همه بیشش بینم　　لەبد و آرزوی من ز همه بیشترست
نرود تلخی هجران وی از کام دلم　　گرچه از دُرلب او دهنم پرشکرست

جامی از عشق مهی بی‌خبر افتاده ز خویش
گشته مشهور همه شهر کنون این خبرست

II-۲۳۸

بیاغم بی رخت تسکین محالسب　　تماشای گل و نسرین محالست
چو گل پنهان شوی در پردهٔ ناز　　قرار بلبل مسکین محالست
ز دیدار تو زاهد را چه بهره　　خدابینی از آن خودبین محالست
به ترك دوست فرماید خرد لیك　　ز عشق این حکم را تمکین محالست
ز بس مهرت به دلها جای کردست　　ز تو در دل کسی را کین محالست
رخت را هر که دید آیینه سان گفت　　که معشوقی بدین آیین محالست

به عالم چون تو معشوقی و جامی
نبازد عشق با او این محالست

II-۳۳۹

یا از زبان دوست شنو داستان دوست — یا اززبان آنکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست مبرّا ز هر لغت — هست‌این‌لغات‌مختلف‌ازترجمان دوست
بیرون‌بود ز جمله نشانها کزو دهند — اینست‌پیش‌دوست‌شناسان نشان دوست
به ز آستان دوست سرما ندیده جای — تاسربه‌جا بود سرِ ما و آستان دوست
دستان شوق او زده مرغان باغ عشق — هرجاشکفته‌غنچه‌یی‌از بوستان دوست
ازما گمان حسن و وفا بود دوست را — شکرخدا که‌راست‌شدآخر گمان دوست

جامی مجوی کشف‌حقیقت زشیخ شهر
بیگانه نیست محرم سرّ نهان دوست

II-۳۴۰

شنیده‌ام که‌به گل بلبل سحر خوان گفت — که‌شکر نعمت صبح وصال نتوان گفت
درون‌غنچه چرا خون‌وجیب گل‌چاکست — اگر نه مرغ چمن داستان هجران گفت
سماع لحن مغنّی خوش است وین نکته — زشاخ سروسهی قمری خوش الحان گفت
چوذوق بادهٔ وحدت نیافت جان حکیم — ازآن‌چه‌سود که‌برنفی شرك برهان گفت
دلی که یافت بهشب زندگی ز جام صبوح — نشان زخضر و سیاهی و آب حیوان گفت
زمانه نوحهٔ عشاق و اشك ریزی شان — چو دید قصّهٔ نوح و حدیث توفان گفت
غذای خویش کن ازترك‌لقمه کین معنی — بودخلاصهٔ هر حکمتی که لقمان گفت
مبند لب ز نصیحت که مور بهر حذر — بهمسران خبر از مقدم سلیمان گفت

بود شکایت جامی ز فهم مستمعان
خوش‌آنکه‌نکته‌یی‌مرموزباسخندان گفت

IL-۳۴۱

ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرم است   توبه یی کامروز نشکست در عالم کم است
از زجاجی جام می ریزد زیکدیگر فرو   گرچه همچون سنگ اساس توبهٔ ما محکم است
یاد کن جم را چو نوشی بادهٔ عشرت که جام   یادگاری مانده در دست حریفان از جم است
همچو زلف خوبرویان بر کنار گل نشین   ای که کارت از کشاکشهای دوران درهم است
بگذران امسال وقت گل به مستی خوش که پار   ناخوش و خوش رفت و حال سال دیگر مبهم است
وارهان از محنت هستی به مستی خویش را   زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غم است
جامی از ابر بهاران بر چمن باران چه سود
چون سحاب لطف ساقی درحق ما بی نم است

IL-۳۴۲

برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت   درون فگار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت
ندانم از غم هجرش پناه با کـه برم   چو عشق او نه مرا آشنا نه خویش گذاشت
هزار قافلهٔ عاشق روانش از پس و پیش   مرا زموکب خاصان نه پس نه پیش گذاشت
زبخت خود چه امیدم بود چنین که مرا   بیار عربده کوش ستیزه کیش گذاشت
گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد   ولی نصیب من بی نصیب بیش گذاشت
خوش آن طبیب که نیشش زریش دلجو کشید   برای مرهم آن پاره یی ز نیش گذاشت
گرفت گریهٔ جامی برو چو آمو راه
چو کرد عزم سمرقند و در هریش گذاشت

IL-۳۴۳

ترک شیرین شمایلی که مراست   کی توانم بدین دلی که مراست
من گرفتار و یار مستغنی   آه ازین کار مشکلی که مراست
شده پی دست بوس قاتل من   بوس بردست قاتلی که مراست
رشتهٔ جان ز دل زبانه کشید   این بود شمع محفلی که مراست
همه بیحاصلی و گمراهی است   در ره عشق حاصلی که مراست

جامیم مست ورند و رسوا خواند
کرد شرح فضایلی که مراست

II_۳۴۴

هنوزیك گل تو از هزار نشکفتست   به‌باغ عشق چوبلبل هزارت آشفتست
قبای تنك گشادی ز پیرهن هرگز   به‌لطف‌تو گلی از باغ‌حسن نشکفتست
دهان خامش تو گوهریست نا سفته   زهی لطافت‌طبعی که‌این گهر سفتست
کجا ز محنت بی خوابیم خبر یابد   کسی کز اول‌شب تا دم سحر خفتست
دلم نشیمن غیر از خیال تو خجلم   که‌میهمان عزیزست و خانه نارفتست
سرشکم‌ازمژه‌بیرون‌به‌خون‌وخاك‌افتاد   بدین سزاست‌بلی‌هر که راز ننهفتست
چراست مایهٔ شوریده خاطری این شعر
اگر نه‌جامی شوریده خاطرش گفتست

II_۳۴۵

به عشق آن پیر عالم گیر گشتست   که در عشق جوانان پیر گشتست
ز طفلان کم بود پیری که مویش   نه از شکر لبان چون شیر گشتست
نهٔ مهرت در دلم از تو سرشتند   ازل تاریخ این تحریر گشتست
چو ممکن نیست تصویر جمالت   شریعت مانع تصویر گشتست
نه وقت صبح بر گل شبنم است آن   ز تو غرق خوی تشویر گشتست
ز کشمیری بتان دین برانداز   دلم بتخانهٔ کشمیر گشتست
به‌تعجیلم همی کشتی چه کردم   که طبعت مایل تأخیر گشتست
زبس کز زلف تو پیچد بر هم   رك جان بر تنم زنجیر گشتست
مکن تدبیر جامی کز دو زلفت
اسیر ربقهٔ تقدیر گشتست

II_۳۴۶

چیست آن‌زلف‌سیه‌پیش رُخت کافروختست   شهپر جبریل کز برق تجلی سوختست

زیر طرهٔ عارضت آن آتش آمد کز خدای   درشب طور ازپی جذب کلیم افروختست
کیست عاشق عافیت‌سوزی که دربازار عشق   دین و دنیا داده و اندوه ابد اندوختست
چون ندارد وصلهٔ وصل تو زاهد را چه سود   زان مرقع کز هزاران وصله برهم دوختست
بنده‌یی‌ام جور را شایسته مفروشم به هیچ   خواجه هرگز بندهٔ شایسته را نفروختست

درسخن جامی زبان عیب جویان را ببست
از کدام استاد این سحر حلال آموختست

II-۳۴۷

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست   جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
خبر وصل تو رسد همه جای   این خبر در دیار ماست که نیست
کج نهادی کله به فتنه گری   درسر تو چه فتنه‌هاست که نیست
هر شبی در فراقت اشك مرا   با خیالت چه ماجراست که نیست
زان دو ساعد سراغ دل کردم   ازچپ وراست برخاست که نیست
سرو بیگانه پروری و ترا   میل یاران آشناست که نیست

گفته‌یی چیست در دلت جامی
جز غم تو خدا گواست که نیست

II-۳۴۸

دلنواز از من خسته‌جگر بازمایست   دیدهٔ‌یی روشنی از اهل نظر بازمایست
باتو از هرغرضم پاك ، زهمراهی من   به‌غرضهای حریفان دگر بازمایست
فتنه‌یی خاست به‌پای از تو به‌هر راهگذر   زود بخرام و به‌هر راهگذر بازمایست
باده بر خندهٔ عشرت لب تو باد گران   گونمِ حسرت ازدیدهٔ تر بازمایست
دین ودل شد به‌رهت جان به‌لبم آمده نیز   کوروان شد زرفیقان سفر بازمایست
ای گرفتار هوس سر غم عشق طلب   به گمان هنر از کسب هنر بازمایست

جامی از جلوهٔ معشوق خبر پرسی چند
طالب نقد عیان شو به‌خبر بازمایست

II-٣٤٩

یار دروغ وعدهٔ بی‌باك من کجاست   شادی رسان خاطر غمناك من کجاست
هستم ز عقل‌ودعوی ادراك او به جان   آشوب عقل و آفت ادراك من کجاست
چاکم فتاد درجگر اززخم تیغ هجر   تاآن رفوگر جگر چاك من کجاست
مردم زعشق خاك وجودم به‌باد رفت   کس‌پی‌نمیبرد که کنون خاك من کجاست
آتش همین به‌خرمن پاکان زندغمش   آن شعله در خور خس وخاشاك من کجاست
زآسیب زهرهجر مراجان به‌لب‌رسید   آن‌از دولب خزانهٔ تریاك من کجاست

جامی شکار تیر اجل گشت و آن سوار
هر گز نگفت کاهوی فتراك من کجاست

II-٣٥٠

آنکه گل‌را غیرت‌ازلطف‌تن‌او خاستست   چاك جیب غنچه از پیراهن او خاستست
میرود دامن کشان‌چون گل‌بهاران‌وین‌همه   لاله و نسرین به‌باغ از دامن او خاستست
کی‌شودسوزفتیلش کشته زیر تیره خاك   زانکه این آتش زجان روشن او خاستست
چون‌تواند عاشق ازطوروفایش‌سر کشد   قمری‌آسا طوق او از گردن او خاستست
چشمه‌چشمه‌زخم‌تیرش‌برتن‌من گشته‌چشم   هر کجا گردی ز راه توسن او خاستست
شهرپرغوغا شدست ازفتنهٔ مردم کشان   این همه فتنه ز چشم پرفن او خاستست

ازشکاف سینه جامی میکشد هرلحظه آه
آتشی دارد که دود از روزن او خاستست

III-٣٥١

زهی فراق توچون مرگ ها دم اللذّات   حیات و دولت وصل تو متحد با الذات
منم فتاده به گرداب غم به دستم ده   کمند زلف کز ان باشدم امید نجات
به فسق و زهد قضا برنگردد ای ساقی   بدین ترانه بده می که کلّ آت آت
چو بیشتر تلف عمر ما ز هشیاریست   به غیر باده چه امکان تلافی مافات
چوخاست‌هی‌هیت‌ای صوفی‌ازنشیمن طبع   به پیشگاه حقیقت رسانمت هیهات

زکات حسن ندادی به بوسه زان کریم اگر چه مانع بارند گیست ترك زکات
ز طعن عابد اصنام جامیا باز آی
چه آفریده اوهام ما چه عزّا ولات

III-۳۵۲

پیش قدت دست خدمت بسته هر سروی که هست دست بسیارست جان من بلی بالای دست
میل طوبا کرد زاهد گرچه بالای تو دید آری آری مایل پستی است همتهای پست
مستی از میخانه میزد دست و می گفت این سرود بت پرست از بت برست و خود پرست از خود نرست
در شب هجران هجوم آورد برمن تاب تب دل تپید از بیم و تن لرزید لیکن نبض جست
بود سینه منزل و دل نیز لیکن تیر تو چون رسید از ره گذشت از سینه و در دل نشست
پارسا مسکین ز بیم دین خود از زلف تو می هراسد همچو مرغ از دام و چون ماهی ز شست
وصف تو جامی رقم میزد نمودی خط سبز
خامه را بشکست ازشرم و ورق را بر شکست

III-۳۵۳

چو عشق بر دو جهان حرف اتحاد نوشت چه فرق از حرم کعبه تا حریم بهشت
برین صحیفه مکش خط اعتراض که نیست به جز نگاشتهٔ یك قلم چه خوب وچه زشت
ز پیر میکده جو وقت خوش که نتوان یافت چو او از روایح انفاس او نسیم بهشت
پی بهشت زمی توبه می کنم که بس است بهشت من سر کوی بتان حور سرشت
مربعم به سر خم نشسته خواهی یافت ز خاك قالب من چون زمانه سازد خشت
به دام عشوه در افکند شیر مردان را عجوز دهر زبس رشته های حیله که رشت
نبرده رنج طلب جامیا وصال مجوی
نگشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت

III-۳۵۴

صبحدم داشتم از غنچهٔ نشکفته شگفت که چرا سرّ دل از بلبل آشفته نهفت
باد گفت این همه خون دلش زان سبب است که فرو خورد به دل خون و به کس راز نگفت

کی شود آیینهٔ طلعت یار آن سالك　　کز غبار دگران ساخت اندیشه نرفت
هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری　　دیدهٔ بخت چو در موعد دیدار نخفت
دارم آویزهٔ گوش خرد از پیر مغان　　این گهررا که به الماس عبارت می‌سفت
که ای پسر گر هوس همرهی ما داری　　شوتهی سایه صفت ازخود وبرخاك بیفت
جامیا رنج طلب کش که نشد قدرشناس
هر که را گوهر این بحر به‌دست آید مفت

III-۳۵۵

تاگرد به گوشم آوازهٔ جمالت　　خلوت سرای دل‌شدجولانگه‌خیالت
درهجرتوبه مردم‌نشنیده‌بوی‌وصلت　　در دام تو فتادم نا دیده زلف وخالت
توشاه ملك حسنی من‌تنگدل گدایی　　در خاطرم نگنجد اندیشهٔ وصالت
شرح‌ملالت‌خویش‌ازهجرتوچه گویم　　ترسم که طبع نازك گیرد‌ازان‌ملالت
بر آسمان نتابد ماهی به احترامت　　در بوستان نروید سروی به اعتدالت
ازآسمان مه‌افتد درسجده برزمینت　　گربرزمین‌به‌تابدیك گوشه ازهلالت
گفتی که سرخ روشد جامی‌زنظم رنگین
آری ز گفتهٔ خود دارد بسی خجالت

III-۳۵۶

ماهی که‌خاست‌درشهر ازرفتنش قیامت　　شکر خدا که آمد باز از سفرسلامت
من شاه تخت عشقم تاج شرف به فرقم　　سنگی که برسرمن می آید از ملامت
عشقم‌ندیم جان شدبی‌عشق اگرزجانم　　روزی دمی برآمد دارم بر آن ندامت
بر رغم شیخ شهرم پیر مغان دهد می　　پیش‌من‌این کرم هست‌افزون‌زصدکرامت
گروصف گل نویسم یاحال‌سرو گویم　　اینها همه کنایت‌زان عارض است‌وقامت
چشمم کند نظاره‌آن رو‌ودل‌شود خون　　آن می کند جنایت‌وین‌می کشدغرامت
جامی به عزم کعبه دیگر نیست محمل
تا شد حریم دیرش سر منزل اقامت

III-۳۵۷

گنج مراد را که برو قفل ابتلاست   دندانهٔ کلید ز دندان اژدهاست
آن رخنه‌ها به جان که زدندان وی فتاد   درملك فقر کنگرهٔ قصر کبریاست
فقرست راحت دو جهان زینهار ازآن   میل غِنا مکن که غِنا صورت عَناست
راحت همین به قاف قناعت بود بلی   عنقا همه عناست چوازقاف‌خودجداست
تیریست کج شده که به آتش بود سزا   آنرا که‌قدبه‌خدمت‌همچون‌خودی‌دوتاست
درطاعت خدای دو تا شو که تا کمان   کج نیست نیست درنظراعتبار راست
جامی کدورت تو همه از وجود تست
چون‌ازوجودخویش گذشتی‌همه صفاست

III-۳۵۸

روی خوش تو مطلع صباحتست   خط لب تو سبزی خوان ملاحتست
هر گوهر سخن که گذشتست برلبت   دُرّی به لب فتاده زبحر فصاحتست
دل‌شدجراحت ازتوواین‌اشك سرخ منست   خونابه‌یی که گشته روان زان جراحتست
راحت کف‌است‌پیش‌عرب‌چون کفم‌به‌کف   مالی کنم خروش که وه این چه راحتست
جنبیدن از درتو نیارد به هیچ باب   صوفی که عمربرده به سر درسیاحتست
افتاده ز خم خوردهٔ تیغت ز خود خلاص   چون منعمی که خفته پیِ استراحتست
چون ساحت در تو ندیدست هیچ جای
جامی که کرده روی‌زمین‌را مساحتست

III-۳۵۹

امشب زشغل‌شاعریم حال دیگرست   همچون ردیف قافیه پیشم مکررست
زآثار کلك بیهده گوی سیه زبان   روی دلم سیاه تر از پشت دفترست
ساقی بیاور غم سفیهان شهر را   می ده که می‌جلای ضمیر سخنورست
آن‌می که‌چون‌نوازش‌خوبان‌طرب‌فزاست   آن می که چون‌وصال‌بتان‌روح پرورست
نی‌نی می بده که بشوید ز لوح دل   نقشی که طبع‌صافیِ مازان‌مکدرست
آن نقش‌چیست صورت هرآرزوآرزو   کزوایه‌های‌طبع به‌دل‌سایه گسترست

جامی به نوش جرعهٔ این جام ونیست شو
کین نیستی به هستی جاوید رهبرست

III-۳۶۰

آن شاخ گل که‌تازه بروسایه پرورست　　بر آفتاب سنبل او سایه گسترست
گوی معنبرست زنخدان او زخط　　کزوی حریم بزم حریفـان معطرست
هر کس که دیدشکل خوش دلرباش گفت　　ازکارخانهٔ قدر این نقش دیگرست،
سرباختن به خاك رهش دولتی قویست　　خوش‌مقبلی که دولت آنش میسّرست
بی عشق چون زیم که سرای وجود را　　دیواروددر به صورت خوبان مصوّرست
مارامبین حقیر که درویش کوی‌عشق　　مفلس‌به کیسه، لیك به‌همت‌توانگرست
جامی مکن عزیمت شیراز وطوف آن　　که آن پیش ناقدان هرابس‌محقرست
اللّه اکبرش که چوچرخست سربلند　　از پشتهای دست خیابان فرو ترست
آدینه گربه گشت خیابان قـدم نهی　　بینی‌به هرطرف که دوسد ماه‌پیکرست

وز جلوهٔ بتان وشگفت نظّارگی
ازچرخ بر گذشته‌سد الله‌اکبرست

III-۳۶۱

تاآن ذقن زخط شده گوی معنبرست　　زان عنبرین شمامه مشامم معطرست
پرچین زخارخشك بودرسم وخطتو　　پرچین نهاده ِ گرگل ازسنبل‌ترست
دل بد مکن که‌خاتمهٔحسن‌شدخطت　　که‌آن پیش ما مقدمهٔحسن‌دیگرست
قدت چه دلرباست که بینم هزاردل　　که‌اندرمیان گرفته‌ترا چون‌صنوبرست
پیوسته در برابر جانم خیال تست　　آری مرا خیال توبا جان برابرست
دل‌دربرم چواخگروفرسوده‌تن برو　　خاکستری‌به‌دیده‌شده‌هم زاخگرست

دارد به سر زتیغ تو جامی نشان چوبرق
لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست

III-۳۶۲

این کلبه نشیمن نیازست — خلوتگهٔ محرمان رازست
چون خانهٔ چشم اهل بینش — برروی خسان درش فرازست
هر نقش عجب درو که بینی — آیینهٔ صنع نقش سازست
خوش آنکه زهر کتاب دروی — بر شاهد علم دیده بازست
آن شاهد خوش کهٔ بررخ او — ازخط و ورق نقاب بازست
شاهد اینست در حقیقت — باقی همه صورت مجازست

کوتاه کن این حدیث جامی
که افسانهٔ شاهدان درازست

III-۳۶۳

به ابروان مه من درخم فلك طاق است — به روی روشن خود نورچشم آفاق است
ز نعل توسن او شکلهای محرابی — به هرزمین که فتد قبله گاه عشاق است
ز بس کز آن گهرپاك غرقه در اشکم — به بحرنسبت چشم ترم نه اغراق است
بیان شوق چه حاجت که گریه و ناله — ز دیده ودل من ترجمان اشواق است
به باده خرقهٔ ازرق گرو کن ای صوفی — که این لباس ریا پیشگان زراق است
به بوستان گذرافگن که عمرهاست کسرو — ستاده برقدم خدمتت به یك ساق است
سمند نازبرون ران که بهر کحل بصر — نهاده چشم به راهت هزار مشتاق است
برد ز دفتر جمعیت جمال تو رشك — گل دو روی که برباد داده اوراق است

خیال لعل توتلخی زعیش جامی برد
بلی معالجهٔ زهر ناب تریاق است

III-۳۶۴

جهد مل کن که بازعهد گل است — عهد گل را قرینه جهد مل است
سایه بر هر خسی کی اندازد — سنبل تو که سایه بان گل است
جان سد پاره ام کند به تو میل — میل اجزا بلی به سوی کل است

هندوی عقل را به طوق بلا ‌ ‌ ‌ حلقهٔ زلف تو نهاده غل است
نالهٔ نای سوزناك ترست ‌ ‌ ‌ گرچه زخمی که هست بر دهل است
پیش توفان عشق حیلهٔ عقل ‌ ‌ ‌ همچو بر رهگذار سیل پل است

از صراحی دوباره قلقل می
پیش جامی به‌جای چارقل است

III-۳۶۵

چو در طریق ارادت نگار ما دو دل است ‌ ‌ ‌ به هر کجا رود از کوی یك‌دلان بحل است
زچین به لوح جبینش هزار نقش خطاست ‌ ‌ ‌ چه سود از آنکه رخش رشك صورت چگل است
ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس ‌ ‌ ‌ مزاج اوچو نه درطور حسن معتدل است
به تیغ فرقت ازو به که بگسلم پیوند ‌ ‌ ‌ به زلف او رگ جانم اگرچه متصل است
چوریخت بی گنهم خون زعکس خون منست ‌ ‌ ‌ که سرخ گشته رخ اونه آنکه منفعل است
گیاه مهر چه جویم ازو که دست قضا ‌ ‌ ‌ فشانده تخم جفاکاریش درآب و گل است

به دلبری که نبود اهل داد دل جامی
کنون ز کردهٔ خود پیش اهل دل خجل است

III-۳۶۶

هلال عید جستن کار عام است ‌ ‌ ‌ هلال عید خاصان دورجام است
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما ‌ ‌ ‌ زمی چون روزهٔ فردا حرام است
بر افروز آتش دیگر ز باده ‌ ‌ ‌ که‌دیگ ماه روزه نیم‌خام است
کرم کن یك دوجام دیگرم ده ‌ ‌ ‌ که ازمن تا به‌مستی یك دو گام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم ‌ ‌ ‌ خوشا رندی که‌عیش او مدام است
ز بس بیهوشی و مستی نداند ‌ ‌ ‌ که ماه روزه درعالم کدام است

به میخانه چو خاك افتاده جامی
به بوی جرعهٔ جام کرام است

III-۳۶۷

توسنت را رکاب ماه نوست — در رکاب تو مه پیاده روست
از عنان تو باز می ماند — مرغ و هم اگر چه تیزدوست
طاق گردون که پیشتر بستند — بهر ایوان حشمت تو خوست
آنچه دارم زلاله زار رخت — بر دلم داغهای نو به نوست
تیغ بر خط سبز خویش مکش — کشت نوخیز ایمن ازدروست
تا نمودی دولب به میخانه — دلق و تسبیح زاهدان گروست
جرم من گرزحد گذشت‌چه‌باك — لطف عام توچون شنیع شوست
داد می‌خواهم ازتو گرچه زناز — گوشت آواز داد ناشنوست

گر به کاهد تمام خرمن عمر
ازتوبرجامی آن به منم جوست

III-۳۶۸

واله عشق ترا تمیزخار از گل کی است — دید دیوانه بهار خرم وگفتا دی است
آتشین گلهای داغت بردل ازهم نگسلد — نوبهار حسنی گلهای تو پی در پی است
محرم وصفت نمی‌بینم‌زبان‌و گوش‌خویش — گرچه صیت‌حسن‌توازروم‌رفته تاری است
ذاکربی‌لهجه گوبس کن که ذکرچهراو — می‌برد ذوقی که در گوشم زآواز نی است
ساقیا می ده که از من توبه ناید تا ترا — زلف درهم‌رفته‌عارض‌پرخوی‌ولب‌پری‌است
گفته‌یی‌بی‌من‌دل سودایت راحال چیست — خال توبرآتشین رخ‌صورت حال وی است

جامیا گر زنده یی بهر صبوحی سر برآر
کزپی می‌خوارگان هرسوندای یا حی است

III-۳۶۹

بود بهارمن‌آنروزاگرچه‌فصل دی‌است — که گل‌درو رخ ساقی‌ولاله‌جام می‌است
جهانیان همه درجست وجوی می‌بینم — ندانم این‌تك‌وپوی ازکی است تابه کی است
اگرچه پشت به‌پشتندهروان‌کس‌بست — که‌طاق‌ابروی‌جانان‌نه‌قبله‌گاموی‌است

رسید قاصد جان تیر او پیا پی باد　　نزول او که عجب قاصدی خجسته پی است
در آفتاب به روزم ستاره بنماید　　زتاب باده بنا گوش او که کرده خوی است
۵۲۸۵ به ذکر حاتم وجودش چه سود بسط سخن　　چو از بسیط زمین آن بساط گشته طی است

صریر خامهٔ جامی به گوش ذوق شنو
که بزمگاه سخن را به ازنوای نی است

III-۲۷۰

ای رشك شاخ طوبا بالای دلربایت　　بروی لباس خوبی جستست چون قبایت
برفرق تاجداران کفش تو تاج و هریك　　بنهاده تاج ازسر چون کفش پیش پایت
سرهای سر بلندان در حلقهٔ کمندت　　دلهای نازنینان در ربقهٔ وفایت
۵۲۹۰ از چار حد عالم برتست چشم نیکان　　یا رب نگاه دارد از چشم بد خدایت
جان برلب آمد از غم پیوند زندگی را　　دارم هوس بیا می از لعل جان فزایت
بخشد بهار خرم هر مرغ را نوایی　　تو نوبهار حسنی من مرغ خوش نوایت
اززندگی به جانم بی روی تو خدا را　　بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت
وصلت بدین عزیزی کس چون خرد که نبود　　نرخ هزار یوسف یك نیمه از بهایت
۵۲۹۵ با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی　　باشم زهر زبانی مستدعی دعایت

از مردمان دیده بستست دیده جامی
آری نمی تواند دیدن کسی به جایت

III-۲۷۱

رفت آنکه کام خواهم ازلعل جان فزایت　　یك گام بس به فرقم از نعل باد پایت
بستی قبا و رفتی بازآ که در فراقت　　برمن لباس هستی شد تنگ چون قبایت
خو کرده ام به تیغت اززخم او ننالم　　ترسم که گر به نالم رحمی دهد خدایت
۵۳۰۰ هرسو که می خرامی با آنکه همچو سایه　　افتاده بر زمینم می آیم از قفایت
زان دم که خاص بینم جورت به آشنایان　　زاهل جهان نخواهم جز باخود آشنایت
از بس که برسر آید سنگم ز پاسبانان　　کردن توان حصاری پیرامن سرایت

جامی دعای خود را قدری ندید چندان
کرد از زبان پاکان در یوزهٔ دعایت

III_۲۷۲

همانا آیت سجده‌است خط از مصحف رویت — که هر کس خواند آرد سجده در محراب ابرویت
تویی آن یوسف غایب شده از من که در بستان — زهر پیراهن گل در مشام آید مرا بویت
به قصد دیدن عکس تو هردم در خیال آرم — زآب دیده جویی و نشانم برلب جویت
نیارد شانه کردن گیسویت را دست مشاطه — زبس دلها که می‌بیند گره در هر خم مویت
رقیب تو درخت خار و تو شاخ گلی یا رب — درین بستان کند باد اجل زودش زپهلویت
خوش آن شبها که هم من هم ترا خواب آید ازمستی — تو سر بر بالش راحت نهی من سر به زانویت
مران از کوی خود همچون سگ بیگانه جامی را
که دارد آشنایی قدیمی با سگ کویت

III_۲۷۳

بلبلا هرشب ترا این ناله‌های زار چیست — لحن‌های خوش زمنقارت چو موسیقار چیست
هرسبق کز دفتر گل خوانده‌یی چون یادتست — زاوّل شب تادم صبح این همه تکرار چیست
گرنیی موسا و بستان وادی ایمن ترا — این فروزان آتش گل بر درخت خار چیست
گرنه گلشن کارگاه مانی است ازتازه گل — هرطرف سددایره بی گردش پرگار چیست
واعظم خواند به زهد و توبه ومطرب به می — درمیان من مانده حیران تا صلاح کار چیست
سالها در خدمت پیر مغان زنّار بند — تا شود روشن که سرّ بستن زنّار چیست
هرچه آید بود بر موجب فرمان دوست — زاهد خلوت نشین را این همه پندار چیست
برصریر خامه جامی گر نه چشمت خون گریست
جا به جا سرخی ترا بر دفتر اشعار چیست

III_۲۷۴

حسنت ازخط رونق دیگر گرفت — شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت
خلعت حسنت ز زیور ساده بود — از طراز عنبرین زیور گرفت

شد به‌خوبی جلوه‌گر تاووس قدس　　روضهٔ فردوس زیر پر گرفت
گرد رویت جعدمشکین حلقه زد　　شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سبزهٔ نو از لب لعلت دمید　　توتی آمد طعمه از شکر گرفت
تا شود مشکین شمامه غبغبت　　سیب سیمین در عبیر تر گرفت
جامی از خط و رخت رمزی نوشت　　صفحهٔ کافور در عنبر گرفت

III-۲۷۵

ما را به غم تو هیچ کم نیست　　تا هست غم تو هیچ غم نیست
خالی ز دلی شکسته حالی　　درزلف توهیچ پیچ و خم نیست
خشکست رخت زاشك رحمت　　در چشمهٔ آفتاب نم نیست
سد پاره دلم درم درم شد　　جز داغ تونقش هر درم نیست
برمابه‌غرض چه می‌کشی خط　　برلوح ارادت این رقم نیست
قدر تو ز عاشقان بلندست　　شه راحشمت‌جز از حشم نیست
جامی ز وجود خویش بگذر　　جایی چو نشیمن عدم نیست

III-۲۷۶

کهن رواق فلك منزل اقامت نیست　　حریم کج‌روشان جای استقامت نیست
نشسته شاد به‌بزم طرب بدان ماند　　که خواجه معتقد نشأهٔ قیامت نیست
به‌شیخ‌شهرشوای سالك کرامت جوی　　که‌رند مصطبه راطاقت کرامت نیست
ز غیر باده پرستی دلا پشیمان باش　　که‌توبه‌پیش محقق‌به‌جزندامت نیست
به‌حکم‌عقل بود عاشقی جنایت لیك　　جنایتی که دروبر کسی غرامت نیست
بود علامت عرفان ز اعتراض اعراض　　نه‌عارف‌است‌مقلدکش‌این‌علامت نیست
به چار سوی ملامت قدم منه جامی　　که‌مأمنی بهت از گوشهٔ سلامت نیست

III-۲۷۷

رُخت خطی به مشک‌تر نوشتست　　براتیَ بر گل از عنبر نوشتست
خطا گفتم نه خطست آنکه دوران　　به‌خون عاشقان محضر نوشتست
فریب عقل را نوشین لب تو　　فسون سحر بر شکر نوشتست
نوشته گرچه خوش زین پیش یاقوت　　پس از وی لعل تو خوشتر نوشتست
بودکاف کرامت هر شکافی　　که از تیغت سرانرا سر نوشتست
دلم شرح غمت از دودهٔ آه　　برین زنگار گون منظر نوشتست
تو خرّم زی چه غم زانت که جامی
بساط شادمانی در نوشتست

III-۲۷۸

دلم نقطهٔ درد افتادست　　درین نقطکی فرد افتادست
سرشکم به‌رخ نقطهٔ سرخیست　　که بر صفحهٔ زرد افتادست
جگر بی‌تو گرم است و دل نیز گرم　　همین آه من سرد افتادست
تو ماه زمینی چرا آه من　　ز تو آسمان گرد افتادست
خطت سایهٔ زلف ورخ زیر خط　　گل سایه پرورد افتادست
خطت توتی آمد لب چون شکر　　به‌آن خطچه در خورد افتادست
رسد جامی از ملك دل وین غزل
از آن ره ، ره آورد افتادست

III-۲۷۹

خط به گرد رُخت در آمدست　　الله الله چه در خور آمدست
نیست جز درد آه سوختگان　　که به دور رُخت بر آمدست
مهر ومه‌را که بندگان توَاند　　طوقی از مشك و عنبر آمدست
چه خلل کعبهٔ جمال ترا　　ازحبش گر چه لشکر آمدست
پای تا فرق تو خوشست ولی　　کاکل از جمله بر سر آمدست

ازقدم تا سر این همه‌دل چیست   گر نه قدت صنوبر آمدست

این غزل با خیالت از جامی
به از اشعار دیگر آمدست

III-۲۸۰

شیوهٔ عقل ازدل دیوانه بیرون کردنیست   ناموافق‌هرچه‌هست‌ازخانه‌بیرون کردنیست

هرچه‌شد دردل گره از مصلحت بینیِ عقل   از درون با نعرهٔ مستانه بیرون کردنیست

گر کندمشاطه مویی برتو کج ازدست او   شانه نی‌نی‌دست‌اواز شانه بیرون کردنیست

چون‌شماری‌عشق ورزانرا دم از زاهد مزن   از حساب آشنا بیگانه بیرون کردنیست

دل‌زحرف‌عشق‌پر افسون‌عقل از وی به‌شوی   ازجوارمصحف‌این‌افسانه‌بیرون کردنیست

بزمگاه دُرد نوشانرا سفالین کوزه بس   کاسهٔ کاشی ازین کاشانه بیرون کردنیست

نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف
زین‌صدف آن گوهریکدانه‌بیرون کرد نیست

III-۲۸۱

بیدلی را بلایی افتادست   کش‌چوتو دل ربایی افتادست

مژه‌هارازدل که خون گشتست   در میان ماجرایی افتادست

دل‌به‌چین‌جان‌برم‌از آن‌رخ وزلف   هر یك از تو به‌جایی افتادست

نقدوصلت‌به‌دست‌ما گنجی است   که به‌چنك گدایی افتادست

بی تودل در فضای عرصهٔ دهر   در عجب تنگنایی افتادست

دل زگلزار وصل تو محروم   بلبل بی نوایی افتادست

غرقه در موج خیز غم جامی
بی رخ آشنایی افتادست

III-۲۸۲

از دو چشم تو مست بسیارست   وز لبت می‌پرست بسیارست

همچو از عشق توبهٔ ما را   طرّات را شکست بسیارست

کم‌بود به ز ساعدت هرچند — دست بالای دست بسیارست
غمزه‌ات را به‌قتل خسته دلان — تیر رفته ز شست بسیارست
باغ لطفی و از سنان ستم — گرد تو خاربست بسیارست
به هوای تو از سحر خیزی — ذوق اهل نشست بسیارست

رد مکن نقد هستی از جامی
کز گدا هرچه هست بسیارست

III-۲۸۳

از تنگهای شکرناب آن دهن بهست — وزمیوه‌های باغ بهشت آن ذقن بهست
از تن قبا به کش که حجابیست بس کثیف — اندام نازکت به ته پیرهن بهست
گفتی که شادزی که نمردی زهجر من — درراه عشق مردن ازین زیستن بهست
دارم هوای کوی تو هرجا که میروم — پیش غریب از همه عالم وطن بهست
ازبهر یوسفی چوزلیخا به کوی عشق — مردی که جان نباخت از آن مرده، زن بهست

جامی ز بود خود بگذر در صفت سگانش
خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهست

III-۲۸۴

به‌غمزه چشم تو درس ستمگری آموخت — به خط لبت سبق روح پروری آموخت
ز لطف دُر بنا گوش تو تعالی‌الله — که‌فیض نور سعادت به‌مشتری آموخت
دبیر مکتب حسنت از آن عذار و جبین — خط مزوری و لوح دلبری آموخت
به‌طرف باغ گذشتی فکنده‌طره به‌دوش — چمن طراوت از آن سنبل طری آموخت
چرا نهان شوی ازچشم ما اگرنه ترا — رقیب دیو صفت عادت پری آموخت
زوال هستی خود خواست از ستردن موی — مجردی که رموز قلندری آموخت

بهای لعل تو جان جامی از تو دانستست
خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری آموخت

III-۲۸۵

آن غمزه زن چو کرد گلستان برآمدست ‌ ازشاخ گل نه غنچه که پیکان برآمدست
برهر گل زمین که گذشت خنده ناك ‌ از نوك خارها گل خندلان برآمدست
هر جا نهاده طرهٔ ژولیده برعذار ‌ پهلوی لاله سنبل و ریحان برآمدست
در هر چمن که سایه فکندست قامتش ‌ بر جای سایه سرو خرامان برآمدست
در دل شکست ناوك آهم چه حاجتست ‌ خط عذار او که زره سان برآمدست
کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن ‌ ماندست دل اسیر اگر جان برآمدست
تابسته‌ام گزیدن آن لب بخود خیال ‌ آب حیاتم از بن دندان برآمدست
نوری که شب به دامن گردون فروشود ‌ هرصبحدم ترا ز گریبان برآمدست

تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه‌اش
از جویبار جدول دیوان برآمدست

III-۲۸۶

داد ازتو که هیچت‌روشن‌داد نماندست ‌ فریاد که پیشت سر فریاد نماندست
در زمرهٔ عشقت دل آسوده نبینم ‌ در کشور ظالم ده آباد نماندست
تا قاعدهٔ عشق تو شد بنده گرفتن ‌ در دایرهٔ دهر یك آزاد نماندست
دربادیهٔ عشق تو آن کعبه روم من ‌ کش لنك شده راحله و زاد نماندست
دل را غم عشق تو بود مایهٔ شادی ‌ درعهد تو کس را دل ناشاد نماندست
گفتی کنم از نامه گهی یاد تو دردا ‌ کز بخت من آن‌وعده ترا یاد نماندست

ازدولت شاگردی عشق تو ز جامی
ماندست غزلها که ز استاد نماندست

III-۲۸۷

رند دردی کش که‌بامی‌دارد ایمانی درست ‌ در ازل بستست باپیمانه پیمانی درست
درلباس‌شیشه‌تامی‌جلوه گرشد کم گذاشت ‌ خلعت تقوا و توبه بر مسلمانی درست
گرمه‌دلب نوجوانی می‌ندانم چون گزم ‌ پیریم چون‌دردهان‌نگذاشت دندانی درست

دامنم چاك از تو چون چینم گل از گلزار عیش   چیدن گل نیست آسان جز به دامانی درست
تاز در مست و گریبان چاك بیرون آمدی   گشته صد پاره شدن برهر گریبانی درست
نیم جان اندر بهای بوسه بسیاری کم است   کاشکی دور از تو ماندی در تنم جای درست
گفته‌یی دارم با تو سد چندان که تو   سد ره این گفتی ولیکن نیست چندانی درست

بهر عرض حال خود جامی به خوبان جهان
کرده سر گردان به هر اقلیم دیوانی درست

III-۲۸۸

نماند جا که تر از ابر دیدهٔ ما نیست   ولی چه سود که آن مه در ابر پیدا نیست
چگونه بر در او جا کنم که چندان سر   فتاده بر سر کویش که پای را جا نیست
ز گشت باغ چه حاصل به جز غم آن دل را   که از مشاهدهٔ دوست در تماشا نیست
به باغ گو گذری کن که نیست هیچ نهال   که بهر خدمت قدت ستاده برپا نیست
سواد خط تو تا دیده‌ام نبینم کس   که مبتلاشده چون من به دام سودا نیست
مگو به وعده که کام دلت دهم فردا   که دردمند غمت را امید فردا نیست

جدا ز لعل تو جامی چو نکته پردازد
به نطق هست چو توتی ولی شکرخا نیست

III-۲۸۹

ای خوش آن عاشق که با یار خودست   زنده از دیدار دلدار خودست
خرم آن بلبل که با گلبانك شوق   کرده جا برطرف گلزار خودست
می‌تپد نالان دل من گوییا   در سماع از نالهٔ زار خودست
برندارد یار ما ز آیینه چشم   همچو ما مشتاق دیدار خودست
با لب نوشین طبیب آمد ولی   در کمین جان بیمار خودست
دی چشد ذوق گرفتاری عشق   هر که چون زاهد گرفتار خودست

عمر جامی گر چه در کار تو رفت
تا تو رفتی بی تو در کار خودست

III-۲۹۰

راهت از دیده رُفتنم هوس است — سر به راه تو خفتنم هوس است
هر شبی بر خیال مقدم تو — خانهٔ دیده رُفتنم هوس است
نیست سّر دلم به‌جز هوست — لیکن این سر نهفتنم هوس است
خواهمت از لطیفه لب خندان — لعل سیراب سفتنم هوس است
بی جمالت چو غنچه تنك دلم — باتوچون گل‌شکفتنم هوس است
ناسزایم مکن حواله به کس — کز زبانت شنفتنم هوس است

هست درحال خویش جامی لال
حال او با تو گفتنم هوس است

III-۲۹۱

خیال لعل‌لبت با صفای‌سینه خوشست — شراب صاف‌عقیقین درآبگینه‌خوشست
بده به مهر دلم کاسه‌یی که بادهٔ صاف — زدست ساقی‌صافی ززنك کینه‌خوشست
بود خزینهٔ گوهر ز وصف تو دهنم — ز خاتم‌لب تو مُهر بر خزینه خوشست
من‌وجلاجل دف‌رغم آنکه در گوشش — که شمار صدای زر دفینه خوشست
عنان وصل به شاهان سرفراز مده — که‌این کرم‌به گدایان کمترینه خوشست
سفینه‌ییست پر اسرار عشق خاطر من — غزل‌سرایی عشاق ازین سفینه خوشست

ز مکّه خلعت عزّ و شرف مجو جامی
لباس فقر وفنا جستن از مدینه خوشست

III-۲۹۲

چونقشبند ازل نخل دلربای تو بست — دل شکستهٔ عشاق در هوای توبست
پی عبادت صاحب دلان دو سد محراب — به‌جلوه گاه بتان نعل باد پای توبست
تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار — کدام‌سنگدل آن بند بر قبای توبست
به‌شُستم‌ازنم‌مژگان‌روان‌چوکلك خیال — به‌لوح‌خاطرمن صورتی به‌جای توبست
فتاد سد گره مشکلم به رشتهٔ جان — به‌هر گره که‌سرزلف‌مشك‌سای توبست
شدم گدای تو بس تاجدار تخت نشین — که‌برمیان کمر خدمت گدای توبست

زطره پرده مکش پیش‌رو که دور سپهر
بقای جامی دل خسته در لقای تو بست

III_۲۹۳

منم که دعوی عشق تو رسم وراه منست — گواه صدق‌درین دعوی اشك و آه منست
حریم دیر مغان را گرفته خانقهم — خم شراب کهن پیر خانقاه منست
گرم ز مهر تو مانع نگشت موی سفید — عذار تو به خط سبز عـذر خواه منست
خوش آنکه سرخوشت ازدوردیدم و گفتم — اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست
مرا ز سایهٔ دیوار خویش دور مکن — کز آفتاب حـوادث همین پـناه منست
مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد — چوعشقت ازهمه غم ها گریز گاه منست
چو مرد عشق تو بودم اگربه تیغ جفا — به ریخت غمزهٔ تو خون من گناه منست
چو ازصفای ارادت زنم به عشق تو دم — ضمیر پاك و دل روشنت گواه منست

ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم
که وصف‌عارض‌وخطت گل و گیاه‌منست

III_۲۹۴

طالب‌علم‌نظرشوخودجزین‌تحصیل چیست — حاصل تحصیل‌دیگرغیرقال وقیل چیست
چند راه کعبه پیمودن در آدر میکده — جام مالامال گیراین کام میلامیل چیست
مجلس دردی کشان بی‌نقل‌ماندای‌محتسب — صوفی دریوزه گررا این که‌درزنبیل‌چیست
بانگ پرواز کبوتر که آورد نامه ز تو — گوش عاشق را جز آوازپرجبریل‌چیست
می‌روی زود از نظر تا بی‌تو میرم زود تر — عمرخودمستعجل‌است‌ای‌جان‌ترا‌تعجیل‌چیست
عشق را ایزد ضلالی خواند درقرآن قدیم — ای‌مفسرشرح کن کین‌نکته‌را‌تأویل چیست
چون دلی‌روشن‌ندارد‌شیخ شهرازسوزعشق — این همه افروختن‌درصومعه‌قندیل چیست
گرنه از نادیدن یوسف رخی در ماتمند — مصریان را جامها بردن‌فرودرنیل چیست

درخرابات ازلگد کوب بلا جامی مترس
کعبه را کردی پناه خود هراس‌نیل‌چیست

III-۲۹۵

آن‌چه نورست که از وادی بطحا برخاست / که همه کون و مکانش به تماشا برخاست
وان‌چه نخل است به یثرب که چو بالا بنمود / نعرهٔ شوق وی از عالم بالا برخاست
یك زمان بر سر راهش به تماشا که نشست / که ز عشقش نه سراسیمه و شیدا برخاست
عاقبت بر لب او ختم شد از معجز حسن / گرچه اوّل دم احیا ز مسیحا برخاست
هیچ جا نکته‌یی از لعل شکرخاش نرفت / که نه پرشور شد آن مجلس و غوغا برخاست
دُرد نوشان غمش نعرهٔ مستانه زدند / چه صداها که ازین گنبد مینا برخاست
شد خرامان سوی صحرا اثر دامن اوست / هر گل و لاله که از دامن صحرا برخاست
وعده‌یی از لبش امروز به میخانه رسید / از دل باده گساران غم فردا برخاست

دید جامی قدِ آن سرو به جولانگه ناز
پا ز سر کرده به خدمت، سرپا برخاست

III-۲۹۶

بازعید آمد و مُهر از دهن خم برخاست / داد ساقی می و مطرب به ترنّم برخاست
واعظ شهر در انداخت حدیثی ز لبت / گفت یك نکته و فریاد ز مردم برخاست
روی تو پیش نظر چهره چه مالم به رهت / چون در آمد مهِ من آب تیمم برخاست
هر که شب بر خس و خاشاك درت پهلو سود / سحر آسوده تن از بستر قاقم برخاست
سرمه در چشم رمد دیدهٔ عشّاق کشید / توسنت را چو غباری ز سر سُم برخاست
چشمت آن ظالم مظلوم کُش آمد که ازوست / هر کجا از چو منی بانگ تظلّم برخاست

مُرد جامی به زمین روی و نکردی رحمی
وه که از روی زمین رسم ترحّم برخاست

III-۲۹۷

جز مرغ غمت کرده به دل خانه کسی نیست / جاساخته جز جغد به ویرانه کسی نیست
زد بر درِ دل حلقه خیالت ز سر زلف / گفتم که درون آی که بیگانه کسی نیست
درمیکده‌ها گشتم و در صومعه‌ها نیز / از چشم تو بی نعرهٔ مستانه کسی نیست

ازروی ولب وزلف‌توامروز درین شهر   جزعاشق‌ومی‌خواره‌ودیوانه کسی‌نیست
گوباد گران شرح کرامات خودای‌شیخ   درمجلس ما قابل افسانه کسی نیست
ازنکتهٔ یکتایی ِ حسنت چه زنم دم   شایستهٔ ایـن یك دانـه کسی نیست

جامی چودلت رفت به سینه چه زنی سنگ
در کوفتنت چیست چودر خانه کسی نیست

III-۲۹۸

تاکی‌ازشوق‌لبت تشنه‌جگرخواهم زیست   با دل سوخته و دیدهٔ تـر خواهم زیست
تاج عـزت به سرم خاك مذلت شده است   چند دورازدر ِ توخاك‌به سر خواهم زیست
گرچه سد بار چومورم سپری زیر قدم   دره ِ خدمت توبسته کمرخواهم زیست
بس که‌زدشعله‌ام‌امشب‌رك‌جان‌بی‌توچوشمع   روشنم‌نیست که‌تاوقت سحرخواهم زیست
جان زتن رفت وخیال توبه‌جایش بنشست   به‌توخواهم‌پس‌ازین‌زیست‌اگرخواهم‌زیست
زیستن با توچو از دست رقیبان نتوان   بعد ازین‌بی‌توبه پیغام وخبر خواهم‌زیست

میروی شاد که جامی به غم ما خوش زی
بی‌توپیداست که من چند دگر خواهم زیست

III-۲۹۹

مه که‌ازخجلت آن‌شمع‌شکرلب‌بگریخت   تا که رسوا نشود روز شباشب بگریخت
مانع مرغ دل از طوف درش قالب بود   بال همت زدو از صحبت قالب بگریخت
دامن ازما به ملاقـات رقیبان در چید   بی ادب بود ز یاران مؤدب بگریخت
زان طبیبم شده بیمار که بیمـاران را   درد سر رفت ز دیدار وی و تب بگریخت
نام درمصر محبت به عزیزش نرفت   هر که‌رایوسف‌دل‌زان‌چه ِ غبغب‌بگریخت
تاب خورشید جهان تاب کی آرد دیوی   که شب تیره زرخشیدن کوکب‌بگریخت
شب که‌یا رب زدم ازهجرتوتاکنگرعرش   مرغ بام فلك از ناوك یا رب بگریخت

بود بر روی مسبب ز مسبب پرده
جامی‌ازشوق‌مسبب ز مسبب بگریخت

III-۳۰۰

ساقیا دور فلك منشور عید آورده است ماه نو میخانه را زرّین کلید آورده است
ساغر عشرت که شد درساخ شعبان ناپدید غرّهٔ شوّال باز آنرا پدید آورده است
عید داده عاشقان را مژدهٔ یومٌ جدید وزشراب لعلشان زرق جدید آورده است
بهرعیدی ازلب جانان و چشم وغمزه اش وعده‌یی آمیخته باسد و عید آورده است
سایه افکند مرا بر فرق پیر میکده شیخ کامل پی به سروقت مرید آورده است
خواستست افشای سرّ عشق معشوق ازل بلبل و گل را که‌در گفت‌وشنید آورده‌است

جامی ازخوبان چه بندی دیده چون نقاش صنع
این همه نقش ازبرای اهل دید آورده است

II-۳۰۱

دربزم ما که میرود ازنقل وجام بحث ای محتسب مکن زحلال وحرام بحث
زآن‌زلف‌ورخ که‌حجت‌دوروتسلسل‌است باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زآن ماجرا که باده فروریخت از لبت هردم رود میان صراحی وجام بحث
منعم کنی زرخ که‌بگوترك بحث وصل تا منع وار دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سرّ عشق ازنکته‌های‌خاص مکن پیش عام بحث
ازلعل تست این همه غوغای ما بلی از مَی رود به‌مجلس‌مستان‌مدام‌بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق توتوتی شیرین کلام بحث

II-۳۰۲

جمال عشق‌قدیمست ومابقی مُحدث مجال دخل ندارد خرد درین مبحث
ازآن‌جمال‌یکی‌جلوه‌بایدم‌دم مرگ که بیخودم فکند از مَمات تامبعث
به وصف شاهدژولیده موی گردآلود اشارتیست عجب رُبَّ اَغبَرٍ اَشعَث
نماز عشق و ولا را به‌قبله گاه قدم نخست شرط طهارت بودزلوث حدث
به‌صیدگاه شهِ عشق‌عرضه ده‌خودرا که لطف اونکند فرق ازثمین تاغث

به‌سوی عشق نداری رحیل بانگ نی است   لقد اتاكَ نداءُ الرَّحیل کم تلبث

زفیض پیر مغان یافت این نظر جامی
که درصحیفهٔ هستی ندیده نقش عبث

II-۳۰۳

مرا نیست بر خوردن باده باعث   به‌جز غفلت از عالم پر حوادث

چه جمعیت آید ز گردنده چرخی   که بر وضع واحد دوان نیست لابث

بده ساقیا می که بی بهره از وی   بود در همه شغل لاهی و عابث

از آن می که کنیت ابوالطیباتش   سزاوار باشد نه امُّ الخبائث

از آن می که سوگند تایب نگردد   ز شربش به‌شرع خردمند حانث

از آن می که معنی است درکسب دانش   ز بسط اقاویل و طول مباحث

به‌می صرف کن جامیا هرچه داری
مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

II-۳۰۴

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث   می‌برد صبروقرار جان غمگین الغیاث

گاهی اندرعز کشفم گاهی درذل حجاب   ازتلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث

خواندازکوی خراباتم به کنج صومعه   ازنصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث

گر به‌چین افتد سواد کفر زلفت کافرم   گر نخیزد از نهاد کافر چین الغیاث

تا به‌تو آرم پناه از عشوه‌های چشم تو   میکندلعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث

هر دعایی را که آمین گو نباشدفضل تو   زان دعا گویم معاذالله آمین الغیاث

عقل چون غوغا کند باشد به‌عشق آورده روی
ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

II-۳۰۵

منجم میکندازماه و خور بحث   ز ماه رویت ارباب نظر بحث

نشد ماهیت روی تو روشن   اگرچه سالها بگذشت در بحث

چو بحث زلف تو آید به پایان　　　به‌وصف کاکلت گیرم ز سر بحث
مرا سد بحث باشد بالب تو　　　به‌بوسی می‌کنم ابرا زهر بحث
سخن‌ورزان ازآن‌لب‌نکته‌گویند　　　خوش‌آیدتوتیان‌را از شکر بحث
رود اسرار عشق از دل سوی دل　　　ندارند اهل دل بایکدگر بحث

مُطوّل شد سخن جامی از آن زلف
به‌شرح آن سخن کن مختصر بحث

III-۳۰۶

آن مه‌که یافت امشب ازو عیش‌ها رواج　　　روشن به‌اوست مجلس ما اطفئواالسراج
فرسوده استخوان من از خاك پاش پُر　　　باشد به‌چشم اهل نظر سرمه دان عاج
روح الله ار طبیب شود جز به وصل یار　　　بیمار عشق را نتواند کسی علاج
نتوان ره اَجل به حیل بست بر کسی　　　کش‌زخم‌تیغ‌عشق کند رخنه در مزاج
طاعت مجو ز من چو دل و دین‌ز‌دست‌شد　　　چون ده خراب شد نکشد محنت خراج
بر خاك آستان تو سنك جفا به سر　　　دارم فراغت از هوس تخت و مَیل تاج

جامی چو یار وعده کند صبر پیش گیر
طبع کریم را به تقاضا چه احتیاج

I-۳۰۷

ای خاك ره تو عرش را تاج　　　یك پایه ز قدر تست معراج
تو دُرّ یتیمی و ترا جای　　　برتر ز همه چو دُرّتُ التاج
فخر تو به فقر و تاج داران　　　آورده به فرق بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان　　　نور تو شده سراج وهاّج
آیات تو در زمانه ظاهر　　　چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت　　　با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان　　　در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان　　　شد خرمن طاعتش به تاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین به‌شفاعت تو محتاج

I-۳۰۸

نیست شب وصل تو مه را رواج — روز نباشد به چراغ احتیاج
خاك در و سنك جفای توام — داده فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت — داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه وفغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازك مزاج
چند کنی بر سر یك بوسه بحث — خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

I-۳۰۹

درین خرابه مکش بهر گنج غصّه ورنج — چون نقد وقت توشد فقر خاك بر سر گنج
به گشت وکارجهان رخ میار کآخر داو — ز گشت مات شود شاه عرصهٔ شترنج
به قصر عشرت وایوان عیش شاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گریز یك دوسه روزی زحبس حس و جهت — که هست چارهٔ کارت برون از این شش وپنج
شکنج طرّهٔ خوبان مگیروعشوه مخر — که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بس نماند که آید خزان غرو نگر — که لاله بس نکند از دلال و غنچه زغنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج میکشی جامی
ز جنبش فلك و گردش زمانه مرنج

II-۳۱۰

یار اگردربست بررویت چه باشی درحرج — صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
چشم جان را ده جلا بگذر ز گفت و گوی عقل — موجب عین الیقین نبود براهین و حجج
خوانده درپرده چو کعبه یار خلقی را به خود — عاشقان لبیك شوق او زده من کلّ فج

خاك آدم خاصه بهر عشقبازی گل شدت ‌‌ ‌ اِنَّمـا اَوْلادهُ اَلْعـُشّاق وَ الْـباقی هَمَج
ره‌سوی‌میخانه باشد بیشتر ز انفاس خلق ‌ ‌ زان‌جهت‌نبود سلوك رهروان بر یك نهج
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی ‌ ‌ کافران بندند از چین و ختا احرام حج

جز به‌قدر فهم کژ طبعان مگو جامی سخن
جز نیام کژ نشاید چون بود شمشیر کج

I-۳۱۱

چنین که‌سالك ماهی‌نهد قدم کج‌مج ‌ ‌ هزار مرحله افزون بود ازو تاحج
به‌تافت بر همه‌ذرّات کوْن‌خورشیدی ‌ ‌ که سیر او نه به‌قطع‌دقایق‌است ودرج
چو اقربست به ما نور زحبل ورید ‌ ‌ چه احتیاج به‌بسط دلایلست و حجج
به‌چشم‌راست‌نگر هر کجا کجی‌بینی ‌ ‌ که‌هست‌راستی‌ابرو آنکه باشد کج
بر آستان‌تو گفتم که‌سر زدم‌عمریست ‌ ‌ هنوز نبودم امید فتح باب فرج
دوباره گفت علی قرع بابنا دم دم ‌ ‌ فاِنَّ من قرع‌الباب واستدام وَلَج

هوای عالم وحدت اگر کنی جامی
به‌غیر راه ملامت مرو به‌هیچ نهج

I-۳۱۲

سر زلفت که‌هست از باد گاهی راست گاهی کج ‌ ‌ بر ان‌رخسار وعارض‌باد گاهی‌راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده ‌ ‌ شود‌چون‌شاخ گل از باد گاهی‌راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد ‌ ‌ که میخواند امام‌اوراد گاهی‌راست گاهی کج
رقیب کج نهادت باد خرّم راستی کارد ‌ ‌ به عاشق مژدهٔ بیداد گاهی‌راست گاهی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه درمسجد ‌ ‌ شود بر عادت زهاد گاهی‌راست گاهی کج
درآن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم ‌ ‌ که‌چون‌می‌پرورد‌شمشاد گاهی‌راست گاهی‌کج

خیال قد وزلفت بست جامی درسخن‌زان رو
ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

II-۳۱۳

به مهروماه و فلك کود کیست بازی سنج / که کرده است به‌بازی ترازو از نارنج
بدین ترازوی نارنج بر خریداران / درین دکان نکشد جز متاع محنت و رنج
بزیر خاك بود گنج بین که قارون را / چه سان به‌خاك فرو برد حرص درپی گنج
چه رخ به‌عرصهٔ یکرنگی آری ای دل‌تو / پر از سپید وسیه چون خریطهٔ شترنج
کریم نیست جزآنکس که نقد دریا را / به‌بخشد و نزند برجبین چو موج شکنج
نقاب چهرهٔ وحدت بود جهات و حواس / به‌شوی دفترعشق ازحساب این شش و پنج
مکن توقع راحت ز هیچکس جامی
که‌کارخانهٔ رنج‌است‌این سر ای سپنج

II-۳۱۴

ای زتو قیل و قال ما همه هیچ / فهم و وهم و خیال ما همه هیچ
مالك الملك کاینات تویی / دعوی ملك ومال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو هست / لاف فضل و کمال ما همه هیچ
با گهر های گنج مخفی تو / نرخ سنگ وسفال ما همه هیچ
سایلان سماط جود توییم / بی جوابت سوآل ما همه هیچ
بی نسیم قبول عاطفتت / طاعت ماه و سال ما همه هیچ
هست با های و هوی مستانت
وجد جامی و حال ما همه هیچ

III-۳۱۵

ز لعلت آن زوی قدر شکر هیچ / ندارم رنگ جز خون جگرهیچ
به گردآن میان گشتم کمر وار / بسی وز وی ندیدم جز کمرهیچ
دهانت نیست جز هیچ‌ومیان نیز / وز ایشان کار عاشق هیچ برهیچ
چوخوش خاطرنشینی با رقیبان / نباشد عاشقان را زین بترهیچ
چوآرم تحفهٔ جان پیش چشمت / نماید مختصر و آن مختصرهیچ

نه بینی آب چشم و روی زردم　　نباشد پیش شاهان سیم و زرهیچ
لبت لعل ودهان می‌جست جامی
همین لعل ولبت خواهدد گرهیچ

III-۳۱۶

بر آفتاب سلسلهٔ پر شکن مپیچ　　مشکین طناب بر ورق یاسمین مپیچ
زخمم زدی هزار زیك نکته ای رقیب　　مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ
برتن شهید عشق ترا خون لباس بس　　چون مردهٔ فسرده اش در کفن مپیچ
خواهم که سرنهی به کنارم به‌وقت‌خواب　　امشب‌خدای را که‌سرازحکم‌من مپیچ
باشد دلا فسانهٔ آن زلف بس دراز　　تومار وار در صفتش بر سخن مپیچ
بویش به هرمشام دریغ آید ای نسیم　　مگذر برآن قبا ودرآن پیرهن مپیچ
جامی ترا کمال بس است این‌طریق‌خاص
در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ

I-۳۱۷

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح　　مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه‌هر که‌نه می رامباح‌داشت　　خونش بود به فتوای پیر مغان مباح
سر نامهٔ فلاح چه باشد شراب لعل　　یا معشر الاجنّة حیّوا علی الفلاح
سد رو صف فعال نباشد به بزم عشق　　ازهر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود　　ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم　　ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاك کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

I-۳۱۸

ایّها السّاقی ادِر کاس الصّبوح　　هات مفتاحاً لِابواب الفُتوح
پرتو جام است یا عکس مدام　　ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است　　ام شمیم الرّاح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا　　انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی　　من ز تو به توبه‌یی دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز　　چند خوانی قصّهٔ توفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

I-۳۱۹

ای ز لعل تو زنده نام مسیح　　کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه　　بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لب شور ما خوش است آری　　کُلُّ شیئٍ مِنَ المَلیحِ مَلیح
کار نیك از رقیب چون آید　　کُلُّ فعلٍ مِنَ القَبیحِ قَبیح
خبر وصل کز تو داد رسول　　خوش حدیثی است گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست　　دام کرده ز دانهٔ تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

I-۳۲۰

دارم از پیرمغان نقل که در دین مسیح　　باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لایق جانان به کف آرای زاهد　　ترسمت دست نگیرد به قیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلمِ حسن　　منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب به لب جام آری　　به اشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یك سر مویست ز لطف تو و هست　　یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست　　خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

I-۳۲۱

ز مهر تو هر شب کنم نظارهٔ صبح — نهم سرشك فشان چشم بر ستارهٔ صبح
زند به صدق چو من دم ز مهر خورشیدی — وگرنه چیست گریبان پاره‌پارهٔ صبح
سواد طرّهٔ شبرنگ گرد عارض تو — سیاهی شب تیره است بر کنارهٔ صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که نشناسد — که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح
علی الصّباح بروی توام فتاد نظر — صباح من همه شد خیر از استخارهٔ صبح
زصبح دم چه زنم با صفای طلعت تو — نداشت کس شب تاریك در شمارهٔ صبح
زبس که وجه شبه روشنست از اهل سخن — خوش است در صفت رویت استعارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
بس است گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

III-۳۲۲

سر در گلیم تن شبم آمد به گوش روح — یا ایّها المزمل قم و اشرب الصبّوح
درکش می صبوح که ارباب ذوق را — هم قوت جسم می‌شود آن هم غذای روح
ازهر پیالهٔ می که گشادم به آن دهان — مفتوح گشت بر دل من سد در فتوح
روی زمین ز تیرگی منکران عشق — محتاج شست و شوی ده گر شد کجاست نوح
رویت که چشم زنده دلان روشنست ازو — بدرٌ علی نوا ظر حیّ الوفا یلوح
جعد خوشت که شد نفسم مشك بار ازو — مشكٌ لدی نسایم ریح الصّباح یفوح

جامی حدیث توبه رها کن که داده اند
معشوق و می ز توبه مرا توبهٔ نصوح

III-۳۲۳

ای صیقل جبین تو داده جلای روح — دردل بود خیال تو تن را به جای روح
ای نسبت صفای بتان با وجود تو — چون نسبت کدورت تن با صفای روح
خود گو که از تو چون گسلم چون تویی مرا — محنت زدای قالب و راحت فزای روح
جان را گداختم به هوای تنت بلی — تن را کنند اهل ارادت فدای روح

روحم خبر زعشق ازل می دهد کجاست　　روحانیی که گوش کند ماجرای روح
روح‌الله آن نفس که زروح القدس گرفت　　لعل لبت به آن زند اکنون صلای روح

تو روح جامی یی ومی لعل چون خوری
باشد ترا غذای تن او را غذای روح

II-۲۲۴

قد بدا نور فالق الاصباح　　اسفر الصبح اطفی المصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق　　نشود راست این لغت ز صحاح
رو به فتاح کن که ممکن نیست　　فتح باب معانی از مفتاح
ترك کشاف گو کزان مسدود　　باشد ابواب کشف بر ارواح
در مواقف مایست کزوی نیست　　به‌مقاصد ترا امید نجاح
بر تو لایح شود لوایح عشق　　چون کلیم ار بیفگنی الواح
عشق با زهد نیست بر سر صلح　　مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبهٔ ماز دست محتسب است　　ازضرورت شد این حرام مباح

خم می نیم جرعهٔ جامی است
کیف یکفی بشربه الا قداح

I-۲۲۵

رخش همت تندوملك فقررامیدان فراخ　　نیست ازشرط ره‌آسودن‌درین فرسوده کاخ
شیوهٔ نازك دلان نبود سلوك راه فقر　　سخت‌دشوارست بارشیشه وره سنگ لاخ
نیست‌ممکن ترك‌فقرازمن که‌درعهدازل　　بسته‌ام با فقر عهدی مستجیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه یی　　گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هرچه‌داری‌چون‌شکوفه‌برفشان‌زیرا که‌سنك　　بهرمیوه میخورد ازدست مشتی سفله‌شاخ
مردم از عمر گرامی هست گنجی بی‌بدل　　میرود گنجی چنین هرلحظه برباد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملك را میدان فراخ

I-۴۲۶

ای بی‌لب توام به‌دهان قند ناب تلخ   در کام جام بی‌لب لعلت شراب تلخ
زاندم که دهرزهرفراق توام چشاند   شد درمذاق‌عیش‌مراخوردوخواب‌تلخ
ازدل که‌سوخت‌زآتش‌غم‌چاشنی‌مگیر   ترسم که‌آیدت‌به‌دهان‌این کباب تلخ
شیرین‌مکن‌به نقل‌دهانم‌چو می دهی   کزدست چون توییِ‌نبودزهرناب‌تلخ
کردم سوآل بوسه به‌شیرینی ازلبت   نبود طریق‌لطف که گویی‌جواب‌تلخ
رویت گلست‌و گریهٔ‌تلخم ازو گلاب   هرگز گلی‌نداد بدینسان گلاب تلخ

می‌یابد ازعتاب توجامی حلاوتی
آری‌نیاید ازلب شیرین عتاب‌تلخ

II-۴۲۷

هرلحظه نمایی به‌لباس دگرم رخ   گاه ازبت فرخار وگه ازلعبت خلّخ
هرجا که کنی جلوه بود اهل نظر را   دیدارتو فرخنده و رُخسار تو فرّخ
اطوار ظهور تو بود ظاهروباطن   برظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ
جنبش‌همه‌ازتست‌درین‌عرصه اگرخود   ناراست زود فرزین یار است رود رخ
گرمحییِ دلهاست بالطافك یحیی   ور نافخ جانهاست بانفاسك ینفخ
زین‌نکته‌مراطعن تناسخ مزن‌ای شیخ   تکرار ظهورات بود این نه تناسخ

جامی مفگن با دگران نکتهٔ توحید
کز کلك تواولاست درین مسأله پاسخ

III-۴۲۸

نهاده سربه رُخت زلف عنبرین گستاخ   ندیده کس‌به‌جهان هندویی چنین گستاخ
سر هزار عزیزت فتاده بر سر کوی   کهِ خرام منه پای بر زمین گستاخ
به سوخت توتی جانم زرشك آن چوبدید   که می‌خوردمگس‌ازلعلت‌انگبین گستاخ
به‌جان‌خود که‌به‌بخشای‌برجوانیِ خویش   میا به غارت پیران پاك دین گستاخ
ادب جمال دگر بخشدت زناز مزن   قدم به فرق گدایان ره نشین گستاخ

رقیب راز برِ خود به ران که از خرمن　　بهست دورچو افتاد خوشه چین گستاخ

به عذر پیش سگان تو جامی آید روز
بر آستان توساید چو شب جبین گستاخ

II-۳۲۹

بر آ بپای خرد گرد این بر آمده کاخ　　در آی در حرم اُنس قدسیان گستاخ

برون ز حس و جهت هست صد هزار جهان　　چه تنگ ساخته‌یی بر خود این جهان فراخ

به‌سر بلندیِ کاخ جلال و جاه مناز　　کز انقلاب زمان خاک گرددآخر کاخ

چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی　　چه سود دلق ریا پاک شستن از اوساخ

بود ز قوت عرفان تذلل عارف　　بلی ز پریِ میوه بود تواضع شاخ

چو درد عشق نداری سرایتی نکند　　اگر به‌چرخ رسانی نفیر آوخ و آخ

ز شیخ چلّه حذر جامیا که می‌نگرد
دوباره مار خردمند را ز یک سوراخ

I-۳۳۰

ما خسته خاطریم و دل‌افگار و دردمند　　زآن یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بی دلان　　از حال ما به‌ترس و بر احوال ما مخند

میکرد جا به‌خاطر ما پند پیش ازین　　اکنون که بند عشق قوی شد چه‌جای پند

مارا میان اهل وفا عشق بر کشید　　هرجا که میرویم به عشقیم سربلند

بستم به خاک بوس درش رشتهٔ امید　　بر کاخ عرش میکند همّتم کمند

بس نازکست خاطر رندان درد نوش　　ای زاهد فسرده دلِ ابرام تا به‌چند

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد
خود را به نقش بست بر آن شاه نقشبند

I-۳۳۱

شد به نقش هستی خود بند شیخ خودپسند　　ماند محروم از تماشای جمال نقشبند

کورشو کو دیدهٔ خودبین که بهر آن جمال　　چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند

کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات / مرده‌یی کز مشرب مردان نباشد بهره‌مند
اهل دل آیینه‌اند ای شکل نامطبوع خویش / دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند
آنکه تُف بر آیینه افکند چون در آیینه / دید روی زشت خود تُف‌هم به‌روی‌خود فکند
پستِ همّت را ز بالا واردی ناید فرود / گر شکافد سقف مسجد را به اوراد بلند
خواجه صفراییست زآن‌رو تلخ‌کام‌وخشك‌لب / مانده آب شور جویان برلب دریای قند
شانه‌کاری را شمارد از محاسن شیخ شهر / جای آن‌دارد که گردد پیش رندان ریش‌خند
دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
زانك‌نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

I-۳۳۲

ای درین کاخ امانی به غم وشادی بند / بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملك همه دنیا هیچ / لاف‌دانش‌چه‌زنی ای که به‌هیچی‌خرسند
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان / به سر کنگر مقصود چو بگسست کمند
عالمی را زتو پندست که دربندخودی / تا به کی بهرخلاص دگران گویی پند
لب به هرطعمه میالای که دندان‌شکند / برسر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
سنگ آزار مزن بردل ارباب صفا / کآمدآسان‌شکن این‌شیشه‌ومشکل‌پیوند
ناپسندیده فتد طور تو جامی همه را
هرچه خودرا نپسندی‌دگری‌رامپسند

I-۳۳۳

دل زخوبان نکشد جز سوی آن سروبلند / وه که‌خون شد جگرم زین‌دل دشوارپسند
رنج‌بی‌فایده‌چندین‌مکش‌ای‌خواجه‌حکیم / کی بود مرهم داغ تو مرا فایده‌مند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند / تند باد غمت آمد همه از بیخ به‌کند
خندهٔ غنچه بود وقت گُل از گریهٔ ابر / گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب وبه‌خند
خطشبرنگ‌تودودیست کزآتش‌برخاست / چون پی‌چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم ازخط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را
همتش گرچه براوج افلاك انداخت کمند

I-۳۳۴

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند   زمن مگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس، خط میفزای   بلا برجان من زین بیش مپسند
چه سود از پند گویان بی‌دلی را   که گیرد عالمی از حال او پند
به خدمتکاری سرو بلندت   میان سد جا گره بسته نی قند
ز بند لاف عشقت گر گناه است   گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هردم سر زلف   ز پای افتاده‌یی ای جان سر کشی چند
ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی او هست بدین مقدار خرسند

I-۳۳۵

از یار کهن نمی‌کنی یاد   این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی‌کنی گوش   پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم   از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند   کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق   کز وصل نشان ندید وجان داد
از شکر جان فزای شیرین   پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

I-۳۳۶

شب ماه عید از شفق چرخ جلوه داد   بر کف حریف لعل قبام جام زر نهاد
خونین دلی که بود جگر بستهٔ اشک او   برروی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ   از خون دشمنان ز سُم اسب شه افتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید　　خم کرد پشت خویش وپی ِ خدمت ایستاد
جان رسیدگان به مواعید لطف او　　چون طبع نارسیده به امید عید شاد
روزش بود ز بخت سعید عید　　چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دید وعید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

I-۳۳۷

چیست میدانی صدای چنگ وعود　　انت حسبی انت کافی یـا و دود
نیست در افسردگان ذوق سماع　　ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که ازیك نغمه‌اش　　آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال　　جان عارف غرقهٔ بحر وجود
هست بی‌صورت جناب قدس عشق　　لیك درهر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد　　صبر وآرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست　　سد در غم بر رخ وامق کشود
درحقیقت خودبه‌خودمی‌باخت عشق　　وامق و مجنون به‌جز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون‌صراحی‌پیش‌جام اندرسجود

I-۳۳۸

خنده زد دهنت دندان بنمود　　وزرگ‌جان گرهٔ غصه به‌دندان‌بگشود
هست گویی به لطافت ذقنت وز خوبان　　کس‌درین‌عرصه‌چوتو گوی لطافت‌نربود
جیب‌جانم که‌شدازدست‌غمت چاك‌به‌دوز　　تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود
همه کس ِ کشتهٔ‌خودمیدرود بخت‌نگر　　که‌دلم ِ مهرووفا ِ کشت غم ودرد درود
هستم ازمردمك‌دیدهٔخود غرقه‌به‌خون　　که چرا دوش درآغوش خیال تو غنود
رودنیلی‌است روان‌سوی‌توای‌مصرجمال　　چشم گریان کمند ازسنگ‌جفای‌تو کبود

بس که جامی پیِ پابوس تو هرسوی دوید
پای او سود ولیی بر کف پایِ تو نسود

I-۳۳۹

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده‌ام حلقه به گوش
حلقه‌سان کار مرا پا وسری نیست پدید

گوشت ای سیم‌بر ازحلقهٔزر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ مارا نشنید

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار ازآن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش ترا دید ازآن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی وبه گوشت نرسید

I-۳۴۰

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید
می ده به فرّ دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر درِ عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما وعید و مَی لعل وعیش نقد
نی‌شادمان به وعده ونی خایف از وعید

عهدی بعید شد که زمی عهد کرده‌ایم
نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذّتی جدید

شد برمزید عشرت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکر لبان سمرقند را شُدی
از جان مزید یسّرك الله ما ترید

I-۳۴۱

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سرآمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می‌طلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
به مشام دل و جان رایحهٔ فتح رسید

هرکرا بود پراز گوهر اخلاص درون   چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست   آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد   خنجری گشت که جز درجگر او نخلید
دم بدم جامی ازاخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

I-۳۴۲

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید   به تازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبزهٔ به زنگارخورده سوزن خویش   به هردلی که زدی خارهای غصه خلید
زبس که فیض عطا ریخت برچمن باران   زبار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرفه به خون   اگرنه صبح به دندان شبنمش نگزید
زلاله شد همه صحرا پراز پیالهٔ لعل   خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله به باغ   گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون گشاد ز رگ ارغوان به نشتر برق   هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت   به سوی او چو نسیم قبول شاه ورزید
کسی که نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت
گلی ز باغ معانی به دست خویش نچید

I-۳۴۳

تو طفل خردسالی و ما پیر سال خورد   باما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من   موی سفید من نگرای جان وروی زرد
بگشای بند زلف که افتاده سد گره   بررشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نیست   کلک قضا که زد رقم این لوح لاژورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع   افسرد از شنیدن این نکته‌های سرد
تعویذ عمر زلف چو تو مار توبس است   کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

I-۳۴۴

وصلت نیافت دل به خیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاك کرد به دامن رُخم ز اشك
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانك چو چنگ از برون پوست
بر تن رگی که هست مرا می‌توان شمرد

عاشق نهاده جان به کف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش بُرد

می چون خورم که دوش چو ساقی به دست من
دور از لب تو جام می لاله گون سترد

که جام همچو می ز دل گرم من گداخت
که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه به ناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

I-۳۴۵

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد
صد جان بها دهند اگر پا بیفشرد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به
ریك حرم که در ته پهلو بگسترد

مویی شدم ز فقر و فنا کو قلندری
کین موی را به پاکی تجرید بسترد

گرمی مجو به مجلس واعظ که مستمع
گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد

برمن به روز هجر زجان نیست منتی
ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن بُرد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی مگیر خرده اگر می نمیخورد

I-۳۴۶

چنین کان تُرك عاشق کش به حُسن خویش می‌نازد
سزد کز غایت حشمت به حال من نپردازد

براهش خاکی‌ای دیده بزن بر آتشم آبی
که ترسم توسنش راز آتش دل نعل بگدازد

عجب تندست رَخش او که گردش در نمی‌یابد
دلم هرچند از پی مرکب اندیشه می‌تازد

همه خوبان به‌چوگان‌بافتن یارب چراهر کز نمی‌آید برون ماه من و چوگان نمی‌بازد
ز جام نیستی ریزای اجل یك جرعه در کامم که بیماران هجرانرا جزین شربت‌نمی‌سازد
ره و رفتار اگر اینست ولطف و قد وبالا این نشاید سرو را دیگر که در بستان سرافرازد
کیم من جامیا کوآشکارم پیش خود خواند
نهانی یك نظرای کاشکی سوی من اندازد

I-۳۴۷

۵۸۵۰ چو تُرك سر خوشم از خواب نازبرخیزد هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
به‌خون غیر دریغست تیغش آلوده مباد آنکه به جز خون عاشقان ریزد
میان صید گهش زارم اوفتاده مگر طفیل صید به فتراك خویشم آویزد
چنین که بخت بدو یار نیك خصم منند ز چنك غصّه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد گهی که بخت شود رام یار بستیزد
۵۸۵۵ فلك ز جام طرب جرعه‌یی به من ندهد که از نخست به زهر غمش نیامیزد
اگر چه دعوی تقوا همی کند جامی
به دور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

I-۳۴۸

خوش آنکه غم عشقت باجان وی آمیزد بر یاد تو بنشیند وزشوق تو بر خیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید ورجام دهد لعلت از باده نه پرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزدم از دیده مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
۵۸۶۰ گرسرو دلاویزت طرف چمن آراید کی‌غنچه دل پُرخون در شاخ گل آویزد
شعریست‌سیه‌زلفت گردیست زمشك‌آن خط کش باد صبابر گل زان شعرسیه بیزد
چون صید کنی‌مشکل‌حاجت‌به کمندافتد گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گرشعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعرخوش‌انگیزد

I-۳۴۹

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند تا سر ننهادند راحت ننشستند
هرچند که هرگز می ومیخانه ندیدند همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زین سان که ترادوست گرفتند محبان ترسم که ازین پس به خدایت پرستند
منبر شکنانرا چه ترقی بود از وعظ زین سان که فرودآمده در پایهٔ پستند
از دام علایق به غم عشق توان جست خوش‌وقت کسانی که‌ازین‌دام‌به جستند

چون جام تنك بود دل نازك کنم
کزسنك‌ستم‌سیم برانش بشکستند

I-۳۵۰

خرم دل آنها که به میخانه نشستند وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوا بدریدند چون تو بهٔ ما خامهٔ فتوا بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است ای دل تو کجایی که‌حریفان همه‌مستند
بر بتکده بگذر گرهٔ زلف گشاده تا روی تو به بینند ود گر بت نپرستند
مستان‌چه‌عجب گربه‌زمین‌جرعه‌فشانند خون دل ما جرعه چشمان تو مستند
پیش توچه گویم سخن سدره و طوبا بخرام که باقد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه‌کس‌نیست
این‌بس که در دیربروی تونبستند

I-۳۵۱

با آنك اهل دل از علایق مجردند در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سر گشتگان کوی بتانرا توبی مراد مقصد یکیست کعبه روانرا اگر سدند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی جان و دل منند اگر نیك اگر بدند
گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش این شیوه بس که لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه درقبا همه جان مجسمند با پیرهن چوگل همه روح مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

I-۳۵۲

سپاه دوست کزین سو سوار می‌گذرید　　زروی لطف به سوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه من و بره ماندم　　خدای را غم حال من شکسته خورید
به خواریم مگذارید بر ره افتاده　　که‌پیش چشم‌من ازجان ودل‌عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش به‌گردنم فگنید　　کشان کشان زپیش تا شکارگه به‌برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا　　به خاك سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنند　　مرا به‌سهوهم از خیل‌آن سگان‌شمرید
نکرد دردلتان جای نالهٔ جامی
دریغ کزغم‌ارباب درد بی‌خبرید

I-۳۵۳

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید　　این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گرسوی آن ماه گذاری بکنید　　برشما باد که از حالت من یاد آرید
سر به‌سر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید　　یك به‌یك محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید　　یادگاری به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید　　چه شود یك خس وخاشاك دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم گهی یاد کنید　　شکر آنرا که نه محروم ازآن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من　　هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد　　بر شما رشك که در سایهٔ آن دیوارید
رفت‌آغشته به خون جامی از آن کوی به خاك
شاید ار بر سرش از دیده و دل خون باریـد

II-۳۵۴

میرسد از دولت عشقم مدد　　بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد

بود احد عشق ز آغاز کار   لیک برآمد به لباس عدد
دیدهٔ دل گر شودت تیز بین   هیچ نبینی ز ابد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر   خاك برین معتقد و معتقد
نقد قبولیش به کف نامده   بر رخ عشاق نهد دست رد
درحقشان نیست حدیثش صحیح   چون نه به انصاف رساند سند
جامی ازو نکتهٔ وحدت مپرس
منکر بحرست اسیر زبد

II-۳۵۵

خوش آنکه شد به دلی از مضیق حرص آزاد   مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
نسیم خیر دهد آب و خاك کلبهٔ فقر   کسی که ساعی آن شد خداش خیر دهاد
بکن بنای سرای فنا ز ساحت دل   پی سرای بقا استوار کن بنیاد
به خشت علم و عمل خانه در بهشت نساخت   جز آنکه در ره دین قالب درست نهاد
چنان بلند کن ایوان قصر همّت را   که قاصر آید از آن دست همت استاد
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود   گرت زمانه بر خشت نیك بختی زاد
ممرّ باد گشایی به خانه زان غافل   که هست شمع حیات تو بر گذرگه باد
زچار در چه گشاید به منزل آنکس را   که در ریاض مثمن دریچه یی نگشاد
مبارك از نظر دوستانست خانه نه زان   که بر کتابه کتابت کنی مبارك باد
بلند کردهٔ ایام زود پست شود   گواه دعوی من قصر قیصرست و قباد
به فرش مصطبه جامی نوشت گفتهٔ خویش
به بین که پایهٔ نظمش چه سان بلند افتاد

II-۳۵۶

زادهٔ عشقی هم ازو خواه زاد   باش بدو شاد و ازو ج اد
روی به عشق آر که جز عشق نیست   عاشق و معشوق و مرید و مراد
راه مده وهم دویی را به خود   رخنه مکن قاعدهٔ اتحاد

معتقد غیر دویی نیست عقل   خاك سیه بر سر این اعتقاد
فقر سوادیست که در چشم عشق   نور عیان نیست به‌جز آن سواد
هر که ازآن نور نشد دیده ور   بر نظر او نکند اعتماد
جامی ازو آمد و گم شد درو
منه المبداء والیه المعاد

II-۴۵۷

نام‌خود را عاشق صادق کنم سویت سواد   تاچو خوانی‌نامه رویت بنگرم‌ازچشم‌صاد
اعتقاد حسن خوبانم ز مهر روی تست   لاجرم در شهر مشهورم به‌حسن اعتقاد
نیست مقصود ازسلوك من دراطوار وجود   جز رضای خاطرت جستن زمبدأ تا معاد
گر خدنگ بی‌وفایی‌میکشی فهوالغرض   ور به تیغ نامرادی می‌کشی فهو المراد
گفته‌یی‌درجست‌وجویم‌اینهمه‌تعجیل‌نیست   چون کنم ، بر عمر چندانی ندارم اعتماد
هفت بیتهای جامی چون به شیراز اوفتاد   خواند حافظ در مزا سعدیش سبعاً شداد
یافت در کرمان لقب رشك ارم زانکس که ساخت
کاخ ابیات تخلّص چون ارم ذات العماد

III-۴۵۸

قامتت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند   آفتابیست که گشتست یکی نیزه بلند
گریه‌ام کم نشد از لاله و نسرین بی تو   راه سیل از خس و خاشاك کجا گردد بند
ذوق پابوس توام گشت و ندارم زهره   که به‌پرسم زد ولعل‌تو که‌یك‌بوسه‌به‌چند
آمدی تا فگنی سایهٔ لطفم بر سر   سرو بالای توچون سایه ام از پای فگند
می کشم درددلی بی تو که‌مجنون نکشید   می کنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند
هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند   مجمراز جرم‌خور ازثابت وسیّاره سپند
جامی از لطف ترنم به غزل‌های کمال
عندلیبی است خوش الحان به چمن‌های خجند

III-۳۵۹

باغبان می‌خواست بُرد شاخی از سرو بلند   دید کو ماند به قدت اره در نرمی فکند
تالبت را دیده‌ام هرگز نرفتست از دلم   نی بدین چسبندگی شهد است نی جلاب قند
می‌نگویم چون سپند و آتش است آن خال و رخ   کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند
عاشق رنجور را کز لعل تو ماندست دور   گر چه باشد شربت عیسا نیفتد سودمند
جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل   کان اگر اینست و گوهر جان بسی خواهیم کند
دود آه من که پیچان میرود تا آسمان   کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند
از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آمد دو در
یارب ابواب سعادت بر رخ جامی مبند

II-۳۶۰

زهی جمال تو خورشید آسمان شهود   تویی بدیع ترین نقش کارگاه وجود
به شرح سرّ جمالت بود ترانهٔ چنگ   زشوق بزم وصالت بود ترنّم عود
چه کار آمدی من اگر نبودی تو   غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
همیشه کلک حقایق نگار در کف تست   به آن کلید گشایی در خزانهٔ جود
گشا نقاب که آن کز سجود آدم روی   به تافت پیش تو خواهد نهاد سر به سجود
حسود از لب تو کامیاب و من محروم   چو من مباد کسی در جهان به کام حسود
بس است از دو جهان سود جامی این دولب
که روی صدق ارادت بر آستان تو سود

I-۳۶۱

میل خم ابروی توام پشت دو تا کرد   در شهر چو ماه نوام انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج   نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشک دمادم   آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لای می و خشت سر خم   بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی زلبت داشت تنم وام به گردن   از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

تا شد به قبا سرو قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزهٔ زر بفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم برتو دعا گوی
مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

۲۶۲

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد

آسودگی به‌خواب ندید آن که تکیه گاه
از گرد بالش فلك تیز گرد کرد

غرّه مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بد مردی زمانه ترا نیك مرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر ازهمه اغیار فرد کرد

زان آفتاب بهره جز آن کرم رو نیافت
کوبارگی ز همّت گردون نورد کرد

گر کرد خون دلم چوزبان ازسخن به بست
با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تذهیب شعر خود به زر و لاجورد کرد

۲۶۳

تیر تو افتاد دور جان من افکار کرد
بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد

پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست
سینه زداز شوق چاك داغ تو اظهار کرد

ابر چمن راز گل روی تو آمد به‌یاد
نعرهٔ بسیار زد گریه بسیار کرد

مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت
روی ترا دید جا در پس دیوار کرد

لعل تو آمد مسیح کزدم جان بخش خویش
داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد

طعنه به خواری مزن زانکه عزیز جهان
بودم ازین پیش ترعشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

۲۶۴

مطرب آهنگ ترنمهای شوق‌انگیز کرد
وزدم نی آتش صاحب دلانرا تیز کرد

در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد
جز حریفی کزسبوی باده دست آویز کرد

کوهکن گو تیشهٔ بیحاصل مزن چون دور چرخ   لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزهٔ نوخاست گرد گل ترا از مشک ناب   با اسیران هرچه کرد این سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا   جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم   مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد
دعوی پرهیز کاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

I-۳۶۵

آن سروری به قصد سلامم قیام کرد   شرط وفا و رسم تفقّد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او   دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیك   ذوق سلام او به دل و جان مقام کرد
بودم چو خاك بر سر راهش بسی حقیر   خاك حقیر را ز کرم احترم کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او   از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت   شیرین لبش به کام من تلخ کام کرد
جامی به وصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث توتی شیرین کلام کرد

I-۳۶۶

وه که آن تُرك پری پیکر مرا دیوانه کرد   آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بد کیش دید   پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هرجا قصّهٔ لیلی و مجنون خواندی   چون شنید احوال ما را ترك آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حدّ باده بود   با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه ای   آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد به تن   مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دُردی جام بلا می باش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

I-۳۶۷

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که دروصفش عبادت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی کردن زحد برد — بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان‌رو در عدم داشت — چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می — دلی پر داشت برساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد — هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش — از آن سبب ذقن میل بهی کرد

به صحرای عدم زدخیمه جامی
چو سودای بتان‌خرگهی کرد

I-۳۶۸

شبی به‌سوی تو از دیده پای خواهم کرد — بر آستان تو دز دیده جای خواهم کرد
به رسم سجده جبین را به خاك مقدم تو — برای دیدهٔ خود سرمه‌سای خواهم کرد
درین سرا به غمت خو گرفته‌ام بفرست — غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
به هر طرف که روی در قفای محمل تو — به ناله هم نفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل به‌داغ فرقت تو — سزای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی ازآن لب حواله کن ورنی — حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

درآ به میکده جامی که‌حل مشکل عشق
به جام بادهٔ مشکل گشای خواهم کرد

II-۳۶۹

لعل لب تو اشك مرا خون ناب کرد — زان شیشه‌های سبزفلك پرشراب کرد
عکس رخت نمود در آیینهٔ سپهر — نامش خرد به‌شبمه وروز آفتاب کرد
مشتاق تو به‌چشمهٔ خور میکند نظر — تشنه ز شوق‌آب ، هوای سراب کرد
دل کرد یاد روی‌توودیده اشك‌ریخت — هر گل که‌چیدملزتوچشمم گلاب کرد
فکر خط عذار و لبت صفحهٔ دلم — پرخط گونه گونه چوپشت کتاب کرد

میخواستم کمانچه زدن ریش زهد را   این کار را بکام دل من رباب کرد

جامی که در شباب ز می عهد کرده بود
پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد

II-۴۷۰

جلوهٔ گل رخت ازطرّه چو سنبل کرد   کچهٔ هندوی زلف کچه بازت گل کرد
باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید   یاد جعد گره اندر گرهٔ سنبل کرد
با تو گل سر زگریبان لطافت بر زد   جامه را برتن او باد صبا جل جل کرد
خانهٔ مرغ دلم شاخ سر طوبا بود   عاقبت خانهٔ خود در سر آن کاکل کرد
عاشق مست که در بزم چمن نعره زنست   کاسه داریش گل و مطربیش بلبل کرد
کشتی باده پیاپی پل دریای غمست   وقت آن خوش که عمارت گری این پل کرد

جامی از جام جمالیست غزلخوان که بهباغ
گلبن از جرعهٔ آن ساغر گل پر مل کرد

II-۴۷۱

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد   در روی تو جمال ازل را سجود کرد
مسکین فقیر گوش اشارت شنو نداشت   منع سماع و زمزمهٔ چنگ و عود کرد
دیریست میزنند دم ارشاد شیخ شهر   آن نا رسیده دعوی این کار زود کرد
صوفی نداشت جاذبهٔ صید هیچکس   کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد
زاهد نبرد راه به سر منزل فنا   بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
افسردگان بهساحل حرمان نشسته اند   خوش آنکه جا به لجّهٔ بحر شهود کرد

جامی همیشه بود خراب از سرود عشق
آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

II-۴۷۲

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد   که شب نزول کرامت به منزل من کرد
دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خویش   نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد

نهاده بر دل من دست و راحت از هرسو — ز دستیاری او روی با دل من کرد
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود — به‌یك دونکته لبش حل مشکل من کرد
چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه — همای سدره نشین طوف محفل من کرد
مرا برندی و مستی که طعنه زد زاهد — نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
شدم قتیل چو جامی وبهره مند مباد
ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

II-۴۷۳

گرچه‌سد جان دررهٔجانان‌زیان‌خواهیم کرد — هرچه خواهد خاطر او آنچنان خواهیم کرد
در دلش جنبید مهر از نالهٔ ما اندکی — اندك اندك با خود اورا مهربان خواهیم کرد
چاره ساز ما نشد کس در همهٔ روی زمین — بعد ازین روی دعا درآسمان خواهیم کرد
آشنایان جهان را نیست آیین وفا — آشنایی با سگ آن آستان خواهیم کرد
نیست غیر از داستان او زبانرا هیچ کام — تا زبان باشد به‌کام آن داستان خواهیم کرد
ناوك او کرد جا در استخوان ما چو مغز — قوت‌جان‌زین‌پس‌زمغزاستخوان خواهیم کرد
بس که دروصف لب نوشین او شکر شکست
نام جامی توتی شیرین زبان خواهیم کرد

II-۴۷۴

آنکه خود رو لاله اش داغ نهانم تازه کرد — سبزهٔ تر کز لبش برخاست جانم تازه کرد
گرنبارد خوی چکان رخسار او باران لطف — روضهٔ امید خود را کی توانم تازه کرد
با سگانش دوستی شرح وفای من نگفت — در صف صاحب وفایان داستانم تازه کرد
از تف دل بود خشك اندر دهان من زبان — همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
دوش دیدم شاخ طوبا را به‌باغ سدره خواب — آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد
حسن او در منصب عشقم نشانی داده بود — از خط مشکین عذار او نشانم تازه کرد
شعر مهر انگیزجامی را مغنی داد ساز
مهر ماه روی آن نامهربانم تازه کرد

III-۲۷۵

دلم زهجر رخت رو به کلبهٔ غم کرد	پلاس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد

ز تند باد حوادث چه غم چنین که مرا	نهال عشق تودر سینه بیخ محکم کرد

ملك ز حسن تو در آب وخاك سرّی دید	که از مشاهدهٔ آن سجود آدم کرد

به بین لطافت حاجی که یاد تشنه لبی	که سوخت دور ز کعبه به آب زمزم کرد

مباد راحت مرهم نصیب بی دردی	که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد

گرفت جم همه روی زمین به زیر نگین	چو وصف لعل تو نقش نگین خاتم کرد

جز آبیاری سروت نداشت جامی چشم
که از خیال رخت جوی دیده پر نم کرد

III-۲۷۶

نرگس آسا چو سر از خاك به در خواهم کرد	بهر رندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد

تا وزد بر گل رخسار تو که جان را	سوی تو هم نفس باد سحر خواهم کرد

دیده از سوزن مژگان به رخت خواهم دوخت	وز جمال دگران قطع نظر خواهم کرد

ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت زار و نزار	گر دهد دست به گرد تو کمر خواهم کرد

تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران	پس ازین پیش همه سینه سپر خواهم کرد

چند بر فرق رفیقان به وفا مالی دست	خاك از دست جفای تو به سر خواهم کرد

جامیم من، هنرم عشق، گر از عیب کسان
دست ازین کار بدارم چه هنر خواهم کرد

I-۲۷۷

پیش تو جا نمی‌توانم کرد	وز تو خو وا نمی‌توانم کرد

می‌توانم ز خویش قطع امید	وز تو قطعا نمی‌توانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم	گفتم امّا نمی‌توانم کرد

خود کرم کن به بوسهٔ موعود	که تقاضا نمی‌توانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز	آشکارا نمی‌توانم کرد

سروخواندم قدترا وز شرم سر به بالای نمی‌توانم کرد
جامی‌ازمن‌شکیب وصبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

I-۴۷۸

پیش ازآنروز که‌این طاق مقرنس کردند قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندرشب تور روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه به دوش بس تعظم که برین تارم اطلس کردند
پیش ازین‌شیوهٔ چشمان توخونریزی بود دور ماآمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض‌عامش نگرای شاهد گل خرده‌مگیر که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا چاك مکن خرقه که مستم زغمش زانکه این‌جامه‌نه برقامت‌هر کس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که به هر مرحله سد قافله واپس کردند

I-۳۷۹

بگذشت یار وسوی‌اسیران نظرنکرد کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاك رهش شدیم که بوسیم پای او از سر کشی و ناز برآنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشك چوسیم ورخ چوزر چون‌هر گزالتفات‌بدین‌سیم وزر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هر گز ندید جایی که‌روی خویش‌به‌سوی‌د گرنکرد
بر خاك ره نشان کف پای ناز کش روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره‌جان‌ازپیش رود جان‌خودچنان‌برفت که‌تن‌راخبرنکرد
شد خاك بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی ازسربدرنکرد

I-۳۸۰

وه که‌آن سلطان به‌مظلومان نگاهی‌هم‌نکرد وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاك   هر گز آن بدخو گذر برخاك راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها   کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش   مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا   خورد سد زخم بلا برجان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی‌زرد   آه کز من اعتباری برگ کاهی هم نکرد
من ندانم کزچه شد جامی چنین بی آب روی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

I-۳۸۱

چو ترك سر کش من پای دررکاب کند   کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز   هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه‌لذت تیغش چشم که در دم قتل   ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم   نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوهٔ آن تند خوی بد کیشم   که گاه عشوه و گه نازو گه‌عتاب کند
به باده بهر حریفان چومجلس آراید   نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر به مرتبه جامی به شیخ جام رسد
کجا به دور لبش توبه از شراب کند

I-۳۸۲

هر شبی حریم سدره راه روشن کند   شاخ طوبا را درخت وادی ایمن کند
شدپریشان‌کارمن از فکرآن نامهربان   مهربانی کو که‌اکنون‌فکر کارمن کند
شد تنش زآسیب تاروپودپیراهن فکار   کاش کز گلبرگ‌ترترتیب‌پیراهن کند
دل که‌ازغم‌سوخت‌هم‌درآتش‌غم سرنهد   گلخنی‌بسترهم‌ازخاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران‌خدای   نیکوانراتن چراازسیم‌ودل زآهن کند
گربود بویی ز ذوق خاکساران‌ملك   زآسمان‌آیدفروخاك درت مسکن کند

بررخ جامی بود بی‌رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

II-۲۸۳

دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا میکرد هردم از هرشکن او گرهی وا میکرد
هر گره را که از آن حلقه گشادی میداد پرتو دیگر از آن روی تماشا میکرد
چشمش از نور جمال‌تو جلایی می‌یافت جلوهٔ خوبتر از پیش تمنّا میکرد
در مظاهر که طلسمات حکیم ازلند طلب گنج گرانمایه تمنّا میکرد
چون‌از آن گنج گهر بهرهٔ‌خود برمیداشت روی توحید در افراد مسمّا میکرد
تیز بین گشته همه عین حقیقت میدید هرچه‌عمری بوی ایما به‌من وما میکرد
هرحکایت که درین مسأله جامی میگفت
نکته‌یی بود که روح‌القدس املا میکرد

I-۲۸۴

فرخنده عیدی کان‌جوان‌از پشت‌زین‌جولان کند از غمزه‌ها خنجرزنان عشّاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته هرسو سری آویخته جا برسر میدان کند
چون از دل غرقه به‌خون آرند پیکانش برون ناله نه از چاك درون از فرقت پیکان کند
زانگونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن آن‌غنچه‌لب‌را چشم‌من‌از اشك‌خودخندان کند
گرخوی چکان‌آن‌لب‌شکر برشوره‌خاك‌آرد گذر آن‌خاك‌را دریك‌نظر سرچشمهٔ حیوان کند
برجان همی‌آرد کمین غم زین‌دلی‌اندوهگین سیل بلایی کو که این غم خانه را ویران کند
زین‌سان که‌جامی‌خون‌فشان‌درهرغزل‌شدقصّه‌خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

I-۲۸۵

تا کی‌آن شوخ مرا بیند وناديده کند بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر اوفاش زمن پنهانی در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند

برزمینی که شود دیده نشان قدمش   هر که اهل‌نظر آنجا قدم ازدیده کند
من ندارم گله‌یی زان کُلهِ شانه زده   هرچه بامن کندآن طُرّهٔ ژولیده کند
برخراشیده دلم گومگذر زآنکه‌مباد   کِشْ خراش دلمن پای‌خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد   با بتان چند نظر بازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده به‌جز کار پسندیده کند

I_۳۸۷

بی‌تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند   ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند
کوهکن‌تیشه چوبر کوه زندآن‌چه‌صداست   آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند   که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مَه توان خواند به‌آن خط رخ زیبای ترا   گر فلك ِ گردمه از عنبرتر هاله کند
آنچه بازنده دلی کرد چوخضر آب حیات   لعل جانبخش تو با مُردهٔ سدساله کند
عشق بی جلوه معشوق میسّر نشود   عقل دین کی‌برد آن وصف که دلّاله کند
لاف هرناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسا نزند بانگ که گوساله کند

I_۳۸۸

فرداکه دوست کشتهٔ خود را ندا کند   خیزد ز خاك وبار دگر جان فدا کند
شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر   تا در نماز خویش به ما اقتدا کند
بس پیر سالخورد که چون طفل خردسال   در مکتب تو لوح محبت هجا کند
حاشا که من لباس سلامت کشم به دوش   گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند
مسکین فقیه میکند انکار حُسن دوست   با او بگو که دیدهٔ جانرا جلا کند
تو در میانه هیچ نئی هرچه هست اوست   هم خود الست گوید وهم خود بلی کند
جامی به‌میر درغم‌یاری که‌بهراو
گرسدهزاربار به‌میری کرا کند

I-۳۸۹

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند … باید ز شرح ناقهٔ ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست … کم کشتگان قاچو را ندا کند
با نسخهٔ طبیب چه‌کار آن مریض را … کز خون‌دیده شربت‌وازغم غذا کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول … کز ره شیخ شهر طراز ردا کند
صاحب‌دلی کجاست که‌بررغم‌زاهدان … میخانه به نیت رندان بنا کند
دل‌یافت نقدوصل‌چوجان‌دادوغم‌خرید … تاجر همیشه سود زبیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آنکه کشیدن کرا کند

I-۳۹۰

جان از آن لبها حکایت میکند … توتی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل … زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی … جانب مارا رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا … لعل جان‌بخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان نی است … «بشنو ازنی چون حکایت میکند»
زان لب همچون شکر مانده جدا … از جداییها شکایت میکند

قتل جامی‌را چه‌حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

III-۳۹۱

مست چشمت شراب را چه کند … با لبت قند ناب را چه کند
دیده روشن به تست مردم چشم … چشمهٔ آفتاب را چه کند
هر کهرا خانه‌قرص‌خورشیدست … مشعل خانه تاب را چه کند
جوهری دید لعل خندانت … دُرج دُر خوشاب را چه کند
دیدهٔ بخت هر که بیدارست … با خیال تو خواب را چه کند

هر که شد دره گدای توپست   شاه عالی جناب را چه کند

شد به علم نظر علم جامی
شغل‌درس و کتاب‌را چه کند

III-۲۹۲

کس رخت را چو گل نظاره نکرد   که گریبان چو غنچه پاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو   آنچه با شیشه سنگ خاره نکرد
هر که زیر کمر میان تو دید   وای او کز بلا کناره نکرد
مه نشد شب فروز تا ز رخت   لمعهٔ نور استعاره نکرد
جان به بیچارگی دهم که لبت   دید بیچارگیم و چاره نکرد
سنگ بیدادت از عدد به درست   ریگ صحرا کسی شماره نکرد

جامی از کارها نداشته دست
نام خود رند هیچ‌کاره نکرد

I-۲۹۳

آن مه به‌جانب سفر آهنگ میکند   صحرا و شهر بردل ما تنگ‌میکند
ای نامه‌بر به مجلس او نام من مبر   کز گفت‌و گوی‌نام‌منش‌ننگ‌میکند
شرح کمال‌شوق‌همین‌بس که‌چشم‌من   عنوان‌این‌صحیفه‌به‌خون‌رنگ‌میکند
عاشق فشانده جان بره کعبهٔ مراد   زاهد نشسته پرسش فرسنگ‌میکند
سدجنگ می کشیم به‌امید یك صفا   چون می‌بریم نام صفا جنگ‌میکند
نشنیده به سمع قبول ارچه محتسب   منع سماع بانگ نی وچنگ‌میکند

جامی کند به سخت دلی یار را عتاب
جام تنگ مجادله با سنگ میکند

I-۲۹۴

دل به جنگ غمت آهنگ سرودی نکند   که روان بررخم از هرمژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سُم رَخش تو براه … هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی ازغم‌مکن اندیشه زآه … کم فتد شعله به خاشاك که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند … جز به منطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت … صبر بر زحمت هرتاری و پودی نکند
چندگویی که حذرکن ز رقیبان حسود … آنچه بامن تو کنی هیچ حسودی نکند
قدرجامی که به‌جان مهر تو ورزد بشناس
پیش ازآنروز که بشناسی و سودی نکند

II-۴۹۵

نی رخ‌آن مه‌جبینم بی دل و دین میکند … هرچه بامن میکندآن‌زلف‌مشکین‌میکند
گوچومن‌دست‌طمع‌زآیین‌دین‌داری‌به‌شوی … عشق‌بازی باچنان بت هر که‌آیین میکند
مهرورزی‌چشم‌چون‌دارم‌چنین‌کان‌شوخ‌چشم … غمزه را بر مهرورزان‌خنجر کین میکند
طعن‌مسکینی‌مزن‌برمن که‌استیلای عشق … مرد را گر شاه آفاقست مسکین میکند
میخرامد آن سهی سرووز هرسو بیدلی … خاك پایش سرمهٔ چشم جهان بین‌میکند
ازخداچون‌مرك‌خودخواهم‌همی گویدبلند … کین دعا کم کن‌ولی آهسته آمین میکند
سوی جامی‌دار گوش هوش کز لحن صریر
نوك کلکش نکته‌های عشق تلقین‌میکند

I-۴۹۶

لعل لبت به لطف حکایت نمیکند … چشم خوشت‌نظر به‌عنایت نمیکند
سدبار بیش پیش تو گفتیم درددل … دردا که در دل تو سرایت نمیکند
دل باسك تو شرح‌دهد غصّه رقیب … از دوستان به غیر شکایت نمیکند
باشیخ‌خرقه پوش چه‌کارم که‌کارمن … جز پیرمی فروش کفایت نمیکند
ازلوح‌فهم‌واعظ خوش‌لهجه‌محو به … هرنکته‌کز لب توروایت نمیکند
معشوق‌رارعایت عاشق‌خوش‌است لیك … یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به بند لب که حریف سخن نیوش
ادراك رمز و فهم كنايتْ نمیکند

۳۹۷-ا

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند   راستان میل به آن قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین   کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازك نتوانند نوشت   خوش نویسان به‌مثل گرقلم از موی کنند
چون شوم خاك سرم برسر کویش فگنید   باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست به جایی نرسند   سالها گرچه درین راه تك و پوی کنند
من که وقبله چو با خاك برندم زنهار   هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل گو به گلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

۳۹۸-ا

خاك کویش راپس از کشتن به‌خونم گل کنید   خانه‌یی سازید و جانم را درو منزل کنید
چون بریزد خون من این بس‌دیت کز بعد قتل   گاه گاهی نسبت خونم به آن قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا   پیش از آن دم کو کشدخنجرمرا بسمل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میاریدم طبیب   ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید
من ندارم طاقت دیدارو او تاب نظر   پیش رویش پرده‌یی بهر خدا حایل کنید
نیست پیش اهل دل دردی زبی دردی بتر   چند تدبیر دوا ، درد دلی حاصل کنید
چند درد سر کشد جامی‌ز گفت و گوی عقل
ای حریفان بازش از یك جرعه لایعقل کنید

۳۹۹-ا

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد   به سینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس ازمرك‌ای‌همایون زاغ‌افگن استخوانم را   در آن‌صحرا که‌روزی‌بوی‌آن‌مشکین‌غزال‌آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم   چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشك من بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد
نیاید جز به خوناب جگر در بر خدنك او که باغ سینه و بستان جانرا چون نهال آمد
زحشمت شاید ارپایش نیاید برزمین زینسان که سرهای عزیزان در ره او پای مال آمد
به وصف آن‌دهان تنك گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنك دل را حسب حال آمد

۴۰۰

للّه‌الحمد که آن مه ز سفر باز آمد نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن‌جگر گوشه که‌چون‌اشك‌برفت‌ازنظرم خون‌شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمربندگی او که به‌لطف بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملك دلها همه بگرفت وز آن‌زلف دراز در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چوپروانه‌دل ازصبروخرد ساخته پر سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاد به زندان غم شوق لبش
توتی آری به قفس بهرشکر بازآمد

۴۰۱

رخ خودبه‌خون نگارم که نگار من‌نیامد غم او چو کشت زارم به مزار من نیامد
به‌کنار جوندیدم چو قدش به باغ سروی که زآب دیده جویی بـه کنار من نیامد
خطسبزه‌کامد از گل که زپی‌رسیدم‌اینك چه کنم چواین بشارت زبهار من نیامد
به‌کدام‌کاسه سرخوش زیم ازشراب راحت به‌سرم چو زخم سمی ز سوار من نیامد
برهت چوخاك گشتم چه به‌وقت‌بود گریه که به پشت پاش باری ز غبار من نیامد
چه دهم‌به اودلی را که‌خراب‌ازاوست‌کارم به چه کار آید او را چو به‌کار من نیامد
زر چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ یعنی
که ز کان عشق نقدی به عیار من نیامد

III-۴۰۲

عشرت خسرو و شیرین سحرم یاد آمد　　کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد

بانگ زنجیر نهادند لقب بی خبران　　آهن از نالهٔ مجنون چو به فریاد آمد

گرنه شمشاد گل‌اندام من ازباغ گذشت　　چون صبا همدم بوی گل و شمشاد آمد

آدمیزاده بتان آفت اهل نظرند　　آفت جان من آن شوخ پری‌زاد آمد

چون زره گشت مشبک سپر سینه مرا　　بر دلم بس که از ناوك بیداد آمد

هوشیاران جهان بندهٔ حرص واملند　　ای‌خوش آن‌مست کزین بندگی آزادآمد

نکتهٔ عشق به هنجار که گوید در شعر
غیرجامی که درین هر دو فن استاد آمد

III-۴۰۳

شبم ز مرغ چمن این نوا به گوش آمد　　که وقت عشرت رندان باده نوش آمد

نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب　　ز رشك خون دل ارغوان به جوش آمد

جزای بی‌عمل ازشیخ خودفروش مجوی　　که این معامله از پیر می‌فروش آمد

مباش بیهده منکر خروش صوفی را　　که در خروش به فرمودهٔ سروش آمد

به عیش دوش زدم با توباده دوش‌به‌دوش　　چه ذوق‌ها که به جانم زعیش دوش آمد

به عور بی‌سروپا کن حواله خلعت عشق　　که این لباس نه بر قد خرقه پوش آمد

تو نو شکفته گلی عندلیب تو جامی
چرا ز نغمهٔ شوقت چنین خموش آمد

III-۴۰۴

خطت ازلعل آتش گون برآمد　　ندانم سبزه زآتش چون برآمد

خضر زد غوطه درعهد سکندر　　در آب زندگی و اکنون برآمد

به‌خونریزی کشیدی ازمیان‌تیغ　　میان عشق بازان خون برآمد

ترازو با رخت سنجیده مه را　　رخت درحسن ازوافزون برآمد

چو لاله داغ لیلی داشت بر دل　　گلی کز تربت مجنون برآمد

دل مردم به‌آب چشم من رفت   چونام دجله و جیحون برآمد
به وصف قد تو گفتار جامی
به‌میزان خرد موزون برآمد

III-۴۰۵

به‌بزم گل ز لبت جام را چوکام برآمد   ز خاك لاله چو نرگس به‌شکل‌جام‌برآمد
مه از خیال جبینت چونیم آیینه سرزد   چو دید دایرهٔ روی تو تمام برآمد
به عزم گشت گذشتی به کوه‌لاله خرامان   ز ذوق قهقهه از کبك خوش‌خرام برآمد
به‌بام هر که ترا وقت‌شام دید ز دافغان   که‌آنچه رفت به مغرب فرو زبام برآمد
درون خانه نشستی دل خواص شکستی   میان شهر گذشتی نفیر عام برآمد
مده به کشتن من وعده‌ازدوساعد سیمین   که دودم ازدل ازین‌وعده‌های خام برآمد
به زهد بود جهان را گرفته شهرت جامی
لب تو دید و به میخوار گیش نام برآمد

III-۴۰۶

یار به کف ساغر شراب در آمد   مست به قتل من خراب درآمد
خاصیت می نگر که از نظر من   ماه برون رفت و آفتاب درآمد
جلوهٔ گل راچودید با همه‌مرغان   بلبل بیدل به اضطراب درآمد
دلز رُخش‌دورمیل‌چشمهٔ‌خور کرد   ز آرزوی آب در سراب درآمد
تیغ دگر زد به چاك سینهٔ ریشم   باز درین جوی رفته آب درآمد
یاد من‌آمد سرود ناله چودر دی   در دلم از نغمهٔ رباب درآمد
دید چو جامی بلند پایهٔ خسرو
بیهده در معرض جواب درآمد

III-۴۰۷

رخنه زغم در دل خراب درآمد   بر مژه زان رخنه خوناب درآمد
چهره‌چه مالم‌به‌خاك درنظر آن‌رو   خاست تیمم گهی که آب درآمد

باد بریده زبان من که ز ناله   نرگس بیمار او ز خواب درآمد
صلح کنان رفت تاچه قصه رقیبش   گفت که باز از در عتاب درآمد
برد ز دل روی او خیال خطش را   سایه برون شد چو آفتاب درآمد
برد حسد بر رکاب حلقهٔ چشمم   ترک مرا پا چو در رکاب درآمد
آب خضر جوی گشت جامی از آن لب   تشنه پی آب در سراب درآمد

۴۰۸-ا

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد   جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
سد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده   بردم به سرا راه ولی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری   این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده‌دلان را   چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی   کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز به سر خاک شهیدان نگذشتیم   کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و رندی   چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

۴۰۹-ا

چو در شبگون آن مه به گشت شب برون آید   دلم زآن شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک جفاپیشه   غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آن چند پیکانش   که شد آب از تف و تاب درون با آن برون آید
چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین   صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک   ز بس کز دیده بی‌روی تو اشکم لاله گون آید
جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا   تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
خدا را چون به بزم عیش بنشینی بگو یک ره   طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

۴۱۰-ا

مرا برهرزمین کز دیده اشک لاله گون آید دمدز آنجا گل‌حسرت‌وز آن گل‌بوی‌خون آید
شبی خواهم به‌خواب‌آید مرا آن‌ماه‌رو لیکن کسی را کزچنان‌رو دورماندخواب چون آید
خدارا ای‌فسونگر دردسر کم ده که هجر او نه زآن‌سان برد خوابم‌کان به‌تعویذوفسون آید
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون ودرد من نه‌مردم گرنه دردم از غم مجنون فزون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم که باآن قامت رعنا به جان و دل درون آید

مرنج ارجامی ازخاک درت آوارگی جوید
که‌بخت خوابناک اورا بدینها رهنمون آید

۴۱۱-ا

چو ترکش بسته ازراه آن سوار نازنین آید مرا تیر بلا برسینهٔ اندوهگین آید
بلا گویند می‌آید ز بالا راستست آری بلای جان من اینک ازآن بالای زین آید
گهی آید چنین‌خندان‌وخوش‌خلقی‌شود کشته معاذالله اگر ناگاه برآهنگ کین آید
چو از توسن همی‌آیی فرو برچشم من نه پا دریغ آید مرا کان پای نازک برزمین آید
به هرناوک که سوی بیدلان اندازی ازغمزه مرا سدرخنه درجان سد خلل در کاردین آید
نهانی باتو رازی داشتم اکنون که فرصت‌شد چه می‌آید رقیب روسیه یارب همین آید

ز بیخوابی شبها این چنین کامد به‌جان جامی
چه‌خوش باشد که‌آن بدروز را خواب پسین آید

۴۱۲-ا

گر از پیراهنت بویی به طرف گلستان آید زند گل جامه‌برخود چاک‌و بلبل درفغان آید
برآن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن که بروی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران‌آید
به‌حلق تشنه آب زندگی دانی چه‌خوش باشد مرا تیغ جفایت برگلو خوشتر ازآن‌آید
چو نی هراستخوانم شد ز پیکان تو روزنها کنون گردم زنم سد ناله ازهراستخوان‌آید
مکن خورشید من ازتیغ بیم خاکسار خود که برتابد زمین گر سد بلا ازآسمان‌آید

دهانت‌غنچه،عارض گل،برت‌نسرین، خطت‌سبزه مبادا کین بهار حُسن را روزی خزان‌آید
همین‌بس دولت جامی که خاکِ‌آستانت شد
گر آن عزّت نمی‌یابد که درسلک‌سگان آید

I-۴۱۳

از بس که چشم دارم کان مه زدر درآید از جا جهم چو ناگه آوازِ دربر آید
ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنّی آری‌روان‌شود خون‌برر گ چونشتر آید
گرمم زآتش‌دلزان سان که گردرین‌تب پهلو نهم به بستر دودم ز بستر اید
آن کامدن به کویت کرد اختیار یك ره بی اختیار گشته سد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم برآستانت شبها ز پاسبانم سنگی که برسر آید
ازاوج ناز کم‌ده دامن به کس که بر کف هرچند گل خوش‌آید بربار خوشتر آید
هست آن‌دهان نشانی ازآب خضر کزوی لب تشنه باز گردد گرخود سکندر آید
بی‌لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون کزدل صراحی درچشم ساغر آید

I-۴۱۴

هر آه جگرسوز که از سینه بر آید دودیست کزو بوی کباب جگر آید
نزدیک‌به‌مردن‌رسم‌ازبس که‌تپیددل چون شکل تو از دورمرا درنظر آید
من بندهٔ روی تو که هربار که بینم در چشم من از بار دگر خوبتر آید
ازخون جگر رهگذر دیده به بندم زآن روزنه گر غیر خیال تو درآید
بگذر به‌سرم عمر کسی‌تافکنم سر درپای تو زان پیش که‌عمرم‌به‌سرآید
پیوسته‌دعای‌تو کنم‌چون کنم این‌است کاری که به‌دست من درویش بر آید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازاین پس
باشد که ز سد نالـه یکی کارگر آید

I-۴۱۵

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید ز هر شاخ برگ وفایی برآید

چو آتش مشوتند و سرکش مبادا   که دود از دل مبتلایی برآید
به بوی تو ازجا جهم مست وبیخود   ز هرسو که آواز پایی برآید
نکوگوش کن کان‌منم ِکرد کویت   چو شبها فغان گدایی برآید
دوم پیش چون اشک وحال توپرسم   ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا   بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دل ربایی برآید

I-۴۱۶

چو محمل بسته برعزم سفر جانان برون‌آید   به‌همراهی او سد کاروان جان برون‌آید
ندارد هیچکس تاب وداع او به‌کوییدش   که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون‌آید
مبندآن ماه‌گو محمل که می‌گریندسدبیدل   نشاید کاروانی را که در باران برون‌آید
چوگریم برگرفتاران دل سیل بلا گردد   مرا هرقطره خون کزدیدهٔ گریان برون‌آید
ز سینه با خیالش رفت جان‌آری ّکه ِرفتن   خوش‌است‌ازصاحب‌خانه که‌بامیهمان برون‌آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم   ز خاکم جای سبزه لاله وریحان برون‌آید

نداند جزفغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

I-۴۱۷

به چنگ غم دلم از ناله تنگ می‌آید   که تار زلف تو دیرم به چنگ می‌آید
به بوی آشتیت جان می‌دهم هرچند   کز آشتی توام بوی جنگ می‌آید
به بحر عشق تو ُشستم زکام دست امید   چون کام سعی به کام نهنگ می‌آید
ترشحیست ز خون دل آب دیدهٔ ما   که با خیال لبت سرخ رنگ می‌آید
نمی‌برند ز ما بربساط قرب تو نام   بلی تو شاهی واز مات ننگ می‌آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک وهنوز   به خاکم از کف احباب سنگ می‌آید

برآمدست پر از خون دل چنان جامی
که غنچه وار برو جامه تنگ می‌آید

I-۴۱۸

به سینه گر نه غمت دم بدم فرود آید — دلم به غمکدهٔ سینه کم فرود آید
گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل — که نارسیده به ملك عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس را بود به کوی تو راه — هزار قافله بر روی هم فرود آید
ملک ز نالهٔ من بس که بر فلک گرید — چو ابر ترسم ازین بام نم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران آن به — که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من — خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید
حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

I-۴۱۹

چه‌شد یارب که آن سرو خرامان دیر می‌آید — سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
ز هرسویی سپاهی از پری رویان رسید امّا — چه‌حاصل دادخواهانرا که‌سلطان دیر می‌آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم — به قتل من دریغ آن نامسلمان دیر می‌آید
نمیدانم چه‌شد کز ترکش آن ترک عاشق کش — به جانم تیر زهر آلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی‌نم — دریغا کشت‌ماشد خشک و باران دیر می‌آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که رسوا گشته خوبان به‌سامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گرشب هجران به پایان دیر می‌آید

II-۴۲۰

نام لبت چون به زبان میآید — آب حیاتم به دهان میآید
هر نفسی پیش لب جانبخشت — خضر به دریوزهٔ جان میآید
رخش جفا برسر ما میرانی — فتنه رها کرده عنان میآید

چهره‌چو گل گرد چمن میگردی   بلبل مسکین به فغان میآید
بی گل تو جلوهٔ سوسن برمن   سخت‌تر از زخم سنان میآید
کوه بلا شد غم عشقت لیکن   بردل عاشق نه گران میآید
در صفت لعل لبت جامی را
بین که چه‌رنگین سخنان میآید

II-۴۲۱

نالهٔ دردناک میآید   زین‌دل چاک چاک میآید
چون ننالد که هردم ازتو برو   زخمهای هلاک میآید
مینهی‌پا به‌خاک‌وبوی‌خوشت   تا قیامت ز خاک میآید
از تن هر شهید در راهت   بانگ روحی فداک میآید
مرغ دل در شکنجهٔ زلفت   دم بدم در طباک میآید
به حریم در تو دزد خیال   شب به صد ترس باک میآید
یارپاکست جامی وسخنت
از سر عشق پاک میآید

III-۴۲۲

گهی که‌ازدرم‌آن‌ترک‌شوخ‌وشنگ درآید   کمند دولتم از زلف او به چنگ درآید
اگر نه طعنهٔ بیرونیان کند به دلش جا   چرا به‌صلح چوبیرون رود به‌جنگ درآید
فتادم از دل سختش بلا رسیده ز هرسو   مباد خسته دلی را که پا به‌سنگ درآید
خدنگ‌اوبه کمان‌جفت‌ومن‌ستاده که‌تا کی   به سینه راحتم از زخم آن خدنگ درآید
به گبر پیشه بتی زاین دل رمیده فتاده   چو آهویی که به سرپنجهٔ پلنگ درآید
شکر ز خجلت لبهاش با هزار شکنجه   ز نیشکر چونهد پا برون به‌تنگ درآید
ز نام وننگ برآید به عشق جامی ازآن به
که در شمار اسیران نام وننگ درآید

III-۴۲۳

هر آفتاب که از مطلع جمال بر آید   چو ماه روی تو بیند به انفعال بر آید
نهال مهر تو کشتم به سینه لیك چه حاصل   اگر نه میوهٔ مقصود ازین نهال بر آید
دمیده گرد دهان تو چیست آن خط مشکین   بنفشه یی که ز سرچشمهٔ زلال بر آید
گر به صومعه قوّال وصف روی تو خواند   ز صوفیان همه فریاد وجد و حال بر آید
به فکر قد و رُخت هر شبم لطیف تر از هم   هزار سرو و گل از گلشن خیال بر آید
ز گوشمال غمت تیز گشت ناله ام   نوای زیر ز بربط به گوشمال بر آید
بود به طور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی
سزد که نام وی از زمرهٔ کمال بر آید

III-۴۲۴

دل با غمت آشناییم داد   وز صبر و خرد جداییم داد
شب میمردم خیالت آمد   ور چنگ اجل رهاییم داد
تا بد ز درونم آفتابی   تا داغ تو روشناییم داد
باد سر زلفت از رگ جان   تعلیم گره گشاییم داد
کرد آیینهٔ رُخت تجلّی   آیین خدا نماییم داد
بدنامیِ عشق تو خلاصی   از تهمت پارساییم داد
دریوزهٔ کوی تو فراغت   از حشمت پادشاهیم داد
سنگی که زدی پی شکستم   خاصیّت مومیاییم داد
شوق تو غزل جامی آسا
آهنگ غزل سراییم داد

II-۴۲۵

باز ازین راه صدای جرسی میآید   گویی از منزل معشوق کسی میآید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد   همدمی میرسد و هم نفسی میآید
چشم بد دور زشاخ شجر وادی طور   شعلهٔ نور بهسر وقت خسی میآید

توتی ازرشك چرا جان ندهد کز لب‌دوست — شکر کام نصیب مگسی میآید
پایهٔ عشق بلندست همین بس که ازو — در دل امیدی و در سر هوسی میآید
یار گفت ازسر اخلاص برین در به‌زمین — سر زنان جامی درمانده بسی میآید
گفتمش به‌فریاد زدست‌دل خویش
پا زسر کرده به‌فریاد رسی میآید

I-۴۲۶

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهر سد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هر گزم پیش آن بلای جان نبودست آن — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
به‌وصف حال خود سد داستان بر یکدگر بندم — همه ازهم فروریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شدم هر که نهم پا بر سر کویش — که از در بازنشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک می‌دانم — زخوی او که سدره دیگرش این کار پیش آید
در آن کو ازفغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان
چه‌دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

I-۴۲۷

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کآن آفتاب سایه به حالم فکنده بود
سرو قدّش فلك نپسندید در برم — ورنی ز باغ عمر همانم بسنده بود
بارنده همچو ابر ازآن گشت چشم من — کایّام وصل یار چو برق جهنده بود
برشاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد — خندید غنچه درچمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند — این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر زخون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی به ناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دوسه روزی که زنده بود

۴۲۸

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یك دل اندر بر نه بینم مردم نظّاره را
کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوا و صبر اهل دل سالم نجست
زآتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش راچون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم سد شاخ و با هریك جدا پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ماه و ما ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب ورفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

۴۲۹

دوش چشم من به خواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دمش در خواب چون بیدار شد بخت اند کی
این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لعل او در خنده مرباری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

وه که رفت از خاطرم درخواب بامن هرچه گفت
گرچه کار من همه‌شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی‌رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی به خواب
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

۴۳۰

تا کی از هجر تو با غم هم‌نشین خواهیم بود
با سرشك گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما ازغمت جامه دران
تا تو باشی آن چنان ما این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
بعدازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشك
گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون‌توازاندوه ما شادی‌مخورغم‌زانکه‌ما   از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا به کی
ما به کوی غم‌چوجامی برزمین خواهیم بود

L-۴۴۱

گرنماندآن‌غنچه‌لب‌بامن‌چنان خندان که‌بود   شد مرا ازشوق لعلش گریه‌سدچندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سروسامان مجوی   خاك شد درراه خوبان هرسر وسامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار   چون زضعف تن‌نماندآن قـوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کانش دل آب ساخت   یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم به کفرزلف شبرنگش بدل   ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب   گرچه کرد ازمرحمت تدبیرهردرمان که بود
آه جامی زد علم چون چاك کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

L-۴۴۲

دوش‌در بزم گدا شاه فرو آمده بود   نور نازل شده و ماه فروآمده بود
نازنینی به صف خاك نشینان نیاز   از سریر شرف و جاه فروآمده بود
زآسمان‌برمن‌محنت‌زده‌ازرحمت‌ولطف   آیتی بود که ناگاه فروآمده بود
گرچه‌شاهان‌به‌هوا خواهی اوخاسته‌اند   پیش درویش هواخواه فروآمده بود
عمرهابرزمین بوسی خیل و حشمش   خیل اشکم به سر راه فروآمده بود
کردم‌آهی زغمش‌آتش‌سدخرمن‌شد   هر کجا دودی‌ازآن‌آه فروآمده بود
در چمن بی‌قدآن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

L-۴۴۳

دی‌چو دید آن مه‌مرا ازراه گردیدن چه بود   وان روان بگذشتن‌آنکه بازپس‌دیدن چه بود

با رفیقان گرنه رمزی داشت از من در میان / آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی‌کان ماه را خانه کجاست / من ز غیرت سوختم‌کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را / تا نگوید کس که رخ برخاك مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی / بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش وآن بد خو نگفت / شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخرزان جوان بازیچهٔ طفلان شدی / خودبگو پیرانه‌سر این‌عشق‌ورزیدن‌چه‌بود

I_۴۴۴

رفتم به باغ سرو خرامان من نبود / وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نو بهار به هر سو گریستم / کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
نگشاد دل زلاله مرا زانکه بی رخش / داغ غمی نماند که بر جان من نبود
از جیب غنچه کآب لطافت همی چکید / جز خون دل چکیده به‌دامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان / کش شنیدن افغان من نبود
هرجا نمود جلوه بتی بر سمند ناز / جانم زرشك سوخت که‌جانان من نبود
جامی بگوی بهر چه ماندی زدوست باز / من چون کنم که بخت به‌فرمان من نبود

I_۴۴۵

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تربود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تربود
گفتیم یك بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هرچه کمتر جان من دانی که آسان تربود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو / هرکرا پرسم زمن سد بار حیران تربود
مهرت‌اندرجان وجان دردل ، دل‌اندر برنهان / کردم و زین نیز میخواهم که پنهان تربود
زآتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم / گرنه هر یك در برم ازآب مژگان تربود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند، هر که خوش خوان تر بود

II-۴۳۶

یار عزم سفر کرد خدا یارش باد   وزخطرهای سفر جمله نگهدارش باد
گر به بندد به سفر بارو گر بگشاید   در همه دولت توفیق مدد کارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کردند   جان پاکان به همین نرخ خریدارش باد
هیچ ذوقی به گرفتاری عشقش نرسد   هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد
گوهر بحر صفا نیست جز اسرار غمش   سینهٔ ما صدف گوهر اسرارش باد
حسنش آنجا که نهد عشوه گری را بازار   ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد
گفت سد شعر خوش از وحشت هجران جامی
مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

I-۴۳۷

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود   دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد   از رسیدن درد بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی   گمره اندر کوه یا سر گشته در هامون بود
با غم بگذار وشادی دیگران را ده که من   عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم   آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد   خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود
صحبتی تنگست جامی جان و دل را با غمش
عقل محرم نیست گو تا یك زمان بیرون رود

I-۴۳۸

مرا به کوی تو خواهم که خانه‌ای باشد   ز بهر آمدن آنجا بهانه ای باشد
گذاشتم دل سد پاره را به خاك درت   که پیش تیر تو از من نشانه ای باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد   مرادم از تو همین تازیانه ای باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه ای باشد
ز خوبی تو هر جا حکایتی گفتند — حدیث یوسف مصری فسانه ای باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من — که مرغ زنده بی آبی ودانه ای باشد
سگیست جامی و جایش همیشه خاك درت
نه آن سگی که به هر آستانه ای باشد

I-۴۳۹

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد — چشمم به جمال تو منوّر شده باشد
ریزم ز مژه اشك دمادم که بشوید — که غیر تو در دیده مصوّر شده باشد
با هیچ برابر نکنم آن که سر من — در پای تو با خاك برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش — زآن لحظه که آهم به فلك بر شده باشد
شد قامت من حلقه درآن فکر که دستم — در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد
هرگز به وفا با دگری عهد نبندم — که خود زجفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
درحکم ازل هر چه مقدّر شده باشد

I-۴۴۰

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود — در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
ازباده خوش برآ که به کف نیست غیرباد — آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم — منّت خدایرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت — وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدّعی — سیلاب غم رسید و به یکدم خراب شد
جامی به گوش شاه رساندن نه حد ماست
گرخود زلطف نظم تو دُرّ خوشاب شد

I_۴۴۱

چون بُرید از تن رگ جان آه دل آهسته شد ‌ ‌ ‌ ‌ چنگ افتاد از نوا چون تار از او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت ‌ ‌ ‌ ‌ آب روی این کهن باغ آن گل نو رُسته شد
بس که چشمم ریخت در هجرت باران شوق ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد فگار از رشك حاسد رادل وجان گزچه رو ‌ ‌ ‌ ‌ زخم تیغت مرهم ریش من دل خسته شد
که گهی دل جانب محرابها میداشت میل ‌ ‌ ‌ ‌ تا نمودی آن دو ابرو میلِ دل پیوسته شد
تا زجعد مشکبو پیش دوزخ بستی نقاب
بر رُخ جامی دَر اقبال ودولت بسته شد

I_۴۴۲

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد ‌ ‌ ‌ ‌ ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان به کُنج صبر نشستن چنین که یار ‌ ‌ ‌ ‌ برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد ‌ ‌ ‌ ‌ مسکین مگر به دام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آیینه ‌ ‌ ‌ ‌ من بت پرست گشتم واو خودپرست شد
بگذر دلا به فکر دهانش ز بود خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چون نیستی است عاقبت هرچه هست شد
از تاج سلطنت سَرما گر نشد بلند ‌ ‌ ‌ ‌ این بس که زیر پای تو چون خاك پست شد
جامی شکست شیشهٔ تقوا وکاراو
در عاشقی همه زان شکست شد

I_۴۴۳

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد ‌ ‌ ‌ ‌ سرشك سرخ ز لعل توام دمادم شد
به وقت گریه ام ای دل به خون مدد فرمای ‌ ‌ ‌ ‌ که بس که دیدهٔ من اشك ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم ‌ ‌ ‌ ‌ عقیق اشك برویم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان ‌ ‌ ‌ ‌ شکاف تیغ تو آنرا به جای مرهم شد
زبیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار ‌ ‌ ‌ ‌ نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود ناشده خاك ‌ ‌ ‌ ‌ بشارتی به رقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق وملامت ترا مسلّم شد

I_۴۴۴

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد   چون غنچه دلم ته بته آغشته به خون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر   فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا جعدی از آن تار مسلسل   سد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت   از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
سدبار شد ازعشق توام حال دگر گون   یکبار نگفتی که فلان حال توچون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا   آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

I_۴۴۵

ساقیا اطراف باغ ازسبزهٔ تر تازه شد   جام می درده که دورعشرت ازسر تازه شد
گل بموجه ساغرمی در میان آورد زر   در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید   افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان به بوی صحبت گل زنده گشت   قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی ازفیض ابر درفشان   حلّهٔ سبز زمرّد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی   جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصّه کوته جامی اهل فضل را گشت امید   ازسحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو وغازی معزّ ملك دین سلطان حسین   آن حُسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

I_۴۴۶

تا دلم را پا درآن کو بسته شد   راه رفتارم ز هرسو بسته شد
ناقهٔ عزم جهان پیمای را   بر سرآن کوی زانو بسته شد

بهر چشم بد دل من پُر دعا — همچو تعویذش به بازوبسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال — رشتهٔ جانم به آن مو بسته شد

شیشهٔ دل را به فکر قامتش — در درون‌سد نخل دلجوبسته شد

چشم من ناید بهم شبها مگر — نوك مژگانم به ابرو بسته شد

ازسخن جامی چه لافد کش زبان
پیش آن لعل سخن گو بسته شد

I-۴۴۷

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشمم ازهر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ‌توبردل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دید در کود کیت پیر ی‌و گفت‌این روزی — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گـر چه شب تنهایی — در دلم ناوك و در سینه سنان خواهد شد

خون من‌جای‌د گرریز که‌چون‌در کویت — کُشته افتم همه‌را برتو گمان خواهد شد

هر که دید ازرخ تو خـرّم وخوش جامی را
گفت کین پیرد گر باره جوان خواهد شد

I-۴۴۸

کدام سر کـه برین آستانه خاك نشد — کدام دل که به تیغ غمت هلاك نشد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای توچون‌جیب‌غنچه چاك‌نشد

برات حسن جزا کی رسد قتیلی را — که حرف مهر تواش نقش لوح‌خاك نشد

به‌جرم عشق مرا غم هزار بار به‌سوخت — عجبتر آنکه گناهم هنوز پـاك نشد

خورای پاك دلی شو که هست ذوق شوی — که آب باده نشد تا خورای تاك نشد

گذشت ناوکت‌ازجان وعمرها بگذشت — هنوز لذتش از جان درد ناك نشد

نرفت بی مَه رویت شبی که جامی را
سرشك تا سمك ناله تا سِماك نشد

II_۴۴۹

محتسب جمعیت رندان چودید آشفته شد ساقیا می ده که کار ما به‌قاضی گفته شد
جز می صافی نمی بینم مداوا هر کرا دل مشوش حال ناخوش روز کار آشفته شد
کم خواب کن تارخ مقصود رابینی به‌خواب زانکه این دولت نصیب چشم شب‌ناخفته‌شد
چندمی‌پرسی که‌شاه‌عشق را منزل کجاست خانهٔ آن دل که از گرد خواطر رفته شد
راز پنهان به که بردار بلا حلاج را آن همه رسوایی از یك نکتهٔ ننهفته شد
خنده‌زن‌درروی‌من‌یکبارچون گل کین‌همه خونم اندر دل گره زان غنچهٔ نشکفته شد
جامی از گوش گدا طبعان بود گوهردریغ
خاصه این گوهر کزالماس‌تفکر سفته شد

II_۴۵۰

به‌توبهٔشیخ مهوس مرا موسوس‌شد چودید ساغرلعلت‌حریف مجلس شد
که بست طاق‌خم‌ابرویت تعالی‌الله که سجده گاه‌دل وجان‌سدمهندس‌شد
خراب‌بود به‌وحشت سرای هجردلم خیال روی تو تشریف داد و مونس‌شد
چوسروناز گذشتی‌به‌باغ‌و گردرهت عبیرجیب گل‌و کحل‌چشم‌نرگس‌شد
فدای پیر مغان باد نقد هستی من که‌یمن‌همت او کیمیای این مس‌شد
متاع فقر طلب لیك‌از آن‌توانگردل که‌هرچه‌داشت به‌می‌صرف کردومفلس‌شد
چو گشت مدرسه میخانه زان لب میگون
عجب مدار زجامی اگر مدرس شد

II_۴۵۱

اگر از عشق همراهی نباشد رهت را روی کوتاهی نباشد
به‌حکم‌عشق‌روره‌را که‌جزعشق درین ره آمر و ناهی نباشد
مرا با کس ز بس مفتون عشقم نزاع مالی و جاهی نباشد
گدای آ که از مقصود را میل به‌نیل دولت شاهی نباشد
چنان خودرا در آگاهی کند گم کز آگاهیش آگاهی نباشد
نسیم‌پرده کش از روی معشوق به‌جز آه سحر گاهی نباشد

چه حاصل از هوای وصل جامی
که از جانان هواخواهی نباشد

III-۴۵۲

باده چون بی‌غش وساقی‌چوپری‌وش باشد　　دعوی ِ توبه درین وقت چه‌ناخوش باشد
صفت‌جام جهان بین که حکیمان گویند　　رمزی از جام بلور و می بی‌غش باشد
مدعی گر نخورد می بگذارش که مدام　　خاطر از وسوسهٔ زهد مشوش باشد
آتشین‌می‌به‌کفم نه که‌جزین‌آتش نیست　　رند می‌خواره که مستوجب آتش باشد
از دل غیب نما نقش خط و خال به شوی　　روی آیینه نشاید که منقش باشد
بر حذر باش درین خوابگه عیش مباد　　تیغ‌ها تعبیه‌اش در ته ِ مفرش باشد
از سبو باده کشد دلشده جامی نه ز جام
رند باید که بدین شیوه سبو کش باشد

III-۴۵۳

سفر خوشست اگر یار هم‌سفر باشد　　غبار موکب او سرمهٔ بصر باشد
به منزلی که نشیند به‌محملی که رود　　جمال او همه جا قبلهٔ نظر باشد
به هر جهت که کنی روی آشکار بود　　به‌هرطرف که نهی چشم‌جلوه گر باشد
چه سود هم سفری‌باویم که آن‌خودکام　　ز راه وصل به هر گام دورتر باشد
اسیر محنت عشقم مرا به‌وصل چه‌کار　　نشاط وعیش دگر ، عاشقی دگرباشد
مرا چو تیر زندگر سپر شود مانع　　شکایتی که مرا باشد از سپر باشد
به مهر روی بتان عیب من مکن جامی
مرا خود از همه عالم همین هنر باشد

III-۴۵۴

برهنگان چمن باز سبز پوش شدند　　ز تیغ خور سپر رند باده نوش شدند
نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ سحر　　معاشران همه در نعره و خروش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقهٔ درس　　کشیده صف بـه در پیر می فروش شدند

کجاست طاقت می صوفیان صومعه را   که ناچیده به بویی ز عقل و هوش شدند
خوش آن کسان که چنان مست و بیخود ند امروز   که فارغ از غم فردا و یاد دوش شدند
حدیث عشق به تقلید لذتی ندهد   خوش آن گروه کزین گفت و گو خموش شدند
رسید گفتهٔ جامی به بلبلان چمن
زبان نطق به‌بستند وجمله گوش شدند

III_۴۵۵

گر روی بی‌تو داغ جگر تازه شود   چون بیایی به توام‌مهرد گر تازه‌شود
تازه شد خطو رُخت ازدم‌روشن نفسان   چون گل وسبزه که‌ازباد‌سحر تاره شود
تا شنیدم که بود عشق هنر هر نفسی   در دلم داعیهٔ کسب هنر تازه‌شود
سویم‌ازخاك در خویش‌غباری‌بفرست   که از آن سرمه مرا نور بصر تازه‌شود
بس که از جوررقیبان درت در رنجم   هردم از کوی توام عزم سفر تازه‌شود
دیده را شد ز غبار خط سبزت مژه‌تر   چون لب جوی که از سبزهٔ تر تازه‌شود
جامی این‌سان که کندشرح نظر بازی خویش
زود ازو قاعدهٔ علم نظر تازه شود

III_۴۵۶

دی چو به بوستان تراجابه کنار آب شد   آب ز عکس روی تو چشمهٔ آفتاب شد
جست به‌باغ بی رُخت لمعهٔ برق آه من   شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد
خواستم از خدا که دل مایل‌مهر گرددت   درحق تودعای من شکر که مستجاب‌شد
محتسب سبو شکن دید صفای جام می   مشرب می‌گساریش مانع احتساب شد
ره به حریم بزم توبود برون ز وُسع‌وی   سوی توام زمام کش زمزمهٔ رباب شد
دیدهٔ عقل تیزبین شد ز فروغ عشق تو   هرچه‌خطا شمرده بود آن همگی‌صواب‌شد
راند ز رشتهٔ دُرت جامی تنك دل سخن
رشتهٔ نظم دلکشش سلك دُر خوشاب‌شد

III_۴۵۷

دل خون وجگرپرخون‌بارد گرم شب شد
خون خواری امشب را اسباب مرتب شد

هرجام که ساقی داد از بخل مرا نیمه
چون یاد لبت کردم از گریه لبالب شد

بگرفت تب هجرم درد سر من اکنون
از بودن سر بر تن خاصیت آن تب شد

دی‌مست برون‌راندی‌بس‌سر که اسیرانرا
چون گوی به میدانت‌زیر سُم مرکب شد

هرلحظه سواد غم آرم به بیاض دل
تا دودهٔ آه من با گریه مُرکّب شد

افتاد دل سدکس سی پاره به راه تو
هر گه که‌به‌بر‌مصحف میلت‌سوی‌مکتب‌شد

آبست ترا غبغب پیدا شود آب از چه
چونست که از آبت پیدا چه غبغب شد

یارب چه کمان‌است آن ابرو که‌ازو‌هرشب
بس رخنهٔ که در گردون از ناوك یارب شد

جانی تو و از قالب چاره نبود جانرا
بازآی که جامی راجان بهرتوقالب‌شد

III_۴۵۸

رخ نمودی صفا همین باشد
خط فزودی بلا همین باشد

کارم از طرّهٔ تو در هم شد
کار باد صبا همین باشد

کُشمت گفته‌یی برای خدا
از برای خدا همین باشد

فکر وصل تو هر که را گفتم
گفت ماخولیا همین باشد

شد ز مهرت مس وجودم زر
اثر کیمیا همین باشد

توشهی خیل نیکوان حشمت
حشمت و کبریا همین باشد

بنما ابر وان که جامی را
قبله گاه دعا همین باشد

III_۴۵۹

دل باز سراسیمهٔ سیمین ذقنی شد
مفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد

هرچند که سد زخم ز خنجر به تنم زد
هریك پی بوسیدن دستش دهنی شد

بس‌شه که‌چوخسرولب‌شیرین‌توچون‌دید
در کوه زد از عشق سرو کوهکنی شد

بر کشتهٔ عشق تو زدل بسته جگر خون   بنگر که شهید توچه خونین کفنی شد
تا از تو قبا مانع تن گشت به تنگم   خوش آنکه همین مانع او پیرهنی شد
از بس که زعشقم شده مشهور به هر کوی   هر جا که نشستم ز بتان انجمنی شد
جامی که ز عقل و ادب افتاده به عشق است
در محنت این کار عجب ممتحنی شد

I_۴۶۰

چو لب به کوزه نهی کوزه نبات شود   ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشك آنکه چرا کوزه به لبت   مراد و دیده ز نم دجله و فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست   چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد   اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم   که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ به عدم دل چو تخم بهر تو کشت   چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری به سر او وخاك پات شود

I_۴۶۱

به عزم گشت چو آن نازنین سوار شود   هزار خسته دلش خاك رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو   به پیش راه وی از دور تا شکار شود
چنان به فکر رخش ناز کست خاطر من   که یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود
رسید جان به لب و دم نمی‌توانم زد   که سر عشق همی ترسم آشکار شود
به خاك پات کزین آستان نخواهم رفت   اگر چه قالب فرسوده‌ام غبار شود
بیاد روی تو هر که به گلستان گذر کنم   ز گریه دیدهٔ من ابر نو بهار شود
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

I-۴۶۲

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود   سودای شمع از سر پروانه کی شود
این‌دل که‌رخنه‌رخنه‌شدازغم‌چه‌جای‌اوست   شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن‌مه ومن برسر‌رهش   در انتظار تو طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش   بی‌های وهوی و نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گرنه چاشنی‌یی باشد از لبش   پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز به‌خال او   او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش
مجنون‌صفت به‌عاشقی افسانه کی‌شود

I-۴۶۳

زان پیشتر که میکده ازما تهی‌شود   مپسند جام را که ز صهبا تهی‌شود
پر کن‌سبو به‌هرچه‌توان رهن‌باده‌ساخت   زآن غم‌مخور که خانه زکالا تهی‌شود
خوش‌مصرفی‌است میکده کین چرخ‌صیرفی   هر کیسه‌ای که‌پر کندآنجاتهی‌شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان باغ شو   تا یک دوروز شهر زغوغاتهی‌شود
نتوان علاج‌عشق تو گرخودطبیب‌را   سد بار حقه های مداوا تهی‌شود
آن سنگها که‌کوهکن‌ازغم‌بسینه‌کوفت   کی تا به حشر دامن‌صحراتهی‌شود

جامی بس‌است نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریّا تهی شود

I-۴۶۴

هیچ گه بینم که آن مه مهربان شود   رام گردد با من و آرام جان من‌شود
استخوانی شد تنم ازلاغری وان‌هم خوشست   کرسگش را میل سوی‌استخوان من‌شود
این‌چنین جولان کنان کان شهسوارآمدبرون   جای‌آن دارد که باز از کف‌عنان من‌شود
آتش افکن درمن‌ای آه وسراپایم به‌سوز   باشد آن مه واقف سوز نهان من‌شود
زان‌لب شیرین تکلّم یك سخن گربشنوم   تا قیامت آن سخن ورد زبان من‌شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم‌شکار شیر گردون خواهد از کمتر سگان من‌شود
گفتمش جامی به پابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من‌شود

I-۴۶۵

جرمی که رخت ما به حریم فنا کشد بهتر ز طاعتی که به عُجب وریا کشد
هردم ز بزم عیش نهم رو براه زهد بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر آنرا که دل به صحبت اهل صفا کشد
برسنگ امتحان نشود هم عیار زر هرمس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
برحرف هیچکس منه انگشت اعتراض آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی زخوان رزق چو یک نان کفایتست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

I-۴۶۶

طبع هردم سوی خوبان وفا کیش کشد خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سر کشی وشوخی و بدخویی بیش خون رفته دل من جانب او بیش کشد
می کشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی که به قتلم زهمه تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی ز پیکان جگر ریش را تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد ازدل من رنج فراق ای‌خوش‌آن‌نیش که‌آزردگی ازریش کشد
جامی ازآتش دل نعل سُم رَخش‌توتافت
تا زسر داغ وفایت به‌رخ خویش کشد

I-۴۶۷

گرنه یار اززلف برقع پیش‌روی‌خود کشد جمله دلها را به دام آرزوی خود کشد

من ز سر کویی تراشیدم زهی سرگشتگی / گر سوارمن خم‌چوگان‌ز کوی خود کشد

خاک کویش برتنم باشد ز رحمت خلعتی / بعدقتلم‌غرق‌خون‌چون گرد کوی‌خود کشد

عشق‌بازی خوی شد مسکین دلم را باتبان / این‌همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد

چون‌تومیخواهم‌دلی‌ازسنگ‌لیک‌آهن‌ربای / تاتوچون تیرافگنی‌پیکان‌به‌سوی خود کشد

چون صراحی پُر برآمد تشنهٔ لعلت ز می / همچنان ازبهریک‌جرعه گلوی خود کشد

لب فروبند از سخن جامی که توتی این‌همه
بی‌نوایی درقفس از گفت و گوی خود کشد

I-۳۶۸

بازم کمند شوق به‌سوی تو می‌کشد / خاطر به‌خدمت سگ کوی تومی‌کشد

دل کودواسبه اوغم‌خوبان همی گریخت / عشقش‌عنان گرفته به‌سوی تومی‌کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان / چندین جفای خار به بوی تومی‌کشد

تهمت چه‌برزمانه‌نهد دل به‌جور و کین / کینها همه ز تندی خوی تومی‌کشد

از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود / چون خاطرم به حلقهٔ موی تومی‌کشد

بس پیر خرقه‌پوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زهد سبوی تومی‌کشد

آشفته بلبلی است جدا از بهار وباغ
جامی که‌ناله بی‌گل روی تومی‌کشد

I-۳۶۹

رُخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید / خطت ز سنبل تر برسمن نقاب کشید

مصوّرازل اَبروی دلگشای توخواست / ز مشک ناب هلالی برآفتاب کشید

سگ توخواست برای قلادهٔ عقد گهر / به‌رشتهٔ مژه چشمم دُر خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد زدلق پشمین ساخت / بساط رزق به پای خُم شراب کشید

شبی خیال تو دامن‌کشان زمانگذشت / گزین‌دودیده نه‌دامن‌به‌خون‌ناب کشید

زخواب‌نازچوبگشاد دیده نرگس‌مست / چه‌نازها که ازآن‌چشم نیم‌خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

I_۴۷۰

خطت قوت از آن لعل خندان کشید — خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
به خونم نوشتست فرمان لبت — نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت — اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا — بساط زمرد بـه بستان کشید
نه لاله است آن بلکه خونین دلی — به دل بهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل — ز شرم تو رو در گریبان کشید
همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا به دامان کشید

I_۴۷۱

شب دل سوخته آهی ز سردرد کشید — صبح بشنید هماندم نفس سرد کشید
من و جام می وشکر کرم پیر مغان — که به میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم — در ره او زچهره و دامن ازین درد کشید
ماه در خط شود از رشک نوزینسان که رخت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید
مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر — این همه جدول خونین به رخ زرد کشید
جامیا دل به غم ودرد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

I_۴۷۲

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید — خط جنون به دفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل — برما رقم به منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز — کو درد وداغ عشق به مردانگی کشید

ننهد جز به‌خاطر ویرانه گنج عشق　　معمور خاطری که به ویرانگی کشید
جاکن درون پاك ضمیری که عاقبت　　زین‌شیوه کار قطره به دردانگی کشید
هر کس‌به‌کوی‌عاشقی‌ازخان‌ومان‌گذشت　　بااو حبیب رخت به همخانگی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی
چندانکه‌طبع دوست به بیگانگی کشید

I-۴۷۴

هیچ شب بی‌تو دلم ناله به گردون نکشید　　که به رویم رقم ازاشك‌جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو　　کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چوپرگار شد از دست توسرگشته ولی　　پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن　　کوهکن بار دل خویش به هامون نکشید
جان که من می کنم ازهجر توفرهادنکند　　آنچه من‌میکشم ازعشق‌تومجنون نکشید
میکشد دل سوی دل‌ای که دلم‌جزسوی تو　　نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع‌موزون‌چونبودش‌سوی موزون‌نکشید

II-۴۷۴

هر که بینم که پس‌زانوی غم آه کشد　　میرم از غم که مبادا زغم آن‌ماه کشد
با وجود قد رعناش اگر زاهد را　　دل به‌طوبا کشد از همت کوتاه کشد
هر که‌ازپیرهنش‌نکهت‌جان‌یافت کجا　　منت بوی گل از باد سحرگاه کشد
آگهی چون درین راه که استاد ازل　　رقم عشق به لوح دل آگاه کشد
گومرازاربه کش گردهمه‌شهربه کش　　سرزحکمش‌نکشم‌خواه کشدخواه‌کشد
میکنم شب همه شب ازغم او ناله و آه　　چون اسیری که نفیرازستم شاه کشد

گرنه‌جامی به‌بلاییست گرفتارچرا
همه‌شب‌نعره زندگریه کندآه کشد

II-۴۷۵

میشوم زنده ز سرکان نازنینم میکشد   میکشد بیگانگانرا نیز اینم میکشد
پیش او چون سجده آرم از لگدکوب جفا   تا نبینم دیگرش رو در زمینم میکشد
میکنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش   اعتدال سرو و لطف یاسمینم میکشد
در خیال آن لب از خود گم شده جان میدهم   چون مگس غرقه شدن در انگبینم میکشد
نیست دورانرا به خونریز من مسکین خطی   گرد آن رخ دور خط عنبرینم میکشد
گر نباشد بهره‌ام ز آن ساق و ساعد باك نیست   غیرت دامان و رشك آستینم میکشد
من به مهر او خوشم جامی و کین هم جا کم است
گر به مهرم می‌نوازد ور به کینم میکشد

III-۴۷۶

مدت رفتن آن مه به سفر دیر کشید   مُهلت قاصد و تأخیر خبر دیر کشید
به غباری که به هرسو رود از موکب او   آرزومندی اصحاب نظر دیر کشید
ابر جودست و کرم لیك پی یك قطره   بخل ورزیش بدین تشنه جگر دیر کشید
این همه نالهٔ مرغان به چمن زان سبب است   که نقاب از رخ گل باد سحر دیر کشید
کشتنی گشته‌ام از جرم بقابی رخ او   وه که دست اجلم تیغ به سر دیر کشید
نیست جز عشق بتان هیچ هنر جامی را
خصمی چرخ به ارباب هنر دیر کشید

III-۴۷۷

رخت که بر مه رخشان خطی ز نیل کشید   به چشم روشن عاشق ز سرمه میل کشید
کمال صنع ازل را تویی دلیل چرا   خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید لبت پیش روی تشنه لبی است   که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
به زیر زلف رُخت آفتاب اوج بقاست   که سایبان به سر از پرّ جبریل کشید
غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان   به راه میکده خُم می سبیل کشید
ز دُرد باده مرا زکوه پر کن ای ساقی   که میر قافله گلبانگ الرّحیل کشید

نباز نقد روان بهر هر جوان جامی
که پیر ما رقم کفر بر بخیل کشید

I-۴۷۸

به گل گشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
ز گل بی روی تو جز ناله وفریاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها
چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذالله
ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید

در آید هر کرا بینی ز درباری وغمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین پس به درس ای همدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

مگو جامی بدان مه کز غم خویشم رهایی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

I-۴۷۹

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید
بیدلانرا گره از رشتهٔ جان نگشاید

چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را
گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید

گر به بیند صدف آن حقهٔ دُر گرچه فتد
جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید

آن دولب هست دو کان شکر ار شهد فروش
بیند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید

در گلو گریه گره گشت به سوزد دل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلك
بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

III-۴۸۰

از سرو قدت کج نظران را چه گشاید
وز خاك درت بی بصران را چه گشاید

جز خون گره بسته به نوك مژه شبها
از لعل تو خونین جگران را چه گشاید

جز باد گران دیدنت ازدور به حسرت
از وصل تو بی سیم وزران را چه گشاید

زر گشت مرا چهره و گر زر نگشایم زین وجه چوتوسیم بران‌را چه گشاید
سیم است برت ور کمر زر نگشایی از سیم تو زرین کمران را چه گشاید
آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل از نکهت گل بی‌خبران را چه گشاید

برجامی بیدل ز بتان جز درمحنت
نگشاد ندانم دگران راچه گشاید

III-۴۸۱

چو یار زلف معنبر نبندد و نگشاید نقاب شب ز مه و خور نبندد و نگشاید
چه‌تاب سیم‌برم را رو ای صباوبه‌گویش که دم به دم کمر زر نبندد و نگشاید
خجل زعطر فروشم به دورزلف وی‌آن‌به که درج غالیه را سر نبندد و نگشاید
چو جوهری سخن‌وخامشیش‌هردوبه‌بیند دهان حقهٔ گوهر نبندد و نگشاید
زچشم خویش نه بینم خواص ابر بهاران ز گریه تا مژهٔ تر نبندد و نگشاید
اگر کبوتر کعبه کند طواف به کویش به عزم کعبه دگر پر نبندد و نگشاید

قدم ز کلبهٔ جامی کشیده‌اند حریفان
به غیر باد برو در نبندد و نگشاید

I-۴۸۲

برمن از خوی توهرچند که‌بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره ازطرهٔ مشکین مگشا پیش‌صبا عمر سد دلشده مپسند که بر باد رود
تا به کی عاشق دلخسته به امیدوصال شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش‌شیرین‌رودازسنگ‌ولی‌ممکن‌نیست که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاك بادا سر من دره‌آن سرو روان که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز به ویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم جغد ازآن‌نیست که در منزل‌آباد رود

دل به‌آن غمزهٔ خون ریز کشدجامی‌را
صیدرا چون اجل‌آید سوی صیاد رود

I-۴۸۳

نشکسته دل زهجر کی از دیده خون رود / از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان به کوی توشدسیل خون روان / مپسند بیش ازین که به کوی تو خون رود
هر که ززلف سلسله بر طرف رخ نهی / بس عقل ذوفنون که به قید جنون رود
آن کرم رو به عشق سزد کز کمال شوق / پروانه وش به آتش سوزان درون رود
ماند به سنگ در اثر آه کوهکن / گر خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته به امید جوی شیر / عارف به جست و جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
آری چوجام پر شود از سر برون رود

I-۴۸۴

آنچه از آتش غم با دل غمناك رود / گربرآرم دم از آن دود برافلاك رود
بنده‌ام پاك روی را که درین دیر کهن / تا زید پاك زید چون برود پاك رود
زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی / پر دلی کو که درین راه خطرناك رود
دیده را تابه زمین فرش نسازم مخرام / حیف باشد زچنین پای که برخاك رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام / که نه با عهد درست و کفن چاك رود
سرافرازان جهان گردن تسلیم نهند / هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراك رود
جامی ازخط خوشش پاك مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که ازصفحهٔ ادراك رود

I-۴۸۵

در چمن یارم چو با آن لطف و بالا میرود / سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
ز اشك وآهم درزمین وآسمان رسوای عشق / چون کنم کان تا ثرا وین تا ثریا میرود
برفلك افکنده جان‌پیچان کمند ازدود دل / گویی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق توتی بر زبان / عاشقانرا دل به آن لعل شکر خا میرود
صید از صحرا به شهر آرند وان چابك سوار / کرده صیدخویش شهری سوی صحرا میرود
میرود زنجیر جنبان هوشمندانرا به عشق / هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر درش کم کوی جامی را گران جان ای رقیب
ز آنکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

I_۴۸۶

بر رخ زردم نه اشک است این که گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت وز ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باك نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست | میزند در دامن آه و به گردون میرود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان | کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست | در حریم حی به هر شکلی که مجنون میرود
خوانده ای دانم که بی جو میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف
نظم جامی را سخن در دُرِ مکنون میرود

I_ ۴۸۷

آن تُرك شوخ بین که چه مستانه میرود | شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد | با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم زتن رمید به سوادی خال او | مرغ از قفس پرید سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله | با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع | گرداند آنچه با دل پروانه میرود
زاهد به خُلد مایل و عاشق به کوی دوست | بلبل به باغ و جغد به ویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

II_۴۸۸

صوفی ز خانقاه به خرابات میرود | ز آفتکده به مأمن آفات میرود
عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد | اکنون پیِ تلافیِ آفات میرود
نعلین هردو کون کشیده زپای سعی | موسا صفت بطور مناجات میرود

ماراطواف کوی مغان یاد میدهد   هر جا سخن ز سیر مقامات میرود
هر دم بلای نفی‌سوی بحر نیستی   دل بهرشست و شوی اضافات میرود
وانکه درون زورق الا گرفته جای   پاك از همه به‌ساحل اثبات میرود

جامی رود به‌میکده شب بی‌چراغ‌وشمع
این راه را به نور کرامات میرود

II-۴۸۹

با یار کوچ کرده ز دل ناله میرود   قطره زنان سرشك ز دنباله میرود
دم در کشم که‌راه به‌جایی نمیرسد   هر چند بر ربان جرس ناله میرود
زان ماه چارده که‌شد ازدست دامنش   ما را زدست حاصل چل ساله میرود
بی‌روی‌اوبه‌بزم گلم‌نیست‌می‌جز آنك   خونم ز دیده در قدح لاله میرود
خال لبش حرارت دل میبرد بلی   تاب تب از مریض به تبخاله میرود
باران اشك ماست اثرهر کجا سخن   زان‌روی‌چون‌مه‌وخطچون هاله‌میرود
باطبع من ز نکتهٔ سرد فسردگان   آن میرود که باچمن از ژاله میرود
کلك‌تومیزنند به‌خراسان نوای شعر   کلبانگ آن‌به‌خسروبنگاله میرود

جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت
تقصیر در دلالت دلاّله میرود

I-۴۹۰

دوستان بازم عجب کاری فتاد   دل به دام‌عشق خونخواری فتاد
جان رمید ازتن به کویش آرمید   از قفس مرغی به گلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت   هر متاعی را خریداری فتاد
درحریم وصل محرم شد رقیب   دامن گل در کف خاری فتاد
عقل‌شدمفتون‌مشکین طرّه‌اش   ساده ای در دام طرّاری فتاد
چشم‌پوشیدم، رخش‌دیدم‌به‌خواب   خفته‌ای را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی‌وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

I_۴۹۱

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد ... به زانکه به‌بدخویی‌بی‌رحم چنین‌افتد
جایی که‌بود تابان‌خورشیدمکن‌جولان ... حیف است کزان‌بالا سایه به‌زمین‌افتد
عشق‌تو به‌مهرو کین هرچند زندقرعه ... مشکل که به‌نام‌من جز قرعهٔ کین‌افتد
هرجا که‌جهد برقی از آتش عشق تو ... سد دلشده را شعله در خرمن دین‌افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت ... دروی ز خطای ما مپسند که چین‌افتد
هرلحظه زنم‌آهی باشد که بدین ناوك ... سیّارهٔ ادبارم از چرخ بـرین‌افتد
جامی چوسخن راند از لعل گهربارت
دردامنش از دیده دُرهای ثمین افتد

II_۴۹۲

یارم به‌خانه‌یی کـه شب تاردر رود ... خورشیدوماهش‌ازدر ودیوار دررود
شهری درون‌خانه خریدار اوبه‌جان ... هر دم چه‌حاجتش که‌به‌بازار دررود
عاشق به‌خلددر نرود حورعین طلب ... گر در رود به‌رغبت دیدار دررود
بگشای‌تارمو که گریزدبه‌نافه‌مشك ... نـافه به ناف آهوی تاتـار دررود
صوفی‌زشوق‌توبه‌چمن‌بس که بگذرد ... چون گل مرقعش به‌سر خار دررود
مشتاق گل‌به‌بوی‌توبیندیشدچوبستهٔ در ... ازراه جو چو آب به گلزار دررود
سوزن‌پی لباس سگت گرزند کسی ... لاغر تنم چو رشته به‌سوفار دررود
آهسته کش کمان که‌مبادا گذر کند ... تیر تو چون به‌سینهٔ افکار دررود
جامی به‌دورلعل توهردم‌زصومعه
آید برون بهخانهٔ خمّاردررود

II_۴۹۳

اگر هرشب نه دربستر نم ازچشم ترم افتد ... زچاك سینه چون آتش جهد دربسترم افتد

چودرجانم زدی آتش برون‌ران ازدرخویشم   مبادا در حریم مجلست خ..ا کسترم افتد
نشست‌اندر دلم سنگ جفایت گرسرم‌ازتن   فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب وغمزه   که خون خوارند وخون ریزاین‌سخن چون‌باورم افتد
چوبی‌تومی‌خورم ساغرتهی‌نا گشته‌پر گردد   زقطره‌قطره خون کز هرمژه درساغرم افتد
بتر افتادم ازعشقت خطا بودآنکه‌می گفتم   که‌عشق توز دیگرخوب‌رویان‌بهترم افتد
به‌عهد عافیت کردم هوای آن‌جوان جامی
چه دانستم کزو هردم بلایی دیگرم افتد

I_۴۹۴

چشمم‌از گریه‌چو در ورطهٔ‌خون‌می‌افتد   راز پنهان دل از پرده برون می افتد
بختم‌آن‌زلف نگونست‌ومرا دررهٔ‌عشق   هرچه‌می‌افتد ازین‌بخت‌نگون می افتد
بی تو گم شد اثرم وز غم تو در عجبم   که به‌سروقت من گم‌شده‌چون می‌افتد
گذر دیده شدآغشته به خون دل‌ازآن   پاره‌های جگر آلوده به‌خون می‌افتد
خلق گویندبکن صبرولب ازآه به بند   چون کنم صبر که‌آتش‌به‌درون می‌افتد
شعلهٔ‌آه من‌اینسان که ز گردون گذرد   عرش‌را دم بدم آتش به ستون می افتد
جامی‌این‌نوع که‌سررشتهٔ‌تدبیر گسست
آخرالامر به زنجیر جنون می افتد

III-۴۹۵

زان‌شست وشو که درچمن‌ازژاله‌میرود   داغ جفای دی ز دل لاله میرود
ساقی بیارباده که ازیك دو روزه عیش   در فصل گل کدورت یك ساله میرود
میگون‌لبت‌زخاطرمن‌ازسه بوسه‌شست   بحثی که از ثلاثهٔ غسّاله میرود
هرسو که کوچ کرده‌یی‌ماراه بر گرفت   ما را ز دیده اشك وز دل ناله میرود
چتراز فروغ طلعت او غرق نور شد   ماه تمام در تتق هاله میرود
هرجا که رفت زورق حافظ‌به‌بحرشعر   جامی سفینهٔ تو ز دنباله میرود

نظم تو میرود ز خراسان به شاه فارس
گر شعر او ز فارس به بنگاله میرود

II-۴۹۶

ز آفتاب به‌رشکم که‌زیرپای توافتد   زسایه‌نیز که‌چون‌زلف‌درقفای توافتد
به‌هربلا که‌رسدازتوغیرشکرنگویم   مراعطاست بلایی که ازبرای توافتد
به‌چترشاه کجاسردرآورم که‌به‌فرقم   بس‌است‌سایهٔ‌لطفی که‌ازگدای توافتد
زخاک‌سروبروید زسرودلجوصنوبر   چوسایه دررهی از قد دلربای توافتد
اگربهشت بود خاطرم قرارنگیرد   به‌خانه یی که همسایهٔ سرای توافتد
زسینه کرده سپرچشم انتظاربراهم   بود که بر سپرم ناوک جفای توافتد
بود ز نخل سخن میوه ریز خامهٔ جامی
امیدواری آنرا که آن خورای توافتد

II-۴۹۷

پرتو روی تو بر بادهٔ گلفام افتاد   باده شدآتش‌ازآن پرتو و در جام‌افتاد
آستین کرمت دید ز ساعد پرسیم   عاشق خام طمع در طمع خام‌افتاد
طبل خوبی‌چه‌زندپیش توخورشیدآخر   طشت رسوایی اوخواهد ازین بام‌افتاد
نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی   همهٔ ناکامی من زین دل خود کام‌افتاد
دلق صدپاره وسجادهٔ صدرنگ به‌دوش   شیخ مابین که چه اعجوبهٔ ایام‌افتاد
وقت آن رندخراباتنشین‌خوش که‌دلش   چون دل خاص وتنش برصفت‌عام‌افتاد
نام‌جامی که بلندازتوشدای باده‌فروش
چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد

III-۴۹۸

دل دید لبت وز دو جهان بی خبرافتاد   بین مستی‌این‌می که‌عجب کارگرافتاد
هرجازتو شوریست همانا که زخوبان   در طینت پاک تو نمک بیشترافتاد
زلف‌سیه ازسوختن برق تجلی است   چون‌عکس‌دورخسارتوبریکدیگرافتاد

تا ناوك تو بر سپر افتاد نه بر من | سدچین بەچین ازحسدم چون‌سپر افتاد
٦٩٢ پروانه ز سوزی که مراهست‌چه‌آگاه | کین‌شعله را در جگر اورا به پر افتاد
خالیست دلفروز بەهررو که‌نشان‌ماند | هرجا به بتان زآتش تو یك شررافتاد
گرزیورطوق‌سگ خود بایدت اینك | از خون دلم لعل وزاشکم گهرافتاد
این نظم نه در پایهٔ سعدی است‌ولیکن | با گفتهٔ یاران دگر سر به سرافتاد

جامی غزل سعدی و آنان که جوابش
گفتند چوبشنید به این نظم درافتاد

III-۴۹۹

٦٩٢ حیفم آید ز خدنگ تو که برخاك افتد | چشم دارم که برین سینهٔ صد چاك افتد
دوز چاك دلم از تیر که صید مباد | که ترا زآتش آن شعله به فتراك افتد
تیرت آمد به هدف من ز هدف دور هنوز | غصه بر حصهٔ عاشق که نه چالاك افتد .
مثل تو زیر فلك چون طلبم چون دانم | کین صدف رانه چوتویك گهرپاك افتد
همچو می‌می‌خوریم خون و نمی‌داری باك | کس مبادا که حریف چوتو بی‌باك افتد
٦٩٣ برسرسبزه و گل گشت چمن کن که مباد | سایهٔ سروقدت بر خس و خاشاك افتد

جامی‌از زهر جداییت فتاده به هلاك
وای جان وی اگرکار به تریاك افتد

III-۵۰۰

هر شیشهٔ می باتو چو در محفلم افتد | بینم لبت آن شیشه ز طاق دلم افتد
خواهم سرخود را به سر راه تو منزل | باشد که ترا راه به سر منزلم افتد
چون تیغ به قتلم کشی‌آن دم دیت من | این بس که نگاهی به رخ قاتلم افتد
٦٩٣ ای وقت‌صباخوش که بەیك دم‌بگشاید | گردرشکن زلف تو صدمشکلم افتد
حادی مفروز آتش من کوکه مبادا | از سینه زند شعله و در محملم افتد
گردد علم رحمت جاوید پس ازمرگ | گرسایهٔ سرو تو برآب و گلم افتد

من جامیم آن بحر معانی که گه موج
سد گوهر سیراب به هرساحلم افتد

I_۵۰۱

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد — که ازشوق‌تو گل راچاك دردامن‌نمی‌افتد
سرم دور از درت باریست بر گردنا گرنیفت — نیاید در میان این بارم از گردن‌نمی‌افتد
چنین کزسینه برق‌آه تا گردون رود شبها — عجب دارم که مه‌را شعله درخرمن‌نمی‌افتد
چه‌حاصل گرمراازرخم‌پیکان‌سینه‌روزن‌شد — چوهر گزپرتوی‌زان‌مه‌برین‌روزن‌نمی‌افتد
چنان مست می‌نازست‌آن ترك جفا پیشه — که‌سدره‌میکنم افغان به حال من‌نمی‌افتد
به‌لب‌نه‌جام‌وپس‌درده که عیشم‌میشودتیره — دگرعکسی زلعلت در می روشن‌نمی‌افتد

به‌آهونسبت‌آن‌نرگس جادو مکن جامی
که‌آهواین‌چنین‌خون ریزومردافگن‌نمی‌افتد

I_۵۰۲

روی تو آفتاب را ماند — لعل تـو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان به‌خنده‌لبت — دُرج دُرّ خـوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده — نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق — پاره های کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب — وعده هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب‌لطف‌و رُخت — زان کتاب انتخاب را ماند
خطبرآن لب‌خوش‌است‌و گرددفن — رقم نا صواب را ماند
نقد عشق تو و دل ویران — گنج و کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

I_۵۰۳

اگر ناز وفریب چشم شوخت این چنین ماند — عجب گرهیچکس‌رادرجهان دل‌بلکه‌دین‌ماند

نخستین تیر کاندازی فکن برسینهٔ ریشم ‌ که ذوق‌آن مرا در سینه تا روز پسین‌ماند
خط مشکین تو برلب صف موریست پنداری ‌ که نا که وقت رفتن پایشان در انگبین‌ماند
برین در گر چو بادصبح زاهد را گذار افتد ‌ کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین‌ماند
مکن دور ازرخم ای‌پاک‌دامن‌اشک‌خونین را ‌ که ترسم داغهای خون ترا برآستین‌ماند
کهی‌کایی سواره روی خود مالم به ره شاید ‌ که از خاک سم اسب تو گردی برجبین‌ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
ازآن شرمندگی تا حشررویش برزمین ماند

I-۵۰۴

شد خیال آن خط از دل وآن رخ مهوش بماند ‌ دود زود از خانه بیرون رفت لیک‌آتش‌بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی ‌ بهر ارباب دل از وی داستان خوش‌بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار ‌ بس عزیزانرا که سر زیر سم ابرش‌بماند
کرده بودی وعده تیری وه کزین بخت دژم ‌ آنچه بایستی مرا در دل درآن ترکش‌بماند
در لطافت سرو بگذشت از سر افرازان باغ ‌ لیک دررفتار خوش زان قامت دلکش‌بماند
پاک شد لوح دل از هرنقش لیکن هم چنان ‌ ذوق یار ساده و جام می بی غش‌بماند

داشت جامی دین ودنیا ، زهد وتقوا ، صبر وهوش
دولت عشق تـو باقی باد گر هر شش بماند

I-۵۰۵

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند ‌ بر جگر سد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گردآلود خود بر خاک سودم هر کجا ‌ کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه بر گشتن زعمررفته‌نتوان‌داشت چشم ‌ عمر ها چشمم براه انتظار او بماند
گردرخسارش‌نه‌خطست آنکه‌چون‌زلفش‌زباد ‌ عنبر افشان گشت گردی برعذار او بماند
سرومن بگذشت بر طرف چمن دامن کشان ‌ شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را ‌ زخم پیکان به که در جان فکار او بماند

دور ازآن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

I-٥٠٦

مرا از مایهٔ سودا امید سود نماند ‌‌ ‌ که یار با من شیداچنانکه بود نماند
چوبافت عشق لباس از پلاس ادبارم ‌ ‌ چه غم کزاطلس ادبار تار وپود نماند
صدای تیغ توآمد به بزم زنده دلان ‌ ‌ کدام سر که درذوق این‌سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا به منبر وعظ ‌ ‌ چو شیخ شهر درین پایهٔ فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر ‌ ‌ کزآتش که تو دیدی‌به‌غیر دود نماند
درآن‌زمان که‌مراقبله‌طاق‌ابروی‌تست ‌ ‌ به قبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند
چنان به چشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصّه ازو در دل حسود نماند

I-٥٠٧

گرچه پیش تومرا هیچ ره و روی نماند ‌ ‌ روی من جزپی اقبال تو هر سوی نماند
خانه‌ای بود به کوی طرب ازوصل تو ام ‌ ‌ شدخراب ازغمت‌آن‌خانه‌وآن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا موییدم ‌ ‌ تنم از مویه چومویی شد وآن‌موی نماند
جوی چشمم ز خیال رُخت آبادان بود ‌ ‌ تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زودتر ای کعبهٔ مقصود جمال ‌ ‌ که درین ره دگرم تاب تك و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من ‌ ‌ جز تمنّای جوانان نکو روی نماند
لب گشا ای گل رعنا به سخن جامی را
که درین‌باغ‌جزاوبلبل‌خوش گوی نماند

I-٥٠٨

خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند ‌ ‌ یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوب رویان دلربایی یافت نیست ‌ ‌ یا به شهرعشق بازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس ‌ ‌ دانش‌اندوزی که بشناسد حق‌ازباطل‌نماند

ماندسدمشکل‌درین‌ره‌وزهمه‌مشکل‌ترآنك کامل العقلی که داند حل یك مشکل نماند
جام‌صافی‌دیگران‌خوردندومحفل‌برشکست کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
بارکش جامی زمام دل زنقش‌آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای در گل نماند

III–۵۰۹

زایام خرمی نفس دیگرم نماند جز فقر ونیستی هوس دیگرم نماند
سبحه به کف‌شمار بدیهای خود کنم بیرون‌زسبحه‌دسترس دیگرم نماند
جز وایه‌های طبع که آسود گیم‌برد درخواب‌زحمت مگس دیگرم نماند
برباد رفت‌هستی خودرسته نفس من در راه فقر خار وخس دیگرم نماند
آن طایرم که‌مانع‌طوف ریاض قدس جز چارچوب تن قفس دیگرم نماند
کوتاه کردم‌ازهمه کس‌دست‌التماس جز سر فقر ملتمس دیگرم نماند
من جامیم به ناکسی خویش مبتلا
پروای ناکسی کس دیگرم نماند

I–۵۱۰

کسی کو شب به بالین من بیمار می گردد دلش از ناله های زار من افکار می گردد
غم من خور خدارا بیشتر زاندم که گویندت فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می گردد
رخت بنما بر من جان سپردن در دم آخر زهجر ومی دیدار اینچنین دشوار می گردد
خوش‌آنروزی که گفتی‌باررفیقان‌چون‌مرادیدی که‌این‌مسکین‌به کوی‌ماچرابسیار می گرد
اجل‌بس‌نیست گویی‌بهر خونریز دل فکاران که باآن داغ هجران تواکنون‌یار می گرد
مه مقصود روی از مطلع امید ننماید بر غم‌من چنین کین‌چرخ کژ رفتار می گرد
به‌کویت خاك‌شد عاشق ولی‌باسدغم‌وحسرت هنوزش جان به گرد آن در ودیوار می گرد
توخوش‌برمسند راحت به‌خواب نازی وجامی
به گرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

I-۵۱۱

نمیخواهم که با من هیچ یاری هم نشین گردد ... که می‌ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد ... چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب ... که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دم خوش گر برآید از دلم بی‌تو ... به لب ناآمده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هرشب جدا تا روز می‌سوزم ... چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
به قد هر که بُرد تیغ هجران خلعت دردی ... سرشك لعل من آنرا طراز آستین گردد

از آن کم گشته در زیرزمین جامی کجا یابد
نشان گر فی‌المَثل گرد همه روی زمین گردد

II.۵۱۲

هرمست که می به‌دست گیرد ... زان نرگس می پرست گیرد
آنرا که فکند ساقت از پای ... جز ساعد تو که دست گیرد
با قدر بلند سد ره خود را ... پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلك نهد بار ... پشت وی از آن شکست گیرد
از زلف تو بخت کار ما را ... تعلیم گشاد و بست گیرد
هرچند که سی است لام زلفت ... سد ماهی دل به‌شست گیرد

جامی که و جام می که خود را
از لعل لب تو مست گیرد

II-۵۱۳

به‌ناز میرود آن شوخ و بازمی نگرد ... نیازمندی اهل نیاز می نگرد
به‌سد نیاز کشد ناز هر رقیب ولی ... نیاز عاشق مسکین به‌ناز می‌نگرد
زترك چشم وی ای دل حذر که سوی کسان ... نه بهر لطف پی ترك تاز می نگرد
نه دیده سرو و گلی باغبان چو او هرچند ... به‌باغ خویش نشیب وفراز می نگرد
به‌کارسازی وصلش گذشت عمر و دلم ... هنوز در کَرم کار ساز می نگرد
نظر به‌عرض سپاهیست شاه غزنین را ... ولی به‌دیدهٔ دل در ایاز می نگرد

بود جمال حقیقت مشاهد جامی
بصورت ارچه به حسن مجاز می‌نگرد

III_۵۱۴

دل که در باغ ز هر گل غم یارش گیرد　　مرغ نالان سبق از نالهٔ زارش گیرد
می‌کند پا به رکاب آن مه و من می‌میرم　　که چنین تنگ چرا زین به کنارش گیرد
ابروش چون نگرم خط خوشش پیش نظر　　کم توان دید مه نو که غبارش گیرد
حلقهٔ گیسوی او طوق بلا شد جان را　　آه اگر خط سیه گرد عذارش گیرد
مدعی گفت زر خالصم از سنگ بلا　　محك تجربه یی کو که عیارش گیرد
گر به مجنون گذرد ناقهٔ لیلی پس مرگ　　دست بیرون کند از خاك و مهارش گیرد
حالیا زان لب میگون شده جامی مست است
وای روزی که از آن باده خمارش گیرد

III_۵۱۵

گریهٔ تلخ من از خندهٔ آن لب نگرید　　تشنه‌لب مردن من زان چه عجب نگرید
اشکم از عکس لبش باده صفت رنگین شد　　ساغر چشمم ازین باده لبالب نگرید
بادهٔ خون جگر و نقل غم و سینه کباب　　بهر عیشم همه اسباب مرتب نگرید
سوختم ز آتش هجران وی اینك صد داغ　　همچو تبخاله مرا بر دل از آن تب نگرید
چون سواره رود آن ماه به هر گام او را　　صد سر افتاده به زیر سم مرکب نگرید
خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز　　بر در او سر پیران مقرب نگرید
بهر نظارهٔ آن مه چو رود لوح به کف　　صف زده اهل نظر در ره مکتب نگرید
حسن رخساره به جا خاست خطش گرد عذار　　روز نا رفته هنوز آمدن شب نگرید
تا زند جامی غمدیده رقم شرح فراق
دود دل با نم مژگانش مرکب نگرید

III_۵۱۶

چون قدح کز شراب پر گردد　　چشمم از خون ناب پر گردد

ماه نو ساغر آفتاب می است   ماه نو ز آفتاب پر گردد
بس که سوزد دلم جهان چه عجب   گر ز دود کباب پر گردد
تشنهٔ عشق را چه سود کند   بحر و بر گر ز آب پر گردد
نکند کار نیم قطرهٔ آب   گر جهان از سراب پر گردد
عالم از تاب خور ز برقع تو   به یکی رشته تاب پر گردد

حال خود گر رقم زند جامی
پشت و روی کتاب پر گردد

III-۵۱۷

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند   وز پریشانی ایام کناری گیرند
تا ازین لجه رسد زورق امید به لب   لب جوی و لب جام ولب یاری گیرند
تا درین بی سر و بن صید که آزاد زیند   جا سر کوهی و منزل بن غاری گیرند
هیبت بادیهٔ فقر و فنا بین که درو   هر صف مورچه را خیل سواری گیرند
بیقرارند چو آتش ز غمت سوختگان   تا نمیرند چه امکان که قراری گیرند
تیز بینان نظر از کحل بصر دوخته‌اند   در رهت کحل بصیرت ز غباری گیرند

جامی وروی به خاک در تو چون ز حرم
هریك از کعبه روان رامدیاری گیرند

III - ۵۱۸

چو ترك سر کشم به عزم میدان پشت زین گیرد   چو گوی اندر خم چوگان سر مردان دین گیرد
به کس چون خلعت وصلش پسندم کز حسد میرم   اگر خاکش به بوسد دامن و باد آستین گیرد
کله چون کج نهاده لب می آلوده برون آید   به یك عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین گیرد
ننالم گر خورم صد تیر بر جان از کمال او   ندارم تاب آن کز من خم ابروش چین گیرد
ز نو رسته خطش کرده شکر مردم معاذالله   ز روزی کش غبار مشك کرده یاسمین گیرد
من بی خواب هر شب آستانش را کنم بالین   به قصد آنکه آنجا شایدم خواب پسین گیرد
خط سبزش به بالای لب نوشین به آن ماند   که توتی رنگ پرهای مگس در انگبین گیرد

بهرمحمل چومجنون‌غیرلیلی کس نمی‌بیند
چه دور ازوی اگر دنبال هر محمل نشین گیرد

کیاه درد وغم‌را بیخ کردمرک رک جامی
چو با اندوه هجران‌جای درزیرزمین گیرد

III-۵۱۹

خوشا بادی که ره سوی تو گیرد
چو بر تو بگذرد بوی تو گیرد

چو باروی تو گل کرده معارض
بنفشه جانب روی تو گیرد

فتد سد رخنه ام در قبلهٔ جان
به هر چینی که ابروی تو گیرد

دلم سر حلقهٔ عشاق گردد
چو جا در حلقهٔ موی تو گیرد

کمانت را نیارد کس کشیدن
مگر قوت ز بازوی تو گیرد

دلم را باز ده ای سست پیمان
که ترسم پیش تو خوی تو گیرد

امید از خان ومان برداشت جامی
که خانه بر سر کوی تو گیرد

I-۵۲۰

رسید قاصد و درجی به مشك ناب آورد
چه‌جای درج که درجی درخوشاب آورد

زشب نوشته مثالی به گرد صفحهٔ صبح
به‌نام ذرهٔ سر کشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه
نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد

به‌تافت خامه سر از شرح هجر حیرانم
که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت به‌روز می آرم
اگرچه بخت‌مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی
چو پی به خاك در شاه کامیاب آورد

شهنشی که چو راه سفر گرفت ظفر
به هم عنانی او پای در رکاب آورد

I-۵۲۱

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد / نوید مقدم گل‌سوی عندلیب آورد
بعید نیست که‌صدجان به‌مژده‌بستاند / بدین‌بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت بادبر آن‌پیرهن که‌سوی‌چمن / به دامن‌سمن‌وجیب غنچه‌طبیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب می داند / که این بلابه‌سرمن همه رقیب آورد
طریق‌عشق‌چه پویم که‌بخت‌تیره‌مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
به‌هرره‌دردسرخویش‌داد ورنج‌طبیب / کسی که برسر بیماردل طبیب آورد

غریب شهرتوجامی نداشت دست رسی
جزآنکه پیش تواین گفتهٔغریب‌آورد

I-۵۲۲

مهی که‌حسن خطش بربتان شکست آورد / دل مرا به دو انگشت خط به‌دست آورد
غلام قاصد اویم که یك سواره ز راه / رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست / هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
به بیدلی‌مزن‌ای خواجه طعن‌من‌آن کیست / که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد
زری که هست به می ده که خواهدآخر کار / زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

چه تلخ وشور که جامی کشید پنجه سال
که صیدکام زبحرطلب به شست آورد

II-۵۲۲

خطت کزطرف نسرین سربرآورد / به‌تاراج دل و دین سر بر آورد
لبت آمد نگین خاتم جم / کز آنجا مور مشکین سربرآورد
دلم کاواره شد زان عارض و زلف / به‌روم افتاد وز چین سر برآورد
به‌فکر غمزه ات در خواب دیدم / که پیکانم ز بالین سر بر آورد
چو شد فرهاد خاك از تربت او / گیاه مهر شیرین سر بر آورد

چو سر در خرقهٔ زاهد بوصف حسنت   شنید از من به‌تحسین سر بر آورد

به‌دلق فقر جامی پای پیچد
زجیب عزّ وتمکین سر بر آورد

II-۵۲۴

هر شب به‌تو مه‌روی بهم خانگی آرد   بر شمع تو پروانه یی پر وانگی آرد

سویم ز فلك چون زملك نام تو پرسم   خورشید زمینی و مه خانگی آرد

باشد سر مردان بر هت خاك خوش آنکس   کوره به‌درت از سر مردانگی آرد

دست من و پیمانه از آن بیش که گردون   بر آب و گلم صورت پیمانگی آرد

آب سخن از گوهر دندان تو جویم   تا از صدفی روی به‌دردانگی آرد

ازصبر وخرد کی شودم کار به‌سامان   کز هردو مرا عشق تو بیگانگی آرد

جامی مکن اندیشهٔ خوبان پریروی
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

II-۵۲۵

اندیشهٔ جمال تو حیرانی آورد   سودای طرّهٔ تو پریشانی آورد

ماراچه کار با سر وسامان که عشق تو   در کار عقل بی سروسامانی آورد

گفتی که ترك عشق کن وراه عقل گیر   کاری چرا کنم که پشیمانی آورد

شبها به‌باغ بی گل روی تو ناله ام   مرغان خفته را به‌سحر خوانی آورد

دور از تو خانهٔ گل و آبم زسیل اشك   نزدیك شد که روی به‌ویرانی آورد

با جان برلب آمده آواز تیغ تو   آوازهٔ خلاص به‌زندانی آورد

جامی به‌بند دیده که آن طاق ابروان
سد رخنه در بنای مسلمانی آورد

II-۵۲۶

زلف تو ماه را به‌سیه پوشی آورد   شب را و روز را بهم آغوشی آورد

لعلت به‌خط سبز چو ساقی شوه به‌بزم   خضر ومسیح را بقدح نوشی آورد

بیخود شدم زلعل تو آری همین بود / خاصیت شراب که بیهوشی آورد
چون درقبا خرام کنی شوق خدمتت / ارباب خرقه را بەقباپوشی آورد
ازیاد تست زندگیم می نمیخورم / مستی مبادم از تو فراموشی آورد
هرجارسی چوشاه رقیبت بەپیش راه / بر عاشقان سیاست چاوشی آورد

بر توتیان هند به بندد زبان نطق
جامی چورو بەسحرسخن کوشی آورد

III-۵۲۷

نظارهٔ جمال تو بیهوشی آورد / وز یاد هر که جز تو فراموشی آورد
دردل شکست ناوک آهم چه حاجتست / کز خط رخ تو رسم زره‌پوشی آورد
نبود بەغیرعشق هنرچون کشی نقاب / بس بی‌هنر که رو بەهنر کوشی آورد
چون جام گیرد ازلب تو کام رشک آن / عشاق را به خون جگرنوشی آورد
مردم ز ناله کاش نهی بردهان مرا / مهری زلعل خویش کەخاموشی آورد
گرچون نهال تازه وترقد کشی بەباغ / درشاخ خشک میل هم‌آغوشی آورد

جامی چەسان بەحال خود افتد کەدم بەدم
هوشش برد غم تو و مدهوشی آورد

III-۵۲۸

خط تو خضر را به سیەپوشی آورد / لعلت مسیح را به قدح‌نوشی آورد
هستم همه خطاچه کنم گرنه لطف تو / آیین عفو و رسم خطاپوشی آورد
ترسم چنین که شیفتهٔ دشمنان شوی / گر یاد دوستانت فراموشی آورد
قصدهلاک اهل وفا چون کند قضا / روی دلت به ره جفا کوشی آورد
تدبیر عقل و هوش زده راه عالمی / خوش آنکه ره بەعالم بیهوشی آورد
بیرون زپیرهن چوتنت راکنم خیال / در جانم آرزوی هم آغوشی آورد

گوشی بنه به جامی دلخسته پیش از آن
کش مردن از فراق تو خاموشی آورد

III-۵۲۹

غمت ازدل به‌رخم اشک‌جگرخون آرد
بین که‌هردم فلک‌ازپرده چه‌بیرون آرد

من که ازخودشده‌ام گم زغمت درعجبم
که به سروقت من گم شده پی‌چون آرد

اشک‌خونریزشب‌ای‌دل‌چوبه‌غم‌بس‌نایی
شه چو عاجز شود ازخصم شبیخون آرد

ریگ خوارزم شود موج زنان دریایی
سیل اشک‌من اگرروی به‌جیحون آرد

روزی ناقهٔ محمل کش لیلی بادا
هر گیا کابر بهار از گل مجنون آرد

به بهای سر یک موی ز زلفت نرسد
طالب وصل تو گر گنج فریدون آرد

چون پری میرمی ازمردم وجامی‌حیران
که به‌غم‌خانهٔ خویشت به چه افسون آرد

I-۵۳۰

یادآن‌مطرب که مارا هرچه بود ازیادبرد
بادی اندرنی دمید اندیشه‌ها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت‌عقل
موج زد توفان عشق آن‌خانه ازبنیاد برد

لذّت غمهای عشقت درمذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد

گوش برافسانهٔ گردون‌منه کین گوژپشت
لعل شیرین‌را به‌افسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد ازدست‌توهم پیش تولیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل‌لای می‌وحشت سر خم کی‌توان
باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنرور هرکه رنج خدمت استاد برد

I-۵۳۱

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کودل شیران چنین‌برد

گردد زتاب مهرتو رخشنده‌اختری
هرپاره دل که آه به‌چرخ برین‌برد

واعظ که‌وصف خلدهمی کردشرم‌داشت
پیش لبت که نام می و انگبین‌برد

ندهندنیم‌جرعه‌به‌صدساله‌زهد کیست
کین قصه‌را به‌زاهد خلوت‌نشین‌برد

تابم پس‌از سجود درهت روی ازصبا
ترسم که خاک‌پای‌توام ازجبین‌برد

آتش به‌هفت چرخ زند برق آه من
گر نیم‌جرعه زین‌جگر آتشین‌برد

جامی خیال‌خال‌تو باخود به‌خاک‌برد
چون مور دانه یافت به زیرزمین برد

I-۵۴۲

کو صبا تا ره به سرو خوش‌خرام من‌برد   که سلام او رساند که پیام من برد
دربیان شوق او هرلحظه‌چون اوراق گل   دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار   چون‌ندارد هر گزآن یارا که‌نام من برد
شددلم چون نافهٔ خون‌تاآمدآن‌آهو به‌دام   وای من گر عشوهٔ دهرش زدام من برد
ازخدا خواهم رسولی دردعا هرصبح وشام   تا به یار من دعـای صبح وشام من برد
شد زجام صبرکام عیش من تلخ ای طبیب   شربتی فرما که این تلخی زکام من برد
ساقی بزمم خیال آن‌لب‌آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت زجام من برد

I-۵۴۳

نه پیکی که از ما پیامش برد   نه بادی که روزی سلامش‌برد
مرا طاقت دیدن او کجاست   که بیخودشوم هر که‌نامش‌برد
چوآن‌مه کند جلوه ازطرف‌بام   فلک رشک برطرف‌بامش‌برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا   هوای قـد خوش خرامش‌برد
بود سرمه دیده آن خاک راه   که هردم به سد اهتمامش‌برد
چه نیکوست بودن گرفتار او   خوش‌آن‌مرغ کوره‌به‌دامش‌برد
به‌میخانه جامی به‌خودچون رود
مگر همّت شیخ جامش برد

I-۵۴۴

یار جُستم که غم ازخاطرغمگین به‌برد   نه که جان‌کاهد ودل‌خون کندودین به‌برد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم   نه که تسکین وقرار ازمن‌مسکین به‌برد
من درآن‌غم که‌دل‌ازوی بچه فن بستانم   او دراندیشه‌که جانرا بچه آیین به‌برد

گر دهد خوی تو سد غصّه زدل تلخی آن   لب لعل تو به یک نکتهٔ شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می‌ترسم   که غبار رهت از چشم جهان‌بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو   پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین سر زلف مستور خوش است   آه اگر بوی ازین نکته سخن‌چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست   که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقدجان درعوض خاک درت چیزی نیست
سود جامیست اگر آن بدهد وین ببرد

III–۵۳۵

که عشق به‌ذات می‌نماید   گاهی به صفات می‌نماید
بی‌پرده یکی است ذاتش امّا   در پرده ذوات می‌نماید
برستر بطون و سر وحدت   بی‌صبر و ثبات می‌نماید
از بهر ظهور در مراتب   شیرین حرکات می‌نماید
هرچند مجرد از جهاتست   در جمله جهات می‌نماید
بحریست محیط وچون زندموج   در شطّ و فرات می‌نماید

می‌باش قتیل عشق جامی
کین به زحیات می‌نماید

III–۵۳۶

عارف که سخن براه گوید   الله و لا سواه گوید
اثبات وجود خلق با حق   در طور یقین گناه گوید
هر کس که‌شود مرید عشقت   اوّل کم مال وجاه گوید
با خرقه و طیلسان به‌سازد   ترک کمر و کلاه گوید
بریاد تو زار زار گرید   وز شوق تو آه آه گوید
کاری که نه غایتش تو باشی   آنرا عمل تباه گوید

چون ماه رخ تودید جامی
کی وصف شب سیاه گوید

I-۵۲۷

لبم از خاک پات میگوید / تشنه ز آب حیات میگوید
هر که محراب ابروان تودید / عجلوا بالصلوات میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا / خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت / کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می‌نازد / صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و وارد را / حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طره‌هات میگوید

I-۵۲۸

دل قدت را بلاست میگوید / کج نگویم راست میگوید
هر کرا دیده شده غبار درت / دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی‌تو هر کرا گفتم / درد تو بی‌دواست میگوید
لب تو خط فزود میگویم / لب من جان فزاست میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم / قتل تو عار ماست میگوید
هست مرموز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

I-۵۲۹

باتو آنکس که زهرجا سخنی میگوید / حیفم آید که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت به‌حقیقت نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
برسر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که زسوز / حال پروانه به هر انجمنی میگوید
وصف رخسار وقدتست اگر هر چمنی / بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید

من به‌نام توخوشم ذکرزبان باد به‌خیر کش چوتسبیح به هردم‌زدنی میگوید
گفتهٔ جامی از آن‌همچوشکر شیرین‌است
که زشوق لب شیرین دهنی میگوید

I-۵۴۰

باتون آنان که حدیث چومنی میگویند پیش جان قصّهٔ فرسوده تنی میگویند
من نه‌آنم که کسی پیش تو گوید سخنم بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند ذکر بالای تو در هرچمنی میگویند
نکشد خاطرمن جزبه‌توهرجا که کسان سخنی عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می‌کنم از تیشهٔ صبر منم امروز اگر کوه کنی میگویند
باتو نازك بدن آنها که زگل یاد کنند پیش یوسف سخنی پیرهنی میگویند
سوزجامی نشد ای‌شمع هنوزت روشن
گرچه آن‌غمزه به‌هرانجمنی‌میگویند

II-۵۴۱

دوراز آن‌لب‌اشک‌من‌سرخست‌وچشم‌ترسفید کم‌فتد زینسان شراب‌لعل‌را ساغرسفید
گریهٔ دایم سیاهی را نبرد از بخت من زاغ را بسیاری باران نسازد پرسفید
بربنا گوشت کشیدزلف‌سیه خودرا درا ز همچوهندوی‌برهنه کش بود بسترسفید
ریخت از ابر تجلّی روی تو باران نور خانهٔ چشم ودلم را ساخت بام ودرسفید
صفحه‌یی‌ازمصحف‌خوبیست آن‌روی وغدار یک‌طرف‌ازوی‌نوشته‌یک‌طرف دیگرسفید
ایکه می‌پرسی ز راه کعبهٔ عشقم‌نشان ز استخوان کشتگان راهیست سرتاسرسفید
در لباس خط و. کاغذ گفتهٔ جامی بود
نوعروسی‌جامه‌مشکین کرده‌وچادرسفید

III-۵۴۲

تا صبا طرّهٔ شبرنگ ترا برهم زد روزگار دل آسودهٔ ما برهم زد
شاخهای گل‌وسرین‌چوبه‌خوبی کردند باتو دعوی همه را بادصبا برهم زد

درد ما را نشد امید دوا گرچه طبیب   دفتر خویش بسی بهر دوا برهم زد
چشم سیار جهان مثل ندیدت هرچند   نسخهٔ چهره گشایان ختا برهم زد
سدسبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک   هرچه ما ساخته بودیم قضا برهم زد
برصف دردکشان محتسب شهر گذشت   سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد

جامی آن سرو جز اوصاف رخ خویش نیافت
گر چه سد ره چو گل اوراق مرا برهم زد

II-۵۴۳

چو می دم بالب جانان می‌زد   زغیرت آتش اندر جان من زد
به ترک عشق پیمان بسته بودم   جمالش رخنه در پیمان من زد
به میدان همچو گوی افتاد سدسر   به هرچوگان که دی سلطان من زد
چو باران ریختم ازدیده چون برق   لب او خنده بر باران من زد
گریبانم اجل سوی عدم تافت   خیالش دست در دامان من زد
عجب مستغنیم زان روز کان گنج   قدم در کلبهٔ ویران من زد

سرودش ذوق دیگر داد جامی
چو مطرب چنگ در دیوان من زد

II-۵۴۴

سر زلفت گره برکار من زد   لب لعلت دم از آزار من زد
دلم جز راه هشیاری نمی‌رفت   خطت راه دل هشیار من زد
به خود پندار صبرم بود کاتش   غمت در خرمن پندار من زد
به خون دل غمت را کلک مژگان   رقم برصفحهٔ رخسار من زد
به عقلم کی رسد دعوی که عشقت   قفای عقل دعوی دار من زد
به سینه عشق سنگ محنتم کوفت   در گنجینهٔ اسرار من زد

قبول دوست بس جامی چه باکست
رقیب ار طعنه بر گفتار من زد

I-۵۴۵

لب نه از شعلهٔ شوق آبلهٔ پر خون زد　　بهرپابوس توجان‌خیمه زتن بیرون زد
هرحبابی که زخونابهٔ چشمم برخاست　　دل به‌بزم غم از آن جام می گلگون زد
چون رود نقش‌خط سبزتو ازخاطر ما　　کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
جوهری رالب ودندان توآمد به خیال　　قفل یاقوت چو بردرج در مکنون زد
سر ما باد کم ازخاک بزیر قدمی　　که‌براه توزمایک‌دوسه گام افزون زد
رگ‌رگ ما زتولان‌بودآن کیست‌بگو　　که‌نه‌درچنگ‌غمت نعره‌بدین‌قانون زد
جامی احسنت که درنظم عجم نو کردی
آن نوا را که دراشعار عرب مجنون زد

I-۵۴۶

آن کج کله چوکاکل گلبوی شانه زد　　از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله نیست برلبم این‌آبله که جان　　خیمه زداغ و درد درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانهٔ دل ما وچشم تو　　از غمزه سد خدنگ جفا برنشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت　　مقبل کسیکه بوسه برین‌آستانه زد
چشمت دلی ز علم وهنر پر زمن ربود　　عیّار پیشه بین که‌چه بر گنج‌خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه‌ای　　سد چرخ اشک گرم‌روم زان‌ترانه زد
جامی چو رونهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

I-۵۴۷

یار کز ساعد آستین برزد　　بهرتاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم　　گرچه‌دامن‌به‌قصد کین برزد
داغ سودا نهاد بردل گل　　تا به رخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبلهٔ نیازم کرد　　تا به ابروی نازچین برزد
نیست آن‌خط که خاتم جم‌را　　مورمشکین‌سرازنگین برزد

سوخت عالم چو شعلهٔ آهم   علم از جان آتشین برزد

نیست بر خاك جامی این لاله
داغ او شعله از زمین برزد

I-۵۴۸

ترا چو مشك تر از برك یاسمین خیزد   چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

گر در آب فتد عکس قد و عارض تو   به هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

زباغ‌وصل چه سان برخورم که گرسدبار   نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق به کوی توتا غبار نشد   ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه به‌خون رفت عاشق‌تو به‌خاك   چولاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت جاست در دل گرمم   تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را
زبلبلان همه گلبانك آفرین خیزد

III-۵۴۹

نه‌در کوه این صداازتیشهٔ فرهاد می‌خیزد   ز سنك و آهن ازدرد دلش فریاد می‌خیزد

خیال عارض و بالای تو تابسته‌ام با خود   ز باغ خاطرم گل میدمد شمشاد می‌خیزد

به گلگشت‌چمن‌چون‌می‌نشینی‌برسرسبزه   به‌تعظیم قدت سرو اززمین آزاد می‌خیزد

زتونالم‌نه زان‌غمزه‌چوخونم بی گنه‌ریزد   هلاك صید نه از خنجر صیاد می‌خیزد

مجو افسانهٔ درد از دلی کزغم نشد رخنه   نفیر جغد کی از خانهٔ آباد می‌خیزد

چو میآید زتیغت براسیری زخم‌بی‌رحمی   ز جان هر اسیر آواز رحمت باد می‌خیزد

دل را از غم عشق بتان ده چاشنی جامی
سرود دردناك از سینهٔ ناشاد می‌خیزد

I-۵۵۰

سبزه از طرف چمن می‌خیزد   خطت از برك سمن می‌خیزد

لاله باداغ تو خفتست به خاك   زان به‌خون غرقه کفن می‌خیزد

گرسبك سرنهد تن برهت — جان روان از سر تن می‌خیزد
میشود صاعقهٔ خرمن صبر — شرری کز دل من می‌خیزد
یارب این نکهت مشکین زصباست — یاز صحرای ختن می‌خیزد
نه که بوی نفس جانانست — که ز اطراف یمن می‌خیزد

گفتمش جامی و وصف سخنت
از سخن گفت سخن می‌خیزد

I–۵۵۱

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چوتیر جورنهد در کمان ز میدانش — هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من به خیال میان او کم باد — بود خیال دو یی از میانه برخیزد
ز تف خون دلم بس که نم رود بالا — گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف — خوش آن زمان که زپیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه — ز خس چوسوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاك
به هیچ بادی ازین آستانه برخیزد

III–۵۵۲

رقیب کیست که بوسه به خاك پات دهد — درین معامله یارب خدا جزات دهد
ز کام بخشی لطفت امید می دارم — که کام جان من از لعل جانفزات دهد
گهی که جلوه کنی ترسد از خراش مژه — و گرنه عاشق بیدل به دیده جات دهد
ز خط لب چو نویسی برات برجانها — که دید روی ترا کو نه جان برات دهد
چو در وفات کنم گریه هر گلی که دمد — ز آب دیدهٔ من نکهت وفات دهد
به ترهات کشد راه سالك آخر کار — اگر نه دست ارادت به طره‌ات دهد

بیفت کشتهٔ او جامیا بود که لبش
به جرعه‌یی چو شوی خاك خون بهات دهد

III-۵۵۳

زان بت آزری خبر که دهد　　زانُ مه خاوری خبر که دهد
دل ما مشتری است آن مه را　　به من از مشتری خبر که دهد
میرود اشك ما به هر سر راه　　تا ازان لشکری خبر که دهد
بی خبر زو شدیم دیوانه　　زان‌فسونگر پری خبر که دهد
تخت جم شد به باد متنظرست　　تاز انگشتری خبر که دهد
کفش او تاج ماست شاهان را　　زین بلند افسری خبر که دهد
یار شد جور پیشه جامی را
زین نوازش گری خبر که‌دهد

I-۵۵۴

جان‌بخشدازلبُ کشته‌رااوانگه‌به‌خون‌فرمان‌دهد　　خونخواری‌آن شوخ بین کز بهر کشتن‌جان‌دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او　　باشد سمند خویش راروزی بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقی یی کو آشکارا می‌خورد　　وآن دم که دور ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گرسایه برخاك افکند آن گلعذار غنچه لب　　آن خار شاخ گل شود بر غنچهٔ خندان دهد
هرتیرکان شوخ افکند بر صید باسدذوق دل　　کامش‌چوجان دربر کشد که بوسه‌برپیکان‌دهد
چون دست ندهد وصل او دورازرقیب تندخو　　آن به که عاشق‌خویش‌را خوباغم‌هجران‌دهد
گردی شد ازراهش زیان درچشم جامی وین زمان
آرد به دامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

I-۵۵۵

میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد　　زان‌خرامان‌سروخوش‌رفتار یادم میدهد
شاهد گل می‌نماید ازنقاب غنچه روی　　ناز کی آن گل رخسار یادم میدهد
می کشایدنرگس‌مخمورچشم‌ازخواب‌ناز　　شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
می‌شوددرپرده گل هردم برغم‌عندلیب　　محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم‌دمی　　باز ابرآن گریه‌های زار یادم میدهد

شعله‌زدآتش به‌دل وه‌ای رفیق سنگدل　　چند ازآن شوخ فرامشکار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم بیش ، وی این گفتار یادم میدهد

II_۵۵۶

نسیم باده به‌جان مژدهٔ حیات دهد　　لب پیالـه ز غمهای خط نجات دهد
متاع هستیِ خود صرف‌باده کن‌زان‌پیش　　که دور چرخ به تاراج حادثات دهد
سلوك عشق محالست بی ثبات قدم　　قدم‌به‌صدق ِ نه ای دل خدا ثبات دهد
رسیده‌یی به‌نصاب جمال با لب خویش　　به‌گوی تا به‌فقیران خود زکات دهد
برات بوسه طمع داشتم ندانستم　　که خط سبز تو بر جان من برات دهد
براه کعبهٔ وصل تو آب دیدهٔ من　　به‌تشنگان خبر دجله و فرات دهد
به‌خاك پات که چون‌در رسی زره بگذار
که‌بوسه‌یی دوسه جامی به‌خاك پات دهد

I_۵۵۷

گفتم : از توبر دلم هردم کم از سد غم مباد　　زیر لب خندید و گفتا : بیش باد و کم مباد
گفتمش : سررشتهٔ کارم شد از زلف تـو گم　　گفت : کار کس چنین آشفته و در هم مباد
گفتمش : بهرتومی‌ریزم زمژگان دُر اشك　　گفت : یارب هرگز این ابر کرم بی‌نم مباد
گفتمش:شدقامتم‌چون‌حلقه،اشکم‌چون‌نگین　　گفت : جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم : از هجران نباشد ماتمی جانسوزتر　　گفت : برجان محبّان داغ این ماتم مباد
گفتمش : دارم دلی پر درد بی پیکان تو　　گفت : یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم : ازعشق تو خالی نیست درعالم کسی
گفت : جامی‌هر که عاشق‌نیست درعالم مباد

I_۵۵۸

جزسر کویش من آواره را مسکن مباد　　بلبل‌بی‌خان‌ومان را جای جز گلشن مباد
بردرش شبها سگان‌راباروم‌محروم‌ازآن　　وه‌چه‌روزست‌این که‌دارم،سك‌بروزمن مباد

دیگرانرا دیده‌روشن گرچه از مردم بود		جز بروی آن پری‌روچشم من روشن مباد
گرچه‌هردم‌خاك گردددرره‌ش‌سدجان‌پاك		هیچگهٔ زین رهگذر گردی‌بر آن دامن‌مباد
سدبلا گر بیش پیش آیدبه هر گامی مرا		هرگزم‌از کوی‌عشقش روی‌بر گشتن‌مباد
گرسگانش را خلدخاری به‌پا ازبهر آن		غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

III_۵۵۹

سرت ز عارضهٔ دهر درده‌مند مباد		زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد
توجان اهل نیازی به چاربالش ناز		تنت بـه ناز طبیبان نیازمند مباد
زناز کی است‌وجودت سرشته‌سرتاپای		وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
بر آتشین‌لبت آن خال کز تب افتادست		به چشم زخم حسودان به‌جزسپند مباد
علاج گریهٔ تلخم چو جام عیش کشی		به جز تبسّمت از لعل نوشخند مباد
جز آن زسروقدان کوقبول‌خاطر تست		به پای بوسی رخش تو سربلند مباد
سواره‌چون به درآیی ز فرق تاجوران		به غیر تاج وز تو جز سم سمند مباد
کمند دولت سرمد تراست هیچ سری		برون ز ربقهٔ تسخیر این کمند مباد
نیی است نایژهٔ فیض خامهٔ جامی
بر آن نی از نفس عیب جوی بندمباد

I_۵۶۰

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد		واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگرهمره‌باد		که گهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه ازآن شوخ که برهرسرراهی که روم		بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی		تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد
درچمن چون به هوای قد او گریه کنم		آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو		طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او به کف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من در آن غم که مباد از سر من در گذرد

I-۵۶۱

صبح ما از تو به غم شام ماتم گذرد — صبح‌وشام کسی‌ازعشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانیم — هرچه کردی‌بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه زحال دل در هم شدگان — جز نسیمی که بر آن طرّهٔ درهم گذرد
لذّت زخم خدنك تو نداند هرگز — هرکه در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریانرا — بس که از دیده بروسیل دمادم گذرد
مکن اندیشهٔ ماگوش که این‌مایهٔ غم — حیف باشد که‌بر آن خاطرخرّم گذرد
گر بود جای گذرِ گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

I-۵۶۲

چون سوارآن خسرو خوبان براهی بگذرد — با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هرکجا چابك سواری، کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی‌کان‌مه گذشت — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران به‌خونریزیم کشد تیغ ستم — وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
من که ازیك‌روزه‌هجران‌این‌چنین‌رفتم‌زدست — وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبرودل
از عقب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

III-۵۶۳

هرشبم بی تو به سد غم بگذرد — شب چنین‌بر عاشقان کم بگذرد
بس که برروی‌زمین می‌بارم‌اشك — ترسم از روی دگر نم بگذرد
نقد دل گم کرده‌ام ای کاش باد — موی مویت را به خم خم بگذرد

باد ذوق زخم تو بر من حرام   بر دلم گر یاد مرهم بگذرد
روز شادی رفت زود و غم رسید   بر نیاید دیر کین هم بگذرد
رخنه رخنه شد رخم از بس برو   از مژه سیل دمادم بگذرد

باد سور ایام تو یکسر چه باک
عمر جامی گر به ماتم بگذرد

L-۵۶۴

تا ترا شکلی بدین‌سان ساختند   بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت ساختند   شاخ طوبا را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت   گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد   کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلتیدن به خاک پای تست   دُرّ اشکم را که غلتان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند   عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

I-۵۶۵

حقّهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند   کام هر خسته در آن حقّه نهان ساخته‌اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب   همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند
هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم   فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند
آن نه بالاست ، نهالیست که از روضهٔ قدس   به تماشا که عشّاق روان ساخته‌اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق   درد مندان فراقت به‌همان ساخته‌اند
تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند   کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته‌اند

۵۶۶-I

چه خجسته صبحدمی کزان گل نورسم خبری رسد ‌ ‌ ‌ زشمیم جعد مُعنبرش به مشام جان اثری رسد

نزنم دمی به هوای او که مرا ازخوان عطای او ‌ ‌ ‌ نه حوالهٔ المی شود نه نوالهٔ جگری رسد

به زلال وصل خود ازدلم بنشان حرارت شوق را ‌ ‌ ‌ که مباد ازآتش آه من بتوآفت شرری رسد

به خدنگهای جفای تو چه بلاخوشم که هنوزازآن ‌ ‌ ‌ زدلم نکرده یکی گذر زقفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظارهٔ تو میسّر است خوشا کسی ‌ ‌ ‌ که گهی زچشم عنایت تو به دولت نظری رسد

نکشم قدم زره طلب من بیدل ارچه بود عجب ‌ ‌ ‌ که به دست مفلس بی نوا چوتو قیمتی کمری رسد

شب جامی ازظلمات هجرتوتیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

۵۶۷-I

خاست هرسو فتنه جویی فتنه جوی من رسید ‌ ‌ ‌ بر سمند ناز تُرك تند خوی من رسید

باد عنبر بو چراشد گرد مشکین بهرچیست ‌ ‌ ‌ گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

اشك خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست ‌ ‌ ‌ ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

تیغ او را داده‌اند آب از زلال زندگی ‌ ‌ ‌ جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین ‌ ‌ ‌ گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ازدور ‌ ‌ ‌ اینك آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

۵۶۸-II

کی بود کی که زخوان توصلایی برسد ‌ ‌ ‌ وز نوال تو نوایی به گدایی برسد

مرض شوق توشدصعب وازآن جام نبرم ‌ ‌ ‌ گر نه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد

کوه غم شد دلم ونام توگویم با او ‌ ‌ ‌ بو که در گوشم ازین نام صدایی برسد

دل کجا مظهر انوار جمال تو شود ‌ ‌ ‌ گر نه این آیینه را از تو جلایی برسد

برتر از افسر شاهی است کله گوشهٔ فقر ‌ ‌ ‌ حاش لله که به هر بی سر وپایی برسد

رفته ازخویش برون درپیِ لیلی مجنون   باشد از محمل او بانگ درایی برسد

میرود جامی دلخسته ولی تا نبرند
نیست امکان که‌در این راه به‌جایی برسد

II-۵۶۹

هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد   که فغانم بمه، آهم به‌ثریا نرسد

آنکه وصل‌تو زامروز به‌فردا انداخت   دارم امید کز امروز به‌فردا نرسد

سنگ برسینه‌زنان میرود و ناله کنان   سیل از آن بیم که ناگاه به‌دریا نرسد

از دم پیر طلب چاشنی عشق که بحر   رشح او بی مدد ابر به‌صحرا نرسد

محنت بادیه کش گر هوس کعبه کنی   کس بدین عیشِ مُهنّا به‌تمنا نرسد

همت خویش قوی دار که مرغ دل تو   جز بدین بال به‌سر منزل عنقا نرسد

نفخ روح القدس از هر متنفس مطلب   نزل‌این فیض جزازخوان مسیحا نرسد

هرچه دروقت‌رسد باش‌به‌آن خوش جامی
زآنچه در پرده غیب است رسد یا نرسد

III-۵۷۰

بیا که قاصد فرخنده پی از راه رسید   رساند مژده که شاه جهان پناه رسید

فروغ نور جمالش بـه چشم مهر فتاد   صدای کوس جلالش به گوش ماه رسید

سروش مجلس رندان دُرد نوش اینست   که شاه تخت‌جلالت به تخت گاه رسید

شدند نعره زنان ناشنیده نغمهٔ نی   چو این نوا به مقیمان خانقاه رسید

به‌خند کوکب مظلوم‌ازین‌بشارت‌بخت   که داد بخش به‌سروقت دادخواه رسید

گناه بود کزو دور زیستم یك چند   چه‌ها به‌روی من از شرم این گناه رسید

چو کرد دعوی شادی دلم به مقدم او   ز اشك شادیش از هر مژه گواه رسید

رسید جذبهٔ لطفی به هر ضعیف از وی   بدان مثابه که از کهربا به کاه رسید

به هر گدا که چو جامی فکند گوشهٔ چشم
ز خاك راه مذلّت به سد جاه رسید

III-۵۷۱

بر دل عاشق چوزخم از نشتر خاری رسد — زان گل راحت‌دمد چون‌از کف‌یاری رسد
چون‌به‌سیلی‌رانیم خواهم که‌دارم‌دیده‌پیش — لیك ترسم کزمژه بر دستت آزاری رسد
بر کسم‌نبودهوس‌جز آنکه‌چون‌خواهددلش — از جمال چون توولداری به دیداری رسد
محنت صاحب‌دلان‌باشدغرض‌چون‌درجهان — نوبت خوبی به همچون تو جفاکاری رسد
چون گرفت‌اکنون‌بر اقرارم‌به‌توخاطرقرار — زان‌چه‌غم‌دارم که کس‌رابرمن‌انکاری رسد
کوی تو بیمار جای شهررا ماند که چون — بگذرم بر وی ز هرسو نالهٔ زاری رسد

جامی‌است‌آن‌با سگانت می کند عرض نیاز
گر به گوشت نیمشب آهسته گفتاری رسد

III-۵۷۲

دوستان از نالهٔ زارم صدایی بشنوید — وزخروش‌سیل‌اشکم‌ماجرایی بشنوید
مجلس‌انس‌است‌دوراز‌وحشت‌بیگانگان — ز آشنایی داستان آشنایی بشنوید
شرح‌اسراری که‌شاهان‌محرم‌آن‌نیستند — اززبان حال بی‌سامان گدایی بشنوید
رهروان کعبه‌رابایدسخن‌درراه گفت — این‌سخن‌گفتست‌بامن‌رهنمایی بشنوید
بردر کعبه‌چومحرومیدازلحن‌صریر — زاشتران قافله بانگ درایی بشنوید
تشنه‌ماندن‌دربیابان‌چندبرداريد گام — ازلب زمزم به‌هرتشنه‌صلایی بشنوید

می کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه
عندلیبی می‌زند بر گل نوایی بشنوید

III-۵۷۳

داغ هجرم لب خشك ازمژه ترمی‌سازد — شربت مرگ من ازخون جگرمی‌سازد
خط مشکین که بنا گوش تو می‌آراید — فتنه یی تازه پی اهل نظرمی‌سازد
هر که جوید شرف وصل‌توازحیلهٔ عقل — بهر بام فلك از شعبده پرمی‌سازد
ساخت زر روی‌مراعشق وز خوبانهٔ دل — صورت نام ترا سکّهٔ زرمی‌سازد
مفتی شهر کزو مدرسه آلود به عیب — ساکن صومعه شد تا چه هنرمی‌سازد

شیخ زراق که از غیب خبر می گوید
سر فرو برده ندانم چه خبرمی‌سازد
تا کند تحفهٔ خسرو که بود ٌتوتی هند
جامی از رشح نی کلك شکر می‌سازد

I-۵۷۴

قدسیان کین‌پرده‌های سبز گردون بسته‌اند
مهد عیش عاشقان زین پرده‌بیرون‌بسته‌اند
آن‌فسون‌خوانان که‌در تنها به‌افسون جان‌دمند
پیش آن لعل‌فسون‌خوان‌لب‌ز افسون بسته‌اند
نوعروس ُحسن لیلی را به خلوتگاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشك مجنون‌بسته‌اند
چیست دانی‌غنچه‌های ناشکفت اندر چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون‌بسته‌اند
مزدل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
برخیالت مردم‌از اشك جگر گون‌بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها به هر گذر برروی جیحون‌بسته‌اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه‌موزون‌بسته‌اند

I-۵۷۵

وقت‌آن شد کز فلك زرین‌حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند ِمهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل‌این‌سیر‌دوری‌چون‌همه‌سر گشتگی‌است
زنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه برحسب مرادافتد نتایج را ظهور
نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلك نظم هستی‌آمد عاشقان را سلسله
فرخ‌آن ساعت که‌مجنونان‌سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه‌عقل ووهم چنگ ازدامن‌دل بگسلند
گرنه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
ره روان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

II-۵۷۶

آمد از ملك عشق لشکر درد
مرد باید کنون که گیرد مرد
تند بادی ز کوی عشق وزیـد
که برآمد ز خاکساران گرد

فارغند از جفای یار اغیار　　یار ما هرچه کرد با ما کرد
هر کس از خُم عشق رنگی یافت　　عاشق واشك سرخ وچهرهٔ زرد
نفس عاشقان جهان سوزست　　کار افسردگان بود دم سرد
کاست جانم پی فزایش دوست　　جسم بگداخت هر که جان پرورد
جامی از غیر دوست فرد نشین
دوست فردست ودوست دارد فرد

II-۵۷۷

بار هردم سر بازار دگر می‌طلبد　　چشمها چار خریدارد کرمی طلبد
کس نیارد که زکارش سری آرد بیرون　　گرچه هرلحظه سروکارد کرمی طلبد
داد برباد هوا دین ودلم راو کنون　　بهر این کار هوادارد کرمی طلبد
واعظم گومده از نکهت فردوس خبر　　دل من بوی ز گلزارد کرمی طلبد
سد گرفتار به هرحلقهٔ زلفش بیش است　　واو بهر حلقه گرفتارد کرمی طلبد
یافت دل دولت جاوید به یك دیدارش　　وز خدا دولت دیدارد کرمی طلبد
جامی آن مه زتوخوش نیست به وصف دگران
بهر خود دفتر اشعار دگر می طلبد

II-۵۷۸

بوی آن آشنا که میآرد　　جز نسیم صبا که میآرد
گرچه مارا خبر نکرد وبرفت　　خبر او بهما که میآرد
شرط یاری پیام یار آری است　　شرط یاری بهجا که میآرد
بهجگر خستگان خار جفا　　گل باغ وفا که میآرد
نامهٔ او مثال عافیت است　　سوی این مبتلا که میآرد
هجر دردو نسیم وصل دواست　　درد ما را دوا که میآرد
سد دعامی فرستدش جامی
یك جواب دعا که میآرد

II-۵۷۹

چه‌سود آن تیشه کش بر سنگ دست کوهکن میزد   چو بی‌لعل لب شیرین به‌پای خویشتن میزد
صبا آشفته شد وقت سحرزان طره و عارض   بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد
امید مقدمت میداشت فراش چمن روزی   که فرش سبزه می‌افگند و چتر نارون میزد
به‌تو غنچه همی‌مانست در باغ ومن از غیرت   همی مردم که بادش بوسه هردم بردهن میزد
به‌تیغت زنده‌یی شد کشته، خوابش دید بیداری   که برخود زیر خاک ازذوق چاک اندر کفن میزد
بصر می‌یافت هر بی‌دیده چون یعقوب اگر ناگه   چو یوسف برمشامش از تو بوی پیرهن میزد

دل جامی ز فکر آن دولت گنج گهر میشد
اگر قفل خموشی بر در درج سخن میزد

II-۵۸۰

زسدره طوبا اگر آمدن سوی تو تواند   به‌پای بوسی سر وتو خویش‌را برساند
چنان زچشم تو بیمار شد که از نم شبنم   شکوفه برلب نرگس به‌پنبه‌آب چکاند
نهال سرو روان گر رسد به‌چشمهٔ چشمم   به‌یاد قد تواش بر کنار خویش‌نشاند
ز مهر و مه سپر تو بتو چه سود فلک را   چو تیر آه دل من ز هر دو میگذراند
غمی که داریم آن‌را نصیب غیرمگردان   که از کریم نشاید که داده باز ستاند
به‌صاف و درد چه لایق بخیلی اهل کرم‌را   خوش آنکه هم بخورد هرچه یافت هم بخوراند

میان آتش و آب از غم تو دلشده جامی
زسینه شعله فروزد زدیده اشک فشاند

III-۵۸۱

دلم از رشك صبا می لرزد   زآرزوی آن زلف دوتا می‌لرزد
بس که می‌ترسد از آزار تنت   بند بر بند قبا می لرزد
می‌نهم پا که زنم دست به تو   پا جدا دست جدا می‌لرزد
دهد آرام زمین کوه و تنم   زیرسد کوه بلا می لرزد
جور مپسند که چتر زر شاه   بر سرش ز آه گدا می لرزد

چون‌دعا گویمت‌ازترس رقیب　　دست من وقت دعا می‌لرزد

جامی‌از خم شکنان‌داردبیم

بر سر خمکده ها می لرزد

I-۵۸۲

به باغ لاله و گل رونق بهارانند　　ولی بر آمده سرخ ازتوشرمسارانند

نظر به‌حال‌شقایق کن‌ای‌سحاب کرم　　که از نوایر شوق تو داغ دارانند

شب‌ازچه گشت‌سیه‌جامه‌چرخ‌نیلی‌پوش　　اگر ز ماتم عشقت نه سوگوارانند

قرار برسرآتش کراست‌نیست‌عجب　　گربررخ تودو زلف تو بیقرارانند

چنان‌براه‌تو گرمندرهروان که‌مگر　　فراز بارگی جام جم سوارانند

به فرق‌سنگ سیاست‌مزن گدایان‌را　　که مستحق چنین تاج شهریارانند

به عشق تا درتسلیم وصلح زدجامی

جهانیان همه با او ستیزه کارانند

III-۵۸۳

دل تو غیر جفا نپسندد　　با کس آیین وفا نپسندد

گر توبا ما ننشینی چه عجب　　شه نشستن به گدا نپسندد

غیرما گر توپسندی سد بار　　دل ما غیر ترا نپنسدد

نیست جز تیره دلی کار رقیب　　عشقت از اهل صفا نپسندد

هر که برصفحهٔ مه دیده‌خطت　　نقش خوبان ختا نپسندد

بخت وصل تو پسندد به همه　　جز فراق تو به ما نپسندد

یار اگر هجر پسندد جامی

دل قوی دار خدا نپسندد

I-۵۸۴

بس که‌چشمان خون اهل عالم ریختند　　پشته‌پشته کشته‌در کوی‌تو برهم ریختند

سدهزاران‌صورت‌اند قالب‌حسن‌وجمال　　ریختند اما زتو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم‌نمی‌ماند به‌تو شکل تو گویی نه ازارکان عالم ریختند
نقشبندان گاه تصویرلب و دندان تو در دهانٌ غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند
بی‌لب میگون تو مستان شراب لعل را ازقدح‌خوردندوازمژ گان‌هماندم‌ریختند
سینه ریشان فراق ازخاك پایت‌ساختند خشك دارویی که بربالای مرهم‌ریختند
از دل جامی چه‌سان روید گیاه خرّمی
چون در آن ویرانه‌تخم‌محنت وغم‌ریختند

٥٨٥ـI

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که‌شمع رُخش‌افروخته‌گردد مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند
زان‌دم که به‌پیمانه لبش‌چاشنی‌یی‌ریخت جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند
هر کش که زعشقش‌زده‌دم‌ازمژه خوبان جاروب کشان در کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده زغیرت کین مردمکان بهرچه هم‌خانهٔ اویند
زلف ار به کفم می‌ننهدکاش به بخشد مویی دوسه بگسسته که درشانهٔ اویند
افسانهٔ جامی مشنوخواجه که خلقی
درخواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

٥٨٦ـI

به‌وقت گل چوبی تو آرزوی گلشنم گیرد نرفته یك قدم خاری زهرسو دامنم گیرد
چنان‌ پُرشعله گرددز آتش‌دل‌خانه‌ام شبها که‌همسایه‌اگرخواهدچراغ‌ازروزنم گیرد
به دل‌تیرم‌مزن‌من‌ناشده‌در اشك خود غرقه ز چاك دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
به‌سوی من رَهِ آمدشد یاران شود بسته زبس کز گریه هرشب‌آب گرد مسکنم‌گیرد
زآب چشم ودود دل ز دیدار تو محرومم که گاه‌این گاه‌آن‌پیش‌دوچشم‌روشنم گیرد
عنانم‌بستداز کف‌عشق‌توسن‌زورمندی کو که بیند ضعف وعجزمن‌عنان‌توسنم گیرد
نپنداری زبی دردیست کم نالیدنم جامی
که‌اشك‌اندر گلوراه افغان وشیونم گیرد

I-۵۸۷

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند　　کجا تاب آورد کز پیرهن نازك تنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل　　نمیخواهد که فردا دست کس در دا[illegible] بیند

نه بیند سرّ حسنت را کسی زین سان که من بینم　　مگر چون مردم چشم من از چشم

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه　　زبس پرواز جان عاشقان پیر[illegible]

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد　　که خود را کشته پیش غمزهٔ صیدافکنت بیند

نیاید آشکارا خنده برلب غنچه را دیگر　　اگر دزدیده زیرلب تبسّم کردنت بیند

به پای روزنت جامی چه آید بهر نظّاره

چو نبود زهرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

I-۵۸۸

وقت گل زان گونه کز گل سبزهٔ تر میدمد　　کشتهٔ آن غمزه را از خاك نشتر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سروسهی　　بید را زان روبه جای برگ خنجر میدمد

کسی نیابد بوی راحت از دل محنت کشم　　آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر　　کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاك از گیاه غم مرا کشت امید　　کش زیکجامی کنم سد جای دیگر میدمد

از فسون خوان شد فزون سوز من آن دمها که او　　بر دل من میدمد گویی در اخگر میدمد

زنده شو جامی که جان باران تیغ هجر را

از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

I-۵۸۹

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد　　لاله‌ها بردمد ازخاك، وزان خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد　　دانهٔ اشك که از دیدهٔ مجنون بچکد

دارم از اشك جگرگون جگری غرقه به خون　　خواه ماند به درون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند　　وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن　　خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

به خیال دُر دندان تو گریم چه عجب   که ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد

خون بهاچیست چو آن غمزه کُشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

I-۵۹۰

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد   تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع امل پا، گزین عمل عیسا   ز گرد بالش خورشید متکا دارد

به‌دست راحت اقبال دهر غره مشو   که زخم سیلی ادبار درقفا دارد

به سنگ‌سر نه و آسوده‌زی ز دردسری   که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که‌شه از ملک و مال جست و نیافت   به کنج مصطبه بی جست‌وجو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس   به‌یك عیار چه حاجت به کیمیا دارد

به پشت پا زده جامی دو کون را وهنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

I-۵۹۱

ای آرزوی بیان دهن از گفت و گو مبند   بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز   بر طالبان وصل ره جست‌وجود مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش   بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را   چندین دل شکسته به هر تار مومبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر   بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ و بوی میم تازه‌ای حریف   روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل به گفت و گوی غم گل می برد به‌سر
جامی چوغنچه با دل خون دم فرو مبند

I-۵۹۲

عاشق به سینه بهر تو پیکان فروخورد   مانند ریگ تشنه که باران فروخورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم   تا کی کسی به‌دل غم هجران فروخورد

بندد درون غنچه همه تو بتو گره — خونابه‌ای کز آن لب خندان فروخورد

سازی عرق به‌دامن از آن چهرهٔ پاك حیف — زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشك فشان چشمه‌سار شد — از بس که خانه‌ام نم مژگان فروخورد

باشد عقیق لعل شده سنك پاره ای — زان خون کز انفعال لبت کان فروخورد

شبهای هجر بر رُخ جامی نهد سرشك
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

I_۵۹۳

این همه خون از لب تو دل چون میخورد — انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شُهره در کم‌خوارگی — از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گُل حسرت نیارد باد در باغ امید — خار مژگانم که آب از اشك گلگون میخورد

دل پرُ ست از زخم شمشیر بلا روز فراق — همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی‌آید به چشم آن ماه را — گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز جسم بحر خون — تشنه‌ای گویی دَمِ آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی‌آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

I_۵۹۴

چونی از ناله پیشم قصّهٔ هجران فروریزد — دلم گردد ز غم خون خونم از مژگان فروریزد

ملایك بس که می‌گریند شبها از فغان من — عجب نبود که چون ابر از فلك باران فروریزد

ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل — اگر دامن فشارد خونش از دامان فروریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بد خو — که گر تیغش در و چاك افگند پیکان فروریزد

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند — که بر خوان گدایی موکب سلطان فروریزد

چه زلفست آن که گر بادش به جنباند ز هر حلقه — هزاران دل فروبارد، هزاران جان فروریزد

زچشم اشك ریزم گر نویسد نکته‌ای جامی
زنوك كلك او صد گوهر غلتان فروریزد

I-۵۹۵

هرشب ز غمت بس که دلم زار بنالد — از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
بی‌روی تو نالد دل ازین سینهٔ سد چاك — چون مرغ قفس کزغم گلزار بنالد
آه ازدل سخت‌تو که یك ره نکنی گوش — گر عاشق دل سوخته سد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طرّهٔ شبرنگ — چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
گر کوهکن ازعشق بنالد عجب‌نیست — گر کوه بود والله ازین بار بنالد
بلبل که‌ز گل هرچه‌رسدهست به‌آن خوش — خوش نیست گر ازسرزنش خار بنالد

جامی مکن از یارفغان گرستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

I-۵۹۶

سرومن درسایهٔ سنبل سمن می‌پرورد — سبزهٔ تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار وخط ماند خجل — زان گل وریحان که برطرف چمن می‌پرورد
مایه بخش اشك غمّاز آمداز خونابه دل — دشمن خودرا به‌خون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سربرزد زخاك محنتی — عشق تو آنرا به‌آب چشم من می‌پرورد
ازپی گلگشت شیرین لاله‌را در بیستون — گردش دوران به‌خون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس — وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتارجامی را که دروصف لبت
می گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

I-۵۹۷

عیدست‌وچون گل‌هر کسی‌خندان‌بروی‌یارخود — ماودلی‌چون‌غنچه خون بی‌سرو گلرخسارخود
خلقی‌شده‌در جست‌وجوهرسو که‌ماه‌عید کو — عید من‌آن کان ماه روبنمایدم دیدار خود
تاچندخون‌دل‌خورم کو ساقی جان پرورم — تاز آتش می‌آورم آبی بروی کار خود
هر کس‌به کنج‌خلوتی‌بامطربی‌درعشرتی — عشّاق راهم حالتی با ناله‌های زار خود
بی‌روی آن‌سروروان‌زدهر گلی آتش به‌جان — کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزارخود
چون گل‌درانم‌پیرهن‌یارب کجارفت آنکه من — بودی‌به گلگشت‌چمن‌دامن کشان‌با یارخود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هرلحظه می گویدغمی هم با دل افکار خود

I_۵۹۸

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید — زاغ‌شب‌را ساخت گردون‌چون‌حواصل‌پرسفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافـور بار — بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد ازدشت طی دیبای سبزسبزه را — ساخت از سر کوه خاراپوش را چادر سفید
چون کریمان‌ابر گنج‌سیم، دربگشادوساخت — مفلسانـرا از نثار سیم ، بام و در سفید
چرخ‌حکاکست پنداری‌فلک زین‌سان که‌شد — نطع خاک از سوده گیهای بلورتر سفید
بود ز اوراق خزان بستان ملوّن دفتری — چشم عبرت بین گشا تابینی آن دفتر سفید
بس که‌آیدآب وصابون هردم ازباران وبرف — سبز پوشان چمن را جامه شد دربر سفید
برفروزآتش که گل گل می‌فتد برف از هوا — باغ دی راآن گل سرخست واین‌دیگر سفید
جامی‌امروزآن‌می گلرنگ‌خور کزعکس‌آن — لعل گردد گرچه باشد فی‌المثل ساغر سفید
لیک برياد شهنشاهی که در باران جود — ساخت بزمش بود ز افشاندن گـوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد ازفیض نورسرمدی
غـرّهٔ جاه و جمالش تادم محشر سفید

I_۵۹۹

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباش ایّام عید
کرد یکبار د کر عید ازمه نو جام دور — می‌پرستان‌سرخوش اند امشب‌زدورجام عید
خوان کم‌خواران ماه روزه را برداشتند — باد باقی مجلس رنـدان دُرد آشام عید
عیدبرهر کس گشاد ازخمکده ابواب‌فیض — زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید
میرساندنی که ماه روزه صامت گشته بود — از لب مطرب به گوش عاشقان پیغام عید
گشته‌بودم‌خشک‌همچون‌زاهدازامساک‌صوم — ساخت ساقی تـازه ام از رشحهٔ انعام عید

وام کن جامی به بزم عید و چه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

II_۶۰۰

خط مشکین کز رخ آن نازنین سر برزند	سنبل تر خوانمش کز یاسمین سر برزند
خط کزان لب بردمد موریست غرق انگبین	کز هراس جان شیرین ز انگبین سر برزند
چون نمایی ناگه ابرو باشد آن آهو دلم	کش کمان‌داری پی صیداز کمین سر برزند
دل کزان رخ سوی زلف آمدعجب آوازه‌ایست	کاول آرد رو به‌روم آخر زچین سر برزند
چون‌روم بی‌تو که‌چینم یک گل‌راحت به‌باغ	هرقدم سد خار محنت از زمین سر برزند
طرّه از عارض بکش تا صوفیان شهر را	از شب تار گمان صبح یقین سر برزند

داد جان دور از گل روی تو جامی دور نیست
کز گلش چون لاله آه آتشین سر برزند

II_۶۰۱

حسن تو راه امید و بیم زد	نوبت شاهی به هفت اقلیم زد
اوّل از رویت منجّم یاد کرد	هررقم کز ماه بر تقویم زد
رنگ‌سرخی‌اشک‌ما برزرنهاد	سکّهٔ پاکی تنت بر سیم زد
فهم سرّ آن دهان نتوان که‌لب	قفل حیرت بر در تفهیم زد
نقطهٔ سهوست خالی آن دهان	کش دبیر بی خرد برمیم زد
بود یک دنیا ز نقد صبر ما	هجر تو برپنج دانگ ونیم زد

کار جامی وصف خط سبز تست
خضر تا با او دم تعلیم زد

III_۶۰۲

لبت دل دزد ومن از وی شکردزد	کم افتادست ازین‌سان دزد بر دزد
زچشم شست چشمت‌سرمهٔخواب	به عیاری برد کحل از بصر دزد
تنت را بنگرم دزدیده زان سان	که برسیم کسان دوزد نظر دزد
اگر دزدیده‌ات بینم مکن عیب	که دزدی را نداند جز هنر دزد
غمت بردل ز هرسو غارت آورد	درآمد خانه را از بام و در دزد
هراسم شب به کویت از رقیبان	به شبها از سگان دارد خطر دزد

سرِ دُرج گهر مگشای جامی
مبادا در کمین باشد گهر دزد

III-۶۰۳

چون صبا شانه در آن طرّهٔ خم درخم زد　　سلک جمعیّت شوریده دلان برهم زد
تار هرمو زآمد و شدِ آن شانه گسست　　بارگ جان من آنرا گرهی محکم زد
تا ز راحت ننشیند به رخ غیر غبار　　هردمش چشم من آب از مژهٔ پر نم زد
وصل تو ملک سلیمان بود ولب خاتم　　لب تعظیم خوش آنکس که بر آن خاتم زد
کعبه میخانه بود چشمهٔ زمزم خُم می　　کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد
گر به دور لب جانبخش تو بودی عیسا　　با وجود تو نیارستی از احیا دم زد
عیش پابوس تو نایافت به عالم جامی
پشت پا برطرب و عیش همه عالم زد

III-۶۰۴

زبس آه ازغمت زین جان آتشناک خواهم زد　　ز دود آه شبگون خیمه برافلاک خواهم‌زد
چوآیی از سفر تا گیرمت بی‌پیرهن در بر　　زشوق تو گریبان تا به‌دامان چاک خواهم‌زد
به‌سرخواهم زجورت خاک کردن چون کنی جلوه　　بدین حیله به‌چشم اهل غرض راخاک خواهم‌زد
چوتو زهرم دهی جانا طبیبم گو میا برسر　　که سنگش بی‌لبت برحقّهٔ تریاک خواهم‌زد
زخاشاک است گلبن خرمنی گرباقدت لافد　　به‌جای گل زآهش شعله درخاشاک خواهم‌زد
پس از کُشتن به‌خاکم گرسواره بگذری روزی　　ز زیر خاک دست درخَم فتراک خواهم‌زد
چو جامی دفتر نام بتان خواهد ز من نامت
رقم در وی بت خونخوارهٔ بی‌باک خواهم‌زد

III-۶۰۵

سحرگاهان که از باد صبا بوی بهاران زد　　به گلگشت چمن بلبل صلای می گساران زد
نباشد جز برای می گساران عرصهٔ بستان　　که جاروبش نسیم صبح و آبش رشح باران زد
زگل هر گلبن آمد گل‌عذاری خرّم وخندان　　خوش آنکس کو می گلگون به‌روی گل‌عذاران زد

مجوی ازخط دورجام صافی‌حرف جمعیّت   که دوران این‌رقم‌را برسفال دُرده‌خواران‌زد
به عیب عارفان بگشاد لب شیخ دغا پیشه   به‌بین قلاّب اوچون‌طعنه برصاحب‌عیاران‌زد
بدو کردم رخ امیّد جُست از کوی‌اوبادی   غبار ناامیدی در رخ امید واران زد
منقش گشت دیوارش ز خون عاشق بیدل   بر آنجابس که‌سرچون‌خامهٔ‌صورت‌نگاران‌زد
نرفت ازجا دل من باخیال خیل مژگانش   چو سلطان دلاور برصف خنجر گزاران زد
مغیث‌الدّوله یعقوب آنکه‌بوداومقصداصلی   چو گردون‌سکّهٔ دولت به‌نام شهریاران زد
دعای دولت او داشت جامی گویی استدعا
که‌دست مسألت دردامن پرهیز گاران زد

III_۶۰۶

صبحدم دُرد کشان نقب به میخانه زدند   بوسه بر یاد لبت برلب پیمانه زدند
زاهدان سبحه به کف عازم آن بزم شدند   رقم نقل چو برسبحهٔ سد دانه زدند
صوفیان را دهن از ورد سحر بربستند   بس که برصومعه‌ها نعرهٔ مستانه زدند
بود مرغان اولی اجنحه را روی به عشق   لیکن آن شعله به بال وپر پروانه زدند
گر به شاهان نرسد نقد محبت چه عجب   عَلَم دولت این گنج بـه ویرانه زدند
آشنا را کف راحت که نهادند به‌دل   دست رد بود که برسینهٔ بیگانه زدند
شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو   چون سر زلف پریشان ترا شانه زدند
ساغر داد بر اربـاب خـرد پیمودند   سنگ بیداد به جام من دیوانه زدند
جامیا گـوش فرو بند ز افسانهٔ دهر
که‌همه‌خواب‌درین‌عشوه ده افسانه زدند

III_۶۰۷

آنکه تیغ مهر او درسینهٔ سدچاکم زند   کشتهٔ‌آنم که‌چون مه خیمه برخاکم زند
شویم از خون جگر گرسد رقم هردم قلم   جز خیال خط او برلوح ادراکـم زند
گرچه‌باغی‌ام خزان‌دیده شوم رشک‌بهار   ابر لطفش گرنمی برخار وخاشاکم زند
زان‌بهارلطف‌خواهم‌بود لب‌خندان‌چو گل   گرچه‌سدچاک‌ازجفا دردامن چاکم زند

گر اجل بیند که چون می‌میرم از یک زخم زود
بوسه‌ها برخنجر بدخوی بی باکم زند

جزهوس نبود حجاب راه کو ازبرق عشق
لمعه‌یی کاتش درین جان هوسناکم زند

گفتم ازجامی چه جرم آمد کزو پیچی عنان
گفت دست آرزو تا کی به فتراکم زند

II-۶۰۸

دل نه خرّم سبزه و گل درنظر خرّم چه‌سود
در درون جان جراحت بربرون مرهم چه‌سود

صورت آدم تن و معنیش جان روشن است
معنیِ آدم نداری صورت آدم چه‌سود

دل پراکندست چشم ازین و آن بستن که چه
خانه را سد رخنه دردیوار در محکم چه‌سود

پیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر
نیستی چون تیزبین نظّارهٔ عالم چه‌سود

تشنه را در بادیه چون کوزه زآب آمد تهی
کوزه‌ها پر آب گِرد چشمهٔ زمزم چه‌سود

روز هجرم سوخت کم ده وعدهٔ شبهای وصل
سبزه چون شد خشک بر رویِ تریِ شبنم چه‌سود

نام حاتم می‌نهد برخواجه مرد مدح سنج
خواجه چون ممسک بود همنامیِ حاتم چه‌سود

جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر
چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه‌سود

شاهد نظم تو جامی چون نیامد دلفریب
ازخط خوش برغدارش جعدخم درخم چه‌سود

II-۶۰۹

آنان که دست رد به رخ ما نهاده‌اند
برما زبان طعن وملامت گشاده‌اند

ظاهر شود چوپرده برافتد زروی کار
کایشان نه‌داد مردی وانصاف داده‌اند

عزم سفر به‌عالم دل کرده‌اند لیک
در ره فتاده بلکه ز راه اوفتاده‌اند

اول چوسیل رفته خروشان و کف‌زنان
وآخر میان راه چوریگ ایستاده‌اند

اعیان عالمند ولی کور باطنند
برشکل آدمند ولی دیو زاده‌اند

درعرصهٔ عمی وجهالت دواسبه‌اند
در شاهراه دانش و بینش پیاده‌اند

جامی ز جام حُسن بتان باده خور چه باک
گر منکران نه واقف ازین جام و باده‌اند

II–۶۱۰

آنانکه‌درفسون ومحبت فسانه‌اند   هرجا روند تیر بلا را نشانه‌اند
حاجی‌به‌طوف کعبه گرفتارعاشقان   فارغ زخانه مست خداوند خانه‌اند
تجریدشو که پاك‌تراشان‌تیغ عشق   کرده‌خلاص‌ریش‌خودازدست‌شانه‌اند
ما وسرود عشق که براوج لامکان   ارواح‌قدس‌رقص کنان زین ترانه‌اند
با پیرمیکده به‌ادب‌زی که‌بردرش   شیران پیشگاه سگ آستانه‌اند
کارزمانه نیست جز آزار اهل دل   اهل زمانه نیز بهرنگ زمانهٔاند
جامی زبان گشا که غزالان شوخ چشم
بنهاده گوش بر غزل عاشقانه‌اند

III–۶۱۱

برسرازچتر مرصّع سایه‌ات می‌گسترند   یا تماشا را ملایك بافته پر در پرند
پرسش حال اسیران می‌کنی گاهی زدور   با رقیبانت همی بینند و خونی می‌خورند
افکنی سرهای مشتاقان بهره تا دیگران   چون نهند اندر رهت پا اوّل زسربگذرند
بو که تویکبارشان بی‌پیرهن گیری به‌بر   عاشقان زین‌آرزو و هردم گریبان می‌درند
گفتیم بشمر غنیمت‌های اهل عشق را   عاشقان جز دولت عشقت غنیمت نشمرند
با غم دل من خوشم با گلشن‌وباغم چه‌کار   عشق بازان‌دیگرند وعیش‌سازان دیگرند
جان فدای قاصدان بادا که گه گه پیش‌تو
نام جامی می‌برند و نامه‌یی می‌آورند

III–۶۱۲

ز آب حیات مشك ختا را سرشته‌اند   گرد لب تو آیت رحمت نوشته‌اند
من کی و کاخ عیش که خشت وجود من   از خاك رنج و چشمهٔ محنت سرشته‌اند
هرگز به‌آب ورنگ تونشکفته غنچه‌یی   درباغ حسن زین همه گل‌ها که کشته‌اند
عمرم و فابه وعدهٔ حسنت نمی‌کند   این رشته را نگر که چه کوتاه رشته‌اند
تو اهل این جهان نیی آیا چه کرده‌یی   که اهل بهشت دامنت از کف بهشته‌اند

آن تازه میوه‌یی که ز رشکت شکرلبان درهم کشیده روی ترش همچوِ کشته‌اند

جامی نظر به‌بند که طبع پری رخان
خالیست زآدمیّت اگر خود فرشته‌اند

IL-۶۱۳

به‌طرف‌باغ عجب دلکش است سایهٔ بید که لمعه لمعه درخشد از آن میان‌خورشید

زنند چشمك آن لمعه‌ها زجنبش باد که‌خیز و دیدهٔ عبرت گشابه‌لاله و خوید

به‌لاله بین که چه‌سان داغ برجگر دارد که نیست ساغر عشرت‌به‌دست او جاوید

به‌خوید بین که‌فکنده پلاس ماتم خویش که‌خواهدش به‌خزان طی‌شدن بساط امید

ز تاج نرگس و تخت گُلم به‌یاد آمد زوال افسر پرویز و مسند جمشید

نوای مرغ خزان دیده چیست موسم گل دهد به‌وصل پس از محنت فراق نوید

کنید یاد ز جاوید فرقتی که مراست خدای را چو نوای نوید او شنوید

خوش‌است‌صورت ومعنی به‌وفق یکدیگر چو نامهٔ توسیه شدچه سود جامه سفید

صریر کلك توجامی اگربه‌چرخ رسد
زرشك مزمر خود بر زمین زند ناهید

IL-۶۱۴

کجاشدآنکه‌شب‌آن‌مه‌به‌خانهٔ من‌بود نهاده گوش رضا برفسانهٔ من بود

زبس که بررخ او میزدم ترانهٔ شوق سماع مجلسمان بر ترانهٔ من بود

کبوتر حرم بزم عشرتش بودم درآن حرم‌می‌و ُنقل‌آب ودانهٔ من بود

همی زد آتش او از دلم زبانه و شمع زبان کشیده به‌شرح زبانهٔ من بود

نشانه ساخت‌دلم‌رابه‌پیش‌غمزهٔ‌خویش چه تیرها که ازو بر نشانهٔ من بود

اشارتی که سر از ناز بود و نیاز همین میانهٔ او و میانهٔ من بود

رواج گفتهٔ جامی که میگذشت آنجا
زگرمیِ نفس عاشقانهٔ من بود

II-۶۱۵

ساقی بیار می که گل از غنچه رونمود   چون بگذرد بهار و پشیمان شوی چه سود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن   زان پیشتر که بگذرد آن زود باش زود
دل آیینه است و تفرقهٔ روزگار زنگ   این زنگ جز به صیقل می کی توان زدود
مطرب به ساز عود که ندهد خلاصیم   از پایمال غصّه به جز گوشمال عود
راهی بزن که جز به سر انگشت مطربان   نتوان گره ز رشتهٔ امیدها گشود
گردون نبافت برقد یك تن لباس عشق   کانرا نه از بریشم چنگست تار و پود

جامی به ساز مرهم دلها به شعر خویش
گوریش شود ز نیش حسد سینهٔ حسود

II-۶۱۶

ترانه‌های تحیّت، سرودهای درود   نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود   ز جرعه ریزی او لعل دلق چرخ کبود
سحاب وار دهد فیض عاطفت بادا   همیشه سایهٔ او بر جهانیان ممدود
زبان به تو به وزن مایل می ای ساقی   به شو دهانم ازین توبهٔ شراب آلود
صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر   به پیش او چو صراحی نهاد سر به سجود
لباس عشرت ما چاك شد مغنّی کو   که یك دو بخیه زند بروی از بریشم عود

ز پیر میکده جامی مپوش حاجت خویش
که حاجتست کلید در خزانهٔ جود

II-۶۱۷

هر که از میکدهٔ عشق تو بویی شنود   تا زید مست زید چون برود مست رود
وان کزین میکده بویی به مشامش نرسد   این قدر دولت او بس که به این میگرود
کشتزاریست عجب عرصهٔ گیتی که درو   هر کرا می‌نگری کشتهٔ خود میدرود
یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب   سالکانرا دل ازین خون نشود چون نشود
صاحب سایه بود عشق تو و من سایه   بروم یا بدوم چون برود یا بدود

میکشم پیش خیال تو دل وجان چه کنم   میهمان هر که بود حاضر خوان هرچه بود

حاجت صوت مغنّی نبود جامی را
جاودان بانگ سماع از دل خود می‌شنود

II-۶۱۸

خوش آن مقام که دروی دلی فرود آید   زحسن منظر آن دیده‌یی بیاساید
امید مقدم یاران بود که پاکان را   درین خرابه به گل دست همت آلاید
به‌نقش و خط چه تمتّع ز خانه آرایی   چو دوستی به‌جمال خودش نیاراید
گشاده دار در خانه کز در بسته   برون ز تیرگی، خانه هیچ نگشاید
گشای روزنهٔ دل چو دیده تا نوری   ترا ز عالم بالا جمال ننماید
چونیست مطلع آن نور غیرروزن دل   کس ازعمارت خشتش به گل چه انداید

بر آستانهٔ خدمت نهاده جامی سر
که مقبل قدم لطف رنجه فرماید

II-۶۱۹

ز شوقت زنم دم زبانم به‌سوزد   صبوری کنم پیشه جانم به‌سوزد
نیارم ز دل آتشین آه بیرون   که ترسم همه‌خان ومانم به‌سوزد
چوبالای عشقت گشایم دکانی   جهد برق غیرت دکانم به‌سوزد
چنان گشت از تب دوریم تن   که نزدیك شد استخوانم به‌سوزد
گرازخون دل بسترم ترنگردد   ز تاب تن نا توانم به‌سوزد
چه‌سان جز غمت طعمه‌سازم که‌لقمه   ز تف درون در دهانم به‌سوزد

چو در دفتر اشعار جامی نویسم
زند شعله کلك و بنانم بسوزد

II-۶۲۰

صبا چو حلقهٔ آن زلف تابدارد گشاد   گره ز رشتهٔ جانهای بیقرار گشاد
ز ذوق بوس وهوای کنار تست به‌باغ   که غنچه کرده دهان‌بازو گل کنار گشاد

بهار شد، سوی بستان گذر که هر گرهی — که داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد
گشاد از دهن تنگ تو دلم آری — زغنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد
ز سرو لاله تماشای قد و روی تو کرد — چو باغبان به چمن چشم اعتبار گشاد
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن — زبان به وصف تو بر طرف لاله زار گشاد
به غیر یار ندیدم درون پرده کسی — قضا چو پردهٔ عزّت زروی کار گشاد

زشهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را
که پای تا به غربت در آن دیار گشاد

II-۶۲۱

به آن بالا و رخ بر هر زمین کان نازنین پوید — سزد کز سایهٔ او سرو خیزد یاسمین روید
کنم از پرده‌های دیده و دل فرش راه او — دریغ آید مرا کان پای نازك برزمین پوید
لبش باده است اگر تلخی کند از وی چه آزارم — زهی نادان کسی کز باده طعم انگبین جوید
تنم ز اندوه شد چون موی چنك مویه گر گو تا — گشاید موی و بر حال من اندوهگین موید
زهر سجده که جز در قبلهٔ رویش برد عابد — چو بیند ابرویش را از خوی خجلت جبین شوید
مشام جان شد اندر چین زلف او بدان سان خوش — که در دسر کشد گر نافهٔ آهوی چین بوید

مغنّی چون کند بر نظم جامی ساز چنگ خود
ز بزم روشنان ناهید بروی آفرین گوید

II-۶۲۲

نه همین وقت مرا عشق مشوش دارد — کیست در دور جمالت که دلی خوش دارد
جمع و فرقیست عجب زلف ترا صوفی وار — شانه‌اش جمع کند باد مشوش دارد
دل به هر حلقه جدا میکشد از زلف توام — دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
ابرش سرکش تو کش جهد از نعل آتش — من دلسوخته را نعل در آتش دارد
دارد از کاسهٔ سم سرخوشیی کاسهٔ می — هر که در راه تو سر بر سم ابرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هر که چو تو — لب شیرین، خط مشکین، رخ مهوش دارد

میل طفلان سوی نقش است از آن روجامی
بهر تو چهره به‌خونابه منقش دارد

II-۶۲۳

دم بدم خونم زدیده بر گریبان می‌چکد — می‌فشانم چون گریبانرا به‌دامان می‌چکد
می نویسم وصف لعلت وزشکاف کلك من — آب حیوان میتراود،رشحهٔ جان می‌چکد
ازشکاری‌نیست هریك‌ازدل صاحب دلیست — قطره‌قطره‌خون که‌تیرت‌رازپیکان‌می‌چکد
نیست‌اشك‌این بررخم‌درسینه پیکانهای تو — آب کشته‌ز آتشم‌وا کنون‌زمژ گان‌می‌چکد
پیش‌رویت گرزدم‌آه‌وشدم گریان چه‌عیب — موسم گل‌میدرخشد برق وباران می‌چکد
از خوی رخسار تویا جرعهٔ لبهای تست — هرنم لطفی که برخوبان بستان می‌چکد

شیشهٔ سبزفلك را ساخت جامی پر گلاب
بس که آبش‌چون گل‌ازاوراق‌دیوان‌می‌چکد

II-۶۲۴

به‌هر خانه‌کان نازنین می‌نماید — به‌چشمم بهشت برین، می‌نماید
به‌هرجا که اوبر زمین می‌نهد پا — سر عالمی بر زمین می‌نماید
چه‌سودست‌ازآنم که‌سیمین‌برآمد — چودل در برش آهنین می‌نماید
چو ابرو نماید مبینید سویش — که غارت کزعقل ودین می‌نماید
مزن طعن لیلی اگر بست برقع — که لایق به‌مجنون چنین می‌نماید
زسرمیرودهوش مجنون چولیلی — ز خیمه سر آستین می‌نماید
خطا از که دیدست زاهد ندانم — که درابروافکنده چین می‌نماید
چو ازعشق در دل گشادی ندارد — همان حالتش در جبین می‌نماید

هزارآفرین برتوجامی که طبعت
درین شعر سحر آفرین می‌نماید

II-۶۲۵

آن با کوه غم فرهاد دست اندر کمر دارد — که پرویز ازلب شیرین دهان پر شکردارد

وزآن در بادیه‌حیران رود مجنون سرگردان — که در حیِ حسن لیلی جلوه بایار دگردارد
سوی باغم مخوان ای خواجهٔ دهقان چه سود آخر — زباغی در نظر آنرا که داغی برجگر دارد
کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حریر آنکس — که خار اندر تهِ پهلو و خارا زیر سر دارد
چه حد چون منی از رخ کشیدن زلف مشکینت — برین دولت اگر دارد ظفر باد سحر دارد
به ازتابوت محمل نیست وز احباب محمل کش — گر از خاك درت آواره‌یی رو درسفر دارد
به پیش تیر تو سینه سپر شد وین دل نالان — نه چندین ناله از تیر تو دارد از سپر دارد
هنر عشق است ودانایی ز علم وعقل یکتایی — خوش آنکس کو دلی دانا وجانی پرهنر دارد

شدی عاشق به‌پای دوست نقد جان فشان جامی
نباشد عاشق آن کز دوست جانرا دوستر دارد

II-۶۳۶

دل من راه دین‌داران رهِ میخانه میداند — وزین ره هر که دور او ازدین بیگانه میداند
هوای کنج دارد جغد و چندین گرد ویرانه — از آن گردد که جای گنج در ویرانه میداند
زبان گرد از زبانه شمع تا عشاق را خواند — زبانش را دلی روشن همین پروانه میداند
به‌زنجیر جنون خوش آنکه چون دیدی مرا گفتی — که ذوق عشق اگر میداند این دیوانه میداند
برون از خانهٔ خود ریز خونم تا نداند کس — ثواب اندر مثل گویند راه خانه میداند
به‌بزم خود به‌دست دیگران دِه جام وپیمانه — که مست لعل تو نی جام و نی پیمانه میداند

اگر درد دلی داری به‌همدردان بگو جامی
که فارغ حسب حال عاشقان افسانه میداند

II-۶۳۷

بی تو جان زندگی نمیخواهد — عمر پایندگی نمیخواهد
چون خطت خضر باوجود لبت — چشمهٔ زندگی نمیخواهد
بی فروغ جمال فرّخ تو — بخت فرخندگی نمیخواهد
دل پراکنده دید زلف ترا — جز پراکندگی نمیخواهد
شاخ سنبل چو خامه پیش خطت — جز سرافکندگی نمیخواهد

عذر شرمندگی ز روی توماه | جز به‌شرمندگی نمیخواهد
بنده‌جامی جز ازدرتو به گوش
حلقهٔ بندگی نمیخواهد

II-۶۲۸

به‌بزم وصل ما ومن نگنجد | همه جان شد که آنجاتن نگنجد
میان عاشق و معشوق تنگست | چنان صحبت که پیراهن نگنجد
دل‌تنگم چه جای محمل عشق | شتر در چشمهٔ سوزن نگنجد
زداغت دل چنان پرلاله باغیست | که دروی سوری وسوسن نگنجد
ز لعلت دم بدم چندان دُر اشك | فروریزم که در دامن نگنجد
ز دود دل چنان شد خانه‌ام پُر | که نور ماه در روزن نگنجد
خیالش را مکن جامی به‌دل جای
بساط شاه در گلخن نگنجد

II-۶۲۹

ساقیِ مادوش با ما برسر انصاف بود | باحریفان‌چون‌صراحی‌بادرون‌صاف بود
چشم‌مردم‌دارولب‌خندان وابروبی گره | بهرمحنت دیدگان مجموعهٔ‌الطاف‌بود
نامداز آهوی‌چین‌بوی‌غزالم گرچه‌خود | مشکش‌اندرنافه‌مشکین‌نافه‌اش‌درناف بود
شد ز جام باده روشندل فقیه مدرسه | گرچه سرتاپای‌غرق ظلمت‌اوقاف‌بود
شیخ شهرت‌جو که‌میدان معارف آب‌زد | هرچه گفت‌ازوجدوحال‌خویش یکسرلاف بود
چون کناری‌ازجهان‌کاوازهٔ‌عزت‌نیافت | تانه عزلت خانهٔ عنقا حریم قاف بود
کشف اسرا حقیقت جامی‌ازمیخانه خواست
چون کند تفسیر آن‌آیت نه در کشّاف بود

II-۶۳۰

یار رفت و خیربادی هم نکرد | زین‌فرامش گشته‌یادی‌هم‌نکرد
برمراد خویش رو دره نهاد | روبه سوی نامرادی هم نکرد

بنده‌یی بودم به کویش خانه‌زاد فکر حال خانه زادی هم نکرد
در قفای او دویدم همچو اشك مرحمت را ایستادی هم نکرد
وز پس رفتن من غمدیده را شاد چه بود نیم شادی هم نکرد
نامه‌یی بر بال مرغی هم نبست پرسشی همراه بادی هم نکرد

جامی از بیداد آن جان و جهان
داد جان سدبار و دادی هم نکرد

II-۶۳۱

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدبیرش کنند زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند
شاهد خالی ز صورت کی تواند دل ربود تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند
کی بود روی نهفتن قصهٔ شوق ترا بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند
آنکه باشد چون تو تیرش رحمتی بر کشتگان عاشقان کی مرحمت بر کشتهٔ تیرش کنند
جان عاشق از ملامت فوت گیرد باك نیست گر به جرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خوابی پریشان لیك نیست جز مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند

چیست پیدا در رخت جامی کند تحقیق آن
گرنه از تقلیدیان ترسد که تکفیرش کنند

II-۶۳۲

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند خرد به دعوی عشق توام چه عیب کند
اگر نه پرده گشاید بخنده لعل لبت کرا مجال که ادراك سر غیب کند
به جیب چاك از آن پاك دلم سزد چو کلیم که نور غیب طلوعش ز چاك جیب کند
سواد فقر بلالست زلف بر رخ تو که پرده داری نور دل صهیب کند
تویی صحیفهٔ لاریب در شمایل تو به جز معاند دور از یقین که ریب کند
دهد ثمر شجر موسوی تجلی دوست چو وصل آن شجر از شعبهٔ شعیب کند

شب شباب تلف شد به خواب خوش جامی
کسی تلافی آن چون به صبح شیب کند

II-۶۳۳

دم بدم دیده که خون میریزد دل خون گشته برون میریزد
دل یکی قطرهٔ خون دیده ازو سیل خون این همه چون میریزد
درتنم می فکند زلزله هجر از دلم صبر و سکون میریزد
دانهٔ خال تو در آب و گِلم تخم سودا و جنون میریزد
خونم از دیده که پا بوست چون می ازجام نگون میریزد
لبت از فتنه غبارم برجان ازخط غالیه گون میریزد

بی‌لب لعل توجامی مَی ناب
میخورد وزمژه خون میریزد

II-۶۳۴

آن‌سروسهی‌چوگلگشت‌لب‌جومیکرد بلبل ازشاخ سمن وصفرخ اومیکرد
صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش میزد باغ را ناف پر ازنافهٔ آهو میکرد
ازبه آنروز ترنج ذقنش می‌پرسید که به بازیچه زنارنج ترازو میکرد
آدم آنروز که مسجود ملایك شده بود باخود اندیشهٔ آن گوشهٔ ابرومیکرد
ای‌خوش آنشب که‌منش دست کمرمیکردم طوق اقبال من آواز خمِ بازومیکرد
نقش هرآرزو از لوح ضمیرم می‌شست درتمنّای خودم یکدل ویکرومیکرد

گرچه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت
دوش دریوزه از آن لعل سخنگو میکرد

III-۶۳۵

آمد نسیم ورایحهٔ مشکبار داد مرغان باغ را خبر نوبهار داد
درروضهٔ امید نهالی که رُسته بود بالا کشید و میوهٔ مقصود بار داد
کوته کنم حدیث گرانمایه قاصدی از ره رسید و مژدهٔ اقبال یار داد
صوفی‌بهشکر مژدهٔ اوبزم‌عیش‌ساخت تسبیح‌وخرقه را بمی خوشگوارداد
آمد غبار موکب او همدم نسیم عشاق را جلای بصر زان غبار داد

نظارهٔ رُخش همه کس را نداد روی　　بس خسته دل که جان‌به‌ره انتظار داد
انداخت سایهٔ کرم آن شاه داد بخش
جامی به خواه از ستم روزگار داد

III-۶۳۶

از تنت گرقبا گشوده شود　　گره از کار ما گشاده شود
صبح دولت دمد چو ازرویت　　سرِ زلف دوتا گشاده شود
در غمخانه ام ز بی یاری　　ازصبا بسته یا گشاده شود
چون‌تومژگان‌به‌هم‌زنی‌بردل　　تیرهای بلا گشاده شود
زابروی تست هرخدنگ‌بلا　　کز کمان قضا گشاده شود
هرشب ازدست‌تو به‌سوی‌فلك　　دست های دعا گشاده شود
جامیا بردرِ طلب بنشین
کاخراین‌درترا گشاده‌شود

III-۶۳۷

عاشقان از خطت چو یاد کنند　　از سویدای دل مداد کنند
نامهٔ شوق او به کلك مژه　　بربیاض بصر سواد کنند
مُرده را جان مده ز لب که مباد　　ازبشر بیشت اعتقاد کنند
جان و دل بی روی تو درعدمند　　روی بنما که خیرباد کنند
سایلان سرشك کرم روم　　جز به کویت کی ایستاد کنند
عهد توسست ووعده ات نه درست　　برتو مردم چه اعتماد کنند
هرگز اهل نظر نه بینندت　　که نه آغاز اِن یکاد کنند
چون رسی‌خوی کنان به باغ‌سزد　　که به گُل همدمانت باد کنند
جامیا سرشدی به علم نظر
شاید از نامت اوستاد کنند

III-۶۳۸

در دیارمصر اگر یوسف رخی پیدا شود در خراسانم دل از سودای او شیدا شود
وررسد اینجاخبرکافروخت شمعی‌رخ‌به‌شام جاسن پروانه سان از شوق ناپروا شود
کیست‌جزمن‌آن‌کزاو دل پای‌درغوغا نهد چون زشهر آشوب ماهی‌شهرپرغوغا شود
آتش‌افتددرمن ازغیرت که‌چون‌آن‌من نیم هر که را بینم که از عشق بتی‌رسواشود
تا نباشد غیر من عاشق به عالم کاشکی در دلم غم‌های عشق عاشقان یك‌جا شود
بس که گیره درد جویایی عشقم هرشبی اشك و آه من زمین گرد و فلك پیما شود
تنگی‌یی دارد دل جامی برون از قید عشق
تا نگردد در سر زلفی گره کی وا شود

III-۶۳۹

تیر مژگان‌کان دوچشم خوابناك انداختند در دل عشاق محنت دیده چاك انداختند
نقد دل نامد به کف گرچه پی ِ آن گم شده آن رخ وزلف غبار آلوده خاك انداختند
بویی از میخانه زد بر ساکنان صومعه جوی‌ها درصحن آن کندند و تاك انداختند
کم طلب اشك نیاز از دیدهٔ آلودگان زانکه این گوهر به دامن های پاك انداختند
شددوچشمت غمزه‌زن‌درخاك‌وخون غلتید دل مرغ مسکین را به زخمی در تپاك انداختند
برمغان بویی زد از لعل لب میگون تو صیت می خواری درین دیر مغاك انداختند
دست زد جامی‌به مشکین صولجان‌آن سوار
همچو گویش سر به میدان هلاك انداختند

III-۶۴۰

پری وشی که به رخ رسم دلبری داند سگك خودم شمرد و آدمی گری داند
نهان زچشم کسان گفتمش به سوی‌من‌آی به خنده گفت که این‌شیوه راپری‌داند
چودم ز بندگی ِ او زنم به آتش غم گداز شم دهد و بنده پروری داند
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد که عیب ناکی ِ یاران هنروری داند
ز سیم عارض او دور عاشق مفلس که کرده رخ‌چوزر آنرازبی‌زری داند

به تاج دولت عشق آن گدا سر افرازد   که دولتی که نه عشقست سرسری داند

غزل به وصف بتان عادتست جامی را
اگر چه قاعدهٔ مدح گستری داند

III-۶۴۱

دلم بـه ماه تمام رُخت عبادت کرد   هلال گفت و به ابروی تو اشارت کرد
غلام نرگس مستانهٔ توام که نگاه   به تاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
رسید ازتوبه دلخستگان بشارت قتل   چه‌عیش‌ها که‌دل‌ازذوق این‌بشارت کرد
خیال غبغب تو از شراب کافوری   زجان سوخته تسکین سدحرارت کرد
خراب بود کهن کاخ عیش ساقیِ دور   زلای خُمکده تجدید آن عمارت کرد
هزار شعلهٔ نور دید سر به فلك   کسی که کُشتهٔ مهرتو را زیارت کرد
رسید لشکر عشق توام به‌ملك وجود   زعلم‌وفضل‌وادب هرچه‌یافت‌غارت کرد
خریدسفله‌به‌علم‌وعمل بهشت نه‌دوست   زهی‌خسارت طبعی که این‌تجارت کرد

نشد نشیمن جامی حریم میکده مفت،
به نقد ونسیهٔ دنیا ودین اجارت کرد

III-۶۴۲

چورندخط‌به‌حریفان دُردخواره‌نویسد   به دُرد تیرهٔ خم برسفال پـاره نویسد
دقیقه‌های فرورفته از صحیفهٔ حُسنت   عذار توبه خط سبز بر کناره نویسد
به قصدآنکه به‌ماندهمیشه قصهٔ‌شیرین   به‌تیشه کوهکن آنرابه‌سنك‌خاره‌نویسد
به‌بین علّو مقام‌که پیر میکده نامم   گـدای عور تهی‌دست هیچکاره نویسد
هزار پاره دلـم شرح شوق تو نتواند   به لوح‌چهره گرازخون‌هزارباره‌نویسد
گرفت‌روی‌توملك‌جمال‌وزخط‌مشکین   خراج برمه و خور باج برستاره‌نویسد

رموزعشق شود فاش‌اگر نه کلك توجامی
سخن به صورت تشبیه و استعاره نویسد

III-۶۴۳

خوب رویان جهان رسم وفا نشناسند   قدر یاری و وفاداریِ ما نشناسند
جزرهِ عشق بتان راه دگر می‌جویند   اهل تقلید که راهی به خدا نشناسند
پای تا سر همه دردند اسیران تولیك   چارهٔ درد ندانند و دوا نشناسند
قاصدی محرم اسرار سراپردهٔ تو   جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند
چه خروشنده جبینی و فروزنده عذار   کز مهت جز به کمر یا به قبا نشناسند
مشك‌بویی وسیه چشم‌بدان‌سان که ترا   زآهوی چین و غزالان ختا نشناسند
زرق وسالوس توجامی به خراسان شد فاش
روی در مملکتی نه که ترا نشناسند

III-۶۴۴

منم امروز حریف قدح آشامی چند   چهره‌رنگین‌چو گل‌ازباده گل‌اندامی چند
بهر ساقی گری و مطربی و قوّالی   کرده آرام دل خویش دلارامی چند
وادیِ قدس بود کوی مغان باد سرم   خاك پایی که درین کوی زند گامی چند
پر برآمد دلم از محنت ایام فراق   محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
وعدهٔ بوسه نباشد ز تو حد چو منی   هستم از لعل تو خشنود به دشنامی چند
ما به بدنامیِ عشقیم نکو نام شده   واعظا چند بری عرض نکونامی چند
جامی اندوه جهان چند بـه میخانه درآی
یك دودم پای خمی گیرو به زن جامی‌چند

III-۶۴۵

چوخندان جام می‌کام از لب لعل‌توبردارد   صراحی گریهٔ خونین‌زرشکش‌در گلوآرد
عجب‌جاییست کوی‌تو که‌بهرمحنت‌عاشق   زمینش خارغم‌روید هوایش خون دل بارد
سمندت‌خاك‌پای‌خویشتن‌مفروش کوارزان   که سدجان در بهای آن دهند ارپابیفشارد
ز سبحه وارد صوفی نباشد غیر محرومی   کزان جزوردنامقبول خودبرخلق‌نشمارد
ندارد بیش ازین بیمار تو در دل تمنّایی   که‌جان‌باباد زلف وتن به‌خاك‌پات بسپارد

غرض گر نی هلاك عاشقان خسته دل باشد   خدا چون تو بلایی برسر این قوم نگمارد

ز آه سرد شمع عشرت جامی منشست آری
زمانه آه سرد عاشقان را باد پندارد

III-۶۴۶

اشکم بـه گلو گر رهِ فریاد به بندد   ناله گرهم در دل ناشاد نه بندد
از کلك مصوّر مطلب صورت شیرین   کین نقش به جز تیشهٔ فرهاد نه بندد
ترسم رگ جان بگسلدم کاش ازین بیش   آن موی میان خنجر بیداد نه بند
کو خون مرا ریز چو جلّاد به شرطی   کز روی خودم دیده چو جلّاد نه بندد
گر فاخته بیند به چمن کاکل آن سرو   دل در شکن طرهٔ شمشاد نه بندد
محمل کش حاجی چو بود خضر چه باکست   گر مطهره از دجلهٔ بغداد نه بندد

استاد خط آمد لب او کـی شود استاد
جامی چو خیال خط استاد نه بندد

III-۶۴۷

بر لبم تا نفسی می رود و می آید   همدم یاد کسی می‌رود و می‌آید
جان که ازتن کندآمدشد کویت مرغی‌است   که به باغ از قفسی می‌رود و می‌آید
دعوی صدق محبّت نه‌حدهمچومنی‌است   در دل از تو هوسی می‌رود و می‌آید
دلم از محلمت آویخته بـا نالهٔ زار   چون معلّق جرسی می‌رود و می‌آید
تن زارم ز تـو در موج سرشك افتادست   بر سر آب خسی می‌رود و می‌آید
یادروزی که مرادیدیو گفتیاین کیست   که درین کوی بسی می‌رود و می‌آید

بی‌توازجان نبود بهره جزین جامی را
کش به یادت نفسی می‌رود و می‌آید

III-۶۴۸

چو از تن تیر تو جان را به دزدد   ز تیرت سینه پیکان را به دزدد
گریزم در خدا چون بینم آن چشم   مباد آن کافر ایمان را به دزدد

خطت بنهفت لب را در شگفتم   که چون خضر آب حیوان را به دزدد
زند شب رخنه در باغ وصلت   که تا سیب زنخدان را به دزدد
چه باشد کز عدم دزدی زند نقب   ز عمرم روز هجران را به دزدد
چو لب شد خوان حسنت را نمکدان   دلم خواهد نمکدان را به دزدد
چو خواند شهر جامی را سخندان
نه تنها شعر دیوان را نـدزدد

III_۶۴۹

ماهی چو رُخت فلك ندارد   قـرص مهِ او نمك ندارد
لطفی که تو در سرشت داری   انسان چه بود ملك ندارد
خالی به رُخت بهزن که بیخال   چشمیست که مردمك ندارد
از باده بود نفور زاهد   قلب آرزوی محك ندارد
هر کس دهن تو دید خندان   در قسمت نقطه شك ندارد
شب بی تو مرا به زیر پهلو   گل جز خلش خسك ندارد
جامی که هزار خوب داند
جز تو سر هیچ یك ندارد

III_۶۵۰

با تو به کجا نمیتوانم بود   وز تو یکتا نمیتوانم بود
با تو دارم چو تن به جان پیوند   تـن تنها نمیتوانم بود
برسر کوی تو زبیم رقیبت   آشکارا نمی توانم بود
بیتو بالین نشایدم زحریر   سر به خارا نمیتوانم بود
بردلم بیتو شهر تنگ آمد   جزبه صحرا نمیتوانم بود
به دَرَم خرقهٔ شکیبایی   چون شکیبا نمیتوانم بود
بستم از ناله لب تر ازین بیش   اندوه افـزا نمیتوانم بود
من وقطع ره عدم چه کنم   بی تو قطعا نمیتوانم بود

جز به آزتیغت آسوده
جامی آسانی توانم بود

III-۶۵۱

معاشران چو می لعل در پیاله کنند   ز جم حکایت حال هزار ساله کنند
وگر زبان بگشاید به عیب بی خردی   نکرده نطق به روح جمش حواله کنند
کسی به خوان نوال فلك نیارد دست   که نی به عاقبتش زهر در نواله کنند
جمال دختر رز را نگر که حیف بود   گرش نه حاصل کونین در قباله کنند
بهارعیش چو در دی فتد خوش آنکه درو   ز روی یار گل از جام باده لاله کنند
به ژاله نسبت دندانت ار کنم چه عجب   بر آبگینهٔ دلها چو کار ژاله کنند
تنم که رگ رگ او نالد از غمت چنگی است   که تارهایش از آسیب زخمه ناله کنند
بهشت را که خریدند بی تو ساده دلان   نما جمال که آن بیع را اقاله کنند
چو شرح گفتهٔ جامی دهند نکته وران
به حل هر ورق املای سد رساله کنند

III-۶۵۲

خشتی که روز مرگ مرا زیر سر نهند   دارم همین مراد کز آن خاك در نهند
پیکان تو چو سرخ شود ز آتشین دلم   خوش آنکه بهر داغ مرا برجگر نهند
سدِ عقد گوهر از مژه ریزم چو آن دو لب   قفل عقیق بر درِ دُرج گهر نهند
ناید یکی چو دور خطش کز مهندسان   بر گل هزار دایره از مشك تر نهند
دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین   زین پس تاج خویش به جای دگر نهند
بگشا کمر در انجمن سیم ساعدان   تا دست‌ها به خدمت بر کمر نهند
شیرین لب مدزد زجامی که نیست عیب
گر پیش توتیان سخن گو شکر نهند

III-۶۵۳

مرا بر نوك مژگان بس که خون دل جگر بندد   به دویت مردم چشم مرا راه نظر بندد

مزن آتش به‌من‌ای مه‌زداغ هجرخویش امشب   مبادا دود من راه دمیدن بر سحر بندد
کشد لطف نقابم گاه و گه حرمان دیدارت   چو زلفت بر گل سوری نقاب ازمشک‌تر بندد
رگ جانم ز ذوق آن میان شد با کمرهم بر   چو باشد ازمیان‌محروم خود را بر کمر بندد
چو نگشاید دل عاشق به جز درصحبت‌جانان   همان به کو در صحبت به روی خلق بندد
به تلخی می‌گشا که که دهان درناسزای من   ز شیرینی مبادا آن دو لب بر یکدیگر بندد

چون جامی‌وصف‌آن لبها نویسدرشحهٔ کلکش
شود جلاب قند ناب و بر کاغذ شکر بندد

III-۶۵۴

چون به شرح غم تو خامه نهم برکاغذ   گردد ازاشک من وخامه بهم بر کاغذ
وصف‌ضعف تن‌ورنگ‌رخ‌من‌خواست‌مژه   ساخت از موی قلم وز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل   آن چنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من‌آورد شکوفه چوز لطف   قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو بانامه بهم آمد راست   ناوکی کزپی رفتن بودش بر کاغذ
سست‌همت‌نتواند که کندخرق‌حجاب   خانه زندانست‌مگس‌را چو بوددر کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

III-۶۵۵

رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ   قلم‌شدنیشکر وز نیشکر غرق‌شکر کاغذ
تنگدل‌راچه‌طاقت پیش‌طعن حاسدان آری   نیارد تاب زخم تیر چون باشد سر کاغذ
بود گرزیرپا برداری وخوانی غم خودرا   به خون دل نویسم‌وافکنم‌درر هگذر کاغذ
نشاید برتوباد گرم‌وسردای‌شمع‌می‌خواهم   که‌چون‌فانوس‌سازم خانه‌ات‌راباموودر کاغذ
به‌کاغذهای رنگین چوبود مایل‌دل طفلان   کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ
پیام رفتت خود داد دل از کوی توجان را   چو آن‌یاری که بفرستدبه‌یاری‌ازسفر کاغذ

دل جامی ز بحر شعر باشد مخزن گوهر
از آن مخزن به دامن می‌برد اینك گهر کاغذ

I-٦٥٦

هیچ نقلم به دهان چون دهنت نیست لذیذ   میوه‌ای پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق توتی که به شکر شکنی مشهورست   با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
می گزی لب عوض نقل به مستی آری   هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم   جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آیینه شد بر تو گلستان زان رو   گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سرفرو کرده چو غنچه به گریبان خودی   زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشق است نمك خوان سخن جامی را
نمك افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

III-٦٥٧

قدت سرویست جانا سایه پرور   به سد دل در هوای او صنوبر
به آن خط بردی از اهل قلم دست   نباشد آری انگشتان برابر
چنان با دعویت در تابم از شمع   که خواهم از تن او بر کنم سر
همین بس در معارف وجد واعظ   که کوبد پای بر بالای منبر
رقیب ار گویدت تا پیش عشاق   مرا با خود به بر با خود میاور
به رسم تحفه گر جامی سوی فارس   فرستد این غزل‌ها تازه و تر

زجان فارسی گویان شیراز
برآید نعرهٔ الله اکبر

III-٦٥٨

ای به نظاره کرده رو موکب ماه من نگر   خیل بتان سپاه او حشمت شاه من نگر
پی سپرم به راه او باور اگر نمی کنی   جسته ز نعل تو سنش شعلهٔ آه من نگر
هست کلاه بندگیش افسر سر بلندیم   چون مه نو سپهرسا ترك کلاه من نگر
باغ ترست و تازه‌رو ، خشك گیاه او منم   رفته به صرصر غمش خشك گیاه من نگر
دانهٔ اشك شد روان بر رخ زردم از مژه   حاصل تخم مهر او دانه و کاه من نگر

باد گشاد برقعش زلف گرفت جای او   مانع دولت آمده بخت سیاه من نگر
پای برآستانه زد کفش بهسر چوجامیم
برسرِ تخت سلطنت افسر جاه من نگر

I_۶۵۹

زرشک قدت ای سرو سمن بر   به سد پاره دلی دارد صنوبر
بهباغ خُلد اگرشاخ گلیهست   توآن شاخ گلی اینشوخ دلبر
نهال حُسنی و ما چشم داریم   که آریمت به آب دیده دربر
مرا کُشتی وتکبیری نگفتی   چه سنگیندل کسی اللهُ اکبر
کنایت زانلب آمد پیشعارف   شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع   ازآن دربزم خود میسوزدش پر
خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بهدیدار تو خوشتر

I_۶۶۰

بهخونم گر کشیتیغایستمگر   نخواهد شد تمنّای تو از سر
خرامان بگذرم گفتیبهخاکت   خدارا سرومن زینفکر مگذر
رقیب احوال دردم نیک داند   سگ کویت ازو سدبار بهتر
بنفشهٔ گرد گل درخواب دیدم   مُعبّر شد به آن جعد معنبر
مکن باقدش ای دل یاد طوبا   مشو هرلحظه مرغ شاخ دیگر
به رخ نقش خیال او کشیدی   زدی ای اشک آخرسکّه برزر
چهخوش باشد بهبزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

I_۶۶۱

روزه چون میداری ایشیرینپسر   کز دولب بینم دهانت پُر شکر
ماه روزه گرخوری شکرچهباک   نیست روزه ماه من برماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را   هردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید   من به وصلت از همه مشتاق تر
۸۱۱۰ تا دهان بستم به روزه از خدای   خواهم آن حلوای لب شام وسحر
روزه داران را نیامد ماه عید   با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت
می گشاید روزه از خون جگر

I- ۶۶۲

کند گل چون رخت خودرا تصور   از ان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را کشت ازغمت سرو   بریدش باغبان کالحر بالحر
۸۱۱۵ تواضع میکنم پیش سگانت   نشاید از فرو دستان تکبر
مکش آن زلفرا هرجانب ای باد   که بس در پیچ وتابیست از تکسر
چو گویم جرعهٔ جامت حق ماست   ترا تلخ آید آری حق بود مر
به‌دستم هر که بیند ساعد تو   به‌دندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی
نهان دراشک همچون رشته در در

I-۶۶۳

شد مه عید ازشفق چون جام زر باز آشکار   یعنی ازآب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ باقد نگون سالی کشد دامن به‌خون   تا شبی آرد جبین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زآب می‌روید به‌خاک میکده   ای که داری دسترس تخمی‌درین‌مزرع به‌کار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه‌ای برما فشان   خشک‌شد کشت ای‌سحاب‌لطف‌بارانی‌بیار
شیشهٔ صاف ار نباشد گو سفال درد باش   رند درد آشام را با این تکلف‌ها چه کار
حال‌ما دربزم رندان ازمی‌وشاهد خوش‌است   محتسب بهر خدا مارا به‌حال ما گذار
سر فرو بردن به دلق زهد جامی تا به کی
عید شد پای خمی گیر وبه عشرت سربرآر

I-٦٦۴

بر کنار دجله دور از یار ومهجور ازدیار — دارم ازاشک‌جگر گون‌دجلهٔ‌خون‌در کنار
چون سواد دیده‌ام دریا کند بغداد را — سیل چشم دجله بارم گرشود باد‌جله یار
گر نبردی آرزوی یثربم ازکف زمام — کی فتادی برخراب‌آباد بغدادم گذار
این نه‌باغ داد، خارستان بیدادست لیک — نیست جز ارباب دل را دل زخار او فکار
وقت کوچ آمد به‌بند ای‌ساربان راه سفر — تا به‌کی باشد دل از بغدادیانم زیر بار
هردم ازشوق‌سفر چون اشتران سرخ‌موی — میکشد برروی زردم قطره‌های خون‌قطار

پشت خم گردد چو گردن ناقه را دربادیه
گر شود با بارهای دل برو جامی سوار

I-٦٦۵

گل‌خوش‌است وعیدخوش، وزهردوخوشتروصل‌یار — خاصه بعد از محنت هجران ودرد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم وخندان بود — غنچهٔ دل چون دل غنچه است مارا این بهار
می‌نماید لاله زار عشرت امسالم به‌چشم — داغهای محنت دوری که بردل بود پار
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می — ای‌خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند — چون دل اهل صفا بردامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آیینه — شاهد گل زان گشاید رخ به طرف جویبار

آن سهی قد گر کند برمشهد جامی گذار
بهر پابوس وی از گل سربرآرد سبزه وار

I-٦٦٦

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات‌السرور — منزلی سلمی واطلالش نمایان شد ز دور
بادآن ربع‌ودمن خوش‌میکند جان‌امشام — برعبیر ومشکش افتادست پنداری عبور
گوشهٔ برقع زطرف طلعت رخشان کشید — اینک‌اینک‌زان‌طرف‌لامع‌هزاران‌برق‌نور
زودتر آنجا رسانیدم که‌چون نزدیک‌شد — منزل جانان دگرمشکل توان‌بودن‌صبور
غایب ازخود ناشده چون‌پیش‌اوحاضرشوم — نیست‌جزغیبت زخود سرمایهٔ ذوق‌وحضور

اشک‌ریزان میروم امّا کجا یابد رواج　　پیش آن دریای شیرین چندقطره آب شور

بردرش جامی چه خرسندی دهد یُک روزه طوف

مـا تسلینا ولـو طفنا الـی یـومِ النشور

I-۶۶۷

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور　　همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور

می‌خرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون　　تازند جلوه کنان خیمه به‌صحرای ظهور

می‌گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم　　تادهد حاصل آن گنج به هرمفلس عور

هر کجا سایهٔزلفش همه دام است وفریب　　هر کجا پرتورویش همه‌عیش‌است‌وسرور

همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست　　همه دیوانه اویند چه نزدیك و چه دور

هرجفایی که کند صبر بر آن آسان است　　مشکل آنست که بی‌او نتوان بود صبور

جذبه شوق رُخش برد ز خود جامی را

باد آسوده درین خواب گران تادم صور

I-۶۶۸

خطیست بر گل‌رویت زمشك تر مسطور　　که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

به مُلك حُسن سلیمان تویی و لب خاتم　　به گرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت　　به‌یك دوجرعه به بخشای برمن مخمور

تو در میان و برای تو هرشبی گردان　　فلك به گرد زمین باهزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست　　ز ذوق دردکشان بهره‌مندمست غرور

به دور عاطفت شاه میکشد جامی　　ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد　　سرای ملك ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا

درین‌مقرنس‌زنگارخورد تادم صور

I-۶۶۹

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر　　که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه اُنس   که درین غمکده چون‌غمزه گان‌مانده اسیر
دو کمان وار میان تو ومقصود ره است   خویش را بهرچه انداخته‌ای دور چو تیر
بگسل ازدل،به ُبرازجان۔که گریزستازان   دل به‌آن شاهد جان ده که ازونیست گزیر
هیچ‌جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست   جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
ُخم دیرینهٔ می پیر منست ای ساقی   هردمم فیضی دگر میرسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد غصّه ایّام ز دل   مدّعی گر نخورد گو برو از غصّه بمیر
جامی آن راز که در پرده مغنّی بنهفت   نیِ کلکِ تو ادا کرد به الحان صریر
زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست
پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

I-۶۷۰

گرچه طفلی و هنوزت شکرآلودهٔ شیر   دل سد پیر وجوان هست به‌عشق تواسیر
هدف تیر خودم ساز که باری به طفیل   به من افتد نظرت چون نگری از پی‌تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان   وای ما گرنه مددکار شود همّت پیر
گر کنم برسر کوی تو ز خارا بستر   زیر پهلوی من آن نرم‌تر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد   گر کنم بیخودیی برمن دیوانه مگیر
چندگریم ز غمت آه کزین رشحهٔ درد   نتوان نقش جفا شستنت ازلوح ضمیر
جامی آمد به‌سر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

I-۶۷۱

عاشقم ، بی‌دلم ، غریب و اسیر   کارم از دست رفت ، دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست   گرچه بادش کشید در زنجیر
ما به‌یاد تو زنده می‌مانیم   ور نه هجران نمی کند تقصیر
هردم از اشک‌سرخ بررخ زرد   شرح شوق تو میکنم تحریر
چه‌عجب کزتوام گزیری‌نیست   نیست کس‌را زجان‌خویش گزیر

ابرو وغمزه بس ترا پیِ صید　　گوشه گیر از کمان بیفگن تیر

جامی آشفتهٔ جوانیٔ شد
سود کی داردش نصیت پیر

I-۶۷۲

شد به زلفش دل شکسته اسیر　　رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندك ، غم فراوان است　　آنچه دارم من ازقلیل و کثیر
پیرمن خُم بادهٔ کهن است　　مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی ازچشم وحاضرست خدای　　گر نئی غایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه با دهان مفگن　　برمن خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت　　تحفهٔ جان به لطف خودبپذیر

نیست برطبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

I-۶۷۳

عیدست ودارد هر کسی عزم تماشای دگر　　مارا نباشد غیر تو در دل تمنّای دگر
سد خوب پیش آیدمرا،خاطر نیاساید مرا　　زینها چه بگشایدمرا،چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا درخانه‌ای،نی جای درکاشانه‌ای　　هرلحظه چون دیوانه‌ای گردم به صحرای دگر
بگداخت ازغم جان وتن چندان نخواهم زیستن　　می بین به رحمت سوی من،امروزوفردای دگر
ازمن چه پرسی این وآن،خواهی بخوان خواهی بران　　محکوم فرمانم به جان،نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می‌نهی برقامت سروسهی　　گویی نداری آگهی ازقد و بالای دگر

جامی نخواهد ازتودل زیرا که درچین وچگل
همچون توای پیمان گسل نبود دلارای دگر

I-۶۷۴

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بند دگر　　رشتهٔ جانرا به هرموی تو پیوند دگر
زلف تویا رب چه رنجیریست کزسودای او　　هرزمان دیوانه میگردد خردمند دگر

چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست — هر خمی سد حلقه و هر حلقه‌ای بند دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی‌المثل — بر زمین ناید به‌خوبی چون تو فرزند دگر
تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم — خوش نمی‌آید که دارم گوش بربند دگر
محتسب سوگندم از می داد ووقت گل رسید — وه که می‌باید شکستن باز سوگند دگر

دل گرفت ازخانقه جامی رهِ میخانه پرس
تاپیِ معشوق و مَی گیریم یك چند دگر

I-۶۷۵

زهی زفتنه ترا هر طرف سپاهی دگر — زظلم چشم توهر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که زدست غمت کنم فریاد — که نیست‌جزتودرین ملك پادشاه دگر
چوجان دهیم زغم، غیر خار نومیدی — نروید از گِل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که بر سرراه تو منتظر باشیم — مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگرچنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه — جهان به‌سوزد اگربرکشیم آهِ دگر
حدیث شوق نهان ازتوچون کنم روشن — که جزخدای ندارم برین گواه دگر

مکُش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه‌سوداز آن که‌شود کُشته‌بی گناه‌دگر

I-۶۷۶

ای ترا دامن زگلبرگ بهاری پاکتر — غنچه وارم هردم ازشوقت گریبان چاکتر
بود خاك آستانت از غبار غیر پاك — شد زشست وشوی آب چشمم اکنون پاکتر
ریختی‌سدبیگنه‌راخون که‌تیغت کس‌ندید — نیست شوخی ازتودر عاشق کشی‌چالاکتر
تادل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا — جهد آن دارم که باشم از همه غمناکتر
نیکوانرا نیست باك ازخون‌عاشق‌ریختن — گرمرا کشتی‌چه باك ای ازهمه بی‌باکتر
شویم از آب مژه سازم زتف سینه خشك — چون شود از خون ناپاکم ترا فتراك تر

رخش بیرون ران که بهرپای بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاك و جامی خاکتر

I-۶۷۷

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر برتن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست برهیچ بدن راست بدین لطف قبا نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که به برآمده اند نیست کس را زتو سیب ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن بالب نازك و از لب دهنی نازکتر
۸۲۲۵ هر شهیدی که به‌شمشیر توخود اشته‌وای گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه ازدست کمان ای دل وجانم سپرت که ندیدم زتو ناوك فگنی نازکتر
نازکی سخنت وصف کند جامی وبس
زانك گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

I-۶۷۸

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر خنده شیرین وسخن گفتن از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن توتی را گرچه هست ازهمه شیرین سخنان شیرین‌تر
۸۲۳۰ دردل تنگ لبت همچوشکر شیرین است لیك در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر
کام دل گرچه شد از شورغم عشق توتلخ جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
کلك تصویر اگر خود زنی قند بود صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نیشکر گرچه زسرتا به قدم شیرین است نیست از قد توای سرو روان شیرین تر
جامی ازوصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکته‌ای ناید از آنش به دهان شیرین‌تر

I-۶۷۹

۸۲۳۵ خوشا گل کآمده‌است ازنازنینان چمن برسر بساط سبزه زیرپای و چتر نارون برسر
ز بیماری به بالین سرنهاده نرگس رعنا پی بیمار پرسیش آمده سرو وسمن برسر
همانا لاله شمع جمع نو خیزان باغ آمد که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن برسر
معمّاییست بس مشکل گشای اندرچمن غنچه کش آورده‌است شاخ گل به‌طبع خویشتن برسر
بنفشه سرفکنده‌است ودژم برطرف جو گویا پی قتلش ستاده سوسن شمشیر زن برسر

درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان — نهاده صحنهای لعل پر دُرّ عدن برسر

قوافی سنج مرغان کوخمش باشید در بستان
که جامی آمده است از جمله در لطف سخن برسر

I-۶۸۰

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین برسر — عقلم از سر بربودی و دل و دین برسر
هست سنبل به چمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین برسر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز — می کشم پیش توسرچشم جهان بین برسر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند — تخت جاهت دهد و افسر تمکین برسر
هرشب آهم فکند شعله به بالین و بود — تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین برسر
سین دندان به بستم بنما روز پسین — کآید آن خوشترم ازخواندن یاسین برسر

جامی این نظم بخوان تا فلك ازبهر نثار
دانه‌ها ریزدت از رشتهٔ پروین برسر

III-۶۸۱

عید شد واندر کنار وبوسه باهم هر دویار — یارما نا داده بوسه می کند از ما کنار
دیدنش عیدست وعیدی بوسه‌دادن برلبش — ای خداازین‌عید وعیدی‌کام مشتاقان‌برآر
گردهد نشمرده از لب بوسهٔ عیدی مرا — شکر آن دولت نیارم گفت تا روز شمار
می کنم‌هرروزعیدی ز آن‌دورخ امّا نکرده — زان لب‌نوشین‌مرا هر گزبه‌عیدی‌شرمسار
می کنم ازرنگ توجامه به رسم عیدی نو — بس که خون دل همی ریزم زچشم‌اشکبار
عید عشّاق است وهرجا رانداز نعل سمند — سد هلال عید گردد دررهِ او آشکار

جامیا گیرش سرِ راه بهر عیدی زانکه عید
غیرازین کار گدایان نیست در هر رهگذار

III-۶۸۲

گر کنی سایه‌ام ای سرو خرامان برسر — سربه پایت نهم و دیدهٔ گریان برسر
می‌توان نسبت بالای تو با سروسهی — گر بود سروسهی را مهِ تابان برسر

از گل روی تو تنها چو کنم گشت بهار   نهم از ناله همه صحن گلستان برسر
شاه خوبان تویی امروز و گر عدل کند   تاج شاهی نهدت خسرو دوران برسر
رخنه شد ز آه دلم چرخ قوی دستی کو   که فرو کوبدم این گنبد ویران برسر
مردم ارخواندن یاسین تو خیزای زاهد   که مرا بس بود این شوخ غزل‌خوان برسر
باز کن گوش عنایت سوی جامی که کند
دفتر نثر نثار تو و دیوان برسر

III–۶۸۳

به‌رخسار و جبین و روی و عارض بردی ای دلبر   فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ماه و تاب از خور
فروغ و نور و عکس و تاب رویت کرده عاشق را   بصر بینا خرد دانا روان روشن ضمیر انور
سگ و سنگ درو سگبان و دربان ترا هر شب   فتم در پا نهم بر سر برم فرمان شوم چاکر
نباشد درهمه روم و ری و چین و چگل شوخی   چو تو خونریز و شورانگیز و رنگ‌آمیز و جنگ‌آور
به‌عارض گل به‌مو سنبل به‌بر نسرین به‌تن سیمین   به قد طوبا به‌رخ جنّت به‌خط توتی به‌لب شکر
قبادیبا کله زیبا بدن نازک کمر چابك   عبارت خوش سخن دلکش دهان کوچك میان لاغر
به‌زلف و طرّهٔ مشکین و گفتار و لب شیرین   سمن سای و قمرفرسای و روح‌افزای و جان‌پرور
من و حرمان و یأس و رنج و محنت چون بود گردت   حصار از سنگ و سور از روی و درز آهن کلید از زر
تویی در گلشن و برزن تویی در خوبی و حشمت   گل حمرا بت رعنا مه انور شه کشور
زذوق مستی و مخموری و چشم و لبت دایم   کشم خرقه دهم سبحه خرم باده زنم ساغر
به فکر و نطق و شعر و خط وبال خود شدی جامی
تهی کن دل فروخور دم شکن خامه فکن دفتر

I–۶۸۴

حلقهٔ زر تا به گوشت جای کرد ای سیمبر   قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زین حلقه‌ات راه خلاص از هرطرف   بردل من چون بردم مسکین از آنجا زه به‌در
آن‌چنان کز حلقه نبود گوش تو هر گز تهی   از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از پختگی پیش بنا گوش تو گوش   سیم گو خامی مکن زین بیش ولاف از حد مبر

تاترا زر دیده‌ام از حلقه بر بالای سیم — سیم بر بـالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان ازحلقه باشد رسم‌وتو — من نهی ازحلقه‌های خویش داغم‌برجگر
نظم جامی را به وصف حلقهٔ خود گوش کن
گرچه نبود در خورآن حلقهٔ زر این گهر

I-٦٨٥

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار — بی نور مانده‌چشم جهان بین کجاست یار
برخاك ره چو سایـه فتادیم و هم چنان — خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
درد جداست همدم هر تار موی من — تا با رقیب همدم و از من جـداست یار
یکجا نکرده بامن بـی خان و مان مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد زظلمت هجران‌شبم‌چه‌سود — کز چهره صبح دولت اهـل صفاست یار
گفتم به وعده رُاست نئی رنجه شد زمن — یاری نباشد این کـه برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گرعاشقی مخواه به‌جز آنچه‌خواست‌یار

II-٦٨٦

با جگر سوختگان یار نبودی هـر گز — جز جفاجوی و ستمکار نبودی هر گز
با همه خلق جهان در صدد مرحمتی — جـز به ما بر سر آزار نبودی هر گز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاریِ هجر — چو بدین داغ گرفتار نبودی هر گز
حال جان کندن تنهاییِ من کـی دانی — چون‌تویك‌لحظه درین کار نبودی هر گز
ماچوخاریم‌وتو گل‌وه که‌زبس‌شوکت‌حسن — داده دامن به کف خار نبودی هر گز
منکر معتقد خود شده‌یی در همه عمر — این چنین بر سر انکار نبودی هر گز
پردهٔ چشم تو هم بود تو آمد جامی
بگذر ازبود خود انگار نبودی هر گز

II-٦٨٧

عمربگذشت و رُخت‌سیرندیدم هر گز — گلی از بـاغ جمال تو نچیدم هر گز

همه جا گشتم وحال همه کس پرسیدم   چون تو بد خوی ندیدم نشنیدم هرگز
از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن   محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز
گر بریدم زتو از ناز کی خوی‌تو بود   از تو یکدم به دل خود نبریدم هرگز
گرچه پروازگهم روضهٔ حورالعین بود   از سر کوی تو آنسو نپریدم هرگز
تا به گرد مهت از غالیه خرمن دیدم   خرمن ماه به یك جو نخریدم هرگز
نامرادیست مرادم زتو غم نیست اگر
همچو جامی به مرادی نرسیدم هرگز

II-٦٨٨

چون بامداد بینمت ای ماه دلفروز   درعیش و خرّمی گذرانم تمام روز
چون‌خورهزار رشته‌به تاب‌ازفروغ خویش   چشم هزارهرچه نه دیدارخودبه دوز
بهر گزند چشم خسان بر فروز رخ   همچو سپند مردمك چشمشان به سوز
با غمزه هر که دید خم‌ابروی‌تو گفت   تیریست‌سینه دوز و کمانیست کینه‌توز
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی   ناید به فصل دی زهوا گرمی تموز
واقف زعشق وحسن من و توچو بینندم   گویدبه سد شگفت که‌توزنده‌یی‌هنوز
جامی به جور تافتی از راه عشق روی
ماذاك فی شریعة اهل‌الهوی یجوز

II-٦٨٩

خالیست ازآن‌رشك‌پری‌خانه‌ام امروز   زنجیر بیارید که دیوانه‌ام امروز
تسکین مدهیدم که ترا یار ونديمیم   خیزید که من از همه بیگانه‌ام امروز
شاید که به یکسو شوم از دایرهٔ جمع   کز شمع جدا مانده چوپروانه‌ام امروز
تا بو که برآید سخن او به زبانی   از هرطرفی گوش برافسانه ام امروز
خانه چه کنم بی‌رخش ای‌زلزلهٔ هجر   برسرفگن این کلبهٔ ویرانه‌ام امروز
باشد که ز تاریکی هجرم برهانی   آتش فگن ای آه به کاشانه‌ام امروز
سد دانهٔ گوهر ز مژه چون به فشانم   محروم ازآن گوهر یك دانه‌ام امروز

هجران دهدم ساغر پر زهر همانا　　کز خُم فلك پرشده پیمانه‌ام امروز
بی‌مستی و بیهوشی ازین غم نرهم باز
جامی بنما راه به میخانه ام امروز

II-۶۹۰

ازشوق‌توشوریست عجب درسرم‌امروز　　داده‌است‌غمت بیخودی ِ دیگرم امروز
نزدیك رسیدست که ازجذبهٔ عشقت　　این خرقهٔ سالوس زهم بردرم امروز
میسوزدم از آرزوی دیدن توجان　　بنشین که‌زمانی به رُخت بنگرم‌امروز
سودایی ِ زلف توام‌آن‌گونه که ازوی　　یك‌موی به‌ملك دوجهان میخرم امروز
سرتا به قدم غرقه شدم درغم ودردت　　سیلاب بلا خاست ز بام و درم امروز
درراه توجزهستی ِ من نیست حجابی　　بگذر به سرم کزسرخود بگذرم‌امروز
دل دفتر عشقست نفور از رقم عقل
جامی به تراش‌این‌رقم ازدفترم امروز

II-۶۹۱

للّه‌الحمد که آن جان و جهان آمد باز　　شادمانی به دل آرام به جان آمد باز
گرچه ازصحبت‌ماجنگ کنان کرد کنار　　شیوهٔ صلح گرفته به میان آمد باز
جان شیرین به تن مرده چه سان باز آید　　سوی عشاق جگر خسته چنان آمد باز
سوی ما کزغم او مرغ خزانی بودیم　　همچو گل جلوه کنان خنده‌زنان آمد باز
بست براهل غرض راه سخن شکر خدا　　کاشکارا زبر ِ ما رفت و نهان آمد باز
بس مسافر که‌ازآن کوی‌ره ِ کعبه گرفت　　کعبه را دید وبه آن کوی روان‌آمد باز
گفت درهند حسن گفتهٔ جامی چو شنید
کزعدم خسروشیرین سخنان باز آمد

II-۶۹۲

طریق عام بود پختن خیال دویی　　طریق عام میوی و خیال خام مپز
به‌زورزرطلبی روز ِ کره زر گردی　　نه زورماندت‌آخرنه زرنه زوررونه‌زر
اذل واردل‌خلق‌جهانست منکرعشق　　اگرچه یافت لقب صاحب اَجلّ اعز

چو پیر زیر پر پرورش گرفت ترا   بسان بیضه بیارام وچپ وراست مخز

چوموج تفرقه جامی ترا گذشت زسر
برابرست اگر یك گزست اگر سد گز

I-۶۹۳

لله الحمد که بعد ازسفر دور ودراز   میکنم بار دگر دیده به دیدار توباز

مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوش است   که ترا چهره بود بازومرا دیده فراز

تاشد ازعشق توسررشتهٔ کارم روشن   همچوشمعم هنری نیست به جز سوز و گداز

باوجود خم ابروی توام میخواند   زاهد بی خبر ازعشق به محراب نماز

لیك درشرع وفا نیست نمازی به ازین   که نهم روی ادب پیش تو بر خاك نیاز

پی به توحید برد از الف قامت تو   هر که ادراك حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی که زند
بهر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

I-۶۹۴

حرامان بگذرای سرو سرافراز   چو سایه سرو را از پا در انداز

به نازم چشم شوخت را که با من   کند سد ناز بیش از بهریك ناز

ز غم گفتی مسوز این هم چنانست   کز آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمدلله   خوش است الحمد را بسمل زند آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره   بیا بیچارگان را سایه‌ای ساز

چو پربگشاد مرغ جان پرویز   به بام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و ننالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

I-۶۹۵

ازخزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز   یاد کن از برگ ریز عمرو می در جام ریز

شد زر افشان فرش مینارنگ ومیسازد سپهر   ز ابر پرویزن که گردد بر سر زر سیم بیز

باغ‌شدبی‌برگ‌وا کنون‌هم‌خوش‌آهنگان باغ   میکنند آهنگ لیك از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلی   خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستانرا به‌دست   می‌نهد در راهشان امروز سد خار ستیز
سرو ماند آزاد ز آسیبی که گلها را رسید   باد عمر سروران گورو به‌باد این ریز و بیز
زود خواهد بود کاره خار بهر اهل راز
همچوجامی‌سد گل‌معنی‌برون ازطبع‌تیز

L-۶۹۶

خطت فتنه است ولبها فتنه‌انگیز   دلم زان فتنه خون ودیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موی   کرا باشد چنین زلفی دلاویز
زشکل قامتت شد کُشته خَلقی   ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی وبود دود آفت چشم   ز دود آه مشتاقان به پرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری   بود رنج محبّت راحت آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور   نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

L-۶۹۷

تیر مژه تنها به‌دل تنگ مینداز   زین بیش میان دل و جان جنگ مینداز
وقف غم و در دست دل ای مایهٔ عشرت   ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز
سختی دل خویش مگو پیش رفیقان   در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین   در آیینهٔ صاف دلان زنگ مینداز
هر چند به قانون نبود نالهٔ زارم   چنگ‌توام‌ازچنگ‌خوداین‌چنگ مینداز
من‌شسته‌ام ازآب وضودست خود ای شیخ   در کوزه دگر جزمی گلرنگ مینداز
جامی به قدش شعرترا راست شدآهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

I-۶۹۸

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز   تو مرغ زیرکی ازدام دیو ودد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نئی باری   یکی به کوش وزهم‌صحبتان بد بگریز
بس است زابجد عشق ای پسر ترا این حرف   که ذکر آب مکن از کفت و کوی جد بگریز
کریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا   اگر صفای دلی دارای ازحسد بگریز
مده به راحت فانی حیات باقی را   به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست خاصیتی درقبول و رد کسان   نه برقبول کن اقبال ونی ز رد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیك و بـد تویی جامی
خلاصی از همه می‌بایدت زخود بگریز

I-۶۹۹

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز   ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم   که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنه کار   چو کشتن می‌توانی بی گنه نیز
گذشتی دی به سد ناز و کرشمه   نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
کمر بستی هلاك جان من شد   خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خراباب هنوز   فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم می داریش ازخاك ره نیز

I-۷۰۰

پیر شدیم و به دل داغ جوانان هنوز   ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رشتهٔ دندان کشاد رخنهٔ حرمان و من   کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده مویی و مو کشته سفید و دلم   مدیه کنان از غم موی میانان هنوز
مردهٔ سد ساله را مژدهٔ تو جان دهد   لب نکشاده به آن مژده رسانان هنوز
خاك توام ، دست من کی به رکابت رسد   کرد تو نایافته باد عنانان هنوز

لب‌زسخن بسته‌ام غنچه‌وش‌امّا چوخار نشترریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی
سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز

I-۷۰۱

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز ز آب مژه به کوی تو پا در گلم هنوز
راندی‌چوبرق‌محمل‌خود گرم‌ومن‌چوابر در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
۸۳۹۵ بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل زتیغ جفای توام دونیم بامن دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود چشم غرقه به‌خون‌زیرخاک‌ومن مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم به طاق مزار خویش
یعنی به شکل ابروی تو مایلم هنوز

I-۷۰۲

۸۴۰۰ آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز خندیدباغ‌وچشم من از گریه تر هنوز
گفتنم‌شاخ‌شکوفه‌ازخطرد‌ی به‌رست‌لیك باشد ز آه سرد منش سد خطر هنوز
آمد درخت گل بـه بر اما چه فایده چون‌آن نهال تازه نیامد به بر هنوز
ازسروو گل چه‌سود خبر گفتنم که‌من زان سرو گل عذار ندارم خبر هنوز
باباد بوی کیست‌چون‌آن‌نورسیده گل دامن‌کشان‌نکرده به‌بستان گذر هنوز
۸۴۰۵ مکشانظر به‌لاله‌ونرگس که‌غایب‌است چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی‌به عیش خنده زنان درچمن‌چو گل
جامی چو لاله غرقه به‌خون جگر هنوز

I-۷۰۳

دیده جز خاك درت خواب نه‌بیند هرگز تشنه در واقعه جز آب نه‌بیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما چون خم زلف تو قلاب نه‌بیند هرگز

هرزمان دل به سگ کوی تومحتاج ترست   سیری از صحبت احباب نه‌بیند هرگز
هرکه در کوی تو پهلو به‌سر خاك نهد   راحت از بستر سنجاب نه‌بیند هرگز
دود من گر شب ازین‌سان ره روزن بندد   خانه‌ام پرتو مهتاب نه‌بیند هرگز
نور طاعت که دل ازسجدهٔ ابروی تو دید   عابد شهر به محراب نه‌بیند هرگز
جامی آن صوفی صافیست که دردورلبت
خرقه جز رهن می‌ناب نه‌بیند هرگز

I_۷۰۴

یاد بادت که زمن یاد نکردی هرگز   دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد به سد خون جگرخانهٔ چشم   جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت‌ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران   یا توخود گوش به‌فریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی   فکرجان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن   کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین‌بس که دراطوارسلوك   که زبند غمش آزاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند ازتو جزین آزادی
که زبند غمش آزاد نکردی هرگز

III_۷۰۵

فصل دی کوته بود ساقی برای عیش روز   رشته گیرازشمع‌وازشب‌وصله‌یی برروزدوز
از فروغ فضلهٔ شهدم چه حاصل فضل کن   وز رخ شاهد حریم مجلسم را بر فروز
در جوانی بود سجده پیش شاهد عادتم   یادگاری مانده‌زان‌درپیریم این‌پشت کوز
نیست‌برمن داغی ازمحرومی ازداغت بتر   جزبدین‌داغم‌به‌هرداغی که‌می‌خواهی‌بسوز
میدهد یادم زوال عمر و حرمان از مراد   از کساد یخ فروش شهر و گرمای تموز
بر بساط قرب کی دانم نهادن پای راست   من که پای‌راست راازچپ نمی‌دانم هنوز
کم شوای مفتی به فتوا مانع جامی ز عشق
نیست بر دیوانگان حکم یجوز و لایجوز

III-۷۰۶

ندارم دریغ از غمت هیچ چیز   که مهمان ناخوانده باشد عزیز
اگر بستیت کلك شاپور نقش   شدی خسروت بنده شیرین کنیز
پی قیمت چون تو سیمین بری   بود گنج زر کمتر از یك پشیز
بود مزرع همّت عاشقان   برون از حساب جریب و قفیز
دلا خواهی از عاشقی برخوری   به‌شوی ازهمه دست وزخویش‌نیز
به سیل فتاده همه رَخت و پخت   به موج بلاکش همه چیز و میز
به‌بر جامی از چرب و شیرین دهر
چو طفلان مکن میل جوزو مویز

III-۷۰۷

من به‌خون غرق‌ولب‌لعل تودرخنده هنوز   زخم‌کاری و من از تیغ تو شرمنده هنوز
چه عجب گر بگذارم همه بی‌تو چوشمع   عجب اینست که روزآید ومن زنده هنوز
بسا گرفتار که در راه وفایت شده خاك   سر و تو سایه بر آن خاك نیفگنده هنوز
نکند گرچه دگر با تو صنوبر دعوی   خورد از دست صبا مشت پراکنده هنوز
سالك از ژندهٔ سد پاره به جایی نرسید   رشتهٔ مهر تو نادوخته در ژنده هنوز
شاه را خاتم دولت ندهد نقش مراد   در نگین حرف تمنّای تو ناکنده هنوز
جامی آزاد شد از بندگیِ خلق ولی
همچنان هست سگ کوی ترا بنده هنوز

III-۷۰۸

آید به برم چون تونگاری نه‌وهرگز   تازدبه سرم چون‌توسواری نه و هرگز
عمری پیِ یك بوسه اگر روبه توآرم   هرگز گذرد برلبت آری نه و هرگز
کارم چه بود عشق تو و بار غم دل   کاری به ازین دانم و باری نه و هرگز
موییست میان و سر موییست دهانت   بوسی بود امکان و کناری نه و هرگز
تار سر زلفت چه درازست کسی دید   زین‌سان به‌درازی شب‌تاری نه و هرگز

از نرگس مخمور تو در عین خماریم
لعل تو کند دفع خماری نه و هرگز

گر خاک شود جامی دلخسته نشیند
زین بر دل پاک تو غباری نه و هرگز

III-۷۰۹

در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز

گردد خجل از روی تو خورشید فلک روز
شب با تو بر آید به گردون نه و هرگز

سر در خم زلف تو بود خلق جهان را
باشد کس ازین سلسله بیرون نه و هرگز

خونریز مرا کن به غم خویش حواله
تیغت سزد آلوده بدین خون نه و هرگز

فردا که فتد کار به میزان عدالت
چربد غم من غم مجنون نه و هرگز

دارم به دل از مار سر زلف تو زخمی
بهتر شود این زخم به افسون نه و هرگز

عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد
هرگز شود این عهد دگرگون نه و هرگز

III-۷۱۰

یا به شمشیر وفا در جگرم چاک انداز
یا به رحمت نظری بر من غمناک انداز

تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت
ساغر می به کش و جرعه برین خاک انداز

سگ طوق توام آندم که کنی عزم شکار
طوق در گردنم از حلقهٔ فتراک انداز

رخ فروزان به تماشای گل و لاله خرام
آتش از رشک به مشتی خس و خاشاک انداز

بگشا لب به حدیثی و خردمندان را
سرّی از غیب در آیینهٔ ادراک انداز

چند صاحب نظران درو غم و درد کشند
ای قضا سنگ به خمخانهٔ افلاک انداز

جامی از عشق چه نالی که ترا گفت که دل
در کف سنگدلی سرکش و بی‌باک انداز

III-۷۱۱

آن سرو ناز کیست نهاده کلاه کژ
مستیست گوییا که نهد پا به راه کژ

چون تازه شاخ گل که تمایل کند ز باد
گاه از خواص باده شود راست گاه کژ

حرفیست بر لطافت صنع دبیر دال — برلوح عارضش سر زلف سیاه کژ

افتم خمیده پشت به‌راهش که دورنیست — در پای سرو راست که خیزد گیاه کژ

خواهی شکار صید مراد آه کش دلا — کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه کژ

خوش خاطرم ز دوست به افسانهٔ وصال — خواه آن‌فسانه راست بود زو وخواه کژ

جامی به چاه جاه مشو سرنگون فرو — بس مرد راست کوشود ازمیل چاه کژ

I-۷۱۲

رفت عقل وصبروهوش ای‌دل‌مکن ازناله بس — کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا بود جان درتن ازوی عارض وخالت مپوش — چون زید بی‌آب ودانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب — آری از گل گل دمدوزسنگ خارا خاروخس

یك نفس خواهم برآرم بی‌تولیکن چون کنم — تو مرا جانی و بی‌جان برنمی‌آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت — از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر به تو فریاد من از ضعف نتواند رسید — این همه فریادم از تو ، تو به فریادم برس

بردرش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال — گربود درخانه کس ، جامی همین یك حرف بس

I-۷۱۳

عید شد هر کس‌زیاری عیدیی دارد هوس — عید ما و عیدیِ ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه ، عید ما دیدار تو — همچو عیدما مبارك نیست عید هیچکس

پرده گفتی افکنم بس روزعید ازپیش رخ — عیدشدآن وعده را دیگرمیفکن پیش‌وپس

صدق‌ماچون روشنت‌شدآخر ای‌خورشیدروی — همچوصبح از مهردل باما برآور یك نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جامی اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هرجا فتد آتش به خس

میرسد فریاد جامی بی رُخت شبها به ماه — ای مه نامهربان روزی به فریادش برس

I-۷۱۴

آن دورخ را جامع آیات زیبایی شناس　　　خوب‌رویان کرده ز آنجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان　　　فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق　　　جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد گوییا وقت درو　　　کز خیال ابرویت خم گشت قدمن چوداس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست　　　محکم ازخشت سرخم قصرعشرت راساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست　　　زشت باشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس

I-۷۱۵

درین ره خضر همت همرهم بس　　　حریم نیستی منزلگهم بس

حریف کنج خلوت خانهٔ فقر　　　دل هوشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید　　　و ما توفیقی الا بالله ام بس

چرا منت کشم بهر چراغی　　　فروغ مجلس از شمع مهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست　　　فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست　　　جگر بسته درون خون ته تهم بس

چو جامی گرنه کوتاه آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

I-۷۱۶

گر روی به مردم ننمایی چه کند کس　　　ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس

آیی برم آن دم که شوی از همه فارغ　　　آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس

هرروز جدا از تو کشم محنت و دردی　　　گر دیر کشد درد جدایی چه کند کس

گفتی که حذر کن زبلا چون تو بلاجوی　　　سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس

چون جعد تو بردامن گل غالیه ساید　　　از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس

هوش ار بربایی وخرد صبر توان کرد — گر صبر هم از دل بربایی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مایدهٔ وصل
زان‌خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

L-۷۱۷

ای باد صبح آن گل سیراب را به‌پرس — وان ماه شب فروز جهانتاب را به‌پرس

ازما که کرده‌ایم چودریا ز گریه چشم — آن دُر نـاب گوهر نایاب را به‌پرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز — یار دروغ گوهر نایاب را به پرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نوربخش دیـدهٔ احباب را به‌پرس

دل را به‌بین سجود کنان پیش ابرویش — آن بت‌پرست گوشهٔ محراب را به‌پرس

جان کزتنم رمید زنوشین‌لبش به‌جوی — از حال توتی آن شکر ناب را به‌پرس

جامی به‌خواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را به‌پرس

L-۷۱۸

جام لعلش نگر ، از بادهٔ گلرنگ مپرس — نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز — موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس

نام من مایهٔ ننگست به جایی که منم — قصّهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس

تنگ دستان ترا کام دل اندر غیب است — سرّ این‌نکته به‌جز زان دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی — مطرب بزم‌نشین را زصف جنگ مپرس

باد پایان نتوانند رهِ عشق سپرد — قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه‌می‌بین‌وقدم می‌زن وفرسنگ مپرس

II-۷۱۹

نبود عروس ملک سزای کنار و بوس — بوساً لک ار کنار نگیری ازین‌عروس

شه را چو در دوام بقا اختیار نیست — دُم دُم چرا خطاب‌رسد هردمش ز کوس

مجنون که دور مانده ز لیلی است روز و شب جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس
این بس که در نواحیِ حی می‌برد به روز شب در سماع شوق به بانگ سگ و خروس
بردند آب صفوت رندان پاک باز پیران گول گیر و مریدان چاپلوس
لُب است سرّ عشق و سبوس است مابقی لُب کی شناسد آنکه بود در خور سبوس
جامی تو مرغ عالم یک رنگی آمدی
بر خویش بشکن این قفس عاج و آبنوس

III–۷۲۰

چون دید اشک روان مرا ستاره شناس گرفت طالعم از سیر این ستاره قیاس
دهانت در ظلمات عدم نهان مانده است نه خضر برده به آن چشمه راه نی الیاس
رسیدم از خلش دل به جان دلم گویی ز غمزه های تو خوردست خردهٔ الماس
ز اهل زهد ملولست طبع دُردکشان خواص را چه سرِ صحبت عوام النّاس
میان نازکت افزون بود ز فهم عقول چو سرّ غیب که بیرون بود ز درک حواس
جفای چرخ مرا بس سرم به سنگ ستم مساز خُرد منه پیش آسیا دستاس
ز سر صبح ازل می‌زنند نفس جامی
مباد شغل تو جز پاسداریِ انفاس

III–۷۲۱

خنده زد لب تو بر من گریان که مپرس شاکرم از لب خندان تو چندان که مپرس
یاد آن روز که سرّ دهنت پرسیدم لب گرفتی ز سر ناز به دندان که مپرس
روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان که مپرس
شه خوبانی و سامان جهان آشوبان بی‌تو زان سان شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
بامدادان که به گردن فکنی خلعت ناز فتنه‌ها برزندت سر ز گریبان که مپرس
چه غم از ضربت چوگان ملامت که بود با خودم حالی از آن گوی زنخدان که مپرس
بی‌تو جامی چو تنی مانده ز جانست جدا
از تن خویش که می گویدت ای جان که مپرس

III-۷۲۲

منم امروز و حالتی که مپرس — وز وداعت ملالتی که مپرس
رفتی و بی‌تو جان نرفت از تن — دارم از تو خجالتی که مپرس
مانده زانکار عشق تست فقیه — در حجاب جهالتی که مپرس
مرغ تیر تو کرده نامه به پر — در هلاکم رسالتی که مپرس
بس هدایت طلب که از زلفت — رفته راه ضلالتی که مپرس
بهر آیینگیت صوفیِ شهر — داده دل را صقالتی که مپرس

شد چو توتی ز شکرت جامی
مرغ شیرین مقالتی که مپرس

III-۷۲۳

دل سپردم به دلبری که مپرس — سرو قدی سمن بری که مپرس
با رقیبان همه وفا و کرم — با اسیران ستمگری که مپرس
مردم چشمم از خیال لبش — شد توانگر به گوهری که مپرس
میرسد دم به دم ز غمزهٔ او — بردلم زخم نشتری که مپرس
توتیِ تلخ کامم از غم هجر — آرزومند شکری که مپرس
ای که پرسی ز قبلهٔ نظرم — طلعت ماه منظری که مپرس

او به خوبی سمر شد از جامی
جامی ازوی سخنوری که مپرس

III-۷۲۴

لطافت لب او بین و از زلال مپرس — خیال ابروی او بندو از هلال مپرس
زدست دوست شکایت به دیگران خوش نیست — ملال می‌نگر از موجب ملال مپرس
به کوی گفت کسی حال چیست گفت به بین — فتاده در خم چوگان مراو حال مپرس
شود ز پیر مغان حل مشکلات طریق — رموز عاشقی از پیر ماه و سال مپرس
به سر رنج و بلا جز رسیدگان نرسند — ز طفل حکمت آزار گوشمال مپرس

به تافت پرتو وصلت پس از هزار الم
کنون ز محنت اندیشهٔ زوال مپرس

ز سرّ عشق اگر بوی بردهیی جامی
حدیث هجر مگو قصّهٔ وصال مپرس

III-۷۳۵

تیر باران رسد از قوس قزح بر نرگس
سر ازین سهم کشد در سپر زر نرگس

جام زر بین که ز اثنای چو سیم انگشتان
که نمودست چو خوبان سمن بر نرگس

گنج قارون به درآورد همانا ز زمین
که چنین از زر و سیم است توانگر نرگس

آبروی دگر آورد چمن را که نوشت
بر مُطوّل الفی میم مُدوّر نرگس

هست مستی که ز گل سرزده در فصل بهار
سرخوش از کاسهٔ سرساخته ساغر نرگس

طرفه مرغیست که دارد به چمن چون تاووس
از زر ناب گلی تعبیه در پر نرگس

قدر نسرین و گل از شاخ بلندست ولی
برلب جوی بود از همه برتر نرگس

به هوا داریِ والا علم دولت شاه
چشم بنهاده به بالای صنوبر نرگس

جامی آسا همه تن چشم شده تا که کند
التماس نظر از شاه دلاور نرگس

III-۷۳٦

تا به چشمت شده در ناز برابر نرگس
نازنینان چمن راست نظر بر نرگس

گر به مستانه دوچشمت کنم او را نسبت
کند از گریهٔ شادی مژهها تر نرگس

در تماشای چمن چشم تو هرجا که فتد
مست چشم تو برآرد ز زمین سر نرگس

بزم عشرت به سرسبزه و گل کش که شوند
جام بزم تو یکی لاله و دیگر نرگس

چون به بالای تو ماند به هزاران سوزن
دوخت دیده به تماشای صنوبر نرگس

در چمن هرسحر از شوق توام پیچیده
گاه در سنبل سیراب و گهی در نرگس

وصف خط سیهت خواندهام از هرسنبل
شیوهٔ چشم خوشت دیدهام از هر نرگس

جامی احسنت که از بهر سواد غزلت
کرده از ساق وورق خامه ودفتر نرگس

I-۷۲۷

قلاّش‌وش‌دیدم بتی‌ای‌وقت آن‌قلاّش خوش / کو باخت نقد دین‌ودل‌درعشق آن‌قلاّش‌وش
طوبا زقداوخجل مانده صنوبرپابه گل / سروی به‌غایت‌معتدل،بالاخوش‌ورفتارخوش
هستند بی‌جام‌وسبومست لب میگون او / صوفی‌وشان صاف جو،صافی دلان‌درد کش
زان لب به‌بزم‌عاشقان آمد حدیثی درمیان / ساقی‌زیکسوداده‌جان‌مطرب زیکسو کرده‌غش
می‌بینم اززلف دوتابرطرف رویش‌خال را / افتاده درچین‌وختا مسکین‌غریبی‌ازحبش
خوش آنکه‌خواهم‌زان‌صنم‌بوسه‌پی‌تسکین‌غم / دویایکی‌وام‌از کرم بخشدسه‌چاروپنج‌وشش
جامی صلای باده ده، کزهرچه گویی باده به / بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

I-۷۲۸

تنها ز کجا میرسی ای سرو قبا پوش / دردا که تو می آیی ومن میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت / از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که‌چون‌جان‌کشمت‌تنگ‌در آغوش
در گوش تویک نکته ز بخت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بنا گوش
گویم سخنی با تو اگرچند که گردد / برطبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دوجهان پاس تودارد / زنهار که درپاس دل خسته دلان کوش
جامی زخرابات ، غرض بادۀ عشق است / خواهی زسبودر کش وخواهی‌زقدح نوش

I-۷۲۹

فغان ز ابلهی این خران بی دُم و گوش / که جملۀ شیخ تراش‌آمدند وشیخ فروش
شوند هر دوسه روزی مرید نادانی / تهی زدین وخرد، خالی‌از بصیرت وهوش
نه بر برون وی از لمعۀ هدایت نور / نه در درون وی از شعلۀ محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع / که‌کاش ازین هذیان زودترشود خاموش
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش / ز بار سر نبود غیر درد گردن ودوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را   زشر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

به گوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

I-۷۳۰

نهادی لعل رخشان بربنا گوش   سهیل و ماه را کردی هم آغوش
دُر اشکم شد از عکس لبت لعل   منش دردیده جا کردم تو در گوش
ترا از هرطرف در گوش لعلی است   چنان لعلی که ازجان می برد هوش
مرا بر هر مژه لعلیست امّا   ازآن خونی که دردل میزنند جوش
ز لعلت گر کنم دریوزه گاهی   به لؤ لؤ لعل را گیری که خاموش
چه بودی کوهکن لعل تودیدی   که کردی لعل شیرین را فراموش

زلعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می‌نوش

I-۷۳۱

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش   همچوشاخ گل که باشد خلعت‌ازنیلوفرش
در کبودی فلك چون مهی پیدا نشد   کین چنین باشد لباس آسمانی درخورش
جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو   تا رخ پر گرد خود سایم برخاك درش
یکرهش دیدیم عقل ودین ودل برباد شد   وای جان ما اگر بینیم باری دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش اوولی   هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق‌ثابت قدم‌آنکس بود کز کوی‌دوست   رو نگرداند اگر شمشیر بارد برسرش

سوخت جامی زآتش هجروبرآمد سالها
همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

I-۷۳۲

آن سفر کرده که جان رفت مرا براثرش   هست ماهی که نیاورد به من کس‌خبرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز   کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میروم صبر وشکیب / هر کجا رفت خدا یا بهسلامت بهبرش
مبرای باد بدان سو نفس سرد مرا / که مبادا رسد آسیب به گلبرگ ترش
ماند وابستهٔ گل بلبل غافل در باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال وپرش
چون بهمیرم بهسر راه ویم دفن کنید / که چو آب بهسرخاك من افتد گذرش
۸۶۲۰ شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی / که ندیدست کسی هرگزازآن زارترش

I—۷۳۳

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش / سر نه پیچد زخط این دایرهٔ زنگارش
سرِ ما و درِ میخانه که از رفعت قدر / سایه بربام فلك می فكند دیوارش
نیست وجه من، مخمور جزین دلق کهن / وای من گرنستاند بکر و خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوك / کار ما یافت گشاد از گرهٔ زُنّارش
۸۶۲۵ خیرمستان طلبند هرچه کند باده فروش / سرّ این نکته ندانسته مکن انکارش
مگسل یك نفس ازصحبت عیسا نفسان / نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن توتی شیرینشکناست / که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز توجنسی است نفیس / پود آن حسن ادا، لطف معانی تارش
همره قافلهٔ هند روان کن که رسد / شرف مُهرقبول از ملك التجارش

I—۷۳۴

من بیدل چوخواهم دادجان، نادیده دایدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
زدیده دردلش جا کردم ودل در درون پنهان / هنوز ایمن نیم، ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدس است آن تعالیالله کهخواهمدیدهودلرا / کنم خاك رهآن ساعت کهبینم لطف رفتارش
نهدلدارمبهدست اکنوننهدین،مسکین مسلمانی / که با این کافران سنگ دل افتد سروکارش
نشدچون گل رُخش اماّبدانبوآب میگردد / کهیابدروزی آندولت کهشوید گردرخسارش
توو گلزارخویش ای باغبان، ما و سر کویی / کهآب روی سدگلزارمی بخشدخسوخارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد به گفتارش

I-۷۲۵

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش — زسینه صبر وازدل طاقت وازجان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم — چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
زدور آن لب سبزی میزند نزدیك شد گویی — که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش
خیالش راز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
زرشك ناله می‌میرم که من در گوشه‌ای تنها — همی سوزم به داغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو به دیواری — رقیبان سیه دل خوش نشسته دول بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

I-۷۲۶

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی به تازگی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری — نا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران رباید از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید — جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم — کز باد بی‌نیازی بی‌نور شد چراغش
این سان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

I-۷۲۷

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش — به مهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستی ازلب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده نزد بر درازی املش

چوسنگ اساس جفا محکم است از دل سخت | کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش
۸۶۵۵ خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم | کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش به دل نیافته‌ام | بس این که یافته‌ام همچو عمر بی‌بدلش
چوراند جامی از آن چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

I-۷۳۸

خرامان میرود آن شوخ وسد بیدل زدنبالش | به‌خون غلتان زناوکهای چشم مست قتّالش
زمن دامن کشان بگذشت، بشتاب ای صیّاد از پی | بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
چوموری گشته‌ام ازضعف، کوآن قوت بختم | که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی | که بندم در میان نامه خود را بر پرو بالش
جوان وشوخ وخودکام است وباد خوبیش درسر | کجا در دل کند پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحا نیست گردچشمهٔ حیوان | نشاید تخم آن ریحان به‌غیر از دانهٔ خالش
به‌خون‌دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که‌میگویدبه‌آن سلطان خوبان صورت حالش

I-۷۳۹

۸۶۶۵ شیخ خود بین که به‌اسلام بر آمد نامش | نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن | نه ز آغاز وقوفست نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی | میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدا را مپسند | که فتد طایر فرخندهٔ مادر دامش
حبّذا پیرخرابات که در مجلس اُنس | می‌برد روح‌قدس فیض حیات ازجامش
۸۶۷۰ گرچه ازخاصل خود دفتر ایّام به‌شست | نام کس نیست برون از ورق انعامش
هر که بر نعمت اوشکر نگوید جامی
می‌شمارد خرد از دایرهٔ انعامش

I-۷۴۰

سپیده دم که شد ازخانه عزم حمامش　　هزار دلشده شد خاك ره به هر گامش
چو کند جامه‌زتن‌جامه‌خانه‌رافروخت　　فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بودبر گلابخانه‌نشست　　به گرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چونقرهٔ خام و هزار مفلس عور　　گرفته کیسه به کف بهر نقرهٔ خامش
مراست چشم وبرد ناخنه زچشم آرام　　چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یك موبه‌کام خود زسرش　　شد این زسخت دلیهای سنگ‌ناکامش
رقیب گومکشا زر که جامی بیدل
زچشم اشك فشان داد سیم حمامش

I-۷۴۱

رُخت کزخطمشکین‌شدمزیّن‌صفحهٔ سیمش　　همانا در جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل زچشم‌وابروی‌شوخش　　به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی‌خواهی زمن گرخود نمی‌آیی　　فرست ازلب سلامی تا کنم فی‌الحال تسلیمش
منجم حکم فتح‌الباب اشك ما رقم میزد　　روان شد سیل خون ازجوی‌جدولهای‌تقویمش
کمرِ گردمیانت گرشود چون‌میم‌خودحلقه　　بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش
لبت مُهرسلیمان است وبروی اسم اعظم خط　　اجازت ده خدا را تا به‌بوسم بهر تعظیمش
نهادی پا به کوی عاشقی جامی ز سر بگذر
نه مرد معرکه است آنکس که‌از کشتن‌بودبیمش

I-۷۴۲

آرزو دارم که گردم خاك راه تو سنش　　لیك می‌ترسم ز من گردی رسد بردامنش
کی به‌عمدا سوی من‌بیندچومیداردددریغ　　گوشهٔ‌چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمدآن کافر برون شمشیربسته دی سوار　　ای‌بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
خواستم گویم لباس‌ازبرگ گل‌می‌بایدش　　باز ترسیدم که آزاره از آن نازك تنش
هر گهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم　　وای من روزی که بینم با ته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی   تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بد خو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و برخاك آن کوی افکنش

۷۴۳- ا

شوخی که تاجداران بوسند خاك راهش   سوی من چون گدایی‌مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم   این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاك بادا   بر هرزمین که باشد آمد شدِ سپاهش
هر کس‌به ِمهر آن خط‌میر درسد‌به‌محشر   سد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان خوبی برك وفا مجویید   کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
من‌داد‌خود‌چه‌خواهم زان‌مه که‌نیست‌هرگز   چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بربست رَخت گویی
کزهیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

۷۴۴-

سرِ من کاش بودی خاك راهش   مگر گشتی لگد کوب سپاهش
به جان دادن اگر کردیم تقصیر   کنون هستیم از جان عذر خواهش
شبم شد روشن از رویش بدان سان   که روزم تیره از زلف سیاهش
به‌شکل او هلاك خویش خواهم   رقیبا برشکن طرف کلاهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق   که می بینم ازینها بی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سر گرانست   و گرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دوچشم خون فشان اینك گواهش

۷۴۵- ا

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش   وزهمه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی که می‌آید دران نامه به چشم   نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هردم به خون دل سوادش میکنند　　بربیاض دیده ومن خوش روان میخوانمش

چون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهان　　گاه خوّاندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبرازآن　　یك زمان می‌بوسم آنرا یك زمان‌میخوانمش

میدهد بویی از آن برك گل خندان مرا　　جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان حرز ایمانست از آن میخوانمش

I-۷۴۶

روچونهد به ملك دل عشق‌تو،شاه سازمش　　بر سر عقل‌وصبرودین میرسپاه سازمش

دل که‌به‌سینه گشت خون‌ازغم‌پای بوس‌تو　　تا برسد به‌کام خویش ازمژه راه سازمش

طاقت خورنه‌بینمت جا به سواد دیده کن　　تاپی سایه برسرت چتر سیاه سازمش

خواهم اگرزنم‌دمی‌بی‌توبه عشرت‌وطرب　　یاد توبگذرد به دل مایهٔ آه سازمش

چون به صف نعال توازپی سجده سرنهم　　کفشم اگربه‌سرزنی افسره جاه سازمش

ازچه سیم اگردهد رخصت آبم آن ذقن　　من رگ‌جان‌زتن کشم رشتهٔ چاه سازمش

برسرجامی ارزدی تیغ وشمردیش گنه
تیغ دگربزن‌که تا عذر گناه سازمش

I-۷۴۷

دل من که بس مبتلا بینمش　　از آن شوخ درسد بلا بینمش

دل ازوی نگه داشتن مشکل‌است　　که شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند　　خدایا کزیشان جدا بینمش

شب تیره هر کس به فکری ومن　　درآن غم که فردا کجا بینمش

خوش‌آن مه که‌یك‌ذره‌خورسندیم　　نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آیا بود　　که روزی برآن پشت پا بینمش

ازآن گشت بیگانه جامی‌زخویش
که با درد عشق آشنا بینمش

L-۷۴۸

تا کی کشم به صومعه حرمان زبخت‌خویش　　خرّم کسی که برد به میخانه رخت خویش
برفرق کرد درد به خاک درت خوشیم　　جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن زشاخ درخشان که آتشی‌است　　کش باغبان ز رشک تو زد بردرخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بـه جنگ ما　　دربر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را دهید　　رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان　　در وجه نقل و باده نهد رخت و پخت خویش
جامی به شهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

L-۷۴۹

مدار آیینه را در صفا برابر خویش　　به دست شانه مده طرّهٔ معنبر خویش
نبرده‌ام بـه می لعل دست بی‌لب تو　　که پر نکرده‌ام ازخون‌دیده‌ساغرخویش
رقیب گفت تـرا بدگهر شناخته‌ام　　نمود عاقبت آن ناشناخت گوهرخویش
به چاربالش عزّت چوجای نیست مرا　　برآستان مـذلّت نهاده‌ام سرخویش
گرآن‌پری گذردفی‌المثل به‌روضهٔ‌قدس　　فرشته فرش کند زیر پای او پرخویش
چوهست پایهٔ واعظ چو همّت او پست　　ازآن چه‌سود که‌سازد بلند منبرخویش
هجوم عشق چو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک وبرآتش‌نهاد دفترخویش

L-۷۵۰

هردم آیم بردرت بادیدهٔ‌خونبار خویش　　تاطفیل دیگران بنماییم دیدارخویش
تابکی زین‌بخت بی‌اقبال نادیده رخت　　روی حرمان‌آورم در گوشهٔ ادبارخویش
دیدنت دشوار ونادیدن ازآن دشوارتر　　چون کنم،پیش که گویم‌قصّهٔ‌دشوارخویش
بزم وصلت بهرپاکانست من زیشان نیم　　چون‌سگانم جای‌ده درسایهٔ‌دیوارخویش
ای زسوزعاشقان، حسن‌ترا بازار گرم　　تا کیم سوزی برای گرمی بازارخویش
ازخدنگ‌خودچونی‌سوراخها کن‌سینه‌ام　　تا دهم یکدم برون درددل افکارخویش

کار جامی عشق خوبانست و هرسو عالمی
در پی انکار او و او همچنان در کار خویش

I-۷۵۱

زان میان گم کرده‌ام سررشتهٔ تدبیر خویش　　کاش مویی بحشیم از زلف چون زنجیرخویش
وه چه شیرینست لعلت گوییا آمیخته است　　شیرهٔ جانهای شیرین دایه‌ات باشیرخویش
نقش‌بند چین که دربتخانه صورت می‌نگاشت　　پیش رویت بـرزمین زد خامهٔ تصویرخویش
تیرت آمد بردل و من نیم کشته منتظر　　مانده‌ام باشد که آیی از قفای تیرخویش
همدم یاران تو خوش در محنت‌آباد وصال　　مانده تنها من درین غمخانهٔ دیگرخویش
خواستم عمری به کویت عذر تقصیر وفا　　همچنان شرمنده‌ام پیش تـو از تقصیرخویش
بنده جامی پیر شد همچنان غلامان بردرت
رحمی ای شاه جوانان برغلام پیر خویش

I-۷۵۲

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش　　سرود بیخودی و آه عـاشقانهٔ خویش
به‌خون همی‌تپم‌از نالەهای خود همه‌شب　　کسی‌نکرده چومن رقص‌برترانهٔ خویش
خیال‌خام توبردم من ضعیف به‌خاک　　چنانکه دانه کشد مور سوی‌خانهٔ خویش
ز چشم سخت‌دلان دور دار عارض وخال　　به‌سنگ خاره‌مکن‌ضایع‌آب‌ودانهٔ خویش
سخن به قاعدهٔ همت آیـد ای واعظ　　من و فسون محبت، تو و فسانهٔ خویش
خوشم به شعلهٔ این آه آتشین همه شب　　مرا چو شمع سری هست بازبانهٔ خویش
برآستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چه‌میکشی‌قدم ازخاک‌آستانهٔ‌خویش

I-۷۵۳

چند فروزم چراغ از علم آه خویش　　بزم مرا ده فروغ ازرخ چون ماه‌خویش
بی‌رهی ازحد گذشت تیغ سیاست به کش　　درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که به میم دهانت چشم گشاید چوهی　　میل کشم دیده‌اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت درچمن رفت به بانگ بلند سرو خجالت کشید ازقد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی ازین‌بس مدار
دور ازین خاک در روی نکو خواه خویش

I_۷۵۴

۸۷۷۰ کُشتی مرا ز هجر جان فزای خویش ای ناخدای ترس به‌ترس‌ازخدای خویش
زاهد که جا به گوشهٔ محراب میکند گر بیند َابروی تونماند به‌جای خویش
حیف‌است برزمین کف پای تو فرش کن از پرده‌های دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را یک تار مو به‌بخش ززلف‌دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی‌سرود عیش بلبل چوگل ندید فتاد از نوای خویش
۸۷۷۵ از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ام تا دیده‌ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه ُحسنی و جامی گدای تست
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

I_۷۵۵

چون‌به‌خواری‌خواستی‌راندآخرم‌از کوی‌خویش کاشکی بارم نمی‌دادی ز اول سوی خویش
آب رویم تا زخاک پای تست ای سرو ناز کس نه‌بینم در همه عالم به‌آب روی خویش
باتو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا خون‌ما ریزی و آمیزی‌به‌خاک کوی خویش
چون به‌شکل ابروی تست استخوان پهلویم کرده‌ام پیوسته دلرا جای در پهلوی خویش
تا ُرخت را از صفا آیینه میدارند خلق برنمی دارم سر از آیینهٔ زانوی خویش
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما به‌دست خود مکش
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

I_۷۵۶

بنمای رخ ورشک پری خانهٔ چین باش با روی چنان، ماه همه روی ِ زمین باش

باما به‌دل‌وجان مکن‌ای جان‌وجهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون درپی‌دین باش
ای سوخته سدره دلم از داغ جدایی — با عاشق دلسوختهٔ خود بـه ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود ، بلکه وفا نیز — که برسرمهرآی و گهی درپی کین باش
چون من تو شدم بس که به‌دل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو زمن وخواه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لـذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید — بر ترنه ودر کوی بتان خاك نشین باش

I-۷۵۷

دلا ملازم رندان دُرد کش می باش — به‌هرچه‌میرسدازصاف و دردخوش می‌باش
مکن تعلّق خاطر به نقش صفحهٔ دهر — جریده وار همی زی و ساده وش می‌باش
خراب سادهٔ عذاران کج کلاهم من — روی ادیب تو در شغل ریش وفش می‌باش
دو کون در نظر من یکی‌شد ای خواجه — تو در شمار سه و چاروپنج و شش می‌باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چوجان زروم بود گوتن از جش می‌باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیـات — تو مانده خشك زبان‌برلب‌ازعطش می باش
خلاصی از خود و از خلق بـایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می‌باش

I-۷۵۸

بی‌وفا یا چنین بی‌رحم و سنگین دل‌مباش — دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ، ماه هر مجلس مشو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم در هوای قد تو — هرزمان چون‌شاخ گل‌سوی‌دگر مایل‌مباش
دانهٔ خال‌توام‌برروی گندم گون بس‌است — گومرااز خرمن هستی جوی‌حاصل مباش
ساربان چون محمل‌لیلی‌زحی‌بیرون برد — منع‌مجنون کی‌توان،کاندرپی‌محمل مباش
چند روزی بر درِ یارم اقـامت آرزوست — ای اجل‌سرعت‌مکن‌وی‌عمر مستعجل‌مباش

پی به سرّ جان و دل بر جامی از عشق بتان
بیش ازین حیران شده درنقش آب و گل مباش

II_۷۵۹

۸۸۰۵ صوفی از زنگ سوی آیینهٔ دل بتراش / چهرهٔ حال خود ازناخن فکرت مخراش
غایبانرا نبود بهره‌یی از نفخهٔ قرب / هر زمان نفخهٔ دیگر گذرد حاضر باش
روی در عشق که و از دو جهان یکتا شو / زانکه سدرهٔ تو فکر معادست و معاش
پردهٔ چشم شهودت ز رخ شاهد عشق / نیز جز هستیِ تو کاش نمیبودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود / دام تجرید بنه دانهٔ اخلاص بپاش
۸۸۱۰ ژندهٔ فقر مده اطلس شاهی مستان / که نیرزد به جوی پیش من این جنس قماش
جامی ازرنگ سخن سرّ سخنگو دانند
لب فروبند مبادا که شود سرّ تو فاش

II_۷۶۰

بر کنار طاس گردون زد هلال انگشت دوش / عاشقانرا مژدهٔ ایام عید آمد به گوش
ماه نو را با شفق دانی قِران بهر چه بود / عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
می فروشی هرچه هست ازخودفروشی بهتر است / چند عیب می‌فروشان میکنی ای خود فروش
پرده از عیب کسان برداشتن نبود هنر / گر نیاری پاك شستن عیبشان باری بپوش
هرزه گویی و جهانگردی نه کار عارفست / کیست عارف رهرو بنشسته گویای خموش
گرچه نتوانی به کوشش دامن جانان گرفت / کاهلی بگذار چندانی که بتوانی به کوش
جامی از خامی بهر آتش ز سر بیرون مشو
دیگر مرد پخته بعد از سالها آید بجوش

II_۷۶۱

مه اشترسوار من که شد رخش فلك پستش / خوش آن رهرو که درقیدمهار مهر دل بستش
تن پاکش به پاکی دست بُرد ازچشمهٔ حیوان / خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بردستش
ز شاخ سدره آمد نخل او برتر عجب دارم / که چون آسیب سنگ ناکسان نوشین رطب خستش

اگر صد نشتر محنت رسد بس باشد این مرهم   که سوی سینه ریشان التفات خاطری هستش
به کحل دولت گیتی سیه چشمی نکرد آری   سواد از سرمهٔ مازاغ دارد نرگس مستش
گذشت از سی و چل بر ساحل بحر طلب عمرم   خوش آن کافتد چو او صیدی پس از پنجاه در شستش
بود و صاف او جامی دلش را برق غم بادا
اگر حرفی نه در وصف رخ او از زبان خستش

II-۷۶۲

خاکیست زر که رنگ دهد پرتو خورش   از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
گنجی است کنج فقر که در چشم اهل حرص   هست اژدهای حلقه زده حلقهٔ درش
هر کس ز دسترنج کسان میخورد گداست   گر خود به فرض نام نهی شاه کشورش
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه فقر   باشد به کف ز آبلهٔ کسب ساغرش
هر رو کسی بود که درین ره بزیر پای   خوشتر بود ز سبزهٔ تر نوک نشترش
نی نازپروری که ز بس نازکی و لطف   نشتر صفت خلد بقدم سبزهٔ ترش
عمری کشید ذُلّ گدایی به کوی فقر
جامی که ساخت عزّ قناعت توانگرش

II-۷۶۳

ای کرده ز حال من فراموش   چون جان که کند ز تن فراموش
گفتم که بر تو قصه گویم   کین گونه مکن ز من فراموش
دیدم رخ تو دور و کردم   از قصهٔ خویشتن فراموش
هرجا که مسافریست کرده   در کوی تو از وطن فراموش
با بوی تو کرده جان یعقوب   از یوسف و پیرهن فراموش
کرده به هوای طرف ماهت   مرغ چمن از چمن فراموش
جامی سخنی شنید و بروی
شد قاعدهٔ سخن فراموش

II-۷۶۴

بتی که ازهمه پوشیده ماند لطف تنش ‌‌‌‌‌ نگشته محرم او کس برون زپیرهنش
شد آفریده ز آب زلال در عجبم ‌‌‌‌‌ که چون زجامه ترشح نمیکند بدنش
برو غیور چنانم که گر دلم فسرد ‌‌‌‌‌ به‌صبر پای به‌پوشم به‌چشم خوشش
دمید خط ز بنا گوش او از آن آفت ‌‌‌‌‌ نگاه دار خدا یا حوالی ذقنش
نه‌آن خطست همانا که‌عنکبوت خیال ‌‌‌‌‌ تنید دایرهٔ مشك گـرد نسترنش
خیال قامت آن لاله رخ سهی سروتست ‌‌‌‌‌ که چاك سینهٔ صاحبدلان بودستمش
گذر کن ازسخن بوسه این نه بس جامی
که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش

II-۷۶۵

برلب‌رسیدجان که به‌جانان‌فرستمش ‌‌‌‌‌ شدجمله دردل که به‌درمان فرستمش
طی شد چونامهٔ عمرزهجران اومرا ‌‌‌‌‌ کوقاصدی که‌نامهٔ هجران فرستمش
ریزم به‌جیب‌ودامن‌قاصد زدیده اشك ‌‌‌‌‌ گوهربه‌جیب ولعل‌به‌دامان‌فرستمش
رانم قلم به‌وصف سر زلف و خط او ‌‌‌‌‌ درطی نامه سنبل و ریحان فرستمش
گرچه‌عراق‌وفارس پرست ازجمال‌او ‌‌‌‌‌ شرح جمال او ز خراسان فرستمش
جامیست‌ازشراب لطافت براین‌غزل ‌‌‌‌‌ تحفه به مجلس جم دوران فرستمش
در شیوهٔ جمال نمایی کمال یافت ‌‌‌‌‌ آیینه سان به‌یوسف کنعان فرستمش
نی‌نی که من‌چومورم‌واین‌شعرخشك‌من ‌‌‌‌‌ پای ملخ چو پیش سلیمان فرستمش
این بس که در فزونی جاه و جمال او
جامی صفت دعای فراوان فرستمش

II-۷۶۶

کمانداری که در قتلم بود تعجیل تأخیرش ‌‌‌‌‌ نه تیرش را زدل کندن توانم نی دل ازتیرش
چوبرنخجیرتیراندازدآن شوخ ازخداخواهم ‌‌‌‌‌ که‌آیم درنظر درصیدکه برشکل نخجیرش
دررحمت بود خندان‌وخوش‌برمردمان آن رو ‌‌‌‌‌ مکن گوبرمن ازچین‌چنین‌هرلحظه زنجیرش

گدازد سنگ را آتش دریغا کآتشین آهم — نباشد در دل سنگین جانان هیچ تأثیرش
چه‌جمعیت‌دهد زلفش که گر بینم به‌خواب آنرا — نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش
تا غایتیست لطف تو با ما که میکند — کار نعم ز لعل لبت لیت یا لعل لبش
جامی به‌پای خم چو فتادی ز جا مجنب
دیگر که‌این کسل‌بود احلی من‌العسل دهنش

III_۷۶۷

مشو فریفتهٔ حسن صورت ای درویش — به روی شاهد معنی گشای دیدهٔ خویش
مکن به دیدن خوش قامتان به بالا روی — مباد مانی ازین کار و بار سر درپیش
۸۸۶۵ ملاحت سخن عشق عاشقان دانند — نیافت چاشنی‌یی این نمك به جزدل ریش
طریق عقل رها کن که هیچ کس ننشست — به صدر قرب به تدبیر عقل دور اندیش
کجاست شحنه که تا شهر را به پردازد — ز سفلگان مسلمان نمای کافر کیش
شبان به خواب وزان بی‌خبر که افتادست — هزار گرگ فزون دررمه به‌صورت میش
مده به مدرسه جامی ز سر وصل نشان
که برفقیه نمی‌چسبد این سخن‌به‌سریش

III_۷۶۸

آشیان می‌سازد از خس بلبل بی‌صبر و هوش — می کند ز اغیار حال خویش را خاشاك پوش
وقت گل‌باشد غنیمت جز به عشرت مگذران — دم به دم در گوش‌هوشم گوید این‌معنی‌سروش
روی همت کی کند در مسند تمکین شاه — چون نهد بر خم می پشت فراغت می فروش
ضعف وپیری‌را دوا کردم‌طلب گفت آن‌حکیم — نوجوانی جوی و بررویش شراب لعل نوش
در چمن از لذت گفت و شنید وصف تو — غنچه‌هایکسر دهان گشتندو گل‌هاجمله گوش
داغ بردل رخنه برجان سر به صحرا داده‌یی — گله گله بی زبانان را بدین داغ ودروش
رخ نمودی جامی ازوصف تو چون بندد زبان
کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش

III-۷۶۹

چون نمودی آن‌دورخ بگشالب خندان‌خویش   جلوه ده بر بیدلان یك غنچه ازبستان‌خویش
کس رطب بی‌خسته کم دیده لب‌ازمن‌درمدوز   تا که سازم‌آن رطب را خسته ازدندان‌خویش
هردم از پیراهنت دیدن چه حاجت زخم تیغ   چون به قصد قتل من بالا زنی داماان خویش
هرر گم راشد به پیکان تو پیوندی جدا   کن ترحم وزتن زارم مکش پیکان خویش
من ز تو محروم و افغان من آید سوی تو   کاش بتوانم که آیم همره افغان خویش
تا نه بیند چشم در نظاره ات هر بوالهوس   از سیاست ریز خونم بر سرمیدان خویش
بهرجدول زر دهد خورشید و گردون لاژورد
چون کند جامی سواد از بهر تودیوان خویش

III-۷۷۰

نگار من که باشد خانه از کوی وفا دورش   نه بینم خانه‌یی در شهر دور از فتنه وشورش
جمالش باغ‌پرمیوه‌است وغوری‌وش‌غرض‌ناکان   خدایا در پناه خویش دار از غارت غورش
گدای دلق خود داده به می‌نبود به جزشاهی   که کرده دست تجرید ازلباس‌سلطنت عورش
شهی کزحشمتش درچشم‌بودی‌جم کم‌ازموری   کنون در خاك بینی چشمخانه خانهٔ مورش
هرآن مسکین‌مفلس کوززرنبودی قوی بازو   به سیمین ساعد اودست بردن کی رسدزورش
مگوبی من به ازمرگست بودن زنده عاشق‌را   که‌بعدازمردن‌این‌افسانه‌نتوان گفت‌در گورش
درین شهر دو در جامی منه سور طرب‌کافتد
زسنگ اندازماتم هرزمان‌سدرخنه‌درسورش

III-۷۷۱

خوشا منازل سلمی و ربع واطلالش   که برد رسم و اثر گردش مه وسالش
کدام‌کاخ سرافراخت زین نشمین‌خاك   که دستبرد حوادث نکرد پامالش
عجب زناله به تنگم که نا گذشته زلب   یکی هنوز رسد دیگری ز دنبالش
درآی ساقی ودر ده میی که پیش خرد   لقب عقیق مذابست و لعل سیّالش
بود که دولت مستی وبی خودی دهدم   خلاصی از غم ادبار دهر و اقبالش

نسیج این‌غزل خوش که کسی‌نیافته‌است   به قدّ عشق و وفا خلعتی به منوالش

هدیّه است همانا کزان جهانِ مجنون

به نام جامی دلخسته کرده ارسالش

III-۷۷۲

خط عنبرین بـرشکر مکش   طوق مشک‌چین ِ گردِ خور مکش

چشم عالمی دفع چشم را   نیلگون رقم بر قمر مکش

توتی خطت گو چو زاغ شب   قرص ِمهر را زیر پر مکش

مُهر ِنه ز لب بردهـان مرا   وز فغان من درد سر مکش

گشته عالمی فتنه بیش ازین   از جمال خود پرده در مکش

چون خیال او میهمان نشود   غیر جـان دلا ماحضر مکش

جامیا زدی شعله در جهـان

هردم آه گرم از جگر مکش

III-۷۷۳

دم‌زد دل ازسرّ غمت ازسرزنش‌خون کردمش   گرم‌ازمیان‌مردمان‌چون‌اشکک بیرون کردمش

کردم عقیقین حقّه‌یی پیدا به‌یادآن دهان   یادآمد ازدندان‌مرا پُر دُرّ مکنون کردمش

لیلی به خواب ازمن شبی پرسید وصف‌زلف‌تو   گفتم‌مسلسل‌نکته‌ها چندان که‌مجنون کردمش

چون‌خیمه را دیدم‌تهی از وصلت‌ای سرو سهی   جویی که ِگردخیمه‌بوداز گریه جیحون کردمش

یارب‌چه‌سخت‌آمددلت کز بهررحم احوال‌خود   هرچند افزون گفتمش بی‌رحمی‌افزون کردمش

زخمی که مار گیسویت برجان من زد به نشد   گرچه‌زافسون‌خوان‌لبت‌سدبارافسون کردمش

جامی که بامی‌خوارگان میداشت همرنگی هوس

جامی دو بروی ریختم دُرّاعه میگون کردمش

III-۷۷۴

ای چو گلبرگ طری عارض‌زیبای توخوش   گرد آن حلقه زده زلف سمن‌سای توخوش

پای تا سر تو چنانی که بود بوسه زدن   بررخ خوب تو زیبا به کف پای توخوش

گر کنی پرسش و گر خنده زنی برحالم
هرچه آید بود از لعل شکر خای توخوش

خلعت خاص بود گیسویت از شعر سیاه
که ز سر تا به قدم هست به بالای توخوش

دیده خون گشت چو بنشست خیال تو درو
بنشین خرم و خندان که بود جای توخوش

وعدهٔ جنّت نسیه به ورع ورزان ده
که به نقدست دل ما به تماشای توخوش

خوش سپردی دلت امروز به درد غم عشق
بادا امروز توخوش جامی وفردای تو خوش

III-۷۷۵

ای به سرم دم به دم تیغ جفای تو خوش
دل به‌نسیم توشاد ، جان به‌هوای توخوش

چشم‌ودل‌وجان‌خوشندتاشده جای‌تو آنک
خوش بنشین درهمه ای‌همه‌جای توخوش

عاشق دلخسته را وعدهٔ جنّت مده
چون نشود خاطری جز به‌لقای توخوش

حال خوشی از درث کرد گدای دلم
جز به گدایی نشد حال گدای توخوش

عربده بگذاشتی تخم صفا کاشتی
وقت همه عاشقان شد ز صفای توخوش

رشتهٔ پیراهنت بادتن لاغرم
تا به طفیلش زیم زیر قبای توخوش

رخصت جامی مده تا پی دفع رمد
دیده به‌مالد گهی بر کف‌پای‌توخوش

III-۷۷۶

نازنینا یک شبی با عاشقان دمساز باش
تاج رعنایی به سر سلطان تخت ناز باش

شمع مجلس شو به آن رخساره گو عشاق را
مرغ‌جان گرد توچون پروانه درپرواز باش

ز ابروان زه کن کمان وز بهر قتل عاشقان
از مژه ناوک فگن وز غمزه تیرانداز باش

بالب لعل وخط نوخیز و زلف مشک‌بیز
هربلا را اول و هرفتنه را آغاز باش

پای تاسر رحمتی ، هردم مبند از ناز چشم
این در رحمت به روی بی‌دلان گوباز باش

تا به کی باشی دلا محروم ازآن موی میان
چون کمر گردش دراوز محرمان راز باش

خواهدت روزی به بزم وصل خواندن لطف دوست
جامیا گر هوشمندی گوش برآواز باش

III-۷۷۷

چمن کامسال بینی ناامید از فیض بارانش   ندارد تازه جز باران اشك دل فگارانش
چوعاشق در چمن تنها رود درپای هر گلبن   ز ابردیده خون آرد هوای گل عذارانش
بنفشه ماتم لب تشنگان باغ می‌دارد   که بینی درلباس نیلگون چون سوگوارانش
گل آمد شمع بزم باغ بین کزخوش نوا مرغان   چو پروانه همی گردند گرد سر هزارانش
گرفتاری زهوش آمدخوشا مستی که بخشدمی   امان از قید هشیاری و کید هوشیارانش
کسی کزشرق گلرویان بوددلتنگ چون غنچه   معاذالله که بگشاید دل از باد بهارانش
چه آید یارب ازجامی که میدارد فلك زین‌سان
به‌کام دشمنان دور از وصال دوستدارانش

I-۷۷۸

ای کرده برهلاك من ازاهل عشق نص   جان درتنم زشوق تو کالطّیر فی‌القفص
بس دلکش است قصّهٔ خوبان وزان میان   تو یوسفی و قصّهٔ تو احسن القصص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا   در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
بی‌نسبت است بحث مساوات با سگت   کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص
گفتی چوعزم رخصت پابوس کردمت   یا صاحب العزیمة ایّاك والرّخص
کم جام غصّهٔ که ز لعلت نمی‌خورم   قدّمت کم تحّر عینی هذه‌القصص
تیغ تو بهر قتل کسان نصّ قاطع است
جامی چگونه سر کشد ز مقتضای نص

I-۷۷۹

چوبخت نیست که بارم دهی به‌مجلس خاص   بدر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم   ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم   شکار پیشه ندارد ز صید، خوف قصاص
به جست‌وجوی تو به‌خون نشست مردم چشم   در آرزوی گهر غوطه میخورد غوّاص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب   عوام را چه تمتّع ز ذوق و حال خواص

نیافت صفوت صوفی به‌حیله صاحب زرق نشد به صنعت قلّاب زر ناب رصاص
ز شوق ماه رُخش ناله بس مکن جامی
کزین سرور شود زُهره بر فلك رقاص

I-۷۸۰

ساقی بده زُخم صفا يك‌دو جام خاص تایابم‌از کدورت خوديك دو دَم خلاص
۸۹۶۰ باشد به‌قدر لطف سخنور سخن لطیف از گفتهای عام مجو نکته‌های خاص
بر خصم جور پیشه مکش‌تیغ انتقام در کیش عشق عفو زقاتل به ازقصاص
لطف‌عمیم‌دوست‌مرا خاص‌خویش خواند ورنی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن به گام‌صبروتو کـل طریق‌فقر خواص ازین معامله شد قدوه خـواص
بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران لیت‌الـزّمان یقـرّع فی‌اذنه الـرّصاص
۸۹۶۵ جامی به قید حلقهٔ آن زلف دل بنه
اذلا خلاص منه به‌حال ولامناص

I-۷۸۱

کی کنم باکان گوهر دُرج‌لعلت‌را عوض لعل‌تومقصود بالـذّانست وجوهر بالعرض
نیست‌مردن‌آنکه‌افتد غرقهٔ‌خون صید تو بلکه مسکین میدهد تیر تراجان‌درعوض
تن مریض شوق‌تیغ تست بگذر برسرش چون به‌دست‌تست جان من‌علاج این‌مرض
گفته‌ای خواهم‌اسیری‌رانشان تیرساخت زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
۸۹۷۰ عشق توآمد بلا ، آرام من در عشق صبر لالبلواك انقطاع لالصبری منقرض
میکنم عض انامل بی‌لب نوشین تو نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیرعض
نیست بی جوهر ، عَرَض را جامی امکان و جود
لعل جانان جوهر آمد ، جـان مشتاقان عَرَض

I-۷۸۲

نه به لطف‌ازستم دوست توان یافت‌خلاص نه به صبرازالم دوست توان یافت خلاص
ای که گویی به عشرت رهی از غم حاشا که‌به‌عشرت‌زغم دوست توان یافت خلاص

جور او هرنفسی بیش و وفا کم باشد … مشکل از بیش و کم دوست توان یافت خلاص
روز و شب همدم او باش که از مرده دلی … چون مسیحا زدم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از گریهٔ هجران رمدی … زان به خاك قدم دوست توان یافت خلاص
زین همه نقش خطا بر ورق دهر زده … به معنبر قدم دوست توان یافت خلاص

جامیا دیده به ره دار که از خشک لبی
به نمی ازقلم دوست توان یافت خلاص

III-۷۸۳

چه خوش دمیده ترا به گرد آن عارض … بنفشه زار بود خط و گلستان عارض
قد تو سرو و تنت گل، رخ ارغوان آمد … که دیده سرو گل اندام ارغوان عارض
ثبات و صبر و قرار دلم تمام به تست … خدایرا که ز چشمم مکن نهان عارض
زمین شود همه مشك و گلاب چون تو روی … به راه مشك فشان زلف و خوی چکان عارض
رخت چو دیدم اشارت کنان که آنك ماه … شد از اشارت دست منت نشان عارض
گل خجل شود از لاله منفعل گردد … به باغ اگر بنمایی به باغبان عارض

نما به تربیت مهر و لطف جامی را
زمان زمان سرزلف وزمان زمان عارض

I-۷۸۴

چو عرض توبه کند برتو زاهد مرتاض … به قول پیر مغان واجبست ازو اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار … مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت … حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش راسری چه عجب … اگر زغصه سر شمع می‌برد مقراض
تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن … که عاجزست طبیب ازعلاج این امراض
به طوف روضه رضا کی دهد مقیم درت … ریاضتست جدا از تو رفتنش به ریاض

خیال زلف و رخت بست درسخن جامی
چو ازمسوده می‌برد این غزل به بیاض

I-۷۸۵

خال‌مشکین‌چیست‌بررخ گرد لب‌نارُسته خط ‌ برخلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد ‌ موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
راه عشقت گرم تر پویم به‌سر از سرزنش ‌ چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد ز قط
عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامنی ‌ در هوا پرواز شهبازان نمی‌آید ز بط
خیرمن خواهی مکن جا جز میان جان من ‌ جان من نشنیده ای لاخیر الاّ فی‌الوسط
گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین ‌ در روانی بگذرد سوی تو اشك من زشط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض دمد
چون گشادی پرده در بسم‌الله افتادش غلط

III-۷۸۶

چون نسخهٔ جمال تو خالیست از غلط ‌ در وی چرا کشند لب و عارض تو خط
شك داشت در وجود دهانت دبیر حُسن ‌ برلب بی شك از دو سه خال تو زد خط
بغداد حسن را که تو در وی خلیفه‌یی ‌ جاریست ز آب دیدهٔ ما بر کنار شط
منویس نامه پیش رقیب زبان دراز ‌ خط چون توان نوشت قلم را نکرده قط
بنما میان دوباره که شکل تو کام ما ‌ ندهد نتیجه گرنه مکرّر شود وسط
آهنگ اوج عشق ز تر دامنان مجوی ‌ پرواز جُرّه باز نیاید ز طبع بط

جامی خجل مباش که از قحط قافیه
واقع شود به مطلع ومقطع ترا غلط

III-۷۸۷

دلم که بی تو زهیچ آرزو ندارد خط ‌ زباغ‌وراغ به جزرنگ وبو ندارد خط
زلطف طبع بود ذوق می نه ازخوردن ‌ ز باده باشکم پُر سبو ندارد خط
چه سود کوشش واعظ چوبی‌عنایت تو ‌ به غیررنج‌وغم از جُست وجوندارد‌خط
مکش نقاب ز رخ پیش زاهدان کثیف ‌ که خط لطیف زروی نکو ندارد خط
بود زچاشنی عشق بی‌نصیب آن کس ‌ که از چوتو صنمی تند خوندارد خط
حدیث صدر ریاست به شیخ مجلس گو ‌ که رند دُردکش ازآبرو ندارد خط

شنو به گوش رضا گفت و گوی جامی را
که بی رضای تو از گفت و گو ندارد خط

I-۷۸۸

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط ‌‌ ‌‌ ای رهنمای گمشدگان اهدناالصّراط
[illegible]د دام در رهست به هر گام عشق را ‌‌ ‌‌ خوش وقت رهروی که نهد پابه‌احتیاط
جون درنیاید از درِ صدق‌وصفا کسی ‌‌ ‌‌ بر روی خلق بسته بـه ابواب اختلاط
[illegible] خواجه‌سر کشدبه‌فلك‌زارتفاع‌قدر ‌‌ ‌‌ گر بگذرد به‌خاطرش امکان انحطاط
[illegible] خلاصی خود ساز بیش از آن ‌‌ ‌‌ کز دستبرد خصم شود خالی این‌بساط
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد ‌‌ ‌‌ یعنی که جای خنده بود درجهان‌نشاط

باشد مقام عـزّت و دهشت بساط عشق
جامی برون بساط منه پـای انبساط

I-۷۸۹

بر [illegible] زحمت از مشك ناب خط ‌‌ ‌‌ بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در [illegible] ز روی تو تا کشید ‌‌ ‌‌ از مشك گرد دایرهٔ آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه‌ای ‌‌ ‌‌ وان لب به گرد نقطه ز لعل مذاب خط
[illegible] کنم چو غیر او بیند به‌سینه نقش ‌‌ ‌‌ آری کشند بر ورق ناصواب خط
[illegible] ‌‌ ‌‌ کش به‌سینه‌ام پیِ ضبط‌حساب خط
[illegible] و [illegible] وصل ‌‌ ‌‌ شسته نشد ز لوح به موج سراب خط

جامی به‌یاد آن لب وخط ، خون دیده ریخت
آن دم که دید بر لب جام شراب خط

I-۷۹۰

از لب میگون تو پرهیز کارانرا چه حظ ‌‌ ‌‌ لـذّت می مست داند ، هوشیار چه حظ
ای امید ما همه از تو به نومیدی به دل ‌‌ ‌‌ غیر نومیدی زتو ، امیدوارانرا چه حظ
یافت با سنبل ز جعد مـکشایت شمّـه‌ای ‌‌ ‌‌ ورنه از طوف چمن بادبهارانرا چه حظ

خاك پایت گر نباشد جای بالین زیر سر   برسر کوی‌توشبها خاکسارانرا چه حظ
گر نهٔ‌هرسوبلبلی‌چون‌من‌زنددستان شوق   از بهار خوبی آخر گل عذارانر چه حظ
من زبخت خود لگدکوبم‌برای‌آن سوار   ورنه ازآزردن موران سوارانرا چه حظ
دیدهٔ بیخواب جامی گشت ازآن رخ بهره‌مند
از فروغ مه به‌جزشب‌زنده دارانرا چه حظ

I-۷۹۱

حدیث ماه رُخت شد تمام در مطلع   کشید قصّهٔ زلفت دراز تـا مَقطع
به وصف روی تو یك بیت اگربهم بندم   شود گشاده ز رحمت دری به هر مصرع
مرا بس اینکه‌شوم منتفع ز مشرب‌عشق   فقیه مدرسه و کسب علـم لاینفع
مبین به چشم حقارت که پیردهقان گفت   نرُست شاخ گیاهی عبث درین مزرع
مرا ز پیش برافگن چو قصد جلوه کنی   که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربع ودمن سیل تا به کی گریم   علی لوامع برقٍ من الحمی یلمع
به کنج میکده خُمها ز دست صف جامی
به‌خواه معنی جمعیتی ازین مجمع

I-۷۹۲

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع   هر کس ازشام اجل ترسد، من‌ازروزوداع
برهمه همسایگان حال‌شب من روشنست   بس که بر روزن فتد از شعلهٔ آهم شعاع
زین‌دوچشم خون فشان‌افتاد رازدل‌بروی   آری‌آری کـل سـرّ جاوزالاثنین شاع
عزم‌میدان کن‌ززلف‌عنبرین‌چوگان‌به‌دوش   کزسرخود کرده‌ام بهرتو گویی اختراع
بهرپیکان تو جان با دل خصومت میکند   برسرکالا چه‌عیب است ازخریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب‌زلف کن   جز به‌نور کشف‌نتوان‌یافت بر غیب اطلاع
دل به‌خون غلتید جامی راچو کردآغازآه
بود صوفی گرم از یك نغمه‌آمد در سماع

III_۷۹۳

ز آتش عشقت علم زد رشتهٔ جانم چو شمع — اشك شد یکسر تنم وز دیده میرانم چوشمع
این چنینم کآتش عشق تودردل خانه کرد — خواهد آخر سر برآورد از گریبانم چوشمع
برامیدی بوی تو یا پرتوی از روی تو — روز در باغم چو گل شب در شبستانم چوشمع
امشب ای صبح سعادت چند سوزم بی رخت — روی بنما تا به رویت جان برافشانم چوشمع
دیده‌ام تا زنده خود راکارمن‌جز گریه نیست — طرفه‌ترحالی که با این گریه‌خندانم چوشمع
مانده‌ام حیران حال خودکه بااین ضعف تن — چون میان آب و آتش زنده می‌مانم چوشمع
هرشبم گویی، که جامی چند سوزی بهرمن
چون کنم جز سوختن کاری نمی‌دانم چوشمع

III-۷۹۴

عمرهاباآنکه به‌سویم گذری داشت دریغ — تند بگذشت وزحالم نظری داشت دریغ
می‌پرد روح به امید لب بام ویم — وه که‌بخت‌ازتن من‌بال وپری داشت‌دریغ
من به وصف لب او توتی شکر شکنم — نه کرم بود که ازمن شکری داشت دریغ
منم آن عاشق مفلس که سپهر از گوشم — حلقهٔ خدمت زرّین کمری داشت دریغ
بوسه نگذاشت که بر خاك کف پاش زنم — آن زلال ازلب خونین جگری‌داشت‌دریغ
نیم کشته شدم از یك نظرش حیف نگر — کزعقب بهر خلاصم دگری داشت دریغ
آبرو باد زخاك در او جامی را
که‌رخ ازسجدهٔ‌هرخاك‌دری‌داشت‌دریغ

I-۷۹۵

خلقی‌چوگل شکفته‌وخندان به‌طرف باغ — ما ودلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
درباغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی برآرم از دل و آتش زنم به باغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر به خانهٔ همسایه ای رفیق — کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ
در چابکی طریق تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبك دری نیست کار زاغ

کی سایه برسرم فگند آن همای قدس   چون بر کلوخ می‌ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار بسته جهانی به عیش دل
جامی و درد عشق وزعیش‌جهان فراغ

I–۷۹۶

هرشب ازآتش رخسار توسوزم چو چراغ   رود از فکر سرزلف تو دودم به دماغ
سوزم ازرشك چوسوزد کسی ازداغ غمت   هر کس ازداغ غمی سوزد ومن ازغم داغ
سایه برعارض گلرنگ تو انداخته زلف   بر گل و لاله زپر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشایند بروی   غنچه‌ای نیست دل من که گشاید درباغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود   تا به‌یاد تو نشستم پی زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می‌جستم   به گریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی ازنطق زبان بست چونشناسد کس
نکتهٔ توتی شکر شکن از لاغ کلاغ

I–۷۹۷

کی‌به‌دعوی تاب‌آن روی چومه دارد چراغ   باید امشب پایهٔ خود را نگهدارد چراغ
میرود با آه آتش ناك دل در زلف تو   همچوآن رهرو که درشب پیش‌ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد به‌دعوی در زبان   در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
از شکاف سینه بردل می‌فتد زان رخ فروغ   خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ
ساقی ما رخ نمودای شمع بنشین گوشه ای   زانکه این بزم ازفروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار   از می روشن به کنج خانقه دارد چراغ

شعله‌های آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس‌آری بهرشبهای سیه دارد چراغ

I–۷۹۸

گفتم به‌عزم تو به نهم جام می به کف   مطرب زد این ترانه که‌می نوش‌لاتحف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی   برصدق این‌سخن‌دو گواهند چنگ‌ودف

آیا بود که صف نعالی به‌ما رسد — چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه‌تر زتو — دُرّی نداد پرورش این آبگون صدف
پای تو برزمین اثر لطف و رحمتست — آنرا که دیده فرش رهت شد زهی‌شرف
عمر تو گنج و هرنفس ازوی‌یکی گهر — گنجی چنین نفیس‌مکن رایگان تلف
جامی چنین که میکشد ازدل‌خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر برهدف

I-۷۹۹

نقد عمر زاهدان درتوبه از می شد تلف — قُل لَهُم اِن یَنتَهوا یُغفَر لَهُم ماقَد سَلَف
جرعه‌ای کزساغراهل‌صفا ریزد به‌خاک — خاک آن برخون ارباب ریادارد شرف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان — گوهر مقصود را دلهای پاک آمدصدف
عشوهٔ ساقی‌برد ازکف عنان عقل وهوش — چون به‌بزم دُردنوشان جام‌میگیردبه کف
غمزهٔ خونریزاو چون‌تیغ‌لاتاه من کشد — لعل جان بخشش دهد پنهان‌نوید لاتخف
آمدآن رخ‌فتنهٔ دور قمر ای دل به‌کوش — تاچومشکین‌زلف‌اوزان‌فتنه‌باشی‌برطرف
کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هرکه‌چون جامی‌نشدسهم‌حوادث‌راهدف

I-۸۰۰

باده صاف و محتسب با باده نوشان درمصاف — یا غیاث المستغیثین نجّنا ممّا نخاف
دم به‌دم گرخون‌دل پالایم ازمژگان چه‌عیب — چون نه‌نوشد مست نازمن به‌جزمی‌های‌صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزّت یکی است — در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند — ما به‌ترک‌دین خود گفتن نخواهیم‌از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا — روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرگز از سرّ میانت یکسر مویی نبرد — گرچه آمد عقل در حلّ دقایق موشکاف
بازگشت ازکعبه شیخ شهر وجامی همچنان
جام می‌بر کف به کوی‌می‌فروشان درطواف

I-۸۰۱

سر به‌پای توام ای کعبهٔ جان نیست گزاف   گربه گویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبانت نمود   نیست آیینهٔ درویش به جز سینهٔ صاف
چیست این نافه اگر زانکه به‌چین آهو را   نبریدند به سودای سر زلف تو ناف
جلوهٔ حسن تو زینسان که جهان را بگرفت   هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین   مشرب عشق تو شست ازدل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آیینهٔ مقصود من است   یارب این آیینه را سینهٔ من باد غلاف

زان میان چون قلم از موی همی پیچد سر
فکر جامی که به هرنکته بود موی شکاف

III-۸۰۲

کجا شد آنکه ز بغداد مستقر سلف   به حله روی نهادم زحلّه رو به نجف
نجف مگوی که آن بارگاه مجد و علا   نجف مگوی که آن‌قبله گاه عزّوشرف
نهاده اهل وفا برآستانهٔ او روی   کشیده اهل صفا برحوالی او صف
برآن‌آستانه فرو ریختم ز جیب نیاز   زعجز وضعف هدایا زفقر وفاقه تحف
ز فوت عمر گرامی و روزگار شریف   که جز به‌خدمت آن‌روضه گشته‌بودتلف
گهی بیا حزنا ساختم نوای حزن   گهی بیا اسفا سوختم به داغ اسف
فغان کشیدم ازاندوه‌آن سینه‌چوچنگ   تپانچه کوفتم ازدرد‌آن به‌روی چودف
برآن شدم که چوجای ازآن‌حریم‌مراد   عنان عزم نه پیچم دگر به هیچ طرف

ولی دریغ که بازم سپهر حادثه زای
زمام دولت و اقبال در ربود زکف

III-۸۰۳

صوفی شهر بـه انواع فضایل متصف   باده خورد وشد به‌فضل باده خواران معترف
ساخت جاروب حریم میکده موی سفید   خرقهٔ پشمینه در پای خم افکند از کتف
خورده‌چون‌شین درسرشاهد کن‌وشمع‌وشراب   تا شوی بالا نشین براهل عشرت چون الف

آب جبین بین برتر ازابرو که پنداری شدست — عطف دامان مهِ روشن هلال منخس
حرف آن قامت مزن با مایل طوبا که او — خاطری دارد ز سمت استقامت منحر
طبع نادان را ز دانا شادتر دارد سپهر — ز انتظام افتد چو کار پیرخوانندش خر
شاهد مقصود را پرده حجاب هستی است
جز به‌جام می نشد برجامی این‌سر منکشف

III-۸۰۴

حشمت می‌فروش بین بردرِ او زهرطرف — گرد مؤید کرم اهل صفا کشیده ص
فیض کرامتش نهد دم به دم از سفال می — رند خدا شناس را جام جهان نما به ک
پرورشت دهد فلک لیکن ازو تو برتری — بیش نهد بلی خرد قیمت گوهر از صد
پردهٔ دیده و دلم فرش بود به راه تو — گر قدمی بدین‌طرف رنجه کنی زهی‌شر
قبلهٔ جانِ اهلِ دل مستی و بیخودی بود — وه که به زهد وتوبه شد بیهوده عمرما تل
بانگ دفینه خوش بود خواجهٔ زر شمار را — مفلس دردخوار را خوشتر ازآن‌صدای د
محنت بادیه مکش جامی و عزم کوفه کن
شوپیِ حج و عمره هم طایف مشهد نجف

III-۸۰۵

شب نهان آن مستم ازبالای سر بگذشت‌حیف — بعد عمری کآمد ازمن بی‌خبر بگذشت‌ح
گرچه دیری‌بودم اندرهجراو گریان‌وخوار — برمن از برق درخشان زودتر بگذشت ح
سینه را کردم سپر تا نگذرد تیرش ز من — برسپرآمد خوش امّا از سپر بگذشت ح
عشرت شاهان ندارد لذت غم‌های عشق — روزگار من به غم‌های دگر بگذشت ح
دست و پا در بحر بهر آشنایی میزدم — زو نشان نایافته آبم ز سر بگذشت ح
زیستم شب برامید بوی او وقت سحر — بوی او نایافته وقت سحر بگذشت ح
جامیِ سرگشته رو در کعبهٔ مقصود داشت
ره به سر نابرده ایام سفر بگذشت حیف

I-۸۰۶

حدیث مشکل و سرّیست مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او — بود مرد محقق را محقق
و لیکن ز اختلافات اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد یا بیش ز اخلاق و تقیید — اگر چلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هردم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمی‌دارد مصدّق

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

I-۸۰۷

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق — کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که الله ولیّ التوفیق
چون به نظّارهٔ ساحل گذری خنده‌زنان — دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خط شعاع — یعنی ای ذرّه برون آی ازین چاه عمیق
به‌جز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر — که بدان سرّ میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلی است که داد — گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر به رفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

I-۸۰۸

چون تو در شهر مهی، از من دلداده چه لایق — که نباشم به‌سر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا — چه‌عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار به عشق است موافق
دل و جان بستهٔ زلفت، به رخت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود، ترک علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصّه مرا شاهد صادق
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن به‌سر من — کین مرض را بتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی ازصدق وفا دل به نگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

I-۸۰۹

ای خرّم از هوای رُخت نوبهار عشق — در هردلی زتازه گلت خار خارعشق
هرچند سرخوشی ز می حُسن یاد کن — مارا که جان رسید به لب درخمار عشق
محمل همین به سینهٔ ویران ما گشاد — هرکاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عابد و عارف نهاده اند — این خوش به‌عشق‌کاربود وآن به‌کارعشق
گر کوهکن زپای‌درآمد چه‌جای‌طعن — واللّه که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که‌خدنگ‌غمزه گشایی زشست ناز — باشد همای سد ره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی به نقد خوش گذران‌روزگار عشق

I-۸۱۰

بود عقیق سرشکی که ریزم ازغم عشق — به چشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چوصبح‌همدم‌عشق
مزن ز گریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما — ترشحی است ز باران شوق وشبنم‌عشق
به تَرك عشق خرد جهد میکند امّا — به جهد اونشود سست عهدمحکم‌عشق
سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملك دل مسلم‌عشق
دلم که جای ریا بود وزرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شدبی‌من‌مقدم عشق

همای همّت جامی خجسته فر مرغیست
گشاده پر به‌هوای قضای عالم عشق

I-۸۱۱

ای سرعقل‌ازخطت برخط فرمان عشق — گوی‌دل ازطرّهات درخم‌چوگان‌عشق
منشی هجران نوشت بهرهلاکم‌نشان — مُهر زد ازداغ دل صاحب دیوان عشق
رفت به هروادی‌یی ازمژه‌ام سیل‌خون — تشنه هنوزم به‌خون ریگ بیابان عشق

جور کشی بردرت ساخت مرا سربلند ارهٔ فرق منست کنگر ایوان عشق
باد که جنبید ازوسلسلهٔ زلف تو شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاك مكن سینه‌ام ترسم ازین روزنه برهمه روشن شود آتش پنهان عشق
نامه که پیچیده شد گفتهٔ جامی درو
هست پیِ اهل دل لقمه‌ای ازخوان عشق

I-۸۱۲

۹۱۸۵ هرخون که خورد بی‌تو دل‌ازساغر فراق بگشاد از رگك مژه‌ام نشتر فراق
برچون خوریم از تو که تخم امید وصل در کشت زار ما ندهد جز برِ فراق
درباغ عشق سروی اگرهست و سوسنی آن ناوك بلا بود این خنجر فراق
لاغرتنم به مسند وصل تو چون رسد این رشته هست دوخته دربستر فراق
برخاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
۹۱۹۰ هردم مده به وعده فریبم که فارغ است از نعمت وصال بلا پرور فراق
جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

I-۸۱۳

روزما راساخت چون شب تیره‌آن ماه ازفراق چند سوزیم از فراق ، آه ازفراق آه ازفراق
آگهند از ماه تا ماهی که هرشب می‌رود آب چشمم تا به ماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل یك دوروز ای جان غمدیده امان‌خواه‌ازفراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست ناز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا به کی‌سر گشته گردم‌درفراق ای برق وصل نورده یك لحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار مارا غیرت اغیار کشت چون‌وصال‌این وحشت آرد لوحش‌الله از فراق
درصبوری گرچه جامی بود پابرجا چو کوه
گردش گردون به‌بادش‌داد چون کاه ازفراق

I-۸۱۴

زهی به‌خاك درت چشم خون‌فشان مشتاق　　به‌لب توجانی ومن بندهٔ به‌جان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ　　ستاده برسرراهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم　　چومیزبان توانگر به میهمان مشتاق
به‌نام دلکش تو کآرزوی جان منست　　دلم چو گوش بود، گوش چون زبان مشتاق
برین شکستهٔ افتاده کی کنی سایه　　همای سدره نباشد به استخوان مشتاق
منم به خانهٔ خود غایب ازسگان درت　　مسافری به ملاقات دوستان مشتاق
به خوابگاه سگانت کشید جامی رخت　　چوآن غریب که آید به‌خان ومان مشتاق

III-۸۱۵

دنت منازل و من کنت منه بالا شواق　　گذشت مدت هجران و روزگار فراق
برآمد از مدد بخت و یاری توفیق　　مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق
به صبر جفت شدیم ارچه پیش‌ازین می‌بود　　ز طاق ابروی او دور طاقت ما طاق
گرفت آنکه‌چوجان دردرون‌دل جاداشت　　بسان مردمك اندر سواد دیده و ثاق
جدا زطلعت طاق ابروان چه سود کند　　که‌برفلك کشی‌ازسنگ‌وخشت‌طاق‌ورواق
هرا مقام حسینی لقب شهنشاهی است　　که میزنند نوای محبتش عشاق
ازآن مقام مکن راست جامیا آهنگ　　سوی حجاز که از سازرفت راه عراق

III-۸۱۶

به‌خود گمان‌من‌آن بود دربدایت عشق　　که کوس ملك زنم‌زوددرولایت عشق
دریغ و درد که هم درمیان فرو رفتم　　ندیده با رقهٔ لطفی از نهایت عشق
ز کارخانهٔ عشقم جزین نصیبی نیست　　که‌برزبان گذرد گه‌گهم‌حکایت عشق
حقوق عشق رعایت چنانچه می‌باید　　نیافت زین بود ازعاشقان شکایت عشق
پی نزول هرآیت شنیده‌ام سببی　　برون بود ز سبب‌ها نزول آیت عشق
زجور دهر پناهی گرفته هر بیدل　　پناه من چه بود سایهٔ عنایت عشق

چه سود سعی تو جامی به‌آن بود که نهی
زمام مصلحت اندر کف کفایت عشق

I-۸۱۷

۹۲۲ ای ذات تو از صفات ما پاک — کُنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم — هم از تو بلند قصر افلاک
آدم به‌توشد مکرّم ار نه — پیداست مقام ذرّهٔ خاک
از مهر توهرسپیده دم چرخ — دُرّاعهٔ نیلگون زند چاک
پروردهٔ ابر رحمت تست — همچون گل‌ولاله خاروخاشاک
۹۲۲ در صید که دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطره عشق — آنجا همه ره زنان بی باک
بی بدرقهٔ عنایت تو — نتوان شد از آن ره خطرناک
یارب به کمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خُم وحدت — در بزم مجردان چالاک
۹۲۳ آن باده حواله کن به جامی
کز وصمت هستیش کند پاک

I-۸۱۸

زد به شکّر خنده لعلت بر دل ریشم نمك — یا غزال الحیّ یاظبیّ الحمی ما املحک
تا شدی ظاهر بدین لطف‌وجمال ارباب‌دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک
چون پیری‌پنهان‌مشوای‌بی‌توبینایی محال — زانکه‌مردم راچوچشمی،چشم‌راچون‌مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر — گرزنی‌سدنوبت ازسنگ‌جفایم‌برمحک
۹۲۴ موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا — کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه‌حک
دل یکی دارم من ودلبریکی آن‌بخت کو — تابگویم قصّهٔ دل پیش دلبر یك به‌یک
ازفلك جامی چرا نالد که با او هرچه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلك

I-۸۱۹

چون‌تو ناوك افكنی سویم دل و جان یك به‌یك   سهم خود جویند ازمن كالهدا یا مشترك
خوختم سدبار تا كی سینهٔ ریش ریش مرا   سازی ازمژگان جراحت ریزی ازلب‌ها نمك
بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی   روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محك
در وجود آن دهان داریم شك بهر خدا   زیر آن لب نكته‌ای فرمای بهر دفع شك
تا نهان آیم به طوف كوی تو هرشب شود   تیر آهم میل چشم دیده بانان فلك
گر رود بر چرخ ذكر دانه‌های خال تو   دردسر خیزد مسیحا راز تسبیح ملك
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حك

I-۸۲۰

چو جزو لایتجزّاست آن دهان بی‌شك   چگونه جان منش كشت جزو لاینفك
تهی است سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص   هزار بار من آنرا شمرده‌ام یك یك
غمت مباد ترشح كند ز سینهٔ چاك   ز غمزه كاش بهم دوزیش به یك ناوك
به تیغ حادثه گردون كجا تواند كرد   نهان ز نامهٔ عشقت حكایت ما حك
من آن نیم كه شوم تارك سجود درت   گرم رسد به مثل از تو تیغ بر تارك
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو   به مشك ناب كه الحسن والملاحة لك
بشوی دل زقوانین عقل ودین جامی
كه سرّ عشق بدینها نمی‌شود مُدرك

I-۸۲۱

دلم شد جزوجزو از تیغ بیداد تو و هریك   بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفك
ز تو سررشتهٔ كارم كشد روزی بـه حیرانی   درین دعوی ندارم جز سرزلف تو مستمسك
زباریكی میانت در كمر سرّیست لایفهم   ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرك
چه غم گر اندك اندك شد غمت بسیارم اندر دل   همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندك
مكش یكبارگی برما خط نادانی ای خواجه   كه در كار جهان گولیم ودرعشق بتان زیرك

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو   به‌سد تعظیم وحرمت‌دارمش‌چون‌تاج‌بر تارک
قدش طوبا بود جامی اگر برباد او فردا
کنی در پای طوبا جافتو باثم طوبا لک

I-۸۲۲

سر دهانت ناگشته مدرك   اهل یقین‌را افکنده درشك
از روی وزلفت دارم همیشه   صبحی همایون‌شامی‌مبارك
سد تیغ رانی‌حاشا که گردد   حرف وفایت ازلوح دل‌حك
برآب چشمم‌می‌خندی آری   المزن‌یبکی والورد یضحك
طفلی و نادان لیکن نرسته   از دام عشقت پیران زیرك
دی‌باسگانت گفتم‌گزین در   بار اقامت می‌بندم اینك
دل شد مجاور آنجا که جامی
هزا فراق بینی و بینك

I-۸۲۳

دل‌خون وجان‌فکاروجگرریش‌وسینه‌چاك   هم خود بگوی چون نکشم‌آه دردناك
بیمار پرسی‌یی بکن ای یار مهربان   کافتاده‌ام ز هجر تو بر بستر هلاك
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشك   واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاك
عطر کفن ز خاك درت کردم آرزو   آخربه‌بین که می‌برم این آرزو به خاك
بوی‌ت شنید غنچه وگل هم که میکنند   این‌جامه پاره‌پاره‌وآن خرقه چاك‌چاك
گرپرشود جهان همه از ماه منظران   والله لست انظر طوعاً الی سواك
گفتم که جامی‌ازغم عشق تو مرد گفت
گرهمچو او هزار بمیرد مرا چه باك

I-۸۲۴

جان میدهم به‌باد وغمت می‌برم به‌خاك   طوبا لمن یموت و فی قلبه هواك
پاکی تو وز پردهٔ عزت ترا ندید   جز دیده‌های‌پاك خوشا دیده های پاك

هرشب به‌جست‌وجوی خیالت روان کنم — آب در دیده تا سمک و ناله تا سماک
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق — پشمینه‌،چاک کردومن‌ازشوق‌سینه‌چاک
زد شیخ نارسیده به عشق تو طعنه‌ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه به فکر عیادتم — بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک
جامی که داد جان به غمت بهر اهل درد — بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

I-۸۲۵

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه‌باک
حاش لله چون رسد معشوق ما دامن کشان — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود براوج گردون‌ورفتد برسطح‌خاک
شوق غالب عشق مستولیست برمن‌بعدازین — برسر آن کوی‌خواهیم‌رفت‌مست‌وجامه‌چاک
بانگ‌خواهم‌زد که ای درپردهٔ عزّت مقیم — کم تواری فی قباب العز حتی لانراک
آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو — گرچه آید برسر من ازتو سد تیغ هلاک
ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

I-۸۲۶

به‌جوهر می رخشان که از زجاجهٔ پاک — چراغ عیش‌فروزد درین سراچهٔ خاک
به حسن صنعت مشّاطه‌ای که آراید — ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارك تاك
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاك
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ بی‌خردان شیشه خانهٔ افلاك
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت — توقع از خس وخاشاك میکنی حاشاك
عشقم‌این قدر ادراك شد که نتوان کرد — به‌دقت نظر اسرار عشق را ادراك
قدم زدیر مکش جامی از ملامت غیر — اگر به دیر رسیدی زطعن غیرچه‌باك

I-۸۲۷

باده پاکست وقدح پاك وحریفان‌همه‌پاك   عمرا گردرره پاکان شودم صرف چه باك
بەریا طعنه مزن پیر مغان را که بود   ساحت عصمتش ازوصمت این‌عارضه پاك
رفت درکوی توسد سرکه کسی‌تیغ‌ندید   پر دلی کو که نهد پای بەمیدان هلاك
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت   رخ چراشسته‌به خونابوگریبان‌زده‌چاك
روی بنما که روم ذرّه صفت رقص کنان   تا بەسر منزل خورشید ازین دیر مغاك
مُهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا   شربت از دست مسیحا نفتد فایده ناك

سایه برتربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سروعجب گرفکند سایه به خاك

I-۸۲۸

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاك   بیا ای آرزوی جان غمناك
نرفت ازلوح دل نامت اگر چند   زلوح آب و ِگل شدنقش من‌پاك
بەیك رفتار بردی سد دل از راه   تعالی‌الله عجب ُچستی و چالاك
نهانی هرشبی آیم به کویت   گریبانی دریده دامنی چاك
کهی از درد ریزم خاك برسر   کهی از شوق مالم روی برخاك
ز حسرت با در و دیوار گویم   الا یا ربع سلمی این سلماك

زجامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاك

I-۸۲۹

ز هجران برلب آمد جان غمناك   الا یا لیت شعری این القاك
به هرجمعیتی وصل تو جویم   لعل الله یجمعنی و ایّاك
کسان را مهردل از دیده خیزد   و قلبی کان قبل‌العین یهواك
نعیم خلد اگر گردد میسّر   لعمری لایطیب العیش لولاك
عنان عزم هر سویی که تابی   سوی قلب المیتم لیس مأواك

شدم خاك ره و دامن كشیدی   زمن چون شاخ گل حاشاك حاشاك

به‌قصد قتل جامی میكشی تیغ
كرمها میكنی الله ابقاك

I-۸۳۰

برانم از عقب كوچ كردهٔ خود بوك   زند جمازهٔ سعیم به‌خیمه گاهش چوك
كجا به خیمه گه او رسد جز آن ره‌رو   كه گام زن چو جهازست و بار كش چون لوك
ز آفتاب رخش دور مانده‌ام شاید   اگر كبود كنم جامه چون فلك زین سوك
زفرق ساخته پای وز تاج زر نعلین   ملوك بهر سلوك رهش بلوك بلوك
غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی   به‌هرزه نعره زنان واعظ از كناره چو غوك
ز كف مده سررشته كه پیرزن داند   كز وست گردش چرخ وز چرخ جنبش دوك

مكن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد كلك ترا خون فروچكد از نوك

I-۸۳۱

فاح ریح الصباح و صاح الدیك   باده در ده كه صبح شد نزدیك
جام روشن بیار تا برهیم   یكدم از ظلمت شب تاریك
فهم را گم شود سر رشته   چون رود زان میان سخن باریك
پیش هندوی چشم خونریزت   گشته تركان زبون تر از تازیك
سر عشق از عبارت واعظ   معنیی نازكست ولفظ ركیك
جز تو در دل كسی نیابد جای   صاحب ملك را چه جای شریك

جامی از حیرت توره گم كرد
یا دلیلا لمن تحیر فیك

III-۸۳۲

بیا ساقی بیار آن بادهٔ پاك   به شوحرف مرا زین تختهٔ خاك
كه بند پای گشته حرف هستی   نشاید رفت ازین راه خطرناك

بود آسان نما ادراک مقصود ‌‌ ولی مشکل بود ادراک ادراک
همی بینی ولیکن دید خود را ‌‌ نه‌بینی این نه‌بینایی است حاشاک
ز خارستان طبع اندرو چشمت ‌‌ خلیده گوییا خارست و خاشاک
عجب‌تر آنکه هر کز یک سر موی ‌‌ ز نابینایی خود نیست باک
چو نرگس چشمها بگشاده جامی
به کوری ساختی حاشاک حاشاک

III-۸۳۳

شکر آمد ز خندهٔ تو به‌تنگ ‌‌ کوزهٔ خود نبات زد بر سنگ
روی تو پر صفا ز اشک منست ‌‌ گرچه از نم برآرد آیینه‌رنگ
صلح تو بی گناه خونریزیست ‌‌ بر سر صلح تو کسان را جنگ
نام خود را تا رقیب عاشق کرد ‌‌ هست ازین نام عاشقان را ننگ
انجم از ماتم انجمن سازد ‌‌ چون شود آه من بلند آهنگ
لاله‌های دورنگ بین کشته ‌‌ همه در داغ داریت یک‌رنگ
تا به کویت مقیم شد جامی
باشد از فکر حج به‌صد فرسنگ

I-۸۳۴

درین مقرنس زنگارگون مینارنگ ‌‌ بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان ‌‌ از آن نشسته به خاکندر استان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند پی کام ‌‌ به کام میرسد آخر ولی به‌کام نهنگ
مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح ‌‌ که‌شب به‌کین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تاقافست ‌‌ بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ
ز کس نمیشنوم بوی اُنس کاش افتم ‌‌ برون زمسکن مأنوس خود به‌صدفرسنگ
به‌شهر نیست نوایی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

I-۸۳۵

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ / همچو گل چند دورو باشی و چون لاله دورنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو / با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو به دست دیگران می‌بینم / وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گریه خط سبز تو نبرد از دل ما / نشود پاک به شستن ز رخ آیینه رنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد / گرچه باشد بارگی صبر در آن بادیه لنگ
گرنه صیّاد ازل خواست شکار دل ما / چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آن روز شکست
که در آمد به سر کوی تواش پای به سنگ

III-۸۳۶

از در بسته و دیوار بلند تو به تنگ / آمدم با در و دیوار ازین غصّه به جنگ
گفته‌یی شب در ما چند زنی این نه درست / از دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنگ
تا به گوش تو رسد نالهٔ من می‌خواهم / که به بزم تو کنم از رگ جان رشتهٔ چنگ
داده‌ام دل به تو از صورت مژگان تو پر / بسته بر کمرت ترکشی از تیر خدنگ
چکنم چاره که کردند درین لجّهٔ نیل / گوهر وصل ترا تعبیه در کام خدنگ
نبرد نقش خط سبز ترا گریه ز دل / نشود پاک به شستن ز رخ آیینه زنگ

نام جامی چه بود ننگ همه بدنامان
رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ

III-۸۳۷

هر کس آرد دامن صلحت به چنگ / بر سر اینست ما را با تو جنگ
صحبت تنگ تو با بیگانگان / آشنایان را همی آرد به تنگ
محنت هجر تو پاید سالها / دولت وصل تو باشد بی‌درنگ
مهر خطت را هنر داند دلم / گرچه باشد عیب بر آیینه زنگ
چهره‌ام شد کهربا اشکم عقیق / بیش ازینم نیست از لعل تو رنگ

کی رسد در عشق عقل تیز پای   چون رود بامر کب جم مورلنگ
نیك نامی کم طلب جامی که هست
عشق بازان را ز نام نیک ننگ

I–۸۳۸

زهی اشک من ولعل تو یکرنگ   زتواندوه من با کوه هم سنگ
مرا در رنج گهر این بس که دارم   ز پیکانهای تو برسینهٔ تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست   مبادازخون بی‌دردان بر آن رنگ
حذرزان‌چشم‌ومژگان‌تا کی ای‌دل   دلیران چون گریزندازصف‌جنگ
قدم خم‌شد چوچنگ ودارم امید   که‌آرم تاری اززلف تودرچنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد   به‌یك‌تیغم خلاصی ده ازین ننگ
به‌آن قامت خوش است آهنگ جامی
نیامیزد ،زهی مرغ خوش آهنگ

I–۸۳۹

من که مهرعارضت میورزم از صبح ازل   نگسلم از زلف توپیوند تا شام اجل
گر به‌دست باد نبود حل وعقد زلف تو   کی شودسودابیان‌عشق را یک عقده حل
شدرقیب آواره‌وجایش سگ کویت گرفت   بیدلان را خاست ازجان نعرهٔ نعم‌البدل
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی   نیست مطرب را روا قطعا به قول اوعمل
دردلم زین‌سان که‌محکم‌شداساس عشق‌تو   کی به توفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل‌محل‌تست‌تا گم شد به جست‌وجوی‌او   بردرت هرچند می‌جویم نمی یابم محل
هست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخانرا غنچه سان رنگین ورقها دربغل

I– ۸۴۰

قتل من خواهد زیکسوغم زدیگرسواجل   پیش دستی کن که‌نبوددست‌پیشین رابدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست   خالی‌ازحکمت‌بود با اودرین معنی جدل

قصد ما ابروی تست ازسجده درمحرابها　　گرنباشد نیّت خالص چه حاصل ازعمل
میکنم هردم چوگل پیراهن جان راقبا　　تا قبا را دیدم آن اندام نازك دربغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد　　کی فتد دراعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست　　ای زسرتا پای رحمت، رحمتی کن درمحل
یافت جامی دوش درمیخانه فیض از پیرجام
شد می تلخ ازلب لعل تو در کامش عسل

I-۸۴۱

لعل جانبخش تو ینحل فیها یسأل　　چشم خونریز تو لایسأل عمّا یفعل
بعدعمری لبت اروعدهٔ کامی دهدم　　غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لاتعجل
قصدتوغایت جورست وجفابا چومنی　　غیر هذابك یا غایت قصدی اجمل
بودسدنحل هوس بیخ فروبرده بهدل　　صرصرعشق تو کردآن همهرا مستأصل
مشرب عشق چوباشدچهغم ازطعن حسود　　بحرژرف ازدهن سگ نشودمستعمل
گرچههرجادلم آویزش وآمیزش کرد　　قبلهٔ عشق همانست که بود از اوّل
درسخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعررا چون نبودآب چه سود از جدول

I-۸۴۲

دل به زمین بوس درت شد مثل　　و فقه الله لخیر العمل
زان همه شادی کهبهدلداشتجای　　شد غم واندوه تو نعم البدل
بوسهای از لعل تو کردم سوآل　　چند تعلل بعسی ولعل
بوسه گرفتم که نه حدّ منست　　یك دوسه دشنام بده لااقل
باد قضا طاعت چل سالهام　　پیش رُخت قبل قضاءِ الاجل
خاص که بیخاصیت عاشقی است　　عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید سرزلف تو داشت
گفتمش ایّاك و طول الامل

I-۸۴۳

برون آی از نقاب غنچه ای گل   که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیک   نیاید دیگر از عاشق تحمّل
به گشت باغ رفتم تا برآیم   دمی چون لاله خوش باساغر مُل
مرا شوق تو گریانید چندان   که شد پرخون زاشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان   در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد وسنبل زلف   ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چومطرب لب به بست ازنظم جامی
برآمد از صراحی بانگ بلبل

I-۸۴۴

حق آفتاب وجهان همچو سایه است ای دل   اما رایت الی الرّبّ کیف مدّ الظلّ
وجود سایه وخورشید فی الحقیقت یکی است   چو از صرافت اشراق خود شود نازل
حکیم ضوء دویم گفت سایه راهش دار   مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه   میانشان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسماییست   وگرنه ذات نباشد به‌غیر مستکمل
قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی   که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقب است   بود همیشه قبول و تأثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است   بود همواره در اعیان مؤثر و فاعل
خداست در دوجهان هست جاودان جامی
و ما سواه خیال مزخرف باطل

I-۸۴۵

زد شیخ شهر طعنه براسرار اهل دل   المرء لایزال عدواً لماجهل
تکفیر کرد پیر مغانرا وگر برد   بویی ز کفر اوشود ازدین خود خجل
محضر به‌خون اهل صفا میزند رقم   این رقعه برجهالت اوبس بود سجل

آیین صدق و رسم و مروت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست — تا هست مهل بادهٔ صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آثار می — آزار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
مستی زد این ترانه به آواز چنگ و گفت
یا طالب الوصول تجرد یکی تصل

I–۸۴۶

مسلمانان چه سازم چاره آن شوخ سنگین دل — که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشک
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده — و گر دل بر وصال او نهم فکریست بی‌حاص
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد به هر منز
بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد — ز آب دیده دریاها میان ما و او حا
اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محم
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساح
شراب خوش‌دلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لا یعقل

I–۸۴۷

آمدی سوی من و ز اشک خودم مانده خجل — که به ره پای تو چون سر و شد آلوده به گ
خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم — که بشویم گلت از پای به خونابهٔ د
میل سیل مژه‌ام میکنی آری باشد — طبع ارباب کرم جانب سایل مای
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد — چون به سر وقت گدایان گذری مستعج
جان از آن پاکتر آمد که به گیرد گردی — دامنش را چو کند در تن خاکی منز
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی — به سر تربت مجنون گذراند محم

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بـه آزادی او بست سجل

I-۸۴۸

شتربانا مبند امروز محمل   مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست   که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن ونی رای بودن   مباداکار کس زین گونه مشکل
جیبی راحل والقلب هایم   و روحی ذاهب والدّمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم   ولی جان میرود منزل به منزل
الا ای باد شبگیری گذر کن   علی تلك المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم   که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب   به کامت هرچه خواهی باد حاصل
سحر که چون عزم رحیلت   مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده   به خاك وخون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی به طرف دشت وجامی
به کنج محنت و غم زهر قاتل

I-۸۴۹

کل مافی الکون و هم او خیال   اوعکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی ظلّ السّوی شمس الهدی   لاتکن حیران فی تیه الضّلال
کیست آدم عکس نور لم یزل   چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد ازنور انقطاع   موج را چون باشد ازبحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج   چون دویی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون   هریکی را بر دگر گونه است حال
آن یکی در جمله ذرّات جهان   دیده تابان آفتابی بی زوال
وآن دگر ز آیینهٔ هستی عنان   دیده مستورات اعیانرا جمال

وان دگر درهریکی آن دگری — دیده من غیر احتجاب واختلال
خرم آن عاشق که سلطان عشق — می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی با حمیرا کرده ورد — با لب شیرین آن شیرین مقال
وز ملال زلف پر آشوب او — گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جزلب بحری که کرد — گوهر از قعرش سوی لب انتقال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف — نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز حال
گفت و گوتاچندجامی لب به‌بند — حال می‌باید چه سود از قیل وقال
گر درون سینه داری گوهری
چون صدف درقعر بنشین گنگ ولال

I–۸۵۰

هودج کیست برین ناقهٔ زرین خلخال — کش فتادست دوسدقافله جان دردنبال
هودج آن که اگر برفکند طرف نقاب — کوه ووادی شود ازنور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او می رفتم — بانگ زد برسگ دنباله دوخود که تعال
پیش رفتم به غلط واوز کرم خنده‌زنان — گفت کای عاشق شوریدهٔ ما کیف الحال
گفتمش سوختم ازعشق تو تعجیل مکن — گرچه عمری بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را — تابه‌این مأمن جانها برسی فارغ بال
ور ترا همت آن نیست مجاور می‌باش
در کهن منزل ما گرد دمن یاالطلال

I–۸۵۱

سرویست قامت توزبستان اعتدال — سرتا قدم لطیف ترازپیکری خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش — تشریف داده خلعتی از عالم مثال
بی نور اقدس است که ازموطن بطون — بنموده درجمیل ترین مظهری جمال
آن نورپاک ظاهروشخص تو مظهراست — باشد میان ظاهرومظهر دوئی محال
فرقی به‌جز تقید و اطلاق یافتن — نتوان میان ظاهرومظهر به‌هیچ حال

زانت برم سجود که آن نور لم‌یزل   لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی هلّم و یا مطلبی تعال

I-۸۵۲

ای به‌وصف لب شیرین سخنت ناطقه لال   فهم سرّ دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب   حاجت ما همه دانند چه‌حاجت به سوآل

گر خوشیم از تو به خوابی‌و خیالی چه‌عجب   عشرت‌و عیش جهان نیست به‌جز خواب‌و خیال

روشن آن دیده که در آیینهٔ طلعت دوست   پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال

صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن   سخن از حسن تو رانیم زهی حُسن مقال

چون فتادیم به‌وصف رُخت از فکر دهان   بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه‌و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده به نال

I-۸۵۳

چشم تو صادست وسرزلف دال   باخود از آن هردو مرا سدخیال

خواست مصوّر که کشد نقش تو   چهره گشادی و کشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت   تشنه لبی برلب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست   گفتم وپیش تونکو وصف حال

گر سرِ ما خاك رهت شد چه‌باك   باد چنین سد برهت پای مال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد   شد لقبش توتی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا گرفت
چاشنی‌یی از سخنان کمال

I-۸۵۴

میرسی خندان و میگویی به‌پایم چشم مال   چشم می‌مالم مباد این خواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی   برلب این جو دمی بنشین پیِ دفع ملال

پیش رویت خط لب گویی ز تاب آفتاب سبز پوشان پا فرو کردند درآب زلال
کرده‌ام در ره نشان پای تو محو از سجود سر نمی‌یارم برآوردند دگر زین انفعال
چون‌شوم ازحرف سودای توخالی‌کان دوزلف نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دوال
شمع مجلس‌خواست دوش‌آتش‌زدن پروانه‌را ساخت آتش گیرهٔ آن شعله مسکین پروبال
جامی از شیرین لبان دارد سوآل بوسه‌ای
لعل نوشین تو میداند جواب این سوآل

I-۸۵۵

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم و ملول ساغری ده که به‌شوییم زدل‌نقش فضول
مشکل‌عشق چوحل می‌نشود چندنهیم گوش ادراک برافسانهٔ اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند که کشد رخت ارادت به‌مقامات‌وصول
گفت‌این‌مسأله‌ازپیرمغان‌پرس که‌اوست واقف جمله مراتب چه فروع وچه اصول
در ره حشمت اوخاک‌شووهمّت‌خواه تاشود غایت مأمول تو مقرون به حصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

I-۸۵۶

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل لیس قلبی الی سواک نمیل
هست ازکحل خاک راه تودور گر کند دیده روشن از دوسه‌میل
سد رهم گربه خلد بنمایی نروم از درت به هیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو لکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی همه ذرّات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی به فکر نرگس تست
کلّ رأی من العلیل علیل

L–۸۵۷

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل   کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل
ای که بزاری دل میکنی انکار بیا   گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل
کوی‌تومنزل‌دلهاست کسی‌چون گذرد   که نیاید به‌زمین پای ز بسیاری دل
مدت هجرزحد میگذرد صبر کجاست   که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده‌ام قصهٔعشاق بسی نیست درآن   جز جفا کاری دلدار و وفا داری دل
گر به‌وصلت‌نرسم‌دردطلب نیزخوش‌است   نیست مطلوب جزینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل

L–۸۵۸

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل   آری ز دست دیده خرابست کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قدّ تو   در باغ جان نداد بری غیر بار دل
تر کیست‌چشم‌مست‌تو کز ابروومژه   تیرو کمان کشیده به‌قصد شکار دل
دل‌سوخت‌ز آتش‌غم‌وپیکان‌به‌سینه‌ماند   هم یادگار تیرتو ، هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقراریی   از جو رروزگارشوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار از و   با تو چنین نبود ز اوّل قرار دل

جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی راز دار دل

L–۸۵۹

آن ماه رو که چشم منست وچراغ دل   دردا که سوختم ز فراقش به داغ دل
خاطر به فکر غیرمجو لـذّت غمش   عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم   آورده ام به‌زلف وی اکنون‌سراغ دل
تا بسته‌ام خیال خط و عارضش مرا   ریحان و لاله میدمد از باغ وراغ دل
هرغنچه‌کان به سینه ز پیکان او دمید   ما را شکفت سدگل راحت ز باغ دل

عمریست برگذار نسیم عنایتیم   باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیالِ دوست
هرشب به کنج سینه فروزد چراغ دل

I-۸۶۰

چگویم کزغمت چون می‌تپد دل   چوصید غرقه درخون می‌تپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه   به بین کزدست‌توچون می‌تپدل
چو مرغی کافتد اندر دام صیّاد   مرا در زلفت افزون می‌تپد دل
چوآن‌ماهی که بیرون افتد ازآب   ز بزم وصل بیرون می‌تپد دل
گرازیك‌جانب‌آمدعشق چونست   که لیلی‌را چو مجنون می‌تپددل
نخستین جنبش‌آمد جنبش عشق   حریفان را نه اکنون می‌تپددل

پی تسکین جامی بوسه‌ای بخش
که امروزش دگر گون می‌تپد دل

I-۷۶۱

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل   داد مستانرا به عشرتگاه بستان بار گل
غنچه‌هر برك‌طرب کزشو کت دی می‌نهفت   کرد باباد بهاری یك بیك اظهار گل
بگسل‌ازدامان‌مطرب‌چنگك کزمرغان‌باغ   برسر هرشاخ دارد مطربی طیّار گل
غنچه‌زادل‌خون‌شداز کم‌عمری گل‌طرفه‌آنك   می‌کند زان‌خون‌دل گلگونهٔ رخسار گل
زآب صافی شد مثنّا شاخ گل پر گار وار   شکلهای‌مستدیرانگیخت‌زان‌پر گار گل
ز امتداد چوبه تومار مجدول ماند آب   عکس گل‌دروی چوبردیباچهٔ طومار گل
راست‌بازاریست‌پنداری‌چمن کزرنگ‌وبوی   شد درآن بازارهم صبّاغ وهم عطّار گل
در تمایل مانده برشاخ زمرّد گون ز باد   همچو چترلعل سلطان فلك مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خواست زان سد معنی رنگین چنان کزخار گل

I-۸۶۲

دوشم آورد ازچمن بـاد صبا پیغام گل / گفت منشین بی‌قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا میانداز ای حریف / نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی / ما ز جام گلرخی مستیم واو ازجام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قباپوشم چمن / چون قبای غنچه دید تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد / وه که برآرام من آن شاخ بی‌آرام گل
حرص نرگس بین که با آن سیم وزرچون دوختست / روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل وی
دلق زهدا کنون گرو کن درادای وام گل

I-۸۶۳

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل / میرود آب‌روان تا سر نهد درپای گل
تافت ابر ازسیم رشته سوزن، اززرساخت مهر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوهٔ گل رابود چیزی ورای رنگ و بوی / نیست بی‌چیزی که بلبل شدچنین شیدای گل
وقت گل کامی به گیر از دلبر نارسته خط / پیش از آن روزی که بینی خارها برجای گل
بزم مستانرا بیارای از گل ای‌ساقی که شد / بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب‌لب جوی آی و گل رابین به صدروعشوه‌جوی / ای که چون آب‌روانی لب به لب جویای گل
وصف گل تا چند جامی هرگز از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بردل کی کند پروای گل

II-۸۶۴

حادی عشق اگر راز تو گوید به‌حیل / باشد از نقص حیل گر نکند رقص جمل
هرکه ازذکرجمالت چوجمل رقص نکرد / منهش نام کالانعام کزان هست اضل
کی کندروی چوزاهدترش ازتلخی عیش / مرد عارف که بود غرقهٔ دریای عسل
چون دهی وعده به‌تأکیدوقسم حاجت نیست / کان ایقان بود از لعل لبت لیت و لعل
لذت نکتهٔ مجنون نشناسد هرگز / هرکه در عشق غزالان نسرودست غزل

جهل کوران حرم بین که محمّد حاضر طالب نورهدی از رخ لاتند و هبل
جامی از مدرسه اسرار حقیقت مطلب
که درین مسأله ذوقی ندهد بحث و جدل

II-۸۶۵

مراتا کی جگرخون داری ای دل سرشکم را جگرگون داری ای دل
۹۵۸۰ شدی همدم درون دیده با اشك همانا عزم بیرون داری ای دل
مرا سرگشته داری گرد عالم تو هم آیین گردون داری ای دل
به لیلی زلف ماهی میل کردی قدم در راه مجنون داری ای دل
ز اسرار محبت شد جهان پر چو گوهرهای مکنون داری ای دل
به‌افسون رام کردی سد پری را به‌زیر لب چه افسون داری ای دل
۹۵۸۵ زچند وچون گذشت اندوه جامی
ز حال او خبر چون داری ای دل

II-۸۶۶

ساقیا خیز که محول حال روزه عشرت نهاد بزوال
روزه‌خواهد حجاب ما گشتن از شراب حلال و نُقل حلال
چون‌رسد دور من‌عنایت کن آن چنان کاسهای مالامال
کررساند ز سلخ شعبانم مست طافح بغرّهٔ شوّال
۹۵۹۰ مستیِ حال شود که برد ذکر ماضی و فکر استقبال
مطربا عودخوش‌نوا طفلی است جا دهش بر کنارچون اطفال
تا در آید به‌ناله طفل آسا گوش‌اورا به‌دست‌لطف‌به‌مال
نالهٔ او مرا به کشور جان برد از تنگنای حس وخیال
در هوای فضای فقر و فنا طایر همّتم زند پرو بال
۹۵۹۵ بمقامی که رسم چون جامی قدسیان از نشیمن اقبال
درمن‌آورده روی خود گویند
مرحبا مرحبا تعال تعال

III-۸۶۷

مصطفایی به صفای دورخ و لعل تو آل   ابرو و خال سیاه تو هلال است و بلال
صورت بینیِ سیمین تواشکِ نبی‌است   که رُخت گشته دونیمه‌است‌ازو‌ماه‌مثال
طرف رویت به خط سبز بود لوح کلیم   که برو کرده یدالله رقم آیات جمال
نیست گنجاییِ مستقبل و ماضی مارا   مرکز همّت ما نیست به‌جز نقطه‌وخال
شویم از اشکِ ندم میل‌می از دل حاشا   کی به شورا به قناعت کنم از آب زلال
محتسب خم و سبو می‌شکند رندی کو   کش کندریش تر از دردو‌تراشد‌به‌سفال

می به‌عشرت‌طلبان ده که بود جامی را
قدح از دیده پر و دیده ز دل مالا مال

III-۸۶۸

بیا که فصل بهارست و محتسب معزول   معاشران به فراغت به کار خود مشغول
بیا بیا که صفا در پی صفاست همه   حریف ساده، می بی‌غش و قدح مصقول
شراب لعل ز جام بلورکش که به هم   دو جوهرند یکی منعقد دگر محلول
علم به عالم اطلاق زن ز بادهٔ لعل   مشو چو فلسفیان قید علّت و معلول
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند   به بند بررخ اینان درِ خروج و دخول
چو از فضایل مردانِ راه محرومی   چه‌سودبحث که‌آن‌فاضل‌است واین‌مفضول

به‌جرم توبه ز مستان خجل مشو جامی
که پیش اهل کرم هست عذرها مقبول

III-۸۶۹

دردهانت شک‌است آن دوسه‌خال   گردِ لب‌نقطه‌هاست برشک دال
قاصرند از مثال قامت تو   نقش بندان کارگاه خیال
نیست مرغ هوای عشق ترا   هیچ چیزی به از فراغت بال
بیخودند از جمال طلعت تو   ساکنان سرادقات جلال
بین سرشک مرا که از خاطر   شوید آب روان غبار ملال

حالت از بانگ نی چه سود ای شیخ   چون نیی واقف از حقیقت حال
عمر جامی از آن دهان و میان
میرود در خیال های محال

III-۸۷۰

قد بدا الصبح علی اسعد فال   وزقی الدیک علی اطیب حال
ساقیا می گذرد وقت صبوح   قدحی چند بده مالا مال
رنج مخمور شبانه نرود   جز به میهای صبوح از دنبال
صبحدم تشنه لبان را می لعل   میدهد خاصیت آب زلال
حبذا آب زلالی که ازوست   شسته از چهرهٔ جان گرد ملال
جامیا باده خور و دار حرام   به حلالیش مرو راه ضلال
زانکه می خاصه به شیرین پسران
مستی آرد چه حرام و چه حلال

III-۸۷۱

ای پای دل ز زلفت در عنبرین سلاسل   زین عنبرین سلاسل مشکل خلاصی دل
آرد به هوش زنجیر آنرا که گشت مجنون   زنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل
هرگز نشد خیالت دور از مقابل جان   ما را خیالت آری با جان بود مقابل
گلها به وصف رویت رنگین رسایل آمد   کرده صبا تک و پو در نشر آن رسایل
دل ماند و آن زنخدان گرچه بر آمدش جان   هاروت را چه امکان رستن ز چاه بابل
حادی ز آب چشمم گل شد همه بیابان   بهر خدا که طی کن ذکر حبیب و منزل
در نظم و نثر جامی وصف تو گوید و بس
لله خیر ناظم لله در قایل

II-۸۷۲

دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل   وای من گر زند از ناز گره بر کاکل
فرق کردن نتوان سرو سهی را زقدش   گر به فرقش بود از غالیهٔ تر کاکل

بی گره کاکل اوسد گرهم بردل زد … هرچه‌دارندبتان برسرویك سر کاکل
هیچ‌دل‌نیست که‌برکاکل‌اوفتنه نشد … هردم آرد به‌سرش فتنهٔ دیگر کاکل
چون‌پی دلبری‌آن‌سرو کشدقدبلند … باقدش هست درین شیوه برابرکاکل
دیده‌چون‌بندم‌از آن‌شوخ که اورا بینم … پای‌تاسرهمه‌خوش‌وزهمه‌خوشترکاکل

بست درشانهٔ او رشتهٔ جانرا جامی
بو که باشانه‌بهم جاکندش‌درکاکل

II_٨٧٣

شدم در گوشهٔ میخانه محرم … گرفتم گوشه‌یی از جمله عالم
ندارم کام جز جام لبالب … ندارم کار جز دور دمادم
بیا ساقی بیار آن جام روشن … کزان گردد عیان اسرارمبهم
از آن‌می‌پوراده‌م جرعه‌یی‌خورد … تجلی کرد بر وی نور اعظم
مپرس‌ازمن که‌چونی درغم‌عشق … که من‌هستم‌بدین‌غم شادوخرم
دوعالم گرزدستم رفت غم نیست … مباد این غم زجانم ذره‌یی کم
تن عالم به آدم زنده شد لیك … بدین غم زنده باشد جان آدم

درین غم گم شدی جامی ورستی
اصبحت غایة الغایات فالزم

I-٨٧٤

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم … گردرغم تو زار بمیرم تورا چه غم
رنجور گشته ام ز تمنای مقدمت … بهرخدا به پرسش من کن‌رنجه قدم
برجانم‌ازتوهرچه‌رسدجای‌منت‌است … گرناوك جفایت و گر خنجر ستم
سر گشتگان بادیه پیمای عشق را … هجرتو ره نمود به سر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف ازخدنگ‌آه … وزهر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل … قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

I-۸۷۵

خواهم از تیغت پس از قتل، استخوان خود قلم ... تا کنم شرح غمت بر لوح خاك خود رقم
برسر ران روزی از راه کرم رخش جفا ... تا کیم داری ز محرومی لگد کوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر ... پشت طاعت کم کند دیگر به‌سوی قبله خم
ازمژه خوناب و ز دل خون ناب آید مرا ... غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریزخون به گرد کعبهٔ کویت که نیست ... جزبه‌خون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگرنپسندیم سودن به‌پشت پای خویش ... فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد برجامی ازهجر رخت شهروجود
وقت آن آمد که آرد روبه صحرای عدم

I-۸۷۶

باغم و درد تو کنم دم بدم ... شکر که بالشکر تدوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر ... کم صبر العاشق فی‌الهجر کم
پیش دهانت عدم است آب‌خضر ... با لب لعل تو دهان کالعدم
ترنشود زاشك ترحم رخت ... دور بود چشمهٔ خورشید ونم
میکند از مهر خطت منع ما ... بی خبر از نکتهٔ جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید ... حلقهٔ عشاق برآمد بهم
گفتهٔ جامی که به تحسین سزاست
حسنه‌الله بطیب النعم

I-۸۷۷

ای ز روی توماه چارده کم ... قیمت یوسف از تو هفده درم
خاك پای مسافران درت ... تاج فرق مجاوران حرم
سربلندی نیافت در ره تو ... هر که ننهاد سر بزیر قدم

سر نه پیچم ز خط فرمانت　　گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن　　تا نزد آتشم ز سینه علم
کرمت قتل ما تقاضا کرد　　مگذر ای جان زمقتضای کرم
شدم‌زشوق دهان‌توجامی
آرزومند تنگنای عدم

I-۸۷۸

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام　　علیك الف صلوت و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر　　شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
به‌حشر اگر نگشایی‌زلعل نوشین مهر　　بهشتیان چه کنند ازرحیق مشك ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس　　که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
زخوان‌عام‌توهر کس گرفته‌بهرهٔ خاص　　به‌قدر مرتبهٔ خویشتن چه‌خاص وچه‌عام
کدام‌دل که زارباب نطق و اهل بیان　　لبت نبرد به لطف مقال و حسن کلام
زفیض جام تو جامی مدام جرعه کش‌است
بلی نصیب بود خاك را ز کاس کرام

I-۸۷۹

ساریست سرعشق دراعیان علی‌الدّوام　　کالبدر فی‌الدجیّه والشمس فی‌الغمام
کس‌راچوتاب سطوت دیدارخود ندید　　در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای‌عدم نا کشیده رخت　　واجب به جلوه‌گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که‌این‌همه‌نقش‌غریب چیست　　برلوح صورت آمده مشهود خاص‌وعام
هریك نهفته لیك ز مرآت آن دگر　　برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان و آمده پدید　　درجام عکس باده ودرباده رنگ جام
قومی به گفت‌وگوی که‌آغازماچه بود　　جمعی‌به‌جست‌وجوی که‌انجام‌ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسّلام

I- ۸۸۰

زلعلش کام جستم داد دشنام   بحمدالله که باری یافتم کام
بروای ماه گردون گوشه‌ای گیر   که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بریاد لبت نوشم می لعل   لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید   گهی کز مشك گردمه نهی دام
به‌رخ ماهی ولی ماه دلفروز   به‌قد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست و تا کی   ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

I-۸۸۱

مایل به قامت تو بود طبع مستقیم   مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو   چون نفی جزء لایتجزا کند حکیم
ما را به‌عهد تو چه مجال سفر که شد   هرجا مسافریست برین آستان مقیم
دُر یتیم گوهر دندان تست و لب   بالای آن چو مرحمت ولطف بر یتیم
خال تو نقطه‌ایست ز کلك دبیر صنع   در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینك آن دهان   بهر لزوم وقف به سرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته برسر راهت دلی دو نیم

I-۸۸۲

خبر مقدم عیسا نفسی داد نسیم   که‌توان کرد به‌خاك قدمش جان تسلیم
تاشد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز   ما به‌سد حسرت و درد یم درین شهر مقیم
یار را بامن دلخسته قدیمی عهدیست   آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم ازخاطر آن شوخ نرفت   کی رود شیوهٔ لطف و کرم ازطبع کریم
رخ پراشك من و خاك درت آری هست   برسر کوی تو با خاك برابر زر وسیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان توسیبی به دونیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

I-۸۸۳

گر دهد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجّم خط تودید ستره
رقم مه زصفحهٔ تقویم

چند پرسیم نرخ گوهر وصل
کرده ازاشك آستین پرسیم

گر گشایی به حرف میم دهان
جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاك کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
سرّ یحیی العظام وهی رمیم

جامی از خانقه به میکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

I-۸۸۴

ای دل زدست برده به مشکین خط خودم
یکبار یاد کن به دو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مثنّا شود اگر
روزی کنی عزیز به یك لفظ مفردم

گردم بسر چو خامه جهانرا زدست تو
گرخط دلکش تو نسازد مقیّدم

تشدید وار گرچه نهی ار مّام به فرق
یا بی در اتّحاد چو حرف مشدّدم

شستم کتاب عشق به تدبیر عقل و باز
خط تو می برد به سر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی به عیش کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

I-۸۸۵

امروز زشوقت همه سوز و همه دردم
نا دیده رُخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هرغم ودردی که نه عشق است
هر گز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم‌زندم چهره اگر اشک … هرلحظه‌جگر گون‌نکند چهرهٔ‌زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه … چون روی‌تودیدم زهمه روبه‌تو کردم
گلهای‌چمن راخطر ازباد خزانست … ای شاخ‌گل تازه به‌ترس ازدم سردم
گرتوننشینی‌به‌من‌این‌بس که نشیند … روزی که شوم‌خاك به‌دامان تو گردم
جامی به‌هوایت غزلی گفت دلاویز
مضمون غزل آنکه به سوادی توفردم

I_۸۸۶

معاذالله از آن شبها که بود ازحد برون دردم … توبا اغیارمیخوردی می‌ومن‌خون همی‌خوردم
بروی این و آن هردم چوساغر میزدی خنده … من‌ازغم چون‌صراحی گریهٔ خونین‌همی کردم
پری را چون روا باشد که گردد دیوهم زانو … من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی این چنین درحسرتم گرشمه‌یی دانی … زجان غصه فرسود و دل اندوه پروردم
چوجان ودل‌عزیزی باگرفتاران‌مکن‌خواری … چو شاخ گل لطیفی برحذر باش ازدم سردم
به‌گوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی … پس از مردن برت‌گر آورد باد صبا گردم
به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه‌ای دادی
به قلاشی ومی خواری چوجامی سر برآوردم

I_۸۸۷

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم … گر بزیرسم اسب توچرا خاك نبودم
به جفا دورمکن روی من ازخاك ره خود … کین‌همان‌روست که‌سد ره‌به کف‌پای‌توسودم
زیرلب دی سخنی گفت‌به من‌ازپس عمری … بخت‌بد بین که‌زبس‌بیخودی آن‌هم‌نشنودم
خواستم ازسرجان برسر کوی تو نشستم … کاستم از دل ودین درغم عشق تو فزودم
توبتو گرچه درونم همه‌خون‌بست‌چوغنچه … به شکایت زتو با هیچ کسی لب نگشودم
روی‌خوبت‌فگندعکس‌به‌هرسو که کنم رو … تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی چوشد ازجام غمت ساقی رندان
من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

I–۸۸۸

نادیده‌رخت عمری سودای تو ورزیدم   فارغ‌زتوچون‌باشم‌اکنون که رُخت‌دیدم
تا ساخت مراد دل مِهر رخ تو منزل   دل از همه بر کندم مهر ازهمه ببُریدم
هرجا که به بزم می‌برخاست نوای‌نی   دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم
هرخارغمی کزدل خواهم کشم‌ای‌گلرخ   زان خار کنم سوزن کزخاك درت‌چیدم
ازضعف شدم‌مویی نگذشت دمی‌برمن   کز آتش عشق تو برخویش نه پیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود برمن   گررو به‌تو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوق دگراست این بار اشعار ترا جامی
هرگز زنیِ کلکت این زمزمه نشنیدم

I–۸۸۹

نیایم‌سوی‌توهرچندسوزد شوق دیدارم   که‌بااغیارم همدم دیدنت‌طاقت‌نمی‌آرم
ترا گردرحق یاران بود اندیشهٔ قتلی   به‌حق‌دوستی یارا که باآن نیز هم‌یارم
زشوق‌آن‌لب‌نوشین‌زدیده تاسحرهرشب   عقیق ناب میریزم سرشك لعل می‌بارم
ازآن لب نیم‌جانی‌عاریت دارم بیاجانا   بنه‌لب برلبم‌کان عاریت را باتو بسپارم
به‌کوش‌ای‌عقل دراصلاح‌کارمن‌زین‌بس   زسودای پری رویی سردیوانگی دارم
همی‌بینم به‌بستان‌سرووقدتست‌میگویم   همی‌تابد زگردون‌ماه‌وروی‌تست‌پندارم

سوی‌خودخواندم از کوی تودلرا ـ گفت روجامی
که من اینجا به‌دام عشق بدخویی گرفتارم

I–۸۹۰

چون‌خاك‌شوم گرگذری‌سوی مزارم   بوی جگری سوخته یابی ز غبارم
چون‌رفتنی‌است‌ازتنم‌این جان‌بلاکش   آن به که به‌خاك سر کوی‌تو سپارم
درگلشن‌جان‌می‌شکند سد گل‌شادی   زان غنچه که‌در سینه زپیکان تودارم
هردم کنم‌ازخون جگرخاك‌رهت ِگل   تا روزنهٔ دل برخ غیر برآرم
نی‌لایق تشریفم و نی درخور بیداد   یارب من بیدل به جهان‌بهرچه‌کارم

دربوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی   دیگر نشود بر محك عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی
ورنه من بیدل چه کسم درچه شمارم

I-۸۹۱

چو آنم دست‌رس نبود که روزی دامنش گیرم   روم باری به حسرت زیر پای توسنش میرم
من اربار سفر بندم از خاك درش باری   توباش‌ای‌جان که‌خواهی‌ازسگانش عذرتقصیرم
پس ازمردن به خا کم گرزیارت آیی‌ای‌محرم   مخوان جزنام‌آن بت‌کان بوداخلاص وتکبیرم
چوعشق‌آن سوارآرد جنون‌ای همدم مشفق   خدا را ز آهن نعل سمندش ساز ز نجیرم
نه‌تاب هجرونی‌یارای‌وصل، آوه‌چه‌حالست‌این   برآی ای زار مانده جان زتن‌کاینست تدبیرم
چومن اینجابه‌جان‌درماندم‌ازسودای‌بد کیشی   چوسودـ ای‌قصّه‌خوان‌افسانهٔ‌خوبان کشمیرم
مگوجانا که هستی جـامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام‌آخر مکن زین‌بیش‌تحقیرم

I-۸۹۲

نوید آمدنت میدهند هرروزم   تو فارغی و من از انتّظارمی‌سوزم
چراغ‌عیش من‌ازتندباد‌هجر تومرد   بیا بیا که ز شمع رُخت برافروزم
به‌سوزن‌مژه‌زان‌رشته می کشم‌ازاشك   که‌دیده روز ملاقات در رُخت دوزم
شبم زوصل توروزا گرنخواهد شد   ز هجر تونشودکاشکی‌چوشب‌روزم
چوبرسعادت‌وصلت نمیشوم فیروز   چه سود طالع مسعودو‌بخت‌فیروزم
هجوم‌عشق‌تومجنون‌صفت‌خلاصی‌داد   ز عقل مصلحت آموزدانش اندوزم
مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب توآموزم

I-۸۹۳

نه صبر آنکه ازسرِ آن کوی برخیزم   نه‌روی‌آنکه‌بنشینم‌سگش‌راآب‌روریزم
چنان‌درمهر آن‌خورشیدخو کردم‌به‌تنهایی   که گردستم‌دهدازسایهٔ‌خودنیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی ز فکر عقبا و سودای دنیا داد پرهیزم
نمیخواهم زغیرش در جهان دیار از آن هردم ز سیلاب مژه چون نوح توفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن بر سینه باشد کوه دردوغم کزان شیرین دهان نبود میسر عشق پرویزم
مگویید ای نکوخواهان کزان بدخو به بر جامی
معاذالله ، اگر از وی به برم با که آمیزم

I-۸۹۴

این چنین کز دیده ودل غرق آب وآتشم رخت هستی را زموج غم به ساحل چون کشم
صورت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش زانکه من با ناله های دل خراش خود خوشم
تا نداند کس ز خیل مهوشان یار مرا دل به یکجا ونظر برطلعت هرمهوشم
شهسوارا بی کسانرا کس نجوید خونبها زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی ومن درغم که چون بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم
وقف کردم پنج حس بر شش جهت باشد گهی دولت وصلت شود حاصل ازین پنج وششم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش او فتم
گر ز جام نیم خوردت جرعه ای دیگر چشم

I-۸۹۵

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم بی منت نظر به خیالی ازو خوشم
شد ذوق توفزون به تماشای سرو و گل بالا گرفت ازاین خس وخاشاك آتشم
غش میکنم به یاد لب لعل دلکشت ازجام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت به هیچ نقش میسر نشد مرا سدبار چهره گرچه به خون شدمنقشم
چشم امل به چشمهٔ کوثر چرا نهم ازجام نیم خوردتو گر جرعه ای چشم
جامی ز زر و گوهرا گر جیب من تهیست حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم
این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

I-٨٩٦

به ناخن سینهٔ خود می‌خراشم — زدل جز حرف عشقت می‌تراشم
بسی کم نام‌تر بودم ز ذرّه — بدین‌سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی — به‌بین ای پندگو حُسن معاشم
دوعالم گفتی ارزد ژندهٔ فقر — چنین ارزان منه نرخ قماشم
زدیده کرده‌ام پُر دامن از دُر — بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سد ره هرصبح — خروش از ناله‌های دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

I-٨٩٧

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر نزد سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان باخویش درجنگم
رو ـ ای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو — که نبود جای جز غمهای او را دردل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان — که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
دورنگی میکند رخسار زرد واشك سرخ من — ولی من همچنان دردعوی ِ عشق تو یکرنگم
چوچنگ ازهررگم سدنغمهٔ عشرت فزاخیزد — اگر بخت افگند سررشتهٔ وصل تو درچنگم
کشیدم همچوعودازچنگ غم سد گوشمال امّا — شد از هر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم
مده پند من ای زاهد که جامی نیک نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

I-٨٩٨

سینه شکافم هرسحر کاید صبا زان منزلم — باشد خورد زین رهگذر بادی بردلم
چشمم زخوبان خون‌فشان دل همدم آه وفغان — طبع بلاجو همچنان باشد بدیشان مایلم
هستم زمرغ بسته پر دردام زلفش بسته‌تر — بسم‌الله اینك تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
زین‌سان که آیدم بدم، زین چشم توفان بارنم — مشکل رسد ازموج غم کشتی به‌سوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا — ای کاش ازین محنت‌سرا گردون به‌بندد محملم

جانم زجانان‌نگسلد پیوند پیمان‌نگسلد　　تا رشتهٔ‌جان‌نگسلد دستش زدامان نگسلم
جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی‌لعل او
دستی به‌من ده ای سبو تا پا برآید از گلم

I–٨٩٩

بنمای ساعد زآستین آن‌دم که خواهی بسملم　　چون خواهیم‌خون ریختن‌باری به‌دست‌آوردلم
فارغ دلانرا ده فروغ ای‌شمع مجلس بعدازین　　کین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم
جان‌مرغ طرف بام تو من می‌تپم برخاک‌ره　　عیسا دمی کوتا کند مرغ دگر زآب و گلم
تو بارِ ره بستی ودل خود را زطرف محملت　　ناله‌کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام درکشتنم تعجیل کن　　زیرا که غیر ازتیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت به انبازیِ لب نقد دل ازمن میبرد　　آن‌در کمین‌بنشسته‌خوش‌وین کرده‌زافسون‌غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشتهٔ جان بگسلد من دست ازآنجا نگسلم

I–٩٠٠

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم　　پیش آن ماه که از دوریِ او می‌نالم
پای هرجا نهدآن سرو کنم روز به‌چشم　　چون شود شب روم و دیده برآنجا مالم
غنچه‌گو نازمکن‌هردم و گل نیز که‌من　　بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم
هست هربرگ گلی بی‌تو مرا داغ دلی　　وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن‌دورخ درنظر ازموی میان هیچ مگو　　نه‌آنکه این نکته دقیق ومن‌مسکین‌لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند　　لله الحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او گفت کمین بندهٔ مایی جامی
رفت برچرخ برین کوکبهٔ اقبالم

I–٩٠١

این چنین واله وشیدا که زعشق تومنم　　حاش لله که بود بی‌تو سر زیستنم
زارم از هجرتو کوبخت که همراه صبا　　خویش‌را چون‌خس‌وخاشاک‌براهت‌فکنم

تا رسیدی به من آواز سپاه تو گهی / وه چه بودی به‌سر راه تو بودی وطنم
جان ندانم که در گرجای کجا خواهد ساخت / این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد چنان قالبم ازضعف که گردر نگری / هیچ چیزی نشود دیده به جز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیك صبا / یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم
تاری از پیرهنش بهرخدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون به‌میرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من ازجام غمش کردم نوش
چه‌عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

I_۹۰۲

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان‌شکنم / یا رسیدی به سر کوی بت سیم تنم
چه‌شود گربگذاری که به‌صد گونه نیاز / چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فِگنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او / باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور به کویش نتوانم که برم ره باری / سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم ازشب بتر وشب بتر از روز بود / هیچ دشمن به چنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی به چشان / تا به کی خون‌جگر نوشم وجان چند کنم
جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگرخون بچکد ازسخنم

I_۹۰۳

زهی به وعدهٔ وصل تو تازه جان وجهانم / بیا که بی‌تو ز درد وغم فراق به جانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم / که چون رخ تو به بینم رود زکار زبانم
به‌بخش منصب فراشیم که‌آن سر کو را / به‌دیده خاك به روبم زگریه آب فشانم
به‌جرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم / که‌من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم
اگرزکوی تو خاری خلد به‌پای سگانت / به سوزن مژه بیرون کنم به‌دیده نشانم
من آن نیم که شماری مرا زسلك غلامان / همین بس است که‌داری گهی‌زخیل سگانم

چوخوانم از غم تو دردناك گفتهٔ جامی
هزارسوخته دل را زدیده خون به‌چکانم

I-۹۰۴

میرسد عید و کُشتهٔ آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که برآمد درین‌هوس جانم

قتل عشّاق را چه‌حاجت تیغ
روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی‌ماند
بی‌تو روزی که زنده می‌مانم

عیدخود خوانمت ولی ازعید
همه خندان ، من ازتو گریانم

مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی
همه بی‌تو و عید می‌دانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون خوانم

I-۹۰۵

گِل‌شد حریم کویت ازاشك لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاك درت به خونم

از بار دل تن من آمد چو کوه ور نی
در موج خیز گریه مُشکل بود سکونم

زد ازحباب خیمه گِرد من آب دیده
من باتن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چودردل‌افتد سوزن‌چه‌سودورشته
کین سوزد ، آن گدازد ازآتش درونم

گر تارهای مویم برتن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کُشته از دم تو
تا کی به ترك خوبان برسر دمی فسونم

می‌پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم‌چه‌دانم‌هم‌خودبه‌بین که‌چونم

I-۹۰۶

ای‌بی‌توچون غنچه‌خون‌درونم
بنگر به سرشك لاله گونم

زارم مکش این‌چنین خدارا
هرچند که یافتی زبونم

زنجیرکشان خیال زلفت
انداخت به ورطهٔ جنونم

آنیست ترا به خوب رویی آن گشت به عشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی هم خود بنگر به‌بین که چونم
یا لب بگشا به پرس حالم یا تیغ به‌کش به‌ریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

I-۹۰۷

ندارم وقت گل طاقت که بی‌توروی گل بینم همه داماں گل چینند ومن داماں ز گل چینم
نشسته دوستان درپای گل من هم هوس دارم که درپای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همی روبم بمژگان راه تو باشد هواخواهی پس ازخواب اجل زین خاك سازد خشت بالینم
زکات حُسن خود گویند می‌بخشی به‌مسکینان به بخشا اندکی جانا که من بسیارمسکینم
چومرغ نیم بسمل می‌تپم از شوق تیغ تو خدا را دست رحمت بر گشا ازبهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی‌باید رو-ای ناصح تومی‌باش آنچه میخواهی که من اینم
مگو شرح سرشك خود مکن در هرغزل جامی
کزین خونابه دارد رنگ معنی‌های رنگینم

I-۹۰۸

تو شاه مسند حُسنی ومن گدای کمینم مرا سعادت آن از کجا که باتو نشینم
چوخاك روبی آن در دریغ داشتی ازمن گذار تاخس و خار رهت به‌دیده به چینم
سواره رفتی وسودم جبین براه تو چندان که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم زنام و ننگ برستم میان به مهر توبستم کمر مبند به کینم
به هر کجا گذرم دولت وصال تو جویم به هرطرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریه‌های تلخ چه باشد به خنده‌ای بنوازی ازان لب شکرینم
به تیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

I-۹۰۹

خوش آنکه توشب خواب کنی من بنشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
باشد به کمانخانهٔ ابروی توام چشم — چشمان تو نا کرده ز هر گوشه کمینم
گاهی به تصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی به تخیّل ز رُخت غالیه چینم
پوییدن راه تو به‌سر گر دهدم دست — از شادیِ آن پای نیاید به زمینم
با باد صبا بعد سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاك درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود ازمهرتوجان‌داد — هردم چه کشی خنجر بیداد به کینم
جامی مخور اندوه که جز مهربتان نیست
دین تو که من از دوجهان شاد بدینم

I-۹۱۰

چو نتوانم که با ان مه نشینم — به چشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاك کویش دورمانم — مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست — خیال خط برآن نقش نگینم
زدل در دیده منزل کن که‌نبود — ترا تاب درون آتشینم
کنم همچون مژه برچشم‌خودجای — خس‌وخاری که از کوی‌توچینم
به‌آسایش غنودن چون توانم — بلایی همچو هجران در کمینم
مگو جامی برو زین در نه‌آخر
سگانت را غلام کمتر نیم

I-۹۱۱

نفس از درون و دیو زبیرون زند رهم — ازمکر این دوره زن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه‌ای شرم روی من — چون روی ازین جهان به‌جهانِ‌ه گرنهم
افتاده‌ام بهٔ چاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد — جز نیل معصیت ز خم صبغةالله ام
گر بردلم زداغ ندامت علامتی است — کو گریهٔ شبان و آه سحر گهم

یاران دواسبه عازم ملك یقین شدند — تا کی عنان عقل به‌دست گمان دهم
ازمن مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم — بامن مگوی قصّهٔ الوان که اکمهم
با خلق لاف توبه ودل پر گنه مصر — کس پی‌نمیبرد که بدین گونه کمرهم
جامی مباش غافل از آن رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان آگهم

I-۹۱۲

بیا که وصل ترا ازخدای میخواهم — بیا که گوش برآواز وچشم برراهم
به مهرروی تو با دیدهٔ ستاره فشان — نشسته شب همه شب درنظارهٔ ماهم
خوش آنکه من به‌فراغت‌نهاده باشم‌دل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت‌عمرونیامد به‌چنگم آن‌سرزلف — به بین درازی امید و عمر کوتاهم
اگرنه خانه کنم همچو کوهکن‌درسنك — به‌بام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیرمغانم که فیض عامش ساخت — به‌یك دو جام ز انجام کار آگاهم
مگو به عشوه کزین خاك در بروجامی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

I-۹۱۳

من بیدل کهی ز آمد و شد کویت نیاسایم — ولی هرگز نمی بینم ترا چندان که می‌آیم
مرا زین درمران‌چون باسگانت بسته‌ام‌عهدی — که تا جان درتنم باشد بود خاك درت جایم
به گریدزارو گویدجان‌ازین‌مشکل‌توان‌بردن — جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبار آلود برخاك رهت سایم
نشان پای من حیف‌است در کوی توشادم کن — به‌یك وعده که ازشادی نیاید بر زمین پایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
زروی مردمی یك ره بگو جامی سگ مایی
اگر چه آن چنان هم نیستم کین نام راشایم

I_۹۱۴

هستم ز جان غلامت اما گر یزپایم — سد بارم ارفروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ درخود — آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دلرا صبوری ازتو یك لحظه نیست ممکن — سد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست ازتف دلم زنگ آیینه وار گردون — اکنون زصیقل آه آن زنگ می‌زدایم
هر که به قصد قتلم تیر جفا گشایی — بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هرچندباسگانت خوش نیست خودنمایی — خودرا زخیل ایشان هرلحظه می‌نمایم
هردم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کین نغمه می‌سرایم

I_۹۱۵

من آن نیم که زبانرا به هرزه آلایم — به مدح وذم خسان نوك خامهٔ فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن — زهی سفه که من این رابه آن بیارایم
به ژاژ خاییم ازدست رفت مایهٔ عمر — کنون زحسرت آن پشت دست می‌خایم
ز شعرشعر کزین بیش بافتم امروز — جز آب دیده و خون جگر نپالایم
فضای ملك سخن گرچه قاف تا قافست — ز فکرقافیه هرلحظه تنگ می‌آیم
سخن چوبادومن ازفاعلات ومفعولات — ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر به ناطقه گفتم که ای برغم حسود — به کارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم به طبع سخن سنج رنج رخصت ده — که سر به جیب خموشی کشم بیاسایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

I_۹۱۶

شب تا به سحر گرد سر کوی توپویم — باآن درو دیوار غم و درد تو گویم
پایم برهت سود و کنون درپی آنم — کزدیده کنم پای وزسرراه تو پویم

چون لاله اگر خاک‌شوم بی گل‌رویت	با داغ تو بار دگر از خاک برویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت	بوی تو دهد هر گل ونسرین که به بویم
حیفست به خون دلم آلوده خدنگت	برچشم تر انداز کش از گریه به شویم
تا روی تو دیدم منم و اشك دمادم	بنگر که چه‌ها میرسد از دیده به‌رویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این‌درد کرا گویم‌ودرمان‌ز که‌جویم

I-۹۱۷

عشق به کشور وفا داد نوید شاهیم	نوبت شاهیم بود نالهٔ صبحگاهیم
گر بفراغت از توام طعن گنه زند کسی	چهره به‌خون نگاربس‌حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم ازجهان‌آرزوی دگرولی	خواهش‌من چه‌فایده‌چون توهمی‌نخواهیم
دعوی مهرم ار کنی روشنم از کجاشود	دل چوبه‌صدق این‌سخن می ندهد گواهیم
تو شهی وبتان‌سپه ، سرچه کشم زبند شه	من که به ربقهٔ وفا بندهٔ هرسپاهیم
حرفی اگرزنم رقم ، حال‌درون خون‌شده	ازسرخامه خون‌چکد، سرخ شود سیاهیم
لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه‌یی
تاب غم تو فی‌المثل تابه و من چو ماهیم

I-۹۱۸

برسر کوی مغان بس بود این مرتبه‌ام	که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام
گر کند همدمت ای‌ماه مرا کوکب‌بخت	شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام
من چو زر پاك عیارم به وفایت که مزن	هردم از سنگ جفا برمحك تجربه‌ام
کس که‌نه‌بیندپس‌ازین‌روزخوش‌ارزانکه‌کنند	برهمه خلق جهان بخش غم یك شبه‌ام
باده از مشربهٔ زر به شه ارزانی باد	بوی از مشرب رندان به ازآن مشربه‌ام
دبه‌خالیست مزن دست برآن ای خواجه	که ز جامی نبرد صدمت این دبدبه‌ام
جامی از بخت سیه نیست جز نیم هوسی
که کشد پهلوی آن دانهٔ در چون شبه‌ام

I-۹۱۹

نیستم چون یار ترکی گوولی تا زنده‌ام — چشم ترك ولعل ترکی گوی اورا بنده‌ام
ریزم ازشیرین زبانی در سخن شکرولی — پیش آن‌لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست آن شکل هلالی زخم ناخن برتنم — نقش نعل توسنش برسینهٔ خود کنده‌ام
خلقی افکنده سر از سهم تیر او و من — تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که می‌آید چو ابر از گریهٔ‌خود‌خنده‌ام
گردهد دستم که یابم دولت پابوس او — باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام

یار اگر بگسست جامی کسوت‌فقرم‌حرام
گر بود یك بخیه بی‌پیوند او برژنده‌ام

I-۹۲۰

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام — زین گنه تازنده‌ام شرمنده‌ام
برنیارم کند ازآن لب بوسه‌ای — گرچه‌عمری‌درطلب‌جان کنده‌ام
برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب — استخوان پیش سگك افگنده‌ام
بندگان داری‌سگان‌هم‌نیزومن — بندگانرا‌سگ، سگان‌را بنده‌ام
تا چشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده‌ام
زاطلس شاهی اگرعورم چه‌عار — خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفته‌ای جامی نمی‌ارزد به‌هیچ
هرچه میگویی بدان ارزنده‌ام

I-۹۲۱

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه‌ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام
چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب — از بس که آب دیده گرفتست خانه‌ام
اکنون که‌زیرران‌تورام‌است رخش حسن — میکن نوازشی به سر تازیانه‌ام
خواب‌آورد فسانه‌عجب‌قصه‌یی که‌برد — خواب طرب زچشم حریفان فسانه‌ام
روزی که برامید تو قالب کنم تهی — بالین بس است خشتی ازین آستانه‌ام

ز آواز سیل چشم ترم دل همی تپد　　رقصی چنین اثر دهد آری ترانه‌ام
جامی نیم که خسرو وقتم به مُلك عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

I_۹۲۲

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام　　عشق تو دردل‌داشت‌جا ، من‌عاشق دیرینه‌ام
ازدل خراش افغان من تیغت به‌خونم‌تیز شد　　تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه‌ام
من دانه‌چین مرغی نیم‌کایم به دام کس‌فرو　　سیل‌بلا وتخم‌غم‌بس‌باشدآب وآلوده جینه‌ام
وقت طبیب‌شهر ما خوش کوبرغم‌محتسب　　یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بس که جرعه برسرم ریزند مستان‌لبت　　هست از لباس میکده آلوده تر پشمینه‌ام
در گریه‌عمر آمدبه‌سروزشوق‌لعلت‌سینه پُر　　سد گنج گوهرریختم خالی نشد گنجینه‌ام
جامی نه‌بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر می‌فروش از جام می آیینه‌ام

I_۹۲۳

ما به‌رنجوری ومهجوری ودوری ساختیم　　بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا　　تا چو زر در بوتهٔ غم سد رهش نگداختیم
قامت ما چنگ شد واندر سماع اهل‌درد　　جز به مضراب غمت این‌چنگ‌را ننواختیم
هردم‌آلاید به‌خون جای‌خیالت‌را سرشك　　گرچه‌سدبارش‌به‌دین‌جرم ازنظر انداختیم
کوس‌دولت‌را به کوی‌نیك‌نامان‌زن که‌ما　　برسر بازار رسوایی علم افراختیم
تا به‌شترنج نظر باآن دورخ بردیم دست　　در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم
جامی از سلك سگانت دور میریزد سرشك
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

I_۹۲۴

ما به یادت نشسته خاموشیم　　کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها — محنت و درد راهم آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت — باده نا خورده رفته از هوشیم
گر به مضراب غصّه بخراشی — رگ‌رگ‌ماچوچنگ‌نخروشیم
تا تو در گوش کرده‌ای حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم باتو دوش به دوش — زنده امشب ز لذت دوشیم

دُرد دردت صلاز دم دل را
گفت جامی بنوش تانوشیم

I_۹۲۵

به مسجد که خم ابروی ترا نگریم — نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگربه‌کوی تومارا بود مجال گذر — به خاك پای‌تو کزخلدوحورا گذریم
تراچوهست به‌حال‌شکستگان‌نظری — به‌حال ما بنگر کزهمه‌شکسته تریم
زدست‌خضرچه سودآب زندگی‌مارا — اگر ز ساغر لعل جرعه‌ای نخوریم
به استخوان اگر چندیاد ما نکنی — هزار شکر که باری‌ازآن‌سگان‌دریم
به‌مهرسیمبرانیم کرده چهره چوزر — نه‌همچوساده‌دلان درهوای سیم‌وزریم

سگ‌تودوش به‌جامی فغان‌کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات به درد سریم

I_۹۲۶

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم — به‌جُست وجوی‌تودر کوه ودرشتابانیم
بماند راحلهٔ سعی ماخوش آن ساعت — که در حریم وصالت شتر به‌خوابانیم
چو ذرّه گرچه حقیریم‌رخ‌متاب ازما — که بر سپهر وفا آفتاب نمایانیم
حـوالهٔ دگران ساز رطل‌های گران — که ما ز ساغر لعلت تنگ شرابانیم
به برج ما چومه چار ده شدی طالع — ز قدر و منزلت امشب فلك جنابانیم
شراب ونقل به ارباب بزم عشرت ده — که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد هرا ساکن خیابانیم

I-۹۲۷

هرچند توشاه وما گداییم   دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم   هرجا که رویم پادشاهیم
هرجا الم تو ، مرددردیم   هرجا قدم‌تو ، خاك پاییم
دربسته بروی این وآنیم   بنشسته به گوشهٔ بلاییم
گه‌نکتهٔ عشق‌می‌نویسیم   گه نغمهٔ درد می‌سراییم
بودند نظارگی بسی‌لیك   آنکس که‌ترا شناخت ماییم
ازطوق‌سگان‌مدار‌محروم   گرخلعت خاص‌را نشاییم
گرلطف کنی به‌آن دریغیم   ورجور کنی‌به‌آن سزاییم
بی‌ما گفتی که درچه‌کاری   کس‌بی‌تومباد در دعاییم

جامی به جفا وجورخو گیر
دانی که نه در خور وفاییم

I-۹۲۸

عمریست دل به مهر وفای توبسته‌ایم   پیوند باتو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهاد وخلد نسیه واوباش و عیش نقد   ما خود به دولت غمت ازهردورسته‌ایم
ما را چو درحریم وصال تو راه نیست   دل پرامید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی   ما دیده از دو عالم و دل در توبسته‌ایم
بس ازخسته خاطریم ز بیداد تو ولی   هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته‌ایم
چون صوفیان که نکتهٔ توحیدبشنوند   هرجا گذشته ذکر تو ازجای‌جسته‌ایم

گفتم شکسته‌ای دل جامی به‌عشوه گفت
آخرچه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

I-929

درهر گذر که بیگه و گاهی نشسته‌ام   بهر رسیدن چون توماهی نشسته‌ام
گویند یك نگاه زدورازتوام‌بس است   من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هرگز چوپیش روی توراهم نمی‌دهند   بی راه و روی بر سرراهی نشسته‌ام
پیش درت به خاك مذلّت فتاده‌ام   گویی به صدر مسند جاهی نشسته‌ام
دور از توزیستن گنه آمد مرا، مران   کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
چون نیست محرمی که‌زنم پیش اودمی   دمساز اشك و همدم آهی نشسته‌ام
جامی صفت گرفته به کف عرض حال خویش
در شاهراه موکب شاهی نشسته‌ام

I-930

تنگدل مانده به فکر دهن تنگ توام   سنگ‌بر سینه‌زنان‌ازدل‌چون‌سنگ‌توام
داشتم حسن عنابت زرخت چشم ولی   تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گرشدم لاصفت‌غرقه‌به‌خون‌عیب مکن   که‌بدین گونه‌زشوق رخ گلرنگ‌توام
گاه‌جنگ‌آشتی‌وآشتیت‌خونریزیست   کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
ازخط آن‌چهره‌میارای که‌سد گونه‌صفا   میدهد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام
منم آن‌بلبل‌شوریده که از گلشن قدس   روی درباغ جهان کرده به‌آهنگ‌توام
تارچنگی شدم ازضعف چو جامی وهنوز
نیست ممکن که‌خلاصی‌بودازچنگ‌توام

I-931

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام   باز قلاّب محبّت میکشد سوی توام
دورازین‌در، هم‌منت گویم دعاهم جان‌ودل   هر کجاهستم به جان ودل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم‌چون آمدم میرانیم   می‌ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام
بگذرد زین‌سقف‌زنگاری‌مرا ایوان عیش   گرفتد روزی نظر برطاق ابروی توام
رخ نهفتی‌تا بمیرم بی تومن خود زیستم   زین گنه تا زنده‌ام شرمندهٔ روی توام

درچمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار   تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بوَد لطفی عظیم
لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

I-۹۳۲

به‌ناز بر مشکن چون نیازمند توییم   ترحمّی که اسیر خم کمند توییم
سواره‌دی بگذشتی و ما هنوز از شوق   نهاده روی به خاك سم سمند توییم
به‌سوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد   که بی‌نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه‌حاجتست به‌زنجیر پای ما بستن   که ما به سلسلهٔ عشق پای‌بند توییم
غرض ز دنیا وعقبا قبول خاطر تست   زرد غیرچه‌باك ست اگر پسند توییم
نهال عمر زباد اجل فتاد از پای   هنوز ما به هوای قد بلند توییم

به جام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توییم

I-۹۳۳

چنین کافتاده دور از جان خویشم   چگونه زنده‌ام حیران خویشم
به‌وصلم گر نداری زنده این بس   که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش   کرم کن زخمی ازپیکان خویشم
ربودی دل ز من جان وخرد نیز   وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست   خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده، کیم من   که‌خوانی میهمان برخوان خویشم

بر آن درناله کردم گفت: جامی
مده درد سر از افغان خویشم

I-۹۳۴

اگرچه پاره شد ازغم‌هزارباره دلم   گرفت خو بفراق توپاره پاره دلم
چوشدز خون‌جگر بسته روزن دیده   زچاك سینه رخت‌را کند نظاره‌دلم

ستاره‌ایست سرشکم که در شب هجران   برد به شهر عدم راه از آن ستاره دلم
به دور ساغر لعلت درست کی ماند   اگر بود چو دلت فی‌المثل زخاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی   مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر سد بار   جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاده بر کناره دلم

I_۹۳۵

هر دلم از تیرت فتادی بر دلم   سد درِ رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری   پر تو رویت فتادی بر دلم
سرِّ حسنت را که بودی آینه   گرنه خود را جلوه دادی بر دلم
دل به فریاد آمدی از دست تو   گرنه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاك شد خیز ای رقیب   تا خورد یك لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی   نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فرامُش هر مرادی بر دلم

I_۹۳۶

ای دلم از تو غرق خون، دیدهٔ اشکبار هم   بی تو ز اشك لاله گون چهره پر و کنا هم
وعدهٔ آمدن مده غصه هجر بس مرا   بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت گرنه پیِ لباس تو   رشتهٔ جان بیدلان پود کنند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سگك ترا   بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی وز سر کو بر آمدی   آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم
چند به خاك ره فتد سایهٔ سرو سر کشت   سایهٔ رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

L-۹۳۷

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم اینک رسید دود به روزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زین سان که گشت خانه ام از آب دیده پر سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه ای ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه ای وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخش یافت زان دو لب
ذوق صبوح و لذّت شرب شبانه هم

L-۹۳۸

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم به تربیت پیر می فروش زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو به ام از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی به مدرسه ها کس نیافتم کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس اهل دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ باد پای عزم حرم سواره توان پیاده هم
جامی به عیش کوش که کس را ز جام دور
کم ز آنچه قسمتست نیاید زیاده هم

L-۹۳۹

جان داغ تو دارد، جگر غرقه به خون هم تاراج غمت شد دل و دین، صبر و سکون هم
گفتی که به جان عاشق من بودی ازین بیش والله که همانم من و زان بیش کنون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشك و بر افراخت علم آه شد ملك غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال منِ بد روز آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد به تعویذ وفسون هم

L_ ۹۴۰

زهی رخسار و خطت آیت لطف وستم باهم امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار ودهانت کان گل وغنچه ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب دل وجان ساز کرده ز آه وناله زیروبم با هم
همی راند سوار آن شوخ وزهر جانبش جانها روان گشته که دیدست این چنین شاه وحشم با هم
قلم برلوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من زسوز من همان‌دم سوختی لوح و قلم با هم
به‌پرس از شمع مجلس حالم ای خورشیدمه رویان که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم
چو جامی جان به غم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبری کم ز کم با هم

L_۹۴۱

زهی قدت نهال گلشن چشم مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم‌نشین نیست فرود آ ای پری درمسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس وخاری که چینم نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا به گردن غرق خونم چو میرم خون من در گردن چشم
به‌یك غمزه کنی سد شیر دل را شکار آهوی شیر افکن چشم
چو گردد دُر فشان لعل تو جامی
ز لعل و دُر کند پر دامن چشم

L_۹۴۲

عاشقم بیچاره ام درمانده ام بی‌دل وبی‌دین ز دلبر مانده ام
عاشقی باخواب وخور ناید درست لاجرم بی‌خواب وبی‌خور مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته‌ای … بادل پرخون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت … چشم‌برره گوش بر در مانده ام
چون‌زدی‌تیغی‌مکن بس‌زانکه‌من … زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت … روی برپای صنوبر مانده ام
جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش تب‌سرمانده‌ام

I_۹۴۳

وز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام … ز قحط آب چمن چون‌شود_چنان شده‌ام
زمان‌وصل‌تو چون‌زود همچو برق گذشت … ز نوك هر مژه من ابر خون فشان شده‌ام
ز بس که گشته‌ام ازفکر آن‌میان باریك … ز شرم مردم باریك بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی براستخوان نگذاشت … پی سگان درت مشتی استخوان شده‌ام
بر آستان توکامد سریر عزت من … بر آستان که کم از خاك آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن … به کوی‌تودوسه روزی که میهمان شده‌ام
مگو که پیر شدی ترك عشق گو جامی
که من به‌عشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

I_۹۴۴

هر جا که کنم خانه ، هم خانه ترا یابم … هرگز نروم جایی کانجانه ترا یابم
گرخواب کنم شبها ورخانه روم تنها … در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
دربزم قدح نوشان درچشم وفا کوشان … معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هرجمعی کافروخته‌شد شمعی … گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه … در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه … در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی میزن در گم‌نامی
کاندر تتق و حدت بیگانه ترا یابم

I-۹۴۵

بادی که گذارش به‌سر کوی تو یابم — جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم به ره هرکه گذر سوی تو یابد — چون نیست ره آنکه گذرسوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست — کش بالش راحت سرِ زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامی که من از ساعد وبازوی تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت — تا دم به دَمش بسته به‌پهلوی تو یابم
فیضی که به‌دل میرسد از سدره و طوبا — در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زین سان که دلش مایل ابروی تو یابم

I-۹۴۶

نه نامه‌ای که در آنجا نشان تویابم — نه رقعه‌ای که در آن خط مشک‌فام تویابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — زهی سعادت اگر دولت سلام تویابم
به هررقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تویابم
حجاب نامه وپیك ازمیانه رفت بدان‌سان — که در سلام تو خاصیت کلام تویابم
چه دام‌بود که بررخ‌نهادی ازخط مشکین — که آهوان ختا را اسیر دام تویابم
شمایلی که شنیدم به‌عمرخویش زطوبا — همه معاینه در سرو خوش خرام تویابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تویابم

I-۹۴۷

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم — رخ بر کف پایش‌نهم وبی خبر افتم
دیگر به نظاره نروم برسر راهش — ترسم که شوم بیخود وبر ره گذر افتم
هرچند بصد خواریم افتاده براهش — آن روز مبادا که به‌جای دگر افتم
روز اجل ای بخت مرا دربرِ اوبر — باشد که برآن‌خاكِ در ازپای در افتم
زین گونه که ازدیده رود اشك دمادم — نبود عجب ار غرقه به‌خون جگر افتم

شاید به ترحم کند آن شوخ نگاهی ای غم مددی کن که ازاین زارتر افتم
جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

I-۹۴۸

به کعبه رفتم وز آنجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا به‌یاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دید سیاه دست تمنا دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه به سد نیاز گرفتم دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت من از میان همه روی دل به‌سوی تو کردم
مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو نامی طواف وسعی که کردم به‌جست‌وجوی تو کردم
به موقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان من‌ازدعالب‌خودبسته ، گفت‌وگوی تو کردم
فتاده اهل منا در پی منا ومقاصد
چوجامی ازهمه فارغ‌من آرزوی تو کردم

I-۹۴۹

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم که رویش درنظر بر کف شراب‌ناب میدید
به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدید
چه‌حاجت‌بودشمع افروختن دربزم او یارب چو ازعکس رخش عالم همه مهتاب میدید
به‌داغ نامرادی جان ودل‌میسوخت دشمن را چو خود را بر مراد خاطر احباب میدید
بسی برخاك سودم پیش پای ساقی از مستی سری کش‌سجده گه‌در گوشهٔ محراب میدید
به آب زندگی پی برد ز اقبال وصال او دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدید
جهانی جان همی دادند بهر جرعه ای اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

I-۹۵۰

خاك آن در که چو کحل بصرش میدارم هر شب آغشته به خون خگرش میدا

نگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد — بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم
ب رو را که درآن کو مژه‌ام ریخت به‌خاك — آرزوی به دل از خاك درش میدارم
وی او می‌گذرم چهره به‌خونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گر چه دشمن‌تر ازآن شوخ ندارم دگری — یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم
رغ وحشی‌است دلم زآن سبب ازرشتهٔ صبر — تا ز غم رَم نکند بسته پرش میدارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید به هر رهگذرش میدارم

I-۹۵۱

بسی‌سوزند ازآن شمع دل‌افروزی که من دارم — ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روزترا شب‌سازم ازبی‌مهری ای گردون — که‌بی‌آن‌مه‌زشب کم‌نیست‌این‌روزی که‌من‌دارم
چه رنجاند طلسم چون بود سد درد را مرهم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان — بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم
شدم فیروز بر وصلت به‌رغم چرخ فیروزه — که دارددرجهان این‌بخت فیروزی که‌من‌دارم
من وغمهای روز افزون تو کزشادی و عشرت — نمی‌آساید این جانِ غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی‌رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

I-۹۵۲

گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم — لله الحمد که باری چو تو یاری دارم
گردم ازرخ مبر ای اشك که این‌عطر وفا — یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ‌من آن سر کویست وبهار آن گل‌روی — عیش من‌بین که‌چه‌خوش‌باغ‌وبهاری دارم
غرقه درگریهٔ عشقم بگشا بند کمر — که ازین موج غم ، امید کناری دارم
مانده ام دیده به‌ره بر گذر باد صبا — چکنم زان سرکو چشم غباری دارم
سر به زانوی غمم مانده وخلقی به گمان — که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی ازبزم وصالش چومنی را چه‌نصیب
این قدربس که در آن کوی گذاری دارم

I-۹۵۳

خوشم که رو به‌ملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان نگار خود دارم
یکیست‌شهرمن وشهریار من وامروز
هوای شهر خود وشهریار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر
که‌کام‌خویش کنون‌در کنارخود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد به‌غیر سوز و گداز
تمتّعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی به‌کارعشق وهنوز
اگرچه پیر شدم رو به‌کار خود دارم
مگو که تو به ز می اختیار کن جامی
من‌آن‌نیم که به کف اختیار خود دارم

I-۹۵۴

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را به فریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه
کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون آب از آن گر در چمن
سر دهندم ره به پای سرو آزاد آورم
خانه‌ام بی او غم آباد است وای من چو شب
از درِ او رو به کنج این غم آباد آورم
خواهم از حسنت به‌گویم آشکارا نکته‌ای
مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب به بند
ورنه بر جانت ز غم سد تیغ بیداد آورم

I-۹۵۵

هر شب دم گرم ازدل غمناك برآرم
وز تف جگر دود ز افلاك برآرم
تا کی‌زغمت‌خاك به‌سرریزم از آن‌روز
اندیشه همی کن که سرازخاك برآرم
بی‌روی‌تو با لاله و گل‌چون‌رهم از آه
بر شعله چه‌سان راه ز خاشاك برآرم

در گردن‌بخت اربودم طوق سعادت　　روزی سراز آن‌حلقهٔ فتراك برآرم
آلوده به‌خون تیر تو حیفست ندانم　　کش زین دل‌ناپاك‌چه‌سان پاك برآرم
سد جای بسوزد لبم ازبوسهٔ پیکان　　چون تیر ترا از جگر چاك برآرم
جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناك برآرم

I-۹۵۶

چومی دوراز آن‌لعل میگون خورم　　حریفان می‌لعل ومن خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان　　خورم‌غم که‌دیگرغمش‌چون خورم
مده عشوه گو کز غمش بیخودم　　من ازباده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من　　به‌یاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش ازجام عشقم چرا　　می عشرت از خُم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست　　چو من باده ازجام مجنون خورم
گل آمد به کف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

I-۹۵۷

دهی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم　　چو من‌خراب ربابم چراشراب خورم
دهم به تشنه لبان‌کاسهٔ شراب و دهان　　کنم ز گوش ومی ازکاسهٔ رباب خورم
سفال دُردی مستان عشق ازآن می به　　که از خُم فلك وجام آفتاب خورم
مراچه‌حاجت‌بزم کسان‌چنین که مدام　　زخون دیده شراب وزدل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه‌حاصل که‌تشنگی نبرد　　به‌جای آب فریبی که ازسراب خورم
مگو که می برهاند ترا زتلخی هجر　　که‌بی‌لب‌تونمی‌بلکه زهرناب خورم
ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی
شراب را چو به‌دستم فتد چو آب خورم

I-۹۵۸

وقت آن شد که رهِ دیر مغان برگیرم　　سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه به کوشم یك چند | مایهٔ دولت ازین گنج روان بر گیرم
رسم هستی که حجابست میان من ودوست | به مدد کاری ساقی ز میان بر گیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود | دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
هیچ نا گفته به مهر توشدم شهرهٔ شهر | آه اگر مُهر خموشی ز زبان بر گیرم
میخورم خون دل ازجام غم آن روزمباد | که من این ساغرعشرت زدهان بر گیرم
جامی ازجمله جهان دل به برد شاهد عشق
گر نقابش به سر انگشت بیان بر گیرم

I–۹۵۹

من دلخسته هردم بهر آن نازك بدن میرم | که ازرنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چوسایه‌ازسرم برداشت آن سرو روان باری | روم بر یاد او درسایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد | که خواهد ماتم‌من‌داشتن‌روزی که‌من‌میرم
گر ازپیراهنش یك رشته پیوند کفن بینم | زنم پیراهن جان چاك واز ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم‌سینه‌ام سد پاره شد آخر | از آن‌شیرین دهان‌با داغ‌ودرد کوهکن‌میرم
روای‌همدم‌تو‌دربزم‌طرب‌بادوستان‌خوش زی | مرا بگذارتا تنها درین بیت‌الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گربا چنین دل من به‌مرگ خویشتن میرم

I–۹٦۰

گهر کزوصف آن‌لبهای شکرخند میریزم | نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند میریزم
دلم دریای‌خون آمد، برویش‌چشم‌آن کشتی | کش ازته‌می‌تراود خون دل هرچند میریزم
نمی‌آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت | زجان مانند تو سد شکل بی‌مانند میریزم
همه خوبان‌مرا فرزند و من آن مهربان پیرم | که نقد دین ودل درپای هرفرزند میریزم
به‌خون‌پیوندیابدهرچه بُرَد چون‌توببریدی | زدل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مده درد سرم ای پند گو کز آب وخاك من | گیاه عشق می‌خیزد چوتخم پند میریزم

چونخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

I-۹۶۱

من ای ساقی نه آنم کزمی گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کزعقل پُرنیرنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو به کنج نیستی آرم
به صحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم

چنان ازخود پرستان وحشتی‌دارم که گر بینم
زیك‌فرسنگشان‌خواهم به‌سدفرسنگ بگریزم

توخواهی لطف‌خواهی‌قهر کن جانانه آنم‌من
که باشم با تووقت آشتی وزجنگ بگریزم

سگ این کویم امّا بهرتونی بهر خود حاشا
که بهرلقمه آیم بردرت وزسنگ بگریزم

چنان در پردهٔ دل انس شد با نغمهٔ دردم
که‌خواهم ازصدای‌عود وصوت‌چنگ‌بگریزم

براه آن سوارم پای دل‌چون لنگ شد جامی
چه‌سان‌از خم فترا کش به‌پای‌لنگ بگریزم

I-۹۶۲

نام‌آن ماه ندانم ز که زنامش پرسم
دردلم ساخت‌مقام از که‌مقامش‌پرسم

سدسخن‌برسر راهش کنم اندیشه‌ولی
چون رسد هیچ‌ندانم‌ز کدامش پرسم

از گلم سازیکی‌مرغ خدارا که پرم
سوی‌مرغان‌و ره گوشهٔ‌بامش‌پرسم

می‌برد پرسش وپیغام‌منش پیك صبا
ای‌خوش‌آن روز که بی‌پیك‌وپیامش پرسم

هر کز آن‌سروچوسویم‌نخرامید به‌لطف
روم از سروچمن‌لطف‌خرامش‌پرسم

ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهد
دست کزحال دل‌مانده‌به‌دامش پرسم

کند آغازسخن زآن لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می وجامش پرسم

I-۹۶۳

بس که دردسر زفریاد و فغان خود کشم
ازدهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیکن ازدل بر نمی‌آید هنوز
کزدل و جان ناوك ابرو کمان خود کشم

میهمان‌شد ماه‌من دردا که‌جزجان تحفه‌ای
نیست دردستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو هردم دیده را — کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
می کشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست — قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری به دوش از بهر چیست — گرنه روزی در ره سرو روان خود کشم
دفتر جامیست این از نکته‌های عشق پر
می‌برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

I_۹۶۴

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم
زان مه نمی کنم گله کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه میکشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد — از رویش انتظار سحرگاه میکشم
۱۰۲۹۰ تا تاج شد به فرق سرم گرد دامنش — دامن ز تخت منزلت و جاه میکشم
جان می‌برم به تحفه گدایان دوست را — نقد حقیر در نظر شاه میکشم
ازعاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنهٔ بد خواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش به قوت این کاه میکشم

I_۹۶۵

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم — ورخسی درراه ما خاری نهد دامن کشیم
میکشیم از تیره خویان دُردیِ دَرد آن چنان — کز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم
توسن کین هر که انگیزد به قصد جان ما — ما ز مهرش نقد جان زیر سُم توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی — ریسمان از رشتهٔ جانهاش درسوزن کشیم
نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح — مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آید ته پهلوی خویش — بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم
۱۰۳۰۰ دوستان ازسر کشی با ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در رهِ دشمن کشیم

I_۹۶۶

خیز تارخت به‌سرمنزل انصاف کشیم
بادل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که طلبد ازما توبه بخیلی ورزیم
وردهد جام‌می‌صاف به‌اسراف کشیم

مشکل‌عشق‌چوازدُرد کشان گردد کشف
چند در مدرسه دردسر کشّاف کشیم

پیرمیخانه سماط کرم انداخته است
رقم رزق چه برحاصل اوقاف کشیم

نقدمارامبرای‌خواجه‌به‌صرّاف که‌ما
این همه غبن زقلابی صرّاف کشیم

دأب‌ما نیست گله‌خاصّه‌به‌هرناجنسی
گرچه انواع‌جفاازهمه‌اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسودیم
حاش لله که دگر نازقصب باف کشیم

I_۹۶۷

بیاساید کس از افغان من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن‌باشم

دهم تسکین خودهرشب که فردا بینمش دررہ
ولی آن سنگدل ناید ازآن راهی که‌من باشم

مرا بربود ذوق گفت و گوی‌آن‌پری زان سان
که چون‌دیوانگان‌پیوسته باخود درسخن‌باشم

چوهم دردی نمی‌یابم که‌گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه به فکر کوهکن باشم

رقیباتلخ گفتن تا به کی چندان زبان در کش
که یکدم گوش‌بر گفتارآن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب ازمن که‌نایدچشم من‌برهم
مگروقتی که زیرخاك خفته در کفن باشم

چوشد درکار می پیمان تقوا، جامی آن اُولا
که پیمانه به کف با ساقی پیمان شکن باشم

I_۹۶۸

چونتوانم که‌برخوان وصالت میهمان باشم
سرِ خدمت نهاده چون‌سگان‌برآستان‌باشم

زخوی نازکت‌ترسم وگرنی تاسحرهرشب
بهِ گرد کوی تونعره‌زنان‌افغان کنان باشم

بهرگونه که باشم ازمن بد روز نپسندی
نمیدانم چه سان میخواهم‌تاآن چنان باشم

من‌ازتوشادگردم‌توزمن‌غمگین خوشاجایی
که توباشی‌عیان دردیدهٔ من، من‌نهان باشم

گشادی‌پرده ازعارض‌مکن‌منع من ازافغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

زناموس خودم مقصود نام وننگ تست ارنه مرا غم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند رویت دیگران وا کنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

I_۹۶۹

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم وزشوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
درخیل بتان چون تو پری چهره نگاری خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هرجا چو تو شمعی شود افروخته حاشا کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد یك لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج جز در طلب گنج چه ویرانه نباشم
جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه
دست تهی از سبحهٔ سد دانه نباشم

I_۹۷۰

چو نتوانم که برخاك کف پایش جبین مالم ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
چو خواهم پای بوسم آن مگس را کز لبش خیزد نشینم پیش روی او و برلب انگبین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاك سم اسبش به دیده گل کنم برسینهٔ اندوهگین مالم
مپیچ از من عنان ای عمرو چندانم امانی ده که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
به سد حشمت سلیمان وار میراند نمی گوید که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
سر من زین پس و خاك در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

I_۹۷۱

ززلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم ولی سر رشتهٔ امید ازو بگسسته می‌بینم
عنان دل نمی‌بینم به‌دست خویشتن زان دم که گرد گل ترا ازسنبل تر دسته می‌بینم

قدم لامست وبالایت الف، زان دوست میدارم　　بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می‌بینم
به سینه‌زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم　　در شادی وراحت بردل وجان بسته می‌بینم
چنان‌شد گرم‌رو گلگون اشك امشب که‌پیش‌او　　براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو　　جگرها چاك‌ودلها ریش‌وجانها خسته می‌بینم
۱۰۳۴۲ کجا رستن توانی جامی ازشوخی که زلفش را
کمند گردن مردانی از خود رسته می‌بینم

I-۹۷۲

من بی‌صبرودل کان شکل زیبا هرزمان بینم　　بلای جان شود هردیدن ومن هم‌چنان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران　　که‌آن پا ورکاب‌و گاهی آن‌دست‌وعنان بینم
نهاده‌بر کمان تیر ازپی صید ومن مسکین　　چومحرومان به‌حسرت جانب تیر و کمان بینم
پس‌ازعمری‌ریاضت آنچه‌سالك راشودروشن　　شدا کنون عمرها کزعارض‌خویش‌عیان‌بینم
من بیدل که باخودحیف‌دارم همدمش‌دیدن　　کجا تاب آورم کش‌هرزمان بااین‌و آن‌بینم
به کویش آن‌همه‌عاشق که‌دیدم‌هر کراجویم　　به‌جای‌اوهمین فرسوده مشتی استخوان‌بینم
۱۰۳۴۹ کسان شبها به فکرعشرت وجامی درین سودا
که فردا چون کنم و آن‌آفت‌جانرا چه‌سان‌بینم

I-۹۷۳

چه‌حسنست‌این که گرهردم‌رُخت‌راسدنظر بینم　　هنوزم آرزو باشد که یك بار دگر بینم
چنین‌شوقی که‌من‌دارم چه‌تسکین یابد ارناگه　　برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
مگودرماه وخوربین الله‌الله این‌چون‌بودممکن　　که توپیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
به تاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر　　بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چومحرومم ز دیدارش به کوی او روم باری　　زمانی بهرخرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم‌لیکن ازبخت این قدرخواهم　　که‌وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
۱۰۳۵۶ به کنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کزدرد هجران هرزمان حالش بتر بینم

I-۹۷۴

بود آیا که من آن شکل همایون بینم آن رخ فرّخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه ازطور وفاست شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملك دل‌ازخیل سرشك هر شبی برسپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو به سد پاره دلم گرنه هرلحظه درو مهر توافزون بینم
داشت لیلی به همه حی عرب یك مجنون من ز توخلق جهانرا همه مجنون بینم
نیست جزعشق‌تومقصودزهر گفت وشنید هرچه جزآن همه افسانه و افسون بینم
۱۰۳۶۳ شربت وصل کرم کن که زبیماری هجر جامی سوخته را حال دگر گون بینم

I-۹۷۵

به‌راه توسنش سد نازنین را خاك می‌بینم سر چندین‌عزیزش بسته برفتراك می‌بینم
به‌تیغ‌غمزه‌خواهدریخت‌خون‌سدمسلمانرا چنین کان ترك کافر کیش‌رابی‌باك می‌بینم
همی‌روبم به‌مژگان تانگردد پایش‌آزرده به خاك راه اوهرجاخس و خاشاك می‌بینم
زشوق نکهت پیراهنش هرصبح در گلشن لباس غنچه پاره ، جامهٔ گل چاك می‌بینم
ندارد جستی‌یی‌آن‌شوخ دردل جویی‌یاران ولی در کشتن هر بیدلش چالاك می‌بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می‌آید ز درد عاشقی هرجا دلی غمناك می‌بینم
۱۰۳۷۰ چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب که نام او ز لوح زندگانی پاك می‌بینم

I-۹۷۶

چون‌مرادولت آن‌نیست که‌دیدارتوبینم به‌سر کوی تو آیم درودیوار تو بینم
من که‌باشم که‌توانم گلی‌ازباغ‌توچیدن این‌قدربس که‌یکی‌خارز گلزارتو بینم
تاشدی‌شهره‌چوخورشید همه‌ماه‌وشانرا ذره سان‌بی‌سروپا گشته‌هوادارتو بینم
زاهدان درهوس طوبا و اندیشهٔ جنت من در آن‌غم که‌چه‌سان‌قامت‌ورخسارتوبینم
۱۰۳۷۵ چون براه توشود خاك تنم‌باد سلامت چشم خونبار که‌باری‌قدورفتارتو بینم

تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا   جان نهاده به کف دست خریدار توبینم
نرسد هیچ کس ای جان به گرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار توبینم

I_۹۷۷

ز عشقت سینه‌ای بی غم نه‌بینم   ز شوقت دیده ای بی نم نه بینم
غم روی‌تو دارم جای آن هست   اگر من‌بعد روی غم نه بینم
۱۰۳۸۰ مگو ازغیر من بگسل که‌من‌خود   کسی غیر از تو درعالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی   من بی‌صبر ودل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاك‌دل گفت   برو کین درد را مرهم نه بینم
مپوش آن‌رخ مباد ازغم بمیرم   اگر روی تو را یکدم نه بینم
به هر کس رازدل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

I_۹۷۸

بس که شبها دوراز آن گل خاك برسرمیکنم   همچو سبزه صبحدم ازخاك سر بر میکنم
در چمن می‌افتم از شوق رُخش درپای گل   دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی‌بینم قدش را درچمن ، برد او   میروم نظّارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل ملتم دل دربتان   گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسارانرا چو زر   یعنی اکسیر وجودم، خاك را زر میکنم
چون توپیش آیی زبانرا قوّت تقریر نیست   گرچه هردم‌سد سخن باخود مقرّر میکنم
۱۰۳۹۱ میدهی عشوه که جامی خاصه من آن تو ام
سادگی بین کین سخن‌را ازتو باور میکنم

I_۹۷۹

روی توغایب از نظر گل را تماشا چون کنم   چون‌لاله‌داغم‌برجگر گلگشت‌صحرا چون کنم
مثل تو جویم هرزمان تا باشدم آرام جان   بی مثل بودی درجهان مثل ترپیدا چون کنم

گیرم به‌لب مُهری نهم کز ناله وافغان رهم دل‌راصبوری چون‌دهم،جانراشکیبا چون کنم
نی‌بی‌توبرگ‌زیستن ، نی‌مرگ‌من‌دردست‌من اکنون به کار خویشتن حیرانم آیاچون کنم
حاشا که من غیر تراسازم درون سینه جا خود گو به‌جای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده شد از تاب تب دارم به‌دل داغ عجب آنرا مداوا چون کنم
۱۰۳۹۸ گویند جامی دَم به دَم بیرون مده ازدیده نم
زین گونه کز توفان غم‌شد دیده دریا چون کنم

I-۹۸۰

جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم هزار داغ به دل لاله زار را چکنم
ز خون دیده کنارم پُر است بی لب یار کنار کشت ولب جویبار را چکنم
گرفتم آنکه کنم‌دیده را به گل مشغول درون جان ودل این خارخار را چکنم
به‌طوف باغ غم روز را برم بیرون بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از رهِ آن مشکبو غزال رسید به‌جز عبیر کفن آن غبار را چکنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم تراوش مژهٔ اشکبار را چکنم
۱۰٤۰۵ ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یارنیست به‌دست‌این‌دیار راچکنم

I-۹۸۱

غم رخم زرد میکند چکنم نفسم سرد میکند چکنم
همچو اختر شرار آه مرا آسمان گرد میکند چکنم
شد تنم خاك و تند باد فراق خاك را گرد میکند چکنم
میدهد جان دلم زمستی عشق می جوانمرد میکند چکنم
۱۰٤۱۰ میکشم دردناك ناله ز دل دل من درد میکند چکنم
بادلم دور چرخ هرچه زجور می‌توان کرد میکند چکنم
یار فردست و بنده جامی را
ازجهان فرد میکند چکنم

I-۹۸۲

کی بود یارب که رو دریثرب وبطحا کنم — که به مکّه منزل‌و گه درمدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل بر کشم یك زمزمه — وز دوچشم‌خون‌فشان‌آن‌چشمه‌را دریا کنم
سدهزاران‌دی درین‌سودا مراامروز کشت — نیست صبرم بعدازین‌کامروز را فردا کنم
یا رسول‌الله به‌سوی‌خود مرا راهی نمای — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل — جنتم این بس که بر خاك درت مأوا کنم
خواهم ازسودای پابوست‌نهم سر درجهان — یا به پایت سر نهم یاسر درین سودا کنم
۱۰۴۱۹ مُردم ازشوق تومعذورم اگرهرلحظه‌یی
جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

I-۹۸۳

هر زمان گویم که مهر او زدل بیرون کنم — لیك با خود پس نمی‌آیم، ندانم چون کنم
بوالعجب‌کاری که خلقی در پیِ درمان من — من به فکر آنکه هردم دردخویش‌افزون کنم
گر نهم گریان سر اندر کوه، بی لعل لبش — سنگها را چشمه سازم چشمه‌ها راخون کنم
نقش‌بندم سوی‌او صدنامه‌،مضمون سوز و دَرد — اشك خونین رابه‌رخ عنوان آن مضمون کنم
جای تکبیرودعا خواهم ز لیلی قصّه خواند — تاکه ار روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل به‌سوزانم چو عود — ناله در چنگك فراقش گر بدین قانون کنم
۱۰۴۲۶ کشته شد جامی زهجرافسانهٔ وصلش چه‌سود
مرغ بسمل کی زید سدبار اگرافسون کنم

I-۹۸۴

من که بایاد رُخت آن آستان مسکن کنم — کی به‌عمرخویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو — ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت به خونریزیم کشد تیغ جفا — با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت — راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح — والله از میخانه‌ام رانند اگرآن من کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد   مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار   از خرد نبود که تا کنون ترک می خوردن کنم

۱۰۴۳۴ کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

I_۹۸۵

هر زمانت پیش چشم خود تخیّل میکنم   یك به یك اسرار حسنت را تأمل میکنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا   میشوم حیران که بی تو چون تحمّل میکنم

نام تو گفتن نیارم، فاش مقصودم تویی   گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر ست   نه برای جان اگر نا که تعلّل میکنم

میروم دامن کشان با دلق رنگین از شراب   در صف دردی کشان عرض تجمّل میکنم

سرّ عشق از دفتر گل خواندم دستور نیست   فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

۱۰۴۴۱ گفتمش جامی اسیر تست، گفت: آگهم،
لیك بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

I_۷۸۶

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم   مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی، طرف کله بشکنی   پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

تا نمودی به ته پیرهن اندام چو سیم   نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری   جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی   پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

I_۹۸۷

از عشق تبرّا چه کنم چون نتوانم   با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

۱۰۴۵۰ از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم   تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

ازناز کی خوی تو خواهم که زروایت   پوشم نظر چه کنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت زحد وعدهٔ وصلت   آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
خاریم شکستست بهپا برسر کویت   عزم گل وصحرا چه کنم چون نتوانم
زدشعله بهجانشوق وصال توام امروز   صبر به فردا چه کنم چون نتوانم

۱۰۴۵۵ من جامی مشهور به سودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

I_۹۸۸

تا باتو من دلشده یکجا نهنشینم   گرسربرود فیالمثل ازپا نهنشینم
بیرنج کسیچوننبرده رهبهسر گنج   آن به که به کوشم بهتمنا نهنشینم
تا باتو رقیبان تو تنها نهنشینند   یکدم ز رقیبان تو تنها نهنشینم
رویتوام امروزبهشتستعجب نیست   گر منتظر وعدهٔ فردا نهنشینم
۱۰۴۶۰ عشاق ترا قدرچو ازعشق بلندست   چون درصفشان ازهمهبالا نهنشینم
چون صبرندارم کنم ازهجر کناره   کشتیچوشکستستبهدریانهنشینم

گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بهکش تا نه نشینم

I_۹۸۹

سوی صحرا نی پی عیش وتماشا میروم   بیتو برمنشهرتنگآمد بهصحرا میروم
تاتو رفتی از برم باکس ندارم الفتی   گرچه باشد سدکسم همراه تنها میروم
هیچ جای از وحشت تنهاییم نبود ملال   مونس جانم خیال تست هرجا میروم
پا به زنجیر بلا هرسو طلب کار توام   عاشق و دیوانهام زنجیر برپا میروم
فیالمثل گر زیرپای من بود گل یاحریر   گر نهسوی تست ره برخار وخارا میروم
در سلوك عشق تو هیچم نگیرد پیش راه   در تجرد گام بر گام مسیحا میروم

۱۰۴۶۹ گفتم ای جان رو که بیجانان نخواهم زندگی
گفت : جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

I-۹۹۰

گرهمی باشم به کنج خانه شیدا میشوم　　ور همی آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا　　تا که از جایی من دیوانه پیدا میشوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد　　تا بدین حد نی خراب شکل زیبا میشوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من　　چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم
گفت روزی خواهمت کشتن به دست خود کنون　　مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد　　وای جان من در آن شبها که تنها میشوم
۱۰٤۷٦ جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هرجا میشوم

I-۹۹۱

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم　　خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
سد ره حکایت تو به پایان اگر رسد　　خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من　　قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم
۱۰٤۸۰ هرشب به پای روزن وبام تو جا کنم　　باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت　　تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم
هرصبحدم زشوق قدت سوی باغبانان　　آیم حدیث سروسر افراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش را میان جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

I-۹۹۲

اگر به کوی تو یکشب سری به خشت نهم　　سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرق قسم نیاید یاد　　چو تن به یاد تو برخاک وسر به خشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به　　که نقد صومعه برآتش کنشت نهم
کجا به کعبهٔ مقصود ره توانم برد　　چو گام سعی نه بروفق سرنوشت نهم
زلوح ساده توان خواند سر خط خوشت　　چرا به صفحهٔ دل حرف خوب وزشت نهم

کشتزار رجیاتم بس اینکه مجلس عیش ... به‌پای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سررشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یاری جفاسرشت نهم

I-۹۹۳

هرشب به پاسبان تو جان درمیان نهم ... آنکه رخ نیاز بران آستان نهم
گفتی رخم به‌بین و به‌جان منّتم بکش ... فرمان برم به دیده ومنت به‌جان نهم
پای مرا به قید وفا استوار کن ... زان پیش کز جفای تودرسرجهان نهم
شبها ز شوق روی تو باچشم اشکبار ... بنشینم و نظر به مه آسمان نهم
هرغم که یابم ازتونهان سازمش به‌دل ... وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره‌مند ومن ... محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی زشیخ صومعه نگشود سرّ عشق
آن بـه که روبه خدمت پیر مغان نهم

I-۹۹۴

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم ... کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از سم سُم مرکبت ... هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر تو سن منه بگذار از بهر خدا ... تا شکافم سینه و آنهم بر دل شیدا نهم
رام شوای آهوی وحشی که نزدیك آمدست ... کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف‌حسنت باررقیب کوردل گفتن چه‌سود ... آیینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کزهجرتو ... زیر پهلو خار پاشم زیر سر خارا نهم
من که امروزازمی وشاهد به‌نقدم دربهشت ... چشم چون زاهد چرا برنسیهٔ فردا نهم

جامی ازشوق لبش وقتست کاندرمیکده
خرقه و سجّاده رهن ساغر صهبا نهم

I-۹۹۵

کی بود کی که ازین سوزدرون بازرهم ... یا ازین درد و غم روز فزون بازرهم

چند طعن خردای عشق خدا را مددی   شاید از درد سر او به جنون بازرهم
ذکر زلفش به فسانه نرود از سر من   این ثعماریست که‌ازوی به‌فسون بازرهم
این همه‌عشوه و دستان که ترا می‌بینم   چه کنم یارب واز دست توچون بازرهم
۱۰۵۱۰ باش دمساز من دلشده‌ای بخت بلند   تاز ناسازی این بخت نگون بازرهم
بردل من بنه‌ای مرهم دلها دستی   تا زدرد دل بی صبر و سکون بازرهم
جامیا جرعه‌ای از جام فنا میخواهم
تابدین شربت ازین خوردن خون بازرهم

I-۹۹۶

هردم ازتو بر سینه سد داغ جفا خواهم   با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس به‌هوای دل‌خواهد زتومقصودی   این جمله طفیل تو من ازتو ترا خواهم
نتوان به مژه رفتن ازرهگذرت گردی   آن‌به‌که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت   لیك‌ازتورقیبانرا چون خویش‌جدا خواهم
دی از تو وفا جستم، دادی به جفا وعده   باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم به‌سرسروت چون می‌نرسد خود را   در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
۱۰۵۱۹ گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی
چشمی است مرا آخر غیر ازتو کرا خواهم

I-۹۹۷

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم   چه جای دیدهٔ روشن که جان درتن نمیخواهم
میفروزای رفیق امشب چراغ این کلبهٔ‌غم‌را   که بی‌روی وی این ویرانهٔ روشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد   به‌جز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش‌آتش به‌من درزد، دمید از دل خیال او   که من شبها ز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم
نشان‌ای‌باغبان‌پیش خس وخارم که بی‌پایان   غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاك گردد دررهش آبی زن ای‌دیده   که‌من‌این گردمحنت‌رابر آن دامن نمیخواهم

به سد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

I – ۹۹۸

هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آریم — فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی ِ گل ما را بزن از جام می آبی — تا روزنهٔ نام و َدر ننگ بر آریم
مستی و خموشی نسزد، مطرب ما کو — تا شور وفغانی زنی وچنگ بر آریم
ما آیینهٔ طلعت یاریم نشاید — کز همدمی ِ تیره دلان زنگ بر آریم
فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت — سد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر — ما بر سر پیکان تو سد جنگ بر آریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که به آب می گلرنگ بر آریم

I – ۹۹۹

ازچشم خوابناك تو بی‌خواب مانده‌ایم — وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت — چون عابدان به گوشهٔ محراب مانده‌ایم
بر چون دهد نهال امید این چنین که ما — از جویبار لطف تو بی‌آب مانده‌ایم
هرجا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین — سد داغ از آن به سینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ماز گریه چو دریا شود رواست — زین‌سان که دور از آن ُدر نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم در آن کو به خار و خس — گویی به چار بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه وسجاده تا به کی
ما هرچه بود رهن می ناب داده‌ایم

I – ۱۰۰۰

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم — ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
چو افزون شوم دم بدم بی‌تو مردم — نه مردم اگر هر دم افزون نگریم
نبینم به طرف چمن سرو نازی — که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده   که بریاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید   که بر محنت و درد مجنون نگریم
نه خون جگر ماندنی آب دیده   نه ازبی‌غمی دان که اکنون نگریم
نبینم گهی گریهٔ زار جامی
که ازدیده ودل بروخون نگریم

I ـ ۱۰۰۱

به عارض تو ز ماه تمام چون گویم   به لعل تو زمی لاله فام چون گویم
لبت گهی که در آید به‌شکر افشانی   حدیث‌توتی شیرین کلام چون گویم
خوش آن‌زمان که‌ترا بینم وزحیرانی   چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم   که شکر این کرم‌مستدام‌چون گویم
شراب را که به‌هرجام‌حرام‌می‌دانند   اگر ز دست‌تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام پرسند   چواین‌خجسته‌لقب‌هست‌نام چون گویم
چو جامی‌از هوست می‌پرست شد با او
به‌جز حکایت صهبا و جام چون گویم

I ـ ۱۰۰۲

بیا ای هجرتا به‌روزگار خویشتن گریم   چوشمع‌ازمحنت شبهای‌تارخویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند برحال من گریه   همان‌بهتر که‌خودبرحال‌زارخویشتن گریم
مرا هم درغریبی‌شوخ‌چشمی آفت‌جان شد   نگویی کز غم یار ودیار خویشتن گریم
نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه   من‌آن ابرم که‌دورازنوبهارخویشتن گریم
مددفرمابه‌خون‌ای‌دل که‌درچشمم نماندآبی   که‌خواهم‌امشب‌ازهجران‌یار خویشتن گریم
زهجران بود گریه بیشتر ازوعدهٔ وصلت   کنون ازدرد وداغ انتظار خویشتن گریم
مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که‌من‌چندین ز بخت‌خاکسار خویشتن گریم

I-۱۰۰۳

زلف تو عمر ماست میگویم   این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخساره   گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته‌اند مشک ختاست   این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب   آنچه او را سزاست میگویم
در وفای تو راست چون الفیم   به وفایت که راست میگویم
میبری نام نیم لحظه فراق   طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

II-۱۰۰۴

چون ز فیض رشحات نم باران قدم   سر برافراخت نی ازخاک نیستان عدم
کرد درخود نظری دید قبایی ز قصب   تنگ برقامت اودوخته خیاط کرم
لیک دانست که باپای فرورفته به گل   هست در زیر قبا سد گره و بند بهم
گفت یا رب بگشااین گره وبندوبده   دست لطفی که برآرم ز گل وآب قدم
نابیش کند قبا از بدن وپای ز گل   گره و بند گشادش ز دل و جان دژم
لب نهادش به‌لب وچون زخودش یافت تهی   در وجود تهی از خود شدهٔ او زد دم
او دم خویش روان درتن اوساخت عیان   هرچه درپرده نهان‌داشت زالحان ونغم
نی از آن بانگ ونوا گفت نباشد دم من   جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ندم
بلکه من اویم واومن به‌مثل گرچه کشد   مدعی بر رخ ایمان من از کفر رقم
جامی اسرارمکن فاش که درمذهب قوم   نه زبان محرم این راز نماید نه قلم
همه دانند کز افشای چنین معنی رفت
صاحب قول انا الحق به‌سردار ستم

II-۱۰۰۵

ایها الساقی ادر کاس المدام   چند داری دورم از می تلخ کام

پیش زاهد می حرام آمد ولی — نزد عاشق ترك می باشد حرام
فیض می عامست خاص و عام را — چیست حرمان خاص من زین فیض عام
باده‌ام عشق است و جامم روی یار — وه چه باده است اینکه می نوشم ز جام
جام را از می رسد هردم مدد — زان نگردد دور آن هرگز تمام
بلکه جام و می بود اینجا یکی — کس نداند کین کدام است آن کدام
چون شناسم جام را از می که هست — جام چون می مشکبوی و لعل‌فام
رنگ و بوی جام می ناخورده می — میرهاند مرد را از ننگ و نام
این غزل جامی از آن می رشحه‌ایست — چون رحیقش ساز مسکی الختام
باسم من یحیی به روح الکرم — باسم من یقوی به روح الکرام
می نگنجد وصف او در صوت وحرف
شمه‌یی گفتم ز وصفش والسلام

II-۱۰۰۶

صبح است وز خمار شبم مانده تلخ‌کام — هات الصبوح صبحك الله یا غلام
دربزم تو به‌دور پیاپی چه حاجتست — یك جام نیم‌خورده تو باشد مرا تمام
خام است هر که پخت خیال وجود غیر — خوش‌وقت پخته‌یی که پرست از خیال خام
زاهد گرفت سبحه به کف صیدعام را — از مهره کرد دانه وازرشته‌ساخت دام
مشهور شهر شد به کمال ورع ولی — آنرا که رد خاص چه‌سود ازقبول عام
شیخی چوجام نیست مریدان عشق را — خوش آنکه‌داد دست ارادت به‌شیخ‌جام
جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض
کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

II-۱۰۰۷

براوج حسن روی تو ماهی بود تمام — ماهیت جمال تو اینست والسلام
مستغرق مشاهدهٔ آن دورخ شدم — زان فارغم که‌ماه کدام است وخور کدام
زلفت چوسایه ازسرسروت فتدبه‌خاك — بادم به‌فرق سایهٔ سرو تو مستدام

شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق   کم‌جوی طعم پختگی ازمیوه‌های خام
از زرق وحیله دام به‌هرسو نهاده‌اند   تا آورند مرغ دل جاهلی به دام
درتنگنای صورت تقلید مانده است   زاهد پی محافظت اعتقاد عام
جامی که پی به مشرب تحقیق برده است
رغم عوام را به‌کف خود نهاده جام

II_۱۰۰۸

بنشین‌دمی که‌پیش رُخت‌زاریی کنم   با طُرّهٔ تو شرح گرفتاریی کنم
دلرا که از کدورت ایّام بی‌صفاست   از نور طلعت تو صفا کاریی کنم
دارم هوای قد تو و برباد قد تست   گر سرو را به‌باغ هواداریی کنم
تا دیده‌ام که پرسش بیمار میکنی   هردم ز نو بهانهٔ بیماریی کنم
ارزد هزار نافهٔ چین تار زلف تو   آن دستگاه کو که‌خریداریی کنم
دشوار باشد ازتو مرا صبر یك‌نفس   هرچند صبر برهمه دشواریی کنم
من جامیم به‌نادره گفتن مثل دمی
شو مستمع که نادره گفتاریی کنم

II_۱۰۰۹

من آن نیم که پی حفظ اعتقاد عوام   کشم عنان ارادت ز نُقل و باده وجام
درآی ساقی ودر ساغر بلورین ریز   شراب لعلی علیرغم عام کالانعام
ازآن‌شراب که‌چون‌ازخودت‌خلاص دهد   نه اسم ورسم گذارد ترا نه‌ننك ونه‌نام
ازآن شراب که‌چون‌جرعه‌یی‌زساغراو   رسد به‌خاك دمد روح در رمیم عظام
ازآن‌شراب که‌چون‌مطلقت کندبرهی   ز قید بندگی آفریدهٔ اوهام
زوهم‌روی‌به‌گردان که‌درشریعت‌عشق   یکیست عابد اوهام و عابد اصنام
به‌سرّ این سخن‌آن زنده پی برد جامی
که هم ز کفر مبرّا بود هم از اسلام

امرّ علی بالیات الخیام‌ ... وابکی علیها بکاءِ الغمام
کهن‌خیمه‌هایی کزین‌پیش‌داشت ... در سَلمی و آل سَلمی مقام
دریغا که از دور گردون فتاد ... چنان سلك جمعیّتی ز انتظام
نه پیداست‌زان خیمه‌ها جز نشان ... نه باقیست از خیمگی غیر نام
ستونهای آن خیمه‌ها زیر خاك ... ز هم ریخته چون رمیم عظام
ز آمد و شد باد اطنابشان ... گسسته ز هم چون عهود لیام
در آرامگاه غزالان شوخ ... چرا کرده کوران نا گشته رام
قدمگاه کبك خرامان شدست ... گذرگاه زاغان ناخوش خرام
چونی صبح و نی شام یابد خبر ... از آن رفتگان لاجرم صبح‌وشام
کند جامی از جان ودل سویشان ... هزاران تحیّت روان و السّلام

II_۱۰۱۰

که گوید سلام من مستهام ... به‌جانان که کردست‌درجان‌مقام
درویش که گم کرده‌ام‌خویش‌را ... نمیدانم او کیست یا من کدام
همه اوست من در میان کیستم ... نماندست با من ز من غیرنام
اگر من به حرمت‌سلامش کنم ... فمنه علیه یکون السّلام
وگر او به رحمت خطابم کند ... فمنه الیه یعود الکلام
بتان جام پا کند وساری در آن ... جمال ازل همچو باده مدام
ز جامی چه عیب ارخورد جام را ... چو در مشربش عین باده‌است جام

II_۱۰۱۱

بی‌تو دارم ز جدا مردن بیم ... روی بنما که کنم جان تسلیم
شد دونیم از تو دل‌خسته چرا ... از من خسته دلی بر یك نیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو ... رخ پرازجدول‌خون‌چون‌تقویم

گربه دوران توبودی یاقوت　　خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
میشود گرد میانت حلقه　　کمرت تنگ تر از حلقهٔ میم
کی رسد پیش تو غم‌نامهٔ ما　　قاصدار مرغ شود پیك نسیم
جامی از ریك حرم بار سفر
بست و برخاك درت گشت مقیم

II-۱۰۱۳

به چشم توزین‌سان که صید حقیرم　　کی از غمزه سازی مشرف بـه تیرم
چون‌برمن کشی تیرترسم که تیرت　　به من نا رسیده ز شادی به میرم
بر آورده دست نیازم کـه شاید　　بدین دست دامان وصل تو گیرم
به مهر تو جنبم به گرد تو گردم　　درین شیوه‌این کهنه چرخ‌است پیرم
پی مرغ وصل تو باشد صفیری　　چو شبهای هجران برآید نفیرم
به چشم ترحم به من بین نه آخر　　به شهرت غریبم به دامت اسیرم
چه حاجت به‌مطرب چوحوش ساخت جامی
نی کلك تو از نوای صریرم

II-۱۰۱۴

وه که از پای در افگند غم آن پسرم　　چه بلا بود که‌پیرانه سر آمد به‌سرم
عشق‌وپیری‌نسزد کن‌مددای بخت‌سیاه　　تا به دود جگر ازموی، سفیدی به برم
غم آن تازه جوان از غم پیریم رهاند　　با غم او چو جوانم غم پیری چه‌خورم
گرچه ازسیرمه‌وسال مرا عمر گذشت　　آمد از دولت او نوبت عمر دگرم
پشتم از محنت ایام خمیدست ولی　　در ره عشق ووفا ازهمه کس‌راست ترم
پربر آمددلم ازخون جگرغنچه‌صفت　　جای آن دارد اگربرتن خودجامه‌درم
گفتمش زود زجامی مگذر گفت که من
عمر اویم چه عجب زانکه‌روان میگذرم

II-۱۰۱۵

به خاك درت ریخت اشك امشبم　　بر آمد به اوج شرف کوکبم
به پابوس تو تا گشادم دهان　　فراهم نیامد ز شادی لبم
مجو بیش نبض مرا ای طبیب　　که جستست از شعله های تبم
ز چه میرسد تشنه را آب و من　　چنین تشنه لب زان چه غبغبم
ز غم میدهم جان ولی میدمد　　خیال لبت روح در قالبم
من و درس عشقت که تلقین نکرد　　معلّم جزین حرف در مکتبم

کشم یارب از دست بیداد هجر
بود داد جامی دهد یا ربم

II-۱۰۱۶

دادیم دست چو دیدی به ره خود پستم　　تا نیفگندی از پا نگرفتی دستم
گرچه شد سوده مراپای به راه طلبت　　کردم از تارك سرپای وز پا ننشستم
يك سر ناخنم از سینه نماندست درست　　بس که از دست غمت سینه به ناخن خستم
هستیم شد همه در راه تمنای تو نیست　　نیستم جز به تمنّای تو هرجا هستم
داشت در تفرقه غمهای پراکنده مرا　　بر تو عاشق شدم و از همه غمها رستم
هرزمان در صفت حسن تو همچون جامی　　بر سر لوح سخن نقش دگر می بستم

چون رخ خوب تو دیدم ز همه شرمنده
پاره کردم ورق خویش قلم بشکستم

II-۱۰۱۷

چون تاب نیاری که به تو دیده فروزم　　آن به که به مژگان ز رخت دیده به دوزم
تنگ آمدی از من مگشا در نظرم روی　　بگذار که در آتش شوق تو بسوزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد　　زینگونه که کاهد غم تو روز به روزم
دل خون شد و سر خاك به راه غم عشقت　　در دل غم و در سر هوس تست هنوزم
شب شعلهٔ آهم ز تو بر سقف علم زد　　هر نی شد از آن مشعلهٔ خانه فروزم

از کش مکش هجر کمانیست خمیده   این تن که بروخشک شده پوست چو توزم

موکفتم و جامی ز میان تو سخن راند
جز خاطر دانا که کند فهم رموزم

II-۱۰۱۸

ایستاده به سر از آه دمادم دودم   من همانا شده از آه الف ممدودم
همچو دودم زخودای شمع چه میسازی دور   گرنه پیشت ز سیه‌کاری خود مردودم
برمن دلشده هر رنج که بود از من بود   ترك خود کردم و از رنج جهان آسودم
چهره سودن به کف پای تو ترك ادبست   این‌قدر بس که به‌خاك کف پایت سودم
بادهٔ عشرتم ازخون جگر صاف نشد   گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم
من زدید توچه لافم که تو پاك آیینه‌یی   هرچه درچشم من آمد که تویی من بودم
چند گویی که مکن سجدهٔ خوبان جامی
پیش هر کس که برم سجده تویی مسجودم

II-۱۰۱۹

نیست جز رخ به کف پای تو سودن هوسم   دارم امید که مبذول بود ملتمسم
من که باشم که کنم هم‌نفسی با چو تویی   این‌قدر بس که به یاد تو بر آید نفسم
میروم گاه به‌پا، گاه به‌سر در ره عشق   دل ازین وسوسه فارغ که رسم یا نرسم
ماندم از قافلهٔ کعبه روان باز ولی   وقت خوش میکند از دور صدای جرسم
جز مرا دولت ره بوسی این قافله نیست   هیچ غم نیست که از کعبه روان باز پسم
به‌طفیل سگ کویت شده‌ام کس، ورنی   از کسی دورم از آنجا که‌منِ هیچ کسم
چند پرسی که درین باغچه جامی تو کِه‌یی
تو گل و سروی و در پای تو من خاروخسم

II-۱۰۲۰

نشان پای سگانت که بر زمین بینم   بر آسمان شرف هست عقدِ پروینم
بر آن‌سرم به‌رهت کرده پای از سر خویش   که تا به‌جاست سرِ من زپای ننشینم

جمال عارض و خط تو یاد میآید — به گرد صفحهٔ باغ از خط ریاحینم
چو آمدی به سرم عمر رفته باز آمد — برفت جان چوخرامان شدی زبالینم
کندخراش غمت سازچون بریشم چنگ — هزار ناله ز هر تار دلق پشمینم
چگونه لاف زنم با کسان زدین درست — هزار رخنه ز عشق تو بیش در دینم
چنین که چرخ دغا مُهره دزد جامی شد
ازین بساط ،عمین به که مُهره برچینم

II-۱۰۳۱

خیزید حریفان که به‌میخانه درآییم — سلخ رمضانست به می روزه گشاییم
درد سر تسبیح و تراویح شد آخر — گلبانگ‌زنان‌رخ به‌در میکده‌ساییم
هر رنگ که از صوم ریا آیینهٔ دل — بستست به جام می صافی بزداییم
ترسم که گر امشب زقدح دست بداریم — فردا ز ندامت سر انگشت به خاییم
ما دُرد کشانیم که جمعیّت خاطر — دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
داریم به کف آیینهٔ جام که در وی — محبوب ازل را به محبّان بنماییم
آن قوم که بی سبق عمل اهل قبولند
جامی به‌طرب کوش‌وقدح‌نوش که‌ماییم

II-۱۰۳۲

شدم به باغ که کنج فراغتی جویم — غمت ز پردهٔ دل خیمه زد به پهلویم
شدم‌چو آیینه‌صافی‌زشست‌وشوی‌سرشك — بدین بهانه چه‌باشد که بنگری سویم
اگر چه روی به رویم نمی‌نهی باری — فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم
سرشك‌من‌نه‌زخون‌سرخ‌شد که‌بی‌رویت — خیال لاله و گُل زار دیده می‌شویم
ز هول فرقت تو موی من سفید شود — اگرنه دود دل آید ز بیخ هرمویم
پس‌از وفات چوباران رحمت ار برسی — به‌خاك‌من ز زمین همچوسبزه بررویم
مگو که از قد و زلفم سخن مگو جامی
که هرچه هست کج‌وراست‌ازتومیگویم

II-۱۰۲۳

زسجده‌یی که نباشد درابرویت رویم — به‌پیشت‌ازخوی‌خجلت‌جبین‌همی‌شویم
چنان زمهرتو پرشد دلم که می‌تابد — هلال نور ز هراستخوان پهلویم
زمیل ابروی تودست داشتم چه کنم — نمی‌رسد به کمان تو زور بازویم
شبی که‌بی‌تو به‌زانو نهاده رو گریم — به‌یك دودم گذرد سیل‌خون ززانویم
برآستان تو می‌ایستم به‌قصد نماز — سجود خاك درت را بهانه می‌جویم
بسان نقطه منم درمیان بی‌سروپای — گرفته دایرهٔ عشق تو ز هرسویم

زجام عشق‌غزالی‌چوجامیم شده مست
نه برعبث غزل عاشقانه میگویم

II-۱۰۲۴

دردا که درآمد به‌درت پای به‌سنگم — شد پای گذشتن زسر کوی تولنگم
در بسته و دیوار بلندست برون آ — کز تنگ‌دلی با در ودیواربه‌جنگم
اول رخ‌من‌زردشدآنگاه‌به خون سرخ — سودای‌تو گرداند بسی‌رنگ‌به‌رنگم
خلوتگه وصل‌است‌مکن‌بندقباتنگ — کز پیرهن‌هم من دلخسته به‌تنگم
شدقامت‌من‌چنگ‌ونوای‌طربم‌نیست — سررشتهٔ وصل تو نیفتاد به‌چنگم
روی تو مرا آیینهٔ صنع الاهی است — کو خط تومپسند برآن آیینه‌زنگم

گفتی که چوجامی زسر خود بگذر زود
درمعرض حکم تو چه امکان درنگم

II-۱۰۲۵

چودست بی‌توبدین‌چشم اشکباربرم — به آستین ز مژه دُرِ شاهوار برم
میان اشك شدم غرقه آشنایی کو — که رخت‌خویش ازین‌موج‌بر کناربرم
به هربهانه بری روز کارپیش‌رقیب — تو روزگار بری و من انتظار برم
برای‌حاجت وصلت‌بس‌است‌مشعل‌آه — چه‌حاجتست که‌شمعی به‌هرمزار برم
زناله دردسرشهریان دهم شب وروز — خوش‌آنکه‌دردسرِ خویش‌ازین‌دیاربرم

زجام دور که مستی تو زان و من مخمور   تو ذوق مستی و من تلخی ِ خمار برم

تو غزالی و من جامی ِ غزل پرداز
که از تو پی به غزلهای آبدار برم

II- ۱۰۲۶

گناه عشق بتان گرچه ساخت نامه سیاهم   بس است خط عذرا تو عذر خواه گناهم

نه قطره هاست ز اشکم به روی زرد فتاده   ز دست ابله ها چهره از زبانهٔ آهم

هزار تن بودم کاشکی که بهر قدومت   در انتظار نشنید یکی به هرسر راهم

میان خلق همی بندم از تو چشم جهان بین   ولی به دیدهٔ دل نیست جز سوی تو نگاهم

به بین چه صبح سعادت دمید تیره شبم را   که دیده بر رُخت افتاد بامداد پگاهم

ز بس که کاستم از غم بس است سایهٔ تاری   ز طرّهٔ تو ز گرمای روز هجر پناهم

مگو به عشوه که جامی چه خواهی از طلب من
به خاك پای تو سوگند کز تو جز تو نخواهم

II-۱۰۲۷

چهرهٔ زرد درخون بسته جگر تَه به تهم   سرخ رویی به جز این نیست ز بخت سیهم

جوی خون ِ گردمن از دیده در آمد چه کنم   قوّت پای ندارم که ازین جو به جهم

گردهد جایگهم پیش خود آن سلسله موی   نتوان داشت به زنجیر دگر جا نگهم

نیست مقصود من از عشق بتان عیش و خوشی   غرض آنست که از ناخوشی ِ خود برهم

شستم از رنگ ریا خرقهٔ خود صوفی وار   مصطبهٔ صومعه و میکده شد خانقهم

به یکی گوشه ام از میکده گر بار دهند   دلق و سجّادهٔ تزویر به یك گوشه نهم

دست جامی بود و دامن جانان یعنی
بدهم جان ز کف و دامن جانان ندهم

II-۱۰۲۸

ای نوجوان که دل به کمند تو بسته ام   رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته ام

چل سال در مجاهده عمرم چو صرف شد   پنداشتم ز مهر بتان باز رسته ام

بر باد داده حاصل چل‌ساله این‌زمان — با داغ تو به گوشهٔ محنت نشسته‌ام
با آنکه از قدوم تو در تنگنای هجر — برروی خویشتن در امید بسته‌ام
آواز پای و بانگ دری چون‌شنیده‌ام — بی‌خویشتن به‌بوی‌تو ازجای‌جسته‌ام
کشته هلالی از سر هر ناخنم پدید — ازشوق ابروان توچون سینه‌خسته‌ام
گفتی که‌چیست حال توجامی‌به کنج غم
پیوند باتو کرده و از خود گسسته‌ام

II–۱۰۲۹

دیده از جلوهٔ بتان بستیم — در به بستیم از بلا رستیم
بود دامی ز زلفشان هرموی — به سلامت ز دامشان جستیم
چون نیامد به دست دامنشان — پا به دامن کشیده بنشستیم
نقد زاهدْ جواهر سبحه است — ما از این نقدها تهی دستیم
بوی می داد خاك میخانه — سالها شد ز بوی آن مستیم
بین کرامت که چون بشیشهٔ می — توبهٔ همچو سنگ بشکستیم
گفته‌یی مست کیستی جامی
مست عشقیم هر کجا هستیم

II–۱۰۳۰

شب که سر ازحلقهٔ سلك سگانت برزنم — طوق دار حلقهٔ دُم باد ازیشان گردنم
مهرو مه‌تابدزروزن ورتومیهمانم‌شوی — برفلك تابد فروغ مهر وماه از روزنم
درتن ازپیوند دل هرجا فتاده آتشی‌است — جای‌آن‌دارد اگر دلرا ازین تن بر کنم
همچوسایه‌بامن‌ازهستی من چیزی‌نماند — قد نما چون‌سرو تا خودرا به‌پایت‌افکنم
بس که زخم تیر باران غمت برمن‌رسید — چشمه‌سار محنت ودردست ازین‌باران‌تنم
سایه‌اندازم‌ز کویت‌خیمه‌سان‌بر باغ‌وراغ — گر نگردد کوه اندوه تو میخ دامنم
جامی از سوز درون گشتم بسی روشن ضمیر
صیقل آیینه شد خاکستر این گلخنم

II-۱۰۳۱

عید فطرست بیا تا به می افطار کنیم	عید که خاك در خانهٔ خمّار کنیم
آنچه درصومعه زین پیش نهان می کردیم	این زمان بادف ونی بر سر بازار کنیم
شیخ سجّاده نشین را به سر راه بریم	راهب میکده را واقف اسرار کنیم
عارفی زنده دلی رسته ز خود گریابیم	همه اسرار حقیقت به وی اظهار کنیم
منع واعظ ز خرافات ز غوغای عوام	نتوانیم ولیکن به دل انکار کنیم
یار ماشاهد عشق آمد وباقی همه غیر	چند رو تافته از یار در اغیار کنیم

نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند
پشت بر قبلهٔ جان روی به دیوار کنیم

II-۱۰۳۲

نی ماه منظری که نظر بازیی کنم	در پایش اوفتاده سرافرازیی کنم
نی عاشقی که چون به لب آرد سروش شوق	با او در آن ترانه هم آوازیی کنم
نی صوفیی که چون شورش کشف راز غیب	با او به کنج صومعه هم رازیی کنم
نی فاضلی که چون فکند در میان سخن	از نظم و نثر نادره پر دازیی کنم
چون ساحت امل ز کهن طرحها تهی است	شد وقت آن که طرح نواندازیی کنم
در کنج بی نوایی و بیغولهٔ خمول	بر چنگ فقر و فاقه نواسازیی کنم

جامی که داده سود و خریده زیان خویش
با او در آن معامله انبازیی کنم

II-۱۰۳۳

خوش آنکه روی تو بینم دراضطراب شوم	چون ذرّه رقص کنان محو آفتاب شوم
زرخ نقاب برافکن خدایرا زان پیش	که زیر خاك ز هجر تو در نقاب شوم
بهرنگ جامهٔ تو کس مباد چند زدور	به دیدن دگری بهر تو خراب شوم
لب توهست بهرخشنده لعل چون نگرم	به کف زلال چرا تشنه در سراب شوم
چوخیمه گر نکنی سایه برسرم این بس	که طوق دار تو از حلقهٔ طناب شوم

زخواب مرگ شود جان عاشق آسوده　　بیا که در قدمت سر نهم به‌خواب شوم

به گریه گفته‌یی جامی چو خوانم ازغم تو
کنار و جیب پراز گوهر خوشاب شوم

II-۱۰۳۴

به‌دل‌دردی‌عجیب‌دارم‌نمیدانم که‌چون گریم　　دلاخون‌شو که‌تابردردخودیك‌لحظه‌خون گریم

کند تدبیر عقل ذوفنون تا سازدم خندان　　من دیوانه از تدبیر عقل ذوفنون گریم

تنم پر زخم‌کاری ، سینه‌ام پرداغ بی‌یاری　　گهی‌برزخم‌بیرون، گاه‌برزخم‌درون گریم

مراتمکین‌عالی گوهری دارد چنین گریان　　بهانه میکنم کز گردش گردون‌دون گریم

شود زنجیر بر زنجیر موج سیل اشك من　　چودرزندان‌محنت پابه‌زنجیرجنون گریم

چوماتم‌دیدگان بینم درین‌خانگاه دردخود　　فزایم گریه‌هریك راوازهریك‌فزون گریم

مگوجامی که تسکین ده به‌افسون گریهٔ خود را
که من از عشوهٔ جادو وشان پرفسون گریم

II-۱۰۳۵

یار ما یار دگر کرد چه تدبیر کنیم　　قصهٔ مشکل خود پیش که تقریر کنیم

دوست‌دشمن‌بودآن‌سنگدل‌ودشمن‌دوست　　حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم

کاغذ و کلك چو بیچند سراز قصهٔ ما　　بر رخ زرد به خون مژه تحریر کنیم

پیر ما گفت بتان مظهر حسن ازلند　　ما نظر در رخشان از نفس پیر کنیم

سر وحدت طلبد خواجه و ما حیرانیم　　که ازین نکتهٔ نازك به چه تعبیر کنیم

بحر گوییم پدید آمده در صورت موج　　زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم

جامی ابنای زمان در گله‌اند از ما ، خیز
تا ازین مرحلهٔ پر گله شبگیر کنیم

II-۱۰۳۶

بر خیز تا به عزم تماشا برون رویم　　از تنگنای شهر به صحرا برون رویم

زین دام‌پای گیرو و کمند گلوفشار　　چون سر کش‌آهوان‌به‌تك‌پابرون رویم

هر جا که هست جا همه تنگی و تیرگی است　　جایی که جای نبود از آنجا برون رویم
چون قدسیان ز فرّ تجرّد کنیم پر　　پرّان ز طاق تارم مینا برون رویم
در سنگلاخ حرص شود پی سمند عزم　　ره کرده بر نشیمن عنقا برون رویم
باشد که از کدورت هستی رهیم باز　　بر کف گرفته جام مصفّا برون رویم
مارا درین سلوك چو ما نیست مانعی
جامی ضرورتست که بی پا برون رویم

II-۱۰۳۷

بی رُخت چون به چمن راه کنم　　سوی گل بنگرم و آه کنم
شرح حالم چو غم آرد حاشا　　که ز حال خودت آگاه کنم
قصّهٔ هجر دراز و تو ملول　　ادب آنست که کوتاه کنم
کفش زن از سر خواری به سرم　　تا کلاه شرف و جاه کنم
قصد من روی تو باشد همه جا　　ذکر مهر و صفت ماه کنم
هر شبی تا سر کویت جان را　　همره آه سحرگاه کنم
گر دلت مردن جامی خواهد
کار بر موجب دلخواه کنم

II-۱۰۳۸

هر چند جز فریب و فسونت نیافتم　　یك‌دم ز جان خویش برونت نیافتم
هرجا که هست جز همه نام و نشان تست　　در حیرتم ز خویش که چونت نیافتم
برهم زدم بنفشه و سنبل بسی چو باد　　بویی ز خط غالیه گونت نیافتم
چشم بد از تو دور که کم رخ نمودیم　　کز نوبت گذشته فزونت نیافتم
هر گر به‌سوی من نگذشتی کز اشك خویش　　دامن چو گل کشیده به‌خونت نیافتم
تو آن زبون‌کشی که که قتل سرکشان　　میلی به عاشقان زبونت نیافتم
جامی اسیر سلسلهٔ زلف کیستی
کار ادکی ز قید جنونت نیافتم

II۱۰۳۹

چارهٔ عشق تو صبرست ندانم چه کنم　　گر توانم به کنم ور نتوانم چه کنم
کارمن بی رخ تو غیر شکیبایی نیست　　گر معاذالله ازین کار بمانم چه کنم
عشق مستولی و ازمن توچنین مستغنی　　قصهٔ مشکل خود پیش که خوانم چه کنم
چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان　　غیر نام تو نیاید به زبانم چه کنم
بی‌تو دل خون بود و دیدهٔ پرخون گریان　　اگر ازدیده ودل خون نفشانم چه کنم
شد پراز خون دل من غنچه صفت بی‌رخ تو　　جامه برخویش چو گل گر ندرانم چه کنم
گفته‌یی مردگیِ خود مطلب جامی بیش
بی‌تو از زندگیِ خویش به جانم چه کنم

II-۱۰۴۰

ز هجران مرده‌ام جانا نپنداری که جان دارم　　به مضراب غمت چون چنگ بی‌جان این فغان دارم
نه تن دان اینکه می‌بینی پیِ قوت سگان تو　　کشیده در درون پوست مشتی استخوان دارم
ز تو نبود تهی یك لحظه بیرون و درون من　　همیشه یاد او در جان و نامت برزبان دارم
مکن تهمت که رازعشق من با این و آن گفتی　　که ازخود نیز اگر دستم دهد آنرا نهان دارم
یکی را نقد امروز و یکی را نسیه‌یی فردا　　ز سودایت من مفلس نه این دارم، نه آن دارم
بود کاندر پس ناموس مانی مهربان گردی　　به هر کس گفته‌ام هرجا که یاری مهربان دارم
جهانی طعنه زن کان مه نخواهد یار جامی شد
اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم

II-۱۰۴۱

یارنی روی به گلشن چه کنم　　جلوهٔ سوری و سوسن چه کنم
منظر دیدهٔ روشن رخ اوست　　بی رُخش دیدهٔ روشن چه کنم
شب چو درنایدم آن ماه ز در　　پر تو ماه ز روزن چه کنم
چاك دل دوخته‌نی زاشك و مژه　　این همه رشته و سوزن چه کنم
گفتم آمد به لبم جان ز غمت　　گفت عاشق توشدی من چه کنم

گفتم از هجر به تیغم برهان — گفت خون تو به گردن چه کنم

فن من عاشقی آمد جامی
صرف اوقات به هر فن چه کنم

II-۱۱۴۲

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم — لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم
بر زمین پای تو چینست امان ده که نخست — پردهٔ دیده و دل در ته پای تو کشم
تنم از ضعف چو مویی شد و خواهم به غلط — هر دمش در شکن زلف دوتای تو کشم
تا نیابد به تو کس راه اگر بتوانم — سوری از کوه بلا گرد سرای تو کشم
حلقهٔ دم سگانت به من ارزانی باد — تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم
چون نهی رو به جدایی ز قفا زلف کشان — من به هر گام سد افغان ز قفای تو کشم

گفته‌یی چند کشی رنج و غم من جامی
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم

II-۱۰۴۳

از در صومعه آن به که قدم باز کشیم — خرقه‌ها در نظر شاهد طناز کشیم
چند ناخوش منشان برسر ما ناز کنند — نازنینی به کف آریم و زو ناز کشیم
سر که کردیم بسی پیش ریا کیشان پست — در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
هر چه مخزون نهانخانهٔ صدق است و نیاز — در ره مغبچهٔ خانه برانداز کشیم
عشق بازیم به زیبا صنمی پاک سرشت — به که بازیچهٔ این چرخ دغا باز کشیم
مطربی گر ندهد دست سوی باغ رویم — باده بر نغمهٔ مرغان نواساز کشیم

هست قحط می و شاهد به خراسان جامی
خیز تا رخت به محروسهٔ شیراز کشیم

II-۱۰۴۴

در ره تو ز دیده پا کردم — خاک پایت به دیده جا کردم
بستم از هر چه بود دست امید — پس بروی تو دیده وا کردم

سینه را از خیال غمزهٔ تو — هدف ناوك بلا کردم
هرنمازی که روی درقبله — دور ازابروی‌تو ادا کردم
چون‌توبرداشتی زرخ پرده — پیش ابروی تو قضا کردم
دوش درترك عشق باجامی — تا دم صبح ماجرا کردم
گفت برخیز کز محالاتست
ترك کاری که عمرها کردم

II-۱۰۴۵

به هیچ مسجد و محراب بی‌تو رونکنم — که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم
چو گویمت که مکن وعدهٔ وصال دروغ — به یك دروغ دلم شاد کن به‌گو نکنم
چوباز کردن‌خوی ازتومشکل‌است آن‌به — که بافراق تو سازم به وصل خو نکنم
فتاد چاك به جیب حیات من ای وای — اگر به رشتهٔ وصل تواش رفو نکنم
چنان‌خوشم به‌قدوعارض‌وخطت که‌به‌باغ — به سرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم
سخن به وصف میانت رقم نیارم زد — اگر قلم چو مصوّر ز تار مو نکنم
ز بس که درد و غم آرد فسانهٔ جامی
به‌هر کجا که تویی شرح حالِ او نکنم

II-۱۰۴۶

دی تجربت المداد کردم — وصف خط تو سواد کردم
شاگرد شدم خط لبت را — نسخ خط اوستا کردم
هرنقطه که بروزق نهادم — از خال و رخ تو یاد کردم
هردال والف که نقش بستم — زلف و قدت اعتقاد کردم
خط تو چو کرد رستن‌آغاز — آغاز و ان یکاد کردم
زلف تو شبم به آخر آورد — بر روی تو بامداد کردم
تا از غم خود رهم چوجامی
خود را به غم تو شاد کردم

II–۱۰۴۷

نه نگاری که دل‌وجان به غمش یار کنم
عشق او هرچه کند حکم به‌آن کار کنم

روزمن‌چون‌شوداز گردش گردون‌شب‌تار
از فروغ رخ او شمع شب تار کنم

نه رفیقی که ز اخلاق پسندیدهٔ او
مرهم سینهٔ ریش و دل افگار کنم

نه حریفی که درآرد زدرم ساغر می
تا به‌آن کسب نشاط دل غمخوار کنم

نه ندیمی که چو دریای دلش موج زند
گوش جانرا صدف لؤلؤ شهوار کنم

به ازآن‌نیست که‌در گوشهٔ‌ویرانهٔ‌خویش
پا به دامن کشم و روی به دیوار کنم

جامی‌آسا چودهد وحشت تنهایی روی
مونس طبع خود از دفتر اشعار کنم

II–۱۰۴۸

به عزم کعبه سفر گفتم اختیار کنم
بدین بهانه گذر بردیار یار کنم

ولی چه سود که نگذاردم مدارسپهر
که برمراد دل خویش هیچ‌کار کنم

صبا رساند غباری ز موکبش آن به
که کحل‌دیدهٔ اقبال‌ازآن غبار کنم

براه‌شوق‌وی ازچشم خون‌فشان هردم
چوسرخ موشتران قطره‌ها قطار کنم

نیارم آنکه نگارم به‌نامه شرح غمش
بس‌اینکه‌چهره‌به‌خون‌جگر نگار کنم

گر ازخراش دل‌خود برون‌دهم حرفی
هزار سینهٔ آسوده را فگار کنم

چنین که برد دلم موی آن‌میان شاید
که از میان همه دلبران کنار کنم

مرا چوبخت مساعد نشد که سربنهم
برآستانهٔ جانان و جان نثار کنم

عموم لطف ویم عذر خواه بس جامی
به پیك و نامه چه تمهید اعتذار کنم

II–۱۰۴۹

تاکی آرام دل بیخبرانت بینم
مردم دیدهٔ کوته نظرانت بینم

روی‌تو آیینهٔ نورجمال ازل‌است
چند پیش‌نظر بی‌بصرانت بینم

میروم‌ازسر کویت‌چه کنم‌نتوانم
که ازین‌بیش‌حریف‌دگرانت‌بینم

تویی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال — تازه از گریهٔ خونین جگرانت بینم
گفته‌ام سنگ‌دل سخت ترا در همه جای — جای آن هست که باخویش گرانت بینم
هیچ خاطر نگرانیم نماند به جهان — گر سوی خود به ترحّم نگرانت بینم
جامی این گونه کز آن غنچه‌دهان تنگ‌دلی — زود باشد که چو گل جامه درانت بینم

II-۱۰۵۰

نمی‌خواهم که با کس راز آن پیمان گسل گویم — خیالش را نشانم پیش و با او را ز دل گویم
ز سر تا پا همه جان و دل آمد آن پری پیکر — معاذالله که همچون دیگرانش ز آب و گل گویم
نشان قصد من نبود جز آن تُرک جفا پیشه — که از خوبان چنین یاشوخ چشمان چِگِل گویم
شوم بی‌باده مست از شیوهٔ ترکانه چشمانش — در آن مستی چو بینم قامتش را معتدل گویم
کند دعوی که هستی بنده‌ام و آن خط مشکین را — چو بینم بر عذار او برین دعوی سجل گویم
سخن را جَسته جَسته گویم از محراب باعابد — ولیکن چون درافتد زان دو ابروِ متصّل گویم
بروی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گُل را — که من پیش رُخش این سرخ‌رویانرا خجل گویم

II-۱۰۵۱

به بزم عشق بتانرا چو نام میگویم — تویی مراد چو ماه تمام میگویم
زبس که ذکر تو سر بسته میکنم زبتان — به فهم کس نرسد کز کدام میگویم
چو در نماز همی ایستم خیال ترا — گهی ز راست که از چپ سلام میگویم
زبان ز کوثر و تسنیم بسته‌ام لیکن — حکایت لب لعلت مدام میگویم
به غیر سیب تو هر میوه‌ام به لب که رسید — گر از بهشت رسیده است خام میگویم
ثنای قدرشناسان کنج میکده است — چو وصف عارف عالی مقام میگویم
حدیث جامی و شیرین شدن برومیِ تلخ — کرامتی است که از پیر جام میگوید

II-۱۰۵۲

بیخود فتم هرجاروان آن قد رعنا بنگرم — چون بگذرد خیزم نشان بر خاك از آن پا بنگرم
ز آنجا که روزی دیدمش باشم گریزان چون کنم — بی او نباشد طاقتم کانجا روم آن جا بنگرم
ازدیدن اوچون مرا مانع شود دیوار ودر — گریان زشهر آیم برون گلهای صحرا بنگرم
خواهم به توفان بلا عالم تهی از دیگران — تا که گهی آن روی را باشد که تنها بنگرم
می میرم ازیك دیدنش هان ای رقیب ازمرگ من — میخواهی ازرخسار او برقع به کش تا بنگرم
امروز دیدم روی او مشکل که تا فردازیم — چندان امان ده ای اجل تابخش فردا بنگرم
آنچه ازغم میکشم حاشا که چون ازوی رهم — بر کوی خوبان بگذرم درروی زیبا بنگرم
باآه خود دارم هوس هرشب شدن بر آسمان — تا بی لب جان بخش او حال مسیحا بنگرم

جامی نه بینم حاصلی درکوی او عشاق را
جز آب چشم ودود دل چون زیر وبالا بنگرم

II-۱۰۵۳

چون خرامان قدت ای سرو دلارا بنگرم — سد سرت بینم به راه افتاده هرجا بنگرم
سوختم ازشوق سر، چند ازحیا پیش افگنی — سر به بالا کن که سیر آن روی زیبا بنگرم
تانه سدتن صف کشند ازعاشقان مگشا نقاب — من کیم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
رفتی و گفتی ده فردا دیدنم معلوم نیست — وا نگر بهر خدا تا بخش فردا بنگرم
چون تو پیش آیی شوم حیران میان مرگ وزیست — کت بدین شکل کشنده نفگرم یا بنگرم
ازهجوم ساجدان هرگز نشد فرصت مرا — تا به خاك ره نشانی زان کف پا بنگرم

چون دل جامی نه بینم هیچ دل شیدای تو
گرچه حال یك به یك دلهای شیدا بنگرم

II-۱۰۵۴

تا کی ازگریه پابه گل باشم — خرقه رنگین زخون دل باشم
تا ترا لعبت چگل گفتند — رو به بتخانهٔ چگل باشم
تابه خونم خطت سجل بستست — کشتهٔ حکم آن سجل باشم

اعتدال قد تو تا دیدم　　بندهٔ سرو معتدل باشم
رنجه گشتی به‌قتل من ای‌وای　　گرنه ازلطف تو بحل باشم
تا به کویت رسیده‌ام خواهم　　باشم آنجا و متصّل باشم
جامیم نکته‌گوی شهر ولی
ازلبت در سخن خجل باشم

II- ۱۰۵۵

خوشا وقتی که از خود رسته باشیم　　به وقت بیخودان پیوسته باشیم
از آن دامی که جز مردان نجستند　　به همتهای ایشان جسته باشیم
کشیده رخت خود از کوی هستی　　به کنج نیستی بنشسته باشیم
خلیل آسا به نیروی قناعت　　بتان حرص را بشکسته باشیم
به بند عشق محکم کرده پیوند　　همه پیوند ها بگسسته باشیم
چو برناید امیدی از در خلق　　در امید بر خود بسته باشیم
به سر ناید به سرعت جامی این راه
بیا تا بعد ازین آهسته باشیم

II-۱۰۵۶

بیا ساقی بیا که دیگر زین گفت و گو به‌جانم　　یکدم ز ساغر می نه مُهر بر زبانم
تنگ آمدم ز دانش در ده شراب صافی　　تا لوح خاطرم را شوید ز هر چه دانم
هر چند حیله کردم از خویشتن نرستم　　می ده که تا به مستی خود را ز خود رهانم
زان می که گر به‌نوشم یك جرعه روزی ازوی　　چون خضر تا قیامت زان جرعه زنده مانم
زان می که بعد عمری برخاکم ار به‌ریزی　　چون شاخ تازه از گل بر روید استخوانم
چون نیست می مباحم در کیش خود پرستان　　به ز آب روی ایشان خاك در مغانم
از می رساند جامی خود را به وصل جانان
ساقی بیا که باشد خود را به وی رسانم

III-۱۰۵۷

شراب لعل بده ساقیا که یك دو سه دم رهم ز شغل سیه‌کاری دوات و قلم
به‌دل که چون‌ورق‌نانوشته‌پاکیزه‌است چرا کشم زخیال دروغ و راست قلم
دلم ز رنگ دورنگی گرفت چند کنم سواد شعر قرین با بیاض شعر به هم
به وصف روی غزالان غزل سرایی‌چند به فکر قافیه پشتی چوزلف ایشان‌خم
کدورت خط وشعرم کجا برد ز ضمیر به جزصفای می ولحن زیر و نغمهٔ بم
ولی دریغ که طی شد ز بزمگاه امید ز دستبرد لئیمان بساط لطف و کرم
سفال درد ترا بس ز دست دردکشان
حدیث جام مکن جامی و حکایت جم

III-۱۰۵۸

دور از تو ام افتاده بر بستر درد و غم یك پای درین عالم یك‌پای در آن عالم
راه دل ودینم زد آن عارض گندم گون نبود به‌جزاین معنی میراث من از آدم
خوی کرده رخت بارد ازقرص قمر پروین خندان دهنت دارد در غنچهٔ ترشبنم
تا مهر کند دل را از هرچه نه مهر تو یاقوت لبت از خط کرده است سیه‌خاتم
تو شاهد جانهایی حاشا که خیالت را جز دیدهٔ جان باشد درپردهٔ دل محرم
بس تشنه جگرمرده در بادیه وجانش در صحن حرم رقصان بر زمزمهٔ زمزم
شد قاعدهٔ یاری سست از دل سخت تو هرچند زسنگ آمد بنیاد بنا محکم
در مردمش آید خون از نوك مژه بیرون
بی‌لعل لبت جامی از دل چو بر آرد دم

III-۱۰۵۹

ای تنت سیم و برو ساعد وبازو همه سیم چون زر ازمفلسی سیم توام‌دل‌به‌دونیم
دزدی‌ازمن‌تن خود چون گذرم‌پهلویت من‌چنین مفلس وازمن‌تو همی‌دزدی‌سیم
هست بی ساعد سیمین توام بیم هلاك دست ده تا که برون آیم ازین ورطهٔ بیم
با سگ کوی توام هست قدیمی‌عهدی حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم
چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا بوی‌پیراهن‌خود گردهی‌ای گل‌به‌نسیم

تو به‌شهر خود وز آوازهٔ حسنت شده‌اند ‌‌‌ حلقی آواره زهر شهر و به شهر تو مقیم

جان جامی به لبت میل طبیعی دارد
به شکرخنده درا تا کند آنرا تسلیم

III–۱۰۶۰

بیا کز روی ساقی وقت گل برقع براندازیم ‌‌‌ زعکس روی آن گل‌چهره گل در ساغر اندازیم
چو گیرد خواب مستی نرگس آن سرو گل رخ را ‌‌‌ ز گل بالین نهیم ، ازفرش سبزه بستر اندازیم
به گیریم ازسر خم خشت و زلای ته می گل ‌‌‌ پی عشرت درین خمخانه طرح دیگر اندازیم
زبانگ چنگ و لحن ارغنون و نغمهٔ بربط ‌‌‌ فغان در تارم این گنبد نیلوفر اندازیم
صدای مستی ما همه آفاق را گیرد ‌‌‌ ازین بام زمرد فام این طشت زر اندازیم
اگرعقل نصیحت گر نهد بنیاد مستوری ‌‌‌ به یك جرعه شراب تلخ بنیادش براندازیم
ز محرومی است دوری ازحریم مجلس مستان ‌‌‌ به هر حیلت توان خود را به آن مجلس در اندازیم
ترنم میکند واعظ چو می خوش نیست بی مطرب ‌‌‌ بیا تا سرخوشان خود را به پای منبر اندازیم
نیارامیم چون کشتی درین دریا ولی هرجا ‌‌‌ که والا گوهری یابیم آنجا لنگر اندازیم
فضای این شکارستان پرست از صید پرورده ‌‌‌ چرا شهباز همت بر شکار لاغر اندازیم

نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بیا جامی
که خود را پیش از آن از خم می در کوثر اندازیم

III-۱۰۶۱

گاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم ‌‌‌ هر بی سروپا را نکشی زین بودم بیم
بر اهل دل آموختن حرف غمت را ‌‌‌ شد سینهٔ ناخن زده‌ام تختهٔ تعلیم
مستخرج احکام شهیدان فراغت ‌‌‌ ازخون دل و دیده کشد جدول تقویم
هرجا که درافتد سخن سدره وطوبا ‌‌‌ ذکر قد رعنای تو اولاست به تقدیم
جنت طلبان گرلب شیرین تو بینند ‌‌‌ در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم
زد کلك مصور پی تصویر خط تو ‌‌‌ مشکین الفی چند رقم بر ورق سیم

جامی کند از تنگدلی یاد دهانت
هرجا که برو تنگ شود قافیهٔ میم

III-۱۰۶۲

ما به راه طلب وصل او نعل افکندیم　　وزلب لعل تو دندان طمع بر کندیم
دور پر کار فلك رسم جدایی انگیخت　　تا درین دایره کی باز به هم پیوندیم
کس گرفتار مبادا به ملاقات رقیب　　نپسندیم به کس آنچه به‌خود نپسندیم
با تو بودیم چو تن هم‌نفس‌جان‌یك‌چند　　زنده اکنون به‌مددکاری آن‌یك‌چندیم
آستین‌ها زدو ساعد بودت صرهٔ سیم　　دست بگشای که‌بس‌مفلس‌وحاجت‌مندیم
نیست به هرغرض‌بودن ما در کویت　　باسگان تو به زنجیر ارادت بندیم
دی گذشتی و به ما سایهٔ سرو تو فتاد
ماچوجامی زوصالت به‌همین خرسندیم

III-۱۰۶۳

رخصتم ده که سرزلف سیاهت گیرم　　دیده را روشنی از روی چوماهت گیرم
چون ترانیست سر آنکه‌بیایم‌به‌توراه　　داد خواهانه بیایم سر راهت گیرم
گرچه‌بیشم گنهی نیست‌زنم‌دست‌نیاز　　دامن لطف پی عفو گناهت گیرم
سایه افکن به‌من‌ای‌سرو که‌افتم‌به‌هلاك　　گرنه از حادثهٔ دهر پناهت گیرم
از سر بسترم امشب مروای همسایه　　تا براندوه شب خویش گواهت گیرم
ای گل از لطف‌مزن‌لاف که‌پیش‌رخ‌او　　بادوسدبرگ‌یکی برگ گیاهت گیرم
جامیادم مزن از درد وغم‌هجر که من
شرح این واقعه از ناله و آهت گیرم

III-۱۰۶۴

سحر به گوشهٔ محراب زاریی کردم　　به یاد ابروی تو اشکباریی کردم
قرارگاه دلم زلف بی قرار تو بود　　عجب مدار اگر بی قراریی کردم
هوای‌زلف‌و رخت دردلم کهن شده بود　　ز نو دمیده خطت تازه کاریی کردم

نبرد بار غمت پای صبر من ارجای　　به زیر بار غمت بردباریی کردم
بر آستان تو سودم به خاك روی نیاز　　سگان کوی ترا حق گزاریی کردم
شبی به‌سوی تو گفتی گذر کنم چو خیال　　در انتظار تو شب زنده‌داریی کردم
بر آر حاجت جامی چو گفتمت حالش
که این فسانه به امیدواریی کردم

III-۱۰۶۵

من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم　　ترا به دست رقیبان گذارم و بروم
به قصد دیدنت آیم چو روی ننمایی　　نفیر شوق تو از دل بر آرم و بروم
شکاف تیغ تو خواهم به‌فرق سر مپسند　　که نا امید پس سر به خارم و بروم
چه جای همچو منی آستان تو آن به　　که جای خود به‌سگانت سپارم و بروم
اجل رسید به یك سجده قبلهٔ من شو　　که این وظیفهٔ طاعت گذارم و بروم
چو گشت بی‌تو کنم گر نه‌بینمت در باغ　　چو ابر بر گل و سرو اشك بارم و بروم
مگو که جامی ازین در برو امانم ده
که بر تو درد دل خود شمارم و بروم

III-۱۰۶۶

دیده پر نم ز غم زمزم و بطحا دارم　　دیدن کعبه بدین دیدهٔ بینا دارم
راویه چشم تر و زاد غم و راحله شوق　　بهر این ره همه اسباب مهیّا دارم
خار پایم شده خاك وطن ای کاش کند　　ناقهٔ خار کن این خار که در پا دارم
تن من خاك عجم، مرغ دلم مرغ حجاز　　تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا دارم
کعبه عذرست پس پرده و من وامق وار　　دست همّت زده در دامن عذرا دارم
نیست جز خال سیاه حجر الاسود او　　در سویدای دلم بین که چه‌سودا دارم
کردم از شوق مغیلان به‌ره بادیه روی　　تنگ دل گشته‌هوای گل و صحرا دارم
ساربان گفت که جامی مکن از فرق قدم　　که قوی راحلهٔ بادیه پیما دارم

گفتمش رو که دوسد راحله نتواند برد
این همه بار که من بر دل شیدا دارم

III-۱۰۶۷

چون من بی‌صبر ودل‌خواهم که آن رو بنگرم
اوّل از بیم رقیب این سو و آنسو بنگرم

سوزدم جان ز آرزوی آن خط وعارض به باغ
سایهٔ سنبل چو بر گل های خودرو بنگرم

بر میان سد رشتهٔ جان با کمر بستی گره
تا به کی چندین گره بسته به یك مو بنگرم

روی من به گفته‌یی با ماه رخصت ده دمی
تا گشایم برقع و روی تو نیکو بنگرم

من همی میرم پس زانوی غم در بزم عیش
تا کیت با این و آن زانو به زانو بنگرم

در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم
زلف و رخ یاخال وخط یاچشم وابرو بنگرم

چند گوی از رخم چوگان تو باشد بهره‌مند
من ز حسرت اشك ریزان دور در کو بنگرم

برلب جویك زمان بنشین که پنهان از رقیب
عکس رخسار ترا افتاده در جو بنگرم

۱۱۰۴۰ بر دل جامی چو ناوك می زنی بهر خدای
سخت‌تر می کش کمان تازور بازو بنگرم

III-۱۰۶۸

زان به رنجم که زخود کرده گرانت بینم
زان به رنجم که میان دگرانت بینم

سیریت نیست ز عاشق که سدت عاشق هست
دل برای سد دیگر نگرانت بینم

هردم از خوی دگر میدهدت شکل رقیب
در کف اوچو گل کوزه گرانت بینم

نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جانست
جای آن هست که باخویش گرانت بینم

۱۱۰۴۵ دعوی رحم کنی گر بود این راست چرا
فارغ از گریهٔ خونین جگرانت بینم

نیست چون قد تو سروی به چمن راست ولی
راست با طبع همه کژ نظرانت بینم

جامی این سان که در آن تنگ قبا دل بستی
عاقبت غنچه صفت جامه درانت بینم

III-۱۰۶۹

ای پیك دوست پیش آ کت دست وپا به بوسم
دستت جدا بگیرم پایت جدا به بوسم

روی تو دیده چشمش روی‌ترا به‌بوسم
چشم تو دیده رویش‌چشم ترا به بوسم

نامه به‌دست داری از کار رفت دستم
بگشای تا به‌بینم پیش آر تا به بوسم

چشمش بر آن‌فتاده دستش به‌آن رسیده
دیده بر آن به‌مالم‌هر لحظه یا به بوسم

حرف‌وفاست‌دروی مُهر رضاست‌بروی
آن‌از درون‌به‌خوانم وین‌بر قفا به بوسم

مشکین گیاست‌خطش‌خوشبو‌گلش معانی
خوشبو گلش‌به‌بویم‌مشکین گیا به بوسم

مستسقیم من و آب‌آن نامه بوسه دادن
سیری کجاست جامی گر عمرها به‌بوسم

III-۱۰۷۰

ندیده از دو چشمت شوخ تر چشم
برنداز مردمان چشم بر چشم

بود خاكِ درت کحل سعادت
مکن آن سرمه را ضایع بهر چشم

مرا با گریهٔ اندوه کارست
زاشك شادیم کم گشته تر چشم

گل رعنای این باغی چه داری
چونر گس‌ازخسان‌پرسیم‌و زر چشم

به خلوتگاه دل چون می‌کنی جای
زمژگان می‌کند مسمار در چشم

به امید نثار مقدم تست
که دارد دامنم را پر گهر چشم

اگر يك چشم جامی را به تیری
به دوزی پیش آن دارد دگر چشم

III-۱۰۷۱

به ترك عاشقی ای پندگو مده پندم
دلی که بگسلم از عشق باچه پیوندم

ز عمر رفته مرا نیست حسرتی‌چندان
جز آنکه عمر نه درعشق‌رفت‌يك‌چندم

به طعن نام سگی می‌نهد رقیبم داغ
خوشم به‌داغ سگی چون‌تویی‌خداوندم

توتیغ در کف‌ومن زیر تیغ تو ازذوق
چوزخم‌غرقه‌به‌خون‌لب گشاده می‌خندم

مرا همیشه دعا از بلا سپر می‌بود
چو تیر غمزه‌ات آمد سپر بیفگندم

چودم زشعرزنم عیب من مکن جامی
که شعرخوش هنرومن به‌آن‌هنرمندم

ز طعن زادهٔ طبعم زبان نطق به بند
که طعن او به‌مثل هست طعن فرزندم

III-۱۰۷۲

یاد آنروزی که باخوبان سری می‌داشتم
جان به جانانی ودل با دلبری می‌داشتم

گر گلی می‌شد به‌باد بی‌نیازی زین‌چمن
عندلیب آسا هوای دیگری می‌داشتم

بود که گویندم که‌هست اندرفلان کشوربتی
گوش برافسانهٔ هر کشوری می‌داشتم

تا مگر آید برون زیبا نگاری از دری
رسم دریوزه به هرخاك دری می‌داشتم

تا به تابد ناگهان ماهی ز عالی منظری
دیده هرجا می‌شدم برمنظری می‌داشتم

هر کجا مرغی به بام خوب رویی دیدمی
گفتمش من کاش هم بالوپری می‌داشتم

بهر تسخیر پریرویان به افسون سخن
در بغل ز اشعار جامی دفتری می‌داشتم

III-۱۰۷۳

طرّه ازروی‌چومه بگشا که بگشاید دلم
یکدم از تنگی و تاریکی برآساید دلم

شددلم‌خون وآید ازمژگان‌فرودر کوی‌تو
جز به کوی تو بلی مشکل فرو آید دلم

بس که‌خودرا ازرگ‌جان برتومحکم‌دوخته
هیچکس نتواند از خوبان که برباید دلم

لاغرم‌زان‌سان که‌چون‌از کسوت‌فانوس شمع
زاتشت روشن ززیر پوست بنماید دلم

تا به‌زیر پای تو ازپردهٔ خود کرده فرش
از تفاخر سر به ساق عرش می‌ساید دلم

بهر تشریف خیال تو خونین قطره‌ها
منظر دیده به رنگین گوهر آراید دلم

کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد
غیر ازین چون کار دیگر را نمی‌شاید دلم

III-۱۰۷۴

ای زده نوبت غمت نالهٔ صبحگاهیم
سنگ جفای تو به‌سر گوهر تاج‌شاهیم

من که کله‌نهادمی کج‌زغرورسروری
درسر بند گیت‌شد نخوت کج کلاهیم

پیر نیم که‌پیر را عشق‌جوان، جوان کند
سیل دمادم مژه شست ز مو سیاهیم

داد نمی‌دهی مده بس بود این که که گهی — جای کند به گوش تو نعرهٔ داد خواهیم
چون نشوم به دولت بندگیِ تو مفتخر — من که به منصب سگی بر درِ تو مباهیم
شد تن خسته‌ام چو مور نک شکسته‌ام چو که — چند ز غم گدازیم چند ز غصّه کاهیم
جامیم و مرا لقب خاك نشین مصطبه
مفتیِ شهر گو مخوان صوفیِ خانقاهیم

III-۱۰۷۵

به روز وصل پیاپی نمای دیدارم — که تا ذخیرهٔ ایّام هجر بردارم
اگر نظارهٔ روی توام شود روزی — هزار شب به خیال رُخت به روز آرم
چو عقد رشتهٔ دندان به خنده بگشایی — سزد که سلك گهر را به هیچ نشمارم
بر آسمان مه و خور، بر زمین گل و لاله — نگاه می کنم و روی تست پندارم
مگو که چند دهی درد سر مرا جامی — خدای را که بکن یك کرشمه درکارم
که تا گرانیِ تن ز آستان تو ببرم
متاع جان به سگان درِ تو بسپارم

III-۱۰۷۶

کیم من که وصلت تمنّا کنم — بدین دیده رویت تماشا کنم
همین بس که از خود گرفته کنار — میان سگان درت جا کنم
عمامه مرا درد سر می‌دهد — به هرحیله آنرا ز سر وا کنم
زفرق خودش بهر دردی کشان — فرود آرم و درد پالا کنم
نهم سبحه زانگشت و خرقه زپشت — به آن هرچه باید تمنّا کنم
به سبحه خرم دانه‌یی چند نقل — کهن خرقه را رهن صهبا کنم
چو جامی بی‌یار یکتای خویش
دل خود ز هرچیز یکتا کنم

I-۱۰۷۷

جز آنکه مهر ترا جا به جان خود کردیم — تو خود بگوی به جای تو ما چه بد کردیم

هردم زچشم رمد دیده کو خیال رخت　　که ما زخاك درت رفع آن رمد کردیم
چو دیده راپی فراشی حریم درت　　نماند آب به خون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و وفاست　　پی نزول تو وقفش به چارحد کردیم
بلند گشت سخن چون به قامت تو رسید　　چو ذکر قامت خوبان سروقد کردیم
زدیم بر محك امتحان همان نقدی　　که بی‌عیار قبول تو بود رد کردیم
به کنج صومعه جامی دم از خرد میزد
به یك دو جام میش فارغ از خرد کردیم

II-۱۰۷۸

زجوش باده چو گردد ترانه گوی خم　　دران ترانه کنم صوفیا نه خود را گم
چو آن ترانه‌ام از خویشتن تهی سازد　　عجب مدار چو پیمانه گر جهم در خم
تو کنج حسنی و گرد تو اژدهای فلك　　به قصد پاس تو زاغیار سرنهاده به دم
به راه رخش تو سر پرخمارم افتاده　　بود خمار مرا بشکنند به کاسهٔ سم
اگر فروغ جمالت رسد به صبح نخست　　فراغتی بود آفاق راز صبح دوم
تویی به لطف پری، بل کز ان لطیف‌تری　　که داده جلوه خدایت به صورت مردم
به رشح خامهٔ جامی نظر گشا کاینجاست
که سر همی زند از نیم قطره سد قلزم

III-۱۰۷۹

ز سیلی غمت از دیده خون همی بارم　　رخ از تپانچه بدین گونه سرخ می‌دارم
گر آوری پی آزار من هزاران ناز　　هزار گونه نیاز آرم و نیازارم
چگونه سرنهم اندرجهان زخاك درت　　چو آمدست به کوی تو سربه دیوارم
چه حاجتست مرا مرهم طبیب این بس　　که چاك سینه ز خاك درت بینبارم
اگر چه دست اجل چاکم افکند در جیب　　گمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
غمی درشت فرو می‌خورم بیاد رخت　　به بوی تازه گلی خاربن همی کارم

بوصف روی توجامی زبس که شعر نوشت
چکد گلاب گر اوراق او بیفشارم

I-۱۰۸۰

کجاباشد چه توشوخی کماندارو کمندافکن — شکر گفتاروشیرین‌لب،سمن‌رخساروسیمین‌تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا — سواره هر طرف رانی سر ما و سُم تو سن
سپاهی کشته شدهر گوشه‌ای تیر نظرمگشا — جهانی فتنه شد هر جانبی طرفُ دله مشکن
دهان پُر شعلهٔ شوقست و لب از آه می‌بندم — که می‌ترسم‌سیه گردد جهان ازدوداین روزن
فدایت‌باد جان ای زاغ‌چون‌میرم درین‌صحرا — خدارااستخوانم را به بر پیش سگانش افکن
جهانرا ای فلك شبها به نورمه چه افروزی — چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
چو کشتم کُشته‌درراهت‌زمن‌دامن‌کشان‌مگذر — مباد از خون نا پاك من آلاید ترا دامن
زبامش گررسد مرغی زجان طعمه مده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزن

I-۱۰۸۱

همچونقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاد و بالای ذقن
میکنم‌زان خال لب هرلحظه یاد — می‌نهم داغی به جان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جان من
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشته ای کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز — چاکها درسنگ کردی کوهکن
سوخت‌جانم زآتش‌آه‌ای سرشك — زودتر آبی برین آتش بزن
جامی‌آن خال سیه خوش دانه‌ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

I-۱۰۸۲

آن‌کان حسن بود ونبود ازجهان‌نشان — والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون‌و کثرت صورت‌نمایشیست — فا الکل واحد یتجلی بکل شأن

نوریست محض کرده به اوصاف خود ظهور　　نام تنوّعات ظهورش بود جهان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او　　فی حدِّ ذاته نه نهانست و نی عیان

فایض بود به جود بر اعیان انس وجن　　ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر　　گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سرّ عشق　　رمزیست کس مگوی وحدیثی است کس مدان

I-۱۰۸۳

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان　　به روی شاه ابوالقاسم معزّالد وله بابرخان

شهنشاه فلك مسند که زد از دولت سرمد　　قدم بر تارك فرقد علم بر تارم کیوان

رُخش آیینهٔ دلها ، لبش حلاّل مشکلها　　کفش دریا وساحلها ز موجش قلزم احسان

زباغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن　　زقصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان

چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی　　گدای حضرت او بیندا گر درویش اگر سلطان

تمنّای کمال مدحتش کردم خرد گفتا :　　منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا　　نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

I-۱۰۸۴

تو از پرده نهان ای کعبهٔ جان　　ز شوقت عالمی رو در بیابان

تو گنجی و درین معموره هر دم　　به جُست وجوی تو سدخانه ویران

نه غنچه است این که ازشرم جمالت　　کشیده روی خود گل در گریبان

رسیدی برسرم در پا کشان زلف،　　براهت عمر من آمد به پایان

ز گلزار مرادم بشکفد گل　　چو گردد غنچهٔ تنگ تو خندان

شوی درمان هر دردی که گویند　　چو من گفتن نمی یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی　　ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

I-۱۰۸۵

به ناز ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان نه چشم است اینکه دین غارت کن تازیک و ترکست آن
به لطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا به شکل قد دلجویت نروید سرو در بستان
ز میگون لعل تو آورده مطرب در میان نقلی کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش داده است با آن لب ترا دایه همانا شهد ناب آمد به جای شیرش از پستان
به ناکامی نخواهم دور از آن در زندگی دیگر خدا را کام من زآن لب بده یا جان من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو ساعد را نکرده زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی
میفشان آستین بی‌نیازی بر تهی دستان

I-۱۰۸۶

هر کس که بیند آن لعل خندان انگشت حیرت گیرد به دندان
با سرو قدت لاف بلندی از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی پیموده سد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی‌تو صاحب دلانرا بندست وزندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو گر خود به خوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد سد رنج با خود
جز رنج صحبت باخودپسندان

I-۱۰۸۷

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت گرنه به فتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو بر انگیختن رخش وزباد صبا بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جستِ رهایی ولی
قوّت مجنون نبود سلسله بگسیختن

I-۱۰۸۸

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن   خوش آنکه میسّر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم   زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشك خود آموختم ای مردم دیده   آغشته به‌خون پیش تو هر لحظه دویدن
کبك ارچه برفتاد بسی تیز نهد پای   دستش ندهد باتو درین شیوه رسیدن
مارا نبود تحفه به جز ناله و آهی   وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
ازخون دلم بس که رود تف سوی بالا   خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن.

I-۱۰۸۹

ای‌شه تنگ قبایان، مه زرّین کمران   سرور کج کلهان خسروشیرین‌پسران
مرهم سینهٔ بی‌کینهٔ آشفته دلان   مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تا کی افتم برهت آه زنان اشك فشان   تا کی آیم به درت نعره‌زنان جامه‌دران
گذری کن به‌سر عاشق مهجور که هست   محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم   کای شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش‌را شهره‌به‌عشق دگران می‌سازم   تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران
گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست، چه باك
گر به تلبیس شوی شهره به عشق دگران

I-۱۰۹۰

بگشاد نقاب ازرخ خود باد بهاران   شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله‌ستانِ گرد گل ازبس که‌نهادند   رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید   یادست مرا این سخن ازتجربه‌کاران

ازسبحه شماران مطلب گوهر مقصود　　کامد صدف آن کف انگور فشاران
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو　　گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از گم شدگان زیر گل بتو سبزه　　همچو خط یاران که نویسند به یاران
بین غنچهٔ نشکفته که آورد به سویت　　سر بسته پیامی ز دل سینه فگاران

جامی نرود سوز تو از سینه به گریه
داغ دل لاله نشود شسته به باران

I-۱۰۹۱

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان　　گشت زرد از غم بی برگی خود رنگرزان
برگها بین به چمن گشته چو گلها رنگین　　نیست جز رنگ بهار این که بر آورد خزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی　　بسته بر چوب خزان دست همه رنگ رزان
آنکه دی دست زنان بود به عشرت درباغ　　بینی امروز به صد حسرتش انگشت گزان
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا　　گویی از انجمن واعظ شهرست وزان
شیره را خام به خم کن مپسند ای خواجه　　کش رسد آفتی از آتش جلّاب پزان

جامی احسنت که آن گونه که خاطر میخواست
آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

I-۱۰۹۲

بودم آن روز درین میکده از دُرد کشان　　که نه از تاك نشان بود ونه ازتاك نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی　　بی نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان
هریك از ماه وشان مظهر شأن دیگرند　　شأن آن شاهد جان جلوه گری از همشان
جان بفدایش که به دلجویی ما دلشدگان　　میرود کوی به کو دامن اجلال کشان
در رهِ میکده آن به که شوی ای دل خاك　　شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ　　بیش ازین باده به چش چاشنیی بس بچشان

جامی این خرقهٔ پرهیز بینداز که یار
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

I-۱۰۹۳

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان　　دیوانهٔ جمال تو خیل پری و شان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک　　روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
دمی میشدی سواره و من بوسه می‌زدم　　هرجا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را　　کز جام نیم خورده خودم جرعه‌ای چشان
روید ز ره توسنبل مشکین چون بگذری　　بر طرف باغ زلف معنبر به پا کشان
بستی نقاب وصولت صبرم فرو شکست　　بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرو نشان
جامی که مرد تشنه لب ازشوق لعل تو
می‌نوش و جرعه‌ای دو بر سر خاک او فشان

I-۱۰۹۴

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان　　غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
به جای کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا　　که راه قرب یابد دلق گرد آلود درویشان
مباش آن شوخ گو شرمنده ز آیین جفاکوشی　　که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان
نیندیشم دعای غیر از این کان شاه خوبان را　　مبادا هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن　　دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگر گون دیدهٔ ما را　　بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان
چو آید دور جامی جام گلگون دیگران را ده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

I-۱۰۹۵

فزاید ز خط حسن نازک عذاران　　علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی　　بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میا خوی فشان می‌چکان از رخ و لب　　بهم بر مزن وقت پرهیزگاران
قرارت نه این بود با ما ز اول　　که باشی قرار دل بیقراران
ندانم چه بود اینکه گشتند آخر　　چنین نا امید از تو امیدواران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره   چو ابرو ازو هر مژه اشکباران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

I-۱۰۹۶

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان   تلخکام ازلب میگون تو شیرین دهنان

با گل وبلبل اگر باد نه بوی تو رساند   آن چرا جامه دران آمد واین نعره زنان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید   جلوهٔ تنگ قبایان تنگ پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب بپسندند   یك ترنجم به کف ازغبغب سیمین ذقنان

بر در پیر خرابات که خمخانهٔ او   باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی   کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن خانقه ومدرسه می باش که نیست   کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست   زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر به فرستد سوی فارس
حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان

I-۱۰۹۷

حکایت کرد باد از گل، گل ازپیراهن جانان   که نبود بوی جانان جز نصیب پاك دامانان

پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده ای گویی   گذشتست آن طرف ازدیده ها خون دل افشانان

تو خوش زی ای به بزم وصل درسر ساغر عشرت   که منهم سرخوشم بیرون در ازسنگ دربانان

به دل پیکان او نا آمده دل میرود پیشش   بلی شرط مروت باشد استقبال میهمانان

به فکر آن دهان دل را چه سان آرم ززلف او   نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان

کله کج کرده دامن برزده میآید آن کافر   خدایا دوردار آن آفت دین از مسلمانان

به دستی می به دستی دست وی جامی چه خوش باشد
به پای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

I-۱۰۹۸

زهی ابرویت قبلهٔ پاك دینان   به نازت خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت   که گم شد درو فکر باریك بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم   کزو بسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوب رویی   چه دانی غم و درد اندوهگینان
چو نعل سمندت بره گاه سجده   نشان مانده از ابروی مه جبینان
تویی خرمن حسن و هستند بر تو   نظر دوخته هر طرف خوشه چینان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلك عزلت نشینان

I-۱۰۹۹

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان   سایهٔ ابرو کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون   ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده   در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
بادهٔ نوشین روان در جام زر ریز ای ندیم   قصهٔ جم تا کی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من   چند حرفی در بیان شوق و اورا بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین هم دنیا مرا   دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی را از شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

I-۱۱۰۰

کنا شئون ذاتك فی وحدت البطون   صرنا سواك حیث تقلبت فی الشئون
یك جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس   هر نقش دلربا که نهان بود و درون
مارا ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست   جز آنکه تو به صورت ما آمدی برون
ساقی بیا بادهٔ بی چند و چون بیار   از بزمگاه عشق مبر از چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق   کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون

مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد   رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذهبون

I-۱۱۰۱

ای به رخت هر نفس مهر دل ما فزون   وجهك شمس الضحا نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون والقلم   نقش خط دلکشت معنی مایسطرون
۱۱۲۷۵ خامهٔ ابداع را چون الف قامتت   نامده یك حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت باسکون جمع ندیدست از آن   با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت به صنعت ز سنگ   من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بی‌حاصلان چیست جدا از درت   جانی و صد گونه درد، چشمی و صد قطره خون
دُر ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

I-۱۱۰۲

دل چشمه‌چشمه شد ز خدنگ تو و کنون   آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی   ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو باخود فسانه‌ها   درد فراق را به همین میکنم فسون
هر لحظه دل به فنّ دگر میبری ز خلق   در دلبری نبود کسی چون تو ذوفنون
دلرا به جرم عشق ملامت چه فایده   کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی به وصل   کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
۱۱۲۸۶ در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

I-۱۱۰۳

ز درد تاشده چشمت چو اشك ما گلگون   نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون
به درد چشم ز گردون رسید چشم ترا   مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون

زدرد اهل نظر بیش ازینت آنچه به گوش
رسیده بوَد به‌دیدی به‌چشم خویش اکنون

اگر تو خون نکنی کم به‌درد چشم ای کاش
که دم به دم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در تو فرش راهست
بدان امید که یك قدم نهی بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هردر دست
وای به‌چشم تو مشکل در آید این فسون

I–۱۱۰۴

تبارك‌الله ازین شکل و شیوهٔ موزون
ترا رسد که‌بنازی به‌حسن روزافزون

چوزندگانی عاشق به‌وصل معشوقاست
یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم به‌خود لیکن
چو ازتو دور فتادم چه‌جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت بر آمد دود
ترا چو گرد شکر خاست خط غالیه‌گون

همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
اگر نه‌تیر تو بودی درین خرابه‌ستون

زنقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل
چه‌سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم برروش چرخ و گردش گردون

I–۱۱۰۵

ای با لب تو توتی شیرین‌زبان زبون
گردی عنان زپنجهٔ سیمین‌بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته‌ایم
برما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی به‌سنگ ستم حقّهٔ دلم
جز گوهر نیاز نیابی دران درون

لب تشنه میروم زغمت گرچه‌میرود
بررویم ازدودیدهٔ پرخون عیان عیون

خواهی دلا به پای کنی خیمهٔ مراد
زآن‌موطلب طناب وزآن‌قد بستان‌ستون

درملك‌عشق منصب‌عالی‌ودون‌سی‌است
نیکان‌نموده میل به عالی بدان بدون

جامی علم به عالم دیوانگی افراخت
چون ساخت عشق رأیت فرزانگان نگون

I-۱۱۰۶

صوفی چه فغانست که من این الی این — این نکته عیانست من العلم الی العین
مالحاصل فی البین چه گویی سفر کن — چون خضر و به جوی این گهر از مجمع بحرین
در ذمهٔ ما دین بود پرتو هستی — کو جذب فنایی که مودی شود این دین
درمشرب توحید بود وهم دویی کفر — در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار — گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین — افزود بر آن نقطه پدید آمد از وغین
جامی مکن اندیشهٔ نزدیکی ودوری
لاقرب و لابعد و لاوصل ولابین

I-۱۱۰۷

ای زخورشید رخت تاماه بعدالمشرقین — اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان — در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف — پای تا سر شیخ شهرت جوی ماشیدست وشین
استخوانم شد زغم سد پاره و هر پاره‌ای — زان مقامر پیشه دارد داغها چون کعبتین
جان که از لب دادیم بستان به تیغ از من مباد — کز جهان بندم زعشقت رخت ادا نا کرده دین
صوفی این دلق ملمع صرف وجه باده کن — در لباس صورت از رندان نشاید زیب وزین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

I-۱۱۰۸

بیا ای اهل دل را قرت العین — کمان ابر وانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت — نمی بیند خرد یک موی مابین
لبت را گفتم ای جان این قلبی — دهانت گفت پنهان حیث لا این
به وام از میکده بردم سبویی — مرا بادا به گردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالرأس والعین

I-۱۱۰۹

ای ز لعلت کام چو روح الامین
خط سبزت رحمةً للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
توسهی قامت همان داری همین

در رهم گر گویی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید برزمین

گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نبینم هفته‌ای ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی توشیران کشته‌اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

I-۱۱۱۰

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرانشین
خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سر میکشد
عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نبینم جز به لشکرگاه حشر
گر چنین آرد سپاه هجر برجانم کمین

زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی
چشم خود می‌بخشمت بستان و ازدورش به‌بین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی ازپایش به‌جو خاشاکی‌ازراهش به‌چین

کمترین بندگان جامی به‌یادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

I-۱۱۱۱

مشو سنگین‌دلا مشغول چوگان باختن چندین
یکی چوگان حوالت کن به‌من جان‌بازی من بین

نظر بر گوی داری اینقدر گویی نمیدانی
که‌سرگردان‌تراز گویم‌درین‌میدان‌من مسکین

مزن چوگان مبادا فکار گردد آن کف نازک
مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین

مه ازخنگ‌فلك خواهد به پای‌مرکبت افتد — چوبااین‌عشوه ودستان کنی‌جولان زپشت زین
چه تازی هرطرف توسن خدا را بهر آسایش — فرود آ لحظه‌ای بر دیدهٔ گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پنداری — قران کرده‌است‌خورشیدجهان‌افروز باپروین
۱۱۳۴۷ میندازاز نظر جانا چنین یکباره جامی را — که‌هم‌دل درسر وکارتو کرد آن‌مبتلا هم دین

I-۱۱۱۲

کشیده‌بود مه از حسن سر به‌چرخ‌برین — چو دید روی تو آمد ز آسمان به زمین
ز دیده بس که‌نگینهای‌لعل ریخت گرفت — گدای تو همه روی زمین به زیر نگین
کمین چشم ترا بنده‌ایم بهر خدای — مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال — زرشك نافه به صحرا افگندآهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی — وگر ز من نشود باورت بیا و به‌بین
منم به میکدهٔ عشق گشته مفلس وعور — نه‌جان به‌جای‌نه جانان نه‌دل‌به‌دست نه‌دین
۱۱۳۵۴ مبین حقارت جامی که درهوای قدت — همای همت او طایریست سدره نشین

I-۱۱۱۳

پس ازمردن به‌خاك من گذر کن غمگذار من — به‌بین سدحرف غم درهرخط ازلوح مزار من
به کویت بس که آه آتشین از دل برآوردم — سگت را داغها ماندست برجان یادگار من
نه‌بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگرناگه — فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم برسرم زین‌سان — کو توفان میکند درگریه چشم اشکبار من
به‌خاك‌من‌چوبادار بگذری‌این‌جان‌پس‌ازعمری — برت سد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا راشهسوارا بیش ازین جولان مده توسن — که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
۱۱۳۶۱ ز عشقت مرد مسکین جامی ونامد ترا در دل — که بود افتاده روزی بی دلی بر رهگذار من

I-۱۱۱۴

ای زعشقت سد بلا برجان غم پرورد من — کرده آشوب غمت تاراج خواب وخورد من
من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب — مرهمی فرما که هردم بیش گردد درد من
خاك گشتم در رهت بگذر به من ای سروناز — پیش از آن روزی که آیی ونیابی گرد من
سوی تو همراه اشك آمد تنم دامان مکش — ای گل خندان ازین خاشاك آب آورد من
دیگری را بر تو چون گیرم به دل چون مثل تو — در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من
ره به گلزارم مده بی او مباد ای باغبان — تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفتهٔ جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دار آخر ز اشك سرخ وروی زرد من

I-۱۱۱۵

روزی که می‌سرشت فلك آب وخاك من — میسوخت ز آتش تو دل دردناك من
سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی به کف — پیوند یافتی جگر چاك چاك من
هرچند دل ز یاری خود پاك بینمت — دانم سرایتی بکند عشق پاك من
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل — شد نامزد به تیغ جفایت هلاك من
جامی مجوی خوش دلی ازمن که در ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاك من

I-۱۱۱۶

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من — غنچه هایش بود آغشته به خون دل من
بی تو زین سان که به جان آمدم ازهستی خویش — زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم به جز اندیشهٔ تو — چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ وبکش زار مرا — گرچه حیفست که باشد چوتویی قاتل من
این چه سودست وچه سودا که به بازار غمت — سیم اشك و زر رخساره بود حاصل من
ز آنچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد — دم نقد اشك چو خون بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست منه
که‌ازین یافت گشایش همگی مشکل من

L_۱۱۱۷

زان‌خط کرام‌الکاتبین‌تا خواندحسب‌وحال‌من — ننوشت جز سودای اودر نامهٔ اعمال من
زین‌سان که‌بامن میکندهندوی‌زلفش‌سر کشی — خواهدشداز کف‌عافبت‌سر رشتهٔ‌اقبال من
هر گه که‌تنهاروَنهم‌تا‌ببینم‌آن‌خورشیدرا — آید رقیب روسیه چون‌سایه ازدنبال من
در گلشن‌عیش‌ازدلم کم‌جو‌نشان‌خرّمی — کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی‌عشقم‌رهانداز‌شیوهٔ‌بحث‌وجدل — رفت آنکه رفتی‌تافلك فریادقیل‌وقال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو — برخاك ره‌روی چوزراینست‌جاه‌ومال من
قاصد که گفت آن‌سنگدل برقتل‌جامی قرعه‌زد
زین مژدهٔ اقبال شد پیك مبارك فال من

L_۱۱۱۸

با یار کوچ کرده که گوید پیام من — وآنجا به‌جز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم به‌سوی او — در نامهٔ سگانش نویسند نام من
جانم ستد که ازلب شیرین عوض دهم — رفت آخر و به گرد خود برد وام من
عمری زاشك دانه‌فشاندم ولی چه‌سود — چون نامدآن کبوتر رحمت به‌دام من
ای صید پیشه چاره‌چه‌سازم خدای را — کان آهوی رمیده شود صید رام من
تا کی به وصل سیم عذران کنم طمع — سدره مرا به سوخت طمع‌های خام من
جامی مگوی کین همه مستی و شورچیست
کز خُم عشق پیر ترك افتاد جام من

L_۱۱۱۹

ای‌زتو کوه کوه غم بردل مبتلای من — نیست‌مرادخاطرت جزغم‌وجز بلای من
هرمژه کرده‌جوی‌خون‌بررخ‌من روان‌ولی — کیست که‌باتودم‌زندازمن‌وماجرای‌من
مهر‌ووفای‌من‌مبین،ترك جفای خودمکن — زانکه‌جفای‌چون تویی‌نیست کم ازوفای‌من

گر چو سگان دهندره درپی محمل توام چرخ به فرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رومانم اگر نه فضل تو خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

۱۱۴۰۰ باد همیشه تا بود نام ونشان زبود ما مسند ناز جای تو، خاك نیاز جای من

تا به کرشمه گفته‌یی مردم چشم جامیم

چشم سپهر می‌برد سرمه زخاك پای من

I-۱۱۳۰

ای خاك پای توسنت افزوده آب روی من درعشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز برشکل دگر خود را به راهت افگنم باشد ندانی کان منم بینی به رحمت سوی من

در جست‌وجوی وصل تو آید به سر عمرم ولی نبود به‌جز بی‌حاصلی محصول جست وجوی من

تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس مشکل که آرد چون‌تویی سر در خم بازوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو به مو شاید که خیزدم بدم سد ناله از هرموی من

دانم که گردد عاقبت آلودهٔ خواب اجل این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

۱۱۴۰۸ خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران

تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی من

I-۱۱۳۱

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من نمی بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من

به رویم از مژه خوناب، وزدل خون ناب آمد چه گویم کز فراق او چه‌ها آمد به روی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود چشمی سر مویی نگردد کم به رویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بی‌وفا هرگز که این مسکین سرگردان چه میجوید به کوی من

به خوبان عشق ورزیدن مرا خوییست دیرینه بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

۱۱۴۱۵ مگو جامی کز آن مشکین سلاسل پای دل بگسل

که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

I-۱۱۲۲

کس وصالت چنین نخواست که من — وز فراقت چنین نکاست که من
گفته‌ای بر رُخم که عـاشق تر — چهرهٔ زرد من کجاست که من
همه کس مبتلای تست ولی — نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درماندهٔ جدایی تست — نه چنای از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چـو قدت — سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که میبرد سوی دوست — باد صبح از میانه خاست که من
بی‌تو هستم میان آتش و آب
کزدل‌ودیده‌عمرهاست که‌من

I-۱۱۲۳

ای غمت شادکامیِ دل من — وز غمت پرتمامیِ دل من
شد بعشق‌تو درجهان بدنام — این‌بود نیك‌نامیِ دل من
صرف‌سودای‌زلف وخال توشد — نقد عمر گرامیِ دل من
گرد رخ دورخط‌مشکینت — هست‌طوق غلامیِ دل من
زود بگذشت‌دررهت زدوکَون — بنگر تیز گامیِ دل من
می‌برد مهر خامی از میوه — برد ِمهرتوخامیِ دل من
از هجوم سموم گردش دهر
شعر جامی است حامیِ دل من

I-۱۱۲۴

چه کمر بسته‌ای به کین بامن — که خوشی باهمه همین بامن
سرو نازی و هرگزت ننشاند — یك زمان بخت برزمین بامن
چه خطا دیده‌یی ز من که ترا — شد چنان طبع نازنین بامن
که به کام تو زهر باد گران — خوشتر آید ز انگبین بامن
من که‌باشم که گویمت همه‌عمر — باش همراز و همنشین بامن

قرنها داغ انتظار کشم   تا شوی ساعتی قرین بامن

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینك نه دل نه دین بامن

I-۱۱۲۵

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن   پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پری وشی   بریاد لعلش از دوسه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان وعهد شیب   موی سفیدم ازمی گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم   ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال وفضل فضولیست ای پسر   از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد   این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هرچیز کاالتماس کنی زان جناب کن

I-۱۱۲۶

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن   سرکشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو   تلخ کامی را به دشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست ازدست مظلومان عنان توسنت   رشتهٔ جان از تنم بر کش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل   گوشهٔ چشمی به حال ناتوانی چند کن
عکس لب درجام می بنمای، وانکه خوش به نوش   شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل اردهی خوش کن بسوگندی دلم   نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یك دیدارت جامی بردرت
رحمتی برحال درویشان حاجتمند کن

I-۱۱۲۷

پیاده سوی چمن سرورمن گذار مکن   بسبزه وسمن آن پای را فکار مکن
بخون نشست گل از رشك سبزه بهرخدا   که پابرهنه دگر گشت جوی بار مکن

گلست آن کف پا گل به‌پیش اوخاری   به‌خاك پات که آزار گل به‌خار مکن
به‌خنجر ستم وجور سینه‌ام مشکاف   چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چوخوی تلخ‌توام ناامیدخواهد کشت   مرا به‌عشوهٔ شیرین امیدوار مکن
به‌مردم از توبسی لاف آبرو زده‌ام   مران به‌خواریم ازپیش وشرمسار مکن
نماند دل که زدرد توخون نشد جامی
خدای را که چنین ناله‌های زار مکن

I_۱۱۳۸

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رومکن   من‌خو به‌هجران کرده‌ام دیگر مرا بدخومکن
ای کزپی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی   یا ترك دین‌ودل بگو یاخود گذر زان سومکن
رویش به‌بین‌ای باغبان شرمی بدارازروی‌خود   پیش‌چنان‌رو بیش‌ازین وصف گل‌خود رومکن
ای بسته دل درنیکوان باطعن دشمن شادزی   روی نکو می‌بایدت اندیشهٔ بد گو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو   رحمی نما ای همنشین چندین حدیث اومکن
ایمن نمی‌بینم دلی از چشم سحر انگیز تو   چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی به‌جان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا برسر آن کومکن

I_۱۱۳۹

بااسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن   تلخ کردی‌عیش‌ما‌چندین‌ترش‌رویی‌مکن
درحق ما گر بداندیشد رقیب ازخوی‌بد   تورخ نیکوی‌خودبین غیرنیکویی‌مکن
ای‌خوش آن‌شبها که پایت‌را کنم‌بردیده‌جا   تو کشی‌ازناز پاسوی خود و کویی‌مکن
ازتوبوی جان‌دمدوزبادبستان بوی گل   بیش‌ازین گوپیش‌تو‌اظهارخوش‌بویی‌مکن
زان دو ساعد پنجهٔ صبر مرا برتافتی   ناتوانم بامن اینسان سخت بازویی‌مکن
کس‌نمی‌بینم که‌سحرچشم‌توخوابش نبست   بیش‌ازاین‌آن شوخ‌را تعلیم‌جادویی‌مکن
رسم تودلجویی‌آمد این زمان کاندررهت
نقد دل گم کردجامی‌ترك‌دلجویی‌مکن

I_۱۱۳۰

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این   آیینهٔ جمال نمای خداست این
کردم بسی طفیل سگان بر درت جای   هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این
بر سینه می‌زدم ز غمت سنگ هر که دید   گفتا به عشق سنگ دلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خود کام من روا   ای بی‌وفا به‌شرع وفا کی رواست این
زلف دوتاست پیش رخم گفته‌یی نقاب   زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش   آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنهٔ جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

I_۱۱۳۱

بیمار غمت را نفس باز پس است این   پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بی‌واسطهٔ گفت زبان پرسش او کن   کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق وملامت   بگذر به‌سلامت که نه‌جای هوس است این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل   در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزهٔ چرخم چه گشاید   مرغ دل محنت زده کانرا قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن   انگار فتاده به‌زمین خار وخس است این

عمری به درت جامی درمانده به سر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

I_۱۱۳۲

مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مهست این   سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسن است وملاحت همه لطفست وصباحت   نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان   بشکن گوسپه شه که شه سد سپه است این
نه مرا بستر لعلست شب اندر ته پهلو   که ز خون مژه بسته جگر ته به ته است این
چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد   نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این

من و ویرانهٔ محنت که به شبهای جدایی / دل‌خو کرده به‌غم راشده آرامگه‌است این

۱۱۴۹۲ برهت پست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم‌ازخاك رهست این

I—۱۱۳۳

هرسو مروجولان کنان‌چابك‌سوارابیش ازین / از کف برون رفته عنان مپسند مارابیش‌ازین
بهر نثارت هرنفس جانی به‌دست آییم و بس / ز بستان که‌نبود دسترس مشتی گدارابیش‌ازین
خون دل هرمرد و زن‌آمد برون از هرشکن / جانا گره محکم مزن زلف دوتارابیش‌ازین
برطرف بستان‌جامکن، درپای گل‌مأوامکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیارابیش‌ازین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت / رخصت مده پیراهنت گشتن صبارابیش‌ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از راهت مرا / هر چند میدانی بها آن توتیارابیش‌ازین

۱۱۴۹۹ جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو داردسری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفارا بیش ازین

I—۱۱۳۴

مردم شکارا کین مجو بادوستداران بیش‌ازین / کافر سوارا سرمکش زین‌خاکساران‌بیش‌ازین
آهنگ نازوکین مکن، تاراج عقل ودین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران بیش‌ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا / داغ غم بی‌مرهمی بر دل فگاران بیش‌ازین
گفتی غم و درد ترا هردم فزایم اندکی / دارند لمید از خوی تو امیدواران بیش‌ازین
بردی به‌خست ازدل‌قرار،آنگه نهفتی رخ زما / مپسند آیین جفا با بیقراران بیش‌ازین
باز ای سوار کج کله برما چه میرانی سپه / بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش‌ازین

۱۱۵۰۶ نعل سمندش جامیا حیفست کالاید به‌گل
بررهگذار او مریز از دیده باران بیش‌ازین

I—۱۱۳۵

این منم یارب ز درد عاشقی زار این چنین / کس مبادا درجهان‌هر گز گرفتار این‌چنین
ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل به کف / حال‌من‌بین دل‌مده از دست زینهار این‌چنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف آه من چون میزیم بخت آن‌چنان یار این‌چنین
درخور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا از جفاهای خودم محروم مگذار این‌چنین
نور چشم من چه واقع شد گناه ما چه بود کز نظر انداختی ما را بیك بار این‌چنین
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم من چه‌دانستم که‌خواهی‌شد‌ستمکار این‌چنین
۱۱۵۱۳ گر به‌تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست‌خواهد کشت‌بسیار این‌چنین

I-۱۱۳۶

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین کرده باخونین دلان‌بدمستی‌آغاز این‌چنین
چند بار سر کشم خواهم فکند در رهش گر رسد بار دگر مست وسرانداز این‌چنین
قالب فرسوده راخواهم شکستن چون‌قفس مرغ جان را گربود سوی‌توپرواز این‌چنین
راز عشقت را چوجان میخواستم دارم‌نهان وه‌چه بودی گرنبودی گریه‌غماز این‌چنین
زار می‌بیند مرا وانگه تغافل میکند از چه شد نامهربان آن نازنین‌باز این‌چنین
من ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست عشق بدخو، یارظالم، چرخ ناساز این‌چنین
۱۱۵۲۰ گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سر افراز این چنین

I-۱۱۳۷

بیا جانا دل پر درد من بین سرشك گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری همه بر جان غم پرورد من بین
چوجان از گرد تن دامن‌فشاند به دامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشك آورد سویت خس وخاشاك آب آورد من بین
۱۱۵۲۵ مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشك سرخ و روی زرد من بین

I-۱۱۳۸

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین کلاه دلبری کج‌نه‌شکست کج کلاهان‌بین

غم‌شبهای‌ماخواهی که‌چون روزش‌شود روشن　　بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان‌بین
چو کس‌را باز نبود درحریم حرمتت باری　　سمندناز بیرون ران وحال دادخواهان‌بین
ز دود دل سیه شد روی ماشبهای‌هجر ای‌مه　　زکات حسن‌را روزی سوی‌این‌روسیاهان‌بین
شبست و بادیه ، هم راه ناپیدا و هم رهبر　　بیا‌ای کعبهٔ جان محنت گم کرده‌راهان‌بین
پناه ار ندهیم در سایهٔ دیوار خود بـاری　　به‌چشم‌مرحمت یك بار سوی بی‌پناهان‌بین

۱۱۵۳۲ قدم در کوی عشقش می‌نهی اول بیا جامی
به‌تیغ بی‌نیازی کشته هرسو بی گناهان‌بین

I–۱۱۳۹

طرهٔ شبرنگ وجعد مشك‌سای‌خویش‌بین　　در خم هرموی سد دل مبتلای خویش بین
برلب بام‌آ شبی ، هرسو چو من افتاده‌یی　　سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
برنشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر　　ازرخم اینك نشان برخاك‌پای خویش بین
زآرزوی‌یك‌نظر می‌میرم ای سلطان حسن　　سر کشی ازسربنه سوی گدای خویش بین
برگ گل‌دیدن‌زجیب‌غنچه گرداری هوس　　دامن پیراهن از چاك قبای خویش بین
چند می‌پرسی کزین گونه چرا بیدل‌شدی　　آیینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی سد گرفتار از قفا
آخر ای بی‌رحم یکبار ازقفای خویش‌بین

I–۱۱۴۰

۱۱۵٤ جلوهٔ آن شوخ وجولان سمند او به‌بین　　هرطرف‌آزاده‌ای سر در کمند او به‌بین
فتنه‌را خواهی پی تاراج‌عقل‌ودین‌سوار　　کرده جابرپشت زین سروبلند او به‌بین
بس که‌خون گریم‌براهش‌چومن‌مه‌نودرشفق　　غرقه در خون دلم نعل سمند او به‌بین

لب زمی‌تر کرد تاووسان باغ سدره را　　چون مگس پیراهن جلاب قند او به‌بین
ای که گویی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست　　خندهٔ شیرین ز لعل نوشخند او به‌بین
۱۱۵۴۵ چشم بد را خالش افشاندست بر آتش سپند　　خط مشکین گرد رخ دود سپند او به‌بین
گفته‌یی جامی سبکبارست در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوهمند او به بین

I—۱۱۴۱

ای بر خسار چو مه چشم و چراغ دگران　　سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع　　نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه　　روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
۱۱۵۵۰ با تو ای باد صبا بوی کسی می‌یابم　　مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی　　ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم بی‌رخ خوبان که به‌است　　سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشیندی هرگز
تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

I—۱۱۴۲

من و فکر تو چه بینم به‌جمال دگران　　هم خیال تو مرا به که وصال دگران
۱۱۵۵۵ غیرتم بر تو چنانست که گردست دهد　　نگذارم که در آیی به‌خیال دگران
به‌محالات رقیبان چه نهی سمع قبول　　حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم　　من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هرچه جز دوست برون میکنم از خلوت دل　　کی بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامهٔ او هدهد و ما دور ـ دریغ   که پریدن نتوانیم به بال دگران

حال جامی زغمت زاروتواز سنگدلی
می گشایی نظر لطف به‌حال دگران

I—۱۱۴۳

دل به‌جان‌درمانده‌و آن‌جان‌جهان‌بادیگران   من زپا افتاده‌و آن سرو روان با دیگران

آنکه ازخود دیدن جولان او رشك آیدم   چون‌توانم‌دیدنش‌جولان کنان با دیگران

التفات او چه خرسندی دهد چون‌بینمش   خشم ظاهر باخودولطف نهان با دیگران

ای اجل بستان زمن این جان بی‌آرام را   تا یکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان به‌انبازی‌نشاید وین‌عجب‌کان سنگدل   یك‌زمان باما نشیند یك زمان با دیگران

بامن ارنامهربان‌شدنیست‌غم ، غم زان‌بود   کش به‌رغم‌خویش‌بینم‌مهربان با دیگران

جان جامی باخیالش روزوشب در گفت‌وگوست
جای‌آن دارد که نگشاید زبان با دیگران .

I—۱۱۴۴

هر بامداد کان مه راند سواره بیرون   آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم‌به‌خون‌بدل‌شدخون‌هم‌نماندوین‌دم   می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

شدآتشین دل‌من سدپاره وآید اکنون   بادودآه یک‌یک‌همچون‌شراره بیرون

پیش رُخت بتانرا نبود مجال جلوه   تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را باکوه اگر بگویم   آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن   زین‌سان که‌رفت مارا‌ازدست‌چاره بیرون

میکرد دی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

I_۱۱۴۵

مرو زین چشم‌تر ای‌اشك خونین دم‌بدم‌بیرون | شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاك دل دوزم ز پیکانت | که‌ماند شادی وعشرت درون،اندوه‌وغم بیرون
به‌صحرا وقت گل‌آن‌نیست لاله بلکه‌آتشها | ز خاك داغ داران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم ازمشك‌تر نونی رقم یعنی | نیاید خوش‌نویسانرا چنین حرف ازقلم بیرون
نگویم‌راز آن‌لب گرچه‌خوردم‌خون‌ازو عمری | بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
غمت ازدل نرفت ورفت جان از نبودست آن | که می گفتم غمت آیدزدل با جان بهم بیرون
۱۱۵۸۱ گرفت ازتنگنای شهر هستی خاطر جامی :
چه بودی گرقدم‌ننهادی ازملك عدم بیرون

I_۱۱۴۶

بازتر کش بسته آن ترك سوار آمد برون | ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصدآن داره که‌سازدعالمی را صید خویش | ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با که‌می نوشید یارب دوش‌کامروزاین‌چنین | چشم خواب آلوده وسر پرخمار آمد برون
گر نمی‌آید بهار ای عاشق شیدا چه باك | اینك‌آن گل تازه تر ازصد بهار آمد برون
هر که شد روزی به‌کوی او زسوز عاشقان | با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
دردلش‌نگرفت‌اگرچه‌میکندمرسنگ‌جای | ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دوش می گشتم بر آن‌درشد به‌پا خاری مرا | دیده‌می‌سودم‌بر آن‌چندانکه خار آمد برون
سالها بردم به‌سر برخاك آن در منتظر | اوبرون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاك بودی کاشکی
برسر راهی که آن چابك سوار آمدبرون

I-۱۱۴۷

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان ‌‌ ‌ بردل‌ازوی‌غم وباریست که گفتن نتوان
دل‌وحشی که نشدرام کسی‌وه که کنون ‌‌ ‌ صید فتراك سواریست که گفتن نتوان
گر به‌خونابه‌برون‌نقش‌ونگارست‌چه‌باك ‌‌ ‌ که درون‌نقش‌ونگاریست که گفتن‌نتوان
صید حشمت به‌دلبری نرهد کان آهو ‌‌ ‌ آن‌چنان‌شیرشکاریست که گفتن نتوان
گرشدم‌مست‌جمالت‌چه‌عجب کین‌گل‌نو ‌‌ ‌ از کهن‌باغ وبهاریست که گفتن نتوان
سخنت‌معجزازآنست که‌این‌حرف شگرف ‌‌ ‌ از لب نکته‌گزاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگویار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

I-۱۱۴۸

یافتن پیش تو راهی نتوان ‌‌ ‌ سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم ‌‌ ‌ وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس ‌‌ ‌ کوه را وزن به‌کاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم ‌‌ ‌ نسبت گل به‌گیاهی نتوان
دیدن‌روی‌تو که که‌چه خوش‌است ‌‌ ‌ ناخوش آنست که گاهی نتوان
ناله‌ام جز به سر کوی تو نیست ‌‌ ‌ داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی به‌خیال رخ تو
گفت‌شعری که به‌ماهی‌نتوان

I-۱۱۴۹

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن   ذره‌ای را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید در رویت را همه عالم حجاب   از دل گرمم به هر آهی حجابی سوختن
سد سلامت پیش گفتم یک ره آن لب رنجه کن   چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد به بزم شمع، رخساری چو تو   که به نازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل به خورشید جهان‌تابی گرو کن تا به کی   همچو پروانه ز شمع خانه‌تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم   دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

I-۱۱۵۰

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن   هم به وصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را   از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن، بخت بی‌فرمان، فلک نامهربان   چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
بلبل بی‌صبر و دل شد خاک در راه نیاز   همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن
صورت جان هست در آیینهٔ رویت عیان   چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بس که شکر می‌فشانی زان لب حاضرجواب   خوش بود پیش تو تقریب سوآل انگیختن
جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات محال انگیختن

I-۱۱۵۱

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن   خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن

به‌شب مهی‌و‌به‌روز آفتاب، چهره‌مپوش — که‌جز بروی‌تو مشکل بود‌جهان دیدن
خوش است دل به‌ملاقات رهروان درت — چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن
ز بس که سینه به‌ناخن همی کنم‌زغمت — توان ز چاك گریبانم استخوان دیدن
به‌جست وجوی‌میانش کمر‌مبند ای‌دل — که جز خیال محالست‌از آن‌میان دیدن
شدم‌ز‌دست،چو آن مه‌عنان کشیده‌رسید — کراست‌طاقت آن دست‌و آن‌عنان دیدن
چنان زشوق تو جامی گداست کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

I–۱۱۵۲

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش توجان تسلیم کردن
معلّم چون تو شوخی را ندانست — به‌جز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سرّ غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت ازشش‌جهت، عشق‌توخواهد — مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رُخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پرسیم کردن
مگو جامی کم است ازخس درین راه
خسی را تا کی این تعظیم کردن

I–۱۱۵۳

برون ران ای سوارشوخ وقلب سد سپه‌بشکن — برافکن‌برقع از رخسار و قدر مهر ومه‌بشکن
گرفتی کشور جانها به‌سلطانی علَم بر کش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا — شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

به حسن خویش نازد مهر ازبهر خدای ای مه   مپوش آن عارض و بازار اوهرچاشتگه بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمی‌دانم   که فرمودش که دامن برزن وطرف آن کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با کوی تو تا دانی   بزن چوگان وچون گویش جزای این گنه بشکن
ز جام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

I–۱۱۵۴

بیا و ز لب لعل جامم بگردان   دل از بادهٔ لعل فامم بگردان
به کوی خودم خوان وروی ارادت   ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی ورم فخر نبود   بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیك ار نگویی به‌دشنامی آخر   زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد   درون از طمعهای خامم بگردان
کشدمحملم‌بخت‌از آن کوی‌وجانم   خروشان کزین ره زمامم بگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی
چوجامی رخ ازخاص وعامم‌بگردان

I – ۱۱۵۵

شدم بهر تو خاك راه خوبان   گهی زین‌سوخرام ای‌شاه خوبان
زخورشید رخت‌جزپرتوی‌نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی گوبه‌برجان‌زانکه کردم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه در عالم سری بود   نهادم آنهم اندر راه خوبان
ز دولتخواهی تست اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

I – ۱۱۵۶

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا — حیفست کآلایی به خون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خو بیت — تن هیمه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

اوصاف لعل خوده گو هر لحظه بادون همتان — قوت مگس طبعان مکن جلّاب قند خویشتن

با لعل نوشینت نزد هر گز به کام خود دمی — هر کس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن

تا کی به خوبی سر کشد سرو سهی در بوستان — بگذر به باغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

I – ۱۱۵۷

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان — با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معمورهٔ عمرم خراب — ملك دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز — زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبز وخرّم گلشن عیش همه یاران ز تو — کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

زخم تیغ غمزه را سدره به پیکان دوختی — وآن جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یك به یك رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

I – ۱۱۵۸

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان — رسد به عرش نفیرم ز تنگنای جهان

نه این کبودی چرخست بلکه شد نیلی — ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان

مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد
به‌شاهراه حوادث طرب سرای جهان

فتاد رخنه به‌دیوار دین و پنداری
که‌هست کنگرهٔ کاخ دلگشای جهان

تفاوت خوشی‌وناخوشی که‌در گذرست
بود خشونت سوهان عمرسای جهان

طلسم گنج‌حقیقت گشای‌ودم در کش
که‌ناگهان کشدت‌درد‌م‌اژدهای جهان

وفا مجو زجهان هر که‌بود زاهل وفا
بزیر خاك شده‌ای خاك بروفای جهان

قرارگاه تو ملك بقا بود تا چند
شوی فریفتهٔ ملك بی‌بقای جهان

به‌تاب رخ زجهان‌وجهانیان جامی
که‌قبله گاه امیدتو بس‌خدای‌جهان

I-۱۱۵۹

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاك کن
طرف کله برشکن تاج سران خاك کن

خاروخس کوی‌دوست به‌ز گلست‌ای‌رفیق
نخل سر خاك من زان خس‌وخاشاك کن

درخورصید تونیست این‌تن‌چون موی‌من
لیك اگر نگسلد رشتهٔ فتراك کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاك کن

برسر بالینم آ همچو رفیقان دمی
حال دلم بازپرس اشك رخم پاك کن

مردم بی‌درد را ذوق جفای تو نیست
هرچه کنی بعد ازین بامن غمناك کن

I-۱۱۶۰

مگر وزید نسیمی زسرو سمنبر من
که باز شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع‌تو ای سهیل یمانی
که روز گشت به‌اقبال‌طلعتت سحر من

لبم زسوز نفس‌سوخت، دیده‌ازتف گریه
به‌سوخت‌آتش‌عشق‌تو جمله‌خشك‌وتر من

به گریه گفتم ازین در مرا مران به سر خود   بنده گفت به سرین درمیا دگر به سر من
۱۱۶۸۵ ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

II-۱۱۶۱

چون گذشت از دل خدنگت ریختم از دیده خون   مرهم افتاد از جراحت دور خون آمد برون
از برون آمد درون سد جرعهٔ عشرت ولی   بی‌لبت شد اشك حسرت وز درون آمد برون
بیش ازین زلف مسلسل را منه برطرف روی   کز خردمندان همه صیت جنون آمد برون
سد فسونگر را زبان زافسون جادویی به بست   هرفسونت کز دولعل پرفسون آمد برون
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید   سوی میخانه نمیداند که چون آمد برون
۱۱۶۹۱ چون به میدان غمت جامی نهاد اول قدم
از جلادت نفس لیکن زبون آمد برون

II-۱۱۶۲

مگو چو لب بگشایی که خنده برشکرست این   نه خنده، قفل گشادن ز حقّهٔ گهرست این
مده فریب که رُست از رخم به باغ تو گلها   به خار هرمژه‌ام بسته پارهٔ جگرست این
تنم چو موی شد و موی حلقه کاش درآری   مرا به گرد میانت که حلقهٔ کمرست این
خوش آنکه چون زسرم دردمندشد کف پایت   زدی به پای سرم را که رو چه دردسرست این
چو در هوای تو رقصم هزار نشتر محنت   به زیر پای به کوبم که سبزه‌های ترست این
مرا نماند دگر تاب آنکه هرگه به بینم   به رهگذار تو گویند عاشق دگرست این
۱۱۶۹۸ زنم نفیر چو آیی ز در برون و نگویی
نفیر جامیِ درمانده یا صریر درست این

II-۱۱۶۳

چون نهم سر دررهت یعنی که‌خاك پاست‌این　　بگذری فارغ زمن آخر چه استغناست این
قد تست این یا بلایی بهر جان بیدلان　　برزمین نازل شده از عالم بالاست این
راز عشقت را چه‌سان دارم درون جان نهان　　چون زروی زرد واشك‌سرخ من پیداست این
دی خرامان میشدی وزهرطرف‌میگفت‌خلق　　دلبری بس چابك وشوخی عجب رعناست این
از سگانت دور دوشم مهربانی دید و گفت　　از رفیقان خود افتاده چرا تنهاست این
نیست هیچ از راستی به در طریق عاشقی　　لیك باطبع کج اندیشان نیاید راست این
۱۱۷۰۵ موج زن شد خاطر جامی زگوهرهای راز
این‌غزل‌بشنو که‌یك گوهراز آن دریاست‌این

II-۱۱۶۴

آن نازنین جوانرا میل شکار جان بین　　مشکین خدنگهایش برعنبرین کمان‌بین
خط میزند به سبزی برطرف عارض او　　شاخی ز سنبل تر پیوند ارغوان بین
ای تن چو موی کرده درسر غیب دانی　　بند قباش بگشا باریکی میان بین
ای نبض جوی عاشق پیش آر دست لطفی　　درآستین مشتی فرسوده استخوان بین
دانی چه‌گونه گردد خط منتهی به نقطه　　خط لبش چو دیدی آن نقطهٔ دهان بین
تا قدر خود بداند گو پا برون نه ازدر　　سرهای تاجداران برخاك آستان بین
۱۱۷۱۲ کاتب چو شعر جامی جدول کشد به سرخی
در دفترش ز هرسو سیلاب خون روان بین

II-۱۱۶۵

بیا ای‌همچو گل رنگین‌ترا دامن‌به‌خون من　　یکی چون لاله باداغ تو بیرون ودرون من

ستون‌خانه ز آهم سوخت بگذر ای به‌لب‌شیرین تماشا کردن فرهاد را بر بیستون من
نمیخواهم ز باده سرخ رویی باشد از لعلت حباب سیل اشك سرخ جام لاله گون من
فراهم کی‌شود کارم زعقل وصبر ودین زینسان که‌سنگ‌انداخت درهنگامهٔ ایشان جنون من
شدی‌طالع زاوج‌حسن وازخود بیخودم کردی بدین دولت نشد جز حسن طالع رهنمون من
چنان بگداختم بی‌تو که گرازسر کشم‌خرقه توان را زدرون‌را یك‌به‌یك‌خواند ازبرون من
۱۱۷۱۹ چه حاصل گر فسون دوستی شد شعر من جامی
چو هرگز در پریرویان نمی‌گیرد فسون من

II-۱۱۶۶

بیا بر آستان خود به‌بین روی نیاز من بود کز یمن اقبالت قبول افتد نماز من
نخواهم چاره‌از کس گرچه‌بیچار گی‌دارم چوتوبیچاره‌ام خواهی که گردد‌چاره‌ساز من
همی‌رفت‌ازجهان‌محمودغزنین‌زیرلب گویان که گر من مردم‌ازغم‌جاودان بادا ایاز من
نمی گویم ززلفت‌قصه‌جزشبها نهان‌باخود ز خط دلکشت برروی روز افتاد راز من
نباشد دردرازی‌عمر کس‌چون عمرمن زین‌سان که‌هرتاری زرلفت‌هست یك‌عمر دراز من
می‌آلوده پلاس میکده کردم لباس خود همین‌بس بر کتف دراعهٔ دولت‌طراز من
۱۱۷۲۶ بود کاك من از بحر حقیقت مستمد جامی
منه کو معترض انگشت برحرف مجاز من

II-۱۱۶۷

نیست جز اقرار عشق حاصل گفتارمن چهره به خونین رقم حجت اقرار من
عشق تو آغاز کار برد قرار دلم تا به چه گیرد قرار عاقبت کار من
خانهٔ من پست شد رخنه به جان درفتاد ریخت درون سیل‌عشق از درودیوار من

هرغم دشوار را روی درآستانیست　　هیچگه آسان نشد این غم دشوار من
داغ تو دارم به دل نقش برو نام تو　　این رقم دولتست سکهٔ دینار من
چند سگانت کشند درد سر پاسبان　　پاس شبت را بس است دیدهٔ بیدار من
بس که دهم جامیا درد غم از دل برون
مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

II_١١٦٨

چین درجبین فگنده گذشتی به‌سوی من　　زنجیر کرده‌یی در رحمت به روی من
از زخم ناخنم تن لاغر شد استخوان　　بازآ که شد سفید ز هجر تو موی من
بود آرزوی خاطر من خط برآن عذار　　گردون برآب زد رقم آرزوی من
روزی که چرخ زآب و گل من‌سبو کند　　خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
هرگز نیافتم به تو ره گرچه در رهت　　سد بار سوده شد قدم جست و جوی من
خو کرده‌ام به هرچه ز خوی تو میرسد　　خوی توهست جور وبرآن صبرخوی من
جامی شکست کلك کتابت چو ختم شد
بروصف نو خطی ورق گفت وگوی من

II_١١٦٩

بیاای‌ساقی گلرخ‌می گلرنگ گردان کن　　بروی گل گل‌ازمی‌مجلس‌ماراگلستان کن
نباشد مفلسان شب نشین را دسترس شمعی　　سوی ویرانهٔ ما آی و کار ماه تابان کن
به سختی میرود جان از تنم نادیده دیدارت　　رخت‌بنمای‌وجان‌دادن برین‌دلخسته‌آسان کن
دل من نامهٔ دردست و عنوان چهرهٔ پرخون　　اگرمضمون نمی‌خوانی‌نظردرنقش‌عنوان کن
زخون کس‌به‌دست‌رنگ‌و‌تیغت‌زنگ نپسندم　　رقیبانرا به شغل کشتن عشاق فرمان کن

هلاك جان ما خواهی كمان ابروانت را   زمژگان تیرساز وتیر را ازغمزه پیكان كن

خراسان معدن عشق است وخوبی جامیا دل نه
به داغ عشق خوبان یابرو ترك خراسان كن

II-۱۱۷۰

تا كی از جان خود جدا بودن   به ازین بودن است نابودن
یار و دادن به بیوفایی خط   من و سر برخط وفا بودن
كرده‌ام در صف سگانش جای   طاقتم نیست هیچ جا بودن
لب ز دشنام من نمی‌بندد   جرم من چیست دردعا بودن
شاهد و می نصیب دست‌رساست   نارسایی است پارسا بودن
عشق با عافیت نیاید راست   عاشقی چیست مبتلا بودن

یار بیگانه پرورد جامی
نسزد باوی آشنا بودن

II-۱۱۷۱

ای زلعل لب تو خون دل من   هیچ دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون فگندی و هست   اخگری ز آتش درون دل من
سوخت از سوز دل تنم ای كاش   رود ازتن چو جان‌برون دل من
خط سبزت فسون سحر دمید   رفت درخط ازآن فسون دل من
هم چوصیدی اسیرقید شده‌است   در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طرهٔ تو دیده ز باد   گشته‌بی‌صبروبی‌سكون دل من

جامی آمد جنون عشق فنون
هست درعشق ذوفنون دل من

II-۱۱۷۲

زنی بر دل ز مژگان زخم و داری ابروان پنهان   زهی شوخی که تیراندازی و سازی کمان پنهان

تو مست خواب و من نظاره گر دزدیده در رویت   چو آن دزدی که گل چیند به باغ از باغبان پنهان

میان مردمان رسوا شدم از اشك خویش آری   نماند راز عاشق با دو چشم خون فشان پنهان

تنم از گریه غرق آب و دل پر شعلهٔ آتش   که دیدست آب را زین گونه آتش در میان پنهان

چو گویم غنچهٔ باغ لطافت آن دهان خواهم   بناشد این معمّا بر ضمیر نکته دان پنهان

به عشقت پیش دشمن داستان گشتم چه خوش بودی   اگر ماندی میان دوستان این داستان پنهان

۱۱۷۶۷ نه خاك جامی است این بلکه در زیر زمین کرده
سگ کویت برای طعمه مشتی استخوان پنهان

II-۱۱۷۳

مه ترکی زبان من نداند فارسی چندان   چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی دندان

بریرم بود در دل شوق او چندان که مردم   چو آمدی دو چندان گشت و هست امروز صد چندان

زغیرش دیده در بستم مکن گو جامی به دل هر بت   که این شهریست از آمد و شد بیگانه در بندان

چه حاصل گر شد از سندان دلهایش تنم حلقه   چو نگشاید دری بر روی من زین حلقه و سندان

نه یوسف داشت تنها محنت زندان که چون یوسف   به زندان رفت بی او بر زلیخا شد جهان زندان

من ابر نوبهارم، او گل خندان عجب نبود   اگر باشم به باغ دهر من گریان و او خندان

۱۱۷۷۵ بتان فرزند و جامی نیست جز یعقوب غمدیده
که مشعوف جمال یوسف است از جمله فرزندان

II-۱۱۷۴

نوازش نامه‌یی آورد باد از حضرت جانان　　مخلّد باد برفرق گدایان ظلّ سلطانان

نه نامه بل سجلّی بندگان را بهر آزادی　　ز مهر باد پیمایان و عهدسست پیمانان

بیاضش نوربخش دیدهٔ جمعی غم اندیشان　　سوادش مایهٔ جمعیت مشتی پریشانان

فشاندم جان چو آید همره قاصد خیال او　　وزین کم خدمتی شرمنده‌ام ازروی میهمانان

فراقش کافری آمد مسلمان کش نمیدانم　　چه سان ازدست‌این‌کافر برم جان‌ای مسلمانان

چو گرمداشک برمن عالم‌ازهجران‌اوهرشب　　نهم رو در بیابان تمنّا بارگی رانان

به سرحدّ دیار او رسانم خویش را وانکه　　در آیم در حریم او پس از رخصت ز دربانان

به‌بینم طلعتش از دیدهٔ پرنم گهر ریزان　　به بوسم آستینش برد و عالم دامن افشانان

ندیده سپر مهدار وی از بیم ملال او　　روانی باز پس کردم دعاگویان ثنا خوانان

همی زی شاد و خرّم با خیالات خوش ای جامی

که نبود جز خیال این جهان پیش خدا دانان

III-۱۱۷۵

تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان　　بر حال پیر مرحمتی میکن ای جوان

بر دامنت چه خار نشهند گر اوفتد　　بر خارخشك سایه‌ات ای تاره ارغوان

کس‌چون‌توشهریار نخایدا گربه فرض　　شهری کنند خاصه بنا بهر نیکوان

کردی و داع و بار سفربستی وشدند　　همراه تو هزار دل و جان چو کاروان

بهرخدا که باز نگر وز سرشك ها　　بین سیل‌های خون زپی کاروان روان

تومیروی به مرکب رهوار ومن زاشك　　سد پیك قطره زن ز پیت‌می کنم روان

جامی مگو که پای به دامان صبر کش
خود گو کز آن جمال صبوری کجا توان

III-۱۱۷٦

دانی که چیست بررخم این اشك لاله گون　　عشقت چکاند از دل من قطره های خون
خون دلم ز آتش تست آمده به جوش　　آتش چو تیز گشت ز سر میرود برون
آتش ز آب کشته شود وین عجب کز اشك　　هر لحظه زنده تر شودم آتش درون
چشم من از خیال لبت اشك ریز هست　　پر می صراحیی که فتادست سرنگون
هم آدمی فریفتهٔ توست هم پری　　زین لعل پر فسانه و زین چشم پرفسون
گر عاجزم به دست رقیب تو دور نیست　　شیر فلك سگان درت را بود زبون
جامی نظر به عارض وخط تو دوختست
کز آب و سبزه نور بصر می‌شود فزون

III-۱۱۷۷

خدا به آن سرو نازم رسان　　به آن دلبر دلنوازم رسان
سرم را بود منزل آن آستان　　به‌سرمنزل‌خویش‌بازم رسان
پریشانم‌ازهجرهمرازخویش　　به جمعیت آباد رازم رسان
بود روی او قبلهٔ هر نیاز　　به آن قبلهٔ هر نیازم رسان
سری‌دارم‌ازبهرخدمت به‌دوش　　به‌پای یکی‌سرفرازم رسان
ره‌وصل‌جانان درازست و دور　　به‌آن‌راه دور و درازم رسان
چو جامی ز بیچارگی سوختم
به دیدار آن چاره سازم رسان

III-۱۱۷۸

به‌بستان‌می‌گذروزچهره‌گل‌هاراخجل‌می‌کن همی‌زن خنده وزلب غنچه‌هارا منفعل می‌کن
بحل کردن‌چه‌خواهی‌چون‌کشی‌ماراکسی‌برتو نداره‌حکم‌هم‌خودمی‌کش‌وهم‌خود بحل می‌کن
نشاید منزل تو زآب و گل گاهی که می‌آیی گذر بردیده ره‌برسینه‌جادرجان ودل می‌کن
مزاجت منحرف می‌بینم‌ای‌خلوت‌نشین گاهی به کوی نیکوان کسب هوای معتدل می‌کن
لبم را با لب او متصل کردی خیال ای دل چه‌جان‌افزاخیالی کردی این‌رامتصل می‌کن
نشان پاش تا ماند پی بوسیدن ای دیده به‌هرراهی که‌آن‌مه‌میروداز گریه گل می‌کن

زلت زان بت پر ای جامی به کعبه رو چه می‌آری
بدین دل روی در بت خانهٔ چین و چگل می‌کن

III-۱۱۷۹

۱۱۸۱۵ نگارا ز درماندگان یاد می‌کن خدارا ز درماندگان یاد می‌کن
چو درمانده موریم افتان راهت سوارا ز درماندگان یاد می‌کن
چو اخلاص اهل ارادت نداری نگارا ز درماندگان یاد می‌کن
چوبرمحرمان شربت‌وصلت افتد گوارا ز درماندگان یاد می‌کن
پی پرسش دوستان چون فرستی صبارا ز درماندگان یاد می‌کن
۱۱۸۲۰ که قسمت از طرهٔ تار تارت بلارا ز درماندگان یاد می‌کن

چه یارای جامی که سویت نویسد
که یارا ز درماندگان یاد می‌کن

III-۱۱۸۰

نگارا شبی همنشین باش با من چو بخت مساعد قرین باش با من

ز رفعت مهِ آسمانی زمانی   نشسته به روی زمین باش با من
ز اندوه هجران حزینست جانم   فرح‌بخشِ جان حزین باش با من
تویی‌هرچه هستی کیم‌من چیم‌من   که گویم‌چنان‌یاچنین باش با من
رسوم مسلمانی از تو نخواهم   ز کافر نژادان چنین باش با من
نهاده به فرق همه دست راحت   گرفته‌به‌کف‌تیغ‌کین‌باش با من
به بیگانگان چین گشاده زابرو   فگنده گره بر جبین باش با من
خوش‌آن شب که‌کردی‌خطابم که‌جامی   نه در بند دنیا و دین باش با من
به هر کار سازم به‌هرحکم رانم   یکی بندهٔ کمترین باش با من

III-۱۱۸۱

بیا ای‌شهره درعشقت به‌شهرِ حسن مشهوران   که هم منظورشاهان بینمت هم شاه منظوران
خمار آلوده از چشمت لب خالی ز خط بنما   که باشد بادهٔ صافی علاج رنج مخموران
چه‌استغناست این یارب که نی‌پروای نزدیکان   همی بینم ترا ای نازنین نی رحم بر دوران
سلیمان وار میرانی چه غم داری اگر ناگه   ز نعل باد پایت رخنه افتد در صف موران
طبیب رنج عشقی سوی هر دستی مبر دستت   مبادا رنجه گردد ز اضطراب نبض رنجوران
گذر بر ساکنان صومعه با این لب میگون   که تا افتند در می‌آن به زهد وتوبه مغروران
به مهجوری ز وصلت گرچه عمری کند جان جامی   ندیده هرگز از تو رحمتی برحال مهجوران

III-۱۱۸۲

تیغ مژگان را به‌خون عشقبازان تیز کن　　غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن

با چنین‌شکل پرآشوب‌آبرون یك بامداد　　شهر را در ماندهٔ رستا خیز کن

تلخ کامم از ترش رویی تو بهر خدا　　زان‌دولب‌یک خندهٔ شیرین شورانگیز کن

زاهدا گربار خواهی درصف دردی کشان　　سبحه بفگن وز سبوی باده دست‌آویز کن

خفته‌ام چون‌چشم‌توبیمار، پرسش کن مرا　　شربت بیماریم از لفظ شهد آمیز کن

می‌نشانم ز آستانت از سرشك دیده گرد　　خون‌نابست‌این‌نه‌آب‌ای‌جان‌ازین‌پرهیز کن

شد هرا جامی ز ظلم غمزهٔ خوبان خراب
روی در محروسهٔ شیراز یا تبریز کن

III-۱۱۸۳

۱۱۸۴۵ هرگز ندیدم رسم حبیبان　　همچون تو کردن خو با رقیبان

غوغای زاغان ببریده گل را　　پیوند صحبت از عندلیبان

هرگز نیاری یاد اسیران　　هرگز نپرسی حال غریبان

ازبس ضعیفم گشتست عاجز　　ز احساس نبضم دست طبیبان

خوش‌آنکه گردد درقتل واعظ　　شمشیر غازی تیغ خطیبان

۱۱۸۵۰ دادی کسان را از خود نصیبی　　رحمی نکردی بربی نصیبان

جامی که عشقت کردش مؤدب
کی گوش داره پند ادیبان

III-۱۱۸۴

ساغر مه نو باشد خالی شده‌مپسند آن　　ناکشته مه نو پر نوری ندهد چندان

نشکفت دلم تا تو بر من ندمیدی دم   بی باد بهار آری غنچه نشود خندان
عشق تو خلاصم کرد از بندخردمندی   یاد تو فراغم داد از پند خردمندان
زان ابروی پرچینم چندان ترشی دادی   کز سبب زنخدانت شد کند مرا دندان
روزی که شودزندان دوراز توجهان بر من   از یاد رخت برخود گلشن کنم آن زندان
در طوف درت شبها دنبال سگت گردم   زان گونه که گردد سگ دنبال خداوندان

جامی زبتان تنهامی گوید و می‌سوزد
همچون پدر مشفق ازفرقت فرزندان

III-١١٨٥

ای در دهن تنگت جلاب و شکر پنهان   در سنبل شبرنگت بر گ گل تر پنهان
سی ودو بود آن لب هر گه به شمار آری   یعنی که بود در وی سی ودو گهر پنهان
با هر که دچارافتی کام دو جهان یابد   شبها که به گشت آیی ازخانه بدر پنهان
گفتی که نکو پیدا سری ز میان من   نیمی است زموی آن هم درزیر کمر پنهان
از هجر توام بر دل سد داغ بود پیدا   واندر ته هرداغی سدداغ دگر پنهان
هرفرش که اندازم در کلبهٔ غم بی تو   گردد ز نم دیده درخون جگر پنهان
تنها ترا در دل یك ذرهٔ مهر ایزد   هرچند کند صنعش درسنگ شرر پنهان
ازبس که بودرشکم بر گوش وزبان بی‌تو   نامت نبرم هر گز باخویش مگر پنهان

ازچشم تودزدیده خواهد نظری جامی
کوری رقیبان را سویش بنگر پنهان

III-١١٨٦

ریزه شکر لبت به خط سبز در سخن   توتی که دیده است بدین سان شکر سخن

دشنام عاشقان به رقیبان حواله کن   حیف آیدم که رنجه کنی لب بهر سخن
در کوی عقل می نشودیافت محرمی   ما وجنون عشق و به دیوار ودر سخن
شرح دو گیسوی تو به‌پایان رسیده‌بود   در وصف کاکل تو گرفتم ز سر سخن
این روی زرد بین و گشا لب به ناسزا   باآنکه مفلسم خرم ازتو به زر سخن
میراند عاشق ازتوسخن‌چون رقیب‌شد   پیدا ز دور برد به جای دگر سخن
هرچند جامیا سخنت بیشتر خوشست
بس کن که خوش‌نباشد ازین‌بیشترسخن

III_۱۱۸۷

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین   وفا به عهد توکارم چه کار بهتر ازین
چوبت‌پرست رخت‌دید گفت نامده‌است   بتی ز کارگهِ بت نگار بهتر ازین
رقیب را به ستم روزگار از تو برید   نکرده هیچ کرم روزگار بهتر ازین
چه سود فرش حریرم زآستان تو دور   که‌سربه‌خاره وپهلوبه‌خار بهتر ازین
غزال وار گرفتم ترا به دام هوس   به دام کس نفتاده شکار بهتر ازین
شنو به گوش رضا در نظم جامی را
که نیست گوش‌ترا گوشوار بهتر ازین

III_۱۱۸۸

دلا کرشمهٔ آن شاه نازنینان بین   به‌سحر وشعبده آشوب پاك دینان بین
برآستان وصالش کشیده دامن آز   دراز دامنیِ کوته آستینان بین
صبابگوی‌به‌آن‌مه که‌رخش‌بیرون‌ران   بچشم مرحمت اندوه ره نشینان بین
به‌هرزمین که‌نهد رخش‌بادپای تونعل   زسجده صورت ابروی مهجبینان بین

گره گشا زخم طرّه و گروه و گروه　　فتاده در عقب خویش نافه چینان بین
چو هم عنان رقیبان به عاشقان گذری　　مکن رعایت آنان و سوی اینان بین
به وصف تو نپسند نظم جامی را
کمال نازکی طبع خرده بینان بین

III-۱۱۸۹

ای ترا روی وفا با دگران　　جنگ باما و صفا با دگران
تا به کام دگران ننشینم　　منشین بهر خدا با دگران
همه آب و گل و تو جان ودلی　　نسبتی نیست ترا با دگران
بی‌تو پهلو به زمین جان دادن　　به که پهلوی تو جا با دگران
مگشا جیب چو گل تا ندهد　　بوی تو باد صبا با دگران
تابود خوش دگران را به‌تو دل　　خوش نباشد دل ما با دگران
می کشی از کف جامی سر زلف
می کشی زلف بـه پا با دگران

III-۱۱۹۰

خواهم ای گل که زشوق توبگریم چندان　　که شود غنچهٔ گلزار امیدم خندان
بی‌تو عاشق چو به‌بستان گذرد برلب جوی　　آب زنجیر شود بروی وبستان زندان
چین درابرومفکن چون زتوحاجت طلبیم　　ای خم ابروی تو قبلهٔ حاجت مندان
چه اثر آه مرا در دل سخت تو که تیر　　گرچه الماس بود کم گذرد از سندان
لب لعلت چه لطیفست گزان خون بچکد　　گر کند تیز بروکس به تخیل دندان
حرص بروصل تو پیرانه سرم تا حدیست　　که به صد بوسه ز لعلت نیم از خرسندان

پیر شد جامی وشیرین پسران را پدرست
چه بلاها که کشید این پدر از فرزندان

III_۱۱۹۱

شدم به صحبت پیر مغان سحر گاهان
زقیدهستیِ موهوم خود امان خواهان

ربود آ گهیم را به یك دو جرعهٔ می
که نیست رستن ازین قیدکار آ گاهان

فداش‌هستیِ من کزفروغ‌طلعت‌خویش
نهد چراغ هدایت براه گمراهان

درخت‌وصل بودبس‌بلند وطرفه کزان
نچید میوه به جز دست‌دست کوتاهان

چه‌سودشو کت‌شاهی که‌درنشیمن خاك
یکیست ظلّ گدایان و عزّت شاهان

برای پرورش جان خوشست‌کاهش تن
خلاف مذهب تن پروران و جان کاهان

بلاست محتسب ار نا گهان رسد جامی
حذر فریضه بود زین بلای نا گاهان

III_۱۱۹۲

خوش آنکه‌درچمن‌ای‌نازنین‌توباشی‌ومن
برپای سروسمن وهمنشین توباشی ومن

نشسته بر سر سبزه به روی ساغر می
فشانده‌برگ گل ویاسمین توباشی ومن

ز عکس‌اشك من ولعل تو درآب روان
به‌طرف جوی می‌وانگبین‌توباشی ومن

زبس که از کف هم خورده جام مالامال
نه عقل مانده‌به جای‌ودین توباشی ومن

بود که خوی کنی بامن از خدا خواهم
که ماند درهمه‌عالم همین توباشی ومن

گرفته جای رقیبان همه به زیر زمین
به هم نشسته به‌روی زمین توباشی ومن

ز شهر کرده چو جامی جلا زطعن کسان
کهی به‌روم شده که به‌چین توباشی ومن

III_۱۱۹۳

عجب درعربده است امروزبامن ترك مست من گریبانم به دست او و دامانش به دست من
منم پر سرو و گل باغی ز قد و رخسارش که باشد تیر طعن عیب جویان خار بست من
به دارم سر بلندی داد آن نخل جهان آرا چه عالی شد به بین ز اقبال عشقش قدر پست من
مرا شد عمر شست وماهی آن ساعد سیمین نیفتاد اندرین گرداب غم هرگز به شست من
بحمد خودپرست از آیینه من بت پرست ازوی ندارد فکر حال بت پرستان خود پرست من
فکند آن سرو سایه برسر من چشم آن دارم که فردا سایهٔ طوبا بود جای نشست من
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنگ جامم که از سنگ جفا آن تندخو خواهد شکست من

III_۱۱۹۴

ای ماه که می نپرسی از من آنگاه که می نپرسی از من
آوازه فکند در همه شهر بدخواه که می نپرسی از من
شاهی تو گدا چگونه گوید با شاه که می نپرسی از من
پرسی همه را وجز تو کس نیست آگاه که می نپرسی از من
تومار شکایتم برین شد کوتاه که می نپرسی از من
با کوه غم تو رفتم از جای چون کاه که می نپرسی از من
ازلعل تو نیست کار جامی جز آه که می نپرسی ازمن

III_۱۱۹۵

چه کاریست خوش دل به جانان سپردن چو افتد به جان کار دل جان سپردن

به هر گام دشواریی پیشت آید — نشاید ره عشق آسان سپردن
چو آن کافر آید به یغما چه چاره — جز از دین گذشتن جز ایمان سپردن
ز وصلی که باشد طفیل رقیبان — بود خوشترم جان به هجران سپردن
چو نبود درین موج خیز آشنایی — خوشا رخت هستی به توفان سپردن
میفزای گو خط بر آن لب که نتوان — به موران نگین سلیمان سپردن

فسونست اشعار جامی خوش افتد
به یار پری خوی دیوان سپردن

I—۱۱۹۶

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو
درجام می ز لعل تو یك شمه یافتم — اسباب علم و فضل به میخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم — فرخنده ساعتی که رسد کشت ما درو
گفتم تمام خرمن عمرم به باد شد — لعلت به خنده گفت که بر ما به نیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت — دستی بزن به دامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می‌شنو ز حریفان و می گرو

جامی فسانه‌های کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

I—۱۱۹۷

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو — پیر جامی بود و خرقه به خمخانه گرو
صرصر قهر ازل کو بنشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یك پرتو
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند — شرح آن مختصر ننوشته ز بلبل بشنو

زد مه روی تو خرمن فلك از مزرع خویش   گو به داس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترك چشم تو اگر هندوی خویشم خواند   در کشم تاج کیانی زسر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید   چندروزی تو هم ای اشك درین کوی بدو
جامی این مأمن اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

I-۱۱۹۸

ای به دلم گرفته جا ، دم بدم از نظر مرو   مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم توشو
خرمن صبر شد به باد از غم عمر کاه تو   لیك بود هزار ازین بر چو تویی به نیم جو
من که و فکر عافیت خاصه که شد به عشق تو   دل به کمند غم زبون جان به کف بلا گرو
چند به هرزه صوفیا گوش به بانگ نی نهی   حالت و وجد بایدت نالهٔ زار من شنو
غاشیهٔ تو چون کشم چشم پر اشك کرده پا   پای من آبله همه بار گی تو تیزرو
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابرویت   سبز نگشته کشت من داس کشد پی درو
جامی خسته را که شد کشتهٔ تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد به خنده جان نو

I-۱۱۹۹

یشهد الله اینما یبدو   انّه لا آله الاّ هو
هست هر ذره به وحدت خویش   پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یك زاشیا ضد   می نماید به صورت همه رو
فهو ناج کماهو المنجی   و هو راج کماهو المرجو
گر تویی جمله در فنای وجود   هم خود انصاف ده بگو حق گو

ورهمه‌اوست پیش‌چشم شهود   چیست پندار هستیِ من وتو

پاك کن جامی از غبار دویی
لوح خاطر که‌حق یکیست نه‌دو

I_۱۲۰۰

شبی چون مه نمودی روی نیکو   برآمد نعره از انجم که ماهو
رمد آهو ز مردم با تك تیز   درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی درلطف ورخ نیز   که از برخوانم این‌آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن   ز شوقت چند گریم سر به زانو
دوچشم تو عجایب جادوانند   ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه   منِ بی‌دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه‌شد کم گیر ازین پشمینه یك‌مو

I_۱۲۰۱

ز هرسو بدانند و رویت نکو   حماكِ‌الله ای‌دوست من کل سو
به‌خون جگرمیکنم چهره تر   همین است پیش توام آبرو
رسان تیزترآبی از تیغ خویش   که شد خشکم ازآتش دل گلو
اگر کوزه‌ای می‌شکستم‌چه‌شد   به‌جزماه نگیرم به گردون سبو
بگو عاشقم بِ فلان گفته‌ای   زمن این چه‌لایق بود خود بگو
منم آن گدا بر در میکده   که سازم پر از شی لله کدو

به هرجا مهی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نیامد فرو

I-۱۲۰۲

دلا کام از لبش با چشم تر جو   و الا لم تجد ما کنت تر جو
پرست این چشم تر زان عارض و لب   کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبارگی سوی توام دل   اگر بنماییم یك بار گیسو
ترا موی از درازی تا میانست   خدا را این میان تست یا مو
ترا بس نیست درزلف آن همه چین   که چینی دیگر افگندی در ابرو
خطست آن یا فشاندی جعد مشکین   نشست ازمشك گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیز دگر گو

I-۱۲۰۳

گر سرم خاك گشت بردر تو   باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند   پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جان را   یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهپر تاووس   می‌پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آیینه خود را   دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد بروز   با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه‌یی ز ساغر تو

I-۱۲۰۴

چون نیست بعد آنکه من یکدم شوم همراه تو   با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود   تا ترك جان آسان شود برعاشق جان باز

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی | گو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر چه رود جانم ز تن | جان من و صد همچو با دا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس | گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند | از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

[۱۲۰۵]

بی سان که خو گرفت دلم با وصال تو | وای من آن زمان که نه بینم جمال تو
مردم فرقت تو کجا رفت آنکه من | هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گوییا | چشم منست و مردمک چشم خال تو
شد سایه‌ها ز پرتو روی تو جمله نور | ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته‌یی چو خواب خوش از چشم اشکبار | حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناز | نا گاه دررسی و شود پای مال تو

جامی چه حاجتست به گفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف جمال تو

[۱۲۰۶]

شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو | سر کشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو
تا تورفتی آفتاب از زرهمی تابد طناب | تا زند این خیمهٔ فیروز در اردوی تو
مبدمی گیرم کهچون آیینه رو بین تو شود | کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه | میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پردها دارم دلی تعویذنوازان دست کو   کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان   یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو
بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

I-۱۲۰۷

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو   حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفته‌ای خواهم ازین بس ترک خوی بد گرفت   این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو ماریست در هر پیچ اوسد حرف شوق   خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل   باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان   نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی   گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
جامی گفته‌ای خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

I-۱۲۰۸

چون به‌مسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو   پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل به‌سوی تست و رو در قبله گاه   وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
بر مسلمان به‌بخشا و مبین حرسو که شد   سد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود   سر نمی‌یارم بر آوردن ز شرم روی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا   من نهانی میکنم با خویش گفتگوی تو
پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید   شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی به‌جایی‌روی طاعت برزمین
جامی ورخسارهٔ زردی وقامت دلجوی تو

I-۱۲۰۹

من کیستم که چشم گشایم بروی تو این‌بس که‌میکنم‌بزبان گفت‌و گوی تو
ای‌آرزوی جان نظری کن به‌حال‌من زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا پیوند دیگرست به هر تارِ موی تو
هرصبح میکنم چو صباره سوی چمن باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم‌چوسوده‌شد برهت بعدازین‌چواشك غلتم‌به‌خون وخاك،پیِ جست‌وجوی‌تو
من‌اهل‌خوانِ‌وصل نیم‌کاش چون‌سگان سنگی خورم به‌سر ز مقیمان کوی تو
این نقش نو کشیده غزلِ نیست‌ای غزال
تومار محنت است ز جامی به‌سوی تو

L-۱۲۱۰

گر به‌خطا کنم نگه‌یک‌سرمو بروی‌تو باد مرا بدین گنه روی‌سیه چوموی تو
بوددلم‌زغصّه‌خون،شوق تو برد ازو سکون همدم اشك‌لاله‌گون‌روی نهاد سوی تو
گه به‌من گداخوشی، گاه‌زمن جداخوشی من به‌خوشی‌وناخوشی‌ساخته‌ام‌به‌خوی‌تو
اشك بردروانِ من ازتنِ ناتوانِ من گرشود استخوانِ من‌قوت‌سگان‌کوی تو
شب‌چودرآیدای‌صنم کشته‌شوم‌به‌تیغ‌غم باز نسیم صبحدم جان دهدم‌به‌بوی تو
باده گساروغمزه‌زن‌راه‌به‌محتسب‌فکن تا کشدآن‌سبوشکن‌برسرخودسبوی تو
تازه خط توبرقمرزده رقمی زمشك‌تر
جامی ازآن نهاده سر برخط آرزوی‌تو

۱۲۱۱ـ I

داری به‌جان‌من کمین‌ای‌من کمین هندوی‌تو   خوی‌تو گرهست‌این‌چنین‌سدجان‌فدای خوی‌تو
که بر در بتخانه‌ام که در حریم خانقه   القصه گردم در بدرتایم به جست وجوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه سد روزن مرا   باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز وجفای چاوشان شبها و بیم پاسبان   یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل بر داشتم از قیل وقال مدرسه   زین پس‌به کنج میکده‌مایيم‌و گفت‌و گوی‌تو
تا کی چوزاهد بی جهت آریم سوی قبله رو   محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی ازخاك درت محروم ماندی این چنین
گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو

۱۲۱۲ـ I

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو   سر من خاك آستانهٔ تو
کاش بر من رسد نه بر توسن   دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه‌تن گوش میشوم از شوق   هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی‌خوش‌به گوشهٔ طربی   من و غمهای بی کرانهٔ تو
هرطرف ناوك ارچه می‌فکنی   دل ما بس بود نشانهٔ تو
بهر نا کشتنم بهانه مجوی   که مرا می کشد بهانهٔ تو

جامیا بوی درد می‌آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

۱۲۱۳ـ I

توآن مهی که برد خجلت آفتاب ازتو   توآن گلی که‌شود غنچه درنقاب از تو

دلم که عشق برو سد در بلا بگشاد رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملك چه‌حکمتست که‌شدملك‌دل‌خراب ازتو
عنان‌صبرشداز کف درین‌هوس که‌گهی رسم بدولت پابوس چون رکاب ازتو
۱۲۰۶۰ مکن شتاب برفتن که می‌رود جانم اگر چه عمری ونبود عجب‌شتاب ازتو
بهرسلام مکن‌رنجه درجواب آن لب که سدسلام مرا بس یکی جواب ازتو
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این ثواب ازتو

L-۱۲۱۴

زهی چشم جهان بین روشن ازتو بچشم ما جهان چون گلشن ازتو
مکن گو خانه‌ام روشن مه پر که پر ماهست بام وروزن ازتو
۱۲۰۶۵ ز بس در دلبری استاد گشتی بتان گیرند تعلیم این فن ازتو
لبت گر جان‌ستان بودی چوغمزه نبردی جان سلامت یك تن ازتو
بدرد جیب تا دامن گر افتد جدا همچون قبا پیراهن ازتو
زند گل لاف با پیراهنت لیك ندارد بوی آن تر دامن ازتو
مگو هردم چه خواهی جامی ازمن
که غیر ازتو نمی‌خواهم من ازتو

L-۱۲۱۵

من برنخواهم داشتن دل ازمهریاری همچوتو آخر چرا شوید کسی دست‌ازنگاری همچوتو
زینسان که‌توای‌نازنین‌جولان کنی‌ازپشت‌زین ناید بمیدان بعدازین چابك سواری همچوتو
گفتی‌برو در کنج‌غم بنشین‌صبوری‌پیشه کن آخرصبوری چون توان‌بی‌غم گذاری همچوتو

درسینه گر خارم خلد یاخار خارم در جگر   حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچوتو
دل کی دهد گرده گل و گلزار گشتن هر کرا   گردد درون جان و دل باغ و بهاری همچوتو
سرمه کشم خاك رهش در دیده ای باد صبا   روزی به کویش گر مرا افتد گذاری همچوتو

آوازهٔ آن خوبرو چون رفت جامی هرطرف
آواره خواهد شد بسی از هردیاری همچوتو

١٢١٦-I

ای دل من صید دام زلف تو   دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد درزلف تو دلها تمام   دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را   زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گل رنگ تو نیست   جز نقاب مشك فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان وی عجب   جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام   بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هرنفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

١٢١٧-L

گر به‌پای سرو بخرامد قد رعنای او   سرو همچون سایه خودرا افکند درپای او
برسر بازار گل بی‌وجه گو مفروش حسن   چون ندارد کس به‌دور عارضش پروای او
سایهٔ آن سروبالا هر کرا برسرفتاد   سر به طوبا کی دارد همّت والای او
آن پری‌رو مردم چشم منست، این روشنست   جای آن دارد که‌سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل ترسوی چمن   سرو برجا خشك ماند ازحیرت بالای او

ریخت‌شیرین خون‌فرهاد وازین شیرین‌تر آن   کزپی ِ خون ریختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

I-۱۲۱۸

آن ترك‌نیم مست که جان‌شدخراب‌او   سد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
برطرف بام اگر مه ِ شبگرد بیندش   شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که‌بوسه‌زنم پای دوست‌کاش   یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان   گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون‌دُرفشان شودلب چون صدف شوم   سر تا به پای گوش زذوق خطاب او
بودن به‌کوی او نتوانم شب فراق   ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاه سوآل بوسه به‌جامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

I-۱۲۱۹

غمزه‌ات کزسعی‌چشمت‌این‌همه‌بیداداو   درفن‌عاشق‌کشی شاگرد تست‌استاد او
طرّهٔ‌شبرنگ تولیلی ودل مجنون‌آن   لعل شکربارتو شیرین وجان فرهاد او
عشق‌درهردل که‌سازدبهردردت‌خانه‌ای   اوّل از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی‌نوشددلم را ازخطت‌وزهرطرف   فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارك باد او
بارقیب‌سخت‌دل‌زخم‌زبان کردن‌چه‌سود   چون ازین‌سوهان‌نیفتدرخنه‌درفولاد او
رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدودباد   بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او
بس که‌شبها جامی‌ازسروقدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ ُسدره از فریاد او

I_۱۲۲۰

یاب از جانم به‌بر مهر مه رخسار او   یا به‌هر یك چندروزی کن مرادیدار او
سوخت‌جانم ازسموم هجر کو آن دولتم   تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره‌چه‌پیمایم‌به‌کوی‌زهدچون خواهدزدن   باردیگر راه من لطف قد و رفتار او
شدسرم دروه شکاف اززخم نعل توسنش   مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق‌مهجورراابررتروان آن‌اشك‌نیست   میرود خونابه‌یی از سینهٔ افگار او
کوهکن‌راصوت‌جان‌افزای مطرب کومباش   کار غنون سازست کوه از ناله‌های زاراو

کار جامی در هم ازانکار اهل دره شد
ناصحابرخویش‌رحمی کن ، مکن‌انکاراو

I_۱۲۲۱

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاك او   خاك را باشد نصیب ای جان پاکان‌خاك او
گرچه رخش‌همتش‌جولان‌برون زین‌عرصه‌داشت   خویش رابستم به‌سد سالوس بر فتراك او
باغبان روضهٔ قدر باده گر بشناختی   بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاك او
رفتم‌آن خاك درازمژگان‌پی تسکین‌شوق   آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاك او
با خرد راز دهانش را چه آرم در میان   قاصرست از فهم این سر نهان ادراك او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن   نیست چست این جامه‌جزبرقامت‌چالاك او

دامن جامی زدست عشق سد جا چاك شد
می ندارد عشق دست از دامن سد چاك او

I_۱۲۲۲

مرغ جان کردی‌هوای‌دانه‌های خال‌او   گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او

گر به‌قصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل — دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او
بس که بر دل، خامه بار غم نهاد از شرح هجر — شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم — تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش ار بیند فرشته گر کشد سد بی گناه — یک گنه ننویسند اندر نامهٔ اعمال او
صوفی دل حالها کردست دوش از ذکر دوست — سینه‌ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
دربدر درویش و غوغای سگان دنبال او

L-۱۲۲۳

آن سرو که شادند جهانی به‌غم او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم، شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — آنکس که روانیست خطا بر قلم او
آه ار نکشم سوز درون هست که آتش — آخر نشود گرچه نشیند علم او
هردم زندم زخمی از آن غمزهٔ بی‌رحم — شرمنده‌ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم هست درت چند نشینم — محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

L-۱۲۲۴

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او — حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن — زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات — خط سبزا رنگ بین گرد لب میگون او

چون به‌میزان‌لطافت‌نیست‌وزنی سرورا | چند خودرا بر کشد پیش قد موزون او
آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی | نیستَ تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه‌درهستی‌دهانش‌ازسرمویی کم‌است | یکسرمو کم‌مباد ازحسن‌روزافزون او

۱۲۱۳۹ گومکش جامی درافسون سخن بیهوده رنج
کان پریرخ را فراغت بینم از افسون او

I-۱۲۲۵

بریز ای هجرخونم چندسوزی‌جان من بی‌او | مرا سدبار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره به‌برهمراه خود جانرا | که جان‌آنجا رسدباری اگرماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نا دیده | چه‌داندتلخی ِ عیشی که داره کوهکن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی‌رخ خویش | چه‌میخوانی‌مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران | زبان من ز کار افتاه نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شوه روشن | زبس چون شمع گریم‌زارددرهر انجمن بی او

۱۲۱٤٦ از آن مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که‌آن مسکین به‌جانست‌ازحیات خویشتن‌بی‌او

II-۱۲۳٦

میروه عمر گرانمایه و ما غافل ازو | وه که‌جزمحنت واندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چند که ما همسفر آن ماهیم | چون‌شود‌دوری ِ ما بیش بهر منزل ازو
ساخت‌بی‌طلعت خود روزوشب ما ماهی | آنکه‌برج مه‌وخورشید بوده‌محمل ازو
۱۲۱۵۰ قامتش‌طوبا ولب کوثر و رخ‌طلعت‌حور | کی بود روضهٔ فردوس شود محفل ازو
خیز تا دامن آن‌تازه گل آریم به کف | چند چون لاله نشینیم به‌داغ دل ازو

شد برون‌سیل سرشك ازحدو نزدیك رسید   كه پذیرد خلل این صورت آب‌و گل ازو
جامی از زهد و ورع مشكل عشقش نگشود
جام می گیر مگوحل شود این مشكل ازو

I-۱۲۳۷

چرخ‌اخضر كزدوچشمم خاست‌موج‌خون‌درو   شیشهٔ سبزست و اشكم بادهٔ گلگون درو
شد جهان از اشك من دریا و میترسم شود   غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی چا كش از پیكان‌به‌دوز   تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو
رشتهٔ جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ   جان من گو باش یك تار دگر افزون درو
عشق تو هوشم ز دل بربود ترك عشوه ده   باده‌مست‌افتاده‌ومردافكن، مریزافیون درو
روی مجنون بود درلیلی ولی زد بحر عشق   عاقبت موجی كه گم‌شد لیلی ومجنون درو
۱۲۱۶۰ مخزن سلطان عشق‌آمد دلی جامی ونیست
جزخیال لعل جانان گوهری مخزون درو

I-۱۲۳۸

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو   با غمزه و چشم تو دل قربان یكی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی او   قبله نباشد جز یكی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دورخ تاچشم انجم برزمین   بیند به‌عكس آسمان خورشید عالم تاب دو
تنها یكی تن چون كشم از تو عنان دل چنین   كززلف مشكین سوی اوافكنده‌یی‌قلاب دو
در گلستان حسن ازآن بالا و رخسار وجبین   یك‌شاخ نازك بین كزو رسته گل سهراب دو
جانم فدای ساقی‌یی كاندم كه نوشم جام می   نقل از دهان ولب دهد پسته یكی عناب دو
۱۲۱۶۷ شد هوش جامی زان دولب مستی بلی زودآوره
بزمی كه شد گردان درو جام شراب ناب دو

I–۱۲۲۹

دو نرگس تو که‌مستند وناتوان هردو شدند آفت عقل و بـلای جان هردو
میان ما وتوجزجان وتن حجاب نبود بیا که هجر تو برداشت ازمیان هردو
چنان‌دودیده‌غیورند بر رُخت که کنند نظر بروی تو از یك دگر نهان هردو
قِران قوس و قُزَح باهلال‌بس‌عجب‌است خدای را بنما طاق ابروان هردو
شکار بیشه دو نُر کند خفته چشمانت نهاده برسر بالین خود کمان هردو
ازآن میان ودهان قاصرند وهم وخرد اگرچه خرده شناسند ورازدان هردو

زکار دنیا و عقبا مپرس جامی را
که کرد در سروکار این آن هردو

I–۱۲۳۰

ای اشك سرخ دم بدم ازچشم تر مرو همرنگ لعل یار منی ازنظر مرو
نزدیك مردنم زتودور، ازخدا بترس نزدیك اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی به قول رقیب ازنظر مرا بهر خدا که برسخن او دگر مرو
آن عشوه‌جوی فتنهٔ بازار و کوی‌شد ای پارسا ز کنج سلامت به‌در مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجاچواشك غرقه به‌خون جگرمرو

I–۱۲۳۱

ای پیر گشته ز بهر جوانان زره مرو موی سفید در پیِ زلف سیه مرو
پیکر مه شباب خود اندر مُحاق شیب زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد افراخته طفلان بی گناه | با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب هر کجی وراستی بکن | پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن | بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
۱۲۱۸۵ خواهی به‌صوب کعبهٔ تحقیق ره بری | پی بر پی مقلّد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازاین‌دامگه‌مرو

I-۱۲۳۳

خوی که‌ترا زتاب‌می‌ریخته‌ازجبین‌فرو | موج‌بلاست آمده برسر عقل ودین فرو
عارض‌تست درعرق - یا زلطافت هوا | قطرهٔ شبنم آمده بررخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده | یاصف موررا شده پای درانگبین فرو
۱۲۱۹۰ جلوه که‌جمال‌خود منظر‌دیده‌سازا گر | دردل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت درآن‌چه‌ذقن‌دل زجهان فراغتی | کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گره‌ززلف کرده‌ای‌پاك‌به‌طرف آستین | دست‌فشان که‌ریزدت‌مشك‌ز آستین فرو

جامی خسته‌دل زغم خاك چه‌سان کند به‌سر
کز مژه‌اش گرفت خون روی همه زمین فرو

II-۱۲۳۳

خواجه درماندهٔ فرجست و گرفتار گلو | فانکحوا پیش‌نخواندست زقرآن و کلو
کمترك گوش کنند اهل هوا زاهل صفا | آیت کم تر کوا وز همه‌شان کمترك او
تکیه برعفو بوه این همه گستاخی او | آه اگر منتقمش وا نگذارد به عفو
ای‌شده‌همچو کدوجمله‌شکم کفچه‌مکن | بهر پر کردن آن دست طمع سوی به‌سو

تا شود بزمگه شاه سراپردهٔ عشق   خانهٔ خویش به‌پردازد ازین کفج و کدو
دست فکرت چه زنی دفع قضا را درسر   مصلحت نیست که باسنگ کند جنگ سبو
تا نیایی به سر رشتهٔ وحدت جامی
دلق سد پارهٔ کثرت نتوان کرد رفو

II-۱۲۳۴

قسم به نون قلم یعنی آن قد و ابرو   که جز به قبلهٔ روی تو نیست ها را رو
توخود به کوی زروی تو روی چون تابیم   چنین که پرتو روی تو تافت از هر سو
نشان زقرب تو داده است عندلیب به باغ   و گرنه فاخته را چیست نعرهٔ کو کو
چرا دگر پس زانو نشینم از غم هجر   چنین که با تو شدم همنشین و هم زانو
سوآل کرد فضولی که چونی ای مجنون ؟   زیار خویش چرا گفت این سخن کم گو
مرا درد جدایی چه غم که با لیلی   چنان شدم که ندانم که این منم یا او
مدار امید شفا گفتنی از لبم جامی
حبیبی انت طبیبی فکیف لاارجو

II-۱۲۳۵

ساقیا خیز که چون داس زر آمد مهِ نو   عید از آن مزرع پرهیز و ورع کرد درو
روزه داران همه در آرزوی ماه نوند   ای خوش آنکس که به‌مهر کهنت ست گرو
عمرها در پیِ وصل تو به سر پوییدم   عمر بگذشت و به جایی نرسید این تك و دو
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاکست   در حق او سخن اهل غرض را مشنو
آمدی بعدشبی گر پس سالی به رَوَم   به خدا بر تو که دیر آمده‌یی زود مرو
پرتوی گرفتد ازماه رُخت درشب تار   همه آفاق شود روشن از آن یك پرتو

مرد رسوا شود از عشق بتان میگویند
جامی وعشق بتان هرچه شود گو می‌شو

II-۱۲۳۶

آن‌تندخو که آمد خون ریختن فن او — گرخون من نریزد خونم‌به‌گردن او
هردم چرا نهد رو دامن به‌پشت‌پایش — چاکست جیب جانم از رشك دامن او
طاق‌رواق عیشم کرده چو کاهکاهی — بینم نشان راهی از نعل توسن او
گرزان‌دورخ گشاید برقع درون خانه — عکس مه وخورافتد بیرون زروزن او
شبهاچو دوراز آن‌رخ‌بینم به ماه ترسم — کز برق آهم افتد آتش به خرمن او
هرچندتن چومویی از دردتست عاشق — بی درد تو مبادا یک موی بر تن او
جامی ترا نه‌بیندجزچشم روشن خود
با داه‌زآر رحمت بر چشم روشن او

II-۱۲۳۷

تا نموده‌ست سراز طرف کله کاکل او — روزبر کج کلهان کرده سیه کاکل تو
برسرموکب خورشید جبینان توشهی — هندوی چتر گشا بر شه کاکل تو
رفت بر باد هوا رشتهٔ جمعیت ما — می ندارد سراین رشته‌نگه کاکل تو
دل به فکر ذقن تست دریغا که نشد — دستگیر دل افتاده به چه کاکل تو
تا سوی‌خویش کشددل‌زهمه‌روی‌زمین — رسن آویخته از تارم مه کاکل تو
سر نتابند هنوز از ره تو مسکینان — باهمه‌سر که‌فکنده‌است‌به‌ره کاکل تو
چون رهد جامی ازین‌سان که شود دام رهش
گه خط سبز تو که زلف تو گه کاکل تو

II-۱۲۳۸

خورشید و ماه راچه برابر کنم به تو   بنشین دمی که دیده منور کنم به تو
مشکین‌شمامه‌ایست زنخدان توز خط   پیش آی تا مشام معطر کنم به‌تو
بنگر میان‌خویش چه‌حاجت که‌من‌به‌موی   تشبیه ضعف این تن لاغر کنم به‌تو
با هیچ آفریده ترا نیست نسبتی   ترسم کزین عقیده‌یی دیگر کنم به‌تو
رویت بهشت و لعل تو کوثربود چرا   ذکر بهشت و چشمهٔ کوثر کنم به‌تو
تقریب ذکرجامی و تقریرحال اوست   چون وصف عاشقان سخنور کنم به‌تو

چون میروی ز دیده به‌صورت مجال ده
کایینهٔ خیال مصور کنم به تو

III-۱۲۳۹

زلفت که رفت رونق مشك سیاه ازو   مشکین شود نفس چو برآریم آه ازو
دارد دل از عنایت تو چشم یك نگاه   چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو
این مهرنیست ماه رخت کرد جلوه‌یی   عکسی گرفت آیینهٔ صبحگاه ازو
زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار   خوشوقت عارفی که به در بردراه ازو
زین‌سان که زلف توسرچاه ذقن نهفت   بس مرد رهنورد که افتد به چاه ازو
چون ابر نوبهار به خاکم چوبگذری   خیزد فغان و آه به جای گیاه ازو

جامی اگرزلطف توعذر گناه خواست
لطفی نما و در گذران این گناه ازو

III-۱۲۴۰

ای شده روی زمین زیر زمینم بی‌تو   روی بنما که عجب بی‌دلودینم بی تو

نه ترا رحم که یك جا بنشینی با من	نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
چون روم طوف کنان روز فراقت به چمن	جز گل حسرت و اندوه نچینم بی تو
بر سر راه تو بیمار فتم بو که ز دور	بینی از گوشهٔ چشمی که چنینم بی تو
از درت دور به بتخانهٔ چین روچه نهم	نقش دیوار بود صورت چینم بی تو
زودتر وعدهٔ دیدار وفا کن که مباد	غارت مرگ در آید ز کمینم بی تو

گفته‌یی چند به دیوار کند رو جامی
نکنم روی به دیوار چه بینم بی تو

III-۱۲۴۱

شد وقت گل به باده مرا طیلسان گرو	با زاهدان به توبه چه دارم زبان گرو
ماه زمین تویی چه عجب گر نبرد حسن	ماه زمین برد ز مه آسمان گرو
بوسی به نسیه‌ام بده از لب که می‌نهم	پیش تو در برابر آن نقد جان گرو
در داستان عشق تو بگذشت عمر ما	رفتیم و دل هنوز بدین داستان گرو
رسوای کودکان شدم آری بدین سز است	پیری که دل کند به غم هرداستان گرو
بی‌مهریست عادت تو وای آنکه کرد	خاطر به دلبری چو تو نامهربان گرو

جامی به دور لعل لبت وجه می‌نداشت
تسبیح و خرقه کرد به کوی مغان گرو

I-۱۲۴۲

ای جاودان به‌صورت اعیان بر آمده	گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیك	در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش	غالب شده به کسوت صورت در آمده

معروف عارفانست به هرصورتی که هست / درچشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور وبطون نیست غیر او / هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان / با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین / بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته برصدر و جلال و جاه / وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا به دوش / محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هرجا پی نظاره ستادست منتظر / منظور هم خودست که برمنظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان / وانکه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده / پیغام خود رسانده و پیغامبر آمده
بحریست متفق که زاوصاف مختلف / باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون زعشق وعاشق ومعشوق هیچ نیست / این هردواسم مشتق وآن مصدر آمده
مشتق چونیك درنگری عین مصدراست / کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت به باغ عشق / هرچند گاهی اصفر وگه احمر آمده
جامی ندیده رنگی ازآن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

I-۱۲۴۳

کشاد ازچهره مشکین برقع آن مه / اَرانی فیه وَجه الله چهره
ز قدش چو درخت وادی طور / شنیدم مژده انّی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقّهٔ لعل / ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی / نباشد دعوی خوبی موجّه
بدان زلف درازم دست رس نیست / مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تافرش گل ساخت / درون غنچه خون بستست تهته

به‌لطف قد رهِ جامی ز دورفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

I-۱۳۴۴

به‌لطف قدرهِ دلهازه آن مه — زهی لطف قد أعلی الله قدره
به‌هروجهی‌سخن‌زان‌روی گویم — که‌خوش‌باشدسخنهای‌موجه
مرا با آن‌دهان سریست پنهان — کسی‌ازسر درویشان چه آگه
به‌حلق تشنه‌ام تیغ‌تو بگذشت — دم بسمل چو آب الحمد لله
نمیرفتم به‌جز راه سلامت — ترا دیدم، براه افتادم از ره
غم عشقت درآمد از در وبام — بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

I-۱۳۴۵

ای زهمه صورت خوب تو به — صَوَّرَكَ الله عَلی صُورَتِه
روی تو آیینهٔ حق بینی است — در نظر مردم خودبین منه
بلکه حق آیینه وتو صورتی — وهم دویی‌را به‌میان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا — أنت بِهِ متحدٌ فانتبه
هر که‌سررشتهٔ وحدت نیافت — پیش‌وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی‌دان و گره‌سدهزار — کیست کزین رشته‌کشاید گره

هر که چو جامی‌به گره بند شد
گر بسر رشته رود باز به

۱۲۴۶-L

۱۲۲۹۵ سیب زنخدان ترا بِه ز بِه / یافت دلم متعهٔ الله بِه
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود / دانه چو هرگز ننماید ز به
گشت به ازدانهٔ خال آن ذقن / گرچه بود میوهٔ بی‌دانه به
گفت زهی‌هر که‌به‌دید ابرویت / نیست بلی‌چاره کمان‌را ـ ز ـ زه
غم چودهی قسمت دلخستگان / قسمت من بیش ده و پیش ده
۱۲۳۰۰ نیست به‌چالاکی‌و چستی‌چو تو / نی که‌میان‌بست به‌چندین گره

بین لب او جامی وبیخود بیفت
باده خور و مست شو و سر بنه

۱۲۴۷-L

میوهٔ باغ بهشت بلکه ازآن نیز به / سیب زنخدان تست حتعنا الله به
خرقهٔ‌پشمین چو بِه عاشق‌غمدیده‌را / کرده‌ام ازغم به‌برخرقهٔ پشمین‌چوبه
شد دل خلقی اسیرچندنهی گردرخ / زلف شکن‌برشکن‌جعدِ گره‌بر گره
۱۲۳۰۵ زلف‌چودرپا کشان‌بگذری‌ازبوی‌مشك / سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی‌وخوبان‌سپاه شکرجبین‌قدروجاه / یاد اسیران به کن داد فقیراق بده
باقد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر / ناوك آمراست آن‌چو کمان‌این‌چوزه

دربرِ جامی دلش می‌تپد از دست تو
تا دلش آید به‌دست بردل او دست نه

I–۱۲۴۸

زهرطرف که‌در آمد گشاده‌رخ آن‌ماه   مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم   چوبست بندقبا وشکست طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالك را   گهی برد به‌سرراه و گه برد از راه
سر ِ نیاز براهش چه‌سودچون‌نکند   زناز وحشمت خوبی بزیر پای نگاه
مکن به‌عشق‌بتان‌عیب‌اهل‌دل ای‌شیخ   ز سر ّ عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشوردولت‌ابدست   به گفت‌و گوی‌مقلّد کجاشود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام‌غیر که‌لاشیئی فی‌الوجود سواه

I–۱۲۴۹

آب چشمم تا به‌ماهی‌رفت و آهم‌تا به‌ماه   هست بردرد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلّم پیر درتعلیم خلق اما چه‌سود   چون نداردابجدعشقت‌درست آن‌طفل‌راه
بعد ایّامی که می‌بینم رُخت پیش نظر   گاه آب دیده مانع میشود که دود آه
خاك پایت را نگه‌میدارد از رویم رقیب   آن سیه‌رو هیچ روی من نمی‌دارد نگاه
افتم ازشوقت‌من ِ گریان به‌پای‌سرو و گل   غرقه گشتم میزنم دستی‌به‌هرشاخ و گیاه
نیست جامی را جزا بااین همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جز آهی احسن الله جزاه

I–۱۲۵۰

اینك سواره میرسد آن ترك كج كلاه   خلقی نهاده روی تظلّم به‌خاك راه
آویخته ز هرطرف کمرجان سداسیر   برهم زده به‌تیغ مژه قلب سد سپاه

در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح　　مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هرسو زشوق طلعتش افغان اهل درد　　هرجا ز ظلم غمزه‌اش آواز دادخواه
زارم کشید و به‌سر راهش بیفگنید　　باشد که سوی من به ترحّم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست　　اینك سرشك سرخ ورخ زردمن گواه
جامی زجام غصّه چوخون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

I-۱۲۵۱

آن دورخ را که نه بینیم مگر ماه به‌ماه　　به‌جمال تو که هستیم به‌جان نیکوخواه
گر کشی از پی نخجیر که صید کمان　　بر کشد آهوی مسکین زدل سوخته آه
جمله خوبان بر رخت خط غلامی دارند　　هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود　　چه کنم کز ازل این گونه شدم روی براه
خواهد ازغصّه رقیب‌تو که ریزد خونم　　تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
دُرّ اشك ورخ زردم بنگر کز گردون　　حاصل خرمن نیست جزین دانه وکاه
جامی از هجر رخت که تب و که آه کشد
نیست کس را به‌جهان حال بدین گونه تباه

I-۱۲۵۲

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه　　گرنه بگشایدم ازسینه برو تیغ توراه
لب لعلت که زد ازخط به‌دلم مُهر وفا　　چون نگینی است پی مُهرزدن کرده سیاه
بیدلانرا به‌نگاهی چو نگه داری دل　　از دو چشم تو تمام است مرا نیم‌نگاه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی　　حبشی بچّه‌ای افتاده زشوخیست بچاه

شوق قد تو به طوبا نتشیند فردا   نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دونیمه شده ازتیغ توچون نام خودت   هردورا پشت زبار غم تو عشق دو تاه
عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو
این کرم کن که ازین خاک درش عذرمخواه

I_۱۲۵۳

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحر   اشرق شمس الضحا بنور مجباه
چند گریبان درم زشوق جمالش   بر فکن ای صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامی است   کی رسد آنجا کسی به همت کوتاه
رازدلم خم پیش جان دهان باز   گفت صراحی از آن فتاده رافواه
دردل تنگم نشین اگرچه ندارد   کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم هست بی توشعلهٔ جان سوز   آه که صد بارسوخت جان من از آه
جامی بی صبر ودل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

I_۱۲۵۴

رسید آن آهوی مشکین زمن آه   نای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده   که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمابگریخت چون مشکین غزالی   الا یالیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم   من از نادیدن آن نازنین ماه
زخونین اشك من دانند مردم   وان لم اشك مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز   نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن بُرد
چوشد با خاك جامی طابمثواه

I_۱۲۵۵

دلم شبها کشد زان دام زلف آه   بهذا نال زلفی دام زلفاه
به‌فکر زلف توعمرم سرآمد   زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ نمودی   روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج‌نه که تر کی‌چون‌تورعنا   نمی‌بینم درین فیروز خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویانرا تویی شاه
سر جامی و خاك ره گذارت
چوخواهدخاك شد باری درین راه

I_۱۲۵۶

ای بر سریر حُسن جم آیین و کی شکوه   از سنگ جور و بار غمت‌پشت ما به‌کوه
پیش درت به‌خاك مذلّت فتاده است   گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سرّی که نا نوشته همی‌خواندم از رُخت   خط تو شرح داد َعلی احسن الوجود
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه   باز آ که این گره نگشاید از آن گروه
جامی به‌سعی‌خویش زجانان خبر نیافت
یا معشر الاحبّة بالله خبروه

I_۱۲۵۷

منع سماع نغمهٔ نی میکند فقیه   بیچاره پی‌نبرد به سر نفخت ُ فیه
می ده‌به‌بانك‌نی که‌ندارم‌به‌غیرعشق   پروای ریش محتسب وسبلت فقیه

۱۲۳۷۰ واعظ بطعن باده‌پرستان زبان گشاد یارب تویی پناه من ازشر آن سفیه
ماییم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات یادی بکن زحال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را به مه ولی با او بهیچ وجه نمی‌بینمت شبیه
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه
جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبا لسا کنیه و بشری لزا یریه

I-۱۲۵۸

۱۲۳۷۵ حدیث جم و جام لاغست و لابه خوش آن سر که باجام گوید قرابه
به‌آب می آباد کن کاخ عیشم که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز دُرد قدح دست شستن اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی که حرف بقا داشتی بر کتابه
پی سر عرفان متن تار فکرت خریدار یوسف مشو زین کلابه
۱۲۳۸۰ بکش ز اطلس چرخ پای ارادت که حیفست این پا بدان پای‌تابه
کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولیّ الاجابه

I-۱۲۵۹

آنکه بالای ترا افراخته بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو بس که جان عاشقان بگداخته
۱۲۳۸۵ هر که دیده لطف چوگان بازیت جای گوی آنجا سر خود باخته

می گریزم من دو اسبه وز عقب میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای رازست اشك من موج عشقش بر کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را زهیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

I-۱۳٦۰

ای خطت نقشی ز نو انگیخته مشك تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو آب چشم ما به‌خون آمیخته
دارم از زلف تو سد پاره دلی هر یك از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو هر کدام از گوشه‌ای بگریخته
چشم من هر شب به‌جست‌وجوی دل خاك کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام رشتهٔ جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
گرچه هردم سد خیال انگیخته

I-۱۳٦۱

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته جهانی به‌خدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند چو با خاك پایش رسیده ستاده
پری وا دمی قاصرند از جمالش همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم به‌گردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه برنام جامی فتاده

I-۱۳۶۲

منم ز مهر تو شبها بهفکر ماه فتاده — نشسته اشکفشان چشم برستاره نهاده
ازهرچه غیرتودر کنج عزلتیم نشسته — بهرچه حکم توبرپای خدمتیم ستاده
سگ توام به کمند جفا نوازش میکن — چونیست بخت کهسازی مشرفم بهقلاده
دلامبند بهمرهم شکافهای خدنگش — کهبرتوآن همهدرهای رحمتست گشاده
توخواه رسم وفا گیروخواه راه جفارو — منم عنان ارادت بهدست حکم توداده
خوش آن زمان کهتورانی عنان فگنده وجامی
به سد نیاز دود پیش توسن توپیاده

I-۱۳۶۳

رهی رویت زهر رویی نموده — بهجز روی تو خود رویی نبوده
نمودهروی خویش از حسن خوبان — دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم نگیرد — ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سرّ عشقت کس به ازتو — کههمخود گفتهای هم خودشنوده
اگر ماند همه اعیان عالم — بهخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات عالم — شود ز آیینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت — از آن یك کاسته زین یك فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند
چه گوید نا ستوده از ستوده

I_۱۳۶۴

آن‌شیخ چه‌دیدست که در خانه خزیده   با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هرتار تعلق که بریدست ز اغیار   چون کرم بریشم همه‌برخویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی   ازخلق کسی چون رهد ازخود نرهیده
یك بار بگردی نرسید از ره مردی   زنهار گمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان‌دم زند امّا   زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشعوف زخارف   دُرهای ثمین داده و خرمهره خریده
جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیدست وزان می‌نچشیده

I_۱۳۶۵

مرادیست به‌سد گونه درد پرورده   که رفت جان و جهانم وداع نا کرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم   که طبع ناز کش از من چراشدآزرده
ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز   که رو به‌مرد کند این بلای سد مرده
بود به دیدهٔ مردم چو مردم دیده   چه‌عیب‌از آن که‌شدازتاب‌خورسیه‌چرده
برون فتاد دل از پردهٔ شکیب وهنوز   زمانه تاچه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را   خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ ودرد که جامی به‌خشکسال‌فراق
ز پا فتاد براز کشت وصل ناخورده

I_۱۳۶۶

مهفگن بروز دگر قتل بنده   که روزی‌دگر راکه مُرده که زنده

بود حق بنده ز تیغ تو زخمی — خدا را مکن ظلم در حق بنده

نبودم پسندیدهٔ صحبت تو — به دیداری از دور کردم پسنده

ز چاك گریبان تنِ نازك تو — مرا چاك در دامن جان فکنده

دل سخت چون سنگ شیرین چه آگه — ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ، ترا کار خنده

چه دوزی بهم دلق سد پاره جامی

نیابی دل زنده از دلق ژنده

I-۱۳٦۷

ای کشته دلم هزار پاره — از تیغ غمت هزار پاره

من غرقه میان خون ز گریه — خوش خنده زنان تو از کناره

نزدیك به مردنم ز شوقت — بگذار ز دور یك نظاره

جز تیغ تو نیست چارهٔ ما — باز آ که به دست تست چاره

در کوی تو هر کسی به کاریست — ما هیچ کسیم و هیچ کاره

پیش سُم توسنت نهم سر — هرجا به سرم رسی سواره

گریان بگذشتم از دیارت — شد منزل ماه پرستاره

از بهر جفا کشیدن تو — خواهم چو دلت تنی زخاره

کرد دُرِ نظم خویش جامی

در گوش زمانه گوشواره

I-١٣٦٨

آن شوخ رسید اینك و خلقی به‌نظاره … چون نیست مرا طاقت نظّاره چه‌چاره
هر کس سر راه رود بهر تماشا … مسکین منِ حیران کنم از راه کناره
خواهم که‌دوم پیش عنانش چوغلامان … هرجا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون‌ماتمیان‌چند کنم نوحه‌در آن کوی … رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بیخوابیِ مارا اگر آن شوخ نداند … ای کاش به‌پرسد شبی از ماه و ستاره
خواهم که‌به‌یك‌زخم ازو کشته‌نگردم … باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره
نگرفت درآن سنگدل افسانهٔ جامی
هرچند که خون میشود از وی دل‌خاره

I-١٣٦٩

گوید نگار من‌چو زهجران کنم گله … ان تات مـا شیا انا اتیك هر ولـه
وان‌دم که رونهم بره جست‌وجوی او … برپای سعی من نهد از زلف سلسله
ور سر به‌جیب صبر کشم گویدم نباز … چون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز … با بیدلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که‌آن کعبهٔ‌مراد … باشد ورای کون ومکان چند مرحله
حق‌را به‌حق‌شناس ، نه ازحجت وقیاس … خورشیدرا چه‌حاجتِ شمعست ومشعله
فیضی که جامی از دوسه پیمانه درد یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد به‌سد چله

I-۱۲۷۰

ساقی‌بیا که دارد اکنون به کف پیاله   برطرف باغ نرگس برروی دشت لاله
ازجام لاله‌میگون گشتست‌غنچه‌رالب   یاخود به‌زخم دندان‌درخون گرفته ژاله
هردم ز دفتر گل خواند به‌باغ بلبل   حرفی که شرح‌دادن نتوان به‌صد رساله
بادختر رَزْ ازسر بستیم تازه عقدی   محصول عقل ودینش کردیم در قباله
نی‌من به‌خودفتادم‌در کوی‌عشق‌ومستی   از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزّل بعد از چهارده لیك   هرلحظه در ترقیست آن ماه هژده‌ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقانرا
جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

I-۱۲۷۱

گر به‌نالم ، ز دل خاره برآید ناله   ور به گریم ، ز- گل‌تیره بروید لاله
گشت‌دنباله‌سفر کرده‌سواریست‌روان   اشك‌سرخم که بدین گونه کشددنباله
آنچه دروصله نشنید به‌غم‌عشق مرا   نیست غیرازدلی‌آن نیز به‌صد پرکاله
جان‌ستدنسیه که‌یك‌بوسه‌بهاخواهم‌داد   کی‌بود کی که رسد نسیهٔ مارا حاله
خوردم ازخال لب او به‌تخیّل‌بوسی   زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گرزند بالب‌آن‌غنچه‌دهن‌لاف‌زلطف   دهن غنچه کند پاره به‌دندان ژاله
چارده ساله بتی پنجهٔ جامی برتافت
گردبیرون ز کفش حاصل پنجه‌ساله

I-۱۲۷۲

خوشا مَیْ ازکف‌آن‌ماه چارده‌ساله   که به‌هرنقل دهد بوسه‌ای زدنباله

رسیده غرّهٔ شوّال وماه روزه بگذشت　بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیرو ز آلایش گناه مترس　که بُرَد طاعت یك‌ماهه جرم یك‌ساله
مراست آتش تب در جگر نمی‌دانم　ترا بِه گرد لب از بهرچیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی‌مجرّد زد　عروس دهر که مکّاره‌ایست محتاله
۱۲ به‌لاف ناخلفان زمانه غَرّه مشو　مرو چو سامری‌از ره به‌بانگ گوساله
چو دل به‌جلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
مکش ملال ز غنج و دَلال دلاّله

I–۱۲۷۳

سلام الله ما ناحت حمامه　لفقد الالف اوجادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه خلّت　سعاد بالسّعاده والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم　شود گلگون ز آب دیده نامه
۱۲٤٧ وگر باخامه سوزسینه گویم　علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم به‌طعن عشق بازی　زبان‌بگشاده برمن خاصه‌عامه
نیاید قصّهٔ دوری به پایان　ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی
و لیکن لیس تجدید النّدامه

I–۱۲۷۴

قبول خاص طلب چند بهرخاطر عامه　به‌زرق‌وحیله کشی‌بار طیلسان‌وعمامه
۱۲٤۹۰ به‌نوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق　که‌خاص‌طالب‌جام‌است وعام‌عاشق‌جامه
همای تارم قدسی ز همت تو نشاید　که میل افسرهدهد کنی وطوق‌حمامه

به چشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی　نظر به گردش پرگاره اروجنبش خامه
زعرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد　خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل　کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
١٢٤٩٥ ز آتش دل جامی علم به چرخ کشیدی
لقد نسبت لسر الهوی علیه علامه

I-١٢٧٥

تعالی‌الله زهی شاه یگانه　زهی حُسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم　تویی مقصود ، دیگر بهانه
نبیند چشم عارف عارض و خال　نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی　نخوانی عشق مجنون جز فسانه
١٢٥٠٠ مجو اسرار عشق از شیخ خلوت　چه داند نطق توتی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش　که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت به خاك آستانه

I-١٢٧٦

مغنّی به آواز چنگ و چغانه　چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت　بود مایهٔ دولت جاودانه
١٢٥٠٥ درین بزمگه چند غافل نشینی　ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی　که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت ، که داند　که روزی دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه کز دوست یابم نشانی　　نتابم سر خدمت از آستانه

به کعبه مرو جامی از خانهٔ خود

که خالی نباشد ازو هیچ خانه

I-۱۲۷۷

منم امروز و اشك دانه دانه　　که رفت از چشم آن دُرّ یگانه

نجوید دل به جز آن عارض و خال　　ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم　　میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی　　چه داند زاهد خشك این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلندست　　نماید پیش قد او میانه

مگو آن شوخ را طفل است و نادان　　که داند بهر بوسی سد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس

که می‌بوسی به خدمت آستانه

I-۱۲۷۸

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه　　سرِ نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی　　خوشا نوای نی و نعره‌های مستانه

ز شیخ شهر چه می‌پرسی و محاسن او　　که شرح آن نتواند به سد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان‌شکن که بفروشیم　　متاع توبه و تقوا به یك دو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه‌ای ازین خوشتر　　نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه

به‌سوز بال و پر سعی تا بیاسایی　　به‌پای شمع دلفروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سرّ اهل دل جامی

که نیست هر صدفی جای دُرّ یکدانه

I-۱۲۷۹

کهی‌بوسم به‌مستی‌پای ُخم که دست پیمانه کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و ُخرد میخانه
به کوی‌زهدم ای‌ناصح‌مخوان ازمجلس‌مستان به کف یکدانه نقلم بهتراز تسبیح سددانه
زگفت و کوی عشق ما برفت ازیاد دورانرا مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم باتو تازه آشناییهای دیرین را چو دارد قدر بیش ازآشنا بیش تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم رقیبانرا نجوید جز پیِ دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید ترا مشاطه در هرحلقهٔ زلفت هزاران رشتهٔ جان بگسلد زآمد و ُشدِ شانه
چه باشد کار مردان عشق پس مردانه جان دادن
گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

I-۱۲۸۰

آیینه باش وعکس ُرخش بین درآیینه مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال‌تودیدن به‌عشوه گفت گر صاف دل چو آیینه باشی هرآینه
ذرّات کَون آیینه‌های جمال اوست نقشی دیگر نموده رخش در هرآینه
صوفی‌توخرقه‌پوشی‌ومارند وجرعه‌نوش ما بیننا و بینك الاّ مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تمّوج احداث کاینه

I-۱۲۸۱

باری ده کرم کش زجفا داغ‌به‌سینه تا مرهم پیشینه شود داغ پسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای‌تو گردد تا دل نشود پاك زغل، سینه زکینه

پیش آ که به‌بر گیرمت‌ار طالب عشقی	کین درد سرایت کند ازسینه به‌سینه
گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد	سد گوهر سیراب به‌هر گنج دفینه
دل جای غم‌تست نگهدارش ز اغیار	شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد	چون مرغ که آید برزمین ازپی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی
ازخون جگر رنگ کن اوراق سفینه

۱۲۸۳ـI

رسید یار طریق جفا رها کرده	گره زابرو و برقع زروی وا کرده
نموده همچو گل ازغنچه‌پیرهن زقبا	هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ‌خوی ازرخ‌وغبار از زلف	شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطابرمن‌ونیارم برد	گمان که‌رای‌صوابش‌درین‌خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم	که خط عفو کشد برخطای‌نا کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر	که سد کدورت ما دیده وصفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

۱۲۸۴ـI

رسید ترك من از تاب می عرق کرده	شکسته‌طرف کله جیب‌جامه شق کرده
صفای‌سینه‌اش ازچاك‌پیرهن چون‌صبح	هزار دلشده را اشك چون شفق کرده
به‌اتفاق جهانی گذشته از دل و دین	به‌هرجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده ونقلش‌صبا به‌صحن چمن	ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کمست واو ز کرم   قناعت از من بیدل به‌یك رمق کرده
زشرح دل‌ورقی بیش‌نیست چهرهٔ زرد   که خامهٔ مژه تحریرآن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافیِ انکار ماسبق کرده

I_ ۱۲۸۵

منم چو صبح زشوق‌تو جامه شق کرده   زِ مهرعارض تو اشك چون‌شفق کرده
زلطف خویش به‌جا گشاده گل ورقی   به‌خط سبز رُخت نسخ آن ورق کرده
به‌صحن‌باغ گذرکانچه‌داشت‌غنچه گره   گل از برای نثار تو برطبق کرده
نشسته بررخ گل شبنم است یا زنسیم   شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ارچه‌خلعت‌خوبی‌به‌تازگی‌پوشید   به‌چشم خلق جمال تواش خلق کرده
زهستی‌ام رمقی مانده است کی باشد   هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق زجامی شنوکه شام وسحر
به‌کنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

I_۱۲۸۵

رُخت که همچوگل ازتاب می عرق کرده   هزار جامهٔ جانرا چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب به‌باغ   نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق است برتو مرا بوسه‌یی بود هرگز   که بینمت ز لب خود ادای حق کرده
به‌درس عشق دلم زان گرفت برهمه سبق   که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر   دقیقه‌یی که بیان کرده بهر دق کرده
زعکس مهر رُخت سرخ روییم این بس   که‌آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بد نزل خامهٔ جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

I-۱۲۸۶

من اکنون به‌سر کوی وفا خاك شده   هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاك شده
مرهم ریش کسانی وازین درد مرا   سینه‌مجروح ودل‌افگار وجگر چاك شده
تند مخرام و به‌بین هرطرفی شیفته‌یی   فتنه برشیوهٔ آن قامت چالاك شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق   همه زین هرزه روی چند هوسناك شده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه   شرری کز دل گرمم سوی افلاك شده
چشم‌مست‌تو که‌میداشت به‌مردم نظری   دور ما آمده خونخواره و بی‌باك شده
هم عنان دگرانی تو ومسکین جامی
مانده از دور دلی بستهٔ فتراك شده

I-۱۲۸۷

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده   کز وصولش کار مشتاقان به‌کام دل شده
یارب این دیباچهٔ آمال نقش کلك کیست   کانچه محصول مراداتست از آن حاصل شده
پایدارست از مسلسل خطش ایّام حیات   گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتح است نی‌نی آیت معجز نشان   ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آن که از دیوان فضل   نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هرجا قاف تاقاف جهان   فتنه روی‌آورده تیغش پیش آن حامل شده
نوك رمح او روان بگشاد هرجا نکته‌یی   در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم گو چون سایه بنشین درتك چاه عدم   کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی ازبهر مدیح اوزبان بگشاده است
بارها و آخر به عجز خویشتن قایل شده

۱۲۸۸ـا

تا بسته‌یی به طرّهٔ عنبر فشان گره — عشاق را فتاده به رگهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تومو بمو — تا که فکند زلف تواش برزبان گره
ساقی زجام لعل تویك نکته گفت دوش — درحلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد — جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ماخون گشاده بهر شکر خنده‌اش زچشم — واوخوش برغم ما زده برابروان گره
تاب گره نیاورد ز لطف آن میان — مفگن خدایرا ز کمر بر میان گره
تا دیدهٔ جامی آن گره زلف بر عذار
سد آرزوست در دل مسکین ازآن گره

۱۲۸۹ـا

ای سرزلف تو گره بر گره — دردل ما سد گره ازهر گره
کار فرو بستهٔ ما را بود — با سر زلف توبرابر گره
قد من و رشتهٔ جان ازغمت — هست یکی حلقه ودیگر گره
می نهداز عارض وزلفت صبا — برسمن از غالیهٔ تر گره
طرّهٔ شمشاد بود کاکلت — بسته به بالای صنوبر گره
آن نه حبابست که بی لعل تو — باده شود دردل ساغر گره
گفتهٔ جامی ز سر زلف تو
رشتهٔ سحرست سراسر گره

I-۱۲۹۰

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را به مشك چه نسبت گزین متاع در چین به باد میدهد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا در دل زشوق آن قد دلجو گره گره
چشمت به عشوه زد به رگ جان گره بلی بندد به رشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه‌ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

I-۱۲۹۱

باز آی و مرهمی به دل ریش خسته نه چشمی بدین دو دیدهٔ درخون نشسته نه
پشتم شکست زهجر تو گر بار می نهی باری به قدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی رهد زغمت گرد گر غمی است آنهم بیار و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری به پای او ازز لف خویش یك دو سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت به آن طرّه اش سپار بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بر زخم جگر ار میهمان شوی پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی زدست داد دل ودین ترا که گفت
برطرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

I-۱۲۹۲

بر برگ گل رقم زخط عنبرین منه بر گرد ماه دایره از مشك چین منه

چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست برزمین کف پایت خدای را چشم مرا گذاشته پا برزمین منه
گفتی به جان کس ننهم داغ بعد ازین برعاشقان سوخته داغی چنین منه
برمن به یك دو زخم جفا مرحمت مکن من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب جز بندهٔ کمین وسگ کمترین منه
جامی که سجود رهش بی‌ادب مباش
هرجا نشان پای وی آنجا جبین منه

I-۱۲۹۳

هر کس که نیست زنده به عشق تو مرده به خود مرده پیش زنده دلان ازفسرده به
هر کس نهال شوق تودرباغ جان نکشت از نخل آرزو بر دولت نخورده به
چون چرخ سفله میدهد اندرنواله زهر دست هوس به‌خوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمرشرط راه فقر کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند در تنگنای توبه و تقوا فشرده به
خوش قایدیست عشق به کف کفایتش یکبارگی زمام ارادت سپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان مپسند
کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

I-۱۲۹۴

ساقیا صاف می عیش به‌خودکامان ده دردی درد به‌خون‌جگر آشامان ده
هر که دردی نکشد گرچه سر خاصانست بکش افسار وسرش در گلهٔ عامان ده
مشرب دردکشی نیست نکونامانرا مطربا خیز وصلا درصف بدنامان ده

زاهدان زآتش ما سوختگان مجروحند　　شرری یارب ازین شعله به آن خامان ده

چون زشوق تو کشم سر به گریبان عدم　　بهر عطرٌ کفنم گردی از آن دامان ده

نیست بی‌مقدم تو کار مرا سامانی　　قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده

ایام گل ازصومعه سوی چمن آی
خرقهٔ زهدبه‌تاراج گل‌اندامان‌ده

۱۲۹۵-ا

ای غمت هرلحظه جان‌ناتوانی سوخته　　برق‌عشقت خانهٔ بی‌خان‌ومانی سوخته

این‌چنین هرگزدرونی‌سوزعشقت‌شعله زد　　عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت مارا علم‌هم زآتش‌دل به چوما　　با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس　　شرح آن‌آتش نداند جززبانی سوخته

سوخت جامی زآتش‌عشق آنچنان کزوی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

۱۲۹۶-ا

دل‌کان میان نازك با خود خیالی بسته　　پیش تومرغ جانرا زان رشته‌بال بسته

چون خواسته مصور تصویرابروی تو　　برآفتاب تابان مشکین هلال بسته

پی‌چون‌به‌بزم‌وصلت آرم که غیرت تو　　ره برصبا گرفته دربر شمال بسته

تا در رکابت ازنو رنگین دوال بندم　　تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته

آنکس کزآب‌حیوان هرجا سوآل کردی　　نوشین لب تو دیده لب از سوآل بسته

صورت‌چگونه‌بندم‌درخاطرت‌چوازمن　　آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

I-۱۲۹۷

ای به‌قصد ملك دل حسنت سپاه آراسته   وز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا به‌فیروزی‌عنان تابی به‌جولانگاه ناز   مردم چشمم ز درد و لعل راه آراسته
مجلس‌مستان به‌یاد آن دهان و لب خوش است   جز به‌نقل و می‌نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوبا کرده دل در وصف نخل قامتت   دستهٔ گل را به‌شاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاهی سبز چرخ   آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت   شهر ویران‌شد زصیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشك
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

I-۱۲۹۸

کی بود جانم ز بند رهایی یافته   دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فکار وسینهٔ مجروح من   مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان‌افزای ولعل دلگشای   بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبر فشان   کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی   خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل باخار از آن در ساختست   کز گل این باغ بوی بی‌وفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

I-۱۲۹۹

ای بی تو زدیده خواب رفته   وز هر مژه خون ناب رفته

بازآ که ز رفتن تو ما را　　از دیده دُرِ خوشاب رفته
در دور لبت معاشرانرا　　از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان　　پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت　　ماه آمده آفتاب رفته
هرجا تو سمند ناز رانده　　خوبان همه در رکاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی،
خونیست که از کباب رفته

I-۱۳۰۰

کیست میآید قبا پوشیده دامن برزده　　شکل شهر آشوب او آتش به‌عالم بر زده
کرده‌در‌دین‌مسلمانان‌هزاران‌رخنه‌بیش　　هرخدنگ فتنه‌یی کزغمزه‌آن کافر زده
کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او　　گرزند برماه تابان طعنه‌یی برخور زده
روبراه از قامت اویم من بی‌صبر و دل　　گرچه در هر گام راه بیدلی‌دیگر زده
دردسر کم‌ده‌طبیبا‌چون زمرهم خوشترست　　زخم‌آن‌سنگی که‌دربانش‌مرا برسر زده
دم‌بدم خون میرود ازچشم پرنم تا مرا　　بررگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست
بوسه‌ها از شوق لعلش برلب ساغر زده

I-۱۳۰۱

برفت آن‌ماه‌ومارا دردل‌ازوی سدهوس‌مانده　　غم هجران اوبا جان شیرین‌هم نفس مانده
مران تندای عماری دار لیلی حسبةلله　　که با سد بار دل‌بیچاره مجنون‌بازپس‌مانده
به‌امیدی که‌آید آن‌مه محفل نشین روزی　　جهانی‌چشم‌برره گوش بربانگ جرس‌مانده

چوزد اکنون گل‌رعنا به‌عشرت خیمه بر صحرا چه غم گر بلبل شیدا گرفتار جرس مانده
بده گو داد من آن ماه و بنگر ملك بس‌شاهان که نی فریاد خواه آنجا و نی فریادرس مانده
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او مرا از بخت بی‌فرمان همین‌یك ملتمس مانده
۱۲۶۸۲ به کویش چون ننالد همچومرغان چمن جامی
کزان گلشن گل‌وشمشاد رفته خار وخس‌مانده

L-۱۳۰۲

نشاید ای مهِ خورشید رخ ترا روزه که‌نیست بر مه وخورشید هیچ‌جا روزه
تن تو کاهد و جانِ هزار سوخته دل مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
۱۲۶۸۵ بسی نماند که سازد چو ماه نو باریك مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه که ما به‌عذر تو داریم سالها روزه
ز هرچه غیر تو بستیم راه دیده و دل که‌نیست بهتر ازین درطریق ما روزه
چونیست برشکرش دسترس ترا جامی
به‌آب دیده و خون جگر گشا روزه

I-۱۳۰۳

خوش آن‌دویار که‌دل کرده‌صاف‌چون‌شیشه بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
زرشك‌لعل‌توهرخون که‌خورده بودا کنون به‌همدمیِ قدح میدهد برون شیشه
به‌سجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا به ملامت میازما که کسی به‌سنگ خواره نکردست آزمون شیشه

به‌جای باده پر آب حیات شد هرگه　　خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه‌گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند زخون شیشه

۱۳۰۴-I

چشم نگشایی زناز آخر چه نازست این‌همه　　بر رخ از ناز توام اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام　　گرچه‌درچشم‌حقیقت‌بین‌مجازست این همه

خوی‌تو بس گرم و لعلت آتشین، روی آفتاب　　بیدلان را مایهٔ سوز و گدازست این همه

پیش ساغر درسجودآمد صراحی گوش کن　　بانگ‌چنگ‌ونی که‌وردآن‌نمازست این همه

حقه‌یی در گشد چشمم‌چون رلعلت بسته‌شد　　چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه

کرده‌ام با هر سر موی تو پیوندی جدا　　در کفم سر رشتهٔ عمر درازست این همه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل درو
لاله‌های‌چیده‌ازصحرای‌رازست این همه

۱۳۰۵-I

گشاد گنج جواهر به‌بوستان ژاله　　به‌فرق سرووسمن شد گهرفشان ژاله

گسست‌سبحهٔ‌روحانیان که‌سوی‌زمین　　فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان‌شاخ وشکوفه خرش‌اجتماعی‌بود　　که‌سنگ‌تفرقه انداخت‌درمیان ژاله

گرفت بچه توتی همه بساط چمن　　چو توتی فلک‌انداخت‌بیضه‌سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن　　ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر زبحرشود زاده عکس‌آن بنگر　　چوسیلها کند از هرطرف روان ژاله

چوعاشقی که‌زندسنگ‌ریزه‌برمعشوق　　به‌باغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر / که‌سنگ‌می‌فکندسوی آن‌دکان ژاله
چوبوته‌ایست شده‌سرخ‌لاله کش‌هردم / پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدّعی وجامی آن زمان که شود / در امتحان گهر رشتهٔ بیان ژاله
بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گرددابن‌به‌مثل دُرِّ ناب و آن ژاله

II-۱۳۰۶

۱۲۷۱۵ فصل بهار شد بگشا چشم انتباه / در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
بین‌خطسبزسبزه که‌هرتازه‌حرفازآن / چون‌بر کمال صنعت صانع بود گواه
لاله کش از میان الفی برزدست سر / دارد برای نفی سوی شکل لا اله
خواهی که‌سرّحشرشود منکشف‌ترا / عریان‌زگل بر آمده بین‌شاخ‌هر گیاه
در حال بیقراریِ عالم اگر ترا / هست اشتباه برلب جو کن قرارگاه
۱۲۷۲۰ در آب جو تشابه امثال را به‌بین / زآنجا قیاس گیر بقای جمال و جاه
جامی چونیست نعت بقا جز خدای را
زین‌پس‌به‌جزفنای‌خود اندرخدامخواه

II-۱۳۰۷

ای ز سنبل خط تو بر گل نقاب انداخته / زلف شبرنگت بر اوج مه تناب انداخته
جعد تر داری به رخ یا راقم خط لبت / شسته مشکین لیقه و بر آفتاب انداخته
ازلبت دل در خیال آب حیوان تشنه‌ایست / بر امید آب خود را در سراب انداخته
از لطافت روی تو خط می‌نماید زیرپوست / سبزهٔ تر گوییا عکس اندر آب انداخته
طرّهٔ پر خم که شد موی میانت را کمر / بر رگ جانم هزاران پیچ و تاب انداخته

دل که از غم سوخت از بویش من بیخود خوشم   همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته

ای خوش آن شبها که جامی رخ به‌پایت سوده است
چون تو واقف گشته‌یی خود را به خواب انداخته

II-۱۳۰۸

شاهد گل باز ز نگاری نقاب انداخته   بلبل دلداده را در اضطراب انداخته
نرگس و لاله به‌روی سبزه پنداری به‌خواب   مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته
چادر کافوری خود را شکوفه شست و شوی   کرده صبح و چاشتگه بر آفتاب انداخته
عکس گل در آب و گل بیرون همانا گلرخی   پیرهن کرده برون خود را در آب انداخته
تا به‌پای هر درختی خیمهٔ عشرت زنی   بین که شاخ از سایه چون مشکین‌تناب انداخته
برسر جنگست ابر اینک در آب شمر   تیر باران برسر خون حباب انداخته

کلك جامی تا سر زلف سخن پیراستست
رشك آن در جعد سنبل پیچ و تاب انداخته

II-۱۳۰۹

برطرف ماه زلف تو آمد شب سیاه   این است آن شبی که به‌است از هزار ماه
بی‌روی تو هزار مصیبت کشیده‌ایم   گر زانکه روی وانکنی وا مصیبتاه
آنکس که راه برمن بی‌صبر و دین زدست   سرویست خوش‌خرام و سواریست کج کلاه
هست این همه کنایت و روپوش بلکه زد   راه من آنکه در دل و جانهاست کرده راه
این شاه دلنواز که هرجا نموده روی   ذلّت له الوجود و خرّت له الجباه
دلرا به‌هردو کون جز او نیست مقصدی   روحی فداء مقصد قلبی و مبتغاه

جامی مگو که غرق گناهم ز آب می
کین آب شست از دل من ظلمت گناه

II-۱۳۱۰

من که از سوز دل غمزده کشتم همه‌آه   بین چوآهم به سرازدوددل این‌چترسیاه
گریه‌گویند گناه است زشوق رخ خوب   چند دور از تو بود دیدهٔ من غرق گناه
خاطر از مشغلهٔ خسته دلان رنجه مدار   پادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه
کرده‌ام جای به سر خاك کف پای ترا   جای‌آن دارد اگر سر کشم از افسر جاه
سرورا زیب قبادادی و بس‌فتنه که خاست   وای اگربرسر آن برشکنی طرف کلاه
دل‌مارا کنی ازلطف دورخ بستهٔ خویش   کس ندارد دل درویش بدین لطف نگاه
نیست کس محرم راز دهنش بردقنش
لب‌بنه جامی واین‌راز فرو گوی به‌چاه

II-۱۳۱۱

ابروی تو هر که دید ای ماه   زد نعره که الهلال و الله
از عرش گذشت دست همت   وز فرش حریم تست کوتاه
خواهم به هوای تو بتان را   کس‌نیست‌تراچومن‌هواخواه
هیچ‌است دهانت لیکن ازوی   افتاده سخن بسی در افواه
باما چه رود گهی که آهی   زآینده کسی نباشد آگاه
هر کس که‌نهاده دررهت‌روی   کی پشت نهد به مسند جاه
جامی که عزیزی جهان یافت
قد عزّ به ذلّه لمو لاه

II-۱۳۱۲

بااشك خونین دورازتو ای ماه   بثی و حزنی اشکوا الی الله

رودر تو دارند از دین و دنیا   مردان دانا ، رندان آگاه
دامان وصلت نتوان گرفتن   دست اُز دوعالم نا کرده کوتاه
هرچند گیرم راه سلامت   لطف خرامت برمن زند راه
از سبزهٔ خط بر عارض تو   کامم برآمد بروجه دلخواه
تو میکشی تیر از سینهٔ من   وز فرقت آن من می کشم آه
جان داد جامی لیکن چه تاوان
لومات عبد فی‌حب مولاه

II-١٣١٣

واعظ خرست و انجمن وعظ خرگله   گرخر رود به‌خرگله نتوان‌زخرگله
از صوت طفل خرد تـواجد کند بلی   راه سماع خر بود آواز ز نکله
آسودگی مجوی زواعظ که خلق را   جز درد سرنمیدهد از بانگ ومشغله
روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی   کی کرم شب چراغ کند کار مشعله
شیخ خمیده پشت که آردبه چله‌روی   از بهر صید عام کمان میکند چله
فرض‌است‌عشق‌وهرچه‌به‌جزعشق‌نافله‌است   تا چند ترك فرض کنی بهر نافله
جامی رساند سلسلهٔ خود به اهل فقر
لیکن به‌هیچ جا نرسد کس به‌سلسله

II-١٣١٤

هست انجمن ما چمنی پر گل و لاله   گل عارض ساقیست درو لاله پیاله
افسرده چو ژاله است نگهدار خدایا   از ساحت این تازه چمن آفت ژاله
باشد سخن عشق یکی لیک گرفته   عارف ز دل صافی وواعظ ز رساله

می ده که گره شد به دلم غصهٔ ایام   آبست دوا چون به گلوله ماند نواله
حظی که مرا میرسد از دولت عشقت   رنج همه روزه است وبلای همه ساله
گر ناخوشی از دادن یك بوسه به‌جانی   پیش آر لبت تا کنم این بیع اقاله

جامی مطلب جودت شعر ازمددفکر
کین کاربه‌امداد الاهی است حواله

II-۱۳۱۵

به‌بین پیاله هزاران به‌روی دشت زلاله   به روی دشت قدم نه به روی دست پیالهٔ
حواله‌بود به وقت گلم که رخ بنمایی   اگرچو گل نکنی پرده باخدات حواله
به‌بزم عشق تومستغنیم ز ساقی و مطرب   میم ترشح دیده است و نی ترنم ناله
چوسفله‌قدر نداندچه‌امتحان چه کرامت   چوسگ شناخت نداردچه استخوان چه‌نواله
چه‌باك صاحب‌دل راز گفت و گوی فسرده   چه بیم جام فلك راز سنگ ریزی ژاله
رموزعشق به کلك وروق چگونه نویسم   که قاصرست زهر حرف آن هزاررساله

به عشق بهرهٔ جامی ز دوستان گرامی
ملامت همه روزه‌است وطعنه همه‌ساله

II-۱۳۱۶

زچشم ریخت چندان آب کامد خون ز دنباله   کنون افتد به جان خون دلم پر کاله پر کاله
چه خیزدبی‌تو از گشت چمن چون ساقی دورم   دهد در بزم گل خون جگر از ساغر لاله
به هر باغی سوزم بی تو از ژاله چه‌باك آنجا   که‌چون باران گدازد زآه گرمم در هوا ژاله
چوجان جادردلم داری هم آنجا گوش کن جانا   که من ازضعف نتوانم که ازدل بر کشم ناله
لبت را نیم جانی وام دارم تا پس از مردن   بیا جانا که ازهجران رسید آن وام را حاله

حوالت دن به من چون در مزاجت گرمی آرد می که داغ تب به جانم به که بر لبهات تبخاله
به خوبان روی کن جامی که درس عشق به داند
جوان چارده ساله ز پیر چارسد ساله

II–۱۳۱۷

بی لعل تو دل درون سینه خونست چو می در آبگینه
غمهای توبرد صبرم از دل تاراج سپاه شد خزینه
مرغ دل من زروی وخالت از خرمن ماه چید چینه
سر زد ز دلم گیاه مهرت آنرا مدرو به داس کینه
شوساقیِ دیگران که امروز من بیخودم از شراب دینه
جامی که بودسواد کلکش بر شاهد نظم عنبرینه
هرچند بود سفینه در بحر
شعرش بحریست درسفینه

II–۱۳۱۸

غزال من که لبش رو به سبزی آورده به سبزه زار ختن مشکبو گیا خورده
چه گویم ازخط سبزش که گرد چشمهٔ نوش بنفشه ایست به آب حیات پرورده
بود ز دور خطش فتنه بر سر مویی چه فتنه ها که درین دور سر برآورده
ز آفتاب دَرد پردهٔ شب این عجب است که بندد آن شب زلف آفتاب را پرده
سیاه شد لب شیرین او زمشکین خط کسی ندیده به شیرینیش سیه چرده
سیاه رویی صاحبدلان ز گردون نیست خط عذار بتان روزشان سیه کرده
چه مرد دعویِ عشق است جامی ار نکند
برآنچه میرسد از دست صبر سد مرده

II_۱۳۱۹

وقت گل ترك می وجام که چه — دوری ازیار گل اندام که چه

مجلس آراست گل توبه شکن — توبه از بادهٔ گل فام که چه

می‌پرستان همه دررقص وطرب — گر گران‌جان‌نیی‌آرام که چه

سخن عشق مگو با زاهد — نکتهٔ خاص بر عام که چه

۱۲۸۱۰ گوش برتست دعا گویان را — زیر لب دادن دشنام که چه

کشتهٔ چشم توام زلف به‌پوش — مرغ بسمل‌شده را دام که چه

چند از آن لب طلبی جامی کام
پیش اهل کرم ابرام که چه

II_۱۳۲۰

گل را فراز شاخ بین در جلوهٔ ناز آمده — شرح نیاز خویش را بلبل نواساز آمده

دامان دشت و گلشن از لعل وزمرد پرشود — زین سان که گنجور زمین گنجینه‌پرداز آمده

شد لاله‌شمع بزم گل، اینك‌به‌بین پروانه‌سان — ریزان شکوفه دم به‌دم سویش به پرواز آمده

بس‌زنده‌دل کزجام گل‌خورده‌می‌ذوق‌وطرب — هشیار رفته تا چمن مست و سرانداز آمده

در کارگاه عاشقی بین نورسان باغ را — گل تخت منظوری زده نرگس نظرباز آمده

بس‌نکته‌دان کزبلبلان چون کرده گوش‌اوصاف گل — در گوش جانش نکته‌ها از پردهٔ راز آمده

زآواز مرغان از چمن رفته صدا تا صومعه — صوفی به سرغلتان شده دنبال آواز آمده

من عشق ومستی ازازل آورده‌ام باخود بلی — انجام کار هر کسی بر وفق آغاز آمده

۱۲۸۲۱ زین شعرنو شد پرشکر جامی خراسان گوییا
از کلك سعدی نکتهٔ شیرین ز شیراز آمده

II-۱۳۲۱

چو حلقه دور افق برمنست تنگ شده که حلقهٔ سرزلف توام ز چنگ شده
مجو عمارت دین ازدلم که این خانه خراب کردهٔ آن چشم شوخ‌شنگ شده
چرا کشم‌پی ِ مرهم‌خدنگ ازدل ریش که‌مرهم دل‌ریش‌من این خدنگ شده
دمیده ِ گرد عذارتو خط بدان ماند که شاه روم اسیر سپاه زنگ شده
زلوح ساده نزد حرف آفتم ره ِ دل هلاك جان من‌آن خط مشك‌رنگ شده
زلال چشمهٔ لطفی عجب همی مانم که‌تن‌چگونه‌ات‌ازسیم‌ودل‌زسنگ شده

قدم ز سختی ِ راه طلب بکش جامی
که‌پای‌سعی درین سنگلاخ لنگ‌شده

II-۱۳۲۲

تا به چشم تو سُرمه ره کرده خانهٔ مردمان سیه کرده
سال تو چارده نکرده تمام نام تو ماه چارده کرده
روی تو بهر خانه ویرانان در شب تیره کار مه کرده
مهر رخسار عالم افروزت چاك در جیب صبح که کرده
عمربس کس که در نظارهٔ تو رفته برباد تا نگه کرده
پادشاه سپاه حُسن تویی تا فلك عرض آن سپه کرد.

عشق با چون تویی اگر گنهست
نه همین جامی این گنه کرده

II-۱۳۲۳

رُخت را مه نخوانند اهل توجیه که روشن‌نیست چندان وجه تشبیه

مکن از خوان وصلت منع سایل — که خارج باشد از قانون توجیه
غمت بادل دو حرف آمدزیك جنس — که آن مدغم بود این مدغم فیه
اگرحاجت به‌شمع افتد شبت را — زجان رشته دهم وز چشم دل پیه
چه سان آیم برون از تیه عشقت — که‌موسا بود سرگردان‌در آن‌تیه
چوها چشم‌همه کردم‌بدین‌حرف — ترا بر انتظار خویش تنبیه
مس خود را مکن جامی زراندود
که پیش نافدان خوش نیست تمویه

II_۱۳۲۴

ای به خوبی‌رخ تو از مه به — قصهٔ ماه با تو کوته به
به مه آن رخ چرا کنم تشبیه — ترك تشبیه ناموجه به
گرچه آمد مشبه به خوب — هست سد بار از آن مشبه به
تا شدی تو عزیز مصرجمال — حسن یوسف نهفته‌در چه‌به
سرّ عرفان خوش آید اززاهد — لیکن از عارفان آگه به
قصهٔ اهل‌دل همیشه خوش‌است — ذکر شیخان شهر گه‌گه به
دروطن ذکر کعبه جامی چند
خیز کین گفت‌وگوی در ره به

II_۱۳۲۵

بتی که بود چوجانم به سینه جا کرده — گرفت راه جدایی وداع نا کرده
به داغ مرگ جدا باد جان زتن آنرا — که همچوجان زتن‌اورازمن‌جدا کرده
رخی‌چوآیینه رفت ازوطن جدا زرقیب — که دید آیینه این چنین جلا کرده

به ریخت خون به‌رهم بهر آزمودن تیغ — بدین بهانه چه خونها که زیر پا کرده
فتاده بهر سجودش به روی سد بی دل — به هر منظر که گهِ رفتن از قفا کرده
هزار جان گرامی فدای خنجر او — که بند بند مرا پرسشی جدا کرده
چو بی رقیب محالست وصل از آن جامی
به هجر ساخته وز وصل خوی وا کرده

II–۱۳۳۶

ای نامه ز خود به خود نوشته — در وی همه نیک و بد نوشته
هردم صُنعت ز لوح هستی — سد حرف سترده سد نوشته
در نقطهٔ خال عارفان را — سرّ ازل و ابد نوشته
بر صفحهٔ چهره سالکان را — آیات قبول ورد نوشته
در خاک دمیده جان و نامش — نسرین برو سرو قد نوشته
از گل بنموده روی ووصفش — گل چهره ولاله خد نوشته
این گفته به عشق خولن که جامی
از عشق نه از خرد نوشته

II–۱۳۳۷

سرو من بر رخ جعد سمن سای منه — گرد مه سلسلهٔ زلف شب‌آسای منه
بین گرفتاریِ اهل نظر از بهر خدای — دیده بر عکس رخ آیینه آرای منه
با خیال لب میگون تو ام وقت خوشست — بر کفم ساغر لعل طرب افزای منه
تا در افسانهٔ وصلیم دم از هجران مزن — زهر در طعمهٔ مرغان شکر خای منه
حسن خود بر دل هر بی‌خبری عرض مکن — عشق تو گنج نفیسست به هر جامی منه

دلم افتاد به‌عشق‌تو زخودرایی ِخویش   داغ برمن به گناه دل خود رای منه

ریخت جامی گهر نظم به پایت که مرو
قول بدگو مشنو برسخنش پای منه

II_۱۳۲۸

ای مرا از آتش سودای تو جان سوخته   پیرهن‌ازتن ، تن‌ازدل ، دل زهجران سوخته

آتش دل برزده از سینهٔ چاکم علم   کهنه داقم از گریبان تا به دامان سوخته

در میان آتش وآبم ز دیدار تو دور   اشك پیدا غرقه کرده ، داغ‌پنهان سوخته

می‌فرستم سوی تو درشرح هجران‌نامه‌یی   ازسرشك‌وآه مضمون شسته عنوان سوخته

جسته زآه تشنگان کعبهٔ وصل تو برق   در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته

شمع گل گرداشتی تاب‌تو ، بودی هرسحر   همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته

چون ز جامی یك غزل ننوشتی ای مشکین غزال
لب فرو بسته ، قلم بشکسته ؛ دیوان سوخته

II_۱۳۲۹

خوش‌آنکه بود زتو خانه‌ام پری‌خانه   کجا شدی ، که شدم بی‌رخ تو دیوانه

زآشنایی عشقت چه حاصلست مرا ؟   جزآنکه گشته‌ام ازصبروهوش‌بیگانه!

حدیث وصل توهرشب زهوش می‌بردم   به خواب میکشد آری سماع افسانه

به اوج کنگرهٔ وصل چون کنم پرواز   چنین که شمع زد آتش به‌بال پروانه

خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را   که داد دست ارادت به دست پیمانه

زرلف‌دلکش‌تو گرچه‌ماندی‌جامی‌دور   سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه

روانه میکند ازچشم دُرفشان هردم
جواهر خدمات نیاز مندانه

II-۱۳۳۰

ای شکل قدت پیکری از سیم سارا ریخته — هردم ز شاهان لشکری سرهات درپا ریخته
تا شد درین بستانسرا سرو قدت بالا نما — هرلحظه توفان بلا برما ز بالا ریخته
چون آفتاب اینك‌شراب اندرهلال افگنده‌تاب — رویت ز تاب آفتاب از مه ثریّا ریخته
چشمم زخون‌شدموج‌زن‌بین‌لاله‌هاخونین‌کفن — زان‌خون که‌ابر ازچشم من‌بر کوه وصحرا ریخته
زاشکم که ازدل سرزده نقش وفا بررز زده — خرنین گیا سربرزده یك قطره هرجا ریخته
داده رقیبت را امان از رنج تن دور زمان — با دابه جانش زآسمان مرگ مفا جا ریخته
زین‌سان که‌چشمت‌تیغ کین هردم کشدبرآن‌واین — مشکل که ماند زاهل‌دین خون کسی‌ناریخته
ازخوی‌توماغصه کش‌تردامنان زوگشته‌خوش — ما کشت‌خشك، اوابروش‌باران‌به‌دریا ریخته

جامی کز انفاس روان بخشد به هرمرده جان
نزلی برو زین سبز خوان روح مسیحا ریخته

II-۱۳۳۱

ماییم ز مشرب مغانه — در کوی مغان گرفته خانه
۱۲۸۹۵ همواره می مغانه نوشیم — برنغمهٔ چنگ یا چغانه
عشقست ترا نه گودرین‌بزم — غافل منشین ازین ترانه
زاهد که ززهد خشك‌خواند — این تازه ترانه را فسانه
از سبحه مقیّد عدد ماند — کی راه برد به آن یگانه
جامی که زدیدن حجب بود — در رفع حجاب جاودانه
۱۲۹۰۰ چون دید که‌آن حجب جزاونیست
برخاست حجابش از میانه

II-۱۳۳۲

ای‌چوجان دردل‌من‌جا کرده   عقل را عشق تو شیدا کرده
هر که‌امروز رُخت‌دیده به‌نقد   پشت بر نسیهٔ فردا کرده
کی کندروی تماشا به‌بهشت   هر که روی تو تماشا کرده
بت ترا دیده وچون برهمنان   پیش تو سجدهٔ تمنّا کرده
عارفت کرده به‌خط‌غارت دین   این‌چه‌رسمست که‌پیدا کرده
درپیِ وصل چوتومشك‌خطی   شهری از سرچو قلم پا کرده

تا کند فکر دهانت جامی
عمر در فنّ معمّا کرده

II-۱۳۳۳

ای به بالا بلای جان همه   کوته ازوصف تو زبان همه
آسمانست قبلهٔ حاجات   آستان تو آسمان همه
چون تو نازك میان بسی‌دیدم   تو دلم بردی از میان همه
بود شهر از شکرفروشان پُر   بست لعل لبت دکان همه
هر کست‌بی‌وفا گمان‌می برد   شد یقین عاقبت گمان همه
چون فتیله چراغ داغ‌ترست   شعله زن مغز استخوان همه

از کهن عاشقان مگو جامی
کرده‌یی نسخ داستان همه

III-۱۳۳۴

ای ترك نازنین بشکن گوشهٔ کلاه   آشوب جان شاه شو و فتنهٔ سپاه

در یوزهٔ جمال کنان از تو روز و شب گردند گرد خانهٔ تو آفتاب و ماه
تیغت کشید سد الف و زخم تیر تو هر جا چو دوره‌ی به درون کرده است راه
لوحی است گوییا تن من کز غمت برو سر تا به پا نوشته شدست آه آه آه
خواهم ز ضعف تن شوم از دیده‌ها نهان از بس که کاهشم دهد این عشق کوه کاه
تا در ره سپاه تو پنهان به ایستم ایمن ز چاووشان به جمالت کنم نگاه

باشد به دور لعل تو معمور میکده
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه

III–۱۳۳۵

بر رخت گل گل که تأثیر شراب انداخته هست برگی چند گل بر روی آب انداخته
کرده مهد از لاله و گل نرگس رعنای تو زیر مشکین سایه‌بان خود را به خواب انداخته
نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان که گل بر رخ از شرم تو زنگاری نقاب انداخته
گیسو اندر پا کشان، در دل خیالت کرده جای شهریاری سایه بر شهر خراب انداخته
از لبت در بزم مستان چون گذشته نکته‌یی آتشی در جام و شوری در کباب انداخته
آرزومند رخت چون دیده در خور تشته‌ایست بر امید آب خود را در سراب انداخته

آمده در چشم جامی میل‌های آتشین
پیش رویت گر نظر بر آفتاب انداخته

III–۱۳۳۶

بود جمله لطف آن رندان ساده ولی باشد آن غبغب از وی زیاده
نه غبغب بلورینه جامیست گویی نهاده درو سیبی از سیم ساده
همانا کزان عارض آب لطافت تراویده زیر زنخدان ساده

چو گردابی آمد ز توفان فتنه — درو سد دل آشنایان فتاده

زلالیست ِ کرد آمده زابر رحمت — درو سد تشنه جان از تمنّاش داده

چوطوقیست‌ازسیم کش‌هر که‌دیده — به طوق غلامیش گردن نهاده

۱۲۹۳۵ چه سان سر کشد جامی ازطوق شرفش

که مسکین چوقمری بدان طوق زاده

III–۱۳۳۷

برسر کویت زمن خشك استخوانی مانده — پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده

در بیابان غمت تا رفته عقل وصبر وهوش — چیست دل ، سرگشتهٔ از کاروانی مانده

زیر ابرو چشم‌ورخسارت بود برروی گل — خفته ترکی مست و بربالین کمانی مانده

تایکی‌را زان‌دولب پوشیده‌خط گویی زمن — نیم جانی گشته غایب ، نیم جانی مانده

جان براوج آسمان ازآستانت دور هست — برزمین مرغی ز عالی آشیانی مانده

بی‌تو گفت وگو نخواهم بهرناله دررهت — چون درآیم در دهان جنبان زبانی مانده

۱۲۹۴۲ مانده جامی ازجوانی دور وزانش باك‌نیست

باك ازآن دارد که مهجور از جوانی مانده

III–۱۳۳۸

بیا ساقی که شد بامی‌پرستان عهد گل‌تازه — فگند آواز بلبل در چمن زین‌معنی آوازه

کهن‌رسمی‌است توبه، ترك‌آن‌خوشتردرین‌موسم — که سبزه‌خرم‌است وسوری وسوسن‌تروتازه

زبار محنت دوران شدا بتر دفتر عیشم — کند ز ابریشم چنگش مغنّی کاش شیرازه

در ایوان خرابات آر رو ازکعبه تا بینی — علوّ همّت بانی و حسن صنعت رازه

قیاس کار جانبازان مکن برحال رعنایان — که‌باشدسرخ، روی‌غازیان ازخون‌نه ازغاره

به‌طرف عارض آن خط بس، ز نخدان نیست جای او   همان بهتر که ننهد پای خود بیرون زانداز،

۱۲۹۴۹ مکن در سینه جامی خانه شهرآشوب شوخی را
که دارد خانه از شهر وفا بیرون دروازه

III-۱۳۳۹

ای ز غمزه چشم تو برجان و دل ناوك زده   دیگری در رشك از آن ناوك که بر هر یك زده

آن دهان را دررسوم دلبری کوچك مخوان   راه دل بربس بزرگ کِ‌دین که آن کوچك زده

زاستخوان سینه چون تیرت دو نیمه کشته دل   از درون فریاد نصف لی و نصف لك زده

تارك جان درتنم باشد نهم برسر چو تاج   پاسبان تو شبم سنگی که برتارك زده

چون دهان درصفحهٔ رویت محل شك فتاد   خال‌هایت برحواشی نقطه‌های شك زده

هر که با عیش دوعالم از تو رو برتافته   دست خویش از دولت بسیار در اندك زده

دعوی عشق ترا زلفت قوی مستمسکی است
چون ز عشقت دم زده جای به مستمسك زده

III-۱۳۴۰

حلقهٔ زلف را گشاد مده   عمر سوداییان به باد مده

کشته بادا به خنجر بیداد   هر که آز مودت که داد مده

ناقهٔ عزم تیز پای مرا   جز به کوی خود ایستاد مده

۱۲۹۶۰ بنشین خوش درون دیدهٔ من   جای مردم درین سواد مده

چون دهی زاد رهروان غم و درد   هیچ کس را ز من زیاد مده

یاد من کن به‌لطف لیك مرا   آنچه من کرده‌ام به‌یاد مده

نامرادی مراد جامی و بس
راه او جز بدین مراد مده

III-۱۳۴۱

تو پریرویی و عالم ز تو پُر دیوانه　　نیست خالی ز تمنّای تو یك فرزانه
نیست‌همتای‌تو کس، قیمت‌خودرابشناس　　که تویی دُرج فلك را گهر یك‌دانه
شانه‌راچند دهد زلف تو مشّاطه به‌دست　　شانه از دست برون بادش ودست ازشانه
خانهٔ دولت جاوید بود منزل تو　　نه به فرق سر ما پای ز دولت خانه
بخت پروانه یك پرتوم از شمع رُخت　　داد کوآن که رساند به تو این پروانه
خواست‌پیمانه که‌چون‌جام نهدلب به‌لبت　　پُر ازین روست سبو را دلی از پیمانه
میلت ای طفل به افسانه چو جامی دانست
ساخت در عشق تو خود را به جهان افسانه

III-۱۳۴۲

ای ز چشمم اشك خونین ریخته　　خون مردم را به خاك آمیخته
آن نه گلبر گست بل کز رشك‌تو　　گل‌شکوفه کرده خون برریخته
بر سرِ آشفته حالان سد بلا　　زلفت از هر تار موی آویخته
چشم و ابرویت پیِ تاراج دین　　فتنه ها از گوشه‌ها انگیخته
قطع میدان فراقت چون کنم　　توسن صبرم عنان بگسیخته
خواسته رسم خطت نقاش صنع　　سوده مشك ناب وبر گل بیخته
هیچ دانی کیست جامی بر درت
بنده‌یی از خواجگی بگریخته

III-۱۳۴۳

یار زلف دوتا بهم بسته　　سد کمند بلا بهم بسته

جعد مشکین او به هر حلقه سد دل مبتلا بهم بسته
دو لبش بسته شد ز ما به‌سخن دو شکر گوییا بهم بسته
پیش آن‌روی چیست دستهٔ گل چند شاخ گیا بهم بسته
چون‌دوزلفش‌ازودو دست‌رقیب خوش بود از قفا بهم بسته
نامهٔ ما به او بود سوی شاه دوسه حرف از گدا بهم بسته
شعر جامی شنید و گفت به طنز
این همه از کجا بهم بسته

III_۱۴۴۴

گر هرحرام بودی‌چون‌باده مست‌کاره همواره مست بودی شیخ حرام خواره
حاشا که باده‌نوشان ریزندجرعه‌بر وی اندیشه‌های پنهان گر سازد آشکاره
عارف‌به‌کنج‌خلوت‌خاموش‌وسرّعارفان با این و آن مقلّد گفته هزار باره
در قعر بحر ماهی بسته دهان و غوکان بگشاده لب به دعوی بی‌معنی از کناره
دیوانه وار واعظ ، گوید سخن پریشان گرد آمده گروهی بر وی پی نظاره
سر رشتهٔ تعلّق نگسسته صوفی ازخود بخیه زدن چه سودش بردلق پاره پاره
گیرند چون شماره جامی مقلدان را
کن جهد آنکه باشی بیرون ازآن شماره

I_۱۴۴۵

عشق جانان نهاد خوان بلا ای‌جگرخوارگان‌صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی زان بلا شیوه قانعیم بلا
خطبرآیینهٔ رخش زنگیست که دل ودیده را ازوست جلا

با خیالش من‌ازمیان‌رفتم　　صارمنی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد　　ارشد ونی معاشر الغفلا
چارهٔ کارمن که‌داندساخت　　جز خدا عزّ شانه وعلا
فضل جامی بس اینقدر که کند
خوشه چینی ز خرِ من فضلا

I—۱۳۴۶

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا　　دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی ازسر تا به‌پا آویختی　　هستی القصّه زسرتا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند　　یکسر موماند از ما تا بلا
تلابلایی وزتورستن عافیت　　عافیت خواهند مردم یا بلا
رو بهرراه آورم پیش آیدم　　از خیال قامتت سدجا بلا
تا به‌آن بالا بلا شد نام‌تو
دردعاجامی‌نجست الاّ بلا

I—۱۳۴۷

بی‌منّت کس راست نشد زان قدوبالا　　جز کار من المنّة لله تعالا
بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره　　با دود دلم رفته شررهاست بهٔ بالا
از گریه‌شد اسراردلم‌فاش،چون کیست　　رسوا شده‌یی دیدهٔ خون از مژه پالا
ازنرگس‌خونریزتویك غمزه پسندست　　زنهار به خونریزیِ ما دست میالا
گفتم به‌لبت کز تو بود اهل طلب را　　امکان نعم، خنده زنان گفت که لالا
داریم فراق از غم مستقبل و ماضی　　خوش میگذرانیم به دیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

III_۱۳۴۸

ای سر کوی تو اقلیم بلا　　دل درو جان کرده تسلیم بلا
بهر طفلان رهِ عشقت ز خط　　عارض تو لوح تعلیم بلا
شحنهٔ حسنت ز زلف تار تار　　کرده بر عشاق یسلم به سلا
جدول خونین زاشك ما کشد　　چون نویسد عشق تقویم بلا
تا بلا نام تو شد بر عافیت　　می کنم پیوسته تقدیم بلا
چون بلا از تست جان آید برون　　از حریم تن به تعظیم بلا

دل فکن جامی در آن زلف و مترس
در بلا بهتر که در بیم بلا

II_۱۳۴۹

منم عاشق و بیدل و مبتلا　　ز عشق تو افتاده در سد بلا
کشیده است خوان بلا عشق تو　　زند عالمی را به آن خوان صلا
ز وِرد تلاوت مرا بازداشت　　سرود غمت در خلا و ملا
کی آید تلاوت زدستم چو من　　زدم دست در تن تلا لا تلا
فروغ رُخت از پس سد حجاب　　دهد دیده را نور و دل را جلا
چو راندی چنین آخرم کاشکی　　نمیخواندیم سوی خویشتن اوّلا

رسانید جامی غم دل به عرض
فَاِن شِئتَ فَاسمَع وَاِلّا فَلا

I-۱۳۵۱

بازم طفیل خیل سگان نام برده‌یی   ای من‌سگ تو گرچه به‌ناکام برده‌یی
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز   بی موجبی چه دست به دشنام برده‌یی
میران سمند ناز که در سرکشی گرو   از خنگ چرخ و توسن ایام برده‌یی
خودساز پست قدر رقیبان که‌نیست کس   کآرد فرو خری که تو بر بام برده‌یی
درلطف تن که هست دوساعدبرآن گواه   دست از سمن بر آن گل اندام برده‌یی
ره داده‌یی به باغ جمالت نسیم را   ازجعد خویش و جان من‌آرام برده‌یی
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده‌یی

I-۱۳۵۲

ای کزان آرام جانها مانده تنهازنده‌یی   زندگی باشد وبال جان تو تا زنده‌یی
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند   شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده‌یی
گر نبی ای زاهد ازعشق‌جوانی زنده‌دل   در حقیقت مرده‌یی گر آشکارا زنده‌یی
ماتن خاکی،توروح‌پاکی‌ای‌جان‌وجهان   گرچه‌مامردیم‌دور ازتو، توبی‌ما زنده‌یی
وصل‌هجرآمد حیات ومرگ ای دل شکرکن   گرمن‌اینجامرده‌ام‌باری توآنجا زنده‌یی
یار گویدهرزمان‌خواهم‌همین‌دم کشتنت   غم مخور ای‌دل‌توخودبهرهمینها زنده‌یی
نیم مرده بر درت عمریست درجان کندنم
کس نمی‌پرسد که جامی مرده‌یی یازنده‌یی

I-۱۳۵۳

گفتمش بالعل‌جانبخش‌ازمسیحا کم‌نیی   گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نیی

گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل   گفت گویا واقف این جعد خم درخم نیی
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی   گفت رو می‌نال پندارم تو در عالم نیی
گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران درد   گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نیی
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ   گفت با زخم چنان درخورد این مرهم نیی
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن   گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نیی
گفتم آن راز دهان با محرمان نه درمیان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نیی

I_۱۳۵۴

رخ بر افروخته یی ماه منور شده‌یی   قد بر افراخته‌یی رشک صنوبر شده‌یی
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست   دی نکو بودی و امروز نکوتر شده‌یی
نیست حد بشر این حسن لطافت که تراست   روح قدسی که بدین شکل مصور شده‌یی
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است   در حق ما چه جفا کوی وستمگر شده‌یی
پیش بالای تو بستند همه سرو قدان   جای آن دارد اگر بر همه سرور شده‌یی
اند کی سایه فکن برسرم ای دولت وصل   که پس از محنت بسیار میسر شده‌یی
جامی از حرف ریا پاك بشو لوح ضمیر
دوسه روزی که حریف می و ساغر شده‌یی

I_۱۳۵۵

الله الله چه نازنین شده‌یی   آفت عقل وهوش ودین شده‌یی
من چنانم زبیدلی که مپرس   تا تو در دلبری چنین شده‌یی
کرده‌یی رخ زچین طره عیان   غیرت لعبتان چین شده‌یی

ز آتشین لعل آبدار لبت   خاتم حسن را نگین‌شده‌یی
من به جان بندهٔ کمین توام   بهر قتلم چه در کمین‌شده‌یی
کشته‌یی کم دلا به‌فکر لبش   چون مگس غرق انگبین‌شده‌یی
جامی از فکر آن دهان ومیان
خرده دان و دقیقه بین شده‌یی

I-۱۳۵۶

ای که‌مرا به‌سد جفا سینه‌فکار کرده‌یی   باتویکیست عهدمن گرتوهزار کرده‌یی
بوسه قرار کردیم کزلب خودعوض دهم   جان به لبم رسید کوآنچه قرار کرده‌یی
خط عذارتست‌این یانه که‌مشك‌سوده‌یی   چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده‌یی
خوابگهم‌جدازخودساخته‌یی‌حریر و گل   بالش خاره داده یی بستر خار کرده‌یی
جلوه کنان‌همی‌روی مرکب‌ناز زیر ران   غارت عقل و هوش رافتنه سوار کرده‌یی
روی‌چوگل‌نموده‌یی‌سبزه برآن‌فزوده‌یی   کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده‌یی
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل به دو نیم مانده‌یی دیده چهار کرده‌یی

I-۱۳۵۷

جانا چه شد که‌چنگ جفا ساز کرده‌یی   ناسازی‌یی چو بخت من آغاز کرده‌یی
دل را به‌دام طرهٔ طرار بسته‌یی   جان را شکار غمزهٔ غماز کرده‌یی
هرگز نکرده‌یی به نیاز من التفات   ور زانکه کرده‌یی ز سر ناز کرده‌یی
مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ایم   ما را به‌عشوه مست و سرانداز کرده‌یی
سد مرده‌بیش‌زنده‌شدست‌ازلبت چه‌عیب   گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده‌یی

خون خورده‌ام بسی چوصراحی که یکدمم　　در بزم وصل خـویش سرافراز کرده‌یی
جامی روایح نفست داده بوی گل
هرجا چوغنچه دفتر خود باز کرده‌یی

۱۳۵۸ــI

حسن‌خویش ازروی خوبان آشکارا کرده‌یی　　بس به چشم عاشقان آنرا تماشا کرده‌یی
زآب وگل عکس جمال خویشتن بنموده‌یی　　شمع گل رخساره وماه سروبالا کرده‌یی
جرعه‌یی ازجام عشق خود به‌خاك افشانده‌یی　　ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده‌یی
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده‌یی　　آنکه از خود جلوه‌یی برخود تمنا کرده‌یی
بررخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته‌یی　　عـالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده‌یی
موکب حسنت نگنجد در زمین وآسمان　　در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده‌یی
میکنی جامی کم اندرعشق اسم ورسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده‌یی

۱۳۵۹ــI

شبها من و خیال تو و کنج خانه‌یی　　باخود ز گفت‌وگوی توهردم فسانه‌یی
کردند عاشقان بحلت خونشان بریز　　هردم چه حاجتست که جویی‌بهانه‌یی
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق　　کر آتش غم تـو برآرد زبانه‌یی
خواهم‌عنان‌کرفتنت ای‌شهسوارحسن　　باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌یی
اینك دل فکار من ای ترك تند خوی　　بهرخدنك غمزه چه‌خواهی نشانه‌یی
تا جاگرفت خیل خیالت میان جان　　غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌یی
جامی چه اعتبار برآن آستان ز تو
همچون توصد گداست برهرآستانه‌یی

I-۱۳۶۰

ای‌ترا چون من به هرویرانه‌ای دیوانه‌یی   پیش ماه عارضت شمع فلك پروانه‌یی
محنت یعقوب از درد و غم من شمّه‌ای   قصّهٔ یوسف بهٔنور خوبیت افسانه‌یی
نقد جان ودل نه بهر خویش میخواهیم ما   صرف راه تست اگر داریم درویشانه‌یی
گر به‌خالت‌دست بردم پیش، پامالم مکن   مور مسکین‌را نشاید کُشت بهردانه‌یی
خان‌ومان گر گشت‌ویران‌شکر کزاقبال‌خویش   برسر کوی بلا داریم محنت خانه‌یی
بیدلانرا نیست ره در عشرت‌آباد وصال   بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه‌یی
جامی از یك جرعهٔ جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه‌یی

I-۱۳۶۱

زان تازه خط سبز که برلب فزوده‌یی   هوش و خرد به تار کی ازما ربوده‌یی
خضرست آن‌نه‌خط که‌زلعل‌حیات‌بخش   دیگر به‌آب زندگیش ره نموده‌یی
گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی   امروزخوش دلم به‌گمان‌کان‌توبوده‌یی
هر که به‌لطف جانب ما کرده‌یی‌نظر   برروی ما دریچهٔ رحمت گشوده‌یی
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت   زین‌سان که‌خوش به‌مسندراحت‌غنوده‌یی
گفتی مگوی قصه‌جامی چه‌حاجتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنیده‌یی

I-۱۳۶۲

ای سرو راستین که کلهٔ کج نهاده‌یی   وی تازه گل که‌پرده زعارض گشاده‌یی

از جنس آب وخاك نیی ، از چه گوهری — وز نوع جن و انس نیی از که زاده‌یی

نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده‌یی

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال — کز هرچه در خیال من آید زیاده‌یی

رفت آن سوار وصبر وخرد در رکاب او — ای اشك خون گرفته توچون ایستاده‌یی

خودرا میان راه فکندم به‌خشم گفت : — زین سان چرا عنان دل از دست داده‌یی

سر برنشان پاش نهادم به‌عشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده‌یی

I_۱۳۶۳

لذّت عشق فرورفت مرا در رگ وپی — عشق میگویم وجان میدهم ازلذّت وی

ذکر توبه‌مکن ای شیخ که باباده‌فروش — کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز مَی

همت ازپیر مغان خواه که ازخودبرهی — جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار درجان ودلم در طلبش سر گردان — سیر مجنون سوی هر وادی ولیلی در حی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب — این چه دم بود که امروز دمیدی درنی

نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ — پیش رندان سبك روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد ازباطن خم پی‌درپی

I_۱۳۶۴

ز شیخ چلّه نشین دورباش وچلّهٔ وی — که هست چلّهٔ وی سردتر ازچلّهٔ دی

سلوك وادی خونخوار فقر چون آید — ز لاشه‌یی که بود پیش اهل دل لاشی

نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم — نکرده یك قدم از شاهراه امکان طی

خیال بین تو که سودای رهبری دارد   ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت‌مستان زبانگ هی‌هی او   که مرغ انس هوا میکند از آن هی‌هی
زخود نکرده سفریکدو گام اماهست   معارفش یکی از روم و دیگری از ری

به‌شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔساقیست‌اوونشوهٔمی

I-۱۳۶۵

چند گرم بهر لیلی گرد حی   نی ز لیلی پای می‌بینم نه پی
گر به‌میرم‌درغم لیلیِ خویش   یا کرام الحی لا تـا سوا علی
بر زبانم نام لیلی تا به چند   درضمیرم مهر لیلی تا به کی
ای که از لیلی همی گویی‌نشان   اینما صـادفتها ارسل الی
دیگران از خم می‌مستند ومن   مست لیلی‌ام نه خم دیده نه‌می
هرچند جزلیلی‌برون کردم‌زدل   لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وایهٔ جامی همین لیلی بود
گرنیابد وایهٔخود وای‌وی

I-۱۳۶۶

نشان نبود ز عهد الست و قول نبی   که میرسد به گوش دلم زعشق ندی
از آن‌ندی‌است که‌جانم فدیست‌درره‌عشق   هزار جان گرامی فدیش باد فدی
از آن‌ندیست که‌یك‌نغمه چون‌برون‌افتاد   صدای آن ز ثریا گرفت تا ثری
از آن‌ندیست که ازشاخ‌سرومرغ‌چمن   براهل ذوق کند داستان عشق املی
صفای دردکشان تافت بردل صوفی   پلاس میکده را ساخت طیلسان وردی

از عکس جلوهٔ معشوق بهره‌مند نشد　　کسی که آیینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم

پرست خاطر جامی از آن رموز بلی

I-۱۳۶۷

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی　　ویران شدهٔ عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد باهمه دانش　　چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرمشو ای دل که توان شد　　همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتو از روی تو بینم　　آن وادیِ ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه بالطف شمایل　　مجنون طلب وخاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وآن زلف دلاویز　　کافتاده ز بالا به زمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی‌یی یافت

درباخت به میخانه همه دنیی وعقبی

I-۱۳۶۸

نسیم صبحدم ای روح‌بخش روح‌فزای　　به کوی دوست گذر، مشک‌بیز وغالیه‌سای

ز گرد ره چو بر آن خاك درزنی نفسی　　پس از اجازت دربان زمین به‌بوس ودر آی

به‌بند دست به‌خدمت وگر مجال شود　　به‌عرض حال منِ بی‌زبان زبان بگشای

نمودمت تنِ چون موی خویش ضعف مرا　　به‌آن میان چومو، مو به‌موی بازنمای

چو درخرام نهد پای بر زمین برسان　　تضرعِ رخ زردم به‌خاك آن کف پای

ز ناله های منش یاد ده به‌بزم طرب　　چو مطربان خوش‌الحان شوند نغمه‌سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینك　　نوشته نامه‌یی از آب چشم خون پالای

زبس که‌کاست اگرخوانیش‌تواند ساخت   درون نامه میان حروف خود را جای

پی‌ِ دعای تو هردم کشد برشتهٔ نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

I–۱۳۶۹

وای من وای‌من زعشق تو وای   من جوی الحب من یحن سوای
شد شب تـار روز منتظران   همچومه یك شبی به بام برآی
جان درآمد به‌محمل تو روان   چون برآمد ز دور بانگ‌درای
تا به پایم خلید خار رهت   می‌برد دیده رشکم از کف پای
شد پُر ازخون‌دل چوخانهٔ‌چشم   خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه‌های‌تلخ به‌سوخت   لب شیرین به خنده‌یی بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
به جفای تو کی رود از جای

I–۱۳۷۰

ساختم چشم راست بهرتو جای   راست شد جا کرم نمای ودرای
کهنه شد دور ماه نوبت تست   ز ابروی خود مه نوی بنمای
کرده‌ام ازدودیده پای وزاشك   میروم در رهت پـرآبله پای
گریه‌ام درگلو گره شده است   تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربودهٔ تست   صبر وهوشی که مانده‌هم برپای
تیغت‌ازخون هر که گیرد‌رنگ   زنگ آنرا به‌قتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت   ریش قاضی کنید می پالای

راه تقوا چه سان رود جامی
مانده از جام دُرد در گل‌ولای

I-۱۲۷۱

بگشای ساقیا به‌لب شط سرسبوی — وزخاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مُهرم به‌لب نه‌ازقدح‌می که هیچکس — زابنای‌این‌دیارنیرزد به گفت‌و گوی
از ناکسان وفا ومروّت طمع مدار — از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
درراه عشق زهد وسلامت نمی‌خرند — خوش‌آنکه‌باجفاوملامت گرفت‌خوی
عاشق که نقب زد به‌نهانخانهٔ وصال — دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی‌رنگی‌است‌وبی‌صفتی‌وصف‌عاشقان — این‌شیوه کم‌طلب زاسیران‌رنگ‌وبوی
جامی مقام راست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم به خاك حجاز روی

I-۱۲۷۲

نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی — ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه‌شد ز کوی‌تو گریك‌دوروزماندم دور — لدیك روحی و قلبی الیك منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان‌است — به‌ترس ماه من از ناله‌های نیم شبی
شب‌فراق زخون‌خوردن‌منت چه‌خبر — بدین‌صفت که‌توسرمست بادهٔ طربی
گذشت عمروصال ورسید شام فراق — فما دهمی حزنی و زاد لی تعبی
به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

I-۱۲۷۳

زارم از فرقت شیرین‌دهنی نوش‌لبی — چارهٔ وصلت برانگیز خدایا سببی

جان که درموج غم افتاد جدا زان لب لعل	عاقبت خواهدش آن موج رساندن به لبی
چون نیامد ادب بزم وصال از من مست	دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست	هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت ازتاب غمش جان ودلم گرچه‌طبیب	نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر	گر نه روزی شودم وصل میسّر نه شبی

جامی از راه طلب ماند زهی‌حسرت ودرد
گرنه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

I_۱۳۷۴

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی	در گردن جان هر خم زلف تو طنابی
۱۳۱۹ تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار	ای کاش به‌بندی به رخ خویش نقابی
ای از پس عمری ‌بر ما آمده تا چند	خاموش نشینی نه سوآلی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق	نبود گله‌یی وز طرف دوست عتابی
خواهم‌به‌سر کوی توزآب‌مژه‌خون‌خورد	تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نگشایی نظر مهر به سویم	کم زانکه نگاهی بکنی بهرثوابی

۱۳۲۰ جامی که به‌تحصیل فنون عمر به‌سر برد
بی حاشیهٔ ذوق تو نگذاشت کتابی

I_۱۳۷۵

به شهر نیکوان مسکین غریبی	که جز خون خوردنش نبودنصیبی
عجب بیماری‌یی دارم ز عشقت	که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن	نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم	به کف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نو بهار خوبیت را
خوش‌الحان‌تر زجامی عندلیبی

I_۱۴۷۶

عاشق و رندم و خراباتی   فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل   کلّ شیئی اراه مرآتی
کلّ وقت اری محیّاه   لیس الّا اعزّ اوقاتی
کلّ حال اذوق بلواه   لیس الّا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب وروز   من و آن دلبر خراباتی
جرعه‌یی‌می کشیم‌و‌می کوشیم   فی طریق الهوی کمایاتی
با خراباتیان نشین جامی
بگسل از صوفیان طاماتی

I_۱۴۷۷

همچومه طالع شدی، در دیده منزل ساختی   خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ ار من نی سلام ونی علیك   من ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی   سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی‌نوا بودم چوچنگ   هرگزم روزی به‌بر نگرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات   داو ماآمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی ازدهان تنگش ای شکر به‌کام   گر نه زان‌لبهاخجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعلهٔ آهت به گردون سر کشید
بر سر بازار رسوایی علم افراختی

I-۱۳۷۸

دل ز مهر دیگران برداشتی   در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن   از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من   آه من باد هوا انگاشتی
طعن خود رایی زدی برعاشقان   عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش ازچنگک تو وقت من مگر   گیرمت در بر به‌وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملك حسن   ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سردر آن کردی که درسر داشتی

I-۱۳۷۹

ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی   در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
مَی ده به روی شاهد مهوش که این بود   سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
مَی‌چیست‌جذب عشق که بد را ونیك را   سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست   مقصود منتهی و تمنای مبتدی
درشرع عشق هرچه به‌جز مَی ضلالتیست   خوش آنکه شد به شارع میخانه مهتدی
این نکته بافقیه چه گویم که بهره‌نیست   بوجهل را ز مشرب عذب محمّدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل   نشناخته قبول ز رد جیداز ردی
با روی چین گرفته و پشت دو تا زند   گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی به‌سوز دلق‌تعلق که دوختند
بر قد همّت تو قبای مجرّدی

I-۱۳۸۰

مرید توام زانکه جانرا مرادی   الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی   که سد خان‌ومانرا بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تند خویی   که جان دادم ازعشق‌ودادم‌ندادی

به داد تو نازم ، وداد تو ورزم   که سلطان دادی و شاه و دادی

چودر کعبه رویت‌نه‌بینم چه حاصل   ز طیّ بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی ، زهی نامرادی

I-۱۳۸۱

هوای نیکوان عیش است و شادی   مراد عشق بازان نامرادی

فداك یا غراب البین روحی   فان سعاد قد هویت بعادی

به‌وصل دوست‌لطفش رهنمون گشت   ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما به چشم لطف دیدی   بروی ما در رحمت گشادی

خیالك مونسی فی کلّ وادٍ   و وصلك مقصدی فی کلّ نادی

دلم سد پاره و هرپاره سد داغ   فُوادی وا فُوادی وا فُوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد ازغم ودادش ندادی

I-۱۳۸۲

همین سایهٔ چترفلک سای خداوندی   خراسان‌غیرت‌چین‌شدزترکان سمرقندی

ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله   که آمد دربرومندی نهال آرزومندی

همایون‌موکب جانان‌رسیدای‌چرخ‌زنکاری
چرا این‌اطلس‌فیروزه درپایش نیفکندی

کله‌چون کج‌نهدماه‌من‌ای‌خورشیدمی‌شاید
که‌پیش‌چاووشان‌خیلش‌ازجوزاکمر بندی

مکوییدم که شو خرسند چون‌دیدار اودیدی
مسلمانان‌نیایدراست‌باهم‌عشق‌وخرسندی

چوپاکانش پسندیدند یا رب دامن پاکش
مبرّا دار تا دامان‌حشر ازهرچه‌نپسندی

پدر وار این همه مهر و محبت تا بکی جامی
چو با مادر نمی‌آرند خوبان سر به فرزندی

I-۱۳۸۳

درلباس‌نیلکون‌تاجلوه کردی ای پری
مه دکر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

بالباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد بروچون روزروشن‌کافتاب دیکری

شاخ‌شمشادی که‌پیچیدست‌نیلوفربرآن
سروآزادی که‌داردرخ‌زکلبرك‌طری

رسم دورانست نیلوفر بزیرآب لیك
عکس‌این کرد‌آن‌تن‌نازك‌زهی‌صنعتکری

برك‌کل‌درغنچه‌نازك‌باشد امّا درقبا
ای کل‌خندان توبسیاری‌ازوناز کتری

چند استغناچه کم کرددزجاه‌وحشمتت
کربه‌چشم‌مرحمت‌سوی‌غریبی‌بنکری

قدرحسنت جامیِ صاحب نظردانست وبس
قیمت جوهر کسی نشناسد الاّ جوهری

I-۱۳۸۴

ای که از شاخ کل لطیف‌تری
روی‌خودبین به‌کل‌چه‌می‌نکری

خاك پایت شدن چه‌سود کند
چون تو از سرکشی نمی‌کذری

کر ز اغیار پوشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دکری

یار با ما و ما به‌کرد جهان
آه ازین غافلی و بی خبری

ره به کوی وصال آسانست گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سگ کوی گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

I_۱۳۸۵

بروی من از لطف بگشا دری مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو زمن هیچ جا نیست مسکین‌تری
شد افزون ز افسون توسوز دل دمیدی دمی ، شعله زد اخگری
ندارد فروغ رُخت آفتاب چو مه نیست تا بنده هر اختری
بریدی به آن غمزه پیوند وصل زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام
زخون جگر میکشد ساغری

I_۱۳۸٦

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری از درد که می نالی واندوه که داری
گرهست ترا شوق گلی خیز چوبلبل بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی اینجاچه کنی‌طرف چمن را چه گذاری
نی‌نی غلطم هست، تراهم غم و دردی زان مه که چو گل بهرسفربست‌عماری
غم نامهٔ هجران به پر و بال توبستیم زنهار که آنرا به‌سگانش نسپاری
گرقصّهٔ جامی ز توپرسد خبرش ده کافتاده ز هجر توبه‌صد محنت وخواری

دارد برهت دیدهٔ امید که روزی
بازآیی وبروی نظرلطف گماری

I_۱۳۸۷

مرا بردلست ازتو چون کوه باری — وزان کره چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست هردم دمیده — زخون جگر ِ کره من لاله‌زاری
چه باشد که روزی به‌عزم تماشا — فتد سوی این لاله زارت گذاری
نروبم رهت‌را به‌مژگان که ترسم — نشیند به‌دامان پاکت غباری
خوشا آنکه‌توجان‌ومن‌بوسه‌خواهم — تونی گوییم درجواب و من آری
ز راه کرم پای بردیده‌ام ِ نه — که دارم بره دیدهٔ اشکباری
به‌مرهم مداوا کن زخم جامی
که باشد زتیغ تواش یادگاری

I_۱۳۸۸

کیم من بی‌دلی بی‌اعتباری — غریبی بی‌نصیبی خاکساری
چوبرق ازآه‌گرم آتش‌فروزی — چوشمع ازسوزدل‌شب‌زنده‌داری
به‌دل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری وباری
پریشان شد ز عشقت روزکارم — به بخشا برپریشان روزکاری
ز زلفت‌کار من‌آشفته‌تر گشت — چه گیری بردل آشفته‌کاری
زمن‌گرخرده‌یی‌آمد مکن‌عیب — زخردان‌خرده‌نبود عیب‌وعاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینك — رخ زردی و چشم اشکباری
کم ازخاك رهم حیفست کزمن — نشیند بردل پاکت غباری

۱۳۲۹۹ به‌آه سرد خوش باش جامی
کزین دی بردمد روزی بهاری

۱۳۸۹-I

مرا بس برسر میدان عشاق این سرافرازی   که‌روزی پیش‌چو گانت کنم‌چون گوی‌سربازی
چوسرها برسر میدانت اندازند مشتاقان   همه‌تن‌سرشوم چون گوی ازشوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی   به‌یك‌چوگان‌چه‌باشد گر به‌حال گوی‌پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهر هرروزه   به‌شکل گوی زرباشد به‌چوگانیش‌بنوازی
فلك میگوید اللّهم سلّم از قفای تو   چو رخش‌تیز گام اندر قفای گوی می‌تازی
به‌تنهایی‌مکن گوی سرم را در خم چوگان   درین میدان نخواهم دیگری را باتو انبازی
مکحل گشت چشم جامی ازخاك سم اسبت   چوچشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهرمکرمت سلطان‌حسین‌آن کزدل روشن   کند به‌آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
۱۳۳۰۸ بقایش باد چندان‌کاندرین کاخ پرآوازه
کندباصورمحشرنوبت‌ملکش‌هم‌آوازی

۱۳۹۰-I

زهی ازخط سبزت تازه رسم فتنه‌انگیزی   زتیغ غمزه‌ات نو دم بدم آیین خونریزی
وزید از کوی توبادی مشام‌جان معطرشد   ز زلفت می‌فشانی گرد یاخود مشك‌بیزی
بود پیوند جان‌آمیزش یاران تواین‌نکته   چرا هرگز نیاموزی و بایاران نیامیزی
شکارلاغرم زارم بکش پیش‌سگان افکن   نه‌بینم قدرآن خودرا که ازفترا کم‌آویزی
بود مجموعهٔ هرفتنه شکل قد دلجویت   هزاران‌فتنه‌برخیزد چوتوازجای‌برخیزی
گریزانم زهرنزدیك‌ودورای‌جان‌برای‌تو   چه‌حالست‌این که‌چون‌بینی‌مراازدوربگریزی

زحج برگشته جامی درخراسان داشت روی امّا
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

I_۱۳۹۱

الله الله چه شوخ دیده کسی   که به‌فریادهیچکس نرسی
من‌تراخواهم‌ازدوعالم‌وبس   کزدوعالم‌مراهمین‌توبسی
ازتو جز تو آرزویی نیست   انت سولی و انت ملتمسی
چون‌نی‌ازخویشتن‌تهی‌شده‌ام   باتو دارم هوای هم نفسی
کرده‌عشق‌تو درولایت دل   روزها شحنگی‌وشب‌عسسی
جامی از عشق نیکوان بازآی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

I_۱۳۹۲

ای که جز قتل محبّان هنری نشناسی   ثُمَّ سَریعاً و خُذالسّیف فهذا راسی
بس که‌باوحشت‌عشق تودلم‌خوی گرفت   کلّما او حشنی زادبه استیناسی
قصّهٔ حلقهٔ زلفت که عبیرافشان است   مذتنفست بهاقد عطرت القاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای‌شیخ ولی   پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چندعوی که چوخاصان‌شده‌ام‌شهرهٔشهر   شهرهٔ شهر نیی سخرهٔ عام النّاسی
این‌همه‌باد که ازعجب‌ترا دررگ‌وپی   میرود در عجبم کز چه نمی‌آماسی
جمع کردی‌به‌خسی‌چندبه‌جاروب‌فریب   به‌خدا بهتر از این کار بود کنّاسی
تا زسرچشمهٔ عرفان نخوری آب‌حیات   مرده‌یی گر به‌مثل‌خضر و گر الیاسی
محتسب رو به وقتست گر از حیله ومکر
حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی

L_۱۳۹۳

لی حَبیبٌ عَـربیٌ مَـدَنیٌ قُرَشی | که‌بود درد وغمش مایهٔ‌شادی وخوشی
فهم رازش نکنم، او عربی من عجمی | لاف مهرش چه‌زنم او قرشی‌من‌حبشی
ذرّه‌وارم به‌هوا داریِ او رقص‌کنان | تا شداو شهرهٔ آفاق به‌خورشید و شی
گرچه سدمرحله‌دورست زپیش‌نظرم | وجهه فی نظری کلّ غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می‌نشناسی به‌خدا تا نچشی
مصلحت‌نیست‌مر اسیری‌از آن‌آب‌حیات | ضاعف الله به کلّ زمانٍ عَطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سرمبادت گر ازین راه قدم بازکشی

L_۱۳۹۴

باهر که‌غیر ماست‌چوشیروشکرخوشی | با ما چه‌موجبست که چون‌آب‌وآتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم | ای سرو سرفراز سر ازما چه میکشی
میگفت شانه با سرزلفت که ازچه‌رو | پیوسته در کشاکش دوران مشوّشی
حال ترانه مایهٔ جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر | بس‌عیش‌خوش که‌گشت‌مبدل‌به‌ناخوشی
چون‌صاحب‌عمامه و َفش فاش‌شدبه‌زرق | خوش وقت بی‌عمامگیِ ما و بی‌َفشی

اگه ز تلخ کامیِ جامی گهی شوی
کزجام هجرهمچوخودی جرعه‌یی‌چشی

L_۱۳۹۵

گهی دردل گهی دردیـده باشی | دلم را خون کنی وز دیده باشی

ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی / که چون یوسف به‌خوبی گشته‌فاشی
چوچنگ ازدست توزان می خروشم / که چون چنگم رگ جان می‌خراشی
چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من توهم دانسته باشی

I-۱۴۹۶

باشد شوب ریا مشرب رندان صافی / عیب ایشان مکن ای خواجه ز بی‌انصافی
لاف کم‌زن که نه‌از شیوهٔ مردان خداست / ای که از شیوهٔ مردان خدا می‌لافی
تا زاوصاف من وما نشود صوفی‌صاف / اهل صفوت نکنندش به صفا وصافی
لب فروبند که جز رزق تونازل نشود / گر نه فریاد وفغان سقف فلک بشکافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوارست / خاصه وقتی که به قلاب رسد صرافی
جامی افشا چه کنی درغزل اسرار ازل / کی بود نظم قوافی به‌حقایق وافی
برتن حجله نشینان معانی تنگست
هرشعاری که تو از شعر عبارت بافی

I-۱۴۹۷

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی / لاطبیب لها ولا راقی
بادهٔ غم زدا افکن در جام / آنه رقیتی وتر یاقی
درد نوشان چودرد من دیدند / حیث اجری الدموع آماقی
بس که راندند خون دل زمژه / فاض افد احهم کاحداقی
ای که باابروی خمیدهٔ خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی

بی‌تو بیش از حدست جامی را   محنت هجر و درد مشتاقی

شمّه‌یی با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعتهُ الباقی

I_۱۴۹۸

صدای آن‌غژ کم گشت و شکل آن‌غژ کی   که شور مجلس عشّاق شد ز پر نمکی
ز پردهٔ بشری میزنند نوا لیکن   رسد به گوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ   ززهد خشک چرا مانده درحجاب شکی
زسعد ونحس فلک دم زند منجّم شهر   ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم   که شیر ذوق ز پستان اوچرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا   ولی چه سود که بر کشتزار ما نچکی
هزاربلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

I_۱۴۹۹

ای‌زخورشید جمالت‌ماه را شرمندگی   با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده‌ازعارض برافگندی که‌من‌ماه‌توام   وه که‌دارد کوکب‌طالع‌بدین‌فرخندگی
شوکت‌شاهی‌متاعی‌نیست دربازارعشق   نیستی می‌باید و مسکینی وافگندگی
شدخراب از گریهٔ بسیارچشم من بلی   خانه راآفت رسدچون پرشودبارندگی
جامی از درد فراق وداغ هجران مرده بود
بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

I_۱۴۰۰

ای افسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی　　آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع‌رخسارتوهرجابرفروزدبزم حسن　　ازخدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوهٔ رندان چه‌داند زاهدخلوت‌نشین　　جلوهٔ تاووس کی آید ز مرغ خانگی

بگذرازطورخردکاندرطریق‌عشق‌هست　　عاقلی دیوانگی ، دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوهٔ مردانست صبر ازروی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

I_۱۴۰۱

نه خرد راست قصوری‌ونه دین راخللی　　که دهم دل به‌غزالی وسرایم غزلی

دفتر علم و هنر ز آب قدح میشویم　　مرشد عشق نفرمود جزینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود　　هر گزم‌نیست‌درین‌مسأله‌با کس‌جدلی

نقدعمری که نداری بدلش‌صرف مکن　　جز به سودای نگاری که نداردبدلی

چه‌نشان گویمت ازیار، که‌آن نادره را　　نتوان گفت مثالی ، نتوان زد مثلی

طی‌مکن طرزغزل‌جامی واندیشه مدار　　گرزند طعنه دعایی و کند رد دغلی

چشم شاهد نتوان بستن و مـو بگسستن
که ازآن رشک برد کوری وزین غصّه کلی

I_۱۴۰۲

نه غزالی که سرایم به‌خیالش غزلی　　یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم‌فکرمدیحش چوفتد　　زآفت دهر در ارکان معیشت خللی

نه‌فصیحی که به‌برهان سخنهای لطیف　　باشدش قوّت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقیِ گلچهره کجاست   که میِ لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند   ثبت در نامهٔ اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است   نیست این دُر ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق مگو نکته به زاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

I-۱۴۰۳

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی   میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز سرّ نالهٔ من آگهی نیافت   جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
به‌لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم   برطرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب   هرگز ز اوج تارم عزّت تنزّلی
آمد علاج علّت دل بوسه‌یی ز تو   ای وای اگر کند اب لعلت تعلّلی
چیزی به‌جز خیال ز من درمیان نماند   تا دارم از میان تو با خود تخیّلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحمّلی

I-۱۴۰۴

زهی ز دو زلفت به‌هر چین دلی   زهر عقده‌یی عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هرمجلسی   فروغ رُخت شمع هرمحفلی
وصال تو مقصود هرطالبی   قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت داره آن منزلت   که باشد حرم در رهش منزلی
به‌دریوزهٔ وصل چشمم ز اشک   روان کرده هر گوشه یی سایلی

از آن خشک ماندست زاهد چنین   که دارد ز بحر غمت ساحلی

به علم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

I_۱۴۰۵

به هر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی   نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق   زمام خاطر مجنون به محمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را   به کعبه برد پدر با سد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب به حق این خانه   که هردمم سوی لیلی زیاده ده میلی
به آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر   چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که در دل خویش بر تو پیمایم   به عرض ارض و سماوات بایدم کیلی

عنان دل به کف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

I_۱۴۰۶

سر تا به قدم غرقهٔ دریای زلالی   از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو سد قدح باده لبالب   بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیال است   ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست   بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست   واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
گفتی به جهان عاشق دلخسته چه دارد   جانی ز غمت پُر، دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق به هر سفله چه گویی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

I–۱۴۰۷

ای مظهر حسن لایزالی   مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلّی قدم را   رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل   آیات مکارم و معالی
رویت طرفٌ من النهارست   زلفت زلفٌ من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش   بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند   جز دُرد کشان لاابالی
جامی به وظایف تضرّع   مشغول بود علی التوالی
باشد به حوالهٔ عنایت
روزی برسدبدان‌حوالی

I–۱۴۰۸

ز خشك تر خطی داری و خالی   ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رُخت خورشید و ز هرجانبش خط   کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری   بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست   که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم   ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود عالم دگرگون هر دم از تو   ولی بی تو نیم در هیچ حالی
به کوی عشق جامی‌لب فروبند
که باشد هر مقامی را مقالی

I-۱۴۰۹

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته‌یی کین لطف و نازکی نبود حدّ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن شاید جراحت دل ما را به مرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش عشوه چه می‌نمایی و افسون چه‌میدهی
گرچه چرخ‌رانماند وفایی‌چه‌باك‌ازآن هرگز مباد جور و جفای تو را کمی
کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم مشکل بریم ره به سر کوی بی‌غمی
جامی سگ ترا به‌غلامی نمی‌سزد
اوراچه حدّ آنکه کندباتوهمدمی

I-۱۴۱۰

دارند جان و دل به تو هریك تظلّمی ای پادشاه حُسن خدا را ترحّمی
عشاق را ز ناز و تنعّم فراغتیست نازی بکن که نیست ازین به تنعّمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت شد سر فتاده بیش بود زیر هر سُمی
گر می کنیم ناله ز شوق رُخت مرنج کزشوق گل‌خوش‌است ز بلبل ترنّمی
جامی به‌جان رسید زبس گریه‌های تلخ
هرگزندید از آن لب شیرین تبسّمی

I-۱۴۱۱

اُرِیدُ بَسْطَ عزامی اِلَیكَ بَعْدَ سلامی وَ لَیْسَ کُلَّ کَلامی یفی ببعض غَرامی
به‌شرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد به‌تمامی

مَن ازدیاک قد عافنی تفرق بالی — انت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی
به‌روز وصل ندانم چه‌تحفه پیش‌تو آرم — که‌صرف‌شد به‌فراق‌تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی اذا قدمت و مناماً — و کیف افرشها وهی باالدّموع دوامی
نه‌جای‌چون‌تو لطیفی‌است تنگنای‌دل من — چه‌خوش‌بود که‌به‌فسحت‌سرای‌دیده‌خرامی
زلال لطفك قد فاض من ریاض وداد — فآض برء سقامی و عاد برد اوامی

زجامی این نه جوابست نامهٔ کرمت را
به قاصدان درت میدهد سجل غلامی

I-۱۴۱۲

سینه روزن روزنست ازناوك صید افگنی — خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم‌از‌اشك‌شفق‌گون‌دوراز‌آن‌خورشیدروی — همچو گردون هرنمازشام پرخون دامنی
نیست آن اندام نازك رامناسب هرلباس — بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل‌تاچهره‌افروزدبه‌خوبی‌پیش‌تو — زآتش رخسار تویك شعله‌وزگل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار مارا باز داشت — همچو روح الله حجاب راه ماشد سوزنی
جور کم کن‌با من‌مسکین که‌روزبازخواست — حیف‌باشد دامن پاکت به‌دست چون‌منی

جامی بی‌خان ومان را هردم ای‌بدخومران
زانکه‌آن مسکین‌به‌جز کویت ندارد مسکنی

I-۱۴۱۳

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی — که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب به‌بستم زسخن لیك به‌خلوتکه جان — گاه دل باتو و گاهی تو به‌دل در سخنی

بنما آن تن نازک ز قبا تا به چمن   غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی   نوش کردی می ما شیشه‌چرا می‌شکنی
میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار   چند آتش به من سوخته دل می‌فکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند   لیك شکرانهٔ آن را که نیم زیستنی
جامی آن شوخ به‌خونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

I-۱۴۱۴

ای مرا ازعشق‌تو در کار خود حیرانیی   در بیابان تمنّای تو سر گردانیی
قصهٔ دشوارهجر ازمردن آسان شد مرا   باشد آری بعد هر دشوارییی آسانیی
ماند برخوان غم‌ازمن استخوانی چندوبس   گردهی‌فرمان‌سگانت را کنم میهمانیی
کام عیشم‌تلخ شد زین گریه‌های آشکار   زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بی‌توتن‌زندان‌جان‌شدای به‌قصدم‌بسته‌تیغ   دست‌رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی
هر گزم‌چون‌نیست‌ره درپیشگاه وصل‌تو   می‌نهم از دور بر خاك درت پیشانیی
پیر شد جامی ز جام نیم خردت جرعه‌یی
بر وی‌افشان تا کند زان‌جرعه پیرافشانیی

I-۱۴۱۵

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی   روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری   وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور اینان از خود امان نیابم   یارب به‌بخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر   دردا که نیست پیدا هر شهرهمزبانی

جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر　　آن را فسانه دان و او را فسانه‌خوانی
مجنون نماند ولیلی لیك بماند زیشان　　از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ماهیست کج کلاهی، شوخیست نکته‌دانی

I-۱۴۱۶

وقت گل ومی مطرب دولتیست تادانی　　دولتی چنین دریاب ای به‌دولت ارزانی
کیش کافران‌داردنر گس‌تو کزمژگان　　کرده سدمسلمان را رخنه درمسلمانی
درجفا کمر بستی ، عهد مهر بشکستی　　نیك‌نیك بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت و خوبی پایدار نمی‌ماند　　داد بی‌نوایان ده پیش ازآنکه نتوانی
می‌نشانم اندر دل بهر قامتت لیکن　　دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم زهجرانت سینه چاك چون لاله　　وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصهٔ جهان‌جامی به‌غصّه‌یی نمی‌ارزد
بهربود ونابودش خویش‌را چه رنجانی

I-۱۴۱۷

تو شمع مجلس انسی وشاه عالم جانی　　بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب‌صبیح‌وملیحی، عجب‌جلیل‌وجمیلی　　ولی‌چه سود که قدرجمال خویش‌ندانی
به‌چهرهٔصورت حسنی،به‌غمزه آفت‌دینی　　به‌عشوه شورجهانی‌به‌خنده راحت‌جانی
به‌سحر نرگس‌مستانه آفت زن ومردی　　به لطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه زچرخ ازغم تو میگذرانم　　گهی‌به‌پرس که‌بی‌ماچگونه‌میگذرانی
نگویمت‌سوی‌خودخوان‌مرابدین‌خوشم‌ازتو　　کمخوانیم‌سگ‌خود کر‌چه‌سوی‌خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حدّ جامیِ بیدل
بهر کجا که رسد فکر او ، تو برتر از آنی

I_۱۴۱۸

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
بی‌روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاك گردم — چون جلوه کنان سمندرانی
کو تیغ که پیش رویت امروز — داریم هوای جان‌فشانی
جامی زغم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

I_۱۴۱۹

ای فتنهٔ چشم تو جهانی — میکن نظری به ناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو — تا گوش کشیده‌یی کمانی
هر کس برت آورد متاعی — ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت — خرسند ز تو به استخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت — نایافته زان میان نشانی
گر اشك چو دُر قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته دانی

I_۱۴۲۰

به کوی می فروشان خرده بینی — بر آن آزاده میکرد آفرینی

که‌ازچل‌ساله‌طاعت‌دست‌خود شست به پای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن‌آن بود به ملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل بود در چشم مازان سان نگینی
اگر دامان مقصودت به دستست برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه‌یی بی کینه باید نروید این گیاه از هر زمینی
به‌کار خود مخوان ای شیخ ما را که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت ز سجده سوده گردد هر جبینی

زخاص وعام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

I_۱۴۲۱

نی کیست‌همدمی‌شده‌ازخویشتن تهی چون سالکان زسیر مقاماتش آگهی
آزرده‌یی که نالهٔ جانسوز میکند هرجازپای تاسرش انگشت می‌نهی
سوراخها به سینهٔ نی بهر آن کنند تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته زبانگ‌می‌جهد ازجاتومرده‌یی گردرسماع بانگ‌نی‌ازجانمی‌جهی
دمسازنی شدم که به‌نالم چو شد بلند آهنگ نالهام دم نی کرد کوتهی
خودرسته که‌نی‌رست‌زخودزان همی‌زند این‌راه‌بیخودی که‌تویکدم زخودرهی

جامی‌زنالهٔ دل‌افگار خود مگر
اگه نیی که نالهٔ نی شرح‌میدهی

I_۱۴۲۲

به‌فکرت‌خواستم کزسر وحدت‌یابم‌آگاهی خطاب‌آمد که‌ازپیر مغان‌خواه‌آنچه‌میخواهی

کشم رخت ارادت بردر پیر مغان روزی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
نگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم برقد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد ازدیوان قسمت هر کسی را نامزدچیزی — من و جام صبوحی ، زاهد و ورد سحر گاهی
چه‌سودای شیخ هرساعت فزودن خرمن‌طاعت — چونتوانی که یك‌جو از وجود خویشتن کاهی
به‌رقص‌آ ذره سان‌جامی چو آمد شامل حالت — فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی
به‌اقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چوصیت‌دولتش‌خواهد گرفت‌ازماه‌تاماهی

I-۱۴۲۳

زچشمت چشم‌آن دارم که گاهی — کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد — که وقتی آفتابی بود و ماهی
فروماند ازقدت دربوستان سرو — به‌طوبا کی رسد شاخ گیاهی
به‌جز روی تو گردیدست چشمم — نمی‌بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینك میفرستم — ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس — که دید ازصبح صادقتر گواهی
ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد باز وچه آهی

I-۱۴۲۴

هرنازنین که بینم جولان کنان براهی — آهی ز دل برآرم بریاد کج کلاهی
چون آن‌دوهفته‌مه‌را همحون‌مه دوهفته — هرهفته دید نتوان قانع شدم به‌ماهی
تسکین‌چه گونه‌یابدشوقم که‌در گذرها — از دور بینم او را وان نیز گاه‌گاهی

از خاک سر بر آرم گر بگذرد به‌خاکم   زان‌سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت گویی آن غمزه‌زن که هرسو   در خون و خاک غلتان افتاده بی‌گناهی
سد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا   خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن به‌خواری خود را به‌خاک کویش
باشد به‌چشم رحمت سویت کند نگاهی

I_۱۴۲۵

ای که در پرده به‌بازار جهان میآیی   ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
سایهٔ تست جهان عدم افتاده و ما   چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی
از کرم ساخته‌یی چشم جهان‌بین مارا   تا به‌این چشم جهانرا نظری فرمایی
گر نگهبان نشود گنج جهانرا این چشم   حاصل گنج به‌یغما ببرد یغمایی
شخص تو سایه تو و تو بینایی تو   رشتهٔ سد توست ولی بر صفت یکتایی
همه‌اعیان‌جهان روی‌ترا آیینه‌هاست   تا هر آیینه به‌آیین دگر آرایی
بنمایم ترا هم به‌تو افزون ز همه   چون رخ خویشتن‌در آیینهٔ ما بنمایی

دل شد ازعشق توجامی که حبابش فلک است
باده برجامی ازین جام همی پیمایی

I_۱۴۲۶

هرلحظه جمال خود نوع دگر آرایی   شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی
عقل ازتوچه‌دریابد تاوصف‌تو اندیشد   در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی
پنهانی تو پیدا، پیدایی تو پنهان   هم از همه پنهانی، هم برهمه پیدایی
زان‌سایه که‌افکندی برخاک که جلوه   دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب و گل مارا ننمایی رو　　خورشیددرخشانرا تا کی به گل اندایی

ای کشته‌عیان‌هرجا،هرجا که‌شوی‌پیدا　　گردد زغمت شیدا سد عاشق هرجایی

۱۳۵٦٤ جامی زدویی بگسل، یك روی شو و یکدل

باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

I_۱۴۲۷

عجب مطبوع وموزونی، عجب زیبا ورعنایی　　عجب شوخ دل آشوبی، عجب ماه دلارایی

به غمزه آفت جانی، به قامت سرو بستانی　　بەرخ شمع شبستانی، بەلب لعل شکرخایی

دلی دارم زغم پرخون، غمی دارم زحد بیرون　　دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی

اجل نزدیك شد دورازتوام آخرچه کم گردد　　اگرروزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش　　قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی

اساس عشق محکم گشت وبنیاد خرد ویران　　اغیثونی اخلّایی اعینونی اخبّایی

دلم بس خلوت تاریك و تنگ آمد بیا جانا　　درون منظر چشمم نشین یکدم چوبینایی

رو- ای همدم تودربزم طرب با دوستان خوش زی

رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

I_۱۴۲۸

دل بُرد زمن فتنه‌گری عشوه نمایی　　زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

۱۳۵۷۵ درحسن وملاحت چه پریچهره نگاری　　درسر کشی ونازچه شوخی چه بلایی

من کی بەوصالش رسم،این بس کەبراهش　　روزی کەشوم خاك بەبوسم کف پایی

داری‌سر خونریز من‌اینك کفن‌وتیغ　　باحکم تو کس‌رانرسدچون‌وچرایی

باشدغم هجرتو به‌خونابه بر آن نقش — گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
توخنده زنان میگذری بی خبر ازمن — من گریه کنان میکنم از دوردعایی
یارب به‌چه خرسند شود جامی بیدل — روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

I_۱۴۲۹

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی توبس که زیبایی
ای خوش آن دیده که اول بر رخت میافتد — بامدادان که به‌صد جلوه برون میآیی
لطف وانعام توعامست ندانم که چرا — هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی
سوز من روشنت آن‌دم‌شود ای شمع چگل — که شبی سوخته باشی به‌غم تنهایی
گر نیرزم به‌جوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که به‌دشنام زبان بگشایی
چندسودای بتان،وای ازین خون‌خوردن — تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا — بیش ازین درطلبش‌عمرچه میفرسایی
عشق فریاد برآورد که‌ای‌عقل خموش — بس بود لذّت درد طلب و جویایی
جامی ازخیل سگان یار غلامان باشد — بندهٔ حلقه به‌گوش‌است چه می‌فرمایی

I_۱۴۳۰

شنیده‌ام که زمن یاد کردیی جایی — نداشتم من بیدل جز این تمنّایی
کجا کندچوتویی یادچون‌منی‌هیهات — همی پزم پی تسکین‌خویش‌سودایی
هزار بوسه زنم آرزوی پا بوست — چو در ره تونشان یابم از کف پایی
دلم‌زهردوجهان‌درغمت ازآن‌یکتاست — که در زمانه نداری به‌حسن همتایی

هزار سرو گل از باغ خاطرم رستست ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه‌رنج‌خارونه‌تشویش باغبان شب و روز به‌دیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی

مده به‌عشوهٔ صورت عنان دل جامی
که‌هست درپس‌این‌پرده‌صورت آرایی

I_۱۴۳۱

گربدانی که چه‌هامیکشم ازدرد جدایی به‌خدا باهمه بی‌رحمی خود رحم نمایی
درد پرورد توام ، من که واندیشهٔ‌درمان کاش سد درد دگر برسر هردرد فزایی
دل بیحاصل ما رابرت‌ای شوخ‌چه‌قیمت که‌به‌یك‌عشوه‌اگرخواهی‌ازین‌سدبربایی
گرچه مارا نبود جای‌به‌خاك سر کویت شکر باری که توجا کرده‌درون‌دل مایی
دل‌نه‌زانسان‌به کمندتو گرفتارشده‌ای‌جان که توان داشت به‌تدبیرخردچشم‌رهایی

بامداران همه کس درپی مقصودی وجامی
اشك ریزان به‌سر کوی‌تو، تا کی به‌درآیی

I_۱۴۳۲

از سبزه بر گل خط می‌فزایی دل می فریبی جان می‌ربایی
هردم چه آیی از دیده در دل خود را به‌مردم تا کی نمایی
شد عمرم‌آخردر جست وجویت ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد افغان ز دوری آه از جدایی
سد شعله از دل برزد زبانه تا با غم تو کرد آشنایی
شد برمن‌آن سرروشن که باشد در آشنایی سد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیایی

I-۱۴۳۳

۱۳۶۱۰ سینه‌ام را چاك کن و آنجا درای　　خلوت خاص است در بگشا درای
دل وثاق تست جانا دیده نیز　　گر دلت انجا گرفت اینجا درای
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است　　یکدم اندر چشم خون پالا درای
گو بمیر از درد تنهایی رقیب　　پیش تنها ماندگان تنها درای
سرو نازی سرکشی از سرمنه　　جامی غمدیده گو ازپا درای

I-۱۴۳۴

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی　　از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من　　بر درت بالین ز خاك آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا　　گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی　　گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
گر به نقد جان توانستی خریدن وصل دوست　　طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو　　گوشهٔ چشمی به حال ناتوانی داشتی
۱۳۶۲۱ با دوروز زندگی جامی نشد سیر ازغمت　　وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

I-۱۴۳۵

گفتی به کوی عاشقان بیمار کیستی　　من عاشق توام، تو بگو یار کیستی
بستی میان به فتنه، کشیدی زغمزه تیغ　　جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هردم فگارتر　　تا خود مرهم دل افگار کیستی

هرشب من و خیال تو و کنج محنتی تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تاچند گرد کوی تو گردم گهی به‌پرس کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به‌بین گرفتار کیستی

I-۱۴۳۶

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی خانه در باز وتو همچون مه زروزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می‌بینم ترا گویی ای گلبرگ‌تر حالی ز گلشن آمدی
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا ای که برلاغر شکاران ناوك افکن آمدی
چون‌لب‌خودجان‌فزا،چون‌چشم‌خودمردم‌کشی در همه فنها چو استادان یك فن آمدی
قصهٔ نا کشتن من گفتی ای‌قاصد ز دوست قاصدا گویی به‌قصد کشتن من آمدی
ای به کوی خوبرویان رفته باداماں پاك پاك دامن رفتی امّا چاك دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان‌آور چو سوسن آمدی

I-۱۴۳۷

کاش من بیدل ازسگان توبودی تا ز مقیمان آستان توبودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم آه چه‌بودی گر اززبان توبودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تودیدی ورد زبانش دعای جان توبودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی گر نه‌نسیمی ز گلستان توبودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بردوش در عنان تو بودی

I-۱۴۳۸

من آواره‌را گر دل به‌جای خویشتن‌بودی   کجا زین گونه رسوا کشتهٔ هرانجمن‌بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ ومن به‌سدحسرت   همی مردم چه‌بودی گر به‌جای صیدمن‌بودی
مراشد کوه‌غم‌جان‌وزغمت‌جان‌میکنم اکنون   به‌ملك عشق بایستی که نامم کوهکن‌بودی
زخاموشی بر آمد جان‌ودردل سدسخن پنهان   چه‌بودی گرمرا پیشت مجال یك سخن‌بودی
اگر بوی تو بگذشتی به گورستان مشتاقان   زشوق آن چو لاله چاکهاشان در کفن‌بودی
گرم بردل نبودی داغها از لاله رخساری   مرا چون‌دیگران‌هم ذوق گلگشت‌چمن‌بودی
۱۳٦٤٦ ز صبر وهوش و عقل ودین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

I-۱۴۳۹

شنیده‌ام که به گلچهره‌یی نظر داری   ز شوق لاله رخی داغ برجگر داری
مکن‌مکن که زخیل پری‌وشان‌هرسو   هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چوروی خویش درآیینه میتوانی دید   چرا نظر به‌جمال کسی دگر داری
۱۳٦٥۰ منه ز عشق به‌دل بار غم ترا آن به   که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت   خوش آن زمین که‌تو گاهی‌بر آن گذر داری
مگیر بی‌خبر از حال عاشقان خود را   زداغ شوق و غم عشق چون‌خبرداری
چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
زاشك وچهره چه حاصل که سیم وزر داری

I-۱۴۴۰

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری   ز ناوك مژه سد نیش در کمین داری

به‌خاك‌پات كه‌نتوان در آب‌حیوان یافت　　لطافتی كه تو در لعل آتشین داری
به‌هشت گلشن جنّت نمیدهم یكشاخ　　از آن بنفشه كه برطرف یاسمین داری
به‌ابروان مفكن‌چین خدایرا این بس　　كه زیرهر شكن مو هزار چین داری
زسعد ونحس چه پرسی‌حكیم‌راچون‌تو　　فروغ كوكب اقبال در جبین داری
به‌بخش بر من‌مفلس‌چو ازدوساعدخویش　　دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
به‌آسمان كه برد طاعت ترا جائی
چنین كه‌پیش بتان‌روی برزمین داری

I-۱۴۴۱

ز شهرتن نكنی دل به‌ملك جان نرسی　　برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
حضیض‌نفس زمین و آسمانست ذروهٔ عشق　　توپای بست زمینی به‌آسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل　　از آن به‌ترس كه دیگر به‌بوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف　　مگوی تا به‌حریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور　　بره مخسب مبادا به‌كاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل　　كه تا اسیر نشانی به بی‌نشان نرسی
حجاب سرّ حقیقت همین تویی جامی
گمان‌مبر كه‌ازین‌بگذری‌به‌آن نرسی

I-۱۴۴۲

ای غمت آرزوی جان كسی　　درد تو مایهٔ درمان كسی
گرتوفرمان‌نبری‌درمان‌چیست　　نشود بخت به‌فرمان كسی
وه چه‌شمعی تو كه روشن نكنی　　هیچگه كلبهٔ احزان كسی

از تو داریم فغانها که چرا　　نکنی گوش به‌افغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی　　کی فرود آیی درشان کسی
جان‌وسردرقدمت خواهم باخت　　ای ز سرتابه‌قدم جان کسی
گرتواین سرکشی از سربنهی　　جان کشم‌پیش‌توجانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل
نتوان یافت به‌دیوان کسی

I_۱۴۴۳

ای سرشك من ز لعلت با می گلگون یکی　　شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
میدهد خطت فسون بهر فریب عقل وهوش　　هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن درچشم و دل کز لعل ودُر آراستم　　دردرون از بهر تو یك خانه در بیرون یکی
نیش‌لیلی‌خوردخون‌ازدست‌مجنون‌چون‌چکید　　گرنه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
نامهٔ مجنوی و من زآب دو دیده شد سفید　　ورنه بودی روز محشرهر دورا مضمون یکی
مردمان زآب دوچشم جز به کشتی نگذرند　　شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
کی کند در گوش نظم جامی‌آن‌سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با دُر مکنون یکی

I_۱۴۴۴

ای دوچشت در ستیز و کین یکی　　دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان ودل　　آن یکی بربود از من وین یکی
سوی هر غمخواره دارای سد نظر　　مُردم ازغم جانب من بین یکی
خواب خوش باشدشب وصل اربود　　عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده‌اه　　کن حواله بالب شیرین یکی
نافه گردد خوشه‌چین خرمنت　　گر گشاید زلفت‌ازسد چین‌یکی
عاشق مسکین بسی درای‌و نیست
همچو جامی‌زان‌همه‌مسکین‌یکی

I_۱۴۴۵

خیل بتان برون ز شمارست وشه‌یکی　　آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حُسن سپاه بتان ولی　　چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
ازما چه اعتبار که سد تاج خسروی　　باشد بر آستان تو با خاك ره یکی
خوش‌خواب‌مستی تو که‌من‌بافراغ دل　　بوسم که آن دولعل می‌آلودو که یکی
عشقت گرفت کشور دل گو برو　　کآن ملك را پسنده بود پادشه یکی
جامی‌مروزمیکده به‌خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

I_۱۴۴٦

برسر آن کوسر من‌خاك‌بودی‌کاشکی　　پایمال آن بت چالاك بودی کاشکی
تامرا بردی‌به‌کوی اومگر روزی‌صبا　　قالب خاکی‌خس وخاشاك بودی‌کاشکی
چندبرچاك گریبان طعنه‌ای ناصح‌مرا　　سینه‌ام سدجازتیغش‌چاك بودی کاشکی
حیف باشدسوختن‌ران‌سمندش‌بهرداغ　　داغ آنهم بردل غمناك بودی کاشکی
دی سواره آمد و سد صید برفتراك او
بنده‌جامی هم‌برآن فتراك بودی کاشکی

I_۱۴۴۷

قسم به‌صفوت جام و صفای جوهرمی　　که نیست در سر ما جزهوای ساغرمی
بیا که خشکی‌وتری‌طفیل‌هستیِ ماست　　در آب خشك قدح ریز آتش ترمی
به‌بین بلندیِ بخت و سعادت طالع　　که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض‌زطاعت‌عارف‌بهشت‌و کوثر نیست　　بهشت‌میکده اورابس‌است و کوثر می
اگر زدردسرِ خویش‌رنجه‌یی‌می‌نوش　　که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن به‌تن پرست ای دل　　غذای روح کن از جام روح‌پرور می

به کنج‌میکده سازند خانه جامی را
که‌رفت خانهٔ اوچون‌حباب درسرمی

I_۱۴۴۸

ای به بالا همانك میدانی　　تو گلی ما همانك میدانی
گرروی درچمن‌زرشك قدت　　رود از جا همانك میدانی
پر تو سیم ناب و اندر سیم　　سنگ‌خارا همانك میدانی
آهوی دارم جستهٔ و ترا　　زلف در پا همانك میدانی
گل‌سوری کنایت‌ازرخ‌تست　　مشك سارا همانك میدانی
سر زلفت‌شب سیاه منست　　رخ زیبا همانك میدانی

از تو جامی تنیست زنده‌به‌جان
وز تو شها همانك میدانی

I_۱۴۴۹

آسوده دلا حال زار چه دانی　　خونخواریِ عشاق‌جگرخوارچه‌دانی
شب تا به‌سحر خفته به‌خلوتگه ناز　　بیخوابیِ این دیدهٔ بیدار چه‌دانی

هرگز نخلیده به کف‌پای توخاری   آزرد کی ِ سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان برسرسروی   درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو وجام می و بیهوشی ومستی
راه و روش از مردم هشیار چه دانی

I_۱۴۵۰

باهمه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی   جرم ما چیست که برساغرماسنگ زنی
ماهمه برسرصلحیم سبب چیست که تو   سنگ بیداد به کف کرده در ِ جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدرهمه مشک خطان   لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نواسازوغزلخوان کنی آهنگ سماع   راه برنغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چوشانه شودازرشک به‌صدشاخ مرا   شانه چون درشکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاك زد باد صباجیب سمن ای مطرب   وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تابکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

II_۱۴۵۱

گاهی زهجر چشم مرا خون فشان کنی   گاهی به‌وصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی‌تو که روی بررضای کس   راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاك پای خودت میدهم بها   جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی ِ حساب کرمهای تو خطی   هرزخنه‌ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفروشمت که دهی وعدهٔ بوسه‌یی   لیکن به‌شرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود   گرهردمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بردرت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

II_۱۴۵۲

تا کیم خاطر آسوده به‌غم رنجه کنی   جان فرسوده‌ام ازتیغ ستم رنجه کنی
گفته‌یی کم کنمت رنجه‌چه رنجی‌بسیار   رنجش‌من‌همه‌آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی‌رنج زچشمم‌قدمت   چشم برراه تودارم که قدم‌رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود   که‌به‌حرفی‌دوسه یکبارقلم‌رنجه کنی
تنگ شد شهروجود از تورقیبا برمن   قدم‌آن‌به که‌به‌صحرای‌عدم رنجه کنی
ستم ازدست توباشد کرم آن دولت کو   که تودستی‌پی قتلم‌ز کرم‌رنجه کنی
جامی ازدیده قدم کن چوروی بردر یار
حیف باشد که به‌پا خاک حرم رنجه کنی

I_۱۴۵۳

هردم به‌دیدهٔ دگری خانه میکنی   همخانگی به‌مردم بیگانه میکنی
دل را نشان به‌زاویهٔ هجر میدهی   دیوانه وار مقام به‌ویرانه میکنی
دستم گرفته‌غوطه‌دهی‌در خم‌ای‌سپهر   چون خاک قالبم گل‌پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن تراگرم میکند   دلسوزییی که برسر پروانه میکنی
می‌پروری ز گریه دلا مهر خال او   از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره زطره مشکینش ای صبا   تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر به‌مدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگرعزیمت میخانه میکنی

I_۱۴۵۴

جانا چه‌شد که پرسش یاران نمیکنی   درمان درد سینه فگاران نمیکنی
دامن ز قطره‌های سرشکم نمیکشی   همچون گل احتراز زباران نمیکنی
برمن هزار تیغ جفا راندی وخوشم   کین لطف بایکی زهزاران نمیکنی
شیران همه شکار غـزالان شوخ و تو   جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای گل به‌خندخرم‌وخوش گرچه‌رحمتی   بر گریه‌های ابـر بهـاران نمیکنی
جام می است‌لعل تولیکن به‌جرعه‌یی   زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جامی بر آی‌لاله صفت خوش به‌داغ دل
چون ترك عشق لاله عذاران نمیکنی

I_۱۴۵۵

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی   ازهمه رو به‌خدا آر که آسوده شوی
روزوشب درنظرت موج زنان بحرقدم   حیف باشد که به‌لوث حدث‌آلوده شوی
مس‌قلبی چه تکاسل کنی اکسیرطلب   زان‌چه‌حاصل که‌به‌تلبیس‌زراندوده‌شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده‌دلان   گرشوی دیده وراز دیدهٔ نغنوده شوی
مکن‌ای‌خواجه‌درشتی که‌درین‌تیره‌مغاك   تازنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی‌درکاستن‌هستی خود کن که‌چوماه   گرشوی‌کاسته شك‌نیست که‌افزوده‌شوی
جامی از فقر نسیمی به مشامت نرسد
تاخوش از بوده و غمناك زنا بوده شوی

I_۱۴۵۶

بازم زدیده ای گل خندان چه‌میروی   چاکم‌چو گل‌فگنده به‌دامان‌چه‌میروی

سروی وجای سرو بهجزجویبار نیست — از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی
از اشك سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد — ای‌سنگدل‌توسوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای‌مشکبوغزال — تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون تن بیجان زهجر تو
تن‌را چنین گذاشته‌ای جان‌چه‌میروی

I_۱۴۵۷

ازمهر ما متاب رخ ای ترك ماه روی — بنماز روی مهر چو مه گاهگاه روی
ازمهر و ماه باتو چگویم چو بینمت — هم ماه مهر عارض وهم مهر ماه روی
هرجا سواره ای مه بی‌مهر بگذری — مالند ماه و مهر برآن خاك راه روی
گربی‌نقاب رخ بنمایی چو ماه ومهر — گردند ماه و مهر زخجلت سیاه روی
رویت براوج‌حسن مه‌ومهر دیگرست — خواهی‌به‌نام‌مهرومهش‌خوان‌وخواه‌روی
از مهر ماه روی تو بس آه میکشم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد زمهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت ازو بیگناه روی

I_۱۴۵۸

اگر وصف مه میکنم مه تویی — وگر قصد ره مقصد ره تویی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند — مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعا عشق تست وبران — به‌آن رخ دلیل موجه تویی
مگو غیر من کیست مقصودتو — که بالله تویی ثم بالله تویی
نمیخواهم این کارگاه دورنگ — که گاهی منم رنگ‌آن گه تویی

به یك لعب‌رختم به‌آن عرصه کش   که هم بیدق آنجا و هم شه تویی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کزان سرّ سربسته‌آگه تویی

I-۱۴۵۹

نازنینا ز نیاز شبم آگاه تویی   واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی

ماه را اینهمه آیین شب افروزی چیست   گر نه بنموده رخ از آیینهٔ ماه تویی

بود دلخواه مصوّر که کشد نقش ملك   نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی

برشکن انجمن انجم و مه را کامروز   آفتاب فلك منزلت و جاه تویی

با تو در ملك ملاحت نسزد شاه دگر   خوش‌بر آن‌رخش که هرجا که روی شاه تویی

در ره عشق توجز محنت وغم نیست ولی   چه غم‌ازمحنت راه است‌چوهمراه تویی

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش المنّة لله تویی

I-۱۴۶۰

با چنین قامت و بالا که تویی   کیست سروچمن آنجا که تویی

به دمی زنده کنی سد مرده   عیسیِ امروز همانا که تویی

چندگویی که‌بگوجان‌تو کیست   به خدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم   باچنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود به‌عشق
این‌چنین واله وشیدا که تویی

I-۱۳۶۱

این‌چنین خوب و نازنین که تویی   نبود هیچکس چنین که تویی

١٣٧٩٥ گر گلستان جنتم بخشند   نروم زان گل زمین که تویی

صحبت جان و تن نیارد تاب   مونس هر دل حزین که تویی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد   باز ازین گونه‌در کمین که تویی

جامی آخر به داغ دل سوزی
باچنین آه آتشین که تویی

I-۱۳۶۲

بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی   هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی

آنکه جان می‌بازد و سر در نمی‌آری منم   وانکه خون میریزد وسر بر نمی‌آرم تویی

گر تلف‌شدجان‌چه‌باك،این‌بس که‌جانان‌منی   ورز کف‌شددل‌چه‌غم‌این‌بس که‌دلدارم تویی

گرچه‌سدخواری رسدهردم زدست غم مرا   من چه‌غم دارم عزیزمن که‌غمخوارم تویی

روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست   تا به آن روی چو مه شمع شب تارم تویی

با که گویم درد خودیارب درین شبهای غم   آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی

گر چه نستانی به هیچم بر سر بازار وصل   خودفروشی بین که میگویم‌خریدارم تویی

١٣٨٠٦ گفته‌یی یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی‌یارخواهم بود اگریارم تویی

I-۱۳۶۳

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی   از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی‌اشك‌من روان زان قامتست ای‌باغبان   کاش یکدم سر به پای سرو آزادش دهی

غمزهٔ تیز و دل سختش پی قتلم بس است   تا به کی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی

داد میخواهد دلم ازظلم‌هجر ای شاه حسن | شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را بیارای ای فلك | جزبدان‌سنگی که‌رنك‌ازخون‌فرهادش دهی
گر کند درسینهٔ من صبرجامحکم‌چو کوه | يك‌فسون برمن دمی چون کاه بربادش دهی
از فرامشکاریت جامی به‌فریادست کاش
که گهی‌یادش کنی‌تسکین‌فریادش دهی

I_۱۴۶۴

اغیار را مدام می از جام زر دهی | چون‌دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه‌باشد اگر گهی | بویی ز پیرهن به نسیم سحردهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر | ازمن هزار بوسه برآن خاك دردهی
ور در حریم حُرمت او بار باشدت | از حال خستگان فراقش خبردهی
بیماریِ مرا نتواند کسی علاج | خیز ای طبیب چند مرا درد سردهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق | گردد فرامش ار دوسه جام د گردهی
جامی‌به‌جان رسید زغم‌کاش ای اجل
ازجام مرگ شربت‌او زودتر دهی

II_۱۴۶۵

انت شمس البقا و غیرك فی | کلّ شیئی سواك لیس بشیئی
نیست امکان بساط بوسیِ تو | تا نگردد بساط امکان طی
نیست جز مشتِ گل ز کارگهت | دست کرد خلقته بیدی
کرده وعده دوای من لب تو | چون به‌جویم وفای وعده ز وی
کی من این وعده کرده‌ام گوید | این بود آخرالدواءِ الکی

با تو همدم کجا تواند بود هر که ازخود تهی نشد چون نی
پی خود گم کن از میان جامی
تا رسد فیض عشق پی در پی

۱۴۶۶_II

خوی خودرا کرده‌یی چون روی ونیکو کرده‌یی عشق بازانرا به خوی نیک بدخو کرده‌یی
گرچه لاله درچمن آمددورنگ و گل دوروی هردورادرعشق خود یک رنگ ویک رو کرده‌یی
تا فگندی چین در ابرو سجده نتوانم ترا رخنه در محراب من از چین ابرو کرده‌یی
بو که روزی خویش رادر گیسویت یابم خوشم گر تنم را لاغر و باریک چون مو کرده‌یی
سرنگون افتاده سرو از رشك بالایت در آب چون به گلگشت چمن جابر لب جو کرده‌یی
شهرهٔ هر بزم خواهی حُسن خود را ای غزال
نیست بی موجب که جامی را غزل گو کرده‌یی

۱۴۶۷_II

۱۳۸۳ بر اوج حسن چون خورشید فردی ولی هرگز به گرد ما نگردی
ازانم چون شفق درخون که بی تو نهادست آفتابم رو به زردی
شود طی بر دعای تو یکسر اگر تومار عمرم در نوردی
زخوان عشق تو جز غم نخوردم غم غم خوارگان هرگز نخوردی
ز سر تا پا همه دردم ز هجران بیا جانا که تو درمان دردی
۱۳۸۴ به مردی بار غمهایت کشیدم نکردی هرگزم تحسین که مردی
پشیمان گشتن از آزار جامی
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

II–۱۴۶۸

چند باشم چشم بردر ، گوش بر آواز پای　　روزی از راه ترحم بر من بیدل درآی
گرچه برجاماندهام‌در کنج هجرازضعف تن　　چون رسید آواز پایت بر جهم بیخود زجای
تا تو نگشادی در غم خانه‌ام نگشاد بخت　　یک در راحت بروی من درین محنت سرای
هیچ مأوا را نباشد بی قدومت رونقی　　وای مأوایی که از وی پای گیری بازوای
دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی　　ز عم حاسد را برویم این در دولت گشای
لطفی از سر تا به پا گاهی به تشریف قدوم　　با غریبان دیار خویش لطفی می نمای
تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی روز و شب
چشم‌خودراز آستان‌خویش‌باشد سرمه‌سای

II–۱۴۶۹

چه‌سوداز آنکه کم‌از کبک‌خوش‌خرام‌نیی　　که جز به جانب اغیار تیز گام نیی
به حسن ماه تمامی ندانمت ز چه روی　　چو ماه نو به من کم ز کم تمام نیی
به هم مقامیِ عشاق میکنی آهنگ　　چه موجبست که‌با من درین مقام نیی
منم غلام تو ای پادشاه کشور حُسن　　چه شد که ملتفت حال این غلام نیی
سزد چو آهوی وحشی که رونهم‌دردشت　　چنین که با من از خود رمیده رام نیی
مرا چه چشم علیک از لب گهر بارت　　چو تو ز سنگدلی گوش برسلام نیی
زجام میکنی اعراض جامیا گویی
ز سلک جمع مریدان پیرجام نیی

II–۱۴۷۰

تا چو قدح با دل پرخون نیی　　کام ستان زان لب میگون نیی

تا نخوری غوطه به دریای اشك　　طالب آن گوهر مکنون نیی
طرّهٔ لیلی چه دهم باتو شرح　　چون تو از آن سلسله مجنون نیی
از شکم ماهی بحر فنا　　دم مزن ای شیخ که ذوالنّون نیی
۱۳۸۶۰ گفته‌یی از نیستیم پر چو نی　　لاف پری چند زنی چون نیی
رو به فزونی ننهی از کمی　　گر ز همه در کمی افزون نیی
جامی اگر حلقهٔ عشاق را
سر نشدی شکر که بیرون نیی

II_۱۴۷۱

چون هوای باغ بااین شکل موزون کرده‌یی　　از لب خندان درون غنچه را خون کرده‌یی
برلب‌جو نیست این گل بل کز اندام چو گل　　پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده‌یی
نیست‌هم در آب‌عکس گل که بهر شست‌وشوی　　جا درون آب با اندام گلگون کرده‌یی
بود پا برجا به‌سان کوه صبرم لیك تو　　کوه را از پایمال هجر هامون کرده‌یی
هرچه خوبانرا بود یکسر تو تنها داری آن　　وز همه برسر معنبر کاکل افزون کرده‌یی
دل ز دور خط تو بیرون نمی‌یارد شدن　　می ندانم زیر لب بازش چه‌افسون کرده‌یی
۱۳۸۶۹ میدمد بوی جنون عشق جامی زین غزل
گوییی استمداد فیض از روح مجنون کرده‌یی

II_۱۴۷۲

بیابیا که صدای درای و بانگ حُدی　　همی دهد خبر از قربت هودج لیلی
بیابیا که اگر باتو نیم جانی هست　　به پیش هودج لیلی نثار آن اولی
به‌غیر عشق مرا نیست دعویی به‌جهان　　خدا گواست که من صادقم درین دعوی

جمال یار در اغیار کی توانی دید — نکرده چشم شهود ازغیا غیرجلی[۱]

صفای مشرب رندان چه‌سود زاهد را — نیافت بهره ز مرآت دیدهٔ اعمی[۱]

سماع قول الست ازخودم چنان بربود — که باز می نشناسم الست را ز بلی[۱]

ز ذوق عشق چوخالی بود سخن جامی
چه سود جودت لفظ و غرابت معنی[۱]

II–۱۴۷۳

فداك امّی یا غایة المنی و ابی — به‌سوخت‌جان‌من‌ازجان‌من‌چه می‌طلبی

اگر خموش کنم گوییم که بی‌خبری — وگر خروش کنم رانیم که بی‌ادبی

جهان صحیفهٔ حسن‌وجمال لم‌یزلیست — وزآن صحیفه به‌وجه حسن‌تو منتخبی

چگونه ازتو نمانم عجب که می‌بینم — به زیر هرخم زلفت هزار بوالعجبی

توابرجودی‌ومن کشت‌تشنه‌لب‌بی‌تو — بیابیا که کنم با تو شرح تشنه لبی

زهجر روی توروز تمام نیمشب است — حذر کن از اثر ناله‌های نیمشبی

عرب نژاد بود یا رومی ، کند جامی
به‌فارسی غزل اوصاف حسن‌آن عربی

II–۱۴۷۴

ماییم شسته زآب می دست از همه آلودگی — سوده سری برپای خُم وز درد سر آسودگی

وقتی به‌عشق نیکوان بودم زبود خویش کم — وا کنون‌به‌خود درمانده‌ام‌خوش‌وقت‌آن‌کم‌بودگی

تا سر به بالینم ز تو بر بستر بی‌بستری — درخون غنوده هرشبی چشمم زشب نغنودگی

خون جگر پالوده‌ام از شعرمژگان عمرها — بامن دلت صافی نشد بااین همه پالودگی

باخود فروشانم مکن همسر که‌من‌خاص‌توام — دارد تفاوت در بها بازاری از فرمودگی

دل ساده از نقش طرب پاسوده در راه طلب   بادولت دردت خوشم زین ساد گی وسود گی

جامی نشد درعاشقی زاشك دروغین سرخ رو
کامل عیاری کی رسد مس را زروی اندود گی

II-۱۴۷۵

تویی آن آفتاب عالم آرای   که داری در دل هرذره یی جای
جمالت را عماری در عمارت   نمی گنجد سوی ویران ما آی
مپوش ازما به ما نوررخ خویش   به گل خورشید تابانرا میندای
میان ما و تو ماییم پرده   کرم کن وزمیان این پرده بگشای
خرد زنگست بر آیینهٔ عشق   بده می ساقیا وین زنگ بزدای
چوجانان جان جان تست جامی   جهان در جست وجوی او مپمای

بزن در دامن آن جان جان دست
منه دیگر برون از خویشتن پای

II-۱۴۷۶

آمدی و آتشم به خانه زدی   نلت ماكان منتهی آمدی
دست گیر مریض کیست طبیب   یا طبیب القلوب خذ بیدی
بی رخت زندگی نمی خواهم   لیت روحی یزول عن جسدی
لامع است از جمال طلعت تو   لمعات تجلّی احدی
هنر عاشقانست ترك خرد   عیب ایشان مکن به بی خردی
هرچه مقبول تست ای زاهد   همه ردّ ست پیش عشق و ردی
کی بری پی به سرّ وحدت عشق   چون ز سبحه مقیّد عددی

مایهٔ دولت ابد عشقست
جامی و کسب دولت‌ابدی

II-۱۴۷۷

خرّم آنکس که برد پی بره هیچ کسی   تا درین ره ننهی پای به جایی نرسی
هرچه‌جز شستن‌دست هوس‌ازحاصل‌خویش   باشد اینجا همه بی‌حاصلی وبوالهوسی
تابری عهد به سرنسبت ازآدم بگسل   عهدالله الی آدم عهداً فنسی
کم‌زن‌ازوصل‌ریاحین‌نفسی ای‌مرغ‌قفس   که تماشاگر بستان ز شکاف قفسی
گرچه ازمحمل لیلی نرسدبانگ درای   شادم از قافلهٔ او به مقام جرسی
آید از نوررُخت زمزمهٔ نار کلیم   یعلم‌الله که تو از شعلهٔ آن مقتبسی
نیست‌جزحکم‌تودر کشورما حکم دگر   شغل توروزبود شحنگی وشب عسسی
تالب جام شد آلوده ز شهد لب تو   میزند مرغ دلم پر به هوای مگسی
زنده شد جامی از انفاس جان سخن
شاید ار نام برآری به مسیحانفسی

II-۱۴۷۸

همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی   زگشت باغ میاسا به عذر بی درمی
به‌دست اگردرمت‌نیست کن‌به‌باده گرو   قبای محترمی و کلاه محتشمی
به‌پیش‌ناوک‌غم‌هر گلی کنون سپریست   چرا چنین هدف ناوک هزار غمی
شکوفه بین وبنفشه به باغ و یاد آور   زروز موی سفیدی و عهد پشت خمی
عرب نژاد مهی راه من زدای مطرب   ترانه‌یی بسرا حسب حال این عجمی
به‌بانگ‌چنگ‌به‌کوکای‌به‌رخ‌چراغ‌حرم   فداك روحی و قلبی وان انجت دمی

بهرچه طبع تو مایل شود زلطف وستم
فداك غـایةُ قصدی و مُنتهی همّی

II_ ۱۴۷۹

هزار حیله کنم تارسم به صحبت تو   هنوز پیش تو مـن نانشسته برخیزی
بهر که‌هست چوشیر وشکردرآمیزی   مرا به‌بینی و از من ز دور بگریزی
به کشتن مرا ومکن قصد دیگران تا کی   به قصد کشتن من‌خون دیگران‌ریزی
ز طرّه‌ات دلی آویخته به هرسوموی   نبود طرّه‌یی مشکین بدین دلاویزی
بود زسنگ جفات استخوان‌من‌شده‌آرد   پس از وفات اگر خاك قالبم بیزی
ز فرق تا به‌قدم فتنه‌یی و گاه قیام   هزار فتنه به تاراج ما برانگیزی
بلای دنیا ودینند نیکوان جامی
نه‌طورعقل بود کز بلا به‌پرهیزی

II_۱۴۸۰

دی جعد عنبر افشان برماه بسته بودی   خورشید چاشتگه را رونق شکسته‌بودی
حاسد به‌بخت وارون گرچه‌نشست درخون   چون اختر سعادت برمن خجسته بودی
نگسستم ازتو هرگز امید گرچه عمری   پیوند آشنایی از مـن گسسته بودی
جا م به‌غمزه خستی لیکن زلطف پرسش   راحت‌رسان چومرهم برجان خسته‌بودی
گیسو نشان رسیدی چون مشکبوغزالی   کز دست صید پیشه بادام جسته بودی
خوش آنکه باخیالت شب چشم بسته‌بودم   چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی
جامی کنون که‌رستی ازخود به‌عشق ومستی
میخواه عذر عمری کز خود نرسته بودی

III_۴۲۸۱

ای آنکه گرد مه زخط مشکین هلالی بسته‌یی   بهر جنون ما زنو نیکو خیالی بسته‌یی

رنگین ز خون عاشقان شد رشتهٔ فتراك تو — یا بهرزینت رخش را گلگون‌دوالی بسته‌یی
کم‌تافت عکس حال ما برخاطرت‌چون‌آیینه — تا از نم مژگان ما زنگ ملالی بسته‌یی
زاوراق علم ای‌مدّعی‌تااوج عرفان‌چون‌پری — گرچه زپرّ کاغذین برخویش بالی بسته‌یی
برلوح‌حسن ازنوخطان بردی درین‌معنی‌سبق — کز لعل میمی کرده‌یی وزمشك‌دالی بسته‌یی
از روی و قد او دلا ترتیب وصفی کرده‌یی — رمزی به ماهی گفته‌یی نخلی به‌سالی بسته‌یی

از پیچش غم سر مکش جامی که می ندهد صدا
تاری که برعود سخن بی‌گوشمالی بسته‌یی

III-۱۴۸۲

از صومعه‌آن به که به‌میخانه بری پی — جاوید نهی پشت فراغت به خُم می
پوشیده قدح نوشی وهرگز نخروشی — کز کی بود آیین قدح نوشی وتا کی
اینجا نبود از کی و تا کی قدح آشام — چندان که شود اوّل و آخر زمیان طی
یك‌لحظه فروداشت کن‌ای‌مطرب‌مجلس — کز دایره‌ام برد برون زمزمهٔ نی
هرنغمه‌ات ازنی که رود سوی‌عدم باز — بیم است که جانم برود در عقب وی
ازچلّه کجا گرم شود صوفی خودبین — چون چلّهٔ وی سردترست از چلّهٔ دی

گر زنده دلی رو به در میکده جامی
چون بهر صبوحی شنوی نعرهٔ یاحی

III-۱۴۸۳

گل‌زد به‌باغ صبحدم اورنگ‌خسروی — برداشت بلبل ازچمن آهنگ پهلوی
یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو — عهد نشاط را توهم از باده ده نوی
باما نمی‌زند دم لطف‌آنکه تعبیه است — در لعل او لطافت انفاس عیسوی
گفتم که کی شوم به در قرب تومقیم — گفت آن‌زمان که‌ازخودی خودبه‌درشوی
درعشق شو علم که به‌عالم نمانده‌است — جز قصّهٔ ایاز ز محمود غزنوی

کی لذت کلام چشی گرنه چون کلیم   بادوست یک دوحرف بگویی و بشنوی
جمعیت دل ار طلبی سنگ تفرقه   افگن به شیشه خانهٔ دنیوی
مجموعهٔ لطافت جامی سفینه نیست   بحریست پر جواهر اسرار معنوی
تبریز را توشمس ابد پرتوی و هست
گفتار او به نام تو اشعار مولوی

III-۱۴۸۴

چه بود زتوای پسر که به حال ما نظری کنی   ز سر صفا قدمی نهی به ره وفا گذری کنی
توهمی روی ومن ازعقب بهفغان که ازسرمرحمت   چورسد به گوش تو آن صدا بهسوی قفانظری کنی
چه جفا از آن بترم بود که کنی وفا بهدگر کسان   به وفای تو کهنه راضیم زجفا که یادگری کنی
چورسی بهکلبهٔ محنتم چه کشم بهپیش تو ماحضر   که تو نوردیده چنان نیی کهنظر به ماحضری کنی
من ودل فتاده زهم جدا کرمی بود زتوای صبا   که بهدل زمن خبری دهی وزدل مراخبری کنی
چوزخود جدا نشدی دلا بههوای کعبهمن سفر   بهوصال کعبه گهی رسی کهزخود جداسفری کنی
چو بلای جان تو جامیا نبود به غیر بتان کسی
چورسد بتی خرد آن بود که ازآن بلاحذری کنی

III-۱۴۸۵

بااین همه کین بامن بیدل که توداری   نشکیبم ازین شکل وشمایل کهتوداری
دیوانگی آرد همه ارباب خرد را   برطرف مهاین طرفه سلاسل کهتوداری
هراشک مرا بردرت افتاده سوآلیست   کس را نبود این همه سایل کهتوداری
میسند که چون مه ز مقابل شودم دور   این طلعت با ماه مقابل که تو داری
از غمزهٔ تو هرطرف افتاده قتیلی است   من کشتهٔ این غمزهٔ قاتل که توداری
هرلحظه بری سد دلوجان بیش کهدارد   زاسباب جمال این همهحاصل کهتوداری

زآتش جامی شده نرم است دل سنگ
ازسنگ بودسخت‌تراین دل که توداری

III-۱۴۸۶

یار شد شهرگرد و هرجایی — جا کن‌ای دل به کنج تنهایی
رُخش آلودهٔ نظرها شد — نظار خود به وی چه آلایی
چون ز معشوقیش نیاسودی — به که از عاشقی برآسایی
گرچه بینایی بصرها شد — طلعت او به حسن و زیبایی
همنشین دیدنش به هر سفله — داد بیزاریم ز بینایی
شهره گشتست گل به‌خودرویی — واوز گل‌شهره‌تر به خودرویی

پیری ولاف عشق جامی چند
به کزین گفت و گوی بازآیی

III-۱۴۸۷

به‌شب فروخته رو خانهٔ که می پرسی — به شمع ره سوی کاشانهٔ که می‌پرسی
به عشوه در حرم کعبه پرسیم خانه — چه کعبه وچه حرم خانهٔ که می‌پرسی
ززلف و خال تو دل‌های ما گرفتارند — خبر ز دامگه و دانهٔ که می‌پرسی
به‌هرزبان زتوافسانه‌یی و خسته دلان — نهاده گوش که افسانهٔ که می‌پرسی
دل هزار کس از عشق تست دیوانه — ولی تو از دل دیوانهٔ که می‌پرسی
زجام لعل تو مستست عقل از و هردم — حدیث ساغر و پیمانهٔ که می‌پرسی

یکیست گنج به ویرانهٔ جهان جامی
سراغ گنج به ویرانهٔ که می‌پرسی

III-۱۴۸۸

ای که افسانهٔ این دیدهٔ تر می‌پرسی — حال این‌غرقه به‌خوناب جگرمی‌پرسی
نیست در مردم روشن بصر این پوشیده — پرس‌ازین‌جان‌ودل سوخته گرمی‌پرسی

دیده بر طلعت خوبان نگشایی زنهار ‌‌‌‌ ای که از فتنهٔ ارباب نظر می‌پرسی
عیب در مذهب ما زهد وهنر عشق بود ‌‌‌‌ گفتمت اینک اگر ازعیب‌وهنر می‌پرسی
ازپی شرب شبانه منم و جام صبوح ‌‌‌‌ چندم ازشغل شب و ورد سحر می‌پرسی
جامیا چند درین‌چارسوی کون وفساد ‌‌‌‌ می‌نشینی وز آفاق خبر می‌پرسی
ز آنچه ناچار تو بابی خبری ساخته‌یی
وز چپ و راست خبرهای دگر می‌پرسی

III-۱۴۸۹

به سوی‌خویش مرا رخصت گذر ندهی ‌‌‌‌ وگر به خود گذرم فرصت نظر ندهی
خوشم‌بدین که به‌دریوزه بردرت گذرم ‌‌‌‌ مراد خاطر من گرده‌ی و گر ندهی
بهای بوسه‌نهی نقدجان،چه‌خوش‌باشد ‌‌‌‌ گزین معامله با دیگران خبر ندهی
گهی که‌بخش کنی‌غم خداجزات‌دهاد ‌‌‌‌ اگر نصیب من از جمله بیشتر ندهی
مباد کس به خواب آیدت از آن نالم ‌‌‌‌ که شب زنالهٔ من‌تن به‌خواب‌در ندهی
به قد نخل ترو تازه‌یی و لب رطبت ‌‌‌‌ عجب‌تر آنکه به ما غیرخار بر ندهی
مزاج یار لطیف است جامی آن بهتر
که لب زنطق به بندی ودردسر ندهی

III-۱۴۹۰

شنیده‌ام که ز من یاد می کنی گاهی ‌‌‌‌ خوش‌آن گدا که گهی‌یاد او کندشاهی
به ذوق چاشنی این لطیفه پی نبرد ‌‌‌‌ جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی
به جهد خود بسی احرام‌آن حرم‌بستم ‌‌‌‌ ولی چه سود که ننمود دولتم راهی
ندارم از تو نصیبی جزین که‌هرساعت ‌‌‌‌ گشایم از مژه اشکی‌کشم ز دل آهی
نه سرو را به تونسبت کنم نه گلبن را ‌‌‌‌ کجا رسد به قدت هر دراز و کوتاهی
به آن‌ذقن‌به‌دل آنکس که‌جاهمی کندت ‌‌‌‌ همی کند ز برای هلاك خود چاهی
زنیکوان دل جامی همین ترا خواهد
نه‌بینمت چووی ازعاشقان نکوگاهی

III-۱۴۹۱

میزند راه دلم شکل سپهی با لایی   که نمی بینمش از سروقدان همتایی
همچو گل ظاهرش از صفحهٔ عارض لطفی   همچو لایحش از لوح جبین سیمایی
درصفت تنگ قبایان و تنگ پیرهنان   دیدهٔ حاسد ازو دور عجب رعنایی
همه پروانهٔ شمع رخ اویند ولی   نیست ازنخوت خوبی به کسش پروایی
خلوت من شود از پرتو رویش روشن   گر مدد کار شود همّت روشن رایی
ز آستانش به سفر پای من ازجا نرود   نیست در شهر چومن عاشق پا برجایی

جامی از مس وجود توچه حاصل چو بر آن
کیمیایی نکند تربیت دانایی

III-۱۴۹۲

داغ جفا که بر کسان ز آتش کین خوی نهی   کاش به جان عاشق بیدل ودین خودنهی
بادزمین براه تو تارك بندگان که تا   هرطرفت فتد گذر پا به زمین خودنهی
ای بت آمده زچین لاف زنان به روی او   زودبود گزین خطاروی به چین خودنهی
برسرره نشسته ام بو که چومست بگذری   پای به سهو بر سر راه نشین خودنهی
تاجو را کی رسدکامت از آن نگین لب   گرنه به کفّهٔ بها تاج ونگین خودنهی
رشح می ازلبش چرا شهدشهادت توبس   به که از آن ذخیرهٔ روزپسین خودنهی

قدرشناس گوهرت نیست زمانه گوییا
در کف سفله تا به کی دُرّثمین خودنهی

III-۱۴۹۳

هرگز ای شوخ سوی خسته دلی دیدی نی   حال عشاق جگر سوخته پرسیدی نی
مُرده سدتشنه به خاك رهت ای ابر حیات   قطره یی برلب یك تشنه چکانیدی نی
لطف رفتار ترا هست هزاران کشته   به سر تربت یك کشته خرامیدی نی

بود کشتن ز ره ورسم وفا قاعده‌ات   بهریك بیدل ازین قاعده گردیدی نی
مرغ و ماهی همه از نالهٔ ما نالیدند   هرگز این‌ناله شنیدی تو ونالیدی نی
صحبت غنچه لبان هست دلا باغ مراد   به مراد خود ازین باغ گلی‌چیدی نی
جامی از کوی مغان مست و کف انداز رسید
بگذر ای محتسب شهر شتر دیدی نی

III_۱۴۹۴

ای شهره در زمانه به شیرین شمایلی   تعویذ بند حسن تو چرخ حمایلی
حاجت به‌قبله‌یی دگرم نیست درنماز   هرجا که میروم تو مرا در مقابلی
بااستقامتی که قدت راست متصل   چون ابروان به‌کشتن عشاق مایلی
خوبان چوماه ازتو کنند اقتباس نور   بی‌عار اقتباس تو خورشید کاملی
ای آشنا چه‌آگهی از حال ما ترا   ماغرق وتو نظاره‌کنان ِگرد ساحلی
رندی‌وعاشقی‌همه‌رنج‌است‌ومحنت‌است   خوشوقت پارسایی و از عشق غافلی
جامی ززخم تیغ تو میداد جان وبود
ورد زبان او رَحِمَ الله قاتلی

III–۱۴۹۵

منم از کنج‌خرابات عشق شیفته حالی   شراب‌جرعهٔ دردی، قدح شکسته‌سفالی
نه برسرم ز کریمان دهر منّت لطفی   نه بردلم ز لئیمان شهر گَرد ملالی
به فرق من ننهاده قضا عمامهٔ جاهی   به نام من ننوشته قدر وظیفهٔ مالی
به‌نیکوان زجهان کرده‌ام‌قناعت وزیشان   ز حاضران به‌نگاهی زغایبان به خیالی
اگرچه ماه‌فلك گاه‌بدر و گاه‌هلال است   به‌رخ‌همیشه‌چوبدری‌به‌ابروان‌چوهلالی
لبت علیك نگفته چو گفته‌ایم سلامی   جواب نیز نداده چو کرده‌ایم سوآلی
زبان به بست ز گفتار پیش لعل تو جامی
که نیست ِبه ز خموشی درین مقام مقالی

III-۱۵۹۶

هرروز که در میدان چوگان زدن آغازی
بس کس که کندپیشت‌چون گوی‌سر اندازی

دلها به‌دم رخشت هست از رگ‌جان بسته
آیند کشان از پی هر سوی که می‌تازی

عشاق به میدانت بازند به جد سرها
وین طرفه که سر بازی پیش تو بود بازی

از ننگ نمی‌سازی گوی از سر ما هرگز
با تنگ دلان گویی داری سر ناسازی

تا خاک سم اسبت شد تاج سرم هستم
از تاجوران یکسر برتر به سرافرازی

جز بر سرمن مشکن چوگان که مرا نبود
چون گوی درین معنی با کس سر انبازی

۱۴۰۴۹ جامی سخن نادر کی‌فهم کند هر کس
آن به که به‌دوزی لب از نادره پردازی

شمارهٔ مسلسل غزلها اشتباهاً از ۳۶۱ به ۲۶۲ تقلیل یافته و بایستی از ۳۶۲ به بالا ارتقا یابد و به این‌جهت درست در شمارهٔ غزلها سد شماره اشتباه شده است که به‌شمارهٔ آخرین غزل افزوده آمده .



مثنویها

I-۱

به نام حدایی که پست و بلند — ز خورشید فضلش بود بهره‌مند
فرازندهٔ این کهن بارگاه — فروزندهٔ مشعل مهر و ماه
کریمی که از تارم کبریا — چو شد سایه‌گستر درین تنگنا
ز فرّ خود آن سایه را مایه داد — لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهان را ز سدگونه فرسودگی — در آن سایه بخشیده آسودگی
چو منشیِ عقل آن تمنّا کند — که تاریخ اقبالش انشا کند
فلک حل کند بهر عزّ و شرف — زر مهر در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامهٔ افتخار — کند نقش بر صفحهٔ روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد — از آن نقش این صفحه خالی‌مباد
شهِ تاج‌ور بر سریر سرور — بماناد پاینده تا نفخ صور

در مدح سلطان بوسعید

I-۲

دوش‌چون بردسر ز گردش مهر — ظلّ مخروطی زمین به سپهر
بود الحق چو خیمهٔ مشکین — سر کشیده به اوج چرخ برین
ز انجمش میخ وز شهاب طناب — قبّهٔ آن ز ماه عالم تاب
من در آن خیمه از همه یکتا — چون ستون پا فشرده بر یک‌جا
کردم از خاطر سخن پرداز — با خرد گفت و گوی شعر آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند — پایهٔ قدر شعرم از تو بلند

تا به شاگردی تو افتادم — ساخت شادگردی تو استادم
گوهر نظمم از تو تاب گرفت — چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم — کس بر آتش نمی زند آبم
هست از آن آب و تاب حاصل من — آب در دیده تاب در دل من
بر سر چارسوی کون و فساد — هیچ جنسی بدین کساد مباد
گفت بگذار جامی این گله را — امشب از حد مبر مجادله را
گر همی بایدت رواج سخن — نیست زین بیشت احتیاج سخن
خیز و بر رغم ناکسان و کسان — هرچه داری به عرض شاه رسان
زانک نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقد های روان — تا نباشد بر آن ز سکّه نشان
سکّهٔ آن اگر نیی آگاه — نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامیِ حقّ و ناهیِ باطل
معدن عدل و منبع انصاف — مخزن فضل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان — چاووشانش ز جاه شاه وشان
داده شاهان تاجور باجش — خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ مهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پُر دلان شکاف شود
تیر مرغش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بارو بر آرد — بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندر وار — بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل غیبش به منتهای امید — داده در موطن مثال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت — کرده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نصّ حق ز عدل و رأفت او — همچو داوود بر خلافت او

من چگویم کزین جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را برآن دستست / پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش / که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / سایه از شخص می‌برد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست / بی‌تفاوت ز سایه مشهودست
رو نظر کن درآن درخت بلند / که چو برخاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ برش / همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظلّ آن بود پیدا / از دل و دست خسرو والا
گرنه از اطناب ترسم و تطویل / کنم آنرا یکان یکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست / این اشاره که میرود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر به شکل سایه و ظل
تا که خفّاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظلّ ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الاهی را / آفتاب سپهر شاهی را
برسریر بقا ممکّن دار
برسپهر خلود روشن دار

در تعریف عمارتست این

I-۳

بنا میزد چه دلکش منزلست این | نه آب و گل همه جان ودلست این
بسی مه بـرفلك منزل بریده | به... چنین منزل ندیده
تصوّر کن چو یك‌شخص این جهانرا | که باشد همچو چشم این‌خانه آنرا
کسی کان شخص را انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
گلش گویی ز مشك چین سرشتند | که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز هر لاله به‌سقف آن نمونـه | مگر شد لالـه زاری بـاژگونه
ز دیوارش ز گچ گلها بریده | گلِ کافوریست از گِل دمیده
منقش از زر حل هر درِ او | دری از خُلد در هـر منظر او
هـر وح خانه‌یی دان از جنانش | که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگس دان سیمین | برو فوّاره های نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب ازآن سان | که گاه شادی آب از چشم جانان
به‌گرد حوض جویی پر خم و تاب | چو مار سیمگون پیچان درو آب
چولطف حوض وجوی آب روان دید | که بیرون شدن برخویش پیچید

به‌سعی شاه شد این‌خانه آباد
چوتاریخ عمارت فـرّخش‌باد

در وصف عمارت شه است این

I-۴

حبذا منزلی چو کاخ بهشت | خاك وخشتش همه عبیرسرشت
گویی از تارم سپهر برین | بیت معمور آمـده به‌زمین
بهر احرامش از چهارطرف | سبز پوشان درآستان زده صف

موج زن حوض مرمرش به‌میان   بهم آب ستاده بین روان
آب فوّاره اش ترانه سرای   برصدای ترانه جسته ز جای
دیده حور این مقام فرخنده   گشته از قصر خویش شرمنده

لیس فی الکاینات ثانیها
خلّد الله ملك بانیها

شد این نوشته به سلطان محمد رومی

١-٥

طاب ریّاك ای نسیم شمال   قم و سر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن   راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بند بار نیاز   راه بردار ملك روم انداز
چون رسیدی ز راه ، راه بپرس   بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره برخاك پای دربان سای   به‌اجازت زمین به‌بوس و درآی
پیش شاه مجاهد غازی   بگشا لب به نکته پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند   ملك میراث تواباً عن جد
اصل تو تا به‌آدم ارشمرند   همه مسند نشین و تاج ورند
خاست زیشان جهات فخر نخست   لیکن امروز فخر جمله به‌تست
کم کسی برسریر جاه و جلال   چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل   منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح   نور اشرافیان ز تو لایح
طبع پاك ترا که وقّادست   فهم حکمت طبیعی افتادست
بر دلت حکمت الاهی تافت   که رخ از ظلمت مناهی یافت
فکر توزد سوی ریاضی رای   شد ریاضی ریاض خلد آرای

عسس پست شریعت نبوی   بنوی از مساعی تو قوی
محند کفر و معبد اصنام   شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو به‌حرب وقتال   کرده قلع قلاع کفر ضلال
مقبلی بر مراسم اشفاق   معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو به رغم حسود   حکمت وعفت وشجاعت‌وجود
بحر و کانی به‌بخشش پیوست   بلك بردی زبحرو کان همدست
کان‌زدست توشد به‌سنگ نهان   وز کفت بحر کف بروی‌زنان
تا بود دورهٔ فلك ممکن   تا بود نقطهٔ زمین ساکن
روش آن به‌وفق رای تو باد   شرف این به‌خاك پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا   چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب   لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه می‌کنم زنهار   زین غریبان به‌پیش شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او   این محقر هدیه راو بگو
ارسل النمل من خلوص وداد   لسلیمان نصف رجل جراد
قایلا ذاك منتهی جهدی   والهد ایا بقدر من یهدی

ثم اوجز مخافة الابرام
واختتم بالسلام والاکرام

بهرشاه جهان ، جهان شاه است این

I-۹

بده ساقی آن جام گیتی نمای   که هستی‌ربایست ومستی فزای
به مستی ز هستی رهاییم ده   به مستان عشق آشناییم ده

بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز — که در پردهٔ دل بود پرده ساز
بشکرانه کز پردهٔ گفتوگوی — عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی — به نزهتگه بینوا بلبلی
ز باران جود و سحاب کرم — زلال بقا یافت خاك دژم
ز دریای اسرار فیضی جدید — به لب تشنگان سواحل رسید
سخن کوته از زادهٔ طبع شاه — که دانش مآبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو دُرجی ز دُر — رسید از گهرهای تحقیق پر
درو هم غزل دَرج هم مثنوی — هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل — فروغ تباشیر صبح ازل
ز مقطع چه گویم که هر مقطعی — که فیض ابد را بود منبعی
به صورت پرستان کوی مجاز — ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن — نوی یافته رازهای کهن
دراد راك اسرار ام الکتاب — ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامهٔ دلکش دلگشای — که شد جان عطّار ازو عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی — که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز دروی شکفت — همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایهٔ آن سخن بس بلند — کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاك خاست — به پاکان که شاه سخنهای ماست
برین نکته باشد دلیلی تمام — کلام الملوك ملوك الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم — به مدحش چه سان ره برد خاطرم
چو خفّاش را نیست نور بصر — که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد هرگزش دیده تاب — که بیند بر اوج فلك آفتاب
فروبند جامی زبان مقال — که تنگست اینجا سخن را مجال
چو رسمیست دیرین که ختم سخن — بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود   پذیرند همواره فیض وجود
دل پاك شه قابل راز باد   در فیض بر خاطرش بازباد

سپهرش به‌فرمان‌جهانش به کام
دعاگوی اوانس وجان‌والسّلام

این مثنوی است درقناعت

I-۷

جامی اگر یافت درین کشت زار   فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان   بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

I-۸

الاای ماه اوج دلر بایی   که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا میتوانی بیوفایی   که دورست از طریق آشنایی
زهی در دل ربایی‌شوخ وچالاك   هزاران جان پاکت صید فتراك
براه توسنت خلقی شود خاك   سواره هرکه از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت   به مالم رخ به خاك آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت   که‌چندین خوش‌نباشدخودستایی
مکن‌عزم‌رحیل‌ای‌ترك‌سرمست   که خواهدشدعنان عقلم‌ازدست
مراچون رشتهٔ جان باتوپیوست   نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را بره باد بهاری   به سد تعجیل میرانی عماری
من‌ازپی‌چون‌جرس‌نالان بزاری   بود رحمی کنی لطفی نمایی
به‌جان آمد زدرد دوریت دل   غم‌هجران‌عجب‌کاریست مشکل

بهصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مایی
نه مردم را دوا پیدانه مرهم — سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم — چو دانی آشکارا و نهانم
که از دل نالهبر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
توباسدعشرت اکنون تا کجایی — زحال من چنین غافل کجایی
برو جامی به سوز و درد درساز — مکن چون عود هردم ناله آغاز

کسی کو ماند از دلدارخودباز
ز درد و غم کجا یابد رهایی

III-۹

نیست در راه صداقت چپ وراست — نیست در دین صداقت کم و کاست
نقطهیی گر ز صداقت باشد — آن سد آفت نه صداقت باشد

متفرقه

II-۱

سقاكالله ای دیار که از دور روزگار — تهی ماندهیی زیار من و جان بیقرار
به گردتو اشکبارچهپنهان چهآشکار — چو ابری که دربهار کند گریه برچمن
به هرمنزل و مقام که سروخوش خرام — بهیاران نشسته رامبهعشرت گرفته جام
وزان جام شاد کام به جایی نهاده گام — بر آن جای صبح وشامنهم روی خویشتن
درین دلگشا محل چو فردوس بی بدل — ز دوران پر حیل چو بینم بسی خلل
کنم تا برد اجل سر رشتهٔ امل — گهی ناله برطلل گهی گریه بر دمن
به هرجا زمین نشین شدآن یار نازنین — به چشم من غمین که دارد بهتیغ کین
بهجانمغمش کمین خسوخارآن زمین — به از سرو و یا سمین به از سنبل وسمن

دلی دارم ای نسیم زهجران او دونیم چو هر بزم را ندیم تویی نا کشیده بیم
گذر کن بر آن حریم که آن مه بود مقیم در آن روضهٔ نعیم بگو شرح حال من
۱۴۲۲۵ چو آن یار دلگسل به قتلم دهد سجل وزان قتل تنگ دل به رفتار معتدل
به خاکم رسد خجل به جانش کنم بحل ز شوق چو گل ز گل زنم چاك پیرهن
درین خطهٔ خطر حذر جامیا حذر که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
به کف نبود چو زر، سخن گر شود گهر
کجا یار سیمبر نهد گوش بر سخن



قطعه‌ها

I-۱

دلا منشین درین‌ویرانه چون جغد　　سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ　　ولی جمله سوی یك اصل رهبر
زهرشاخی سوی‌آن اصل ره جوی　　چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرك　　نشستن هرزمان برشاخ دیگر

I-۲

جامی مبند تُوسن همّت بمیخ آز　　همچون‌خران به‌آخُر آخرزمانیان
ازخوان‌خاکیان‌مطلب‌لقمه‌تارسد　　نزل بقا ز مایدهٔ آسمانیان
آزاد کی گزین که‌نیرزد به‌نزدعقل　　ملك جهان به‌دیدن روی جهانیان

I-۳

هرپسر کو ازپدر لافد نه از فضل‌وهنر　　فی‌المثل گردیده‌را مردم‌بود‌نامردم‌است
شاخ‌بی‌بر گرچه‌باشد ازدرخت‌میوه‌دار　　چون‌نیارد میوه بار اندرشمارهیزم‌است

I-۴

پستست قدرسفله اگر خود کلاه جاه　　براوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلا است‌خاك‌اگرچه‌نه‌برمقتضای‌طبع　　همراهِ گرد باد کشد سر برآسمان

I-ه

پیِ لقمه و خرقه هر لحظه‌یی　　نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشك نانی کفاف　　به‌عمری بود کهنه دلقی پسند

I-٦

هر برق درخشان که برآید زبدخشان　　سد شعله ازآن در دل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق　　لعلی شود از چشم گهربار من افتد

I-٧

برای نعمت دنیا که خاك برسر آن　　منه ز منّت هرسفله بار بر گردن
به‌یك‌دوروز رود نعمتش زدست ولی　　بماندت أبَدَ الدّهر عـار بر گردن

I-٨

باقضا جامی رضا ده گرچه‌حکم او ترا　　ازنکوسوی ِبداز ِبدسوی بدترمی‌برد
ازبرای حکمتی‌روح‌القدس ازطشت‌زر　　دست‌موسا را به‌سوی طشت‌آذر می‌برد

I-٩

هر که دل برعشوهٔ گیتی نهاد　　برحذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند　　آستین بردنیا و بر اهل او

I-١٠

بسا اَخ کز اخوّت چون زند دم　　دمش باشد چراغ عیش را پُف
تُف افکن بررخ آن اَخ که هرگز　　نیفتد زین مناسب‌تر اَخ و تُف

I-١١

مشو مغرور حسن خوبرویان　　به‌زلف دلکش وروی نگارین
کزینها گیردت دل سال دیگر　　چنان کامسال از خوبان پارین

L-۱۲

هرچند زند لاف کرم مرد درم‌دوست   دریوزهٔ احسان ز درِ او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که ازفضلهٔ حیوان   نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

L-۱۳

مشو باکم از خود مصاحب که‌عاقل   هم صحبتی بهتر از خود گزیند
گرانی‌مکن بابِه ازخود که اوهم   نخواهد با کمتر از خود نشیند

L-۱۴

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل   گرچه‌برتر نهی ازخلق‌جهان‌مقدارش
سبزوخرّم نشود ازنم باران‌هرگز   خارخشکی که نشانی به‌سر دیوارش

L-۱۵

ساغری میگفت دزدان معانی برده‌اند   هرکجا درشعرمن یك‌معنیِ خوش‌دیده‌اند
دیدم اکثرشعرهایش‌را یکی‌معنی‌نداشت   راست میگفت آنکه‌معنیهاش‌را دزدیده‌اند

L-۱۶

ای سهی قد که عمر تو اکثر   گشته‌مصروف‌نحووتصریف‌است
قدر زلف ترا اگر بنده   کرده تعریف جای تشریف‌است
نبود این‌جنس نکته برتوعیان   که الف لام بهر تعریف است

L-۱۷

به‌جنگجوصنم خویش گفتم ای‌سدبار   رسیده سنگ جفایت برآبگینهٔ من
رسان به‌سینهٔ من سینه را برسم صفا   که پاك به‌دل همچون‌تویی زکینهٔ من
به‌عشوه گفت‌ترا سینه گرچه‌صاف آمد   گمان مبرکه رسد در صفا به‌سینهٔ من

I-۱۸

به مه آن رخ چرا کنم تشبیه　　ترك تشبیه نامـوجه به
گرچه آمـد مشبه به خوب　　هست سد بار ازو مشبه به

I-۱۹

۱٤۲۷۰ ای‌خواجه عقل‌بین که‌بزرگان شهرما　　برخویشتن فضای جهان تنگ میکنند
کرفی‌المثل به‌مجلس‌صدر آورند روی　　هریك به‌صدر مجلس آهنگ میکنند
بهرگز زمین که بود ملك دیگری　　تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

I-۲۰

چنان زخلق ملولم که تا به‌چشم نیاید　　مراخیال کسی‌روزوشب زخواب گریزم
به‌سایه چون‌روم‌ازتاب‌آفتاب، یقین‌دان　　که من ز سایهٔ خود نی ز آفتاب گریزم

I-۲۱

۱٤۲۷۵ بود شاها رعیت آن خزینه　　که‌دروی گنجهای‌زر دفینه‌است
عوان چومالشان دزدیده گیرد　　به بردستش که‌دزدان‌خزینه‌است

I-۲۲

به مصر وشام که گیرند وقف را به‌تمام　　قضات اگر چه نباشند مستحق آنرا
به‌غیر وصـل نخوانند قاریان قرآن　　ز حـال وقف وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته‌اند همانا قضات ازیشان باز　　برسم عادت خود وقفهای قرآنرا

I-۲۳

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند　　اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع　　کاس‌یأس‌از کف‌منه کالیأس احدی‌الراحتین

I-۲۴

درین نشیمن حرمان مکن به کس پیوند   که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش   عذاب روح شود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش   مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

I-۲۵

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست   تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم   درمیان هردو لفظش از غزل دم بگسلد
هرچه بربندد بهم ناظم به صد خون جگر   او ز ناهنجاری الحانش ازهم بگسلد

I-۲۶

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا   چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد   دروغ و راست درو هرچه بود راست نوشت

I-۲۷

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین   با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت   خانه بیت شعر و اهل بیت بکر فکر بس

I-۲۸

هر که ناکس بود در اصل سرشت   به تقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مغلوب   قلب آن غیر سگ مگس نشود

I-۲۹

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست   آن نقد راز کیسهٔ خود جست و جو کند
خر کی زند زمایدهٔ عیسوی نفس   گر زانکه سر به توبرهٔ خود فرو کند

L-۳۰

ایا شاهی که هرجا مسند عدل / نهادی ظلم از آنجارخت برداشت
بداندیش‌توتر کی بودیک لخت / ولی‌تیغ‌تواش یک لخت‌نگذاشت

L-۳۱

به‌بوستان سخن‌مرغ طبع من اکثر / به‌هفت‌بیت شود نغمه سازوقافیه‌سنج
زهفت پیکر گنجور گنجه هرغزلی / نمونه‌ایست‌زمعنی‌درونهان سد گنج
چوبیت بیت‌زهرهفت‌از آن‌دومصراع‌است / گرش به‌سبع مثانی لقب‌نهند مرنج
زهفت عضویکی یا دو باد کم آنرا / که هفت بیت مراشش‌زندرقم‌یاپنج

L-۳۲

حرص چه ورزی که زسودا وسود / پنج توشش گردد وهشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر / یطلبك الرزق کما تطلبه

L-۳۳

ایا نور دیده که بینم ترا / شده نقدراحت کم ازدردچشم
ز درد تو نالم که چشم منی / بنالد بلی مردم از دردچشم

L-۳۴

بهشتی پیکری کز غایت لطف / سپاه نیکوان را بود سر خیل
سرآمد حسن او و دوزخی شد / فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

L-۳۵

من که از دولت قناعت رست / گردن همّتم ز غُلّ طمع
طمع از مال و جاه ببریدم / محنت فاقه به که ذُلّ طمع

I-۳۶

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار   سلك صحبت را که جمعیّت به جمع اولا بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد مفترق   جمله اجزایش زهم هرجزو بی معنا بود

I-۳۷

به‌دندان رخنه در پولاد کردن   به‌ناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن به‌آتشدان نگونسار   به‌پلك دیده آتش پاره چیدن
به‌فرق سر نهادن سد شتر بار   ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسانتر نماید   که بار منّت دونان کشیدن

I-۳۸

جامی بروی خاك چو یك زنده یافت نیست   خوش وقت مردگان که ته خاك خفته‌اند
گردی زرهروان ره صدق مانده بود   آنهم کنون ز ساحت ایّام رُفته‌اند
قومی رسیده‌اند که در کارگاه فضل   هرگز دُری به‌مثقب فکرت نسفته‌اند
خاری به‌جان اهل دلی گر خلیده است   چون سبزه گشته خرّم و چون گُل شکفته‌اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو   هرجا نموده باز هنرها نهفته‌اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده‌اند   برراست چیست طعنه اگر راست گفته‌اند

I-۳۹

دل درین وحشتکه بیگانگان   یك حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیك از آن   غیر حرمان از وفا حاصل نکرد

I-۴۰

کیمیاگر سالها بهر غنا   کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا   هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

I_۴۱

باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات　　جامی، امّا نامدت دامان بهبودی به‌دست
سال‌عمرت شست‌شددرلجّهٔ هستی‌به کوش　　تاازین دریا برآری صید مقصودی‌به‌شست

I_۴۲

عشوهٔ شاهد دنیا طمع انگیز بود　　جامی‌آن به که‌ازین‌می‌نشوی‌مست‌طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت توبس　　بهرحلوای کسان کفچه‌مکن‌دست‌طمع

I_۴۳

۱۴۳۳۰ جامی ابنای زمان ازقول حق‌صمّ اندو بُکم　　نام‌ایشان نیست عندالله به‌جز شرّالدّواب
گردون همّت بکش از ربقهٔ تقلیدشان　　ورنه افتی عاقبت از منهج صدق وصواب
در بیابان سیهدیهم دهد سر گشته جان　　هر کرا باشد دلیل ره اذاکان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی　　حسب‌الامکان‌واجبست از کیدایشان‌اجتناب
شکل‌ایشان‌شکل‌انسان،فعلشان‌فعل‌سباع　　هم ذیابٌ فی‌ثیابٍ اوثیابٌ فی ذیاب

I_۴۴

۱۴۳۳۵ تا نیفتادت ز کار ای پرکار ازرعشه دست　　نامدت باور که ناید هیچ کارازدست تو
چیست دانی‌جنبش‌دستت‌چنین بی‌اختیار　　یعنی ای غافل‌برونست اختیارازدست تو

I_۴۵

جامی سخن برآیینهٔ دل بود چوزنگ　　زین زنگ به که آیینهٔ خود دهی صفا
اعراض کن‌زشعر که‌شغلیست‌بس‌عریض　　این چند روزه عمر به‌آن کی کند وفا
ورزانکه‌نیست طاقت اعراض‌ازآن‌ترا　　حمد خدای پیشه کن و نعت مصطفا

II–۴۶

هیچکس را نشود دنیاودین جمع بهم   وای آنکس که به دنیاست گرفتارشده
لفظ دین بر سر دینار چه باشد یعنی   دین دنیا طلبان در سرِ دینارشده

II–۴۷

جامی آمد درین سرای نبرد   دولت مُرد عقل مادر زاد
وگر آن نیست شیوهٔ ادبی   کرده حاصل زخدمت استاد
وگر آن نیز نیستِ سیم وزری   که شود پرده پوش شرّ وفساد
وگر آن نیز نیستِ حادثه‌یی   که کُند نخل عمرش از بنیاد

II–۴۸

آن شنیدستی که کنّاسی زسر گین زیربار   گفت‌شکر آنرا که‌ازعزّت‌مراسر برفراخت
بوالفضولی‌طعنه زدکای‌کارتوسر گین کشی   کی خردمند این هنررا مایهٔ عزّت شناخت
گفت‌کای‌نادان کدامین عزّ از آن‌افزون‌بود   کزپیِ روزی به امثال تو محتاجم نساخت

II–۴۹

درون پر طمع جامی‌مزن طعن   که‌درطبع‌فلان‌ممسك کرم‌نیست
چوآید در میان میزان انصاف   طمع‌درخستّ ازامساك کم‌نیست

I–۵۰

رنج بیگانه در سفر بردن   ز آشنای وطن بسی بهتر
ریستن چون به‌کام خصم‌بود   مردن اززیستن بسی بهتر

II–۵۱

هرچه خواهی بگویی ای خواجه   بکن اندیشه اوّل از سرهوش
گر بود خیر سامع و قایل   بگشا لب وگرنه باش خموش

II-۵۲

خوش آمد صحبت احباب جامی	ولیکن ترک صحبت زان به آمد
طراز کسوت صحبت درین بزم	وجدتُ النّاس اخبر تقله آمد

II-۵۳

یاد دارم از کهن پیری که در حمّام گفت	کین سخن پرسید روزی کهتری از مهتری
چیست سرّ آن که در حمّام هر کس پانهد	بردل غمگین او بگشاید از شادی دری
گفت سرّش آنکه بااونیست ازاسباب جهان	غیر طاس و فوطه‌یی آن نیز از آن دیگر:

II-۵۴

ای که درتاج ونگین داری روی	تا به کی تاج ونگین خواهد ماند
ملك هستی همی طی خواهد شد	نه زمان و نه زمین نخواهد ماند
تا توانی به جهان نیکی کن	کزجهان باتو همین خواهد ماند

II-۵۵

هرقلم زن را که باشد ظلم‌خوی	دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
تا شود کوتاه دست ظلم او	یك بدست از دست او کوتاه به

II-۵۶

ای کریمانی که پیش چشمتان	خاك باشد سیم صرف و زر ناب
مادحان چون درشمار آرند روی	فی وجوه المادحین اُحثُواالتراب

II-۵۷

شدی جامی چرا پیر از گردش دهر	ز پیوند جوانان گوشه‌یی گیر
بیاد آر آنکه در عهد جوانی	نمی آمد ترا خوش صحبت پیر

II-۵۸

غافلی میگفت کای بنّا بنای خانه‌ام   سازمحکم ورنه‌زانم غیردردوغم‌چه‌سود
زیر کی‌بشنید گفتا چون بنای عمرها   سخت‌سست آمدبنای آب‌و. گل‌محکم‌چه‌سود

II-۵۹

ای وجودت به دانش و بخشش   دفتر فضل وجود را فهرست
من فرستادم آنچه وعده نبود   توهم آن وعده کرده را بفرست

II-۶۰

جامیا تا به کی غم میهمان   میخوری‌غم برای‌خود میخور
هر کسی کو موايد نعمت   از سماط خدای خود میخور
نخورد گربه خانه‌ات روزی   گو برو در سرای‌خود میخور

II-۶۱

میخورد طعمه‌های رنگارنگ   خواجه از کسب اشتهای دروغ
میدهد بادهای ناخوش بوی   معده برسبلت وی از آروغ
نگشاید فقیر روزهٔ خویش   جز به نان جوین و تره و دوغ
میشود هرچه میخورد نوری   که رسد زان به آفتاب فروغ

II-۶۲

هرچند شود عدو زبونت   سررشتهٔ حزم را مکن کم
چون مارفتد به زیرپایت   پا برسر مار نه نه برُ دم

II-۶۳

کنم حرفی ز حکمت برتو املا   که شاید گر به آب زرنویسی
به‌زهرخویش اگردست‌آوری به   که ازشهد کسان انگشت لیسی

I-٦۴

آن یکی خواهد بهشهوت زن که تافرزند او　بعد مرگ از وی بماند درجهان نایب مناب
وان دگر سازد سرا و خانه تا ز آفات دهر　یك زمان فارغ نشیند کامکار و کامیاب
جمله زین‌غافل که هرساعت زآگاهان غیب　میرسد بانگ لدو للموت و ابنواللخراب

II-٦۵

زاهل شر جامی اگر سد زخم برجان‌آیدت　جز دعای خیرشان حرفی مده از دل برون
از نبی نامد چو بر دُرج گهرِ سنگش رسید　جز صدای اِهد قومی اَنّهم لا یَعلمون

II-٦٦

دیده‌یی درد دیده را گفتند　حالت امروز هیچ خوشتر هست
گفت آری خوشم ولی‌هردم　رنجه میداردم عیادت دست

II-٦٧

کلامت بس دقیق افتاد کلاّ　که‌دردقّت‌زموفرقش توان کرد
لطافت در سخنهای لطیفت　سَرت کالماءِ اوکاللّون فی‌الوَرد

II-٦٨

دی حاسد کم موی ز اشعار افاضل　میخواند قصاید چه‌مسجّع چه‌مرصّع
گفتم که کندباب‌هنرقرع بدین‌سان　برداشت‌به‌دعوی سرو گفتا انا اقرع

II-٦٩

ای سفله بس که گفتهٔ توخنده آورد　خوانند مردمان پیِ دفع ملالتش
گفتی‌بود جزالت‌شعرم چنانکه‌آب　خواهد فرو رود به‌زمین از خجالتش
آری‌به‌هر که‌شعر بری‌لت‌بود جزاش　کوشعر کس که‌باشد ازین‌سان‌جزالتش

II-٧٠

تازی سوار مجنون مُلك سخن گرفته　در نکته‌های تازی باوی سخن ندارم
لیکن به گاه جولان میدان فارسی را　مجنون دیگر آمد انگشت نی سوارم

II-٧١

فرزند ظهیرالدّین پنجم زمحرّم　در منتصف ظهر شد آرام دل ما

جزذلك عیسانشد از غیب اشارت   جستیم چونـامش زرقم نامهٔ اسما
ملفوظ‌زعیسا چوشمارند نه مکتوب   تاریخ ولادت بودش «ذلك عیسی»

II_۷۲

نور دیده ظهیر دین که فتاد   دادن و بردنش به هم نزدیک
بود برقی ز آسمان کرم   زادن و مردنش به هم نزدیک

II_۷۳

خوش نویسی چوعارض خوبان   سخنم را به خط خوب آراست
لیك در هر غزل به سهو قلم   گاه چیزی فزود و کاست
کردم‌اصلاح‌آن‌من‌ازخط‌خویش   گرچه‌نامدچنانچه‌دل‌میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم   با خط او قصور کردم راست

II_۷۴

به کلك تیزفلان خوش نویس شعرمرا   نزدرقم که زهربیت‌شد به زخمی خاص
کنون من ازپی ِاصلاح شعر برخط او   قلم تراش کشیدم که الجروح قصاص

II_۷۵

فغان‌ازدست آن‌کاتب که کلکش   به بیش و کم نویسی شد فسانه
زبیش و کم نویسیهای او شعر   ز بحر ووزن ماند بر کرانه
نوشت از مثنوی بهرم کتابی   که چون‌جویم زنظم آنجانشانه
نیابم زان نشانه جز بیاضی   که دارد هردو مصرع در میانه

II_۷۶

جدول آسا درین صحیفهٔ راز   گرده‌رصفحه صفحه گر دیدم
چون‌حدود خطایش‌ازخط‌خوش   نافه آمیز و مشکبو دیدم
به دو انگشت کز لك و خامه   نافه‌های خطا ازو چیدم

II_۷۷

نغز خط دلبری فرستادم   همچویوسف یگانه‌درخوبی
بو که یابد زشهریارجهان   نظر التفات یعقوبی

II-۷۸

جهان پناها بادت خدا پناه که شد   ز نقش‌بندیِ لطفت جهان نگارستان
شکار چنگل باز ظفر شکارت باد   هزار طایر دولت درین شکارستان
زنوك خامه‌یکی روضه کرده‌ام‌ترتیب   که پیش دیدهٔ حاسد نموده خارستان
به‌کشور تو فرستاده شد بدان امّید   که از نسیم قبولت شود بهارستان

II-۷۹

یکی خمسه ارسال کردم که خامه   چو پا بهر تسوید او سوده تارك
پیِ بهرهٔ گیری ز خوان کرامت   به‌کف‌بادت این‌خمسه‌خمس‌المبارك

II-۸۰

عروس حجلهٔ طبعم که شاهد سخنست   ز آب و خاك خراسان چودید ناسازی
وداع کرد مرا و نهاد روی به روم   به عزم خدمت شاه مجاهد غازی

II-۸۱

دی فرستاد قطعه‌یی سویم   نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده‌لفظی سه‌چارازان به دونیم   تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای مف   خر خلق خداو قاضیِ حا
جتِ اصحاب متّصف به فضا   لت بسیار خواهمت به دعا

II-۸۲

دی‌به‌کف‌دیوان‌خود گفتی که‌ازصاحبدلان   کی بود لایق که ازپیش نظر دورش نهند
شد دلت رنجه چو گفتم بر سر گور توباد   کن‌وصیّت تا چومیری باتودر گورش‌نهند

II-۸۳

به‌فضل عام تویارب که درسرای وجود   دقیقه‌یی ز فنون کرم فرو نگذاشت
به صنع‌تو که ندیده‌مدد ز کلك ومداد   به لوح سادهٔ‌هستی هزار نقش نگاشت
که بخش دولت شهریاری را   که‌فیض‌جودخودازهیچ کس‌دریغ نداشت
بلند مرتبه یعقوب‌بن حسن که زعدل   لوای جاه و جلالت به آسمان افراشت
حساب حاصل او جز خدا نداند کس   به‌کشتزارجهان‌بس که‌تخم‌نیکی‌کاشت

II-۸۴

گفته‌یی کعبه بود خانهٔ من　　لیکن‌این‌پیش‌خرد ممنوع است
نه درو آمنهم من خوفست　　نه درو اطعمهم من جوع است

II-۸۵

دست درتن‌تن بسیارمزن‌ای مطرب　　رونقی میدهش ازشعر نکوگفتاری
جان‌این‌تن‌تن‌بیهودهٔ‌توشعرخوشست　　هست‌هرتن که‌دروجان نبود مرداری

II-۸۶

چو گشت‌این‌قصب جامه‌یعنی که‌خامه　　به تسوید این نسخه خوش مشرف
به لحن صریر این صدا آمد از وی　　که نعم‌المؤلّف و نعم‌المُؤلف

II-۸۷

هر که خواهد که در زمانه‌به‌جود　　به سد آوازه نامزه گردد
گودو کف‌صفر کن‌به‌بخشش مال　　که یکی از دو صفر سد گردد

II-۸۸

به نان خشك کاوردی به پیشم　　چرا باشی به جوه خویش غره
کماج خیمه را ماند که نتوان　　زوی کندن به دندان نیم ذره
چونان تو زچوب آمد چه‌بودی　　که بودی ز آهنم دندان چو اره

II-۸۹

خواجه آورد بهر سفرهٔ ما　　پشت‌آن یکدو گوسفند که کُشت
لیکن از دست نخوت جودش　　نشد آلوده‌ام به آن انگشت
هست از آن با خودش تصوّر آن　　که به حاتم همی رسد به دوپشت

II-۹۰

خواجه دارد اشتری و خیمه‌یی　　در سفر راضی به قوت لایموت
اشتری چون عنکبوت از لاغری　　خیمه بالایش کبیت العنکبوت

II-۹۱

میگفت دی خطیب که‌خواهم‌نشان‌شاه　　تا اسب من ز ایلچیان کم کشد گزند
گفتم فروش اسب و بهر خود خری　　زیرا که هست بهرخطابت خری‌پسند

II-۹۲

ی به حمّام اندرون از فرق آن مه سرتراش — جمع میکرد آنچه می‌افکند دریك کاسه آب
عداز آن کیسه به کف دلاك بروی دست یافت — کیسه میمالید بر سیمین تنش بـا سد شتاب
ردوچون از خدمت آن فرق وتن فارغ شدند — آن به کاسه مشك‌تر برد این به کیسه سیم‌ناب

II-۹۳

جامیا زان چه حاصل اربه مثل — بگذری از سد و دویست شوی
آخر کار نیست خواهی شد — نیست‌شوپیش‌از آن که‌نیست‌شوی

II-۹۴

به صحرا دید ماری آن مخنّث — که ازمردی‌نبودش هیچ رنگی
ز بیم مار می‌لرزید و میگفت — که‌اینك مار کو مردی وسنگی

II-۹۵

به فصل دی از برفهـای پیاپی — فتاده است در خانه‌ام قحط سالی
نه از گوشت چندان که‌آید به‌دندان — نه از هیمه چندان که سازم خلالی

III-۹۶

در نشیمن ادبار جامیا کاری — اگر کنی‌نه‌چنان کن که‌شرمسارشوی
نهادچرخ‌فلك‌چون‌زمرّدین‌کوهی است — که‌هرصدا که بدو دردهی‌همان شنوی
بسیط روی زمین مزرع مکافاتست — که‌دانه‌یی که درو افگنی‌همان دروی

III-۹۷

درفنون شاعری‌جامی زحد بردی سخن — وقت آن آمد که در کنج خموشی‌جا کنی
پیر گشتی در سواد شعربردن با بیاض — چون‌قلم‌ترسم که‌روزی‌سردرین‌سودا کنی
مایهٔ‌مدح‌وغزل دانی که‌هست‌اکثردروغ — بر کرام‌الکاتبین تا کی دروغ املا کنی

III-۹۸

هر کسی گفتیم که پیر شوی — تـا جوانیم رسم و آیین بود
چون شدم پیر شد مرا معلوم — که نبودآن دعا که نفرین بود

III-۹۹

زبس کز آشنایان زخم خوردم / زند گر حلقه گردم اژدهایی
نیاید بر دل من سخت‌تر زان / که کوبد حلقه بر در آشنایی

III-۱۰۰

چوراند از درِ خودقهرحق لئیمی‌را / به‌میل نیل‌امانی وحرص‌جمع حطام
هوای مال و منالش چنان فرو گیرد / کزان نه‌روزقرارش بود نه‌شب‌آرام
نه سیر سازد عزّ قناعتش ز حلال / نه دور دارد حکم زهادتش ز حرام
گهی ز ظلم نهد در ره ضلال قدم / گهی‌زفسق زند درطریق‌خذلان گام
عجب‌تر ازهمه‌آن کین‌ضلال وخذلان‌را / نهند کور دلان دولت و سعادت نام

III-۱۰۱

ابلهی را چو بخت بر گردد / عُمر در کار بطن و فرج کند
از ضعیفان به ظلم بستاند / با حریفان به فسق خرج کند

III-۱۰۲

دنیا جیفه است و اهل دنیا / اکثرچو سگان جیفه خواره
جیفه به میان وجیفه‌خواران / رو کرده درو ز هر کناره
یکدیگر را به زخم دندان / کرده سر و روی پاره پاره
آزاده از آن میانه بیرون / باشد ز کناره در نظاره
گر تو به مثل شماره گیری / آن طایفه را هزار باره
او را به نشیمن فراغت / بیرون یابی از آن شماره

III-۱۰۳

عالم از مردم پرست اما نباشد درمیان / فارق‌ایشان‌زگاو وخر به‌جز گوش‌ودمی
کرد داناوضع آیینه که چون آنرا گهی / پیش‌روی خود نهدآیدبه‌چشمش‌مردمی

III-۱۰۴

به‌ـ گرد عارض تو گردمید یك دوسه‌موی / مکن زعشق من وحسن خویش قطع امید
که نگسلم ز تو پیوند مهر اگر به مثل / خط تو زلف شود ، زلفِ ریش وریش‌سفید

III-۱۰۵

هست دیوان شعر من اکثر / غزل ․․ عاشقان شیدایی
یا فنون نصایح است و حکم / منبعث از شعور و دانایی
ذکر دونان نیابی اندر وی / کان بود نقد عمر فرسایی
مدح شاهان درو به استدعاست / نه زخوش خاطری وخودآرایی
امتحان را اگر ز سر تا پاش / بر روی سدره و فرود آیی
زان مدایح به خاطرت نرسد / معنی حرص و آز پیمایی
هیچ جا نبود آن مدایح را / در عقب قطعهٔ تقاضایی

III-۱۰۶

جامی به شعر مدحت شیران ملک کن / نی‌مدح‌هرعوان که‌به‌سیرت‌سگ‌است‌وگرگ
مدح کسان به سر به مثل خاک کردنست / چون خاک می‌کنی به سر از تودهٔ بزرگ

III-۱۰۷

شاها ز عموم نیک خواهان / کایزد ز خواص خلق دادت
گر زانکه یکی برفت یا دو / سد بهتر از آن عوض دهادت

III-۱۰۸

هرچه از جاه ترا بینم ومال / که ترا مانع عیش ابدست
بهرامروز توهرچند نکوست / بهر فردای تو بسیار بدست
بهرآن دشمن بدخواه توگر / باتودرمعرض‌بغض‌وحسدست
بگشا چشم حقیقت بین را / که ترا بینش اهل خردست
تا به‌بینی که‌در آن‌بغض‌وحسد / نیکخواه‌تووبدخواه‌خودست
نیکخواه تو چو باشد با او / دشمنی قاعدهٔ دیو و ددست
شکر او گوی که در عیش ابد / دشمنی هاش مدد برمدداست

III-۱۰۹

دی گفت عارفی که مضیق خم سپهر / ازمحنت عوام‌عجب تنگ خانه‌ایست
گفتم زتنگ خانه‌یکی نقطه‌محوکن / کزمنّت لیام عجب تنگ خانه‌ایست

II-۱۱۰

همه شخمی و لحم ای شوخ قصاب　　خوش‌آن کوچون تویاری بر گزینند
اگر اسب تو هرگز جو نیابد　　ز ضعف و لاغری کی رنج بینند
تو هر گاهی که بر وی می‌نشینی　　دو سد من گوشت بر وی می‌نشینند

III-۱۱۱

اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت　　درین‌نشیمن‌حرمان که‌موطن‌خطرست
مکن به‌دست جزع خرقهٔصبوری چاك　　که فوت اجرمصیبت‌مصیبتی‌دگرست

III-۱۱۲

خامیی گر رود ز بی خردی　　که به‌طبعش زپخته خام بهست
عفو کن‌عفو زانکه پیش کریم　　لذت عفو ز انتقام بهست

III-۱۱۳

جامیا در پناه فقر گریز　　هوس سیم و حرص زر بگذار
خر مزاجان حرص‌وشهوت را　　مست خواب و اسیر خور بگذار
رو به عزلت سرای عیسا نه　　وین‌خران رابه‌یکدگر بگذار

III-۱۱۴

هر که آرد خبر به مجلس تو　　که نبردت فلان به نیکی نام
قول آن کس استماع مکن　　زانکه او مفتریست یا نمّام

III-۱۱۵

شد تلف انبان من اکثر ز تو　　چون نزنم برخود ازین‌غصه‌کارد
نیست جزین کیفر آن کو نهاد　　پیش سگ گرسنه انبان آرد

III-۱۱۶

سفله‌یی می‌خواست عذر عارفی کز آمدن　　سوی تو مانع مرا اشغال گوناگون بود
گفت‌خامش کن که گرسویم‌نیایدچون‌تویی　　منّت نا آمدن از آمدن افزون بود

II-۱۱۷

آواز تو هست تیز و باریک　　حالی نبود درو و سوزی
فریاد مقلدان ازو نیست　　جز بانگ خر از جوال دوزی

III_۱۱۸

خلق عالم را ز گاو و خر نه‌بینم فارقی　　گرچو گاو وخر بر ایشان‌فرض گوش‌ودم کنم
روی در کشف معارف گر روم در گوشه‌یی　　وز میان این جماعت نام خود را گم کنم
گاهگاهی بیتکی گویم پی تشحید طبع　　به که با اینان نشینم غیبت مردم کنم

III_۱۱۹

به یک لطیفه فرستاد ابرهٔ جامه　　بر آیم آنکه بود خلعت کرم به‌برش
نشسته منتظرم تا خدا برانگیزد　　لطیفهٔ دگر از غیب بهر آسترش

III_۱۲۰

عقد دنیا رها که از کف جود　　گرد شاه جهان پناه نثار
گر به‌انگشت گیرم آن به‌رسد　　به هر انگشت من دوباره هزار

III_۱۲۱

هیچ دانی کف دهنده چرا　　برترست از کف ستاننده
آن‌غنارا زپیش‌راننده است　　وین‌غنارا به‌خویش‌خواننده

III_۱۲۲

خواجه را بر کتابهٔ خانه　　می‌نوشتند دی که طال بقاه
برسر خاك اوگذر امروز　　تا به‌بینی نوشته طاب ثراه

III_۱۲۳

دلا چو روی در ارباب معنی‌آوری　　مبر به‌کار قوانین شعر و انشی را
که‌سجع‌وقافیه گرچه‌لطیف وموزونند　　دوپرده‌اند جمال عروس معنی را

III_۱۲۴

دی رسید ازمطبخ خواجه که بادا دودآن　　رفته چون ظل زمین تا تارم فیروزه رنگ
یك‌طبق سیمین دوایر کرده براقطار طی　　حشوآن در دیدهٔ دانش نموده بی‌درنگ
همچو جنس نغز پیچیده در اوراق رقیق　　یا چو معنی‌های نازك در عبارت‌های تنگ

III_۱۲۵

هرچند بود آیینه زاحوال دگر ضد　　ازعیب کسان زان هنر خود بشناسی

کردم خزفی چند به سوی تو روانه　　　تا قیمت سلك گهر خود بشناسی

III–۱۲۶

آیا دقیقه شناسی که سرّ هرمشکل　　　به پیش خاطر وقاد تو بود مکشوف
ز اختیار که سد صیغه را بود مصدر　　　نخست صیغه به گیر ازمضارع معروف
دوحرف اوّل از آن سوی ما فرست که باد　　　چو شب صباح حسودت به ما بقی موصوف

III–۱۲۷

به فصل دی از برف‌های پیاپی　　　فتاده است در خانه‌ام قحط سالی
نه از گوشت چندان که آید به دندان　　　نه از هیمه چندانکه سازم خلالی

III–۱۲۸

ای زده دم ز سبك روحی خویش　　　انت والله ثقیل و ثقیل
باوجود تو کم است از پشه‌یی　　　در ترازوی گران جانی پیل



رُباعیها

I-۱

سبحانك لاعلمَ لنا الاّ ما   علّمت و الهمتَ لنا الٰها ما
مارا برهان زما و آگاهی ده   از سرّ معیّتی که داری باما

I-۲

دردا و هزار بار دردا دردا   کامروز ندارم خبری ازفردا
فردا که شوم فرد زبیگانه وخویش   ربِّ ارحم لی و لاتذرنی فردا

I-۳

که باده وگاه جام خوانیم ترا   که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جزنام تو برلوح جهان حرفی نیست   آیا به کدام نام خوانیم ترا

I-۴

عمری به‌شکیب می‌ستودم خود را   در شیوهٔ صبر مینمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر وچه‌شکیب   المنة لله آزمودم خود را

I-۵

بستی کمر وداع و زین شیوه مرا   هم دست زکار رفت وهم پای ز جا
نی دست که دامن تو گیرم که‌مرو   نی پای که در پیِ توآیم که بیا

II-۶

ای پایهٔ بخل از تو شده پست سخا   وز ساغر لطف تو جهان مست سخا
می‌بود سخاپی سپر بخل شده   بگرفت سخای دست تو دست سخا

II-۷

این‌مرغ خجسته فر که میمون بادا   پرواز کهش فراز گردون بادا
از اوج قبول بال اقبال زنان   برشاه جهانیان همایون بادا

III-۸

یارب به رهان زقید اسباب مرا — وز رُبقهٔ بندگیِ ازباب مرا
گر دولت یافت رانیم شایسته — محکوم مکن زدرد نایاب مرا

III-۹

خواجه که‌ندیده‌هیچ کس خوانش‌را — نشکسته به دندان طمع نانش را
دریوزه گری‌خواست‌زوی مشتی‌آرد — کرد‌آرد به زخم مشت دندانش را

I-۱۰

گر شاخ صبوری به‌بر آید چه عجب — ورمحنت دوری به‌سر آید چه عجب
چون‌دل که خلاصهٔ‌وجودست آنجاست — تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

I-۱۱

در ج دهنت که هست تنگ و نایاب — در وی دُرج است سی‌ودو دُرِ خوشاب
رنگین لب تو بود پیِ ضبط حساب — بروی رقم لام و بی از لعل مذاب

II-۱۲

برلوح زمانه نیست یك حرف صواب — از حرفهٔ حرف خوانیش روی به تاب
بی گوش‌وزبان‌چه‌خوش‌بودفهم خطاب — زین خامش گویا که کتابست کتاب

III-۱۳

این‌خانه نه‌منزل نشاط است وطرب — هست‌ازپیِ آنکه تا کشی رنج طلب
هم شب آری به روز هم روز به شب — در کسب کمال نفس و تحصیل ادب

I-۱۴

ای رحمت توشامل ملك و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا به‌تو قوتست ودلرا به‌تو قوت — انت‌الباقی و کلّ شییِ سیموت

I-۱۵

من ناحیةالوصال هبّت نفحات — فار تاح فُواد نالشم الفوحات
درواديِ هجرتشنه لبمی‌مردیم — آمد زسحاب لطف جانان‌رشحات

I-۱۶

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات باشد به‌سخن یافتن از ممتنعات
رونفی وجود کن که درخودیابی سرّ که نیابی ز فصوص ولمعات

I-۱۷

یك ذرّه ز ذرّات جهان پیدا نیست کز نور تو لمعه‌یی در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

I-۱۸

همسایه وهمنشین‌وهمره همه اوست در دلق گدا واطلس شد همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

I-۱۹

در صورت آب و ِگل عیان غیر تو کیست در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت ای جان وجهان در دوجهان غیرتو کیست

I-۲۰

برشکل‌بتان رهزن عشاق حق است لابلکه عیان در همه آفاق حق‌است
چیزی که بود زروی تقیید جهان والله که همان زوجه اطلاق حق‌است

I-۲۱

زین پیش‌برون‌زخویش‌پنداشتمت درغایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم کاندر قدم نخست بگذاشتمت

I-۲۲

کردم توبـه شکستن روز نخست چون‌بشکستم‌به‌توبه‌ام‌خواندی‌ ُچست
القّصه زمام توبه‌ام در کف تست یکدم نه‌شکسته‌اش گذاری‌نه‌درست

I-۲۳

آنکس که لبت دید ترا جان گفتست وانکس که رُخت مهردرخشان گفتست

القصّه جهات حُسن تو بسیار است هر کس زتوهرچه دیده است آن گفتست

I_۲۴

قرب تو به‌اسباب وعلل نتوان یافت بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت

بر هر چه بود توان گرفتن بدلی تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

I_۲۵

سوفستایی که از خرد بی‌خبرست گوید عالم خیالی اندر گذرست

آری همه عالم خیالست ولی جاوید درو حقیقتی جلوه‌گرست

I_۲٦

راهیست زحق به‌خلق بس‌روشن‌وراست راهیست‌زخلق سوی‌حق بی کم وکاست

هر کس که ازآن رهش رساندند رسید وانکس که درین‌رهش‌فگندند نخاست

I_۲۷

روزم به‌غم جهان فرسوده گذشت شب درهوس بوده ونابوده گذشت

عمری که ازو دمی جهانی ارزد القصّه به‌فکرهای بیهوده گذشت

I_۲۸

نی بردل ما ز هیچ یاری باریست نی بردل هیچکس زما آزاریست

از کسوت فخر و عارعاری شده‌ایم مارانه‌بکس‌فخرونه ازکس‌عاریست

I_۲۹

بازآ که عظیم دردناکم زغمت پیراهن صبر کرده چاکم زغمت

افتاده میان خون وخاکم زغمت القصه بطولها هلاکم زغمت

I_۳۰

مسکین دل‌من‌برآتش‌عشق گداخت واندر طلب تو نقد هستی درباخت

آخر خود را به‌وصل لایق نشناخت بنشست وبه‌داغ ودرددوری درساخت

I_۳۱

با زلف تو نافه را سرِ مسکینی است با روی تو ماه رسته ازخود بینی است

شیرین لب خود مگز که آن بتخاله کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

I_۳۲

بی‌تاب شد از تب ورق نسرینت بی آب ز تبخاله لب شیرینت
توخفته‌بسان‌چشم‌ومن‌چون ابرو با پشت خمیده بر سر بالینت

I_۳۳

۱٤٦۲۰ فارقت ولا حبیب لی الاّ انت احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن میبردم که در فراقم بکشی والله لقد فعلت ما کنت ظننت

I_۳٤

هر دیده که روزی به‌جمالت نگریست چون ازتو جدا ماند چراخون نگریست
هر چند که بی تو زنده‌ام حیرانم زانکس که‌رخ تودید ودور ازتو بزیست

I_۳٥

افسوس که دلبر پسندیده برفت دامن زلفم چو عمر درچیده برفت
۱٤٦۲٥ از دیده برفت خون ز دل نیز بلی از دل برود هرآنچه ازدیده برفت

I_۳٦

ای سرو سهی که کس به‌پایت ننشست در سایهٔ قد دلربایت ننشست
در باغ خیال دل بسی تازه نهال بنشاند ولی یکی به‌جایت ننشست

II _ ۳۷

شوخی که بلای دل و دین افتادست بر خاك ره از خانهٔ زین افتادست
او برتو خورشید جمال ازلست از وی چه‌عجب گربه‌زمین افتادست

II _ ۳۸

۱٤٦۳۰ یك نیمه ز عمر در بطالت بگذشت یك نیمه به‌تشویر وخجالت بگذشت
عمری که دمی ازو جهانی ارزد بنگربه چه حیلت وچه‌حالت بگذشت

II_۳۹

گاهی کشیم به رفتن ای عشوه پرست که زآمدن از نیست مرا سازی هست

تا چند گهم کشی و گه زنده کنی یکباره برفتی و بکشتی و برست

II ـ ۴۰

آن مه که به دل حرف وفا کرده درست دی بود به حمام پس از صبح نخست
آبی به سرم ریخت ز سرچشمهٔ لطف وز لوح دلم نقش بتان پاک بشست

I ـ ۴۱

گل گرچه کشد سرزنش ازخاردرشت رو با تو وبردرخت خود دارد پشت
با قد تو شاخ گل مگر دعوی کرد کش گل به‌تپانچه میزندغنچه‌به‌مشت

II ـ ۴۲

جامی عمری به خلق عالم پیوست زان شیوه نیامدش به‌جز باد بدست
فارغ زهمه کنون‌به‌کنجی بنشست از دوستی و دشمنی خلق برست

II ـ ۴۳

۱٤٦٤۰ بشکافت زمین به‌سبزه و گل بشکفت شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر بود کدورتی ز دی جنبش باد از سایهٔ شاخ ساخت جاروب و برُفت

II ـ ۴۴

رسوا شده لولی ربابی در دست از کوی خرابات همی آمد مست
باخویشتن این‌ترانه میزد پیوست کاوی‌وای کسیکه ازخودوخلق نرست

II ـ ۴۵

با دایرهٔ وفا نیی یک ساعت بی داعیهٔ جفا نیی یک ساعت
۱٤٦٤٥ گرازنظرم‌جداشدی‌باکی نیست چون ازدل‌من جدا نیی یک‌ساعت

II ـ ۴۶

دل بهر تو سد تیغ ملامت خوردست سد زخم ز تیغت به قیامت بردست
در عهد تو چون کسی‌سلامت طلبد روزی که توزاده‌یی سلامت مردست

II-۴۷

نو باوهٔ بستان لطایف سخنست — دیباچهٔ دیوان معارف سخنست
سرّی که مقدسان از آن محرومند — سر برزده از زبان عارف سخنست

II-۴۸

این نسخه که نزهتگه عقل وجانست — در خوبی او چشم خرد حیرانست
خرّم چمنیست از گل وریحان پُر — اوراق گل و خطوط او ریحانست

II-۴۹

خوشتر ز کتاب درجهان یاری نیست — در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
هر لحظه ازو به گوشهٔ تنهایی — سد راحت‌هست وهرگز آزاری‌نیست

II-۵۰

دل گوهر سبحهٔ محبت می سُفت — وز ساحت جان غبار غفلت می رُفت
یك غنچه‌زباغ حُسن جانان بشکفت — جلّت سبحات وجهه الباقی گفت

II - ۵۱

روشن گهری که جان پاکان سفتست — گرد غفلت ز خوابناکان رفتست
کان الله ولا شیئی معه گفت یکی — وان دیگری الآن کماکان گفتست

I-۵۲

آب سخنم روان که می خواهم نیست — شایسته به هرزبان که می خواهم نیست
از گفت و شنید و خواندن آن هستم — شرمنده آن چنان که می‌خواهم‌نیست

III-۵۳

گردون که پی ِ پاس زسهم خطرت — گرددشب‌وروزچون‌سپر ِ گردسرت
گر بتواند به میخ انجم دو زد — قبه صفت آفتاب را بر سپرت

III-۵۴

دنیا که گرفت درد ل و جان جایت — هان تا به بخیلی نکند رسوایت
آنرا به کسی ده که به گیرد دستت — پا پیش سگی نه که نگیرد پایت

I-٥٥

تا چند کنی بحث قدیم و محدث   تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یك‌عین قدیم بین دراطوار ظهور   آنگاه بدوز لب که تم المبحث

I-٥٦

ای با رُخت انوار مه وخور همه هیچ   با لعل تو سلسبیل و کوثر همه‌هیچ
بودم همه‌بین چو تیز بین شد چشمم   دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

I-٥٧

در رنج خمار بودن ای یار ملیح   جهل‌است‌به‌حکم‌عقل‌والجهل‌قبیح
چون دفع‌خمار‌جز‌به‌می نتوان کرد   در ده قدحی که الضّرورات تبیح

I-٥٨

تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ   وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
زین پس‌قدم ازتارك سر خواهم ساخت   تا چند به‌پا سوی تو آیم گستاخ

I-٥٩

المنّة للّه که نه شیخم نه‌مرید   نی طالب علم و نه‌مدرس ونه معید
فارغ زجهانیان چه‌زیرك چه بلید   در زاویه‌یی نشسته‌ام فرد و وحید

I-٦٠

آن شاهد غیبی ز نهانخانهٔ بود   زد جلوه کنان‌خیمه‌به‌صحرای‌نمود
از زلف تعینات بر عارض ذات   هرحلقه که‌بست‌دل‌زسدحلقه ربود

I-٦١

هر صورت دلکش که ترا روی نمود   خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل به کسی ده که در اطوار وجود   بودست همیشه با تو و خواهد بود

I-٦٢

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود   چون دررهٔ جُست و جوی‌کاری نگشود
در سایهٔ ممدوه شهنشاه ودود   رفتم خفتم چو کاهل پای مرود

I-۶۳

بر روی زمین به‌تازگی سبزه دمید   برصفحهٔ خاك شد خط سبزه پدید
گویی ز سفر کنندگان زیر زمین   با روی زمینیان خطی تازه رسید

I-۶۴

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد   دانی زچه خاست آن کبودی که فتاد
مشّاطهٔ حُسن دید چشم سیهت   شرمنده شد وسرمه به‌یك گوشه نهاد

I-۶۵

یا رب برهانیم ز فتنه چه شود   راهی‌دهیم به کوی عرفان‌چه‌شود
بس کبر که‌از کرم‌مسلمان کردی   یك کبرد گر کنی‌مسلمان‌چه شود

I-۶۶

حق فاعل وهرچه جزحق‌آلات بود   تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که‌مؤثّرحقیقی‌است‌یکی است   باقی همه اوهام و خیالات بود

I-۶۷

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد   نی‌شربت عیش من حلاوت گیرد
از خُم سعادتم اگر باده دهند   در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

I-۶۸

باطبل اجل کوس نمیدارد سود   صیت کَیِ و کاوس نمیدارد سود
زین‌غم‌همه‌انفاس‌من‌افسوس‌شدست   افسوس که افسوس نمیدارد سود

I-۶۹

عاشق چه شوی‌تیغ به‌سر باید خورد   زهری که رسدهمچوشکرباید‌خورد
هر چند ترا بر جگر آبی نبود   دریا دریا خون جگر باید خورد

I-۷۰

دل خسته و سینه چاك می‌باید شد   وز هستیِ خویش پاك می‌باید شد
آن به که به‌خود پاك شویم اوّل کار   چون آخر کار خاك می‌باید شد

I-۷۱

دل تا درِ دلبر به‌تظلّم شده باد — تن بر درش از درِ ترحم شده باد
چون‌نیست حجاب‌او به‌جزهستیِ ما — در هستیِ او هستیِ ما گم‌شده باد

II-۷۲

هر گه‌خوانی الف‌بی‌ای‌حورنژاد — ازدست دودال و الفت خواهم داد
تا نتواند به میم توچشم گشاد — انگشت نهم زرشك بردیدهٔ صاد

II-۷۳

بر عزم سفر دلی ز گیتی ناشاد — رفتم به وداع آن بت حورنژاد
میکردوداع‌واشك‌ریزان میگفت — رفتی و گذاشتی مرا شرمت باد

II-۷۴

دلراز تو غیر روشنی خود چه رسد — جانرا به تو جزفروتنی خودچه‌رسد
در عشق تو نیست طاقت دوستیم — با خلق جهان به دشمنی خودچه‌رسد

II-۷۵

وای دل آنکه دلستانش برود — وز باغ نظر سرو روانش برود
گفتی که برفتنم رضاده هیهات — چون زنده رضاده‌د که جانش برود

II-۷۶

هردم طرحی زمانه بنیاد کند — دلهای‌شکسته رااز‌آن شاد کند
نقشی‌بکشدزنو برین‌لوح کهن — تا آینده گذشته را یاد کند

II-۷۷

خوش‌آنکه زداغ عشق‌تابی دارد — در دیده ز ابر شوق آبی دارد
ازهمدمیِ بی‌خبران تافته روی — کنجی و کفافی و کتابی دارد

II-۷۸

جانا لبم ازذکر توخاموش مباد — یاد تو ز خاطرم فراموش مباد
هرجا ز شمایلت حدیثی گذرد — ذرّات وجودمن به جز گوش مباد

II-۷۹

ازشهرعدم آمده ام سوی وجود — افتاده غریبم به سر کوی وجود

گفتی که درین کوی چه خواهی جامی   خواهم عدمی که نشنود بوی وجود

III-۸۰

ازتیغ خسان اگرچه بیداد رسد   سد زخم ستم بر دل ناشاد رسد
خاموش کنم که دانم آخرروزی   خاموشان را خدا به فریاد رسد

III-۸۱

نی دفع عطش زتشنگان آب کند   نی رفع کلال خفتگان خواب کند
حاشا که کند غیر مسبّب کاری   لیکن ز پس پردهٔ اسباب کند

III-۸۲

راه طلبم ز پای و پی خالی چند   بزم طربم ز نای ونی خالی چند
پیمانهٔ من زمانه پرخواهد کرد   دستم زقدح ، قدح زمی خالی چند

III-۸۳

جامی روزی فلک به‌دادت برسد   وز بند زمانه سد گشادت برسد
پای ازسرخویش و کرسی اززانو کن   تا دست به دامن مرادت برسد

III-۸۴

عمری دل من ز شوق یعقوب تپید   یعقوب برفت و روی یعقوب ندید
رنجی که به من ازغم یعقوب رسید   هر گز یعقوب از غم یوسف نکشید

III-۸۵

در راه طلب طالب و مطلوب نماند   دربزم طرب راغب و مرغوب نماند
نیل فلک از موج قضا طغیان کرد   در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

I-۸۶

ای روی تو گل دهان ولب نقل ونبید   عیش همه از لذّت وصل تو لذیذ
تا چشم بدِ زمانه ماند ز تو دور   از دست منت باد به گردن تعویذ

I-۸۷

ای چشم من ازنور رخت چشمهٔ نور   سرّ من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر به‌تو گشت جمله ذرات وترا   خورشید صفت در همه ذرات ظهور

I-88

دور از رخت‌ای سنگدل سیمین بر   لم یبق من الـوجود عین و اثر
هرچند که‌تلخ‌وجان‌ستان‌باشدمرگ   والله نواك منه ادهی و امر

I-89

چشم‌تو که‌ریخت‌خون‌سدخسته جگر   در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی‌نی غلطم که در گلستان رخت   یکجای دمید نرگس و نیلوفر

I-90

ازسبزه به‌صحرا ای لاله عذار   هرجابه‌خط‌سبز الفی کرده نگار
برتختهٔ خاك گویی اطفال‌بهار   پیوسته‌الف مشق کنند اززنگار

I-91

برمایدهٔ‌جهان چه برنا وچه‌پیر   باشدپی لقمه‌یی به‌سدمحنت‌اسیر
ریزد به‌مثل ز دیدهٔ طفل صغیر   سدقطرهٔ اشك بهریك‌قطرهٔ‌شیر

I-92

ای‌فضل‌تودستگیرمن دستم گیر   سیرآمده‌ام‌زخویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه وتا کی شکنم   ای‌توبه ده توبه‌شکن‌دستم گیر

I-93

ماییم براه عشق پویان همه عمر   وصل‌توبه‌جدوجهدجویان‌همه‌عمر
یك چشم زدن خیال توپیش نظر   بهتر که‌جمال‌خوبرویان همه‌عمر

I-94

بی‌مایه وسود خواهی‌آمد آخر   بی گفت‌وشنودخواهی‌آمد آخر
بسیار سرو به اوج هستی بالا   زیرا که فرود خواهی‌آمدآخر

I-95

جامی‌دم گفت و گوفروبنددگر   دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
درشعرمده عمر گرانمایه به‌باد   انگار سیه شد ورقی چند دگر

III-۹۶

ای مه ز فروغ رایت افروخته چهر — بررسم فدا ِ کرده سرت گشته سپهر
افشان ز سحاب کرم آبی که دمد — از شوره زمین اهل کین سبزهٔ مهر

III-۹۷

زانگونه کز ابر آمدی برف به‌بار — امروز کند شکوفه را باد نثار
بین برف وشکوفه چه به هم‌مانندند — آن‌هست شکوفهٔ دی این برف بهار

I-۹۸

ای دل پیِ دلدار نبودی هر کز — جویندهٔ اسرار نبودی هر کز
جز بود خودت‌نیست حجابی بگسل — از بود خود انکار نبودی هر کز

I-۹۹

دل‌خسته‌وجان‌فکارومژ کان‌خونریز — رفته به‌دیار آن مهِ مهر انگیز
من‌جای نکرده کرم کردون‌به‌ستیز — زد بانگ که هان‌چند نشینی‌برخیز

I-۱۰۰

کنجشك ضعیف توام ای مایهٔ ناز — افتاده به‌دام تو به‌سد عجز ونیاز
هرچند به پا گذاریم رشته دراز — چون‌رشته به‌دست تست می‌آیم باز

III-۱۰۱

این کنج فراغت‌است وخلوتکه راز — اسباب حضورِ دل درو یافته ساز
باد ابرِ وی سد درِ جمعیت باز — درهای پریشانیِ ایام فراز

III-۱۰۲

دوران فلك نیست به ماراست هنوز — با ما دربند شور و غوغاست هنوز
بی‌جرم بریخت خون ما خسته دلان — وین‌طرفه که‌جرم‌ازطرف ماست‌هنوز

I-۱۰۳

ای فاضل منطقی به‌فریادم رس — با من‌مزن ازمنطق ازین بیش نفس
کشتم ز تصوّرات و تصدیقاتش — خرسند به‌یك تصوّر ساده و بس

I-۱۰۴

چون شب‌برسد زصبح‌خیزان‌می‌باش — چون صبح شود زاشك ریزان می‌باش

آویز در آنکه ناگزیرست ترا وز هر چه خلاف او گریزان می‌باش

I-۱۰۵

من‌درغم هجرودل به‌دیدارتوخوش تن درغم هجرودل به‌دیدارتوخوش

تا کی چشم‌سرشك حسرت ریزد اندر غم هجرودل به‌دیدار تو خوش

III-۱۰۶

برحرف هنر خطی زعیب اندر کش وز روی یقین نقاب ریب اندر کش

پا در دامان و سر جیب اندر کش سرّ دل وجان به ستر غیب‌اندر کش

III-۱۰۷

آن گل که‌اجل بسینه چاك‌افکندش سد رخنه به جان دردناك افکندش

چون نیم شکفت غنچه بشکافته سر تیغ ستم خسان به خاك افکندش

I-۱۰۸

ای خاك درت کعبهٔ ارباب خصوص نازل شده زآسمان‌به‌وصف تو نصوص

از پرتو روی و خاتم لعل لبت ظاهر شده سرّ لمعاتست و فصوص

I-۱۰۹

ای ذات رفیع تونه جوهرنه عرض فضل و کرمت نیست معلّل‌به‌غرض

هر کس که نباشدتوعوض‌باشی ازو وانرا که‌نباشی‌تو کسی‌نیست‌عوض

I-۱۱۰

ای بر سر حرف این وآن نازده خط پندار دویی دلیل بعدست وسخط

در جملهٔ کاینات بی‌سهو و غلط یك عین فحسب دان ویك ذات فقط

I-۱۱۱

آنرا که نه‌عاشقست ازیارچه‌حظ وآنرا که‌نه‌مشتاق زدیدارچه حظ

نابینا را چو چشم عالم‌بین‌نیست زالوان چه تمتع وزانوار چه حظ

I-۱۱۲

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع ازبس که‌فشاندم‌اشك دوشینه چوشمع

در دیده نماند اشك و اکنون زدلم   لوزاد علی‌العین دمٌ فهو الدمع

II-۱۱۳

ای نطق تو آب زندگی را منبع   در هر نفست نفیس گنجی مودَع
آلوده مکن دهان به بمالا یعنی   فرسوده مکن زبان بمالا ینفع

II-۱۱۴

ای شادیِ عید چون به کام دل اَع   دایم‌شده محبوس‌درین غمکده مَع
دورم بر اهل دل گر آزادی دی مَع   بوسیست به رسم عیدیم از تو طمع

I-۱۱۵

خورشید توزنگ خوردهٔ تیغست‌دریغ   پنهان شده در نیام میغست دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست   نا داده جلا چنین دریغست دریغ

I-۱۱۶

امروز چنین کز آسمان ریزد برف   ترسم که به پرّای جهان‌ریزد برف
ساید ز بلور مُهرهٔ ژاله سپهر   چون سود کیِ بلور از آن ریزد برف

I-۱۱۷

کی باشد که لباس هستی شده شق   تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلك   جان در غلبات شوق او مستغرق

I-۱۱۸

ماییم به موج خیز حرمان شده غرق   چیزی نه به‌جز رعونت و حیله وزرق
ای کاش نمی‌یافت ره از لجهٔ جمع   کشتیِ وجود ما سوی ساحل فرق

I-۱۱۹

هر روز روم سوی گلستان غمناك   چون غنچه گریبان صبوری زده چاك
باشد که بگوید گل نو رسته زِ گل   با من خبری زان گل نو رفته به‌خاك

I-۱۲۰

ای لالهٔ دل سوختهٔ دامن چاك   داری رخی از داغ درون آتشناك

از خاك ز نو بر آمدی چیست خبر　　زان گل که بذتاز گی فرو رفته به‌خاك

I_۱۲۱

کردم به طواف خانهٔ یار آهنگ　　سنگی دیدم آنجا نهاده بر سنگ
چون بود تهی زیار نا کرده درنگ　　واگر دیدم سنگ زنان بر دل تنگ

II_۱۲۲

گفتی که سیاهست ترا خرقه به‌رنگ　　آورده‌ام این رنگ من از دیر فرنگ
هرلحظه چو ناقوس کشم از دل تنگ　　از دوری آن دیر جگر سوز آهنگ

I_۱۲۳

بگذر به دیار یارم ای پیك شمال　　برخاك رهش به جای من دیده به مال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوآل　　قل مات من الهجر علی اصعب حال

I_۱۲۴

ای چارده ساله مه که‌درحسن وجمال　　همچون مه چارده رسیدی به کمال
یارب نرسد به حسنت آسیب زوال　　در چارده سالگی بمانی سد سال

I_۱۲۵

در دیده عیان تو بوده‌یی من غافل　　در سینه نهان تو بوده‌یی من غافل
از جمله جهان ترا نشان می‌جستم　　خودجمله‌جهان توبوده‌یی من غافل

I_۱۲۵

ای برده غمت شادی سد ساله ز دل　　هر گز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که به دل داغ تو با خاك برم　　لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

I_۱۲۷

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل　　کز شرط رهست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق‌شناس وحق بین باشد　　تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

III_۱۲۸

دارم دلی ازخون جگر مالامال　　کوقاصد باد صبح یاپیك‌شمال
کز پیر بلا دیدهٔ کنعان فراق　　گویدخبری به‌یوسف‌مصرجمال

III–۱۲۹

ای کرده به برقبای فیروزه چو گل　　لاله ز تو در مقام در یوزه چو گل
دامن مکش ازدست من امروزمباش　　مغروربه این‌جمال یك روزه چو گل

I–۱۳۰

افلاك بود قسی حوادث چو سهام　　رامی حق و آماجگه افراد انام
هشدار که سرّ کار شد گفته تمام　　وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام

I–۱۳۱

ماحسن‌بالك‌ای‌جهان گشته حمام　　گاهی به‌عراق میروی گاه به‌شام
جزتو که برد نکرده در راه مقام　　از عاشق مهجور به معشوق پیام

I–۱۳۲

ماییم و دلی تنگ‌تر از حلقهٔ میم　　در زیر جفا وجورچون نقطهٔ جیم
حاشا که چو بی کناره جوید ز بلا　　چون لام‌الف ارشودسراپا به‌دونیم

I–۱۳۳

عمری به هوس باد هوا پیمودم　　در هر کاری خون جگر پالودم
درهرچه زدم دست ز غم فرسودم　　دست از همه باز داشتم آسودم

II–۱۳۴

گر درسفرم تویی رفیق سفرم　　ور در حضرم تویی انیس حضرم
هرجا که‌نشینم‌وبه‌هرجا که‌کنم　　جز تو نبود هیچ مراد دگرم

I–۱۳۵

رفت آنکه به‌قبلهٔ بتان روی آرم　　حرف غمشان به‌لوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم　　حسنی که نه‌جاودان از آن‌بیزارم

I–۱۳۶

خون میگیریم وزتوچه پنهان دارم　　کزبهرچه این دوچشم گریان دارم
هر چند دلی به‌وصل شادمان دارم　　سد داغ برآن ز بیم هجران دارم

I-۱۳۷

که در هوس روی نکو آویزم   که در سر زلف مشکبو آویزم
القصّه زهرچه رنگ وبویی یابم   از حسن توفی‌الحال دراو آویزم

I-۱۳۸

بهر توبه‌برّو بحربشتافته ام   هامون ببریده کوه‌بشکافته‌ام
ازهرچه‌رسیده پیش روتافته‌ام   تا ره به‌حریم وصل تویافته‌ام

I-۱۳۹

هرجا گذرم نوای عشقت شنوم   بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم   با کوه آیم صدای عشقت شنوم

I-۱۴۰

از زلف تو تاری بربودم رفتم   وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم   القصه چنان کامدهٔ بودم رفتم

I-۱۴۱

تاچند غلام کهنه و نوباشم   در کش مکش کنیزوبانوباشم
کنجی‌خواهم که‌جاودان‌باغم‌تو   پا در دامان و سر بزانو باشم

I-۱۴۲

تا چند پی نفس دغا باز روم   تا کی رهِ عقل حیله پرداز روم
ازتنگ‌وجود خودبه‌تنگ آمده‌ام   یارب کرمی تا به‌عدم باز روم

I-۱۴۳

خوش آنکه زقید خود پرستی برهیم   وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم   وز محنت تنگنای هستی برهیم

I-۱۴۴

هردم غم آن ماه چگل میگویم   بی مهریِ آن مهر گسل میگویم
چون‌محرم‌رازی‌به‌جهان‌یافت‌نشد   با کاغذ و خامه درد دل میگویم

I-۱۴۵

گر دولت وصل را نشایم چه کنم　　این راز نهان با که گشایم چه کنم
گویند به کوی او بسی می‌آیی　　چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

I-۱۴۶

جانا ز تو تا به‌چند اندوه کشم　　وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم　　اندوه کشم از تو و انبوه کشم

I-۱۴۷

این کاسه که من بی‌تو به‌لب می‌آرم　　نی ازپیِ شادی و طرب می‌آرم
چشم سیه تو روز من کرده سیاه　　روز سیه خویش به شب می‌آرم

II-۱۴۸

از لجهٔ هجر ساحلی میخواهم　　در ساحت وصل منزلی میخواهم
اینها همه علتست بیخواهش خویش　　مستغرق عشق تودلی میخواهم

II-۱۴۹

رفت آنکه طلب‌کار وصالت باشم　　جویای رخ خجسته فالت باشم
بنمای جمال عشق عشان خودم　　تا عاشق عاشق جمالت باشم

II-۱۵۰

از دعوی و بارنامه بگرفت دلم　　وز گفت وشنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری　　کز ریش و فشِ عمامه بگرفت دلم

II-۱۵۱

آنم که به عهد عشقبازی گروم　　حاشا که به غیر عشق بازی گروم
همواره قدم برقدم عشق روم　　کی حکم حکیم و متکلم شنوم

II-۱۵۲

تا ماوهِ تسبیح و ثنا می‌پوییم　　سبحانک لایعلم لنا میگوییم
لوح طلب ازحرف دعا میشوییم　　چون درخور ماست آنچه ما میگوییم

II-۱۵۳

تا تونزنی طعن کسی درعالم　　زان سان که زدند قدسیان بر آدم
ایزد به زبان جمله عالم هردم　　گوید اِنّی اَعلَمُ مالا تعلم

II-۱۵۴

تا پیش توای شمع چگل مردودم　　با دود دل از سوختگان معدودم
از آه دل ایستاده بر سردودم　　از آه همانا الف ممدودم

II-۱۵۵

گاهی زغمت چو ابر گرینده شوم　　گاهی به رُخت چو برق درخنده شوم
تو جان منی ز رفتن و آمدنت　　نبود عجب ار به میرم و زنده شوم

II-۱۵۶

چون دیده به بندم به‌خیال توخوشم　　وربگشایم به خط و خال تو خوشم
القصه چه درخواب وچه در بیداری　　دایم به تماشای جمال تو خوشم

II-۱۵۷

جانا بنشین وزان دولب در گوشم　　کن یک سخن وز ناله کن خاموشم
ورنی ز خراش دل خود بخروشم　　خود را و ترا به عالمی بفروشم

II-۱۵۸

دیوانهٔ شکل دین براند از توام　　مفتون دو لعل نغمه پرداز توام
ای‌وای‌من آنزمان که ماند محروم　　دیده ز جمال و گوش ازآواز توام

II-۱۵۹

در دیده ز تو ابر بهاری دارم　　برچهره شکفته لاله‌زاری دارم
لطفی‌بنماوبرقع ازطلعت‌خویش　　بگشا که عظیم انتظاری دارم

II-۱۶۰

با تیغ تو گر سر نفرازم چه کنم　　سر در ره عشق تو نبازم چه کنم
چون دولت یافت شد نصیب دگران　　با محنت نایاب نسازم چه کنم

II_۱۶۱

خورشید می آنکه ساقیِ دور مدام دیده است ز تدویر صراحیش مقام

بر حلق صراحی گذرد چون مهِ نو در دایرهٔ جام شود ماه تمام

II_۱۶۲

گر بیدارم اسیر سد شور و شرم ور در خوابم ز عقل و دین بی‌خبرم

هر گه که به‌حال خویشتن درنگرم خواهم که لباس عمر خود بدرم

II_۱۶۳

خوش آنکه به‌سد پاره چو میغت بینم جان داده به افسوس و دریغت بینم

بی‌تیغ شدی کشته چوقاضی کشتی خواهم پس ازین کشته به تیغت بینم

II_۱۶۴

عمری گفتم غذا ز کافور کنم تاشهوت طبع‌را زخود دور کنم

اکنون که‌بیاض‌شیب‌کافورم داد از بی خردی میل سقنقور کنم

II_۱۶۵

تا برسر خود پات نه‌بینم نروم تادربرِ خود جات نه‌بینم نروم

بهرتو ز دیده منظری ساخته‌ام در منظر خود تات نه‌بینم نروم

I_۱۶۶

بنگر به جهان سرّ الاهی پنهان چون آب حیات در سیاهی پنهان

پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه شدبحر در انبوهیِ ماهی پنهان

I_۱۶۷

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان زان‌ره که‌نه‌سوی‌تست‌بازم گردان

I_۱۶۸

یارب‌همه‌خلق را به‌من بدخو کن وزجمله جهانیان مرا یکسو کن

روی دل‌من‌صرف کن ازهرجهتی درعشق‌خودم‌یك‌جهت‌ویکرو کن

I-۱۶۹

یارب دلم ازبتان سرکش برهان وزخط خوش وعارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه بنمای ومرا ازین کشاکش برهان

I-۱۷۰

رخ بنمایی که ماه گردونست این لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت زیکدیگر خوبترست سبحان الله چه شکل موزونست این

I-۱۷۱

آمد سحری به‌خوابم آن قرّهٔ عین تابان ز دو زلف او دورخ کالقمرین
میریخت ز دیده اشك ومیگفت به‌نار جامی چونی علی مقاسات البین

I-۱۷۲

آنرا که‌زمین کشده‌رون چون‌قارون نی موسیش آورد برون نی هارون
فاسد شده را ز روزگار وارون لایمکن ان یصلحه العطّا رون

I-۱۷۳

تاریخ جهان که قصّهٔ خرد و کلان درج‌است‌در آن‌چه‌شهریاران چه‌یلان
در هرورقش به‌خوان که فی‌عام کذا قدمات فلانٌ و فلانٌ و فلان

I-۱۷۴

خواهی به‌بهار گیر خواهی به‌خزان کس نیست به‌جز چنارصبّاغ رزان
آری دستش به عادت رنگرزان که سبزو گهی زرد از آنست ازآن

I-۱۷۵

گل نیست زتوبه‌سرخ رویی افزون لیکن آمد با تو به دعوی بیرون
زین جرم‌صبازشاخش‌آویخت نگون با چهره دویدش ازنگونساری‌خون

I-۱۷۶

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین آید ز زمین گلی برون پرده نشین
آیم به سر خاك تو شاید با گل همراه برون آمده باشی ز زمین

II-۱۷۷

قد قل ِ الیّ میلك ای جان و جهان   واعتاص علیّ نیلك ای‌جان‌وجهان
دست املم به جیب وصلت نرسد   فالآن یدی و ذیلك ای‌جان وجهان

II-۱۷۸

تا کی ز تصوّف خرد بار آوردن   بر جای یکی نکته هزار آوردن
خاموش که حاصل همه یك سخنست   روی از همه تافتن به یار آوردن

II-۱۷۹

تا کی طلب جانان چو نادانان   زین شعبده‌بازکان افسون خوانان
خواهی که‌به‌جانان برسی‌رو گم کن   تن دردل‌ودل‌درجان، جان‌درجانان

II-۱۸۰

یارب ز زیان وسود خویشم برهان   وز نسبت بخل وجود خویشم برهان
من ناخوشی‌یی که دارم ازخود دارم   از ناخوشی وجود خویشم برهان

II-۱۸۱

دیدار تو ای یار پسندیدهٔ من   حیفست بدین دیدهٔ غمدیدهٔ من
دردیدهٔ من‌نشین وبگشای نقاب   خودبین‌رخ‌خویش‌لیکن‌ازدیدهٔ‌من

II-۱۸۲

قلبی بصفاء خدّکم مفتون   نطقی بصفات قدّکم موزون
ازعشق‌شما جنون‌من‌نیست‌عجب   انتم لیلی و صبّکم مجنون

II-۱۸۳

از زیب خطت عذار نایافته زین   نبود زتو تا مه سر مویی مابین
باشد زشعاع رخ دوچشم تو دوعین   بینی الفی کشیده بین العینین

II-۱۸۴

ماییم ز فیض جود آن جان جهان   فانی شده در شهود آن جان جهان
بس‌نیست‌شدیم وهست تاروشن شد   تابود جهان و بود آن جان جهان

II–۱۸۵

ای‌خواجه به کوی اهل‌دل‌منزل کن   در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
خواهی بـه‌بینی جمال معشوق ازل   آیینهٔ تـودلست رو در دل کن

II–۱۸۶

سنبوسه که دی خواجه فرستاد به من   آورد یـکی شوخ پریـزاد به من
بنشست وز سنبوسه که آورد دودانگ   خود خورد وچهاردانگ را داد به من

II–۱۸۷

برظلم خود ار تو ایست خواهی کردن   سرمایهٔ عُمر نیست خواهی کردن
زین گونه که کافیِ مظالم شده‌یی   آخر دهِ خود دویست خواهی کردن

III–۱۸۸

ای رشك شکر لب تو از لطف سخن   هردم به تـو نومید یاران کهن
کامم ز لبت همیشه شیرین بـودست   ز ابروی ترش کام مرا تلخ مکن

III–۱۸۹

رفتی سوی کشت و نامدی چونست این   یك هفته گذشت و نامدی چونست این
گفتی که چو هفته‌یی شود باز آیم   شد هفت تو هشت و نامدی چونست این

III–۱۹۰

ای در صفت مردانگی از سست رگان   وی در رهِ دون همّتی از تیـز تکان
جز ِ گرد عوانان نبود گشتن تو   تو سگ مگسی بلی عوانان چو سگان

III–۱۹۱

خواهیم به بستر هلاك افتادن   وز پایهٔ عالی به مغاك افتادن
ناپخته هنوز میوهٔ جان به کمال   خواهد زدرخت تن به‌خاك افتادن

III–۱۹۲

بی‌سود یقین دمِ زیانی میزن   بر گرد یقین تار کمانی می‌تن
مرگ‌است یقین‌چنانچه‌درقرآن‌است   باشد برسی‌به‌مرگ جانی‌می‌کن

III_۱۹۳

ای خاك رهت سرمهٔ روشن بصران   سوی تو روان بدیده صاحب‌نظران
ناید از ما شکسته پا بسته پران   جز سوی تو پرواز به بال دگران

III_۱۹۴

ای دیده حقیقت جهان گـذران   سوی تو به دیده ره سپر دیده وران
منهم لنگان از عقب ره سپران   می‌آیم و آن نیز به پای گران

I_۱۹۵

ای صفوت روح اعظم آیینهٔ تو   وی ظلمت خاك آدم آیینهٔ تو
روی دگرست در هرآیینه ترا   ای هژده هزار عـالم آیینهٔ تو

I_۱۹۶

ای حسن بتان ماه سیما از تو   وی جانبشان میل دل ما از تو
خون‌شددل‌ما زدست ایشان یارب   زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

I_۱۹۷

نام تو که خامشی نمی‌شاید ازو   برسینه درِ فتوح بگشاید ازو
تکرار همی کنم به‌آواز بلند   تا همچو زبان گوش بیاساید ازو

II_۱۹۸

جانانه که‌آمد گل و گلشن همه او   در گلشن‌جان، سنبل‌وسوسن همه او
برداشته از میانـه پندار دویـی   همه او من گشته و هم من همه او

III_۱۹۹

معشوق ازل که هر که دل بست بدو   پیوند ز خود گسست و پیوست بدو
هستی همه زوست‌بلکه‌هستی‌همه‌اوست   اوهست به‌خویش ودیگران هست بدو

I_۲۰۰

یامن ملکوت کلّ شیئی بیده   طوبـی لمن ارتضاك ذخرالغده
این‌بس که‌دلم‌جزتونخواهدکامی   تو خواه بده کام دلم خواه مده

I_۲۰۱

هستی همه ذلت و هوانست وضعه   زین مرحله هر که رفت الله معه
بگذر بزمین نیستی تایابی   فی‌الأرض مُراغماً کثیراً وسعه

I_۲۰۲

یارب سوی مقصدم‌ره سیر بده   مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با غیر تو شغل نا گوار ست‌مرا   شغلی باخود فراغی ازغیر بده

I_۲۰۳

ای در دل هزار مشکل ز همه   مشکل شودآسوده ترا دل زهمه
چون تفرقهٔ دلست حاصل‌زهمه   دل رابه‌یکی‌سپاروبگسل زهمه

I_۲۰۴

درغیرتم از صبا که چون بیگه‌و گه   گستاخ رود به کوی آن زیبا مه
او میرود و من از قفا میگویم   گریان گریان که لیتنی کنت‌معه

I_۲۰۵

ازشرب مدام ولاف مشرب توبه   وزعشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه وبر لب توبه   زین توبهٔ نادرست یارب توبه

I_۲۰۶

از میل ملاهی و مناهی توبه   وز نفس مباهی به تباهی توبه
درتوبه‌چوهست‌اضافت‌فعل به‌خویش   زین توبه که میکنم الاهی توبه

I_۲۰۷

ماییم به‌غمناکی خودشاد شده   بل کزغم وشادی همه آزاد شده
خاکیست وجودما که درراه‌فنا   گشته همه گردو گرد بر بادشده

I_۲۰۸

دور از رخ تومنم ز جان بگذشته   سدنامهٔ غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست [illegible] خون گشته   گاهی دلم از خون جگر آغشته

II-۲۰۹

روزی بینی مرا به خاك افتاده   وز تیغ اجل به سینه چاك افتاده
جان روی به عالم بقا آورده   تن بر سر بستر هلاك افتاده

II-۲۱۰

پیری دیدم ز نقش هستی ساده   قفل همه مشکلات را بگشاده
گفتم که اراده چیست ای آزاده   فرمود که ترك ما علیه السّاده

II-۲۱۱

هستم ز علایق جهان آزاده   دارم همه اسباب طرب آماده
اشعار ندیم و کسب دانش معشوق   دفتر دف و کلك نی سیاهی باده

II-۲۱۲

این نسخه کزو عهد کهن شد تازه   و افتاده به هر مقام ازو آوازه
جلدش باد از ادیم فیروزهٔ چرخ   از ناقه رشته های خور شیرازه

II-۲۱۳

از ساخت دل گرد ریا رُفتن به   وانگه گهر حمد و ثنا سُفتن به
لیکن چو زبان علم از آن کوتاهست   سبحانك لاعلم لنا گفتن به

II-۲۱۴

ای خوانده به عزم رفتن افسون همه   بگرفته غمت درون و بیرون همه
ما زنده به آنیم که باز آیی زود   گر دیر آیی به گردنت خون همه

II-۲۱۵

ای کُشته مرا به تیغ لاغ و لابه   دور از تو بسان ماهیم برتابه
من غرقه به خون بی تو و تو باد گران   همخانه و همخوابه و هم گرمابه

III-۲۱۶

جامی کمی زمانه از بیشی به   در کار جهان واپسی از پیشی به
در هر امری عاقبت اندیشی به   در عاقبت امور درویشی به

I-۲۱۷

از پنجهٔ پنج و ششدرشش به درآی وز کش‌مکش سپهرسر کش به‌درآی
خواهی که چشی‌ذوق خوشیهای‌عدم ازناخوشیِ وجود خودخوش‌به‌درآی

I-۲۱۸

ازلطف قد وصباحت خد چه کنی وز سلسلهٔ زلف مجعّد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان ای بی‌خبر ز حسن‌مقید چه کنی

I-۲۱۹

ای ازتوبه باغ هر گلی را رنگی هر مرغی را ز شوق توآهنگی
با کوه ز اندوه تو رازی گفتند برخاست صدای ناله از هرسنگی

I-۲۲۰

رفتی که دلم ز بارغم رنجه کنی تا خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که‌زیم‌بی‌توچوآیی‌روزی ز نهار به‌خاك من قدم رنجه کنی

I-۲۲۱

نی ترك وجود غم فزاینده کنی نی آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون در رفته چه کردی که در آینده کنی

I-۲۲۲

بود آیینه وجود عالم مثلا وان آیینه را وجود ما و تو جلا
آن‌آیینه چون‌یافت جلاشدبه‌کمال مشهود جمال ذات واسماء علا

I-۲۲۳

ای دل تا کی فضولی وبوالعجبی از من چه نشان عافیت می‌طلبی
سر گشته بود خواه ولی‌خواه‌نبی در وادیِ ما ادری ما یفعل بی

I-۲۲۴

گرخاك سر کوی مذلّت باشی رسوا شدهٔ شهر و محلّت باشی
به‌زانك به‌زرق‌وخودنمایی‌صدسال شایستهٔ هفتاد و دو ملّت باشی

I-۲۲۵

ای آنکه به‌بر و بحر بشتافته‌یی ور کوه رسیده پیش بشکافته‌یی
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی کز گمشدهٔ من چه خبر یافته‌یی

II-۲۲۶

من کیستم از شهر خرد تاخته‌یی عشق بتان دنیا و دین باخته‌یی
خانه به خرابات مغان ساخته‌یی هرچه نه عشق خانه‌پرداخته‌یی

II-۲۲۷

روزی که سوی اهل وفا می‌آیی افتان خیزان همچو صبا میایی
تازان تازان همی روی از بر ما لنگان لنگان به سوی ما می‌آیی

II-۲۲۸

چون سوی من ای جان جهان دیر آیی خواهی بکشی زودم از آن دیر آیی
گر عُمر نهم نام تو یا جان چه عجب چون عُمر روی زود و چو جان دیر آیی

II-۲۲۹

بی کار دلا به کار فرما نرسی اینجا نکنی کار بدانجا نرسی
کارخود از امروز به فردا مفکن ترسم که ز امروز به فردا نرسی

II-۲۳۰

تا تَرك عوایق و علایق نکنی قطع نظر از کل خلایق نکنی
درقبلهٔ توحید ز روی اخلاص يك سجدهٔ شایستهٔ لایق نکنی

II-۲۳۱

خوش باد گرانی ای به‌رخ رشك پری با من همه راه ناخوشی می‌سپری
چون دولت سور وصل تو یافت نشد در ماتم نایاب من و نوحه گری

II-۲۳۲

ای از تو مرا گوش پُر و دیده تهی خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیده‌یی نه آویزهٔ گوش از گوش به دیده آ که در دیده بهی

II-۲۳۳

ای خواجه مرا به‌لطف خودپروردی　　ز آوردن پشت و دنبه فربه کردی
بنشستی ودنبه را به‌رغبت خوردی　　بردی به شکم آنچه به پشت آوردی

II-۲۳۴

نی در دستم ز گنج دانش درمی　　نی از پایم به راه بینش قدمی
خوش آنکه زلطف‌سود ونوك‌قلمی　　بگذاشت به‌لوح هستی‌ازمن‌رقمی

II-۲۳۵

ای دیده ز نقش تو نگارستانی　　سلك مژه بی گل تو خارستانی
ازمرغ خزان رسیدهٔ خاطرمن　　شد تحفهٔ مجلست بهارستانی

III-۲۳۶

ای عشق که با هزار چون بی‌چونی　　از هرچه گمان برند از آن بیرونی
هفتاد و دوملت آنچه گفتند ترا　　هستی همه و از همه هم افزونی

III-۲۳۷

سرچشمهٔ محنت وطرب هردو تویی　　سرمایهٔ راحت و تعب هردو تویی
حاشا که کنم جزبه تو نسبت کاری　　زین سان که مسبب وسبب هردوتویی

III-۲۳۸

گر بوی تو ازباد سحر یافتمی　　از دولت جاودان خبر یافتمی
ور بردرت امکان گذر یافتمی　　اسباب سعادت همه دریافتمی

III-۲۳۹

ای اشك که امشبم به رو افتادی　　در صحبت جانان نه نکو افتادی
من‌بودم‌ویاروخلوت، اکنون شده‌ام　　حیران که تو از کجا فرو افتادی

III-۲۴۰

این شکل مدوّر که نه‌پایی نه سری　　مانع بود از گزند هر کینه وری
گویا که دعای خلق گرد آمده است　　وز سهم حوادث شده شه را سپری

۲۴۱

جانا ره ورسم دلبری را دریاب   آیین شکسته پروری را دریاب
شدمشتری‌نام‌توخورشید به‌دهر   گودهر بیا ومشتری را دریاب

۲۴۲

دررفع حجب کوش نه درجمع کتب   کز جمع کتب نمی‌شود رفع حجب
در طی کتب کجا بود نشأهٔ حب   طی کن همه را و عُدالی‌الله و تُب

۲۴۳

در دعوی لاف معنی از من بگریخت   خوش‌آنکه زمدّعی رهزن بگریخت
هرجا ز در خانه درآمد دعوی   معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

۲۴۴

حیران شده‌ام که میل جان بامن چیست   واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که باهزار من هستی من   من می‌گویم ولی ندانم من چیست

۲۴۵

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس‌تر   وز جمله خسیسان به‌خسیسی‌خس‌تر
در راه طلب که واپسان بسیارند   هستم ز همه مرحله‌ها واپس تر

۲۴۶

بحری‌است کف جود شه کوه وقار   هرگز نفتد به‌غیر گوهر به کنار
موجش به‌عراق‌چون گهر کردنثار   جامی‌به‌هرات از آن گهرچیده‌هزار

۲۴۷

شه چون مه چارده شب آمد زسفر   برفتح هرا یافت دم صبح ظفر
وین‌طرفه که‌سال‌و ماه‌این‌فتح‌شود   روشن چو تأمل کنی ازشهر صفر

۲۴۸

زین بیش رهی بود زبغداد نیاز   موصل به‌حریم وصل آن کعبهٔ‌ناز
داریم زشاه همدان چشم که باز   ایمن شود ازحرامی‌آن‌راه دراز

۲۴۹

باغیب به‌بویت آمد ای حرف‌شناس — وانفاس ترا بود بر آن حرف اساس
باشی آ که از آن در امید وهراس — حرفی گفتم شگرف اگرداری پاس

۲۵۰

ای یافته مرهم خود ازداغ مپرس — نظارهٔ تاووس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو به قائل منگر — انگورخور ای‌ساده‌دل ازباغ‌مپرس

۲۵۱

شد فصل بهار و گشتم از غصّه هلاك — دارم جگری کباب و چشمی نمناك
گل‌ها همه سر زخاك‌بیرون کردند — الاّ گل من که سر فروبرده به‌خاك

۲۵۲

سد تیغ جفا زدی ورواندی ز درم — وانکه گله می کنی که رفتی زبرم
بااین همه خاك باد بر برق سرم — گر عهد وفای تو به پایان نبرم

۲۵۳

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مراد را که پا بوسیدم
نی یك ساعت ز هستی خود رستم — نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

۲۵۴

سرخی زلب لعل به سنگ آوردن — وز گل به گیاه بو و رنگ آوردن
مقصود دل ازکام نهنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بەچنگ آوردن

معماها

I-۱

١٥٠٦ حاشا که نهم من از معمّا دامی	تا صید کنم ز نام جویی کامی
پختم هوسی بود زچون من خامی	بر صفحهٔ ایام بماند نامی

کمال

I-۲

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت	تأثیر غنا ز کیمیا می پنداشت
خاك سر کوی فقر را حال چو دید	درحال حکیم کیمیا را بگذاشت

زین الدّین

I-۳

تا خطت شد بلای دین ما را	بینی از حال دین حزین مارا

میرعلی

I-۴

١٥٠٦٥ ماه و خور خالی ز میلی نیستند	پیش رویت تا به خدمت ایستند

ادهم

I-۵

چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم	دو همدم درد دل گویند با هم

بدیع الزمان

II-۶

غـرّهٔ دولت بود در صورت تیغت عیان	گفتم اینك یك دوحرف ازدولت آخرزمان

بدیع الزمان

II-۷

دی کشیدی زلف درپی که بود ای سروناز	عمر را پایان که بنمودی درو زلف دراز

یعقوب بیك

II-۸

دل ز لعلش چو قوت بی‌حد یافت   در یکی لحظه رو به مقصد تافت

یعقوب بیك

II-۹

چوعفوت بی حد افتادست دریاهاست پنداری   که پیدانیست قعرش‌پیش‌جامی‌جز به‌دشواری

یعقوب بیك

II-۱۰

یارم چو شود به طوف بستان مایل   گل‌دل‌به‌کندزبرگ‌خودخواروخجل
بیند رخ او و سر نهد در عقبش   وانگه دهدش خبر ز بی برگی دل

عمرشیخ

II-۱۱

زیورخودبه‌مسیح‌اردهدآن‌شوخ ملیح   مهرومه بوسه زند برلب ودندان مسیح

شاه غریب

II-۱۲

چو در ساغر به بیند دُرد باده   شود تایب ز تاج تو به ساده

محمد

II-۱۳

دی مرغک خامه بهر نامت   بر صفحهٔ نامه شد رقم کوش
مجروح‌شد از دوحرف‌آن‌روح   مدهوش شد ازدوحرف‌آن هوش
منقار زدن برای دانه   بعد از همه شد برو فراموش

بهمن

II-۱۴

بر دل از رنج طمع بار منه   طلب بی طمعی آخر به

بدیع

II-۱۵

هر گه که رسد به فارسی سوق سخن   زر کنی دوزشرع را به‌آن ترجمه کن

ابوطاهر

II-۱۶

آمدآن سروروان بیرون به‌پا کیسو کشان   شد مرا مربوط با هرموی او رگهای جان

م

II-۱۷

شد نهان زابروی تومه‌چوهلال‌اوّل‌شب   به دعا طالب مه کو بگشا گوشهٔ لب

م

II-۱۸

ابروی توبه صورت ظاهر چوبنگرم   ماه بلند مرتبه را یاد ناورم

م

II-۱۹

ازروی توبرمصحف‌چون‌نورفتد تاها   ازطرّهٔ مشکینت خوانیم دروطاها

سراج

II-۲۰

سمنبرابه‌چمن‌بین که‌نی‌سمن‌نه‌چمن   به روز کارتودارد نشان ز هستی من

امین

II-۲۱

درزلف‌توازراست‌سوی‌چپ گشتی‌نیست   آری طرف راست گرفتن زچپ‌اولاست

محمدی

II-۲۲

ای آمده سوی بیدلان دیّر به دیر   وزسنگدلی به‌خونشان گشته دلیر

دیدم رخ خوب او در اثنای دوروز   چون بنمودی میان امروز وپریر

علا

II-۲۳

چون جمع شود زعقل ودین قافلها   عشق تو کند عالیها سافلها

عشق‌تو که‌فرض‌ماست چون‌دوی‌نمود   سهلست اگر فوت شود نافلها

قاسم

II-۲۴

۱۰۰۹ از نقد شفا بسم دلا وصل حبیب حاشا که خرم به نسیه درمان طبیب

امیر پیرولی

II-۲۵

از آتش سودای تو دم زد دل من برتارم افلاک علم زد دل من
دامان امید را ز مقصد پر یافت در پی روی تو تا قدم زد دل من

میرعلی

II-۲۶

توبه در عشق یا ورع در می جام جامی شکست وای به وی

م

II-۲۷

ماه وخور خالی ز میلی نیستند تا به خدمت پیش رویت ایستند

بابا

III-۲۸

گفت دانایی چو پرسیدم که قلب‌العبد این از سر بینش که قلب‌العبد بین‌الاصبعین

احمد

III-۲۹

برحاشیهٔ لوح جمال تو قلم حرف‌دوز مشك سود کردست رقم
۵۱۰۹ هوش‌من ازان‌دوحرف‌مدهوش شدست مدهوش ترا ز رفتن هوش چه غم

فهرست و نام نامه‌ها

فهرست‌های بیست و پنج گانهٔ دیوان

فهرست ابیات:

نام نامه‌ها

فهرست ابیات

فهرست ترجیع بندها

فهرست ترکیب بندها

فهرست غزلها

مثنویها

قطعه‌ها

رباعیها

معماها

برایآگاهی ازکمبود معماها وتکمیل آن بهپایان مقدمه نگاه کنید .

شمارهٔ ۳

فهرست نامهای گلستان

شماره ۳

فهرست نامهای : جایها ، رودها ، شهرها ، کوهها و ...

شمارهٔ ۴

فهرست نامهای : قبیله‌ها ، نسبت‌ها ، فرقه‌ها ، دسته‌ها ...

شمارهٔ ۵

فهرست نامهای: رستنیها، گلها، میوه‌ها، ....

شمارهٔ ٦

فهرست نامهای ستارگان و اصطلاحهای آسمانی ...

شمارهٔ ۷

فهرست نامهای خدا ، فرشتگان ، دین‌ها ، بتان ، دیوان ...

فهرست نامهای جنگ افزارها ...

فهرست، نامهای، عددها، روزها، ماهها، فصلها، جشنها ...

شمارهٔ ١٠

فهرست نامهای الف بایی

شمارهٔ ١٢

فهرست نامهای گوهرها، فلزها، کانی‌ها

شمارهٔ ۱۳

فهرست نامهای جانداران ، پرندگان ، خزندگان ، درندگان ، چارپایان ، ددان ...

شمارهٔ ۱۴

فهرست نامهای افزارهای نوازندگی، اصطلاحهای موسیقی و...

شمارهٔ ۱۵

فهرست نامهای عناصر چهارگانه ، جهات اصلی ، نامهای جهان

شمارهٔ ۱۶

فهرست نامهای بازیها و افزارهای آن

شمارهٔ ۱۷

فهرست نامهای رنگ‌ها، طعم‌ها، طبایع

شمارهٔ ۱۸

فهرست نامهای کتابها، نوشته‌ها، رساله‌ها

شمارهٔ ۱۹

فهرست نامهای داروها، مواد زینتی، بیماریها ...

شمارهٔ ۳۰

فهرست نامهای چیزهای پراکنده و گوناگون

کلیهٔ فهرست ها برحسب حرف اول
مدون ومرتب شده است .

فهرست های مقدمه

شمارهٔ ۲۱

فهرست نامهای کسان

فهرست نامهای شهرها ، دیه‌ها و...

شمارهٔ ۲۳

فهرست نامهای کتاب‌ها و نوشته‌ها

شمارهٔ ۳۴

فهرست نامهای سلسله‌ها ، طایفه‌ها ، فرق ، مسلك‌ها و...

شمارهٔ ۲۵

فهرست مطالب مقدمه